بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

بحر اعظم جواهر خیز عرفان و توحید ـ قلزم عمیق گوهر انگیز رموز تفرید و تجرید مجموعهٔ کلامهای حلاوت آگین انگبین ریز اعنی

کلیات شمس تبریز

از خیال خداداد تجلی زای آفتاب تابان آسمان عرفان و سلوک معرفت بخش اولیا و نازدانهٔ محمد بن ملک داد حضرت شمس الدین تبریزی قدس سره

در مطبع نامی منشی نولکشور بحلیهٔ طبع متحلی گردید

اطلاع اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے متصل ہیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب فارسی کلیات و دواوین و قصص نظم درسی و علوم متفرق نایاب زمانہ وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب کلیات

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہی جسمین چند رسائل ہین -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف

۲ - تواریخ سلاطین

۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام

۴ - دیوان مصنف

۵ مثنویات صفیر دل و چمن انجمن

۶ مثنویات خرابات -

۷ - فرہنگ نامہ -

۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین

۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -

۲ - عناصر بیدل -

۳ - رقعات بیدل -

۴ - نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ایضاً -

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین -

۱ - دیباچہ کلیات -

۲ - کریما - محشی -

۳ - گلستان - "

۴ - بوستان - "

۵ - قصائد - عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات -

۶ - طیبات - و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین -

۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہی -

۲ - دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام -

۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا -

۴ - دیوان البقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابونصر فاریابی

کتب دواوین

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابونصر فاریابی -

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی استاد کامل -

ایضاً - انتخاب دیوان - "

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

چون گشته ام در پیش شه از ناکسان ری کنم
زنجیر بردستم نهند گر دست بر کاری کنم
یک شب بمهمانی من آ تا قرص مه شیت کنم
دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
قد شید دار کاننا فاستوضحوا برهاننا
زان از بگه دست می زنم زیرا عروسی میکنیم
الدار من دار له المال من مال له
من کیستم من کیستم من هشت و چار و بیستم
گاهی امیر صومعه گاهی اسیر بتکده
جامی بنوش ای شیخ ده زرق و ریا یکسو بنه
از صورت روحانیان عشق ثابت گشته ام
خامش کنم چون خود بخود زد عجب کردم بیان
من گاه گه وقت سحر آوازه نیکو زنم
بلبل نیم کاندر چمن از جور گل غلغل کنم
تو تو زنم تو تو زنم بر ترک مه برهند و زنم
مردار خور مرغی نیم کرکس چه میخوانی مرا
هر جا که باشیخی رسم کز گاه گه دودم زند
هر جا که بینم خانه دروی تعجب لما بود
چون دختران ظاهری مثل طلا لب شوهرم
این جوش دریا بین آن گوهر معنی ببین
من عشق را قاضی بدم کاشکسته ام همچون صنم
مستقبلی ماضی توئی مستقبل و ماضی توئی
پیدا و پنهان هم توئی انبیا توئی پیدا توئی پنهان توئی

چون حجیش عاشق او شدم از خویش بیزاری کنم
در خم می غرقم کنند گر نام هشیاری کنم
دل را بپیش من بنه تا لطف دلداری کنم
آسان بر آ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
حمد علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم
آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
خامش اگر خامش کنی بهتر تو گفتاری کنم

چون بلبلم در باغ دل حیف است گر چندی کنم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
در عشق اگر بیجان شوی جان جهانت من بسم
انخوجیت نفسی عن کسل طرت روحی عن فشل
انخمر ناخمرة والعیش نا باشرة
بیدار کامشب بر تا در کنار دلبری
جاءنا خان الحزن شکر الولاء ذی المنن
زین سماع چون عشق من گر گوشه گیرم چون افق
با شمس تبریزی اگر هم خود دهم استاده ام

رجز مثمن سالم

گر زنده و دردی نوشم و گر شیخ دیگر صوفیستم
من ابجد و هم لیکن بعلم از فضل حق شهرستیم
پستم مبین کز معنوی عالیستم عالیستم
صافی دلم صافی تنم در هر هنر استادستم

دیدیم صراط مستقیم از فضل رحمان الرحیم
از هر بلا و هر عنا کز ذو الجلالم میرسد
فانی بود غیر خدا در دیده اهل هدی
مخدوم جانم شمس دین تبریز دل معمور شد

رجز مثمن سالم

من هدهد سیران نیم بر قصر شاهان تو زنم
با حاملان عرش من مها بجت و خوزنم
باکرکسان بی صفا با همدمان هو هو زنم
من گاه دراقربان کنم آتش درون گردون زنم
گر بشکنم صندوق را گه کاسه بر سبو زنم
چون دختران معنوی صد بار چون لولو زنم
آن شاهد خوش خو ببین کنج لولی هو بو زنم

باز سفید حضرتم تیهو چه باشد نزد من
با حوریان طلعت لب نیم با شوهران همدم نیم
خرقه بپوشم جام را روزه بگیرم شام را
این خانه پر از زرم صد بار چون باغ ارم
آن پیر کنده دار را گو ید به بیش آور عسل
گر شاهدان آید برم بالفها عنبرین
مولانه رومی منم سلطت کن شیطان منم

رجز مثمن سالم

خشمی توئی راضی توئی با چون نالی دیدم
وان لاله صحرا بینا توئی وان دشت صحرائی کرم

ای عشق زیبائی منی هم من توئی هم تو منی
شیرینی جوشان توئی سرمستی ایشان توئی

چون گلشنم در گلشنش حیف است اگر خاری کنم
شمع و چراغ عالم چون خانه را تاری کنم
گر روز و دستارت برد من همچو ستاری کنم
لاموت الا بالاجل بر برگ سالاری کنم
پخته است انگورم چرا من غوره افشاری کنم
بیخواب شب همچون پری تا من پریداری کنم
ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم
ذو العرش اکرم تیغ بر بلک جباری کنم
چون شمس اندر شش جهت با تیغ انواری کنم
دیر و چلیپا و حصار رهبان و هم قسیستم
از نقطه بی تی بجسم در هر سخن ها دیستم
احیاء بران ای صاحبان اضعفستم راضیستم
از ذات پاک لم یزل با تعیم با تعیم
بر در دمندان عنا شافیستم شافیستم
دانی چه آوازه زنم وقت سحر یا هو زنم
با همدمان با صفا با کرکسان بو بو زنم
با کودکان این سیاه شیع شو زنم بو بو زنم
آئینه ام هر جام را بر جا بها سو سو زنم
بفروشمش بر یکدرم با عاشقان هی هو زنم
گر زانکه کاهل ضبیدا و من جست بر کند و زنم
گاهی بگیرم زلف او گاهی بران گیسو زنم
تازه کن ایمان منم من دم زا تقد بو زنم
از من نخواهد کس کواکه شاهدم ای صانعم
هم سبزی هم خرمی هم شادی هم درد و غم
ادراک بیهوشی توئی انقر و بیم عی ال دستم

ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان
هر نقش با نقش دگر چون شیر بود و نی شکر
لطف تو سابق میشود جذبات عشقش میشود
هر دم خیال نو رسد از سوی تو اندر جسد
هرگز ندانم ماندن مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من جان بست آن مهمان من
چون تیغ نقدت کردستم در بر بادهای همچو زر
گر خم تن کج خم جان گر آسمان کج ریسمان
گر مستی و روشنی ان امشب مجنب ای ساربان
زیرا منم خوری سعلوک شو زان منخوری مملوک شو
هان ای طبیب عاشقان تنی می رکش بر سرم
بر گردنش بر بست من هیچ این زنجیر را
ور تو گواهان مرا رد میکنی ای پر جفا
بنشین نشین با شیم نشین ای جان جان ای جان جان
هر روز نو جامم دهد تسکین و آرامم دهد
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن
تبریزیان را تو سند جانم فدای مستند
تا شمس تبریزی من دل برای شوریدگان
ما همین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
مانند برف آمدیم هر لحظه میکاهد ز غم
آن برف گوید دمبدم بگدازم و سیلی شوم
چون آب باش و بیگره از زخم دندانها بجه
هر لحظه بخروشان ترم برجسته و جوشان ترم
گر تو ملولستی بیا بنگر بران شاه زمن
من بس کنم بس از چنین او بس نخواهد کرد زمن

ای بی نشان با صد نشان ای بحریت بحر کرم
کرد اتفقندی نقشها کی آمدی از کلم
بر قهر سابق میشود چون شاه ای بر ظلم
چون کودکان تخلیه زیم گوئید قسام القسم

پیش تو خوبان تا جمع پیش صورت لعبتان
آن کس که آید سوی تو تا جان بپرد در کوی تو
هر زنده را می میکشد وهم خیالی سو بسو
خامش کنم بندم دهان تا برنسوزد این جهان

رجز مثمن سالم

تاج من سلطان من تا بر نشیند بر سرم
در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
خاموش کن خاموش کن ای باده نوش اکرم
بدبخت لنگ و لوک شود دانی چه پیش آید برم

ای یار من ای خویش من مستی بیا در پیش من
چند آزمائیم خویش را وین عقل دوراندیش را
مستی نیو شد فی کند مستی زمین را طی کند
زین منخوری کردی ملک زان منخوری کردی فلک
شمس الحق تبریز یا آمد صلاح وصل ما

رجز مثمن سالم

افسون مخوان افسون تو هر روز دیوانه ترم
ای قاضی شیرین قضا آخر فرو خوان محضرم
تا یک زمان روی تو دیدار جان انگیزم
هر روز پیغامم دهد این عشق چون پیغمبرم
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم وگه اخضرم
عشقت مرا معتمد در شمس حق باشد قرم

خواهم که بدهم گنج و زر تا آن گدا مقبل بود
ای لطف و دلداری تو یارب چه می لرزد دلم
ای همره من سرخ رو در آتش آهنگرم
در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک
وصف تو کی آید زمن میل شنوا زمر دوزن
خاموش شو خاموش شو بگذار تا زاری کنم

رجز مثمن سالم

هرکس که او کمی بود داند که من بطحاییم
آنجا همیخواهد دلم داند که من آنجاییم
سلطان سر بحری روم من بحر بی دریاییم
تا من گره دارم یقین میگوئی همینجاییم
چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالاییم
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

زان لاله روئی لستان بیدار روییم زعفران
هر جا حیاتی بیشتر مردم در وبخویش تر
تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم
برف آنجا بگذار بین تقاعیانی خلاص بین
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی اینقدر
ای بینوایان را نوا جان ملولان را دوا

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

رنجش کنی نغزش کنی بر دوز از هر گ دستم
رشک تو گو به که برو لطف تو خواند که نعم
گر ده خیالت کلفت لشکرکش و صاحب علم
چون می نگنجی در بیان دیگر نگوییم بیش و کم
در خانه گرمی باشدم پیشش نهم بادی خورم
روزی که مستی کم شود از عمر خویشش کشمم
روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
این خوار روزاندر زمین و آن آسمان مجرم
زین می ابوبکری شوی کی آن نخوم الحکم
تا بر خوریم از آن لقا این الوفا این الکرم
تا تخت و بخت و رخت خود بر عرش و بر کرسی برم
آخر گواهی میدهد رخساره همچون زرم
در شوق خاک پای تو یارب چه میگریم برم
که در طواف آمدم که در شکاف آتشم
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
ای رونق هر انجمن منواز اگر چه کهترم
چون من ببینم روی تو اندر زبان اخگرم
هر روز از عشق خوش شوریده شوریده ترم
هر لحظه زان شادی فزا بیست کار افزاییم
خواهی بیا در من نگر خورشید جان شیداییم
تا زیر دندان بلا چون برف یخ میخاییم
میجوشد و بر میجهد که تیزم و غوغاییم
که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم
پران کننده جان کیست ان قاف و عنقاییم
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گوییم

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم
راه تو دیدم پس ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاه چینی صید کنی صد چو منی
چشم و دلم سیر کنی مسخره این خوان نشوم

کعبه چو آمد بر من جانب کعبه نروم
ماه من آمد بزمین تا صد کیوان نشوم
زیر و زبر باد توام مست خوش و شاد توام
بندهٔ آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم

رجز مثمن مطوی

عشوه مده عشوه مده عشوهٔ دستان نخرم — وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
رو که بجز حق نبری گرچه چنین بیخبرم — پرده مکن پرده مدر در پس پرده مرو
خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریا کرم — طالع استیزه مرا از مه و مریخ بجو
زانکه در چندان میم گرچه چنین مختصرم — گر تو ز من جرعه بری من تو صد جرعه برم
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم — چه عجب ار خوش خبرم چونکه تو کردی خبرم
من شکر اندر شکرم من شکر اندر شکرم — هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
آن طرب در طلبم باز و در اشکست سرم — تیر تراشنده توئی دوک تراشنده منم
در بزنی تیر جفا همچو زمین بی سپرم — جمله سپرهای فلک بی خلل از زخم بود
تا که ندانم پسرم کو پسرم یا پدرم — این دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسد
کاتشم از سرکه فزون گردد و افزون شررم — عشق چو قربان کنم عید من آن روز بود
از هیچ تو در رسم وز پی تو هم نپرم — باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا

رجز مثمن مطوی

گوش به عربده را دست منه بر دهنم — چونکه من از دست شدم شیشه منه بر ره من
گر طربی در طربم ور حزنی در حزنم — اصل توئی من چه کسم آینه ام در کف تو
چونکه شدم سایهٔ گل همچو گل خیمه زنم — در مبدم از خون جگر ساغر خونابه کشم
تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم — لطف صلاح دل و دین یافت میان دل من

رجز مثمن مطوی

در طلب طلبان ذرهٔ خورشید فرم — خامش ازین گفت زبان چند کنی شور و فغان
شمس بود در نظرم قند خوشی بخورم — چونکه به تبریز روم شمس بود همدم من

رجز مثمن مطوی

کل هوی بهو ذاک جمیل و کرم — زنده نباشد دل من گر نکشش دم ندهم
ماشطه شیلنی نخیبه الف هرم — گر گرشی آرم سو تو همچو کمان تیر خورم

شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان
ونع مده ونع مده من نروم تا نخورم
گر تو بهائی بنهی یا که مرا نرخ کنی
ای دل و جان بندهٔ تو بنده شکر خندهٔ تو
چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
میر شکار فلکی تیر مزن در دل من
گنج شدست این سر من این سر گشتهٔ من
سرکه فشانی چه کنی آتش ما را کشی
چون عرفه عید توئی غرهٔ ذی حجه منم
گر بدهی من بچشم ور ندهی نیز خوشم
زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم
زنگ دلم هر نفسی رنگ خیال تو بود
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایهٔ تو
دست برم هر نفسی سوی گریبان کسی
گرچه درو همچو زرم مهر تو دارد نظرم
ور بدهی می بچشم عاشق آن جور و شتم
چون بکف شاه برم عرش بود مختصرم
گر تو کنی روی ترش زحمت ازینجا ببرم
عبس وجها سندی کان سباه مددی
بسمه وابلیلنی عابسه وزان لنی

پیش تو ای شاه جهان جمله چرا جان نشوم
تا بدهیم از ره جان رنج گروگان ببرم
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
کاسه برم کاسه برم زانکه درو همچو زرم
چه عجب ار خوش نظرم چونکه توئی در نظرم
کبک کجا باز کجا من ز هوای دگرم
ماه درخشنده توئی من خوشی تیره ترم
بی خطر آنگاه بوم کز پی رحمت سپرم
خانه تهی یا بدو هیچ نه بیند اثرم
ور نبود عید من آن مرد نیم بلکه خرم
از شه و شاهنشه من باز شوم بال و پرم
سر ننهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم
ور ننهی پا بزنم هر چه بیابم شکنم
هر چه نمائی بشوم آینه و ممتحنم
هر نفسی کوزهٔ خود بر در ساقی فگنم
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم
از مه و وز مهر فلک بر سر افلاک پرم
چشم نگهدار و زبان تا ز خوصمت شمرم
با خبرم از نظرش با خبرم با خبرم
گر تو مئی من قدحم ور ترشی من کرمم
عقل مرا رو سر من گر ز نباتش نخرم
ور نه برآرم سودا و عربده کنم بی هنرم

بار خطی فکرته یستحیی تلقلینی / قیمت اطوافا سکرا مقتنا حول حرم
ازپی رایس برم باوگ نه رکمن / ور سوی بحرش برم باد شکسته کرم

خلت [illegible] نا مرتزقا مجتنبا / نخل خلد نبتت وسط ریاض ارم
چونکه شکارش شوم خواجه یقین دان کن سگم / چون پی آهش برم خواجه یقین دان کن خرم

تا که زجان جاکرت شمس حق تبریز شده ام / عاشق و سرگشته شدم بالا روش نظم
کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته / منت علی تارة جاسعی سیل عرم

گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا / گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم
رو سخن کار مگو از همه آزاد شدم / رو سخن خار مگو چون همه گل سپرم

شمس تبریز شاه عارف سجاده نشین / زنده خرابات ازو گشته گل گلشکرم

رجز مثمن مطوی

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم / تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو / گفتم این نقطه مرا گرد که پرگار شدم

غلغله می شنوم روز و شب از قبه دل / از روش قبه دل گنبد دوار شدم
تا که فتادم چو صدا تا که در جنگ غمیست / از هوس رخنه تو کم ز یکی تار شدم

درد و غم کردن خود از اثر سیلی من / آنکه من از بیشه جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قد خوش سرو دو او باش شدم / تا که بدیدم کلهش بی سر و دستار شدم

تا که قلندر دل من داد می منزل من / رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر بماند ز چرخ / هیچ مگو گو زحمت اینکه بگفتار شدم

چرخ نگر و دید بسی تا که چنین چرخ زدم / یار بنالید بسی تا که درین کار شدم
نیم شبی همره مه روی نهادم سوی شخ / در هوس خوبی او جانب گلزار شدم

گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم / گاه چو بلبل بسحر نعره تکرار شدم
گاه چو مجنون همه شب سر کوی لیلی طلب / همره شیران و دوان جانب اشکار شدم

گاه چو ایوب شدم گاه چو یعقوب شدم / فتنه آن خوش شدم بر سر بازار شدم
دیو و پری بنده من نفس شده افگنده من / همچو سلیمان همه امر و ده و سالار شدم

نبع اندیشه شدم صد من و صد بیشه شدم / کار ترا دیده دلم عاقبت از کار شدم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

ای تو بداده هر سحر از کف خویش باده ام / ناز بها کن ای صنم راست بگو که داده ام
گرچه برفتی از برم آنچ برفت از سرم / بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام

چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد / دوختن آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
چون نگشاید این دلم جز با مید عهد دوست / نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام

زاده او چو گم بشد زاده عشقم این زمان / من خودم زیاده ام زانکه دو بار زاده ام
چون ز بلا دکافری عشق مرا اسیر برد / همچو روان عاشقان صادق و لطیف ساده ام

من بشبی سیاه ام زلف خوشش کشیده ام / خانه شه گرفته ام گرچه چنین پیاده ام
از تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین / مات شدم ز عشق او لیک ازو زیاده ام

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم / گر تو بگوییم که نی شکنم شکر برم

رجز مثمن مطوی مخبون

آمده ام چو عقل و جان از همه دیدها نهان / تا سوی عقل و دیدگان مشعله نظر برم
آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم / آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم

گر شکند دلم را دل بدهم بدل شکن / گر ز سرم کله برد من میان کمر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود / تا بترا جواب کند گفت بلی اگر برم

او ست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم / او ست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف میکند / بیش گشاد تیر او آه اگر سپر برم

آنکه ز تاب روی او نور و صفا بدل کشم / وانکه ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
از هوس خیال او همچو خیال گشته ام / وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن گفته بیست غیر ازین / گفت بجز نشکری پیش کسی دگر برم
باد صبا سلام ما جانب شمس دین رسان / کز نظر قبول او راه بقا بسر برم

پیر منم جوان منم تیره منم کمان منم / دولت جاودان منم پیش منم نه من منم

رجز مثمن مطوی مخبون

آتش عشق برفروز عقل معاش گو بسوز / ظلمت شب چو گشت روز من منم نه من منم
هستی ما چو پست شد خورده شیر ابد و مست شد / باز دلم ز دست شد من منم نه من منم

باغ و بهار او منم رونق کار او منم
برده مرا ز جان و دل کرده مرا چنین خجل
شمس الحق برآید از تبریز

تا بکی ای شکر چه نی ناله ز جان فغان کنم
چند ز دست دشمنی دل شکنی و تن زنی
چون که خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
ای تبریز شمس دین با تو قرین و بی قرین
تا که اسیر عاشق آن صنمم چو جان شدم
نیست از او روا نها پر حذرم ز جا نها
از سر بیخودی دلم داد گواهیی بدو
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
خامش کن چو در جهان شیفته عشق او
چیست بدست من کنون چاره کار خود برم
آه که کس بحال من هیچ نظر نمی کند
راز و نیاز من کجا لایق درگهت بود
با همه عیب شمس را نیست پناه جز درت
خواجه مگو که من منم من نه منم نه من منم
یار نگار او منم غنچه و خار او منم
باغ شدم ز ورد او زاغ شدم ز گرد او
لاف زدم ز جام او گام زدم ز گام او
جان مرا جمال از او نفس مرا جلال از او
دولت شیدا او منم باز سپید او منم
کوکب من ز ماه او راه برد بجاه او
دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال خود

عاشق زار او منم من نه منم نه من منم
گفت مگو ز آب و گل من نه منم نه من منم
سرو ولش بسته چمن باغ نشسته در زبان
گفت مرا که لال شو گر الفی چو دال شو

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

چند ز برگ زرد غم زرد شوم خزان کنم
از غم و اندهان من سوخت درون جان من
چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم
مو من عشق او منم نعره شوق میزنم
خون گذرد ز هجر و بر دیده چو خون نشان کنم
سنگ شده آب از غمم آه نه سنگ و آهنم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد
جان نکند حذر ز جان چیست خطر چو خون شدم
آنکه کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
این دل من ز دست او وانچه بگفت آن شدم
این همه نالهای من نیست ز من همه از وست
من نه براهی تن شهره عاشقان شدم
جان و جهان عشق تو رفت ز دست رسن
مست می مغان نیم مست می فلان شدم
نور جمال شمس دین داد مرا ز من یقین

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

یارب من چه آلتم بهر چه کار در خورم
گاه گمان که من منم گاه تصوری دگر
دل بهزار جا گرو تن به نماز می برم
کیست که چاره ام کند درد مرا دوا کند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

گر تو تویی و من منم من نه منم نه من منم
عاشق زار او منم بیدل و یار او منم
بر سر دار او منم من نه منم نه من منم
لاله عذار او منم چاره کار او منم
زاغ شدم ز درد او من نه منم نه من منم
آب گذشت از سرم بخت برفت از برم
عشق چو گفت نام او من نه منم نه من منم
روح مرا حیات از او ذات مرا صفات از او
عشق مرا کمال از او من نه منم نه من منم
قلب شدم ز روح او بحر شدم ز نوح او
راه امید او منم من نه منم نه من منم
بخت سعید او منم عرش مجید او منم
تا بود من نگاه او من نه منم نه من منم
گفت ز قرب تو شمس دین هیچ مگو از آن و این

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

نوبت ملک میزند آن قمر مصورم
لذت ناامیدی ذوق بیا بهای تو

نطق من است او ورنه من نه منم نه من منم
دولت پایدار شو من نه منم نه من منم
گفتا تا خیر شهر من نه منم نه من منم
این تپش و فروغ را تا کی از جهان نهان کنم
همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم
کاتش رو بیاز تنم چونکه حدیث آن کنم
دور قمر اگر بود با تو یکی قران کنم
با همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
تا که چنین بعافیت بر سر آن گمان شدم
کز مدد می لبش بی لب و بی دهان شدم
من بجهان چه میکنم چونکه از این جهان شدم
چون ز یقین شدم ز غم چون نه همی گمان شدم
هیچ ز هیچ و هیچ تر جمله ز پای تا سرم
گاه بدین معتکف که به نماز اندرم
بو که دوا پذیر دین درد بجان برابرم
از در خود مرانم و با همه عیب در خورم
باغ و بهار او منم من نه منم نه من منم
حسن و جمال او منم من نه منم نه من منم
ماه برجیت اخترم من نه منم نه من منم
فقر مرا زکات از او من نه منم نه من منم
تا برسد فتوح او من نه منم نه من منم
راه امید او منم من نه منم نه من منم
تا شود آن گمان یقین من نه منم نه من منم
تا همه عمر بعد از این شب و روز از آن خورم
می نرود سوی بخت شدست در برم

لا به کنم که هین بیا در ره بانگ اصلا
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
رنگ زرم ز من بود سرخ زعفرانی
منصب جان عاشقان منم غمخور بیدلان منم
چرخ نداش میکند کز پی تست گردشم
سنگ فضول این همه وز فن غمزه تیش فرهم
در تن تن در آمدم تن تن اوست در تنم
در تن ما بروم شدم من و عشقیان همه
تا نه تنا نه تا نه تن در تن تن تنا ببین
تا که ز تن تنا شدم در تن همچو تا شدم
زهره نواز عاشقان طرب نواز جان
دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز میکند
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن
چون رخ آفتاب شد روز ز دیده زرین
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من
ای صنم ستیزه گر هست ستیزه اشک من
چند بدل گفته ام خون بخور و خموش کن
شهر بشهر می روم بقر بقو همی زنم
مطرب بزم خسروم ساقی کهنه و نوم
آنکه زیرک منم خارک پیش ره منم
نوح و خلیل و آدمم شاه و امیر جانکنم
مقصد کاف و نون منم معدن ذوفنون منم
گر یک پیله تنم رشته بتو همی تنم
دال چرخ ازرقم فاتحه باب مغلقم

او گفت اینچنین کند که بدر ونه خوشترم   گشت قضائی سری میل دل میبرش
گفت حیات یافتم عمر خوش مکررم   گفتمش ای برون جان خانه تو کجاست گفت
چست الانعم و ولی عاشق است لاغرم   غارت لانهامنم قیمت کالها منم
قوت بازوان منم صفدر عقل و صفدرم   او بکمینه شیوه صد چو مرا زره برد
ماه نداش میکند کز پی تو منورم   عقل زجای میجهد روح خراج میدهد
ز آتش آفتاب او آب شدست آذرم   بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفتگو

رجز مثمن مطوی مخبون

جانب شهر جان شدم در تن اوست در تنم   گنج تنا نه در ببین شعله اوست در اتن
در تن تن تنا شدم در تن اوست در تنم   در آن تن نه در رو آر یا رونمای خنگ و زر
هم ز تن تو جان شدم در تن اوست در تنم   یلی یله لاله رو تن تن تن تنا نه کو
ساز کنم که آن شدم در تن اوست در تنم   عشرت مستیان ببین جانب شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

رنگ تو تا بدیده ام رنگ شده است این سرم   یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
خون ز دو دیده میچکد تیز مرو ز منظرم   چون ز تو دور میروم غیرت نیک تیره ام
جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم   خور چو صبح سر زند جامه سپید میکند
سنگ دلی مکن بتا در شکن تو گوهرم   ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی
جان تو هست جان من اختر تست اخترم   دار و فریبی ز تو یافت زمین و آسمان

رجز مثمن مطوی مخبون

خمر کهن همی خورم بقر بقو همی زنم   طائر قاف قربتم بقر بقو همی زنم
گرد جهان همی دوم بقر بقو همی زنم   مشعل مجلس شهم از کرم و بخشش اکرم
از رو جهان بره منم بقر بقو همی زنم   مستم و رند و بینوا عاشق زار و مبتلا
نقد خزان حیدرم بقر بقو همی زنم   امر قضای آن منم جان مضای آن منم
هم دره هم درون منم بقر بقو همی زنم   منکر من سگی بود ابله پیر کی بود
ساکن قصر وحدتم بقر بقو همی زنم   گشت برهنه مهر و ماه تا نیافت قرار و ماه
حاکم حکم مطلقم بقر بقو همی زنم   نوبت عشق را جهان مست کنون بی بجان

شکر که عشق شد همه میل دل میسرم
همره آتش دلم پهلو دیده ترم
لذت مال ما منم قاسم و هم مسیطرم الملک مالکی
خواجه مرا تو رهنما تا بچه از رهش برم
سر بسجود می برد کز پی تو مدبرم
تا سخن بر آید اوست شدست زو سرم
زر بدم و چو کان شدم در تن اوست در تنم
مشعله راکشان شدم در تن اوست در تنم
مطرب عاشقان شدم در تن اوست در تنم
چون بچمن چمان شدم در تن اوست در تنم
دست نان ممان شدم در تن اوست در تنم
تا همه عمر بعد از این من شب و روز از ان خورم
تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
چونکه رسم بماه تو رونق چرخ اخضرم
ای تخت آفتاب جان دور شو ز محضرم
تا نه بدید مت در و میل نشد بیا غرم
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
از تو کرم ولیک از شمس جلال ساغرم
بختی بار رفته ام بقر بقو همی زنم
با بد و نیک همرهم بقر بقو همی زنم
رقص کنان سیه دلم بقر بقو همی زنم
چشم رضای آن منم بقر بقو همی زنم
تا برحم یکی بود بقر بقو همی زنم
میکنم اندر و نگه بقر بقو همی زنم
همچو کبوتران از ان بقر بقو همی زنم

بقر بقو بقوی من جلیست بدان یکس بگو
بنده این عباد تم بقر بقو همی زنم

آتش من جحیم من جنت من نعیم من
آمده در گلیم من بقر بقو همی زنم

لب بلب مدعی مرا باز ندارد از خدا
سال بسال شد مرا بقر بقو همی زنم

کفر مگو که مومنم بلکه ز هر دو ایمنم
ساقی و دور ساکنم بقر بقو همی زنم

کشته کربلا منم معنی مولنا منم
ناظر ابو العلا منم بقر بقو همی زنم

هر قدمی که می نهم هر سوی که می پرم
هر نفسی که میزنم بقر بقو همی زنم

عاشق زار او منم بیدل یار او منم
بر سر دار او منم بقر بقو همی زنم

خارغ دست او منم بیدل و بست او منم
بر سر دست او منم بقر بقو همی زنم

بر سر خوان او منم گرد نشان او منم
جان و جهان او منم بقر بقو همی زنم

رونق باغ او منم بلبل و زاغ او منم
چشم و چراغ او منم بقر بقو همی زنم

باز سفید او منم راه امید او منم
سایه بید او منم بقر بقو همی زنم

گرچه ز روی معرفت زنده هر دو عالم
بر در آستان او بقر بقو همی زنم

چاکر شمس دین منم فتنه روم و چین منم
بی سر و کبر و کین منم بقر بقو همی زنم

رجز مثمن مطوی مخبون

گرم بیا و مبدم باده بیار ای صنم
لابه بنده گوش ط بر مخاری ای صنم

فوق فلک مکان تو جان و روان آن تو
کو طربی که برکند بیخ خمار ای صنم

این همه حریف بستان یار و ندیم راستان
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم

مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم

رحم عصیر روح زانیست نظیر در جهان
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم

معجز موسوی تویی چون تو بحر غم روی
از تک بحر و بر جهد گرد و غبار ای صنم

جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن
زو و پیاده را ببین گشته سوار ای صنم

مرکب من چو می بود هر عدمیم شه بود
موجب حبس کی بود دام خمار ای صنم

هین که فزود شور من هم تو بخوان تو برین
کرده دل شکور من ترک شکار ای صنم

رجز مثمن مطوی مخبون

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
چونکه چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم

باده اگرچه میخورم عقل نرفت از سرم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم

چونکه کمر نبسته ام بهر جهان قمر رخی
از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
غیرت هر فرشته ام یاد بشر چرا کنم

گرچه بعقلم و بهش کرده ام این نفس خمش
ورنه شوم چنین ترش یاد خطر چرا کنم

هرچه بود درین جهان جان ربوده مرا از آن
بهر خسیس پاره ترک شجر چرا کنم

هیچ نیامد و نشد در دو جهان نظیر من
جانب علو و سفل او غیر نظر چرا کنم

جان علمست شمس دین در تبریز معرفت
عارف گشت چون دلم ذکر دگر چرا کنم

رجز مثمن مطوی مخبون

لاف محبت زنم تا نفسی ست در تنم
گر به جمیع عمر خود بی تو دمی زنم زنم

گر نه درخت نار دل بار محبت آورد
من بهزار خاریش از بن و بیخ برکنم

بعد هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی
مشک شود همه گلم روح شود همه تنم

تن مطلب که روح شد مایه هر فتوح شد
در کفنم نگر که چون فتنه شده ست بر تنم

تو کفنم چه میکنی خون دلم کفن بس است
چون کفنست کشته را کشته عشق او منم

بر سر وقت من بیا نغمه عشق می سرا
از غلبات عشق او نعره ز خاک برزنم

بر سر وقت کرم بابا دف و با سماع ما
از دم گرم ما شنو نغمه تن تنم تنم

در لحدم مجو که من رفتم پیش شمس دین
کان شب تیره لحد گرد و روز روشنم

بحر رجز مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده شیرست مرا جان دلیرست مرا
زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه
رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که تو مست نه رو که ازین دست نه
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه
از رخ جانبخش تو من مرده بدم زنده شدم

گفت که تو زیرکی مست خیال و شکی
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه منم رنجه مشو
زانکه من از لطف خود سوی تو آینده شدم

گفت مرا عشق کهن از بر من نقل مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید توئی سایه گه بید منم
چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم

تابش جان یافت دلم نور جهان یافت دلم
اطلس جان بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
بنده و خربنده بدم شاه خدابنده شدم

شکر کند کاغذ تو از شکر بیحد تو
کامد او در بر من با وی تابنده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم
کز اثر گردش او نور پذیرنده شدم

شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
کز کرم بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم

از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
یوسف بودم اکنون یوسف زاینده شدم

باش چو شطرنج کنان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم
بنده بدم شاه شدم زهره بدم ماه شدم
من چو سها بودم تنک مهر درخشنده شدم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بیل هوش مسکینم طال بقاش میزنم
حلقه بگوش عاشقم طبل وفاش میزنم

از دل و جان گسسته ام بر سر ره نشسته ام
قافله خیال را راهبر لقاش میزنم
غیر غواشی غمش یا نفحات مرهمش
هر چه سری برون کند بر سر پاش میزنم

این دل همچو چنگ را مست و خراب و دنگ را
زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش میزنم
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری
نفخت دهها نیده بهر بهاش میزنم

شب چو بخواب میروم گوش کشانش میکشم
چون بسجود دعا کند وقت دعاش میزنم
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ میزنی
گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم

هر رگ ازین رباب نو ناله نو نوای نو
تا ز نواش پی برد دل که کجاش میزنم
لذت تازیانه ام کی برسد بلاشه اش
چونکه گمان برد که من بهر قفاش میزنم

گر به قمر و فلک بود ور به خرد و ملک بود
چونکه حجاب دل بود در ره و تفاش میزنم
شرح که بی زبان بود بیخبر و دهان بود
بهر شماست این نوا بهر شماش میزنم

وز دل هر فغان او چاشنیی سرشته ام
تا نبری گمان که من سهو و خطاش میزنم
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزنند
من بسخاش میکشم من بعطاش میزنم

سخت لطیف میزنم دیده بدان نمیرسد
دل که هوای ما کند همچو هواش میزنم
خامش باش زین غمین پرده رهیست نیست این
راه شماست این نوا ایش شماش میزنم

چون دل تو بسوی او شد نگران شش یقین
کز پی مصلحت همچو آتاش میزنم
چونکه بگفتی این غزل در طرف مجاهده
این غزل دگر بگو در شرف مشاهده

رجز مثمن مطوی مخبون

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم
تا ز چه شیوه ها ترا من ز خدا بخواستم

تا شوی از سجود من مست این سجود من
خود نه بشد این چو من چونکه ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
پاک چو سایه خورده ایم چونکه ضیا بخواستم

آینه ام ز عشق تو خواسته نور آینه
آتش و زخم میخورم چونکه صفا بخواستم
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم
پاک ز جا ببرده ایم چون ز تو جا بخواستم

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بده آن باده نوشین که من از نوش تو مستم
بده ای جان تو جانم قدح باده بدستم

ز رسن ای ساقی مردان نفسی روی بگردان
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفگندم بشکستم
کف صد پای برهنه ملن ازان شیشه بخستم

بو بدان شیشه پرستی کز شیرست شرابش
می من نیست ز شیشه ز چه رو شیشه پرستم
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ
که سر غصه بریدیم ز غم و غصه برستم

دل من نیست ببالا تن من مانده بپستی
من بیچاره کجا ام نه ببالا نه به پستم
تو ز من پرس که این عشق چه گنجست و چه دارد
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم

چه خوش آویخته سیبم که ز شنگیت نشکیبم
ز بلی چون نشکیبم من اگر مست الستم
لب جوی چه گردی بجه از جوی بمردی
بجه از جوی مرا جو که من از جوی بجستم

فلئن قمت اتنا و لئن رحت حلنا
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن رند دهل زن که شدم مست بمیدان
دهل خویش چو پیچیم بسر نیزه ببستم

[illegible]

بت بی نقش و نگارم چو تو من یار ندارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
منم آن بار که مستم ز کله بسته شدستم
چو بدیدم که دهانم شده غماز نهانم
ز غم افروخته گشتم نغم آموخته گشتم
بزن آن پرده نوشین که من از باز تو مستم
چو کم آید قدح آن را که و هست سبوکش
بده ای خواجه و یا مکن امروز محابا
چو منم مایه جنت بکنم آنچه تو کردی
بخدا که ز غم عشقت نگریزیم نگریزیم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی
ز جلال تو جلیلم ز زلال تو ذلیلم
بخدا شاخ درختی که نه دارو ز تو نخجی
دهن از گفت بشوییم هوس خویش نگوییم
صفت مفخر تبریز نگوییم تمامت
چه کنم من چه کنم من که بسی سوخته‌ام
نگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم
بخدا گر نگریزی قدح مهر بریزی
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر
ببر آن منطق جان را تو ازین منطق رسمی
چو ز تبریز بیایی برهم من ز گدایی

رمل مثمن مخبون

موسیقی نیست خبر نیم خبر ازین کار ندارم
که درین عهد چو تیرم که برین چنگ چو تارم
تو برخسار چو ماهی چه لطیفی چه شاهی
تن ما ما همه جان کن همه را گوهر کان کن

رمل مثمن مخبون

ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
سخن فاش چه گوییم که نه مرموز خموشم
ز نگار خوش پنهان یکی آتش پنهان
بره عشق خیالش چو قلاووز من آید

رمل مثمن مخبون

بده ای حاتم مستان قدح باده بدستم
بشکن شیشه هستی که چو تو مست برستم
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
هله ای سرو گلستان بطلب رو مگردان
تو مپرسم که که‌ام تو بده آن ساغر شش سو
چو من از باده پرستی شده‌ام غرقه هستی
خمش ار خانی راهی که فنا خامشی آرد

رمل مثمن مخبون

هله تا روز قیامت نه بنوشیم نه بریزیم
که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
اگرش آب بریزم شود او کنده هیزم
که من از رشک تو ترسم که ازین رشک نریزم
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت
بده آن آب ز کوزه که نه عشقست روزه
بپر ای دل سوی بالا بپر قوت مولا
همگان وقت بلاها بشتابند خدارا

رمل مثمن مخبون

گر ازین سو بکشندم که از آن سو بکشندم
بخوشیش نگریم بسوی ترش بخندم
ز چه اصلم ز چه نسلم بچه بازار خرندم
نفسی یوسف و چاهم نفسی جاه گزندم
چه شود ای شه خوبان که نمی گوش ببندم
که شد این بزم منور تو ای عشق پسندم
که نمی باید میدان بگو حرف سمندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم
به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش
نفسی نوق طباقم نفسی شام و عراقم
نفسی رهزن غولم نفسی تند و ملولم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی مجنون
بده آن باده جانی ز خرابات مغانی
بخرام ای شه خوبان بجان باده فراوان

رمل مثمن مخبون

تو ای آرام دل من بپر ای دوست قرارم
تو مرا پشت و پناهی تو آراسته کارم
ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم
ز تف آتش عشقت دل من سوز خموشم
چو دل افروخته گشتم ز دل افروز خموشم
ز رهش گوییم و آیم ز قلاووز خموشم
ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم
که من از عربده تا که قدح چند شکستم
چو شدم مست ببینی چه گسستم که گسستم
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
چو رهیدیم ز هستی ترکش باز ببستم
دگر از من طلبی جان نه ستیزم نه ستیزم
بخدای رخ و زلفت نه بجنبم نه بخیزم
چو نماز است چو روزه غم تو واجب و لازم
که در آن صدر معلا چو تو فی غیب ملازم
تو شب و روز میا چو فلک حاتم حاتم
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم
قدر از بام درآید چو در خانه ببندم
نفسی همتک بادم نفسی همچو کنندم
نفسی غرق فراقم نفسی زار و نژندم
نفسی زین دو برونم که بران بام بلندم
که من از سلسله جستم چو پریهوش بکنندم
که بدان ارزد جا که بدان باده دهندم
بضعیفان و گدایان که ز غم باز برندم
نه بگاهم نه فراهم چو پریشانی تو زقندم

چو یکی ساغر دروی ز خم یار برآرم
زنگ جاه کسی را تو بپرسال برآری
برمن نیست من و ما عدم بی سر و پا
چه توار کار غزالی سر و دستار نمانی
تو ز بیگاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
ز فلک قوت نگیرم ره من خویش نبندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
گلی از رفت برو گو نه گلم سلسله مویم
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
اگر از سوز چو عودم اگر از ساز چو عیدم
ترشی نیست دران خنده ترشی کر دو قاصد
طرف صد ره جان را تو فروکش بکفم نه
چه به تبریز رسد جان بی شمس الحق نیم
دگری بسته دهانی صنمی بسته دهانم
تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه نامی
دگرم هست و گرمن بنه انگشت تو بر من
چو شکاری تو گشتم چه من از تیر تو گشتم
منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
کتب العشق بانی بهوی الهاشق اعلم
قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی
نظر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا
لمع العشق توالی و سطی الصبر تعالی
خدعونی بهنونی اخذونی غلبونی
چه کسادی بود آن را که خریدار تو باشی
نفس العشق بشادی و بعیدی و بحمادی

دو جهان را و جهان را همه انکار برآرم
من دیوانه ببیل ببیکه بار برآرم
سر و دل زان بنهادم که سر از بار برآرم
که من از بهر حریفیت سر و دستار برآرم
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم

ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم
تو و دیوار نمایم سو تو در بگشایم
بلبان بخط خموشم چو می عشق بنوشم
هله شمس الحق تبریز چنانم ز فراقت

رمل مثمن مخبون

سو بالا به پریدم که من از چرخ بلندم
خر اگر مرد بمیر گو نه بدین پشت سمندم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
نه از آن عید بخندم نه از آن عود بسوزم
که اگر رو ترشم من نه چنان شهدم و قندم
سو آن قلعه عالی تو بنیاد کنندم

نه چنان مست و خرابم که خور آتش و آبم
همه بر باد فنا شم که منم نامی و تو نامی
چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را
سر اندیشه نخارم سر سودای تو دارم
چو دلم مست تو باشد همه جانها غلامم
نه ازین دخل بحیفم نه ازین خرج تبرسم

رمل مثمن مخبون

چو برویید نباتش چو شکر بسته زبانم
صنما شاه جهانی ز تو من شاه جهانم
که من اندر طلب تو سر انگشت گزانم
چه شد ار بهر شکارت شکنند تیر و کمانم

همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم
چو از او در تک و تابم ز پیش سخت شتابم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را

رمل مثمن مخبون

فالیه نتراجع والیه نتحاکم
ورعانی وشفانی هو فی الفضل مقدم
طلع البدر فطیبوا اقدم الحب والعم
طمس البدر جلالا اخضع القلب واسلم
وعدونی کذبونی خافی من اظلم
چه فرودی تو بهایم که کند طبع مرادم
ثمن العشق تدثر و من العشق تختم

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
ز میانم چو گزیدی کمر عشق تو بستم
چه کنم نام و نشان را جز تو کم نشود کس
چو تویی شادی و عیدم چه نکو بخت سعیدم
نه بدرم نه بدوزم نه عبا نم نه بسوزم
ملک السوق تشرق و علی الروح تعلق
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است

نه دل خاره و مرمر دم تیشه ز برآرم
ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
که عیان مست نباشد ز رو دیوار برآرم
زره جنگ بپوشم صفت پیکار برآرم
که هیاهوی غروش از سر بازار برآرم
شکم ارزار بگیرید من عیار بخندم
همگی غرق جنونم همگی سلسله بندم
چو تویی خویش من ای جان پی انجمن قرینیم
اگرم بام بسوزی سزد ای یار که سپندم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
وگر از دست تو باشد نکند زهر گزندم
چو فزون خرج کنم من بفزون خل بهندم
که به تربیت جانش سپر تو نکنندم
که از و من تن او را شکر باز ندانم
چه بدیدم که تو جانی مثل جان و جهانم
چو مرا برد و بیارم دو جو چو بارستانم
تبو افتاد محبت تو شدی جان و روانم
دل و جان را ز تو دیدم دل و دین را بتو دادم
چو قبای تو بپوشم ملک شاه و قبادم
چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
چه کنم سیم و درم را چو درین کنج فتادم
دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
صنما ترک چگویم که تویی جمله مرادم

لک سیا عشق وجودی برکوعی و سجودی
الف الدهر بعادی جرح الشمل فرادی
فاری الشمل تفرق واری الستر تمزق
چو بحجره تو درآییم به مزاج تو خیالم
بخدا باز سپیدیم که بشادست امیدم
چو بسازیم چه عیدم چو بسوزیم چو عودم
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
منم آن دزد که شب نقب زدم بر بیدم
ز زلیخاے حرم چادر شب بربودم
چو بگفتم ببرم این سر گفت آری
یارب آن جام صفا چیست که اندر جوشت
هله ای عشق بیا در دو جهان یار منی
نهان از همه خلقان چه خوشست این باغیست
بس کنم آنچه بگفت او که بگو من گفتم
مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون
نه درم راه نباشد ز سر بام و دریچه
چو وصف سیل طرب شد هم عیش نماید
من اگر دست زنانم نه از این دست زنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
چه خبر پرده آدم چه خبر دارد از این دم
رخ تو گر چه که خوبست قفص جان تو لبست
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم

لک نجلی لک جودی و بک الدهر معظم
فقد النوم وسادی و سعادتی نوم
واری النفس تحرق واری الموج تلاطم
چو فتم جانب ساحل همه جرم همچو جادم
سوم مردار چه کردم چو زاغم نه چو جادم
ز تو غمگین ز تو شادم ز تو گریم ز تو خندم

چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی
بصفت کشتی نوحم چه عجب من همه روحم
واری البدر تکور واری النجم تکدر
فقداهدانی ربی واری الحد بکی
نزل العشق بداری معه کاس عقاری
نک احیا لموت نک امسک اموت

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
چو غمش کند زنخم پس از آن جو بدیدم
همه در روی جهان بر سر خود مالیدم
از همه خلق بریدم بتو برچسپیدم
که چو گل در چمنش دامن جان بدریدم
وانچه فرمود بهوشان بگو پوشیدم

سر سودای کسی قصد سر من دارد
آن چه چاهست که اندر دل و جانها گردد
در تک چاه جهان یوسف حسنیست که مین
آنچنان فرحم کز قدحت سرمستم
اندران باغ یکی دلبر بالا شجریست
شمس تبریز که آفاق از و پر نوریست

بحر رمل مثمن مخبون فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
که چو تو چهره ماهم بر دو بینای تو دارم
ستر الله علینا چه علالای تو دارم
بزن و تجربه میکن همه هیهای تو دارم

دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
بر دو ربان تو آییم نه ده راه و بر اند
هله دربان عوان خوند هم راه و سقط گو
هله زین پس نخروشم نکنم نفت نجوشم

رمل مثمن مخبون

نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
که من از جمله عالم بدو صد پرده نهانم
بپر از من که بسوزی که زبانست زبانم
نه دم و دام ستانم هله ای نخبه جانم

نه ز بی زهره تمام نه زبی خمر و عقارم
مشنو این سخنان من و از این خاطر روشن
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
نه گلستان جهانم طربستان جهانم

چو چنانم بربودی که بشد یاد زیادم
من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
واری البحر تشجر واری الافلاک تقادم
مهض الحب بطبی و تدارک و ترحم
هو معراج بداری و علی الحب کسلم
بک فی الدهر سکوت بک قلبی تکلم
بفروزد در مه او فلک جهد جهادم
سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
که بود سر زکفش آنکه ازان سر دیدم
که من از گردش او همچو فلک گردیدم
در هوای بر او همچو رسن پیچیدم
زان گزیدست مرا شه که ترا بگزیدم
که چو برگ شجر اندر قدمش ریزیدم
من بهر سوی چو سایه ز پیش پوییدم
من و بالای مناره که تمنای تو دارم
که درین آمده دل رخ زیبای تو دارم
ز شکر دار و من کن که چه صفرای تو دارم
خبرش نیست که پنهان تماشای تو دارم
چو دلم میزن و بر دوف و سرنای تو دارم
بدلم حکم تو دارم دل گویای تو دارم
نه از ینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
که ازین ظاهر و باطن بپذیرم لب تانم
حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم
بروان همه مردان که روانست روانم

شکرستان وصالت بر من گلشکر آرد / ز سر پا بنشانم که ز دولت بنشانم
عجب ای یار چه خفتی چه غریبی چه شگفتی / همه اسرار سخن را بنهایت برسانم
منم آنکس که نه بینم ز بنم فاخته گیرم / من از آن خار کشانم که شود خار حریرم
بکه مانم بکه مانم که سطرلاب جهانم / چه علمدار برآمد بر ما ند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزیم تو یقین دان که خفاشم / چو دهانم نپذیرد بچشد خام فطیرم
نه چو خورشید جهانم نه یک ذره فانی / نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم / بدو صد عیب بلنگم که جز او جز تو امیرم
نخورم جز جگر و دل که جگرگوشهٔ شیرم / ز خطر زان نگریزیم که درین ملک خطیرم
همگان مرده نباشند و نمانید و نباشند / تو مرا گنج عطایی که نهند نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن که کلم آواز جرس کن / همه میگوی و مزن دم که شهنشاه ضمیرم
منم آن عاشق عشقت که خبر کان ندارم / که برآنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل عجیر تو بسنجیم سو عجیب تو نپویم / تبو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو تویی چشم و زبانم دو نه بینم رو نخوانم / جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
ز لشکر بیرهٔ سلطان نه ز مهمانی شیطان / رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم نگر اندیشهٔ شیرین / ز سخن گفتن باطل دل گفتار ندارم
تو کیی داغ جنونی خبری گو که چونی / سر آن ماه شبستان سیه کار ندارم
هله دوشت بله کردیم شب دوشت بله کردم / دغل عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
مه امشب هم ازانم نخورم عشوهٔ امشب / بدل گرم ببرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو تاتم / چو روی تیز سواره ز پی اسپ تو گردم
بکن ای جان همه ساله تو بفرما ده حوالی / که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف درآیی که درین هم نفزایی / که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
هله خامش هله خامش که ز شمس الحق و دینم / تو گمان داشتی ای جان که بگریستم و مردم
اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام / فاشربوا من کاس خلد اترکوا کل الطعام
اشربوا من غیر اکل واطلبوا من غیر اذن / واركبوا ظهر المعانی ادخلوا بین الزحام
العضوا ماذی الناد یصلا این الرجال / ان هذا یوم عید عید و ابعد الصیام

بگلستان حقایق گل صد برگ نشانم / چو درآییم بگلستان بگل افشان وصالت
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم / چو به تبریز رسد جان بر شمس الحق و دینم

رمل مثمن مخبون

همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم / ز بس کوه معانی علم عشق برآمد
ز خضر گر بگریزیم تو یقین دان که ضریرم / چو ز بادی بگریزیم چو خسم سخرهٔ بادم
که بی اندیشه و گوید که چه میرم که بمیرم / نه چو گمرو دوش چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
بر خلق این قلیلم بر تو این کثیرم / هنر خویش بپوشم ز همه تا بخزانم
نه چو یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم / ز شرر زان نگریزیم که زرم نی ز زر قلبم
تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم / تو مرا جام بقایی که دهی جام حیاتم
که کهم من نه صدایم قلم من نه صریرم / فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

رمل مثمن مخبون

گل هر باغ ببویم سر هر خار ندارم / تبو آورده ام ایمان دل من گشت مسلمان
جز یکی جان که تویی آن بکس اقرار ندارم / چو من از شهد تو نوشم ز چه رو شکر فروشم
بخورم سیر ازین خوان سر ناهار ندارم / بخورم غم بخوریم غم ز ریاضت نزنم دم
بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم / پی هر خائف ایمن کنم این شرح و لیکن
که من از جان و جگر نه دگر آثار ندارم / چو ز تبریز برآمد شه شمس الحق و دینم

رمل مثمن مخبون

تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم / چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی
چکنم چاره چه سازم بکفت مهرهٔ نردم / چو روی مست پیاده قدمت را همه فرشم
تو مرا کول گرفتی که سلیمم سره مردم / بخدا کت نه گدایم کم ازین نیز نشاید
بیکی بوسه ز شادی و جهان باز نخوردم / خود اگر کول سلیمم تو روا داری و شاید
از نبی بادهٔ معنی ز کفش دوش بخوردم / فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

وانطقوا من غیر حرف واسکتوا ثم الکلام / ایها العشاق طیبوا واسکروا من کاسنا
جارکم نادی القیامت فی الهوی نعم القیام / اطربوا عقبا لکم ثم اطربوا اغنا لکم

انما نحن کنز افرحوه والسلام / یا ندیمی سلسبیل نحو عین السلسبیل

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم / ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم

زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم / بود مردم خوار عالم خلق نادان ابخورد

هیچ دریا کم شود زانرو که بیش و کم خوریم / گه چو گردون گه چو خورشید اشکم پر کنیم

ما ازان زیرک تریم ای دوست کو جام جم خوریم / گر بپاییدیم شب جمعیت پریان بود

گه ازان دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم / شمس تبریزی چو یار ما جام عشق خوش دارد

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

ز آفتاب روی او این حجره را درمان کنیم / گر بدست ما سپارد زلف مشک افشان خویش

بازیی زین خوبتر فرما که تا ما آن کنیم / چوب خشک جسم خود را کو بمانند عصاست

کاینچنین فرعون را ما موسی عمران کنیم / نیمه را گفتیم و باقی نیمگان خاموش ماند

ما بفرمان دل او هر چه گوید آن کنیم / اینچنین و صد چنین نقشش بر جان ماست

ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم / ذره های تیره را در نور او روشن کنیم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

تا بشد خورشید یار سعد او هم آواره ایم / الصلای عاشقان یا الصلای کاروان

کالصلا بیچارگان یا عاشقان را چاره ایم / نعرهٔ لبیک لبیک از همه برخاسته

در میان خون خود چون طفلکی خونخواره ایم / کوه طور از بادهٔ اش بیخود شده سرمست شد

گرد خرمن گاه چرخ ارچه که ما استاره ایم / از درون پارهٔ خود عقل ما را تو مجوی

نفس اماره است ما امارهٔ اماره ایم / همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

عالمی بیرون ز نه سیم درجسته بیرون تاختیم / چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما

تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم / اولین منزل یکی دریای پر خون ره نمود

زانکه از شش حد انسان سخت افزون تاختیم / چونکه با استور مجنونان لیلی در شدم

بعد ازان مردانه سوی گنج قارون تاختیم / دشت هامون موج گیرد گر بیاید ذره

لاجرم یارانه تا در مکنون تاختیم / سوی شمع شمس تبریزی به پیش از جسم و جان

واتقضا یارافعونا فی طریق الاتحاد / ثم لنا تفتح جنانا فی جنان یا غلام

این چه کژ طبعی بود که صد هزاران نعم خوریم / جمع مستان را بخوان تا باده ها باهم خوریم

باده کابرار را دادند اندر ریشه بون / مرگ نبود عاشقان را تا ز مردان غم خوریم

نفس ما رگ کیست تا ما تیغ خود بر وی نهیم / خالق آورده است ما را تا که ما غم خوریم

ماهییم و ساقی ما نیست جز دریای عشق / گرچه خورشید آب ما را جمله بی اشکم خوریم

این جهان افسونگریست وعدهٔ فردا دهد / ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم

گه ازان کف گوهر مستی و سرمستی بریم / ما ز خود فارغ شدیم از خویشتن کی هم خوریم

ای خوشا روزا که تا معشوق را مهمان کنیم / دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم

گر ز باغ هجر او در رویت در دلهای ما / بیش زلفش جای آن باشد که جان افشان کنیم

آن سر زلفش که بازی میکند با باد عشق / در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم

گر عجب های جهان حیران شمع دو سر است / ما برای روز نهان نیمه را پنهان کنیم

او بیازارد دل ما هر چه خواهد او کند / جان و دل خلعت همیم خدمت سلطان کنیم

آفتاب رحمتش بر خاک ما برتافته است / چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم / لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

تا بود خورشید حاضر هست استاره سیاه / ماده کاریست اعجاز زانکه ما انگاره ایم

هر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان رسید / مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم

خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونی اوست / ما چو کوه آهنین آخر چو سنگ خاره ایم

یک جو از سرش نگوییم گر همه جو جو شویم / زانکه در صحرای عشقش ما برون از چاره ایم

عشق دیوانه‌ست ما دیوانهٔ دیوانه ایم / گرچه عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو با ما این سفر / بهر حق یکبارگی ما عشق را یکباره ایم

سر قدم کردیم آخر سوی جیحون تاختیم / گنبدی کردیم سوی چرخ گردون تاختیم

عالمی را چون مثال ذره ها بر هم زدیم / در میان موج آن دریای پر خون تاختیم

وهم و فهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت / سرکش آمد مرکب از حد مجنون تاختیم

نفس چون قارون بسعی ما درون خاک شد / زانچه ما از نور راه در دشت و هامون تاختیم

بس صدفهای امل را زیر سنگ کوفتیم / بود پروانه پنداری که اکنون تاختیم

می خرامد میر مجلس سوی مجلس گام گام — در بینش آفتاب و در بینش جام جام
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما — ان تعالوا یا کرامی تا بخلوا بین الکلام
قال ان الله یدعوا آخر جواس ضیقکم — ورنه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام
ان تکن اسم فاسم بالمسمی مارخ — ور نئی رفت خاص خاص و وی بر رفت عام عام
ما که نور شوق شمس الدین تبریزی نمود — نفس بد رام کنون در عشق او شد رام رام
ما بروی شاه معنی چنان آسوده ایم — با بیاض روی او از سیروان آسوده ایم
با وجود شمع رویش در میان عاشقان — ما بحمدالله که خود زان هر دوان آسوده ایم
کفر و دین هرگز نگنجد در یکی قالب همی — وز زمان و از مکان و این و آن آسوده ایم
دست همت بر ثواب و بر عقاب افشانده ایم — در میان جان و دل خود بر کران آسوده ایم
بی مکانی را چه میجوئیم آخر در مکان — در مکان نیست ما ئیم از مکان آسوده ایم
مست و رند و لاابالی در جهان افتاده ایم — فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم
ما به بدنامی اگرچه ننگ خلق و عالمیم — تا نه پنداری که ما امروز مست افتاده ایم
بر در سلطان عشق تحت شاه ما در انتظار — ما نباری از برای جان و دل آماده ایم
شمس تابانیم در تسلیم عالم ذره وار — بر در و دیوار و بام خاص و عام افتاده ایم
ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم — این چه آگه خران کامن چرا بشناختم
آب شیرین خیم غذاری تا که خوان گسترده ای — دست و پا را بر گشایم تا کشا بشناختم
چون درخت از زیر خاکی دستها بالا کنم — گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
شاخ بالا زان رو و زیرا از بالا آمدست — من ز جانم کجا را از کجا بشناختم
زخمش کن در عدم شو در عدم تا چیز شو — چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم
از شکفته شمس دین ساغر زری یافتم — شکر ایزد را که من زین عبهری را یافتم
میر داد و تمر چون یاری فرو کوبد سرش — در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
گر ببینی طوطی جان مرا کز لعلش — عاشق مستی جوانی میخوری را یافتم
گر کسی منکر شود تو گردن او را بزند — کز میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
چون کشاید لعل او تا او نثار در کند — هست بیتابی دران سر اسری را یافتم
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او — گاو جستم من ز شور و خود خری را یافتم

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

مستوای پخته ازین پس عده با خام خام — جاز نصر الله حقا مستجیباً داعیاً
ان مجتبی تلقیا یا معشر البیت الحرام — تر جانش این بود کز خود برون اندر رود
لاک اسم شبه عماد المسمی — مجلس خاص عام را دان نور خاص

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

کافی نگارستان ما کی زین جهان آسوده ایم — با سواد زلف او از ظلمت شب فارغیم
گر نباشد آفتاب اندر جهان آسوده ایم — با جمالش حسن بی زهد و تقوی محو شد
هر دو را یکسو نهادیم از بلا آسوده ایم — رخت از خلوت بصحرای هویت برده ایم
وز بهشت و دوزخ و سودای آن آسوده ایم — هر دو عالم را فدای خاک پایش کرده ایم

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

بر در میخانه خمار سر بنهاده ایم — ساکن میخانه ایم و عشق می ورزیم ما
جز بنام ایزد بیچون زبان نگشاده ایم — رطلهای خسروانی خورده ایم اندر الست
بر امید وعده دیدار حق استاده ایم — دیگران آماده وارند از جلال عیش طرب

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم — تو چرا آگاه خرانی نه مقام عیسیی
دست و پایم بسته شد تا دست و پا بشناختم — دست و پا را چون تبندی کل هوارت خواند حق
از هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم — ای شگوفه چون بطفلی چون شیخ می پیر تمام
سوی اصل خویش تازم کاصل را بشناختم — زیر و بالا چند گوئیم لامکان اصل نیست

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

در درون چشمه ساغر خوری را یافتم — تابش سینه برش را چون ندارم خیمه تاب
آنکه او بد در دو کونش من بری را یافتم — چون درون طره اش دریافتم دل را عجب
میزند بر هر زمانه شکری را یافتم — گر بپرسندت حکایت کن که بر جام لعل
می کشانش روسیه که منکری را یافتم — در میان طره اش رخسار با آتش ببین
کو که از خورشید در حمت دری را یافتم — چون کلان سر زیان سرها و در لها بیش او
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم — من برج شور دیدم منکران آفتاب

من چو صف صاحبدلان جستم بدیدم شاه را
اندر آن کار من چون شیر غران آمدم
در پناه این چنین ای برهمن بی کبر و کین
گرچه دیو از من شد خاتم بطراری چه غم
بشنوید از شمس دین کو هست دریای [illegible]
بار دیگر ما ز دل وز عقل و جان برخاستیم
گرد از دریا برآوردیم و دود از فلک
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد
هستی هست کار زنان و کار مردان نیستی است
چونکه در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
من میان اصبعین چون حکم حقم همچون قلم
روح موقوف اشارت می‌نبالد هر دمی
چون ز صورت برتر آمد آفتاب اخترم
در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترم
دل نگیرد هیچکس را از حیات جان خویش
می خرامم من بباغ از باغ باروحانیان
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکند
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات
چون سکندر بلکه ادم شمس تبریزی لطیف
چشم بگشا جان من بنگر سوی جانان میبرم
زانکه هر چیزی بأصلش شاد خندان میبرد
تا که زر در کان بود اعدا نباشد رونقی
خوبی هر ابری که او منکر شود خورشید را
خویش را چون خار دیدیم سوی گل بگریختیم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

بر شما ای گمرهان چون تیغ بران آمدم
من چو نوحم در زمان بر شما ای گمرهان
چون هدیم من تو بر چرخ کیوان آمدم
لشکر شیطان اگر گردد فزون اندر جهان
هم کنون با زرشتانم چون سلیمان آمدم
دیو اسفید و سیه اسیر هم عاقبت

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

یار آمد در میان ما ز میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا بشتافتیم
از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید
خاست افغان از دل ما چون فغان برخاستیم
کم سخن گوییم ور گوییم کم کس پی برد
شکر کاندر هستی ما پهلوان برخاستیم
شمس تبریزی چو اندر خلک وحی میدمد

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

گه بجوشش میکنم گاهی بسر می آیستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور
در کف موسی عصا گاهی و گه ثعبستم
عشق را اندیشه نبود زانکه اندیشه عصاست
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم
چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من غریب

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم
در معانی میگدازم تا شوم همرنگ او
من از معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم
چون گل سرخم لطیف تازه چون نیلوفرم
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش
خویشتن را بگسلم چون خویشتن را بنگرم
من از افسونی چو باری سر نهادم خطش
هر صفت گوید ولی آنجا که بحر اخضرم
بخش از جام لطیفت جرعه از جام فضل

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

پیش آن عید آن که جان بهر قربان میبرم
چون کبوتر خانه جانها از او معمور گشت
سوی اصل خویش جان را شاد و خندان میبرم
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود
سوی گر اندک اندک و ز ان کان میبرم
دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود
آفتابی زیر دامن بهر [illegible] میبرم
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دلست

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم
در هلاک جمله تان مانند طوفان آمدم
جمله را بی سر کنم چون تیر پران آمدم
چون که در مردی قرین شاه مردان آمدم
درد را گشتم دوا چون جمله درمان آمدم
بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
باده افزون کن که ما با کم زبان برخاستیم
ما ببوی روح او از خاکدان برخاستیم
کرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
چون در اینجا بیقرارم آخر از جاییستم
از معانی تا معانی میروم من خوشترم
زانکه معنی همچو آبست من و چون شکرم
زود از دریا برآرد شعله‌های آذرم
زانکه گر ز آتش برانم همچو زر من بفسرم
تاج افتاد از خط اعرابی سیاه از سرم
تا که من از نور هست در دو عالم بنگرم
سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکرم
پس چرا این زیره را من سوی کرمان میبرم
جان همچون قند را من سوی دندان میبرم
شمع جان را من ورای کفر و ایمان میبرم
من ز شرم جان پاکش همچو پنهان میبرم
خویش را چون تلخ دیدیم در شکر آویختیم

کاسه بر زهر بودم دست در عیسی زدم
خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم
ورنش وقت صبحدم بر چرخ بالان یافتم
من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد زمن
استران را نعل می بستند اندر شهر روم
چارصد آهو بره لبهایر از شیرای حکیم
سی صد و سی گاو و کوهی سرنگون با شاخها
ناقهٔ صالح عصای موسی و روح پدر
شمس تبریزی بروم آمد بر من شام بود
در جهان گر عاشقی هست ای مسلمانان منم
عرش و فرش و لوح و کرسی از ثریا تا ثری
عزی و لات و چلیپا بعل و طاغوت و صنم
ملت و ادیان هفتاد و دو ملت در جهان
صدق و کذب و نیک و بد و شوار و آسان بسیر
تاج اکلیل و سلاطین در دو عالم بیشکی
شمس تبریزی تو چه مقصود است زین عوعو کنی
روی نیکت بد کنا من نیک را بر بد نهم
علم چون چادر کشاید در برم گیرد بلطف
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود
عشوه دادستی که من در بیوفائی نیستم
چون جدا کردی بخنجر عاشقان را بند بند
جوی آب ورد نخم اندر نیامیرم بکس
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد
قد رجعنا قد رجعنا جانبا من طورکم
کل من یرجو وجود الغیث من جودکم

ساغر دردی بدم در آب حیوان ریختم
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم

دیدهٔ پر در بودم خویش بر سر مزدم
عشق گوید راست میگوئی ولی از خود مبین

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

در میان دفتر مولا سلیمان یافتم
حلقه گم شد ز من در گوش خاقان یافتم
در محیط بحر بی پایان بجولان یافتم
در میان چار مغز جوز بریان یافتم
هر سه را در نطق با در زنده بیجان یافتم

کهنه پاپوشی که ما را گم شد اندر صومعه
دخل این مفت آسیا از گندم گاورس وجو
یک قطار اشتر بکوه قاف دیدم در کنام
نیم شب من بی زبان رفتم بسوی مصطبه
آن خر عیسی و آن سوزن که بود شاه بی بند

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

کافری یا مومنی یا راهبی هست آن منم
هر چه بینی اندران با وصل و با هجران منم
کعبه و سعی و صفا و حج و قربان منم
در حقیقت نیست با آنها ملت و ادیان منم
بلکه علم و فضل و زهد و تقوی و ایمان منم
با قبا و قند زره با ترکش و قربان منم

بایزید و شبلی و معروف کرخی یا جنید
قاب قوسین و تدلی با دنی هر سه هم
در درون ساقی و مطرب باده و رود و سرود
خاک و باد و آب و آتش در جهان و آنکه هست
آتش و دوزخ یقین و آن با جحیم و با سعیر
این زمین و آسمان با هر چه داخل اندر آن

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم
حرف های لطف را من بر سر ابجد نهم
صورت خود را بپیش صورت احمد نهم

ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان
تاج زرین ج ان نهد از عاشقی بر فرق من
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسیم از آنکه

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

چون مرا گوئی که در بند جدائی نیستم
زانکه من جان غریبم این سرائی نیستم
غرقه ام در بحر در بند سقائی نیستم

من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
ای غرور رفته با اندیشه که آوخ چون کنم
در غم آنم که او خود را نماید بیحجاب

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

کل من ارواه عز نال من میسورکم

لیس تبقی بالرضا یا من یکن محظوظکم

خام دیدم خویش را در پخته آویختم
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم
در میان دانهٔ خشخاش سندان یافتم
در میان بحرها و در بیابان یافتم
پخته نان خورده من بی ضرب دندان یافتم
در میان بیضه بلبل با فغان یافتم
صور اسرافیل را در خم انبان یافتم
هم خرش در خانه سوزن گریبان یافتم
وقت صبحی من بتبریزش خرامان یافتم
شافعی و بوحنیفه مالک و شیبان منم
بلکه انجیل و زبور و مصحف و قرآن منم
شاهد و شمع و شراب و سرور و مستان منم
خاک و باد و آب و آتش بلکه جسم و جان منم
بلکه فردوس و جنان و حوری و رضوان منم
با ملایک با پری با جن و با انسان منم
هست مقصودم ازین معنی که جان جان منم
ننگ را من بر سر آن عشرت بجید نهم
تخت خود را من برآرم بر سر فرقد نهم
لشکر بدخواه را در شکر کاغذ نهم
بس کن آخر بس کن آخر روستائی نیستم
من بهر بادی نگردم من هوائی نیستم
پس بگو که من خلیع ام من خدائی نیستم
هیچ اندر بند خویش و خود نمائی نیستم
انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
لا یبالی بالبرایا خاضعی منصورکم

من یلاقی من سوق الخیر فی میسورکم
لیس یهدی قلبنا الا نسیم منشکم

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

معنی آیا صورتم اسمم یا مسما چیستم
در چنین صورت که من دارم چگویم وصف خویش

نیستم هستم نه بر جایم نه بیجا چیستم
گاه رند و گاه زاهد گاه مست و گه خموش

راهبم یارم صلیبم یا مسیحا چیستم
مرده ام یا زنده ام یا زنده بی جسم و جان

گشته ام یا بحر یا لولوی لالا چیستم
بی نشانی شد نشانم بی زبانی شد زبان

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

در میان خم چه باشد گنج دارد جوی خم
شیشه‌ها تا کس ندید و خمها تا کس ندید

پس بهر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمش خلق را در کوزهٔ فقاع کرد

جاودان از ریش خندی میکند جادوی خم
در خم سر هیچ امی دل مست و بیخود چون شراب

نزد خم آ جان عمم که منم خالوی خم
رو بکی انسو کن کزین جو گفت و گو را راه نیست

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

گر پی آن جان جان دل این جان و دل را برکنم
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم

سر ازین وزن و فر و کن زانکه من چون تیغ زنم
عشق را روزی تمامست آتش و دودی بود

چون همیدانم که من از نفخهٔ آن برکنم
تا ببینم روی آن گلزار چون صبح نوبهار

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

پرده ها را بردرانم بندها را بشکنم
چرخ بد پیوند کج را برگشاییم بند بند

پند نه پذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
مهر برگیرم ز شکر در شکر خانه روم

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

پیش من دیده ها را کامتحانی دیده ام
چشم بد دور از جمالش پیش من لطف گرد

از میان نقد او من نقدها دزدیده ام
پای از دزدی کشیدم چونکه دست از کار شد

من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام
من بسنگ خود همیشه شیشهٔ خود بشکسته ام

من ز ابر چشم هم برگشت جان باریده ام
ای سپید دل لاله برگشتم چرا خندیده

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلات مفعول فاعلاتن

که هر آنچه می شنیدم بدو چشم خویش دیدم
ز ازل معاف بودم خوش و خوب صاف بودم

حارت ابصار البرایا فی بدیع آیاتکم
لیس تحلی طرفنا الا بقرب دورکم

گم شدم در خود ندانم تا کیم یا چیستم
تا بر عقلم حیاتم جان گویا چیستم

آدمی نامم ولیکن آدمی در اصل چیست
آتشم خاکم نسیم آب دریا چیستم

عاقلم دیوانه ام در فرقتم یا در وصال
ساقیم یا باده ام یا جام صهبا چیستم

عاشقم معشوق عشقم سالکم پیرم مرید
نور ظلمت زهر و نوش و زشت و زیبا چیستم

آه ازین موج دوی حیرت آه ازین دریای ژرف
بی نشانم بی زبان گویا و بینا چیستم

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم
آنکه خم را ساخت او هم او شناسد خوی خم

کوزه ها محتاج خم و خمها محتاج جو
عالمی زیر و زبر حیران شده از بوی خم

گر نبودی بوی آن خم در میان خاص و عام
شد هزاران ترک رومی بندهٔ هندوی خم

جاودی بر خم نشیند می دواند شهر شهر
همچنین پیر خراب از بوی خم تا روی خم

تا ندیدی از جان مستی رمیده ناگهان
چون شمس الدین میدید با زنائی سوی خم

نی تو گفتی کز جفای آن جفاگر نشکنم
نی تو گفتی عالمی در عشق او بر هم زنم

نی تو دست او گرفتی عهد کردی روبرو
سیر سیرم بنگر آخر زانکه من بر در زنم

ای سررشته طربها عیش می رانی تو می
نور آن آتش تو باشی و آن آتش منم

گرچه دودم آتش از نوشم ببر بی زبان
همچو لاله من سپید صد بار چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق نسیم
روز زینت همچو مومم روز زر ست آهنم

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
چون کف شیر اجل پیوندها را بشکنم

پنبه از لا و بلی در دو گوش دل نهم
تا ز شاخ آن شکر این تندها را بشکنم

تا بکی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد
کی ز چونی برسر آیم چندها را بشکنم

هرکه گوید من چراغ دیده ها را دیده ام
من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام

گرچه او عیار و مکارست گرد رخت خویش
زانکه دزدی وز دزد را از خویشتن نشنیده ام

جمله مرغان پر و بال خود بریده اند
من بچنگ خود همیشه پردهٔ خود بدریده ام

من بناخنهای خود هم اصل خود برکنده ام
نوبهارت وا نماید آنچه من کاریده ام

چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدا
اندرونم جمله خنده وز برون نالیده ام

بخورم عشق باده چو بیار خود رسیدم
بگزیده زانم اکنون که گزیده را گزیدم

دو هزار شیخ جانی بهزار دل مریدند
چه رونده ام عجب من چه ونده ام عجب من
چه تو ئی فتاده کاهل چه کلوخ و سنگ غافل
خمش و چو رفت گویدکه مرا هر آنکه جوید
تو ز من ملول گشتی که من از تو با شتابم
چه شود اگر زبانی بدری مرا امانے
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
چه شود اگر ببازی نه شتابی و نه تازی
بطپید دلم که ناگه برود بحجره آن مه
صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری
چو تو یک زبانی به ستیزه تن زدستے
بکرم بیار جامے که ز عشق شمس دینم
چه بیاد کردگارم هله لب لب لبم
نه قلندرم نه مستم نه چو القمی شدستم
نه طلب کنم سلامت نه ترسم از ملامت
نه مرا زری و سیمی نه ز کس امید و بیمے
هله لب بجست و جوییم هله لب بگفتگوییم
هله لب جام شرابست هله لب شیخ و جبابست
هله لب منزل انستالعی و دوبی از انست
سر و ریش می تراشم دل کس نمی خراشم
سر و ریش ترک کردم بخدا که بد نکردم
بقالتی کبوی بخور و که نا کبو سے
بنگر بکال و کیسنم که چو شیر می غریم
هله لب بکرم آمد هله لب مخطم آمد

چو خدیو شمس دین را ز دل و ز جان مریدم
که ز آتشی که دارم حجبے که بد دریدم
ره عشق را چه دانی که بجز صفت بدیدم

نه کنی تو فهم این را چو بچشم من ببینی
شتری که خار جوید سر نوشخوار جوید
چو مگس بلیس کاسه چو زحد گذشت تا

منسرح مثمن اخرب

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
که ز سیخ سوز روا سیجانب تبه شود کبابم
تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
که سجود تست ای جان دعوات مستجابم
بشود تنم نسازی نمرد دل خرابم
چو نهان شد آفتابم بدو دیده چون سحابم
که ز رشک دل کبابم بفگندگی ترابم
من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم

تو رئیسی و امیری و منم بند کس نگیری
بکمی چو ذره هایم به خرابه ها بر آیم
تو چو من اگر بجوئی بشمار ریگ یابی
صنما چها تو گفتی که دل از جهان فرو شو
تو چه عاشقی فراقی چه ملولی و چه عاقی
من اگر گشاده پایم بکمی چو ذره هایم
بسحر توئی صبوحم بسفر توئی فتوحم
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی

منسرح مثمن اخرب

سر و پا برهنه دارم هله لب لب لبم
نه چو حیدری باستم هله لب لب لبم
نه ملولم از قیامت هله لب لب لبم
منم و کهن گلیمی هله لب لب لبم
هله لب خزاو بجوییم هله لب لب لبم
هله لب شیخ و کبابست هله لب لب لبم
همه حرف بی بیانست هله لب لب لبم
بقلندری چو فاشم هله لب لب لبم
چه کنی دوای دردم هله لب لب لبم
الا که کس کسوئی هله لب لب لبم
نه اسیر مال و دنیم هله لب لب لبم
هله لب چو بنغم آمد هله لب لب لبم

نه امیر و بادشاهم نه حریص مال و جاهم
نه چو طیر می پرم من نه چو حلقه بر درم من
هله لب نه نیم چو مستان چو یکی هزار دستان
هله لب بلام الفدان هله لب داک الف دان
منم و برجیم طاسی نه ز کس مرا هراسے
هله لب شراب جامم هله لب باده نابم
هله لب لبم چو سگ سرم بجنبم
انا من هجر قتیلا الیس وصل سبیلا
بلرم که من منم من و ررم اجاذبم من
بچه بگنستیم بخوانی بتحشرم براسنے
نه اسیر آز و شهوت که فتاده ام بغربت
هله لب معدن گریست هله لب باز نگست

چو کری از و چه دانی که چه نکته ها شنیدم
برسد بفهم کندش که چه روضها چریدم
که نه من چو تو گدا روپی قلیه و شریدم
ز پیم بپا بپوید چو پیش بسر دویدم
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
چه کنم رضا ندارد بطلوع آفتابم
چو توئی اگر بجوییم بحیب اغنیا نیابم
دل خود چگونه شوییم که بیرون بجرت آبم
بجز از کف تو ساقی نه دهد طرب شرابم
چکنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
ببدل توئی بهشتم بعمل توئی ثوابم
نگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم
سنمای ای نگارم پس از این مگر عتابم
نه اسیر خانقاهم هله لب لب لبم
چو غلام حیدرم من هله لب لب لبم
بمیان باغ و بستان هله لب لب لبم
هله لب یکی الف خوان هله لب لب لبم
منم و کهن پلاسی هله لب لب لبم
هله لب کباب و سیخم هله لب لب لبم
چو ز تست جنب و شستم هله لب لب لبم
رب حلاا الدلیلا هله لب لب لبم
بدرم که من قسیم من هله لب لب لبم
همه رمزها تو دانی هله لب لب لبم
با میدهای صلت هله لب لب لبم
هله لب عروس بکرست هله لب لب لبم

بقدم چو نوبهارم بزبان چو ذو الفقارم
نظری بحال ما کن ز کرم که میتوانی
هله لب چو مولنا شد هله لب ما دهی ما شد
چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش
چو دلت ز سنگ باشد بیا از آتشم چو آهن
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
بر رافضی چگونه ز نبی قحافه لافم
بزبان خموش کردم که دل خراب دارم
خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
شب و روز می نکوشم که برهنه را بپوشم
بجهد منع بندم ور اگر نقاع از و گشاید
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
تو بیا ز ما گلی را تنک زمین نهان کن
پی جیب تست یا جان همه جیب ما دریده
همه پرده‌ها بدران همه بستها به پران
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل
فلکا بگو که تا کی گله‌ها ی یار گویم
همه بانگ زاغ آمد سحر ابهای همین
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید
رخ خوب دلبر من ز هزار لاله بهتر
همه دلبران عالم متحیرند و واله
ز فراق گلستانم چو در امتحان خامم
منم آن نیازمندی که تو بی نیاز دارم

همه را انیس و یارم هله لب لب لبم ‖ هله لب مرا جواز است هله لب صفیر یار است
اگرم ز زر ربانی هله لب لب لبم ‖ هله لب ز در در آمد بنشست خوش برآمد
هله لب چو پیر ما شد هله لب لب لبم ‖ هله لب چو شمس دین شد هله لب مرا امین شد

منسرح مثمن اخرب

بنهان از و بپرسم بشما جواب گویم ‖ بقدم چو آفتابم بسحر ابها بتابم
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم ‖ بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
چو بلطف شیشه گیری قدح و شراب گویم ‖ ز جبین زعفرانی کر و فر لاله دارم
نه ز شب طلوع دارم نه ز ماهتاب گویم ‖ اگرم حسود پرسد دل من ز رشک ترسد
بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم ‖ چو رباب زو بنالد چو کمانچه زو در افتم
دل تو بسوز زار من ز دل کباب گویم ‖ چو ببرد دل ز دستم بکند خموش و مستم

منسرح مثمن اخرب

نه چنان دکان فروشم که دکان تو برارم ‖ علمی بدست مستی دو هزار مست با وی
چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم ‖ ولی بدین بزرگی بگلیم در نگنجد
که نهان شدم من اینجا بکمین آن شکارم ‖ شتری است عاشق سر آن مناره عشقت
به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم ‖ سر خم چون کشادی بربان خم طلیفها را
پی سیب تست اید که چو برگ بیقرارم ‖ همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوان کن
هله اصل اصل اصلم تو بهست این مطارم ‖ بخدا که روز نیکو ز پگه پدید آید

منسرح مثمن اخرب

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم ‖ ز میان او مقامم کمرست کوه و صحرا
بر هم از آن چو بلبل صفت بهار گویم ‖ گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش بلبل
بدرد نظر گریبان چه ز انتظار گویم ‖ بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی
همه بلبلان بنالند چو از آن عذار گویم ‖ همه عاشقان صلا دق ز نوند خرم موافق
که مبادا ناگهانی که حدیث یار گویم ‖ هله بس کنم نگویم چو نمی رسد بپایان
بر هم ز خار چون من سخن از عذار گویم ‖ چو ز اشتران مستم ز قطار شمس تبریز

منسرح مثمن اخرب

هله لب محرم راز است هله لب لب لبم
شه هفت کشور آمد هله لب لب لبم
هله لب دمم یقین شد هله لب لب لبم
ز شبم ز شب بپرستم که حدیث خواب گویم
به گریزم از عمارت سخن از خراب گویم
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
بسر شک ارغوانی صفت سحاب گویم
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
چو خطیب خطبه گوید من از آن خطاب گویم
چو رسد حسابش سخن از قراب گویم
سر مست گفته باشم من از این خبر ندارم
بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
فرو نورمه بگوید که من از زرین غبارم
که مناره هست فانی ابدیست این منارم
بمیان دور ما آکه غلام این دوارم
بشر اختیاری که ربا بد اختیارم
که در آید آفتابش بوصال در کنارم
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم
بجهم ازین میانه سخن کنار گویم
صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم
بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم
چو ز حسن شاه خوبان یکی از هزار گویم
چه نمی رسد بطول چه اختصار گویم
تو بگو که من چگونه صفت قطار گویم
غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

تویی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن
اگر از تو باز گیرم بکه چشم باز دارم
گله کردیم از تو گفتی که بساز چارهٔ خو[د]
منم آنکه در غم تو ز تو چاره ساز دارم
بجفا نمودن تو ز وفات برنگردم
بوفا نمودن تو ز جفات باز دارم
غم دل بتو نگویم که ترا ملال گیرد
کنم این حدیث با تو دل چاره ساز دارم

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
رفت این روز دراز و در حس گشت دراز
معدهٔ گاو گرفتست ره معدهٔ دل
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
از دهنده نظرا چه که نظر محجوب است
گه ز تمریخ جمادات چو یخ منجمدیم
گرچه دل را ز لقا رنگ تش آبی نیست
چون سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما
ور سحابی که فرستد بر ما ان دریا
زان بهاری که از عالم جان تازه شو[د]
من خمش کرده ام ای خواجه ولیکن نه نها[ن]
جز ز رفتار دو چشمت بکه مفتون باشیم
ما رخ خندان تو ما را صنما گریان کرد
گل نشانی رخ تو خرمن گل می بخشد
هر زمان عشق درآید که حریفان چو ننند
ماز نور رخ خورشید چرا اجزا داریم
همچو عشقیم درون دل سر سودائی
وقف کردیم بر این ماده جان کاسه سر
چند خسپیم صبوحست هله برخیزیم
آن کمیت عربی را که فلک میدانست
در زندان جهان با شجاعت کنیم
قدح باده ستانیم چرا زکاسه سر

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

ز اول روز خماریم و بشب زان تبریم
باطن ما چو فلک تا باید مستسقی ست
ورنه از موج صفا صاحب جوع البقریم
نزد یزدان صباحت بر او زن مسا
همه محبوس نقوش و شنات صوریم
کوزه ها وان تبع صورا و زهر شربت فکر
نفسی مست و ابای نفسی نفع و ضرریم
شربت از کوزه نروید بود آنجای دگر
همه زانست که ما غرق دهنده نظریم
آنچنان که نتوان دید ز بعد مفرط
گه دران شیر گدازنده مثال شکریم
اگر این یخ برود زانست که خورشید و مید
متصل با کرم دوست چو آب جگریم
چو مهندس جهت جان وطن نیمی ساخت
همچو موران ز پی شکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او
فی الحقیقت بتوان گفت که ما تازه تریم
جان چو روزست تن ما چو شب ما بمیان

رمل مثمن مخبون مقصور

خبر زنجیر دو زلفت بکه مجنون باشیم
جز از آن نی چو ماهش که مهش جو بیاست
ما چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می نزند
ما چه موقوف بهار و گل و گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
ما چو زائیده و پرورده آن دریائیم
همچو مه تیز رو و چابک و موزون باشیم
بدعا موج خیالات یم و جیحون خواهد
لیک چون عشق ز فهم همه بیرون باشیم
چونکه در مطبخ دل لوت طبق بر طبق ست
تا حریف سری و شبلی و ذوالنون باشیم
شمس تبریزی نور تو چون ره شدیم

رمل مثمن مخبون مقصور

وقت آن است دگر است چرا بگریزیم
خوش برآئیم سوی بیشهٔ شیران سیاه
شحنهٔ عشق چو با ماست ز که بپرهیزیم
زنگیان شب ظلم را همه داریم
گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفگیریم
تا آخر ثور برآئیم سوی برج اسد

مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
گرچه روز دو سه در نقش و نگار بشریم
چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
همچو کوزه ز اصول و مددش بیخبریم
سبب قربت مفرط معزول بصریم
ور گر آن بنرسد زانست که بند اگریم
با مهندس درون هندسه بر می شمریم
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
همه سرسبز فزاینده چو سرو و شجریم
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
باده منگر سوی ماست که شهد الکبریم
ور گر از مهر که سرگشته و محزون باشیم
ما چه موقوف شراب و می افیون باشیم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
صاف و پالوده خوش چون در مکنون باشیم
بهر این سانحه با چشم چو جیحون باشیم
ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
تا ز ذرات جهان عدد افزون باشیم
آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
زنگ رومی چه بود چون بوغا بستیزیم
چو اسد هست که با گله گاو آمیزیم

اندرین منزل بردم حشری کاو آرد
بر ما راست اگرچه چو هلالیم نزار
آهوان مبتی را بچرا آمده ایم
در سر ناز بگوئیم چه چیزند شما
چو دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
در فرو بند که ما عاشق این یکیده ایم
بر جای ساقی چالاک میان را بر بند
ما ز مستی خدا گردن هستی بزنیم
زان سبو محشل قیامت بده از رسولیم
گر علی از عم ترا باده و تیغ عدد نیست
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح ست
دم فرو بند که ما عاشق این انجمنیم
نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم
چون تو ئی مشعله ما ز تو شمع فلکیم
همچو سیمرغ دعائیم که بر چرخ پریم
چونکه بر بام فلک از پی ما خیمه زنند
رو کشان نعره زنانیم درین راه چو سیل
شمس تبریز کسر مایه لعل ست و عقیق
روز شادی ست بیا تا همگان یار شویم
روز آنست که تشریف بپوشد جانها
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند
روز آنست که ما خویش بران یار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد

چاره نبود زر سرخ چو درین خانه ایم
صدر ما راست اگرچه که درین دهلیزیم
که در امروز همه مشک ختن می بیزیم
سجده آرید که ما پیش شما ناچیزیم
ور زند تیغ جفا همچو خران لنگیزیم

موج دریای حقائق که زند بر که قاف
گاه جان روی نمایند چو در وجهائیم
طالع شمس چو ما راست که باشد اختر
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد

رمل مثمن مخبون مقصور

بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
نه که چون بوالهوسان که هوس بیهده ایم
سجق آنکه ز آغاز حریفان بده ایم
هین بده با ملک الموت چنان قاعده ایم
مانه مردان ترید و عدس و مائده ایم

برکشا مشک طرب را که ز رشک کعبه او
در فرو بند ز رحمت در پنهان بگشا
ما همه خفته تو بیدار که ای چند زدی
فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود
هله خاموش کن و فائده و فضل مهل

رمل مثمن مخبون مقصور

سر و سوسن چه کم آید چو درین بام و دریم
چون توئی ساقی بگزیده کزین زیر زمیم
همچو سر سنگ قضائیم که لشکر شکنیم
ما زین خرگه و خرگاه چرا بر بکنیم
نه چو گرداب که کندیده بخود در تهنیم

بادهٔ تو بکف باد تو اندر کف ماست
رسن زلف تو ما را چو رها نیست از چاه
عقل عقل و دل دلها و صد جان چو توئی
ما چه سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
هین ازان رطل گران بسکلم هیچ مجوی

رمل مثمن مخبون مقصور

دست و پا هم بزنیم و بر دلدار شویم
ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم
ما ببندیم دکانها همه بیکار شویم

چو در رو رنگ شویم و همه یکرنگ شویم
روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند
تا که شمس الحق تبریز نماید رخ خویش

رمل مثمن مخبون مقصور

فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
ما سبو وار همه بر خم و خمار زنیم
واجب آمد که دو سه زخمه بران تار زنیم

اندر افتیم دران گلشن چون باد صبا
تا یکی نامه بخوانیم که آن جام رسید
وقت شور آمد و هنگام نگهداشت نماند

زان زمان جوش برآورد که ما کاریزیم
که بهاریم درین باغ نه ما پائیزیم
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم
روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
میزند بر سر ما تیر ازان سر تیزیم
درده آن بادهٔ جان که سبک دل شده ایم
از کف زهره بصد لابه قدح بسته ایم
چارهٔ رطل گران کن که همه جا زده ایم
بر جبیب یم و خمارانه درین عربده ایم
که گمان و تهمت که ما زین عمل فاسده ایم
که ز فضل قدحت فائدهٔ فائده ایم
تا که با یار شکر لب نفسی می بزنیم
فارغ از باده و برودت حسن و لب و آحسنیم
ما ازان روز رسن باز و حریف رسنیم
واجب آید که با قبال قدح تن تن بزنیم
بسر و روی روان گشته بسوی وطنیم
ور بگوئی تو همین گو که غریق سفنیم
ما ز لعل بدخشان و عقیق یمنیم
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
ما بنظارهٔ ایشان سوی گلزار شویم
همه ذره همگی طالب انوار شویم
نظر سیر بران روی چو گلنار زنیم
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نامه را یک نفسی بر سر و دستار زنیم
ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم

خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم — میکشانند سوی میخانه ما را بطناب

خیز تا آتش در مکسبه و گلزار زنیم — پاره پاره شود ز زنده شود چون که طناب

زهرهٔ ما نبود تا دم گفتار زنیم — لب باقیش تو بگوی که موجود توئی

رمل مثمن مخبون مقصور

رخ می رنگ نما تا همگان زنگ شویم — باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم

باده ده تا که ازو مایهٔ فرهنگ شویم — مطربا بهر خدا زخمهٔ مستانه بزن

تا که چون آینهٔ جان همه بیرنگ شویم — یک جهان تنگ دل از فراخی نشاط

زود در گردن عشقش همه آونگ شویم — ز شمس مخل که دیدست کز آمیزش او

رمل مثمن مخبون مقصور

همچو صبح از سر مهرت همه خندیدیم — نیست یک ذره ز ذرات ازین می هشیار

هر که او را خبر کوی تو می پرسیدیم — صیت قلاشی ما رفت باطراف جهان

سر کوی تو ازان بر دو جهان بگزیدیم — تا که شد باز بمهر رخ تو دیدهٔ شمس

رمل مثمن مخبون مقصور

این زمان بی تتق غیب عیان آمده ایم — در ازل دیده برویش نگران می بودیم

این زمان از پی سوزش بجهان آمده ایم — میگرفتیم کنار از همه عالم زین پیش

یکدم از آنکه همه اصل زمان آمده ایم — بود قلاشی و رندی همه جا شیوهٔ شمس

رمل مثمن مخبون مقصور

پیش سرچشمهٔ حیوان به نیاز آمده ایم — تا نسیمی ز گلستان جمالش یابیم

سوی ما کز ره بس دور و دراز آمده ایم — مرغ سان هر طرفی سیر کنان می بودیم

همچو محمود گرفتار ایاز آمده ایم — بر درت روی ارادت همه و چون شمسیم

رمل مثمن مخبون مقصور

خانه سوزیم چو آتش سوی میخانه شویم — تا بجوشیم ازین خم بجهان برنائیم

تا نمیریم مپندار که مردانه شویم — در سر زلف سیاهت که شکن در شکن است

گر درین راه یکی رخنه چو جانانه شویم — گرچه سنگینیم بی مهر تو چون موم شویم

تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم — در رخ آینهٔ عشق ز خود دم نزنیم

خاک زر میشود اندر کف یاران صفا — خیمهٔ عشرت ازین بار باسرار زنیم

شد جهان روشنه از رخ آتش روئی — گر ز برق دل خود برکه و کهسار زنیم

شمس تبریز کنون کز تو سخن گشت بسیط — سرو حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم — می گلرنگ بده تا همه گلرنگ شویم

صورت لطف سمی الله توئی در دو جهان — رنگ منسوخ شود چون همگی بیرنگ شویم

همین که اندیشه و غم پهلو ما خانه گرفت — تا ز زخمهٔ خوش تو ساخته چون چنگ شویم

مجلس قیصر رومیت بده صیقل دل — یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود — همه عقل و همه عشق و همه فرهنگ شویم

تا چو خورشید بسی گرد جهان گردیدیم — تا ز هر ذره تجلی جمالت دیدیم

چون فلک بر همه شاهان جهان بگذشتیم — ما نه تنها می سودای نعمت نوشیدیم

بدل خسته سودا زده می داد نشان — گرد گنجینهٔ اسرار تو تا گردیدیم

ذره نیست که مهر تو ندارد در جان — همچو خورشید بسی گرد جهان گردیدیم

ما درین میکده از عالم جان آمده ایم — آفتابیم که ناگه بجهان آمده ایم

سالها در تتق غیب نهان می بودیم — همچنان دیده برویش نگران آمده ایم

داشتیم از غم سوداش بلی آنهم رفت — این زمان با همه عالم بمیان آمده ایم

هیچ خالی نتوان گفت که بود نیستان — آنچنانیم که بودیم و چنان آمده ایم

تا بکوی تو بامید نیاز آمده ایم — شمع سان در رهت از سوز و گداز آمده ایم

تشنگان ره شوقیم بامید نجات — بلبل آسا همه ره نغمه نواز آمده ایم

شاید ار از رحمتی اهل نظر فرمائید — بهوای تو کنون از همه باز آمده ایم

فارغ از سلطنت جام جمیم از ره فقر — روی در قبله بامید نماز آمده ایم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم — بند را بگسلیم و از همه بیگانه شویم

جان سپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم — کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو — واجب آمد که کنون تر ز سر شانه شویم

بال و پر باز گشائیم به بستان چو درخت — گرچه شمعیم بی مهر تو پروانه شویم

گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم — محرم گنج تو گردیم و چو پروانه شویم

ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم
ما مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

گر مریدی کند او با هم او بی برسیم
در کلیدی کند او با همه زندانه شویم

مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکنند
شاید از ناله کند استن حنانه شویم

نی خمش کن که خموشانه بباید داون
پاسبان را چو شب ما سوی کاشانه شویم

رمل مثمن مخبون مقصو

از تب با خبر من خبری میرسدم
و ز لب چون شکر او شکری میرسدم

شکر اندر شکر اندر شکرست
شکری در دهن ست و دگری میرسدم

هر دم از گلشن او گلشکری می چینم
هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم

خیره از عشق ویم کز هوس او نفسی
عاشق سوخته خیره سری میرسدم

آن یکی زرد شده کاتش او سکینه دم
وین دگر هست که از وی نظری میرسدم

وان دگر بر در خمخانه او نشسته
که در ار باز نشد بانگ دری میرسدم

وان یکی بر سر آن خاک سر که بنهاده
کز خیالش صفت جانوری میرسدم

رمل مثمن مخبون مقصور

دمبدم از ره دل پیک خیالش رسدم
تا نپنداری تو که از حسن و جمالش رسدم

یا رب این بوی طرب از طرب فردوس است
با نسیمیست که از روضه صباش رسدم

این نه عشقست که مغز از طرب خیره شده
یا که جائیست که از خم خیالش رسدم

یا چه بازیست که از عشق همی پراند
با کبوتربچگان از پر و بالش رسدم

سرکشان از طرب عیب بمن می بینید
وین دگر با همه از لذت حالش رسدم

رمل مثمن مخبون مقصور

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

بچه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمائی وطنم

مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم

آنچه از عالم علویست من آن میگویم
رخت بربسته برانم که بدانجا فکنم

یا مرا بر در خمخانه آن شاه برید
که خبر من از آنجاست بدانجا فکنم

خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
بامید سرکویش پر و بالی بزنم

کیست آن گوش که او می شنود آوازم
یا کدامین که سخن میکند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون می نگرد
یا چه شخصی ست بگوئی که منش می بینم

تا بتحقیق مرا منزل و ره ننماید
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد
کز سر عربده مستانه بهم درشکنم

نه بخود آمده ام اینجا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم

تو مپندار که من شعر بخود میگویم
تا که هشیارم مقدار یکی دم نزنم

شمس تبریز اگر روی بمن ننمائی
من خود این قالب مردار بهم درشکنم

در میان من و معشوق همین ست حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

بهر من می بدرم دم بدم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت من این پیرهنم

پیش ازین قالب مردار چکارست مرا
نیستم زاغ و زغن طوطی شیرین سخنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

نفس را یار بگیرم که ازین اقلیمست
بر رم صحبت هندو که ز ملک ختنم

ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر
تا من از شوق قفس را همه درهم شکنم

رمل مثمن مخبون مقصور

گر تو خواهی که ترا بیکس و تنها نکنم
وهم وقت باشم و هر لحظه عذرا نکنم

این تعلق بتو دارد سر رشته بگذار
گر مبارز ای بت کژ باز مکن تا نکنم

گفته جان وهست نان جوین می ندهی
بیخبر دانیم از هیچ مکافا نکنم

گوش تو تا نه بنالم نگشاید چشمت
ور هست بیم ز زلات تو اتا نکنم

متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم

غشی روز و شبم نیست شود هست کنم
پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم

هر زمان حشر نو شتست فرح تا بفرح
پس چرا صبر ترا شکر خا نکنم

هر کسی عاشق کاری تقاضائی هست
پس چه شد کار جز آنکه تقاضا نکنم

گلشن عقل و خرد برگل و ریحان طرب
چشم بستی بستیزد که تماشا نکنم

طبل بازشهم ای باز برین بانگ بیا
پیش ازانکه بروم نظم غزلها نکنم

تا ز زه بان جهان هیچ جنینت نکشند
در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم

شمس تبریز تویی سالک اطوار علوم
گر مرا خار زند از بن دندان بکشم
از سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
این نه دوست و نباشد که من از طنز گریزان
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم
گر کسی قصد کند بارکش مجنون را
در دلم سر کشد از رو تو جان سیر شود
چونکه دارد دل من رنج تو شمس الحق و دین
مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم
گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود
خاک چون در کف من زر شود و نقرهٔ خام
مرد غم در فرحش که جبر الله غراک
آنچه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند
من ازین خانه بدر مے نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه ام
گر جهان بحر شود موج زند
در سرم بوی می افتاده است
آیت حسن تو در مصحف جان می بینم
هرچه از کون و مکان در نظرم می آید
هر که او را بجهان دیده دیداری هست
تا که از هستی خود یکسر موئیست مرا
مصحف کون و مکان را چو زبر میخوانم
این همه درد که هست از غم او در جانم
این چه دردیست که درد دگری نیست دوایش
آتش از سوز دلم سوخته گردد و دم

رمل مثمن مخبون مقصور

ور مرا جور کند از بن دندان بکشم — ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
همچو گو سجده کنان تا بن میدان بکشم — لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ
گوهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم — زخم از خون جگر صد ره اطلس پوشد
لازمم نیست که من آه پریشان بکشم — هر زمانم همه رفتند سوی چهره دل
از درون نالهٔ دل را که دو چندان بکشم — در برون بروم یوسف من بی گنهی
جان و دل گر برود بیدل و بیجان بکشم — شهر و شوری بجهان در فتد از عنبر و مشک

رمل مثمن مخبون مقصور

فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم — هین که یک یک لب شادی بسعادت برسیم
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم — آنکه باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
چون مرا راه زند فتنه نه گزرد درم — صنمی دارم کز بوی خوشش فاش شود
آنچنان تیغ چگونه نه زند گردن غم — بستاند به ستم او دل هر که خواهد
زرد و بیگانه شود در هوسش خال و عم — گفتم از بس کنم و قصه فرو داشت کنم

بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات

جز سوی تنگ شکر مے نروم — یک زمانے که ز من دور شود
من بجز سوی گهر مے نروم — بلبل مستم و در باغ طرب
تا چو می جز که ببر مے نروم — اینچنین باغ و چنین سرو چمن

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

از تو در نظر دی نام و نشان می بینم — هر زمانت بهزاران صفت و جلوه گری
همه را دیده برویت نگران می بینم — گرچه در کون و مکان می نتوان یافت ترا
پرتو مهر تو در کون و مکان می بینم — هرچه را می نگرم جز تو نمی پندارم
از تو در هر ورقی آیت شان می بینم — شمس تا ملک ولایت بتصرف آرد

رمل مثمن مخبون مقصور

آنکه این درد مرا داد و دهد درمانم — آتش عشق بدنبیان که دلم میسوزد
اگرش شمهٔ از آتش دل بنمانم — نظری کن بجگر سوختگان غم خویش

غیر محبوب تو من حاصل و گویا نکنم
پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
بگشاید رهم تا سوی ایشان بکشم
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
چونکه من گیسوی مشکین تو پنهان بکشم
درد تو در دل و جان از پی درمان بکشم
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
جان بپرد ز خوشی ار بود آن سنگ صنم
عدل با جمله غلامان چنین ظلم و ستم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم
من ازینجا بسفر مے نروم
جز که در خون جگر مے نروم
جز ببوے گل تر مے نروم
جای آن هست اگر مے نروم
مهر است اندر رخ هر ذره عیان می بینم
هم بجنبان تو در جام و جهان می بینم
پس صد پرده بصد وجه نهان می بینم
هر کجا می نگرم صورت جان می بینم
نغمش در همه آفاق روان می بینم
بانتد از یک نفسم هست عجب می مانم
جان هم از دست بسر بار شود میدانم
الله الله که بیکبار جگر بریانم

آتشم از دم سوزنده جهانگیر شود
نیم جانیست مرا مانده ز دست غم تو
ای خوش آن روز که من پیش تو سلطان گردم
صد هزاران گل صد برگ ز گورم روید
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی
چون ببوی خوشش یک سبب موسی جان داد
من پراگنده بدم خاک بدم جمع شدم
چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق را
حالتی هست دلم را به غم دلدارم
آنچنانم ز جهان و غم جان دل بربود
عشق من با غم دلدار نه از امروز است
عهد کردم که بی وعده نیایم بر او
خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
عاشق بدیه نیم عاشق آن روی تو ام
غنچه خار ترا دانه شوم همچو زمین
ساقی صبر بیار رطل گرانم درده
همچو دزدان همه شب بانگ عسس میشنوم
بر زبان گر نکنم یاد شکرخانهٔ تو
دیده از خلق بر بستم چو جمالت دیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم
او بدست من که گوید انه بدستش جستم
زره رعنه چو دزدان بزر خود رفتم
درش در کوی مغان شد نظری ناگاهم
جرعه داد و من عقل ربود و هوش ستاند
تا چو سجاده رخت بر سر خاکم افکند

ابر سان هر نفسی گر بهوست بالانم | در دم از دم شود آن لحظه که بر گریم
پرده بردار که دریات روان افشانم | گفتهٔ شمس ز خود بگذر و با ما پیوند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چونکه در سایهٔ آن باغ گلستان میرم | ای بسا درد که خایند حریفان حیات
بر تو ح بوسه ده دست خرابان میرم | بارها مردم من و از دم تو زنده شدم
پس عجب نیست گران همچو جانان میرم | چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم | همچو فرزند که اندر بر با درمیرد
این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم | شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند

رمل مثمن مخبون محذوف

غم عشقش که همه عمر شدم بیدارم | هر که در دیدم چنین روز بجانم بگریست
من نبودم که بجان مهر رخش میدارم | گر ازین واقعه جان میبرم این عجبست
که بیک عشوه ز تو گرم کند بازارم | آتشی در دل شمس ست که از سوزش او

رمل مثمن مخبون محذوف

نقره دانه نیم اینک که به بند دارم | از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
تا سمعنا و اطعنا کنی ایمان نامم | لخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید
تا چو دیگش بکی بار فرو آشامم | گو بیم گرچه سبب چون نی بی آرامی
همچو خورشید پرستان بسحر بر بامم | مهر مهر تو بود بر دل من مهر ضلال
نه بتقلید دل از دیده دهد پیغامم | شمس تبریز چو تو صاحب جود و کرمی

رمل مثمن مخبون محذوف

از سپیده مهر گرفتن لگفتش مالیدم | رای او دیدم رای کج خود گم کردم
من بجست و جوی از خبران پرسیدم | ساده دل بودم و یاست دیدا دیوانه
همچو دزدی همه از خرمن خود برچیدم | شمس تبریز که نور رخ اختر مه او ست

رمل مثمن مخبون محذوف

خود همین بود همیشه ز خدا درخواهم | ماه رویا نظری کن بمن سوخته دل
که همه سوی تو نتاده ز تو درا خواهم | دست حسن تو ام انداخت بچاه ذقنت

خنده‌ها میزنی و من ز غمت نالانم
چه ازین به که همه هیچ و همه بستانم
پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
چونکه در پای تو مادمت نشانان میرم
که بمیرم ز تو صد بار بدانسان میرم
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
بر در رحمت بخشایش رحمان میرم
سوی تو زنده شوم و ز سوی ایشان میرم
لطف کن رو نفسی تا غم او نگذارم
آه ازین درد جگرسوز که در دل دارم
عهد کردم که گر دل نه مجنش نسپارم
سوزم و دل چو زندم بدمی صد بارم
پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
گر من آنرا قدح خاص ندانم جامم
گر نگردد ز تلف تو تلف ایامم
چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم
غیر شکر تو بود در سر من سرسامم
از جمال رخ تو هست همه انعامم
مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
ترش ترسان ز خویش همی ورزیدم
گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم
ناگهان غنچه آمد و برد از راهم
پیش از آن آمدم که فراقت بکشد ناگاهم
یوسف مصر ملاحت تو و من در چاهم

گرچه در صومعه از مدبریم نگذارند | در خرابات مغان مقبل صاحب جامم

منگر از دیدهٔ انکار سوی دیدهٔ شمس | هرچه هستم سگ این کوچه و این درگاهم

دل چه خورده است بپرسش که من مخمورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
شب که در خواب این خرقه بر این می آیم
گر بهوش است خرد رو جگرش را خون کن
روز و شب حال می گشته که گویی قدحم
ما همه پرده دریده طلب می رفته
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
اگر آمیخته ام هم ز قدح ممزوجم
رهن نه جبه و دستار تنم باز مده
هله خاموش که سرمست خموش اولی تر
شه من مست برآمد که شراب آوردم
زاهد گوشه نشین را به یکی جرعه می
باده نوشان خرابات فنا را ز جگر
شه من مست شده یاد لب شیرین کرد
من اگر عاشق دیوانه شوم عیبی نیست
عقل گوید که من او را بزبان بفریبم
جان بدل گوید رو رو به من از جوش مخند
ناوک غمزهٔ او را بگمان حاجت نیست
او فرشته است اگرچه که بصورت بشر است
کلهٔ اسب نگیرد جو بیرمی پرد
نیست مجذوب که رنجور کنم من خود را
موی در موی ببیند کژی فعل مرا
غیرت صورت غیبی خود از آن افزون است

رمل مثمن مخبون محذوف

هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
از منی کن که نه کمتر ز می انگورم
صبح بیدار شوم باز در و محشورم
ورنه پاره است دلم پاره کن از ساطورم
نی اگر چیست میان بسته که گویی مورم
می نشسته به بن خم که من مستورم
بر سر چرخ چه جان که نه جسم نورم
وگر آویخته ام هم رسن منصورم
زان که بی جبه و دستار و بدن مستورم
من فغان را چه کنم نی لبش مجبورم

بوی جان هر نفسی از لب من می آید
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
باده آمد که مرا بمیده برباد دهد
سوی چشمم آمده ساغر که بکن بیمارم
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
نیم آن شاه که از تخت تبابور ریم
نام فرعون نگیرم که دهن گنده شود
خون خفاش عنب را بچکان در چشمم
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

رمل مثمن مخبون محذوف

دلق و سجاده کشان سوی خرابات آوردم
از تنور دل تفسیده کباب آوردم
که من از عشق شما این سخطاب آوردم
که من این شعبده و مستی ز شراب آوردم

تشنگان ره خونخواره این بادیه را
بشنو از مفتی دل فتوی عشق من و تو
عشق گفتا که بگیر از کف من جام شراب
من خموشم شه من آمده در گوشم گفت

رمل مثمن مخبون محذوف

چیست کو را نبود تاش بجان بفریبم
تا خدنگ نظرش را بگمان بفریبم
شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خورشش نور بود چونش بنان بفریبم
آه آهی کنم او را بفغان بفریبم
چیست پنهان بر او تاش بدان بفریبم
که من او را بچنین یا بچنان بفریبم

نیست غمگین و پراندیشه و بیهوش چو تو
نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم جان
خانه که نقش در و هست فرشته برمد
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
سر بلندم بهم سر که من از دست شدم
نیست شهرت طلب آن خسرو شاعر یاوه
شمس تبریز که بگزیده و محبوب است

یا نمکدان که دیدست که من در شورم
تا شکایت بکنم جان که ز جانان دورم
زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
ساقی آمد بنجات ای تن معمورم
خم سر خویش گرفتست که من رنجورم
که دولت راز جهان سرد کند کافورم
خالد دین ابدم شد رقم منشورم
جان چو موسی ست روان تن همچون طورم
تا که سرمه شود این جسم که من شب کورم
منکه پیمانهٔ شمسم چه قمر مشهورم
مطرب و شاهد و ساقی و کباب آوردم
کردم از بادیه بیرون و به آب آوردم
که من این قول و روایت ز کتاب آوردم
که من این آب طرب بهر شراب آوردم
که برای دل تو شربت ناب آوردم
عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
بس کنش من بچنین نقش و نشان بفریبم
تا بافسوس بهر سود و زیان بفریبم
ز حمتش را بمرض یا خفقان بفریبم
کش به بیت و غزل شعر روان بفریبم
مگر او را بجهان قطب زمان بفریبم

غزلی گفت بمن دلبر من قم قم قم
بتشرع کر تشبه نکنم هیچ بخلق
سگ دیوانهٔ تو مست شده است تو ورا
فتق الله ترا از همه کس بگزیدت
خارپشت است درین خانه توئی غافل ازو
من چو در گور درون خفته همی رسیدم
نفخ صور دمی حشر من پس چکنم
ای که مسکین تو با شکر لبم کردست
هله ساقی قدحی دو سه زرینم
توبه بشکسته ام ایدل که بکام دل خود
ترک سالوسی و زراقی و شیخی بکنم
هله ای شاهد رعنا ز در حجره درآ
ساقیا جام می تلخ به شیرینی ده
ای خردمند ز ما دور که ما مستانیم
عشقبازی و هوس کار خردمندان نیست
از ملامت چه خبر عاشق سرگردان را
مردم از ورطهٔ دریای ملامت ترسند
شمس تبریز بیا نالهٔ مستانه بیار
ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم
بخرابات بدستیم ازان رو مستیم
ساقیا زین همه بگذر بده ای جام شراب
از برون خستهٔ یاریم و درون بستهٔ یار
هله خاموش بیارام عروسی دارم
گر تو مستی بر ما آ که ما مستانیم
در بدانند حق و قیمت خود در شکنند

رمل مثمن مخبون محذوف

زنم راه قلندر هله لم لم لم لم
علم عبد شما بر سر گردون بزنم
بنده و چاکر کلبی شده جم جم جم جم
قره گر بخشی حلب بین که بر تنگ اقلی سه
که همه خلق ببینند تو بشکن خم خم
هله ای رند قلندر بخرابات درآ
که ترا هست ازو مقصد با جم جم جم
هله شمس الحق تبریز بگو بار دگر

رمل مثمن مخبون محذوف

مرده و زنده و آنجا که توئی آنجاییم
شل نای جادیم و خش بی لب تو
یاد کن از من مسکین که ترا می پایم
چون نیایم مه و دیت سر خود می بندم

رمل مثمن مخبون محذوف

دو سه روزی بدر میکده خوش بنشینیم
فارغ از توبه و زهد و ورع و تقوی ام
تا دهد ساقی خمخانه یکی دردنیم
چون بنوشم قدح راح مروح ز کفش
تا بروی تو شود شاد دل غمگینم
روی زیبای تو چون قبلهٔ اهل نظرست
نیست حاجت بشکر هست سخن شیرینم
وقت صحبت برآ از سوی تبریز و بیا

رمل مثمن مخبون محذوف

عاشقانیم و ازین بیخبر و حیرانیم
کار ما با تو بیک جرعه می آید راست
بملامت سر ازین راه کجا گردانیم
مستمندیم ازین بیخبری می طلبیم
ما همه کشتی خود سوی ملامت رانیم
بزن ای مطرب ازان پرده که در رقص آئیم

رمل مثمن مخبون محذوف

گوش خود بردم ششش نای طرب بنهادیم
دل رنجور بطنبور نوائی دارد
گوی دیگر نشناسیم درین کو زادیم
دل ما یافت ازان باد عجایب بوئی
همه را جمله یکی کن که درین افرادیم
همه را غرق کن و باز رهان بی اعدادی
لاجرم مست طربناک و قوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست

رمل مثمن مخبون محذوف

ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل بیدردند
چونکه درمان سر خود گیرد ما درمانیم
کدخدایان بخرابات همو ساقی و بس

قم فاندر سخن عشق بگو قسم قم قم
بنوازم همه شب بلبل و هل لم لم لم
بق سراپردهٔ مستان چکنی دم دم دم
بر سر جادهٔ ما باش بکن لم لم لم
که بمن گفت دگر دلبر من قم قم قم
چون بیائی بزیارت سره بیرون آییم
چه نواها زند آن دم که دمی در نائیم
چون نیایم لب نوشت لب خود بیخائیم
تا که در دیر مغان روی حقیقت بینیم
زانکه من مصلحت خویش درین می بینم
رخت زهد و ورع از صومعه بس برچینیم
گر نیابیم چنین قبله یقین بیدینیم
هله ای پیک [illegible] الدنیم
بیکی جرعه ز تو عقل و خرد بستانیم
نسبتی نیست تو هشیاری و ما مستانیم
دردمندیم ازان در طلب درمانیم
بده ای ساقی ازان باده که جان افشانیم
زانکه در پیست که ما بلبل این بستانیم
دل صد پارهٔ خود را بهوایش دادیم
لاجرم از دم آن باد لطیف آزادیم
مژده بخش که ما بی مژهٔ اعدادیم
در خرابات فنا عاقلهٔ ایجادیم
همه کودک بنشینیم که ما دامادیم
گر ز مستی نه برآیند که ما در مانیم
که خدا اوست خداوند همه را دانیم

ما خراباتیم و خرابات ز ما شوریده است
هر که از صدر خبر دارد او دربانست
خوش سیم تنی را که ندانند که کیست
سر فرو ناورد چون شاخ تر از لطف و کریم
بس کن ار چند بیان الف بی این ارکانست
ما سر و پنجهٔ قوت نه ازین جان داریم
رگ و پی نی و دران دجلهٔ خون میشوییم
چه کم ار سر نبود زانکه سراسر جانیم
در چه حبس جهان گرچه اسیر دیویم
سر شبروان رهٔ عشقیم ازان می تازیم
نکشائیم زبان گرچه بود صد زنجیر
شمس تبریز بما راه حقیقت [illegible] بنمود
آتش [illegible] ست خموش [illegible] ن توایم
نقشهای [illegible] دست توایم
من کبوتر زادهٔ برج توایم
هر زمان نقشی کشی بر خاک ما
ایمنیم از مکر و از دزد و راهزن
گوی زرین فلک قصان ماست
گر عصا سازی بیفشانیم برگ
عشق ما را پشت داری میکند
گر نه بندانیم محبوس توایم
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند
درد ما را شمس دین سازد دوا
آتش نو در وجود اندر زدیم
هر چه چرخ دزد از ما برده بود

گنج عیشیم اگر چند درین ویرانیم
ما ز جان بیخبریم و بر آن جانانیم
نازنا میکشد و ماش همی رنجانیم
ما چو برگ از شدن فرقت او لرزانیم

دست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند
بیک زبانم هل ای جان که خموشانه خوشست

رمل مثمن مخبون محذوف

ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
دست و پائی و دران معرکه جولان داریم
چه غم ار زر نبود چون مه دوار کان داریم
چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم
که دلیل از قبل حضرت یزدان داریم
ذره دور دل خود چه هراسان داریم

آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر
هفت دریا بر ما غرقهٔ یک قطره بود
بو هریره صفتیم و بگه داد و ستد
اهرمن دیو و پری جمله بجان عاشق ماست
رهروان را چو بود سابقه از لطف خدا
چه بدید آمد از آن حضرت جان کبریا

بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شب چه باشد روز و شب زان توایم
پروریده نعمت و نان توایم
در سفر طواف ایوان توایم
ما صحیفهٔ خط عنوان توایم
زانکه چون زر در چه مدان توایم
چون نباشد چونکه چوگان توایم
وقت جنگ و خشم ثعبان توایم
زانکه خندان روی بستان توایم
ور در ایوانیم دربان توایم
حکم از آن تست ابنان توایم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم
گر بصحرائیم چوپان توایم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر
آنچنان مستست دو بخوش جان ما
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
خواه ما را مار کن خواهی عصا
سایه ساز ماست نور سایه سوز
گر نه اعمائیم حسان توایم
گر بگفت و گوی گویان توایم

رمل مسدس محذوف

در میان محو تو اندر شدیم
شب جرس گشتیم وا زوی بستیم

نیک و بد اندر جهان در هستیست
ما یکی بودیم با صد ما و من

که سرای سر صدریم و یا دربانیم
میدمد در دم ما زانکه چو نای اینانیم
خویش کاسه کند و گوید ما ارزانیم
ما سخنگو و خموشیم که چون میزانیم
ما بارکان پنجه مشغول نشویم ارکانیم
سبحات رخ تابندهٔ سبحان داریم
که بکف شعشعهٔ گوهر انسان داریم
دست نی آن سابقه و دست در ابنای ایم
چونکه در عشق احد ملک سلیمان داریم
چه غم ار کنده تن در قدم جان داریم
خوش روان زانبشویم ار چه که یاران داریم
ما ز فیض قدم اوست که ایمان داریم
حاضران کاسه و خوان توایم
در بدر پائیم مرجان توایم
باز جاجه دل پری خوان توایم
زانکه مست شیر پستان توایم
که سبکسار گران جان توایم
دولت این بس که بمیدان توایم
معجز موسی و برهان توایم
زانکه همچون مه بمیزان توایم
ورز اصطرخیم سلمان توایم
در بحبت وجوی جویان توایم
ما دوا جویان درمان توایم
ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
یک جوی زان صد نماند ار صدیم

از خودی نارفته نتوان آمدن
بست و نه حرفست بر لوح وجود
سعد شمس الدین تبریزی بیافت
بسکه جان بر آتش غم سوختیم
آتش عشقش چو دریا درگرفت
مانده بود از غارت عشقش ولی
سالها با آتش غم ساختیم
عاشقان مست اند و ما دیوانه ایم
ما ز عقل خویشتن بیگانه ایم
در ازل دادند چون جام الست
خبر بادم در جهان افسانه شد
صورت ما گر خراب آمد چه باک
شمس تبریزی چه دانی سر عشق
گر دم از شادی و گر از غم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم
گر به تنهائی براه حج رویم
تارهای چنگ را مانیم ما
چون تخت آمد سلیمان بقا
ما ز بالائیم بالا می رویم
هم از اینجا و از آنجا نیستیم
قل تعالوا آیتست از جذب حق
ما همچو موج از خود برآوردیم سر
احتراقست اندرین دور قمر
هین ز مهر ایمان منزل بار کن
روز خرمنگاه ما ای کور موش

از خودی رفتیم انگه آمدیم
حرف ها شستیم و اندر ابجدیم

قدها شد پست اندر راه عشق
پیشه مردی ز حق آموختیم

رمل مسدس محذوف

در حرم رفتیم و محرم سوختیم
هر دو عالم را بیک دم سوختیم
برق دیگر جست آن هم سوختیم
سال دیگر ز آتش غم سوختیم

چون برآوردیم با عشقش دمی
چشم دل چون بر رخ ساقی فتاد
عرش و فرش و لوح و کرسی همه را
چون برآوردیم سر از جیب عشق

رمل مسدس محذوف

لاجرم دردی کش میخانه ایم
تا ابد ما مست آن پیمانه ایم
لاجرم ما فتنهٔ افسانه ایم
در میان دام معنی دانه ایم

چون ندارم با خلائق الفتی
ما ز اغیاران بکل فارغ شدیم
ظاهر هستی ما را خود مبین
گر نگردد واقف اسرار ما

رمل مسدس محذوف

جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
همچو آتش بر سر رستم زنیم
تو مکن باور که بر زمزم زنیم
چونکه در سازیم زیر و بم زنیم
صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

یار ما افزون رود و افزون رویم
گرچه مردانیم گر تنها رویم
ما همه در جمع آدم بوده ایم
نکته پوشیدست و آدم واسطه
شاه عالم شمس تبریزست و ما

رمل مسدس محذوف

ما ز بیجائیم بیجا می رویم
ما بجذب حق تعالی میرویم
باز هم در خود تماشا میرویم
زان جهت فوق ثریا میرویم
بس بدان که هر دمی ما میرویم
گر نه کوری بین که بینا میرویم

کشتی نوحیم در طوفان نوح
لاکه آن را در پیش الا الله است
همت عالیست بر سرهای ما
خوانده ایم انا الیه راجعون
راه حق تنگست چون سم الخیاط
زین سخن خاموش کن با من میا

قدها چون پست شد عالی ندیم
پهلوان عشق و یار احدیم
از قران سعد او ما اسعدیم
دم فرو بستیم و همدم سوختیم
جان ما را با ملک جسم سوختیم
در رهش با هفت طارم سوختیم
شمس را با دلق آدم سوختیم
عارفان شمع اند و ما پروانه ایم
خلق پندارند ما دیوانه ایم
دایما با دوست در یک خانه ایم
در شکست نفس خود مردانه ایم
زانکه همچون گنج در ویرانه ایم
بستهٔ فتراک آن جانانه ایم
یار ما گر کم زند ما کم زنیم
چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
بار دیگر حمله بر آدم زنیم
خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم
عالم از فضلش همه برهم زنیم
ما ز دریائیم دریا می رویم
لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو بالا هم ببالا می رویم
از علا تا رب اعلی می رویم
تا ندانی که کجا ها می رویم
ما مثال رشته یکتا میرویم
بین که ما از رشک بی ما میرویم

شمس تبریزی ببین ما همراه ایم
ما بجز منگاه جان باز آمدیم
او کمند انداخت ما را بر کشید
در کنار محرمان جان پروریم
نان ما نخقت بویش میرسد
هین خمش کن تا بگوید ترجمان
ما شما را نور مطلق دیده‌ایم
جان خود را در فضای لایزال
رونق جانها بجام راوق است
جملهٔ ذرات مخلوقات را
ما دل اندر راه جانان باختیم
آتشی اندر دل خلقان زدیم
داشتم بر پشت خود بار گران
مار قرآن بر گزیدیم مغز را
خرقه و سجاده و تسبیح را
ما بساط عشرت و ذوق و صفا
بهر عشق شمس تبریزی لقب
ای گزیده یار چونت یافتم
بی گریزی هر زبان از کار ما
چند بارم وعده دادی و نشد
ای ز رویت گلستان ها شرمسار
چشم بدگر بنگرد کورش کنم
شمس تبریزی توئی خورشید جان
احمد مختار چونت یافتم
نور تو بخشندهٔ اصل حیات

رمل مسدس مخذوف

جانب شه همچو شهباز آمدیم	سیر گشتیم از غریبی و فراق
ما بدست صانع انکار آمدیم	وا رهیدیم از گدائی و نیاز
چونکه اندر پردهٔ راز آمدیم	پیش ازان کین خانه ویران گرد اجل
ما ببوی نان بخباز آمدیم	رفته بود از کار جان مستمند

رمل مسدس محذوف

نور مطلق را همه حق دیده‌ایم	ما بران دریا که قعرش کس ندید
ساغر پر می معلق دیده‌ایم	عاشق و معشوق را در هر دو کون
ذوقها از جام راوق دیده‌ایم	هر مقید را که یابی در جهان
ذکر گویان با انا الحق دیده‌ایم	آفتاب و ماه را با نور شمس

رمل مسدس محذوف

شورشی بر عاشقان انداختیم	دست شستیم از همه اسباب خویش
شکر حق بارگران انداختیم	مال دنیا جیفت الاجیفه
پوست را پیش سگان انداختیم	تخم اقبال و سعادت تا ابد
در خرابات روان انداختیم	جبه و دستار و علم قیل و قال
در سرای لامکان انداختیم	از کمال شوق تیر معرفت
غلغلی در آسمان انداختیم	خوب گفتی شمس تبریزی سخن

رمل مسدس محذوف

در میان کار چونت یافتم	ای دریده پرده‌های عاشقان
ای صنم این بار چونت یافتم	زحمت اغیار آخر چند چند
در گل و گلزار چونت یافتم	ای دل اندک نیست زخم چشم بد
فاش گردای یار چونت یافتم	بر سر بازار گم کردم ترا

رمل مسدس مخذوف

حیدر کرار چونت یافتم	سالها در گلخن غم بوده‌ام
مخزن اسرار چونت یافتم	تو منزه از زمین و از زمان

ما بکوه قاف عنقا میرویم
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
پای کوبان جانب ناز آمدیم
حمد تند خانه پرواز آمدیم
یار باز آمد که ما باز آمدیم
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم
هستی خود را چو زورق دیده‌ایم
از جناب عشق مشتق دیده‌ایم
ما بچشم دوست مطلق دیده‌ایم
بارها بی نور و رونق دیده‌ایم
غلغلی اندر جهان انداختیم
آتش اندر خان و مان انداختیم
جیفه را پیش سگان انداختیم
از زمین تا آسمان انداختیم
جمله در آب روان انداختیم
راست کرده بر نشان انداختیم
رمز بر مولا روان انداختیم
ای دل و دلدار چونت یافتم
پرده را بردار چونت یافتم
هین که بی اغیار چونت یافتم
بس بگو بسیار چونت یافتم
در تنگ بازار چونت یافتم
در جنان انوار چونت یافتم
گلشن انوار چونت یافتم
حاکم جبار چونت یافتم

مظهر تو جملهٔ ذرات کون
در هویت ظاهر و باطن توی
چون نمی بینم بغیر از ذات تو
بر سر بازار جانبازان عشق تا
رفتم اندر کعبه و بیت الحرام
جان من مخمور چشم مست تست
این خمش کن کانچه در جان منست
عفو کردی هرچه از ما در وجود
باز از پستی سو بالا شدم
گوهر ناسفته بودم ناگهان
جار بودم سر شدم اکنون روم
مرده بودم مدتی چون سام نوح
خار بودم مدتی در کوه و دشت
گاه چون شمعی بخود می سوختم
مدتی با خامشان دم می زدم
موی گشتم این ره باریک را
آسمان معرفت را یافتم
مدتی در بحر خونش دم زدم
غوره بودم مدتی در باغ جان
کعبه را کردم در آندم من طواف
مدتی ما با بدم آندم گذشت
باز میخواهم کز اینجا بگذرم
بوی آن خوب ختن می آیدم
از حجاب ما و من بیرون شدم
می رسد در گوش بانگ مطربان

صاحب ابرار چونت یافتم
گشته در انوار چونت یافتم
نقطهٔ پرکار چونت یافتم
ای بت عیار چونت یافتم
بر در خمار چونت یافتم
ای دل و دلدار چونت یافتم
در دل خمخوار چونت یافتم

در محیط عالم علم الیقین
در بهشت عدن و در جنات خود
مست بودم دوش گشتم از تو دور
با من از هر گونه کردی عشوها
بی مقالات و فسون این آن
شمس تبریزی که شاه عالمی
یافتم گنجینهٔ اسرار غیب

دیدهٔ بیدار چونت یافتم
طوبی و انوار چونت یافتم
بر سر بازار چونت یافتم
ای مسیح کار چونت یافتم
غمزهٔ خونخوار چونت یافتم
سالک هشیار چونت یافتم
لعل شکربار چونت یافتم
آمد ای غفار چونت یافتم
باز ز آنجا کآمدم آنجا شدم
باز از آنجا در زمان پیدا شدم
بار گیر سبزهٔ صحرا شدم
مدتی لوزینه و حلوا شدم
مدتی دیوانه در صحرا شدم
تا که پیش از آدم و حوا شدم
من بنقد امروز را فردا شدم
تا مقیم گنبد خضرا شدم
مدتی با زهره زهرا شدم
در درون جاهلان صفرا شدم
گاه عاشق پیشه شیدا شدم
قدسیان را جنت الماوی شدم
مدتی همشیرهٔ جوزا شدم
در میان عاشقان گویا شدم
بوی یار سیمتن می آیدم
صبحگاهی از قرن می آیدم
همچو جان اندر بدن می آیدم

رمل مسدس محذوف

طالب آن دلبر زیبا شدم
آمدم در سینهٔ خارا شدم
از دوئی بگذشتم و یکتا شدم
در دم عیسی جان احیا شدم
مدتی چون گلبن بویا شدم
گاه چون پروانه ناپروا شدم
از خموشی این زمان گویا شدم
تا میان آن بت رعنا شدم
پس بقالب قرب او ادنی شدم
مدتی جویای لاتخفی شدم
مدتی چون بادهٔ حمرا شدم
این زمان در مسجد الاقصی شدم
در حقیقت این زمان بابا شدم
زانجا اینجا بی سر و بی پا شدم

آشنائی داشتم زانسوی جان
آفتاب رحمتش بر من بتافت
همچو ماهی سر فرو بردم بآب
زهر بودم مدتی در کام مار
مدتی با عقل کل خلوت زدم
صد هزاران سال و قرن بشمار
جاهلان امروز را فردا کنند
قرب صد نوبت شدم بر آسمان
مدتی اندر هوا پران بدم
در دهان عاقلان شهدم ولی
گاه بودم شاهد شیرین سخن
عاصیان او و زنخ قهرم ولی
مدتی کردم حصانه واسکی
شمس تبریزی تو دانی سر عشق

رمل مسدس محذوف

بوی آن بی ما و من می آیدم
بوی باغ یاسمن می آیدم

یا ز بانگ و نعرهٔ در داو لیلن
بوی زلف مشکبار آن صنم

درد چون آبستنان میگیردم
بر سرم نه آن کلاه خسروی
جانها بر بام تن صف صف زنند
باز شعشاع عقیق احمدی
باز بوے شمس تبریزی ز عشق
باز سرمستم ز بالا میرسم
میرسم از عشق مولانا جلال
گاه اژدر بوده ام گاهی عصا
از تلالا تا شدم مست و خراب
از تنن در تا بدر تا تا تنا
بلبلان عشق در پے با فغان
در ابیت عند ربی یسقنی
تا حیاتے یافتم از حی وے
خوانده ام انا الیه راجعون
قطرهٔ آمد که چون دریا بجوش
تا ز خاموشی چنین لال آیدم
جان خود سرمست جانان دیده ام
ای پسر اندر سپهر هفتمین
گر بپرسندم ز حال زندگے
همچو خضری در حیات جاودان
همچو بلبل در گلستان ارم
دل ز غیر شمس دین برداشتیم
لاله زار روے او دیدیم ما
آفتاب عشق را نبود زوال
لیک هر خون کان چکید از جان ما

طفل جان اندر چمن می آیدم
کانچنان شیرین ز تن می آیدم
کان قبا وصف شکن می آیدم
بوے رحمٰن از یمن می آیدم

من شهید عشقم و پر خون کفن
سر نهادم همچو شمع اندر لگن
گوئیا کز عشرت این جان ساز یافت
گوئیا ساقے جان در کار شد

رمل مسدس محذوف

در جمال حق تعالے میرسم
عشق او از سینه گویا میرسم
من برین معجز بموسیٰ میرسم
از تلالا تن تلالا میرسم
هاے هو گویا ز بالا میرسم
با نواے زیر و بالا میرسم
من ز بیداری شبها میرسم
سر فرو کردم به یحییٰ میرسم
تا بدانی از کجا ها میرسم
موج موج از غوص دریا میرسم
لعل گویم تا بگویا میرسم

بر براق روح پا اندر رکاب
لشکر ارواح هر سو جوق جوق
سالها اندر ره بغداد جان
پردهٔ وا کرده ام از موسقے
تا رسیدم من بحرف بی وقی
در گلستانی که جان مصطفاست
استقی فرمان بقوت یافتم
سرمست این حدیث حی و من
مطمئنه گشته ام از ارجعی
زان گلستانی که جان مصطفاست
من بدینجا شمس دین را دیده ام

رمل مسدس محذوف

با ملایک سالها گردیده ام
همچو سبزه بارها روئیده ام
قطرهٔ از جام او نوشیده ام
در فراقش من بسے نالیده ام

گر بگویم شرح جان خویش را
همچو الیاس اندران بحر محیط
جرعهٔ خوردم ز خم لایزال
روشنائی در دل شمس یقین

رمل مسدس محذوف

زعفران بر روی او انگاشتیم
لاجرم همواره اندر چاشتیم
صورت جانی ز خون بنگاشتیم

بود رنگ زعفران روی خویش
غم چو شد قبل این جان عشق
حمد ایزد را که هبر آن وجود

خونبها هم در کفن مے آیدم
سر نگر کاندر لگن مے آیدم
تا نواے تن تنن مے آیدم
تا چنین مے در دهن می آیدم
نعره ها بی خویشتن مے آیدم
بس عزیز و بس توانا میرسم
با علم از کوی مولا میرسم
خار خوردم تا بخرما میرسم
تا ازان پرده نواها میرسم
همچو یاسین و طٰها میرسم
این چنین گویا و بویا میرسم
یوم یبعثه بجیحا میرسم
تا بدین سر آشکارا میرسم
سطح وهی را دیده زانجا میرسم
زان گلستانها تماشا میرسم
نور او در سینه گویا میرسم
این زمان از آشیان پریده ام
نهصد و هفتاد قالب دیده ام
درمیان قعر دریا بوده ام
این نظر از شاه مردان دیده ام
چشم باطن را بمعنی دیده ام
جان و دل از غیر او انباشتیم
سوی قصر لامکان بفراشتیم
زان سبب ما همچنین نا داشتیم
جمله هستی را عدم انگاشتیم

تا نه پنداری که در بند اشتیم — شیر جان بیشهٔ تبریز کو

رمل مسدس محذوف

با خضر با عشق آدمی ساختیم — ور نثار عشق جان افزای تو
پردهٔ عشاق را بنواختیم — عشق او صد جان دگر می بداد
کز شعاع عشق پرده ها بشناختیم — هم زبان خود را بسوی پرده
همچو ماه چارده می تاختیم — رو نمود از سوی تبریز آفتاب

رمل مسدس محذوف

در دو دل را گلشکر خوش نیستم — تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
همین که من بی آن شکر خوش نیستم — ناتوانم رفتم از دست ای حکیم
انچنین زیر و زبر خوش نیستم — سر نهی بجیم بهر سو همچنین
زانکه بی تو بی نظر خوش نیستم — چه خبر پرسی که بی جام لبت
قصه کردم مختصر خوش نیستم — چونکه دیدم روی خوب شمس دین

رمل مسدس محذوف

ما ز ابر عشق هم آبستنیم — تو مگو مطرب نیم دستی بزن
ما غلام جانهای روشنیم — ما حباب آب حیوان خوردیم

رمل مسدس محذوف

خاک گشتم فرش آن طارم شدم — گه چو عیسی جملگی گشتم زبان
گر فرا بادم کنی آن هم شدم — گاه چون بهرام گشتم جمله تیغ
گاه چون ناهید زیر و بم شدم — پیش نشترهای عشق لم یزل
جان سبا دم گر ازو درهم شدم — رو برو با مرگ کردم حربه ها
تا که بر زین بقا محکم شدم — بانگ نای لم یزل بشنو ز من
کشتهٔ الله و پس اعلم شدم — خون شدم خوشیده در رگهای عشق

رمل مسدس محذوف

کم عمارت کن که ویرانت کنم — گر تو صد خانه کنی زنبوروار
من بر آنکه مست و حیرانت کنم — چون خلیلی هیچ از آتش مترس

تا شدیم از بهر عیش غوطه خوار
در کش عشق شمس دین ما باختیم
در فراق روی آن معشوق جان
همچو چنگ از حال خود خالی تهیم
اندران پرده بده یک پردگی
پیچ پیچ و پرده پرده بعد از ان
دست من گیر ای پسر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دلست
دستها را چون کمر کن گرد من
ای گرفته آتشت زیر و زبر
چشم می بندم بهر دم تا چنین
چند گویم انچنین و آنچنان
روز باران ست ما چه میکنیم
ابرها آبستن از دریای عشق
روشنست آنجا نه گوئی آن تست
سالکان راه را محرم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت
انچه از عیسی و مریم یاوه شد
گاه چون تیر فلک گشتم قلم
هر قدم همراه عزرائیل بود
سست کردم تنگ هستی را تمام
رو نمود الله و اعلم مر مرا
عید اکبر شمس تبریزی بود
عاشقی بر من پریشانت کنم
تو بر آنکه خلق مست تو شوند

کین سگان طبع را وا نگذاشتیم
سوی رفعت روح می افراختیم
قالب از جان هر زمان پرداختیم
ما درین داد و ستد پرداختیم
حیله حیله پیشتر انداختیم
تا دل از رخت طبیعت باختیم
ای لب تو چون شکر خوش نیستم
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دست بر من نه مگر خوش نیستم
چیست یعنی من ز سر خوش نیستم
با خبر یا بی خبر خوش نیستم
باز با غیر تو در خوش نیستم
بر امید وصل دستی میزنیم
تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
بر سر آن آب ما چون روغنیم
ساکنان قدس را همدم شدم
گه لب خاموش چون مریم شدم
گه زحل سان جمله فکر و غم شدم
زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
تا ز عین مرگ من خرم شدم
گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
در دو چشم عاشقانش نم شدم
عید را قربانی اعظم شدم
چون مگس بیجان بی مانت کنم
من ز آتش صد گلستانت کنم

گر که قافی ترا چون آسیا
آورم در چرخ گردانت کنم

تو بدست من چو مرغ مردهٔ
صایدم من دام مرغانت کنم

ای صدف چون آمدی در بحر ما
چون صدف ما گوهر افشانت کنم

بر گلویت تیغها را دست نیست
گر چو اسمعیل قربانت کنم

دامن ما گیر اگر تر دامنی
ما چو مه پر نور دامانت کنم

خواه حجت گو و خواهی خود مگو
در دلالت عین برهانت کنم

خواه گو لاحول خواهی خود مگو
چون شهب لاحول شیطانت کنم

من همایم سایه کردم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم

چند باشی خود اسیر این و آن
گر برون آئی ازین آنت کنم

این قرائت را کنون خاموش باش
گر بخوانم عین قرآنت کنم

غیرتم آمد ز غیرم چشم دوز
ورنه چون پروانه بریانت کنم

شمس تبریزی طبیب تو منم
دردمندی تا که درمانت کنم

رمل مسدس محذوف

عاشقی بر من ترا رسوا کنم
خان و مان تو همه یغما کنم

صد هزاران خانه سازی در جهان
من ترا بی منزل و ماوا کنم

تا نگردد کار تو زیر و زبر
من کجا کار ترا زیبا کنم

زهر دادم نوش کردی غم مخور
من دهان تو پر از حلوا کنم

در طبیعت بند کردم جان تو
بند چون من کرده ام من وا کنم

عیسی ام این جان خاموش ترا
وقت شد تا بلبل گویا کنم

شمس تبریزی در آمد در دلم
من دو عالم را پر از غوغا کنم

رمل مسدس محذوف

عاقبت ای جان چرا نشگفتیم
خشم رفتم بی غما نشگفتیم

در جدائی خواستم تا خو کنم
راستی گویم جدا نشگفتیم

کی شکیبد خود کسی از کهربا
کاهم و از کهربا نشگفتیم

هر جفاکش طالب روز وفاست
من جفاکش از جفا نشگفتیم

زرد رنگی گویدم باز آمدی
گویدم ای جان ما نشگفتیم

ای دل و ای جان و چشم روشنم
بی پناه توتیا نشگفتیم

بر سرم میزد که دیدی تو سزا
ناسزاایم در سزا نشگفتیم

آزمودم مردگی و زندگی
در بقا و در فنا نشگفتیم

مطربا این پرده زن بهر خدا
ای خدا و ای خدا نشگفتیم

رمل مسدس محذوف

یک زمانی در جهان ای شمس دین
بی جمال جان فزا نشگفتیم

عاشقم از عاشقان بگریختیم
ور مصاف ای پهلوان بگریختیم

حمله بردم سوی شیران همچو شیر
همچو روبه از میان بگریختیم

قصد بام آسمان میداشتم
از میان نردبان بگریختیم

چونکه من دارو بدم هر درد را
از صداع این و آن بگریختیم

هیچ دیدی دارو اندر دی گریخت
دارو هم من همچنان بگریختیم

پیرو پیغمبران بودم بجان
من ز تهدید خسان بگریختیم

زنده کردشم در شکار زندگی
زنده باشم چون ز جان بگریختیم

چشم تیر اندازش انگه یافتم
گر چو تیرش از کمان بگریختیم

بحر قندم از ترش باکیم نیست
سودمندم از زیان بگریختیم

زخم تیغ و تیر من منصور شد
چونکه از زخم سنان بگریختیم

رمل مسدس محذوف

شمس تبریزی چو آمد آشکار
ز آشکارا و نهان بگریختیم

عزم آن دارم که مهمانت کنم
جان و دل ای دوست قربانت کنم

گر یقین دانم که بر من عاشقی
از جمال خویش حیرانت کنم

گر تو افلاطون و لقمانی بعلم
من بیک تعلیم نادانت کنم

بر سر گنجی تو مار خفتهٔ
همچو مار خفته پیچانت کنم

کوه قافت را ببازم آسمن
آب دارم چرخ گردانت کنم

خوش بگفتی شمس تبریزی سخن
نامهٔ اسرار دیوانت کنم

گفته من ناز دیگر میکنم / بر تو دل چون سنگ مرمر میکنم
بس تو این خود گو که از تیغ جفا / مر مرا را لعل و گوهر میکنم
صد هزاران مومن توحید را / گاه فربه گاه لاغر میکنم
گلهای عشق را از خشب جان / از فراقش خشک و بی بر میکنم
گلبنان را جمله گردن میزنم / جور هشتم داد و داور میکنم
از فراق چون خزان خشتین / مغفرت را روح پرور میکنم
بار دیگر از بر سیمین خود / خسرو و خاقان و سنجر میکنم
شمس تبریزی همیگوید بروح / من ز عین روح سر بر میکنم
من چو اهل عالم و آدم شدم / همدم عیسی بن مریم شدم
دمبدم از نفخهٔ روح القدس / لاجرم با علم حق محرم شدم
گاه در خلوت گهی شبلی بدم / شادمانم شادمان بغم شدم
تاکه در تبریز معنی آدم / محرم شاهنشه اکرم شدم
من بسوی باغ و گلشن میرویم / من برای شمع روشن میروم
جان مرا هشتست پیشین میرود / مست گشتم سیب خوردن میروم
عیش باقی دان مرا آنجا که من / در پیش چون کوه آهن میروم
من گریبان را دریدم از فراق / واندر آتش همچو روغن میروم
همچو گوی میتنایم لیک من / برد با خود جان بی تن میروم
من ز وصلت سوی هجران میروم / در بیابان مغیلان میروم
من بجوی رفتی او میکشد / کز میان باغ و بستان میروم
عقل هم انگشت خود را میگزد / من پی دست و گریبان میروم
اینچنین پیدا و پنهان کیست / جمع گردو من پریشان میروم
در تماشای چنین دستی عجب / قطره قطره سوی عمان میروم
من چو از خورشید و کیوان آمدم / آمدم زان سر بپایان میروم
شمس تبریزی چو دل را می برد / من ز عشقش بیدل و جان میروم
می شناسد پردهٔ جان را صنم / تو فسون بر ما مخوان و بر مدم

رمل مسدس محذوف

عاشقی را قصد بی سر میکنم / گوهری را زیر مرمر میکشم
بستهٔ آن زلف کافر میکنم / عاشقان را در کشاکش همچو باد
کیل باده همچو ساغر میکنم / باغ دل سرسبز تر باشد ولیک
قصد جان تازه و تر میکنم / چونکه بی من باغ حال خود بدید
برگهای زرد و احمر میکنم / از بهار وصل بر بیار دی
دست بی سیمان پر از زر میکنم / بندگان خویش را در هر دو کون

رمل مسدس محذوف

بر فراز گنبد اعظم شدم / موسی عمران وقتم ای عزیز
همدم آن عیسی همدم شدم / آشنای لایموت و لا یفوت
گاه خود جوینده او هم شدم / در حضورم در حضورم در حضور

رمل مسدس محذوف

تو نمی آیی بیا من میروم / روز تاریکست بی رویش مرا
جان همیگوید که بی تن میروم / بوی سیب آید مرا از باغ جان
از برای عیش کردن میروم / من بهر بادی نگردم زانکه من
در پی او همچو دامن میروم / آتشم گرچه بصورت روغنم
ذره ذره سوی روزن میروم / چونکه روح شمس تبریزی مرا

رمل مسدس محذوف

تا نه پنداری که خواهان میروم / چشم نرگس خیره در من مانده است
زانکه جان اینجاست بیجان میروم / دست ناپیدا گریبان میکشد
تاکه من پیدا و پنهان میروم / این همان گشتست کاول آمدم
من شدم از دست حیران میروم / من چو از دریای عمان قطره ام
ذره ذره سوی کیوان میروم / این سخن پایان ندارد لیک من

رمل مسدس محذوف

چون نداند پرده را صاحب همم / چون زیر پرده قصب تقل ما کند

کس ندارد طاقت ما این نفس
پرده ها را می نوازد پرده در
این نفس آن پرده را از سر گرفت
تو بتو همه روز باری میکشم
زحمت سرما و برف ماه دی
از دو صد شهرم اگر بیرون کشند
عشق یزدان بس حصار محکمی ست
بهر لعلش کوه و کانی میکنم
بهر صیدی کو نه گنجد در دام
سینه غاره شمس تبریزست یار
هم بدرد این درد را درمان کنم
داغ پروانستم از شمع الست
نفس اگر چون گربه گوید که میا
این ملولی دان که از بی عشقیست
عاشقی چه بود کمال تشنگی
من که حیران ملاقات توام
ذات من نقش صفات خویش تست
نفس و اندیشه من جمله زتست
دل زجاج آمد و نورت مصباح
چیستم ذکر که من ذکر توام
شمس تبریز توئی وجه وجوه
میرسد بوی جگر از دو لبم
اندکی وانسته از حال من
روی خود بر روی زرد من بنه
گفتمش دور از جمالت چشم بد

عاقل از ما میرود دیوانه هم
تارها می میزند با زیر و بم
با بسر سلطان چو برکاغذ قلم

آنچنان گشتیم مجنون ما که دوش
عقل و جان آنجا کند رقص اجل
شمس تبریزی توئی مطلوب ما

رمل مسدس محذوف

بر امید نوبهاری میکشم
بهر عشق شهریاری میکشم
رخت جان اندر حصاری میکشم
بهر آن گل بار خاری میکشم
بسته دام و انتظاری میکشم

پیش آن فربه کن هر لاغری
گرد کان و خانه ام ویران شود
باز هر بیگانه سنگین دلی
بهر آن دو نرگس مخمور او
گفت این غم تا قیامت میکشی

رمل مسدس محذوف

هم به صبر این کار را آسان کنم
خدمت شمع جهان سلطان کنم
گر به وارش من درین انبان کنم
جان او را عاشق ایشان کنم

یا بر آرم پای را زین آب و گل
عشق مهمان شد برین سوخته
از ملولی هر که گرداند سری
نی نگویم شرح آن خامش کنم

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن

هم خیالی از خیالات توام
من مگر خود صفت ذات توام
گوئی الفاظ و عبارات توام
من بیدل شده مشکات توام
چیستم رای که رایات توام

بی مراعات کنی و بجوی
کو کرامات ببخشد کرمت
گاه شه بودم و گاهت بنده
ای مهندس که ترا لوح و خاک
سر بیم شد و نفی انفسهم

بحر رمل مسدس محذوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

می برآید دود جان از یاربم
گر خبر بودی شبت را از شبم
دست نه بر سینه ام کاندر تبم
چشم من نزدیک گرچه محجبم

می بنالد آسمان از آه من
مکتب تعلیم عشاق آتش ست
گفتمش گویم بگوشت یک سخن
شمس تبریزی جمال غیب دان

ماه می انداخت از غیرت علم
گو بدر در پرده شادی و غم
طالبان دارند از حیرت علم
وی بلا از بهر یاری میکشم
اینچنین جرم زاری میکشم
بر وفای لاله زاری میکشم
بهر یاری بردباری میکشم
همچو مخموران خماری میکشم
میکشم ای دوست آری میکشم
سخره از بهر غاری میکشم
یا دل و جان و تن دلداران کنم
یک دلی دارم برش قربان کنم
در کشم در چرخش و گردان کنم
آنچه اندر شرح ناید آن کنم
پس بیان چشمه حیوان کنم
وه که بیدل از مراعات توام
مو بمو لطف و کرامات توام
این زمان هر دو نیم مات توام
چون رقم محو و اثبات توام
هم توام خوان که ز آیات توام
من هم از وجه و ز مرآت توام
جان سپردن هر دمی شد مذهبم
من شب و روز [illegible]
گفت ترسم کو بسوزد غبغبم
بر فلک در ملک عشقش یاربم

من اگر مستم وگر هشیارم
بی خیال رخ آن جان جهان
این چنین آینه می بینم
بت من گفت منم جان جهان
گفتمش هرچه بسوزی تو زمن
من زبر کار شدم وین عجبست
غلطم سر بستان لیک دمی
من ازین خانه بدر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر
یک زمانی که ز من دور شود
بلبل مستم و در باغ طرب
این چنین باغ و چنین سرو چمن
من اگر بر غمم وگر خندانم
تا لب قند خوشش قندم داد
هرکه یعقوب غمست او ز من آن
پای من ارچه بگل درماندست
ز جهان گرچه نهانم چه عجب
سایهٔ شخصم و اندازهٔ او
قیمتم نیست هر چند زرم
چون که از کان جهان بارزم
من اگر ناله کنم ور زارم
هر خطائی که کند میرسدش
عزت و حرمتم انگه باشد
جان و هم زیر لگد چون انگور
پنبه در گوش کند گوینده

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

از خود و جان و جهان بیزارم
چشم ازین آینه چون بردارم
گفتم انیست بتا اقرارم
درد عشق تو بود آثارم
کاندرین دائره چون پرگارم
کین جهان را بعدم انکارم

بندهٔ صورت آنم که ازو
دم فرو بسته ام و تن زده ام
گفت اگر در سر تو سوز نیست
منم آن شمع که در آتش من
ساقی آمد که حریفانه بده
این جهان نهان را نمای

رمل مسدس مخبون محذوف

من ازو جای دگر می نروم
جز که در خون جگر می نروم
جز بوی گل تر می نروم

بنجه طوطی و طوطی بچه ام
گر جهان بحر شود موج زند
در سرم بوی می افتادست

رمل مسدس مخبون محذوف

عاشق دولت آن سلطانم
قند روید ز بن دندانم
مونس زاویهٔ احزانم
بکه من سرو چنین بستانم
که نهان باشد جان من جانم
تا قتش چند بود چندانم
که ببازار نیم در کانم
زان سو کون و مکان میدانم

تا که خاک قدمش تاج منست
گلم ارچه که خارم در پاست
در وصال لب او همچو تنم
گرچه خارم همه سر تا بقدم
بوده ام مومن تو چند کنون
هرکه او سایه ندارد چو فلک
من درون دل این سنگدلان
شمس تبریز چه نمود جمال

رمل مسدس مخبون محذوف

هر جفائی که کند بردارم
که کند عشق عزیزش خوارم
تا طرب ساز شود اسرارم
که می از جهل نی افشارم

دارو درد دلم درد ویست
باده انگه شود انگور تنم
گریه
تو اگر ناله کنی معذوری

بندهٔ چشم خوش آن یارم
روز و شب در گل و در گلزارم
دمبدم تا که علالا نارم
از تو من یک سر مو نگذارم
هرچه پروانه بود بسیارم
گفتم اینک بگرو دستارم
نه دوی زه قدری هشیارم
من ازینجا بسفر می نروم
جز سو تنگ شکر می نروم
من بجز سوی اگر می نروم
تا چه می جز که بسر می نروم
جای آن هست اگر می نروم
اگرم تاج دهی نستانم
یوسفم گرچه درین زندانم
قند می بوسم و در افغانم
کوری خار چو گل خندانم
مومنان را بس ازین ایمانم
او بداند که ز خورشیدانم
چون زر و خاک بکان یکسانم
من چو ذره ز رخش حیرانم
پنبه در گوش کند دلدارم
دل بدردش ز چه رو نسپارم
که بگو بد به لگد عصارم
که ازین جور و جفا بیزارم
لیک من بر الحکم این کارم

چون تو شمع قدمم سر گردی
امشب جان را ابر از تن جا که تمام
این دم مست تیم ام در ده رطل گران
جان چه فروزد تو شمع بر روز زتو
چون عدمست فزود جان کند صد عجب
هیچ بر آر از عدم تا برباید مرا
امشب جان را ابر از تن جا که تمام
جان لطیفی که او تازه کند روح را
خامش از این گفتگو چند از این جستجو
بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونکه یکی گوشدیم
خواجه مجلس تویی مجلسیان جان ضرند
شمس چو این عشق تو تشنه جان منست
باز ورا سر ار روم جانب آن یار روم
تا کی از این شرم و حیا شرم مشنوان بیا
چنگ زن ای مطرب من تا کی از این تن تن تن
خود بخود شد خبرش گفت دلم بر اثر شمس
ناز حریفان حسد چشم بد اند رسید
بانگ دف عشق تو آمد و ما آمدیم
شیوه لب بوالعجبت بی طرب ما
گرچه در این آتشیم آب شدیم همچو زر
جان جهان شمس دین رونق تبریزیان
پیشتر آی لب ما همه شیدا شویم
بر لب دریای عشق تا زه بر و یم با
گوهر ما رخ نمود لیک از آنسوی بحر

آنگهی شکر گویم بسیار رم
شمس تبریز برآورد ز عشق

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

تا که شوم مست تو از دو جهان السلام
چون ز تو فانی شدم آنچه تو دانی شدم

گر نه بسوزد ز تو جمله بود خام خام
ای نفسم وصبدم در ده باده عدم

ای که هزاران وجود هر عدمست از غلام
باده بده طاس طاس در ده و جوم خلاص

بر لب دریا بترس چند روم گام گام
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد

منسرح مثمن مطوی موقوف

نشو و نمای بجو کرم او بوی جام
جام شرابی بده و نخیته این خام باز

ای که شده عقل خاص در ره عشق تو عام
نفخه تبریزیان شمس حقیقت تویی

منسرح مثمن مطوی موقوف

گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم
عشق نیاز آورد گر تو جنانی رواست

آب چو آتش ببار مانه نبان آمدیم
شکر که نا دهست وار از سبب غم تو

تیغ و کفن در بغل بهر جهان آمدیم
چون نکهت بشکند شورش تبریز را

بحر رجز مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

همره دل گرم خود جانب دلدار روم
صبر نمانده است مرا گوش سوی فیه برم

گوش بران بانگ نهم دیده بدیدار روم
خسته دست دلم بر در و بام است دلم

کو اثری از دل من تا که با ثار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی

گفت بگفت یار نهم در کنف غار روم
در دبستان نه شی هیچ شی است و خوشی

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

گم شده عشق را راهنما آمدیم
در دل ایجاد و کفر چو هر دین بوده ایم

خاک ره آن صنم حکم قضا آمدیم
رقص کنان همچو چرخ بال زنان همچو مرغ

منسرح مثمن مطوی موقوف

پیشتر آ گوهرا تا همه دریا شویم
دست بهم داده ایم حلقه صفت چون حق

از چه که چون گلستان تا با با تو ایم
در جگر گلستان شعله دیگر زنیم

آه که تو ز آنسوی آگه ما زین سویم
شاه سوار از سر به کرد اشارت که خیز

تا چه جان فاش شود اسرارم
تا نبود در جهان پیش مرا نقش و نام
گیرم جام عدم می کشمش جام جام
چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
سن چه بدام اندرم غیبت استرین ام
تا که رسد از نوش کاس نظر بی کرام
تا سو آرا نگاه از نظر احترام
ای شده روح الامین دل و جانت غلام
زانسو گردون عشق چرخ زنان آمدیم
ما چو ازان تو ایم مانه خیان آمدیم
چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
فخر زمین در نعمت شور زنان آمدیم
ناله بلبل شنوم در گل و گلزار روم
فهم نمانده است که من راه به هنجار روم
شاهد دل را کشم جانب بیدار روم
راه دکانم نما تا که به سر کار روم
درس چه خامست مرا بهر تکرار روم
پاک ز هر نقش ما همچو صبا آمدیم
در شکم نار قهر علیین رضا آمدیم
جانب خرگاه تو شهره مها آمدیم
سوی شما گر شدیم سوی شما آمدیم
جمله معلق زنان مست بصحرا رویم
چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم
تخت ترا گوهریم آب تما ماجویم

برسر دارش کنیم هر که بگوید منم
چند روی بیخبر آخر بنگر ببام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان
چون تجلی تابانت جانب جا نهانست نیست
خوش سوما آدمی زانچه که ما هم خوشیم
تو چه کبوتر بچه زاده این لانه
تیز روان همچو سیل گرچه که ساکنیم
زان سوآن پنج حس نوبت ما پنج کن
صحت دعوی اگر بگوی مسند و بالش مجو
مطرب عشق آمدیم پرده بخو شترت بزنیم
تا همه جان نار شود چنگ طرب ساز شود
وقت بهارست عمل خفت عم رشید حمل
عشق کسی میکشدم گوش کشان میبرم
یار وصالی بدادم جفت جفای بدادم
دمبدم آن مخ خوشش وا طلبش گوشش
الحق جانا چه خوشی تو سر و نار آتوکشی
پیل بخرطوم جفا خاستی کعبه شد است
معنی هر قد و خدم سایه لطف صمدم
وقت شد ای شاه شهان سر زخوبان جهان
گر تو بدین ره گذری کاسه نی کوزه خوری
هر که بمیرد شود دشمن او دوستکام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکم
از جهت این سوال گفت که نوعقر مخز
گفتم ای جان جهان تنگ دلم تنگ دست
گر تو بدانی که مرگ مارد معنی باغ و بد

آتش اندر زنیم هر که بگوید دویم	شیر خدا شمس دین بیشه تبریز را

منسرح مثمن مطوی موقوف

صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام	از هوس عشق او چرخ زند نه فلک
باده بجان شد مباح خوردن غفلت حرام	گفت جهان سلیم جبیت خبر ای نسیم

منسرح مثمن مطوی موقوف

گر تو نیائی بجود مات ازین کیستیم	حاضر باش و که ما حاضر آن شاهیم
نعره زنان همچو رعد گرچه چنین خامشیم	جان ثریا رهست بر کف خود نه بیا
کان سو این شش جهت خسرو این شش پریم	در پی سرهای عشق تیز رو و لنوانه
مانند زر بخورگان عاشق آن باشیم	نور فلک شمس دین مفخر تبریزیان

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

تا سر خم باز شود گل ز سرش بر کنم	چونکه خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم	ای ستابان شده از چه گدازان شده
تیر بلا میرسدم زان همه تن چون مجنم	گرچه درین شمع روشنم غرقه بحر شکرم
فلسفه برخواند قضا داد جدائی بفنم	تا که رگی از تن من جنبد بی سیح می‌طن
آب روان کرد مرا ساقی سرو چمنم	همره یعقوب شدم فتنه آن خوبشدم
در دو جهان دیده بود هیچکسی چون تو صنم	بر پرم و پر بزنم گرچه برابر نه زنم
من چو ابابیل حرم یاوره بر گردنم	صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
کعبه هر نیک بدم دانه باغ و چمنم	آتش بد عوی بدم شور شش هر کوی بدم
گر بکنم شرح دهی آنچه بگوید دهیم	سلسله جنبان دلم سازوری آب و گلم
سایه عدل صمدم کوزه خورم کوزه زنم	خامش کردم که دلم معتکف کوی تو شد

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

ای که چنین مرگ را جان دل من غلام	در غلط افکنده است نام نشان خلق را
نقد کنند نام کنز تا غلط افتند عام	دمی در انسان بود گنج به ویران بود
گفت که زینسان چرا جهل ره کش از من لگام	تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
هست حیات ابد جویش از جان مدام	خامش کن لب ببند بی‌لب و بی جا بخند

پنجه شیرست مان گرچه که ما آهوییم
بام چه باشد بگو بر فلک سبز فام
وز می او جان و دل نوش کند جام جام
گفت نداریم هیچ جز نفسی والسلام
آبحیات تو ایم گرچه بشکل آتشیم
مست میش میشویم باده ازو میکشیم
گرچه که ما همچو چرخ بی گنهی میکشیم
کز رگ جان همچو چنگ سوز تو در ناله ایم
از رخ آن آفتاب چرخ زنان آمدیم
ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم
عاشق جان خودم شمس این نفس و تنم
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
گرچه اسیر منم تازه ببوی وطنم
باشم پیراهن و دان ای شه شیرین ذقنم
هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
شیشه بران سنگ زنم عاشق شیشه شکنم
قوت هر گرسنه ام انجمن هر انجمنم
چونکه نکو روی بود باشد خوب ختنم
مطلع منفعلم جان و دل هر بدنم
گر نفسی بی تو زنم مرده نیم بلکه زنم
دشمن از مرگ من کور شود والسلام
عمر شکر بسته را نام نهادند نام
تا که ز رنجیته را ره نبرد هیچ خام
چنگ فلک بر دوام باشد زیر تو رام
نیست شو از خویشتن تا رهست شوی مدام

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
ترش نگردم اما نکه از تو همه شکرم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم
این دل بی صورتی گشت ببین بنگرید
در تو منی من توام حیرت عبرت ز چیست
زو در رو و در فنا صورت من پیش دل
عشق ترا من بجان از شی میکنم
هر شب هنگام عشق تا بسر گاه من
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان
شمس تبریز جان مست ابد آمدست
چرخ زنان گرد ماه دانم گردان منم
خام بدم نان شدم بار دگر جان شدم
در تک دریای دل دست مبر سوی گل
جان من ای جان من نیست کین آسمان
من اندر آ
لولیگان توئیم در بگشا ای صنم
ای تو امان جان ای تو جهان چو جان
چونکه رسد کوس تو کمتر جاسوس تو
تیغ عرب بر کشیم بر سر ترکان زنیم
مهر بر آور بجوش وز دل چنگ آتش چو جان
رفتم و تصدیع از جهان بردم
کردم بدرود همنشینان را
چون میر شکار غیب را دیدم
از روزن من عجب سعی یافت
شاخ گل من چو گشت پژمرده

منسرح مثمن مطوی موقوف

گر به نصیب تنت من گهر جانیم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم
کن تو مرا سنگسار زانچه من از زانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بیا
بوسه همیداد دل بر سر پیشانیم
گفتم ای دل بگو خیر خود این حال چیست
مست بخندید دل گفت نمیدانیم
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
گفت دلارا ست ای صادق ربانیم
گفت که این حیرت از منظر شمس حقیقت

منسرح مثمن مطوی موقوف

در طلب وصل دوست قیر مشی میکنم
رفتم سوی عراق شاد و تفرج کنان
هر دو جهان چون سهام قرشی میکنم
آهو چشم ترا اولیشی میدهم

منسرح مثمن مطوی موقوف

سر ده بستان حق در همه دوران منم
هست جهان قطره از نم جوی دلم
جان چو بجانان رسید مقصد جانان منم
سرکش از راه تو ترس ازین جاه تو
موج زنان جو مرا گوهر تابان منم
گفت خدایا رسول حالت قرب قبول
در دل هر مومنی جوی که ایمان منم
حق چو درین دل بود گرچه دل از گل بود
چهره حوران منم روضه رضوان منم
لاف مزن همین خموش کان ملک نیم از

منسرح مثمن مطوی موقوف

ای شده خندان دهان از کرمت مبتلم
امن ده عالم تویی گوهر آدم تو سنے
گر ده هر لولیی صاحب طبل و علم
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست
چون لطفت بر کشد بر خط لولو رقم
خوف هل در میان بانگ بزن کالامان
پر کن از عشق گوش پر کن از می شکم
تا سوی تبریز جان جانب شمس زمان

بحر هزج مسدس مقبوض اخرب تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن

جان را بجهان جاودان بردم
زین خانه شش دری برون رفتم
چون تیر بدیدم و کمان بردم
چوگان اجل چو سوی من آمد
رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلک که مجمع جانهاست
بازش سوی باغ و گلستان بردم
چون مشتری بنود نقدم را

بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
همچو زر سرخ از آنکه جمله زرکانیم
جز تو که برداریم خیز تو که بنشانیم
تو نه که نوری همین نه که ظلمانیم
سوره کهفم که تو خفته همی خوانیم
مفخر تبریزیان آنکه درو فانیم
ساکن کوی ترا دور و کشی میکنم
خاک کف یار را سرمه کشی میکنم
رو به کوی ترا تعلمشی میکنم
ساکن کوی ترا دور و کشی میکنم
قطره رها کن بیا زود که عمان منم
راست بر وی زمین گوهر الوان منم
نیست کسی در وجود ظاهر و پنهان منم
گوید دل کل ببین خانه یزدان منم
آمد در دل نشست گفت که سلطان منم
لولیگان را می بارده ای محتشم
هین که رسید از حبش بر سر کویت حشم
تا که ز شادی آن جان نبرد هیچ غم
عشرت با خوف جان نیست نیاید بهم
آید صافی روان گوید ای من منم
بیرون شدم از جهان جان بردم
خوش رخت بسوی لامکان بردم
من گوی سعادت از میان بردم
زان خوشتر بد که من گمان بردم
زر دادم از در اصل کان بردم

زین قلب زنان قراضه جان را

بر من مگریز کزین حرف تمام

خوش خسپ تبا و زین میکن زمن

زین پیش مگو غم دل ای یاربن

ای مطرب من غزل گو کامی یار توبه کردم

در جستجوی توبه کردن بودیم تا گرمی

مانند مست صرعم بیرون ز جا کشیم

زاندیشه های پاره دل بود پاره پاره

گفتم که وقت توبه است شور دگر گفت

گفتم خموش کن گفت توبه انجم نوا آمد

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزیم

ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینیم

دل بود از تو خسته جان بود از تو بسته

ای چرخ عجیب جیبم وی سقف بی ستونم

ای چرخ همچو زنگی خونخواره خلائق

مقصود نور آمد عالم منور آمد

اندر دو کون یارا بی تو طرب ندیدم

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر

بر بنده آنگه مانی کردی نثار رحمت

زان باده که عصیرش در سیل آن شبابی

ای شمس و ای قمر تو دی شهد و شکر تو

پولاد پاره هایم آهن ربا تو عشق

ای شاه شمس تبریز ای جان جان جانها

آوازه جمالت من در جهان شنیدم

زندان غلسان را بدیهت تا به شب

هم جانب زرگر ارمغان بردم

چون راه بخط جهان بردم

پیغام تو سوی آسمان بردم

در غیب جهان بیکران را دیدم

این نکته نویس بر سر گورم

بر بند زنخ که من فغانها را

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

از بهر گنه بریدم وز خمار توبه کردم

از توبه های کرده این بار توبه کردم

از گرم و سرد خشکی هر چار توبه کردم

بیچاره گیست چاره ناچار توبه کردم

من تائب قدیمم من پار توبه کردم

گفتا که دیده شد کز گفتار توبه کردم

گر مست کاره بودم که در خمار بودم

ای می فروش می ده با غیر نیست من ده

ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره

بنماست روی مه را خوش کن شب سیه را

بهر صلاح و دین را محروسه یقین را

گفتم که توبه کردی از غیر شمس تبریز

منسرح مثمن اخرب

وی گر بنم به بسته از تو کجا گریزیم

جان نیز گشته خسته از تو کجا گریزیم

ای خوش جهت نورت چون آینه شیشه

گر بندم این بطر را و بگسلم نقر را

منسرح مثمن اخرب

من ابر همچو خونم بر تو چرا نه ریزیم

وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم

ای دل بسوز خوش خوش مگریز زین و زان آتش

همچون خلیل یزدان پروانه وار شاد آ

منسرح مثمن اخرب

محرم مرا ز آتش ندیدم

جز لطف جید تو آن را سبب ندیدم

زان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم

ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

اصل طلب تویی تو در تو طلب ندیدم

من بر در یحیی دل بس گوش جان نهادم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده

چندان بریز باده کز خود شوم پیاده

ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی

خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن

منسرح مثمن اخرب

چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدم

اینج لق پاره پاره در پای تو کشیدم

اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند

در عشق جانسپاران مانند ما هزاران

آلاچق خود بدان گران دیدم

کز سر ز بلا و امتحان بردم

سر جمله بخالق فغان بردم

دل را بجناب غیب دان بردم

زان کار درست شعشعم زین کار توبه کردم

من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

بردار چنگ و می زن بر تار توبه کردم

کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم

منکر بعشق گوید انکار توبه کردم

دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزیم

ای روی تو خجسته از تو کجا گریزیم

از دل نه گسسته از تو کجا گریزیم

تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزیم

کافیست بر تو واجب جانت بعشق بلرزیم

در آتشش نشسته تا حشر بر نخیزیم

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

چندین سخن شنیدم اما و لب ندیدم

اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیدم

کاندر خودی و هستی خیر از تعب ندیدم

هم لیث و هم بنا هی کفوت لقب ندیدم

تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدم

نی بصره و جوهرت من یک طلب ندیدم

دستی بجان ما برزن گر جان بدیدم

هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدم

مانند ستوران در وقت آب خوردن
آری تتنزه سکین تا من همی تتنزم
این دولتی مصور پیش من آر ساغر
نپذیرم ای صنوبر کمتر ز سجده شاعر
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این محابا
در ده شراب رهبان ای همدم مسیحا
باز آمدم خرامان تا پیش او بمیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری
از ما جدا گذر کن کو عقل و ما جدا را
من رستخیز دیدم وز خویش ناپدیدم
ای نور دیده و دین گفتی بعقل بنشین
کی خسپد این درختم بی نوبهار رحمت
خاکی بتو رسیده بر از زره میده
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
پیش شهی چنین جمال تا بخشش چون اسیرم
بگشاد لعل خود را وان قند بیحد را
اندر تنور سوزان آتش زنم چو بریان
در لطف همچو شیرم کاندر گلو نگیرم
در جنگ شمس تبریز سلطان تاجدارم
خواهم که کلک خونین از رنگ جان برآرم
زنار نفس ببرم در گلوش بستم
ای صبح وصل جان را وز بند تن رهانم
بر گرد شمس تبریز در عشق یک کمانی
خبری اگر شنیدی ز کمال حسن یارم

منسرح مثمن اخرب

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی بر سوی من نیفتی
زر دوم بره کمن جان من تخت و در خیزم
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم
نرمی کن و حلیمی ای یار تند تیزم
ای لطف یکباره خوش گیر در کنارم
من مست آن عروسم نه تحفه جهیزم
خواهم شراب یاری تو ویگیب چشم آری
نی چون خران بجنگم نی عاشق کنیزم
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر درآئی

منسرح مثمن اخرب

چنگست در دو ذکرم باده است
خاصه دمی که گوئی ای خسته دل اسیرم
گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
ای جان جان ستان ای کنج تنگ دستان
ای پرده باد دیده چون من
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم
کی در رسد فطیمم تا انس شیر خیرم
من بنده الستم زان تو بوده استم
خاصه دمی که گوئی ای بینوا فقیرم
تا خوان تو بدیدم آز دل ازو بریدم
تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
آن من گذر چو کردی از عقل و من گذشتم
من کف چرا نگویم چون گفته جریم

منسرح مثمن اخرب

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون باده تو خوردم صبح چون نگردم
عذرا زمی پذیری من عشق می‌پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم
واندر تنور گریان من پخته چون خمیرم
با عشق لاابالی از یک شکم نزادم
تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم
این خشم چون گشائی خنجر خونریز رافشانی

منسرح مثمن اخرب

کفهای دو جهان را از یک بنان برآرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم
از گفت وا رهم من گر یک نفخان برآرم
دو الله کشانم ادرا حیدان یگ گردون
در عشق سرکشان را از جان سخن برآرم
این جمله جهان را در عشق چنگ سازم

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

سر عشق گفته باشم من از این خبر ندارم
شب از می بگوشم که بهشت را بچیدم

چون عکس خویش دیدم از خویش می‌رمیدم
والله که گر نجیبی این باده بر تو ریزم
هر لحظه موت گوید من نافه مشک بیزم
چون در بر تو میرم نفرست رستخیزم
نی گرد و دیگ گردم آخر نه کفچلیزم
من یار رستمانم نه یار مرد حیزم
ای یار با خریده از غصه و زحیرم
جز زر عدد تو نخواهم جز جید تو نگیرم
در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای خیره کش فراقت میراند خیر خیرم
تا خویش تو بدیدم از خویش خوب فقیرم
در من گذر چو کردی در گنبد اثیرم
من با چرا نگویم چون هم شار عشق زیرم
خدمت بمشرقی بر کز روش مستنیرم
تو چون مسیح من آیم تو شهد من چو شیرم
زیرا بشه ز عشقت بر عاشقان امیرم
تو عشق می نمایم جانانه که سخت پیرم
آن چشم جان گشائی دانی که بی نظیرم
چون از تخت آید من پیش او وزیرم
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
کز جهان بدرد رنگش آتش عیان برآرم
در چنگ بی زبانان من صد زبان برآرم
گر عشق زه برآید چون آن کمان برآرم
نه چنان زبان فروشم که دکان نو برآرم

علمی بدست مستی و هنر از دست باوی
وهلی بدین بزرگی بگلیم در نگنجد
شتریست مست عاشق سر از مناره عشقت
سر خم چون گشادی بسیان طیفوها را
همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوانی
بنخ آنکه روز عنکبو زنگیه پدید آید
در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم
از خویش چون نگیریم هرنگ آب گردیم
خود را چه مرده بینیم در گور خود نشینیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب راهیم
تا شمس دین بدیدیم در ملک او معنی
رنج ز رازمن چه پوشی بینی که مستی انجم
از آفتاب بنگیت ذرات روح بشیم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم
ور زانکه در گمانی نقش گمان من آن
ور درد و رنج داری من نظر کنی وی
رفتم ز دست خود من بیخودی فتادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نه بینیم
ما در چه داغ عشقت میدید بر رنج من
ای پرده برفگنده تا مرده زنده گشته
تبریز شمس دین را گفتم تبا که باشی
صد بار مردم ای جان این را بیاز مودم
تا روی تو بدیدم از خویش نا دیدیم
ای شعله های گردان سینه های مردان
عقلم ببرد از ره کز من برسی تو و رشته

بمیان شهر گردان که خمار شهریارم — بچه میخ بندم او را که قلاع از و گشاید
فرو نورسه بگوئید که من اندرین عبارم — بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد
که مناره هاست خانی ابدیست این منارم — تو بیا که ما گلی را تبنک زمین نهان کن
بمیان در سها آگه غلام این دو دارم — بی جیب تست ایجان همه جیبها دریده
بشراب اختیاری که نباید اختیارم — همه پرده ها بدران همه بسته ها ببران
که در آید آفتابش بوصال در کنارم — تو خموش تا قرنقل بکند حکایت گل

بحر منسرح مثمن اخرب با تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم — ما طبع عشق داریم پنهان و آشکاریم
خود را چو زنده بینیم در نوحه روز خراشیم — هر صورتی که روید بر آینه دل ما
این خاک بو الهوس را بر روی آب پاشیم — تا ملک عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم

منسرح مثمن اخرب

خط را کشی مسلسل یعنی که من نهانم — بر تخته خیالات آنرا که من نوشتم
رقصان و ذکرگویان بیجرگه نشانم — گر نور خور نبودی ذرات کی نمودی
نرز شیخ منبر ستم پالیش می ستانم — در خلوت تجلی زین شرح شرح شرحه
زان نقش منکران را در قعر میکشانم — ور زانکه در یقینی وهم الیقین من این
کان تیر رنج بجهد الا که از کمانم — ور رنج گشت راحت در من نگه بمانده

منسرح مثمن اخرب

تا چشم ما بناگه بر روی آن گشادم — با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان
نا نم بدان برید او آنگاه من بزادم — گر بر فلک دوانم در لوح غیب خوانم
در نور رویت آمد عهد الست یادم — از عشق شاه پایان چون باد گشتم ایجان

منسرح مثمن اخرب

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم — صد بار جان بدادم و ز پای فتادم
ای ساخته چه عیدم وی سوخته چه عودم — در هستی در ضمیرم تا بار عشق گیرم
گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم — آن ساخت خجسته خود عهد را به بسته
چون جیبی عقل رفتم عقلم نداشت سودم — شمس الحق ار بیاید نزدیک جان جانم

چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
که نهان شدم من اینجا بکنید آشکارم
به بهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم
بی سیب تست ایدل که چه برگ بیقرارم
بدای تو وصال اصلم تو بهست این بطالم
بر شاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

در شهر عشق پنهان در کوی عقل فاشیم
رنگ قماش دارد زیرا که ما قماشیم
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم
رومی دگر نگوید در صورتی که ماشیم
چون سر دل ندانم کاندر میان جانم
ای ذره چون گریزی بر تو به عیانم
گر شرح عشق خواهی بیش و بیت نشانم
زاغ ام مقبلان را از دام می رهانم
می بین که آن نشانیست از لطف بی نشانم
در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
از خوایش و خلق پنهان گوئی پری نژادم
تن گفت خاک جان گفت سرگشته همچو بادم
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
آن باز بار گونه چون مرغ در ربودم
من تو به باشکسته بودم چنانکه بودم
هم جود یافتم از دو واجب الوجودم

عالم گرفت نورم من گنج بی‌شه‌ایم / نامم بها نهادند گرچه که بی‌بهایم
زان لقمه کس نخوردست یک ذره کس نبردست / بیدار ز خفته بروم مستانه می برآیم
آنجا جهان نورست هم حور و هم قصورست / در حلقه‌شان نگنجم در حلق چون درآیم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف / احمد نگر بدریا انگاب همی ربایم
گفتم که عهد بستم وز عهد باده رستم / گفتا چگونه بندی چیزی که شکستستم
چون دامنش نگیرد الا شکسته دستی / چون نیست گردم آنگه باز آورد بدستم
ای حلقه‌های زلفش پیچیده گرد حلقم / بسیار جهد کردم از دست او نرستم
حلقه زدم بدر بر آوازه دلبر آمد / ای بت مرا نسوزی زیرا که بت پرستم
هر چار ره بپایم هر جا فلا [illegible] / ایشان بهشت جستند من هم ز نیست رستم
من تشنه زان شدستم تا خوش مرا بسوزی / من کی اسیر دامم من کی اسیر شستم
باری چو شهد و شیرم هم دامنش نگیرم / در سایهٔ تو خسپم پنهان ز مرگ جستم
گر جان بسنگ رانت شاد خصم جان مستم / اندر جواب ایشان خوبی تو لب ببستم
در دفع آن خیالش زد رهبر گوشمالش / زان نیست ای برادر مستم چنانکه هستم
دوش از رخ نگاری مولا مست گشت یارم / من جرم دار شاهم نمک اشکنیده دستم
من بنده و قلاشم در راه عشق فاشم / شه مخزن ایشان ده چون مست زر و دستم
ای بیخبر ز شاهی گویی که بر چه راهی / او قبلهٔ نمازم او نور آب دستم
گر بگذری تو یارا یکدم بسوی دردم / دردم دوا پذیرد از مقدم تو دردم
عیسی دمی تو در دم غافل مشو ز دردم / یاری ز درد و غصه چه نالها می کردم
از دل دوا ندارم خون هر دم بردی دیده / زان زرد روی بر شامم وز بیکش دیده خوردم
بربوی وصل یارم آری بجان نگردم / سر بر خط تو دارم گرد و در تو گردم
من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم / ثبت و نهاد فقرم زشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم نی از کسی هراسم / بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش / گرچه که بیقرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم در زشت گل نهانم / اما چو با خود آیم از پرده بر کنارم
آن لحظه با خود آیم که محو بیخود آیم / بی اختیار گردد در ره فراختیارم

منسرح مثمن اخرب

گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت تنگست / بنگر بغیرت من کاندر همی نگنجایم
جبریل پرده دارست مروانی درین پرده / شادی و بزم سورست با خود از آن بپایم
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی بحر / احد نشسته تنها یعنی که من خدایم

منسرح مثمن اخرب

تا من بلند باشم پستم کند بعمدی / اکنون بلند گردم چون عشق کرد پستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد / انداخت چشم مستش کان مست کرد مستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم / گفتا که نیست اینجا یعنی بدانکه هستم
ایشان نه مست آیان مستی نمیست پویان / با مرگ و زندگانی با تو خوش و خوش مستم
گفتم که بنده آمد گفت این اسیر دامست / تو چون مرا بسوزی از سوختن برستم
ای شمس حق تبریز با تو کجاست مردن / اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم

منسرح مثمن اخرب

گویند که نیست جوهر فرزندش نیست باور / همایش جمالت از دور من بر جستم
من مست روی ماهم من شاه زان گناهم / تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
دل وز دوزه زاده بر مخزن ایستاده / من ملک را چه باشم تا تحفه فرستم
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم / من میروم چو ماهی آنسو که برد شستم

منسرح مثمن اخرب

گفتم که درکشم دم در دم نکرد یاری / رحمی بکن بجانم بنگر بروی زردم
در حیرتم که خوردم با عارض تو چون زد / آری ز دیده دارم خون کناره هر دم
چون شمس روی تابد زین پیچ پیچ یابی / گردم ز نم ازین دم در ره ترانه مردم

منسرح مثمن اخرب

من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم / مرغ گشاده پایم برگ قفس ندارم
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن / من نیز نورم ایجان گرچه بروز نارم
با مرغ شب بشبم من با مرغ روز روزم / در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
جان از شجر نباتی بعویش اختیارست / ششش ز آب آنکم که بیرون ز پنج و چارم

آن عقل پیمبر را با دولت در سر او
در کوه و در بیابان بسیار صید باشد
تا دید چشم جانم رخسار شمس دین را
من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
گاهی ز فر لقیت بازرگاهم بجاه و لشکر
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و ز شش
تا شمس دین نیامد میشیم ز مصر معنی
هذیان که گفت دشمن بدرعان و شنیدیم
چه بیازهای فردان برسیده ام چو مردان
چو بلیس کو ز آدم ببنید غیر نقشی
خمشان بس خجسته لب و چشم سر ببسته
بضمیر همچو گلشن سگ مرده در گلشنم
چو دلم رسید ناگه بدل عظیم و آگه
بستر تو ای برادر نه سیم و نه زر و سنج
بده آن می صفا که غلام شمس دینیم
یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم
من در شب ماه نورا پرسیدم از مه خود
ای آب در بجوی بر روی سر روانی
مگذار ازین عناصر ما را خدمت آخر
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی
از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
روزی که انگلیم ز جان چادر بدن
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز
چادر چو دید نادم ابلیس کرد رد

آن یار او نماند چون باده در آرم — خواص در آن دو دریا بس نحو هم خورد و دردی
از بهر صید تمیدت چون شاه و شکارم — آن شاه شمس دینیم بگزیده اینیم

منسرح مثمن اخرب

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم — از لطف آن یگانه میخواند سوی خانه
وز زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم — ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان
خورشید و شش چه باشد ز الله خشم کردم — زیرا تو برنتابی زیر آبرون آیی

منسرح مثمن اخرب

بی من تصوری را که بکه دهم ببیدیم — سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم
چه بدین تقاضا آرم که بر او رسیدیم — همه عیب از من آمد که ز من چنین نیاید
من ازین بلیس ناکس بخدا که ناپدیدم — برسان بهر بانم که من از تو سر گرانم
زهی آنکه کس نماند بضمیرشان رسیدم — چو ز دل بجانب دل ره خفیه است کامل
ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم — بدرونیک دوستان بکنایت انگبینم
ز مهابت دل او به شال دل طپیدم — تو بجان خویش شادی که بمن کجا فتادی
ز دور خود دم بیرون کن کج تو قفل نه کلیدم — تو بگیر آنچنان که نگفتم این غم من

منسرح مثمن اخرب

در سینه از لی او صد مرغزار دارم — تا مست خشم آید چون سوی من گراید
گفتا بپیش روانم پا در غبار دارم — خورشید چون برآمد گفتم چه زرد روئی
گفتا که از فسونش زنار مار دارم — ای مهرباد آتش بیجان چنین چرایی
در حال ماست ناظر گر اضطرار دارم — گفتم ز مهر تابیجان آن کان لعل و جان
می ورد هر دو دستی چون من ستار دارم — خاموش باش تا دل بی این زبان نگوید
گفتا سبکدلی را زان یار غار دارم — ای خاک در چه فکری خاموشی مراقب

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقطوعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بینی که رشک و حسرت ما هیم و فر قدیم — رو در لب شو و پاک شو از بهر دیده ها
ما تا ابد جوان و دل آرام و خوش قدیم — این چادر از کهن شد شاهد کهن نشد
آدم نداشت کرد تو رد دی نه مارویم — باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند

از هر کجا که خواهم ناگاه سر بر آرم
گویند که من امینم جانم ز درد و دلفگارم
هم مونس روان شدم یار غمگسارم
کردم یکی بهانه از راه خشم کردم
ذر گهر بهای عالم من کاه خشم کردم
گر شب آفتابی ز رشباه خشم کردم
ای یوسف زمانی از جاه خشم کردم
نگذرم چو سنگ ما را ز اب خویشتن بدیدیم
که بقصد کژدمی را سر پای خود کشیدیم
چو گزید مار زانم ز سیه رسن رمیدیم
ز خزانها و نقره زر نقد برگزیدیم
بتپیه برده آنجا چه نسیج بر تنیدم
پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
اگرم بیاد بودی بخدا نمی جهیدم
که ز عشق روی خوبش نه خود و جهان بدیدم
گویند کجا گزینی من با تو کار دارم
گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
گفتا بسوز این دل گر اختیار دارم
در سر خمار دارم در کف عقار دارم
چون گفت دل نبوشم زین گفت عار دارم
گفتا که در روزن باغ و بهار دارم
از رشک و غیرت است که در چادری شدیم
ورنه تو دور باش که ما شاهد خودیم
ما نیست عمر چادر و ما عمر جیده ایم
گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم

ورزیر چادرست بتی کز صفای خود
چه جای شاه هست که شیر خداست او
بگشای چشم خود که ازان چشم روشنیم
پروانهٔ تو مهر تو بفروز سینه را
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده الیست
برگلشن زمانه برو آتشی بزن
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم
خورشید جام نور چو بر ریخت بر زمین
پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز
زیرا که شکر مانع خدمت بود یقین
بس گرم و سرخوشانیم ازین باده چون تنغ
ای گلعذار جام چو لاله بمجلس آر
ای مطرب آن ترانه تر بازگو ببین
آن دم که از مسیح تو میراث برده
با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
ما را مسلم آمد شادی و خرمی
ما لاف میزنیم تو انکار میکنی
اسرار تو خدای همیداند و بس است
آهن ربای جذب حریفان کشید مرا
بسیار در رکاب سواران دویده ایم
صد بار خون دیده و دل کرده ایم نوش

ما را ز عقل پرورد و سجود اندر آمدیم — اشکال کن ده پیر ز اشکال شاهدان
طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم — از جوز و از مویز فریبند طفل را

مضارع مثمن اخرب مکفوف

تا خویش را ز عشق بران سینه در زنیم — بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی
یعنی که مات شو که همین مات فضامنیم — بفروز شمع چهرهٔ ظلمت زدای را
زیرا ز عشق روی تو زانسوی گلشنیم — شادیم ازان زمان که تو دعوی کنی که من
چون سرو سربلند زبان را چو سوسنیم — ای آنکه مست دل شده در طریق عشق

مضارع مثمن اخرب مکفوف

بزم شهنشهی ست نه ما باده میخوریم — بحر بیست شهریار و شراب بیست خوشگوار
ما ذره وار مست بران اوج بر پریم — خورشید لایزال چو ما را شراب داد
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم — پر خواره ایم کز کرم شاه و قانعیم
زین سو چو فربهیم ازان سو لاغریم — نوری که در زجاجه مشکاة نافعست
در سوز مان ز هیزم تا هیچ نفسریم — چون شیشه فلک پر از آتش شده است جام
کز ساغر چو لاله گل ریا سمین بریم — خوش خوش بیا و اصل خوشی را بزم آر
تو ترّتی و لطیفی و ما از تو تر تریم — اندر فکن ز بانگ خروش خوشت صدا
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطریم — گر چه دهان ببست ز گفتار لب به بند

مضارع مثمن اخرب مکفوف

دکان خراب کرده و از کار فارغیم — دعوی عشق و انگه ناموس و نام و ننگ
دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم — ای روترش که کار گرانست چون خم
کز یار و بود و اندک و بسیار فارغیم — بر رفت و برگذشت سر از آسمان
زاقرار هر دو عالم و انکار فارغیم — مشتی سگان مگر که بهم در فتاده اند
ما از دغا و حیله و مکار فارغیم — پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم — با نور روی مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

یکبار تا شراب محبت چشیده ایم — ما دیده بوده ایم ز عشقش گرفته ایم

گر عقل ما نماند در عشق مرتدیم
ورنه که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
حاشا که چشم خویش ازان روی برکنیم
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
تا خویش را ز عشق بران شعله بر زنیم
بی شمع ایم از خود و در عشق صد فنیم
در ما گریز زود که ما برج آهنیم
وادیم آب رود همه محض روغنیم
در ده شراب لعل ببین ما چه گوهریم
از کبر در پیاله خورشید ننگریم
در شرب سابقیم و بخدمت مقصریم
بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
چون کوره مهر ما که مس قلب یا زریم
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
خاموش شو که پیش حسودان منکریم
با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
بگذر ز مکر که ما ز خریدار فارغیم
از ذوق عشق از خز و دستار فارغیم
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
هر تخم را که خواهی میکار فارغیم
از آفتاب گنبد دوار فارغیم
تا ناگهان بشاه سواری رسیده ایم
وز هر چه دیده ایم خبر او کس ندیده ایم

بربوی دوست بی سر و پای دویده ایم
هر قطره را بسوی محیطی کشیده ایم

بودیم بیقرار یکبار پیش ازین
آسوده ایم از غم بود و نبود شمس

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ز انسان کجا من ز حضرت اطلاق می برم
گر بود وجود حضرت مطلق مصورم
چون تافت در سرای جهان نور مظهرم
بنمود هر چه بود ازان جام یک سرم
یک قطره بیش نیست ز دریای خضرم
بس در شاهوار کز انجا برآورم
باشند انبیا همه سالار لشکرم

بر هر چه او فتد نظرم حسن روی تیش
چون آفتاب ذات من از شرق کائنات
ارواح انبیا که بمیدان حضرت اند
آن مملکت که هیچکسی ره بدان نبرد
چون بسکنم نصیحت ارواح انبیا
پیوسته در محیط دل خویش غائصیم
از آفتاب ذات من آفاق روشن است

مضارع مثمن اخرب مکفوف

از ما مدار عار که ما فخر آدمیم
گه بایزید وقت گهی ابن ادهمیم
گه اسم اعظمیم گهی عین عالمیم

آزادگان ملک فنائیم و سالها
ز آدم دو روز گرچه بصورت مؤخریم
بی اولیم و آخر و بی جا و بیمقام

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ما سالها مصاحب دلدار بوده ایم
بر کوی یار بی غم اغیار بوده ایم
دائر بگرد نقطه چو پرکار بوده ایم

ما در فضای عالم اسرار سالها
آدم هنوز در عدم آباد بد که ما
در گلشن وصال بچندین هزار سال

مضارع مثمن اخرب مکفوف

دلداده ایم از پی دلدار میرویم
در کوی او چو سایه دیوار میرویم
با ذکر یا شفای سبکبار میرویم

بار هروان بادیه احرام بسته ایم
در آرزوی آنکه بوصل تو کی رسیم
ای صبح لطف کن بدم امشب تو سخط

مضارع مثمن اخرب مکفوف

زین کوی تعزیت بعزتوسی سفر کنیم
بر روی بحر زان پس پس کف زنان رویم

نی نی کاین باغ اگرچه خوش است و عجب
از بیم او فتادن لرزان چو برگ شاخ

در وادی طلب که گرانش پدید نیست
هر ذره را بمهر تو مشهور کرده ایم
عالم پر است از همه انوار گسترم
از آفتاب من همه انوار می برند
عرش و سپهر و لوح بهر جا که میرسیم
هر بحر ذره شد و هر ذره قلزمی
جامی نهاد بر کف من ساقی ازل
عقل و بها و نفس ز کونین هر چه هست
هر دم که آشنا کند اندر محیط دل
در عرصه گاه حشر به پیلوای من
یک قطره بیش نیست ز ناموس نعت او
ما مالکان مملکت هر دو عالمیم
آزادگان رند محبت شعار را
گر ذات مطلق ایم همان حجاب غیب
ما شمس عالمیم و جهان زیر ظل ماست
ما خازن خزانه دلدار بوده ایم
ما رخت خود ز عالم هستی کشیده ایم
پیش از ظهور انجم و افلاک و دائرات
غیر از یکی نبود و نباشیم و نیستیم
مستیم و عاشقیم به گلزار میرویم
در آرزوی چهره چون آفتاب او
خوانیم در صفات جمالت سحرگهان
خیزید عاشقان که سوی لامکان رویم
در خاکدان پر غم تا چند پست شویم
سجده کنان رویم سوی بحر سیل وار

اکنون بروی خوب تو خوش آرمیده ایم
زان عقده بزرگ بکل وارهیده ایم
عالم همه منم بحقیقت چو بنگرم
چون آینه هر آئینه آید برابرم
اشراق کرده شد همه آفاق مظهرم
یک پرتو انعکاس همه روح مطهرم
بی لشکر و لوا و علم شاه مسخرم
بر سر نهند اهل سموات منبرم
پرشد از ان جهان ز لآلی گوهرم
خورشید مقتبس بود از نور انورم
گر صد هزار سال ازین پیش مر با درم
ور دی کشان میکده روح اعظمیم
اندیشه کج مکن که بمعنی مقدمیم
بی تخت و تاج مملکت شادی و غمیم
در کائنات آمده روح مجسمیم
با طائران قدس در اطوار بوده ایم
مست و خراب نرگس آن یار بوده ایم
پیش از دو کون طائر طیار بوده ایم
در کثرت چنین بی اظهار بوده ایم
ما رخ به کعبه کرده پی یار میرویم
ما در امید وعده دیدار میرویم
امشب بعاشقی سوی دلدار میرویم
خیزید تا بروضه رضوان ان رویم
زین هر دو بگذریم بران باغبان نیم
دلها همی طپید که بدار الامان رویم

از درد چاره نیست چو اندر غریبیم
شکرستان نخوریم لب شکرستان رویم

این نقشها نشانه نقاش بی نشان
تعلیم مان دهد که در او بر چه سان رویم

هرچند سایه کرم شاه حافظست
بجهیم ازین شگاف بدان ناودان رویم

همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست
گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم

جان آینه کنیم بسوی یوسفی
از آنجا که گوید ما آنچنان رویم

ما عاشقان بخانه خمار آمدیم
رندان و لاابالی و عیار آمدیم

خورشید ذره وار بجز جست گرد ما
بهر شما ز بحر سبو وار آمدیم

ما را مبین تو ساده که دریا و آتشیم
چون آفتاب چشمه انوار آمدیم

اسرار فقر و شرح حقیقت ز ما شنو
ما در پی سنائی و عطار آمدیم

مردان راه جمله یکی روح و یک دل اند
گردان بحکم خالق قهار آمدیم

هرچند خفته ایم از احوال این جهان
پنهان چنین ز دیده اغیار آمدیم

آنجا که جای ماست چه جای سر است و پا
بر چرخ دل روانه بایثار آمدیم

بر جویبار عشق چو سرو ایم سرفراز
با طبع طوطی ایم شکرخوار آمدیم

بر ماهیان عشق چو بحریم چون فرات
این سو چو آب آمده ناچار آمدیم

بس کار آب دارد و نشان تو گرد ما
هم زوست این یقین که باقرار آمدیم

معشوق عشق و عاشق هر سه یکی بود
یکبار چون سنائی سردار آمدیم

ما عاشق تو ایم برای تو آمدیم
ما نیز همچو ماه گدای تو آمدیم

دیدیم کافتاب درواست شعاع زد
ماندیم بی نوا بنوای تو آمدیم

سرمست گشته ایم و ندانیم حال خویش
ما جمله جانها بوفای تو آمدیم

سرگوی کرده ایم بمیدان عشق تو
در چاکری بامر و رضای تو آمدیم

در گوش جان شمس ندا کرد لطف یار
باوت بشارتی که سزای تو آمدیم

ما تشنگان تشنه و بسیار خواره ایم
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

ما با دو شاه رشوه پاره بنوده ایم
از ما ندزد دل که نه ما دل فشاره ایم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر خاک
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم

گر تیر روزگشت جگرهای ما ز عشق
هم میچریم در ده و هم بر قناره ایم

ورگه چاره نیست چو در خاکدان دویم
چون طوطیان سبز ببال و بپر پرند

پنهان ز چشم هر بله تا بی نشان دویم
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

در ره جهان به است که با کاروان دویم
ماییم همچو یاران بر بام پر شگاف

چون بهر است آمدیم چو تیر از کمان دویم
در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان

پیش جمال یوسف بازار مغان دویم
خاموش کنیم تا که سخن بخش گوید این

مضارع مثمن اخرب مکفوف

گر چون هلال لاغر و بیمار آمدیم
آن همت چون سبو و در روح ما چو آب

فخریم در حقیقت اگر خوار آمدیم
از ما برید نور لطافت از آن که ما

کاندر جهان ز عالم اسرار آمدیم
عطار روح بود و سنائی دو چشم او

گویند در یقین که بیکبار آمدیم
از حق پریم جمله و از خود تهی تمام

در حفظ این امانت بیدار آمدیم
احوال ماست برتر ازین لیک ما ز رشک

چون جان ورای گنبد دوار آمدیم
استاره مان چه شد قمر و آفتاب جان

در باغ وصل گلبن بیخار آمدیم
گر خار میخورند چه اشتر جهانیان

بر عاشقان چو قطره سبکبار آمدیم
بر آسمان بجوش کف گشت جسمها

امسال راه گیر مگو پار آمدیم
مست و بیست عشق یکی دان لاف ما ز دوست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

در کوی تو برای لقای تو آمدیم
دیدیم ماه را که گدای لقای تست

ما جمله خسته سوی دوای تو آمدیم
نقدی که داشتیم برفت و نماند هیچ

زان روز باز که بولای تو آمدیم
تا عشق تو بیامد با جان بدست عهد

کز ابتدای کون بپای تو آمدیم
گفتی که عاشقان همگان چاکر من اند

مضارع مثمن اخرب مکفوف

بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عقار که رزم دو الفقار

بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم
از ما مپوش راز که در سینه تو ایم

ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام

بی زحمت جگر تو ببین ما چکاره ایم
قصاب وه اگرچه که ما را بکشت زار

ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
تا گر شبی روان بر گرد و تن آمدیم
بر پاره ار بسالم از وصله آدمم
ملاء روییم که ز روم آمدم تنم
ای گوش من گرفته تو ای چشم روشنم
می مالم این دو چشم که خوابست یا خیال
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم
گر چه ز بحر صنعت من آب میخورد
خود بی شیوه تو که رگ دا نیستم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام
من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست
چیزی بگو که گنج نهانی خریده ایم
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام
هر چند بی زبان شده بودم ز ماهیی
گفتم میان باغ خوردان آشیانه نیست
اشکم مرا بل شد است ازین جام میدهم
هین طبل شکر زن که می شکر یافتی
ما پر شدیم تا بگلو ساقی از ستیز
دانی که بحر موج چرا میزند بجوش
کان آب ز آسمان چه سفر جوی بوده است
نی در جهان خاک قرارست روح را
بس بس بکن هنوز ترا باده خوردنیست
تا من مجاور حرم کبریا شدم
با حاملان عرش مرا التفات بود

هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم | خاموش باش گرچه بشیری احدی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

در خلوت وجود شباتش در آمدیم | دیدم که خوان خود چه بگسترده در جهان
زیرا چو خورده هم ز من چو نعم آمدیم | من مرد رند و عاشق و قلاش کرشم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

با غم چه میبری چو تو ای باغ گلشنم | عمریست کز عطای تو من طبل میزنم
باور نمیکنم عجب اید وست کاین منم | آری منم ولیک برون رفته از منی
تا شوق روی تست بها طوق گردنم | با ماهیان ز بحر تو نطع میزنم
چون ماهیم نه بیند کس آب خوردنم | گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا
گر بی جد رگی نبا تاش برکنم | گفتی چه کار داری بنیست کار نیست
تو جان نو بهاری و من سرو سوسنم | من نیم کاره گفتم با قمیش تو بگو

مضارع مثمن اخرب مکفوف

جان داده ام ولیک جهانی خریده ام | رویم چو زر گریست ازو این سخن شنو
وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام | با خلق بسته بسته بگوییم من این حدیث
دیدم شکر لبی و زبانی خریده ام | ناگاه چون درخت برستم میان باغ
لیک ارمیانه نیست میانی خریده ام | کردم قران بمفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

گه زیر میزن ایدل و گه بم بم بم | لشکر رسید و عشق سپهدار لشکر است
میریزد آن شراب بهار اندر میچو نیم | از بهر من بنجره بلی از ره بل زبان
از من شنو که بجوم و در بحر اندم | تنگ آمدست می طلبد موضع فراخ
اندر هوای سیل و که جوی ای صنم | آب حیات ما کم از آن آب نخجسیت
نی در هوای گنبد این چرخ خرم نجم | زان باغ کان شگفته ما مجتبا اهل جان
ما راضییم خواجه بدین ظلم و این ستم | خاموش باش نعنه در افگنده در شهر

مضارع مثمن اخرب مکفوف

با محرمان عالم دل با ضیا شدم | هر کس براه عشق بنخیری مقید اند

همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم
غلط
بر دیه
زین پس پی شاه طبل زنان چو نعم آمدیم
کی یار این عروسک دامن تنگ آمدیم
اندر طلب ز اسپ بجولان بر آمدیم
در سایه لوای کرم طبل میزنم
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
با خاکیان ز رشک تو چون آب روغنم
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
گر نیست نیستم ز چه شد نیست میکنم
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
تو جان جان جانی و من قالب تنم
داده قراضه زر و کانی خریده ام
با کس نگوییم این فلانی خریده ام
زان باغ بی نشان چه نشانی خریده ام
بیرون ز هر دو ترن ترانی خریده ام
میزن دهل ولا بشکر لم لم لم
صحرا و کوه پر شد از طبل و ز علم
تا بر کنم ز باغ جهان بیخ بیخ و غم
بر می جهد بسوی هوا آب لا جرم
با موج میزنیم ز هستی سوی عدم
یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم
خاموش شیشه مجوی که در بیت جان عجم
بیزار از تکبر و کبر و ریا شدم
من ذره خدا بدام جان فدا شدم

بدل: ...ز تبریز شمس...
بدل: ...

با اهل قرب چون بملاقات آدمم
ناگه رسید پرتو عشق آلهیت
من واقف تکلف اسرار وحدتم
ما در جهان متابعت کس نمیکنیم
مخمور مست و تشنه و بسیار خواره ایم
ما قصر چار طاق برین عرصهٔ فنا
ما را اطار زان سو فست ز شکار
ما آن نهال را که بر و میوهٔ جفاست
ما را چو دام و دانه ز زلفین و خال اوست
پرواز آسمان تو نمرود دار ما
اگر زمین و فلک را بدو سلام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه
بذات پاک بعد ازین همه گاه
دران گهی که رسد بادهای حیرانان
چو سیمبر بصفا تنگ ما ببر گیرد
اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم
اگرچه یک طرف آسمان زمینی شد
اگرچه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
اگر تو مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
هزار ذره ازان قطب آسمانی یافت
چرا شگفته نباشی چو برگ میسازی
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب
الست گفتم از غیب و تو بلی گفتی
اگرچه ما نه خروس و نه ماکیان وی ایم

از عالم زمین سو فوق سما شدم
بیزار از تظلم نفس و هوا شدم
من عاشق تجلی نور الهدی شدم
جبریل و عرش و سدره و روحانیان همه
با هر که بود پرتو بیگانگی نفس
در ظل نور مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم
ما قصد صید مرده چو کرگس نمیکنیم
در تیره خاک حرص معرس نمیکنیم
هرگز نظر بدانهٔ هر کس نمیکنیم
این موج رحمت است عدو چون کهن و خس است
جز صدر قصر عشق درین ساحت خلود
دیو سیاه غرچه فریب پلید را
از لذتی که هست نظر را ز قدس پاک
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
بدست بر خون تو پیام کنیم
بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
زشاشیه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
فلک که کرهٔ تند است ناش رام کنیم
دگر همای ترا هر سحر که می آید
اگرچه نقره و زر پاک و خالص از پی تو
قرار عاقبت کار هم بدین افتاد
چو مغز روح ازان باده باز بجوش آید
زشمس تبریز انگشتری چو بستانم

مجتث مثمن مخبون مقطوع

نه پاره پاره زمین را هم آسمان گیریم
لطافتش بنمودیم جسم را جان کردیم
وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
برین درخت سعادت که آشیان گیریم
بسا فراخته قلبی که ناش کان کردیم
چه جور دیدی از ما که ما زیان کردیم
زسیلها و مددهاش خوش عنان گیریم
چو شد بلی تو چون غیب را عیان گیریم
اگرچه بام بلندست زآسمان مگریز
چو شمع عشق ز فانوس تن زبانه برود
تو ماهیی که به بحر عسل نخواهی تاخت
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
بسا یخی بفسرده که آفتاب کرم
بسا دلی که چو برگ درخت میلرزید
خموش باش که تا بسر زبان گردی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

هم همقرین هدهد و هم همقرا شدم
از صدر دل بدو بیقین آشنا شدم
چون ذره در هوای خوش در هوا شدم
ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکنیم
ما ترک موج مل پی هر خس نمیکنیم
چون نوح و چون خلیل مهوس نمیکنیم
بر جای حور پاک مفرس نمیکنیم
ما خود نظر بحال مقدس نمیکنیم
از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم
ما تخت و چار مرده کرکس نمیکنیم
زجان و دیده و دل حلقه‌های دام کنیم
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم
هزار خسرو و تمغاج را غلام کنیم
زشهرها بگذشتیم و رایگان کردیم
چه نعم خوری زبلندی چو نردبان کردیم
و در چشیم زروش گوش و زبان آن کردیم
هزار بارت ازان شهد در دهان کردیم
بیا بزم که شمشیر در میان کردیم
فسرده کیش ببردیم و خوش روان کردیم
تا خویش بگزیدیم و باغبان کردیم
که ما سلب تو باغ و بوستان کردیم
زبان بنود زبان تو ما زبان کردیم
زبیضه سر کن و بنگر که ماکیان داریم

بآفتاب حقایق بهر سحر گوییم
دل چو شبنم ما را بهر باز رسان
بدام تو که همه دامها زبون تواند
بهوش گردن زهر این چه چیست مگر
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد
رهین روز چرائی چو شب کند روزی
دهان ببست و خموشم که تا بگویی تو
بجان عشق که از مهر عشق دانه و دام
بجان عشق که از جان من لطیف ترست
ز عشق آتش و جان منست سامندر
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
چو کم کنیم من و عشق خویشتن دری
بگوش من برسانید هجر تلخ پیام
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی
دلم کز غم بیاید رود که توبه کند
بچار مذهب خونش حلال ز حنفی است
بحق آنکه بخواندی مرا ز گوشه بام
بحق آنکه گشادی کمر کسے ز روم
بحق آنکه بماند دل خیال اندیش
بحق آنکه گزیدی دو لب که جام مگیر
چگونه بست دم آنرا که مست نه پذیرد
نماند در همه عالم یکی فسرده دلی
بحق حلقه رندان که باده می نوشند
بماه روزه جهودانه می بخور تو بشب
بگفتمش چو دهان مرا نمید روزی

تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
که دم بدم ز غمی بی صد زبان داریم
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ز کان فضل تو تریاک بیکران داریم
ز صین رنگ بدان می دیدبان داریم
مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم

گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی
چو یوسف از کف گرگان دیده پیرهنیم
ولیک بند کشا هر دم آن کند با ما
بخرج کردن این نقد عمر منتشرم
یقین نشکند این نردبان اگر شکند
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی

ز بی نشانی اوصاف تو نشان داریم
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
که ما دو دیده و غم نگر که آن داریم
ز عمر بخشش اگر عمر جاودان داریم
ز صین رخنه اشکست نردبان داریم
اگر بدیش خبر کان چنین خزان داریم
گزان لب شکر نیش شکر فشان داریم

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف مقطعیه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

که عزم صید بهر ستم ز روم تا سو شام
که عاشقان عشق ست هم شراب و طعام
ز عشق کوزه و جان منست نقد تمام
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

نمیخورم بحلال و حرام مستی کند
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود
بعشق ساقی مخمور اوست جان شب و روز
هزار رز بگفت ست جان من با عشق

مجتث مثمن مخبون محذوف

که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام
که عشق را دل و جانم کنیز گشت و غلام
مخند بر من من خود کدام توبه کدام
از انکه عشق نه نوشد بغیر خون کرام

بگیرد بر خور و بر خواب چار تکبیرے
قدیم واقعه مست پیش عشق خواص
زهی گناه که کفرست توبه کردن از او
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شوم

مجتث مثمن مخبون محذوف

که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بنوش جام و (غلط) پخته و خام
چگونه گوید آنرا که او بود خودکام
همه لطیف و خوش اندر همه کرام عظام
میان خلق هویدا درون ماه صیام
بیا به بزم محمد مدام نوش مدام
بروزه گوش کسی را که نیست یار تمام

بحق روی چو روزت بحق زلف چو شام
بحق آنکه (غلط)
بحق آنکه ترا دیدم و قلم افتاد
شهی که دولت اقبال یار دولت اوست
بحق آنکه کمانهای مه فرستی تو
هزار شیشه شکستند روزه شان بشکست
میان گفت بهم من کی مست خندیدی
بحق آنکه حلالست خون من بر تو

بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
که بازگشت فلانی ز دوست و دشمن کام
نه آن شراب ازل شدست جسم جام
نه عقل گنجد آنجا نه رحمت اجسام
در آید آن شه تبریز شمس دین که سلام
هزار نکته که برو کرد عشق نیم سلام
اگرچه حادثه نو بود به پیش عوام
(غلط) نه بس طریق
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام
اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بدام عشق فتادم بدست تو ناکام
ز جند گنده مغل خانه را برای کرام
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
چه باک جمله عالم ز دست خوش فرجام
به هدهدی که بخواهی که جان بر دیم ام
از آنکه شیشه گر عشق ساخت این جام
که ای سلیم دل آخر کشیده ای ز کام
که بر عدو بنخسم با احرام دار حرام

خیال من بمقامات شمس تبریزی
بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
بیا مدار آتش دو در راه عاشقان مست است
کلیم از آب چه خواهی که تا برون آری
درست راست شو ای دل که در هوای الله
خموش باش مکن کجروی درین جدول
بیا بحلقهٔ آزادگان و درد آشام
بیا که ساقی باقی بمجلس آرائیست
بیا که شاهد ما راه‌های عشاق است
حیات لعل لبش زیر زلف محجوب است
کنون که پیر خرابات شمس خواهد بود
چه روز باشد کین اسم و رسم نوردیم
خراب مست بساقی جان همی گوئیم
بکن سلام که تسلیم ابتدای تو ئیم
تو ملک کدکن و هب لی بگو سلیمان وار
دل آرخسته بخار جفا و گل ستان
وگر تو کار نکردی خطا مفلس از چیزی
بیار اشک چو مشتاق و گر درانستان
خوشی خوشی تو دلی من هزار چندانم
در آسمان زمن خطا از آن نعش زهره
فسرده ماند خطا که زیر سایه بود
شکر به لب ما را بکام شیرین کرد
صلا که فاتحه نقلهای بسته منم
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
که ای مسافر این ره بهیم باش بهیم
بزیر پای حسودان گلیم باش گلیم
درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
مباش همچو عدو رو ندیم باش ندیم

دلم چه آتش و چون دود میشوم زنده
ندارسید برآتش که بهر عشاق
چو بایدت که تماجمر دایه دار بود
الف مباش زا جیه که سرکشی دارد
طواف طائف جان از سهیل تبریزست

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بیا که از لب او میتوان رسید بکام
بیا که مجلس خاصست و لطف ساقی عام
بیا چو خضر بیاور حیات راز ظلام

بیا و مست شو امشب بساغر توحید
بیا بخون دل از دیده ام طهارت کن
جمال عشق پس پرده‌های ما و منی ست

مجتث مثمن مخبون مقطوع

میان مجلس جان حلقه حلقه میگردیم
برآر دست که ما دستها برآوردیم
بپرس گرم که افسرده دم سرد کیم
که مانع دعا مور را نیازردیم
چه تحفه آری ما درد را که ما دردیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم

ز همچو ریم می جان بحضرت سلطان
بیار نقل که ما نقل کرده ایم امشب
جواب ما ده آن ساقیم که نوش خوریم
زهجر و فرقت ما در دو عمر سی دیدیم
اگر ز موس خویشان خود جدا باشی
خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بخواب دوش کرا دیده ام نمیدانم
کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
هزار زهره غلام دماغ شکرانم
ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
که غرق گشت شکر اندر آب دندانم
بدان چو فاتحه نان در نماز میخوانم
من از فسردگی این عقول حیرانم

ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
همیشه دامن شادی کشید می سوی خویش
ز باده او کسی خطا
تبسم رخ خورشید هر نیمچه که بدید
صلا که قامت چون سرو او صلا در داد
برادر نمک ملاحت غمش چو غماز است
بیار ناطق خطا بگو تو باقی را

هزار صورت بیند پی عجیب اعلام
چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
چو شعله‌های خلیلی نعیم باش نعیم
مثال دانه قوی تیم باش قیم
مباش بی دو سر قوچ چو جیم باش چو جیم
نگنده در ره او چون ادیم باش ادیم
بیا بزم حریفان بازرسته ز دام
برون خرام زاندوه اول و انجام
بیا بساحل بحری که گوهریست تمام
بیا که بر شکنیم این حباب عشق انجام
بیا که مجلس انس است و دور جام مدام
چنانکه بی لب ساغر نخست میخوردیم
بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
که ما بنور فشانی چو صد جوان مردیم
درآ سی در بر ما دوای هر دردیم
بیا که در کرم و لطف و حسن ما فردیم
بما گذار که ما اوستاد آن نردیم
که روی ماه ببستیم تا درین گردیم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کشیده از کف شادی بجنبش دامانم
گزاف نیست که من خطا شتاب چندانم
سبال مالد و گوید به آب حیوانم
که من بنماز شمار الطیف ارکانم
که بنگرید نصیب مرا که در بانم
زگفتنم به بیان من خموش برهانم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
شگفته گردد ازین باغ شاخهای خرد
عصیر جان بخم جسم تیر می انداخت
چه جان مار نفخت فیه من روحی
که خاک بر سر جان کسی افسرده است
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست
فسون و رقیه کشدم تو بیس عید رسید
درون تست یکی مه کز آسمان خورشید
سماع گرم کن و خاطر خران کم جوی
خطیب منبر دل کیست شمس تبریزی
بیار باده که دیریست در خمار توام
درین زمان که خمارم مطیع من باشی
بیا و آر سخنها و شرط با کز الست
بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره
عجب که شیشه نگون گشت می نمی‌ریزد
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام
ببسته ام سر خنگ و شراب میریزد
شمر و مرغ دلم حلقهای دام ترا
میان خون دل پر خون بگفت جان علم
برای مفخر آفاق شمس تبریزی
بغم فرو نروم یا ز سوی یار روم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع
بعاقبت نعم عشق کشان کشان ببرد
شنیده ام که امیر تبان بصید شد است
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

کشاده گردد ازین زخمه لبهای شام
چو دل شنید بر آورد کف چو بحر عام
روا بود که ز نفخش بود شراب و طعام
اثر نگیرد از ان نفخ و کم شود ز اعدام
هزار دیده عاشق بوام خواه و بوام
ندا همی کندش کای منت غلام غلام
کجا جان سماعی و رونق ایام

سحر رسید که زندای خروس روحانی
حلاوت عجبی در بدن پدید آید
چو حشر جمله خلائق بنفخ خواهد بود
تن و دلی که ننوشید از رحیق جلال
هزار کژدم غم را ببین کنون کشته
ز هر طرف بجهد مقبه ای یعقوبی
ز عیب خویش بجهد چو دوسی عران
زبان خود ببر و شمع بزرگوش خرم

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام
چو مست گشتم از ان پس باختیار توام
قرار دادی با من بران قرار توام
که من صدوی قدح ای بهر بار توام
چگونه ریزد و اند که در کنار توام
چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
اگر ز اره خموشم سخن گزار توام
از ان خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه خرقه بسوزم نه در تقصار توام

بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت
بیار جام اناالحق شراب منصوری
بگو بباغرش ای کف اگر سوار شوی
چو شیشه زان شده زانکه جام شه باشم
اگر بقد چو کمانم ولی چو تیر توام
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
اگرچه در چه بستم نه سر بلند توام
اگرچه مال ندارم نه دست مال توام

مجتث مثمن مخبون محذوف

بدان بهشت و گلستان و نوبهار روم
بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
جهان بهشت کنون باختیار روم
اگرچه لاغر میم بسوی مرغزار روم
بسوی سنجق سلطان کامیار روم

ز برگ ریز خزان و فراق سیر شدیم
نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم
ز دود عشق بود کار و بار سلطانان
چو شیر عشق فرشتگان خود شکار
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست

دل غریب نیابد ز نامه شان آرام
ظفر رسید ز صمصام کشیده بهرام
چو از لب نی مطرب شکر رسید بکام
ز ذوق زمزمه بجهند مرگان ز منام
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
هزار نور فرح بین میان ما بی جام
که بوی پیرهن یوسفی نیافت مشام
نگر بروزن خویش و سلام گوی سلام
که رفته بر سر منبر خطیب شهر مدام
که حافظ صلوتست و هم درود و کلام
غلام همت و داد بزرگوار توام
درین زمان که چو منصور زیر دار توام
ولیک در نگرم نیک در جوار توام
شها بگیر که مستم که دستیار توام
چو زعفران شدم اما بلاله زار توام
بپوش راز دل من که راز دار توام
گمان فتاد زخم را که بی‌عذار توام
اگرچه اشتر مستم نه در قطار توام
اگرچه کار ندارم نه بیستکار توام
که عاشق رخ پر نور شمس دار توام
بگلشن آیم و سرو پایدار روم
چو آب سجده کنان جوی جوی بار روم
بعشق در نروم در کدام کار روم
بعشق دل به دهان سگ شکار روم
چو از رعیت عشقم بان دیار روم

[illegible]

منم که ورد نظرم خوار گشت جان جهان
بدان جهان و بدان جان بی غبار روم

عبارتم نبود ما جان بود آنجا
سزد سزد که بران چرخ برق وار روم

اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم
وگر خلیل جلیلم بدان شرار روم

خموش می هلدم تشنگی این یاران
مگر که از پی یاران بیار غار روم

شوم چو مرغ بپرواز و خویش را بکنم
ز خشم و ناز بپرم پی عقار روم

جواز مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت عدن بود هم در آن مزار روم

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگفتمت مرو آنجا که آشنات منم
درین سرای فنا چشمهٔ حیات منم

اگر بخشم روی صد هزار سال ز من
بعاقبت بمن آیی که مشتهات شوم

نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی
که نقشبند سراپردهٔ رضات منم

نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
مرو بخشک که دریای باصفات منم

نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو
بیا که قوت پرواز و پر و پات منم

نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند
که آتش و تپش و گرمی هوات منم

نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند
که گم کنی که سرچشمهٔ بقات منم

نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
نظام گیرد خلاق بی جهات منم

اگر چراغ دلی دان که ره کجا باشد
وگر خدا صفتی دانکه کدخدات منم

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز طاقت سحرم این ندا بگوش آمد
خموش باش که درخانه و سرات منم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
حدیث تو چو بیاید سخن دراز کنم

حیات کان نبود با تو مرگ بید بود
چو مرگ با تو بود زانچه احتراز کنم

هزار گونه پلنگم بره همی بزند
رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را فراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
بسجده فلک پنجمین نماز کنم

همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
همه حقیقت بینم اگر مجاز کنم

مراد توام مرا عاقبت شود محمود
چو خویش در پی محمود خود ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم

چو پیر عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم

مجتث مثمن مخبون محذوف

خموش باش زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
نماز را بحساب نماز نشمارم

ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم
وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

وگرنه آن چه نمازی بود که من با تو
مدام روی بمحراب و دل ببازارم

نماز کن بصفت چون فرشته می ماند
هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم

کسی که جامه بسگ برزند نمازی نیست
نماز من بچه ارزد که در بغل دارم

ازین نماز ریائی چنان خجل شده‌ام
که در برابر قبله شدن نمی آرم

اگر جزای من او آن دهد که من کردم
ز خاک برنکنم سر ز شرم گر دارم

ز غصه من تجگر چنان فرو رفتم
چگونه است که ز افعال خود بزنهارم

اشارتی نبودی ز شمس تبریزی
نظر بجانب من کن کریم و غفارم

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم
میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم

منم بعشق سلیمان و تخت چون آصف
چرا بپیش حسد صاحب فسون باشم

خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه
مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم

درین بساط منم عندلیب الرحمن
مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم

هزار رستم دستان اگر بمن برسند
بدست نفس مخنث چرا زبون باشم

بدست گیرم آن ذوالفقار حیدر را
شهید عشق شوم در میان خون باشم

شگفته گردد از آن باغ غنچه‌های کرم
گشاده گردم ازین زخمه گر چه دون باشم

مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی
اگر مرا تو نخواهی منت بجان خواهم
کجا روم بسر خویش که رها دادم
نه دل رهام توئی گر مرا دلی با تست
نه هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم
چو قل هو الله مجموع عرق تر هیم
اگر چه کاهل بیگاه خیز غافله ام
ز شمس دین چو برافراخت آتش هوسی
بدار دست ز ریشم که باده خوردم
خمره که کرد بر آورد از تنک دریا
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد
هزار حمد نثار خدای عالم را
چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود
رهد ز تیر فلک و ز سنان مریخش
خموش کن که اگر چه نه خوف فتنه بدی
به لب ببسته ست پری نهانی پایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل
چو این وقت بود دامن بدید گیرد
ز لطف تست اگر غنچه ایم بر آوردی
شکار درک نیم من ورای ادراکم
بگیرد تو چه نگردم بگیرد خود گردم
چو نیم مست من از خواب جهم بصبوح
تو ام عالم محدود و چون نگنجیدست
تحد چه باشد در آسمان نگنجید جان
اگر نگه بده ام زمین بهار باغ شوم

مجتث مثمن مخبون محذوف

دگر تو در نگشائی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفگند موج بیرونش
من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
ز تست بیخودیم گر بخواب سرمستم
نه کهربام توئی گر بمثل پر کاهم
نه از حلاوت حلوای بی بدل لب تست
چو ها نشسته به پهلوی لام اللهم
ز جاه و سلطنت و سروری که اندیشم
نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
اگر بناز غمت چشم ترکی خواهم
بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
بر آ چو ماه و تمام و تمام این تو نگر

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز بیخودی سر و ریش سبیل گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه
هزار سال دو در نیا بیاو گردم
فراخ تر ز فلک گشت این دل تنگم
که من سعادت بیاره دارو درم
شراب خانهٔ عالم شدست سینهٔ من
که ننگ عشقم و ز ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان من بدمید
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت برین لیک نام من عشقست
هزار مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی فلک

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز بند اوست که من چون میان غوغایم
ز کوه قافم من کز غریب اطرافم
از آن چنین بر عنقای روم عنقایم
ز آفتاب خرد گرچه پشت من گرمست
چه صوفیم که بسودای دی و فردایم
مرا چو پرده در آویختی برین درگاه
چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم
اگر ز چوب و کف تو به بحر راه برم
بپای وهم نیم من ورای پیدایم
سخن بجای بمان چون ببینی کجائی تو

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگیر دامن ساقی خود طالب مدد گردم
بگیرد لقمهٔ معدود خلق گرد اندر
مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
کسی که او بحد سینه را چو باغی کرد
ز پنج و شش بروم زود با احد گردم
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار
میان صورت تنها این جسد بود ناچار

ز روح قدس و ز کروبیان فزون باشم
بزیر آب دلخون هم
ز تست آگهیم من نه از من آگاهم
که چون کلیچه فتاده کنون چنین افواهم
بس است دولت عشق تو منصب جاهم
بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
که زیر عقدهٔ هجرت بمانده چون ماهم
نه آتشم من بل در شجر انا اللهم
به پیشگاه خرابات روی آوردم
لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
هزار رحمت بر سینهٔ جوانمردم
چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
که از فشار رهی هر رگی گشت افشردم
دو صد تموز بجوشید از دم سردم
هزار پرده دریدی زبان همی بردم
بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
برای سایه نشینان چو خیمه بر پایم
هم از برای در آویختن نشیبایم
تمام گوهر هستی خویش پیدایم
مرا بجوی همانجا که من همانجایم
بگیرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
بگیرد خالق بر نقد بعید گردم
روا نداشت که من بستهٔ تحد گردم
روا بود که دو صد روز در لحد گردم
ولی چو آینه گردم چو بر جسد گردم

من از طویله این حرف میروم بچرا
بگوی عشق تو من از پی نیاز روم
بجز که کور نخواهد که روی من بینید
براق عشق گزیدم که هم بدو برهم
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند
بیار باده که اندر خمار خمارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید است
بیار زانکه نگنجد دریغ ها ماتمش
بیار آنکه دمی گر سرم شود خالی
بیا و باز رهان سقف آسمانها را
بگوشه روم و گوش آن قدح گیرم
خوشست گوشه و با گوشه گشته چون من
زخلق خواهم من آن که شکر شکنم
میان شدست دلم کاتش نگیرانم
کمان عقل بدرم که تا بداند عقل
منم آنکسم که تو نام نهی نمیدانم
چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند
منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع
فطیر چون کند او خاطر السموات است
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد
رهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
چنانکه گر شکم چنگ پر شود مثلا
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان آتش
چو پر شود شکست در زمان جشن آرد
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست

ستور بسته نیم از چه برو تندگردم
چو شمس مفخر تبریز در دلم آمد

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر ببدین آن شمع صد طراز روم
بسوی طره هندو و ترکتاز روم
ببوی عنبر ریش چشمها فراز کنم
کدام عقل روا دارد این که روشنم
بشب چو باز بطار روز را بسوزیم
بخاک پای خدا وند شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
که می شگافد از شقهای گفتارم
سیاه و تیره شوم گوییا زکفارم
شب دراز زدرد و فغان بیارم
بیار جان اگر آنگه بخوانش چیست
بیار زانکه چو او نیست کرم نادان
بیار آنکه نه ماند ازین بیار و میا
بیار آنکه پس از مرگ من جهان خاکم

مجتث مثمن مخبون محذوف

هرچه باشد ازین رو چو شهد چون شیرم
دگر همه تو بخشیدم ای بکه میرم
چو آب در روغن ماهر که مرغ آبی نیست
روم سری نهم کاین سری نیست باده جان

مجتث مثمن مخبون محذوف

که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
چو من اسیر توام پس امیر میرانم
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
خدای کرد خمیری ازان خمیرانم
چو اختران سموات از منیرانم
مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
من از کجا و مباهات سلطنت زکجا
جز از اسیری و میری مقام دیگر نیست
بخواب شب گرو آمد امیری میران
خمیر کرده یزدان کجا بماند خام
تو چند نام نهی خویش را خمش هیهات
آفتاب نگر پادشاه یک روز است

بحر مجتث مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نناله آید ازان چنگ بربط زیر و بم
هزار پایه برآئی به همت و بقدم
بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک ستم
اگر زروزه بسوزد دماغ اشکم تو
شکم تهی شود مثال همچو نی به نیاز
چو روزه داری و اخلاق خوب
بروزه باش که هم خوش شاه عشق شوی

صنم پرست نیم عاشق صد گردم
حضور قلب ندارم چه در نماز روم
بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
چو در سحر بمناجات او براز روم
که چون ز روم زروی از دست سرفراز روم
خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بجان عجب که زجان دردهای سر دارم
چه اوست من ملک کرپزان طرارم
بیار زود مگو زمع کز کجا آرم
بشکر و گفت و در او مثال بجام
که عاشق قدح در دو خصم تدبیرم
که زهر ظالمم و شکسات تاثیرم
که خفته بر سر پای احتیال و تدبیرم
که هرکه او نمرد پیش تو بمیرانم
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
چو من ازین دو گذر کردم از مجیرانم
چو عشق هیچ نخسید ز عشق گیرانم
خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم
که کودکیست که گوئی تو من زپیرانم
همی گدازد و مه نیز کهنه و پیرانم
مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
بسوز ناله برآید زسینه ات هردم
شکم تهی شود و اسرار گو لبان قلم
به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
شوی تو در خور تشریف لطف و جود و نعم

وگر ز کف تو شد ملک و لشکر بخت
بروزه خوان کرم را تو منتظر میباش
فضول گشته‌ام امروز جنگ میجویم
تنا بسوزه چو هیزم که از تو سیر شدم
بگفتمش که بخونابه جامه میشوئی
خموش کن که به اندیشه‌ات شود حاصل
نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
هزار شربت صافی مهر میجوشد
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید
تو خیره در سبب قهر ما و ممکن نیست
بخلوتش همه تاویل آن بیان فرمود
هزار شکر که از کرده‌ها پشیمانم
چرا ز جان نکنم بندگی آن سلطان
بزخم تیغ برآرم دمار از کفار
ز من اگر سر موی غبار میگیرد
امید خویش بالطاف شمس دین دارم
ای چو منت هر طرفی صد غلام
کیست که از ناوک مژگان تو
ز آهو چشمان تو ای ماه روی
کیش بگو بد تو بگو بعد ازین
هوش فگندی فگند او ز خود
گو که فلان بی تو بجان آمدست
بار دگر جانب یار آمدیم

فراز آید بر شکرت فر از علم — رسیده مائده از آسمان با بل سبا
از آنکه خوان کرم چه که شوربای کلم — چو علم مفخر تبریز شمس دین خوانی

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دلا برو تو ز چشم ترا سخن جویم — لگن نهاد خیالش بر خیمهٔ چشم
بگفت چون همه زانسوئی من ازین سویم — بسوی تو همه خونست که سوی من همه آب
هر آنچه من ز کلام و ز نطق میگویم — جمال و جاه و جلالت دلم ز حق دارد

مجتث مثمن مقصور

که مر ترا نگذارم بلطف بردارم — ترا ز عکس شعاعات خود چه نور دهم
اگر ببارم ازان ابر بر سر غلط — بر لب تست میان لطف من به تمامت
ازان غلط که ببارم — بیا به پیش که تا سر سه نوبت بکشم
که از کمال کرم دستگیر اغیارم — ترا که در دو گرفتم سپر دست بعوان
هزار لطف دران بود گرچه قهارم — بابن یامین ز آن خم یافت یوسف خویش
که من گزافت کسی را بغم نیازارم — خموش کردم تا وقت غلط

مجتث مثمن مقصور

که کرد بر سر شاهان دهر سلطانم — چو حکم خویش روان کرده است بر خلوت
بدان خدای که بخشیده است ایمانم — چرا ز گردش گردون شکایتی دارم
ازان غبار شکسته دل پریشانم — کسی ز من چه برنجد برای حق رنجد

بحر سریع مسدس مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلان

بنده نوازی کن و بستان سلام — پرس ازین حال بدم گرچه تو
خسته و افگار نشد بر دوام — مرغ دلے را نبود در جهان
شیر و پلنگ ست درین بیشه رام — اسپ خرد را به بیابان تو
سم خرش را چو هوا گشت دام — خسرو که بکشد آن مه گردون ما
اسپ شو و ساکن و گیر و نظام — هر سحری باد صبا چون رسد
جانش رسیدست بحلق و بکام — خواهد آمد بدرست او کنون

سریع مسدس مطوی موقوف

باهتمام دعاهاے عیسے مریم
شوی بعالم معنی بعلم او اعلم
منوش نکتهٔ مستان که یاوه میگویم
بهانه که ازین آب جامه می شویم
نه قبطیم که درین نیل موسوی جویم
چو شمس مفخر آفاق را می جویم
که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
که دیدهٔ برکات وصال تیمارم
که چشم روشن کردی بفهم اسرارم
که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
بچشم لطف نگه کن بجمله آثارم
ولی مهر تو گمان بدای گرفتارم
بجای کس نکنم بد که نیک میدانم
ز راه لطف و کرم پادشاه قربانم
چو گشته است همه مشکلات آسانم
برای خاطر خود هیچکس نرنجانم
که هست مفخر تبریز شاه عرفانم
وصل خودت کردی بر من حرام
کز غم تو نیست قرار و دمی بدام
زنخش منقبتا در بدن شد لگام
روی نماید ز کرم از خمه ام
حال مرا گو نشان در پیام
تا که کنی جلوه بره بر ز بام
[illegible] رانده ایم

بر سر و رو سجده کنان جمله را / تا سر آن گنج چو مار آمدیم / نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ / دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست / پس تو بگو تا بچه کار آمدیم / پارهٔ دل پاره رفوی تو دید / بر طمع دولت یار آمدیم
ای همه هستی بکن از ما کنار / زانکه ز هستی بکنار آمدیم / همچو ستاره سوی شیطان کفر / نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گیر / سنگ زنانیم و دمار آمدیم / پردهٔ آن یار قدیمی بزن / کز پس این پرده نزار آمدیم
خرقهٔ زرقم بزن آتش بسوز / کز پی تو خرقه نثار آمدیم / باز چو بینیم رخ عاشقان / با طبق سیم نثار آمدیم
از غم هجران تو ای شمس دین / خسته و افگار و فگار آمدیم

سریع مسدس مطوی موقوف

دل بغم عشق روان کرده‌ایم / هر دو جهان در سر جان کرده‌ایم / در هوسش دست ز جان شسته‌ایم / قطع نظر از دو جهان کرده‌ایم
تیر غمش را بدل و جان خلق / در جگر خفته نهان کرده‌ایم / قطرهٔ از بحر غمش برده‌ایم / باز بدریاش روان کرده‌ایم
آنچه نهان داشت ما عقل کل / تا ز غم عشق عیان کرده‌ایم / بهر خدنگ غم او سینه را / پیشتر از سینه نشان کرده‌ایم
بی بصران را بطلب صد هزار / در رخ خوبش نگران کرده‌ایم / جملهٔ ذرات جهان را بعشق / ره بسوی شمس دوان کرده‌ایم
ما به تماشای تو باز آمدیم / جانب دریای تو باز آمدیم

سریع مسدس مطوی موقوف

سیل غمت خانهٔ دل ابر و / زود به صحرای تو باز آمدیم / چون سر ما [illegible] سودای تست / بر سر سودای تو باز آمدیم
از سر چه صد رسن انداخته / تا سوی بالای تو باز آمدیم / نالهٔ سرنای تو در چه رسید / در پی سرنای تو باز آمدیم
ای دل صافی تن ثابت قدم / جنت یکی تندر خیر الامم

بحر سریع مسدس مطوی مکسوف تقطیع مفتعلن مفتعلن فاعلن

سر ز نهی جنبا شارا انمل / بر ورق عشق ازل چون قلم / از طرف باد تو و داد تو / رقص کنانیم چو شقهٔ علم
خواجه کدامین صدمت این بگو / کوشش قدم واند حرف قدم / عشق غریبست و زبانش غریب / همچو غریب عربی در عجم
خیره که آورده امت قصهٔ / بشنو ازین بنده نه بیش و نه کم / بشنوی این حرف غریبانه را / قصه غریبانه و گوینده کم
از رخ آن یوسف شد قعر چاه / روشن و فرخنده چو باغ ارم / قصر شد آن حبس و در آن باغ و راغ / جنت و ایوان شد و صحن حرم
همچو کلوخی که در آب افگنی / باز شود آب در آن دم ز هم / همچو شب ابر که خورشید صبح / تا که سر بر زند از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت / صل سطا و نهتا وارتسم / از طرب این حبس بخواری و نقص / می نگرد بر فلک محتشم
ای خرد از رشک دهانم بگیر / قد شهد الله و عند النعم / گرچه درخت آب نهان میخورد / بان سطی شعبة ما کتم
هر چه بزد و ید زمین ز آسمان / فصل بهاران بد بد و مبدم / رقص کنان خواجه کجا میروی / سوی گشایش که عرصه عدم
گر بشد از دیده و گر گم / در علم افراشتهٔ در قلم / رفت شب و روز تو اینک رسید / سوف یری النائم ما ذا احتلم
آمد و سرمست سحر دلبرم / بیخود و سرمست بمجلس برم

سریع مسدس مطوی مکسوف

گرم شد و عربده آغاز کرد / گفت که تو نقشی و من آزرم / تو بد بیری یبری و من بصد / تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم

گرچه فروتر به نشینم ز لطف
ساغر من تا لب و باقی به نیم
من به نهان در دل هر جان نهان
گر تو به صد کوه چو بزبر دوی
چون ببرم دست بسوی سلاح
جز دو کلم یار مرا در خورست
خشک نماید بر تو این غزل
شاه عشق ست شهم شمس دین
چند قبا تو در دوختم
گنج کرم آمده مهمان من
بر مثل شمع من پاکباز
بس که اذا تم و صف نقعه
چند گهی فاتحه خوانت کنم
هیچ غم جان مخور ای جان بیفت
در تر شی از دهن تلخ خویش
طعنه مزن بر خود و خامش بشو
گرچه کلیمی همه در اعتراض
شد ز غمت خانه سودای دلم
در شب غمش گشتم و آخر زبخت
در طلب گوهر گویای عشق
از دل تو در دل من نکته هاست
در طلب گوهرت ای شمس دین
عاشق روی چو قمر گشته ام
تیر روانست چو مژگان او
در تگ دریای غم عشق او

من ز جهان بر سر بر سر برترم
جان و دلم رفت بتن لاغرم
زانکه درین بحر و صدف گوهرم
من که و نیز او دو شکم بدرم
تشنه خورشید و بود خنجرم
نی خورم غم دل و نی غم خورم
چون نشوی تر ز نم کوثرم

یک قدحم نیست چو جام شما
صورت من ناید در چشم سر
گر قدحی بیشتر از من خوری
چون بدوم مه نبود همتگم
کور نیم لیک مرا کیمیاست
بس کنم و هیچ نگویم سخن
گر تو شوی تابع مولا جلال

سریع مسدس مطوی مکسوف

چند چراغ از خرد افروختم
دام نقیبان ز کرم توختم
ریختم آن دخل که اندوختم

پیر فلک را که قرارش نیست
حاصل این سخنم پیش نیست
بس که بسی نکته عیسی جان

سریع مسدس مطوی مکسوف

از پی آن شاه جهانت کنم
شکر که جانت کنم
شربت شکر بدهانت کنم
هیچ مگو کز خشانت کنم

پیر شدی در غم ما باک نیست
آنچه محال ست تصور دهم
گرچه نهانی تو درین حبس تن
ره دهمت تا باصول اصول

سریع مسدس مطوی مکسوف

در طلبت رفت بهر جا دلم
رفت برین سقف مصفا دلم
موج زند موج چو دریا دلم
وه چه رهست از دل تو تا دلم
عاشق سرگشته و شیدا دلم

در طلب زهره رخ ماه رو
آه که امروز دلم را چه شد
روز شد و جا در شب میدوید
گر نه کنی بر دل من رحمتی
عشق صلاح الحق والدین مرا

سریع مسدس مطوی مکسوف

من ز هوس همچو سپر گشته ام
گرچه بدم سنگ گهر گشته ام

تا بر سیمین خوشش دیده ام
نوع دگر در رخ من بنگرید

تا همه دانند که من دیگرم
زانکه ازین سنجم و زان سرم
من دو سبو بیشتر از تو خورم
چون بجهم هیچ نبود خبرم
این درم قلب ازان میخورم
در پس بیا تو کنم و بگذرم
مظهر شمس ست یقین رهبرم
لاجرم از عشق نکو اخترم
گر بشش بس بود عجب آموختم
سوختم و سوختم و سوختم
در دل و در گوش خرد آموختم
تا که بگوید صنمی سوختم
پیر بیا تا که جوانت کنم

هیچ مخور غم که عیانت کنم
راه چه باشد که چنانت کنم
کشف کنم غصه زمانت کنم
می نگرد جانب بالا دلم
دوش چه گفتت کسی با دلم
در پی آن عیش و تماشا دلم
وای دلم وای دلم وا دلم
کرد نظر بر دو جهان دلم
مست لبان چو شکر گشته ام
با دو رخ زرد چو زر گشته ام
کز رخ او نوع دگر گشته ام

بودم همی از عشقش کنون
خشک لبم گرچه ز سیلاب غم
آمدستیم تا چنان گردیم
مونس و یار همگنان باشیم
جان نمائیم جسم عالم را
هر که ترسا بود چو ترسایان
تو چه دانی که ما چه مرغانیم
چون بدست آورد کسی ما را
گرچه ما مفلسیم در ظاهر
چونکه ما خود شهیم در همه مصر
تو لها کرده ایم باشه خویش
همچو فردوس پر ز نور و نعیم
شه چو مهمان ماست در تبریز
تا غمش را بجان رقم زده ایم
در بیابان بیکران غمش
در خرابات عشق مستان را
عقل و دانش مجوز ما شب
خیز تا عشرتی برانگیزیم
در بساط نشاط بنشینیم
غم بیهوده در جهان نخوریم
گر ستیزه کند فلک با ما
عیشش با قیت شمس تبریزی
عاشق روی جانفزای توایم
تا تو زین پرده روی ننمائی
خیز چون دشمنان بکش ما را

آه چه گویم چه تبر گشته ام
ز آب دو دیده همه تر گشته ام

بی سر و بی پای از انم که زو
بر در تو گفت دلم در کش

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیع فاعلاتن مفاعلن فعلان

گل و گلزار خاکیان گردیم
قرة العین دیدگان گردیم
همچو ایمان بر و امان گردیم

چند کس را نه ایم خاص چو زر
چون زمین نیستیم مغیاگاه
همین خمش کن کزان هم افزونیم

خفیف مسدس مخبون مقصور

ما گهی گنج و گاه ویرانیم
تو بباطن نگر که ما کانیم
چه غم امروز گر نه بندانیم
هیچ زان قول رو نگردانیم
خرم و خوشدلیم و خندانیم
ما چو گل شاد روی خندانیم

گر بصورت گدای این کوئیم
چرخ از بهر ماست در گردش
که بمانیم اندرین خانه
تا درین خرقه ایم از کس ما
از دو عالم شدیم ما فارغ
هرچه دیدی بچشم بینش باز

خفیف مسدس مخبون مقصور

بی وجود و عدم قدم زده ایم
ساز این راه زیر و بم زده ایم
در خرابات جام جم زده ایم

عشق ظاهر نگشته بود هنوز
ملا
دل ز عالم جدا شدن
ملا

خفیف مسدس مخبون مقصور

یک زمان از زمانه بگریزیم
سنی آسوده در قدح ریزیم
بر مراد شس رویم و نستیزیم

جز حریف ظریف نگزینیم
ما گرفتار شادی و طربیم
چون نداریم هیچ دست آویز

خفیف مسدس مخبون مقصور

رحمتی کن که در هوای توایم
منتظر بر در سرای توایم
کاخر ای دوست آشنای توایم

تو بر خسار آفتاب و مه
ای که ما در میان مجلس انس
تو رضا میدهی بکشتن ما

خیره روز زیر و زبر گشته ام
می زنم حلقه در گشته ام
که چو خورشید جمله جان گردیم
بر همه همچو بحر و کان گردیم
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
که برالفاظ و بر زبان گردیم
هر نفس زیر لب چه میخوانیم
بصفت بین که ما چه سلطانیم
زان سبب همچو چرخ گردانیم
چون درین خانه جمله مهمانیم
هم ز نخجیم و هم ز نخجانیم
عاشق روی ماه تابانیم
ما هزاران هزار چندانیم
خط بر خط ما و من زده ایم
کز اسرار عشق دم زده ایم
در سرا پرده قدم زده ایم
قدم از عشق دمبدم زده ایم
همه از نقش خویش برخیزیم
با کسان خسان نیامیزیم
نه گرفتار زهد و پرهیزیم
چند با هر کسی در آویزیم
مست جاوید شاه تبریزیم
ما همه ذره در هوای توایم
بچو از شربت لقای توایم
ما همه بندهٔ رضای توایم

گرچه ما خاتم سلیمانیم
شمس تبریز جان جانهائی
عشق پیرست ما مریدانیم
تا نگوئی که ما تنیم و بصر
بشکنم آن صدف بسنگ یقین
همه هیزم بگشت آتش ما
سر ببازار عشق بفروشیم
ما سر از جیب عشق برزده ایم
گل گلزار باغ توحیدیم
تا بدیدیم آن لب و دندان
مست و مدهوش آن لب و دهنیم
سالها همچو شمس در پی دوست
ما که باده ز دست یار خوریم
ایمنیم از خمار و مرگ ایرا
بدم ما شمس مرده زنده شویم
بی این شیر مست می پوئیم
نه چو کرگس اسیر مرداریم
ما همه از الست سرمستیم
ما همه هدهدیم و همراهیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
آنچنانا ز ناکشش دامن
پیش تو ذره وار رقصانیم
ناله بلبل مبار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه است
اندر آئیم مست در بازار

ای پری زاده خاک پای توایم
هر زمانی ز عشق شمس الدین

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

عشق غاریست ما شهیدانیم
مست جام محبتیم همه

تن ز خاکست و ما ز جانانیم
دل ما گوهرست و تن صدفیست

گوهرش را بسنگ بشکنانیم
بر سر آتش محبت عشق

همچو منصور وی بسوزانیم
کس بچنگال ما نمی آید

همه سرپوش سر فروشانیم
شمس مهمان ماست در تبریز

خفیف مخبون مقطوع

کر سر از باغ کون برزده ایم
مطلب درد صبح و شام از ما

طعنه بر لعل و بر گهر زده ایم
هر شب از شوق دیدن دیدار

تنگ بر پسته و شکر زده ایم
پای همت زدیم در عالم

سر بهر آستان و در زده ایم
با دل آرام تا نه پنداری

خفیف مخبون مقطوع

می باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا امروز

اندر آن کو بی شمار رویم
ساقیا پایدار تا ز کفت

تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاکست

نه چو لک لک ز حرص مار خوریم
شمس تبریز رحمتی کن تا

خفیف مخبون مقطوع

جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم

عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن

نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر تعلیم

ز هوای تو بند بشکستیم
از تجلی آفتاب رخت

خفیف مخبون مقطوع

گر زنانیم پس چکار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم

همه را مست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم

عاشق لفظ مرحبای توایم
ما همه جا که و گدای توایم
خواجه ساقیست ما حریفانیم
در صدف آشکار و پنهانیم
هر چه خامست پخته گردانیم
لاجرم کنج گاه ویرانیم
در فراقش هزار چندانیم
آتش عشق در بشر زده ایم
ما قدم در دم سحر زده ایم
آتش آه در قمر زده ایم
تا بره شاه عشق سر زده ایم
بی طلب دست در کمر زده ایم
گر چو اشتر گیاه و خار خوریم
بی محابا ده مرد وار خوریم
می سرجوش پایدار خوریم
روزی پاک از آن دیار خوریم
ز کفت جام خوشگوار خوریم
عاقبت شکر باز پیوستیم
جز که آن عشق هیچ نپرستیم
کرد ما را بلند اگر پستیم
از تو هستیم ما اگر هستیم
شمس دین همچو ذره سرمستیم
تا بدان بلبلان نثار کنیم
بر سر عاشقان نثار کنیم
خدمت چشم پر خمار کنیم

کس نداند خدای داند بس   رازها با تو آشکار کنیم
میگریزند خلق از تاتار   زخم تاتار نیست ما چکار کنیم
خلق حیران کنند و ما بر بام   اشتر مردمان شمار کنیم
آه بیرنگ و بی نشان که منم   کو میان اندران میان که منم
کی شود این روان من ساکن   بو العجب بحر بیکران که منم
زین جهان وان جهان مرا مطلب   طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفت ای جان تو عین ما هی گفت   در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد   انیست بی دست و پا دوان که منم
بانگ آمد چه میدوی بنگر   در چنین ظاهر و نهان که منم
یک دمی همچو گلستان کندم   یک دمی شاه دوستان کندم
یک دمم عاقل و اُستا کند   تا ببینم که چه دستان کندم
یک دمم فارغ و آزاد کند   گرچه او ساقی مستان کندم
زان ستایم شکرش را شب و روز   عاشق جام میستان کندم
آمدم باز تا چنان گردم   که چو خورشید جمله جان گردم
سر خم رحیق بگشایم   من چو فکرت چرا نهان گردم
باغ خلد است جان من تا من   گرد قطبان چو آسمان گردم
چون شبم روز گشت ای سلطان   که پی سنگ امتحان گردم
تن زن از بهر نی شما نانه   در دل عاشقان عیان گردم
آتشی از تو در دهان دارم   لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را یکی کند لقمه   لی جهان ملک صد جهان دارم
کاروانها که بار او شکرست   تا کنون جان در فشان دارم
بند خانه منم که چون عیسی   که از آن سود یا زیان دارم
شکر آن را که جان دهد تن را   ز من آن جو که من همان دارم
تشنه خویش کن مده آبم   عاشق خویش کن ببر خوابم
تا شب و روز در نماز آیم   در رهان سوی مرگ بشتابم

عیشهای که بانگار کنیم   تو اگر راز دار ما باشی
خدمت خالق ستار کنیم   باز گردند اشتران بگریز

خفیف مخبون مقطوع

که ببیند مرا چنانکه منم   گفتم اسرار در میان آور
این چنین ساکن و روان که منم   بحر من غرق گشت هم در خویش
کین دو گم شد درین آن که منم   فارغ از سود و از زیان چو عدم
عین چه بود در آن عیان که منم   گفتم آری بگفت هی خاموش
انیست گویای بی زبان که منم   میشدم در فنا چو مه بی پای

خفیف مخبون مقطوع

یک دمی همچو زمستان کندم   یک دمی سنگ زند تنگ کندم
یک دمی شمع شبستان کندم   دهنش سخت گرفتم بدو دست
یک دمی پیر و ختان کندم   در دمی در و خوشش را قدحم
تا لقب هم شکرستان کندم   شمس تبریز چو جامی بدهد

خفیف مخبون مقطوع

سر ده بزم سرخوشان گردم   عشرت اکنون علم بصحرا زد
قرة العین باغبان گردم   پر نگردم بگرد خود چه قطب
فارغ از بام و پاسبان گردم   کان زرم نیم زر محدود
بادشاهم چرا شبان گردم   من ز انوار شمس تبریزی

خفیف مخبون مقطوع

شعلهای که در نهان دارم   گر جهان جملگی فنا گردد
من ز مصر عدم روان دارم   چشم تن بود در فشان از عشق
خانه بر چارم آسمان دارم   من ز هستی عشق بجنبیدم
که بشد جان ز جان جان دارم   انچه دادست شمس تبریزی

خفیف مخبون مقطوع

ای خیال خوشش تو محرابم   گر خیال تو در فنا یابم

بر امید خیال گوهر تو
رحمتی آر و پادشاهی کن
زان چو داوران گشاده‌ام چشم
آن زمانی که آتش تو رسد
در دو حالت جدا بیاموزم
یا تو دریا و من در آمیزی
پیش ازین ناز و خشم میکردم
خاکپای ترا بدست آرم
کهربای ترا شوم کاهی
سر ما زاغ و ما طغی را من
همچو ماهی زره ز خود سازم
همچو دل خون خورم که تا چون دل
ختمش این شد که در لقای منی
در طریقت دو صد کمین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیشست
من نهانی ز جبرئیل امین
اسپ اقبال را ببرم پی
از فرح پایم از زمین ودرست
رو به تبریز و شرح این مطلب
عشق را جمله آتشین دیدم
ناگه آن را که سالها جستم
نور رویش فتاد در دل من
کفر و دین را نه نیک دانستم
چون مه نو شدم ز غم صد ره
عشق بالای کفر و دین دیدم

جاذب هر مسی چو قلابم
کین فراق تو بر نمی تابم
که توی آفتاب و مهتابم
بجهد این دل چو سیمابم

بر امید مسبب الاسباب
زان همی گردم و همی نالم
آن زمانی که نام تو شنوم
بس کن از گفت کز غبار سخن

خفیف مخبون مقطوع

یا من از تو دوا بیاموزم
تا من از تو جدا بیاموزم
تا از و کیمیا بیاموزم
جذبهٔ کهربا بیاموزم
جز از و از کجا بیاموزم
تا به بجه آشنا بیاموزم
سیر بی دست و پا بیاموزم

هیچ نگریزی ز من که نادانم
چون خدا با تو هست در شب و روز
آفتاب ترا شوم ذره
از دو عالم دو دیده بر دوزم
در هوایش طواف سازم تا
بند هستی فرو گشایم تا
در فنا نیست کس تمام استاد

خفیف مخبون مقطوع

یک صد چشم خورده بین دارم
در دل و جان خود دفین دارم
جبرئیلی دگر امین دارم
زانکه بر پشت عشق زین دارم
چونکه در لامکان زمین دارم

این نشانها که بر رخم پیداست
خلعت تنگ جای من بادا
نقش چینی مرا چکار آید
پایدارست جان من در عشق
از دمم بوی گل ازان آید

خفیف مخبون مقطوع

با دل بیدلان قرین دیدم
با دل خویش همنشین دیدم
من ازان ماه رو همین دارم
عشق برتر ازان و این دیدم

چون گمان از ره یقین برخاست
یافتم حلقهٔ دو عالم را
دست در آستین دوست زدم
صد هزارش دل شکسته ورش

خفیف مخبون مقطوع

خالی از شک و در یقین دیدم

کفر و دین و شک و یقین گر هست

رهزن کاروان اسبابم
که آب حیات دولابم
مست کردند نام و القابم
خود سخن بخشش رانی یابم
در فراقت جفا بیاموزم
یا بیا میر یا بیاموزم
بعد ازین از خدا بیاموزم
مصطفی وا لضحی بیاموزم
این من از مصطفی بیاموزم
چون فلک در هوا بیاموزم
همچو مه بی قبا بیاموزم
پس وفا از وفا بیاموزم
از تو خوش خوش لقا بیاموزم
زانکه از شاه همنشین دارم
که ازان روسر یقین دارم
چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
چونکه پایهای آهنین دارم
که درون باغ یاسمین دارم
زانکه من این ز شمس دین دارم
بیگمان چهرهٔ یقین دیدم
خویشتن را درو نگین دیدم
دست خود اندر آستین دیدم
بستهٔ زلف عنبرین دیدم
تا که رخسار شمس دین دیدم
جمله با عقل همنشین دیدم

چون گذشتم زعقل صد عالم
فانی از خود (فنا) تا برسی
جان من چونکه از صفات گذشت
حلقهٔ یافتم دو عالم را
برخ او که عکس اوست دو کون
دامنش چون بدست بگرفتم
شمس تبریز را نخستین گام
قد اتی فی حریمنا محرم
بس گریبان زعشق بدریدم
ناز و ناموس و کبر و نخوت را
چون ترانه هواش بشنیدم
ای بسا رقص هاے مستانه
من چو رازم عیان برهنه شده
هرچه آمد بدستم از وستت
هیچ سودم نداشت ای مخدوم
ای خداوند شمس دین و تقیت
کون خر را نظام دین گفتم
طوق بر گردن کبی بستم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق
دیو را جبرئیل کردم نام
از خری بود آن نه بذر خرد
من بجان مست عشق آن یارم
هر دمے گر نه جان بود همدم
بر سر کارگاه خوبے بود
تا من این کارگاه عالم را

چون بگویم که کفر و دین دیدم
راه نزدیک تر همین دیدم
غرقهٔ بحر آتشین دیدم
دل دران حلقه چون نگین دیدم
حلقهٔ زلف عنبرین دیدم
دست او را در آستین دیدم

هرچه داری حجاب راه تو اند
چون من اندر صفات اقدام
چون گذر کردم از عیان بحرے
آسمان را که پردهٔ در اوست
نقشهاے دو کون را زان لطف
هرکه او سر این حدیث شناخت

خفیف مخبون مقطوع

کل کفر رآه قد اسلم
وز سجود این سرم چه باکردم
ورغم عشق او رها کردم
چنگ پر ناله در هوا کردم
کاندرین مجلس صفا کردم
در فراق تو ای بها کردم
پشت پاے زدم عطا کردم
حیله هاے که ابتدا کردم

تا به بحر تو آشنا کردم
هر بلاست که پیشم آمد زود
اژدهای فراق را دیدم
کرد سینه کبود همچون چرخ
همچو گلبرگ خرقه بازمیا
چند بیخود شدم و باخود شد
چند تعبیر خوابها جستم
نوبت لطف تست ای همه لطف

خفیف مخبون مقطوع

پشک را عنبر ثمین گفتم
نام اعلی بر اسفلین گفتم
بهر ابلیس و هر لعین گفتم
ژاژ را حجت مبین گفتم
که خر ماده را تکین گفتم

اندرین آخر جهان زگزاف
عذر خواهید روح را که زعجز
زاغ را بلبل چنین خواندم
ای دریغا که کان نفرین را
توبه کردم ازین خطا گفتن

خفیف مخبون مقطوع

ای دل از جان خویش بیزارم
سوزنش کرده است چون تارم
گو حجاب جهت بردارم

گرد آن مه چو چرخ میگردم
بدنم چنگ شد از و در تار
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب

سد اسکندری همین دیدم
خویشتن را صفات بین دیدم
رخش خورشید زیر زین دیدم
پیش او روے بر زمین دیدم
گره و بند و تاب و چین دیدم
نقطهٔ دولتش قرین دیدم
برتر از چرخ هفتمین دیدم
غم چها کرد و من چها کردم
صد هزارانش مرحبا کردم
خدمت زهر اژدها کردم
در سماع تو چرخ ها کردم
اندرین گلشن رضا کردم
خویش را شهرهٔ بلا کردم
پیشهٔ رمل و فال را کردم
که زغم پشت خود دوتا کردم
ورنه عزم ره فنا کردم
بس چمن نام هر چمین گفتم
صفت روح هر طین گفتم
خار را سرو یاسمین گفتم
از طمع چند آفرین گفتم
همه عمرم پس از چنین گفتم
سرده باد هاے انوارم
پس دگر چیست در زمین کارم
تا با آواز زیرے زارم
ز آتش چشمهاے بیدارم

تا بیابم ز شمس تبریزی
همتم شد بلند و تدبیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده است
چون کشادم مرا ز کمان تو راست
دیدن غیر تو نفاق بود
طاقتم طاق شد ز خفتن خود
شمس تبریز کامل معنی
یا ترا من وفا بیاموزم
بکدامی دعات خواهم یافت
نزد شوخی ز عالمی ببرم
گر چه چرخ زنان همچون فلکم
تلخی بکند شیرین ز تنم
عمر یان بکند هر صبحدمی
از ساغر او گنجیت سرم
تنگ است مرا هر هفت فلک
می گفت که تو در چنگ منی
من چنگ ام و در هر رگ من
چون دید مرا بخرید مرا
آن کو بقضا داد است رضا
نی محتسبم نی مضطربم
در عشق یکی همچون و چرا

خفیف مخبون مقطوع

جز به پیش تو من نمی میرم — تو دهانم گرفته که خموش
لا جرم هم جوان و هم پیرم — ز آن ز عالم ربوده حلقه
راست رو خصم روز چون تیرم — ها کشاده چه جای تیر و کمان
من نه مرد نفاق و تزویرم — با من آمیختی چو شیر و شکر
در میفگن دگر بتأخیرم — در تأخیر چون بر آرد دود

خفیف مخبون مقطوع

یا من از تو جفا بیاموزم — تو ز من صبر و من ز تو شوخی
تا روم آن دعا بیاموزم — روی بگشای تا خلائق را

بحر متدارک مثمن مخبون تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

که بال زنان همچون ملکم — چه غم بی حق خصم دانم

متدارک مثمن مخبون

گوید که بیا من جامه کنم — در خانه چه مهلت ندهد

متدارک مثمن مخبون

چون سیر دو او در پیرهنم — از شیرهٔ او من شیر دلم

متدارک مثمن مخبون

تو زخمه نی من تن تننم — حاصل ز تو من دل بد نکنی
آن کان شکر آن با نمکم — شیرست یقین در بیشهٔ جان
قاضی کندش روزی ملکم — یا جوج منم ما جوج منم
نی ماه منم نی نی ولکم — در خار جفا همچون شترم
بی چون شده ام لا این و کم — بربند دهان در باغ در آ

صحت این ضمیر بیمارم
تو دهان گیر و من جهان گیرم
که بدست تو است زنجیرم
هر دو را بشکنم به تدبیرم
چون شکر بر گداز این شیرم
برود تا اثیر تأثیرم
اوست شاه و امام و هم پیرم
یا بیاموز یا بیاموزم
معنی والضحی بیاموزم
گر ز تو یک وفا بیاموزم
من زان ویم نه ز مشت گلم
خالی بکند از می و دهنم
او بس نه کند پس من چکنم
ور و بدن او جانست تنم
در عربده اش شیرین سخنم
من ساختمت چون تب بزنم
دل نیست مرا من خود چکنم
بدرید یقین انبان شکم
حد نیست مرا هر چند یکم
در جبه وفا همچون نمکم
تا کم نکنی خطهای حکم

ردیف نون

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
الا یا صاح لا تعجل تقبلنی تحدد ما المقتل
ضمیری منکیه یا مولی فان الهم استولی

ترقق ساقه را سالی وصل منا ذا الهجران — بگفتم ای تو خندان چرا دل کرده سندان
و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان — مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم

تملکنی رهجو آید نهد سر از بن دندان
به بین این شکالی یا بیان الی کن بی طوفان
نه بیمارم نه غمخوارم مرا انگر بسته غم چندان

الا یا ملتقی زرنی فستیمی و تنشرنی
ولا تبغی سوی فی مدیم الصبر فی نفسی
اتینا کم اتینا کم فحیونا بتحیاکم
وخلت النار سکرانا حببت النار اوطانا
خلیلی تدرنی نفلی بلا قلب لا اعقلی
بقول خادم العشر بلا ارالعشق کالسکر
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی تخل
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای باشی
فلا تسقی بکاسات صغار بل بطاسات
سقانا ربنا کاسا مراحاتا و ایناسا
اذا شئت اتقائی فکن یا عشق سقائی
الا یا ساقی السکری املا کاسا تسری
شابرق لسا ثنینا بکاسات ملا نمینا
فنار شبه النار عن نزشل ربنا
اذا افناک تتبعنا ها و زادوا شرب طبعوالما

قد استولیت فانصرنی فیا ان الفضل بالاحسان
فلا تعرض بنا عنی و خذ بالعفو و الغفران
و سقینا بسقیا کم فخذ و بالجود یا اخوان
الفت النار احیانا فمن فی ایها النیران
فلا تعرض و لا تقلی و لا تدین بالنسیان
و سوک الحب کالعبد فما یکیک ما فتان
برودات الهوی تدنی و نیران الهوی تحیان
فضائل النجل فی المال کل نعم الجود فی الانسان
مبادا یار زاو باشی کند با تو همین دستان
وامدونا بحرات عظام یا عظیم الشان
فنعم الکاس صفیا سائبس الهم کالشیطان
ودل ما نفتقر طقانی فانت الدین و الدیان
تسلی القلب بالتری تصفینا عن التبیان
تضئی فی ترائینا فنورلاح کالفرقان
فدینا و تقتطار بلا عد و لا میزان
فایاکم و ایاها و خلوا و شة الجیران

مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا
عجب گر ز دل رایش ز زیبا کی نجبانشاسا
شفیعی گر ترا گیرد که آن بیچاره مسکین
چو بیند سوز من گوید که این قسمت بنه
مرا گوید که درد ما به از قندست از حلوا
ز رنجم گر نخواهی ز خارم هست گلزاری
اگر خواهی که خامان را نبینداری ز راه ما
الا یا ساقیا او فر ولا تمنن لتستکثر
چو خوردی صرف نجم شب بیا بده یاران جورا
بده جامی بحصه که آوردی ز میخانه
بیار آن جام خوش دم را که گردن میزند غم را
میی کز روح میخیزد بجام نقره میریزد
ز دل بگذار ای ساقی مکن این حیله در باقی
زهی آبی که آتش زند در دل ار شعله
شرابی جوان سوی دلی نوری نه انگوری
چو گرداند ای دکر سانش نمود آن جوش بر تابش

گرم مسنوخ شد یا نانشد منسوخ ای سلطان
خدایا مهر افزایش معالی را بساز امکان
دل تو رحم نپذیرد پس این رنج دیست بایدیان
چو بیند گریه ام گوید که این ننگست یا باران
ترا صحت چه یا صفرا کس از حلوا کند افغان
چه می نالی بطراری منم سلطان طراران
که میمونی و میگوئی چنین مقلوب با انسان
ادر کاسا تما و اسکر فبال العیش فی السکران
رها کن حرص بر خور را مخور می خور درین میدان
سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ایجان
بیار آن یار محرم را که خاک اوست صد خاقان
حیات خلد انگیزد چو جودات عشق بی پایان
که صافی حیات روا فی مثال باده جم دان
یکی لونیست و صد لون شود بر زوانه تابان
برو از دیده ها کوهی بپراند سوی کیوان
زنار الحق سجده از خاکش زهی فیروز بی برهان

بحر مثمن سالم

الا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابد
یکی خاریست کامد روز بتر بسر همه ربیع آ
ایا روحی ترفرفت فی فضاء العشق استبرق
ایا امی ال تو انجای که نوشت باد وصل او
بهر سوئی چو تو زاری هزاران ارد آرد او
زهی فرقی ازان زری که پیشش سجده کردم
شب تاریک تو امیل نه بینی روز را هرگز
که نجبت مس خیالم نخفتت بیداری زیار او

چو ماسند ز مهر او روی زنار شمس الدین
برون نجل ز حق حاجی و من خمار شمس الدین
و طرفی حجة الاسرار فی انوار شمس الدین
ولیکن حجتش کم کن تو از آزار شمس الدین
مپندار از سر نخوت تو خوی فیس از شمس الدین
که آن روزی که میگفتم بدینجا یا شمس الدین
نگرا زور روا ز شراق آن خمار شمس الدین
نگر از بخت اقبال خیایی بید اشمس الدین

کر اتنها که مردان تفاخر یاد آن آرند
ز جسم و روح ما بگذر حجاب عشق بر هم زد
فلا بد یا سی در و آرد و ما گوش ضمیر من
بصر در دیده نفز ایدا اگر در دیده ره یابد
با لطف خویش یک چندی مهار اشتر محراب
خراب حی و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
عجب باشد که روزی من بگیریم جام وصل او
نمود وه شیر از مین شکش نباشد بعد از این

خداوندم دلی دانی تو از مهر از شمس الدین
بذات حق کز آن ناز و بهاره خمار شمس الدین
و صد منزل از انسو تر بهبین بازار شمس الدین
از آن الفاظ وحی آسا شکر بار شمس الدین
بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
و گرنه خود که یا رو آنکه باشد یار شمس الدین
مگر از لطف بی پایان هم از مهجار شمس الدین
شدم مست همی گویم که من خمار شمس الدین
ز لوح سر او تهب زان هشیار شمس الدین

برو خود بر در امکان که مانندش برون آمد
سمعت القوم کل الیوم اعلاهم و اصفاهم
فروحی خط اقراری بترتیل الف اقراری
ایا تبریز سلنا علی نادیک تسلیما
توقع دارم از لطف تو ای یار نکو آیین
بدین حیله بگنجانی دران خانه ربائی را
وگر چالاک ورد تاضی سماعش آرزو آید
کفن را اندر اندازد و تو ال انداز و مستانه
ز مردم آن بکار آید که زنده میشود در تو
مرا گوید یکی صورت منم اصل تو غزالم گو
چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من
سحرگاهان دعا کردم که جانم خاک پای او
یکی جامی به پیش آورد و من از ناز گفتم نی
چو از صافش چشیدم من بگرد درد او یک دم
چه باشد چاره عاشق بجز دیوانگی کردن
چو شیران پای بیرون نه ز اول بین تو آخر
اگر افیون کند مستی کند عشاق را هستی
گر آب جوی شیرین است ولی کو همت دریا
تو ای پیمانه اسرار چشم و گوش را بربند
چراغ عالم افروزی نمی تابد چنین روشن
اگر گم شد سر رشته چو شد آن حال بگذشته
دلا در بوته آتش در آ مردانه بنشین خوش
اگر دل را ازین گنج تماشایی اندرین سودا
چو پیغمبر بگفت الصوم جنة پس بگیر آن را
چو مردان گر شوی طالب بجز عشق شمس الدین

زاوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
یکی چو یاد و رو خاصیت جانها جان از و یابند
علی تفصیله جداً علی الاخبار شمس الدین
وان کانت انا دیه وافضالا تانسه
وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هوا قلبی الی داه کثیرا حصبه حدا

هزج مثمن سالم

درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین
پیاده قاضیم منخوان درون محکمه قاصد
که نامم را بگیرد انی نهی نامم فلان الدین
که خلقان صورتم نامند مثال میوه خامند
رباب چه بنوازم سماعی آرمش شیرین
زآواز سماع من انیچی هم شود زنده
ازان پس مردکان یکیک برون آیند هم در حین
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند
و باقی تن غباری وانکه پیدا میشود از طین
ولت راهر زبان نقشی تنت یک نفس افسرده

هزج مثمن سالم

ازان شادی بیاید جان بهاران افتد پای من
وگر روزی ان خدمت کنم تقصیر چون خامان
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی جان پنهان
نگفتا فی مگو بستان برای اقتضای من
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم تن

هزج مثمن سالم

چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
ز هر ذره بیاموزید پیش نور رخ جستن
که آید تنگ شیران را ز روبه شانگی کردن
سراو راست که لیکن نداند ذره پاشیدن
کند انعام جستی کجا شه وانگی کردن
به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن
اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روزن
نداند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن
چو شمس الدین تبریزی بر افشاند ز رخ زلفی

هزج مثمن سالم

کر پوشیده نمیاند دران حالت سر سوزن
خنک آن دم که نوراش نرشتا اندرین مسجد
که از تاثیر این آتش چنان آیینه شد آهن
چه ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردان
به پیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن
سپر باید در این جنگی چه دریا سپه انگه

هزج مثمن سالم

شد ندا حاکم بکلیت ازان چو بار شمس الدین
واحیا الروح مجانا لمن ادرا شمس الدین
علیه الغیب موصولا لمن لم یدر شمس الدین
و بلغ صبوتی والهجر لا عذار شمس الدین
و یا خود داعی سلطان مع عاما ارکنم آمین
که از جان شان خبر باشد که انگشت یا نگین
سر از تربت برون آرد بگوید پاک تحسین
که صوتهای عشق تو در تو زنده شد می بین
ازان افسرده که تو نه بر آیی نه با این
خمش کردم نشاید داد این خاتم بهر کمین
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
چگونه بوی برد این جان کجا هست او نه جانفزای من
یکی رطلی که شد بویش دلیل رهنمای من
یکی دردی گران خماری کم کامل شده غمای من
ز هر پروانه بیاموزید این دیوانگی کردن
چگونه پیم بازیا لیکن کجا پروانگی کردن
میان کوه تا آتش چو زر بیگانگی کردن
اگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن
شود عشاق را روشن ازان فرزانگی کردن
عجب این جیب انب چشمت یا از نور یار روزن
درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
برویید از رخ آتش سمن یا گل و سوسن
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن
چو ماهی در تنستی دریا تیر ارد جوشن
بگفت آری ز زرتشتی شوی خوارزم بگرم طین

چرا گو شد مسلمان ای مسلمانان فریبیدن
معلم خانهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم
هر اندیشه که بر وی شد روان گردد پی صیدی
بر ریزی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند نی دریا
هزاران دیده و دانش بر آن یک جرعه کند حیران
هزاران عقل و اندیشه شود حیران در آن بیشه
بیا ای شاه شمس الدین تبریزی نکو آیین
چه دانی تو خراباتی که هست از خشش جنت
هزاران مجلس است آنسو همی آن مجلس افسونتر
بسی مرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد
تو معذوری همی بین حیرت که آنجا میشود حیران
مگر که لطف شمس الدین تبریزیت برباید
چو آمد روی مه رویم که باشم من کی باشم من
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندرو تابد
یکی قطره منی بودی منی انداز کرد و حق
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد
قبای اطلس معنی که بر تن کفر سوز آمد
چنین خلعت ز شیر حق بر که نامش گردد
حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
برون ز تو قست یا اشتم هزاران بار و دیدستم
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن — نمی آید دریغ او را چو دریا گوهر افشانی
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن — برآمد عالم از صیقل چه چیز خانه تنگی
نمک را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن — چه گوناگون صیادند شکنجه کرده آن حالی
ولی چشمش نمیخواهد گران جان را فریبیدن — دلم بر دیده اندیشه شکسته گشت چون شمشه

هزج مثمن سالم

چو کشتی ام درانداز و میان قلزم پر خون — زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
چنان دریاسی بی پایان شتابی آب چه گلگون — شکافد غرقه ما هامون نهنگ بحر فرسا را
چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست بیچون — چه کرغهای بسیارست لیکن من نمیگویم
چه میگویم چه میدانم ازین سیلاب گوناگون — مگر باشد خیال او رفیق حسن حال او
چو آید شاه در بیشه شتابد نور از گردون — زهی دریای پر گوهر زهی اعلا پر اختر

هزج مثمن سالم

خرابات قدیم است آن تو نو آمده اکنون — نباشد مرغ خود من را جلاج بیخ جان پرواز
که این بیچون تر است اندر میان عالم بیچون — ببین بابا آن شیران این بیشه ز جان لرزان
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند این سون — وزیر و حاجب و مجو ربانی را شده بنده
جنید و شیخ بسطامی تحقیق شبلی و ذوالنون — ازین راه نتوان بردن سوی آن قتاب جان

هزج مثمن سالم

چو ز آید آفتاب جان کجا ماندست آبستن — که باشد خار گریان خود که چون سور بهار آمد
که از سنگی برون آید نگردد گوهر روشن — چو باشد شیر نوزاده ز یک گربه بون باشد
چو سیابی بر همی ز حق شدستی شاه سیمین تن — منی دیگر بی اسد که آن بحرست و این قطره
بسوزد خرمن هستی چه پاه حق کند خرمن — گرفتم من جان کو پوشیدست تشریفی
گر این اطلس همی خواهی پلاس جسم را بکن — اگر پوشیدیم این اطلس پوشیده گوییم پس
شعارش صورت نیز دیارش صیرت آن — خمش کن تا که شمس الدین بگوید حرف نیک آن سن

هزج مثمن سالم

ازین لب طبلی باشد برای از سون رفتن — هر روز زین خانهٔ مجنون گین خون گیری ز هجران خون
ز چشم آموز ای زیرک بهنگام سکون رفتن — اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی

ولیکن تو بداداری بدین آیزا فریبیدن
که بشنید که خواهد سلیمان را فریبیدن
چه رغبت دارد آن آتش چندان را فریبیدن
که عقل از چه طمع دارد نهانی ارزا فریبیدن
دل لهاو ز خمی سازد در چشم را کند همچون
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
که شد در قعر ناگاهان پست تهر چون قارون
که خوردیم ازد رمان خنجر بی آن مستی کمی افیون
که شد عقلم عقال او شدم پیچیده چون عرجون
زهی گلزار پر عبهر که هر دم میشود افزون
شود تلخی ما شیرین شود روهای گلگون
نشد لیلی آن مجنون بهر لیلی صد مجنون
از آن رنج کار هجویی تو نیابی جنگه بوی خون
که آنجا کو قدم دارد بود سر لوحی مر ما آن
مگر کان آفتاب خود بر آید سوی این هامون
و گر نی این غزل خواهی ز خود میدم این افسون
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
چو شیر آشنا شد او شیر شیر افگن
قرا نه بهست این نعمت و آن من شهچون حیرتن
که آنزا نی گریبانست نی تبریزی نی دامن
اگر خود صد زبان دارم نگویم حیرت چون سن
که لفظش مرز فشان آید ز فضل خالق ذوالمن
می چون ارغوان هستمن بیا تنگ ار غبون رفتن
چو دستی را فرو بردی بغایت خون رفتن
چو مرغ جان همی خواهان بیام نیلگون رفتن

بیا ای جان که قوت بخش چو شهتر بار آکش
چو طاس سرنگون باشد ز رو و آنچه در رو باشد
تویی شیر اندرین بیشه که صد چون جان تو روبه
ز دانشها بشوییم وانگه خود را کنم غافل
کسی کو دم زند بی دم مباح آورد نخواهیی

که تا صبرت بیاموزد ز یعقوب بی ستون زدن
ولی سودا الیدانه ز طاس سرنگون زدن
بود بر شیر حق عاری از این چاپلوس زدن
که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون زدن
کسی کو کم زند بی کم بسی داو را فزون زدن

مسون عیسی مریم نکو بر از درد عاشق کم
اگر پاکی و ناپاکی بیو از خانهٔ خاکی
چه نازی میکشی یار بیا تا زین چنین ترکش
شناس جان مجنون که این علامت قشر جان
رها کن تا بگوید او خوشی گیر و توبه جو

وظیفه در دل خود دار و افسون زدن
گناهی نیست در عالم ترا ای جان چو زدن
که پس بدا نتری باشد به زیر چرخ دون زدن
بیاید بهر این نقش ز دانش در جنون زدن
که آن دلدار خود را اندر سبوی تا سبون زدن

هزج مثمن سالم

خرامان سیر کو در دل چراغ افروز جان من
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر
چه میگوییم من دلبر نظیر تو ورنه ابتر
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
حلاوتهای آن مغز عقل قرار و صبر برد از دل
منم از عشق افروزان مثال آتش سوزان
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
همه صاحبدلان کندم که با مغز تو مبالذت
خیالت را نشانیها ز رو گوهر فشانیها
دو دنبال او گر دارم یکی عشق و دگر مستی
ز چشم روز مستیری چه گوید مر ترا محنت
مرا ارکان من بلرزد دیدم زر و در گنجینه بیچم
چه هیزم بیخبر بودی که عشق آتش تو بود ز دل
اگر خواهی که شمعی شو لیعزل ز داک تعریلا
لباس حلا او کن ز غزل نیست آید
چه باشد وحی در تا زی گوش اندر گفتن
بهاری باش تا جویان به بستان تو آیند
که پراکنده شوی از فکر چراغ گفت متبری
ستیزه میکنی با او که زین پیچ من چنین با شم
صورا ادشده جاذب چو عیسی پیوسته کافتد

ز تو ای جام راحتی ز تو ای روح ز تو هستی
بگو این چشم حیران را چو دیدی رخ جانان را
مرا باری عنایاتش عطایاتش مراعاتش
بغیر آن جانان مغز که او دیگر نشد هرگز
بسوزان هر چه من نام بغیر از دل که اندر دل
پس انگه این ولالا را رقیب و وزن گر گوی
درخت سبز صاحبدل میان باغ تن خندان
خیالت میرود در دل چو عیسی جان بخشی
ز تو ای دیده و نیم هزاران لطف معنی
همه خوبان از وجود آید به رو کم از دو کم خوبان
سیه و سرو گچ پنهان شدم سیان ای دیده چون وزن
چو خنجر میکشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه
بود کان غزل و سوزن نگنجد که بین مست عرب
چو ابریشم شو و پنبه بتاب نور روحی او
گران گوشی بدانکه تا بگوش اندر کنی پنبه
اگر خواهی که هر موییت شود گویا و شاعر زن
تقاضا خنبک زند گوید که مردان همه گردن
نکاحی میکند با دل بهر دوم صورت معنی
گران گوشی گران چشمی گران جانی پذیر آید

زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پر سوسن
چه تشبیهت کنم دیگر چه دام من چه دانم من
زهی تدبیر هشیاری زهی بیکار و جان کن کن
که دیدم غیر او تا من بیازم اندر آن مسکن
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
غلام روز رومی ابد ای گیر و دار من
همه جانیان چون که کبک بی مغز و در زن مسکن
که زو خندان شود گریان ز زر گویا و الکن
حریفان را نمیگوییم یکی از دیگری احسن
ز سرمه نور دیده شد چه شد بینا دیده روشن
ز ترس باز وز وارن مرغ پرد و انم در این مکمن
بسجه چون شعله از آتش بر آ چون دز این روزن
در حیث چو مگس آنچه مثال چشمهٔ سوزن
گر این پنبه ابریشم شو ز کسی بر من مخزن
ز دل می نشنود گوشت بجز حید کوبت زن
که گر بگریزی از نان خوبان زباد و باد رو همین
کن از فکر دل خود را از این گفتن زبان کن
ز استیزه چه بر بندی تقاضا بنگر ای کودن
ز خوبان نیست مغنین را نجیر ارزیدن جان کن

زهی چشم چراغ دل زهی چشم تو روشن
ایا پرکرده گوهر را جهان چاک را دامن
چه خواهی خیلتعان را چه کردی کو در آهن
شعاعات ملاقاتش یکی جلوت بر گردن
همه در مانده عاجز ز خاص جام در روزن
بهر عقل هیمای زین که رو فرخود گلشن
که تا چون انه شان که گرمی اندرین خرمن
درخت خشک بی معنی چه باشد هیمه گلخن
چنانکه وحی ربانی بموسی جانب ایمن
ولیکن خاطر عاشق بد اندیش آمد بد ظن
همه ترس از بدی یا دیشکست شو به من بالا
که تا از شحنه داوش زهر گوشه بیرون زن
که تا زمی تنگ بی تو درون چشمه سوزن
همی لیتی ز پنبه تن که سازی حیله او کن
ترا گوید بر پس اکنون بدین مقام مستحسن
چنانکه گفت هنفو ایه چی سر به پیراهن
خمش کن سعی این منطق بنظم و نثر لا تر کن
شکستم عهد تا شان ها لا میکش یا ر کن
نزاید گرچه جمع آید صد چنین استرون
که میگوید ترا هر یک الا یا طلع لا تا من

سبک چشمی سبک گوشی سبک جانی بسر آمد
بیا ای شمس تبریزی تو سلطانی و خونریزی
عدوی توبه صبرم مرا امروز ناگاهان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
ببرد گفتم کز امشی ستی ببین چیست گفت این آن
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون پدید آرد
که آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ جان کندن
مثال کودک و پیری که همراه اند در خانه
مقام خوت آزادان که هستی اندرو ایمن
چو عکسی و دروغی تو همه بر عکس می بینی
پر از حلوا کند شهدتش ز نیش خانه ناساران
خمش کن کز زبان بربان شد ستان ز حرف چون
می تلخی که تلخیها همه گردد بدو شیرین
لبش هر دم همیگوید که آب خضر را در کش
شعاع وجهه یعلو علی شمس بضحی نورا
همی ترسم ز رشک آنش که گویم شرح وصف او
نگر من عاشق ار روی بقال الحب زعناً
چو میگوید بگو حاجت دهد گوشی بدین راه بست
مرا او وصل همی آید که من خود را کنم قربان
دل من می نیارامد که با دلبر بیارامد
اگر جانباز رعیاری وگر با خون خود یاری
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب
محمد چشم بربسته رباب و چنگ بشکسته
بهر روزم جنون آرد وگر باره برون آرد

که میگوید تا هر یک الا یا سعد لا تحزن / بهار از نیستی اکنون چو تابستان آتش رو

هزج مثمن سالم

سیاه ماه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان / گرفته جام می مستانه صد عشوه و دستان
مشعشع چون ید بیضا مشعشع چون اخ عمران / هلا این لوح لاج را بیا بستان تو از موسی
که یک ساعت عصا باشد بود یک ساعتی ثعبان / بدست من بد و چکش شد بر کلش بگردانم
که هر چه بود هر یک را بیابد هست در انبان / زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از قعرش
نمودم خاک و سنگی را بجامه گوهر و مرجان / بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف
جلاب شکرین باشد بصفرای زبان جان / بظاهر طالبان همراه و در تحقیق بستان
ولیکن آن روز افزون است وان پر بخله در نقصان / جهان ای تابستان مه درا گر دل همی بینی
مقام من آن زادان که هستی همه در ولرزان / چو جام زهر و قند است این به چشم بنده هست این
چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان / زن آن باشد که رنگ و بو بود او باره و قبله
نصیحت های خلاهر من بلینین خبر گس ساران / زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
چو دل بی حرف میگوید بود در صد چون سلطان / تا با شمس تبریزی بسوی بر جهانی دل

هزج مثمن سالم

رخش هر لحظه میگوید که گلزار مخلد بین / زبان چرب دارد و زنخدان به از زیتون
کمال است و ما الوانی بفوق الطور و التکین / سکوتی عند اقرار غداً کشف و اسرار
وگرنه شرح وصف و کنم پیش تو من تلقین / ایا من عشق جذبه مدیت الف حور العین
کم من میت احیاه محیاه کیوم الدین / همیگوید مگر چیزی وگرنه هست تمیزی
که او ناگفته دریابد چه گوش غیب گو آمین / شکا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

هزج مثمن سالم

بباید کرد ترک دل بباید خصم شد با جان / زهی میدان همی مردان همه بر مرگ خود شادان
بپس گردن چه میخاری چه میترسی چو ترسایان / اگر مجنون زنجیری سر زنجیر میگیری
جگر بر سیخ زن ای بیجان کبابی کن پی مهمان / کباب است شیر امشب حرامم گفر خواب امشب
که مانیچه مانده است مرا از خوان اخوان / کشاکش هاست در جانم کشنده کیست میدانم
که من بازیچه او ویم ز بازیهای او حیران / چو جامم که بگرداند چه ساغر که بریزد خون

کمی آن حسن بی آن عشق باشد مرد تهمتن
قضا را گو مکن تیزی جهان را در بلا مفکن
بپیشیم و داشت جام می که گر مینخواره بستان
مکش سر همچو فرعونان مکن ای تمیزه چون هامان
کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
یکی منزل ور این عقل گرد و دیگر برتر از کیوان
چو بر گردد کسی را سر به بیند خانه را گردان
که سر گردان همی ارد ترا این دور و این دوران
حقیقت نفس اماره است زن در نیت انسان
زهی ترشی به از شیرین همی گفتی از ایمان
که شمس مقصد صدقی نه چون این شمس گردان
تبی چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
لب شیرین او خواند با فسون سحر ره و لیتین
ورای الحرف معلوما بیان النور للتعیین
هواه کاشف البلوی کعشق او یاسین
که زنده کرد می هر دم هزاران مرده زین تلقین
و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین
نباید بددلی کردن بباید برد این قربان
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
وگر از شیر زاده استی چه چون گربه در انبان
که این شب همچو چتر آمد بزیر چتر شد سلطان
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیست آن امکان
چه خرم که بجوشاند چه مستم که کند قربان

گهی چون شب بپوشاند و چو صبحم گه کند عریان
زهی شیر دل عاشق قضای سر شده اول

هزج مثمن سالم

بهر مستی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و شفتالو

که هر چیزی بود شدت ابدا چو پالان و بسته حنین
چو تلقین گفت پیغمبر شهیدان ره حق را

کفن گر دور بر و اطلس گورش بر د ببر سر بین
مکن بی مرکب تن را و لاچین تو بیا سایی

بخارستان همی گیر و د که خار افتاد و در بار است
چه او را پای کنی در دم چو گشتی ره رو دی بار

هزج مثمن سالم

در آن آتش ندانم که من رویش شمس الدین
در آغوشم به بینی تو از آتش تنگها لیکن

یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبان من و الفقار عقل کین دریا پر از در کرد

هزج مثمن سالم

ز من بشنو که وقت آمد که شانش کن نشانش کن
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب

بیا ای یار روزافزون بیانش کن بیانش کن
بیانش کرده گیر ای جان از دریا نه مرجان

اگر تو سود جان خواهی بیانش کن زبانش کن
یکی جان نهان ما در آن دریا هم آتش نهنگ آسا

هر آنکو چنین باشد چنانش کن چنانش کن
برون جان ز جان جانم تر در آ در بحر پر گوهر

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه

اشباح منافق را در هم زن و بر هم زن
اکسیر لدنی را بر خاطر ما جا ده

آن آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
اندر گل پیرشته یک نفخ دگر در دم

در مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جان خواسته ای جان اینک من و اینک جان

زان گلشن خود بادی بر جاده مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد

آن کحل انا الله را در عین دو عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب دلشان دل

گر تیغ زنی زان دست بر گردن مجرم زن
گر شمس غمهای خاموش نمی شایی

هزج مثمن اخرب

ای غافل آلوده رو کمتر کو بر خوان
از ناسک و از زنیک پر باد کم و بر کینک

نابوده و نبوده رو کمتر کو بر خوان
آن نایک که آن منشک آن نحج بکن آن ز شک

گهی صوفم بپوشاند چو چنگلم گه خروشاند
اگر از شمس تبریزیست زهی بنده نواز ما

مرا هر دم همی گوید که برگو قطعه شیرین
تو بوسه عشق را دیدی مگر امید کن پیدا

چو تلقین گر کنی نیت بمیر و مرده در ساعت
مکن بی اشتری را کو نیاید و رسیت هرگز

منم آن حلقه در گوش نشسته گوش شمس الدین
چو آتشهای عشق او زعرش و فرش بگذشت

درین خانه تنم بینی یکی را دست بر سر زن
چو دیگی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته

نشانیهاست در چشمش نشانش کن نشانش کن
ازین نکته منم در خون خلق افتاد که چون نم چون

میانش بود ما آمد زبانش سود ما آمد
هر آنکو سحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد

اگر خواهی که بگریزی ز سحر شمس تبریزی
ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن

ارواح موافق را شربت ده و دم دم ده
در دیده عالم نه عدلی تو و عقلی تو

گر صادق صدیقی در غار سعادت رو
خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید

خواهی تو دو عالم را همکاسه و همباسه
گر سال رهی در ملک بیگانه خود را و

ای در غم بیهوده رو کمتر کو بر خوان
در روده و سرگینی باده هوس و کینی

ای شیخ پر از دعوی دی صورت معنی

خنک آن سر خنک آن سر که ماند ز تیغ بین جولان
اگر از دور گردونست زهی دور زهی دوران

بر آر و شیر از سنگی که عاجز گشت ز تو تلقین
تو هم مرکشته خود را بیا برخوان یکی تلقین

چه آسانی از آن مرکب لنگست او ز حلیین
ز موج بحر بی پایان ببرد بادبان دین

دلم پرنیش هجرانست بهر نوش شمس الدین
شود آن آب حیوانی بی آغوش شمس الدین

زبانش بازبگرفت و شد از خاموش شمس الدین
زدم آن یک دو زبرش زبهر جوش شمس الدین

بیا ای جان سداری مرده بی نهانش کن نهانش کن
بیا رامد خبر خوش جان عیانش کن عیانش کن

اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
چنین دست ای جان بنگر جهانش کن جهانش کن

میان تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن
در دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن

مخمور تمیمی را به جام محرم زن
و آن سنبل ناکشته بر طینت آدم زن

جانی که ترا نبود در قعر جهنم زن
زان آتش عمرانی در خرمن ماتم زن

از زیر چو سیرابی بر زمزمه آب زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز و سر غم زن

ای حرص تو افزوده رو کمتر کو بر خوان
وز غصه بیالوده رو کمتر کو بر خوان

بوسیده و نه سرده رو کمتر کو بر خوان

رخ بر رخ زیبایان که نه بسنگر بایان
بس کن از سخن گوئی از گفت چه میگوئی
از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
دل روی سوی جان کرد کای عاشق دانی
چون پوست برای دل چون آتش ها شد جم
آنکس که تماشیده وانگه نظرش بر تن
از آب حیات تو دور است بذات تو
گفتم بدلم چیزی گفتا که در افزونی
زنده شود آن عاشق کورا بنظر بیند
ای سروه صد سودا دستار چنین میکن
قربان ده خوبانی ابرو چه بجنبانی
مامور امین را تو میران که روانی حق
آن حکم که از هیبت در عرش نمیگنجد
ای قاعده مستان در هم دگر افتادن
عاشق تبرزست عاشق هم ازان دستست
درویش بدلق اندر واندر بغلش گوهر
گفتیم دلا بر جه می بر کف جان بر نه
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده
این قاعده نو زاد است این رسم نو افتاده است
خامش کن دل پاکت از عالم روحانی
ای صاحب دریا دل بر پایه مقدم زن
در قالب حی گشته یک نعره دگر در دم
خواهی تو دو عالم را هم کیسه و هم کاسه
گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده
تو شمس غمهائی خاموش غمیشانی

رخسار تو فرتوده رو کمتر گو بر خوان
ای باد چه پیموده رو کمتر گو بر خوان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری
تابوت کسان دیده و ز دور بخندیدی

هزج مثمن اخرب

بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین
وین پوست ازان آتش چون شمع برو بر چین
ای خواجه سودائی میباش تو صحرائی
دل را آتش عشق او آموخت سبکروحی

هزج مثمن اخرب

گر کبر برآید او بالا مثل روغن
زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن
یک لحظه کشا چشمی در دیده آن احسن
پای تو چو جان بوسد تا حشر دهان گیرد
در سینه خیال او وانگاه غم و غصه
شمس الحق تبریزی جانم بفدا بادت

هزج مثمن اخرب

این بنده ترا گوید آن مسکین این مسکین
وان غیرت رهزن را مبر روح امین مسکین
بر پشت زمان هیچ بر روی زمین مسکین
از خون مسلمانان دریا غم رهبان کن
آنرا که ندارد جان جان ده بدم عیسی
تا دور بد شاها شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

گویم که چه باشد عشق در کان کرم افتادن
او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
کافتاد چنین قومی قوت در افتادن
والله که نمیدانم جای دگر افتادن
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن
زر خود چه بود آخر سلطان سلاطین را
مست آمده و شیران را افگنده کمر در ره
با بلبل و ستانی همدست شدن مستی
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
شمس الحق تبریزی نور همه دلها

هزج مثمن اخرب

آن نور هدایت را بر چهره عالم زن
وان سنبل ناکشته بر چهره آدم زن
زان لمع انا اللهی بر برد سکیدم زن
در وا زنی ما را در قعر جهنم زن
آن آتش روحانی بر خاطر خام نه
گر صادق وقتی تو در غار سعادت رو
زانگه که شهی گفت آن روز خدائی گفت
من بس کنم اما تو ای مطرب خوش دل

هزج مثمن اخرب

در گور گل اندوده رو کمتر گو بر خوان
وان چشم تو نگشوده رو کمتر گو بر خوان
مانند کاریزی بی تیشه و بی میتین
در گلشن شادی رو منگر بغم غمگین
از سینه بپریدن بر خط
آئینه بدیدست او الا سیمی آهن
از لذت آن بوسه ای روت همه روشن
در آب حیات او وانگه خطر مردن
ای عاشق روی تو نیک و بد و مرد و زن
خو را بست همین شیوه ای دوست همین میکن
در کافر الفیت ویرانی دین میکن
وانرا که ندارد زر اکسیر زرین میکن
حکمی ست بدو در تو آری هله این میکن
استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
امیر شدن از مردن در تاج سر افتادن
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
مستم هله از مستم اندر خطر افتادن
واجب بودت هر دم در بحر و بر افتادن
بر شهد کند کامت اندر شکر افتادن
آن نفخه شاهی را بر قالب محرم زن
در مهر مسلمانی بر ملک مسلم زن
از فیض بهار خود بر چهره ما نم زن
از زیر چو سیر آئی بر زمزمه بم زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

ای دل چو نمیگردد در شرح زبان من
وان حرف نمیگنجد در کنج دهان من

میگردد و تن در کد بر جای زبان خود
در پرده آن مطرب گر زد ضربان من

هم ساغر و هم باده سرمست ازان ساقی
هم جان جهان حیران جان جهان من

از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد
وان لعل شده حیران غیرت کان من

ما را تو کجا یابی گر موی بموی جویی
چون در سر زلف او گشتست مکان من

جان روش مرآن را میگفت دلم خستی
پیکان پر از خون بین ای غنچه کمان من

گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد
جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من

جز دلق دو صد پاره من باره کجا گیرم
باقی همه تماشت کو دلق کشان من

شمس الحق تبریزی از دور زبان ترجم
افسرده ز رمز دوری دوران زمان من

منگر دم بیهوده بر جای زبان خود
زین مطرب خوش نغمه در پرده جان من

از من تو چه دریابی ار گونه زرد من
چون تابش روی تو بگرفت جهان من

هزج مثمن اخرب

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
هم کار بیاموز ده هم سیم و زرم بستان

در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
از گرمی میدانت بر سوزد تابستان

گر طفلک یک روزه شبهای ترا بیند
از شیر بری گردد وز مادر و از پستان

ای وای بران ساعت کین خاطر چون پیلم
سرمست شما گردد یاد آرد هندستان

روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد
هر پاره ز من گردد از آتش بت مستان

تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن
تا هر سر موی من گردد چو سر مستان

هر خاطر من بکری بر بام دو از عشقت
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان

تا تابش روی تو در پیچد در هر یک
وز چون تو شهی گردد بر خاطرم آبستان

شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسید
می بینم و میگویم از رشک که داستان

هزج مثمن اخرب

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
از گبر کسان تنهی وانگه تو دو صد چندان

گریانی و بی زهری با خلق چه با قهری
مانند سر بریان گشته که منم خندان

من صوفی با صوفم هم آمر معروفم
چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان

معذوری خود دیده در خویش بر نجیده
عذر دگران خواهد ارباب هنرمندان

بر حقی حال خود تاویل کنی قرآن
انگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان

آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را
وز باد بروت ای در مار تو در بندان

مگریز ازین در بند در حجله تو در بر بند
جز شمس حق تبریز سلطان شکر خندان

هزج مثمن اخرب

ای دلبر من چونی یک بوسه بچند ایجان
یک تنگ شکر خواهم زان تنگ تو چند ایجان

ای چابک خندانم من چون تو ترا دانم
تو خوی شکر داری باللّه که بخند ایجان

من مرو خریدارم تو تنگ شکر داری
ایخواجه عطارم دکان مبند ایجان

بر نام و نشان او رفتم بدکان او
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایجان

هرچند که عیاری بر حیله و طراری
این صحبت و بیماری بر من مپسند ایجان

از مهر دل ما را در رقص در آ یارا
وز ناز چنین میکش از زلف کمند ایجان

ای پیشرو خوبان ای شاخ گل خندان
همای که مهرویان چون نعل سمند ایجان

من بنده بر این آتش میسوزم خوش خوش خوش
می رقصم در آتش خوش خوش چو سپند ایجان

ای سرور مخدومم شمس الحق تبریزی
همای که مرواتش چون کاه برند ایجان

هزج مثمن اخرب

ای مرو گل بستان بنگر تهیدستان
نانی ده صد بستان باده چی بدر و بیشان

بشنو تو ز پیغمبر فرمود که سیم و زر
از هیچ نشد کمتر باده چی بدر و بیشان

یک دانه اگر کاری صد سنبله بر داری
پس گوش چه میخاری ده چی بدر و بیشان

کم کن تو فراقش بین هیچ از نوازش بین
بگشای گشایش بین باده چی بدر و بیشان

هدیه تو بحق رفته اندر شب آشفته
ای حارس تو خفته باده چی بدر و بیشان

هر لطف که بنمائی در سایه آن آسی
بسیار بیاسائی باده چی بدر و بیشان

ای اکرم هر مسکین می راحم هر غمگین
ای مالک یوم الدین ده چی بدر و بیشان

آمد بتو آوازم وا قصه شدی انجامم
محروم مبیدازم باده چی بدر و بیشان

سرگشته تو تحویلم در قالم و در قیلم
بنگر تو بر تبسیلم باده چی بدر و بیشان

فانی که ترا جوییم هر جا که دعا گوییم
بین کز تو چها جوییم باده چی بدر و بیشان

گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم
خوش باش که ما رفتیم اوه چی بدرودیشان

ای کوی شما جنت ای خوی شما رحمت
خاصه که درین ساعت ما وه چی بدرودیشان

هر دم برسان جانا شمس الحق دین بابا
از ماش سلام الا ما وه چی بدرودیشان

هزج مثمن اخرب

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
آتش ز دو لب تابان در چرخ منقش زن

ای جان خوش ساده در اصل ملک زاده
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن

ای جسم ترا از جان گر فرق کند جانم
شمشیر بکف داری تر بار کن و قش زن

ای طره پر بندت بگشاده گرهها را
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

هزج مثمن اخرب

آرایش باغ آمد آن بوی چه بوییست این
یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوییست این

در دل صفت کوثر جوئی ز می احمر
مستی و ناغ آمد این بوی چه بوییست این

این خانه جنانست و یا کوی خراباتست
در عشق شرابست آن وز عشق سبوییست این

ای بر سر هر پیشه از درد تو صد کشته
دل پیشه از دلبر یا رب که چه جوییست این

جانها که بذوق آمد از عشق دو جوق آمد
تو پرده فرو هشته ای دوست چه خوبیست این

شمس الحق تبریزی چون کعبه ست غریب تو
در کوی تو این فتنه آخر چه خلوتیست این

هزج مثمن اخرب

ای نیمچه نصر الله وی مشعلهٔ یاسین
با تند که سبک روحی بر چشم و سرم بنشین

ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
تعیین چه می باید چون جمله توئی تعیین

هر ذره که میگردد هر برگ که می جنبد
بی کام و زبان گفتی بر گوش فلک بنشین

جان همه جانان ای دولت مولانا
جان را بربایندی از ناز فلان الدین

از عشق جهان سوزت از عشق جگر دوزت
بی هیچ دعا گوئی عالم شده پر آمین

از نفخ تو می روید به ملا را اعلی
وز شوق تو می جنبد پشت فلک تحسین

ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی
آورد طبیب جان یک حمزه و افتیمین

با این تن بیمارم وین کشتهٔ دل زارم
زنده شده چابک شد بر داشت سر از بالین

گفتم که سلیمی تو ماناکه مسیحی تو
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین

پیغمبر بیماران نافع تری از باران
در غمزه چه داری گفت داروی دل غمگین

خه من جبل العقیم سر چشمهٔ ایوبم
هم خسته و هم جویم هم خسرو و هم شیرین

گفتم که جهان دریا در غمزه کجا گنجد
گفتا که چه دانی تو این شیوهٔ آیین بین

کی داند چون آخر استادی بیچون را
گنجاند در سجین با عالم علیین

یوسف ببین چاهی بر هفت فلک ناظر
مانند شکم ماهی یونس ز برون بر وین

گر ذوق و گر هستی پستی طلب مستی
نی منبر برین تخت است این تخت ز بر زرین

شمس الحق تبریزی تو نور دل و جانی
از جان ولت جوییم هر لحظه نزان زین

خامش که نمیگنجد این قصه درین حصه
رو چشم ببالا کن روی چو مهش می بین

هزج مثمن اخرب

آن ساعد سیمین را در گردن من افگن
بر دیدهٔ من بنشین ای جان بت مسکن

سرمست شدم ایجان ز دست شدم ایجان
ای دوست خمارم را زان لعل لبت بشکن

ای ساقی هر وادی این می ز چه خم دادی
من بندهٔ آن خمم از خم و زینم بر کن

هم پردهٔ من میدر هم خون دلم میخور
آخر نه تو وئی بهمن شاباش زهی ای من

ای دوست ستم نبود بر مست قلم نبود
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن

از معدن خویش ای جان نجنام و درین میدان
رونق نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چه تو کانی غمگین نبود جانی
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

شمس الحق تبریزی مستم ز می عشقت
زنهار نمی خواهم از بادهٔ دُردن

هزج مثمن اخرب

یکتا شو در وحدت در صین فنا جا کن
زان پیش که بربیند شکرانه شکرخا کن

چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
هر سر که هوائی دارد در گردن ترسا کن

اندر قفس هستی این طوطی قدسی را
زان شیشهٔ معنی را بر صافی صهبا کن

تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
هندو بکن هستی را ترکانه تو یغما کن

سعدی بجورت ماصافی کن دیالوده
گر آدمیی خه سر جانب بالا کن

در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم
یارا چو شدی ماهی پس جمله بدریا کن

المه میدان بنگر سر سوی زمین دارد
بر صدر فلک بنشین تدبیر سما کن

چون سلطنت لا خواهی تو برو لا شو
می باش چو مستسقی کورا نبود سیری
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
هم آتش سوزان شو هم پخته بریان شو
دانش شده لیکن از دانش مستانه
هم سر شو و محرم شو همدم ز نخ همدم شو
بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
ای حلقه زن این در در وا نتوان کردن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید
گر عاشق شیرین خد زر بده جان بده
شمس الحق تبریزی هر لحظه بصد جلوه
چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در وا کن
در مستی تو ای چنگی بر نبض چنین تر زن
دیوانه مستی را خواهی که شود رامی
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین
زان مشک سر زلفش خجلت بده عنبر را
دو چیز نخواهد شد در هر دو جهان میدان
گر تو به شود دریا یک قطره نیابم من
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم
در سینه تاریکست دل را چه بود شادی
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
در عشق سه چون گردان شو چون گردون
نی نی تو مگو اینجا کانجا نبود آنجا
نقش تو چه خرم آمد منیت در و شیره
دریا بده اول آخر شده قطره

جاروب بلا بستان فراشی اشیا کن
هر چند شوی عالی تو میل با علا کن
بر پر لسبو روزن پرواز تو تنها کن
هم مست شو و هم می بی پرده تو گیرا کن
بی دیده مستانه رو دیده تو بینا کن
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن

گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
هر روح که سر دارد او روی بدر دارد
بر قاعده مجنون سر فتنه و غوغا شو
تا ره نبرد ترسا و ز دیده بدیدآ تو
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
شمس الحق تبریزی یک نکته بگو از عشق

هزج مثمن اخرب

زیرا که تو هشیاری هر لحظه گشتی گردان
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوزن
چون مرغ دل آویزد زین گنبد بی روزن

گردون ز طمع خیزد و زر خواهد خون ریزد
دو خواجه بیک خانه شد خانه ویرانه
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد

هزج مثمن اخرب

صد جان بعوض بستان آن شیوه تو با ما کن
وان خون دل ز را در ساغر صهبا کن
زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
زان لعل خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
ای خواجه حلوائی زین شهد تو حلوا کن

عیسی چو توئی ما را همکاسه مریم کن
جمعیت زندان را بر شاه نقد بکن
دیدیم ز تو نقشی بر کالبدی بسته
زنار بنه دامی دل در ره بکن منزل
در چهره مخندد می شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

در خاک درا هم من آن خاک شود سوزن
چه دو زده پالان گر هر جا که رود پالان
زندان شود و سینه میدان بود آن میدان
آید بخیال اندر اندیشه سرگردان

در خاک تنم بنگر کز جان هوا پیشه
گویند که هر که هست در گور اسیر آمد
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
شمس الحق تبریزی آن تابش خورشید

هزج مثمن اخرب

چون جوی ز بیچون شد زو نیست مگر افزون
در جوش درآ هر دم چون باده صافی کن
تا باز شوی دریا میروز بی چیون

هم کفری و هم دینی هم مهری و هم کینی
هم درد و هم راهی هم بارگه و شاهی
میر و سواد حسن می بخش جهان با جان

در زانکه کنی رو را بر طارم خضرا کن
داری سر این سودا سر در سر سودا کن
کین عشق همیگوید کز عقل تبرا کن
گر عاشق زناری که قصد چلیپا کن
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن
اسرار دو عالم را بر جمع تو پیدا کن
بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
او عاشق گل خوردن همچون آب بستن
او خواجه تو خواجه آبی بود و روغن
یا رب که چها دارد آن ساقی شیرین فن
افزاید و بنماید در صورت جان و تن
طنبور دل ما را هم ناله و سرنا کن
ور زهد سخن گوید تو وعده فردا کن
جان گفت علی الله کو دل گفت علالا کن
زان راهب پر حاصل یک بوسه تقاضا کن
گر رغبت ما داری این قصه غرا کن
از عاشق خود تو به ز باده هوا نبان
هر روز در این سودا گشتست چو دل گردان
در حقه تنگ آن مشک بگذارد و مشک افشان
آن خون بازین باده ما انجا بازین بستان
در خرج در آمد خوش هم مهر و مه تابان
چون را بگذار اینجا اینجا در آ بیرون
هم آتی و هم اینی چیزی مطلب بیرون
در نقره چه بیسی در چشمه جان ... تا ... زند
خاک ... دریا را ... نوش ... زند

تا آنکه بپیت آید بستان ارم بیند
از من بطلب عقلی کردم ز خودی نقلی
دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ای جان
زیرا غرض و جوهر از ذوق بر آرد سر
هر حس بجوی جفتست دیگی کشته
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید
پنهان ز همه عالم گر یا به زند هر دم
پنهان بکن ای رستم پنهان تر از جستم
در کنج غزنجانه حوریست چو دردانه
بر طارم دریاکی بینی خورش ماهی
چنگی زده هر ذره بر مطرب بی بهره
خاموش که هر لقمه بر بسته دهن خاید
دانی بکجا جوئی ما را بگه جستن
طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا
در چهرهٔ دل بنگر صد چتر آبستان
بشنو چه باسرارم محا آمد از آن طارم
از عقل بپرسیدم کین شهره تبان خوچید
در زیر نقاب شب آن زنگیکان حامین
خلقان همگی خفته عشاق در آشفته
چون عشق تو رام شد این خواجه تمام شد
از چرخ فرو ماند کابش نه گردانم
شه هندو تنگی را آن مایهٔ تنگی را
رخ غیب عاشق را بر عکس شهادان
حال است محال او فرو هست بال او
آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر خا

صد زار و نوا یابد از وحشت این یاران — دستی بزن ای دلبر کامد می بی ساغر
چون ماهتم من لیلی بر خویش شوم مجنون — هین باش خمش خروی در عشق گل کشتی

هزج مثمن اخرب

ذوق پدر و ما در کرد است مهان ای جان — هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آمد
هر عقل بمعقولی جفتست نگران ای جان — گر جفت شوی ای حس با آنکه جست او گرد
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان — کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته
هم پیر خیر و پیشه هم جان جوان ای جان — آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان — گر روی ترش داری دانیم که طرازی
دور از لب بیگانه جفتست چو جان ای جان — صد عشق همی بازد صد عشوه همی سازد
کان آب تتق آمد بر عشق کنان ای جان — چندین حیوان ای جان میخاید میزاید
کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان — اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی

هزج مثمن اخرب

در گردش چشم او آن گرگ آبستن — در دل چو خیال او تا بد ز جمال او
بستان کرم او آغاز کند جستن — دل ز آتش عشق او آموخت سبکروحی

هزج مثمن اخرب

یکدم که از این سو آیکدم که قدح بستان — در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
گفتا بنهان صورت پیدا بفن و دستان — در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

اسرار همه گفته شاباش زهی آمین — یاران بشوریده با جان بسوزیده
چون زلف تو دام شد شب گشت مرا مشکین — شد زنگی شب مستی دستی همگان بستی
کین چرخ همه اندر چیست در آن تسکین — میگردد آن مسکین نی مهر و نه کین
آن خسرو زنگی را آرد حشری چین چین — شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

عدلست همه ظلمش داد است همه بیداد — زشت است در زشت او کعبه است کنشت او
و آن دم که ملولست او چون ترش کنا آبست — و آن دم که مرا گوید ای تند ز تو بیزارم

و آن دزد نهان گشته آمد بر ما اکنون
هم چرخی و خورشیدی هم بحر در مکنون
وین نکته شیرین را در دل بنشان ای جان
زان یک شه و تن و تن رفتست نشان ای جان
در عبیر نه پذیری باشی سلطان ای جان
هر ذره پیوسته با جفت نهان ای جان
در ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
ز احداث همی ترسی فی کمر عوان ای جان
آن لحظه که می نازد بوسه بستان ای جان
چون گرگ گر و برده نهان شبان ای جان
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان
دلبند بدراند او را مقوان بستن
از سینه ببر بیدن هر ساعت سر جستن
زان گنج که دو اما شد زان سجده که مستان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
آیند در رندانیها در هر چمن و بستان
باز نگیکان مست شب در عشرت جان مشتین
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
در دیده هر مستی از دیده رنگی بین
که گشتن او را بین آن زنگ داراز شیرین
تا بنده و شب غزی از روشنی صد پروین
کرای دروغ او از صدق به و جبان
خاری که خلد در دل او خوشتر ز گل و ریحان
آن آب خضر باشد از چشمه که حیوان

انکه که بگویدنی در پیش هزار آرے
خارش همه ریحان شد خشمش همه آسان شد
این مذهب کژ هستم پس کژ روم لب بستم
شیر نیست مراد ز جان پر خون شده چون مرجان
لیلی تو و مجنون من تا چند خورم خون من
دل گشت کباب من خون است شراب من
دریای ارمان باده تا جان بشود ساقی
ای آتش سودا تو پنهانی و پیدا تو
از غایت بدخوئی روزیم نمی جوئی
این قصهٔ چون آتش فرمای شنیدن خوش
من ترک سفر گیرم از مهر گهر گیرم
گر طالب آن یاری این خانه تو ویران کن
گر همچو زمستانی از عشق بهاران شو
کرده دل و ده روئی رو قبله یکی کردان
بر تخت خرد بنشین از دولت شمس الدین
من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
از دست کشاکش من در چرخ پر آتش من
من عاشق آن زخم میدرم و می زرم
ای برده بغارت دل بیمار غریبان
زان غمزه ببرد آخر از حال دل ریش
زاه سحر و نالهٔ شبگیر حذر کن
روزی که کنی میل بجایگاه تجلی
از شمس غریب این سخن تازه نگهدار
بارو که توکفرست بمعنی نگریدن
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد

بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان / کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
دیوش همه رضوان شد دردش همه درمان / گر طعنه زنی گوئی تو مذهب کژ داری
بردار دل روشن با قیش فرو میخوان / ای مفخر تبریزی یارب چه شکر ریزی

هزج مثمن اخرب

مانند گردون من بر آتش و سرگردان / چون خار جفائی تو افتیم بپای تو
آن مست خراب من کی آید چون مستان / ای روح مرا دایه خورشیدی و همسایه
ای داده همه داده در خوبی و در احسان / از دیده من ژاله چون کودک یکساله
کردیم چو شیدا تو از ناله و از افغان / گر باغ چمن دارد لیکن نه چو من دارد
خود هیچ نمیگوئی کای بیسر و بی سامان / آن خسرو مردانه جان رست چو جانانه
ای دلبر دامن کش از بهر زکوة جان / این بهر من بیکس کز هجر بماند از پس
هر لحظه ز سر گیرم این عشق چو نو کاران / در لحظه آمیزی شمس الحق تبریزے

هزج مثمن اخرب

وین سنگ ز مهر او خود لعل بدخشان کن / گر در صدفی مانده چون قطرهٔ زیم در شو
بی نقش چو جان میرو دلها همه یکسان کن / خواهی که شوی زنده از دولت پاینده

هزج مثمن اخرب

این میکشدم زین سو وان میکشدم زانسون / یک گوش بدست این یک گوش بدست آن
میکردم و می نالم چون چنبرهٔ گردون / آن لحظه که بیهوشم زیشان نرهد گوشم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

درمان بکنم چاره و تیمار غریبان / بر حال غریبان ستم دیده نظر کن
چندین چه کشی تیر بآزار غریبان / بگذر ز غریبان که بهر سوی سیلاب
کاید ز درون دل بیمار غریبان / جز تو بکه نالیم که جز تو نتوان یافت
آن روز نگر گرمی بازار غریبان / سیلاب نظر دامن اصحاب بگیرد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

یا باغ صفا را بیکی تره خریدن / بی پرتو مرغان ضمیر دل ما را
آن ابر و قت امید و فرصت دریدن / دشتی که چراگاه شکاران تو باشد

بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران
من مذهب ابرویش بگزیدم و دادم جان
گوئی بدهان من صد حجت و صد برهان
چون کودک در اشکم خونخواره بخون غلطان
بر همیم سرای تو کان مه بشود تابان
هم سودی و سرمایه هم کاله و بازرگان
از دور چنین ناله بر دود شده کیوان
او خاک وطن دارد من آتش آتش دان
ویران کندم خانه از دیدهٔ چون طوفان
بر باد هوا چون خس در عشق شده رقصان
کی عنبر تبریزی مشکی بکنی افشان
واندر عوضش خانه رو بر سر کیوان کن
در ساحل بی آبی دل قلزم و عمان کن
از جمله ببر خود را کل روی بر جان کن
هر کو شود تو بنده ملکش ده و سلطان کن
این میکشدم در بحر وان میکشدم هامون
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
میسازم و می سوزم از عشق شبیخون
زنهار بیندیشی ز زنهار غریبان
راحت ندهد دیدهٔ خونبار غریبان
مقصود دل خسته و غمخوار غریبان
هر جا که سخن خواهند ز اشعار غریبان
دریاب دل خسته خونخوار غریبان
در جنت فردوس حرامست پریدن
شیران به نیازند در آن دشت چریدن

آن عشق که از آتش حسن تو بنا شد / آن عشق حرامست صلای فسریدن
تا باطن من جان من از غیر تو ببرید / محسوس شنیدم من آواز بریدن

در خواب شو و غافل ازین ریح لت بیدار / از پوست چو شیره بدوت در فشریدن
رنجور شقاوت در افتاده به بس باز / لا حول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز / آن موی بصر باشد باید ستر بدین

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بفریفتیم دوش و بپریدش بدستان / خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
وی عهد نکردی بروم باز بیایم / سوگند نخوردی که بجویم دل مستان

گفتی که به بستان بر من چاشت بیاید / رفتی و سحرگاه ببستی در بستان
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی / وی چهره تو خوبتر از روی گلستان

دانی که دغل از چه تو یاری بچه ماند / در عین تموزی بجهد برق زمستان
گر زانکه تراعشوه دهد کس کله کم کن / صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان

بر وعده مکن صبر که گر صبر نمودی / هرگز نرسیدی مدد از نیست بهتان
ورنی بکنم غمز و بگویم که سبب چیست / زانسان که تو اقرار کنی که سبب ستآن

صد گوش نوم باز شد از راه شنودن / بی نوره هنده نتوان زادن و بودن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر هم دگر افتادن مستان چه لطیفست / وز هم دگران جام وفا را بربودن
ای آنکه بعشق تو مرا واجب و حق ست / آیینه دل را ز خرافات زدودن

آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه ست / این هر دو جان را گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه / جانم بلب آمد هله وقتست نمودن

ای گلشن و ای توزوی ایمن و فارغ / وی سنبل ابروی تو فارغ ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار / وان شب که تویی ماه حرامست غنودن

چون آمد پیراهن خوشبوی ز یوسف / پس بازو و سر و دست کنون نخله سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت / آن چشم بود کش نتوانند بسودن

پس تا شه ما گوید کو راست مسلم / بر گردن انعام و بر انعام فزودن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گر زانکه ملولی ز سخن فتنه عوران / این سلسله بگذار و کسی را بشوران
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی / افتاد دو صد خارش در دیده کوران

در خواب نمودی تو شبی قامت خود را / بر سرو بیفزود ز تو قدر قصوران
ای آنکه ترا جنبش این عشق نبودست / حیران شده بر جای تو چون تازه حصوران

آن لحن عرابی چو شتر بادیه گوید / زین لحن چه بیگانه ای کم ز ستوران
عشقا تو سلیمان و سباعست سپاهت / رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید برآید / زیرا که چو خورشید بود جامه عوران

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما دست ترا خواجه نخواهیم کشیدن / وز نیک و بدت پاک نخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت ظلما درازست / ما بر همه چون صبح نخواهیم دمیدن

هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت / ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر برین جان که طپانست درین دام / نشنید مگر گوش تو آواز طپیدن

چشمیست ترا در دل آن نیز بدرست / پس چیست غم تو بجز از چشم خلیدن
داروی دل و دیده نبودست و نباشد / ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

همین مخلص خود را تمامی تو بفرما / کین گفت تو و قول تو مژده ست شنیدن
در پرده ناموس و دغل چند گریزی / نزدیک رسیده ست ترا پرده دریدن

چون منجلد این چشم بجو دارو و درمان / تا باز رهی از خلش و آب دویدن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

هر شب که بود وعده تو سفره نهادن / ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
صد لطف ترا قاعده بر روزه گشایان / مانند مسیحا ز فلک مایده دادن

چون قوت دل از طبخ سودای تو باشد / باید بمیان بستن و در لوت فتادن
ما را همه زان آتش دل آب حیاتست / بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

ای جام می غیب بگیر از کف مشتاد / وز کام بجانی نشو ورهست بزادن
کار چو نهست نه کار دل و جانست / در خاک بپوسیدن و در خاک بزادن

[illegible]

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت
این هست ولا پایهٔ اعلا بره عشق
تا بوسه بچیدست ازان لعل مشمن
مرا سحر صفا گفت که کامی نرسید ست
غلط گر همه شاهید چه مریخ و چو ناهید
گر هست سرها ز سر و ریش بجنبان
صلا روز روصالست همه چاره وحیلاتست
یکی چرب زبانی و یکی جان جهانے
چه تلخست و شیرین پر از مهر و پر از کین
بیا نیش بپرهیز وزین عشق بگریز
بنوشش از مے بالا لب نیش میالا
ایا بدر الدجے هل انت احسن
فصر یا قلب فی شوق المعانے
فلا یعلوک شخص انت آمن
وارضعنے لبانا تر تضعه
اگر خواهے مرامے در هوا کن
نیم قانع بیک جام و بصد جام
من ار قندم مراگوئی ترش شو
مرا چون نے در آوردی بناله
چو وقت تسلیم کردم روی خود را
حریف آن لبی ای نی شب و روز
شدی ای نے شکر ز افسون آن لب
خموش از ذکر نے میباش تنها
اگر تو عاشقے غم را رها کن
چو آدم توبه کن باز آ به جنت

پیش مهمان مائده غیب نهادن — گفتم که مرید توام ای جان جهان گفت

بحر هزج مثمن مکفوف محذوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل فعولن

اگر آن بوسه بجانست فریضه ست خریدن — چو آن بوسه کیست فی اندر خور رحمت
گران گوهر با قست صدف را بشکن — بی بوسه گل را که فرح بخشد دل را
بله بوسه بخواهید باز ان لب توسن — در آی مه آفاق که روزن دل را

هزج مثمن مکفوف محذوف

همه لطف و کمالست زهی نادره سلطان — کجائی تو کجائی که نه در حلقهٔ مائی
زه بوسه بجانی وزهی کالهٔ ارزان — اگر شیر و اگر فیل خبانش کند این عشق
زهی لذت شیرین وزهی لقمهٔ دندان — زهی روز و زهی عید دل افروز
بشیر بشیر بلا ای شه مردان — بجو بادهٔ گلگون ازان دلبر موزون
شنو بانگ علالا زبر اختر و کیوان — بنیدیش و خمش باش چنین بار گو نامش

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ذرهنا اذا ما کنت ترهن — ایا بحنا خوفا فے ذراه
فلا یغشاک فقه انت معدن — ایا جما فینت فے هواه
فمن ارضعته فهو المسمن — اذا لم تذقه کیف یحیے

هزج مسدس محذوف

دو ساله پیش تو دارم قضا کن — بده مے گر منوشم بر سرم ریز
تو ماشے را بگیر و لو بیا کن — سر خصم را به کهگل هین میندا
چو چنگم خوش بساز و با نوا کن — اگر چه منبر فی سیلیم چون دف
بزن سیلے و رویم را قفا کن — همی زاید ز دف و کف یک آواز
سکے بوسه بے ما اقتضا کن — تو بوسه باری و جمله خواری
ز لب ای نے شکر رو شکرها کن — ز شکرست این نوای خوش که داری

هزج مسدس محذوف

عروسی بین و ماتم را رها کن — تو دریا باش و کشتی را بینداز
تو فرزندان آدم را رها کن — وگر در عشق یوسف کف بریدی

قد کنت دلکنک قد صرت مرادن
خوش بر رخ شمس الحق تبریز فتادن
شوم جان مجرد برون آیم ازین تن
جهانیست زبانها برون کرده چو سوسن
ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن
ور عاشق شاهی تو روان باش بمیدان
وگر حور بهشتی چه خوش باشد ای جان
چو بینیش بگوئی زهی گریه درافغان
زان چشم کرشمه وزان لب شکر افشان
کاین دم مه گردون ان گشته بنالان
در تیغ براو باش چنین گوهر جان
اذا وافاک قلب کیف یحزن
تکنس فے سعودک بر دلوطن
لاعذر و برهان مبرهن
وان الخلد یدخله من آمن
وگر سیری ز من رفتم رها کن
وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
دل خصم را ابروز دلکشا کن
که آواز خوشے داری صدا کن
اگر یک نیست از هم شان جدا کن
نگیری پند گر گویم سخا کن
نوائے شکرین داری ادا کن
که نے گوید که یک تا راسته تا کن
دو عالم باش و عالم را رها کن
هم او را گیر و هم هم را رها کن

وگر بیدار گردد زلف درهم
مسلم کن دل از هستی مسلم
حریصان را جگر خون بین و گرگین
بر آبر چرخ چون عیسی مریم
بجو آن را که آدم برد با خویش
بدست خویش آتش در جهان زن
خمش زان نوع کوته کن سخن را
بیا در ده شراب تلخ گلگون
که تا از من زمن موئی نماند
منم بی سر شده در راه عشقت
ولیکن چون بیائی جامه برکش
ولا از گریه سبقی چون خیالی
بر وای دل بسوی دلبر من
بنه سر چون قلم بر خط امرش
بدستت داده ده سرمایهٔ زر
وگر سبلت زشیرش تر نکردی
در آویزد و لیت با آب جنش
در آ در بحر او تا همچو ماهی
بهار آمد برون آ همچو سبزه
زهی برکار رو سا کن تو بنگر
خمش کن شد خموشی چون بلا در
بباغ آئیم فردا جمله یاران
دران باغ از تبان وزجب پرسان
بزیر هر درختی ماه روئی
ز سبزه را بود با گل حسودی

خیال و خواب درهم را رها کن
امید نامسلم را رها کن
کرنا سور محکم را رها کن
خر عیسی مریم را رها کن
غم میراث آدم را رها کن
برای دوست عالم را رها کن
که الله گوی واعلم را رها کن

نفخت فیه من روحی رسیدت
بگیر ای شیرزاده خوی شیران
بران آرد ترا حرص چو آذر
چو بنگافد ترا شمشیر عشقت
حریف عشق مریم کیست عیسی
ببازار اندر آ مست و شیدا
چو طالع گشت شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بکن در روی بجای آب افیون
همیشه گردم بروز و شب چو گردون
که جان عاشقان غرقست در خون

توئی شیرین و من فرهاد عاشق
بیا یکبار چهره خویش بنمای
بما منگاه عشاقت گذر کن

هزج مسدس محذوف

بدان خورشید شرق و شمع روشن
که هر بی سر ازو برداشت گردن
زپایت او کشاید بند آهن
بر آی قلتبان و ریش مسکین
چو آتش کاندر آویزد برو غن
برو ید مر ترا از خویش جوشن
بکوری دی و برغم بهمن
مثال مرهمی در کار کردن

برو هر سو ببوی بی سوئی رو
که جز در ظل آن سلطان خوبان
ورا از بو رهی از در ره نیابی
چو دیدی روی او در دل برویید
در آ در آتش زیبا خلیلی
زکاه غم جدا کن حب شادی
زخمی چون کمان گر تیر اوئی
وگر زان خرمن گل بو بیابی

هزج مسدس محذوف

همه یاران همه ال همچو باران
هزار اندر هزار اندر هزاران
زهی خوبان زهی سیمین عذاران
نباشد مست آن می را خماران

صلا گفتیم فردا روز باغ ست
همه شادان و رست اندازو خندان
نگر چو تی پیاده همچو سبزه
همی باید قرار شمس تبریز

غم بیش و غم کم را رها کن
سگان نامعلم را رها کن
که ابراهیم ادهم را رها کن
هو دار و سست مرهم را رها کن
نه عیسی تو مریم را رها کن
بشو رسوا و محرم را رها کن
جهان تنگ مظلم را رها کن
که تا از سر رود این عقل بیرون
توئی لیلی و من حیران مجنون
بیا بنما یکی آن قد موزون
یکی بنگر که چون شد کار ما چون
برویش بردم و برخوان تو افسون
که هر مسکین بدانسو یافت مسکن
دل ترسندگان را نیست مامن
چو گنجشکان در آ از راه روزن
گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
مرم زآتش نه نمرود بدظن
که آن مه را برای ماست خرمن
بقاب قوس رستی زکمن
چه سودت از عبیر و مشک و لادن
بلا در گر نبوشی باش کودن
صلا ای عاشقان حق گزاران
همه شاهان عشق و تاجداران
وگر جوئی چو شاخ گل سواران
زرویت جانهای بیقراران

هزج مسدس محذوف

بیا ساقی می مارا بگردان
بدین می آن بلاها را بگردان

قضا خواهی که از بالا بگردد
شراب ناب بالا را بگردان

اگر من محرم ساغر نباشم
مرا لا گیر و الا را بگردان

نیندیشم دگر زین خرده سودا
بیا دریای سودا را بگردان

شرابی ده که اندر جان نگنجد
چو فرمودی مرا جا را بگردان

زمینی خود چه باشد با غبارش
زمین و چرخ و دریا را بگردان

اگر گنجد رفت این دلها ز مستی
دل بیدست و بی پا را بگردان

چو شمس الدین تبریزی در آمد
تو و بد دیده بینا را بگردان

هزج مسدس محذوف

بیا ای مونس جانهای مستان
ببین اندیشه و غوغای مستان

بیا ای میر خوبان و برافروز
ز شمع روی خود سیمای مستان

نی آی سر از طاقی برون کن
ببین این غلغل و هیهای مستان

بیا ای خواب مستان را ببسته
گشا این بند را از پای مستان

همه شب میرود تا روز ای مه
باهل آسمان آوای مستان

همی گویند ما هم ز و خرابیم
چنین است آسمان پیمای مستان

نوشته آدمی دیوان و پریان
ز تو زیر و زبر چون رای مستان

میفگن وعدهٔ مستان بفردا
تویی فردا و پس فردای مستان

کلاه جمله هشیاران ربودند
درین بازار که چه جای مستان

چو مستان گرد چشمت حلقه کردند
که بنشیند دگر بالای مستان

شنیدم چرخ گردان را همی گفت
منم یک قطره از دریای مستان

شنیدم جان شیرین را که میگفت
منم یک لقمه از حلوای مستان

شنیدم از دهان عشق میگفت
منم مجموعهٔ زیبای مستان

اگر گویند ماه روزه آمد
بیا بین جام جان افزای مستان

بگو کان می ز دریاهای جانست
که جان را میدهد سقای مستان

همه مولای عقل اند این عجب نیست
که عقل آمد که من مولای مستان

چو فرمان بر مرقع داشت رویش
کشید ابروی او طغرای مستان

همه مستان نوشتند این غزل را
بخوان دل ز خون بالای مستان

ازان مستان یکی منصور حلاج
که بد سر دفتر و طغرای مستان

هزج مسدس محذوف

بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین
در آ در باغ و اکنون سیب می چین

ازان سیبی که بشگافند در روم
رود بوی خوشش تا چین ماچین

بر آ بر خرمن سیب و بکش پا
ز سیب و لعل کن فرش و نهالین

اگر سیبش لقب گوییم و گر می
دگر نرگس دگر گلزار و نسرین

یکی چیزیست در روی چیز کان نیست
خدا پاینده دارش یارب آمین

بیا اکنون اگر افسانه خواهی
در آ در پیش من چون شمع بنشین

همی ترسم که بگریزی ز گوشه
بر آ بالا برون انداز نعلین

به پهلویم نشین بر خیش پرچین
رها کن ناز و آن خوهای پیشین

بیا منیز اندکی ای کان رحمت
که تا گردد رخ زرد از تو رنگین

روا باشد و گر من خود بگویم
همیشه عشوه و وعده دروغین

ازین پا که تو لیکن عاشقان را
پراگنده سخنها هست آیین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی کر و فر و امکان تمکین

بیا ای یار من این جام بستان
ز می های الهی کام بستان

هزج مسدس محذوف

مرا آرام در عقل است و در فهم
بیا عشق و ز من آرام بستان

چو مرغ او برون از دام دنیاست
بیا از مهر او این دام بستان

چو نام و ننگ دام راه عشق است
بیا از من تو ننگ و نام بستان

ز چشم و لعل شیرینش زمانی
بیا و شکر و بادام بستان

نمش کن گر شراب خضر گشتی
بیا چون جسم زمانی جام بستان

ز نذر عشق شمس الدین تبریز
نصیب عیش صبح و شام بستان

بخور سیمی با حریف روح تبریز

ترا پندی دهم ای طالب دین

زخارستان دل گر پاک گردی

زچشمه چشم پایان سر برآرند

نمی خواهند خوبان جز ممیز

زسنگ آسیا زیرین حمول ست

زحکمت این تجلی فضل دارد

تو نقد قلب را از زر برون کن

که بیگانه چو سیلابست دشمن

دو چشم خاین نامحرمان را

چو مستان شیشه اندر دست ازانند

بریزیدت شهوت پر و بالش

تو هر جزو جهان را بر گذر بین

تو هر یک را بطبع روزی خود

مثلها سیلها در جستن آب

به پیش جان بحر آشام ایشان

مر آنها را که روزی روشنایی است

چرا منکر شدی ای پیر کوران

تو میگویی که نعم غیبیان را

عدم دریاست وین عالم یکی کف

دران جوشش بگو کوشش چه باشد

نیروازی ببین ای شمس تبریز

چو دیدم چهره زیبای مستان

که اینجا کام دل یابی بتحقیق

در آمد ساقی و در داد جامی

هزج مسدس محذوف

یکی پندی دلاویز و خوش آیین

ز دل یابی حلاوتهای التین

چو ماه و زهره و خورشید و پروین

بغربیان تو ایشان را بکابین

ز قیمت بیش دارد سنگ زیرین

میان کوه با خود طور سینین

نشین غافل به پهلوی حریفان

بجوشند از درون دل عروسان

باحسان زر بخوبان تو چنان ده

ز تو آن گلرخان را ننگ آید

میان سنگها آن بیش ارزد

خمش کن صبر کن تمکین تو گو

هزج مسدس محذوف

ز پاش تو بران و زر برون کن

ازان زیب و جمال فر برون کن

دلی کو هست چون مرمر برون کن

ازین مرغان نیکو پر برون کن

نگهها را ز غیرت ای برادر

اگر کر نشنود آواز چنگت

ترا در راه معنی عاشقانند

چو بنده شمس تبریزی نباشد

هزج مسدس محذوف

به پیش شاه خود بنهاده سر بین

بسوی بحر شان زیر و زبر بین

تو دریای جهان را مختصر بین

ز لطف شه دهان شان پر شکر بین

مثال اختران از بهر تابش

برای هر یکی از مطبخ شاه

چو در بحر آمدند از دشت و از کوه

بچشم شمس تبریزی تو بنگر

هزج مسدس محذوف

ستیران را چه نسبت با ستوران

سلیمانیست وین خلقان چو موران

چه می لافند از صبر ای صبوران

درین دریا چه کشتی و چه تخته

ز جوشش بحر آمد کف بهستی

ازین بحر اند زشتان گشته نغزان

هزج مسدس محذوف

شنیدم بانگ هو و های مستان

ز جام جان روح افزای مستان

ز خم و ساغر و صهبای مستان

صلا زد ساقی تقدیس گفتا

بیا پروانه کن در باغ وحدت

چو خوردم می بنجواندم سر توحید

ز لعلش توبه با دام بتان

که جان گرگین شود از جان گرگین

چو مردی شو مشو ای مرد غمگین

که نفرینند زشتانت بتحسین

چو نفروشی تو لعلی را بسرگین

که افزون خورده باشد زخم متین

کرا ماند ز دست عشق تمکین

وگر گوید ز رزم زو تو بیرون کن

ازین بزم پر از شکر برون کن

تو کر نائی کری از کر برون کن

تن شهوت بود چون خر برون کن

تو او را آدمی مشمر برون کن

تو هر یک را رسیده از سفر بین

فتاده حاجت اندر پای خود بین

بقدر او توان خوان معتبر بین

بدان جاشان سکون و منتظر بین

یکی دریای دیگر پر گهر بین

نمیگویم که مجنون را مشوران

درین بخشش چه نزدیکان چه دوران

دو باره کف بود ایران و توران

ازین موجند شیرین گشته شوران

که در عشقت همی سوزند حوران

بیا در مجلس هیهای مستان

اگر داری سر و پروای مستان

بکام جان ز سر تا پای مستان

بگفتم نیستم پروای عالم
بمست بادهٔ انگورم آن مست
ببین گردیدهٔ داری زمانه
بخوان مستانه این ابیات گرتو
دگر باره چو مه کردیم خرمن
زبان از بی شکوفه لب گشاده
طبق بر سر نهاده هر درختی
زرد گشته زباد آن روی آبی
ندارد زو در عدم حق کای ریاحین
رسید آن لک لک عارف زغربت
برون کردند سرها سبز پوشان
هلا ای بید گوش و سر بجنبان
نخواهم من برای روی نخشش
فان الارض اخضرت بنور
بامر الله ما تواثم جاؤا
جنان فی جنان فی جنان
ویبعثنا القدس الی المعانی
دل معشوق سوزید ست بر من
بود آتش بجان بنده شمعی
بکوی عشق آوازه در افتاد
ازان نوری که از لطفش بتیست
بسوی بی سوئی جمله بهارست
مشو مغرور این دنیای فانی
چو شمس الدین جان پرور تبریز
ولا جان مرا یکباره بستان

بغیر از صحبت زیبای مستان
کرحق جویند بی نوخای مستان
صفای دل تو از سیمای مستان

بجز در صوفی اگر با عقل و هوشی
زجام عشق شمس الدین طلب کن
خمش کن تا صدف وارت بجنبد

هزج مسدس محذوف

خرامیدیم بر کوری دشمن
بغمازی زبان گشتست سوسن
پر از حلوای بی دو شابه روغن
که بود اندر زمستان همچو آهن
برون رفتست آن سرما زگلشن
مسبح کرده او مرغان الکن
پر از طوق جواهر گوش و گردن
اگر داری چو نرگس چشم روشن
حدیث عاشقان را فاش کردن
وقال الله للعاری تزین
ودبلاهم زمانا ثم احسن
الا یا جان رافیها تو طمن
قد انال الوصال ذا تفرغن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد
چو اطلس ها که پوشیده درین باغ
وهل کردیم اشکم را دگر بار
بهار تو نگه دار و وقت ست
بسر بالای هستی روی آرید
هزیتیان که پنهان گشته بودند
سماع است و هزاران حور در باغ
همی گوییم سخن را ترک من کن
بنادی الورد یا اصحاب این
وعادوا الهاربون الی حیوة
وشمس الله طلعته بفضل
وصبغ النبات بغیر صبغ
الا فاسکت وکلمهم بصمت

هزج مسدس محذوف

کنون شد موم همچون سنگ و آهن
که شد در خانهٔ دل شکل روزن
از آتش گلشن و نسرین و سوسن
بهر سو غیر آن سرها و بهمن
که نبود جای خرم بام گلخن

پدید آمد ازان آتش بناگه
چه روزن کافتاب دل بر آمد
ازان سو باز کرد ای یار بنگر
مبر ای یار بس سودای بی سود
ترا از عشق آید هر چه خواهی

هزج مسدس محذوف

کرم کن این دل خونخواره بستان
چه مکرست این که دنیا کرد با من

بکام و جان خود حلوای مستان
دما دم ساغر و مینای مستان
هزاران گوهر از دریای مستان
زجان و دل شدی مولای مستان
بخنداند عالم را چو گلشن
ازان خیاط بی مقراض و سوزن
چو طبال ربیعی شد دهل زن
کزان آهن بیافید ست جوشن
چو مرغان خلیلی از نشیمن
برون کردند یک یک سر ز روزن
همی گویند یا درگور بهمن
ستیزه رو است می آید پی من
الا فافسح بنا من کان یحزن
و دیوان النشور خدا مدون
و برهان صنایعه مبرهن
نقد رجعنا من غیر رهن
فان الصمت للاسرار ابین
وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
میان شب هزاران شمع روشن
که سایه نیست آنجا قدر سوزن
بدین سو آی کین سو نیست مامن
که سودی نبود بر قدر ارزن
که غیر عشق باشد جمله شیون
چو جان پرورد خواهی نفس بر کن
تو دادو من ازین مکاره بستان

نظر بر غیر او کردن حرام است
ببر کسوت که میخواهے برآئی
چو شمس الدین تبریزی درآمد
خمش کن تا صلاح الدین بگوید
درین دم بهار می آمد خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش
ز گرد شهاے تو می دان که آنکس
ز هر اندیشه مرغے آفریند
گران مه رانمے بینے به بینی
دل خونخواره را یکباره بستان
مکن جان مرا امروز چاره
بدست دل فرستادم دو سه خط
دران خط صورت و اشکال تحقیق
چو غمخوار تو گشتم شمس تبریز
زهی عشق و زهی شوق و زهی جان
زهی مجلس زهے ساقی زهی می
زهے آتش و زهی خوان خدائی
زهے شهر و زهے بازار و درگاه
زهے قدرت زهی بازو زهی دست
ز شمس الدین بود هم درد و درمان
ازان مخدوم جان انگیز دلدار
ز دیدار خداوند اندر پرتو او
چه داند جان حیوانی مسکین
چه تحفه مے برد در بحر جانی
هزار ایوان و قصرے جمله از نور

تو نقد گنج هر نظاره بستان
تو پیراهن ازین بیچاره بستان
تو کام دل ازین مه پاره بستان

چو خورشید فلک باشد مطیعت
غرض از پیرهن این جسم پاکست
بشادے رخ تو هر زمانے

هزج مسدس محذوف

که او ناگفته میداند خمش کن
که او کس را نخواند خمش کن
که گردون را بگرداند خمش کن
دران عالم بپراند خمش کن
چو حشمت را بپیچاند خمش کن

ز جام بادهٔ خاموش گویا
اگر در آئنه مردم بگیرے
هر اندیشه که در دل زمن کردی
یکے چغد و یکے بازو یکے زاغ
ازین عالم وزان عالم بگو زانکه

هزج مسدس محذوف

وگرنه جان ازین بیچاره بستان
یکے خط را ازان آواره بستان
برائے عبرت و نظاره بستان

همه شب دوش میگفتم خدا را
دل سنگین او چون ریخت خونم
دلا با عشق هم استاره افتاد

هزج مسدس محذوف

زهے دریا زهے گوهر زهے کان
زهے حوران همچون ماه تابان
که بروی عاشق حق است مهمان
زهے داد و ستد بی نقد و میزان
که میلرزد ازو گردون گردان

چه جامی گوهرست و بحر و کشتی
زهے سدره زهے جمع حریفان
زهے گلزار و ریحانها و سوسن
زهے سلطان و سلطانان عالم
وگر چون شد نماز شام خامش

هزج مسدس محذوف

شده هر صعب و سختی سهل و آسان
همه اسرار غیبی تا بپایان
حقایقهاے سر جان جانان
یکے جانے پر از سودا و احزان
چه ایوان بل هزاران چرخ کیوان

کسی کو پرتوی از تو بدیدست
اگر زین آب حیوان باز گوئے
غذاے روح را خود کی شناسد
ندارد عزتے خرما به بصره
چو خانه عنکبوتے می نماید

شعاع نور از استاره بستان
تو روح یوسف آواره بستان
تو جان از عاشق غمخواره بستان
که نقد عشق ازین عیاره بستان
ترا بیخویش بنشاند خمش کن
ترا از گفته برهاند خمش کن
یکایک بر تو میخواند خمش کن
که یکیک را نمے ماند خمش کن
بیک رنگیت میراند خمش کن
ز غم صد پاره شد یکباره بستان
که داد من ازان خونخواره بستان
تو خون من ز سنگ خاره بستان
نخواهم جرم ازان استاره بستان
مرا دل میبرد این غمخواره بستان
که هر قطره ازان بحریست عمان
زهے بیشه زهے شیران غران
زهے باغ و زهی پر میوه بستان
که هر کت دید یکدم گشت سلطان
ازانکه این سخن را نیست پایان
که زو چرخ سعادت هست گردان
نگردد او ز چیزے هیچ حیران
بحیوانے چه داند آب حیوان
لب و کام و دهان شاه شاهان
ندارد قیمتے زیره بکرمان
به پیش بندگان شاه شاهان

به پیش دست رستم گنده پیری
چه باشد با هزاران مکر و دستان

دو صد رستم به پیش شمس تبریز
به کمپیر دوتا باشند یکسان

ز زخم دف کنم بد بید ایجان
چه بستی کیسه را دستی بجنبان

گشادی کن بجنب آخر نه لنگی
ز سنگی هم گشاید آب حیوان

مروت را اگر سیلاب بردست
که پیدا نیست گرد او بمیدان

ور انگشت کهنه گر زر نداری
ترا جز ریش کنده نیست درمان

چو دست بسته در پشت گشادست
بجنبان ریش را ای ریش جنبان

گلو بگرفت و آوازم ز نعره
مگر بستست راه گوش اخوان

اگر راه است آبی را درین ناو
چرا چرخی و سنگی نیست گردان

وگر این سنگ گردانست گو آرد
زهی مهمانی بی آب و بی نان

بطبیبت گفتم این نکته مرنجید
مدارید از مرغ خاطر پریشان

گلو مخراش و زیر لب مخوانش
دهانت پر کند از در و مرجان

مسلم زان خدا را خوان نهادن
خمش کن این کرم را نیست پایان

هزج مسدس محذوف

شنیدستی که خط آمد ز خاقان
که از پرده برون آیند خوبان

چنین فرموده است خاقان بسالی
شکر خواهم که باشد سخت ارزان

زهی سال و زهی روز مبارک
زهی خاقان زهی اقبال خندان

درون خانه بنشستن حرام است
که سلطان می‌خرامد سوی میدان

بیا با ما بمیدان تا ببینی
یکی بزم خوش و پیدا و پنهان

نهاده خوان نعمتهای بسیار
ز حلواها و از مرغان بریان

غلامانی چو مه در پیش ساقی
نوای مطربان خوشتر از جان

ولیکن عشق شه جانهای مستان
فراغت دارد از ساقی و از جان

تو گویی این کجا باشد هم آنجا
که اندیشه کجا گشتست جویان

چو شمس الدین تبریزی درآمد
دلم از دست او شد مست و حیران

هزج مسدس محذوف

حلا یاران سفر خواهیم کردن
وزین عالم سفر خواهیم کردن

بسوی آسمان همچون فرشته
ز جان صد بال و پر خواهیم کردن

ز اکسیر خدائی مس تن را
سراسر جمله زر خواهیم کردن

زمین خشک کان را سوخت کیش
ز باران باز تر خواهیم کردن

ز غیرت منکران عشق را هم
درین ره کور و کر خواهیم کردن

ز خورشید جمالش اختری را
برین گردون قمر خواهیم کردن

ولد گوید جهان را او تن تن
دو صد بحر گهر خواهیم کردن

ازان چیزی که دریا بد گفتیم
ز تو چیزی دگر خواهیم کردن

ازان معشوق بیچون و چگونه
نظر بی این نظر خواهیم کردن

دران بحر حیات جاودانی
ز بور مرگ سر خواهیم کردن

هزج مسدس محذوف

فرود آ تو ز مرکب یار می بین
وجودت را تو پود و تار می بین

هر آن گلزار کاندر هجر مانده است
سراسر جان او پر خار می بین

چو جمله راههای وصل بست
ز جان عاشقان زار می بین

چو سررشته اشاراتهاش دیدی
بران رشته برو گلزار می بین

ز جانها جوق جوق از آتش او
فغان لابه کنان یکبار می بین

بزن تو چنگ در قانون شرطش
سماع دلکش اوتار می بین

به پیش ما جهای صدق آنش
سر افکنده همه اخیار می بین

میان کودکان مکتب او
چو مه سرگشته دوار می بین

چو روز از منبرش بر تافت جانی
در آویزان ورا ابرار می بین

اگرچه کار و بار سینه او را
ولی نسبت بشه بی کار می بین

خیالش دید جانم گفت آخر
بهجرت مهجورم من نارسی بین

بگفتا که عنایت بر فزون است
ولیکن دیدنی ناچار می بین

اگر تو خاک قطره گندم چو دیدی
ز سنبلها نه از انبار می بین

دلت انبار و نطقم اصل سنبل
اشارت بشنو و بسیار می بین

خداوند شمس دین را گر ببینی / بغیب اندر روو از ما رسے ببین

شو و دیده گذار و سوی بی سو / درو انوار و را انوار ببین

بجا خواهی زجنگ ما رهیدن / که تا ندوام قدرت را دریدن

چو پایت نیست تا از ما گریزی / بباطن گر سنی تا نی دویدن

رسن را میگزی ای صید بسته / کمانی بایدت از زه خمیدن

چه جفته میزنی کز بار رستم / بی جوشد زموج چاز طپیدن

که سنگین اگر آن زخم باید / بگرد خاک ما نارد خمیدن

هوا شیر نیست از پستان شیطان / نیارد جرعهٔ بی ما چشیدن

که یار و صید ما را قصد کردن / کرا خواهد بغیر ما گزیدن

امانی نیست جان را جز در عشق / چنین بود وقت آفریدن

نشاید بره را از جور چوپان / کرا او جا و دیده دارد و پروریدن

بدان کاصحاب تن اصحاب فیل اند / بنتوان ناف بر بینی کشیدن

ابابیلی شو و از پیل بگریز / پیام کعبه را واند شنیدن

ز دل خواهی شدن بر آسمانها / ز دل خواهی ز تنگ تن رمیدن

دل از مهر تو یک دیگی بپخته است / نشاید شمس را خفاش دیدن

گر اینجا حاضری سر همچنین کن / چو کردی بار دیگر همچنین کن

مرا ای تنگ اندر بر کشیدی / در آ امروز از در همچنین کن

میان جان شاگرد نگاری / رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

چو روی شمس تبریزی ندیدی / بروی ماه عنبر همچنین کن

ندا آمد بجان از چرخ پروین / جدا از شهر و از یاران نشین

ندای ارجعی آخر شنیدی / کسی کز خار سازد او نهالین

درین ویرانه جغد انده ساکن / چه نسبت زاغ را با باز و شاهین

چه آرائی بگنج ویرانهٔ را / که ارزد هر دمش صد چین و ماچین

نه آن حکمت که ما گفت دگر نیست / نهندت فوق تاج از مهر تزئین

رها کن پس روی پای گرزش / بگو تا چون کشی ای اسپ این زین

کلوخ انداز کن در عشق مردان / کلوخ آره نثار و خشت و بالین

هزج مسدس محذوف

بنه گردن رها کن سرکشیدن / دوان شو سوی شیرینی چو غوره

نترو هیچ زنجیر از گزیدن / نبینی حسرت اندر ره ماست

یکی دم غلط بهر چریدن / دل دریا زبیم و هیبت ما

زبنده ما نتابد بر جهیدن / فلک تا خود نگوید حمد ما را

بود عقل تو شیر خر مکیدن / دهان خاک خشک از حسرت ماست

که یار و بندهٔ ما را خریدن / کسی کو را گزیدیم و ربودیم

میان عاشقان باید خزیدن / امان هر دو عالم عاشقان راست

ز چوپان جانب گرگان رمیدن / که این چوپان نه ریزد خون ترا

بکعبه کی توان بی پر رسیدن / که کعبه ناف عالم پیل بینی ست

ابابیل ست دل در دانه چیدن / بجنبید دشمنان را همچو دانه

ز دل خواهی گل دولت دمیدن / ز دل خواهی بدو لبر راه بردن

زمانی صبر میکن تا پزیدن / دل دلهاست شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بیا ای تنگ شکر همچنین کن / در و بام مرادی بر شکستی

بپیش آن چشم جادو همچنین کن / چه خوش کردی شها این شیوه داری

هزج مسدس محذوف

که بالا رو چو دوری پست منشین / کسی اندر سفر چندین نماند

ازان سلطانِ شاهنشاه شیرین / چه آساید هر پهلو که گردد

چه مسکن ساختی ای یار مسکین / چه پیوندم هر صراف و قلاب

که بیرون نقش دارد زیر سیمین / چرا جان را نیارائی بحکمت

ازان حکمت که گردد جان خاجبین / تو گوهر شو که گر خواهی وگرنه

الف میباش فرد و راست منشین / چو معنی اسپ آمد حرف چون زین

تو هم مردی و لی مردی کلوخین / عروسی کلوخی با کلوخی

که نشناسی سر ایشان را ز بالین
خدایا در رسان جان را بجانان

چنان کز ما دعا و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد

برا وج عرش برزین عالم طین
نه زان حکمت که خار و خش همی خست

ازان حکمت کزو خالص شود دین
خمش کردیم دوست خود گفتیم

هزج مسدس محذوف

کجا گیرد هریسه پای روغن
ولی همراه بود با تو بسازم

میان راه ترک دوست کردن
بلطف آیت بگیرم همچو پیران

نمایم بعد ازانت باغ و گلشن
چو آدم توبه کن از خوشه چینی

هزج مسدس محذوف

نشاید خون مظلومان بگردن
مرا مهر تو باید زندگانی

شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی

بدیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد خوردم در آتش

ببام آسمانها رخت بردن
درین زندان مرا کندست دندان

هزج مسدس محذوف

دل از دیدار رندان بهره ور کن
بکوی عاشقان سر بر کن آخر

بیا یک ره سوی سلطان گذر کن
جهان مملو ز نور آفتابست

عزیز من بمصر جان سفر کن
گرت آن دلبر یکتاست مقصود

هزج مسدس محذوف

ظهرنا فی البطون من شئون
تجلی الحب فی ظلما اللیل

فقد ظهر التمایز بالمتون
ونفسا واحدا صرنا نفوسا

وخلصنا الشئون من الکمون
فقفنا ما رتقنا بالسکون

ونطلب فی الهیام من العیون
رأینا عیننا عینا و ماء

ولا یدریه الا ذو جنون
حدیثی من جنون فی هواها

لا فی جنون ذی فنون
تجلت شمسنا عن مشرق النفخ

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعل فعولن

بگورستان بزیر خشت بنگر
بدان راهی که رفتند آل یاسین

دعای ما و ایشان را در آمیز
ز ما احسان اندک وز تو تحسین

ز شهوانی بعقلانی رسان جان
ازان حکمت که میدادیش تمکین

نه زان حکمت که گبران را نصیبست
بغیر از تو نمیخواهیم تسکین

بده جان را بعشق شمس تبریز
که تا امین شوی از نار سجین

نمانی آمدن این راه با من
که چشم من بروی تست روشن

چو از راهست بردوم شرط نبود
چو طفلانت نیم گاهی بگردن

ترا چندانکه با منزل رسانم
چو کشتی بذر زان تست خرمن

دهان بربند گوش فهم بستست
مگو چیزی که می ناید بگفتن

نشاید از تو چندان جور کردن
وگرنه سهل دارم جان سپردن

ازان روزی که نام تو شنیدم
نصیب من بود افسوس خوردن

خداوندا ازان خوشتر چه باشد
ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن

ازین خانه شدم من سیر و قیمت
ازین صبر و ازین دندان فشردن

چو زنده شد دلم با شمس تبریز
چه غم جان مرا از مرگ و مردن

اگر تو عاشقی در ما نظر کن
دلت را از خبرها باخبر کن

اگر داری هوای نعمت الله
ز یک روزن مجوف کرده کن

هوای یوسفت گر هست در جان
ز جیب وحدت آخر سر بدر کن

ز ظلمت کوه را در نور بینی
چو ذره شو بشمس ما نظر کن

لقد کنا مکون فی کمون
فقد سبق الظهور علی البطون

وکنا کامنا حرفا وحیدا
وصینا التبنا بالعیون

فنا فرنا علی طلعات نجد
وصرنا ما تقلقل بسکون

وکنا قبل هذا فی هیام
جرینا فی العیون من عیون

عبید العشق یعرف ما اردنا
ولا یدریه مغلوق الحصون

ولا تحصی جنونی من جنونک
علی عینی من دون الربون

ای قد تو همت بلندان
درد تو دوای دردمندان

بی عهد و وفا مباش بابا
در روی کش عشق را نگیرد
چون شمس تو نیز مست گردی
ای روی مه تو شاد و خندان
ای یوسف یوسفان شمستی
آن در که همیشه بسته بودی
در عشق تو ای نگار دلبند
شمس الحق و دین چو غنچه بشگفت
آغاز کنی ز عشق ما کن
در روضهٔ جان و جان باقی
آخر طمع دو سه درم چیست
در پردهٔ شمس دین مخدوم
ای دشمن عقل و جان شیرین
ای دوست که زهره نیست جان را
ای آنکه طبیب دردهائی
هر ذوق که غیر حضرت تست
وان نقش از آن فرو تراشی
برهم زن آن چو دو سبو تو
چون باده راکنی مصور
بنشین بخیال خانهٔ دل
تا صورت راست را بدانی
امشب همه نقش باشکاراند
میگرد بگرد کوی لیلی
صاع سلطان اگر بجوئی
خاموش کر لطف شمس تبریز

بخشای بحال دردمندان   تا زو گرمست هر زمانست
جز مشرب صافی بلندان   در حلقهٔ عاشقان مست است

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

این روی همیشه باد خندان   آن ماه ز هیچکس نزادست
در مسند عدل بر دوا خندان   ای آب حیات چون رسیدی
واشد ز تو وا کشاد و خندان   معشوق چو مه زور در آمد
عشاق شوند شاد و خندان   ای تو همگی مراد جانها

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

آن قاعدهٔ کهن رها کن   این جمله هوای این زمین است
ای مطرب جان نمی چرا کن   شب بی طمع می و دف فرو کوب
آخر بدل کسی تو جا کن   ناگاه اجل به پشت آید
وقت را تو بکوب و خوش نوا کن   تبریز بگو و سجده برکن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

تا از تو نشان دهد به تعیین   ای هرچه بگویم و نویسم
بی قرص نبشته کرد تستین   ای باعث رزق مستمندان
نوشش نیش است نیش تنین   دوباره کلوخ را بگیری
طینی باشد میانهٔ طین   پس در کف نقش صنع بندد
تا بشکنند آن یکی بتو هین   تا لاف زند که من شکستم
طاوس شوند باز و شاهین   شب خواب مسافری ببندی
هر نقش که می کنیم مهین   نقش دگری همی نوشتیم
در سینه ز صورت دروغین   من از پی آنست نقش کردم
از اسپ فرو مگیر تو زین   تا روز سوار باش برصید
گر مجنون نی زپا منشین   امشب صدقات میدهد شاه
یا بی بجوال ابن یامین   بس کن که دعا بسی بکردی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

از بهر دل نیاز مندان
بگذار حدیث هوشمندان
گر برگذری بکوی رندان
ور زانکه بزاد زاد خندان
شد آتش و آب و باد خندان
گفتم که بیا قباد خندان
وی داده مرا مراد خندان
چون دید دل آن نهاد خندان
زین بس مطرب دل بما کن
بی طمع تو حاجتم روا کن
این حاجت آخرین روا کن
خود را بدل رهی رها کن
نور موسی و طور سینین
بر خواندهٔ ما نبشته پیشین
بی قوصره و جوال و خرجین
ویسی سازی از آن و رامین
چون لعبت ها اندرین سلاطین
تو بشکسته بدست تکوین
یعنی که مخسب و خیز بنشین
تا لقمهٔ او شود نخستین
تا کلک مرا کنی تو تحسین
منداش زبالش و نهالین
ان الصدقات للماکین
گوش آر از این سپس بر آمین
در گوش تو گفت باز تحسین

از ما مرو ای چراغ روشن
بر هر شاخی هزار میوه
ای روزن خانه را چو خورشید
خورشید پی تو غرق آتش
از شوق تو باغ و راغ در جوش
روزی که گذر کنی به بازار
ترکی کندش صبوح گوید
گفتی که خموش من خموشم
خاکی بودم خموش و ساکن
خاموش که گفت نیز زشتست
لا تنظر غیره لا تنعی
من کنت مواه کیف یهلک
انخوشن بالبلا وارضی
یا مضطر بالتعال وافرح
ای رونق نوبهار خندان
ای صورت رحمت الهی
برخواند صباح آیت لطف
احسنت ازان شمائل روح
خاموش که شمس دین درآمد
مگذار که بی رخ تو باشد
ای دوست عتاب را رها کن
اندیشه چو در زد و در دل افتاد
از شادی روی شمس تبریز
ای عهد بده کرده دوش با من
گر با تو زمن بدی بگفتند

تا زنده شود هزار چون من
در هر گل تو هزار گلشن
یا خانه بسته را چه روزن
در مهر تو ساخت ماه خرمن
در عشق تو گل دریده دامن
هم مرد رود ز خویش و هم زن
با هندو شب بخشم من من
گر زانکه نیارم به گفتن
مستم کردی بهبست کردن
باش از پی الصتوش الکن
لا تلد من الیقین بالظن
من کنت منا و کیف یحزن
فالعبد من البلای اخشن

تا بشکفد از درون هر خار
جانی شب را که چون چراغی
ای جوشن را چو دست داود
نستانم هیچکس بجز تو
ای دوست مرا چو زر تو باشی
وان شب که صبوح او تو باشی
ترکی است به از خراج بلغار
درگوش رباب دل بپیچی
هستی بگذارم و شوم خاک
العشق یقول بی تزین
لا عیش لخایف کئیب
العقل رسولنا الیکم
من رام الی العلی عروجا

صد نرگس یاسمین و سوسن
یا جان چراغ را چو روغن
یا رستم جنگ را چو جوشن
تا وان بهار را ز بهمن
من غم نخورم ز وام کردن
هم روح بود خراب و هم تن
بر من من تو هزار رهزن
در گفت آیم که تن تن تن
تا هست کنی مرا دگر فن
الزینة عندنا تیقن
لا تبرح عندنا فتامن
ذاک حسن و نحن احسن
بذا سبب الیه یرکن
نی مسکنا و نعم مسکن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وی برگ گلت نثار خندان
وی خسرو گلعذار خندان
بر لوح سخن نگار خندان
شاباش ازان نگار خندان
زان گلشن لاله زار خندان

ای شکر و لنو از شیرین
انشا نرشگو ز پرده روح
دیدیم پریان پری را
دل سی بری ای پری رخ از ما
با عاشق خویش در حضورست

وی قند لبت عیار خندان
در روضهٔ دل نثار خندان
تا گاه برهگذار خندان
جان نیز ببر بدار خندان
باشد به شهود کار خندان
با خویشتنش بدار خندان

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

تدبیر دوای درد ما کن
مستم کن و وزد را فنا کن

ای دوست جدا مشو تو از ما
شادی ز میان غم برانگیز

ما را ز بلا و غم جدا کن
در عالم بی دغا دغا کن
هر لحظه درود و مرحبا کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

می خورده و کرده جوش با من

ای جان بحق وصال و دوشین

در خشم چنین مکوش با من
با بنده بگو بپوش با من

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

امروز تو خوشتری و یا من
بی تو بوی تو بر سر چرخ
از خجل سخاوت و در سخا ماند
ای جان لطیف خوش لقا تو
ای ساقی دستگیر مستان
از دست بدست ساغر روان کن
چون قیصر ما بقصر بنشست
یک جام برآر همچو خورشید
منکر ز برای چشم زخم است
شمس الحق و دین چو کرد تعلیم
بگشود نقاب ماه تابان
جان کرد هدف دلم طلب کرد
زیرا که بیافت جان از تو
دل خون خورد از مژه روان کرد
اندر شجری که آتش انگیخت
آن نور چو در سخن در آمد
موسی چو بوادی مقدس
موسی کلیم آمد از طور
نی نی غلطم منزه است او
جسم ملکی جان فزا را
همسایه او ز نزل جان ست
ای نور تو در جمال خوبان
برخیز صبوح را بر جان
جانها که ز راه نور رسیدند
هر جان به ولایتی و شهری

بی من تو چگونه‌ای و یا من
بی من بودم بلا لها من
آن حاتم طائی گذشت با من

نی نی من و تو مگو رها کن
در پوست من و تو همچو انگور
من تجمل و سخا نثار کردم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

دل را ز وفای مست مستان
بردست مگیر مکر و دستان
ما را منشان بیا به بستان
خالی کن ازان نهال بتان
همچون سر خرمیان بستان

ای ساقی تشنگان مخمور
سررشتهٔ نیستی بما ده
هر جا که می است بزم آنجاست
دیدار حق ست مؤمنان را
گر در دل او سخن نشنید

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بنمود جمال خویش اعیان
زان دلبر دلنواز فتان
از ضربت غمزه شاد شد جان
تا لعل لبش ببوسد آسان
آمد ز جانش صوت رحمان
موسی را خواند سوی سبحان
آن نور بدید گشت حیران
با آیت قدرت و برهان
از صورت و فهم هر سخندان
حیف است بسوی خاک پویان
از لعل لب نگار خندان

از غمزهٔ خویش تیر انداخت
تیری دگر از نشانهٔ غیب
خونریزش غمزه رستخیزیست
دیدی که چه دید در شب تار
او دید درخت و نور می‌تافت
موسی کلیم را ببردند
با خود بحدیث اندر آمد
دیدند بچشم و خود ندیدند
دیوانهٔ زلف عنبرینش
هیهات که شمس دین تبریز
خاموش که شمس دین تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای روی تو آفتاب رخشان
بر مائدهٔ قدیم بنشان
آواره شدند چون غریبان

در مظهر و مظهرش نظر کن
جانها که بدند دوش در خواب
مرغان رمیده را فرا آر

فرقی چون نیست از تو تا من
در شیره کجا تو و کجا من
ای پیش ز حاتم از سخا من
ای آینه دار آن لقا من
بس تشنه شدند می پرستان
در حسرت نیستند مستان
هر جا که وی است یک گلستان
خوار زرم نه بیند و دهستان
چون دار دل ما شکسته است آن
ما کشته چو طفل هر دبستان
ناگاه بسینهٔ پریشان
از غمزهٔ یار برد دل و جان
در محشر معشر مسلمان
انوار آله پور عمران
اندر نظرش بفضل یزدان
در وادی قدس جان عرفان
وز خویش شنید راز پنهان.
آن صورت لایزال سلطان
مائیم به بین هلا پری خوان
باشد بجهان سفله مهمان
این گفت ببالک سخندان
ای مهر تو در سپهر گردان
آن نور که هست در خراسان
در عالم غیب شد پریشان
خرقه بزن و صفیر بر خوان

هرچه آورده اند ازره آورد
عقلی باید ز عقل بیزار
ای بار خدا درآر ما را
خاموش که فیض لطف با تست
پیش از عدم و وجود کونین
چون جلوهٔ عشق شد پیاپی
ای عین وجود مطلق تو
این نقطه ورای کیفیت دان
در غار دلم که خلوت تست
بگشای دو دیده تا که بینی
درآمدهٔ مرد شتابان
گفتا چو نی چنانکه ماهی
من بیتو نیم ولیک خواهم
قانع نشود زگرمی او
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم
عشق است بر آسمان پریدن
اول نفس از نفس گسستن
گفتم که دلا مبارکت باد
ای دل زکجاست این طپیدن
از هرچه شنیدهٔ گذشتن
از خانهٔ صنع می بریدم
شمس الحق و دین چه روح قدسیت
عقل از کف عشق خورد افیون
جیحون که به بحر عشق نیست
برفرق گرفته موج خونش

بجو وکن شان برجمله بستان | زیرا هر گل که برگ دارد
خوش نیست قلاوزی زحیران | چندست قلاوزی همه راه
از کنگرهای شهر سلطان | این راه بزن که بن راه

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وازشین شیون تا قمب سین | شد آینه وار خویشتن عشق
هم نین پدید گشت و هم عین | چون باز در آینه نظر کرد
در عین وجود قرة العین | سرگشتهٔ نقطه شو چو پرگار
از کیف مگو و بگذر ازاین | از سرعت دور نقطهٔ اصل
عشق تو بس ست ثانی اثنین | بگذر ز دو کون زانکه شرط است

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای رفتن تو چو رفتن جان | دیر آمدن و شتاب رفتن
افتاده میان ریگ سوزان | چون باشد شهر شهریارا
آن با تو بلی که هست پنهان | شب پرتو آفتاب هم هست
جز نغانشی زبیم مرغان | گرمی خواهند و روشنی هم
بنگر زگدای ای غزلخوان | شمس الحق و دین که جان معنی ست

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

اول قدم از قدم بریدن | تا دیده گرفتن این جهان را
در حلقهٔ عاشقان رسیدن | زان سوی نظر نظاره کردن
ای دل زکجا رسید این دم | ای مرغ بگو زبان مرغان
افسانهٔ دل زجان شنیدن | دل گفت نگارخانه بودم
تا صانع صنع را بدیدن | چون صورت پای می کشیدن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

هش دار جنون عقل اکنون | عشق مجنون و عقل عاقل
دریا شد و محو گشت جیحون | در عشق رسید بحر چون دید
می برد زهر سوی بی سون | تا گم کردش تمام از خود

او بر نخورد ازین گلستان
در هر قدمی هزار ویران
جفت اشتر بست شد شتربان
هر لحظه چو میرسد بهر جان
آنگه که نه عین بود نه نین
کونین بدو نمود ما بین
تا دریابیش بی شک ورین
صد بون پدید گشت و همچنین
در راه مراد خلع نعلین
در آینهٔ بی غبار کونین
آیین گل ست در گلستان
بی دولت و داد و عدل سلطان
خاصه تموز گرم و تفسان
مرغان که معتودند با آن
جان نیست که هست جان جانان
صد پرده بهر نفس دریدن
مردیدهٔ خویش را بریدن
در کوچهٔ سینه ها دویدن
من دانم و رمز تو شنیدن
تا خانهٔ آب و گل پریدن
چون گوییم صورت کشیدن
باید دل و جان زخش بریدن
امروز شدند هردو مجنون
بنشست خرد میانهٔ خون
تا گشت بعشق چست و موزون

در گم شدگی رسید جایی
ناگاه بدید زان سوی مو
آن پای گرفته اش روان شد
پیش آمده در رهش دو وادی
در زانکه نگارستان در آی
بگریز امان ز شاه جوی
فرقه قیم بجد عشق بیچون
در نغمه آن نگار جان بخش
ای ساقی جان بده شرابی
صدوت فلک بچرخ آمد
ای موسی وقت شاد میباش
خاموش که شمس دین گرباز
آورد مریض عشق را باز
خاموش که آن پری رخ مرو
گشتیم ز زاهدی یار مجنون
از صاف حقیقت اربیابی
برخیزه و مجلس آی با ما
شمس الحق دین بیار جامی
مال ست وزر ست مکسب تن
گر لذت دوستی بنوشی
برهم زده زید عشق ما را
در می نرسی ز تیر و شمشیر
شمس الحق دین نمود رخ را
ما شاد تریم یا تو ای جان
ما مست تریم یا پیاله

کانجا نه زمین بود نه گردون
زان سوی جهان نور بیچون
سیرفت دران عجیب هامون
یک آتش بد بلیش گلگون
خود را بینی در آتش تون
از جمله عقلها تو بیرون

گر پیش رود قدم ندارد
یک سنجق وصد هزار تیره
تا بو که رسد قدم بدانجا
آواز آمد که رو در آتش
بر پشت فلک برآ چو عیسی
شمس الحق دین و فخر تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

جان داریم غرقه در خون
از خم شراب صاف بیچون
نوشد گر ازین شراب گلگون
گر رغبت بقعر ارض قارون
در جلوه در آمد ای فلاطون
قاروره عقل پیش قارون

آن روح که در طواف آمد
تا مست شویم و شد رشش آریم
ای مطرب کلعه ار بگو
وای موسی مغربی بیان کن
خاموش که حکمت چه گوید
هر شعر که گفت شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

گفتیم حدیث زلف مفتون
یک جرعه شراب مست گلگون
باشد هر چیت شنگ و موزون

ای غافل ازین حدیث مستان
سرمست شوی و هیچ هم
خاموش ز گفت غیر بگذر

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

کسب دل دوستی فزودن
نی مرد شدی پدید و نه زن
بی منت ریسمان و سوزن
جوشن گر عشق ساخت چه تن

بستان بی دوست هست زندان
خاری که بباغ دوست روید
گر خانه عالم ست تاریک
هم عشق کمال خود بگوید

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ما صاف تریم یا دل کان
ما پاک تریم یا دل و جان

در عشق خوریم جمله بیدل
در ما نگه بدید و در رخ عشق

در رنج شدند بی او ست مغبون
از نور لطیف گشت مفتون
تا رسته شود ز کوه و هامون
تا یافت شوی نگارستان بون
در بالا فرو چه قارون
گر زهر چه صفت کنیش افزون
مستیم نه از شراب و افیون
روحی ست ورای عقل موزون
در روی نگار چیست موزون
احوال درون پر غم و خون
از مشرق عشق حال هارون
در جلوه عشق آن فلاطون
آن کس که شنید گشت مجنون
بر خواند فسانها و افسون
تا چند خیال ننگ و افیون
غافل کردی زکوه هامون
با عشق ورای شاه بیچون
در ده بجز یقین مست مجنون
زندان با دوست هست گلشن
خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بگشاید عشق شست روزن
دم در کش و باش مرد الکن
مانند لو آفتاب روشن
در روی خودیم مست حیران
ما خواجه عجب تریم یا آن

ایمان با کفر شد هم آواز
احسنت ز لطف شمس تبریز
وقت آمد توبه را شکستن
معشوقه روح را بدیدن
برخاست قیامت از وصالش
مخدومی شمس دین تبریز
دل دل دل تو دل مرا مرنجان
تو صد شکرستانی ترشی چه کردی ابرو
بیا بیا دمم ده که دمدمه لطیفست
تو ماه آسمانی ما چون شبیم تاری
ماه فوقی سلیمان فراق زغم چو دیوان
مسیح خوش دمی تو ما زگل چو مرغی
توئی ای خلیل کجا جان وهمه جهان آتش
تو یوسف جمالی و خلق چشم بسته
تو جان آفتابی که او رست جان عالم
خامش کن تا قیامت بالا مگر وهی علامست
ای در زمین و آسمان پیدا و پنهان همچو جان
گاهی درون گل روی گاهی درون دل روی
هم حاصل دریا توئی هم پست و هم بالا توئی
پویان و جویان پیشیا و هم دست کرم هم سیم
در حکم حق عالم همه چون از آسمان و از زمین
زان شان منزه کبریا همچون گهی در عین عقل ما
سر لیست او را بوالعجب کان میتگنجد در دو لب
ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
چون یوسفی در دلبری آئی و جویائی مشتری

از یک پرده زنند الحان — دانا چه بداند این سخن را

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وز دام هزار توبه جستن — دست دل و جانها کشودن
لعل لب او ببوسه جستن — در آب حیات غسل کردن
تا کی بامید در نشستن — گر بگسلد آن نگار بنگر

وله

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان — بیا بیا و بازای مصلح سوی خانه
سبکتر از صبائی چرا شوی گرانجان — منم کنون ز عشقت رخ چو گلشن تو
حیات دل فزاید جان را چو آب حیوان — ستون این سرائی اندر برون چرائی
شبی که ماه نبود غلبه بود فراوان — تو پادشاه شهری ما ساکنان شهریم
چون دور شد سلیمان نی دست یافت شیطان — توئی بجای موسی ما را عصائی
دمی بود دم تو در براوج بین تیغ جولان — تو نوح روزگاری ما چو اهل کشتی
کی بی خلیل آتش ها میشود گلستان — تو نور مصطفائی و کعبه پر از بتان شد
نظر ز تو گشاید چون چشم پیر کنعان — تو گوهر صفائی ما صدف بگردت
سزد گرت که گویم که جان جان کیهان — بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
چوی نموده باشی با گنج پنهان — بیار عشوه انیک بهای عشوه صد جان

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای در نشان کرده نهان بلطف جهانی نشان — اندر تن عالم چو جان هستی تو سلطان نهان
با ما توئی بی ما توئی هم در جهان هم بی جهان — همچون که جان فارغ ز تن مشغول جان با تن
زنده از و هر تار سو جنبان از کشش هر زبان — هم همچنین ذات خدا باشد از این عالم جدا
واز انس و جن و از ملک آن آشکار او نهان — جمله ازو در زندگی در دولت فرخندگی
در باغ خود بسته چرا در کارهای همچو جان — هر جن و انس و هر ملک اندر زمین و در فلک
این انجمن از لوح رب بی همتو و حرفی بیان — آنجا کجی دیدار شد گفت زبان بیکار شد

رجز مثمن سالم

تا آن فتنه اندر زمین زی مصر در باز آمدن — ای در زمین ما را قرار ای تو شب ما را سحر

پس کی رسد این سخن بنادان
کو هست امیر انس و هم جان
دست غم را از پس ببستن
در روی تن خویش را نشستن
صد پوستست در آن گسستن
ای جان تو رمیده ز بستن
مرو مرو ز پیشم گردن چنین مپیچان
فراز سرو و گلشن چو چشم هزار دستان
سرا که بی ستون شد نی پست گشت و ویران
چون شهر ماند بی شه نی سر بود نه سامان
بجز بدست موسی عصا نگشت ثعبان
چون نوح رفت کشتی خود کی زند بطوفان
حالا بیا برون کن آن بت ها ز بیت رحمان
صدف چه قیمت آرد چون گشت گوهر از کان
که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
هزار جان ارزد زهی متاع ارزان
چون باد و خاک آمیختی تو لامکان ای بی مکان
در مرجان چون بنگری ای هم توئی چون مردمان
آخر تن محکوم بی پا و سر و غیب دان
در ملکهای کبریا برتر ز وهم و از گمان
در شان تصرف میکنه همچون که در تن عقل و جان
بسته کمر چون بندگان محکوم امرش جاودان
خاموش زین گفتن برو بربند لب کشا دهان
ای هجر تو دلسوز من ای لطف تو غمخوار من
اندر خطر باره سپرای ابر شکر بار من

خوش میروی در جان من چون میکنی درمان من
هم مونس غمخوار من هم دولت خندان من
هم رهزنی هم رهبری هم ماهی هم مشتری
ای خاک تو افلاک جان ای زهر تو تریاک من
گویم که گنج شایگان گوید بلی بی رایگان
بنگر به گوش مرا بر شیر طوفی میزند
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده
ای ابر گریان آوازرش ماندهام زین آه من
کی وارهانی زین تنم کی وارهانی زین غمم
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا
لیکن گشاده راه کو دیدار روی شاه کو
ای آتش آتش نشان این خانه را ویرانه کن
بشکن در خمخانه را بستان سبک پیمانه را
ای عاشق عاشق پرور جان در بهای می کن گرو
ای آفتاب آسمان از شرم رخسارت نهان
ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان
یک ساربان برخاسته قطارها آراسته
زین شعلهای سرنگون زین پردهای نیلگون
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
تو کل بدی جزوی شدی جان بدی قالب شدی
در جان نشستی کار را تو بشکستی کار را
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی
در من کسی دیگر بود این خشم از وی میجهد
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
ای غم غبار ای باغبان آمد خزان آمد خزان

ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهر بار من
والله که صد چندان من بگذشت از بسیار من
هم این سری هم آن سری هم گنج استظهار من
ذوق دل غمناک من شوق همه اسرار من
جان گویم و آنگه چه جان گویم سبک گو بار من
طوفی کنید ای عاشقان کعبه اسرار من
در صف در آ و بس مجو ای حیدر کرار من

هم موسی بر طور من هم عیسی رنجور من
ای شهریار آن شعله دیوانگان را سلسله
ای جان من ای جان من سلطان من سلطان من
گوید بیا شرحی بگو گویم چگویم پیش تو
هر جا که شیری میزند پیشش سیه گوشی رود
شیر هوا دیگر بود شیر خدا دیگر بود
خاموش کن گر بر گوا انوار شمس الدین بود

رجز مثمن سالم

تا در رهم در دولت دریا و خرمنگاه من
تا کی خیال ماه را جویم در آب چاه من
خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

هر چند شادم در سفر در شب رو و در کوه و کمر
چون مرغ سدره سوختم باز از بهار آموختم
خامش شدم بستم دهان چون می تپد در جهان

رجز مثمن سالم

برهم زن این افسانه را زهره را افسانه کن
زان جام جم برفرق شو سر و سر بیگانه کن
گر فتنه خواهی در جهان انجمن را خانه کن

ساقی بیاران جام را بستان ز من آرام را
ای عشق با چندین جفا چون میخستی جان را
ای شمس تبریزی بیا کز تو شدستم در عنا

رجز مثمن سالم

از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
آنگه شدست این چنین آن فسو کن ند کشاشان
از حیله بسیار او این دزدها لرزان و لان
حق را علم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
گر آب سوزانی بود زآتش بود نی آب آن
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان

این بانگها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا
هر سوی بانگ و مشغله هر سوی شمع و مشعله
اندر کشاکشهای او نوشست ناخوشهای او
این ریش خند و رغنه چه یعنی منم سالار ده
ای خرگه اعلی تری در قعر چاه اولی تری
با کس ندارم جنگ من کس ندارم ننگ من
بر آستان آنکس بود کو ناطق و اخرس بود

رجز مثمن سالم

هم نور من هم حور من هم احمد مختار من
ای منزل هر قافله ای قافله سالار من
دریای بی پایان من بالاتر از پندار من
گوید بیا حیله مجو ای بنده طرار من
ای تن سیه گوشی مکن با شیر معنی دار من
شیر خدا را دیده بنگر بدین آثار من
هم زینت انوار دل هم رونق اسرار من
وی ابر کی آوازتش گم کردهام خرگاه من
در شعشعه ای خورشید فر درگاه و در بیگاه من
در هر دو حالت آگهم از صنعت الله من
رفتم میان عاشقان بیرون شدم از راه من
ای عقل من مستانه کن باز از خرد دیوانه کن
بگذار این اسلام را رو کعبه را بتخانه کن
رو یکدمی بهر خدا قصد در جانانه کن
آتش بزن بر عقل ما را باز هم دیوانه کن
در گوش جانم میرسد بانگ رحیل از آسمان
هر لحظه نفس نفس سر میکشد بر لامکان
فریاد زین عمر سبک فریاد زین خواب گران
کامشب جهان حامله زاید جهانی جاودان
آبستن آتشهای آتش بر رو مکن سر را گران
تا کی جهی گردن بنه ورنی کشندت چون کمان
دیگ سیاه و دلی ترهای زنگ خاص خاندان
برکش نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این هم گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان
بر شاخ و برگ از دو دل نگذشت تنگ زنشان

ای باغبان هین گوش کن بانگ درختان گوش کن
نوحه کنان از هر طرف صد بی دهان صد بی زبان

حاصل درآمد زاغ غم در باغ میکوبد قدم
پرسان بافسوس و ستم کو گلستان کو گلستان

کو میوه‌ها را دایگان کو شهد و شیر رایگان
خشک است از شیر روان هر شیرخوار و شیرجان

خورده چو آدم دانهٔ افتاده از کاشانهٔ
پرمیده تاج و حله‌شان زین آدمان ارتقان

جمله ز رخسار صف زده جامه سیه ماتم زده
بی برگ و زرد و نوحه‌گر زان امتحان زان امتحان

گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید بجو
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان

آواز اسرافیل ما روشن شود قندیلها
زنده شوند از مرد و زن مهرجان مهرجان

سیر زخزان همچون کدو در گور او کو بد لگد
گیرند صبح دولت رسید آیا بیان ای باغبان

ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حمل
هم تخم گندا ره چو هم حل عنبرفشان عنبرفشان

از حبس رسته دانها هم یکنج خانها
آورده باغ از غیبها صد ارمغان صد ارمغان

لک لک بیاید بار برگ بر قصر عالی چون فلک
الحمد لک الملک لک یا مستعان یا مستعان

من زین قیامت حاملم گفتی زبان را می‌لمم
می نامید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

هرگز نباشد بی سبب این دو چشم و خشک لب
بنگر کسی بی برگ و گل رخ زعفران رخ زعفران

کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله یاسمن
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو بلبل شیرین زبان کو فاخته کوکوکنان
طاوس و کبک خوشخرام کو طوطیان کو طوطیان

گلشن چو آدم مستغفرم نوحه‌گر هم منتظر
چون گفت شاه لا تقنطوا ذوالامتنان ذوالامتنان

ای گل کجا رفتی بگو آخر جوابی باز ده
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان

ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان

تا کی ازین انکار و شک مگذار تو خوی تنک
بر چرخ پرچین مرو که ای نردبان بی نردبان

صبحا جهان پر نور کن این زنده‌ها را گور کن
مر سرو را محور کن آن فسون بخوان آن فسون بخوان

گلزار را پر خنده کن آن مردگان را زنده کن
مر حشر را پاینده کن عین العیان عین العیان

گلشن پر از شاهد شود هم دست تسبیح کاسد شود
زاینده و والد شود در زمان در زمان

بلبل رسد بربط‌زنان آن فاخته کوکوکنان
مرغان اگر چون مطربان بخت جوان بخت جوان

خاموش و بشنو ای پسر از باغ مرغان نعره‌ها
پیکان تیران آمدند از لامکان از لامکان

آن شاخ خشک است سیه ای همه با بوی خزان
ای زندگی با غذا ای بی‌نگ بخشش مرد و زن

هان ای صبا خوش خنده اندر رکابت میوه‌ها
او بخت خشک است و سیه بر روی خیران ازبزن

من خیره رو تر آمدم بر جود تو ره می‌زدم
هستی چو نحل خانه کن با جان معمار بزن

خواهی که معنی کش شوم صبر کن تا خوش شوم
رنجور بسته من بود خاصه چنین با یک فن

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
برجوش اندر عشکر ای چشمه حیوان من

رجز مثمن سالم

آب حیات این سبزها وز هر طرف وجه الحسن
دریا ولی و روشنی بر خشک و بر تر می‌زنی

ای کی توانم گفت گل بالا لاله یا سرو و سمن
ای باغ ساز و دست نی چون عقل مر تو رسنی

رجز مثمن سالم

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی کن یک گذر

از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیم

امید تر و خشک من پیدا بود مکان من
دریای چشم یک نفس خالی مباد از گوهرت

چون بد بیا بر شی شکر ای یار خوش چاهان من
یک چشم من در میدهد یک چشم من می‌زند

زان چهره و خط خوشت بر روم از زبان ایمان من
در سحر چشم چشم تو گوید بود وقت خشم تو

اصل تو ج وردی بخورد آنگه ببین پایان من
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود

من بهر یره آمدم رنج و غمت انبان من
بس بست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم

تا سرخ گردد روی من سر سبز گردد خوان من
گفتا نگه رفت این سخن بیش از رهده دم مزن

الصبر تریاق الحجج ای ترک تازی عیان من
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می غره بتر

خواهم که شب تاری شود تنها بیایم پیش تو
سغراق می چشمان تو عیار من شرکان من

زاشکم شراب آورم وز دل کباب آورم
خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من

بار غمم گوید قند تو کو وعده کو سوگند تو
تا بر حقیقت برزند یک زره و از شان من

بنوشته خطی بر رخت حق جد و ایا نکم
پنهان چنین گوش کن الحی امش پنهان من

گوید تو ای کوی کن ام من از نار و خشم آن منم
شیرین مراد تو بود تلخی و تیزی آن من

گفتم چو خواهی رنج من از رنج تا گنج من
من بدر را بدره کنم چون بدر را مهمان من

هر چه الم خود هد خور زنابان تر بار عجلم
نیکو کلیدی یافتی ای حقد دربان من

الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج
بس کرم ازلا حول شد لاحول گو شیطان من

دی دل شکایتها کنم تا بشنود دلدار من
یاد تو می آید که او میکرد روزی گفتگو
اندازه خود را بدان تا می نپرسی این گلستان
خندید و میگفت ای پسر آری ولی از جان من
گفتا مباش اندر جهان تا وی من بینی عیان
گفتم دلا گر باشیم وانگه رخت حیران شوم
بخشم ترا جانی جهان یکتا شوی چون جان جان
سلطان من آن شمس دین تبریز مانده روح الامین
این کیست این کیست این این یوسفی تا نیست این
این جان جان افزاست این یا جنة المأواست این
رستم من از خوف و رجا عشق از کجا خوف از کجا
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
گلهای سرخ و زرد بین آشوب دار و برد بین
گویی شوی بیدست و پا چوگان او پابست شود
ای عشق قلماشیت گو در عشق خوش شاهیت گو
آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو
این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این
گزیده جان جهان مستو مه چشم و دهان
خورشید اندر سایه اش افروخته سرمایه اش
بسم الله ای فخر الهدی بسم الله ای بدر الدجی
امروز ساقی نهان بنمود از جام جهان
همچون گدا بر شهر شیرین تابع نانی ای گزین
بر خوان ببین آن شاه را آن خسرو آگاه را
گرچه عظیمند آن نفر بی او زری عز و گر

رجز مثمن سالم

میگفت لب دیگر مکن اندیشه گلزار من
آن لب نباشد خود ترا کاگه شوی از خار من
وانگه چنین میکرد هر کامی ست من هشیار من
گم شو چنین گم ای خیال ای نفی خود وانکار من
بیدل شدم بیجان شدم اکنون بیا دلدار من
شادان درآ دستان فشان در روضه و گلزار من

ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من
گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان
چون لطف دیدم رای تو افتادم اندر پای تو
گفتم چنین دام تو چون گم شوم بی جام تو
گفتا بسی دلداده را بربوده ام سجاده را
قربان شو رضوان شو در جوش حوران شو

رجز مثمن سالم

خضرست و الیاس این مگر یا آب حیوانست این
ساقی خوش لبست این یا باده جانیست این
ای خاک بر چشم و حیا هنگام پیدائیست این
بردار بانگ زیر و بم نی وقت بیخوابیست این
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این
در پیش سلطان سیدی کاین میر ربانیست این
کس می نداند حرف تو گویی که سریانیست این
سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانیست این

این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
امروز مستم ای پدر توبه شکستم ای پسر
مست پریشان توام موقوف فرمان توام
هر جسم را جان میکند جان را خدا دان میکند
هر جا یکی گوی بود در ضرب چوگان میرود
خورشید رخشان میرسد مست و خرامان میرسد
تا شاه آمد شمس دین تبریز شد زو نازنین

رجز مثمن سالم

یا سر ربانیهاست این یا صورت روح الامین
ویرانی کسب و دکان یغماچی تقوی و دین
صد ماه اندر خرگهش چون ذره طایر غرقه این

سرمستی لاهوتست این یا جنة المأواست این
خورشید و مه از روی خجل گوهر نثار سنگ و گل
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا

رجز مثمن سالم

کمتر ز ذره شه نهان پیشت ای خورشید جان
مانند میران اندر آ بر خوان حق شو میهمان
عشقش گزین کن پاک شو بر خوان حق چه میر خوان
هر چند ایشان خود شهند از خود شو تو شه نشان

عالم فشان او بود پیش سراکان سرور بود
خوان خدائی را ببین از جان و دل آن را گزین
او شاهیی بخشد ترا در مملکت بی منتها
بینا شوی از روی او رخشان شوی چون روی او

ای دل نمی ترسی مگر از یارب بسیار من
نشنیده شب تا سحر آن نالهای زار من
تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
بفروش یک جامم بجان آنگاه بین بازار من
خاصه چو تو دل ساده را بر باد داده یار من
اکنون بیا سلطان مشو در مخزن اسرار من
شادان تو جان من روان از رونق گلزار من
سرمست صفاهانیست این یا نور سبحانیست این
این سیم و زر را ماند این شاه رهی آسانیست این
در قحط رستم ای پدر امسال از ارزانیست این
اسحاق قربان توام کین عید قربانیست این
داود سلیمان میکند یا حکم دیوانیست این
چون گوی شو بیدست و پا هنگام وحدانیست این
با گوی و چوگان میرسد سلطان بمیدانیست این
اکنون بیا دوران ما بین نیم رخشانیست این
آراسته چون مشتری شده از نور او روی زمین
از حوریان بیا بست این حلقه جانها نگین
کز بیم او شیرین شود هر لحظه کوه آهنین
بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای علم الیقین
بسم الله ای شمع السما بسم الله ای نور زمین
بر در میان بگیر در آغوش ای سرای گیران
میخور ز ساقی باده گر زوی جانی جاودان
تا بر همه شاهان دین کرده ابد حکمت روان
بی لب همی بسی ریز خوی او بی پا شوی آنجا دوان

هر سو ببینی صورتی در لطف خوبی آیتی
نه جبرئیل اندر نظر از بهر بیم شد بشر
گه نور بینی گه شرر گاهی ملک گاهی بشر
وقت سماعست الصلا بگذار گفتار بلا
بر گرد دل بگشت نی نقش خیال یار من
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من
ای در فلک جان ملک در سجده تسبیح سمک
جانم شده گنجور تو از تابش خورشید تو
تا نوبهار رحمتت در تافت اندر باغ جان
هر شب خیال دلبرم بست آرزو خار و سرم
ای شمس تبریزی شده سرخیل جمله عاشقان
بسم الله ای جان جهان بسم الله ای سلطان من
این روسیارا تا نج وین کشت ای آفتاب
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر
من کشته میدختم در حرص او میسوختم
چون بندیت حبیب نظر چرخی چرخی آمد بشر
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر جهان
ای قاصد باد صبا از راه لطفت عرضه کن
بر کس نگیرم راه من بر خوشم چون گلستان
بر آسمان آن کس بود کو ناطق و اخرس بود
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کنند
عشقست آن سلطان که او از شحنگان من
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
ای مایه هر گفتگو ای شمس دین ای دوست رو
آوازه داده هر وشش من کای شحنگان من واحدت

نقشی نماید او ترا از ره بذره خود روان
نقش جوان گشت آنگه از جود پیر و جوان
در عالم کشف ای پسر چه خون چه رگ چه استخوان
بشنو رباب و دف و نی با نی زبان مستی زنان

نقشی سبین تو ای پسر کان آب باشد سربسر
بنمود خود را مردان تا لاک تیشه‌یش لوطیان
آن نقش بنمود او بود گه شیر و گه آهو بود
آمد خیال شمس دین در دیده بینایه بین

رجز مثمن سالم

جان من جان من حیران شده در کار من
در هر جمال از تو نمک ای دیده دیدار من
از فر تو سرها دمد از فکرت طیار من
تا خار در گل ها وه شد یا جمله گل شد خار من
تا بر و آخر عاقبت بست از من دستار من

ای خسرو سلطان من سلطان سلطانان من
سر دفتر هر سروری برهان هر پیغمبری
ای در کنار لطف تو من همچو چنگ با نوا
از دولت دیدار تو و ز نعمت بسیار تو
آن کم بر آرد از عدم هر لحظه در گفت آرم

رجز مثمن سالم

بسم الله ای جم امین آن بسم الله ای یار معین
نعلین برون کن بر گذر بیتار کجا شه‌نشین
خورشید شد جفت قمر مجلس عشرت گزین
ترک گدا روی کنم چون گنج دیدم در کمین
در خورد نموده کرم معانی مجلس سمین
این ما هر پرده خود عیان تا کف اصحاب یمین

بسم الله ای بدر الدجی بسم الله ای خیر الوری
ای هوش ها از خود برو ای گوش ها شرده بشنو
آمد سلیمان انگبین نزد شعیب آمد کلیم
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل
بر خوان حق ره یافته با خاصگان بنگاه رفته
بس کن این نکته سخن زیرا که علم من لدن

رجز مثمن سالم

گر آب سوزانی بود در آتش این زاهدان
این مرگفتی بس بود دیگر تو در کش این زبان
دزدی چو سلطان بیکند دیگر کجا خواهند امان
در خدمت آن ره مبین تیغ شحنگان بیکران
و ز حیله دزدان او هر رهزنی گشته نهان
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
دز دید از جا کجی در عین زبانم از دهان

بس خشم پنهان من سر بود در عالمی دیگر بود
من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
عشقست آن سلطان که او از جلیقه دزدان بود
گفتم به بندم دست او بستست او دستان من
خلقی به بینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو
ای رفته اندر جان ما ای آنکه دزد مجلس
چون شحنه کمانی خوش کشش بر من زدت آن

بنگر صنم ای بی‌خبر نقش خوش روحانیان
وابسته لوطی را ندان کایشان انسند و جان
با هر که گویی هو بود آن نقش ها در لامکان
گر عاقلی انیک ببین بگذر ز تقلید بیان
گفتم بیا ای پرده کن ان شمع رخ اسرار من
ای آتشی انداخته در جان بی برگ و سار من
هم حاکمی هم داوری هم چاره بیچاره من
آهسته تر زن خیمه ها تا نگسلاند تار من
صد خوان زرین می نهد هر شب برای خوار من
تا همچو در گیرد کرم گفت من و گفتار من
هم طالب جان و دل ای طالب دیدار من
بسم الله ای یار امین بسم الله ای یار معین
دی نقل ها مست شوای چشم ها دولت ببین
آمد ز فیض فضل حق روح الامین آمین
چون کودکی از کودکی در حبل جان پیوسته‌این
بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حور عین
روشن بکن ای شاه من ز بیبین تا امد مغیرین
پر شمس تبریزی زما هر دم هزاران آفرین
آن سو جان ای سیه جان بسته من آسمان
این خنده ما خود شخص را هم می بدزد درمیان
تا پیش آن سلطان برون سرکش ای سوگنیان
گفتم تبدانش کز امی نگنجد در جهان
او نیز می پرسید که کو آن دزد او خود در میان
بر من زبان خرم و عمل جانم نخواهیم امان
ای من غلام تیر ای من غمزه ای آن کمان

زخم تو در رگهای من نیست تو جان افزای من
شمس تبریزی مگر چون باز آمد از سفر
باز آمدم باز آمدم هذا جنون العاشقین
من بحر عمانم ببین من گوهر کانم ببین
عرش برین گشته ام مه روز از غم گشته ام
من سایهٔ نور ازل ایمن ز نقصان و خلل
آمد ندا از آسمان گاهی ببین عالم با چه جان
عالم ز من پر بین تهی از کثرت و از ابهی
من کفر را ایمان کنم آباد را ویران کنم
بخت نگار چشم من بر رو بخندید وز من
چشم و دماغ از عشق تو بیخواب و خور پرورده شد
هر صورتی با زتو قمر شیرین تر از شهد و شکر
زان خوبرویی جبهه شیخ چون ملک رومی بین
بوئی همی آید مرا آگه که باشد یار من
خاصه کنون از جوشش او از جوش بی رو پوش او
کو نعرهٔ یا صیحه اندر خور سودای من
نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او
اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من
آن چیل عجب چون مه هندستان شب
در گوش من نعره زان مست شد هر ذره
صبر از دل من برده ست خوابم کرده
ای لعبتی جنت من آمده گفت من
از کفر و از ایمان رهد جان غم الم آن سو رود
معنا نیم کن ای پسر این پرده میزن تا سحر
در داولین آفرین عشقی نه نمود این چنین

شمشیر تو بر جان من حیف است ای شاه جهان
کو حلق اسمعیل تا از خنجرت شکری کند

بحر رجز مثمن سالم

با سوز و با ساز آمدم هذا جنون العاشقین
من آیه و شان مبین هذا جنون العاشقین
روح القدس گم گشته ام هذا جنون العاشقین
در عالم بیت الحمل هذا جنون العاشقین
ما را جدا از خود مدان هذا جنون العاشقین
گر مبتدی گر منتهی هذا جنون العاشقین
درویش را سلطان کنم هذا جنون العاشقین

دیوانه ام دیوانه ام در دست عشق افسانه ام
توفیق حق چوگان من چرخ فلک میدان من
من مردم چشم جهان در عین تاریکی نهان
من ماه را مشتق کنم مشتاق را مشتق کنم
من عرش و افلاک و ببین من گنج هر پاک و ببین
دوزخ دم سوزان من فردوس اعلی جان من
آن شمس کو بگذشت از جهان این شمس آمد ناگهان

بحر رجز مثمن سالم

چون سرو گل هر دو خورند از آب لطفت بیخ و بن
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من

ای کار جان پاک از عیب و جان پاک از حدث
حیران ملک از روشنی آن فلک در جوش شان

بحر رجز مثمن سالم

بر یاد من بنمودمی آن یار و فا خار من
رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من
کو آفتابی یا مهی مانندهٔ انوار من
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
سینای موسی را بجو در سینهٔ افگار من
لیلی در آمد در طلب جان مجنونم ز من
بانگ پریدن می رسد از جعفر طیار من
کو علم من کو حلم من کو صبر زیرک سار من
این گفت رازی بعد از نور رستار من
دوزخ بود گر غیر آن باشد من گردار من
این بت لوت و بت من باغ و در رزو خیار من
ابصار غیرت دیده را ای غیرت ابصار من

کی یاد من رفت از لبش آن دم که جان من ز لبش
بر دست اجلال من آن گنج تو اینک آن من
این رازهای قیصری آمد بروم اندر جلیش
لا حول حالش چون کنم شرح جمالش چون کنم
امشب مرا گفتار ها رمزی از این اسرارها
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
یارب تغیر این چه بانگ بر زبانی ده روان
این کار بهوشان ای پسر نشنود آن سیمبر
ای طوطیان همخوان من خیزید بعنوانی خا
ای طبل ام شکرت من طبل گیر چون نغم
خفته دلم بیدار شد مست تنم هشیار شد
بر سنگ سر کو بشم مرهم شد کار شدیم

جز عیسی کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان
در هر حدث در دانه ام هذا جنون العاشقین
خورشید سرگردان من هذا جنون العاشقین
در جوی هر چشمی روان هذا جنون العاشقین
تا باطلی را حق کنم هذا جنون العاشقین
من چیست چالاک و ببین هذا جنون العاشقین
رضوان یکی دهقان من هذا جنون العاشقین
آن عین ایمان عین آن هذا جنون العاشقین
ای نقش شمع جهان ای چشم من ای در اگن
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
ای خال چاند در کوی شان مست آمدی ستی بزن
الستعان ای مسلمین زین نقشهای پر فتن
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
ای تنگ شکر نکهت چون خار من
تا زنگها بر هم زند در بیرون زنگار من
کان طوطیان سر میکنند از دم این گفتار من
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
کامد ز میزاب دلم سرچشمهٔ انهار من
در قطع و وصل حضرتت نگسلد زنار من
ای هر چه غیر او او گر جان بود اغیار من
دربی نشانی دم مزن از نقش و از آثار من
ای هر شکن از زلف تو صد نافهٔ عطار من
برقی بزد بر جان من زان ابر با مدار من
گه پا شدم گه سر شدم در دو عورت مکار من

روزی بدان آیم رخ خوبان نیم شوم ز رنگ مه
امشب چه باشد تو ز نهان بنشاند آن نازکی
چون جزو جانم گل شوم خاره گلم هم گل شوم
روزی شوی مست او و روزی بیخود بیست او
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود از خیش او
زان می حرام آمد که جان صبر کرد و زبان
تن تا قیامت گر بیشتر تا جدا هیچ و خویش
خلقان مرگ اندر صد بیشتر مرده‌ام و آن گشتگی
بر تطب کردم ای صنم و ز اختران خلوت کنم
جز شمس تبریزی مگو خبر فتح پیروزی مگو

گویم صفات آن محمد نطق و در انیا مکن
مرا گشتم از حیا ساکن نشد آن نازمن
گفتم سمعنا قل شوم در دو ره دروازمن
روزی پریشانی کنی در عشق چون مستان من
نامردی لیلی شان بو لیلی خوش خجامن
نخش رحل ثم هر پیش در دیده دیدامن
حیرت همی حیران شود در منقبت نشامن
ای عمر لب او مرگ من می نخر لب و عامن
کو صبح مصبوح جان من کو حلقه احرامن

جانم نشد ز نهان خنک یا ذا لهاوی الحبک
هر دم جوان تن میشوم از خود نهان تن میشوم
ای کف رخم مختل مشو ای مطربم کاهل مشو
گر دست شب یا وار جان مرا فرما د خو
دست پدر گیرای پسر با او وفا کن تا سحر
جان گرچه میل زر دارد از صد گریه لرزان زده
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من ازو
آوازه مختل شده ز اختر کاهل شده
پهلو نهای زرو البیان یا پهلوان کاهلان

ای گلبن و گلزار من ای رونده از باز من
همراه آن پر میشوم از دولت همواز من
روزی بخواهد عذر تو این شاه با اعیان من
فریاد زین تجانو ان کاشکسته چنگ و نای من
کامشب منم اندر شهر رندان ای هم آتش بار من
کوه بدهای هیچ چو در قلزم بر خار من
ای عمر تو وصال من می جند زلفش یار من
تر عقده من نازیع شده ز آتش خوار من
بیزار گشتم زین زبان زین قطعه اشعار من
خبر عشق دلسوزی سوی خبر این دیوان اقرار من

رجز مثمن سالم

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین
من آمدم جویای تو من آمدم گویای تو
چشمان خود حیران کنم عالم همه پر خون کنم
انتم حبیبی بالوطن انتم جلیلی بالحزن
کنکلم خرب درنلیم بغرم کبب درنیلم
باز آمدم در گروغر باز آمدم در شور و شر
گه سنگ گاهی گوهرم گه سیم و گاهی زرم
همچون حلاج نیکبخت بیرون بکندم جامه رخت
من طالبم مطلوب را گم کرده‌ام محبوب را
نخورم نه از نان و نی آب من نه ز جاه و حسب
گر با خودم دل مرده‌ام گر بیخودم پژمرده‌ام
تبریز خوش خوانست حب الوطن آن خست
از چار مادر زاده‌ام و ز نه پدر افتاده‌ام
گاهی توام گاهی خودم گاهی نکو گاهی بدم
پیران بر از انوار من مردان پیاده یار من

باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین
سرمستا و دانای تو هذا جنون العاشقین
جان را چو دل مجنون کنم هذا جنون العاشقین
میگویم و سر در کفن هذا جنون العاشقین
عشقم کریم درنلیم هذا جنون العاشقین
عالم زنم بر همدگر هذا جنون العاشقین
گه زهره گاهی شکرم هذا جنون العاشقین
میگویم و سر بر خرت هذا جنون العاشقین
دریاب این محبوب را هذا جنون العاشقین
هستم دل و جان رجب هذا جنون العاشقین
از جام او می خورده‌ام هذا جنون العاشقین
وین قصه در شان نست هذا جنون العاشقین
زورش جهت آزاده‌ام هذا جنون العاشقین
گاهی فرشته گه ددم هذا جنون العاشقین
طفلان چون گلنار من هذا جنون العاشقین

خود را با او بسپرده‌ام گوئی از دو عالم برده‌ام
تا سر نهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق
من مجلس بیگانه‌ام از خان و مان آواره‌ام
زنجیر بر دو شم روان دیوانه وار اندر جهان
زانجا که من گشتم روان پس کرده‌ام بکلی زبان
گه با ددان در بیشه‌ام گه با مغان هم کیشه‌ام
در فکرتم هر نیم شب حیرتم مانده عجب
چون من ندارم هیچکس یا رب تو ام فریاد رس
آن آدمم مست خدا می خورده از دست خدا
من بت برابروج زحل در سیر خود دارم محل
باز آمدم سرمستکی گر باشدم از دستکی
باز آمدم جز شمسها دیوانه در شهر شما
چون من ندارم چاره همچون من بیچاره
بو رو فوا تا جه گران می پیر دلها کوران
من چاکر مولانا ام او شمع من پروانه‌ام

با این همه من مرده‌ام هذا جنون العاشقین
بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
اینجا که بیچاره‌ام هذا جنون العاشقین
میگویم ای پیر جوان هذا جنون العاشقین
بیزارم از خلق جهان هذا جنون العاشقین
بی ترس بی اندیشه‌ام هذا جنون العاشقین
میگویم در دل پر طرب هذا جنون العاشقین
تا با تو گویم هر نفس هذا جنون العاشقین
هستی من هست خدا هذا جنون العاشقین
میگویم و یا در وحل هذا جنون العاشقین
من بی انم و قدوس حی هذا جنون العاشقین
تا زر کنم مس شما هذا جنون العاشقین
از خان و مان آواره‌ام هذا جنون العاشقین
روزی بر روزی سر بران هذا جنون العاشقین
در خرقش یکدانه‌ام هذا جنون العاشقین

ای شمس دین ای شمس دین ای شمس دین بر من ببین
با آن شکر رحمی بکن وان لطف سه برگ سمن
گفتی که جان بخشم ترا ای نی بگو بخشم ترا
آن در خلاص جان بود وین عشق را قربان شود
یارب تو و سیمای تو زو بر دلم گشته خمش
با آنکه از بیهوشگی مست عشق گشتم عشق من
از غایت بیهوشگی بیگانه باشد کس بلی
گفتن از و تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
خفتست و حجبست ای جوش بیهوشست دل
ای داد خاموشانه ما را تو از پیمانه
لطف خدائی میکند حاجت روائی میکند
ای عشق تو بخشیده ما ز خویشتن برده ما
آنجا که شد عاشق تلف مرغی نپرد زان طرف
خاموش ای لطف خدا ای شمس دین با وفا
پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی
چون خاک اجل را خاک نیست از حق بریزد باک نیست
ای شیخ صلاح الدین من ای ماه من ای جان من
ای بوی تو در راه من ای آه تو همراه من
تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
تا کی زنی بر جانها تو قفل بر بندانها
برکس قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن
ای کرده بیباکان ز تیغ امروز بشکستند تیغ

رجز مثمن سالم

چون او نه بیند روی تو هر برگ او گردد سمن | ای گلشن تو زندگی وی خرم تو فرخندگی
تا زنده باشم مر ترا چون شمع در گردن زدن | زاهد چه خواهد جز تو عاشق چه جوید جز تو
آن سر نهد پایان بر او این خصم جان خویشتن | ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل
گویم اگر یابم ز تو دستوری یا گفتن | خاموش کن ای جان من تا شمس تبریزی گی

رجز مثمن سالم

این مشکلات از حل شود و شمس تا ندر زمن | بحریست از ما دور نی ظاهر زند و مستور نی
این درد بیدردان بود مرهم لنا یا ذو المنن | نقش جهان از رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
چون دیگ سر بسته دل در آتشش کرده وطن | در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
هر لحظه نوا فسانه در خامشی نعره زدن | الفاظ خاموشانه تو بشنید بیهوشانه تو
وان کو جدائی میکند یا رب ز بیخش برکن | ای خوش دلی و ناز ما الحی صل ای آغاز ما
ای جامه‌ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن | ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته
در مرده باید زان حلف بخیه دید اندر کفن | پیش خیال خوش و انبی شاید غلامی چون منی

رجز مثمن سالم

سرو خرامان منی ای رونق بستان من | هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
ای دین تو دین من و ای تو ایمان من | بی باده سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من | گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
پیشت چراغم میکشی تا در شود چشمان من | ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها
اندیشه از افلاک نیست ای زهره و کیوان من | جانم چو ذره در هوا تا شد ز خورشید جدا
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من | هر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
بر بوی شاهنشاه شمس رنگ تو حیران من | چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو

رجز مثمن سالم

تا چند بینی دانها دام اجل کرده نهان | شد وقت آن کین نعره کین بر کف چو بین تشنین
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون | ور دیده و چشمک میزدی همراه خوبان میشدی
زن زنده و اهل خانه‌ات کردند از خانه برون | کو عشرت شبهای تو وان شکر لبهای تو

رستم از حق الیقین هذا جنون العاشقین
وی بنده‌ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
آن مرده اندر قبا وین زنده اندر کفن
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن
با تو بگویم سر این اسرار و انوار سخن
بیگانه میباشم چنین با عشق از دست و فن
هم دم زدن مستور نی هم کفر زو خامش شدن
هم بیخبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن
ای جان من آمیخته با جان بر صورت شکن
بهر خیال همچین تنی در چنگ افتد تن به تن
ای عارفان را پیشوا ای بهر اهل زمن
چون ملک را بنگری در جان سرگردان من
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
در تشنگی خاک آب تو ای باغ بی پایان من
ای آن پیش از کهنها ای آن من ای آن من
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من
در چشم من بیرون مرو ای شعلهٔ تابان من
تنگ گشتست میکشد انا الیه راجعون
زین بر جنازه تا بکی تا این جهان های دون
دستک زنان می آمدی کو بیکشان از جان کنون
کو آن نفس کز زیرکی بر باد میخواندی فسون

کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو
کو آن نم دعلت و آن این آن سلبت زدن
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
راه خدا بگذاشتی خود را کسی پنداشتی
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان چیزی بگو
تا چند نالی بلبلا بی گل بگلزار چنین
کی صبر داری زین قفس طاقت نداری یک نفس
آخر طبیب از درد را بنشین ببالین مرا
من لیلی و دردم نهان تا پیش نیارم بر زبان
مخدوم جان شمس دین تبریز از تو نازنین
چندان بگردم گرد دل گر گردش بسیار من
گر تو بجاجی تخت من هم برج جم ای میر
تا آب باشد جنبش گردان بود این آسیا
او فارغست از کار تو از گندم خرد را تو
ای جانجان مست تن اجسته ز رو ز مستی
ای جان خوش نشان بی پیچ پیش یار من
تن همچو جان جان جو شکران مست بیجان گرد
خوش میگریزی برطرف از حلقه تا [illegible] کن
تو نور بر نور رو سبب ما ویلی تو بی سبب
ای آفتاب دایه ما در بیت چون سایه
دلدار من در تیغ دی میگشت میگفت ای حسین
بر فتنه ها انگیخته بر خلق آتش ریخته
خاشاک اگر گردان بود از موج بحر جان بود
بس شمعها افروختی بر روی سقف آسمان
ای روی تو روز فروز ما ای چشم من حیرتی [illegible]

کو آن معولیهای تو ور نعل و مکراتی و فسون — کو ضرب و واستیزه ات کو سفرهٔ نان بیزه ات
کو حلقهای شست تو وان سرخ گشتن از جنون — این باغ مل بیکار من ای آن صبح این باد من
نابوده مهر افروز تو از خالق ریب المنون — امروز ضربتها خوری وز رفته حسرتها بری
بادیو کردی آشتی ای سگ تو دون سگ تو دون — زان مست بودن وفا بیگانه بودن با خدا
زیرا که هستی گم شود چون جا جرا گردد فزون — ای شمس تبریزی بیا جان نوا بخشا شها

رجز مثمن سالم

یارب مرا انیار و درس از کار رو شو از چنین — حیفست چون تو بلبلی بی گل بیار و غلغلی
فریاد و دردم را نگر من گشته بیمار چنین — هر دم دلم پرخون شود اندیشه ها بیرون شود
او ناز ورزد و بر زبان من عاشق زار چنین — با چون تو صاحب دولتی خواهم که یابم خلوتی

رجز مثمن سالم

ز تن کشاید بار من زجان کند بیگار من — چندان طواف جان کنم چندان که جانم کم کنم
سر می نهم بر شیر ز در صبر او خشنار کمن — تن چون بگردد گرد جان با شطر جو آن آسمان
تو هیچ گویی گر بس که آرد شد غم وار من — فی صدق المنفی ریانی آب ماندی کیمیا
تا آب بست از طبیب چون چرخ هم سر از من — غم بلیم اندر دست او در دست میگرداندم
شکر من بی انگشت من خیزای سپیلا از من — شل کلابست این تنم حق می تند چون من زنم
تا گویدت دلدار من بیجان ای جاندار من — پنهان بود تار و کشش پیدا کلاف گردش
بیچ بیچ دگر تو دست چون دستار من — ای شمس تبریزی طرزی گاهی عصا گه سری

رجز مثمن سالم

هر جا که منزل میکنی آییم آنجا بی مکن — ای آفتاب در حمل از تو بوشیده حلل

رجز مثمن سالم

صد بحر جوشش میزاری دلی بنگر یکی داری [illegible] — خورشید ناشناختی با من نمانا ساخته
از آسمان آویخته بر هر [illegible] نیهان من — در بحر پاک صافت تو جمله جهان خاشاک تو
از جان جان [illegible] هوا ای هر بدن — خاشاک تن را گفته تو در موج جان جانم
بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان تن — ای بی خیال [illegible] قوم جمله حقیقت ها خیال
ای جان جان انگیزا و ایجاد من [illegible] جان مکن — ای سایه معشوق او معشوق خود پیدا شده

کو طوق کو آن بیزه ات ای ننگ [illegible] سرنگون
ای [illegible] بهتنا [illegible] اکنون کمی تو فزون
زان اعتقاد [illegible] بیگون
زان ماجرا [illegible] اخواجه چون
ای جمله جاکرتر [illegible] تو ستون
بشکن قفس تا دم بدم از ناله و زاری چنین
در دست تو مانند گل [illegible] شد خار چنین
تا حال و کارم چون شود دارم ستمگار چنین
یارب چنان خوش ساختی یار ای چنان یار چنین
در صبر و جنبش [illegible] بگزید [illegible] چنین
آنگه [illegible] ناز من
این نقد خوبی [illegible] گیتی و رحمان چون [illegible] کار من
وانگه بگفتم [illegible] ای باک گل رخسار من
غربیل کردن کار او غربیل بودن کار من
تا چه کلوا میکند او [illegible] کلابه تار من
گوید کلافه [illegible] سیکار من
ترسم که تو [illegible] مغلطه [illegible] از من
ای ماه [illegible] شیدایی مکن
ای تو بمانده در عمل [illegible] سرمایی مکن
ای مایه بی الطاف تو ماندیم تنهایی مکن
اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
در بحر تو [illegible] شد خاشاک [illegible] وزن
سرهای خود [illegible] من [illegible] تو دم مزن
ای جیبه جان اندر تنم چون مرده اندر کفن
ای سایها ناشناخته تو خویش را از [illegible] من

تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد
در غیب پر اینچ میپرای طائر چالاک من
عالم چه دارد جز دغل از صیدگاه عقل کل
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سربسر
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
زین باده گر یک جام را بر خاک ریزی انگبین
عالم چو مرغ خفته بر بیضه بر چه جبه
بحری که او را نیست بن بشگیر یا بی خاک من
خاموش کاندر خامشی غرقه شده در بیهشی
عشق آمده بر گرد دل می تاخت گفتم چیست این
گفتم ترا تنگی گشته ای عشق اما بر دل
من اسیر بر شوخ باشم و در نور من رحم ففی
ای چهل فرخ فرخ بیا تا غرق نعمت غنیمت
خامش که من سیرت و دل از روی سلطان منیمم
گر آخر آمد عشق تو گر و وزرا ولها فزون
زرین شده طغرای تو زانا فتحنا نامی تو
رستم که باشد در جهان پیش صف عاشقان
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه پشیک بر جهد
خورشید پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
خورشید پی زین طبق یک تر آخت حق
جان مست گشته از کالش ای شاه کالش طالب او
آن فرخ من بزن هین یک بزن کلی قبا خواهی نفتن
تو تی مده تو تی ستان ای خواجه بازارگان
امروز مست آمدی تا موسی را بر هم زدی

جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن
جان من از الطاف تو ای شمس تبریزی دگر

رجز مثمن سالم

گردون چه دارد جز که از خوبی افلاک من
دریا چه باشد قطرهٔ با ساحل دریای جان
شادی نیرزد و جبه با همت غمناک من
من زخم کردم بر دولت مرهم منه بر زخم من
شیران نخ بین سرنگون بر بسته بر فتراک من
دامهای شیران خم شده صحرا از خون گلگون شده
کوه احد جنبان شود بر پر داز محراک من
جامی که نقشی میزند بر آسمان بی سند
هم با سران هم سر شوی گر دمی خوش و بیباک من
آن باده مغزت زند چشم دولت روشن کند
زان بیضه باید پرورش بال و پر افلاک من
روزی که مرغ از یک الکداز روی بیضه بر جهد
در افشان گوهر کشان کی دیدهٔ امساک من
در وهم ناید ذات من اندیشه شه بیات من
گر چه بهان خامش شود زین حرف خون مساک من
گر شمس تبریزی مرا بار دگر سازد دوا

رجز مثمن سالم

ییلاق سلطان چرخ و قشلاق چو پایست این
سلطان تخت و بخت من شهر جاویدان بود
خون مسلمانان خوردم گوییم مسلمانیست این
اتیم تکیم بنگری ای چون غنبده تی آزاد دل
ای بحر قحط اندیش رو کامسال از زرایست این
گفتم چو پیشم آمدی جان را چه قربانت کنم
ملک تو نیست این خوبرو املاک بر تو بایست این
ای شمس تبریزی بیا در مجلس آزاد دل

رجز مثمن سالم

سر گرده صورتهای تو از بحر جان آید برون
آدم گر بار آمده بر تخت دل تکیه زده
شب پر منیرانید خوش هر روز در دریا خون
هر سود و صد بر بده سر در بحر خون آنکه فرو
تا چرخ صدق میزند بنگر یکی تو آزمون
بر کوه زد اشراق او بنگر تو جا تا جاق او
کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
تن را چو مشت کاه او پیش آن پای جان
مطلوب حق بودی حق طالب هستی تو کنون
او بار کشتی کاشته امسال برگ افراشته
طالب که هر سجدهٔ اش شد طشت گردون سرنگون
ای شمس تبریزی کرم ای شکر فردوس ام

رجز مثمن سالم

حیله مجو صرفه مجو در سود مطلق گام زن
گر آب جان کم شود صد چند او محکم شود
هین شعلهٔ ای شمع جان ای خالی از زنگ بدن
چون آن خفی این لب را رد و قبول خلق را

صد نور و راحت یافته در گلشن باریک تن
هم سوی پنهان خانه روانی نگر مه ادراک من
من چاک کردم خرقه ات بخیه فزن تا چاک من
چندین گمان بد مبر ای خالق از ادراک من
لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من
دانی چه جوششها بود از جرعه اش در خاک من
وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من
هفت آسمان دوش شود از نور بیضه پاک من
جز احولی از احولی کی دم زند اشراک من
در رشک خاص الهی باشد حسد بر خاک من
گفتا فرق میاز مش ییلاق سلطانیست این
این کوره ده خورده شه بود که ویرانیست این
ای تبریزی کم سیلیه آخر چه با دانیست این
گفتا مهل پای طلح ظلوی سلیمانیست این
تا در وصالت می خورم گوییم که رحمانیست این
بنوشت توقیعت خدا الا فرون السابقون
در سجدهٔ شکر آمده سرهای نحن الساجدون
رقصان خندان چون شکر انا الیه راجعون
خود کوه سنگین چه بود آنجا که شد موسی زبون
گر چه زبیرون ذره صد آفتابی از درون
سر از زمین برداشته بر خویش میخواند فسون
تا چنگ دو مشن ز دی از عشق گشتم ارغنون
مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
دل زنده گردد و ارهی از ننگ گور و گورکن
کو سرو شو آن بوالعلا کو خشم گیران بوالحسن

گر تو مقامر زاده‌ای در صف رندان افتاده‌ای
آن گوهر کان گلشن شود خاکسترش سوسن شود
هذا رشاد الکافرین هذا اخبار الصابرین
هست آفتاب از تو خجل او خوشه‌چین تو مستقل
شاخ حقائق را بسی گنج حقائق یادری
ای جان قمع یار خوشتری تر جاودا اکبری
میگفت جان فرخ نغمه تو غرقه در بحر جنان
هر کس که می‌باید رشد از قند و نی می‌جوشید
گفتن حجابست از نظر گفتن رها کن ای نحوی
ای مه و مسافر من مخر بده آغاز مکن
طفل منم تو پدری من زر و تو کان زری
رو دیا بر در من ای صنم دلبر من
عید جمال تو بود عیش وصال تو بود
هین فضولی بگذر چیست ز لولی بگذر
از سحر مست خدا شام رسید معلا
پند شنو تو ز ولد زنده شود نور احد
آینه بردایم از جهت دلبر من
رفت دریغا زر من مرد دریغا خر من
از پی غربیل ملعت چند شدم مات و تلعت
تلخی من خامی من خواری من بدنامی من
عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
داد می مغز نقش با تو بگویم صفتش
گفتم ای مرغ خدا روی سهر کس منما
شاد و می کان من آید منزلگه من
گوید نی تازه شدی جید و اندازه شدی

صرفه گری رسوا شود خاصه که با خوب ختن صد جان فدا می یار من او تاج سر و دستار من
چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن قربان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم

رجز مثمن سالم

نعره زنان سینه دل استدر کو اعلی العلیین از آسمان هر دم ندا آید بسوی تو ندا
هم از حقائق مخبری عشرا از ظهور یوم من ای دل ز دیده دم کن دیده ار شکم کن
باید که صفها بر دری خنده کنی حصن حصین ای ای حبیب ای محب بشنو صلای ما قد تحجب
یا لیت قومی یعلمون من با کیانم همنشین سیلم سو دریا روم رو هم سو بالا روم
مانند موسی میکشد از خاره ماء معین چون مست گشتم بر جهم بر خیش و ان ای پریم

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

سوی خدا ساز مکن ناز مکن ناز مکن هر چه بگفتم بجهان از بد و از نیک بدان
من صدفم تو گهری ناز مکن ناز مکن روی نمودی تو بمن گفت شنودی تو بمن
چونکه تو دفی در خور من ناز مکن ناز مکن باده خورم تر ز عنب شاد شوم از سبب
عشق نهال تو بود ناز مکن ناز مکن از چه ملولی تو بگو هر نفسی چون لب جو
زانچه ملولی بگذر ناز مکن ناز مکن مست حشیشی چه شوی در پی خمری چه چه
ساقی جان باز بیا ناز مکن ناز مکن امشب جانباز مگر رو بدم بار دگر

رجز مثمن مطوی

وی از این خاک تنم تیره دل اکدر من رفت شب جان دل من پاک نشد از گل من
شکر که سرگین خری دور شدست از در من مرگ خران سخت بود وز خر من بخت بود
چند شدم لاغر و گشت سیر خر لاغر من آنچه که خر کرد بمن گرگ و درنده نکند
خون دل آشامی من خاک زده بر سر من شارق من فارق من از نظر خالق من

رجز مثمن مطوی

تلخ و گوارنده خوش همچو دعای دل من از طرف چرخ برین آمد آن روح امین
شکر و ثنا کرد مرا مهر رضای دل من گفتم این خود نبود عشق تو پنهان نشود
باز گشاید ز کرم بند قبای دل من عشق چو خونخواره شود و ستم بیچاره شود
تازه تر از نرگس تر بیش ضیای دل من گویا افسرده شدی ای من شیر مرده شدی

جنت زمین حیرت بر و گرد در روم در گزین
چون لوح بازی کنم اندر هوای آن سن
هذا معاد العابدین نعم الرجا نعم المعین
کان روح پاک ای معتدا یا رحمة للعالمین
ای جان نظیر عام کن تا از پی از ما طلبین
گر گشته دلبر محتجب جان میرو نیکوش بین
لعلم بگو هر دم روم با تاج باشم یا نگین
زیرا که مشتاق شهم آن شاه شاهان گزین
یکدم خمش کن ای پسر تا با طرب گیر قرین
از تو بیا موختم آن ناز مکن ناز مکن
عشق فزود و تیغ همین ناز مکن ناز مکن
هر نفس از کف رطب ناز مکن ناز مکن
دست قدح نو و آر زر و ناز مکن ناز مکن
باده بخور تو نبری ناز مکن ناز مکن
بخش مرا کار دگر ناز مکن ناز مکن
تا رهی از گور و لحد ناز مکن ناز مکن
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
زانکه چو خمر دور شود آید عیسی بر من
رفت ز دور روح او حق خدا اکبر من
شمع نبوده دگری در نظر و منظر من
گفتم می‌ نخورم گفت برای دل من
پیش روم که بمن کار کیای دل من
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
پیشم آسمان نبرد تو هوای دل من

گفتم آن لطف تو کو بنده خود را تو بجو
میوه هر شاخ شجر هست گواه دل تو
قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
قصد کنی با دل من شاد شود دشمن من
بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من
خواجه چه بنده دل من گریه و خنده دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
زار و مغاکست کنون غرق مصافست کنون
صخره موسی گر از و چشمه روان کرد چه
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل جان
گاو ترا رو و چهان عشق بود خوبتر از ین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن گنج
عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان
گو خرمن گو خرمن باز بمردان خرمن
گاو اگر نیز رود یا نرود غم نخورم
حلقه بگوشش نکنم گوش خر و حلقه زر
هر که شد ورزه بزد و بار کشد چون خرمن
گفت کسی چون تو مرد خری ستد
من خوشم از گفت خسان زین لب تلخ زبان
جان من جان ترا هر دو بهم دوخت قضا
آنکه ترش روی بود و آنکه ترش خوی بود
ای چه گریزی چند بین یک نفس اینجا بنشین
هین بسلف نقص کن بیشتر از یوم الدین
چند گریزی بر جگرش چند کنی قصد سرش
هیچ عسل هر دو هد یا ز شکر سرکه چه

کیست که داند جز تو بنده وکشای دل من | گفتم ای داده روا لایق هر رنج و عنا
روی چو زر اشک چو خون هست گوای دل من | شاد شو ای شاه جهان مفخر تبریز عیان

رجز مثمن مطوی

دان که از آن خسته شوی یاد دل تو یاد دل من | واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
ساکن و گردان دل من غرق ثریا دل من | خانه دل غرق شرر گشت پر از خون جگر
مرده و زنده دل من خفیه و پیدا دل من | ای دل هشیار درا مین با رخ او خویش ببین
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من | گر چو کباب دل من پر شده بویش بجهان
بر که قافست کنون در پی عنقا دل من | طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه جب
جوی روان حکمت شد صخره خارا دل من | عیسی مریم بفلک رفت فرو ماند خرش
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من | سوی صلاح دل و دین آمد مهمان حسن

رجز مثمن مطوی

دوست شود جلوه از آن پیر بود پرده از این | عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب

رجز مثمن مطوی

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من | گاو خری گر نبود پس لب او اندر ده جهان
نیست ز گاو تکلش بوی خوش و عنبر من | حلقه بگوش است خرم گوش خر و حلقه زر
حیف نگر حیف نگر دار ز من و از زر من | گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من | رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران
گفتم خاموش که خر بود بر لنگر من | گفت یکی چون که خرت مرد خری دیگر خر

رجز مثمن مطوی

خوش خوش و خوش خوش خوشم شیر تو ای شاه خوشان | زانکه مراد دل بس نیست لبی را ترشش
از غم سر که هست با شکر آبش نفشان | گفتم شاه همه علم من که میان علم

رجز مثمن مطوی

تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین | هی بزبان ما گو رفتر نکو پیدا گو
چند دهی بر خبرش کار خبیث است و چنین | چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش
مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز همین | هرچه کنی آن لب تو باشد غماز شکر

نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
شمس حقائق تو ای نور صفای دل من
وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
رفت سحر با دل من رفته سحر با دل من
هر تماشا چه شود در نخجه شوی با دل من
گر چه جفا نی و چنین هیچ نیاسا دل من
گر چون رباب این دل کرده علالا دل من
سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
من ز زمین باز دم و شد جانب بالا دل من
چون کرمش دید بجان کرد تقاضا دل من
دیده ایمان شیخ و از نوش کند کافر ازین
مشک شده مست از و گشته خجل عنبر ازین
خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر ازین
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حسن نگر حسن نگر از در من از در من
زین دو اگر من بجهم تخت بود خیبر من
جز خر و خر بنده من نامد در منظر من
گفتم خاموش که شد پاک ز آخور خر من
من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
زانچه چشیدم ز لبت هیچ لبی را چشان
از عسل من کی چند گفت لب خوش نفشان
صبر تو کو ای صبا برای همه صبر و تمکین
چند خوری چون ستم ای همه خوبت چو چنین
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف و فن

سرو چه ماند بجسم زر بچه ماند بسی
ای که ربوده بگل خواب و خور و قرار من
روح امین قدسیان بهر من اند در حزن
گر نظری کنی مرا وز غم و غم رهانیم
شمس حق و حقیقتی طالع شد ز برج جان
آمده ام بعذر تو ای طرب قرار جان
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
از چو تو مشرقی شود روشن شب روی دل
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
همدم و یار غار حق از دم شوق شمس دین
ای بت همچو ماه من چه جفا کنی براه من
رشک گل و سمن شدی ای رخ سیمتن شدی
من ز غمت فغان کنم روی بر آسمان کنم
گفت عدو شنیده خیره ز ره رسیده
رو تو بگو به شمس دین کو نکشد و گر کشد
آب حیات عشق ما در رگ ما روانه کن
ای همه دم شکار تو تیر زدن شعار تو
در شکست کاشقران دور شوند از کرم
خیز و کلاه کج بنه وز همه دام ها بجه
چونکه خیال خواب از خانه گرفت ور دست
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر
کار تو هست ساقیا دفع دو دوئی بیا بیا
کهنه گریست این جهان عمر ابد مجو در آن

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

عشق من ار نه بادیت از چه کشی مهار من — تا که شناختم غمت دست دلم ز کار شد
بسکه رسید بر فلک لابه و زینهار من — آه که عمر صرف شد در سر کار عشق تو
از کرمت نه کابدو باید زیب کار من — تا که دلم نخسته چاره من نجسته

رجز مثمن مطوی مخبون

عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان — نیست بجز رضای تو قفل گشای جان و دل
زنده کنش بفضل خود ای دم نو بهار جان — بی لب میفروش تو کی شکند خمار دل
بر چو تو دلبری شود هر نفسی نثار جان — تا فتن شعاع تو بر سر روزن دلم
در ره منهج خدا هست خدای یار جان — گلبن روی نخیبان چون برسد بدیده
یار منی تو بیگمان خیز و بیا بغار جان — گفت انا الحق و رشد دل سودا را امتحان
جان که خبر از تو زنده شد نیست و را شمار جان — دانه نمود دام تو در نظرش شکار دل
صبحدم از شام دل گل بدمد ز خار جان — نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش

رجز مثمن مطوی مخبون

تشنه بخون من شدی چیست بگو گناه من — من ز غمت بصد بلا گشته اسیر و مبتلا
شور درین جهان کنم چیست بگو گناه من — قصد کنی بکشتنم ای سر تیغ و گردنم
دست جفا کشیده چیست بگو گناه من — ای گل سرخ باغ من مرهم درد و داغ من

رجز مثمن مطوی مخبون

آینه صبوح را ترجمه شبانه کن — ای بدن نشاط ما در رگ جان ما برو
شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن — گر شمس خرد ترا منع ازین روش کند
ز اشقری ارم نگر ز همگان فسانه کن — ای که ز لعب اختران مات بپاده گشته
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن — خیز و بر آ بر آسمان با ملکان شو آشنا
چون تو غبار گشته در دل و دست خانه کن — هست رهت ز هشت در یک آتش دان گزند
آتش گبر در دمان لب طعن زبانه کن — حمله شیرانه کن کله خصم کاسه کن
ده به کفم یگانه نقره تو رایگانه کن — شش جهت است این جهان قبله نی در و مجو
موقع عمر خلد را خارج این میانه کن — ای تو چو خوشه جان قمح دانه و کاه قالبت

زر چه بماند بکسی ای ملک یوم الدین
منحصر است در غمت جنبش کار و بار من
خود نظری نمیکنی بر دل بیقرار من
نوبت رحمت نشد بر دل زار زار من
تا که شود ز عکس تو روشن شمس تار من
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
بی خم ابروی بجت راست نگشت کار جان
تبصره خرد بود سر دم و اعتبار جان
از گل سرخ ریشود بی حمین کنار جان
آن دم پایدار شد دولت پایدار جان
خانه گرفت ناگهان عشق تو در جوار جان
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان
بیخبری ز راه من چیست بگو گناه من
دور شدی ز ما چرا چیست بگو گناه من
با همه جورت ای صنم چیست بگو گناه من
گوهر شبچراغ من چیست بگو گناه من
هیچ نگوییش تا چیست بگو گناه من
جام فلک نمای شو از دو جهان کرانه کن
حیله کن و از وسیجه دفع زش بهانه کن
اسب گزین و فرز و رخ جانب شه روانه کن
مقصد صدق اندر آ خدمت آستانه کن
آتش اختیار کن دست بران میانه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
بی جهتیست قبله ای در عدم آشیانه کن
گر نه خری چه گه خوری می مغز دانه کن

هست زبان برون در حلقه در چه پیشوی
ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
پیش مکن تو دود من شاد مکن حسود من
دلبر و یار من توئی رونق کار من توئی
جان من و جان من زهره آسمان من
چونکه بدید جان من قبله روی شمس دین
ای که چو زهره میزنی چنگ بر آسمان من
جمله بهر ما حتم پیروی سر فصاحتم
مستی روز محشرم ساقی حوض کوثرم
خسرو خسروان منم صف شکن یلان منم
دم فزنی دم لدگر همین تننن تنن تنن
باز بهار میکشد زندگی از بهار من
من دل بیدلان بدم تو دم صابران بدم
از قدم درشت او نرم شدست گردنم
همین که بخار خون من باخبرست از غمش
بلبل شوق شمس دین جان نیست شام غم
باز نگار میکشد چون شتران مهار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم
اشتر من چو عف کند جمله علف تلف کند
کار کنم چو کهتران بار کشم چو مهتران
گشت خیال روی تو قبله و نور چشم من
می چو خوری بگو بمی بر سر من چه میدوی
مطلع این غزل شتر بود ازان در از شد
بوی کباب میزند از دل پر فغان من
هر نفسی بگویمت عقل تو کو چه شد ترا

در بشکن بجان تو سوی روان دوانه کن	ای دل بی قرار من گر تو چو عاشقان گن

رجز مثمن مطوی مخبون

آه که شاد میشود از تلف وجود من	تلخ مکن امید من ای شکر سفید من
باغ و بهار من توئی سبز تو بود بود من	خواب شبم ربوده مونس جان تو بوده
آتش تو نشان من در دل همچو عود من	جسم نبود جان بدم با تو بر آسمان بدم

رجز مثمن مطوی مخبون

طالب شمس میشدی ای مه لستان من	قبله عاشقان منم کعبه بیدلان منم
علم لدنی بیان هست درین زبان من	شاه دو کون چاکرم ماه و ستاره بر درم
صحن زمین و آسمان غرق جرعه دان من	بحر بود پیاله ام کوه شود نواله ام
کیست که گیر اوین زمان صفت او عنان من	آنکه درین جهان خوشی طالب آب و آتشی
کیست کنون که بشنود نکته این بیان من	دست بدار شمس دین حین سخن و خموش شو

رجز مثمن مطوی مخبون

برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من	تند نبود عشق او تیز شدم ز تندیش
تا چه کشد از و دگر گردن نرم سار من	پخته بجوش شد ای صنم جوش مده که پخته ام
تا بر و بر آسمان زار دل نزار من	روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

رجز مثمن مطوی مخبون

بارکشست کار او بار کشیست کار من	پیش رو قطار ما کرد مرا و میکشد
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من	اشتر من چو کف کند هر چه بود تلف کند
چون همه عف عف کند پیش مهار یار من	راست چو کف بر آورم بر کف او کف افگنم
باز که میکشد ببین عزت کار و بار من	نرگس او ز خون دل چون شکند خمار خود
وان بخشان چون زرش حلقه و گوشوار من	باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی
در سر خود ندیده باده بی خمار من	باز سپیدی و بگو میر شکار را بگو
زاشتر کوهی مجو ای شه هوشیار من	در تبریز شمس دین شاه جهان معرفت

رجز مثمن مطوی مخبون

عقل بماند بنده را در غم و امتحان من	شور تو کرد عاقبت فتنه و شر نگان تو

طالب شمس دین شاهی میل شهر انجا کن
جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
تا نه درم ز دست تو پیرهن کبود من
درد توام نموده غیر تو نیست سود من
هیچ نبود در جهان گفت من و شنود من
بر سر کوی او بود طاعت من سجود من
خیز بیا و سر بنه بر در آستان من
خلوتیان آسمان دیده پاسبان من
هر دو جهان چو لقمه هست درین دهان من
بیخبری ندیده آتش این جهان من
نیست کسی که بشنود نکته هر بیان من
مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
گفت برو ندیده تیزی ذوالفقار من
کز سر و ریگ میرسد تا بفلک بخار من
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من
تا رسد از صبوح دل باغ من و بهار من
آن شتران مست را جمله درین قطار من
لیک ندارد اشتری لذت نوشخوار من
کف چو بکف او رسد خوش کند او مهار من
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
من بنهایت خوشی چون برسد بهار من
هر دو توئی عراقی میر من و شکار من
خسرو جارغان توئی ساقی بردبار من
بوی شراب میزند از دم و از فغان من
حیره شرمگین تو بسته شد شرمگان من

سکه نشانده زرست لاکبنان به پیش او   ای دل من مست پی تو نشنود او نشان من
گر نه تو گشتمی وی جای کجاست مر ترا   لاف مزن که ناف من پیش تو ترجمان من
گر همه نعل میشوم گاه چو لعل میشوم   زانکه سوی تو میرود این سخن روان من
بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین   هیچ نگر که اندر وهست نهنگ آستین
یونس جان گرفته بین شکل نهنگ خفته بین   بحر معلق از صور صنعت بدست پیش ازین
تیره نگشت آن صفا خیره شدست چشم ما   تیره کنم شراب را تا بزنیم همین وهین
چون کنیم یاد او هست سزای داد او   گفت بگیر رقعه زیر زمین بکن و فین
لیک بوقت وفا این یاد مکن نه بوزنه   صورت بوزنه زدل می نجهد از کمین
گفت که آه اگر تو خود بوزنه نگفتیی   خواب مکن تو خویش را خواب حرام من یقین
پیر من و مرید من درد من و دوای من   فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من
از تو بحق رسیده‌ام ای حق حق گزار من   تا تو مرا نظر کنی شمس من و خدای من
محو شوم به پیش تو تا که اثر نماندم   گر تو نشان دهی مرا شمس من و خدای من
حاتم طی کجا که تا بوسه دهد رکاب را   زنده جاودان توئی شمس من و خدای من
ابر بیا و آب زن مشرق و مغرب جهان   تخت نهد که میرسد شمس من و خدای من
کعبه من کنشت من دوزخ من بهشت من   از تو نشان کی آورد شمس من و خدای من
نعره هوی های من از در روم تا بلخ   گفته شمس دین نجوان شمس من و خدای من
تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من   همچو چراغ می چکد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو   گرچه که در یگانگی جان تو است جان من
تاج نهست بست تو چون نهیش بر سرم   گفت ترا نه بس بود مخزن سکبیان من
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم   تا چه شوی ز لطف تو صورت آن جهان من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش   تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من
بر تو زنم یگانه مست ابد کنم ترا   چهره چو ارغوان کند خمر چو ارغوان من
من بکنم خموش تا شمس حقم به نطق خود   نور دهد شمع دل لعل دهد کان من
تا چه خیال بسته‌ای بت بدگمان من   تا چه خیال کرده‌ای قمر چه جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو   زانکه بعیب ننگرد دیده عیب دان من

پیش خودم نشاندمی ای شه خوش نشان من   ذره تو کمین خشم از ره دور میرسم
گر در تو میدوم ای تو شده امان من   عشق بدید ناف من بر تو بود طواف من
تا کرمت بگویدم باز در ابگان من   گفت مرا که چند چند بر کشی ازین سخن

رجز مثمن مطوی مخبون

یونس جان که پیش ازین کان گهر ثمین   بحر که گر صفت کنم خارج شش جهت کنم
از قطرات آب گل در حرکات نفس طین   گر دو جهان که دست او دست حدث ببست او
کینه چو از خبر بود بیخبریست نفع کین   خواست یکی نوشته عاشق از معرئی
زانکه زیاد بوزنه دور بمانی از قرین   هر طرفی که رفت او تا بنهد و خفیه را
بوزنه کی سری زند آن دل پیچ ستعین   گفت منه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

رجز مثمن مطوی مخبون

شکر ترا ستاده‌ام شمس من و خدای من   مات شوم ز عشق تو زانکه شه دو عالمی
شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من   شهپر جبرئیل را طاقت آن کجا بود
وقت سخا ز بخشش است شمس من و خدای من   عیسی مرده زنده کرد دید فنای خویشتن
صور بدم که میرسد شمس من و خدای من   حور و قصور را بگو رخت برون بر از بهشت
مونس روزگار من شمس من و خدای من   برق اگر هزار سال چرخ زند بشرق و غرب
اصل کجا خطا کند شمس من و خدای من   از در مصر تا بچین گفته و های و هوی من

رجز مثمن مطوی مخبون

دل شده است سربسر آب و گل گران من   بیشتر آدمی نه آن به دو سینه بر برم
طره تست چون کمر بسته برین میان من   عشق بدید گلیم گفتم سبب چه میکنی
فضل تو ام نداد زندگان نه است آن من   از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
گفت مترس کامدی در حرم امان من   مست کنم ترا چنان کز خود خویش وا رهی
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من   سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
باز بگویدم بگو بلبل بوستان من   لذت عشق شمس دین حرم جان جان

رجز مثمن مطوی مخبون

زود روان روان شمع در پی آن روان من   جانب خویش بگذرم در رخ خویش بنگرم

منکه چو بی نشان شدم چون قمر جهان شدم
چشم مرا بکار کرد ساخته بوی آن قمر
شاد شده زمانها از عجب زمانه ام
چهرهٔ شرمگین تو بست در شر مکان من
مه که نشاندهٔ تو هست لابکنان پیش تو
گرد فلک همی دوم بر تو همی همی شوم
چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
هر نفس از کرانهٔ سازه کنی بهانهٔ
شمس جهان کس نیم گرچه که بس مقصرم
گر تو مرید طالبی هست مراد مطلق او
گرچه گل لطیف و تر زرق گرفته پیش تر
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
گفت اگر تو صادقی در رهٔ عشق شمس دین
مدمن خرمم و مرا مستی باده کم کند
گفتم من بدل اگر بیست رهست نجبا عجم
رایت عشق شمس دین برزن ای حدیث ما
خواب ببرد از سرم دیدن شمس دین
بر رخ آفتاب زد برق رخ چو آتشش
خیمهٔ دولتش چو در عالم لامکان زد است
سرمهٔ چشم دل بده خاک در سرای او
روش چه خوردهٔ تبارهست بگو نهان مکن
بادهٔ خاص خوردهٔ نقل خلاص خوردهٔ
روش شراب ریختی وز سبب گر بریختی
ای دل پاره پاره ام دیدن اوست چاره ام
نفخ نفخت کردهٔ در همه دردمیدهٔ

دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
تا که بیاید بنگرد زهرهٔ آسمان من
صاف شده مکانها زان سبب بی مکان من

بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو
از تبریز شمس دین تا که فشانم آستین

رجز مثمن مطوی مخبون

پیش خودم همی نشان ای شه خوش نشان من
زانکه قرار برده ای ای دل و جان جان من

دره تو کمین خصم از ره دور میرسم
شمس که نور دمبدم میرسدم ز نور تو

رجز مثمن مطوی مخبون

هر نفسی برون کشد از عدمی هزار من
هیچ کسی بود شها شمس جهان نجستن
در تو او چه طایفی هست سهیل در یمن
لیک رسیده اند کی هم بدهان یا یمن
قمر نصیب تیغ شد لطف نصیبهٔ مجن
چاکر تو تبعی شوی همچو اویس در قرن
نازک و شیرخواره ام در رکن مس لبن
باده و نقل آر هست شمع و ندیم خوش فن

گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم
مطرب جمع عاشقان بر چه کاهلی مکن
آن دم کآفتاب او روزی نور میدهد
عمرو زکا و زیرکی داد صنوبر وان اگر
شهد خدای هر شبی هست نصیبهٔ لب
تا که بود حیات من عشق بود نبات من
چونکه حریف همدم شوم عشق ندیم میکند
گفت دلم اگر جزاو سازی شمع و ساقیم

رجز مثمن مطوی مخبون

خطبه بنام من شد از فر و خطاب شمس دین
با همه تابشش نه طاقت و تاب شمس دین
عالم حس کجا شود جای طناب شمس دین
حلقه گوش جان شده در خوشاب شمس دین

از نمک و حلاوت ذوق حدیث شکرش
ریخت بلطف بر دلم تا که نیم جرعه
نفس جعل صفت اگر ظلم و زیان دعی کند
تا نشود ز آتشش در رهٔ عشق او تراب

رجز مثمن مطوی مخبون

بوی شراب میزند خربزه در دهان من
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
اوست پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
جان من است جان تو بی دم من فغان مکن

روز الست جان من خورده میی ز جام تو
من همگی تراستم مست می وفاستم
ای همه خلق و نای من پر شده از نوای تو
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد

بس بود این کمال تو آن تو هست آن من
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
خشک نشد ز آب و خون یکنفس آستان من
شور تو کرد عاقبت فتنهٔ شر مکان من
ای دل من بدست تو بشنو داستان من
فاش کند نهان تو در دل بی عیان من
صید تو ایم ملک تو گر صنمیم و گر شمن
رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
قصهٔ حسن او طلب چاره مجوز بوالحسن
ذره بذره رانگر نور گرفته در دهن
حسن و جمال دلبری داد بشاه ختن
همچو کسی که باشدش بسته بعقد جاز رن
چونکه در آن جهان دم عشق بود مرا کفن
عشق ز مردمی بود باشد از رها حزن
بر سر بام و باب زن جام کباب یا بزن
نور دهد حدیث تو همچو سهیل در یمن
گشته سوال قیصر کن پیش جواب شمس دین
گشت دل خراب من مست ز خواب شمس دین
هست هلاک صد جعل بوی گلاب شمس دین
کی بودش سعادت کحل تراب شمس دین
چون ز خسان بگینه روی بر آسمان مکن
خواجهٔ لامکان توئی بندگی مکان مکن
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
گریه سماع پاره دست بنای جان مکن
ناله کنم بگو بدم دم مزن و بیان مکن

نالهٔ مکن کین نای من ناله کند برای تو
شیر چشید موسی از مادر خود بناشتا
بادهٔ عام از برون بادهٔ خاص از درون
از تپش می نهان می شود چو ارغوان
از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو
راز تو فاش میکنم صبر نماند بیش ازین
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم
شور مرا چو دید مه آمد سوی من زره
ای رخ جانفزای تو مهر خدا جهان جهان
روترش و گران کنی تا سر خود نهان مکن
چون سر عشق نیست عقل مکن عاشقان
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش
خشم کسی کند که او جان جهان نبود
سینه چو بوستان کند دیدهٔ بهار من
گفتم روش عشق را هیچ قرینه یار من
یار من و حریف من خوب من لطیف من
لب بگشا بشکلم حل کن شاد کن دلم
تا چه عمل کند عجب شکر من سپاس من
مستم منی ولیست من عاشق می پرست من
گفتم تو انما که چون زنده کنی تو مرده را
گفت ز من نه یار ما و دیدهٔ اعتبار ما
عشق کشید در زبان گوش مرا بگو شنو
سیر نمی شوم ز تو ای مه جانفزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم
عود تو هیزم ود من کور شود حسود من

گرگ تویی شبان منم خویش چو میش شبان مکن
سر بزن با ما با تو جانب ما کشی سبو
گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بنوش و مات شو جمله تن حیا شیع
بوی دهان چنان کند تو بزبان بیان مکن
خصم نیم جفا مکن گیب نیم غزا مکن
روی بعشق آر و بس روی بآسمان مکن
تو بنال تا که من ناله کنم برای تو

رجز مثمن مطوی مخبون

پشت فلک نمیکشد درد مرا و نه زمین
این دل من چه زیرکست آن دل تو چه نازنین
چند بود و تا چنان چند بود گهی چنین
تبریز ار ساله ره هستم و فاش میکنم
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
خیره بماند جان من پیش رخ تو دمی و گفت
مطرب لربای من مهر خدا همین همین
عشق ترا چو نفر شتم آب مزن بر آتشم

رجز مثمن مطوی مخبون

چشم خمار کم گشا روی چو ارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره
نیست کسی چنان که او حکم کند چنان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی
خشم مکن تو خویش را مسخرهٔ جهان مکن
بنده بدید جوی دل آب سخن روانه شد

رجز مثمن مطوی مخبون

هیچ مباش با نفس غایب ازین کنار من
نور دو دیدهٔ منی دور مشو ز چشم من
چیست من و ظریفی من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو
کاخر تا کجا رسد هیچ و پیشش قمار من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنک ترا که تو در غم ما شبی و روز
بر بخورد او ز دست من هر که کشید بار من
رو که تراست کر و فر مجلس عیش نه ز سر
زنده کند حق مرا از پی اعتبار من
مرده ترا از تنم مجو زنده کنش بنوز من
بر تو یقین نشد عجب قلب رت و کار و بار من
گفتم و دید دل و دی سیر کجا شود دلی
خواند فسون فسون او و دام دل شکار من
جان ز فسون او چه شد دم فرج بگو چه شد

رجز مثمن مطوی مخبون

چونکه تو سایه افگنی بر سر ما ای همای من
چونکه کند شکرفشان عشق برای خوشان
زرفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زبان بود چرخ زبان آن چه جهان

گاهی تو بدیده روی من زرو باین تبان مکن
باده چون عقیق بین یا عقیق کان مکن
بی گنهم سزا مکن روترش و گران مکن
چونکه نشان تو منم تو طلب نشان مکن
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن
آن رخ خوب تو چنین وین رخ من ببست چنین
خواه چنانه دیده را خواه گشا و خوش ببین
ای صنم خوش خو شین وی بت آفتاب تشین
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین
بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
چونکه گلی نمیدهی جلوهٔ بوستان مکن
گفت شمش که شاد رو جانب نار وان مکن
مشغلهای جان نگر مشغلهٔ زبان مکن
روی چو گلستان کند خرم و مرغزار من
شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
ذرهٔ آفتاب تو این دل بیقرار من
تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من
کار تراست در جهان ای بگزیده کار من
زانکه نظر و هد نظر عاقبت انتظار من
تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
از لطف عجایبت ای شه و شهریار من
در نچه تو نیستی محرم زار و زار من
جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
ز رخ نبات بشکند چاشنی بلای من
ذره بذره رقص در چرخ زنان که های من

آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می‌شوم
گفتم روزکی دو سه مانده ام اندر آب و گل
زانچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
سیر نمی‌شوم ز تو نیست جز این گناه من
سیر ملول شد ز من خم و سقا و مشک او
چند شود زمین من حل ز قطرات اشک من
جانب بحر رو که تو موج صفا همی رسد
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم
در دل من درآمد او بود خیال آتشین
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو
عید نمای عید را ای تو وصال عید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود
بسم نبود جان بدهم با تو برآسمان برم
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو
هم چو صومعه جنبان بکر تنها چو صوفیان
شمس توئی ضیای من نیک ببین سقای من
کیف اتوب یا اخی من سکر کار جون
من تب ریزه نبعه نبسته و نبعه
گرم درآ و دم مده ساقی برو بیار من
گریه بباده خنده کن مرده بباده زنده کن
ترک حیا و شرم کن پشت مرا و گرم کن
داد هزار جان بده باده آسمان بده

گفتم غم تو میخورم ای غم تو دوای من | گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو
گر بروم بسوی او باد شکسته پای من | گفت بلی بگل نگر چون ببر قضا خوش
تا نرسد بچشم تو گرد و فرو لای من | گفت که چشم بد بهل کو نخورد غم آب و گل
بستهٔ خوف و رجا تا برسد صلای من | گفت در آب و گل نشایست این طرف
باقی قصه عقل گو زنبسته چه جای من | در تبریز شمس دین گشت بری کبر و کین

رجز مثمن مطوی مخبون

تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من | در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من | چند هزار دامن دلم وای دل خراب من
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من | آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام
دود برآمد از دلم دانه بسوخت کاه من | خرمن اگر بشد چه غم غم نخورم چه غم خورم
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من | گفت که از سماع ما هست جاه کم شود
نور رخش به نیم شب غرهٔ صبحگاه من | لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش

رجز مثمن مطوی مخبون

پوش جمال ماه را ای مه ناپدید من | بو همی فنای من خشم من رضای من
لایق تو کجا بود دیدهٔ جان و دید من | اصل من و بهشت من و رخ من بهشت من
هیچ نبود در میان گفت من و شنید من | بیشتر از نهاد جان لطف تو داد و داد جان
چون برسم بکوی تو پاک شود پلید من | جمله جهان چو صوفیان گشته روان چو طالبان
حلقه شدند در میان دل چو ابا یزید من | دم نزنم خمش کنم با همه و ترش کنم

رجز مثمن مطوی مخبون

لیس من التراب بل معصره بلا مکان | خط علی کوشها کتابة شارحة

رجز مثمن مطوی مخبون

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من | بین که خروس بانگ زد بوی صبوح میدمد
چونکه چنین کنی عتاب تو بدهست کار من | بند من است اشتبه بار کشا گره گره
پشت من و پناه من گنج من و تبار من | نیست قبول مست تو باده زنجیر دست تو
تا که برد همای جان مست سوی مطار من | جان بهنر کند هوا زین همه تخته بندها

الیک رهرو دور شو از جهت لقای من
خنده زنان سری نهد در قدم رضای من
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
برو ترا ازین جهان صحبت جان بهای من
رخ بنهاد بر زمین در بر مولانای من
سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
یوسف من قبا درید همچو قمر بچاه من
صد چو مرا شبست بس خرمن نور ماه من
جاه ترا که عشق او بخت من است و جاه من
زانکه گرفت طلب طالب تا فلک سیاه من
راه زند دل مرا داعیه آه من
صدق من و ریای من قفل من و کلید من
مسجد من کنشت من تازه من قدید من
ای همگی مراد جان خود تو بدی مرید من
عشق ترا دوا من و آن ای شکر سپید من
تا که بگویمت تو ای حاضر و مستفید من
دور مرو رئیس من ای که توئی امید من
یا من من بشیرها من البنات و الهوان
فیها الیها جانب جانب الی الجنان
برکف همچو بحر زد بابله عقار من
تا که بر هنر شو و خفیه در آشکار من
آن رخ من چو گل کند و آن شکند خمار من
مقصد صدق بر دو صادق و حق گزار من

تا نرسد بهر کسی عشرت و کار و بار من
چشم عوام بسته به روح نشهر بسته به

مست و پیاده می طپد گر رمه سوار من
دست بدار ازین فرح گیر عوض از آن فرح

این بفروش و باده بین باده بی کنار من
دست بلرزدت ازین بی خرد خوش قرار من

دیو و پری غلام او چیستی و چه کار من
بر جه و ساقیا تو گو چون تو صفت کننده گو

رجز مثمن مطوی مخبون

شعله سینه منی کم مکن این شرار من
یار من و حریف من چیست دمی طریق من

ذره آفتاب تو این تن بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم

تا بکجا رسد بگو مستی این خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من

کار تراست در جهان ای بگزیده یار من
مست منی و نیست من عاشق می پرست من

زانکه نظر و بد نظر عاقبت انتظار من
گفتم و دانمت که چون زنده کنی تو مرده را

تا همه جان شود تنم از تن جان سپار من
گفت ز من نه بارها دیده اعتبارها

از لطف عجائبت ای شه و شهریار من
جان تن فسونها و شنیده دم مزن و مگو چه شد

خواند فسانه و فسون جام و حال نگار من
مرده بدم ز بوی تو زنده شدم چو شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

آدمیی ولی چه سود نیستی مرغ این چمن
این ره حکمتست تو دور ز مشکلات او

این که حدیث میکند کیست بگو درین بیان
من نیم و تو هم نه این نفسی که میزنیم

جا که عشق شو ولا تا که شوی تو همچنین
در صدف وجود تو در تو هست قیمتی

وای بران نفس که او بر پرد از چنین بدن
جوهر اصل میکند این حرکت درین بدن

گوید خواجگیت کو طرف کلاه بر شکن
خیز که حاصلت شود سر کمال عاشقان

رجز مثمن مطوی مخبون

گر ظرفی صدای خوش در رسدی بناگهان
خوی شدست گوش را گوش تو انه نوش را

زانکه سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر

می نهم آن طرف قدم تازه و تر و شادمان
مستمع الست شد پای و دو دست شد

زانکه ز فکر حل شود مشکل خلق بیگمان
تا که وجود عاریت یافت وجود شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

باده ده و نهان از ره عقل جان ما
فتنه و شر نشسته ای شه باده خوار من

باده همین بدلع جان هزار با طمع
تا بزند بماند هست تابش استنار من

هیچ نیرزد این عیش بی غلیان بی قلیش یا
جام گزین و می ببین از کف شهریار من

پر ز حیات جام او وشک عبر ختام او
ای که ز لطف نسخ او سخت در بند یار من

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک زمان غایب این کنار من

نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من
خوب من و لطیف من باغ من و بهار من

ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
کاخر تا کجا رسد پنج و شش چهار من

تا که چه زاید این شبی حامله از برای تن
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دو تو
بر خور داو ز دست من هر که کشید بار من

رو که تراست کر و فر مجلس عیش نو ز سر
زنده کنی تن مرا از پی اعتبار من

مرده ترا ز تن مجو زنده کنش بامر جو
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من

گفتم دیده ام ولی سیر کجا شود دلی
ورنه دلا تو نیستی محرم و راز دار من

عشق کشید در زمان گوش مرا بگو شنو
ای تو حیات جانها وای شه کامگار من

من چه کنم چو تو نه واقف حال خویشتن
بیخبری ز سر خود واقف شو ز گفت من

چند زنی چو غافلان همچو بهیمه در جهان
مرد حقیقیی نه جای دگر تو دم مزن

از تو سوال میکنم مسئله جواب ده
غیر تو هست یقین بدان آنکه میکند سخن

گر تو کمال عشق او خواهی حاصلت شود
چون تو نداری آگهی من چه کنم مگو بمن

تن قفسی ست روح تو طوطی ناطق اندرو
ورنه تو از کجا کنی این همه حال زیستن

جان تن تنت برون شود با تو کند مناظره
جا که شمس دین تیغ ی دور شوی ز ما و من

باشد شاه عاشقان شمس جهان نجم از تو ست
تا تو رهی ز خویشتن راه بری بر انجمن

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن
گر شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان

نیم سماع آسمان هست سماع این زمین
چند شگوفه از شجر سر زده اند زان مغان

بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم
نیست بدا و هست شد لاله و بید و ضیمران

گرچه سخن همی رسد روح خوشی گزین دلا
باز ز فیض نور او یافت حیات جاودان

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
نغمه دگر بزن پرده تازه برگزین

مطرب روح من توئی کشتی نوح من توئی
تلخ بود بشر و بی غم عشق چون شکر
سر به سر است گر تو رحمت است ور تو
من شبم از سیه دلی تو مه خوب مفضلی
مست تو بو الفضول شد وز دو جهان ملول شد
من شکر و شکر منم نیشکرت نبات من
گفتمش ای جهان جان مفلس و بی‌مایه شدم
گفتم من کهنه شدم جامه جسم بر دریده
گفتم کفر و کافری پای مرا ببسته است
گفتم شب شد و مرا نیست وثاق خانگی
گفتم شمس دین ز عشق باده من نخورده است
من طرب طرب منم زهره زند نوای من
ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو
گفت که باده داوش رو دل و جان نهانش
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
از تنگ خویش جسته‌ام در تنگ خم نشسته‌ام
واقعه دیده‌ام یکی لایق لطف و آفرین
خواب بدیده‌ام قمر حیث قمر بخواب در
یومئذ مسفرة ضاحکة بود چنان
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالعجب
چون ز بیان شدی تهی حامله شد کلیم فق
در شب شنبهی که بد پنجم ماه ذوالقعده

فتح و فتوح من توئی یار قدیم و اولین
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
این غم عشق را و گر پیش کشیم غم مبین
چون غم عشق را درون یک نفسی و در برون
کیست حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین
تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه را ببین
عشق تو است همچو جان جمله ز تست نوح خوان
عشق ترا رسول شد او است بدان که شاه دین
چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من

رجز مثمن مطوی مخبون

گفت منم آن تو از جهت زکات من
گفتم ز غرق گشته‌ام موج صفات مهلکت
گفت دگر بدر درت جامه جان حیات من
گفتم پیر گشته‌ام هیچ نماند زندگی
گفت گشاده دست خود از طرب نجات من
گفتم ره مخوف است و دزد طریق در رهست
گفت درآ و خوش نشین در صفه رباط من
بس کن این غزل مخوان سر نبات من بمان

رجز مثمن مطوی مخبون

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش کش شود
چرخ فلک حسد برد آنچه کند بجای من
من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رسته‌ام
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
باز چو سرو تر شود پشت خم و دوتای من
باز شود دکان گل یاد کنند جزو و کل
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شکر بیا
بال و پری کشاد و شد از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
راح بود خطای من روح بود سخای من
باده توئی سبو منم آب توئی و جو منم
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من
شمس حقی که نور او از تبریز میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

زانکه بخواب حل شود آخر کار اولین
آن قمری که نور دل روشن است که در حضور دل
ناعمه لسعیها راضیة بود چنین
دور کن آن مه خوش را تا نه کشند هوش را
نیست بخانه هیچکس خانه مساز بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بیخبر
روشکم فلک بدر تو که نزاید اینچنین
رو ببیان روشنی چند مرا و ازمنه
شش شد و پنج هست و هم هشت چهار از این
هست شهر ولوله اینک شد است زلزله

دل بتو داد جان من تا غم تست همنشین
خانه چو کور میشود خانگیان همه حزین
جان و تنم فنا شود چون برسد به یقین
کان مکان قرارضه بحز تست واله حزین
خیز و بیا چو عاشقان باش همین چو شمس دین
دلبر من بهوسه کرد نشان برات من
گفت در آب کشتیم کان بود نجات من
گفت چو آب بگذری جنگ از صراط من
گفت رسانم آن زمان مدرقه ثبات من
ذوق نبات می شنو از جهت ثبات من
گفت نهم بجای تو باده ترهات من
فاش کند چو بیدلان بر همه کس هوای من
ذره بذره میزند دبدبه فنای من
تلخ و خمار می طلبم تا بصبوح وای من
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
بر کف من پر نبید از جهت رضای من
نیست در آن جنت که او گوید نکته‌های من
مست میان کو منم ساقی من بقای من
غرقه نور او شده شعشعه ضیای من
خیز معبر زمان صورت خواب من ببین
تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است جبین
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
بیخبرست کجا بود شعله آفتاب دین
تیغ و کفن به پیش او چند ز جیب آستین
شهر بشنیه را کنون تو اگر هست ماالعین

روز مدینه در گذر زلزلهٔ جهان نگر
یارب من بدانمی چیست مراد یار من
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
یارب چیست جوشش من با این همه آرزوی من
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
ای دل شهره ماندهٔ در گل تیره ماندهٔ
رفته ره درشت من بار گران به پشت من
نیست شب سیاه را روح صفت حریف من
بخدا میل ندارم نه بجرب و نه بشیرین
بکشی اهل زمین را بتفاک بانگ زند مه
هله المنة لله که بدین ملک رسیدم
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش
قدح اندر کف خیره عجبم من عجب این را
تو خور این بادهٔ عرشی که اگر یک قدح از وی
بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
هله ای باغ نکوئی بچه لب باده کشیدی
هله با جمع رسیدن بده آن می بکف من
چه کند بادهٔ حق را جگر باطل فانی
چو مه توبه بر آمد مه توبه شکن آمد
هله ای ساقی مستان بزن کل کل نه چه ترسن
بگذشتم ز دو عالم که نشد حاجت حالم
برهانی ز غلط خود و ببینی بجز از شرح و بینا
تو برو وعده وفا کن بتقاضا امرادا کن
چو بمن از گوشهٔ خاطر نظری کن که بنظام

رجز مثمن مطوی مخبون

بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یارب بس دراز شد این شب انتظار من
چونکه مرا توئی توئی هم یک و هم هزار من
گاه وشش لقب نهم گاه لقب خمار من
یارب تا که میکند غارت هر چهار من
مالکنان که ایجد اکو چشم و تبار من
دلبر برد بار من آمده بر دبار من
نیست خزان سنگ دل در پی نو بهار من

یارب من بدانمی تا بکجام میکشد
یارب من بدانمی هیچ بیار میرسد
عشق تو هست هر زمان در خمشی و در بیان
کفر من است و دین من دیده نور بین من
خانهٔ آب و گل کجا خانهٔ جان و دل کجا
یارب اگر رسیدمی شهر خود بدیدمی
آهو شیر گیر من سیر خورد ز شیر من
هیچ خمش نمیکنی تا بکی این دهل زنی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که زهی جود و سخاوت عجبا قدرت و تمکین
همه حق بود که میگفت مرا عشق تو بنشین
بره و گرگ بهم خوش شد حسد در دل کین
بخورم یا که بخشم تو بگو ای شه شیرین

چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من
چو مرا بسر پا دید ببر کرد اشارت
نشناسد ز مستی ره ده از ره خانه
تو بخور چه تو بخشش هله که دور تو آمد

رمل مثمن مخبون

صدقات تو روان است بهر بیوه و مسکین
مگر اشکوه بگوید بنهان با گل و نسرین
پس من بهره نبود شد قدح از ساغر پروین
چه شناسد همه جان برا نظر و غمزهٔ تحسین

صدقات تو لطیف است توان غره ز ره من
چه شراب است کزان بوی گل آید چو حلق نیست
وگران مست نهد سر که ربا بد ز تو ساغر
هنر و زور فزون شد خطر و خوف زبون شد

رمل مثمن مخبون

که ازین مطربتان نه منم ورنه سنگ سن
چو توئی عیسی الم نه منم ورنه سنگ سن
ببین از چشم خرد بینی منم ورنه سنگ سن
نظر کبر رها کن نه منم ورنه سنگ سن
چو گذشتم ز مظاهر نه منم ورنه سنگ سن

هله ای زاهد غافل سر از دوست مراول
چو درونم چو درونم جگی مست و جنونم
دل بدلدار من آمد غم و غمخوار من آمد
سر و کار من بیدل شد از او ضایع تو مشکل
نور را با من مجنون نه هم خوف و دگرگون

جنبش آسمان نگر بر نمط عجب ترین
بهر چه کار میکشد هر طرفی مهار من
دو دو من و نفیر من یارب انتظار من
پیش خیال چشم من فرزی روزگار من
آن من است و این من نیست از و گزار من
یارب از روم شد شهر من و دیار من
رحمت شهر یار من را نمه شهر یار من
آنکه منم شکار او کشته بود شکار من
آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من
نه بدان کیسه پر زر نه بدان کاسهٔ زرین
بگذرد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
که رسید آنچه تو خواهی هله امین شو و بنشین
نشناسند که مردیم عجب با گل و نگین
هله خوردم چو منم پیش تو تعیین
نهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین
که بماند لب بالا و بجنبد لب زیرین
بر مستان که دیدی همه را چو سگ گرگین
مده او را تو مرا ده که منم برو تحسین
ماکاهل تبار زده هست و حدیث نیالین
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین
که از آن شیوهٔ مقبل نه منم ورنه سنگ سن
چو ندادی تو سکونم نه منم ورنه سنگ سن
چو سر و کار من آمد نه منم ورنه سنگ سن
چو نه دل ماند نه هم دل نه منم ورنه سنگ سن
که ازین دائره بیرون نه منم ورنه سنگ سن

چو به شمس الحق دینیم برسانی بیقینیم — چه شود یار و فریبم ز منم ورنه شکستن
ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من — تا جدا گردد آن جان ز نزارش ز بدن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات — چند پیغمبر بگریست پی حب وطن
کودکی می نشناسد وطن و مولد خویش — حیوان خاک پرستد مثل سرو چمن
من ازین ناله اگرچه که دهان می بندم — سجریان را همه این باشد و معموره فن
عارفانی که نهان اند دران قلزم نور — شکند کوه چو آگه شود از رب منن
اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان — اینک آن پرده کشانی که فلک چادرشان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان — در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که مرا از آتش شان همچو سپند — بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان
در تو بس خشک دماغی بتو بوی نرسد — چه نبات و چه حیوان و چه زمین یا درشان
همه عالم بلبی قطره دریا غرق اند — هست بینا نظرش از نظر انورشان
بشنو این قصه بلبانه امیر عمسان — رندی از حلقه ما گشت درین کوی نهان
تو نکو دفع که این دعوی خون کهن است — شب و روز از غم او هر طرفی جامه دران
همه داران ره کسی یافت نباگه اثرش — نرگس توست که ساقیست و هر رطل گران
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود — خون عشاق ابد تازه بجوشد زروان
غمزه تست که مست آید و دلها دزدد — یا چو او شد ز میانه تو در آئی بمیان
گر ز میر شکر این داد بیابی ای دل — خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان
بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن — بخدا گر ز من آموخت کمر بندیدن
بخدا چرخ جهان دید که من دیدستم — گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم ای ماه تو این جمله گداز تو ز چیست — از پی خرج بود دلک بها ورزیدن
پر پروانه بی درک تف شمع بود — پس نیاید ز بلا گریه و در چغزیدن
پس خمش باش و همیخور ز کمانهاش خدنگ — چون هنر در کمی ات خواهد افزائیدن
تو سبب سازی را تا این سلطان بین — پیش نور رخ او اختر را نیسان بین
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر — رو بیا ز غمش جان چو علف ارزان بین
هر که بفسرد و برد سخت نماید حرکت — بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

مرگ بر من شده میتو مثل شهد و لبن — می طپید ماهی بی آب بران ریگ خشن
شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن — نیست بازی کشش جزو باصل کل خویش
دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن — شد چو آگاه ستاره سوی رخشان فلک
متوان در شکم آب فرو بست دهن — نفس چخ ز آبست نه از باد و هوا
دم شان جمله ز نور است ظلمات شکن — قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست

رمل مثمن مخبون محذوف

همچو خورشید بهر خانه فتد لشکرشان — نظر اول شان زنده کند عالم را
بوده ام نعره زنان رقص کنان چون ذرشان — گر تو بوی نبری بوی کن اجزای مرا
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان — خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
چه قدر خورد و تواند مگس از شکرشان — آنکه دارد دل بینا ز اثر شمس الدین

رمل مثمن مخبون محذوف

خون عشاق نخفتست و نخسپد بجهان — مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
جامه پر خون شده اوست به بینید نشان — غمزه توست که خونیست درین گوشه بسر
خون که تازه هست بدانید که هست آن فلان — همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
قصد جانها کند آن سخت دل سخت کمان — داد از انست که آن گم شده را باز دهی
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران — گر چنین کشته شوی زنده جاوید شوی

رمل مثمن مخبون محذوف

ور نه دیدی ز چه بود نیش بسر گردیدن — گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی
گفت کاهش ده هر دم فائده بالیدن — فائده ز رفت شدن در رگی و کاستن ست
چونکه آن یافت نخواهد پیر در بازیدن — در رفتا جلوه شود فائده هستیها

رمل مثمن مخبون محذوف

آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین — آهن اندر کف او نرم تر از مومی دان
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین — جان بفروختی ای خر بچنین مشتری
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین — خشک کردی تو دماغ از طلب حجت و دلیل

مست میزان زرعیت بدان می سنجی
سحر گردست ترا دیو همی خوان قل اعوذ
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد
همه ارکان چو لباس آمد و جنبش چو بدن
گر تو عاشق شدهٔ حسن بجو احسان نی
جان حیوان که ندیدست بجز کالا و عطن
نوبهاریست خدا را جز از این فصل بهار
نوبهارش چو مسیحست و فسون میخواند
دست و دستان چمن باغ زراشور انید
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
چون عقیق یمنی از لب دلبر خندید
شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید
جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
یک شب آموخت مرا چون تو تا تم آمد
چون بکوره گذری خوش بزن سنج نگر
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
در رومی مدرسه احمد امی دیدی
همچو غنچه تو نهان خنده مگو همچو نبات
چو خیال تو درآید بدلم رقص کنان
هر خیالی که در ان مهر تو آسیب زند
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
همه چون دانه انگور و دلم چون چرخست
چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان
بشکر خانه او رفته ببین لب شکران

هله میزان بگذار و ز بی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جان فراخ
چونکه سرسبز شدی جا گل و ریحان بین
چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
چرخ را بنگر همچون سر خود گردان بین
آنکه تو جز و جهانی مثل گل باشی
چند مغرور لباسی بدان انسان بین
روی ایمان تو در آینهٔ اعمال بین
ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
لا به کردم شه خود را پس از این او گوید

رمل مثمن مخبون محذوف

که در و مرده نماند و تنی مدفن
زنده گشتند زبی شکر دهان بگشاید
تا برانید شهیدان نباتی ز کفن
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم
تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
چون گل سرخ گریبان بطرب بدرانید
برفشانید نثار گهر و در عدن
چند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت
بوی رحمن به محمد رسد از سوی یمن

رمل مثمن مخبون محذوف

آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
تا نمایم همه را فی زجگر خندیدن
بصد فن مانم خندم چو مرا درشکنند
جان هر صبح رسحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
تا در آتش تو ببینی ز تجر خندیدن
ز در آتش چو بخندید ترا میگوید
برشه عاریه و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموزا ز
رو حلالست بزنقل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد

رمل مثمن مخبون محذوف

چه خیالات دگر مست درآید بمیان
گر دو بر گرد خیالت همه در رقص شوند
همچو خورشید برآرد و برآید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صد بار
همه بر یکدیگر افتاده و در هم نگران
همه بر یکدیگران بس که بمالند بهم
همه چون برگ گلاب دل من همچو دکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کویم

رمل مثمن مخبون محذوف

مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد دگر که مگر طمع یوسف کرد

می جان نوش در آن بس هله میدان بین
اتحاد عجبی در عرض ابدان بین
چونکه شد گل صفت آن صفت از امکان بین
پی ره دو بگیر و در آ شعشعهٔ ایمان بین
چونکه دریاش نجو شد در بی پایان بین
شد ز تبدیل خدا الاُفق گلزار و وطن
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
بوسه هاست شدند از طرب بوی دهن
دست بازی نگران کن که کند شوهر زن
وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
جزو جان چند پراگنده آن همه بین
تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
عادت برق بود وقت مطر خندیدن
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
برغم شهوت بر ماده و نر خندیدن
باید بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن
وان خیال چو مه نوبیان چرخ زنان
از زبانم بدلم آید و آن دل بزبان
آن خیالات بهم درشکند او زفغان
تا مفرح شود آنرا که بود دیده جان
کر شد ابر بیش قیاس سلیمان بلبان
همه گرگان شده از خجلت این گفت زنان

اگر رسیدند ز دوا رو همه درمان طلبان
بس بود هستی او مایهٔ هر نیست شده
که جهان بی سببی شد سبب بی سببان
خیر مکامروز ز اقبال و سعادت باری
بازگویم صفت عشق بروزان و شبان
شمس تبریز مراد وش همیگفت خموش

رمل مثمن مخبون محذوف

چون زنان فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن بر نکنی
رو تفت کن دیده و دل وی هر سوی مکن
همچو آشفته بهر جانب هر خار منی
اندرین مزبله از بهر سگان طوی مکن
میر چوگانی من جانب میدان آمد
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جز بر آنکس که لبت داد لب خود مگشای
جز بی قامت او رقص هیاهوی مکن
روی و موی که بتانراست درو نیست میدان
پیش بی چشم سجده شیوهٔ ابروی مکن
دم مزن و بزنی زیر لب آهسته بزن

رمل مثمن مخبون محذوف

سرگیم دون پرسد چونکه بخاری سر من
خنک آندم که بیاری سو من بادهٔ لعل
در خرابست عمارت شدن مخزن من
شاهد ما چه شهادت ز دو من عرضه کنند
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
بندهٔ امر توام خاصه دران امر که تو
تا که افروخته ماند ابدا اخگر من
من خمش کردم و در جوی تو افگندم خویش
برکش این تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان
چو ملک ساخته خود را پر و بال دروغ

رمل مثمن مخبون محذوف

روز و شب بی خور و بی خواب و افغان بودن
عاشقی نیست شدن باشد از هستی خود
زیر خاک همین ز رم و بر سر کیوان بودن
بجز از عشق همه چیز فنا دانستن
با چنین درد نشاید بی درمان بودن
صفت عشق همه شورشی و خونریزیست
نتوان یکنفسی خرم و خندان بودن
حیف باشد که شود قانع دربان کسی
آنکه بتواند در روضهٔ رضوان بودن
از چه کردی سپر لعنت همچون شیطان

رمل مثمن مخبون محذوف

جان بیکبار بگیر و جگرم پاره مکن
مرترا عاشق دلدادهٔ غمخوار بس است
دل خود بر دل چون شیشهٔ من خواره مکن
نظر رحم بکن بر من و بیچاره کیم

چه خوشیهای نهان است دران درد و غمش
عارف از مزرش اسباب ازان کاهل شد
من بران بودم کز جان و دل تفسیده
خوی باما کن و با بیخبران خوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
هم بر آنسوی که از درد و دوا مطلبی
هان که خاقان بنهادست شهانه برمی
روی را پاک بشو عیب بر آئینه منه
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست
برگو چیست رخ و چشم و لب جاریتی
دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شود م چون گهرت در یابد
زان خرابم که ز او قات خرابات توام
پیش ازان که نجیبان هی ساقی جمیع
همین برافروز دلم را تو بنار موسی
شیر مردا تو چه ترسی ز سگ لاغر شان
عاشقی چیست بگو بیدل و بیجان بودن
دردی درد کشیدن ز کف ساقی عشق
عاشقی بند گسستن بود و وارستن
عشق دردیست که هم درد بود دار او
با چنین اشک چو باران و فغانهای چو رعد
جهل باشد که رود سوی سقر چون کفره
ای دل ار چون که گذشتی ز فلک همچو ملک
مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
پیش آتشکدهٔ عشق تو دل شیشه گرست

بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
طرب اندر طربست از مدد بو طربان
چون ترا عشق لبابست نگهدار زبان
دم مهر باده خبری از همه خبران بوی مکن
شیر مردا اول خود را سگ هر کوی مکن
ترک آن باغ و بهار و چمن و جوی مکن
پیش اسپش دل و جان را پی چوگان کوی مکن
جز سوی آنکه تکمت داد تو نگاپوی مکن
نام ایشان تو قمر روی و زره موی مکن
دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن
که دمم بی دم تو چون اجل آمد بر من
بدرخشند ز شرارش رخ همچون زر من
زود انگشت بر آرد خرد کافر من
گوئیم خیز نظر کن بسو منظر من
که ز جوی تو برد رونق شعر تر من
همه دیوانه که ابلیس بود مهترشان
گرد آن مه چو فلک دائم گردان بودن
همچو شمع از شرر عشق گدازان بودن
با غم عشق همیشه خوش و شادان بودن
فتنه انگیزی و ویرانی دکان بودن
آن کسی را که بود قدرت سلطان بودن
چون توانی چو ملک در پی رحمان بودن
کی توانی پس ازین همرهٔ انسان بودن
جان من قصد سر این دل غمخواره مکن
جز تو گر چاره گری هست مرا چاره مکن

هر دم دم زده ای بی باک و ستمگاره مکن
تن این بنده چو گهواره و جان چون طفلست

همچو شب جان مرا چند پر استاره مکن
ز غل عالم غدار دو صد سر دارد

مر مرا البته این جادو سحاره مکن
خمر یک روزه این نفس خمارا بدبی است

زانکه یکباره شدم مات تو دوباره مکن
جای عیاری لاهوتی ناسوتی تست

رمل مثمن مخبون محذوف

بدم آید که منم شاه همه راه روان
دامنم سخت بگیرد که ز هر هیچ زروست

گه و بیگاه منم بر در او وز شبان
پرسد از من که چه خواهی و ترا حاجت چیست

صد جوابم بدهد گرچه نیارم بزبان
از ازل عاشق خود دوست چنینم چه کنم

رمل مثمن مخبون محذوف

ساکنان را همه گردنده تواند دیدن
هر که از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد

در بساق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی

تلخ گر و در وش گاه شکر خاییدن
بامداد ازل حدث سوی قدم پیوستن

گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن
من علامات گر گفتم لیکن چه کنم

رمل مثمن مخبون محذوف

رفت آن شد که درآئیم خرامان بچمن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد

چو تو باشی بت جانها همه گردن شمن
کتب العشق علینا عبرات و محن

فیه ما فی سحر و رخار و وطن
یزد قوم فرعون نخوریم آن می نقل

تا بر آیند شهیدان بنا تیغ ز کفن
فرح آمد به همه دیدیم ز تشویش جهان

ببریم از گل تو چند سخن بوی سمن
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب

چو شتر میکشدم مست شتربان رسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طلب کرد و گفت

بسجده را بسجده زیر زبره و حطی کلمن
گفتم از می ندهی بوسه بده باده عشق

تتن تن تتن تن تتن تن تتن
گفت شب باشد مزن کو همه بیدار شوند

فتنه ها زاید ناچار شب آبستن
برگ می لرزد و بر شاخ و دلم می لرزد

گر چراغیست نهان گشته در این زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل بر دارد

رمل مثمن مخبون محذوف

هر دمی هجر ستمگاره تو دم دهدم
در کنارش کش و وابسته گهواره مکن

پیش خورشید رخت جان گرد رقصان ذره وار
سر من در سر این عالم غداره مکن

صد چو هاروت چو ماروت ز سحرش بسته است
هیچ مرا البته این خاین خماره مکن

لعب اول چو مرا بست میفزا باری
تو دگر بار بری این کافر عیاره مکن

شمس حق تا ز انا الحق بسر دار شدیم
رو تو تا برج قمر بر در نظاره مکن

هر که خواهد که ببیند رخ آن جان جهان
تا مرا و درا برسانم ز خطر سوی آسمان

نایب شاه منم حاجب درگاه منم
رمز با نانگویم کنم آن راز نهان

شاه بخواست دهد آنچه مرا می باید
که نبود است حقیقت بجز از او کس جانان

ما همه واله اوئیم چه تیغ و چه سپر
تیغ بی بازوی رستم نبود هیچ بران

هر کرا گشت سر از غایت بر گردیدن
برو و چشم گشا و فرض بود خندیدن

عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است
چون خبیثی تو روا نیست ترا جنبیدن

هر که صفراش شود غالب در شیرینی
وانگهان بر قدمش نیم سر ببریدن

خانه شان بزن نقب اگر نقب زنی
کور موشی چه ندارد ز لطف رنگ بدین

شمس تبریز سخنهای تو می بخشد چشم
کبک گر گوش چه داند نغمت بشنیدن

همه خوردند و برفتند تهی گشت وطن
که دل و جان ز ما نیم و سپید از زمن

چو توئی آب حیاتی که بماند باستی
و قضی الحب علینا فتنا بعد فتن

یا فتی تیج هنا نحو مناخ حسن
مقصد صدق چو شد منزل عشاق مسکن

نوبهاران چو مسیحست فسون میخواند
ببر و جان مقدس بگلستان فتن

وامن سیب کشائیم سوی شفتالو
مست را حد بزنند شرع مرا نیز بزن

ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
بشکن این شاخ نبات و دل ما را مشکن

گفت گلزار من اندر خور طفلان چمن
گفت انیم تا هیم باش برین جفت حزن

گفت من نیز ترا بر دف و بربط بزنم
که نگر با گرفت مجو غسته و فن

گفت گر من نزنم فتنه چو نه ما شیدو
لرزش شاخ ز باد و دلم از غیب ختن

تا به رخسار گل و لاله خبر میرسد دم
تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق جان
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من / نقل سازد جهت این جگر خسته من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم / کو تو چون سنبله‌ها ای بیدل ما بسته من

سرگران گشته از آن ساغر پر باده جان / زعفران گشته بر این لاله بر رسته من
زخم بر تار تو اندر خور خود چون زنم / ای گسسته رگت از زخمه آهسته من

چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات / چون دلم برنجد از آن بت برجسته من
هله ای ضعیف خیالش بنشین و بشنو / یک زمانی سخن پخته نبشسته من

چون مه چارده شب بام برآ ای شه حسن / ای به شبها سحرها بدعا جسته من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را / هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من

لاله زار و چمن ار چند همه ملک وی است / هوس و رغبت او بین تو بگلدسته من
لب ببند و قصص عشق بگوش او گو / که حریص آمده بر گفتن پیوسته من

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای تو مه پای کوبان وی تو زهره دف زنان / میزنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان

نقل مجلس شدست این عشق ما و حسن تو / شهره شهر بد ما که چنین بد شد جهان
ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر / وای چکیده خون ما بر راه رهرو را نشان

صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق / صد شکاری خسته و نی تیر پیدا نی کمان
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن / ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد از اشک او سبزه برست / سبزه‌ها از عکس روی چون گل تو گلستان
ذوق عشقت چون نهان شد خلق آتشخوار شد / همچو اشترمرغ آتش میخورد از عشق جان

هجر سرد چون زمستان‌ها بهارا بسته بود / در زمین محبوس شد اشکوفه‌های بوستان
چونکه راه پیش شد از زندان بهاران آمدند / سبزه را تیغ برهنه غنچه را بر کف سنان

خیز و بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند / خیز کالقادم برو از تخته شو مرکب بران
از عدم بستند رخت و جانب سحر آمدند / آنکه از سحر آمدند اندر هوا تا آسمان

برج برج آسمان را گشته و بپذرفته اند / از بهر اشاره بضاعت آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمان شان میرسد هر دم مدد / چند روزی کاندرین خاک اند ایشان میهمان

خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا / با طبق پوشی که پوشیدست جز بر اهل خوان
میرسند و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق / با زبان حال میگویند با پرسندگان

هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست / قوت جان پنهان چو جان و قوت تن پیدا چو نان
ذوق نان هم گرسنه بیند نه بیند هیچ سیر / بر دکان نانبا از نان چه مهد اندر دکان

نانبا گر گرسنستی هیچ نان نفروختی / گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان
هرکش از معشوق ذوقی نیست الا در زحمت / او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان

عذر عاشق گر فروشد دانکه میل و رغبتست / از ضرورت تا نه بندد در بروی دلستان
چونکه می بیند که میل و صبر اندر شهره کیست / اشک میبارد ز رشک آن صنم از دیدگان

اشک و مر رشک او را ضد و دشمن آمدست / رشک پنهان را و اشک روان قصه خوان
تخم پنهان کرده خود را انگهی باغ و چمن / شهوت پنهان خود را بین تو ای شخص روان

عیب پنهان داشتن شد علت پیدائیشان / بی لسانی میشود برغم ما عین لسان
چند فرزندان بهر اندیشه بعد از مرگ خویش / گر بجان خویش بینی در لحد باباکان

زاده اندیشه‌های خوب تو حور و قصور / زاده اندیشه‌های زشت تو دیو کلان
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا / سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان

واقفی از سر خود وز سر ما آگه نه / سر بسر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
سر تو گر هست خوب از شر سر ایمن مباش / باش نا ایمن که نا ایمن همی یابد امان

سربلندی سرو و خنده گل ز تو ای عندلیب / میوه‌های گرم روی سرد دم سرو خزان
برگها لرزان چو می لرزند وقت شادیست / دامها در دانها خوش بود ای باغبان

ما ز سرسبزی بروی زرد چند افتاده ایم / در کمین نحس بس تیر است پران از کمان
لاله رخ افروخته و ز چشم شه دل سوخته / سنبله بسیار و کژ گردن ز اندیشه گران

آن گل سوری ستیزه گل که دکان باز کرد / رنگها آمیخت اما نیستش سودی از آن
خوشه‌ها از شست ماهی رو نهاده بر زمین / غوره‌ها شیرین شد آخر از خطاب سجدان

نرگس خیره نگر آخر چه می بینی بباغ / گفت غمازی کنم پس بگنجم در کمان
سوسنا افسوس میدار ای زبان کز وی برون / یا زبان درکش چو ما و یا بگو حالی بیان

گفت بی گفتن زبان‌ها بیان حال ماست / گر نه پایان را بسنجی سبزه کی بودی از آن
گفتم ای پیدا پیاده چون پیاده رسته‌ای / گفت تا لطف و تواضع گیریم از آب روان

رنگ معشوقست سیب لعل را طعم ترش
گفت آری لیک وقتی میوهٔ شفتالوی
گر کلم بودی میوه همچو تو خود بینیی
گفت چون دانستهٔ از سر من گفتا بدانکه
لیک آن خنده چو برق او رسد گریه ابر
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
بادیه خونخوار بینی از عدم سوی وجود
در چنین مجمع که در آمد رسن بازی گرفت
آن نصیب میوه در روزی تو می دیگرست
هر دو را درمان رنجی هر یکی را طالبی
جوز و بادام از درون مغزست بیرون قشر و پوست
جذبه شاخ آب را از بیخ بالا میکند
میرسد هر جنس مرغی در بهار از گرم سیر
از سلیمان نامه آورده اند این هدهدان
عارف مرغانست لکلک لک لکش دانی که چیست
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گوی
باد چهای بهار آمد حیات عالمی
لاجرم ما هر چه میگوئیم اندر نظم هست
آفتاب کو مجرد آمد از برج حمل
آفتابی کو نسوزد خبر دل عشاق را
این مرغ این مان بیضه است مرغی کاندروست
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم
ای چراغ آسمان رحمت حق بر زمین
از میان صد بلا من سوی تو گریختم
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد

زانکه خوبان را ترش بودن بود زیب این بدان
که رسد جان از تن عاشق زنا خن تا دهان
نار غم از دیده خود بر خود پرستان دیدبان
می زر گنجی در خود و خندان نهائی ناردان
ابر گر گریان نباشد برق زو بنمود جهان
زاد چون فردوس جنبت شاخ و کاخ بیکران
بر خطاب کن همه لبیک گو مهر امان
از که دیدای آن که داد آن رسن بی کران
نفرت و بی میلی ما هست آن زا پاسبان
چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب دان
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان
همچنانکه جذبه جان ابر کشد بی نردبان
همچو مهمان سر سری میآید زانجا آشیان

بس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود
ای سفیدار ای بلندی چیست سود است
نار آبی را همیگفت آن زرد زیبست
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی
خاک را دیدیم سیاه و تیره و روشن ضمیر
آن خیار و خربزه از راه دور پای بست
چه پیاده بلکه خفته زفته چون اصحاب کهف
این چنین او سیم سیم و میوه خود رزق ماست
صد هزاران معجز و صد هزاران خرق خواست
بس گیاهان همچو مار زهر پر ایشان پای نیست
باز غیر ما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
عطسه گشت این باد و بستش شیخ آن خاک و درخت
صد هزاران عیب میگویند مرغان صفیر

تا که شفتالو فشاند پیش شفتالوستان
چون گل و ارتنی میوه گفت حالش ملن ها
گفت آن دانها کاندر درون ناری نهان
ور نه خندد نیست عالم چون جنان اندر جنان
آب روشن آمد از گردون و گردش امتحان
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان
آن گیاه و خار و گل اندر بیابانست آن
هر یکی جوید نصیب و هر یکی وارد فغان
پیش ما خارست و پیش اشتران خرما بنان
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
بادها چون کشتی تازی شکافد چون بادبان
کمان فلان خواهد گذشتن جایی گیر فلان
کو زبان مرغ داند تا شود او ترجمان
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
زان که گشتی همچو هدهد کی رود بی بادبان
یک قراضست این همه عالم و باطن هست جان
عشق کان بنشیند آمد آفتاب کون و مکان
زانکه شرق و غرب باشد در زمان و در مکان
از فنا ایمن شویم از جود او تا جاودان
وصل و فارق میان شکل برزخ لا یبغیان
علمها داری مکاشف در معانی و بیان
ناله من گوش دار و درد حال من ببین
یا خلاصم ده چو عیسی زین جهان آتشین
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین

رمل مثمن محذوف

ملک ملک الامر لک والحمد لک یا مستعان
چند گاهی خورد شغل تسبیح تو تسبیح خوان
باد پیمای خزان آمد عذاب انس و جان
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل و شستان
آفتابی بی نظیری بی قرینی خوش قران
مهر جان ره یابد آنجا در ربیع و مهرجان
مظلم و شکسته تا باشد حقیر و مستهان
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

وقت ایلق روح آمد قشلق تن را بهل
بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست
عقل از نانی ست نعلش نعل آمد با قیاس
آنکه لا شرقیة بود و است ولا غربیة
چونکه ما را از زمین و از زمان بیرون برد
کفر و ایمان ای حق بیضه سپید و زرد را
شمس تبریزی که هستی سرکشان جلوم

رمل مثمن محذوف

دست حسرت بر سرم زد یا محبان آتشین
در مجره دور را ها کن یا جنان کن یا جنین

یا رب دل را شنیدی آتش غم را کش
یا در انا فتحنا برکشا تا بنگرم

یا ز الم نشرح روان کن جا بجو در سینه ام
آنکه شمس الدین تبریزی از و گشته عیان
اینچنین جانی بیاید در طلب ای عاشقان
نردبان این سرا بر تر ز جانست و ز تن
کرو خوان نعمت حق با یزید اندر مزید
آتش دوزخ نسوزد آنکسی را که برد
تا ترا این نام نیکو میبرد بر بام عرش
آخرای ترک سمن ورزنده ما کلس مسن
زغم ما میخوری ز دست میداری زما
قبله ولبهای مشتاقان توئی ای ماهرو
از برای جان ازی و زکات حسن خود
آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن
ای رفیق بیدلان ای غیر خستگان
اینچنین بیرو چو مه وز زیر ابر انصاف نیست
شمس تبریزی نقاب کبریا را بر کشا
الطیبا الا محا عمرانی طریق العاشقین
نفخوا من ترب باب نعته وجهی بدا
حبذا سکرا حیوتیا مزیل للحیا
حبذا ظلا ظلیلا من نخیل باسق
ای برادر توجه مرغی خویشتن را بازبین
هر کرا نبازی بر آمد خویشتن بازی بدان
چونکه قبله شاه یابی قبله و ساز باش
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
زان فرو بسته دمی کت همدم و همراز نیست

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین | ای ثنائی رو بدو خواه از روان مصطفی

رمل مثمن محذوف

مست این جام است عالم هم زمین و آسمان | همچو خاشاکیست هم در پیش عشق این عقل و فهم
پاک از خود شو تمامت تا روی زین نردبان | ای اجل اینجا بمیر و بگذر از هر خیر و شر
چون بدیدی در بدیدی پاک شوی مهمان جان | همچو مولانا بیا دیدا پاکبازی و رهبری
یک نظر انداخت روزی تا شنیدی کر بیان | گر بیابی بر پریدن بر فلک همچون مسیح
تا شوی بر خوان وحدت چون محمد میهمان | ای ولدای رنج گنجی کی شود حاصل ترا

رمل مثمن محذوف

آخرای شاه جهان عاشق بو رنگ مس مسن | کی بود این ظالم یا رب بعهد مثل تو
حاجت این بنده را آخر روا قلمس مسن | هرگز این آخر روا باشد بلا ای سنگدل

رمل مثمن محذوف

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن | از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز
دشت را و کشت را پر حله و پر نور کن | آفتابا بار دیگر سوی مغرب باز رو
بیدلان را چاره ساز و هم رنجوران کن | ای طبیب عاشقان ای چراغ آسمان
ساعتی آن ابر را از پیش آن مه دور کن | گر جهان پر نور خواهی دست از رخ باز دار

رمل مثمن محذوف

عمر حین من ملاح فی وصال تستبین | رؤیة المعشوق یوما فی مقام موحش
نهی زادت لطفها عندی من الماء المعین | ما حبیبی ان یراه عاذل او حاسد
اشربوا اصحابنا یتمسکوا الحبل المتین | سیدا مولا کریما عالما مستیقظا
امن من کل خوف و بلا راد کمین | ثمرت یصفی عقول کدرت انوارها

رمل مثمن محذوف

در جهان مرا جو حق بی مثل و بی انباز بین | گر آفتابی کافتاب آسمان یک جام اوست
چون می خوردی مجلس بخت را انباز بین | گفتم از اکسیر نحاس را چون زر کنی
گفته پر و بال بر کن هم کنون پرواز بین | گفتم از آغاز مرغ روح ابی پر بدست
چشم بگشائیم و دم وهم را زهین هم راز بین | این هم چندی که زد جان تیغ با سوز و گداز

مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین
پیشوای راستان و رهنمای راستین
عقل را نسبت مکن کج آسمان کور ریسمان
تا بمانی زنده آنجا در جهان جاودان
تا شوی گشته ز سرش نفس کافر نگیان
هر نفس از جان و دل اندر طلب او را بخوان
گر نه بربایند یاران گنج دل را رایگان
نیست پروای کافرکشی ای مس مسن
یک دم آخر از غلط ور کوهی با کج مس مسن
من عشقت الدم احسن منی سهر مس مسن
از لبانت شمس را سر بسته و بد مس مسن
بار دیگر غوره را پخته و انگور کن
جمله سیاره را بر حسن خود مغرور کن
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
در جهان تاریک خواهی روی را مستور کن
جان مشتاقان شمع روی خود مسرور کن
زاد طیبا من جنان فی قیان حور عین
انه یحکی صفاتا من صفات شمس دین
اشرف العباد و ذاک الطاهر الروح الامین
فاعجبوا من مسکر مستکثر الا الی الرزین
گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
ذره ها و قطره ها هست وست اندر زبین
رو بمعراج آمد و گفت از کار بین
گفت هین بشکن قفس آغاز بی آغاز بین
چون دم عیسی بحضرت زنده با ساز بین

خاک خواری را بمان چون خاک خواری چه کین / خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

شمس تبریزی بیامد بهر عاشق در نیاز / بعد ازین مر عاشقان را بر طلاق ناز بین

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

تا نماند هوشیار و عاقلی اندر جهان / گر در آید عاقلی گو کار دارم راه نیست

تشنه هرگز غیب داند دید در آب روان / عقل منکر هیچ گونه از نشانها نگذرد

گاشتی شو گر ترا خاری نداند گو مدان / عیسی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش

رمل مثمن مقصور

ماهی جانم بمیرد گر بگیرد یک زمان / ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب

چونکه بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان / هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود

لیک جای تو نگیرد گر نشان گر بی نشان / قطرهٔ خون دلم را چون جهانی کردهٔ

تا ز مستی ندانم من قدح را از دهان / من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند

گوسفندان را چه کردی با که گویم کو شبان / در بیان آرم ثنائی در نهان ارم تبر

مومن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان / چنگ گرگان اندرون شیم میشان برون

آنکه شد نور جمالش مشتری و فرقدان / شمس تبریزی بیک صبح از بخود گیر و مرا

رمل مثمن مقصور

یبتغی الماء الزلال طول حبس فی الجفان / فی البیان انفراج فی مطار للضمیر

وانتقال للطیور فوق جو للامان / یا فتی شتان بین انتقال و انتقال

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دور باد اوصاف نفس آلودشان ای یار من / در رمید از ننگ ایشان جنبشها بکم

کو کند از خاکساری در هم این انبار من / ای بریده دست دزدی کو بدزد و حکمتم

ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من / آن حرامی کز شقاوت تا رود گر رود

بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من / ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم

خوردن نان هیچ نگذارم بی این عار من / صبر کن تا در رسد یک مردهٔ زان مرتقا

رو نگر و انی بلی در شبوی گفتار من / گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان

از خداوند شمس الدین آن تا بد بکار من / گر شراب جانفزا رو دیده هی تبریز در

ای هوای نازنین و شاه بی آزار من / من قیاسی کرده ام رشک ترا در حق او

ای تو پایان و ای پایان و ای زبان / هوشیاری در میان بیخودان و بیهشان

می صحابا در ده ای ساقی مدام اندر مدام / در در آید عاشقی و تیش بگیر و در کشان

عیب بینی از چه خیزد غیر از این عقل فضول / بی نشان و بی نشان تا زخم ناید بر نشان

یوسفی شو گر ترا خاصه نخاسی برد / دیده شو تو کرت روپوش نماند گو نمان

یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو / سر و باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان

ای دل من در هوایت همچو آب ماهیان / عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود / آب حیوان فراقت گر خورم دارو زیان

این نگارستان عالم پر نگار نقش تست / تا ز حیرانی ندانم قطره را از جهان

بر و بام من بهشت خویش نهادی تو قدح / کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان

صد شبان چون من سپرده گوسفندی گو بگیر / در نگنجی از بزرگی در بیان و در عیان

گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی / یک جماعت را دعویهای عشقش بر زبان

مومن و کافر ز فیض لطف و قهر شمس دین / آنچه مسجیم بیابم در دل خود رایگان

الطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان / فی المکانات حجاب عن عیان اللامکان

المکانات حوالی لامکان بحر الفرات / یا ضمیری طر سرار الاقطر صوب البیان

انتقال للدجی فی وسط دار المحبوب / انتقال فی جهات انتقال فی جنان

فی کلا الثقلین فرق فی ابتدا الانتها / انما الفرق سید داخر الافشان

از دغل هجری افسردهٔ در کار من / از وظیفه مه یارم این دل هشیار من

خاک لعنت بر سر افسوس وار و بدرگی / وانگهان دکان بگیر و بر سر بازار من

شرم ناید مر ترا از روی من شرم از کجا / یا رب ای ذو الجلال از حرمت لدار من

خاطرش از زیرکی با آن ضمیر از صفا / زانکه این سنت زنا اهلان بود ناچار من

گر عزان و ملحدان مر آب نان را میخورند / صبر کن تا رو نماید ابر گوهر بار من

صبر آن باشد ولاکن مه آن بحر صفا / کی رود بوی دل جان خوش زنار من

در رود از دیگران بو از خداوم کی رود / لاله ها و گلبنان بر شیوهٔ رخسار من

ای خداوندا نه غیرت ز رشک تست / لیک اندر رشک تو باطل بود بر کار من

ای خداوند شمس دین انم که از چندین حجاب
در فرو آید بجز خرگاه تو من از خدا
دیدمش ماری شده او هر زمان در منفذ دو
کاینچنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سرکشد
ای ترا گردون زده آن تسخرت بر گردنان
تسخرت بر آینه نبود بروی خود بود
هر که از خوف خدا دستش کشد او وا رهد
ورنه هش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریک دل
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید
تا چشاند مر ترا زهری ز زهر افسرده
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت سر بنه
عاشقی چون روگری آن باشد آن آهنگری
عبرت از ابلیس گیر و آنکه نسل آدم است
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
پیش حسنت آفتاب از چاکران کمترین
آفتاب از اوج گیرد دارد استحقاق آن
در هوایش هر که سر درباخت سرور شد ز سر
دل بغمزه برده و اندر حلقهٔ گیسو فکند
چون ببینی آفتاب روی لب را یاد کن
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته
چون گل سوری ببینی حد رنگینیش شمر
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر
چون ببینی روی شمس الدین تبریزی دلا

بشنو و بیدار بیت این لابه های زار من
از کرم مپسند این کین سوار جان من

من فنای محض خواهم ای خدا یا یار من
دوش من دیدم که بوس صد تخم مار اندر رگی

من پشیمان گشتم از آن جمعیت کردار من
من پشیمان قصد او کردیم و او از خشم خود

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای سیاهی بر سیاهی جان تو بر گردنان
ای تو در آیینه دیده وی خود کور و کبود

زانکه رویت هست تسخرگاه هر روشندلان
ای منافق روی ظلمت جان تسخر کن خود

هر که او ورزدی کند حق اوست ارزد زیان
هر که استهزا کند بر خاصگان عشق حق

گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
گر از ایشان در گریزی در مغاره خلوتی

خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحبدلان
احمد مرسل بطعن مسخره بوجهل بود

دود قهر حق بر آمد شان ز سقف و دودمان
از ملامتهای حسادان جگرها خون شود

تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تا بدست آید کجا شال عاشقان بود زانکه

و ز فسون مسخره و شمس کمن رو را گران
بر رخ روگر سیاهی از پی قرغان بود

بس سیه باشد همیشه چهره های روگران
همچنان عاقبت این سیاهی عاشقان

کو باستهزای آدم شد سیه روی قران
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها میکنند

جان فزایی دلربایی خوش پناه رو جهان
خاص خاص سر حق شمس دین بی نظیر

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

سر برآرد عاقبت هر کو نهد پیشت جبین
گوشه برقع برافکن تا شود چون آفتاب

زاهدا ورنه قدم در راه دین و بسر بعد ازین
کفر و دین در باز رو جامی ز می عشقش بنوش

تا نباشد گردنش خالی ز عقد عنبرین
در درون میگفت با دل شمس گفتش شاد باش

رمل مثمن محذوف

از برای جان خود این جان لاغر یاد کن
در نگر در آسمان این چرخ سرگردان ببین

چون ببینی زعفران را روی چون زر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سیاه رنگ شب

چشم مریخی خون آشام ز شیر یاد کن
چشم بگشا روی ما را بنگر اندر آفتاب

چشم نرگس زان مشک زین تر یاد کن
چون ببینی نسر طایر بر فلک آتشین

رمل مثمن محذوف

خبر بجز گاهت فرود آید ازین هوار من
در فکندم امتحان را تا چه گردد یار من
بر زمین میزد همی دندان پر زهر آر من
ای خدا ضایع مکن این رنج این آزار من
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
جمله سر تا پای تسخر بوده است آن قلتبان
تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
عشق چون چوگان آرد همچو گوی اندر میان
موسی عمران تسخرهای فرعونی جبان
درد استهزای ایشان داغها دارد بجان
در همه قصی چنین بوده است کار عاشقان
وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
جمع گردد در رخ تسخر کن خنبک زنان
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
مفخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان
بر در رب روی عبودیت نهاده بر زمین
روشن این معنی که هذا رحمة للعالمین
ره برد لبر تا ید برون الاهم بدین
ما نظر نا نظرة الا علی قلب الحزین
چون ببینی ابر را از اشک چاک یاد کن
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
از اسیران شب هجران کافر یاد کن
وانکه از درد فراق هجر غمخور یاد کن
از آتشین مریخ دل سوزنده شهپر یاد کن
آفتاب آسای از آن ماه انور یاد کن

در میان ظلمت جان تو نور حیست آن
انچنین من فرو جام خوبی لطف و نمک
هر بصر کو دید او را پس بعرش بنگرید
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
عشق عام خلق خود این خاصیت دارد ولا
خاک تبریز ای صبا تحفه بیاور نزد من
روی او فتوی دهد کز کعبه بر تبخانه زن
سنگ ما گوهر شکست حیف هم بر سنگ ماست
هر کرا حجت او برحجت وار هید از حجت و حج
کی سلیمان از زیان شد گر شد او ماهی ز نخ
من بخوشی برگزیدم زانکه در بازار غیب
سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
ماه رویان جهان از حسن وی دیده حسن
روز شد ای خاکیان در وی بدید ار ار وکنید
از سر نکرت زحل گوید زمین ملک منست
این زمان خامش کنم کان شاه آمد در حضور
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشد
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
کار مریخ و زحل از نور ما در هم شکست
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو
عید هر کس آن مهی باشد کاو قربان اوست
سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن
همچو چشم کشتگان حیران من حیران او
مرغ جان اندر قفس میکند پر و بال خویش

هر شادی میاید در دلم آن کیست آن — مینماید کان خیال روی چون ماه شهیست
مخزن جانها شمس حق و دین تبریزیست آن — بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح
سنگسارش کرد میباید که از زانیست آن — زانکه اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد
کابتدای عشق رسوائی بدنامیست آن — آن جانی کو که نقش نقش کرد از دست خویش
خاصه عشقی را اگر آن مجلس شاهیست آن — اندرون بحر عشقش جامه جان خرقه است

رمل مثمن محذوف

زلف او دعوی کند کانیک رسن بازی زمن — عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
جیفت هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن — آن لبی کانگشت خود لیسی زی زان عسل
هر کرا گفت آن ماهی وارهید از ما و من — هر که صحرائی بود این بود از زلزله
اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن — چشم بد خود را خورد خود ماه او زان فارغست
کم متاعی دیده ام کاسد تر از گفتار من — شمس تبریزی چو آید تیر قهر دشمنان

رمل مثمن محذوف

زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من — زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست
ذره ذره دیده اند از حسن و از احسان من — عاقبت آن ماهرویان کاه رویان شیشه اند
خاک را افلاک کی جا حسن از کجا ای جان من — گوش کن گریه وی جوان افلاک و نجوم
آب ما و خاکها در دست دهقان من — تیغ در انداز آن مریخ گوید با زحل
در شعاع مهر رویش محو شد تبیان من — شب چو شد خورشید غائب اختران لافی زنند
باز حل مریخ گوید خنجر بران من — وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور
کوکب ای وزدان که اینک آمد آن سلطان من — زهره را زهره دریده ماه را گردن شکست
مشتری مفلس بر آمد کاه شد همیان من — چون یکی میدان در آمد آفتاب آمد ندا
ور چه مغرب نیز و شو باش در زندان من — صبحدم از کوه مشرق سر بر آر زنده شو
عید تو ماه آمد ای شده قربان من — شمس تبریزی چو تافت از برج لا شرقیه

رمل مثمن محذوف

در شراب عشق او این جان من بی خویشتن — زیر جعد زلف مشکین صد قیامت شد قیام
تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن — در سخن آمد همائی گفت بی روزی کسی

آن پناه و دستگیری روز بی کسیست آن
انچه می تابد ز اوصافش دل سنگیست آن
مر مزاجی را که او از عالم فانیست آن
مایی نفسی که آن از آرزو ما نیست آن
تا مزنان جستجو عشق اندر و لا خاصیت آن
زانکه در عزت بجای گوهر کانیست آن
عشق گوید سنگ ابستان بر گوهر بزن
وصف آن لب را چگویم کان نگنجد در دهن
هر که دریائی بود کی غم خورد از جامه کن
شمع کی بی نام شد گر نور او بستد لگن
عالم فضل و کمال علم شد ما را مجن
گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من
سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
حال وزردان این بود در حضرت سلطان من
تا ترا روشن شود از حال و از تبیان من
هر چه گویم شیر مسامم ای شه و سلطان من
زهره گوید آن سرمو آن ماه گوید آن من
چه چها ملک منست بر چهار ارکان من
شد عطارد خشک با رو بارخ رخشان من
هان هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
منکران حشر را آگه کن از برهان من
تا بذات افزون شد از خار و مکان من
آستین را می فشاند اندر او شاه نشان من
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
کز سعادت میگریزی ای شقی ممتحن

از فلک آمد همای بر سر من سایه کرد
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
غیر رویت هرچه بینیم نور رویم گم شود
شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
تا باوصاف آگهی گشته ز موصوف کمال
در میان صد هزاران ماه و تابان چو خور
پیش او بنهاده مفتاح خزانیهای غیب
عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
هست آن نای پدید و هست سرنای نهان
آسمان چون خرقه گردان و صوفی ناپدید
خرقه رقصان از تنت شد جسم رقصند ز جان
هین خمش کن سر دلم گو که محرم نیست کس
شمس تبریزی درآمد بو العجب مغزی نمود
عاشقا دو چشم بگشا چار جو در خود ببین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
چشم نرگس را ببند و چشم نرگس را مگیر
گر بتاج و تختها و یا بهشت و یا بقا
این همه مقصود او به خوب مقصود لطیف
عیشها تا نوش باد این زمان ای عاشقان
از لب دریا چه گوییم لب ندارد بحر جان
گر کسی گوید کجا بیند ای سر اندر آن شما
گر کسی مع اص نبود بحر جان بخشنده است
مژدگانی کز سعادت اینچنین مهمان رسید
لاجرم مرغ دلم میپرد از قفس
چون ز جسته جوی دلم میدید گشتم آدم

من غلام آن کریم که در نازش آن را بخت
از من و دیوانه‌تر شد بر جوالش شفتن

گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
می پرست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

رمل مثمن محذوف

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
وصف او اندر میان صف شاهان نازنین
گروه از عشق و محبتهاش یزدان نازنین

بر سران و سروران جمله سر زیاده جاه او
بزم را از روی جمال و رزم را از روی کمال
آنکه خاک پای او شد بر سر آن سرفراز
زاندران موجی که خاصان خدا باشند از آن

رمل مثمن محذوف

از می لبهاش بار می مست شد بس ناتوان
ای مسلمانان که دیده خرقه گردان بی بدن
گردن جان را فکنده عشق جانان در رسن
شمس تبریزی نگر تا که بیاید در وطن

گاه سرنامی نوازد گاه سرنامی زند
شمع روی او و نقل باده جان لعل او
ای ملال مخمور گویی باده‌ات گیرا نبود
شمس تبریزی بگو دی باده و بر می نهان

رمل مثمن محذوف

جوی آب و جوی شیر و جوی خمر و انگبین
کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین
چشم اول را ببند و چشم احول را ببین
از لبش راضی شوی و الله تو باشی در زمین

عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم
قصه عشق ترا هفت آسمان طاقت نداشت

رمل مثمن محذوف

ور شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
بر فزود است از مکان و لامکان ای عاشقان
هین بگو میدیش که جان جان جان عاشقان
گوهری بخشد گهر را رایگان ای عاشقان
عمر عمر و عیش عیش و جان جان ای عاشقان
از مکانها می پرد در لامکان ای عاشقان
خفته مریم دلستان با دستان ای عاشقان

نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
تا مشان موجها اندر قیام و در سجود
اینچنین شد آنچنان شد خلق رو در قصه کرد
جانهای عاشقان بحر جان چون ماهیان
ای یکی بینای سینه کز بزرگی و صفا
ما ندیت از دید و شکارستان عجیب
گفتم ای اخ شش گز بینی ال بخند دید و بگفت

من جمال دوست خواهم کوست رهزن ای شکن
از خداوند شمس دین آن ماه تبریزی و زمن
غیر آن چاه زنخدان نیست زندان من
در میان اصلان لطف رحمان نازنین
هم به بزم و هم برزم و هم با جسان نازنین
هست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندران موج خطر او خفته هست آن نازنین
تا چه‌ها در می‌رسد هر دم درین سرنای تن
آه زین سرنای شیرین نوای بی شکن
ای که لعلش مست گشته هم حسن هم بو الحسن
باده گیرای او انگه کشتی با خویشتن
تا سحرگه درج گشته هر دو در یک پیرهن
تا ابد باشیم هر دو باز در یک پیرهن
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرد دین
کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
نام شمس الدین بگو و سجده کن تو بر زمین
شاه تبریزیان شه ظاهر کن حق مبین
برگذشت از عرش و فرش این کار و بار ای عاشقان
تا پدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
در میان موجهای بیکران ای عاشقان
می نگنجد در زمین و در زمان ای عاشقان
می جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان
گلستان اندر گلستان در گلستان ای عاشقان

زیر پای من گلست بالای ایشان گلشن است
تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق
من کجا بودم عجب بی تو درین چندین زمان
برکشا این پرده را تازه کن شه مرده را
گه اسیر چار و پنج و گه میان رنج و گنج
رحم را سیلاب برد و یا نکوکاری ببرد
باری این هم رسته ام چون با تو در پیوسته ام
مست جام حق شویم و فانی مطلق شویم
همچو ذره مر مرا از رقص پاره کرده
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
اقتلونی یا ثقاتی ان قتل قلب الجنان
اقجه لو در کز لری خوش نسه را قاش لر
رب طیف فی الحشار نعم باش قدشا
وقت عشرت هر کسی در گوشه خلوت رود
چون سنان ست این غزل اندر دل جان غزال
مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
عقل از بهر هوسها داروداری میکند
ور غریبان تو تا کی مشوی جهان خاک
از یکی وستان او خورشید و مه در حجاب کن
عقل بشارت قبائی در رخت شمس زمن
مهره از جان ربودم بی دهان و بی دهان
مهر او را نقش کردم نقش کردم در ضمیر
گر تو گوئی کو درستی کو درستی کو گواه
نک نشان لاله روئی لاله روئی لاله رو
می کند این مرغ دیگر تا جنان جانشقان

چون بگویم در میان بنگر این ای عاشقان
نعرهٔ آن هم کرا زمستی جانان جان ها

رمل مثمن محذوف

وی پی تو همچو تیر و در کف تو چون کمان
تو مرا وستوره تا با تو گویم حال دل
تا رود خاکی بخاکی تا روان گردد روان
من کجا بودم عجب عجایب ازین سلطان خوش
سوز من بی روی مه بس پایان اندر زبان
ور توئی آشنا سزای متهم دادی مرا
ای زره تیر جفا وای کمان کرده نهان
این همه کردی ولی چون بگذشت از توی
ای سبک روح جان در ره ارطل گران
وا خرم یکبارگی از این غم و بیچارگی
پر برآرم در عدم خوش بر پرم تا لامکان
جان بر جانان رود تا گوش هم شم نشنود
پای کوبان پای کوب جان هم ای جانجان
ای عجب گویم دگر تا با قیامت این خبر

رمل مثمن محذوف

والحیات فی الممات فی جنایات الحسان
قد هدانا ربنا یا من ستقام طبعنا
الدر یوز سواری کم دیجاب ارسلان
نورکم فی ناظری وحسنکم فی خاطری
قد سقانا ما شنا فی کوس کالجنان
ارفضوا هذا الفراق واکرموا ابالاعناق
عشرت و عیش مرا خود می نباید شد نهان
آشکارا چون سخت می خورم از جام بخت

رمل مثمن محذوف

آتشی از جرم اندر جان استغفار زن
ای کلیم عشق فرعون هستی بر دوان
زود چشم او ببندید و بهر حیلش از زن
ور بگوید من بر آتش نظم کاری میدهم
خاک اندر چشم این جهان و جهان وارمن
مطربا حضرت زبیکار خرد بیرون شده است
پس نهان رو چنگ اندر دولت بیدار زن
تار چنگت راز پود صرف می خالی بده
کونه آن را بر سر آن عقلک هشیار زن
بر براق عشق شین و جانب تبریز رو

رمل مثمن محذوف

هر که خواند گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان
پیش منکر نیستیم من نیستیم من نیستم
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
اشک چشم بس گواه بس گواه و بس گواه
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
جز صلاح الدین اندر این سخن با این سخن

رمل مثمن محذوف

می ندا آمد ز آسمان ز ارزیان ای عاشقان
جان مطلق شد ز عین آسمان ای عاشقان
گر چه ازرق پوش شد این شیخ ما چون آسمان
ساعتی ترسان چو دزد و ساعتی چون پاسبان
روی زرد و چشم تر خوش میدهد از داستان
ای جفا و جور تو بهتر ز لطف دیگران
سیرم از غمخوارگی و از همه غمخوارگان
هین هر قلب تو ئی چه یک هر قلتبان
نی خمش کردم تو گو ای مطرب شیرین زبان
شمس تبریزی تو ئی هم شاه و هم ترجمان
قد قضا ما فاتنا نعم و هذا المستعان
ان ربنا صبری رب ورز هذا القران
وارجعوا فی الانفاق و افتحوا باب الجنان
چون شجر سر سبز و خرم میروم در خود نهان
گر فزون شد عیب نبود و ر وارای این اهمان
بر سر او این عصای موسوی هر بار زن
آتش او وار اندر نظم و اندر کار زن
خیمهٔ عشرت برون از عقل و از بیکار زن
زن حرارت کن و خود بر تار زن
وانگهان را تو ز بهر غمزهٔ خونخوار زن
گر رقیب او بماند گو بدان و گو بدان
هستم اکنون در میان و در میان و در میان
رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان
سوی عنقا میکشاند استخوان عاشقان

ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در جهان

از جنازه‌ی پر بدی و بگفتی غیرتش

چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین

خرمن گل بود شد از مرگ شاخ زعفران

ای رسول قم بعزت جان نهانم را بگیر

مطربا زیرک بزن تا روح باز آید به تن

یک شبی تا روز دف را تو زنی بر نام او

لاله‌ها و سنگ زنان و یاسمین رقصان شده

مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو

تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان

نام شمس الدین بگو شمع خوشتر از در ثمین

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین

جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو

دست در سنگی زدم دانم که بر بالا برم را

گفتمش چونی دلا او گفت در شد تابه کی

شمع از نور رویش تافته بر روی او

چونکه دید او جبه خورشید عالم آفرین

میکشد او آستین را شرمگین در آمدن

رو میانش جامه و ز نو رنگیانش جامه کن

در به میدان هر که زوتر در پیش زودتر

تا بریزی در بروی آن زمان در باغ او

بر سر گور بدان بین صد هزار رقصان شده

مر رضای عشق شمس الدین تبریزی ببین

تا ز غنچه رازها کن با شهان تاج زرین

در شکنده خویش غلطی بچه همچون ستور

تا روان می‌بدی روان گشته روان عاشقان

بی نشان و بی نشانی بی نشان عاشقان

صد دریچه برگشاید ز استخوان عاشقان

صد گلستان پیش ارزد زعفران عاشقان

تا دو سه نکته بگوییم از زبان عاشقان

اشتران سر بریده پای بالا می‌نهند

چون بگورستان درآید استخوان عاشقان

در کفن پیچیده جنبد ای عزیزان کوه قاف

ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرش او

شمس تبریزی مرا روحی و روحی داد او

رمل مثمن محذوف

تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن

سوی سنگ مستک شده گوید چه باشد خود همین

بر تن و جان وصف او بنواز تن تن در تنن

تا که گردد نور پاکت پرده سوز و گام زن

نام شمس الدین چو شمع و جان تنیده چون لگن

ناگهان ار گلرخم از گلستان سر برزند

خارها خندان و برگ‌ها جسته مهتری

نام شمس الدین چو شمع و تو چو پروانه بسوز

مطربا گر تو نه عاشق مشو از ما ملول

شمس و شمس و شمس و شمس و شمس میگو و بس

رمل مثمن محذوف

دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین

لیک خرقه گشته هم خنجل زند در آن امین

از فراق ماه روی هم نشینان همنشین

خوب بوده بر سر شقاوت گشته نازنین

دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم

از در دل در شدم امروز دیدم حال او

آفتاب از روی او افتان و خیزان آمده

ناله‌ها برخاسته از جانب حوران عین

رمل مثمن محذوف

بر سر کوی تو شد این جان ما جامه بکن

شاباش ای جامه و زو آفرین ای جامه کن

سر بنه در زیر پا و دستکی برهم بزن

روی گل با روی گل هم یاسمین با یاسمن

تا ببیند صد هزاران خویشتن بی خویشتن

آنطرف رندان همه شب جامه‌ها را میکنند

سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او

تا درآرد ماه روی دست خود در گردنت

عاشقان اندر ربوده از تبان رو بندها

زلف عنبرسای او گوید بجان لولیان

رمل مثمن محذوف

مارگان را برفتا بتا آفتاب تا ستین

آدمی شو در یاحین غلط و اندر یاسمین

سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب

از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود

اشتر با سر همچو در کاروان عاشقان

صد نواله بچه از روی سرخوان عاشقان

چشم بندست این عجب ای امتحان عاشقان

گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان

شاد باش ای جان و ای جانستان عاشقان

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن

پیش آن گل همچو گردد گلستانها و چمن

سنگها تابان شده با لعل گویا و من

پیش چوگان زلفش گوی جان اندر لگن

عشق شمس الدین کند خاک ترا پیراهن

تا بجانی در جهان مسکین و خوار و ممتحن

از فراق دلبر کاسد کن خوبان چنین

غنچه تم هم رنگ غم شد ای مسلمانان ببین

زرد و درد و جامه چاکی بی یار و بی همین

زرد گشته از فراقش رو نهاده بر زمین

ز اشتیاق جان جان جان جان را آستین

واله و حیران شده از لطفهای شمس دین

تا ببینی در روش در ما و من در یا و من

شرط با شد هر دو کارش هر که شد شمع و لگن

ترک کن سالوس را و خویشتن بر روی فگن

زانکه در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن

خیز لولی تا رسن بازی کنم اینک رسن

چون چنینم خون خورد و زهر کس همچون حسین

چند بینی سایهٔ خود نور او راهم ببین

تا که با خورشید باشد هم قران هم قرین

مرغ شب چون صبح بیند گوید این ظلمت چراست
نوش بادا عاشقان را باده بالا سکان
چشم صورت کی ببیند عالم ارواح را
هرکرا اینجا نشد بینا رو چشم جان او
ز آب و گل اندر گذر در جان و دل کن سفر
نی تو خورشیدی بری بند چو تابان
ای تو ای آب حیات من و ای باد صبا
تو نه آنی که اگر بر سر کوران گذری
هرچه آن سرخوش کند بوی بود از یار من
خاک را و خاکیان را این همه شور و شر چیست
در بهاران گشت ظاهر حیله اسرار زمین
هر که بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار
شمس تبریزی ترا دارم ترا جویم ترا
هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
عاقلان را رحمت از رحمت رسانیدن بود
وانکه باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
عشق باشد چون درخت عاشقان سایه درخت
شمس تبریزی بعشقت هر کسی مستی گزید
هر خوشی کان موت شد از تو مباش اندر نگین
این خوشی چیزیست بیچون کاید اندر قصها
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
از پس این پرده ناگاه روزی سر کند
آن خیال ار رفت و جان بیخانه باز گشت
جان بخواب از تن بر آید در خیال آید پدید
آنچه حالست آن اجازت نیست اندر زبان

زانکه او گشتست شب آشنا و همنشین — خاصه آن مرغی که هر شب در و محکم گشت

رمل مثمن محذوف

گوش حیوان کی پذیرد نکته‌های بی زبان — تا ز خود فانی نگردی کی شوی باقی بحق
باشد آنجا کور و کر اندر سقر با کافران — کور و کر زند اهل دنیا ورنه این معشوق ما
چون بجان ان آسمانی آن منه بیجا گران — ای جمله خاموش ای شب زانکه وقت مجمع شب

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کی بخندد و دمی گلشن و رخسار چمن — تا ز انفاس خدا در نه دمد روح القدس
در زمان چاک کند در تن هستی مرده کفن — چند بیتی که خلاصه است فرو ماند تو کو

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من — هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است
چون بهار من بیاید بر جهد اسرار من — چون ز گلزار زمین خار زمین پوشیده شد
چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من — چیست این باد خزانی آن هم انکار تو

رمل مثمن محذوف

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن — عاقلان از غرقه گشتن بر گریزند و ز جوید
عاشقان را ننگ باشد بند راحت تا شدن — عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانکه
نیست او را حاصلی جز سخره و رسوا شدن — عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن — در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را

رمل مثمن محذوف

کان نقش دیگر آید پیش تو ای نقش بین — نی خوشی هر طفل را از دایگان شیر بود
آید از حقه بحقه در میان ماء و طین — لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
گه ز راه شاه آید گه ز راه اسپ و زین — گه ز راه انکشاف مشکلات معضلات
جمله تنها بشکند آنگه نه آن ماند نه این — گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را
آن نبی زان بود کو رحمة للعالمین — ترسم از فتنه وگرنه گفتنیها گفتمی
تن شود معزول و عاقل صورت دیگر ببین — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
خامشی بگزین بدل آن نکته متح مبین — آخر تبریز دل اندر نجوم جان نگر

سوی تبریز آمده اندر هوای شمس دین
بالملائک نی خلائق بر فراز آسمان
زندگی در مرگ می‌جو تا بیابی جاودان
همچو خورشیدست تابان بی زبان اندر بیان
با تعیش فرد گوئی چون بخیزد کاردان
نی تو چون شمعی بری بند تا همچون لگن
مرجان شکرستان نشوند آبستن
گر عظمی نیک الله چند همی در گفتن
هرچه آن وا کند آن پرتو دلدار من
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
خار خار من نماید چون دمد گلزار من
چیست آن باد بهاری هیچ هم اقرار من
در دو عالم چون تعج نی هم نفس هم یار من
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
زیست را و آنگه در یک محل تنها شدن
مشک را کی چاره باشد زین چنین رسوا شدن
در مقام عشق باید پیر یا برنا شدن
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن
چون برید از شیر زاید آن نعم خمر و انگبین
باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
گه ز راه نصرت از فتاح و اعدای دین
روی من چون لاله زار و تن چو در دریا سمین
شه ز من بهتر بگوید تو جمل فتراک دین
نان گندم گر نداری کو زبان مردمین
تا ببینی شمس دینار از عکس شمس دین

هر صباحی ارغنون ها را بجنبان همچنین
بر کناره زهرهٔ تو چنگ عشرت همچنان
چرخهٔ چرخ ار نگردد بر مرادت یک نفس
پاره پاره پیشتر رو گرچه مستی ای رفیق
صد هزاران جانها پران شده بر آسمان
یوسف کنعان عشقت چاه را کرده وطن
هست ما را هر زمانی از نگار راستین
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این
جمع خواهان آن بت و تنها روان خود دیگرند
یار خود را خفته دیدم ای برادر دوش من
حلقه حلقه دست بسته حوریان بر گرد او
مست شد تا در ربود آن لطف الا از روی خود
تا ببینم من جمال یار اندر خواب خوش
روضهٔ رضوان ندارد قطرهٔ زین آب خوش
ای لب او دولت که آید از چنان جوی صفا
یارگان رقصی کنید اندر غمم خوشتر از این
پیش روی ماه مستان کی رقصی کنید
آن درت خوبی که اینجا نیست مقبول و صفا
چونکه گفتی شمس دین زنهار تو غافل مشو
آنچه می آید ز وصف این زبانم در دهن
خود مرید با نمیر و کاب حیوان خورده است
در بر اندازد ز رویت با دو دولت پرده
صفهانی بی دلان را دم مسیح حال ای
گر چنین آویختن حاصل شدی هر ذره را
چاشنی سوز عشقت گر بنقا بزدی

رمل مثمن محذوف

پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچنین
آتش اندر زن بجان چرخ گردان همچنین
پاره پاره هست از ما تا بمیدان همچنین
حوریان نعره زنان افتان و خیزان همچنین
لیلی و مجنون ز عشقت گشته حیران همچنین

اشتهای مشک و عنبر گر بجنبد جمع را
روز روز عشرت است ای عشق دست ما بگیر
پیش رویت روز مست و پیش مویت شب خراب
روز و شب حیران شده در آرزوی روی تو
در هوای شمس دین از هر دو عالم درگذر

رمل مثمن محذوف

هیچ سروی این چنین خوش قد و بالا است این
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این

همچنین خورشید پیدا چونکه پنهان میشود
شمس تبریز ار چه جانی گرچه جان پنهان شوی

رمل مثمن محذوف

از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن
نکتهٔ از غمزهٔ چشمان او ستر و علن
گر بیاید ذره صد گونه گردد آن چمن
خوشتر از بیدار بودن خوب تر از دم زدن

باد میزد نرم نرمک بر کنار زلف او
زاول این خواب گفتم کای آن هست باش
آب حیوان از لبان روح بخش نازنین
حوریان رقصان شده از لذت خوبی او
شمس تبریزی آمد از فردوس اعلا در نشان

رمل مثمن محذوف

مطربا مهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
مطربا دف را بزن طاعت مجو تو بعد ازین
کفر باشد گر بگویی غیر ازین و غیر ازین

رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
مطربا دف را برای عشق ماه انورم
مطربا گشتی طفیل از حال من و قال من

رمل مثمن محذوف

وانگهان از دست که از ساقیان زود ای لگن
از چیاگل آب گردد نی چمن ماند نه مین
جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از ننگ تن
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
پر چو پیمانه بداوی سر نهادی مده لگن

ای نجات زندگان ای حیات مردگان
در منی لب باز گیر و از گلستان ساعتی
ورنه دزد دیدست چیزی ای چرا آویخته است
در چنین آویختن اندک کراماتی که هست
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده

آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین
شقهای لطف خود را بر بجنبان همچنین
می کشان تا بزم خاص تخت سلطان همچنین
ای که کفرت همچنان وای که ایمان همچنین
کوه و صحرا باغها گشته پریشان همچنین
ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین
لقمهٔ اندر دهان و دیگری در آستین
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
گر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این
بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
بوی مشک و بوی عنبر میرسید از هر شکن
صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم مزن
میکشم بی کام و لب هر لحظه بی شکل و دهن
شاد و خرم پای کوبان در میان انجمن
شاد با عشاق عالم خرم از دور زمن
کرهٔ عشقم رسیده و نه بجاست و نه زمین
مطربا دف را بگو و نیست بحثی غیر ازین
منحر تبریز جان جانها آن شمس دین
هر خیابانی که ای لکن تو همچنان در همچنین
بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
از درون هر بت تماشی در برون هم بت شکن
از خمار و سرگرانی هر زمن گرد و ز من
چاره نبود ز دردی باد در عاقبت زاد و تختن
آب حیوان خورده است تا ابد باقی شدن
گر شمن بت میشد آنجاگاه بت میشد شمن

هر زمانی نقش میشد نام احمد صلیب
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن

من کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن

آفتاب معرفت را آفتابی دیگر است
چون بتابد بر خلائق روحها آید بتن

جامهٔ شعر است شعر و تا درون شعر کیست
یا که حور جامه زیب و یا که دیو جامه کن

شعرش از سر برکشیم و حور را در برکشیم
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شمس تبریزی بعشقت میکند دندان خوج
خواب و خور را ترک کردم همچو ویس اندر قرن

رمل مثمن محذوف

بوی آن باغ و بهار گلبن رعناست این
بوی آن یار سرمست بخش جان افزاست این

اینچنین بویی کز و اجزای عالم مست شد
از زمین نبود مگر از جانب بالاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این

آفتابش رو بیارا میکند چون آفتاب
رشک ماه سیم افشانان خوش سیماست این

بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
اینچه خوبی اینچه سیرت سیرت حوراست این

این عجب خضر است ساقی گشته از آب حیات
کوه قاف نادرست و نادره عنقاست این

شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
قرة العین حیات جان مولاناست این

چرخ را چرخی دگر آموخت پرآشوب و شر
اینچه عشقست ای خداوند این عجب سوداست این

ای خوش آن روزی که آوازت بهر دل میرسید
شرح کن این را که گوهرهای دریاهاست این

این چه می نوشی میوشان ظاهر مطلق بود
سنجق نصر الله و اسپاه شاه ماست این

این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این

رمل مثمن محذوف

بانگ آید هر زمان زین نه رواق نیلگون
آیت انا بنیناها و انا موسعون

بشنوید این بانگ را ای گوش ظاهر بیدرون
آمیون العابدون الحامدون السایحون

نردبان حاصل کنید از ذی المعارج در روش
تعرج الروح الیه الملائک اجمعون

گر تراشد نردبان چرخ نجار خیال
ساحت معراج را کل الینا راجعون

تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر
لا یلقیها فرو میخوان مع الا الصابرون

بنگر این تیشه بدست کیست زین تسلیم شو
چون گره مستنیر با تیشه که نحن الغالبون

پایه چند از برای باش اصحاب الیمین
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون

گر ز صوفی خانه گردونی تو ای صوفی برا
واندر آ اندر صف انا لنحن الصافون

گر فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن
ور فقیهی پاک شو از انهم لا یفقهون

گر چو نونی در رکوع و در قلم اندر سجود
پس تو چون نون و القلم پیوند با ما یسطرون

چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه
تا ندارد شاخ و برگت از ره ریب المنون

چشم شوخ سوفسطائیش پیش بیدرون
چون مداهن نرم سازی چیست پیش بیچون

بنگر آن باغ سیه گشته ز طعن لا یعقلون
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نائمون

گاه گاهی بیخ انکار از تو شاخی میزند
بیخ بیگانه است ان از انهم لا یومنون

چشم دل بگشا جمال شمس تبریزی ببین
ان ورزق حق ازکت رون

رمل مثمن محذوف

شمس تبریزی نقاب از رخ برانداز و ببین
عاشقان را سر گشته ز عشق ساجدون

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
غمگسار و همنشین و مونس شبهای من

ای شنیده وقت و بیوقت از وجودم نالها
ای فگنده آتشی در جملهٔ اجزای من

در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
جفت گردد بانگ کوه با نعرهٔ هیهای من

ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز هر جان پاکتر
صورتت نی لیک مغناطیس صورتهای من

چون زبی زورق دل من طالب کاری بدم
بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من

بی تو باشد عیش و جنبش باغ و راغ و نقل و عقل
هر یکی رنج دماغ و کنده بر پای من

تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوس تر
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من

ناگهان در ناامیدی در شبی تا بامداد
گوئیم اینک برآ بر طارم بالای من

آن زمان از شکر و حلوا چنان کردیم که من
گم کنم کین خود منم یا شکر و حلوای من

امشب ای شبهای تنهائیت رحمی کن بیا
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من

ای بجز نالی نیابی در شب من زان نالان شدم
تا خوش و هیهائی برآید نالهای وای من

زین سپس ابنان بام نیستم ابنان ناف
زانکه زین ناله رهاند از کل بنای من

در دو رنجوری ما را داروی غیر تو نیست
ای تو جالینوس جان بو علی سینای من

شمس تبریزی تویی غواص بحر معرفت
صد هزاران گوهر آمد بر لب دریای من

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش
راست مانند تلخی دلبر به تلخی شراب
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق
شمس تبریزی بگوید جان بده اندر رهم
ساقیا چون مست خویشی خویش را بر من زن
تا درون سنگ و آهن تابش شادی رسید
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان
جامهای سبز ببر بدند بر دکان عجیب
عاشقی دانی چه باشد جان و تن بگداختن
از خودی بیزار گشتن ست و رَستن بجان
ای مراد ای را گزیدن نفس را گردن زدن
خانهٔ حق ست دل خرمان نباشد جای حق
شمس تبریزی چو دیدی ای خسیس فرزگان
گر غبار سجده آرد شهپر روح الامین
شاد باش ای باز عشق ذوالجلال کبریا
بادیه خونخوار گر واقف بدی از کعبه ام
چون امانتهای حق را آسمانها تحت ثمرا شبت
الصمت اولی و بالصدف النطق تهیج العدو
ملک دنیا را بقایی نیست انتم غافلون
ای بسا زی گشته خرسند از جهان الفریب
در باطلی گو دوود دارد چه خواهی شد مقیم
کشت زاری هست دنیا بوستانش آخرت
طاعت رحمن بیاید کردنت تا زنده
گر چو نونی در رکوع و با قلم اندر سجود

رمل مثمن محذوف

این چنین پر مهرتر دشمن ندیدم در جهان
چونکه دلبر خشم گیرد چشم او میگویدم
سازوار اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان
پیش او مردن بهُردم از شکر شیرین‌تر است
سجده آرم در زمین و جان سپارم در زمان
مرغ جان عاشق گوید میل داری در قفس

رمل مثمن محذوف

ذکر غزو انسیه باشد فیه را گردن بزن
سال سال ماست طالع طالع زهره است و ماه
گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بنگر اندر میزبان و در خشش شادی ببین
جان روشن را بیک باده روشن بزن
شاه ما مست و رقصان اند از باد بهار
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن
شمس تبریزی تو ئی چون شاه و مشهود ما

رمل مثمن محذوف

ترک درمان کردن و با درد عشقش ساختن
مرگ را بر زندگی بگزیدن و شادی شدن
در هوای آن سرا مردانه این سر باختن
رایت مردی شکستن نیست گشتن در رهش
پس بباید خانه را از غیر حق پرداختن
ای اسیر عشق جانت خویشتن را عشق دان

رمل مثمن محذوف

چشم نرگس را ببند و چشم اعمی را ببین
عاشقان را صورتی و صورتی افتاده است
با چنان پرها چه غم باشد ترا از ما و طین
چون همیخواهی که جبریلت شود بنده برو
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماه جبین
ای بنظاره بدو نیک کسان درمانده
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین
مستفعلن یا سیدی یا اقربا
جار المدد جار المدد تنصروا یا مسلمین
تراری هیکلن در سمر یا سیدا یا اقربا

رمل مثمن محذوف

چون ترا غافل همی دارد بیازی لاعبون
روزگارت در هوا و کام دنیا شد بسر
گنبدی جبر است اینجا ما عبرنا الاخرون
سر براه پادشاهان جهان بین کز اجل
بدروی فرد المحشر هر چه اینجا تزرعون
آنکه در روز خیا بخشیده بخورد و داد و رفت
زانکه بر تو اینچنین فرمود کو نوا رکعون
آن خدائی که ترا از قطرهٔ آب آفریده
همچو نون والقلم پیوند با ما یسطرون
هر چه قرآن گفت و شرح مصطفی بشنو بیقین

گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
عاشق ما قصه مباش و رو مگریزان از میان
مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
مرغ گوید من ترا خواهم قفس را بر دران
شاد و خندان جان فشانم گر بود صد جان جان
ای اسیر خشم و طرب چه می نداری بزن
بر سر این خوان نشین و کاسه بر روغن بزن
ای همین شادی کن جای سرو بر سوسن بزن
هر چه غیر تست آنرا بیگمان گردن بزن
غیر مهر دوست را از دل برون انداختن
در فنا دیدن بقا را کعبی سوختن
وانکه اندر نیستی رایات نوا فراختن
اینچنین باشد یعنی خویشتن بشناختن
جسم را در راه عشقش می بباید باختن
چون مگس کز شهد افتد در تغار آهنین
سجده کن پیش آدم زود ای دیو لعین
چون بدین راضی شدی یار تجلی بادبین
من نشنیدنا و شنو امن قریبة العرب القرین
نزد یکترز و نیست کس چشم دلت بگشا ببین
چند میکن تا نخانی در صف لا یعلمون
چون شب آمد بستر انداز می انتم نایمون
در بطون خاک کرده جای بر یک میتون
جای می فردوس باشد فادخلوا خالدون
رو مطیع امر او شو در گشش را عابدون
گوش کن شرمی بدار از نیستی لا یسمعون

یارب از فلک بجنبش اگر جهان طاقتم
من زگوش اجنبیزوم حلقه دیگر نهان
بر زخم خطی نوشت و من نشان میدانستم
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد
لیک روی درست بینی بجز باشد زرخم
صنما بچشم خوبت که بچشم اشارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور تنگ
تو دگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله کردم
چو بدست تست دولت نکشد زامر تو سر
تن ما و قطرهٔ خون بدکه زلطف آوری شد
نه برای گرم کردن بود این دم چو آتش
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را
صنما بیار باده بنشان خمارستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
صنما بچشم مستت دل و جان غلام و سقت
چو جناح و تعلب مجلس ز شراب نیت موس
بکشان تو هر کوش شیران چو شتر قطار شان کن
سخنی بماند جانی که تو بی سخن بدانی
همه نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
نظری بسوی من کن نه برای جنگ نی کن
نه که کودکم که میلم بمویز و جوز ارزد
به بت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو
ز سماع و طوی مشین بمیان کوی مشین
ز سخن ملول گشتی که کیست نیست محرم

ز آنکه سجیت و قدیمی انت خیر الراحمین | شمس تبریزی ز مکر این آن آگاه شد

رمل مثمن محذوف

زین سپس پنهان ندارم هر که خواهد گو بدان | طوق زرین عشق او هم لائق این گردنست
نا زدل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان | آینه را هم دلی باید که تا زخمش کشد
چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان | صد هزاران جان سقیم در جمال روی کیست

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

سو گور این شهیدان گذری زیارتی کن | تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن | تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود دارم
ز چهار قطرهٔ خون تو زدل اشارتی کن | چو به پیش کوه چلت گنهان چو کاه آمد
بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن | چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
صفت پلید را هم صفتی طهارتی کن | ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد
چو زدم تو آتشی را سبب حرارتی کن | دل ما خراب گشته هله شمس حق دینم

رمل مثمن مشکول

که ببر عشق رویت همگی قرارستان | می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن
ز نبات و قند پر کن دهن و کنارستان | قدحی بدست بر نه بکف شکر لبان ده
بمی خوشی که هستت ببر اختیارستان | چو شراب لاله رنگت بدما غها بر آید
ببر و گلوی غم را بسر ذوالفقارستان | صنما تو روز مائی غم و غصه سوز مائی
که تو شیر گیر حقی بگفت حمارستان | تو عقیق جام داری نمکی تمام داری
که تو رشک سیاقیانی سر افتخارستان | چو بدید چشم جانم رخ شمس دین عیانم
چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن | منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن | شکری چو آرزو شد ز لب شکر فروشش
تو مویز و جوز خود را بستان جان سبد کن | شکر خوش طرز زد که هزار جان بلرزد
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن | چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه
که کسی خورت نه بیند طرب از می احد کن | چو عروس جان ز مستی برسد بکوی مستی
سبک آینه تبان را تو بگیر و نور خود کن | چو به شمس دین سیدی عقولیان جنون کن

سرفه ما کرده بوجه البرحتی تنفقون
تا نماند چشم و شمس و ربد ماند گو بدان
بشکنند از طوق عشقش گردن گردنکشان
زخم آئینه نباشد جز خود آئینه دان
شمس تبریزی ان خوش نشین خوش نشان
نفس خراب خود را بنظر عمارتی کن
بنما جمال بستان دل و جان تجارتی کن
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
بگناه چون گه ما نظر غفارتی کن
تو ز حرف پر معانی علم و امارتی کن
تو ز دواز آب گل شان بر طرح غارتی کن
ز کرامت جلالت دل ما عمارتی کن
بظهور پاک باطن بنگر بصارتی کن
که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بنشان آب رحمت بکرم غبارستان
گل سرخ شرم دارم ز رخ و عذار مستان
ز تو هست ای معلا همه کار و بارستان
چه غریب دام داری جهت شکار مستان
دل و جان کباب کردم ببر عذار مستان
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
چو عباس روی ترش تو شکر فروش کن
حذر ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
پس ازین نشاط و مستی ز صلاحی ابد کن
خورشش از آن طبق ده طبقش هم از خرد کن
بنشین و عاشقانش بجهان جان مدد کن

مکمل ص ۳

ای دل آرام من ای دل شکن
از نظر رفتی ز دل بیرون مرو
زندگی آم وصل تو مرگم فراق
غم نیارد گرد غمگین تو گشت
بهر تو گفته ست آن مرد حکیم
پیش مستان تو غم را راه نیست
چونکه بر پر یدکا سر گشت هبل
شمس تبریزی توئی مقصود ما
ای پرده دل تو قصد جان مکن
وارو ایمان واو زلف کافرت
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده ایم
ای زلیخا فتنهٔ عشق از تو هست
نور چشم عاشقان آخر توئی
شبروان را همچو استاره مسوز
ای زبان ام ای زیان وای زیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست
کان زر و لعل خواهی الصلا
ور بیاید چادر اندر سر کشند
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت
چشم خود را شست عارف چند سال
شمس تبریزی کشاید راه تو
ای خدا این وصل را هجران مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن
شمع جمع خویش را برهم مزن
کعبهٔ اقبال ما این درگه است

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زانکه تو شمعی و جان و دل لگن
بی نظیرم کرده اندر دو فن
ور بگردد بایدش گردن زدن
یا صغیر السن یا رطب البدن
فکرت و غم هست کار بو الحزن
چون یقینی یافت باطل گشت ظن

جان من جان تو جانت جان من
پس به چشمه آب حیوان خضر گفت
جانها زان گرد تو گردد همه
شیر مست شهد تو گشت و بگفت
هر که در چاه طبیعت مانده است
همزبان بی زبانان شو دلا

رمل مسدس محذوف

وانچه من کردم تو جانا آن مکن
یک سر موئی ز کفر ایمان مکن
در جفا آهسته تر چندان مکن
یوسفی را هرزه در زندان مکن
عیشها بر کوری ایشان مکن
راه خود را پر ز رهبانان مکن

بنگر اندر درد من گر چاره نیست
عادت خوبان جفا باشد جفا
عیش ما را مرگ باشد پرده دار
چون سر زندان نداری وقت عیش
نقدگی را از سگی مفلس مبر
شمس تبریزی سگی نور ماست

رمل مسدس محذوف

در بیاید مست گیرش در کشان
در دکان داری برو سوی دکان
تا نه بیند روی شان آن قلتبان
رو سیه باشد نه حوران جهان
مشک مشک آورد از اشک روان

گر خماری باده خواهی اندر آ
آنکه نان و آب را خو کرده است
سیمبر خواهیم زیبا همچو خویش
تا نگردی پاکدان چون جبرئیل
معتمد شو تا در آئی در حرم

رمل مسدس محذوف

سرخوشان عشق را نالان مکن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
قصد این پروانه حیران مکن
کعبهٔ امید را ویران مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار
بر درختی کآشیان مرغ تست
گرچه دزدان خصم روز روشن اند
این طناب خیمه را بگسلان

وی کشیده خویش بی جرمی ز من
هیچکس دیده ست یک جان در دو تن
بی وصالش جان نیابی جان مکن
جان او ییم و تو سهیل اندیمین
یا قریب العهد من یا شرب اللبن
چاره اش بنود ز فکرت چون رسن
تا بگفت و گو نباشی مرتهن
هم توئی بو القاسم و هم بو الحسن
درد خود بفرستم و درمان مکن
هم بران عادت برو احسان مکن
پرده پوش مرگ را خندان مکن
وعده ها اندر سر زندان مکن
از حریصی نقد او در کان مکن
تا ابد تو روی با جانان مکن
هوشیاری در میان مستیان
نان پرستی رو که اینجا نیست نان
کی درآید در میان آن تبان
سیم بستانیم پیدا و نهان
گرچه طاوسی نگنجی در جنان
او لا بربند از گفتن زبان
چون سبو تشنه دهان رازدان
قصد این بستان و این مستان مکن
شاخ مشکن مرغ را پران مکن
آنچه میخواهد دل ایشان مکن
خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

مهلت عشاق را تاوان مکن ‌‌ / نیست در عالم زهجران تلخ تر

رمل مسدس محذوف

هرچه بینی غیر من گردن بزن / هرکه او اندر دل نوح است رست

رمل مسدس محذوف

هر زمان نزلی برند از خوان من / منهیان عقل و غواصان فکر
هفت افلاک از یکی جولان من / برفراز عرش خرگاه من ست
از کتب خانه یکی فرمان من / وز برای حجت خلق جهان
نقش عالم مبدا انسان من / روز عیدم میکنند بهر ثبات
از علو رفعت کیوان من / شد عطارد از دل و جان مشتری
هست موسی واله و حیران من / آتش سوزان مرا براهیم را
جمع دارد صورت اعیان من / ورد پرستان اجمال و فصول
هم منم پیدا و هم پنهان من / شمس تبریزی ست اندر شرق و غرب
اینچنین فرمود آن جانان من / ور نداری باورم اینک ببین

رمل مسدس محذوف

گو بسوزد پرده را از بیخ و بن / چون بسوزد پرده دریابد تمام
صورت نو از آن عشق کهن / چون بخوانی والضحی خورشید بین
مشتری از روی شان گیرد شکن / شیر زادستی چرا عاشق شدی

رمل مسدس محذوف

تا نماند هوشیاری در جهان / ساقیا پر چشم پیاپی میکند
چشمها را پر کن از نور عیان / تا برون آیند خاتونان غیب
حلقه حلقه مست گشته جنبیان / محل از حرف او فتاده یک طرف

رمل مسدس محذوف

جان سودائی سرگردان من / دی گذشت و اینک آمد نوبهار
هر نفس از عشق بی پایان من / من بهارم عالم تجدید را
گر ترا خشمی ست از عرفان من / من نباشم باغ و لاله گو مباش

بی تو دریک دم زدن تاوان بود / هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
آمد آمد درمیان خوب ختن / هردو دست را بشوا زخون من
داد شمشیری بدست عشق و گفت / هرکه درکشتی ست در دریا فگن
اندر آب انداز الا نوح را / هرکه باشد خوب و زشت از مرد و زن
از در و از گوهر و مرجان من / از دل آرند تحفها بر جان من
سالها از تنگ فرو ماند بسیر / هشت جنت گوشهٔ ایوان من
از برای فتح باب مشکلات / نص قاطع حجت و برهان من
وز برای رنگ امکان از چه روست / خلق عالم کشتها قربان من
زهره و پروین خجالت می برند / ماه و خورشیدند سرگردان من
کوه در وقت تجلی شق شود / معجزات من گل و ریحان من
جملهٔ ذرات اشیا در ظهور / نیست الا حضرت و تبیان من
عین خود می بینم اندر کائنات / همچو خورشید و مه تابان من
از ولایت شمهٔ تقریر کرد / گوی عالم در خم چوگان من
بشنو از دل نکتهای بی سخن / وانچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتش است / قصه های خضر و علم من لدن
درمیان جان و دل پیدا شود / کان زر بین چون بخوانی لم یکن
ماه و زهره خیره تن از جهت شان / همچو یوزان از حریفی بر جهن
خامش و نطق و زبان را ترک گو / زانکه نوبت گشت این دم بر زدن
بی محابا می ده ای ساقی بجان / غرقه کن تو هوش ما را پاسبان
مغز ما را پر کن از خاص سپند / در حریر و گوهر و زر حوریان
در حریر عشق بینی جوق جوق / پرس پرسان این کسان این کسان
شمس تبریزی که عشقت دولت است / کی رسند ای شاه انجا لامیان
باز مست حضرت ست این جان من / تازه شد این گلبن خندان من
نعره ها زد بلبل شوریده حال / سبز گشته لاله و ریحان من
من گل و ریحان این باغم ببین / نی غلط گفتم بیا ای جان من

لاله و ریحان زمین رو ئیده شد
عیسی ز تمم اگر صاحب دلی
من کلیم الله و میگویم سخن
جان من جان تو جانت جان من
ای تن از بی او بصد جان زنده
از قل الروح امر ربی فهم کن
جان جانهائی تو جان را بشکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
با نشان از بی نشان پرده شده
شمس تبریز آفتاب آفتاب
چه نشستی دور چون بیگانگان
سر چه باشد عاشقی و آنگاه سر
آنکه عشقش خانها برهم زده است
ای ببسته خوابها امشب بیا
شاه ما از خواب و بیداری برون
خواب جست و شورش افزون گرفت
دانه کان در زمین غیب بود
سبز میشد ز آتش آن درخت
تا تو پیدائی نهان گردد درخت
خواست تا بیند جمال خویشتن
بر مثالش خویشتن را جلوه کرد
خط و خالی برکشید از کائنات
گرد موی از وصال او سوال
هر زمان بی هر زمان دلبر مرا
راز چون با من بگوید یار من

در وجود عالم امکان من | مردگان زنده شدند از دم حق
هست پیدا آیت و برهان من | موسی و عیسی اگر واقف شدی
حجت من آیت و یزدان من | شمس تبریزی چرا خامش شدی

رمل مسدس محذوف

جان طلب کن جان مطلق تن مزن | دل ازین جان برکن و بر وی بنه

رمل مسدس محذوف

کس تویی دیگران را بشکن | گوهر تابی در آ در دیدها
اختران آسمان را بر زن | غیب دان کن سینه های خلق را
بی نشان شو هر نشان را بشکن | روز مطلق کن شب تاریک را
شمعدان و شمعدان را بشکن | همین خموشی جوی تا چند از نطق

رمل مسدس محذوف

جان چه باشد جان مطلق آنگاه جان | می فروشد او بجانی بوسه
آمد اندر خانهٔ همسایگان | کف برآورده است این دریای عشق
خواب ما را کن ز وصلت بی نشان | هر شبی را بندگانش حارس اند
در میان جان ما دامن کشان | اندرین شب می نماید صورتی
یاد آمد پیل را هندوستان | آتش عشق خدا بالا گرفت
سر زده همچون درختی شد عیان | برق جست و آتشی زد در درخت
می شگفت از برق و آتش گلستان | این درختان سبز از آتش شوند
او شو و پیدا چو تو گردی نهان | شمس تبریز است باغ عشق را

رمل مسدس محذوف

با جمال و با جلال خویشتن | هیچکس آگه نبود از حال او
شد مرید خط و خال خویشتن | کرد آدم را تجلی گاه خود
منفعل شد از سوال خویشتن | هیچکس خبر وصال او نیافت
عشق بازد با جمال خویشتن | عاقبت در گوش جان شمس گفت

رمل مسدس محذوف

از دم عیسی جان ای جان من
چشم بینا و دم روحان من
در سر البستان عقل و جان من
هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
زانکه زین جا نی نیاید جان بکن
شرح جان ایجان نیاید در دهن
سنگ بستان باقیان را بشکن
سینه های غیب دان را بشکن
بار نامه پاسبان را بشکن
نطق راحت کن عنان را بشکن
اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
رو بنجه کین رایگانست رایگان
سر فرو کرده است آن مه آسمان
شاه ما مر بندگان را پاسبان
مشعله در دست یارب گشت آن
تیر تقدیر خدا جست از کمان
گشت آن آتش شکوفه بی زمان
آب دار و این درختان را زیان
هم ظریف است هم نما هم باغبان
بست نقشی بر مثال خویشتن
لیک میدانست حال خویشتن
دید روی چون مجال خویشتن
اوست دائم در وصال خویشتن
هر چه بود شش با خیال خویشتن
بند گردد پیش او گفتار من

عذر میگوید که یعنی خامشم / سر خود میگوید و اسرار من
ور گمان افتد دلم زین واقعه / دل ندارد صبر از دلدار من
شمس تبریزی بود در هر دو کون / مونس و هم یار و هم غمخوار من
ساقیا برخیز و می در جام کن / خویشتن را لاابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد / خاک تیره بر سر ایام کن
مذهب زنار بندان پیش گیر / خدمت کاوس و آوازه نام کن
شاه ما بارے برای کاهلان / گنج بی رنج ست و سود بی زیان
چشم دل واند چه دیده از کحل / خود چه باشد پیش او هفت آسمان
ای بصورت خورد تر از ذرهٔ / صد هزاران صف شکسته زین کمان
ور نشان دوست گشتم چار چشم / می برندت تا بحضرت کشکشان
شمس تبریزی توی استادکار / تا ختنند این جان جان کاروان
شین و میم و سین و دال و یای و نون / آنکه او را شد فرشته ساجدون
عابدان بارگاه کبریا / آمده اندر مقام یعرفون
عارفان توحید از و دانسته اند / آنچه دیدندش ز حالش حامدون
حمد او افزون ز درک عقل و فهم / در صفات و مدح آن زیب المنون
تا که شمس الدین بگوید بی غرض / سر اسرار حروف کاف و نون
ش و میم و س و دال و یای و نون / شمس الدین بر عرش اعظم شد سکون
در نوای پردهٔ عشاق دل / در لباس حاضرون الغائبون
حاضر و غائب از و در حیرت اند / در صفات ذات نحن الغالبون
شمس تبریزی بصورت رو نمود / آفتاب معرفت آمد برون
ش و م و س و دال و ی و نون / در جهان می بین چو انجم از عیون
شمس دین روی زمین را نور داد / شمس دین بازی نماید لاعبون
شمس دین تنزیل فضل لایزال / شمس دین در لی مع الله ذوفنون
شمس دین داننده اسرار غیب / لیک پنهان ست از لا یبصرون
شمس دین حلال مشکلها شده / اهل عرفان عابدون الحامدون

با تو میگوید دل هشیار من / با کسی دیگر زبان گر رود همه
این دل ترسان شب بیدار من / گر بگوید ور نگوید راز من

رمل مسدس محذوف

وز شراب ذوق دل را دام کن / نام رندی را مکن بر خود درست
مرکب بی مرکبی را رام کن / آتش بیباکی اندر چرخ زن

رمل مسدس محذوف

گنج می بخشد بهر دم رایگان / الصلا رو تا بسوی تخت شاه
نور رحمت تا بهفتم آسمان / بر مثال هفت پایه نردبان
وی بمعنی صد جهان اندر جهان / ای خمیده چون کمان از غم به بین
وانکه اندر گنج حشمت صد نشان / هر نشانه چون رفیق نیک خواه

رمل مسدس محذوف

آفرین بر شمس دین از چند و چون / آفرین لایزال او را بود
جمله در حسنش گفته در عین جنون / در جنون و در فنون آن عابدان
در مقام کبریا در شاهدون / در شهادت چون گواهی میدهند
بر همه زو هیبتی ور داوران غالبون / هان خمش باش ای فقیر مستمند

رمل مسدس محذوف

شمس دین از عرش جهت آمد برون / شمس الدین معنی لوح ست و قلم
سی نواز و نغمها در ارغنون / ارغنونش پرده ها آرد برون
حیرتش آمد کمال صادقون / صادقان در عرش او مستغرق اند

رمل مسدس محذوف

شمس دین نوریست از زیب المنون / نور او از شعلهٔ شین آشکار
شمس دین بر چرخ آمد یعرفون / شمس دین جان و دلست و جان جان
شمس دین بل ماه را شد رهنمون / شمس دین در لوکشف خود را نمود
شمس دین بنیای بیرون و درون / شمس دین پیداست پیش اهل دل
شمس دین دانای راز کاف و نون / شمس دین و شمس دین خوانند و بس

شمس دین قطب فلک را رهنما
شمس دین خوانند جمله عارفان
شین و میم و سین و دال و یای و نون
خضر و الیاس از دمش بوئی نیافت
گرچه یحیی لاف معصومی زند
تو یقین مے دان که از منصور رفت
شمس تبریزی بروحم چنگ زد
عاشقان مستان جام وحدت اند
شمس دین و شمس دین میگو و بس
شین و میم و سین و دال و یای و نون
شمس دین نوریست بی کید و زوال
آنکه اورا دیده بد او را شناخت
شمس دین گفتم که بینائی خداست
شمس دین اسرار علم من لدن
هان خمش کن تا که از فیض ازل
صبحدم شد زود برخیز ای جوان
عمر را ضایع مکن در معصیت
چون بکشتی نفس شومت را یقین
پاک باش و خاک آن درگاه شو
چون غلام شمس تبریزی شدی
فقر را در خواب دیدم دوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل
حلقه دیدم همه سرمست فقر
از میان جان من صد جوش خاست
شمس تبریزی مکن چندین فغان

شمس دین را شد ملایک ساجدان — بین خمش کن زانکه مولانا ازو

رمل مسدس محذوف

از میانش شمس دین آمد برون — آفرین عرشش بر تبریز باد
من چه گویم صد چو عیسی شد زبون — عیسی مریم ز مهر سوزنے
مور کے زد درد وارد در درون — در گه مستی چو او جولان کند
صد هزاران نعره ها آمد برون — فخرش از احمد مختار بود
لاجرم در عشق گشتم ارغنون — ارغنونم مے نوازد شاه عشق
عاقلان را جمله ده از جنون — درد مندی کار مرد عاشق ست

رمل مسدس محذوف

شمس دین روحی ست غیر از کاف و نون — شمس دین امریست از امر اله
نور ذات واهب ریب المنون — شمس دین بیناست در هر دیده
آنکه او نشناخت شد لا یبصرون — شمس دین از معرفت غافل نشد
با من این معنی مگو از چند و چون — شمس دین از مشرق علم آشکار
گفت با واخنده الواحدون — واضح اسمات در سر و علن

رمل مسدس محذوف

رخت بر بند تا رسی بر کاروان — کاروان رفت و تو غافل خفته
تا تر و تازه بمانے جاودان — نفس شومت را بکش کان دیو نیست
پهلوانے پهلوانے پهلوان — چون نماز و روزه ات مقبول شد
کبر کم کن در سماع عاشقان — گر سماع عاشقان را منکری

رمل مسدس محذوف

گشتم از خوبی او مدهوش من — از جمال و از کمال و لطف فقر
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من — بس شنیدم های و هوی عاشقان
حلقه دیدم اندر گوش من — بس بدیدم نقشها در پوز فقر
پس بدیدم بحر را در جوش من — صد هزاران نعره میزد آسمان

رمل مسدس مخدوف

دید فور حاضرون الغایبون
در سکون و در جنون و در فزون
هم خضر الیاس شان شد رهنمون
در سپهر چارمین کرده سکون
تنگ آید هفت چرخ نیلگون
خلعتش از انبیاے مرسلون
از نوازش نعره ها بشنو کنون
گونه ترسد از میان موج خون
شمس دین ست از درون و از برون
در صفات او بخوان الحامدون
لیک این معنی نداند راهبون
عارف حق است او از یعرفون
شمس دین غرب حکمت ساجون
گفتمش الحاضرون الغائبون
رهنمون آید ابد را رهنمون
در زیانی در زیانے در زیان
تا ز جنت سر برآرد حوریان
پا بنه بر بام هفتم آسمان
حشر گردی در قیامت با بدان
نعره زن کالحمد لک یا مستعان
تا سحرگه بوده ام مدهوش من
بس شنیدم بانگ نوشانوش من
بس بدیدم جان جان در روش من
ای غلام انچنان چادوش من
گشته ام از عشق تو خاموش من

مرغ خانه با هما پروا مکن
پر نداری نیت صحرا مکن

چون سمندر در دل آتش مرو
وازمری تو خویش را رسوا مکن

ور زیا آهنگی تعلیم گیر
ورنه بی تعلیم تو آنرا مکن

چون نه بحری تو به بحر اندر مشو
قصد موجهٔ غمرتهٔ دریا مکن

ور کنی پس گوشهٔ کشتی بگیر
دست خود را تو ز کشتی وا مکن

گر نیفتی هم دران کشتی بیفت
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن

چرخ خواهی صحبت عیسی گزین
ورنه قصد گنبد خضرا مکن

میوهٔ خامی مقیم شاخ باش
بی معانی ترک این اسما مکن

چون ز لا بیرون نرفتی ای حریف
منزل خود را تو در لا مکن

شمس تبریزی مقیم حضرتست
تو مقام خویش جز آنجا مکن

رمل مسدس محذوف

تا همه طالب نفوس العارفین
فی ریاض الکشف من نور الیقین

در خرام اندر سرابستان گر
تا نشان یابی تو از خلد برین

روضهٔ کز بهر نزهت گاه روح
سنبلش وجدست و فکرت یاسمین

ساعتی ای زاهد صورت پرست
ترک خود کن در میان ما نشین

با قلندر پیشگان آرام کن
سبحه و سجاده را زن بر زمین

دست بر کن جیب هستی چاک زن
برفشان بر خود پرستان آستین

دعوی ملک سلیمانی مکن
زانکه دیو فتنه داری در کمین

ملک معنی کی مسلم گردوت
چون نداری مهر مهرش در نگین

ای بحق آسودگان طوبی لکم
عیش تان خوش باد در گلزار دین

چون دران بستان سر آسوده‌اید
اشکروا لله رب العالمین

رمل مسدس محذوف

می نیاید سر عشق اندر بیان
همچو طفلان مهر دارم بر زبان

چون عبارت محرم عشق تو نیست
لب فرو بستم قلم کردم زبان

دوش عشق تو در آمد نیم شب
از ره و از دیده یعنی راه جان

گفت صد در باز بین جا می بیاید
تا در آتش ام کرستم این زمان

مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود
باز دید از عشق جای بی نشان

بر پرید و عشق را در بر گرفت
عقل و جان را کار و شد بر آخوان

چون بباشی فانی مطلق ز جود
هست مطلق گردی اندر لامکان

شمس تبریزی چه گوئی راز جان
راز میگوئی طلب کن رازدان

رمل مسدس محذوف

نک بهار آمد صلای لولیان
بانگ نای سبزه و آب روان

لولیان از شهر تن بیرون روند
لولیان را کی پذیرد خان و مان

دیگران میبرند حسرت زین جهان
حسرتی بنهیم در جان جهان

با جهان بیوفا ما آن کنیم
هرچه او کردست با آن دیگران

تا حریف خود نه بیند او یکی
امتحان او بیاید امتحان

نه غلط گفتم جهان چون عاشقست
او بجان جوید جفای نیکوان

جان عاشق زنده از جور و جفاست
ای مسلمان جان کرا دا روزیان

راه صحرا را فرو بست این سخن
کس نجوید راه صحرای دهان

تا مگر دارد دهان تنگ یار
یا لب بسته گشاده بیکران

هر که بر روی این لب صحرا نشد
او نه صحرا داند و نه آشیان

هرکه بودی زان قمر نوری بتافت
او چه بیند از زمین تا آسمان

هر کسی را کین غزل صحرا شود
عشق بیند زانسو کون و مکان

رمل مسدس محذوف

هر کجا که یا نهی ای جان من
بر دمد لاله بنفشه یاسمن

یا ره گل بر کنی بر روی دست
بازگردد یا کبعه تنه یا زغن

ور تغاری دست شوئی زان تغار
ز آب دست تو شود زرین لگن

بر سر گوری که بخوانی فاتحه
بوالفتوحی سر برآرد از کفن

دمنت بر چنگل نجاری زند
چنگاش چنگی شود یاتن تمن

هر سبو را که شکستی ای خلیل
جان نزیرد عقل یا بر زبان شکن

ماه تو چون تافت بر بد اختری
وانکه از پهلوی او وز پشت او
یا صغیر السن یا رطب البدن
یا شهی الوجه ترکی القفا
صح عند الناس انی عاشق
یاد ما سنح تناسی وطنی
بر وای دل بسوی دلبر من
نبه سر چون قلم بر خط امرش
بر ستت او و بر سر مایه زر
دگر سبلت ز شیرش تر نکردی
ور آویزد دلت با آب جنبش
در آ در بحر او تا همچو ماهی
ببها از آمد برون آ همچو سبزه
زهی پرکار رو ساکن تو بطالان
خمش کن شد خموشی چون بلا در
پیش ما آی و دمی خوش بنشین
آفتاب از رخ تو گشته خجل
در جنت بگشاید چو در رو
گل سرخ و گل زرد از خجلت
شمس تبریز تویی شاه جهان
رو قمر از دل بستان بستان
سخن جان رهی گفتی خوش
ای که از ناز شهان میرهی
چابک و چست رو اندر ره عشق
ساعت خود را ضایعات مکن

سعد اکبر گشت و شد دور از زمن
هر دمی گر صحن سینه بر جهد
پر شوند آدمیگان اندر زمن
خواستم گفتن بدین پنجاه بیت

رمل مسدس محذوف

یا ملیح الصدغ روحی الذقن
روح روحی و روحی روحه
غیر ان لم یعرفوا عشقی بمن
اقتلوا شملی وان شئتم صلوا

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بدان خورشید شرق شمع روشن
مرو هر سو بسوی بی سوی رو
که هر سو بی سر از وی افراشت گردن
که جز در ظل آن سلطان خوبان
ز روح میت ار گشاید بحت تا من
در راز ابنوی از در ره نیابی
برو ای تلتمسان ور قیس مکین
چو دیدی روی او در دل برویید
چو آتش کاندر آویزد بروغن
در آ در آتشش زیرا خلیلی
برویید مر ترا از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن جسم بادی
بکوری دی و بر رغم بهمن
نه خمی چون کمان گر تیر اوی
مثال مریمی در کار کردن
وگر زان غم من گل بو نیابی

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

تا شوی جمله جهان را تو گزین
آفرین بر لب و رخسار تو باد
ماه مالیده برخ مشتی طین
عاشقانند ترا بیش ز حد
بخرامی و بگیری تزیین
بگلستان چو رسد بوی خوشت
از سر شاخ بریزد به زمین
جمله عالم بدعای تو ورند

رمل مسدس مخبون محذوف

رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر
آن تست آن همه بستان بستان
ای که در باغ رخش جان ببری
طفل عشقی سر پستان بستان
دل توی دار چو دلبر خواهی
مهره را از کف چستان بستان
نیست شو در ره شمس تبریز

رمل مسدس مخبون محذوف

همچو آدم زاده بی مرد و زن
لب ببستم تا کشائی تو دهن
یا قریب العهد من شرب اللبن
من رآی روحین حاشا فی البدن
کل شیء منکم عندی حسن
وتناسی یاد ما سنح وطن
که هر شوریده زو یافت مسکن
دل ترسندگان را نیست ایمن
چو گنجشکان در آ از راه روزن
گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
خرم از آتش نه نمرود بد ظن
که آن مه را برای ماست خرمن
بقاب توس رستی ز کمن
چه سودت از عبیر و مشک لادن
بلا در چون منوشی باش کودن
ای بشر خوب دلارام مهین
زادمی و پری حور العین
بلبلان خوش لب رانید چنین
تا بگوئی تو یکی باز آمین
بی گمان به حقیقت به یقین
گر ره گل ز گلستان بستان
گل تازه ز بستان بستان
دل خود از دل مستان بستان
هین بیا جرعه ز مستان بستان
بجز از لطف مراعات مکن

وقت رحمت مکن کینه مکش
بسر تو که جدائی منديش
اولش جز نه بنو خویش مکش
بندهٔ اهل خرابات توئیم
شمس تبریز توئی کعبهٔ دل
ای همه آفاق را داده تو جان شمس دین
ای طرب اندر طرب تران نظر بو العجب
تخت نه شیشه را پاک کن اندیشه را
روی تو گلزار جان نام تو گلزار جان
ای گل خندان تو مایهٔ صد گلستان
جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین
آمده امروز یار گفت سلام علیک
لعل لب او که دور از لب دندان او
دامن دل را کشد یار بیک گوشهٔ
وانکه بگوید ز تو برد مرا در ترا
سوج قدح دست کن مرحمه هست کن
این سخن همچو تیر راست رود سوی کیر
روز همی کم مسیح بنیم آن روی همچو ماه است
ای دل منکر بحشر خیمه بیا و ببین
سینهٔ اهل صفا بندهٔ اسرار او
زآب دو چشم که ریخت در هوس چشم او
بود خیال ورا بر تن من از نسیم خام
جان بدل رو خور با دل پر درد خود
ای هوس عشق تو کرده جهانی زبون
چونکه ز تو خاستست هر که ز تو زاستست

بنده در ابطهٔ آفات مکن — کینه سبب او بیماست مرا
جز که پیوند و ملاقات مکن — خاک خودرا بزمین در نگذار
آخرش جز که سعادات مکن — آنچه خو کرد و ز لطفش بر سان
پشت ما را بخرابات مکن — ما که باشیم که گوئیم چنین

بحر منسرح مطوی مقصور تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

جملهٔ عشاق را جان و جهان شمس الدین — بار دگر هم از آن باده دهم لب گران
داده تو روح را بادهٔ نهان شمس الدین — بادهٔ تو ای خلیل مست کند جبرئیل
قالب من شیشه شد از حد تان شمس الدین — آنکه ز جان خوشتر ست همه لکش ترست
حسن تو گلزار جان سحران شمس الدین — دل ز تو خونریز شد بندهٔ تبریز شد

منسرح مطوی مقصور

جان برهنه خوش ست تا که کنی جامه ران — هین که توئی بی زبان پیش چنین جانها
چرخ و زمین محو گشت از نفس آن زمان — خسرو خوبان بخواست ز صنمان خراج
خواند فسونهای عشق خواجه مبین این زبان — آمد عجمهای عشق گفت درین گوش من
گوشهٔ بس بو العجب زان سو هفت آسمان — گفت مرا اسم ولیک هر که بگوید ز من
وانکه بگوید ز من دور شد از هر روان — یک غزل آغاز کن در صفت آن جمال
زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان — چون شدی از خود نهان و گریز از جهان
تا نه کشی لیک هیچ می نجهد از کمان — بس کن از اندیشه بس در سخن هر نفس

منسرح مطوی مقصور

حشر و قیامت ز روی مفخر روی زمین — شیخ خداوند ما شمس حق و دین که هست
جان ورا جبرئیل چاکر و بنده کمین — روضهٔ عشق ولیت پردهٔ جانها هم آن
گشته ز زان سوی جان گشته گل یاسمین — بوی از آن یاسمین گر برسد دیو را
طرفه چمن و دربکش آب حیات معین — جان و دلم رقص کرد تا که خورد زو عجب

منسرح مطوی مقصور

خیرهٔ عشقت چو من این فلک سرنگون — می دردمی دوز تو می بردمی سوز تو
لیک نیاره ست که نیست مقام جنون — ورش خیال نگار بعد بسی انتظار

عفو کن هیچ مکافات مکن
منزلش خیر بسماوات مکن
ترک تیمار و مداوات مکن
چونکه گفتیم مجانات مکن
کعبهٔ کل را تو عمارات مکن
هین که رسید این غزل از روان شمس الدین
آنکه بود بی بدیل بهتر از آن شمس الدین
ز آتش آتش ترست هست جان شمس الدین
از چه اسیر شد زده بجوان شمس الدین
باغ خدائی درا باغ بده گلستان
قصهٔ بی زبان نعرهٔ جان بی دهان
خاست غریو از فلک کز صنمان الامان
یار میان شمال خوب لطیف و نهان
شرح ده او را بلیم ده بزنش بر زبان
زان رخ چون مشتری زان لب چون ناردان
روی گریبان مکن بی خود او مان و بان
کای عجب آنجا چه شد او چه کنم تو فلان
جانان نشان کویت از هر کسی سوار تمکین
نور روی افروخته چهرهٔ عرش مکین
عقل بجا نها گفت باده همین خور این
رحمت عالم شود از نفعاتش لعین
جان مرا منع کرد شهپر روح الامین
ناکسان کای خدا باش تو ما معین
خون کن تو مشیوی تو خون علم را بجون
آه و درد من خمار یارب چون بود چون

خواست که پروا کند روی بهجر اکند
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی
باد صبا از برم جامهٔ گل چاک کن
اشک بر و عرضه دار جامهٔ خود صرب کن
این قدرک عرض دار پیش تبم ای صبا
گر بکنی جرم کردار ستمگان مگو
آتش قهر فراق پست کن از آب وصل
باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
باز و گه شیر عشق پنجهٔ خونین گشاد
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیست
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من
خرقه و دستار چیست اینک ز روان محتمی
شکر که این زهره را هر طرفی مشتریست
تا که برآمد ز شرق شمس جهان نور یافت
باغ چون مشعله بر رخ ما کیست آن
سینهٔ خود باز کن روزن دل در نگر
یونس قدسی توئی در تن چون ماهیی
باده کشیدی ولی در قدحت باقیست
حکم بهم در شکست هست قضا در خطر
باده فرو شد ولیک باده دهد جمله باد
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو
بسته بده خویش را ای صنم سنگین
مه ز جمال تو هست خنده و خورشید ماه

بازمرا می فریفت این سخن پرفسون
چون بر ما آمدی نیست رباعی کنون
گفتم والله که نی هیچ مسازاین بنا
ای شه تبریز جان شمس حقیقت توئی

منسرح مطوی مقصور

شادی دشمن بگو قصهٔ غمناک کن
مجرم خود عفو کن جرم مرا پاک کن
غیبه مرا در عوض روزی سماک کن
چند ازین لا و کن قصهٔ لولاک کن
ور ز سر خشم او خاک زند بر رخت
ور نکنی عفو او نسبت او چون نبت
جان و دل و عقل و تن بی تو همه مرده اند
هر صفتی را که وهم از پی تبریز گفت

منسرح مطوی مقصور

تشنهٔ خون گشت باز دلبر بیدار من
آه که سودی نداشت دانش بسیار من
آنکه بسلسل شود طرهٔ دلدار من
رنگ رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
جان جوان خرقه ایست ای شه خمار من
نیست ز ولال گفت رونق بازار من
باز دگر فتنه زاد حمره دیگر فتاد
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
خیز دگربار خیز خیز که شد رستخیز
باغ جهان سبز شد باغ دل افروخته
پیر خرابات هین از جهت شکر این
داد سخن دادمی سوسن آزاده ام
عربده و قال نیست چیست و لال نیست

منسرح مطوی مقصور

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن
کاتش تو شعله زد بنگر و نیست آن
باز شکاف و ببین کین تن ما هیست آن
حمله دیگر که اصل حربه با قیست آن
قبه حکمت آمنت این که ماضیست آن
خم ننماید ولیک حق نمک نیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
آتش نورا ببین زود درا چون خلیل
دلق تن خویش را بر کر و می بسنه
دشنه تیر از خلیل نهد در گره نیت
نفس تو امروز گر وعدهٔ فردا دهد
باز رمستان نفس بهر تن آورده ایم

منسرح مطوی مقصور

ای تو بخطا تو محو خویشتن اندر فتن
عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد و زن
گر بر اندر گشتی سیمبری چینتو کو
پردهٔ خوبی تو شقه زلف تو هست

گر عجمی رفت نیست گر عربی لا یکون
من ز تو مجنون شدم هم ز تو دارم جنون
نزد خداوند شو خدمت چالاک کن
از مدد اشک او خاکش نمناک کن
گر بش سیاست کنی بر سر افلاک کن
نفخ نفخت بیار زنده و چالاک کن
از صحن خاک او ای دل خاشاک کن
باز ببرید بند اشتر کین دار من
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
گاه مرا باد برد تا چه شود کار من
مایهٔ صد رستخیز شور دگربار من
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
رو گر و می به بین جبه دستار من
لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
جعفر طیار نیست جعفر طرار من
نور ابد یافت جان از تف انوار من
نفخهٔ صور ست یا عیسی ثانیست آن
گر چه بشکل آتش ست باده صافیست آن
پاک شوی پاک باز نوبت پاکیست آن
رو بگردان که آن شیوهٔ شاهیست آن
برو هش زمان کن مرو که لا نهیست آن
بهر تقاضای لطف لقمه کجا چیست آن
طاق طرب دو کون طفلی دبار نیست آن
بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
ور نه برون تا فتی نور تو از خویشتن

آمده نقاش تن سوی تتان ضمیر
پرده بر انداخت او از گل آدم چنانکه
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین
بار دگر آمد ز راه فتنه برانگیز من
خانهٔ خرابی گرفت زانکه فتق زفت ریخت
صبر کن ای بوالفضول از کشاکش مگو
رست رخم از عبس کاسه ز رنگ حدث
آن خضر راستین گوهر دریاست این
چند نهان میکنم شمس حق مفتتن
باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین
آفت عالم شدست ماه رخی زهره سوز
ای شده شب روزها زانکه دل از روزها
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید
باز بر آمد بکوه خسرو شیرین من
عقل همه عاقلان خیره شد و چون رسید
در حسد افتاده ایم دل بجفا داده ایم
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ
گوید تو کار خویش میکن من کار خویش
بندهٔ این زاریم عاشق بیماریم
در گذر از ننگ من ای من من ننگ من
خواجه صلاح دو دل حارس خیر طل
پیش مکن همچنان خانه درم همچنین
حلقه در آر وی باز بر همه خوبان نیاز
ای صنم خوش سخن حلقه در رقص کن
چون خوش و خرم شدم وقت گل اندر چمن

دست دلش در کشید باز نماندش مِهن	این قفس پر نگار پردهٔ مرغ دل است
سجده در آمد ملک گشت بهل تن من	واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق

منسرح مطوی مقصور

باز کمر بست سخت یار بلاستیز من	سلطنت دل را نگار باز قبا گرفت
هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من	راه فتق را گرفت غیرت و گفتش مگو
جانب حیران او منگر در نخیز من	منت او را که او منت شکر آفرید
آخر کاری بکن واشک غم آمیز من	وصل همه با غما جان همه لاغما
از تو درین آستین هست فراویز من	چونکه مرا یار خواند دست بسوسن نشاند

منسرح مطوی مقصور

باز در افگند عشق غلغله یا مسلمین	دشمن جانهای هست دوستی دوستان
فتنهٔ آدم شدست سنبله یا مسلمین	لاف زرشه میزند سکه زر میزند
از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین	چون خر و زنبیل بی در چله شد پیش وی
از پی بیدل رسید مشغله یا مسلمین	بر گهری کو زجهل تاج شهان را بهاند

منسرح مطوی مقصور

لیلی و مجنون من ویسه و رامین من	سورهٔ یاسین بسی خواندم از عشق و شوق
جنگ که می افگند یار سخن چین من	او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
در کشش هر گرانی آمین من	یارب و آمین بسی کردم و جستم امان
این شده است از ازل پیشهٔ پیشین من	کار من آن کت زنم کار تو افغان گریستی
کو نرود آن زمان از سر بالین من	راست رود سوی شه جان من لم یحوج
دیده شدی آن که بندی این من	بس کن ای شهریار کز عجب گفت تو

منسرح مطوی مقصور

ای ز تو روشن شده صحن سرا همچنین	بادهٔ جان خوردهٔ دل ز جهان بردهٔ
سجده کنم در نماز روی ترا همچنین	هر که درین روزگار دارد او کار و بار

منسرح مطوی مقصور

گلبن رعنا و یار ساقی زیبای من	پیش رخ آن نگار سجده کنان آمدند

دل چو تو بشناختی آن نقش مفتتنین
پیش نشستی بلطف کای چلبی کیمین
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن
می شکند دیگ من کاسهٔ کفگیر من
جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
کز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
چیست اگر زیر کی لاغ و دلاویز من
تیز فرس پیش راند خاطر سر تیز من
خواجگیی میکند خواجهٔ تبریز من
مادر فتنه شدست حامله یا مسلمین
بر سر ره میزند قافله یا مسلمین
جوش بر آورد چو می در چله یا مسلمین
بر دم گاو ران شو و زنگله یا مسلمین
باز مرا یاد کرد جان من و دل و دین من
زانکه مرا خوانده بود سورهٔ یاسین من
تازه کند دمبدم کین تو و کین من
آه که می نشنود یارب و آمین من
عید منم طبل تو نعرهٔ تکوین من
گرچه کند گر روی طبع چو فرزین من
نقد عجب میبرد دزد زخ جبین من
حافظ علم و عمل شست دل کین من
خشم چرا کردهٔ چیست چرا همچنین
بنده شده است و شکار یار مرا همچنین
عشق نگه دو کمن حق خدا همچنین
از طرف ارغوان سوی دگر یاسمین

باده چو او روح بخش جرعه چو من شکبار
حالت از آن لسان چو من همچو جو پیچ بر آن
چنگ نوا دست کرد لب نغز آغاز کرد
ریخته لعل تست گوهر آب حیات
طلعتت ای شاه دین مفخر تبریزیان
خواجه غلط کرده در روش یار من
قلزم من کی کشد تخته هر کشتیی
گفتی عاشق چرا مست شد و بیحیا
فتنه گرگی شدم هم دغل و مکر او
همچو تو جغد ی کجا باغ ارم را سزد
تیز شد چشم دل از نظر شاه من
مشک شفا پر شده از جگر گرم من
چند شود تر زمین از مدد اشک من
ور سوی جوی کز هر نفسی موج موج
ز آب رخی یوسفی خرمن من سیل برد
عقل نخواهم بس است دانش و علم مرا
در پی هر بیت من گویم یا پارسید
شور من از حد گذشت پرده دیگر بزن
گر نه عشق ولا دور شو از ما دگان
شخص جهان نقش اوست صورت او را ببین
چرخ و زمین و زمان همچو تن اند او چو جان
جنبش تن را ز جان ان تو یقین بیگمان
مار رخ است ای در چمن بر باغ حسن
در طلب وصل با جمله عشاق را
او همه عشق و ضیاست او همگان صفات

صبح چو او در نشاط شمع چو من لگن | رو غزلی می سرا سوی چمن می نگر
جان جهان پیش او جام گران و دهن | گشت چو بستان ز باد نعره زنان شد دوان
کای لب لعل ترا بنده عقیق یمن | روی تو و موی تست آنکه ازو گشته است
سوخته زلف تست نافه مشک ختن | سرو روانم تویی بی تو توان زیستن

منسرح مطوی مقصور

صد چو تو گم میشود در من و در کار من | مشو و هرگز ولی لایق شمشیر عشق
شوره تو کی کشد ابر گهربار من | سر بکه دان چنین روی مگردان عنان
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من | خواجه بخویش آ یکی چشم گشا اندکی
دام وی ازو می کند تا بجز عیار من | بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند
بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من | مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

منسرح مطوی مقصور

هیچ بجز نیست لذت دلخواه من | در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را
چند ببوزد فلک از تپش آه من | چند بگو بید دلم ای دلم وای دلم
آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من | آب خوشی جوش کرد نیمشب از خانه ام
دود برآمد ز دل سوخته شد گاه من | خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من | گفت کسی کین سماع جاه او پاکم کند

منسرح مطوی مقصور

پر و گلی نرم و خوش آن لب شکربار بزن | ای هوس نیم خام زان بر آن سیمبر
باده رها کن دمی آتش در زر بزن | گر نه بدوزخ شوی شمس حق و دین شدی

منسرح مطوی مقصور

گر تو نه کوری در آ روشن و پیدا ببین | هر چه که آن یار کرد و نیک هنجار کرد
هر چه در اینجا رسد جمله از آنجا ببین | هر که نداند که اوست هر چه که میرفت تست
در کف هر شاهدی باده حمرا ببین | لا شو و در پیش آ تا که شوی رهنما
ناله کنان و دوان در که صحرا ببین | صبح ز ظلمت دمید شمس حق و دین سید
در صدف جسم او گوهر یکتا ببین | شاه نشین خرد چونکه نمودت احد

رو طرب می فزا شاخ گلی می شکن
با رخ چون آفتاب فتنه هر مرد و زن
روی ز نا مع ما موی کنان مرد و زن
جان جهانم تویی بی تو توان زیستن
جان مرا نور داد از اثر ذوالمنن
شور سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
چون تو خری کی رسد در خور انبار من
گرچه نه بر پای تست اندکی بسیار من
هر طرفی یوسفی زنده ببازار من
بلکه صدای تو است انیمه گفتار من
سیر مشو هم تو نیز از دل آگاه من
روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند بگو بید لبم راز شهنشاه من
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
چون ز سرم میبرد آن شه آگاه من
ور تو حریص زری از رخ من زر بزن
ای مگس نا مدار سختکی پر بزن
نیست کسی غیر او از دل بینا ببین
بر رخ خوش زیبا نهاد جمله تو زیبا ببین
در دو جهان مرد را جاهل و اعمی ببین
بر تن هر یک ز ما حاصلت لا ببین
در تن چون کشتیش قلزم او را ببین
در همه معشوق را دیده تو بگشا ببین

عاشق و شیدا شدی در ره و جانفشان
جان چو بدادی ببین چهره جانان خویش
مرغ الهی تویی درخور شاهی حل
باز برو باز شو محرم آن راز شو
خامش زیرا که هست بحر دلم در خروش
عاقل صادق بیا عاشق یکتا ببین
گفت نبی را بنوش راه علی را برو
گوهر دریا علیست ناظر اشیا علیست
سوره رحمن علیست والی یزدان علیست
خضر مقدر علیست شاه موقر علیست
گوهر دریا علیست بر همه اشیا محیط
برتر اعلا علیست افسر لولا علیست
نور کماهی علیست لطف الهی علیست
بیخ هوا را بکن از دلت ای مرد دین
شمس ز تبریز دید مفخر انوار او
کامل صادق بیا وامق عذرا ببین
قول نبی گوش کن پیرو کرار شو
لولو لالا علیست در صدف معرفت
باطن و ظاهر علیست میر تبرا علیست
ذاکر سبحان علیست سرور مردان علیست
جان جهانی علیست گوهر کانی علیست
ابن عم مصطفی زوج بتول گزین
گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد

منسرح مطوی مقصور

در عوض جان خود چهره جانان ستان
چند درین تیره جا مانده چون کیان
ساز بانعام شه عالم قدس آشیان
آید ازین تاب خوش نقد سخن در بیان

ای ز خسیسی چنین مانده به بند وجود
گر به تعین نگری ناظر آن دلبری
چون برسیدی بشاه دور شدی از گنه
مفخر تبریزیان شمس حق و دین تویی

منسرح مطوی مقصور

عالم فانی گذار حضرت بالا ببین
دیده باطن کشا عالم اشیا ببین
والی قرآن علیست این همه آنجا ببین
بر همه سرور علیست اینک آنها ببین
دیده باطن کشا قدرت اشیا ببین
واحد گویا علیست غائب و پیدا ببین
امر و نواهی علیست در شو و آنجا ببین
راه بقا را ببین جنت و حورا ببین

کشتی فکرت بران تا بمحیط کمال
عالم اشیا علیست آدم و عیسی علیست
بحر سخاوت علیست کان مروت علیست
عرش برین جای اوست کتف نبی پای اوست
آدم و حوا علیست عیسی مریم علیست
غائب و حاضر علیست کشتی طوفان علیست
شاه شریعت علیست ماه طریقت علیست
هر که نداند علی کافر مطلق بود

منسرح مطوی مقصور

کشته راه جفای سرو بپا ببین
منزل دنیا گذار حضرت بالا ببین
چشم دلت باز کن جام مصفا ببین
در همه جاها علیست سامع و بینا ببین
آیت ایمان علیست خالق برجا ببین
آنچه تو دانی علیست لفظ معما ببین
در خور بالای او خلعت لولا ببین

دور کن از قلب خویش کبر و هوا و هوس
زورق تدبیر را جانب عمان ببر
صالح و یحیی علیست نوح و مسیحا علیست
باطن و ظاهر علیست غائب و حاضر علیست
بدر ظهورم علیست نفخه صورم علیست
هست بتوریت در نام خوشش ایلیا
گفت قلندر شنو از طرب شمس دین

منسرح مطوی مقصور

حضرت من چون شهی آگهی یاد غلامان
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان

وقت منی هین مخور سیلی هر ناکسی
چند بود گو بباغ یاد خزان به کند

جان بده و جان ببر از غم اینجا کمان
بند بهم درشکن تا برهی از غمان
باز کف دست شاه دان که تویی بیگمان
شاد وی عز و جاه غم مخور از این و آن
کاشف سر جهان واقف حرف نهان
غره مشو در جهان دلبر زیبا ببین
غوطه بمعنی بخور گوهر دریا ببین
ناطق گویا علیست در اعظم گویا ببین
شاه ولایت علیست زبده مینا ببین
نور وی از رای اوست دیده بینا ببین
سر نبوت علیست ملکت والا ببین
گنج نهانی علیست در نظر ما ببین
حق بحقیقت علیست از دم احیا ببین
گر تو بدانسته حق بدل ما ببین
ور تو ندیدی بیا در دم مولا ببین
در تتق معرفت شاهد رعنا ببین
در تک دریا شو و لولو لالا ببین
یونس و شعیا علیست سامع و بینا ببین
قادر و ناصر علیست سر خدا را ببین
شاه غفورم علیست کوری اعدا ببین
باز بانجیل آن جمله ایلیا ببین
از دل و جان هان و هان شعر جلالا ببین
آمد آن گلعذار گوفت مرا بر دهان
ای منی هین مکن از دم هر کس فغان
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

چنگ بزن در زوی چنگ منی در کنار
ای قمر زیر میغ خویش نمیدی دریغ
در پی دزدی بدم دزد و گریبانگ زد
آمد از غیب باز نور تجلی ز عشق
هست شدی عاقبت آمدی اندر میان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم
دار و طامات ما بدی خرابات ما
تو کری ما میان یا تو میان ما کمر
بر بار همچو گرگ بره درویش را
گرچه جهان هست عشق جان جهان هست عشق
هر تن و هر جان که هست خاک تو بود مست تو
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو
سخت تر از کوه چیست چونکه بدو بنگریست
مطرب در غیر این پرده تو جز این مزن
گر بزنی نای خود مهر خیالش بزن
ور چه ملولی تو در این هوس عشق ما
یک غزل آغاز کن بصفت خاوران
سوی قدح دست کن همره ما ساتگین
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش
شاه حق شمس دین از تبریز آمدست
یک قدری طبع را در ره شه خیر کن
کبر بود آنکه او خویش نزند راه ما
یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
بر جه و کاهل مباش در ره عیش و معاش
آمد محمود باز بر در حجره ایاز

تا رگه در زخم هست شست شو نمگسلان — پشت جهان دیده روی جهان را ببین
چند چو سایه دوی در پی این دیگران — بسکه مرا دام شعر از دو سه غله بند کرد
پیشم باز آمد او گفتم هی چیست آن — گفت که اینک نشان دزد تو زین سو برفت

منسرح مطوی مقصور

مست ز خود میشوی کیست دگر در جهان — عاقبت الامر هست مرغ فلک از قفس
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان — بانگ رسید از الست کار بدون شد درست
مست شرابات ما از کف شاهنشهان — جمله اجزای خاک روح شده و جان پاک
گر کمری گر میان بی تو مبادا این میان — گاه بدزدی دلا کیسه دل را ببر
که سگ بر من گناه زان گنهان چون شهان — چون که ندیدست کس کس تو نئی ایجان و بس
گرچه نهانست یار شو سوی یار نهان — چشم تو با چشم من گفت چه طمع کسی
عاقل شان کرده زان نفس بی نشان — باز چه نازم کنی سلسله جنبانیی
جمله خراب تو اند بر همه افسون بخوان — کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر جهان — مست خرابم وگر جام شرابم دگر

منسرح مطوی مقصور

ور بزنی دف بی فتنه صد چنین بزن — گرچه ملامت کنند جمله جهان مر ترا

منسرح مطوی مقصور

ای رخ تو همچو شمع خیز در آ در میان — نور ده این شمع را باده مده این جمع را
زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان — چون شمعی از خود نهان رو و گریز از جهان
تا نه کشی سوی گوش کی بجهد از کمان — بس کن از اندیشه بس گویدت او هر نفس

منسرح مطوی مقصور

چون مه ما رو نمود پشت بدان را بکن — مطرب ما دیر ماند وعده ما سر رسید
شادی اسلام ما پشت بدان را بکن — دشمن تبریز را لاغر و باریک کن

منسرح مطوی مقصور

پیشکشی کن قماش رونق تجار بین — جمله تجار ما اهل دل و انبیا
عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین — خاک ایازم که او هست چو من عشق جو

پشت بجو کن که تا روی نماید جهان
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
دزد مرا باد و او آن دغل بدنشان
در تن مولای روم از نفس عاشقان
عاقبت الامر جست تیر مرا از کمان
فاش بود فاش مست خاصه بوی دهان
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر دان
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
نادره در جهان اسپ دوان در جهان
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
سوز برآر و بگیر از جهت امتحان
مهره دست تو نیست هست کرم فشان
از می تو شمس دین راحت جان و جهان
بهر مه آسمان شمس حق و دین بزن
مطرب روشن قلم این بجنبان آن بزن
در هوس عشق آن مهتر ره بین بزن
از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
روی تو واپس مکن جانب دهان دهان
ای عجب آنرا چه شد که چه کنم ای فلان
هر دو جهان شد عیان آن شه صاحبقران
بهر خدا لحظه در غم ما صبر کن
لاغر این عشق را فربه و لاغر کن
در پی سرو روان سبزه و گلنار بین
هم ره این کاروان خالق جبار بین
عشق شو و عشق جو دلبر عیار من

سنت نیکوست این چارق باو بستن
چارق ما لطف و دانم ز رحم تو بین
تا نگری در زمین هیچ نه بینی فلک
اگر سزای لب تو نبود گفته من
چو طفل بیهده گو به باد مشفق
چو تشنه آید گستاخ بر لب دریا
ولیک من چو دُرم چونکه نی تو کفت بزن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است
اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است
برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
بسی خدنگ که خورده است تازی محتاز
خصوص مرکب تازی که تو برو باشی
چو خار پشت شود پشت پهلوش از تیر
چو شاه دست بپشت سرش فرو مالید
شوند این همه تیرش چو چوبهای نبات
ز گفت تو به کنم توبه سود نیست مرا
بصلح آمد آن ترک تند عربده کن
بگفتمش که چه امید چنین گردش
بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا
ببین نگر به دو رخسار زعفرانی من
بجان پیر قدیمی که در نهاد من است
برین لبم چو لبان بحجت بوسه رسید
بس آتشی که فرو زد ازین نفس بجهان
بجان تو که ازین شده کرانه مکن
بهانه ها بمیندیش و محذر را بگذار

قبله کنش هر شکر باخیش اثبات بین
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
یک دمی خود را مبین خلعت دیدار بین

ساعت رنج و بلا چارق بین میشوی
گوهر شیشش بنه تا کندت بیر ده
این سخن در نثار هم بسخن ده سپار

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بی ادب لب او را فرو برو سوزن
ز موج تیغ برآرد و ببردش گردن
فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون
دو چشم باز نه گردد مگر به پیراهن
بران فلک نرسیدست آدمی بی تن

در صدره بانگ دمان از برای غیر نسب
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو
مرا ز دست مده تا سماع گرم بود
بلی ز نرگس معنی ست چشمها مخمور
خمش که گر زخم مرده شوی بر بندد

مجتث مثمن مقطوع

که تازی ست نه پالانی ست نه کودن
نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
که هست در صف هیجاش گرز و فرطن
که ای گزیده سر آخر تو ای مخصص من
همه حلاوت و لذت همه عطا و منن

نه بی رضای تو آدم گریست صد سال
بقدر گریه بود خنده تو یقین میدان
اگر نه از نسب آدمی برو نگری
چو خود پسند ندیدست روشه شادات
خبر ندارد و بالانی ازین لذت

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گرفت دست مرا گفت شکری بر تعین
بگفت هیزم تر نیست بی صداع و دو تن
اگر تو واقف رازی بیا و شرح مکن

سوال کردمش از چرخ و گردش گرد او
بگفتمش خبر تو شنیده او گفت
ز چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگست

مجتث مثمن مخبون محذوف

که باد خاک قدمهاش این جوانی من
شکر گشاده شد از قند خوش زبانی من
بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من

تو دو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر
بگو شها برسد حرفهای ظاهر من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا نگیر ز بالا و خشک شانه مکن

شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی

بی مرضی خویش ساخته و بیمار بین
کهنه ده و نو ستان از ده انبار بین
پس تو ز هر عوض خویش نکته اسرار بین
برآر سنگ گران و ز دهان من بشکن
بسوز پاره که کج بر در آن بهم زن
ز خشم نرگس تو ده زبان شدش الکن
بکش تو دامن خود از جهان تنگ دامن
ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن
ز گور من شنوی این نوا پس از مردن
که چشم داری ای چشم ما بتو روشن
که تا ز خنده صلش گشاده گشت دهن
جزای گریه ابر است خنده های چمن
که نیست از سیهی زنگ را بکا و حزن
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
سر سلامت و محروم بی بها و ثمن
به پیش پنجه ات ای ارسلان پنجه شکن
گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
حدیث او نرود در شکاف گوش کهن
ز نرگسان دو چشم بسوی او ره کن
بگو نه گونه علامات آن جهانی من
مدزد این دل خود را ز دوستانی من
هیچکس نرسد نعره های جانی من
که بیتیم ار شد ستند ز معانی من
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن

نظر بروی حریفان مکن که مست تو اند
ببین که عالم دام ست و آرزو دانه
بآفتاب و به مهتاب التفات میار
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
ولی چه سود که کار تبان همین باشد
بگو بهر چه بسوزی بسوز جز بفراق
برون ازین دو بنا شد هوای شمس الدین
بدولت ابدی جان هیچ عرض نکند
چگونه شکر گزارم که شکر درناید
چو کیسه های امیدم همه پاره بشکافت
اگرچه معنی در صورتی توان دیدن
زبس خیال و تصور بود که جان گوید
ازین سپس من و گنجی و آینه تصویر
که لایق تن هر رستمی نباشد تیر
اگرچه زانکه بگوییم هزار چندان ست
عجب ببینیم روزی رخش به بیداری
ز شرم و خجلت رنجور گشته ام چون من
چه بوی بروی از دولتش هزار چمن
چو ماهی که بمیرد ز عشق آن قلزم
ز خاک تبریز این چشم باید آن سرمه
ببین نگر که منم نا در زمین و زمان
درون سینهٔ من اندر آ که تا بینی
چو حق بخبره شکسته دلان بود دایم
چهار جوی در و دایماً ز شهد و ز شیر
ازین بیان که چه نعمت دل گران حقست

نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن
بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مقام خویش بر چشمهٔ زمانه مکن
مکن بشعلهٔ آتش هلا زبانه مکن

بجز بحلقهٔ عشاق روزگار مبر
بدام او چو گنجشکی قمچ بنه بر چرخ
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
مکن ستایش بر روی عتاب را بنیوش
چو باغبان گلستان شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

شقاوت ابدی با بقای شمس الدین
غمان و محنت و رنج و بلای شمس الدین
سجود کردن بر خاکپای شمس الدین
چو از حدود برون شد عطای شمس الدین
کدام صورت شاید برای شمس الدین
بهر مثال که بیند که ای شمس الدین
ز عشق و دوستی جانفزای شمس الدین
اگرچه کوهی باشد قبای شمس الدین
ولی کنم ز پی دام عطای شمس الدین
هزار نعره زنان من کجا و ای شمس الدین
بحرف و صوت در آرم ثنای شمس الدین
اگر نه بر دوی از عزم و رای شمس الدین
که چیست قطرهٔ که در غنای شمس الدین
که تا ببیند راه سرای شمس الدین

چو هیچکس بجز از روی چشم من ناید
جزای آنکه کند او اسیرگان آزاد
اگرچه این دل بسیار کیسه ها بردوخت
هزار چشم بباید مرا و بس نشود
هزار جان مقدس فدای آن خاکی
کجاست آن رخ مبارک که گردش بنده
که طنز و سخره و انکار اندرو نهارا
چو کور طنز کند بر صفات این خورشید
چگونه برد بیک لحظه جان و دل را زود
ز هجر و حسرت او کشتگان بسی بینی
اگرچه من خجلم زو بصد هزار چو من
مرا ز زندگی جاودان جهان خوشتر
که گر نعیم ببیند رخ غنای ورا
چو من دعا کنم این جان همی کند آمین

مجتث مثمن مخبون محذوف

دو صد هزار ملک بی ملک شده گردان
گذر ولا ز شکستی و شو شکسته بجان
میان روضهٔ گلشن ز خمر و آب روان
فضای فسحت آنرا مجوی حد و کران

چنان ولست بتازی درست جان و دلی
دل شکسته بهشت ست پر ز حور و قصور
ز باغ و منظر هر کس بود بقیمت او
خدای عز و جل گفت من نگنجیدم

بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بگیر کاسه بهر مطبخ و دو دردانه مکن
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
تو سرو این چمنی در چمن چمانه مکن
روا نباشد این یک ستم روا مکن
کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین
چو بنده کرد مرا شد جزای شمس الدین
ندوخت لایق جز در جای شمس الدین
که هنگام رخ دلربای شمس الدین
که یافت سایه دمی از همای شمس الدین
چرا و ثمره شود در بهای شمس الدین
بجای من چه ببیند در رضای شمس الدین
وزو هزار بود در لوای شمس الدین
نظاره کردن نزد و عمای شمس الدین
کمینه چه در کربلای شمس الدین
ولیک عشق ببرد حیای شمس الدین
که جان سپارم اندر وفای شمس الدین
چه سجده آرد پیش غنای شمس الدین
که جان بدیده ببینا درای شمس الدین
مثال جانم نهان درون جسم جهان
بکسر اگر شکنی نفس جسم گشت جنان
درخت و میوهٔ او زنده و سخن گویان
ز عام و خاص و گدا و ز میر و از سلطان
درون ارض و سما جز که در دل انسان

برون چرخ و زمین و ورای کون و مکان | بجوی خضر زمان را بعشق چون ...

مجتث مثمن مخبون محذوف

قرار و صبر برفتست زین دل مسکین | زروی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس
چنان ریزه کنونم زخاک ره برچین | چو آینه زجمالت خیال چین بودم
فراق از چپ و از راست برکشاده کمین | بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم
که از برای خدا راه سوی سفر بگزین | اگر سر تو بگل در بود مشوی جدا
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین | بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو
بگو برای خدا زود ای رسول آمین | که غرق آبم و آتش زموج دیده و دل

مجتث مثمن مخبون محذوف

پس انگهی بنویسی تو جرم آن برمن | تو قلزمی و دو عالم زتست یک قطره
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن | بساختی بهوس صد هزار مقناطیس
مرا چه کار که من جانم و شمم یا تن | تو باده و تو خماری تو دشمنی و تو دوست

مجتث مثمن مخبون محذوف

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان | وفای تست یکی بحر و دیگری خوش خوار
که تا رهانم جان را زعلت بحران | که تا به بندم سدی عظیم بر یاجوج
که هیچ آب نماند زتابشان بجهان | ازان که آتش اندوز عنصر دوزخ
که قهر و صفت حق ست ندارد او پایان | برهنه اند چه ستر و پوششان گوشت است
یقین بحسی با جو جیبت نه نهان | ازانکه مل شکل روزنست کاندروی
بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان | چنانکه شخص بنسبت بتو پدر باشد
زروی کافر قاهر زروی ما رحمان | بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی
بنسبت دگری حال سر تو پنهان | رجوع کرد دل و جان بشمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان | بهر طعام خوشم من خبر این یکی ترشی
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان | کشای آن لب خندان که آن گوارش است
که میدهد مدد قند هر دمش رحمان | مرا سخن همه یار است گرچه در ظاهر

پس از تو طالب حقی بسوی دل می رو | که هست آن دل او تخت عرش الرحمان
دلست طالب دل بیشکی ولیک دلت | هنوز غره و پیچیست اندکیست گمان
بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند و نه دین | که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین
چونان بخته زتاب تو سرخ رو بودم | کنون که چهره من بین زرد و چین بر چین
مثال آبم در جوی کز روان جیبیار دوست | زروی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نویسیم نامه پیش صبا | وگر بخار بود پا بکند ز آتش نشیمن
رسیده تو بعالم بچرخ آینه رنگ | بیا چنانکه رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کاسے تو پیر عشاق | مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
تویی که بدرقه باشی گهی و گه رهزن | تویی که خرمن ماهی و آفت خرمن
هزار جان بدوزی زعشق و پاره کنی | قراضه هست دو عالم تویی دو صد معدن
تراست حکم که گویی بکوب چشم کشا | که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو سنگ کشانی ببانگ آهن خویش | هزار جان مقدس فدای تو و شمن
تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز | بهار جان که بدادی بهای صد بهمن
جفای تلخ تو گوهر کند مرا ایجان | که چاره جوی بهشتست از لبش جوشان
منم سکندر این که مجمع البحرین | که تا رهند خلایق زحمله ایشان
ازانکه ایشان مر بحر را در آشامند | عدوی لطف جنان و حجاب نور جنان
زبهر شمار بروشند زانکه در قهرند | نه ستر پوش دلا ورنه دیدنست عیان
لحاف و فرش مقلد چه حلم تقلید است | ز شمس نور فشانست و ذره است ایشان
هزار نام صفت دار او یعنی دل و هزار نام | بنسبتی دگرے یا پسر و یا اخوان
چونامهاے خدا در عدد بنسبت شد | فرشته است بنسبت بدیگری شیطان
چنانکه سر تو نسبت بتو بود بگشود | که اوست مفخر آفاق جمله ایشان
چهار روز ببودم به پیش تو مهمان | سه روز دیگر خواهم بدان تعیین می دان
بحق این سر و آن چار روز ترش مکنی | که سخت این ترشی گند میکند دندان
که جمله این ترشیها بدان گوارشود | که تعبیه است دو صد گلشکر در آن احسان
ترش مکن نخواهد شدن ترش آن رو | عتاب و صلح کنم کرم با فلان و فلان

چه جاهی اینکه اگر صد هزار تلخ و ترش
اگر میان زمستان بهار نو خواهی
غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق
خمش کنم که دگر بار یار میخواهد
خموش تا نزند بر چنین چلیپ هوا
چهار شعر بگفتم بگفت نه به ازین
بده بخمس مبارک مرا اسم جامی
چهار شعر بگوییم خمار من بشکن
هزار ساله ادب را بیک قدح ریزی
وگرنه سایه نبودی جمال و حدت تو
گهی محیط جهان و گهی بکل خالی
جمال حسن تو ساکن چو عشق ما بیجان
دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند
اگر تو ماه وصالی نشان بده ز وصال
چو عشق نیست ترا بندگی بجا آور
لباس فکرت و اندیشه‌ها فرو انداز
مرا نعیم تو باید که سیر گردد جان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی
ز سحر تست یکی قطره آب خاک آلود
بیا بیا که توی جان جان و ای از تو
مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
به پیش تیغ حق بهر چت میا خشین
چه هیچ خصم نماند بده به بزم نشین

نبز در روی تو اقند شود خوش و شادان | مگر بروز قیامت نهان شود رویت
در آ بباغ جمالت درختها بفشان | بروز جمعه چو خواهی که عید ما هستند
پری برآر و منبر چو دل شود پران | مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان | غذای خلق دران تحط حسن یوسف بود
که در رم لبسخن او برون روز میان | غلط که او چه بخواهد که از خریم فگند
ازانکه باده هوا نیست محرم انسان | مگر بچون نماید ره حذر کردن

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگو بگیر و در آشام خمش تا خمسین | غزال خویش ببین ده غزل بس بستان
بدان می که نگنجد در آسمان و زمین | ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
شراب عشق تو نگذاشت دیده شه بین | ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
وزین جهان تو ران هست آدمی و زمین | تو آفتابی و جز تو چه سایه تابع تست
بدست تست مسخر چو مهره تکوین | سکون حسن عجب تر که بیقراری ما

مجتث مثمن مخبون محذوف

حدیث چشم بگو با جماعت کوران | اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیکیست
ز پرده‌های تجلی چو ماه مستوران | اگرچه گم شوی از خویش و از جهان انجا
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران | وگر ز جور فراق کجاست واقع فراق
که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران | بدانکه عشق خدا خاتم سلیمان ست
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران | پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

نه بنده رست طالت لطف تست گران | بیا که سحر معلق تو بی من و ما ئی
که جان شدست بپیش جماعتی بیجان | بیا بیا که تو ئی آفتاب و من ذره
بدانکه هست دلم جان جان عاشقان دان | خمش که تیر معانی است شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

مساز خود را از خویش بی نماز مکن | گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش
سلاح رزم ببینند از دو ترک تاز مکن | چو صاف صاف بر آمد ز کوه نقره تو

وگرنه دوزخ خوشتر شود ز صد بر خان
برآی بر سر منبر صفات خود میخوان
علف میاور و پیشم منه نیم حیوان
که اهل مصر رسیده بدند از غم نان
حذر چه سود کند با گرفتن پالان
همون بدو ز دو انبان همون در دو انبان
بلی حلیک بده او لا شراب گزین
نمای چهره شعر و شعر تازه ببین
وگرنه سخت ادب ناک بودم و مسکین
هزار ویس ببازد هزار گون رامین
گهی رو و به بیا رو گهی ز رو به ببین
و باز این دو عجب تر چو سر کنی به زمین
ببین بسحر تو بی چین چو سفره پر چین
خدای دور بود از بر خدا دوران
برون خویش و جهان گشته ز مشهوران
چنین فسرده بود سینه‌های مهجوران
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
که مشک بارد و تو داری از زکام نوران
مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان
میان بحر من و این بحرها که دیده گران
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان
هزار گونه حقائق کند بکشف بیان
چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
مده بکوره هر کور دل گداز مکن

جمال خود ز اسیران عشق باز مگیر
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
دماغ ما ز خمار تو هست آبستن

ببند آن سر خم را چو کیسه بخیل
ندارد او سر مستی و بیخودی جوشن

ز دوست عشق شال و دست دار و زود آست
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن

دلا ز دوست برآور سبک سبک بدن عشق
که مرده زنده شود زان می ار چه در کفن

گرفت خواب گریبان تو ببر سوی غیب
که گل نگاه بچینند مردم از گلشن

خمش که طلعت زیبای شمس تبریزی
ز نور عشق کند هر دو دیده را روشن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
بگذر ز آفریده بنگر ز آفریدن

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی
هم تخت و بخت داده هم نیز پروریدن

آن یوسف معانی وان گنج رایگانی
میبایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن

ور بیخودی تو خود را میجوی تا بیابی
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن

این دم حکم بیاید تعلیم تو نماید
چون شسته شد توانی پستان امل مکیدن

ای عشق آن جانی ما را همی کشانی
ورنه بمرگ زاو نتوان تنک دویدن

خامش که شرح دل را گر راه گفتنی بی
وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن

ای اشتران مه بر برنان زنید بر نان
وی اشتران مقبل بر جان زنید بر جان

حیوان علف کشاند غیر از علف نداند
این قسمتی ست رفته در بارگاه سلطان

جانهاست نارسیده در راهها خزیده
چست لطیف و موزون چون آن بسیج میزان

جان دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان

روزی میان صحرا دیدم یکی معلا
سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران

گفتم که در چه شوری از وهم خلق دوری
تا پاکشاده گشتم از چار میخ ارکان

گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
شاخ شکر عطا کن چه کم شود از آن کان

گفتا که من غنایم اندر کنار نایم
پنجه بهانه سازد ز طبیعت این سخندان

گفتا ز صد یکی تو با در کجا کنی تو
صد گونه وقع دیده میکش مرا هجران

زو دار زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
ناگه برون شد از تن چون جان جسم انسان

داغی بماند حاصل زان صحبت اندر دل
خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرو مرو که چراغی و دیده روشن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم

که خانه گردد تاریک بر بستن روزن
چو آدمی بغم آنجا تیره را ماند

که همچو موم همیگردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست

اگرچه دارد او خون خلق در گردن
ز خون بهانه بترسد که گنجها دارد

بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن
که تا تمام غزل را بگوییت فردا

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده وز عاشقان گزیده

کو چون خیال داند در دیدها دویدن
داند سبل بدیدن هم زنده مرده کردن

خود را اگر فروشد زانی عجب خریدن
ای عاشق موافق وی صادق مصادق

زیرا فراق صحبت خاصه حق بریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف

بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
لب را ز شیر شیطان میکوش تا بشویی

احسنت ای کشیده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن

در کوه در فتادی چون بحر در طپیدن
تبریز شمس را هم تو ناگمان ببینی

مضارع مثمن اخرب

آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شگفته

جانهای بر پریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون

کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی تو پخته یا که خامی

اندر هوا ببالا میکرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی

تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد

بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن چین ناز را رها کن

نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نیامد خود وقع کم نیامد

طفلی تو لوح برگیر ابجد درست برخوان
گفتم همین سیاست میکش جلال بادت

برخواند بر من از بر گشتم خراب سکران
بسیار اشک راندم تا دیر میستاندم

داغی که از عزیزی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در روی عجب عطائی

منگر مرا بصورت بنگر بچشم معنی
از لوح کنت کنزا این را فصیح برخوان

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن

چون آتش آر حمله کو هیزمست جمله
بستان ز نی بهره چنگی بر جام ساغرش زن

جانی که بر فروزد از عشق تو بسوزد
لیکن شود زیاده الله و اکبرش زن

هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
زانکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن

گر سحر با تو کوشد وز کین تو بجوشد
از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن

ای محو گشته از دل از محو هم سفر کن
چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن

دل آینه‌ست چینی با دل چو همنشینی
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن

چون بشکنی شکاری بیکو چشمه ساری
یا فتنه عظیمی تو دست در کمر کن

ماییم ذره ذره در آفتاب عزت
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن

در عالم منقش ای عشق همچو آتش
مستند و می نخورند آن سو یکی گذر کن

سیمرغ روح برخیز در عشق شمس تبریز
این مرکه هست مرکب عشق بال و پر کن

ای دل ز شاه خوبان با قبله صبوران
من مست ره نشویم تو فتنه رمشوران

سرخیل بیدلانم استاد مقبلانم
این هم نیم فسرده نیم تو فتنه رامشوران

من رستم و روحم طوفان قوم نوحم
تا این قدر ندانی تو فتنه رامشوران

آب خواب را طلب کن اندر میان جوران
صد کون شکر بچه شد از تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشمها ز رویش
خارش چه افتد از وی چشمهای کوران

ای سنگ دل تو جان را دریای پر گهر کن
لبهای بی زبان را زان شهد نیشکر کن

چون صد هزار در سمع و بصر تو داری
از بهر اهل دل را یک حلیه جگر کن

پس شیوه‌ها که دیدند جانها در او نبردند
ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن

چون دیده ره بپیما تا بینی آن پری را
با خوی تند آن مه زنهار صبر کن

پا می ملخ کجا رفت چون مور پیش او به
ور زانکه مهره خواهی از زهر او گذر کن

آبی ست تلخ دریا در زیر گنج و گوهر
خواهی تو عیش باقی و ظل او سحر کن

امروز سرکشان را عشقت ز جلوه گر زن
آورد بار دیگر یکیک به بسته گردن

رو رو تو در گلستان بنگر بگل پرستان
چون صوفیان جان را این بست سترون

کز جام شمس دینیم بیهوش مست حیران
ای شمس دین نگر ده این مشکلات حل

مضارع مثمن اخرب

از آتش دل خود بر خشک و تر شرر زن
از لعل می فروشت تو مست کن جهانی

خواهی که تازه گردد بر حوض کوثرش زن
زان آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان

از قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس بی سر آید تو دست بر سرش نه

آتش کن آب و را بر روی گوهرش زن
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

مضارع مثمن اخرب

هم تیغ زو برآور هم نیزه و سپر کن
دانم که چون شکستی تو محو دل شدستی

ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
چون شد گرو کلیچه بهر در تمیچه

ای آفتاب ما را از نور خود قمر کن
از ما نماند بر جا غیر از جنون و سودا

هر نقش را بخود کش وز خویش جانور کن
رندان سلام کردند وز مرویست مردند

مضارع مثمن اخرب

کن شکر با شکوران تو فتنه ره شوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم

من عاشق غلامم تو فتنه رامشوران
از من مپرس چونم می بین که غرق خونم

سرمست آن صبوحم تو فتنه ره شوران
تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی

مشنو کسی که گوید آن فتنه ره شوران
در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد

وله

مضارع مثمن اخرب

ای الف شب شبالش در نیم شب سحر کن
چنگی که زد دل من در عشق با نوا کن

یک دم نهی از آن جو در کار کور و کر کن
از خون آن جگرها کو بوی عشق دارد

ای چاره ساز جانها یک شیوه دگر کن
مرغان آب و گل را پرها بگل فرو شد

واندر بر چو سیمش تو کار همچو زر کن
هر جت اشارت آید چون موج چارها کن

در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
ماریست مهره دار و ز انسوی زهر در سر

بگذار آب تلخش تو زیر و هم زبر کن
خواهی درخت طوبی کن شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
نگذارد آن شکرخو بر ما زمانه یکی مو

دندان تو چو شد سست هر جاش دگر بیست
پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی
از نیک و بد بریده وز دام ها پریده
صد نام و ننگ هشته با عقل خصم گشته
چل سال جسم آدم در عذر و شست ترغم
تبریز شمس دین را بین گر ضیای جانی
چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
این سر بیان مردن وان سر بیان زادن
والله بذات پاکش زو چرخ گشت خاکش
چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن
مرگ آینه ست حسنت در آینه درآمد
گر یوسفی و خوبی آیینه ٔ حیاتی
وانی که من ز عالم بلغرسنی سوزن من
من یار باوفایم بر من جفا فکن آن
تو همچو شیر مستی منم قسم اجرمن
هر دم بخشم گویی سر ری رمیم مسند
ماهی چو شمس تبریز غیبت نمود و گفتا
دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه بخجر من
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
در عشق همچو آتش چون نقره دلکش
مومن فسون بخواند بر آتشش و ماند
پروانه زان زند جوش بر آتش موقد
اسپان اختیاری حمال شهریاری

می دان که همچنین ست بر مرده جان سپردن
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

مضارع مثمن اخرب

میگفت نرم نرمک باما که همچنین کن
موسی که میگدازد با سوزمی بسازد

سودت ندارد انبیا الا که همچنین کن
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر

بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده

بر مغزها و دیده صهبا که همچنین کن
خالی شدست و ساده نه خشم بر گشاده

گفتا بگو دکانش باما که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر

مضارع مثمن اخرب

تا تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را

زان هر کسی نمیرد نی زین سر است مردن
بگذار جسم و جان شو تا صاحب جان شو

با قند وصل همچون حلوا گر است مردن
از جان چرا گریزم جانست جان سپردن

چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند

آیینه بر تو گوید خوش منظر است مردن
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت

ورنه دران نمایش هم مضطر است مردن
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

مضارع مثمن اخرب

گر تو مرا نخواهی من خود بسی ورا من
روی چو ماه داری من ساده دل ازانم

من چون سگان کوییت دنبال تو گدا من
فرمای غمزه ات را تا خون من بریزد

من روی سخت کردم نزدیک تو در ره من
روزی نشسته خواهم بلغرنک تغند

مضارع مثمن اخرب

گردی نکرد سرها سرهای هر دو بین
سرها چو گشت محکم هیزم بنه بر آتش

در سوز نقشها را ای جان پاک دامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد

چون زاده ٔ خلیلی آتش ترا ست مسکن
آتش بامر یزدان گردد به پیش مردان

سوزش درو نماند گردد چو ماه روشن
شاباش ای فسونی کافتد ازو سکونی

کورا همی نماید آتش شکل روزن
تیر و سنان بنجره چون گل فشان نماید

پالان کشند باری آسان کنند و کودن
فرعون همچو دونی در آب گشته غرقه

می باش در شکنجه از خویش دور گشتن
میسوخت و پیه همیزد بر جا که همچنین کن
در تف و تاب داده خور را که همچنین کن
وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن
پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن
با غفلت آب حیوان گر او در است مردن
مگریز گرچه حالی شور و شر است مردن
از کان چرا گریزم کان زر است مردن
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
در کافری و تلخی هم کافر است مردن
کز آب زندگانی کور و کر است مردن
گر در برم نیایی اندر غمت ازین من
زان شکرلبانت پر آگنه دل من
ورنه شکر آلگنده میز زیر یا ز من
هم من عجوز راجه من هم من قیس بل من
از من دگر میرسید من سولیدم باز زن من
هیزم در بغیت آید هیزم به بهت یا تن
مانند بت پرستان دور از بها و یا من
لاله و گل شگفته ریحان دمیده سوسن
در آتشی که آهن گردد درو چو سوزن
در گلفشان خوش شد کس خویش را بجوشن
بر فوق آب موسی بنشسته همچو روغن

چون لک لک ست منطق بر آسیای معنی
در لک لک نیازت از دیو حرص غفلت
ذات تست بیا و آرم با آن صفات ایجان
شطرنج عشق ما را چون شه توئی همانا
زان رو که عشق شاهست شه هست بهتر از من
تا سنجق تو جان را بنماید از کرامت
الله که شرمسارند جانهای نازنینان
مخدوم شمس دینیم ای افتخار تبریز
رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزایی
روز و شبی دو دیده در روزنم نظر کن
پیدا بکن که پاکی از کون پست و بالا
هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن
تا چند عذر گویی کورند مه نبینند
فرمان تراست مطلق با جمع در میانه
روزی تنم بناگه مست و پای کوبان
گفتا که هوشیاری بی من چه در خماری
بردار کاسه سر از صرف صاف عنبر
با مطرب چو ماهی در حسن پادشاهی
با ساقی ملیحی زین خامشی فصیحی
روزی هم از قضا را همره شدیم و فارا

طاحون آب گردد بر لک لک مغفل | زان لک لک ای برادر گندم برد بچیده
در آسیا در افتد گردد خوش مطحن | من کرم ابریشم جان امانه گفت و گویی

مضارع مثمن اخرب

پس چیست بر رخ من این نقش‌های ایجان | هر چند عشق شاهست لیکن ز مستی ما
زین هست یا که قیمت باید عصات ایجان | هر نیک عشق گردد هستیم چون در آید
زان پیچ می هر دو عالم ارض و سمات ایجان | ارض و سمای باقی بی ظلمت و تغیر
وین جمله مشعلها اندر نقاب ایجان | از خانقاه دولت این صوفیان جانها
وقت صلاست آخر زعم علات ایجان | ایشان زنان مصرند من شکل آن زلیخا

مضارع مثمن اخرب

خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن | از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
پر آب دیده ما صد جای آسیا کن | خیره کشی ست ما را دارد دلی چو خارا
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن | در رویت غیر مردان کار ندارد دوا نباشد
با دست شاه ترکم کن کار عزم سوی ما کن | گر اژدهاست در ره عشقت چون زمرد

مضارع مثمن اخرب

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن | بردار طالبان را از هفت بحر بگذر
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن | عالم فناست جمله تو در روش بقا کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن | اندر قفای عاشق هر سوی خصم یابی
گر کور شان نخواهی در دیده شان نظر کن | خواهی که پرده‌هاشان بر دیده‌ها نباشد
بستم قبای خدمت هم چاره کمر کن | ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

بی بانگ بیت و چاری در قید لقمه نان | جز می ترا فشاندن زان می که جان فزاید
یارب چه جمله فتنه هست تو مست فتنه جویان | خونی مست باید در راه شکست باید
بر یک کنار راهی هر دم کنار جویان | در هر سحر صبوحی جام بکف چو روحی
می تاز چون مسیحی بر چار چرخ گردان | خمخانها پر از می ما با خوریم تا کی
بگشاد دیده ما را دیدیم جوق مستان | قرابهای عنبر چون ماه نو منور

در آسیا در افتد یعنی زهی مهین
از شمس الدین زرین تبریز همچو معدن
یا آنکه دادی بر می ما را برات ایجان
روی سمای عشق دارد سمات ایجان
آن سنجق جلالت لطف و عطات ایجان
جز مرگ را نباشد آنجا وفات ایجان
در چرخ رفته اند از شادی صلات ایجان
تو یوسفی بر افکن پرده علات ایجان
ترک من خرابی شب گرد مبتلا کن
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
بگشند کشمش نگوید تدبیر خونبها کن
پس من چگونه گوییم کان درد را دوا کن
از برق آن زمرده هین دفع اژدها کن
تاریخ بو علی گو تنبیه بو العلا کن
سنگ ریگا و ماهی تو در چنین گذر کن
ماریست زهر دارد تو زهر او شکر کن
او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
فرما تو پرده گیر اگر پرده‌ها عبر کن
چون ماه نو ندارم رویم تو چون قمر کن
آمد سحر بخانه بر من ناگه ترانه گویان
عیش ابد گشاید نی زان پلید خمدان
در می نشست باید با جوق ماه رویان
در بحر می چو نوحی بر لوح لطف پویان
بستان قدح بیایی از دست جانستانان
بر روی حوض کوثر در دور عیش ایشان

از بانگ نوش خوبان بس صنوبر غان
من در درون کاوی بیرون سم چو ماکو
برو در ناوکت را بربان چکار کت را
تا آن نگار میرم وان بیست شیر گیرم
رستیم و آرمیدیم عیش ابد بدیدیم
اینها همه بگفتم در بیت کان نگفتم
مرغان عالم جان زان در چو بو بزنند
چون دست در کالبش بندند تنگ بکیم
گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی
گستاخ مان تو کردی گفتی که روز اول
گفتی کمر بخدمت بر بند تو بحرمت
گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
سرگشتگان عشقیم نه دانم و نه دنیا
ما خود برون ز خلقیم گر در تن چو دلقیم
ما رحمت و امانیم ما جان جان جانیم
دانی که ما چه جانیم کز جان و دل گرانیم
گرچه بسی نشستم در نار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در ظلمات غرقم
گفتم سر من ای جان نعلین تست لیکن
گفتم که خار چه بود از سبزه گلستانت
عیار رود ار کم نه تو دام حیله کم کن
دامیست طرفه تر این کز وی فتاده فیلی
من از که بانگ دارم خاصه که یار با من
کی خشک لب بمانم چون جو مراست جویان

در رقص سیم ساقان انگشت من بدندان
بی طاقتی و ماوی طاعت بتو دا مکان
بشکافت گاو کز عید شیخ و ز قربان
در گاو یک نظر کرد شد پاره همچو پیچان
خر از آن چشیدیم در بزم خاص سلطان
آن اصل انفقتم کان هست رونق جان
زاغان کور را چون گرد در رسیده سامان

زان جمع ماه روئی در دست او سبوئی
پس گفت در اشارت از زبان صد عنایت
سی سال جد کردم بس غصه ها بخوردم
بی زخم خوردن آن شد در لطف چون آن شد
دستک زنان و نازان رقص پا کبازان
زان در امید برکن کان معنی مبین
چیزی براه مع گفت کای سیر جان چنگی

مضارع مثمن اخرب

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنها گذر کن
آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
حاجت بخواه از ما از ره با خبر کن
بگشا دو دست رحمت برگرد من کمر کن

گوئی مرا تو خنده خوش باد روزگارت
در آتش اندر آئیم چون مجمره نیایم
خاموش شو درین ره تا سر جان بدانی
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران

مضارع مثمن اخرب

از ننگ و بد برون آ آنگه بما نظر کن
نه از غروب و شرقیم از ما برو عبر کن
بیرون ز هر گمانیم با ما ز خود سفر کن
با ما میا درین ره اینجا سفر ز سر کن

ما عاشق آلهیم بی خرده بی پناهیم
بیرون ز کفر و دینیم برتر ز صلح و کینیم
در عشق باده نوشیم مانند باده جوشیم
بی جسم و جان همه شو خوش طالب اصل شو

مضارع مثمن اخرب

قانع نگشت از من دلدار تا بگردن
قانع شو ای دو دیده این بار تا بگردن
در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
در دام خویشتن ماند عیار تا بگردن
بی عقل تا بکعبش هشیار تا بگردن

گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو
گفتم تو کم ز خاری در انتظار گلها
گفتا بعشق رستی در عالم کشاکش
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
بس کن ز گفتن آخر کان هم بود گزیده

مضارع مثمن اخرب

کی غم خورد دل من آن غمگسار با من
تلخی کجا کشم من من غرق قند و حلوا

چشمک زنان بسوئی گفتا مرا که بستان
شیری در آن نگاوی عمر است بر تو تاوان
وز بند گاو زر دم جستن بتو دا مکان
ای صد هزار رحمت بر چشم او چو باران
زنار و نار بستان ره نیست خود ببستان
ورزد همی سم بگنجد چه جای باز بانان
تا نگذری تو از رنج اندوه شو فراوان
برصد هزار وادی بگذشتی و بیابان
کس بی تو خوش نباشد رو قصه کوته کن
گنجی ز روم که یارب این تیغ را سپر کن
چون عاقلان آگه خود را تو بیخبر کن
بگشا لب جهان را پر لعل و پر گهر کن
ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن
بی منزل و براهیم با عاشقان خبر کن
نه در فراق و وصلیم رو نام ما دگر کن
بیهوش و هم بهوشیم بی سر چه با تو سر کن
گوید تو نیز سیران بیرون ازین سفر کن
اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
در خاک بود زان سر آن خار تا بگردن
کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
غارت هستی تو این غار تا بگردن
تا سر نبود اندر گفتار تا بگردن
از سوزنی چه ترسم آن ذو الفقار با من
در من کجا رسد دی آن نوبهار با من

تا کی ز تنگی کردن شیران درون پالان گر شیر وار باشی بیرون فلک دوزه زانکه عقل کی باشد گردد به پشت آسمان

از تب چرا نخروشم عیسی طبیب هوشم
در غم خسروانی می سهرماست چو شادان
من غرق لطف و نعمت مست از کرم و رحمت
آن را که داغ عشق نهادند بر جبین
الحق حیات نیست کسی را که عشق نیست
در چشم هوای عشق و تمنای وصل او
دستم گرفت دامن وصل و دلم برفت
از شیخ شهر ار چه بسی منع شد ز عشق
ای آنکه از میانه کرانه میکنی مکن
راضی شدی که پیش بگوئی رضای ما
از چهره ام نشاط و طرب میبری مبر
پایم بکار نیست که سرمست دلبرم
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی
گوئی که می مخور پس اگر می نمیدهی
گوئی خموش کن تو خموشم نمی هلی
احوال خلق مرا چه بها میکنی مکن
در بیشه تا ز شیر بران خشمگین
بیهوش شو چو موسی از حرص پاک شو
شمس الحق ای نظام زمین و فلک توئی
آن کیست ای خدای درین بزم خامشان
بگرفته گوش ما و شوریده هوش ما
آب حیات نزل شهیدان عشق تست
خود حسن پاک کیست و مقیم اندران وجود
آتش در آب گشته نهان و تف جوش آب
همسایه چه می نهی با مانت بغفلتان

فرسنگ چو ابر رسم میر شکار بان — در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند
انجا چه کار دارد و برنج خمار بان — با چرخ اگر ستیزم گر بشکنم بریزم
اندر کنار بحر آن خوش کنار بان — ای ناطق معربد از گفت سیر گشتم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقطوع مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

کان را که عشق نیست جا و بیت بر زمین — بر هر دلی که عشق کند جلوه بر کند
در آب دهشت چشم و در آتش و اخرین — عشقت خطاب کرد که صلوت ممکن است
زاری کنان بنالد ایاک نستعین — بر بوی آنکه زه شود و شود حریم یار

مضارع مثمن اخرب مکفوف

بر یار خشم روی گران میکنی مکن — در بند سود خویشی و اندر زیان ما
این از پی رضای کیان میکنی مکن — بر جای باده سرکه غم میدهی مده
بر عارضم ز رو نشان میکنی مکن — مظلوم میکشی و تظلم همی کنی
سرمست را بحل چه کشان میکنی مکن — گوئی بیا که بر تو کنم صبر از شبان
امشب که آشتی است عنان میکنی مکن — ای دوستان ز رشک تو خصمان همه گر
مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن — گوئی چو تیر راست شو اندر هوای ما
هر موی راز عشق زبان میکنی مکن — مخدوم شمس دین شه تبریز نازنین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

اندر تنم شها چه رها میکنی مکن — گر گبر و موس ست چو گشته هوای تست
مانند کوه طور صدا میکنی مکن — رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده کن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ما را همیکند سبو خود کشان کشان — ای آنکه میکشی تو گریبان جان ما
ساقی باهشانی و آرام بیهشان — بی دست می کشی و تو بی تیغ میکشی
این تشنه کشتگان از آن نزل میچشان — دل را گره کشای نسیم وصال تست
زان ساکن اندرید و زبهر این منقشان — مقصود رهروان همه دیدار ساکنان
چون آب آتش آمد الغوث را نشان — در روح و در رهی چو گذشتی ز نقشها
پارا چه میدهی تو بدندان گرگسان — از تو چو میرگولان بستد کلاه و کفش

چون شهر ما نگیریم آن شهریار من
عذری چه حاجت آید آن خوش عذار من
خاموش کن و گر نه صحبت مدار من
طوبی که الوداع که دولت شدش قرین
هستی ز رنج و از بنج بنیاد وصل و وین
از بهر شاه تا نکنی پاک سینه نشین
در کوی است شمس و آن آشفته ره نشین
لیکن چه سود منع مگس را ز انگبین
مگس زین نکرد سود زیان میکنی مکن
در جوی آب خون چه روان میکنی مکن
خود راه میزنی و فغان میکنی مکن
بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن
هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن
تو تیر راست را چه کمان میکنی مکن
چون شمس زیر ابر نهان میکنی مکن
جان را چه در بلا و فنا میکنی مکن
بر شخص مرده چه غزا میکنی مکن
فرزند را ز مرگ فنا میکنی مکن
با یار مختلف چه وفا میکنی مکن
از جمع سرکشان بسوی جمع سرخوشان
شاگرد چشم تو نظری کیمیا کشان
شاخ امید را به نسیمی همی نشان
مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
در صبح بگذری چو گذشتی ز صورتشان
گاهی تو دوستانی خواهی اگر دشان

ساقی

سله سخن نماند که دو غزلیات تحت این بحر [illegible]

دیگر مگو سخن که سخن آب رنگ تست
موی چو نیست به که نباشد ترا نشان

مضارع مثمن اخرب مکفوف

جان حقایقی و خیالات دلربا
کو لذت زمانی و هم قبله زمن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

یادآر دلبرا که ز من خواستی شبی
ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان

تا جان ما سعادت غلطان همی رود
در گردنم درافکن و سرمست میکشان

کرسی فضل تو نه تبریز شمس دین
با سعد اکبر شمس بود از لطف تو قران

مضارع مثمن اخرب مکفوف

آن رو ببین که بر رخش آثار روی اوست
وان را که پرده نیست برو روی او ببین

بر طره هاش نسخهٔ ایاک نعبد است
شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین

از بس که در کنار همی گیردش نگار
بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین

کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
ذاتی است بی جهات حیاتی است بی چنین

در گوش تو نگوییم باهیچکس مگو
تا زود بر خزانهٔ گوهر شوی امین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

از ما مدزد خویش مده به بیگانگان مرو
قصد کدام خسته جگر میکنی مکن

کو عهد و کو وثیقه که با ما تو کردهٔ
ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن

ای برتر از وجود و عدم پایه مر ترا
سوگند و عشوه را چه سپر میکنی مکن

اندر شکرستان تو از زهر ایمنم
بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن

چون روی درکشی تو ز غم مه شود سیه
روی من از فراق چو زر میکنی مکن

چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت
چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن

چشم حرام خواره تو من جس تست
رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن

غیر از جمال نغمهٔ تبریز شمس دین
در پای بسر عشق چه سر میکنی مکن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

دل نعره میزند که بکش خویش را بعشق
دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن

دوری که کش تو ای تن گردن نگشته
زنهار که میکنی نشود زر بجل مکن

دانش سلاح تست و سلاح از نشان مگو
خورشید را نگر چو نه جنس اعمشان

ای دمبدم مصور جان اندرون تن
نزدیک تر ز فکرت این نکته‌ها مبین

زاینده و گذشته چرا یاد میکنیم
این نقشهای که نگنجد درین زمین

ای شمس دین چو ناطق کلی بجز و کل
نورت زبان ما بدان جان شود حسین

ای لاابالی بذات خدائیست هر جان
نقشی ز جان جمال شده من دوامت نشان

جانا بحق آن شبی کان بعد جعد را
چوگان زلف گوی دل و دشت لامکان

گر یکدمی بوزد تو دل را چنین نصیب
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با او که نیست عاشق یکدم مشو قرین

ور زانکه یار پردهٔ عزت فروکشید
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین

از بس که آفتاب و درخ بر رخش نهان
در غمزه هاش آیهٔ ایاک نستعین

بی خون و بی رگست نفس چون تن خیال
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

صبحی است بی سپیده شاهی است بی خضاب
کی بوی دام خواهد گلشن ز یاسمین

بی گفت شو چو ماهی صافی چو آب بحر
این جمله کیست مفخر آفاق شمس دین

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن
مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی و غربت چه میکنی
وز دیده سوی غیر نظر میکنی مکن

ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست
از قول و عهد خویش عبر میکنی مکن

چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری
از خطهٔ وجود گذر میکنی مکن

ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
آن زهر را حریف شکر میکنی مکن

جانم چگونه ایست بر آتش ببست نگرو
قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن

با خشک لب شویم چو تو خشک آوری
پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن

حلوا نمیدهی تو برنجور زاحتما
ای جان سزای وزد بصر میکنی مکن

سر در کش ای حریف که هنگام گفت نیست
گر زانکه بر دو کون نظر میکنی مکن

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن
دل را مپوش پردهٔ دل را تو دل مکن

پاکان نگر و دل تماشا نشسته اند
در جمله جان نکردی دل را بحل مکن

مس را که زر کنند یکی علم دیگر است
سی سال دوده باشد سی را بحیل مکن

سی سال روز عشق زبان اکسل مکن — چیزی که زیر دامن افلاک سوده شد

مضارع مثمن اخرب مکفوف

وانگه مدام درده مارا مدام گردان — ازما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان

دار الملام ما را دار السلام گردان — این راه بی نهایت بس موج و بس دراز است

مارا امیر سازد و اورا غلام گردان — انعام عام خودرا کردی نصیب خاصان

خورشید فضل خودرا بر جمله تام گردان — درکام ما دعا را چون شهد شیر خوش کن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

عیش مرا خجسته چو دار السلام کن — زهره کمین کنیزک بزم شراب تست

از نان شور باشد بی را نظام کن — مشتی فسرده را بدم گرم بشگفان

وین عمر منقطع را عمر مدام کن — ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار

ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن — مارا وظیفهاست ز لطف تو صد هزار

مضارع مثمن اخرب مکفوف

زان حلقهای زلف لم را کمند کن — مجلس خوشست باغ حریفان ما خوشیم

در بیخودی سرای دل خود پسند کن — ای غم برو برو بر ستانت کار نیست

بر گریهٔ اسیر هوا ریش خند کن — ریش همه بدست اجل بین و رحم کن

نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن — مستان مسلم اند ز اندیشها و غم

با شیر گیر مست مگو ترک بند کن — در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین

با او حساب دفتر هفتاد و اند کن — ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو

بر جان جاذر باده خراج بلند کن — از مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست

دل را حریف صیقل آئینه زند کن — ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

اندر پی شهان چه ره امیکنی مکن — همچون که شیر شرزهٔ خونخوارهٔ بی نگار

پشت مرا چو دال دوتا میکنی مکن — ای تو تمام لطف خدا و عطای تو

او را چو نیم شب چو سها میکنی مکن — پیوند کرده کرم و لطف با ولم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

سی سال وعده دادی اکنون حیل پی سوال

هنگامهاست در ره هر جا بایست رو

جانا نخست مارا مست مدام گردان

دار اسلام مارا دار السلام گردی

مارا اسیر کردی اماره را امیری

هر ذره را ز فضلت خورشید کرده

از شوق شمس دینیم آن عالم یقینیم

ساقی بیار باده و ختم تمام کن

همچون مسیح مایده از آسمان بیار

وین روی پر گره را خندان شاد کن

آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور

خاموش کن دوست محبست بی سوال

ساقی بیار باده و ختم بلند کن

وان جام همچو تیغ بر اندیشه ها بزن

ای جان مست مجلس ابرار شیر بون

بادام چشم پسته دهان قند لب توی

عزم سفر کن ای دل برگاو نه تو رخت

یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست

آنجا که مست گشتی بنشین به سر نبه

خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند

می بینیت که عزم جفا میکنی مکن

در بیشهٔ نیاز تو شیران خشمگین

بخت مرا چو کلک نگونسار میکنی

آن چهره که نور گرفت از مه رخت

آن بیدقی که شاه شدست از رخ خوشت

آن سرمه نیست دیده ازان کحل مکن

بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

از فضل بی نهایت پادو کام گردان

انعام خاص خودرا امروز عام گردان

وآن را که گوید آمین هم دوست کام گردان

تبریز را ز فضلش دار السلام گردان

وقع کسوف دل کن مه را غلام کن

مشتی گدای ره را شه با احتشام کن

وی ذوق هر مقام برو با مقام کن

درمانده گشت عقل چه گوید تمام کن

نظارهٔ کرم کن و ترک کلام کن

آتش بیار و چارهٔ مشتی سپند کن

وان را که هوشیار بیابی گزند کن

از مرگ وار هان همه را سودمند کن

آن کو نشد مسلم او را نژند کن

مارا سوار اشقر و پشت سمند کن

وی عشق ترکتاز سفر سوی جند کن

آن گاه سر برآر و این گوسفند کن

بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن

در خون دل چرا تو چرا میکنی مکن

خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

پیوند کرده را چه جدا میکنی مکن

او را بجات غم چه گدا میکنی مکن

می آیدم زرنگ تو ای یار بوی آن
با ملمن خراب و سینه خراشید چون زمین
از پرستشم چو چشم ولب لعل بستهٔ

تا بر کنند بخشم دل از یار مهربان
پشتم خم است و سینه کبود هم چو آسمان
دل رامده بنجره تا لب رسید جان

از آفتاب روی تو چون شکل چشم دید
زان تیرهای ترکش غمزه که میزنی
لطف تو نردبان بر بام دولتی

چشم پرآب گشت رخم همچو زعفران
صد قامت چو تیر خمیده است چون کمان
ای لطف واگرفته و بشکسته نردبان

مضارع مثمن اخرب مکفوف

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت نداشتند مصور شدند خوب
یعنی تو نیز باز نما کر دلیت هست
ایاک نعبد آنکه بدریوزه آمدیم
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
یکتا مزوریست بنفشه دوتا شده
سبزه پیاده میرود اندر رکاب سرو
اول نشاند نیست که در جمع آورد
آن میر مطربان که ورا نام بلبلی است
شاهین بباز گوید کین صیدهای خوب
تبلی السرایر است قیامت میان باغ
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
زان وادی که سیب از و رنگ و بوی یافت
ای آخرین سابق و ای ختم میوه‌ها
اندر رضا چو شکر و اندر بلا نبات
از دست تست خربزه در رخانها نهان
چون گوش آن ندیشت ببستند گوش
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود
حلقه بگوش شه شو و خلق از بن بچ
خاموش کن که شرح معان کرده هیچکس

یعنی تخیلات مصور شده ببین
تا کی شود نهان دل تو در میان طین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
نیلوفر است و تهمت تزویرش ای قرین
غنچه نهان همیکند از چشم بد چنین
وانگه کند نثار و افشاند آستین
مست است و عاشق گل از آن است آنچنین
که صید کرد و از عدم آورد در زمین
ولها همی نمایند آن دلبران چنین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
مغز ترنج نیز معطر شد و سمین
دی جنگ در زده تو بحبل الله متین
تلخی جوار شست چو خار ترنجبین
در روی اگر بخته که تو چونی و من چنین
گوشش اگر بدی بکشیدیش چون طنین
از حق شنو تو هر نفسی عوتی ببین
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین

دهلیز دیده است هر آنچه بدل رسید
آیا که نعبد است زمستان دعای باغ
ایاک نستعین است زبی میوه‌ها
سوسن زبان برون کند افسوس میکند
سر جیب و راست میفگند سنبل از خمار
بید پیاده بر لب جو اندر آمده
در باغ مجلس چو بهار آفریده گار
گوید کبک و فاخته آخر کجا بدید
یک جوق گلرخان و یکی جوق نو خطان
ما چند صورتیم ببزک وار آمده
یک نارشان رسید ز خرمانه شکر
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
شیرینیست عجایب خو تلخیست پیر بس
ای عارف معارف ای اصل و صول
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد
ای گوش تو ببسته تقاضای حلق خرج
نقاش چین بگفتم آن روح محض را

آمد بهار خرم گشتند همنشین
در دیده اندر آید و صورت شود یقین
در نوبهار گوید ایاک نستعین
اشکسته میشوم نگهم دار ای معین
گوید چمن خموش مکن بر کس ای لعین
ارباح بر بیارش و ریحانش بر زمین
حیران که شاخ از چه برافشاند آستین
مرغان چو مطربان بسر آیند آفرین
گوینده نطرف که امکان نبود و کمین
کاندر حجاب غیب گرامند و کاتبین
تا میرسند لشکر خوبان از کمین
آن نار دانه دانه ولی هیچ دانه بین
و بیرا و بخته زانکه تو بی نقش بهین
چون نقل گر زوی است خیر و کفر و دین
ای دست تو درا از زمانه تا رهین
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
زیرا ندهشت گوش به پیغام مستعین
بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر زمین
آن خسرو یگانه تبریز شمس دین
او را که هست نقره همه شاه راستین

وله

شب محنت که بر طبیب تعب انکار یاد کن
کمن اندک خبود آن نخد اشک نبود آن

که نیاپی لت بکند چنان خار یاد کن
نی بخویش ای اندکی و تو بسیار یاد کن

چو فتادی بچاه و رکو که بخشید جان تو
تو بهنگام یاد کن که چه هنگام بکند زده

بسوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
تو خنده از گل سخن تراش مخنه از خار یاد کن

چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او
چه سپاس آرد و نیم هر بطبعی که جان و جم
مکن از چه شدی چنین چو خزانه و زر من
چو بدیدی رحیل گل بسر اقبال حبیب دل
آمده بیگه خامش نشین
آن می گلگون سوی گلشن کشان
در کشد اندیشه گری دست خود
بام و در مجلس افغان کنند
سجده کند چین چو کشاید دو چشم
مادر عشرت چو کشاید کنار
ای تو پناه همه روز محن
قلزم مهری که کنارش نیست
بلکه شده آتش دایه خلیل
بلکه شد از بت سنگین غذا
گردد ابریشم بر کرم کور
ای تو چو خورشید و شه خاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب
نفس کل و عقل کل و آن گر
هر نفسم شاه ندا می کند
بانگ بر آمد ز دل و جان من
سجده گر اصل من و اصل من
وست نمودم که ببین زخم کیست
گفتم قربان کنیم یار گفت
دل نمودم کز ببین چون شده است
نک اثر آب حیاتش نگر

چو بدیدی ز دبر او تو ز دیدار یاد کن	تو بدان قدر سوز او و بر سر بازوی او
چو نبار دگر ای طبیب زبیمار یاد کن	چو طبیب همه خورد دل تو آن نهان ببرد
ز بهار حسام دین و ز گلزار یاد کن	اگرت کار چون زر است نه گرد بیش گاه ورد است

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

یک قدح مرد فکن برگزین	آب روان دارد چشمه حیات
تا نگرد لاله رخ یاسمین	راح نما روح مرا تا که روح
چونکه برافشاند یار آستین	گردن غم را بزند تیغ مه
کاغتنموا القهوة یا غافلین	گوش کشان جانب حلقه خرام
چغد تا بیند و نجاه چنین	خور میش بر دل خورم زند
باز رهد جان ز نبات و نبین	بس کنم و رزق بباقی دهم

سریع مطوی مکسوف

قطره آن الفت مردست و زن	شیر دهد شیر باطفال خویش
سرمه یعقوب شود پیرهن	نور بد و شد بصر از آفتاب
با همه کفرش بعبادت ممن	قهر کند دائگی از لطف تو
حله شود بر تن مومن کفن	بس کن ازین شرح خوش کن تا

سریع مطوی مکسوف

تا تو بگوییش که رقاص من	سجده کنان پیش درت نفس کل
بحر معنی گوهر غواص من	کفر من و گوهر ایمان من
توبه کن ای عاص بن العاص من	جس اسوادا برخ . جمال

سریع مطوی مکسوف

تاج سر من شه و سلطان من	خسته و بشکست دل و دست من
گفت ز دست من و دستان من	گفت بخنده که برو شکر کن
آن سخن آن من آن من	صبح چو خندید دو چشمم گریست
دید و بخندید و بستان من	جوش بر آورد روان گشت آب
زر بن هر سو دو دندان من	آب حیاتست روانه ز عرش

ور انان روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
پس انان بانگ میزنی که مرد ایار کن
اگرت احسال گوهر است نه تو از پار یار کن
نه که زنهار اوست پس هله زنهار یاد کن
تا بدمد سبزه ز آب و زمین
خندد و گوید سخن چند هین
کین بکشد کان حلاوت ز کین
چشم کشان روشنی چشم بین
سوی امین آید روح الامین
و ز کف او گیرم در ثمین
باز سپردم بتو من خویشتن
شاه بگوید به گدا کیمسن
آب منو شد ز تری یا ممن
زهره دهد دایه چو آری تو تن
بلبل جان خطبه کند بهتن
کفر من و توبه و اخلاص من
کای ز تو جان یافته اشخاص من
جرم من و واعظ و نصاص من
تا بکشندت بر جصاص من
گاه ز نخچیر نهان من
دست نجم یوسف کنعان من
عید مرا ای شده قربان من
دید صنم دیده گریان من
از سقف چشمه حیوان من
تازه بدو سدره ایمان من

بنده این آبم واین میر آب — پیش شهنشاه سخندان من
باز رسید آن بت زیبای من — خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من — بانگ من و نعرهٔ هیهای من
بر در ما کیست که در میزند — رو بر حلوائی و حلوای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم — در نکند یاد من و وای من
بر زنخش کوب دو سه مشت سخت — غره آب آمد سقای من
بانگ زدم کای دل سقا بیا — عاقبت آمد سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر — در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود — کز ازل آمد غم و سودای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار — چیست ز بوی تو بابای من
خامش ازین گفت و مگو تا ترا — چونکه تبریز تو ماوای من
پیشتر آ ای صنم شنگ من — ای صنم همدل و همرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد — تا تو بگوئی سر و سرهنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست — تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو — گر جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روان تر شود — کز تو شود چون شکر آونگ من
ای ز تو من فارغ و من از ازل — روم مرا باز خر از زنگ من
سیلم و از دوری ره باک نیست — تا که بگویید خمش و دنگ من
پیشتر آ ای صنم شنگ من — ای صنم همدل و همرنگ من
پیشتر آ تا بزنم عکس تو — تا تو بخوانیش که ای لنگ من
صلح تو شیرین تر یا جنگ تو — زهره چرا اندای تنگ من
گفتم غم نیست که از لطف او — آب کجا دارد آهنگ من
میکش و میکش هله خوش میکشی — تا بکجا ای سره سرهنگ من
چرخ رود تا شد ز مناجات من — بانگ برآمد ز خرابات من
عاقبت الامر ظفر در رسید — دلبر بی کفو مکافات من

بنده ترا زمن دل حیران من — بس کن و گستاخ مرو هین خمش

سریع مطوی مکسوف

ور رخ او باغ و تماشای من — عاقبت الامر بگوشش رسید
جان جهان ست و تمنای من — در چه خیالی بلد ای رو ترش
باز مکن سلسله از پای من — در ره زند او در من در دمن
ای ز نو نوزادهٔ مولای من — مشک بینداخت و بدرید دلو
رفته و نشنید علالای من — آن نفت او و بهر جا رود
از لمع گوهر دریای من — گوید دریا که ز کشتی بجه
قطره شود بحر بدریای من — ترک غزل گیر و نگر در ازل
تا که بیفزاید صفرای من — ریش ترا سخت گرفتست غم
عشق نماید رخ زیبای من — بس بکن ای دوست سخنهای او

سریع مطوی مکسوف

تا تو بگویش که دل تنگ من — جنگ کنم با دل خود چون عیان
از غم تو ای بت گلرنگ من — جان مرا از تن من باز خر
صیر نی زر دل چون سنگ من — صلح بده جان مرا و مرا
گر تو بگوئی که بیا لنگ من — وان شده ام بستهٔ آونگ تو
وه چه شود چون کنی آهنگ من — زنگی غم بر در شادی در وم
نیم قدم شد ره فرسنگ من — خامش و همچون خمشان دنگ شو

سریع مطوی مکسوف

در دل آئینهٔ بی زنگ من — چند بلنگید بچپ و براست
بار غمت افروخته در جنگ من — روح همیگفت که راز مرا
آب رود از دل چون سنگ من — روح مرا گفت که با یاد او
کوری اندیشه و فرهنگ من — بستهٔ تو میکشیم بر فلک

سریع مطوی مکسوف

یار در آمد بمراعات من — یا رب یا رب که چه سان میکند

گر بدی خلق ز خیالات خلق — سوخته بودی ز خیالات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا — غفلت و انکار جنایات من

در سپه جان زدی غلغله — بلبل و علم نعرهٔ هیهات من
در افق چرخ زدی شعلها — نیم شبی آتش میقات من

جوشش زند در دل دریا و کوه — از تپش روز ملاقات من
قصر و پدر از پی تقصیر من — زد له و دیده از پی زلات من

ای رخ خورشید سو برج من — ای شه جان شاه دشه مات من
هست سموات در آن آرزو — تا نگرد سوی سموات من

ظلمت شب پرتو هجران من — نور مه از نور ملاقات من

سریع مطوی مکسوف

جان منی جان منی جان من — آن منی آن منی آن من
شاه منی لائق سودای من — قند منی لائق دندان من

نور منی باش درین چشم من — چشم منی چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید ببوسن چه گفت — سرو من آمد بگلستان من

از رو پراگنده تو چونی بگو — زلف تو و حال پریشان من
دست فشان هست کجا میروی — پیش من آ ای گل خندان من

ای رسن زلف تو پابند من — چاه زنخدان تو زعفران من
مفخر تبریز شهم شمس دین — ای گل گلزار تو ریحان من

دو ترش درآمد ز دران یار من — شب رو و روز آفت عیار من

سریع مطوی مکسوف

راحت روح آمد و آرام دل — روشنی دیدهٔ خونبار من
عشوه کنان آمد و در دل نشست — شمس دران لحظه شد اغیار من

غیرتش از غیر برآورد گرد — گر نماند از من و آثار من
اد همگی من شد و من او شدم — ظاهر و باطن شده اسرار من

کوری آنکس که نبودش مجال — صدق غنای من و بازار من
چشم من و چشمهٔ خورشید جان — دست من و دامن دلدار من

از تو بقصود رهی دور نیست — دور مشو از من و گفتار من
جز تو درین راه حجاب تو نیست — بگذر ازین عقدهٔ خونخوار من

ره بزبان کس نتواند برید — مغلطه است این ز زباندار من
بگذر ازین عقده درآ در حرم — ره بجز این نیست بر یار من

نقطهٔ منه بر سرپای زبان — نقطه فزا یار زیان کار من
یار زبان دار زیان میکند — آه از آن یار زیان دار من

راه برو دست به مژگان برو — آنکه رود در پی رفتار من
آلت حرب ارچه بسی جمع کرد — خواجه برزینت انظار من

لیک مبارز نشود جز بجنگ — تا نکشد دشمن سنگسار من
من بفغان از تو و خصم عدوت — تو همگی فارغ از انداز من

گر تو نمردی خود خصم خودی — در نگر اندر بد و کردار من
ضربت شمشیر ید مرتضی (رض) — گرد برآور ز زکفار من

کس نبرد ره برموزم مگر — آنکه بود زنده و بیدار من
گفت بسی شمس درین پرده قول — تا که کند قول با خبار من

ساقی من خیز و بی گفت من — آرد آن بادهٔ وافر من

سریع مطوی مکسوف

حاجت نبود که بگویم بیار — بشنو آوازه دلم بی دهن
هست تقاضا که همین لطف او — وان کرم حمید و خلق حسن

ماه برآید تو نگویش برآ — بر تو زند نور نگویش بزن
ای بگه بزم همین عیش تو نوش — وی بگه رزم همین صف شکن

از پی هر گره نیکو لیل — وز پی محبوس چه ای خوش زمن
عالم همچون شب و تو همچو ماه — تو مثل شمعی و جان ها لگن

تو مثلی ذره بود بیقرار — باقی شو و ساکن نعم السکن
البشر ثم البشر یا موتمن — اقترب الوصل و ان فنی المحن

فاجتمعوا یقفه ما فاتنا
قد قرب المنزل نعم الوطن
کار تو این ست که دل پروری
انت لنا البر ولی المنن
نحن عطاشش سندی فاسقنا
طیبة السر ملیح العلن
ترک کن این گفت بمن باش بخت
تن تننن تن تننن تن تنن
قد ظهر الصبح فخل الجرس
واختلط الشهد لنا باللبن
نطمع فی الزاید فازد ولنا
زن لنا زنة طے الاعن
نحن لنا جمله بعیر اتنا
من هو لا یعبد هذا الوثن
ما رسالات هوی منتها
نشرب بالوحدة نحن اذن
مفتعلن مفتعلن فاعلن
فعللن فعللن فعللن
مست از و شد دل شیدای من
در دو جهان میل و تماشای من
مخزن دل جوی اگر بایدت
تا که ببینی رخ زیبای من
هست ببازار من از هر طرف
مست و خیره شنده و هیهای من
ای رخ تو ماه و شب عید هم
کام دل این دم و فردای من
هست پر گوهر دل من جوش تو
نام تو شو گوهر دریای من
مے نزدم هیچ ازین خاد من
کفر بود نیست بیرون شدن
نکته بود خواجه برا هم مکن
همچو منش باز ببا ند دهن
خیز و ببند این در را چه سود
جان من انیست برو جان مکن
ای خنک آنرا که سرش گرم شد
ز آتش روی تو چو شیرین ذقن
آن رخ چون ماه ببرقع مپوش
ای در تو قبلهٔ همه ممتحن
شمع توئی شاهد تو باده تو
حلقه بگوشش تو ام و مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته ایم
ای مه جان دل ز رشیم بر مکن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت
مے نزند پیل من از کرگدن
تن زدم از غیرت و خامش شدم
ماهی جان راست چو بحر عدن
مست رسید آن بت بیباک من
درو کش و دو لکش و چالاک من
گفت بمن جنگ رو دلشاد شو
پاک کنش در نظر پاک من

من سکر یلقب ام الفتن
قد قدم الساقی نعم اللقا
پرورش آمد همه کارچین
خدک اقتد لنا ساقیا
من سکر یقطع راس الحزن
تمشا نا صفورته نشات
واغتنم الفرض وخل السنن
فاغتنم السکر و رمز لنا
قد وضع الحرب فخل المحن
طیبنا الراح و نعم الطیب
فاسق واسرف سرفا مشبعا
من لنا سنتک المرتضی
لیس علی الارض کهذا العطن
من هو لا یغبط هند الشفا
فاقنع بالاوجه یا ممتحن
قد سکر القوم و نام الندیم

بحر سریع مطوی مکسوف

نیست جز او وصل تمنای من
جانب ابروی دو چشمش بود
گنج معانی ز تولای من
خیز و بیا جانب بازار جان
ماه رخان جامهٔ نوغای من
جمله پری طلعت و خورشید رخ
ای لب تو عیدی و حلوای من
مفخر تبریز توئی شمس دین

بحر سریع مطوی مکسوف

درتنگ این خانه گرفتم وطن
خانهٔ یارست مقام قرار
راه من انیست تو را هم مزن
هر که درین خانه درآید چرا
فارغ درگشت و و صد در شکن
عقل من انیست تو مجنون مشو
گوشش نهم سوی تتن تن تنن
سر بنهم آنجا که تنم مست شد
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی مبند
هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید
بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و مه مه که بتو روشنم
بی بتکی سر ننهم اندر لگن
مے نزند شیر من از آتشت
مطرب عشاق بگو تن مزن
خطهٔ تبریز رخ شمس دین

بحر سریع مطوی مکسوف

هیچ بجو دمنگر غمناک من
ز آب گل این دیدهٔ تو پر گل است

دست بزد خسرو ام من چاک زد
ای منت آورده منت می برم
تابش انوار رخت شمس دین
نحن الی سیدنا راجعون
یفدان جاع اسلے ماکل
شب که جانست پر از لولیان
بیند مریخ که بزم ست و عیش
دیدهٔ غماز بدوزد فلک
پنج و ششمش ست اول مهره تمار
ساقی باقیست خوش و عاشقان
عشق چو مغزست جهان همچو پوست
خامش زیرا که جهان عدم
مے بده ای ساقے آخر زمان
بشکن از باده در زندان غم
آنچه استاد عشق وادنشان
تو خداوند جبه نشناسی
شمس تبریز راست میگوئی
چیست با عشق آشنا بودن
او فدائی ست هیچ فرقی نیست
کین شهیدان ز مرگ نشکیبند
شیشه مے گیر روز عاشورا
چند نظاره جهان کردن
رنج گو بید که گنج آوردم
آسمان را چو کرده همچون خاک
تیز برداشتی نوای مطرب

گفت فرزن نجیر بربین چاک من | روی چو بر خاک نهادم بگفت
زانکه منم شیر و تو شیشاک من | تفت زدم در تو و میسوز خوش

بحر سریع مطوی مکسوف

طیبة النفس به طایعون | سیدنا یصبح بیاعنا
نحن الی نظرته جایعون | سوف یلاقیه بمیعاده

بحر سریع مطوی مکسوف

خنجر و شمشیر کند در میان | ماه نشاند پر خود چون خروس
تا که گواهے ندهد بر کسان | خفته گروهی و گروهی بصید
سست میفگن لب چون پاسبان | جام بقا گیر و بهل خواب را
خاک سیه بر سر این باقیان | زهر از آن دست که بیش نوش
عشق چو حلوا و جهان چون لبان | حلق من از لذت حلوا بسوخت

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اے ربوده عقلهای مردمان | خاکیان زین باده بر گردون روند

بحر خفیف مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات [1]

گر برانم از و کیے بزبان | هیچ سر دار سر از آن بزبان
لیس می جستی مگو بزبان | تو که گندم ز جو نمیدانی

خفیف مخبون مقصور

بجز از کام دل جدا بودن | خون شدن خون دل فرو خوردن
پیش او مرگ و نقل تا بودن | در مسلمان سر سلامت گیر
عاشقان اندر بر فنا بودن | از بلا و قضا گریزے تو
تو تنا ئے بکربلا بودن | شمس تبریز مرتضی سیدان

خفیف مخبون مقصور

رنج را باید امتحان کردن | آنکه از شیر خون ز آن کردست
خاک را داد آسمان کردن | بعد ازین شیوه دگر گیریم
این بآهستگی توان کردن | این گران زخمه ایست توانیم

پاک کمن روی خود از خاک من
لیک سیهی نکند ذاک من
نیست باندیشه ادراک من
انفسنا نحن له بایعون
نحسب انا ابدا ضایعون
زهره زند پرده شنگولیان
پیش و پسش اختر چون ماکیان
تا که کند سود و که دارد زیان
پرده بود خواب و حجاب عیان
تا که شوی همتد حلوائیان
تا نه کند حیله حلوائیان
شاد کند باز تو صد بیان
اے مه تو نردبان آسمان
وارهان جان راز زندان نعمان
گر کنم من حدیث عشق بیان
در تنور زمهریر بسته کمان
کاسه دردیه که صحن جنان
با سگان بر در وفا بودن
بند هیکن بیار سا بودن
ترس ایشان ز بی بلا بودن
مرتضے سالک رضا بودن
آب راز بریکه نهان کردن
شیر داند ز خون آن کردن
چند پیکار دیگران کردن
رقص بر پرده گران کردن

[1] مخفی نماند که در غزلهای تحت این بحر در این مقام در ضرب یعنی قطع واقع شده در بعض نقم ۱۲ ح

یک دو ابریشمک فروتر گیر
تا ببینند جان جانها را
مدتی خو کنیم با خشمی
چند بوسه وظیفه تعیین کن
آن دولت را خدای نرم کناد
ای فسون اجل فراق لبت
حسن داری وفاست لائق حسن
حاجیان مانده اند در ره حج
ای دو چشم جهان بتو روشن
بس کنم شد ز حد گستاخی
شمس تبریز براق بخرام
راه بر خویشتن دراز مکن
آنچه مطلوب تست در چین ست
در مقصود عشق باز نهاد
حال چون حال نیست نعره مزن
راز با ما بگو صلاح الدین
تیر گشتم ز نازهای خسان
خویش را بعد ازین چنان نزنم
ای خدا در تو چون گریخته ام
از پی کاروان برون تازم
شهر تبریز شهر جان منست
گر چه اندر فغان و نالیدن
بخدا و بپاسخ دانش
در چنین دولتی چنین میدان
نه عجبهاست درخت لرزیدن

تا توانیم فهم آن کردن
کی توان سهل ترک جان کردن
چند زین راز دل بیان کردن

اندک اندک ز کوه سنگ گشتند
بنما ای ستاره کاندر ریگ
شمس تبریز رحمتی فرمای

خفیف مخبون مقصور

این دعای خوش ست آمین کن
رو فسون مسیح آمین کن
حسن را با وفا تو کابین کن
داروی اشتر گرگین کن
این جهان را تو آنجهان بین کن
من که باشم که گویمت این کن

مگر این را بخواب خواهم دید
عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد
چون بمیرم تو رحم خواهی کرد
تا بکعبهٔ وصال تو برسند
از تجلی آفتاب رخت
گه بود این سخن ز من لائق

خفیف مخبون مقصور

در اسرار عشق باز مکن
طلبش از سوی طراز مکن
بر خود ای دوست در فراز مکن
روی چون خوب نیست ناز مکن

چون دو لت در کمین ره تستند
راه از سوی وصل کوتاه است
لاشهٔ لنگ را براق مخوان
روز روزه مدار و بت مپرست

خفیف مخبون مقصور

کم ز نم من چو روغن بلسان
کو نیابند مر مرا عسسان
اینچنین توم را بمن مرسان
چونکه آواز میکنند جرسان

بعد ازین شهد را نهان دارم
هر زمان جانب دگر تازم
فرسی را کنون سوار شدم
شمس تبریز هر نفس گوید

خفیف مخبون مقصور

اندکی هست خویشتن دیدن
با کم از خویشتن پسندیدن
ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
اصل جانیست خوف لرزیدن

آن نباشد مرا چو در عشقت
دیده کز رخ تو برگردد
عاشقا مر ترا مسلم شد
باغبانان عشق را باشد

نتوان کوه را کشان کردن
نتوان راه بی نشان کردن
تا بکی عزم این و آن کردن
بشکر خنده ایم شیرین کن
من بخفتم کنار و بالین کن
این تباق وصال ازین کن
آنچه آخر کنی تو پیشین کن
چارهٔ آب زاده خرچین کن
چشم دل را تو طور سینین کن
آنچه آن لائق ست تلقین کن
گوشمال هلال و پروین کن
روی در جانب حجاز مکن
تو بنا محرمی در از مکن
چغنه را نام چرخ و باز مکن
شب مخور باده و نماز مکن
با خود و وقت حال راز مکن
تا نیفتند اندر و گمان
بی رفیقان و حاجیان کسان
که نیابند گرد او فرسان
قصهٔ عشق روی همنفسان
مر مرا خود چه کار شهر کسان
خو گرم من بخویش ورزیدن
بکه آید بوقت گردیدن
بر همه مرگها بخندیدن
از دل خویش میوه برچیدن

در مکافات رنج پیچیدن / زهد و دانش بورزای خواجه

جان عاشق نوالها پیچید / نتوان عشق را بورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی / لیک کو گوش بهر بشنیدن
ای غمت آشنای سوختگان / نیست جز غم غذای خستگان
گو ببخش صد رهم چو هست آخر / ذره از بلای سوختگان
عاقبت شد زخویش بیگانه / باد جانم فدای سوختگان
کوزه کو نیست دست کوته کن / از پی کیمیای سوختگان
ای بانگار سوی ماتمگران / من نیم با تو در دل چون دگران
سخن تلخ ای چه اندیشی / که تویی دلبر پرخون جگران
بر دل سوخته ام تیر مزن / گفت من هم زویم جامه دران
گفت نرگس که زمن پرس اورا / زآتش او زکران تا بکران
مه و خورشید ز عشق رخ او / هر چرخ خم داده ازین بار گران
کوه بسته کمر خدمت را / که بگو حالت ازین بیخبران
باکه گویم بجهان محرم کو / باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من حال نهی / که زپایان برود تا بسران
نگویم شما ازین عشق سوزان / سیلی آتشی در نهانم فروزان
اگر ای نالم وگر می نالم / جگرهای عشاق شد خرقه سوزان
هرچه کنی تو خواجه زشت آن / هرچه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو / بهرچه بود خانه ویران
گنج طلب کن ای پدر من / باگل وریحان باگل وریحان
ذره بذره مشتری بیدت / گر بگشایی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان / ای مه و مهر و گوهر تابان
ای هفت دریا گوهر عطاکن / وین مس ما را چون کیمیا کن
ای شمع مستان ای شکربتان / کاین درد ما را آخر دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده / آن مرده را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب ای ماه کوکب / گر ده تیمی از ما جدا کن

خفیف مخبون مقصور

درد عشقت دوای سوختگان / هر کسی را اگر غذایی هست
وصل او خونبهای سوختگان / بر نتابد تنم سرای وجود
هر که شد آشنای سوختگان / واعظان فسرده بسیارند
آنکه دارد هوای سوختگان / شمس در بوته غمش بگداخت

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

ای تو سرمایه جمله شکران / بر دل سوخته ام آبی زن
چه زنی تیر سوی بی سپران / باگل از تو گلها میکردم
که منم بنده صاحب نظران / که چو من جمله چمن سوخته اند
اندرین چرخ ززیر و زبران / بحر در جوش ازین آتش تیز
کز شمارش ز بسته کمران / بانگ ارواح بمن می آید
چه خبر گویم با بیخبران / ظاهر بحر بود جای خسان
گو برین بحر بود رهگذران / غزل بی سر و بی پایان بین

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

بکار است آتش به شبها و روزان / همه عقل با خرد و زرند لیکن

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

این دو چو گفتم باقی میدان / گر بجهان آن گنج نبودی
دست بجنبان دست بجنبان / بوی نوشش تو همسر باشد
گوهر خود را هین مده ارزان / گر به در آید موشش رباید
دور مبادا سایه جانان / باقی این را هم تو بیان کن

بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن

آمد که زردستان آخر وفا کن / بگذشت بر ما هرسنگ خارا
آن ماجرا را یکدم رها کن / احسان و مروی تو بیار کردی
درظلمت شب چون مه ضیاکن / در دو تقدیر و در رنج ستیهی

گر در نعیم در زر و سیم	بی تو تیمم درمان ما کن	من لب ببستم در خمش نشستم	بگشای دستم قصد بقا کن
ای شاه تبریزی شمس گلریز	**بحر متقارب مثمن محذوف تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعل**		از ما بمگریز بهر خدا کن
الا ای دل آرام پیمان شکن	تجمل کن بهر گونه گل در چمن	بموی تو شد مست نرگس نقاب	بر انداز بازار گل برشکن
برای قدوم تو ای سرو گل	ز زر خرده داروا اندر دهن	بتو هر که پیوست از جان برید	بنزد از میان جان تو پیرهن
دلم مسکن تست معمور دار	برافروزم از لطف بیت الحزن	خیالت بچشم خرامید و گفت	بعشقی چو گفتم که قلبی لمن
بیا و دل شمس را باز جوی	**متقارب مثمن محذوف**		بیا و آور از عهد حب الوطن
بجوشش آن رخ و دلربایی من	دگر با کسان آشنایی مکن	بچشم سیه خون مردم مریز	بروی چو مه دلربایی مکن
مرو از بر ما اگر میروی	وگر عزم رفتن چو آیی مکن	چو معشوق رندست و می میخورد	اگر عاشقی پارسایی مکن
بچشمی که کردی بیک نظر	بدیگر کس ارزان مایی مکن	وفا حسن خوبان زیادت کند	وفا پیشه کن بیوفایی مکن
چو سرو سهی راستی پیشه گیر	چو نقش نگین کژنمایی مکن	من و تو بهم همچو جان و تنم	میان تن و جان جدایی مکن
ز من بشنو این پند و جانا چو شمع	بهر محفلی روشنایی مکن	بدل گفت عقل مه اندیش و خوش	که اندوه خود می فزایی مکن
بدو گفت دل تن زن ای بوالفضول	تو دیوانه‌ای کدخدایی مکن	چو عنقا بکنج قناعت نشین	اگر شاهبازی همایی مکن
بسر پنجه هجر با چون منی	روا نیست زور آزمایی مکن	اگر منعمی راه خدمت سپر	وگر مفلسی ذکر طایی مکن
خضر نیستی آب حیوان مجوی	سکندر نه پیشوایی مکن	نوا یافتی از رخ شمس دین	شکایت تو از بینوایی مکن
بجوشش آر سغراق گلگون من	**متقارب مثمن محذوف**		ندانم که باده است یا خون من
نجاتیست جان را ز غرقاب غم	چو کشتی نوح به جیحون من	مرا خوش بشوید ز آب و ز گل	رساند باصل و بعرجون من
در اجزای من خوش دم آمیخته	بخویشی چو موسی و هارون من	زهی آب حیوان زهی آتشی	که جمع اند هر دو بکانون من
چو نایم ببوسد چو دف هم زند	چه خوش چنگ در زد بقانون من	برو باقی از ساقی من مجوی	کز و یافت شیرینی افسون من
خمش کن که از شمس دین گشته است	**بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن**		مصور دل از فضل بیچون من
ببردی دلم را بدادی بزاغان	گرفتم گروکان خیالت تباوان	درآیی درآیم بگیری بگیرم	بگویی بگویم علامات مستان
اشاید نشاید ستم کرد با من	برای گریبان دریدی ز دامان	بیا ور بیا ور شرابی که گفتی	مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد	چو دل جمع گردد شود تن پریشان	نخواهم نخواهم شرابی بهایی	از آن خم بکشا شرابی فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن	ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان	چنانم کن ای جان که شکرم نماند	وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه	بهاری بیا ور از این برگ ریزان	خرابم کن ای جان که از شهر ویران	خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید	علی میر گردد چو بگذشت عثمان	خمش کردم ای جان بگو نوبت خود	تویی یوسف ما تویی خوب کنعان

تنت زین جهانست و دل زان جهان
دل تو غریب و غم او غریب
وگر یار جسمی و یار هوا
که یک جذب حق به ز صد کوششت
بجا مانی اینجا که این هر دو بار
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود

آن دلبر من آمد بر من
گفتم تنهی امشب تو مرا
گفتم بخدا اگر تو بروی
رحمی نکند چشم خوش تو
بفشاند گل گلزار رخت
دعوی نشود مقبول خدا
تو سرو و گل و من سایه تو
اسحاق سنی باید بودن
با مرگ مکن تو روی ترش
هان تا نه طپی در پنجه من
اسحاق سنی و من والله
گفتا که خمش کین خنگ فلک
خامش که اگر خامش نکنی
با من صنما دل یکدله کن
سی پاره بکف در چله شدی
ای مطرب دل زان نغمه خوش
ای موسی جان چوپان شده
تکیه گه تو حق شد نه عصا
چون شمس توئی هم لیس توئی

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

نیند از زمین و نه از آسمان
تو با این درماندی درین خاکدان
نشانها چه باشد بر بی نشان
ندیدت بقعر جهنم روان
برو بذر گردون ره کهکشان

اگر یار جانی و یار خرد
مگر ناگهان آن عنایت رسید
نشان چون کنی بی نشان بجز آن
برند از جهان ناگهان بیعدد
خمش کن خمش کن که در خامشیست

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

ای فتنه من شور و شر من
امشب نزید این پیکر من
بر نوحه این چشم تر من
بر اشک خشک این کوثر من
تا او نرود در محشر من
من کشته تو تو صید من
قربان شده بر خاک در من
تا شکر کند از تو بر من
هان تا نرمی از خنجر من
کی بشکنمت ای گوهر من
لنگانه رود در محضر من

گفتا بروم کار کیست مهم
آخر تو شبی رحمی نکنی
گفتم چه کنم چون ریخت قضا
مریخم و جز خونی نبود
گفتم چو ترا قصد است بجان
گفتا نه شوی قربانی من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون
می خندد چو گل چون برکندت
این گفت و بشد چون باد صبا
گفتم چه بود گر لطف کنی
باتیش مگو تا روز دگر

متدارک مثمن مخبون مقطوع

گر سر ننهم آنگه گله کن
سی پاره منم ترک چله کن
این مغز مرا پر ولوله کن
بر طور برآ و ترک گله کن
انداز عصا و آن را یله کن

مجنون شده ام از بهر خدا
مجهول مرو با غول مرو
ای مه رومه زان شعله رو
نعلین هوا بیرون کن و رو
فرعون هوایت شد حیوان

متدارک مثمن مخبون مقطوع

هوا یار این و خدا یار آن
رسیدی بیار و ببردی تو جان
که ای من غلام چنان ناگهان
نشان چون بیان بی نشان چون بیان
بتخانها تا بصدر جنان
هزاران زبان و هزاران بیان

زنده شده زو بام و در من
در شهر ما را جان و سر من
بر رنگ رخ همچون زر من
خون همه را در ساغر من
در طالع من این اختر من
جز خون نبود نقل و خور من
جز نادره چاکر من
زنده کنمت در محشر من
تا بسر شدت در شکر من
شد آب روان از منظر من
آهسته روی ای سرور من
تا دل نبرد از مصدر من
در بیشه فتد این آذر من

زان زلف مرا یک سلسله کن
زنهار سفر با قافله کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
در دشت طوی پا آبله کن
در گردن او روز نگله کن
بر خیز و بیا خوش مشغله کن

تازه شده زو باغ و بر من / شاخ گل من نیلوفر من / گشتست روان در جوی وفا / آب حیوان از کوثر من
روی خوش تو دین و دل من / بوی خوش تو پیغمبر من / هر لحظه مرا در پیش رخت / آئینه کند آهنگر من
من خشک لبم من چشم ترم / این ست مها خشک و تر من / آنکس که منم خاک در او / می گوید او بام و در من
باده نخورم ور زانکه خورم / بوسه دهد او بر ساغر من / آنکس که منم سرگشتهٔ او / میگردد او گرد سر من
پستان وفا که کرد سیه / آن دایهٔ جان آن مادر من / از من دو جهان صد بر بخورد / چون آید او اندر بر من
درد از فلک قطعه بد بد (کالاصل ۱۲) / چون گردد او از شکر من / بر بند دهان غماز مشو / غماز بس ست این گوهر من

بحر متدارک مثمن مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

چون دل جانا بنشین بنشین / اے خوش سیما بنشین بنشین / عمری گشتی همچون کشتی / چون جان بیجا بنشین بنشین
بکار لکالم کن یغما / بشکن صفرا بنشین بنشین / چون مے چون مے تلخی تا کے / اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونے جالینوسے / یک دم باز آ بنشین بنشین / تا کے لالا سوز و مارا / همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردے تا کے کردی / همچون ظلما بنشین بنشین / در غم جوئے فردا بجوئی / بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان کشتی گر زان / سپے هر سودا بنشین بنشین / یار نغزم اندر مغزم / پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صافے خوشتر / همچون صبا بنشین بنشین
هاے اے مه رو بر گو بر گو / اے جان افزا بنشین بنشین

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع فعلن فعلن فعلن فعلن

یک تو صره پروازم سخن / جان مے شنود تو گوش مکن / در بند خودی زان سیر شدے / گیری سر خود ای سرو بن
چون مستمعان جمله بروند / گویم غم تو با یار کهن / کے سیر شود ماهی ز تری / یا تشنهٔ حق از علم لدن
کے سیر شوند این مستمعان / جان مے شنود از فرط اذن / چون شیر دلی در بیشهٔ جان / چون یوز مشو مشغول جبن
خاموش شدم از گفت و بیان / چون در بر او بود ست سخن

ردیف واو

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

اگر نی عاشق اویم چه می پویم بکوی او / گر او زنجیر نه پذیرد مگر زنجیر موی او / ببر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم / وگر نه تشنهٔ اویم چه میجویم بجوی او
برین مجنون چه می بندم مگر زنجیر منجنم / نیا شامم شراب خوش مگر خون جگر دی او / دلم را میکند پر خون سرم را پر ز افیون / چو گوشم رست ازین پنبه در آید هاے هوی او
همیگوید دل آرام که با خود عهدها دارم / چه دارد قند یا حلوا ز شیرین خوی او / مرا گوید چه آزاری ز ذوق آن شکر باری / دل مشتاق تغار لی سر من شد کدوی او
چه باشد ماه با زهره چو او بگشود آن چهره / مرا گوید چه آزاری زلالستان ی او
مرا ای مرغ بر انگیزی بسوی شمس تبریزی / بگو در گوش من ای دل چه تازی سوی او

هزج مثمن سالم

اگر بگذشت روز ای جان شب با تو جهان شمع / ز خویشان بخویشان شبی تا روز جهان شمع / مرو ای یوسف خوبان که پیش چشم یعقوبان / شب قدری کن ای شب را چراغ بیت الاحزان شمع
اگر کفریم ایمان شو وگر جسمیم غفران شمع / اگر خضریم جهان شمع بهشتی باش رضوان شمع / اگر دو دیم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو / اگر ضعیفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو
برای پاسبانی را بگو آن طبل خانی را / برای دیو رانی را شهاب انداز شیطان شمع / تو بحری و جهان ماهی بکاهی چیست بکاهی / حیات ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شمع

شب تیره چه خوش باشد که او مهمان ما باشد
برای شب رو ایجانان برآ ای ماه تابان شو

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر
چه پیدا اند نهانها نهان و بیان نبود پنهان شو

تعالی الله خداوندی که بیجا و مکانست او
زهی هیکل و مانندی که پیدا و نهانست او

هزج مثمن سالم

اگر بالاست ور پستی ور دلیل است بر هستی
وهر مرغ را روزی نشانش بی‌نشانست او

ز کنه ذات بیچونش عقول انس و جان قاصر
که هرچه در گمان آید یقین برتر از آنست او

بری از خویش و پیوند برون از چون و از چند او
نه از اعراض و نه جوهر نه از جسم و نه جانست او

همو باطن همو ظاهر بحال بندگان ناظر
خدای تعالی در قائمی مستعانست او

نگار این شاه عالم را که شمع عالم افروز است
که او بر بام این طارم کمینه پاسبانست او

بهر فصلی ز صنع او دگرگون میشود عالم
گهی سرما گهی گرما حکیم کاردانست او

شتا از شدت سرما هوا کا نور بار آمد
بهاران صحن صحرا را نظر کن تا چه سانست او

گدا و شاه بازاری همه در ناله و زاری
همیخواهند ازو یاری که یار مهربانست او

پذیرد عذر خواهان را که غفار ذنوبست او
نگیرد ناتوانان را که حی با توانست او

اگر دردیست بی‌نجات بیا درمان ازو می جو
که جمله دردمندان را طبیب رایگانست او

لباس عشق پوشیدی که تا معشوق بشناسی
بدو پوشیده کی ماند که دانای نهانست او

همیگویم که یا من هو ولا موجود الا هو
چه گویم بیش ازین وصفش که بحد بیکرانست او

درود از جان مشتاقان فزون از قطره باران
بروح شمس تبریزی که سالار جهانست او

هزج مثمن سالم

چو شیرین تر نمود از جان جهان شور بلای تو
سپاهم جان شیرین را که تا سوزد برای تو

روان از تو خجل باشد دلم را با بگل باشد
مرا چه جای دل باشد چو جان گشتست جای تو

تو خورشیدی و ای دلبر چه تابانی چه دلگر که
که میکاهد چو ماه من بعشق جانفزای تو

تو اکسیری و من مسیم نه خود مسم ز تو زرم
چو برگ کاه میپرم بعشق کهربای تو

گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر
کمر بستم بعشق اندر بامید قبای تو

اگر زریم وگر رویم نه محتاج تو مه رویم
منم محتاج و میگویم ز بیخویشی دعای تو

ولا از حد خود مگذر برون کن پا دراز از سر
بخاک کوی او بنگر ببین صید خونبهای تو

ایا تبریز خوش جایم ز شمس دین بهی بایم
ز رزم لبیک و می آیم بدان بزم لقای تو

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو
که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

هزج مثمن سالم

بیا یارا که از مستی بدان سانم بجان تو
که راه خانه خود را نمیدانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را توئی عمر عزیز من
نخواهم جان پرغم را توئی جانم بجان تو

چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

گر آبی خورم از کوزه خیالت در رود دیدم
دگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو

سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

درون بتکده و میکده مقصودم ای مرشد
بهر سوره دگر دانی بگردانم بجان تو

غلط گفتم غلط گفتن درین حالت عجب نبود
که این دم جام را از می نمیدانم بجان تو

بغیر عشق هر صورت که از دل او بر آرد سر
ز صحن دل همین ساعت برون رانم بجان تو

ایا منکر درون جان بکن انکار را پنهان
که سر غیبت را فرو خوانم بجان تو

من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

مده پندم که نپذیرم مشو غره که بپذیرم
که شب چون جام میگیرم غزل خوانم بجان تو

نه ماهم من نه چرخم من نه رعدم من نه ابرم من
همه عشقم همه عقلم همه جانم بجان تو

هزج مثمن سالم

دگر باره من از عشقت پریشانم بجان تو
چه سودا شد مرا آخر نمیدانم بجان تو

سخن از عشق میگویم که او شیر و من آهویم
چه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو

ایا منکر درون جان بکن انکار را پنهان
که اسرار تو پیوسته فرو خوانم بجان تو

چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پرخون
که بریده است از خویشی ز خویشانم بجان تو

تو عیسی جان قربانی و پیش عاشقان قربان
بکش در مطبخ خویشت که قربانم بجان تو

ز عشق شمس تبریزی به بیداری و شب خیزی
مثال ذره سرگردان پریشانم بجان تو

دلا آتش پذیر از تست برق و سنگ و آهن تو
مرا سیر از کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو

هزج مثمن سالم

ندیدم بی تو من هیچ را تو دیدی هیچ بیش را بی من
گریبان اوردیتیم ز خود دامن کشید ستم
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو
تو ئی اندیشهٔ باطن تو ئی اندیشهای من
بدم من کافر احول شدم توحید را اکمل
برنگ حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو
کمان خانی می بر تو بر جان ایمن بکلت
چو شب در خانه آوردی مه بی پروش بی چاکر
مگر فضل خداوند خداوند شمس الدین
بسوی باغ وحدت کز شادی همی پرید
نقیر است نقیر است و نقیر ابن النقیر است او
پناه است و پناه است و پناه هر سپاه است او
چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم
مر آنجت او لفر بادید الطنا دهمنا کو
اگر کفر و گنه باشد وگر روی سیه باشد
تنی داری درین پرده تنی زیبا ولی مرده
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
اگر در کیش او باشی روی تا همچون کمان باشی
چو شمس الدین تبریزی بگو حیل جان بال
نمیگفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو
شگفته داشتی چون گل ام جانم ولا را
چه مثنوی راز عشق تو بخوان من نمیدانم
چو از افلاک نورانی جمال شاه افتادی
الا ای مه سیه پوشی بهنگام طرب انگه
تو ای جان تنگ خارائی که از آبحیات او

بر زنخدان در رفتم ز غم من بیا من تو
کر تا گیری گریبانم کشم از مهر دامن تو
چو سوسن صد زبانم من زبان لطف حسن تو
توئی مه در سلیمان تو توئی خورشید روزن تو

اگر کبریم میگوئی من این ظلمت خود بینم
گریبانم دریدی تو چو دامانم کشیدی تو
دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گوئیت
بیک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر

هزج مثمن سالم

بهار این چه شهها را اگر بپنداری یقینی تو
که گر تو ساده دل باشی نداری سوی اینی تو
ز درویش و بدیده بگرفتی ز بویش بسته بینی تو
کند تنبیه جانت را کند هر دم معنی تو

که مکر حق چنان تند است گر دهی دیده جانت
خریدی هند و زشتی تبهیجی را تو در چادر
درین بازار طراران زاهد شکل بسیار اند
ببین آن آفتابی را کش این مستیکش بالا

هزج مثمن سالم

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
چه غمست و چه غمست او چراغ بی نظیر است او
وگر پنهان کنی می را اگر داناتی ضمیر است او
بسوی زیر دامن آورد کو تیغ و تیر است او
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او
ملکش اندر برش چندین که شر و زمهریر است او
ولیکن یوز را ماند که چو پای پنیر است او
از و شیری کجا آید که خرگوش اسیر است او

لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او
سکون است او سکون است او سکون هر جنبش است او
وگر روت کند انبیا نگذارد ترا تنها
بسوی منت آرد که سر برت کند ایجان
سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم
دو دست او حنا کرده دو صد بکر و دغا کرده
ندارد نور سلطانی نشاید هم بدر بانی
دلم جوشید میخواهد دو صد چشمه روان زو

هزج مثمن سالم

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
کنون خود میگوئی کزان گلزار خاری تو
چو گو هر دار تیغ تو چه سنگین دل نگاری تو
چو آدم اندرین پستی درین اقلیم تاری تو
سپیدت جامه چون باشد درین غم سوگواری تو
جدا گشتی و محرومی و آنگه بیقراری تو

ایا شیر خدا آخر نفر مودی بصید اندر
رباری کز تو در سر بد تهی کرد از دماغ غم
ایا امید در دستم عصای سوی بودی
کنار وصل گر بودی یکی چندین تهجاهای
بنظم و نثر عذر من چو شد در جهان اکنون
رمیدستی ازین عالم ولیکن حلقه داری

ازان ظلمت گهی میگیرم سری پا ره بزنان تو
کدام من ناچه من مرا جان تو مرا تن تو
توئی حیران توئی چوگان تو ئی دو چشم روشن تو
بیک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
تو احول کی نمائی تو ترا ایمان مامن تو
ترا عرشی نماید او اگر باشی زمینی تو
تو ساده پوستین بر بو ز هر روحی چنینی تو
فریبندت اگر چه اهل باعقل و امینی تو
که اندرین همی تا بد اگر اهل رسینی تو
که هر جزوت شود خندان اگر در خود خزینی تو
امیر است او امیر است او امیر ابن الامیر است او
جهان است او جهان است و جهان شهد شیر است او
در آ در ظل آن دولت که شاه ناگزیر است او
ز هر چیزی که می ترسی مجیر است و مجیر است او
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او
جوان پیدا است در چادر و لیکن بخت پیر است او
که اندر عشق تاجی بر نهد همچو سریر است او
ببست او راه آب من بربستن قدیر است او
عجب نبود که از عالم خبیر است و خبیر است او
که مر آهوی جانها را چه خوش شکاری تو
مرا از منار از هجرت که بس بی زینهاری تو
ز هجران چه فرخوش کنون بس بی خواری تو
کنار اشک پر خون کن چو از گریه کناری تو
که یک حنظل هم نپذیری چگونه خوش عذاری تو
گران بحر کرم در گوش و در شاهواری تو

بخارای جهان جان کن معدن گاه علم است آن
چو دانستی که دیوانه شد عقلست هم دانش
همه فخر و همه دولت بر آن شاه می بیند
چو سرنای تو نه چشم از برای انتظار لب
هزاران نفت است بر جان عشق شمس تبریزی
الا ای شاه تبریزم درین بابی نخوردیم
ندیدم در جهان کس را که تا سر بر نبود دست او
حقایقهای نیک و بد بشیر خفته می ماند
تجمل خلقت مردم تراو زخاک و از انجم
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا
چو شستش گیر داو خود را باید آب چو اگر
از آن رو در کف حوری شراب صرف انگوری
بصیر تهاکشاده هر طرف حیران آن منظر
لبستان بی بلا رهد از سنگ ستیزیش
ای مطرب خوش تقاتقا تق تی تی و من تو تو
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر قل
نی تربک بیقا تامن عندک کاسانا
تو خفته بدی جانا من بودم سرگردان
چون مست شوم هیجو در بر سحری گویم
ناطق مشو اندیدن سامع شو از گفتن
چون دیده به وحدت از خنخ برآر و سر
سر نخم وحدت اکنون که ترا گفتم
شمس الحق تبریزی از وحدت خود ریزی
ای مومن از ایمان عاری شو کافر شو
در آتش سودا یش تریاق حرمان باش

سفر کن جان با عزت که بیجان بخاری تو
چو دانستی که تو مستی پس آنگه هوشیاری تو
چرا در بند فخری تو چرا در بند عاری تو
چو آن لب‌ها نمی‌بینی دران پرده چه زاری تو
که باد سلبت آورده که یعنی حق گزاری تو

قرین خال بدی زیرا بسعد آل وصل آمد
هزاران شکر آن شه را که فرزین نهاد گشتی
فراق شمس نخ زهر خون تو که خوردی دل
چو دوف از ضرب هجرت چو چنبر گشت پشت من
ایا خوبی و لطف شه شمردم اندکی بر تو

هزج مثمن سالم

همه جوشان پر آتش کین اندر بهانه جو
که عالم را زند بر هم چو دستی بر زنی با او
چه شاهان زاده بین ما در این جا او که با تو
که اینجا گل نروید ازین گلخن بیش راه او
چو سیبی سیر روز سلطان بباغ خرم مینو
در این سیب گر روی بار و بخنده بخت با با تو
دهان بی قند و بی شکر تو خود با تیش بی ار کو

همه از خلق بر بسته جگر را تخته لب بسته
بسی خورشید افلاکی نهان در جبه خاکی
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق محل دارد
نمی بینی تو این مرزم فرو تر میروی هر دم
دل بیش دل امین نه بیند خم وحدت را
دران باغ خوش الفوفه شود خندان شکوفه
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

تو دق دق من حق حق تو هی هی و من هو هو
تو کبک صفت قهقه من فاخته وش کوکو
ما نحن شربنا با ما قالک لا تستقو
تا روز دهل میزد این شاه برین بارو
ما کان و لا کان یا من هو الا هو
والله یجازیکم ان تبدوا او تخفوا
چه این و چه آن و هم چه ایچ و چه آن ایچ
آشفته مشو جانا همچون زن همچون شو

تا صبح برآرد سر تو گرد و من فرفر
بر ریش جهان میخندد دل در کش و گریند
انی فتحت فاها ما کسبت علما
ما لیس به علم من کلمة قیل
دانی که بر و جان را یا تیر که جان بخشد
چون دختر بی رغبت چون شیخ هری آلت
چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر
ما هیم ز خود رسته در عشق تو دل بسته

هزج مثمن اخرب

در بتکده وحدت بی پا شو و بی سر شو
کی گنگ چه کیز نگان بسیمرغ و سمندر شو

بسیار شود هر سو لیکم شو کانزا جو
با نقد تو و او ای آنجا نگذارندت

مگر دور ورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
هزاران نفت آن می که از وی تو خماری تو
چرا قربان شمس الدین نی بدل چو شیشا گنداری تو
چرا تو پشت این دل هم شاه من نه ماری تو
شمردن از کجا دانم که بحد و شماری تو
چه باشد گر چو موسی گرد زین دریا برآری تو
دلی در گلشن جانها حقایقهای تو بر تو
بسی شیران نر زنده نهان در صورت آهو
اگر چه اندر آب و گل فرو شد پات تا زانو
اگر دیوی و محرومی ز بر پایه چه جو دارو
گل سرخ و گل خیری نشیندست رو با رو
که رستیم از سیکاری ز ما روز رفت این یارو
چو پیش اوست مظهر زبان بر بند چون گو شو
نه بیند اندران گلشن تجبر آسیب شفتالو
تو دم دم و من دم دم تو سنگ سکه و من لولو
دانی که بود آنکس او او او او او
سبحانک ان تبدوا ان تبدوا ان تخفوا
ما قال لنا یا بر یا انک قل یا تو
آنکس که بود در دل آن خود که بود او او
بر این من بر آن نی این شو و بر آن شو
چه جاری و چه ساکن چه کو سر و چه ریشو
چون مست تو گردان چون مهر تو در بارو
من سیفک لا تخزن من حربک لا تستقو
یا بت شکن حق باش یا آذر بتگر شو
از نقد تو داد ای کی قلاش و قلندر شو

زان عالم دون بگذر یا روح معصوم شو
در بسندگان الله لا شک معه تا که

هزج مثمن اخرب

از چند چه اندیشی چون جان همائی تو
بخرام چنین تازان در حلقهٔ جانبازان

آن گوهر جانی را آخر تمائی تو
بس خوب و لطیفی تو لب چیت و ظریفی تو

جان حلقه بگوش تو در حلقه نمائی تو
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت

وین جام شو تابان ای جان چه برآئی تو
هر روز برائی تو تا زیب فزائی تو

هزج مثمن اخرب

ستبوسر کیکا چونم من چونی تو
یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان

مذ نحن رانیاکم مشتیاق ان نضفو
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم

تو ترمی کنا کیمو اسیمرا برالالو
یا سیدنی هاتی من قهوت کاساتی

آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو
بو سبی جلبی بو بسائی بوسه آغاز بوسی

اشکرت کما تدری من سکرک لا تصحو
و اها سندی و اها لما فتحت فاها

هر صورت را لمی از حسن تو ای مه رو
چیزی ببو میاند هر صورت خوب الفی

ورز جبر پسندم من می نروم زین کو
از مردم پژمرده دل میشود افسرده

گر هست حجاب و صد برج و دو صد بارو
قوم خلقوا بورا قالوا شططا زورا

جز ریش ندارد او تاش چه کنم ریشو
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

هزج مثمن اخرب

اما چو بگفت آئیم یاری من یاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردم

زیرا که دوئی باشد عاری من عاری تو
وز دزدی که رهی میزد هنگام سیاست شد

در گفتن من بی صبری عاری من عاری تو
ای شاه بکش باری من بار کشم باری

آن گفت که می بودیم زاری من زاری تو
من مجرم تو شدم در زیر تو سجده کنان امی

گر لیلی و مجنون ست یاری من یاری تو
شمس الحق تبریزی مانند و نظیرت نی

هزج مثمن اخرب

شیرین نظران بین هین شرح شکر برگو
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی

در دست که افتادی زان طرفه خبر برگو
از جای نجنبیده لیکن دل ما از دیده

باعالم نفسانی از دوست چه وامانی
فانی شده از صورت چون عیسی جان برشو

از ظلمت تن بگذر چون شمس همه جان شو
پس ملکت عالم را منفور شو و سرور شو

ای یار قلندر روش ولنگ چرائی تو
ای زنده برون ازجا آخر بکجائی تو

وا دست زکان تو لعل تو نشانیها
بس ماه لقائی تو آخر چه بلائی تو

ای از فر و زیبائی وز خوبی و رعنائی
از بهر کشاد ما در بند قبائی تو

از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم
در مجلس سرمستان با شور و شر آئی تو

شمس الحق تبریزی ای ماه به بینائی
نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مائی تو

بو سیبی افند بوهم محسن هم مه رو
تا شب همگان عریان با یار در آب جو

یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم
افندی اولی جلس سلو کی برا کالو

چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده
من زار که من صحوی آیاک و ایاهو

ای فارس این میدان مگریز تو سرگردان
بی نخوت و ناموسی این جم دل ما را جو

ای دل چو نیاسودی در خواب کجا بودی
یا طبیب سقیا ما تجلوا ابدا نحلو

ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی
از دیدن مرد و زن خالی کینی پهلو

گر خلق بخندندم ور دست ببندندم
دارو بیمی ور جان گر زرد بود مازو

بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
نی وصفک یا مولا لا تسمع ما قالوا

ای نفس ستیزه رو چون بربچه بالا جو
هین بازمیا انسوا آنسو پر چون تیهو

چنگ خرم بگسل تاری من و تاری تو
هین نوبت دل میزن باری من و باری تو

در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو

چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری
اکنون بزنیم او را داری من و داری تو

خاموش که خاموشی فخر من و فخر تو
چون می بکشم آخر باری من و باری تو

سرمست بجنب ای دل در ظل مسیح خود
بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو

هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست
در عشق همی بازم داری من و داری تو

در خشکی ما بنگر وان پرده تر برگو
چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو

جمع شکران را بین در ماتم گران رهبین
امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو

هر چند که استادی داد دو جهان دادی
بسیار بگرد دیده احوال سفر برگو

در کشتی و دریائی خوش موج مصفائی
مستی جماعت بین کرده ز قدح پا بین
گفت از سر او باشم رخسار تو بجز اشم
گر رافضیی باشد از وا و علی در ده
گشتست طپان جانم ای جان جهان برگو
سلطان همه شان آمد وان شاه نشان آمد
بنگر حشر مستان از دست نبه و ستان
زان غمزه چون تیرش ابروی کمانگیرش
فی زیر فنی زیرم در پنجه آن شیرم
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
شمس الحق تبریزی داریم نشان از تو
هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
او نعره زنان گشته از خانه که اینجاییم
در نیم شبی خلقی جمع اندکه وز و آید
در هو معکم یعنی با تست درین حالت
از عشق زبان ربید جان ازمثل سوسن
پر نقش حتم ایجان نقش جمال تو
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم
عقلی که نمیگنجد در هفت فلک فرشش
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
بی ماه جو روز و شب افتد رسفر ایجان
روز و شب چو سایه بر گرد درخت تو

زیبی گه و بالائی ای زیر و زبر برگو
یا رب بنظر آمین این قصه ز سر برگو
ای عارف این راهم با او سحر برگو
ور زانکه بود سنی از عدل عمر برگو

با صبر توئی محرم رو سخت توئی در غم
بر هر که زد این برهان جان باید پیمبر صد جان
آمد دگری از ره هین ریگ دگر برزن
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

هزج مثمن اخرب

تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
بار طل گران پیش آ با ضرب گران برگو
اسرار سلمشوری با تیر و کمان برگو
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
مقصود یقینیت شد بی شک و گمان برگو
رو روی بر آنها کن هین گرم روان برگو

سر نیست سمندر را آتش که نمی سوزد
برگو بله جان برگو پیش همگان برگو
از جام رحیق او مستست عقیق او
زیر است نوای غم و اندر خور شادی غم
چون بگذری ای عارف زین آب و گل تا سفت
من نخود و سرمستم اینک سر خم بستم

هزج مثمن اخرب

دل گفت که آمد جان جانی بگفت کان مه رو
ما غافل ازان نعره پس نعره زنان هر سو
وان ذره همیگوید و ز دآمد و آن ذره او
وانگه که تو اش جوئی خود در طلب او جو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه
او بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
آمیخته شد بانگش با بانگ همه ز انسان
نزدیکترست از تو با تو چه روی بیرون

هزج مثمن اخرب

در آینه و تابی چون یافت مثال تو
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
ای عشق چرا رفت او در دام جمال تو
جان ابدی دیدی جان گشت مه بال تو
از لطف جواب تو از ذوق سوال تو
صد بدر بسجود آرد در پیش هلال تو
چون سیر شد از گردون هر لحظه نقال تو
شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو

آئینه ترا میبد اندازه عرض خود
رهوار نتانی شد این سعی که چون نافه
ای عقل کجی دانه از خرمن عشق آمد
ملکش بچه کار آید بی ملکت عشق تو
خامان که ز رنجه از دست تو نامد شان
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو
از شوق عتاب او آن آدم بگزیده

شمشیر زبان برکش وز صبر سر برگو
با وز نکنی این را بر چوب و حجر برگو
گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو
بکشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو
چون سلسله در جنبان ای ساقی جان برگو
جا نیست قلندر را تا در ترزان برگو
وان نکته که میدانی با او پنهان برگو
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
زان سوشل تفت بی نام و نشان برگو
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو
در مجلس مشتاقان آن نام و نشان برگو
اندر طلب آن سر رفته بمیان کو
چون فاخته پران فریاد زنان کوکو
پیدا نشود بانگش با غلغلش آن یکتو
چون برف گداز از شو خود را او ز خود میشو
میدار زبان خامش از سوسن گیر این خو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
بستست ترا زانوا ای عقل عقال تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
جاهش بچکار آید با جاه و جلال تو
شادند بجای زر با سنگ و سفال تو
خورشید بسجود آرد در پیش شغال تو
فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
از صدر جنان آمد در صف نعال تو

لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو — شمس الحق تبریزی تن روح شود مطلق

هزج مثمن اخرب

بی زحمت و تشویش هم عشاق شنود او — یا قلب بشرک قلب بوصل و رحیق
ما سرخ و سفید از طرب کو و کبود او — یا حب فجانیک تجلت بوصل
امروز چو خلوت شد از لطف ستود او — هذا قمر قد علب الشمس بنور
بر طلعت خورشید و مه زهره فزود او — ما اکثر ما قد خفض العیش بهجر
ان مه که بخورشید دهد نور چه بود او — یا قلب تمتع و طب الآن شکورا
چون یک گره از طرهٔ پر بند کشود او — الحب الی المجلس والله سقانا
بیرون در است این همه وا زبام فزود او — الیوم من العیش لقا و سقانا
زیر است که محروم شده از ذوق وجود او — یا قوم الی العشق اجیبوا و انیبوا
آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او — العشق من الکون حباب لباب
خود شمس جانست یقین آن حسود او — لا ینطق فی العشق و یکفیک انین

هزج مثمن اخرب

فریاد برآورد شب غالیه گیسو — از زلف سیاه تو نگر شد گرهی باز
در وادی غم با جگر سوخته آهو — چون او صدف دیده گهر بار تو دارد
در خواب کنی نرگس خونخوارهٔ جادو — ای زلف شب تیره رخ روز نمایت
زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو — گفتی که ز بر کار تو روزی سره گردد
تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو — بستم در اندیشه که چیزی نگشاید
کز بهر شرف عرش کشد غاشیهٔ او — شمس الحق تبریز دلم برد و نهان شد

هزج مثمن اخرب

آن پرنمک پرفن عیارهٔ ما کو — تاریک شده است از غم او ماه فلک نیز
آن رشک چه بابل سحارهٔ ما کو — موسی که درین خشک بیابان معجب انی
در چشمه کشاینده درین قارهٔ ما کو — از فرقت آن جمع بر دردیست درین دل
گوییم که جم گو مه استارهٔ ما کو — اندر ظلمات است خضر در طلب آب
آن مریم جنبندهٔ گهوارهٔ ما کو — آن عشق بر از صورت بی صورت عالم

دریای دل از رحمت میغرد و میجوشد
الیوم من الوصل نسیم و سعود دو
رفتست و رقیب و بران یار نخود او
شکر است عدو رفته و ما همدم جانیم
ما را که برای دل حساد جفا گفت
امروز نقاب از رخ چون ماه برانداخت
پیوسته ز خورشید ستاند مه تو نور
آن دم سبب عشق چه خوش است گشاد
آن غم که ز عشاق سبب گرد بر آورد
آن ساغر لاغر شده را وارود دل ده
امروز صلا میزند آن خفته دلان را
هر دوست که از عشق بدین باب گشاید
بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید
از روی تو چون گرد صبا طره بیک
از شب هم خط غالیه تا خیر تو ماندست
بالا ستان کرده بخون می تو نگار
آخر دل مجروح مرا چند برآری
گردون ستمگاره جفا پیشه نماند
آن به که نهم روی بدرگاه زهر سو
آن دلبر عیار جگرخوارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس ما رانمکی نیست
بربسته چو ما روتم لب تشنه چه چارست
این پنج حس ظاهر و این پنج حس
استارهٔ روز است چو درمی بدرنج
جان همچو مسیحت بگهوارهٔ قالب

جای که دهد پرتو انفاس نضال تو
الیوم اری الحب علی العهود تعود
ما فاتک من برک الیوم و معید دو
الروح مدار و حکت الروح بجود او
من طالع علی الیوم الشمس بسود او
والعیش من الیوم نهوض و صعود و
الحب شفیق لک والله ودود و
والسکر من القهوت کالدهر و لود و
الیوم من السکر رکوع و سجود و
العشق مجیب لک والعشق خلود و
والعیش سوی العشق قشور و جلود و
فی المخلص العاشق صبرا جحود او
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او
کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو
هنگام سخن عرضه مکن رشتهٔ لولو
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آری همه امید من آنست ولی کو
زین خانهٔ شش گوشهٔ ویرانهٔ تو
باشد که به بینیم دگر آن عارض دلجو
آن خسرو شیرین شکر پارهٔ ما کو
آن زهره با بهره ستارهٔ ما کو
صد چشمه برون آرد زین خارهٔ ما کو
آن دارو درد دل و آن چارهٔ ما کو
کان همین حیات خوش فوارهٔ ما کو
هم دور زما هم ره فوارهٔ ما کو

کان ساقی دریادل خمارهٔ ماکو — آن زنده کین این در رود دیوار بدن کو
جنگ افگن لوامه و امارهٔ ماکو — ما مشت گلی در کف قدرت متقلب

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

روانت شاد بادا خوش روان شو — ز شهر پر تب و لرزه به سجستی
وگر ویران شد این تن جمله جان شو — اگر روی از اجل شد زعفرانی
بیا از راه بام و نردبان شو — اگر تنها شدی از یار و اصحاب
چنان شو قوت جانهای جان شو — چو شمس الدین تبریزی بصورت

هزج مسدس محذوف

وزین گلشن یکی گلزار زین سو — یکی بوسه قضا کرد آن بجانت
درخت خار از آن سو باز زین سو — تعب تن رست لائق راح دل را
که آمد هدهد طیار زین سو — بشارتش یکی پر نور نامه
یکی ساغر از آن خمار زین سو — بدین تنها خور آمد روح مرشد
بتوای ساقی ابرار زین سو — برهنه شو ز خرقه جبه و دره
قدح پر است هین هشدار زین سو — بیا که خرقها جمله گرو شد
جهان صورتی بگذار زین سو — خمش کن این زمان نوبت بلاله

هزج مسدس محذوف

که از حسن بتان گویم زهی رو — بهار و صد بهار از تو خجل شد
چنین مه را نهان گویم زهی رو — ز تو دنیا پر از نور یقین است
به پیش تو ترکان گویم زهی رو — تو شاهنشاه جان و صد جهانی
ز ماه آسمان گویم زهی رو — چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

هزج مسدس محذوف

برو چون غافلان کور میرو — وگر بر دار جان گفتی اناالحق
پی آن ناظر منظور میرو — اگر نوشیدی از لعل لبش می
چو موسی بیدل و مجبور میرو — چو نزدیک چنان شاهی رسیدی
درین ره صورت مزدور میرو — خمش از قهر شمس الدین تبریز

هر گنج یکی تشنه و مخمور نشست ست
لوامه و اماره بجنگ اند شب و روز
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا ییست
ازین پستی بسوی آسمان شو
اگر شد نقش تو نقاش را باش
وگر درهای خانه بر تو بستند
اگر از آب و از نان دور ماندی
بیا ای رونق گلزار زین سو
از آن روزن فرو کن سر چو مهتاب
کباب و می ازین سو و از آن سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذار
مخور تنها که تنها خوش نباشد
سقاهم میدهد ساغر خیالی
بهر دو دست گیرش تا بریزی
چو شمس الدین تبریزی بمعنی
به پیشت نام جان گویم زهی رو
تو آنجا حاضر و شرمم نیاید
جهان گم گشت و ما هست آشکارا
همه عالم ز نورت لعل در لعل
چو خورشید جمالش بر زمین تافت
بیا از عقل و جان مهجور میرو
اگر آن شاه بینا را ندیدی
منظور او در تو یار نهانی
درین وادی برای آتش دل
تو ای استاد جان در اصل توحید

آن رونق سقف و در و در سایهٔ ماکو
از غفلت خود گفته که گل کارهٔ ماکو
واندیبی او این دل آوارهٔ ماکو
بشادی ساکن دارالامان شو
مقیم لاله زار و ارغوان شو
بیا رای خدا صاحب قران شو
بمعنی کاشف آن غیب دان شو
از آن شکر یکی قنطار زین سو
از آن دو لعل شکربار زین سو
منه رنج تن سکسار زین سو
نمود و صد هزار اسرار زین سو
که جان هدیه کند ایثار زین سو
چو بانگ بحردان گفتار زین سو
ز تو ای شاه خوش ستار زین سو
تو هین تا چون کند اقرار زین سو
حدیث گلستان گویم زهی رو
من از برگ خزان گویم زهی رو
یقین را از گمان گویم زهی رو
من از جان و جهان گویم زهی رو
من از وی ارمغان گویم زهی رو
درین وادی بی آن نور میرو
حسینی باش و چون منصور میرو
مشو بیخود ز می مخمور میرو
ز هر غوغا و فتنه دور میرو
درآ چون مردم مقهور میرو

چو شهد او نی یاری کز نوشی
کت تا از حق بگوشش جانت آمد
برید مژده آمد مرحبا او
بنقش خویش بی اقلام و لنگر
همه صف ها گرفته رحمت او
هزاران اژدها بر راه سالک
نگارنده دل و جان در خلا او
ز حزن شمس دین باید خلاصی
تو کمتر خواره هشیار میرو
تو آن خفیه که من دیدم ندیدی
چو من ایزار یا دستار گروم
مر آن زنده بشکستت روزه
تو جام عشق را بستان میرو
شرابی باش بی خاشاک صورت
چو دیدی آنچنان سیمین پری را
چو آب صاف بی دُرد و کدورت
کلوخی بر لب خود مال تا حلق
بگو آن همه مرا باقی شما را
چو بگشادم نظر از شیوهٔ تو
تو ای خورشید و من چون میوهٔ خام
بهر دم صد هزار اجزای مرده
ز شیوه ماهت استاره همی جست
ز انبوهی نباشد جای سوزن
اگر نی پرده آویزی بهر دم
چه ایم شمس تبریزی چو شیدا

هلا چون مردم مخمور میرو — چو کوه طور رفت هست دره
کز خوش خوش در پی آن نور میرو — مدان آن نور را جز شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

مخلد شهریار و پیشوا او — برفعت فوق همت های عالی
بپیش مقتدایان مقتدا او — در آموزید جان خاکیان را
هلاک اژدها را اژدها او — هزاران دفتر حکمت شکسته
برآرنده طریقت بر ملا او — علاج رنجهای گشته ناسور
هر آن جانی که گشتست مبتلا او — دل جان کام من تبریز ازان رفت

هزج مسدس محذوف

مرا خنبک مزن ای یار میرو — ز بازار جهان بیزار گشتم
چو پا بردار و با دستار میرو — مرا تا وقت مردن کار نیست
تو مرد صافی نا هار میرو — شنیدی فضل شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

لطیف و صاف همچون جان میرو — یکی دیدار او صد جان ارزد
بده سیم و بده همیان میرو — اگر عالم شود گریان تراچه
روان شو جانب عمان میرو — اگر گویند رزاقی و سالوس
شکر را گیر و در دندان میرو — رها کن خار و خر ما را همی خور
نه سر خواهم من و سامان میرو — کیست آن مه خدارا شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

بهر دم بخته تر از شیوهٔ تو — چو زهره می نوازم چنگ عشرت
شود چون جا نور از شیوهٔ تو — چرا روی شفق سرخست هر شام
گرفتم من به صبر از شیوهٔ تو — بخوبی همچو تو این خود محالست
ز عاشق وین حشر از شیوهٔ تو — عجب چون آمد اندر عالم عشق
بدر دا این بشر از شیوهٔ تو — اگر غفلت نباشد جمله عالم

هزج مسدس محذوف

کلیم الله شو و بر طور میرو
پی آن نور چون طیفور میرو
بهر مسی هزاران کیمیا او
گذشته از حد و اندر علا او
بدریای معانی آشنا او
چو کرده نیم روزی ماجرا او
نوای روحهای بینوا او
که هست از خاصیت چون کهربا او
میان کژروان رهوار میرو
تو دلالی سوی بازار میرو
ترا کارست سوی کار میرو
نداری دیده با انکار میرو
همان معشوق را میدان و میرو
بده جان و بخسپ ارزان و میرو
نظر کن در مه خندان و میرو
بگو هستم دو صد چندان و میرو
دهان بربند و خر میران و میرو
در آ در ظل آن سلطان و میرو
بشد کارم چو زر از شیوهٔ تو
شب و روز ای قمر از شیوهٔ تو
بجز نامه جگر از شیوهٔ تو
جهان خوبی بسر از شیوهٔ تو
هزاران شور و شر از شیوهٔ تو
شود زیر و زبر از شیوهٔ تو
بگرد بام و در از شیوهٔ تو

خزان عاشقان را نوبهار او — روان ره روان را انتظار او
قطاره شیر می بینم چو اشتر — ز بینی شان درآورده مهار او
گران جان تر ز عنصرها نه خاکست — سبک کرده ببرد از وی قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید — بگردون میکند آهو شکار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشد — بزیر دم او نهاد خار او
عصا را گفت بگذار این عصائی — همی پیچید بر خود همچو مار او
ز نقش دل وگر جانی بسازد — که تا دارد از آن جان تنگ عار او
زهی عشقی که دارد بر کف خاک — که گاهش گل کند گه لاله زار او
که تا دانند که آنها بیوفااند — بدانند قدر این بگزیده یار او
زبان بربند و بگشا چشم عبرت — که بگشاوست راه اعتبار او
همه گردنکشان شیردل را — کشیده سوی خود بی اختیار او
چهارش آنکه حاجتمندشان کرد — ز خوف و حرص شان کرده نزار او
از آب و آتش و از باد این خاک — سبکتر شد چو بردارد ز وی کار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی — که یکیک را کند در بند کار او
عصا زد بر سر دریا که برجه — برآورد از دل دریا غبار او
برآرد مطبخ معده بخاری — بسازد جان وحشی زان بخار او
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه — که سلطان هم وی است و پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار — ز حمله‌اش بگسلد در اضطرار او
عجائب یار غاری گردد او را — که غار او باشد و هم یار غار او
بسی گفتم بشب اما چو شد روز — کلام اللیل یمحوه النهار او

هزج مسدس محذوف

خداوندا چو تو صاحبقران کو — برابر با مکان تو مکان کو
زمان محتاج و مسکین تو باشد — ترا حاجت بدوران و زمان کو
دران دریا مرو بی امر دریا — نه تر سهی برای تو ضمان کو
چو سجده کرد آئینه مر او را — بران آئینه زنگار گمان کو
هران چشمی که از لطفش نظر یافت — نظیرش در لاتینهای جان کو
ز غیرت حق شدش حارس گرنه — مر او را از که بیم است پاسبان کو
بنوبت گاه او بین صف کشیده — بخدمت گر همی جوئی جهان کو
بجز از بجز آن مخدوم جانی — دل و جان را بعالم آن جهان کو
زبان و جان من با وصل او زیست — بشرح خاک تبریزم زبان کو
کسی کو گفت دیدم شمس دین را — سوالش کن که راه آسمان کو
اگر بی قصد انتی کو کریم ست — خطا کن را ز عفو او امان کو
همو تیر و همو اسپر همو قوس — چو گفتم آن طرف تیر و کمان کو
بجز از روی عجز و فقر و تسلیم — بیروه سر ازو از انس و جان کو
به پیشانی جانها داغ مهرش — کسی بی داغ مهرش در قران کو
نباشد خنده جز از زعفرانش — بجز از عشق روی شادمان کو
خداوند شمس دین از بهر آنست — که لائق در ثنای او دهان کو
همه کان هست محتاج خریدار — بدان حد بی نیاز هیچ کان کو

هزج مسدس محذوف

خداوند شمس دین یکدم ازین سو — شهنشاها توئی محرم ازین سو
زهی حوا که زائید او توئی را — خرابات است صد آدم ازین سو
درین رقص و درین هائی و درین هو — میان ماست رقصان میر مه رو
چو چشمت بست آن جادوی استاد — درآ در آب جوی و آب می جو
ز کوی عشق می آید ندائی — رها کن کو کو و در رو درین کو
بهر پهلوی تقصیرش خانگیر — که تا این شوی از درد پهلو
چو عیسی مطربا تو جان همی ده — که رفتم جانب مریم ازین سو
اگرچه روی میدزدد ز مردم — کجا پنهان شود آن روی نیکو
تو گوئی کو کو او نیز سر را — بهر سو میکند یعنی که کو کو
برو دامان خاقان گیر محکم — چو او باشد چه اندیشی ز یاجو
گریزان درد و جادو از پی تو — زهی لطف و زهی احسان و دارو

سیه کاری و تلخی را رها کن	بر ما زو بیا غلطان چو ما زو	ازو یابد طرب هم نقل و هم جام	ازو گیر رنگ هم رنگ و هم رو
ازو اندیش و گفتن را رها کن	لطیف اندیش باشد مرد کم گو	زاحسانهای شمس الدین تبریز	دلا شو طالب و از جان همی جو
دلا تو عشق را می گیر و میرو	هزج مسدس محذوف		روان در راستی چون تیر میرو
معاوجوی چون ریاست ایجان	بدان دریای پرتوقیر میرو	مس خود را بیک سو نه چو مردان	گذر از قلب و در اکسیر میرو
مثال یوسف از خوبی بدیدی	شه مصر سو تعبیر میرو	نقیه جان شو و از قال و اره	ببین از علم بی تاخیر میرو
چو نحو محو و فقه فقر نبود	بکن تکرار و در تخمیر میرو	بسوزان اختیار نفس خود را	مکن تدبیر و در تقدیر میرو
شکر با شیر شیرینی فزاید	بسوی آن شکر چون شیر میرو	الا ای مرغ قدسی بر جه از دام	ازین حبس تن دلگیر میرو
اگر مجنون عقلی بهر لیلی	بجنون خانه در زنجیر میرو	بسوی چین ما چین معانی	برای آن بت کشمیر میرو
اگر رفتن نمیدانی زکوری	بزیر ظل عرش پیر میرو	جوان و تازه گردانند ترا پیر	زمن بشنو تو بی تقصیر میرو
بکش دست از خمیر و خمر دنیا	هزج مسدس محذوف		برون کن پای را از قیر میرو
درین حضرت زجان گویم زهی رو	بهار اندر خزان گویم زهی رو	چو شاه بی نشان عالم بیاراست	من از شکل و نشان گویم زهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت	من از کون و مکان گویم زهی رو	به پیش این دکان کو کان شادیست	من از کون و مکان گویم زهی رو
به پیش آنچنین دانای اسرار	کرسی در دل نشان گویم زهی رو	چو استاره جهان شد محو خورشید	حدیث این جهان گویم زهی رو
ازان تاب تو سیمین است دادی	حدیث جز کمان گویم زهی رو	ازان جا که روان شد سوی جانان	به هر سو بی روان گویم زهی رو
چو شاه هم شمس تبریزی بیاید	هزج مسدس محذوف		حدیث گلستان گویم زهی رو
دل و جان را طربگاه مقام او	شراب خنب بیچون را قوام او	همه عالم دهن خشک اند تشنه	غذای جسم را داده تمام او
غذاها هم غذا جوید ازوی	که گندم را دهد آب از غمام او	همه هم چون اژدهای فتنه جویان	به بسته فتنه را حلق و مشام او
سزای صد عتاب و صد غدا هم	کشیده از برای ما لگام او	زعلم او جهان گستاخ گشته	که گوئی ما شهانیم و غلام او
برای مغز مغروران عشقش	بجوشیده بدست خود مقام او	محمد را چو پرده کرده در پیش	پس آن پرده میگوید پیام او
کشیده گوش هشیاران بستی	زهی اقبال و بخت مستدام او	نکرده بندگان او سلامی	برایشان کرده اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری	بعشق آنکه آرد صبح و شام او	اگر خامی کنی غافل نخسپی	بنگذارد ترا ای دوست خام او
زخاکی تا بجا لا کی کشیده	بداده دانش و رفتار و کام او	زخوردی تا کنون بس خاک خفتی	کشاندت زیستی تا بجام او
بجوروی هم زمکتب می جهیدی	چه زشت کرد پابرجا و رام او	مقامات فوت خواهد نمودن	کند تا خاصت کند زانعام عام او
بخاک و نبات و نطفه	ستیزندی و آوردن بدام او	شکنجه بایدت زیرا که در دست	سفر باید بنزمی دلکام او
زچندین رو بهانیت آوری	نیارد از برای انتقام او	تو باری وزن خود را سنج میزان	چو میدانی که وزر دیست جام او

بوستی در و میدانی که او دوست / چو بوی خوش فرستد در مشام او
خموش از پارسی تازی بگویم / چو اندر گوش ما گوید کلام او
نماید چرخ بیت العنکبوتی / چو بچه سد هر نفسی را کرو نام او
همه عالم گرفت آفتابی / شو و بس مستحق و مستهام او
زشمس الدین رسول آمد ازین سو / که این عجب ان همین باشد ازین سو
زمستی جان تو افتاد ازان سو / زهی لطف و جمال خد ازین سو
دو صد خورشید محو اندر جمالش / عجب بارد اگر تابد ازین سو
عجب گر تابد این خورشید دولت / که عمرم را امید زود ازین سو
خیالش روح را بربود ازانسو / که شد آتشین ست صد ازین سو
شدی در روی هزاران بوالفضولی / کرا زهره که بر جنبد ازین سو
به پیش حمله اش رستم که باشد / ندا طاس و علم منیر و ازین سو
سکی طاسی بمن داد و ز طبله / ببرد او طاس و دل نامد ازین سو
نخواهم من ولی آن طاس خواهم / بکرده باده عرشی خود ازین سو
سوالی دارم ای دلدار برگو / حدیث چشم مست یار برگو
چو مستم از می چشمان مستش / گرانی کم کن و بسیار برگو
چو بلبل در بهار عشق رویش / نشان مطلع الانوار برگو
چو پنهان نیست از چشم جمالش / روانی وصف آن خسار برگو
نمش کن وصف او هم او بگوید / زجان عشق پود و تار برگو
گرانجانی مکن ای یار برگو / ازان زلف و ازان خسار برگو
زباغ جان دو سه گلدسته برنیاب / ملولی گوشه نه بسیار برگو
زیاد دوست شیرین کار رست / بیا امروز دیگر بار برگو
زیاد عالم غدار بگذر / زنافه آهو تاتار برگو
زیاد خار خالی کن نفس را / زفیض آن مه انوار برگو
بازم بغما چه میفریبی تو / بازم بدغا چه میفریبی تو
هر لحظه بگو نیم کرمیانه / مارا به وفا چه میفریبی تو

بنخاک میدهد او بی بوام او / همه اویان چو خاشاکی نماید
فواد ما تسلیه المدام او / سخنها بانگ زنبوران نماید
چو بنماید مقام بی مقام او / چو در ماند نگوید او جز ارا
زهی کوری که میگوید کدام او / بیار بهای شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

زمستی جسم ما افتد ازین سو / رسول صدر شمس الدین خیالش
زعرش اندر گذشته قدر ازین سو / بگفتم ای خیالش آن حقیقت
وگر تابد مرا باید ازین سو / که هجران با اجل یکدست کردست
فراقش جسم را بستد ازین سو / سکندر اوست سد را او کشاید
زهر یک صد بلا باشد ازین سو / سکی حمله زشاه جمله زلفا
که او را زانکه زاید ازین سو / بگوی ما در آید یک معانی
که تاب آن که بر تابد ازین سو / غلط کردم ندادم دل بآن طاس
که باز آرد کند او رو ازین سو / بصورت طاس لیکن عرش در روی

هزج مسدس محذوف

مرا رمزی ازین خمار برگو / مرا او کرش روان را تازه دارد
بیانی از گل و گلزار برگو / چو خورشید سعادت روی نمود
به پیش روی او اسرار برگو / بهشت عدن گر میخواهی ایدل
همین اوصاف دیگر بار برگو / که نور هر دو عالم شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

حکایتهای آن گلزار برگو / زجنبش گفتنی بسیار دارد
هلا منشین چنین بیکار برگو / چو گفتی وی بجوشید ست خونم
زلطف عالم اسرار برگو / زلاف فتنه تاتار کم کن
زلطف آن گل بی خار برگو / چو دیدی نور شمس الدین تبریز

بحر هزج مسدس مقبوض اخرب تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای دوست مرا چه میفریبی تو / عمری تو و عمر بر وفا نبود

دل سیر نمی شود بجویمها
آن را که مثال ایمنی دادی
تنها خوردن چو کردهٔ عادت
مارا سبد ماچو می نوازی هم
گفتی که بقضای حق رضا باید
ای میدرخ تو شیر و آهو
چند انکه توانیش تو می نوشی
اندر عدم و وجود افگند
سی بیت دگر بخواست گفتن
اے رونق نوبهار برگو
بی غصه می فروش می نوشی
ای حلقه بگوش و عاشق گل
چون رفت خزان درونهان گرد
صد شیر و هزار گونه خرگوش
خواهی که بری قرار مستان
ای جام شراب دار برگرد
ما منتظر توایم بشتاب
شمس الحق دین زرزم معنی
آن وعده که کردهٔ مراکو
لب تشنه چو بوبک ربابی
تا چند زناسزا و دشنام
ای سنگ دلان جواب گوئید
تا پر کشاد و بر هوا رفت
ماکو بهان نظر که انداخت
با جمله پلاس خوش نباشد

مارا بقبا چه میفرسیی تو
باخوف و رجا چه میفرسیی تو
مارا بصلا چه میفرسیی تو
مارا باما چه میفرسیی تو
مارا بقضا چه میفرسیی تو

تاریک شدست چشم بی ماهت
چون نیست دوا پذیر درد ما
چون چنگ نشاط خورد شکستی
ای بسته کمر به پیش تو جانم
خاموش که غیر توے خواهم

مارا بعصا چه میفرسیی تو
مارا بدوا چه میفرسیی تو
مارا بتتا چه میفرسیی تو
مارا بقبا چه میفرسیی تو
مارا بعصا چه میفرسیی تو

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

مے بند نقاب توے برتو
صد غلغله عشق که تعالوا
مستیش کشید گوش ازان سو

در روزن سینه ما بتابد
ای قند و دو لعل تو خرد سوز
سی بیت فرو ختم بیک بیت

پنهان زکجا شود چنان رو
خورشید ز مطلع ترازو
وی تیر دو چشم تو جگر جو
بیتے که کشاد شد دهان کو

بحر هزج مسدس اخرم اشتر تقطیعه مفعولن فاعلن فعولن

بی زحمت شاخ خار برگو
گوش وپس سر مخار برگو
بر سر و رو آشکار برگو
خواهی که کنے شکار برگو
زان نرگس پر خمار برگو
وی چنگ لطیف تار برگو
بے زحمت انتظار برگو

ای بلبل و ای هزار دستان
شرح قد سرو و چهرهٔ گل
گر پسندت که جان زحیست
خواهی که شود قبول عذرت
امروز سر شراب داریم
از بهر ثواب و رحمت حق
تشنیع مزن که صلهٔ نیست

وے شادی لاله زار برگو
برگو صفت بهار برگو
بر عرعر و بر چنار برگو
بر برگ نظر مدار برگو
زانشگوفه خوش عذار برگو
ساقے شو و بزم بهار برگو
اے عارف حق گزار برگو
نک آورده نثار برگو
سر و فتر این شعار برگو

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

آن داد و کشادن وان عطا کو
آن دلداری و آن سزا کو
کان کان عقیق و کیمیا کو
آن مرغ ضمیر و آن هوا کو
ای در کف صنع ما چو ما کو
آن عهد پلاس را و خاکو

ای وعدهٔ تو چو صبح صادق
خیزید بسوی من کشیدش
تا سحر نمود چشم با جست
والله که نرفت و رفتنی نیست
این مشک سخن نه بر بخورد
شمس ست که آشکار و پنهان

اینجا منم و تو دانما کو
آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
ای طائفه یاری شما کو
آن ساحر و آن گره کشا کو
مائیم ز خویش رفته ماکو
میخواند است آب کان سقا کو
این لحظه صفی باصفا کو

ای عارف خوش کلام برگو / وی فخر همه کرام برگو

هر مستی ز دست رفته / بر دست گرفته جام برگو

قائم شو و مات کن خرد را / تا خواجه شود غلام برگو

قانع نه شوم بنور روزن / چون مست شدی مدام برگو

آن جوز ز پخته بستان / چون رستی زین حطام برگو

لب بستم ای بت شکرلب / با عقل خواص و عام برگو

ابنا ربیعنا تعالوا / فالورد یقول راتبا لو

قالعشق یصیحکم جهارا / الیوم تکملوا و قالوا

من کان منشا قنوطا / والسکر هواه والکالو

من بعد فان تروا اغصوبا / ماذا غضب فذا و لالو

جز جوهر عشق را وفا کو / شد معدن مشک ناف آهو

روی تو چاره سرخ باشد / زنهار میار رخ به هر سو

گر عشق سرست شو کلاهش / هر گرسنه را به نان بردیو

خواهی که بپای در نیائی / جان انا گوی تو کو اهو

هو گفتن حال نی بقال ست / زر افگندش خیو کرد و فو

زر و مخدوم شمس دین شد / نومید دیگر و سجده او

گرد شش فارغ ز کیمیاها / تبریز برفت و شکر میگو

دیدی که چه کرد آن پری رو / آن ماه لقای مشتری رو

گشتند بتان همه نگونسار / کافر دو بسوی کافری رو

شد جمله جهان بهشت خندان / وای آراه و بساحری رو

افروخت بهار چون گل سرخ / دریای شبان اشقری رو

شد شیشه درد همچو لاله / بنهاد خمره بلاغری رو

بر باده لعل کن رخ من / یا جرگردان ز شاعری رو

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ور باده با قوام برگو / تا روح شویم جمله می ده

بشکاف حجاب بام برگو / بپذیر مدام خوش ز ساقی

زان سوختگان خام برگو / مبدل شد خوش حطام دنیا

بی واسطه و پیام برگو / شمس الحق ما چو خاص عشقست

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

انخلد لکم فلا تزالوا / من کان مخمره ساجدا

ذا بوا و تقضا حکوا و نالو / والحسن علی البهاء تجلی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

باعشق یکی شو و مشو دو / بحر طرب است عشق باقی

چون در عشق ست مرتزاو / پاکست ز شش جهت رخ عشق

در چشم شو و بشو تو ابرو / بوی عشق ست رهبر عشق

باعشق نشین تو بر دو زانو / تا زرگر و مس وجود ت

چون زر گو به کیمیا تو / تا مس باشد همی گو و من

چون زر گرد همی کو و هو / مس بینا زبان حال ست

واجب شده بر شما و مرجو / مس گفت بزر که تو بقا لی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

در دور خلیل آذری رو / شد کفر چو شعلهای ایمان

زان سرو روان عبهری رو / دار و دو هزار سحر مطلق

بر رغم رهی مزعفری رو / کانور نثار کرد خورشید

زان باده لعل احمری رو / فتنه شد عشق و گشت ملتر

تا چند نهد بزرگری رو / بس کن که فتنه را مشوران

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بر رو سر جویان شو چون آب اندر جوی او / هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او / شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود / گر طالبی گشته بر بوی او بر بوی او

در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند
بس سینه‌ها را خست او بس خانه‌ها را بست او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان
ای ماه رویش دیدهٔ خوبی ازو دزدیده
شب غلغل و شنان میکند و عیش پنهان میکند
آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد
ای مهی ما چون زعفران از روی لاله سان او
ای خانهٔ ما کوی او وی قبلهٔ ما روی او
او هست از صوت برین کل رش همه صورتگری
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او
ای شمس تبریزی بده حیلت بمانست منت
ای شعشعهٔ نور فلک در قبهٔ مینای تو
بار فعت آهنگ مه همه را فتد از سر کله
ای جان نهاد و بیدار جو دلها همه دلدار جو
تو ملکتم کی میدهی می بر سری می نهی
ای ماه همین منطقه با عشق ورای سابقه
دل گفت من نالی نیم نالان تو مهای نیم
آن گمرهی خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد
خر ننگ او از دین و عقل بشنو ز حق کل بل هم اضل
ای عشق تو موزون تری یا باغ و بستان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی

زیبا و زین بی‌ام و فره من گشته‌ام همخوی او
ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
چون خاکش ما شد آن دلی کو گشت سنبل‌بوی او
بشکست بس جادو روان آن غمزهٔ جادوی او
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
ای توبه لطفش چیده‌ئی نی نی که یک یک موی او
ای چشم بنگر چشم او کز می نهد ابروی او
ای پا بی سر پا چون دل بگیر در کوی او
ای دل فرو رفته بغم چون شانه در گیسوی او
فراش این کحل آسمان چون خاک کو بازوی او
ای دل ز صورت بگذری زیرا نه یکتوی او
کی زآب چشم او تر شود این بحر بازانوی او

رجز مثمن سالم

پیمانه خون شفق پیکان چنین پیمای تو
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
ای بر گشاده چار جو در باغ ما سیمای تو
کو سرکه تا شرحی دهم از پردهٔ صهبای تو
و آن آسمان کز عاشقی پیداست از سیمای تو
گفتیم بالا شمع کنون جان بندهٔ سودای تو

رجز مثمن سالم

یا بول خر را بو کند یا که بود تفتیش او
ای چون مخنث غنج او چون مخنثان تحریش او

رجز مثمن سالم

خاره و خسک نسرین شود ای خاک نم ای جان تو
عشقا چه عشرت جستی ای شادی قران تو

در عشق او مجنون شود سرگشته چون گردون شود
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
من خسته گفتم ای دلا خامش از رسیدی ای دل
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شد قلعه و ارش عقل کل آن شاه و بی طبل و دهل
این شب سیه پوشست ازان کز تعزیه ارد نشان
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری
بی عشق را خود پشت کو تا بر نپیچد پشت او
بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود
من دست و پا انداختم از جستجو پرداختم
و اندر دل هر پاکباز آواز دل آواز گل
آن عشق شد جان من خمی زبر جان من

رجز مثمن سالم

ای سیلها در سیلها وی سیلها در سیلها
در هر صبوحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان
یک جو روان با صد معین یکجوی دیگر انگبین
من خم که شد بام آسمان دور این جبل گران
عشقی که آید بخت دل شد بس بلوغ از گفت دل
انا فتحنا بابکم لا تسجدوا اصحابکم

رجز مثمن سالم

صد جوی آب ار رو دو آن یار ده خر را بو کند
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی آید

رجز مثمن سالم

در آسمان در ماهی در آدمی پر ماهی
ای بر شقایق رنگ تو جمله خلایق تنگ تو

آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
ای برده جست و جوی من پیش جست و جوی او
سودا نه ارزد تا من بجوشم و ملی هوی او
شیران نر دم دم زنیم پیش سگان کوی او
بر قلعه آنکس بر رود کو را نماید روی او
چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او
چون پیش چوگان قضا او هستی و ما چون گوی او
آن شیت در ما این بود جز رو نباشد سوی او
از صنعت جولاهه بین ز ریست و ز ما کوی او
ای برده جست و جوی من پیش جست و جوی او
نخجیر آن شیرست این صورت آهوی او
صد جهت و صد آفرین دست بر بازوی او
هر جسم با من جان کنم هر ساعتی از بوی او
از قصهٔ سلطان آمده تا ساحل دریای تو
بر پرده‌های واصلان روضهٔ خضرای تو
یکجوی شیر تازه و یک جوی حمرای تو
یکدم نمی یابد امان از عشق مستقصای تو
ای دل خرش تا کی بود این جبهٔ استقصای تو
حمد العشق شامل بگرفته سرتاپای تو
صد کبر خر در کون او صد سگ پلید در ریش او
خر را زیان نبود ولی جویست تعطیش او
من بست دریا یقی زنم چون رستم از تحمیش او
هر خر بزن ای ماه رو جان بخش مشتاقان تو
صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
هر ذره را آهنگ تو در مطلع حسان تو

بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها — مستی کند باغ و ثمر بر چشمهٔ حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغان نو بهار بی خزان — عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
ای گنج شش منادیهای تو در باغ شادیهای تو — در خواب دیدم آن چل جان صحرای هندستان تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارد لذتی — بکمان آن بستان تو از لذت دستان تو
سودم نشد تدبیرها بگسست این زنجیرها — هر دم حیاتی باروی از بخشش ارزان تو
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل — چون مور شد دل خسته جو در طشت و در پیکان تو
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم — بیهوده کی باید شدن زین سکره عمان تو
بیدار شو هین وقت شد بیدار شو بیدار شو — خواهد که آید نزد تو بیمار شو بیمار شو
در مصر یک احمقی تنک بفروشد یوسفی — خار از کفت بیرون کند گلزار شو گلزار شو
مشنو تو هر مکر و فسون مجنون برا چرا شوی مجنون ما — ور زهر گیرد خم رون مردار شو مردار شو
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان — این آمد آن ای نازنین یعنی نه برخوردار شو
ویران چو کرد این باغ دی نشنید از افغان — خواهی که منصورت کند بر دار شو بر دار شو
چون لطف او هر صبحدم باد صبا بر هم زند — خواهی که غواصی کند مدار شو مدار شو
تو مرد نرم سادهٔ زر را بزر دان داده — خواهی که یابی دزد را طرار شو طرار شو
بیدار شو بیدار شو در این جهان بیدار شو — برخیز در عالم نگر ای ام می بیدار شو
ای خفته رفته روزها ای مرده نا داده جان — آگه نه از حال کو رای ام می هشیار شو
بر خاک چندین مهروزان چون بگذری طعنه زنان — کوترک تا جیک عرب ای ام می بیدار شو
رفتند در زیر زمین آن خسروان نازنین — ریزه بده خاک اند کو ایمان می بیدار شو
بنگر که چندین پادشاه از تخت افتاده بچاه — نه ضرب کار آید نه زور ای ام می بیدار شو
اندیشه کن ای گشته پیر از حال منکر و نکیر — باشد که یابی زو لقا ای ام می بیدار شو
باز آمدم چون عید نو ای ز دوران طلع تو — سرحلقه مستان منم در روی فشانم سوبسو
باز آمدم هشیار کو چون خراباتی چرا — در حلقه مستان چرا آشفته هر سو هاو هو
چون مست برخیزد او از هستی تو جاهلی — در آرزوی او چرا انگند شتی از هر آرزو
با دا غلط خود مبین گو بگذر زو غلط گفتگو — در ماتم آن باده بشکن صراحی و سبو
در گنج جان ای بی نشان گنجی که ارزد صد جهان — تا پاک آری جوی خود زان بدیت آب جو

باغ و زر و گلزارها مستسقی باران تو — رقص از تو آموزد شجر یا با تو گوید شاخ تر
تا برفشاند برگ گل بر باد گل افشان تو — وز اختران آسمان از ثابت واز سایره
بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو — رفتم سفر باز آمدم زآخر بآغاز آمدم
کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو — صحرای هندستان تو میدان سرستان تو
آورد جان اکنون کشان پیش شادروان تو — آنجا نه بینم باروی اینجا نه بینم خاروی
تا در جهد دیوانه گستاخ در دیوان تو — از بسکه بگشادی تو در در آهن کوه و حجر

رجز مثمن سالم

بی وصل او از خویش هم بیزار شو بیزار شو — آمد ندا از آسمان آمد طبیب عاشقان
باور نمیدارد مرا بازار شو بازار شو — همچون ترا همچون کند روی ترا گلگون کند
همچون قدح شو سرنگون آنگاه در روی خمار شو — در گردش چوگان او همچون گوی شو چون گوی شو
گر یار غاری تو یقین غار شو در غار شو — چون دانه چو شد در زمین یکی زنخلستان شو
خواهی که معمورت کند معمار شو معمار شو — عالم همه پر شور بین آن دولت منصور بین
خواهی کز او بوئی بری عطار شو عطار شو — خاموش از این سرهای او کوی اندر پای او

رجز مثمن سالم

در کار حق در کار شو ای ام می بیدار شو — با دل بگفتم در سحر کای از قیامت بیخبر
برخیز رفت کاروان ای ام می بیدار شو — ای خفته در خواب غرور سرمست خراب عیش و سور
اندیشه کن آنت طلوع ای ام می بیدار شو — کو شاه نوشروان بعدل کو خسروان با ادب
هیهات از روز پسین ای ام می بیدار شو — چندین جوان مشکبو صاحب جمال خوبرو
با حیرت و چندین گناه ای ام می بیدار شو — سرپا برهنه خواجه عورجی باید رفتن بگور
کانجا فرومانی اسیر ای ام می بیدار شو — ای شاه شمس الدین لقا از حق رسیده این عطا

رجز مثمن سالم

میخانه را در باز تو مخمور می و خالی سبو — دستی بزن پائی بکوب از دل همه غمها بشو
تا پرده نگشاید ز رو نتوان نشست از جستجو — ای آنکه مستی هر شب آرزوی وصل او
کز ره غلط گشت گو نتوان شدن بی بوی او — گر طالب آن گوهری مشکوه صدف تا بنگری
تا چند گردی در بدر تا چند پوئی کو بکو — چشمت بپل ار دانان محرومی دیدار جان

هیهات زین ویرانگه تا خود کجا پا یابد کسی
پاینده باد و خوشگوار او را که دارد در برو

با شمس گفتم هان اگر مردی بیا میدان آ
چوگان جهت را بزن تا شد رسد گوی بهو

رجز مثمن سالم

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
واندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وآنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها
وآنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر تو سوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
گر گوش عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا زافسانهٔ شیرین ما
خلقی شوی چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی
چون قلعه در ارواح کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا برد
زاندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلی بود میل هوا بنهاده بر لبهای ما
مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

چون عاشقان می‌ها همی از کاسهٔ سر میخورند
در بزم اگر آمیروی مردانه شو مردانه شو

بشکن عرض گر جوهری جوهر بجو رو که در دریای تو
خرچهره‌ای تا قیمتی دردانه شو دردانه شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان الطیر را
دامی و مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم زنی
تا کی چو فرزین کج روی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان شدی
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تا کی روی بر بام و در
نطق زبان را ترک کن بی‌چانه شو بی‌چانه شو

ای شمس تبریزی بیا در جان جان اندر تو جا
جان از نوا بخشا شها شاهانه شو شاهانه شو

رجز مثمن سالم

داغ می خراب است و خوش هر سو همی افتاد ازو
در گلشن جان صد زبان چون سوسن آزاد ازو

دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
گر یک جهان پنهان شود نالان چو فرهاد ازو

چون صد بهشت از لطف او بین تا لبش جای نگر
رشک دم عیسی شده وز زنده کردن یاد ازو

در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود
از روی میر مومنان شد خرم صد بغداد ازو

از نعرهٔ تسبیح ملک آسمان از فر او
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو

جان صد هزاران کرد او چون انجم و در میان
مست و خرامان میرود چشم بدان کم باد ازو

شعشاع ماه چارده از زیر تو رخسار او
هم جعدهای عنبرین طرهٔ شمشاد او

گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق
خور صد جهان جان شد در عوض بنیاد ازو

گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه‌ها
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد ازو

پا بر نهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین
گر فهم کردی ذره کین شاه خوبان داد ازو

عقل از سر گستاخیی پیشش دود زخمی خورد
چون جان بدید روح آن خم را شد در او استاد ازو

صد غلغله اندر تبار افتاد اندر تنگران
تا دستها بر داشتند بر چرخ در فریاد ازو

کاخر چه خورشیدیست این کین چرخ خونی تا مست
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد ازو

تا بر درید این عشق او پردهٔ عروس جان نهان
تا خانمان بگذاشته یک عالمی برباد ازو

بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی
کز فیض جان عرش جبریل پر بنهاد ازو

رجز مثمن سالم

رو بر کشاید سر خود تبریز جان بینا شود
تا کور گردد دیده تا دیده حساد ازو

ساقی اگر کم شد میت دستار با بستان گرو
چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو

بس کن خمش بس کن خدا از شور سیمای خدا
کو دست اندر شهر ما دکان خان و مان گرو

آن شاه ابراهیم بین کادهم بتختش معرفت
هر تخت را و تاج را کو دست آن سلطان گرو

بوبکر (رض) سر کرده گرو عمر (رض) سر کرده گرو
عثمان (رض) جگر کرده گرو حیدر (رض) نهاده جان گرو

پس با چه عجب آید ترا چون آن شهان این میکنند
گر زانکه درویشی کند از بهر می خلقان گرو

آن شاه فرد واحد یک جرعه در بت نهد
در عشق آن ننگ سیه کافر کند ایمان گرو

من مست آن میخانه‌ام دردم آن دردانه‌ام
در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو

خامش بلا کن بلبلی در گلشن او ورنگو
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

رجز مثمن سالم

گر عاشقی از عشق او دیوانه شو دیوانه شو
ور هوش داری زو رو ترسانه شو ترسانه شو

مستی چشم یار بین مستی گزین مستی گزین
روئی ببین جز روی او سوی ببین جز سوی او
از خودپرستی درگذر با بیخودی پیوند کن
از بحر شمس الضحی آن تخت ظلمت برگشا
هستی به بینی راه روان میدان که باشد هست او
گر سر به بینی پر طرب گشته از وی روز و شب
هردم یکی را امید هاتا چون هم رحمتی بر جسد
سلطت قوی بالیده از شیر تقشی دیده
مستی سخن کم یافت چون صید نیگره زبون
مستم خرابم بیخودم منعم مکن عیبم مگو
ای عارف بخویشتن خجر زده منه بر عاشقان
دریا نیم دریا نیم خالی هم از دریا نیم
گر رهست میگویم ترا هردم زبانم میزنی
اینجا چنینم بیخبر جائی دگر دارم نظر
بنمود چندین صد هزار جان ای ای همین جان لنگ شود
ماییم مستانیدی زان بادهای سرمدی
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
در روغ او افتاده نی خود ز عشقش زاده
چشم تو و تقت باغ او گوش تو و تقت لاغ او
ملکی است او ارزنت خوش هر گونه می باشد بیدش
بحریست چون آب خضر گر پر خوری نبود ضرر
میباش همچون ماهیان بحر آیان و آن
هرچند شمس نیست پیش هر سو یکی ستیزش
آنکس نشد محتاج او کو غافلست از تاج او
والله طلوع من گنج آن جام و سغر او کرده

زنجیر زلف او نگر دیوانه شو دیوانه شو
در میروی در کوی او مردانه شو مردانه شو
در قعر بحر بیخودی دردانه شو دردانه شو
وانگه کلید عشق را دندانه شو دندانه شو

گر عاشقی رو غم مخور در آتش عشقش گداز
گر مرد عشقی مردیان بیرون نه از خانه قدم
خواهی که گردی جان جلال از آشنایان پیش
مولا العشق شمس دین جان اطرب افزوده

رجز مثمن سالم

می دان که آن سر را یقین جا دیده باشد هست او
حیران شود دیو و پری خیزد دو در جست او
ای مربه از بابیست خود بارِ ببین بابیست او
تا او بگیرد صیدها ای صید پست شست او

عالم چو ضد یکدگر در قصد خون شور و شر
زو قالب پیوسته شد پیوسته گرد و حالتست
ای خوش جهان بنهامی ال عشقت تا زبان بسوی
ای شمس تبریزی بیا در پیتو ذات خدا

رجز مثمن سالم

دیوانه واری میروم خانه بخانه کو بکو
برگ درختم هر نفس تر میشوم از آب جو
دیگر زبانم را ببند آری زبانم را شنو
سرکه ندانم از شکر تحقیق ندانم از سبو

بستان قدح بستان قدح در کش که مقبل سالیم
خنده مزن چون کودکان کز جان همه تن تعبه ایم
من مست از آن باده نیم که محتسب سنگم کند
گر شمس دین میران کند دوری کجا خواهد رسید

رجز مثمن سالم

تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
ای روح اینجا مست شو وای عقل اینجا دنگ شو
زین حب خلاصی نیست خواهی به صد فرسنگ شو
در باغ او چون نخل شو در نخل او آونگ شو
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
گر آب دریا کم شود آنگه برو و لنگ شو
گر بادخشکی آرزوت از بحر سوی گنگ شو
مستان او را جام شو بر شمنان سرهنگ شو
در باغ بی اخراج او گر باده شو گو تنگ شو

رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین
شد روم مست رویی او شد زنگ مست مویی او
گر مومنی همچو بدیت ور کافری همچو بدیت
هم چرخ قوس تیر او هم آب تدبیر او
گر لعل و گر سنگی ها هم مختلط در سیل بلا
در بر سبیلت میکشد لاف گدائی کم مکن
گر بر کنارت نهد گر بر کنارت می نهد
سودای تنهائی مبر در خانه خلوت مخر
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

رجز مثمن سالم

پس پیش شمع روی او پروانه شو پروانه شو
در مرد عشقش هستی بیگانه شو با خانه شو
یکبارگی از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو
چون عاشق جان گشته جانانه شو جانانه شو
مستی به بینی زنده دل میدان که باشد مست او
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پیهبت او
ای محبت پیوندها از رحمت پیوست او
جز حق نباشد غیر حق او جز حق نبوده پست او
چون دیده تو کبریا زان گشته مست او
افتان و خیزان میروم می بینی این پاکس مگو
لا فم شنو بر خط گو نیم که آمد سبو
برخوان تو یک سوره زمن معلوم کن سر درو
مست از شراب وحدتم فارغ شده از رنگ و بو
او در سماع آتش طلب پرهای هفت تو
از جنگ تمی سازیم گو جنگ شو گو جنگ شو
تو شوخ سنگ و نازنین همچون قلم در رنگ شو
خواهی سبو بشکسته رو خواهی سوی زرنگ شو
این گو بره صد تیغ شو زان گو برو افرنگ شو
گر راستی چون تیر رو در کجروی خرچنگ شو
با سیل سوی بحر رو همراه عشق سنگ شو
در بند خواهد گردنت هر سوی پالاهنگ شو
چون آن گنج رو جنگ شو بر شمنان شیرنگ شو
شد روز کوچ عاشقان شب ای محی چنگ آهنگ شو
کی گفت کاندر شغلها با خران لنگ شو
گو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو

باز ناگه چه خوردی ای مها اندر مزه آن ره شهها
با قست این حیله مکن زانجا زانجا مجو

هر بار بعذری مرا گویی که مجلس اندر آ
هر حاجتی که باشدت پیش آی و در گوشم بگو

خوش من ز ترتیب خورم سند شیم و این نگرم
کی من چو حلقه بر درم چون لب نهم در گوش تو

من بردم تو در حلی حاتم گفت در یاد بی
با تند رنگی کن کاهلی می ریز چون لحن عدو

تا هوش باشد یار من جاهل بود گفتار من
هر دم خیالی باطلی سر بر کند در پیش او

گر آن میت گلگون بود یا ریح پر ز افزون بود
کز آب حیوان میکند آن خضر هر ساعت وضو

از آسمان آید ندا کای بی زبان ای ما فدا
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا اکراما و اشربو

سقیا لنا لفتح القوم غرقی فی الفرح
در سبع قوس زانسو قدح باشد تنکها چار سو

کس را نماند از خود خبر بکشا کمر پر بند در
از دست رفتم ای پسر رو دستها از ما بشو

من مست چشم شنگ تو وان چهره او رنگ تو
کز باده گلرنگ تو وارسته ام از رنگ تو

خاموش کن کز بیخودی گر یابی هوی مینرو
اینجا بفضل ایزدی نه مای میگنجد نه هو

میگشته ام بیهوش من تا روز روشن دوش من
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو

ای شمس تبریزی بیا ای جان جان جا کرترا
گرچه نشستی از جفا نام مرا در آب جو

رجز مثمن سالم

یا عاشقین القصد و سیحوا الی ما تشردو
و ان تفقدوا من تبتغوا تلقون این سعیدو

العشق نور تقطع والیسر تعشم الکثره
نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمدو

لا عشق الا بالهوی من کان فی سقم الهوی
ان تبلغ طارقی الهوی لا تنکروا لا تعبدو

العشق ماء فی رقه خیر لکم من تحققه
نجس بکاس عشقه لا تخشعوا لا ترعدو

امر المحبین المطوی امر انضمهم خیر الدوا
ما لم بفیلوا فی الهوی لا تزعموا ان تهتدو

اصحابنا لا تیاسوا بعد ابجوی مستانس
خیر الهوی لا تیاسوا غیر الهوی لا ترتدو

سحر الهوی مفقوده نار الهوی موقوده
والنعمة مفقوده حیران من لا یهتدو

تا دیب یوم الملتقی او خاو عقلی فی التقی
هذا البقا فی البقا هذا نعیم سرمدو

ان خاکم لا تنقلوا و استقشوا و اعقلوا
لا ترقدو لا تاکلوا ما لم تروا لا تقتدو

رجز مثمن سالم

ای ترنج جان بنده او نبده شکر خنده او
عقل و خرد خیره او و دل شکر آگنده او

چیست مرا و تن ما ساغر مستا فگن ما
چیست مرا و سر ما دولت پاینده او

چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او
رستم و حمزه که بود کشته و افگنده او

چون سو مرده برو زنده شو و مرده بدو
چون سو و روش زند برق زنند زنده او

هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او

ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند
فخر جهان رهست که او هست خداونده او

ای خنک آن دم که توئی همره اندیشه تو
ای خنک آن دم که توئی باج ستانندهٔ او

عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
صورت نقشی چه بود باطل زایندهٔ او

گفت برانم پیش از این من بکسان از شکر
خوش کسی را که توئی مانع و زایندهٔ او

نقش فلک ذره بود کی نگهد او را ازو
دام بود دانه او مرده بود زنده او

بس کن اگرچه که سخن سهل نماید به برا
در هر دو هزاران نبود یک کس دانندهٔ او

خامش و این وصف مکن تا که وی اش وصف کند
آنچه بیاید بصفت حامل و مانندهٔ او

ای شده نحره در جهان دور مشو دور مشو

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

یار و نگار و ربت دور مشو دور مشو

خلق منم خانه منم دام منم دانه منم
عاقل و دیوانه منم دور مشو دور مشو

کعبهٔ اسرار منم حیدر دستار منم
راهب و زنار منم دور مشو دور مشو

میر منم پیر منم بسته زنجیر منم
صاحب تدبیر منم دور مشو دور مشو

شاد منم داد منم بنده و آزاد منم
اندهٔ دل شاد منم دور مشو دور مشو

شام منم روز منم عشق جگر سوز منم
شمع دل افروز منم دور مشو دور مشو

روضه منم حور منم نار منم نور منم
جنت معمور منم دور مشو دور مشو

قال منم حال منم دال منم ذال منم
مخبر احوال منم دور مشو دور مشو

راح منم روح منم مغلق و مفتوح منم
مطلع مصبوح منم دور مشو دور مشو

قیر منم شیر منم رونق تنشیر منم
مدد تباشیر منم دور مشو دور مشو

یار منم غار منم دلبر و دلدار منم
غنچه منم خار منم دور مشو دور مشو

نفخ منم صور منم قرب منم دور منم
وصل و مهجور منم دور مشو دور مشو

فصل منم وصل منم فرع منم اصل منم
عقل منم نقل منم دور مشو دور مشو

نام منم بام منم صبح منم شام منم
گنج منم رنج منم چاره منم پنج منم
تیغ منم شاب منم ابر منم آب منم
تا تو ز نور سحری از صبحی چون غسقو
صابر با خار جفا باش چو بلبل بوفا
صوت ترا حرف لقا رمز بود جانب دل
علم سلیمان بچه علم مور بود در ره عشق
بسته ام از دست جفا رسته ام از قید عنا
گر تو بحق عشق وری زو ره احسان بقین
گرچه ز شمس الدین بد آن آب حیاتی برسدم
چون بچه خنده زمین غنچه نهان جام ازو
شهر ز برگشت تنم غم طرفی من طرفی
صد ما چو تو و صد چو منش مست شده در خمش
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا
مسجد قبهی است لم خیت ادمی است ملم
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چکند
روشنی خانه توئی خانه بگذار مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن
همچو زنان هر نفسی خویش میارا دیده
شب شد ای خواجه ار کی آخر آن یار تو کو
گاه نمائیش رهی گوش بمالیش گهی
دست منه بر رگ او تیز روان تیک او
گیر و گلو گیر و گلو کرد مرا دنگ و دو لو
گیر و گلو را چه محل در بر آن عشق ازل
غیر می عشق مخور غیر ره عشق مپو

حاصل ایام منم دور مشو دور مشو
روز و شب آهنگ منم دور مشو دور مشو
بیخور و بیخواب منم دور مشو دور مشو

روز منم روزه منم آب منم کوزه منم
شمس منم ماه منم حاجب درگاه منم
شمس شکرریز منم مفخر تبریز منم

رجز مثمن مطوی

تا بکشاید بصفا بوی بهاران حدقو
عارف حق بین تو بند عروت تر اشتقر قو
گرگدن عشق کند عقل جهان احمقو
شسته از آب وفا بر همه لوح سبقو
جمله ملک فلک شد بد راه دولت الصدقو

آب روان باش بجو تا دهت نشو و نما
گر تو صبوحی چو مهم رخ بنمای چو فلق
در بر گلشن چو صبا هر سحر از هو هو
شرح غم عشق بود در بس ملک عالم دل
از همه پر کنده شدم و ز خرد افگنده شدم

رجز مثمن مطوی

روی ترش ساز مرا ز او بانگ و فغان آرم ازو
یک طرفی نور دم ازو یک طرفی نارم ازو
رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم ازو
سکسک و لنگی تو ار من خوش رهوارم ازو
حور شده نور شده جمله اثارم ازو

با ترشان لاغ کنی خنده کنی جنگ شود
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم
طوطی قندم و شکرم غیر شکر می نخورم
هر که در این نرد و دره در دو رسد رستم جهش
هر که نقش خنده دهد از دهنش خنده جهد

رجز مثمن مطوی

عشرت چون شکر با را تو نگهدار و مرو
حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو

عشوه دهد دشمن من عشوه او در مشنو
هیچ حسود از پس کس نیک نگوید صنما

رجز مثمن مطوی

یار خوش آواز تو آن خوش دم مستار تو کو
دم ز دروان تو ز ند محرم اسرار تو کو

یار لطیفت تر تو خفته بود در بر تو
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دم وی

رجز مثمن مطوی

هر که ازین هر دو برست آن اخی او است گلو
گیر و گلو را تو بهل باز بجوان امر کلو
عشق بورزی من عشق بجو عشق بجو

هر روز تسخیر فنا حاسد عقل و دل و دین
شهره شهر غم او طالب عیسی دم او
بنده شهوت شده غارت نخوت شده

صاحب دریوزه منم دور مشو دور مشو
غافل درگاه منم دور مشو دور مشو
غنچه خونریز منم دور مشو دور مشو
پرتو انوار دولت چون بنماید فلقو
گر بحرم کعبه به سنگ چو زمزم غرقو
شام ز خون دل ما سرخ نماید شفقو
بلبل شوریده زند بر رخ گلشن نطقو
جز ز بیان غم دل جمله ببستم ورقو
نیست مرا جز تو دگر واسطه منطقو
منزلم آن آتش دل شام و سحر لقلقو
خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
روی من ار تیست مرا او هر طرفی خارم ازو
هر چه بعالم ترش است دورم و بیزارم ازو
من که درین شاه رهم بر ره هموارم ازو
تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو
سوسن و گل مشک فشد در دل و هشیارم ازو
جان و دلم را بغم و غصه مسپار و مرو
آنچه منزه از کرم و دوست به پیش آر و مرو
وسوسه را بزن آتش تو بیکبار و مرو
خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
خفته هر دو زنی همدم گفتار تو کو
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو
هر دو چو بند و بر کسان پیش رهبت کرد غلو
روضه فردوس بر بین مسکن او گشت عمو
هیچ نداری خبر از سلسله قدرت هو

کور بود هر که ندید آن شه خورشید لقا
اوست یکی در همه جا نیست دوئی ای ان نما
کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
گیر که خارست جهان گژدم و مارست جهان
گیر که خود مرد سخا گشت بخیلی همه را
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا
بر و کلاه تو غری بر د قبا میت وگری
خامش ای حرف نشان ورنه خور گوش خورانیت
ای تو خموش در سخن چیست خبر بیا بگو
چون که ز خود گذر کنی ور دو جهان سفر کنی
از می لعل پر گهر بیخبرے و با خبر
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر
هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله
ای دل اگر نخواندت ره نبری بکوی او
یکجهت آی تا مگر ره شود بی جهت
گر نروی بسوی او راست بگو کجا روی
تا که بگوش جان من رمز الست گفته است
هیچ مجو ز هیچکس نام و نشان من که من
رو بر شمس تا ده از تو خلاص مر ترا
ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
ابر غم تو ای قمر آمد و ریش بر جگر
جان مرا درین جهان آتش تست و همان
بنده بدیده جو جهت لنگ شده است بر درت
تا نظری بجان کنی جان مرا چکان کنی

چیره و زیبا باش هین در شو و زنقش بکو | ماهی این بحر توئی سالک این نهر توئی
دیده احول نگر و صورت یکتای بدو | خاش ازین بی اگرت هست وی چون نخ خود

رجز مثمن مطوی

ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو | گیر که قحطست جهان نیست دگر کاسه نان
ای دل ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو | گیر که خورشید و قمر هر دو فرو شد بسقر
چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو | گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
بیگه شد زود بیا خانه خمار تو کو | نیز نگر مست مرا هل و مهل مست مرا
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو | بر سر مستان ابد خار جیبی راه زند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

سوره دل ای شجوان نکته لا فتی بگو | خیمه جان اوج زن ای دل بحر موج زن
کیست که زو حذر کنی هیچ سخن مخا بگو | ساقی چرخ در طلب مجلس خاک خشک لب
در دل ما بزن شرر بر سر ما بر آ بگو | ای دل چرخ و چمن باغ گلست یاسمن
نیست یکی و نیست دو چیست یکی و دو تا بگو | بلبل مست تا بکی ناله کنی ز ماه وے
نقش فنا بشو بلا ز آنکه صفا بگو | جز ز بهل ز گل بگو خار بهل ز گل بگو

رجز مثمن مطوی مخبون

دیده ببی جهت گشا بنگر حسن روی او | راه نمای بایدت ای که هواش می پزی
هر طرفی که بنگری ملک وی است و کوی او | جام سبوی او منم غالیه بوی او منم
هیچ برون نمیرود از دلم آرزوی او | آنچه ز ما شنوده آن ز خدا شنوده
غرق محیط گشته ام از رشحات جوی او | زنده بجوی او منم مست ز بوی او منم

رجز مثمن مطوی مخبون

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو | شاه همه جهان توئی اصل همه کسان توئی
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو | جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو | نیست مرا ز جسم و جان ره عشق تو نشان
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو | شاد شود دل و جگر چون بگشائی آن کمر

رجز مثمن مطوی مخبون

مفخر تبریز جهان شاه نکو طلعت خو
در بر خفاش زبان قصه خورشید بگو
گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
ای مه جمع و بصر شعله انوار تو کو
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
تشنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو
مشک تو بود و بر دران ترک دو سه بقا بگو
زنگی و رومی زاد روز و شب چیست سبب مرا بگو
باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو
ور که جفا برست هی شکر کن از وفا بگو
در گذر از صفات او ز ذات یکی خدا بگو
بی قدمش کجا توان ره نبری بسوی او
زانکه بجو نمی توان کردن جستجوی او
پیش من آی تا شوی جمله برنگ و بوی او
چون همه گفت گوی ما هست گفت و گوی او
پیش من آی تا شوی جمله برنگ و بوی او
خوی بدت بدل کند جمله بخلق خوی او
چونکه تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
شاید ای نجات خواه این همه در زبان تو
زانکه نقول میروم در طلب نشان تو
باز گشا تو خوش خوش آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسم بکان تو

بروسمت مدامطقو رایت شمس اشرقو

آیت صبح آمده ام جمله ام برادر رانده ام

کعبه و قبله صفا بر تو بیان کند وفا

طالب بوضو ابد گفت زقرب نیست رو

عقل چو شید جام با عشق بباخت نام را

طائف کعبه دلم تا ابد بر تو مقبلم

من که بیامدم ز صد در بنج تیک مبد

باز رسید کاروان بقر بقو بقو بقو

باز دلم حزین شده از هوسش غمین شده

گوید من درم بکن کنکله بار چلروی کن

لور دو بوین چو من جان پریبه شهره غبن

پیر کلیسیا منم جمله من آفریده ام

گرچه بکیم کو هزار نرد بباز یا خمار

زرچه بشنوی کنون باز رسانی ارجبوان

باز چه ها ان زنم هر طرفی بهو بهو

باز بجست جو شدم شرق و بغرب میروم

آه ز درد عاشقان چرخ بقر بقو میزند

چونکه نگار مست شد از همه خلق کن

مطربا تو ساز ده چنگ زن و دو تا ی را

باده چو هست ای صنم باز بگیر ونه مگو

ای طرب نغم شکن نکته بین شیوه بزن

خامش بیا و خامش ده باده عشق خامش به

مرده به برگ یار من زنده شده زبان من

شکر حشر و روز دین جان مخا بیا به بین

بیخبری حال من چلبی ز دست تو

ماه بزو بمنطقو بقر بقو بقو بقو	کاست ظلام ظلم مرا عفو نزد و قلم مرا
امروز دل نشانده ام بقر بقو بقو بقو	بر تو چو حق عیان شود نزنهان بیان شود
چون بروی تو با صفا بقر بقو بقو بقو	چونکه شدی تو بیست او نیست شنیدنی هست او
هر که گرفت مست شد بقر بقو بقو بقو	آیت انور فلک عرضه همی دهد ملک
مرغ گسست دام را بقر بقو بقو بقو	هر که نگشت مست او دل نبرد ز دست او
حل شود از تو مشکلم بقر بقو بقو بقو	مست ز جام وحدتم نیست ز جام کثرتم
چند زنم و دین سدو بقر بقو بقو بقو	در تبریز شمس دین آمد و گفت بعد ازین

رجز مثمن مطوی مخبون

از دل و جان دین شده بقر بقو بقو بقو	ترک در آید از درم گوید هی تو کیمین
من ندرم که او دیه بقر بقو بقو بقو	سر از این رو چکشتر تک عند غرب
وانگ زنم چو ارغوان بقر بقو بقو بقو	تق تق تق تق تقاطاق طقو و طق تقو
گر تو از ین غلط شوی بقر بقو بقو بقو	انچه بکفر تو رود هر تققی و بق بقی
مهره کفش من منم بقر بقو بقو بقو	شاه چه هست و میر چه انهمه دار و گیر چه
نرد دست چون فسون بقر بقو بقو بقو	شاه من است شمس دین دولت من ز دست بخت

رجز مثمن مطوی مخبون

در هوس رخ خوش شهر بشهر و کو بکو	جهد کنم بسی صنم رخ ننماید او کنون
ساقی ما چو مست شد باده دهد سبو سبو	ابله که عنقه بلیدی کار تصاعی آسمان
او بکند بیان من من بکنیم رو برو	جان و دلم بعشق او در تک و تاب آمده
تو بزنی طقو اطقو من بکنم حقو حقو	عاشق روی شمس دین گشت دلم انا تجی

رجز مثمن مطوی مخبون

از در حق بیک سبو گم نشد ست آب جو	زان قدحی که ساحران جان بفدا شد بدانان
عید شدست عام را گر رمضانت بانگ گو	زاغ سپید باغ را رقص در آر شاخ را
چند غزیده در کفن مرده از آن مسیح خو	مهره که در ربوده بر کف دست نه دمی
رسته چو سبزه از زمین سرو قدان باغ جو	خامش کرده چاکی ناطق غیب بی زبان

رجز مثمن مطوی مخبون

چون بگذشت دم مرا بقر بقو بقو بقو

جان و دلت روان شود بقر بقو بقو بقو

باده خوری ز دست او بقر بقو بقو بقو

گاه بتو گشته یک بیک بقر بقو بقو بقو

نیست شده ز هست او بقر بقو بقو بقو

راه نمود قرتم بقمر بقو بقو بقو

باز بگو با آن و این بقر بقو بقو بقو

راست همیرود روان بقر بقو بقو بقو

سنگی غیر من بقر بقو بقو بقو

قلبک الف صوتک بقر بقو بقو بقو

حاصل عمر این بود بقر بقو بقو بقو

بر همگان زنم بقو بقر بقو بقو بقو

بر همگان بر و بزن بقر بقو بقو بقو

خامش بگفتم این سخن بقر بقو بقو بقو

باز چو کنگران زنم بر سر قصر شاه تو

کشته عشق او منم در غم او شده دو تو

در غم او شده در تو غاخته سان زنم کو کو

میدود او بعشق او همچو که ذره کو بکو

کین تبریز چون جنان شد بشال روی او

عرضه بکن و ست تهی پر کن و دان سبو

چون موسی نبی بطور نزم نهاد چو کرد طو

وان کرم فراغ را باز گشای تو تبو

وان گهری که برده باز دگر ز ما مجو

خطبه نخوانده در جهان بی نغمات گفت و گو

چند کشم غم و محن ده چلبی ز دست تو

وه چلبی ز روست تو قصد دلم شکست تو
چند مرا فریفتی وز بر من گریختی
چند مهیم و لشنوی در پی شمنان روی
خوب لطیف و دلبری بر گذری و ننگری
خیزم و شب نهان کنم شور در این جهان کنم
در ره سفته دیدنی سفته چه شد خریدنی
جان من و سری تو ای پسر نیست کسی سوای تو
بوسه بده بروی من راز بگو بگوش خود
خیز ز چشم ای خرد تا بهم زنیم بد
بسته لبی تو بر گشا چیست تحقیق بی بها
خامش اگر تو صادقی در طلب وصال او
چند روم ز عشق تو شهر بشهر کو بکو
مست شوم ز جرعهٔ تا ز خودم برون کنی
تا که به پیش سیم تا بکند خم ما چگونه
همچو زنان ز رشت رو هر نفسی بجا دری
حسن مرا چو تو بسی بر سر ره فتاده اند
چند ملول گشته در طلب وصال او
شاه طلب شاه کو وز پی وصل شاه جوی
چند زنی چو مدبران طنطنهٔ مصاف را
منکر حشر گشته خون لت نصیب شد
همین خمش از خلاف او باش غشق صفای او
چیست که هر دمی چنین میکشدم بسوی او
توبه شکست تو مخز از شکن هوای او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد

آه ز چشم مست تو وه چلبی ز روست تو — جای دگر تو سرخوشی با من بیدل آتشی
خون دلم بریختی وه چلبی ز روست تو — جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم
امیه محبت آوری وه چلبی ز روست تو — با دگران وفا کنی جور و جفا بما کنی
های غم مانی غوری وه چلبی ز روست تو — بر خور تست دیگری غمخور تست دیگری
راز دلم عیان کنم وه چلبی ز روست تو — محو شدیم شمس دین چند کنم فغان از این
گفت چو آن شنیدنی وه چلبی ز روست تو — چند دو سیم بند تو ما چو اسیر بند تو

رجز مثمن مطوی مخبون

هم تو به بین جمال خود هم تو بگو ثنای خود — نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
خیز و لا تو نیز هم تا نکنم سزای تو — هم پدری و هم پسر هم تو نئی از هم شکر
کان عقیق هم توئی من چه هم بهای تو — سایه تست ای پسر هر چه که هست خیر و شر

رجز مثمن مطوی مخبون

نعره زنان بهوی تو مست خراب سو بسو — جملهٔ شهر مرد و زن گوید آن زمان ببین
ساقی گلعذار ما باده بده سبو سبو — مست شوم برجان جهم همچو مسیح بر فلک
شرح دهم به پیش تو ذره بذره مو بمو — بو که دل چو چنگ تو زمزمه شود برای من
رفت ز غم جان بروح امعال شو بشو — گفت اگر تو طالبی صنم رایجان دل
همچو که ریگ بعید و مثل پیاز تو بتو — بوی دو زلف شمس دین داد نسیم صبحدم

رجز مثمن مطوی مخبون

چون تو ندیم شه شدی در پی وصل شاه جو — چون همه اوست ای پسر او بست بجمله راه جو
یک نفسی ز خود بشو دو ز عشق جیب او بجو — تا ز وصال او ترا باز شود دو چشم دل
ذره بذره ناطقی حشر شد ندای محو — حشر نگر ببین نفس ز ظلمات هر قفس

رجز مثمن مطوی مخبون

عنبر نی و مشک نی بوی نیست و بوی او — سلسلهٔ الیست بی بها شمس جمله تو بها
توبه من گناه من سوخته پیش روی او — توبه شکست او بسی توبه اینچنین کسی
آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او — عشق نشاط گستری بامی طبل و ساغری
تا نشوی ز خود تهی پر نشود کدوی او — سایه که باز میشود جمع دراز میشود

وه که چه شوخ و سرکشی وه چلبی ز روست تو
در بر یار مه وشم وه چلبی ز روست تو
بو که با عطا کنی وه چلبی ز روست تو
دلبر تست دیگری وه چلبی ز روست تو
این دل گم شده منم وه چلبی ز روست تو
جیزه ام ز قند تو وه چلبی ز روست تو
آنکه ببین بجو نگر کیست دگر ورای تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
کیست بگو کسی دگر کیست کسی بجای تو
سایه فگند ای پسر در دو جهان همای تو
هر نفس از جمال او میرسدت صفای تو
خواجه باز عقل خود گشته چنین بلو دلو
بو که چه مهر و مه شبی کردم با تو رو برو
پیش نکردی ای صنم طبع بطبع خو بخو
دیگر از این حدیث ما پیش زخم مگو مگو
خیزد و دو زلف آن صنم از دل و جان بپو بجو
خیز چو بیدهاان بزن بر سر قصر شاه تو
در غلطی ز راه بر باز شناس راه جو
ذره عاشقان او خیز پسر بپو بپو
پرتو شمس الدین کند محو سراچه تقو
چون برسد بگوش دل سر جمال اتقو
توبه شکست من کیم سنگ نیی سبوی او
پرده دری دلبری خوی نیست خوی او
میرسد از کنار ها غلغل و های هوی او
هست آفتاب جان تیغ تربت وجوی او

سایه ولیست نور او جمع ولیست دور او
آتش آب میشود عقل خراب می شود
حلقه دل همیزدم در هوس سلام تو
شعله نور چون قمر میزد از شکاف در
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
نور گرفته از برش کرسی و عرش کز برش
جمله کون مست تو گشته زبون بدست تو
در سفرم هوای تو خیمه زدم بجان تو
تا همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده
روز و شبان خیال تو نوش حیات جمال تو
سیمبرم ز سیم تو سیمبرم بجان تو
زخم گران همیکشم زخم بزن که من خوشم
طفل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی
گرچه که در نظر بود بسته دهان عبادتش
سخت خوشست چشم تو وان رخ گلستان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا بنه
باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس
هر سحری چو ابر دی بارم اشک در رهت
زاد کشوری بدم صاحب منبری بدم
صبر برید از دلم عقل گریخت از سرم
ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین
تنگ شکاف میکند از هوس لقای تو
جامه صبر میدرد ناله بعرش می برد

نور ز عکس روی او سایه عکس موی او
تا ز فلک فرود رو پرده هفت توی او

ای رخ تو آفتاب جان پرده دری مکن عیان
چیست درون جیب من جز تو برون ازین حجاب

رجز مثمن مطوی مخبون

بر دل و چشم رهگذر از تر تنگ و نام تو
گردن عقل را چو او بسته به بند دام تو
روح نشسته بر درش می نگرد ببام تو

موج ز نور روی تو پر شده بود کوی تو
رفته بچرخ ولوله کون گرفته مشغله
نیست قلندر آن پسر گل تو بگفت مختصر

رجز مثمن مطوی مخبون

نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
نقش شده دلال تو در نظرم بجان تو

لعل قبا سمر شدی چونکه در آن کمر شدی
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

رجز مثمن مطوی مخبون

گرچه درون آتشم حلقه زدم بجان تو
خورده ام از آن و هر نفس من ترم بجان تو

هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد
نور در چشم نور سر چون برسد یکی شود

رجز مثمن مطوی مخبون

دوش چه خورده بیار هست بگو بجان تو
چند کنی نهان که او فاش کند نهان تو
یک دو سخن نباشی برده هم از زبان تو
باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
پاک کنم باستین اشک ز آستان تو
گر ز قضا دل مرا عاشق گفت زنان تو
تا بکجا کشد مرا نیستی بی امان تو

فتنه گریست نام تو پر شکریست دام تو
بوی کباب میزند از دل پر شرار من
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
هر نفسی بگویمت عقل تو کو چه شد ترا
مشرق و مغرب ار روم در سر آسمان شوم
از تو این جهانیان حق خدا نخورده ام
شیر سیاه عشق تو میخورد استخوان من

رجز مثمن مطوی مخبون

جان پر بال میزند از طرب هوای تو
هر دم سنگ میخورد عشق چو از رهای تو

آتش آب میشود عقل خراب میشود
بند مکن رونده را گر یه مکن تو خنده را

جان پر و بال میزند در طرب سبوی او
ای من و من نخاشته پیش بقای هوی او
بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام تو
کوره آفتاب و مه گشته کمین جام تو
حلقه گرفته سلسله از طرف پیام تو
جمله بود نظر نظر در خشمی کلام تو
مرحله های نه فلک هست یقین بکام تو
گشته راز در میان زین کرم بجان تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
رشته شود ز دام تو بال و پرم بجان تو
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو
وز می تو که داده جان نبرم بجان تو
گرچه زیاد درآمدم جان و سرم بجان تو
تو چه مهی بجان من من بخورم بجان تو
وه که چنین خراب از آن شهرم بجان تو
با طرب جام تو با نمک نهان تو
بوی شراب میزند از دم و از فغان من
چون بنمود ذره خوبی جبکران تو
عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
سخت خراب میشوم خایفم از گمان تو
نه تو ضمان من بدی پس چه شد آن ضمان تو
کین در جهان حسد برد بر شرف جهان تو
دشمن خواب میشود دیده من برای تو
جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو

چیست دل خراب من کارگه وفای تو
آب تو جو بجو رود کی سخنم نکو رود

چنگ خروش میکند در صفت ثنای تو
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم

رفتم و مانده ام ولی کشته بیت و پای تو
ای مه مهر شمس دین شاه سپهر شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

وه که خجل نمیشود میل من از زلال تو
تازه کن ای حیات جان کبر بکن بکش عیان

آیه مهر نجستگی ماه تو هست و سال تو
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو

رقص کند درختها چونکه رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان مطبخیان اختران

رونق آفتابها از مه بی زوال تو
خشک لبند عالمی از طمع شراب تو

خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود

شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم

رجز مثمن مطوی مخبون

ای دل من عشق خون جان مرا بجوی مو
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا

پیش مکن بکش ازین نور ز آفتاب جو
در دو هزار سال تو در پی سایه میروی

شمع تو گشت ظلمت نیم تو گشت جستجو
شرح بداهی ولی پشت دل تو بشکند

سر بنه و دو باز شو پیش درخت التفوا
چون ز درخت لطف او بال و پری بیابیت

بانگ زند خبر کند مار ندانمش که کو
گنج چو شد تسوی مر کم نشو و بخاک در

از دم خفرمیس و گر باز زند ز بانگ بو
خنجر اگر خوش زبی مار شدی شکار او

حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو
گر شکنی نشستی بابت خویش روبرو

گه گل وصل چیدمی رنگ برنگ و بو بو
گر شکرش ربودمی گه کمرش کشودمی

گرچه بسی بگشته ام باغ بباغ و جو بجو
چند کنم ترا طلب خانه بخانه در بدر

در هوس تو میروم شهر بشهر سو بسو
از تبریز میرسد هر سحری رسول جان

رجز مثمن مطوی مخبون

من بجواب گفتمش شمس نیست حق حقو
گر تو بحق رهی ازان حق حق حق زنی عیان

آمد و گفت مرحبا شمس نیست حق حقو
در عرفات آمدم غرقه بحر وحدتم

در تسبیحات کبریا شمس نیست حق حقو
چون بنماز تاختم با دل و روح ساختم

چیست نشانهای عشق تو این جگر کباب من
خانه بجوش میکند کیست که نوش میکند
دیدم صعب منزلی در ره سخت مشکلی
عید نمیدهد فرح بی نظر هلال تو
من بتو مائل و توئی هر نفسی ملول تو
آیت هر ملاحتی ماه تو خوانده در جهان
ملک تو هست تختها باغ و سرا درختها
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو
اکه خیالهای تو گشته خیال عاشقان
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
کی ز جهان برون رود خیره جهان بیا بگو
هیچ نمیرد آتشی زآتش دیگر ای پسر
نیست چو آفتاب را قوت و نوع سایها
جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت
سایه و نور بادیت هر دو بهم بس شب نو
خفر در آب میرود مار بدو نمیرسد
گرچه چغنه حیله گر بانگ زند چو مار هم
ختم بکن بر این سخن تا نفشارمش وگر
گر لبکش گزیدمی گه ز نخش مزیدمی
همچو قدش ندیده ام سرو بهیچ بوستان
عمر همه بسر شدم در طلب وصال او
باش خموش شمس دین تبریز مفرون بمثال تو
گفت زبر منطقی نکته عشق مغلقی
حاجی کعبه صفا خوش بطواف بی ریا
قبله یکی است مر ورا بی منی و من و ترا

گاه دمم فرو رود از سبب حیای تو
دیده مرا که بی توام گفت مرا دوای تو
خوش شده است جان من از هوس هوای تو
گوش و دل نمی جهد بی شرف دلال تو
شمس و قمر و لیل تو شهد و شکر دلال تو
خیز که زلال عافیت می نخورد نهال تو
آتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو
لطف شراب این بود تا چه بود زلال تو
چون نشود هلال جان ز شکل از هلال تو
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو
کی بجهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
سایه بود مو کلم گرچه شوم چو تار مو
آخر کار بنگری تو هستی به پیش او
شیشه دل چو بشکنی سود ندارد ش رفو
تن ز ان چون کبوتران هیچ مکن بقر بقو
چونکه بگنج دار رو گنج شود چو او تو سو
گنج شود بسوی جان چون برسد بگنج هو
وه که چه عیش کردمی تازه بتازه نو بنو
گه در وصل سودمی سینه بسینه رو برو
چند گریزی از برم گوشه بگوشه کو بکو
خیز و بیا و گرم رو دشت بدشت ای عمو
جامه چرا دریده خرقه چنین بکو بکو
کشف شود ترا عیان شمس نیست حق حقو
دور ز شرک گشته ام شمس نیست حق حقو
وه چه خدا شناختم شمس نیست حق حقو

چونکه نظر بکائنات کردم ازره صفات
بوره پیش ما دمی تا که شوی تو محرمی
قال چه و مقال چه حال چه و مجال چه
شمس که نور ذات او مطلع صفات او
لطف خطاب تا تقوا گفت بجان کن صدقو
عشق تو دام معاینه دشت بروم آینه
بی نظر و فراق تو چند ز اشتیاق تو
چند دهم ز جام می وعده دل پرست غم
طالب نقش دیده شد نفس سلیم دیده شد
ساقی با زچنگ و دف باز گشا گره ز کف
چونکه نگشتم از زحل باز نگشتم از عمل
مائده مسیح کو فائده صحیح کو
ناله آن ستون کجا قصه کاف و نون کجا
آمده از ره یقین از تبریز شمس دین
منکه ستیزه رو ترم در طلب لقای تو
ابر غم تو ای قمر آمد و وش بر جگر
جان مرا و هر جهان آتش تست در دهان
بنده بدید جوهرت لنگ شدست بر درت
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی
من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
گلشن کفر قدیم هست سپاس شکر تو
هست جهان زکالبد حامله سرخ و سبز تو
بخت نه هشته هر کی منگ گشت بعث را
در دل خاک از کجا ماهی بدی و هو بدی
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا

گفتم این سخن بذات شمس نیست حق حقو
شاد بگو تو همی شمس نیست حق حقو
حسن چه و جمال چه شمس نیست حق حقو
قادر کائنات او شمس نیست حق حقو

برگ و گیاه هر شجر شاد ز عشق لم یزل
هر نفسی بگفت طق طق طق طاق طق طقوا
روم فروخت آتشی از نظر تو شمس دین
سوی صلاح دین برو این غزل تحفه بر

رجز مثمن مطوی مخبون

می‌شکنم هر آینه بقر بقو بقو بقو
می‌زنم از فراق تو بقر بقو بقو بقو
بهره مرا ز کام کم بقر بقو بقو بقو
عقل برفت و ماده شد بقر بقو بقو بقو
تا بزنم ز رشش طرف بقر بقو بقو بقو
نیست بعلم من عمل بقر بقو بقو بقو
با همگان صبح کو بقر بقو بقو بقو
زمزمه جنون کجا بقر بقو بقو بقو

جام می چو ارغوان داد مرا یار غوان
چند دهم ز جام می مست شدم ز هست دل
فارغ اگر ز نیک و بد گشته ام از خودی خود
هوش برفت از سرم عقل بخفت از برم
پرده عشق بر درم و ز ره زهد بگذرم
گفت دلم به بیشتان آتش غم فروختان
رفت ز طور و ولوله جانب تیر و سنبله
گفت که چوب نیستم گرچه که خوب نیستم

رجز مثمن مطوی مخبون

بر هم ای جان بی‌وفا از جهت وفای تو
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
مانده ام ای جواهری بر طرف کان تو

شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر

رجز مثمن مطوی مخبون

بر هم جان بی‌وفا از جهت وفای تو
کحل غریبان بود سرمه خاک پای تو
هست امید شبروان نقطه لطف و رای تو
ور نه نقاش نخشدی هوس لقای تو
گر نه بپای آمدی عوت های های تو
هست هوا و ذره هم بسته خوش هوای تو

در دل من نهاده اینکه دلم گشاده
سبزه نرویدی اگر چاشنیش نداد لی
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
پر ز جا و نامیه عالم همچو کاهدان
هم بخود آید آن کهر کیست که جذب او کند
گرد و صد صفت هوا از اول روز تا شب

گفته پس همین سخن شمس نیست حق حقو
زانکه بلفظ حق حقو شمس نیست حق حقو
در تبریز آمدم شمس نیست حق حقو
مست بجوان و بخبر شمس نیست حق حقو
عشق سبب منطقو بقر بقو بقو بقو
می‌زنم از خودی فغان بقر بقو بقو بقو
جان شده پای بست دل بقر بقو بقو بقو
عشق زنده ره خره و بقر بقو بقو بقو
چون من از این دور بترم بقر بقو بقو بقو
شام و سحر بر آورم بقر بقو بقو بقو
چند ز دست سرخوشان بقر بقو بقو بقو
ماه پر از غلغله بقر بقو بقو بقو
چونکه قلوب نیستم بقر بقو بقو بقو
گفت بگو آن و این بقر بقو بقو بقو
چونکه ز هستی آن ماهست غم از کسان تو
شاید ای نبات خوانیمه و در زمان تو
زانکه فضول میروم در طلب نشان تو
باز گشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسیم مکان تو
از دو هزار یک بود آنچه کنم بجای تو
چرخ نگردی اگر نشنودی صلای تو
گر نه بدی لقای شان آینه لقای تو
کی برسیدی از عدم جز که بکهربای تو
هست خود آمدن دلا ملاطفت خدای تو
چرخ زنان بر صفت تیر کمان برای تو

رقص هوا ندیده رقص درختان نگر
مطرب ما چه میزنی بار دگر تو طق طق
حق حق حق همی زنم ماه فلک فشبق زنم
مست شده ز روت تو شش جهت و می پرست تو
عشق مجاز کی رسد در صفت حقیقتی
زانکه بلفظ حق حقو شمس نیست حق حقو
نعره زنند دق دق تو اهل صفا بصد تو
ساعی کعبه بشر آنکه بود چو بو البشر
سجده همیکند ملک صور همی و دد فلک
ماه که بدر میشود شارح صدر میشود
اسم و حروف با نقط شکل دوایر و خطط
عالم خلق و امر حق زاول صبح تا غسق
از تبریز شمس دین نعت بعالم یقین
همین کشوره ست میزری بازچه خورده بگو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم روشنی
در طلب خیال تو دوش میان انجمن
چون نشناخت بنده را بنده کژ رونده را
گفتم ای سوال جان ای سبب خنب جان
لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا
حلق و گلو بریده باد کو بدرد از این بلا
خامش باش تتمه محرم راز نیک و بد
طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
چو چنین باشد محرم که خورد غم که خورد غم
ای صبا رازی که داری در سرای بگو
قصه کن در گوش اگر دیگران نامحرمند

یا سو رقص جان نگر بیش و پس خدای تو | بس کن تا که هر کسی سوی حدیث خود رود

رجز مثمن مطوی مخبون

آب برین ورق زنم شمس نیست حق حقو | جمله علم قیل و قال از غلطات و منقلات
نیست کسی که هست تو شمس نیست حق حقو | بوسه همی بران کفت تا منی از کف رفت
جان و تن هست ما بقی شمس نیست حق حقو | مطربا چه میزنی طقطق طاق طق طق
مدرسه فراش کو شمس نیست حق حقو | جانب شمس دین برو باز بگو که نور حق

رجز مثمن مطوی مخبون

این نه اقتضای شر شمس نیست حق حقو | شار بزم صفا رفت بسوی مصطفا
گفته بعشق یک بیک شمس نیست حق حقو | کوکب مشرق رضا آمد و گفت زاقتضا
از تو بقدر میشود شمس نیست حق حقو | آنکه گرفت قرب حق نیست ز دیگران سبق
گفت نمیکنم غلط شمس نیست حق حقو | گر تو بذکر وی دری ذاکر و ذکر گستری
هست مرا همین سبق شمس نیست حق حقو | شمس و قمر از ان شرق بر زده رایت تتق

رجز مثمن مطوی مخبون

مست بخانه میروی خانه بخانه کو بکو | با که حریف بوده بوسه ز که ربوده
خفیه چو ماهیان تو می حوض بحوض جو بجو | رهست بگو بجان تو ای دل و جان از ان تو
می نشناخت بنده را می نگریست رو برو | رهست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن
گفت بیا بخانه هین چند روی تو سو بسو | عمر تو رفت در سفر در بد و نیک و خیر و شر
زانچه تو خورده بده خنده عتاب و گفت گو | گفت شراره از ان گر ببری سودمان
انچه گلو بگیردت حرص مکن مکن مجو | گفتم کو شراب جان ای دل جانفزای آن
وانکه نه بد بلنگر او هست مرا عدو عدو | دست کنان تهی بود گر چه شه منشی بود

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

توبه بین قدرت حق را چو در آمد خوش مست | همه امروز خرابیم سر از پای ندانیم
بسبو ده می خوش و م که قدح از شکست او | شه من باده فرستد بچه رو می نپرستم

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

باد ل پرخون ما پیغام دلداری بگو | آن مسیح حسن را ادانی که میدانم کجاست

بنود طبعها همه عاشق مقتضای تو
طق تو کی زمن کنیم شمس نیست حق حقو
گفته من بود بذات شمس نیست حق حقو
جمله شدیم یک صفت شمس نیست حق حقو
مطربا تو فاش گو شمس نیست حق حقو
گفت جلال و می ست شمس نیست حق حقو
چند زنند بق بقو شمس نیست حق حقو
تا بعمل کند وفا شمس نیست حق حقو
بدر شدیم زین قضا شمس نیست حق حقو
گفت بگوش من نطق شمس نیست حق حقو
چون ز نطق بگذری شمس نیست حق حقو
می سپر همین طرق شمس نیست حق حقو
گفت بجمله اهل دین شمس نیست حق حقو
زلف کرا گشوده حلقه بحلقه مو بمو
خشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
ای دل همچو شیشه ات خورده میت کدو کدو
همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
من نیم از شتر دلان تا برمم بهو بهو
دست بریده بود از این مانده بدر سبو سبو
وانکه نیاز سود بیش راز به پیش او مگو
همه تا حلق در آبیم و در این حلقه نشست او
هله ای مطرب بگو که زهی باده پرست او
ور نگوئی با کسی از عاشقان باری بگو
با کسی کز عشق او بشکست زناری بگو

بانگ بر زنان عاشقی را کو بکل مشغول شد
حال من رندیده امده گوش عیاری بگو

با چنان حیرت که جان را دگفتم شین خلق
تا بگوید شاه جان اسرار بازاری بگو

از حلاوتها که هست از چشم و از دشنام او
می ستیزم هر شبی با خشم و آن آشام او

دامهای عشق او گر یابم و پرم گسلد
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او

خون ما را رنگ عشق و فعل خمر آمد از آنکه
عاشقان را پخته بین از وعده‌های خام او

خسروان بر تخت دولت بین که حسرت میخورند
کانچنان آن آهوی تشنه دیده شد بر بام او

الله الله تو مبر این را با خوران صاف حسن را
از دهان آلودگان را این باده‌های خام او

شمس تبریزی که نامش سرور آفاق شد
پا منه تو سر بنه بر جایگاه کام او

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
ساقی چون تو و سر دم باده منصور نو

کی تواند شیشه را از آتشی برداشتن
تازه میکن این جهان کهنه را از شور نو

عشق و عشرت پایگاه دولت پاینده نو
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
تا بریزد جمله آن در پای تو در پای تو

ای خمار عاشقان از باده‌های روشن تو
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو

چون نظر کردم بخود استاده بانگ خویش
مه که باشد که بود همتای تو همتای تو

اینچنین گوید خدا ای شمس تبریزی بنام
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

ای شفای عاشقان را درد باید درد کو
و انما جان کسی کز دی و فردا فرد کو

در خیال آید ترا کز دی و فردا برتری
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو

این نداری تو و لیکن گر تو از آن طالبی
تا نگویی عشق ره رو را که ره آورد کو

گر دران دریا در آمد گرد جسم اولیاست
یاسمین نسرین و سوسن لاله و هم ورد کو

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
صابری و صادقی را مرد باید مرد کو

چندین زکر فسرده چند زین فکر زمین
گرم رو را خود که یابد نیم گرمی سرد کو

ای خراب سرارم از اسرار تو اسرار تو
نقشهای دیدیم از گلزار تو گلزار تو

کشته عشق توام ورنا تکه تو منکر شدی
ای شکر بارسته از گفتار تو گفتار تو

شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار نی
هست گویم ای صنم از کار تو از کار تو

ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم
ری دم بیهوشیم هشیار تو هشیار تو

گوکه شرمت باد زان رخ ترک گلناری بگو
ای صبا خوش آمدی چون بازگردی می دوست

شمس تبریزی بگویم گفت هان آری بگو
بس کنم اسرار جان در گوش خود گویم نهان

رمل مثمن محذوف

طوطی جان نگسلد از شکر و بادام او
چند پرسی مر مرا از وحشت شبهای هجر

خونها می‌شود چون میرود در جام او
وعده‌های خام او در مغز جان جوشان شده

در لقای عاشقان گشته بدنام او
آن سگان کوی او شاهان و شیران گشته اند

تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر رگهای مستان نه و تا پی بری

رمل مثمن محذوف

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
کج نشینم راست شنو عقل ماند یا خرد

یا می کهنه که داند ساختن انگور نو
می کشانم می چشانم تشنگان را جوق جوق

رمل مثمن محذوف

چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
در دهن گر دو من پرست از زر و مروارید و لعل

وی خراب امروز از فردای تو فردای تو
چون نظر کردیم نکو من در صفات مکر هست

زرد دیدیم رنگم از صفرای تو صفرای تو
ماه خواندم مر ترا ابس جرم دارم زین سخن

رمل مثمن محذوف

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است

برتری را کار و بار ملک بر دا برد کو
در میان هفت دریا دهن تو خشک کو

آه سرد و اشک گرم و چهره‌های زرد کو
هر نفس بوی وصل از صراط مستقیم

تا نگویی تو موسی ساوران یم کرد کو
شل اهی شمس تبریزی به لبتان وجود

رمل مثمن محذوف

نعره‌های آتشین و چهره‌های زرد کو
کیمیا وزر نی جو نیم مس تا بل کجاست

رمل مثمن محذوف

حظها ای دارم از اقرار تو اقرار تو
میگدازم میگدازم هر زمان همچون شکر

همچو بخت رطالع بیدار تو بیدار تو
چند گویی عمر را کز کار چون کاهل شدی

هست ازان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم هشیاریم بیهوش هشیاری تو

چشمها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو
جسم و جان خود نخواهم خانهٔ خمار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
چونکه بی او تن شود پس خلعت جان آن زمان
چون بشارت کرد شاید آیدت از عاشق
آمدت مژده ز عمری سرمدی پس جهد کو
شمس حق و دین خداوندی صفاهای آمدی
جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جوی
خشم سنگساران رها کن خشم شیران را ببین
رو تو قصابی ندا کن بر کمین و خون بریز
شمس تبریزی بیا ای جان جان را بر نشان
خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو
ای جهان با تو خوش است آن جهان با تو خوشست
شب ز نورت ماه رویی خوش فشیتن بهند سفید
در غمت چوگانت می بازم چه چیست باغیست
وا نگر نکو درین ره بی نشان تو رو
دیگرانت عشق میخوانند من سلطان خود
دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
بلکه بنیاد ترس نوری کز شعاع عشق جان تو
در میان باغ حسنش می پرای مرغ ضمیر
چون بود منت ز گل زو آدمی باغ و گل
ای تقیه از سر لطف عشق آموز تو
باش تا موج رسد آتش در بیابد مر ترا
هر کسی را نائب حق تا نه گوئی زینهار

چشم دل پر کن از انوار تو انوار تو	شمس تبریزی که عالم اندک اندک گرد آید

رمل مثمن محذوف

تا در خمخانه می تا زود لیکن بار کو	سوی بی کوشی سماع چنگ می آید ولیک
کاندر او دستان چابک لاف بود و تار کو	کبر عاشق بوی کبر آن خود بمعنی کیمیاست
طرفه بوئی پس روی هر سو که آخر خار کو	رنگ بی رنگی ست بر رخسار عاشق از صفا
کاندر آن حضرت نمی امسال و پار کو	صحبت ابرار و هم اشرار کانجا رحمتست

رمل مثمن محذوف

گر نخواهی کبر را روی تکبر خاک شو	خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر و ما و من
گر نه ای با این دو ماران همچو ضحاک شو	گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی گزین
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو	لقمهٔ شیرین که از وی خشم خیزد خود مخور
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو	چند گردی تو هوای حرص و آز و دردناک

رمل مثمن محذوف

ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو	ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب
ای جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو	ای عنان بی مرکبان ای نی جان بی من مخوان
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو	خار را امن است ز آتش در پناه لطف گل
همچنین بی من مگو بی من مران بی من مرو	چون حسن لعب شاه هشتی ای طرب بی من مباش
چون نشان تو منم ای بی نشان بی من مرو	وای آنرا کاندرین ره میرود بی دانشی

رمل مثمن محذوف

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو	کعبهٔ جان هاست آن کعبه که چون آنجا رسی
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو	خانقاهش جمله از نور است و فرشش علم و عقل
کاین آب دست آنجا دام و مضراب کو	در درون تنهای تن تو نخشبی هست
پس از آن صوفی سماع و خمر شراب ناب کو	چون هزاران جرعه دیدی کان بد از کالبد
زانکه بعد از مرگ حل و حرمت ایجاب کو	چون بود تا تن زنج و محنت زرد و مبتلای در شش
نجیب کردی پس نگوئی عالم اسباب کو	ارچه خطا این تو ابت هوش شد در سماع
در بساط قاضی آنکه ببین نواب کو	رنگ عنا لبش آتش جان عاشق ست

از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو
لائق این کفر نادر در جهان زنار کو
چنگ جانان هست آنجا چوب کو و تار کو
در جهان دریا تکبر با کرم ننگ و عار کو
آن وفادار آن صفا و لطف خوش رفتار کو
در حریم سایهٔ آن مهتر اخیار کو
در شعاع آفتابت ذره هشیار کو
هر دو را چون نردبان بر آر و بر افلاک شو
در ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
لقمه از لولاک گیر و بندهٔ لولاک شو
باز گرد و در هوای عاشقان پاک شو
چاکرانه جان بباز و چست فتراک شو
ای همه بی من مباش و ای جهان بی من مرو
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
چون جهان پیدا شود روی ای پاسبان بی من مرو
در آتشی را هم تو ای ای راه دان بی من مرو
ای تو هم والاتر از هم این آن بی من مرو
در شب تاریک گوئی شمع یا مهتاب کو
صوفیانش بی سر و پا غلبهٔ قبقاب کو
در میان جان ملک کان نخشبش مهتاب کو
پس چرا گوئی جمال خاتم الابواب کو
باز گوئی او کجا درگاه او و باب کو
رقعهٔ عشقش بخوان خواهی دیت بواب کو
پس شراب جان جانان حاجت عناب کو

بلکه دار و خانه رنجور عشقت کاندرو
چون ز شورستان تن حتی سوی بستان جان
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
چون میت بر دل کند در بحر داغ خوری
در گذر آمد خیالش گفت جان آن نیست او
صد هزاران انگشتها اندر اشارت دیده شد
دین سبکتر دست بر زن در عنان کیش
رو بجاه آور و مریخ و بگفتش هوش دار
شمس تبریزی شدستی هین بیا این امور را
در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
گرچه هر روزی ز هجران همچو سالی می‌بود
ساقیا هشیار نتوان عشق را در یافتن
چونکه مستی را کندی روح اندر روح بین
دور نزدیک و ضیاع و شهر و اقلام و سواد
هوش و عقل آدمی زادی ز سر دی نیست
مرغ تا در حبس باشد او بحکم دیگرست
در مساس تن بتن محتاج حمام ست مرد
گر تو ترک پخته گوئی خام مسکر باشدت
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
رنج بر رخسار عاشق رحمت اندر جان او
یک قدم رحمت کر توفیق باشد دستگیر
آن صنم اندر حق شمس که شوق آن مغرب حجر
دیده را از خاک تبریز ارمغان آزاد بادم
عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو
تو بر آنکه خلق مست تو شوند از مرد و زن

کاسه سر دار و اما کاسه کشکاب کو — در صفت کردن دو اطناب گفت بابان
خنگل و ریحان و لاله چشمه‌های آب کو — تا بمالی گوش خود اخلق مبی کار و باب
در چنان جانی همی در خش تاب کو — در چنان دریائی بانگ نوشانوش جان
این ترانه میزنی کین بحر را پایاب کو — در حساب فلسفی عمرت تلف شد بی‌حساب

رمل مثمن محذوف

سوی آواز نور جانها کای فلان آن نیست او — چون زمین سبز گشت از مین انگلزار او
پیش آن کو بر کشد کین بی عنان آن نیست او — جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از
تا تلافی تو ز خوبی هان و هان آن نیست او — آفتاب و ماه را دیدم ز خجلت شرمسار

رمل مثمن محذوف

در کشوف مشکلاتش حاجت اعلام کو — آهو وحشی که او خود عاشق نافه خود است
لیک از هجران گذشتی لیل با ایام کو — جانور را زاد نش از ماده و نر از رحم
بوی مستی بیقرارم کرد آخر جام کو — هست را هست و درین حج خانه هستیت را
جوق جوق و جمله فرد آنجا بگیر احرام کو — وین همه جانهای تشنه چون ببینند بحر را
زین سو شهرت از آنسو شهرها اقلام کو — آنچه این تن مینویسد بی قلم منویقین
چونکه آن می گرم کرد نقل با اعلام کو — اندران بیهوشی آری هوش گر بود آن ست
چون قفس بشکست شد پیدا ز آن احکام کو — با حضور عقل اتمام ست بر نفس از گنه
در مساس روحها خود حاجت حمام کو — گر شوی خود رام خود رام ست شو جان
پس تو ار جام سر آثار و بوی خام کو — چون بخوردی بی قدم بنجام و در دریای غیب
فرض و مذهب و اجب تعلیم و استلزام کو — عشقبازیهای جان هیچ انگهی اکراه زور
رنج آواره هست آنجا جز هزار انعام کو — خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو — لیک سایه آن صنم را هست بر تو او فتند
گر نظیرش هست در ارواح و در اجسام کو — در رکاب عشقش از قبیل رعیان

رمل مثمن محذوف

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو — گر دو صد خانه کنی زنبور وار و مور وار
من بر آنکه مست و حیرانت کنم نیکو شنو — ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کر و فر

چون رسیدی در طناب خود کنون اطناب کو
چون بمالی چشم خود را گوئی آن ارباب کو
چون کف شه جام بخشد و ببطه حجاب کو
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
پادشاه شهرهای لامکان این است او
نغز ما آمد بگوشم ز آسمان آن نیست او
همچو گوهر یافته از معدن کان آن نیست او
همه گر رامی نمود و نماز نهان آن نیست او
گر ز دی آمد کاسه بیهای تنان آن نیست او
التفات او بدانه طوف او بر دام کو
در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو
از سر تربت بکشتند شرط این احرام کو
محو گشتند اندر آنجا جز یکی اعلام کو
آنکه جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
هوش میداری کجا او رویت اعلام کو
با حضور عقل این نفس را اتمام کو
گر تو رستم زاده این خشت آخر رام کو
تو اگر مستی بیا مستانه بخرام کو
عشق بر بسته کجا او وای و بی اکرام کو
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
آن صنم کس مثل اندر جمله اصنام کو
جز قباد و سنجر و کاوس با بهرام کو
زانکه جز آن خاک این خاکیش را آرام کو
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
من بیک دیدار ناداانت کنم نیکو شنو

من صیادم رام مرغانت کنم نیکو شنو / بر سر گنج چو مارے خفته ای پاسبان
چون صدف گر بهر انشانت کنم نیکو شنو / بر گلوی تیغ مارا رست نی و حکم نے
تا چو مه از نور و ماهت کنم نیکو شنو / من هما یم سایه کرم بر سرت از فضل خود

رمل مثمن محذوف

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو / خواه رومی خواه تازی من نخواهم جز تو تو
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو / گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مدار

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او / بنواز نغمهٔ تر به نشاط جام احمر
که برید کرد حیله ز میان ما بجست او / چه بهانه گر بجست او چه بلا و فتنه است او
تو برو بخت بنگر که کنون بخانه است او / بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من
که سری کجاست او شد ز خیال ار ز رست او / نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم
مشکن تو شیشه گرچه دو هزار گف بخست او / قدحی رسان بجانم که برد با آسمانم
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او / بخدا که نازنین او که نداشت هیچ کین او

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

عاشقان محرم راز اند نه اغیار بگو / هم تو داری خبر از زلف دلاویز بگو
پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو / شرح خمارگری زلف دلاویز بگو
کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار بگو / چون حکایت کنی از دست من ای غایت شوق
صفت روی دلارام بگلزار بگو / تا دگر سر ننهد بجز امید خرج لیش

رمل مثمن مخبون محذوف

هر چه دیدی بگذر چون و چرا هیچ مگو / دی خیال تو بیامد بدر حجرهٔ دل
گفت من زان توام دست مزن هیچ مگو / تو چه سر نامی مینی بی لب من ناله مکن
گفت هر جا که روم زود بیا هیچ مگو / گفت که هیچ نگویم تو روا میداری
همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو / همه آتش گل و گو باشد و با ما میگفت

رمل مثمن مخبون محذوف

درد بیحد بنگه بهر خدا هیچ مگو / دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر

تو بدست من چو مرغ مردهٔ وقت شکار
ای صدف چون آمده در بحر غمگین مباش
وز این ما گیر اگر تر دامنی تر دامنے
همین قرارت کم کن خاموش باش و صبر کن
ناله کن عاشقانه در محرومی بگو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
ای دل بیران من تا کی ازین ویرانه تن
تو بحال گوش بربط که عظیم کاهل است او
چو درآید آن صنم بر در خانه بسته بینی
شده ایم آتشین پاک رویم سست آنجا
ها ساقیا بیا در سوم من شراب احمر
تو اگرچه سخت مستی برسان تو هیچ هیچی
تو نه نیک گو و نه بد به بدی ساغر خود
بخرام شمس دینم برهان ز جور علمیم
ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو
هم تو داری خبر از زلف شکن در شکنش
گوش را چونکه ز پیغام نصیبی داری
تا که از شرم گل از غنچه نیاید بیرون
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر
دست خود را گزیدم که فغان از غم تو
گفتم ای جان تو مرا کرد جهان خند کشتی
همچو گل خنده زنان گفت بیا تا بینی
شمس تبریزی ناگاه بگیرد دستت
چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو

همچو یار خسته بیجانت کنم نیکو شنو
گر چو اسمعیل قربانت کنم نیکو شنو
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
تا بخوانم همین قرآنت کنم نیکو شنو
از کمال واز جمال لطف مخدومی بگو
تو چه رو دی مه چه عودی حی قیومی بگو
گر تو بازی بپر آنجا ور تو خود بومی بگو
صد نعیت بحر چو پاکه در آورد بدست او
بکشاید و چه بند دکه نزار دست او
که ز عکس چهرهٔ خود شده مست بت پرست او
که حریف او شده ستم که در ستم ببست او
بدهم بدست فکرت که کشد سبوی پست او
برهید از ملامت که نوای خود پرست او
که زمانه شد نگینم که نگین ما بدست او
قصهٔ غمزهٔ آن چشم ستمگار بگو
قصهٔ غمزهٔ آن چشم ستمگار بگو
باز صد بار بگویم که دگر بار بگو
صفتی با وی از آن قامت و رفتار بگو
چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
وز برون گفت درآ در بگشا هیچ مگو
تا چو چنگت بنوازم ز نوا هیچ مگو
آتشی گردے و گویی که درآ هیچ مگو
جز که لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
دستم از دست مکش خیز و درآ هیچ مگو
هر چه بینی بنگر چون و چرا هیچ مگو

دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل

دوش آمد چو خیالت بدل محزونم

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو

اختران فلک آیند به نظارهٔ ما

من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق

بیکی نقش بدین خاک و بیک نقش دگر

خیز تا بار دگر در هوس شمس الدین

خنک آن جا که رود دست خرامان بر او

همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار

گیله زرتش اگرچه شکند میکائیل

عشق دریای حیاتیست کز او آنک نیست

ملک الموت بصد بار ستاند جانی

لی بظاهر تن ما معدن گنج خلط است

ما چو می ناب غذای جان کرد

دم قرآن ای پسر خوش دم خوش نام بگو

پردهٔ من مدران و در احسان بگشا

چونکه رضوان بهشتی تو صلای در ده

ور از این نیز تبرّی هله چون فرع چمن

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو

شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل

شرح آن بحر که واگشت همه جا نهان اوست

سر و پا گم کند آنکس که بود دلخوش از او

گرد آن حوض شکر گشتی عاشق شده

علتی جوشد از آن خم که نشد خشم جست

عاشق ار چه بسوزد تتق گردون را

در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو — شمس تبریز اگر دست تو گیرد ور نی

رمل مثمن مخبون محذوف

مه خود را بنمائیم بدیشان من و تو — رنگ باغ و دم مرغان بدمد آب حیات

خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو — طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند

در بهشت آمده و شکرستان من و تو — این عجب تر که من و تو بیکی گنج اینجا

رمل مثمن مخبون محذوف

بر بهٔ از خبر تن در صفت مصدر او — خلع نعلین کند از خود و دنیا بجهد

یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او — سر دیگر رسدش غیر سر ورد و صداع

عوضش گاه بود خلد و کهی کوثر او — پدر و مادر و خویشان چو بگاش نهند

عمر جاوید بود موهبت کمتر او — میرو و شمس و قمر هر شب در گور غروب

که بود دیده و دریا خبر از محشر او — تن ما خفته در آن خاک بچشم عامه

هیچ جان را ستمی هست از این مقدر او — در چنین مرتبه جان را دو هزاران باغست

بنگر در تن او نور و رخ احمر او — هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

رمل مثمن مخبون محذوف

شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام بگو — ور در لطف به بستی در امید مبند

چونکه پیغمبر عشقی هله پیغام بگو — آه زندانی این دام بسی بشنیدیم

دمبدم زمزمهٔ بی الف و لام بگو — ور گر از عام تبرّی که سخن عاش کنی

سخن راه مگو و از سر انجام بگو — ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول

فرصت از دست مده هم بر بهرام بگو — همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو — شمس تبریز اگر دیدهٔ ای شیرین لب

رمل مثمن مخبون محذوف

یار چون شد ز عرق شکر و همه تن می جوشد از او — یار چون هم بوی تو در آن عشق کشاکش بشکست

نیم انگشت بلیسد کنون هر شش از او — آن چه آبست که هر عاشق از آتش و باد

دانکه میخیزد آن آتش و آن آتش از او — شمس تبریز چو جان هوش ما سوخت است

سر نه و دست مکش خانه و درا هیچ مگو اینجا

گفت غافل منشین مجمر و تا هیچ مگو

به دو نقش و به دو صورت بیکی جان من و تو

آن زمانی که در آئیم به بستان من و تو

در زمانی که بخندیم بدیشان من و تو

همه در دم بعراقیم و خراسان من و تو

جان بیازیم چو خورشید درخشان من و تو

همچو موسی قدم صدق نهد بر در او

مغفرت بر نهد فرق سرش مغفر او

شو دو ماهی و دریا پدر و مادر او

میبدهشان ز تو شعشعهٔ گوهر او

روح چون سرو روان و چمن اخضر او

پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او

تا که دو چشمه روان گردد از مرمر او

بهر آرام دلم نام دل آرام بگو

بر سر بام برآ و ز سر آن بام بگو

حال مرغی که برست از این دام بگو

سخن خاص نهان در سخن عام بگو

نغمهٔ هر سخن سوختهٔ خام بگو

سخن بی مدد بی نقطه و او خام بگو

سخنی از لب لعلش بسر انجام بگو

دل که باشد که نگردد همگی آتش از او

بر لب چشمه و مان می نه و خوش مینگش از او

از هوس خاک شده همچو زمین مفرش او

گشت زیبا و دلارام لطیف کش از او

سر عثمان تو مست است بروز ریکدو
چه حدیث است ز عثمان عمرم هست تراست
ای بسا فکرت باریک چو شمع می شد است
بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن
فارغ از کار جهانم تننا ها یا هو
چون نمانم سر موئی تصرف دل و دین
همه در بند توام ظاهر و باطن یا حق
بهمان لطف ترحم که تو دادی از ازل
بنشین با من رنجسته که از بیخبری
چو سرور از تو بود در تو رسد نور حضور
گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
آفتاب فلک اندر کنف سایه تست
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمه اند
با تو هر خیره جهان باغچه و بستان است
که بود ذره که گوید که هوای خورشید
هست طومار دل من بدرازی ابد
شمس تبریز حیاتست لب لعل خوشست
من که مست از می جانم تننا ها یا هو
لب لعلش چو بدیدم دلم از دست برفت
گاه ساکن شده در ارض بحکم تقدیر
من بتقدیریم و تقدیریم از ذات نیست
یک زمان در بر من آی که فرخنده شوی
تن بتن ذره بذره همه انوار من اند
شمس تبریز که داننده اسرار دلست
شمس تبریز که تبریز ازو معمورست

رمل مثمن مخبون محذوف

وان دگر را که زمی مست نگوییم تو بگو — مست دیدی که شکوفه اش همه هست در تحقیق
وز سر لطف خوش یار ندارد سر مو — مست فکرت دگر و مستی عشرت دگرست

رمل مثمن مخبون محذوف

ایمن از دور زمانم تننا ها یا هو — سود من جمله زیان گشت و زیانم همه سود
بهر اوش گذرانم تننا ها یا هو — چون براند بچنینم قلم از دست قضا
بفراغ از دگرانم تننا ها یا هو — بچه ره ساخته نقش مرا درین کو
برهان از همگانم تننا ها یا هو — بنفس با غم عشقم همه دم همدم عشق
که بر آن مه نگرانم تننا ها یا هو — چو توئی جمله توئی ما تو نه مائی و منی
بتو فارغ ز غمانم تننا ها یا هو — بتو شمس الحق تبریز دل و جان ها هی

رمل مثمن مخبون محذوف

گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو — ای که در رو تو حسنست صاف تر از طبع لطیف
خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو — تو مرو در بروی جان مرا با خود بر
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو — هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دلست
که بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو — لیک تو آنجایی که همه خلقان ها هی
بر نوشته ز سرش تا سو پایان تو مرو — گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

رمل مثمن مخبون محذوف

فارغ از کون و مکانم تننا ها یا هو — مطربا بهر خدا یک نفسی با من باش
عاشق چشم فلانم تننا ها یا هو — گاه در صومعه با اهل عبادت همدم
چون سما گاه روانم تننا ها یا هو — من چه گویم که همه ساکن و جنبان بمنند
فنا در هر دو جهانم تننا ها یا هو — خمش ای بلبل قدسی هم از آن روی که من
زانکه مقصود جهانم تننا ها یا هو — تننن تن تننن تن تننن تن تننن
زانکه خورشید عیانم تننا ها یا هو — شمس تبریز که نمود بهر دیده عیان
غیر ازو هیچ ندانم تننا ها یا هو — شمس تبریز که خاک شد زین چرخ کبود
اوست نور دل و جانم تننا ها یا هو — شمس تبریز نه از مشرق و نه مغربی است

چون عمر مجتبی و دل کنی با نجا گو
باده گو چو اویس قرنی دهد او
قطره این گنبد انگه نکند زان دو سبو
بر لب جوی جمیل تخته منه جامه مشو
حاصل سود و زیانم تننا ها یا هو
من ازین به نتوانم تننا ها یا هو
که بصد پرده نهانم تننا ها یا هو
چه درین غصه نمانم تننا ها یا هو
بتوئی من بچه مانم تننا ها یا هو
ز شرے به گذرانم تننا ها یا هو
که مراد دین تو مهتر ز اشیان تو مرو
گر رود صفوة این طبع سخندان تو مرو
در مرا مے نبری با خود زین جان تو مرو
ای شده سنگ تو لعل بدخشان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
که ز صد بشیر و هر ده هزاران تو مرو
مرو از پیش من ای چشمه حیوان تو مرو
که سر از پای ندانم تننا ها یا هو
گاه در دیر مغانم تننا ها یا هو
چه زمین و چه زمانم تننا ها یا هو
فارغ از حرف و زبانم تننا ها یا هو
در تن صوت و لسانم تننا ها یا هو
حاضرست او و نهانم تننا ها یا هو
من نشانش بنشانم تننا ها یا هو
عشق ازو داد نشانم تننا ها یا هو

شمس تبریز محمد بیقین جان و علی
این هم از گفتهٔ شمس الحق تبریز بود
میکند دست و دل کشتهٔ اعمال درو
ای لب کشتهٔ اعمال که چون کاه بباد
طاعت زهد و ورع بی من و مائی تابد
اگرت هست هوای حرم کعبهٔ وصل
خاک کن جامهٔ هستی و برآرین گلخن
من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید بگفت
من بگوشش تو سخنهای نهان خواهم گفت
جان چه دلست این که اشارت میکرد
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
گفتم ای دل پدری کن نه این وصف خداست
همه خوردند و برفتند بماندم من و تو
به سر سبزی جان تو زاقبال دل است
حلقه حلقه برادر رقص کنان دست زنان
بله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام
هفت بحار بفزایند و هفتاد رسند
بله ای دل که ز من بدهٔ تو تیز بیست
او مگر صورت عشق است نماید به بشر
همه شیران بده در حملهٔ او چون سگ لنگ
گرچه شمس الحق تبریز ترا بوئی است
بله ای شاه جهان سرو دستار و زر
صبرم از یار مگو خانهٔ اسرار بسوز
بله سرهای تو دام ست تو آه ای تو ام

در صفت هست بیانم تمنا ها یا هو	دو مبین زانکه یکی اند نبات قدوس
فارغ از کون و مکانم تمنا ها یا هو	چونکه بنمود جمال از تتق غیب شهود

رمل مثمن مخبون محذوف

رفعت و همت ننهد آنجاش بقدر یک جو	وی لب بارو که قبول آمده درگاه است
ورنه کوسعی بضایع مبر این راه مرو	گر با فتادگی و عجز رهش می پوئی
قدم از خویش برون نه پی انکار مرو	شمس گر آرزوی قربت جانان داری

رمل مثمن مخبون محذوف

پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو	سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو	گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو	قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو	گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است
گفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مگو	ای نشسته تو درین خانهٔ پرنقش و نگار
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو	غیر شمس الحق تبریز مبین مولانا

رمل مثمن مخبون محذوف

بله چون سبزه و چون بید مرو از لب جو	پر شور خانهٔ دل ماه رخان زیبا
سوی او جنبد هر یک که منم بندهٔ تو	هر ضمیری که در و آن شه تشریف دهد
کز بسر جوی لطیف است ترا صورت و خو	گرمی مجلس و هم آبحیات همه
بود او را نکه عبره بزیر زانو	چند هنگامه نهی بهر طمع هر طرفی
عجب آن کیست چو شمس چو قمر بر لب جو	آنکه در راز که اوست در صد چو من چرخ
خسروان بر در او نیلا یا زد قتلو	فلک و مهر و ستاره لمع از روی وی است
همه ترکان شده زیبائی او را هندو	لب ببند صفت لعل لب او کم کن

رمل مثمن مخبون محذوف

بله آن ماه که نغزت رخ و رخسار مرو	از همه روی مبین چشم و دل یار که است
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو	مکن ای یار ستیزه و خلل جنگ مجو
شکن چنگ طرب ما گسل تار مرو	بله مخمور چه نالی به مخمور و گر

راحت روح و روانم تمنا ها یا هو
بست دم راز زبانم تمنا ها یا هو
سالها شد که بنید و خت مدارش نو
همچو شیرین شده مقبول پرویز و خسرو
مرحبا هر قدم از دوست بصد لطف شنو
متصل شو تجلیش چو پایه پرتو
در گلستان وصالش بنشین گل بدرو
در ازین خبری رنج مبر هیچ مگو
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
ذره دل چو لطیف است بنظر هیچ مگو
گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
خیز ازین خانه برون رخت ببر هیچ مگو
مشعل رخسارهٔ این نور نظر هیچ مگو
چو مرا یافته صحبت هر خام مجو
گر هی همچو زلیخا گر هی یوسف رو
هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
همه دل گشته و فارغ شده از فرخ گلو
تو پراگنده شدی جمع نشد نیم تسو
وانکه در سلسلهٔ اوست رود صد سلسله مو
یوسف و پیرهنش پردهٔ از صورت او
همه هیچ اند به پیش لب او هیچ مگو
خاک تبریز بجان و سر خود باز بجو
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
بله آن بار بزنی مکن این بار مرو
جز که باده مگزین جز سوی خمار مرو

هله جانبخش بیا ای صدقات تو حیات
هله ای شاهد جان خواجه جانها شه جان
هله موسی زمان گرد بر آر از دریا
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا
هله ساقی غزل از شهنشاه بجو
ای همه سرگشتگان مهمان تو
چون فدا گردند جاویدان شوند
گاو بر خاله و بره گردون چرخ
ور سرای عصمت یزدان توی
تا ملایک میوه از وی می کشند
آب این جوای خدا تیره مباد
من نخفتم تو مرا نگریختی
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا
من خمش کردم توام نگذاشتی
گفت ای گربه بشارت مر ترا
ای بکرده رخت مشتاقان گرو
گفتم این دل را که چوگانش ببین
کی نهان گردد زچوگان گوی دل
ز ارکان شمس تبریزیست این
ای برده هرچه جان دریای او
جبرئیل وصد چو او گر سر کشد
هر که ماند زین قیامت بی خبر
در نظاره عاشقان بودیم دوش
خیمه جان را ستون از نور پاک
عشق شیر و عاشقان اطفال او

به ازین چیز نباشد بجز آن کار مرو
شیوه کن لب بگزه و غضب افشا مرو
دل فرعون مجو جانب انکار مرو
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو

هله دیدار عمل برگزین بگرو جمیل
تو یقین دان که زنی تو نفسی جان تن
هله عیسی تو ران صحت رنجور گزین
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت

بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آفتاب از آسمان پرسان تو
زانکه اکسیرست جان ارکان تو
باد ای ماه خوشم قربان تو
بخت و دولت روز و شب دربان تو
می خرند از نخل و سیبستان تو
تا بهر سو میبرد احسان تو
من چگویم در خم چوگان تو
گر نبودی جذبهای جان تو
همچو چنگم سخره افغان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد
ای هزاران عمر شاد از عمر تو
زانکه قندبانها همه باتو شوند
ای خدا این باغ را سرسبز دار
این شکرخانه همیشه باد باز
این دعا را یارب آمین هم تو کن
چنگ و قانون جهان را تارهاست
خاک خشکی مست شد تر می بلید
وی مرا رسید لطفش گیتی

رمل مسدس محذوف

خون مریز این عاشقان را و مرو
گر یکی گوئی دران چوگان برو
کاندران صحرا نه چاه است و نه گو

بر سر ره تو ز خون آثار بین
گفت دل کاندر خم چوگان او
گربه جان عطسه شیر ازل

رمل مسدس محذوف

هرچه گوهر غرقه دریای او
از سجود ار سر کشد ای وای او
تا قیامت وای وای وای او
هر شمار ریگ در صحرای او
نور پاکش تابش سیمای او
در میان بیشه در غوغای او

آتش عشقش جدا می میکند
چون مثال ر و نویسد وای وای
هر که ناگه ازچنان مه دور ماند
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
روز و شب محوست از فردای او
طفل شیر از خم شیر ایمن بود

از عیان سرکشا و پی آثار مرو
در احسان بگشا و پس دیوار مرو
از برای خدا ترسا سوی زنار مرو
همچو مرغان زمین جانب اشجار مرو
همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو
ای هزاران جان فدای جان تو
زنده اند از چشمه حیوان تو
در هوای عید بی پایان تو
در بهارستان بی پایان تو
پر نبات و شکر پنهان تو
این دعا آن تو آمین آن تو
ناله هر تار در فرمان تو
آن تست این آن تست این آن تو
گفتم ای جان گربه دربان تو
گر ترا شیری کند سلطان تو
هر طرف تو نعره خونین شنو
کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
شیر لرزد چون کند آن گربه مو
صاف باشد گر بجوئی جو بجو
ای جدا نیهای او هیهای او
خون ببار و از خم طغرای او
ای خدایا چون بود شبهای او
پیش شاه عشق لشکرهای او
آب و آتش نکشد از سیمای او
بر سر پستان شیر افزای او

درکدامین پرده پنهان بود عشق
عشق شمس الدین تبریزی خوشست
ای غذای جان مستم نام او
گفته بودی کز توام بگرفت دل
تا نهد خورشید سر در پای تو
همچو مه شاید که سرگردان شود
درچمن از قامت هر سرو ناز
عشق تو دریا و ما ماهی تو
ای هزاران چون جنید و بایزید
چند اندازی بفردا کار شمس
چشم ما را هر زمان بستان نو
عیش ما نقدست و آنگه نقد نو
ای شکرخوار این شکر از ذوق او
من زمین را لقمه ام لیکن زمین
گفته شد این نان چو دیگر می نهند
شکر ایزد را که دیدیم روی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود
از لب اقبال و دولت بوسه یافت
آسمان جاهی که گردد فرش او
جست وجوئی در دلم انداختی
آب دریا تا کعب آمد درا
صوفیانیم آمده در کوی تو
از عطش ابریقها آورده ایم
حسن یوسف تو تورت جان شد قحط سال
دست بگشا جانب زنبیل ما

کس نه بیند کس نداند جای او | عشق چون خورشید ناگه سر کند

رمل مسدس محذوف

چشم عقلم روشن از ایام او | شش جهت از روی من شه پور زر
من نخواهم در جهان جز کام او | منتظر بنشسته ام تا در رسد

رمل مسدس محذوف

آنکه بیند چهرهٔ زیبای تو | میکشد از نرگس هر ماه رو
مینماید قامت رعنای تو | عشق تو صحرای بی پایان ما
هر دو عالم غرقه دریای تو | می رهیدم از خود و هر دو جهان
بر سر میدان تو رسوای تو | داشتم پروای تو اکنون نماند

رمل مسدس محذوف

گوش ما را هر نفس دستان نو | ماهیانیم اندرین دریا که هست
ذات ما کان ست وآنگه کان نو | تا فسون هیچکس را نشنود
میدهد اندر دهن دندان نو | جمله جانی کر کسی پرسد ترا
رو بدیشان زین لقمه صد لقمان نو | زرد گشتی از خزان غمگین مشو
رو نوا از چار بستان نان نو | چونکه عید شمس تبریزی رسید

رمل مسدس محذوف

یافت نور از نرگس جادوی تو | پس بگفتم کو صلاح و کو نجاح
این لبان خشک مدحت گوی تو | تیر غم را اسپری مانع نبود
شیر مردی کو شود آهوی تو | شاد بختی که غم تو قوت اوست
تا ز جست و جو روم در جوی تو | خاک را هاء و هوئی کی بدی
کو بیاید بوسه بر زانوی تو | بس که با هر کس رود بر طبع خویش

رمل مسدس محذوف

کاب جوئی نیست جز در جوی تو | نان بده چیزی بدرویشان خویش
آمدیم از قحط ما هم سوی تو | ولوله در خانقاه افتاد دوش
آفرین بر دست و بر بازوی تو | صد جهان جان پیش تو چون لقمه

برشو تا آسمان پیمای او
ای دگر عشق همه لالای او
تا بدیدم سیم هفت اندام او
از پی جان خواستن پیغام او
بر زمین افتاد از بالای تو
عاشقان را نرگس شهلای تو
ما همه گم گشته صحرای تو
گر نبودی پرده اسمای تو
این دمم از عشق ناپروای تو
ای شده امروز و فردای تو
روز روشن گوهر و مرجان تو
این جهان کهنه را بربان تو
تو کیی کو هر زمانی جان نو
در خزان بین تا بتابستان نو
جان خود قربان کن قربان تو
یا نمم تا گه رهی من سوی تو
بر در این کو کو مرا در کوی تو
جز زره پهنائی که دارد موی تو
پهلوانی که فتد پهلوی تو
گر نبودی جذب هاء و هوی تو
جمله خلقان را نباشد خوی تو
شیء لله از جمال روی تو
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
مشک پر شد خانقاه از بوی تو
هست ما را آرزوی طوی تو

شمس تبریزی تویی مقصود کل
گفت گوکن گفت وگوکن گفت گو
دل سبوئی دان و آب عشق را
شرح سر آن شکنجه موی و
هائی هو به بزم عاشقان
تا شود اسرار ما با کس مگو
ناکس آن باشد که محرم نبود او
مطربا بر چه طرب را ساز کن
گر دو صد سوراخ در منقار تست
هرچه گوئی نزد روی یار گو
هندویان را ای بلمساری خوست
میدوید از هر طرف در جست و جو
روش خفته خلق اندر خواب خوش
ناگهان افگند طشت از بام
کرد او را پاسبان اندر نیافت
گفت دانستم که زخم دست کیست
از پی این زخم جان نور سد
مطربا اسرار ما را باز گو
ما و هان بربسته ایم امروز از
ماجرائی رفت جان را در از
مستجاب آمد دعای عاشقان
هردو عالم چیست ملک جان تو
آیت تنزیل و وحی لایزال
دوزخ سوزان شده زندان تو
عیش از الفاس تو شد روح بخش

رمل مسدس محذوف

جست و جو کن جست و جو کن جست و جو — روی برگردان ز آزو با خدا
در سبو کن در سبو کن در سبو — میل چشم دوربین کش ز انگهی
مو بمو کن مو بمو کن مو بمو — وانگهی از خود مستی و آلودگی
های و هو کن های و هو کن های و هو — مثل شمس الدین تبریزی در آ

رمل مسدس محذوف

پیش هر نامحرم و هر خس مگو — خس چه داند قیمت لعل و گهر
رنگیه از طهورث وطمس مگو — گرت میباید حریم سر دوست
هین و هان در بند و چون ققنس مگو — ما غلام پارسی گویان نیک
رازهای یار با هر کس مگو — زنده دل را در میان زنده جو
با عرب از رومی و چرکس مگو — خواستم گفتن سخنهای نکو

رمل مسدس محذوف

او بقصد جان عاشق سو بسو — گاه چون مه تافته بر بامها
پاسبانان آمدند در گفت و گو — در میان کوی بانگ و ز و خاست
کش زبون گشتست چرخ تند خو — بر سر زخم آمد افلاطون عقل
کوست اصل فتنه های تو بتو — چونکه زخم از دست او جو چاره هم
جان کهنه دستها از خود بشو — عشق شمس الدین تبریزیست این

رمل مسدس محذوف

تو حدیث دلکشا را باز گو — من گران گوشم بهر نرخ برزخم
باز گو آن ماجرا را باز گو — مخزن انا فتحنا بر کشا
ای دعا گو آن دعا را باز گو — چون صلاح الدین صلاح جانهاست

رمل مسدس محذوف

آن چه سریست از برهان تو — آنچه آدم خواند از لوح وجود
جنت اعمال شد بستان تو — آنچه مقصود است از ارکان تو ای
خضر گشته زنده جاویدان تو — هین خمش کن ای صلاح الدین مگو

ای شده ترک فلک هندوی تو
زود رو کن زود رو کن زود رو
کو و کو کن کو و کو کن کو و کو
شست و شو کن شست و شو کن شست و شو
حیدری شو بو و بو کن بو و بو
نیز گر گوئی بهر ناکس مگو
تو حدیث باز با کرکس مگو
حال سرو و ستی با کس مگو
تو تبرک قلتی و قلمس مگو
حالهای ژنده با اطلس مگو
شاه میگوید خمش کن بس مگو
چشم پر خون تیغ در کف عشق تو
گاه چون باد صبا او کو بکو
او بزور زخمی و پنهان کرد رو
کو نشانها را بداند مو بمو
آنچه او بشکافت نپذیرد رفو
کو برون است از جهان رنگ و بو
قصهای جان فزا را باز گو
وعده آن خوش لقا را باز گو
سر جان مصطفی را باز گو
تو صلاح جانها را باز گو
عقل و جان سرگشته و حیران تو
بود نقش و فقر در دیوان تو
چرخ گوئی گشت در چوگان تو
سر نهانی که شد اعیان تو

تحیر یقان نشین خواب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش
شب روان فلکی پر نور شد
شب روان را نماید مه رو
شمس تبریز دگر مهر خدا

آینه جان شمس است چهرهٔ تابان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
این دم کردم خموش گرچه دلم پر ز جوش
تا که درآید بباغ چهرهٔ گلنار تو
دود دل لاله‌ها ز آتش جان رنگ تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت
از سر مستی عشق گفتم یار منی
گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او
بس کن و خاموش کن بیش مگو سر دل
سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچکسی سیر شد ای پسر از جان خود
پیشکشی هیچکی پیش خودم کش تمام
عشق تو گفت ای گیا در حرم ما بیا
گفت که هم بر دری واقف هم بر دری
گر تو همه سر بسر عشق و هوائی بگو
حسن تو شب تیره است یا غوی جان پرورست
هرچه بگویم خطاست چند تو خطا را شهی
وصل تو روز حشر داده جهان را چه تو
ما همه چون ذره‌ایم رقص کنان پیش تو

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

ای پراگنده چو سیماب مرو / آب حیوان نه که در تاریکی ست
تو هم از صحبت اصحاب مرو / شمع بیدار نه در ظلمت زیست
منتظر شو شب مهتاب مرو / طالب مغز شو از قشر مجو

بحر منسرح مطوی مقصور تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

هر دو یکی بوده‌ایم جان من و جان تو / ماه تمام درست خانهٔ دل آن تست
چند که از آب و گل بود پریشان تو / در رو بنشسته است آینهٔ من روی تست
تا به ابد غنچه با دولت خندان تو / ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه
باز چو آیم بجوش گویم جهان تو / تا که طبیعت بزرق حیله‌گری میکند

منسرح مطوی مقصور

قد بنفشه بخم از کشش بار تو / غنچهٔ گلزار جان می‌ترا یاد کرد
تیغ به سوسن که داد نرگس خونخوار تو / بر شل زاهدان جمله چمن خشک بود
ورنه جز احول که دید در دو جهان یار تو / بر دل من خط تست مهر الست و بلی
رفت نمک سود وار سوی نمکسار تو / دامن تو دل گرفت دامن دل آن گرفت
هر دو جهان خون شود از دل خونخوار تو / خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

منسرح مطوی مقصور

جان منی چون یکی ست جان من و جان تو / تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو / گرچه دو دستم بخست دست تو دستان بست
تا نکند هیچ دزد قصد چمدان تو / گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم
خارج و داخل توئی هر دو طرف آن تو / خامش و دیگر مخوان بس بود این ترجمان

منسرح مطوی مقصور

گر تو همه ای صنم عهد و وفائی بگو / همدم جانی بلطف نام تو عمر عزیز
چینی شکالی تو یا اصل خطائی بگو / بر تن با جان ما بسته یک موی تست
جمله جزا را رسید روز جزائی بگو / چشم نگه داشتن از رخ تو روی نیست
روی تو خورشید ما چون تو برآئی بگو / چون همه اعداد لطف بر تو نه از جا رسید

همچو ماهی تنک آب مرو
بطلب در شب مهتاب مرو
بر زمین در تو چو زرتاب مرو
ز سبب سوی اسباب مرو
پیش این مردم در تاب مرو

عقل که او خواجه بود زیبد دربان تو
رفت کنون ز میان آن من و آن تو
زانکه مرا شد حجاب عشق سخندان تو
ترکش گفتم ز خشم منتظر شان تو
آه چه شور افگند در دل گلنار تو
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
مست که سرمست شد از لب خمار تو
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
های ازین کشمکش های ازین کار تو
در تن و جان عشق تو در دل دلدار تو
ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
دست چکار آیدم بی دم و دستان تو
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
تا با بد روم و ترک برخورد از خوان تو
ور تو همه ای صنم عهد و وفائی بگو
گر تو فنای منی چون که بقائی بگو
در تن و در جان ما حکم روائی بگو
وز نظرت خوف جان پس چه بلائی بگو
باز بنا جای رفت پاک ز جائی بگو

پس تو مرا لایقش مدح و ثنایی بگو / شمس حق و دین که او هست خداوند ما

منسرح مثمن مطوی موقوف

در حرم جان ما هرچه رسیدی بگو / ای شده از دست غم این دل مست من
وز ش زگلزار او هرچه بچیدی بگو / عید بیاید رود عید تو ماند ابد
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو / میکشدم می بجیب میکشیدم دل بهاست
قفل خرابات را چه تو کلیدی بگو / شور خرابات ما نور مناجات ما
ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو / ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد
گفتم بر خون من آنچه تنیدی بگو / مرد مجاهد بدی زاهد و عابد بدی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

آرام جان خویش ز جانان خویش جو / از تخت تن برون شو و بر تخت جان نشین
آن ذوق را هم از لب دندان خویش جو / انبان بوهریره درون تو هست بیا
پس نقد خویش را تو هم از کان خویش جو / ای آنکه ماندهٔ تو در اول قدم هنوز
چون پادشاه ساعد سلطان خویش جو / ای بی نشان محض نشان از که جویمت
از ما نظر گزین و نظر زان خویش جو / برقی که بر دل آمد و دل بیقرار شد
از این و آن مجوی هم از جان خویش جو / ای شمس الدین مفخر تبریزیان کرم

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

دارا و نصیبهای شکر از لبان تو / گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
اول غلام عشقم و آخر غلام تو / بنهاد دست بر دل بر خون کزان کیست
گفتم خیال وصل تو و روستان تو / بر چشم من فتاد در آن چشم گفت چیست
گفتم که گل رخا همه نقش و نشان تو / هر جا که بوی کرد زمین بوی خویش یافت

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آیی بحجرهٔ من و گویی که کال مرو / تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
ترکی بکن بکشتنم ای ترک تندخو / زرق مرا فراخی ازان چشم تنگ تست
عشقت گرفت جملهٔ اجزام موبمو / بر ما فسون بخواند کلک دمی تشکرک
زیرا که عشق دارد صد جا سد عدو / دیگر شنیدم از تو خاموش مانده‌ام

در حق تبریز من آنچه بگفتم کم است
مطرب مهتاب رو هرچه شنیدی بگو
ای شه و سلطان من ای طرب‌ستان من
نرگس خمار او ای که خدا یار او
در شکرستان جان غرقه شدیم ای عمو
می بقدح ریختی فتنه برانگیختی
ماه در ابر اندرون تیره شدست وزان
عشق مرا گفت دی عاشق تو چون شدی
در هوس شمس دین شیفته از عقل و دین
آن کم گم شدست هم از جان خویش جو
اندر شکر نیابی ذوق نبات خویش
نقل ست از رسول که مردم معادن اند
آن کو فتاد طبل باز سفیدی چه تیز زن
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
مقصود هر دو عالم مطلوب روزگار
تبریز رفت جان پی شاه شمس دین
آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
دلاله عشق بود مرا سوی تو کشید
گفت آن خیال چیست که در اندرون است
از خون بزعفران رخم و بیدار از آن
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
ای ترک ماه چهره که هر وقت صبح تو
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد
ای ارسلان قلیچ مگر از بهر خون من
نام تو ترک گفتم از بهر مغلطه

ای دل من در هواش در چه فضایی بگو
ماهگان حرم هرچه بدیدی بگو
ای همه را دیده تو آنچه گزیدی بگو
از فلک جید چون برهیدی بگو
رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
پردهٔ حاجات ما نه تو دریدی بگو
چرخ تو آینده باد از چه رمیدی بگو
عاقبت ای همچو مرغ از چه پریدی بگو
از دو جهان همچو باد چست جهیدی بگو
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جو
هرچه مراد تست در انبان خویش جو
از اولین گذر کن و پایان خویش جو
هم تو مرا بجو و باحسان خویش جو
آن برق را در اشک چو باران خویش جو
فرمای هم بلطف فراوان خویش جو
گفتا بکس مگوی همه از شان خویش جو
جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
هرچند خشم بود مرا گفتم امان تو
گفتم مهاد و ابر تری در نشان تو
گفتم مگو مگر که چنانم بجان تو
در حلقهٔ وفا بر در روی کشان تو
دانم من این قدر که تبرکیست آبرو
ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو
ای سرخوش نو بیرک سرخوش قمی بجو
غماز من بجست درین عشق تنگ جو

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو	آیینه گشته‌ام همه بهر خیال تو
وین طرفه‌تر که چشم نخسپد ز شوق تو	آبستن است لیک ز نور جلال تو
آبستن است نه مه و کی بایدش قرار	بادا به بی مرادی خونم حلال تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال	بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
از بسکه غرقه‌ام چو مگس در حلاوتت	می باش در سجود که این شد کمال تو
ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو	پرهیز من ز چیست ز تو بار شرم تو
گلشن ز رشک روی تو صد رنگ رنجیست	کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب گشت	در روی بر نجیت برخ گلزار شرم تو
خون گشت چون که کوه که تا بش شدست لعل	گر بر رود به گنبد دوار شرم تو
مخدوم شمس دین که به تبریز جان رسید	ذوق شراب عزت ابرار شرم تو
ای ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبود	یا ترکنی ز خویش تو آن کین نو بنو
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج	زیرا که از وی آمد افسردگی چو
ز افسردگی غیر بنجید گرم عشق	خشمی است برز حلم پی طفل خوب رو
جسمی است همچو خاک یکی خاک بر و بحر	هر چند هر دو خاک یکی زنگ بد عدو
در کوره نیست تو بهار سله	زنگی و هندو است و قریشی و یا علو
اعراض جسم و جمله همه خاک کمانست و بس	آن را که کند بیاز از زر و در دیگری تو
از نیک بد بزاید چون کبر زاید این	صرفه برون خود من صرفه برم ز تو
این مایه می ندانی کین بود هر دو کون	بالا و دست حرص تو بی پای چون کدو
در جود کن لجاج نه اندر مکان نجل	چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو
بگلستان فریضه بود جست و جوی او	این گفت و گوی‌ها ز همی گفت و گوی او
گاهی بجوی دوست چو آب روان شیم	کفلیز مینزند که چنین است خوی او
در گوش ما نهاده همان او بد دمه	من وین جهان ندیدم یک جان عدوی او
بگذار تن زنار و چو مویت کند ضعیف	کو کو همین نیم ز مستی بکوی او
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک	بی های های صر و شنو های هوی او
جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو	گه تکیه گاه حلقم و گه اژدهای تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

گریان به رفته هر سحری از وصال تو	خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی
او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو	ای عشق گر بجوش شد خونم بغیر تو
افغان بعرش برده پریشان ز حال تو	گر از عدم هزار جهان نو شود دگر
پروانه باشدم بنظر در خصال تو	در پیش شمس خسرو تبریز ای ملک

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

چون گل چرا ومید ز رخسار شرم تو	من صد هزار خرقه ز رسوا بدوختم
یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو	صافی شرم تست نهان حجاب عیب
چون در فتاد در که کهسار شرم تو	صد خرقه کبود بدرد چو من فلک

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن جو	با آنکه ماجرا نه کنی بهر فرصتی
کان خصم عکس تست مپندار شان دو تو	از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج
کاندر تموز مردم تشنه است برف جو	آن خشم انبیا شکل خشم مادرست
نسرین و سوسن و گل صد برگ مشکبو	خاکی دگر بود که همه خار بر دمد
چون هست این خصال ز یک جایگه عدو	در نطفه می نگر که یکی زنگ و یک نعیت
در مرتبه نگر که سفول آید و سمو	چون کاسه گدایان هر ذره پر ز مش
و ز بد نکو بزاید از صانعی هو	گویی فسوس کرشده کز من فسوس خار
اندر سخاوتست نه در کسب سو بسو	خود را و دوستان را ایثار بخش از آنکه

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

بر روی و سر چو سیل روانست جوی او	خود او ست همچو طالب ما همچو سایه‌ها
گاهی چو آب حبس شده در سبوی او	گر چون چرخ دیگ بجوشیم وا و بفکر
تا جان ما بگیرد یکباره بوی او	چون جان بی ...ی آمد از جان گزیر نیست
نی هیچ هر دو کون یکی تار موی او	با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
از طبع سست باشد و نبود سبوی او	خاموش باش تا صفت خویش خود کند

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

در دست فضل و رحمت تو مار و عصا ... ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
ای باقی بقای تو بی روز روزگار ... شد روز روزگار من اندر وفای تو
صد روز روزگار و گر گوهری مرا ... بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشم بدل گرفت ... بی کام و بی زبان سخن از صفای تو
زان رو که از تو چشم خبر برد سوی دل ... دل میکند ثنای دو چشم و دعای تو
میگردد آسمان همه شب با دو صد چراغ ... در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بینوا شد و در کیسه شد تهی ... صد جان و دل فزود و رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب ... در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست ... صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
از زخم باد ون غم و خوش مرا بکوب ... زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو ... دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
خامش کنم اگرچه بگویند من منم ... گفت آن تست و گفتن خلقان صدای تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو ... گفتند خواجه عاشق و مستست کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشانش بدید ... من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست ... او را بباغها جو و یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند ... هر کس که گشت عاشق او دست ازو بشو
ماهی که آب دیده نباشد کجا کران ... عاشق کجا بماند در بند رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید ... خورشید پاک خوردش گرمست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود ... سلطان بی نظیر وفادار تندخو
آن کیمیای بیحد و بیعد و بی قیاس ... بر هر مسی که بر زد و زر شد بار عجو
در خواب شو ز عالم و از شش جهت گریز ... تا چند کول گردی و آواره سو بسو
ناچار میبرد بت باری باختیار ... تا پیش شاه باشد اعزاز و آبرو
گر زانکه در میانه نپوئی بسر خری ... اسرار کشف کردن عیبست مو بمو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان ... رستم بیک قصیده ز سودای گفتگو
خامش شدم ز گفتن اسرار من لدن ... تا شاه عشق گوید این فرهای هو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

گر طالب حقیقت اسرار حق شدی ... مخدوم شمس دین دل و جان خوبجو
زنشیند آتشم چو ز حق خواست آرزو ... زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو
تر دامنم مبین که از آن بحر تر شدم ... گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
شصت حق است آرزو و روح ماهی است ... صیاد جان ندهست چه زیباست آرزو
چون این جهان نبود خدا بود با کمال ... نا آوردن من تو چه میخواست آرزو
گر آرزو کژ است دو هر راستی بجست ... فی کنز کژی در است مهر است آرزو
آن کان دولتی که نهان شد بنام بد ... آن چیست کز نشین و بگو هست آرزو
موری است نقب کرده میان سرای عشق ... هر چند بی پر است بپر واست آرزو
مورش بگو ز جهل سلیمان وقت اوست ... زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

بگشای شمس مفخر تبریز این گره ... چیزیست کو نه با و نه خرماست آرزو
آمین ای جان و لب ما شاد وقت تو ... ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو ... خوش باد دور چرخ که زو زاد وقت تو
جان و سر تو باد که اندر دماغ ماست ... آن طلمهای می که بیاد او وقت تو
در جای می نگنجد از فخر جای تو ... که میکند ز عشق چو فرهاد وقت تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

از نور شمس مفخر تبریز بشنوید ... اسرارهای حق که نکو باد وقت تو
یکدل که نیست از غم دوران کباب کو ... یک دیده که نیست خیال بر آب کو
کو گلبنی که باد فراقش نریخت برگ ... یا گلشنی که مهر نکردش خراب کو
در بحر نیستی که خرد خوانندش فنا ... یک قطره کو نرفت بسر چون حباب کو
ای بختیار دولت فرصت نگاهدار ... اندیشه کن که بخت چو کامیاب کو
بختی که بر دوام بود در جهان که است ... تختی که نیست در صدد انقلاب کو
هر کس که بی مراد رهی کرد اختیار ... یارب ره بدوست که باشد صواب کو

تا شرحی زلعل لبش یا جواب کو	تا دیده را بنور رخش مکتحل کنم

ولہ

که بگلزار تو رسد دل خستهٔ زخار تو	گل و سوسن اثان تو همه گلشن ازان تو
چو دل و جان عاشقان بدرون بیقرار تو	همه غلط
چه غریبت نظر تو چه خوشست انتظار تو	چه کند سرو باغ را چو نظر نیست زاغ را
بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو	بگذارم ز سبزه و پل بگزینم ز خیز و گل
دو سه روز ناشمرده را چه منم در شمار تو	چو دل و چشم و گوشها ز تو نوش شد نوشها
ز کجا خامشم هله هوس جان سپار تو	بخموشی نهان شدم چو شکار تبان شدم

ولہ

ز دل و جان لطیف تر شده مهمان عید تو	ز طرب چو حشر شود دل و جان مست تر شود
عسل و می روان شده بحیث رهت تو بسو	نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه
بچنان جمال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو	بخدا خوب ساتقیه که وفادار و باتقیه
هله تا از آسمان شنوی جمله مو بمو	تو برو زیر جام می که حجاب نیست می
سر هر کیسهٔ کرم بگشاید که انفقوا	بهل این پوست مغز بین صنم خوب نغز بین
بگلستان جان روان زگلستان رنگ و بو	نظری کن بچشم او بجمال کرشم او
چه بود از لبش چه او چو بود مست لب بجو	چو شدی محرم فلک سبک یار با نمک
بتنگا فید پرده شان بپذیرد دگر رفو	بلبان نشت زدست شد سر او باز مست شد
ز ره خواب فلک خوش شد سرمست و دو بدو	بنخور بیدار نخیل جان که ندیده است انس و جان
من سرمست بکشم ز فراقش سبو سبو	کابیت بلیجی شرفاً عند سیدے
چو شود روز خوش بیا شنو این تمام تو	تو بگو باقی غزل که کنند در همه عمل

ولہ

نظر تن بنان تو نظر دل بجان تو	جهت مصلحت بود نه بخیلی و بد دلی
که رونهست کاروان بسوی آسمان تو	خمش ای دل دگر بگو تو و اسرار او مجو
که خورد از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو	که بود خوش نشین تو که بیاید گزین تو
صنما سوی من نگر که جنانم بجان تو	شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین

در انتظار وعدهٔ وصلش بسوختیم	یک ذره تاب طلعت آن آفتاب کو
ای شمس نیست جز تو و بین حجاب کو	بختی که ره بدست برد بی حجاب کو
بقرار تو او رسد که بود بیقرار تو	تفش از خزان تو طربش از بهار تو
ز زمین تا بآسمان همه گویای نعمتشان	نفسی مست تو نفسی در خمار تو
همه زیر و زبر تو همگان بیخبر ز تو	تو ز بلبل نغان شنو که ویست اختیار تو
منم آن کار مانده ز خریدار مانده	چکنم من عذار گل که ندارد عذار تو
چکنم عمر مرده را و دم جان فسرده را	همه هر دم شکر نها شکفد در نثار تو
پس ازین جان که در قفس بخموشی سپاسمش	که شکار و شکاریان بجهند از شکار تو
همه فسرده ز وصل تو همه لاغر ز هجر تو	همه شادی و گریه شان اثر یادگار تو
بنشسته بگوشه در سه مست ترانه گو	فتنه از جنگ و عربده سرمستان میان کو
ز اشارات رخ شان ز صبوح صباح شان	نفسی سجده و طرب نفسی جنگ و گفت و گو
نفسی بار قند لب شکرین شکر بست	بتجلیی کناره جو ز طبیعت نشاط خو
قدحی دو ز دست خود بده ایجان بست نجو	هله تا از سعادتت برهد اوی او ازو
چو خرد غرق باده شد در دو لب گشاده شد	هله بر دار ابر را ز رخ ماه تو بتو
من و دلدار نازمین خوش و سرمست همچنین	نظری کن بجمال او بحق صحبت ای عمو
تو اگر در فسرح نه که حریف قدح نه	بنگر ذره ذره را ز ده زیر بغل کدو
چو تفت آفتاب در ره ذرات بجید	زنده او باز این زمان چو کبوتر بقر بقو
چه بجستی عشق دل گذر ازین ز عشق و نحل	رطب و تمر نادری که بگنجد درین گلو
پس ازین جمله آبها نرود جز بجوی ما	ز طعام و شراب حق بخورم اندرین علو
هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو	که توئی عشق و عشق را نبود هیچکس عدو
تو بگو کاب گوهری خوشی نوش معطری	همه اسپر کن جاری راز این پرده کی بشو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو	بسوی آسمان ما نبه آن نردبان تو کالاصل
بامنیان تن نکوان نمودی تو زربان	که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
تو ازین شهره نیشکر مطلب مغز اندرون	که رمد از کمین تو که کشد خود کمان تو
ز خم عشق همچو زر تو بمن هزار اش	بر ساد از حیات حق بخوشی قران تو

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکمو
دست او را و آن بدی شرح وادی ان علمو
جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او
اگر مرا تو نیابی به پیش یار بجو
چو سایه جستم و کاهل اگر مرا جوئی
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
وای که خشم بگیر و به پیش دلبر جوی
اگر چراغ نداری از و چراغ بخواه
تو هر چه را که بجوئی ز حاصل و کانش جو
به نزد او همه جانهای زندگان جمع است
چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است
بوقت خواب بگیر مرا که هین برگو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم
فتاده آتش غم اندرین نیستانها
بیا بگو چه کنی گر ز خوابها کی خویش
ز من چو می طلبی مطرب مستانه
خموش باش ز الطاف شمس تبریزی
من آن نیم که نگویم حدیث نعمت او
ز من نباشد اگر پرده را اگر درانم
کنونکه نوبت خشم ست و صلح از پی دوست
اگر بدزدم من از آفتاب ننگی نیست
تو آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن
که نیست قهر خدا را بجز که در خسیس
گمان برد که جرم او طمع بود است
هزار بار گفتید هست عشق کافر خو

وله

سکندشیح بی زبان یا ظریفون فافهمو	ماهمان دست جعفریم فی انقطاع الا ازجمو
بس که گفتن دراز شد ز احدیث من منهمو	شمس تبریز اگر مرا ندهد کوه توصدا

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو	چو خراب ایم که بینی خراب مست و شراب
درآبدور و قدح های بی شمار بجو	وران دو دیدهٔ مخمور قلزم پر نور
گلی که هیچ نریزد وران بهار بجو	زهی فسرده کسی کو قرار می جوید
اگر کشاد نداری از و عقار بجو	بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
ز رشک گل نفسی خوش گلشن زار بجو	خیال یار سواره همی سدای جان
کنار پرگل شان را وران کنار بجو	چو صبح پیش تو آید از و صبوح بخواه
و گر بدان نظرست ورا انتظار بجو	چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقر است

مجتث مثمن مخبون مقطوع

تو گوش من بکشانی که قصه از سر گو	چو روی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب
تو آمدی که حدیث لب چو شکر گو	پس آنگهی بیکی بارگی شوی قانع
بتو بگوید لاله بروی عنبر گو	از آنچه خورده و در نشاط آمده
تو تیز با من بیدل ز جام و ساغر گو	من این بطیبت گفتم وگرنه خاک توام

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او	وگر چو چنگ بنالم از و شکایت نیست
که هر که متعلق بود بنصرت او	اگرچه قند ندارم چو نی نوا دارم
چگونه باشد چون در رسم بنوبت او	وگرچه لعل بدزدم ز آفتاب کمال
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او	نه لولیان سیاه و دو چشم دزد و بینند
که شیخ نفس قرین است با جبلت او	از و بدزد بجز گوهر زمانه ببال
که سوی کاله فانی بود عزیمت او	دریغ شرح بگشت و ز شرع می ترسم
نه بلکه حسن طمع بود آن حریت او	اگر تو حق طلبی شمس دین تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

حق آن خال شاهدت رو بجا آرای عمو
جنبشی که هم مسکینیم همه قصر سیست فاعلمو
یا بدار از من سخن وگر اسمع السر وا کتمو
وران بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
بیا جوانی آن چشم پر خمار بجو
ور آوجه اسرار کردگار بجو
تو جان عاشق سرمست بیقرار بجو
تو عذر عقل ضعیفم از آن عذار بجو
بیا جهانی عجیب از چنان سوار بجو
چو شب به پیش تو آید از و نهار بجو
فقیر وار مرا او را در افتقار بجو
چو اشتهای سماعت بود دگر تر گو
بگیریم که از آن طرهٔ معنبر گو
غزل تمام کنم گوییم مکرر گو
مرا از آن بنجوران و حدیث در خور گو
مرا مبارک و قیمار خوان و خنجر گو
بگفت هان بله از هامی و موی کمتر گو
که همچو چنگم اندر کنار رحمت او
از آنکه بر لب فضلش چشیم شربت او
گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او
همی کشند نهان نور راه بصیرت او
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که تیغ شرع برهنه است در شریعت او
مباش هان نفسی خالی از محبت او
ششم ز بام بحجره ز حجره تا سر کو

سبو اسیر سقایت چون گریزد ازو — هزار بار سبو را بسنگ اشکست او
بدان هوس که خورد غوطه در میانهٔ جو — خموش گردم گرچند کوته است غزل

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیع مفتعلن مفتعلن فاعلن

در کف ما چند خلد خار تو — یار تو از سر فلک واقف است
چند ازین چند ازین بار تو — ای ز تو بیمار حبیب و طبیب

سریع مطوی مکسوف

هین که رسید از فلک آواز نو — خیز و سبک رطل گران را بیار
کو بزند چنگ طرب ساز نو — بر جه ساقی طرب آغاز کن
بوسه بده بر سر این کاز نو — از رخ تو همچو رزم کاز یافت
میرسدم خلعت و اعزاز نو — پر همای بگشا در وفا
سر مرا هر یک غماز نو — می لب بوده که بتو تشنه شد
صنعت نو دارد و اعجاز نو — بس کن کین گفت تو نسبت بعشق
حرص و هر هر نفسی و از نو — مفخر تبریز جمال حق است

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیع فاعلاتن مفاعلن فعلن

که ببیند ان نهند بازرجو — تو نوی بخش و بنده تو کهن
که مس تیره را بخشد ضو — کرت را بگوی تا بدهد
خلق هر سو دوند تو کم دو — فکر مردم بهر سوی دگر است
شش جهت دام هست لیس گو — کار امروز را مگو فردا
چشم راز و مگیر لا تطغوا — شمس تبریز خضر عین الیقین

بحر متقارب مثمن محذوف تقطیع فعولن فعولن فعولن فعل

چو در جنگ آیم بود خنجر او — چو در مجلس آیم شرابست و نقل
چو در بحر آیم بود گوهر او — چو در دشت آیم بود روضه او
چو از غم بسوزم بود مجمر او — چو در رزم آیم بوقت قتال
بود ساقی و مطرب و ساغر او — چو نامه نویسم بر دوستان
چو خوابم بیاید بخواب اندر او — چو جویم برای غزل قافیه

ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیم — شکست او خوشم آید ز ذوق شوق رخ تو
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل — که خطاب شنیدن نگفتن است نکو
شنو ز مفخر تبریز ای سبو رمزی — نگاه دار تو خود را ز سنگ هر سگ رو
بوقلمون چند ز انکار تو — پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند بگویی که همین بار و بس — بسته ز ناسور تو بیمار تو
خوردهٔ غفلت و منکر شده — بوی دهانت شده اقرار تو
پرده بگردان و بزن ساز نو — تا بسرم شد ز اعزاز نو
ای بکند زهره که چون ماه دید — زمزمه کهنه بنه آواز نو
در عوض آنکه گزیدی زخم — میرسدم گر بکنم ناز نو
چون نکنم ناز که پنهان و فاش — بر سر عشاق بپرواز نو
وانکه رخ آتشک و جانم بس است — این قنق خم به پرداز نو
گرم در آ گرم که آن گرم دار — جامهٔ کهنه است ز پیره از نو
مرد قناعت که کر بهای تو — اوست یقین قربت اعزاز نو
گریه مکن مسکن سبک بشنو — خبر عشق سید هم بشنو
لقمهٔ با خودم قرین دو — کهنه ام را بیک نظر کن نو
پیشهٔ کیمیا خود این باشد — در خور شام بنده روغن نو
ای دل آن شاه سوی بی سوئیست — تو بلا حول فکر را کن خو
بی سوی عالمیست بس عالی — تا نه حسرت خوری نگویی کو
چشمک [illegible] زند رقیب غیور — وا رهان خلق را ز عین السو
چو از سر بگیرم بود سر او — چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود — چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیق است و لعل — چو در چرخ آیم بود اختر او
چو در صدر آیم بود صدر او — بود وصف نگهدار لشکر او
چو در بزم آیم بوقت نشاط — بود کاغذ و خامه و محبر او
چو بیدار گردم بود هوش او — بخاطر بود قافیه گستر او

تو هر صورتی که تصور کنی / چو نقاش خامه بود بر سر او
تو چندانکه برتر نظر میکنی / ازان برتر تو بود برتر او

برو ترک گفتار و دفتر بگو / که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست / وزین شش جهت بگذری داور او

ضیای رضای شمس دین تبریز / بستر که [illegible] بها اظهر او

بحر متدارک مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

بی دل شده ام بهر دل تو / ساکن شده ام در منزل تو
صد فتنه چکنم در معدن تو / زر را چکنم با حاصل تو

شد جمله جهان سبز از دم تو / قبلهٔ دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانهٔ تو / بی علم و عمل شد عامل تو

گردون نکشد جان همچو شتر / تا زنده شود از بسمل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان / ماندم بجهان من مشکل تو

بنویس برات این مزده مرا / تا نقد کنم از عامل تو
از روز به است اکنون شب ما / از تاب مه لبس کامل تو

تا پیش شتران همراه روند / تا منزل خود با محمل تو
در منزل خود آزاد شوند / از ظالم تو وز عادل تو

متدارک مخبون مقطوع

نور دل ما روی خوش تو / بال و پر ما خوی خوش تو

عید و عرفه خندیدن تو / مشک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو / سایه که ما کوی خوش تو

سجده گه ما خاک در تو / جولان گه ما کوی خوش تو
می نرود دل سوی دگر کس / چون رفته باشد دل سوی خوش تو

ای رسته ما از رسته تو / غوطه گه ما جوی خوش تو
زرین شده ام از همین بر تو / یک تو شدم از توی خوش تو

سر می نهم چون سر می نهم / چوگان ترا گوی خوش تو
خامش کنم و ما مشک [illegible] / هاهو یم از هوی خوش تو

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

ای سر مردان برگو برگو / وای شه میدان برگو برگو

ای مه باقی وای شه ساقی / جان سخن دان برگو برگو
قبلهٔ جمعی شعلهٔ شمعی / قصهٔ ایشان برگو برگو

ای همه دستان ساقی مستان / راز نگستان برگو برگو
هم همه دانی هم همه جانی / خواجهٔ دیوان برگو برگو

آب حیاتی شاخ نباتی / نکتهٔ جانان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین / راه سپاهان برگو برگو

غم نپذیری خشم نگیری / ای دل شادان برگو برگو
وی شگفتی خیلی گفتی / باز دو چندان برگو برگو

آن می صافی جان گزافی / درده خندان برگو برگو
یار ربابی هر چه که یابی / حسرت ایمان برگو برگو

نی بستیزی نی بگریزی / بی سر و پایان برگو برگو
شمس حقایق مفخر تبریز / ای شه سلطان برگو برگو

بحر متدارک مخبون تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

دل من دل من دل من بر تو / رخ تو رخ تو رخ با فر تو

صنما صنما گر جان طلبی / بدهم بدهم جان و سر تو
کف تو کف تو کف رحمت تو / لب تو لب تو لب شکر تو

دم تو دم تو دم جان وش تو / می تو می تو چون زر تو
در تو در تو در بخشش تو / گل تو گل تو گل احمر تو

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

هم صدوا و هم عتبوا عتابا باله سببوا / تن و دل ما مسخر او که همی بر و بحر او

فما طلبوا استقوا فطاب علی ما طلبوا / عجب چیزی که میدهد دم غم او کرد او
فنی خلدی اذا عبسوا [illegible] راد او / مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز نظر او

فلا هرب اذا طربوا فلا طرب اذا هربوا
تقدّ گمت خواطرنا عجبا و ما العجب
برانم بر دل و دیده شوم بیزار یکباره
ولا نقاش را نگر چه بینی نقش گرمابه
بنگر نقاش را نگر که نقش غم کند شادی
مگر غول بیابانی ره دین نمیدانی
هزاران گل درین پستی بوعده شاد میخندد
ز علم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حیله
مگو ای شمس تبریزی حدیث عشق بر لاله
بلاله دوش نرگس گفت برخیزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گل بگیر ساقی
بتی گل روی چون شکر چو غنچه بسته بود او
ولا تو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی
چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
بپیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل
خرابات مغان در شد حریف جام و ساغر شد
چنین رندی شنیده هر کسی بنهد دام بپیش و پیا
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
جهان پیر را بنگر گهی فربه گهی لاغر
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
دلا گر طالب یاری برآ از خویش و بیگانه
بکلی روی با حق کن حدیث عشق مطلق کن
چو توحید است یکتائی درین عالم چه میجوئی
سقیهم ربهم ناظر طهورست این می طاهر
همی رو گرد کوی او نظر میکن بسوی او

عجب چه بود دو بهر دو جهان که آن میوه ملوم — اری امامه سکبوا و لا قوم و لا غیب

ردیف های هوز

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد بیماره — نهاده سر بر نسیم گل همی جوئی
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره — اگر مخمور اگر مستی به بزم عشق او رستی
که فوق سقف گردونی ترا قصریست سیاره — نه هر قصری که تو دیدی از آن بی قصر بودن
هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره — زهی سلطان زهی سجده که سر سجده شد بیچاره
ز لطف اوست هر چشمی که مخمورست و بیچاره — خری را که بگلزاری در افتاد و نمی ترسد
نفاقی میکند با تو ولیکن نیست این کاره — به پشت دست بی بند دو لیکن بر تو میخندد

هزج مثمن سالم

بیا تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه — چو نرگس شوخ چشم آمد همی از رشک خشم آمد
چو دیگر بشاد وقت آمد و رو ریزیم مستانه — چو جانها کز الست آمد بسی بیخویش و مست آمد
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه — صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح آمد

هزج مثمن سالم

گران جان دیده مرجان را سبک جست اندیشه — رسید از عشق جاسوسش که بر بستم زمین بوسش
همه عیش منور شد ز می مست اندیشه — برست او ز خود اندیشی چنان او شد ز بیخویشی
گمان دارد که در گنجد بدام و شست اندیشه — چو هر نقشی که میبیند ز اندیشه همی روید
که از من کس برست آخر چگونه رست اندیشه — جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
که در کنه زبان دارد که نور اوست اندیشه — که در روزها از آن دارد که تا شهزاده زاید
چو از مریم دو صد عیسی شده آبست اندیشه — ز شهد شمس تبریزی فزاید از ره ما غم جوان

هزج مثمن سالم

پی عشق مطلق کن چو ما شو مست و دیوانه — تقاضاهای فنائی شو ز خود بگذر ضیائی شو
اگر هم مذهب مائی درآ در گنج میخانه — قلندروار می نوشی ز جام و جیل آن لب
هم اول هم او آخر هم او ساقی و پیمانه — چو ابراهیم ادهم شو رها کن ملک عالم را
چو دیدی شمع روی او بر افشان جان چو پروانه — دمی با روی آن دلبر ز عمر جاودان خوشتر

حدب نشود شکر چو چشید از شکر او
شکر آشری ز ظلمت او شبم نفسی عنبر او
چو آمد آفتاب جان بخواهم شمع و شبانه
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره چاره
که شد عمری که در غربت ز خان و مان آواره
نه هر باغی و هر برجی ز نیا ئیست همواره
اسیر او شوی تنها که اسیر نفس مکاره
برون اندیش از جالیطه برید دم ولت خواره
بگورستان برو بنگر فغان از نفس اماره
بدامان گل سوری در آویزیم مستانه
به نسرین گفت ما هم پیش تیزیم مستانه
از آن در آب و گل هر دم همی نغزیم مستانه
برای او ز خود باشد که بگریزیم مستانه
میان بگشا و اسرار و میان پیوست اندیشه
و زین اندیشه بیخود شد بحق پیوست اندیشه
که او از وهم میپرسد عجب خود هست اندیشه
چو او هر نقش را میبست و خود میرست اندیشه
شگافید آن جواهر را و بیرون جست اندیشه
نتیجه سر بلند آمد که سر بشکست اندیشه
از آن خون زخم فصادی که از دل جست اندیشه
وفای جسم و جان باشد ورای شمع و پروانه
غلام بی نوائی شو درین دریا چو دردانه
بنقش کفر و دین منگر مجو تقلید و افسانه
نظامی باش اندر ره مشو از حق تو بیگانه
روان شو شمس تبریزی بسوی گنج ویرانه

زهی بزم خدایانه زهی سیمای شاهانه
دلم آهن همی خاید ازان لعلین لبی کام
چو او طره برافشاند سوی عاشق بی راند
چو درهم گشته اند این دم حریفان آن ز مستی
خداوندا درین پیشه چه گم گشته است اندیشه
ز صورت سوی معنی رو اگر مرد می مردانه
نهان شو همچو استاره چو پیدا گشت خورشید
خلیل و موسی و عیسی جنید و شبلی و کرخی
درآ ور اندرون می درون مشک برون آ تو
ز بد و بر عشق او چو بشنید این دل پاره
به بحر نیستی در شد همه هستی محقر شد
الا ای جان انسانی چو در اقلیم نقصانی
چو از مردان مدد یابی مگر عیش ابد یابی
زهی در بخش دریایی برای چشم بینایی
ز مسجد ناگهان رفتم ولا در کنج میخانه
نوائی ارغنون و نی بگوش هوش بشنیدم
که صد سال است کز قسمت درین خانه ام شده ساکن
من و آن پیر از تقدیر افتاده دران زنجیر
شنو این رمز عشاق از نوای بربط جانم
ز نور عقل کل عقلم چنان زنگ آمد و خیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
هزاران فاضل دانا غلام چشم یک بینا
ببین خورشید هر سایه که اهل وقت را آمد
چه با برکم ازان خر را که مریم چشم روشن شد
رهست از عقرب آتشی او چو عقرب گرو شد

هزج مثمن سالم

گشا لطف بگشاید میان خلق مستانه / هر آن جانی که شد مجنون تا عشق خالق بی چون
گر از زنجیر جنبیدن بجنبد باشد دیوانه / ابا عشق طلای او که جعد شاخ شاخ آمد
برای جان نشاط ای مه رو شکر برکن درین خانه / اگر ساقی نادوست می ولا در گل چه افتادی
تن بیجان کجا ماند میان جان جانانه / بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

هزج مثمن سالم

ازینجا گر فنا گردی رهی در وصل جانانه / چو ابراهیم ادهم شور ها کن ملک عالم را
حریفانند و می نوشند هم باده هم پیمانه / می آمد جان می کیشان حضور طاعت ایشان
درون دل بگو یا هو بهو پیوند مستانه / دو چشم از عشق بینا جو چو در جان عشق پیدا شد

هزج مثمن سالم

بیا که مشعله بر شد شگرف از جان خونخواره / کجا اسرار دین یابد می کز کبر و کین آید
بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره / چو هستی راهی رو بی سر هر نفس را کوبی
سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره / چه باشد صد قمر آنجا شود هر خاک زر آنجا
شمار ریگ هر جانی ز عشقش نیست آواره / خوشا شکلی که می بینی برای شمس تبریزی

هزج مثمن سالم

شدم بر چهره ساقی بجان از خویش بیگانه / درآمد ناگهان پیشم یکی رندی که گم کیشم
عجب حالی که از جانان شدم امروز دیوانه / منش در تربیت بودم که ناگه شاه زیبا
خداوندا چه تدبیر ما را اندرین خانه / اگر داننده رازی درین میخانه پردازی
که شمس الدین تبریزی همی گوید افسانه / خمش کن بعد ازین کم گو حدیث دلبر

هزج مثمن سالم

چو آمد ماه در شفق چه باشد مهر را چیره / نباید فضل در کارم چه بود و عشق او دارم
کمینه پشه را بینی نگار و پیل را چیره / زهی خورشید جانی از که یکتا بش چو پیدا شد
چو سایه پست گشت از غم برای فرقت بگشیره / امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت
گزان خرما شدم پر دل ندارم عشق از جیره / مجو نقط درست از ما دل اشکسته جو اینجا

هزج مثمن سالم

زهی یغما که آرد آن شه قبچاق ترکانه
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
دل من شاخ شاخ آمد چو دندانه سر شانه
اگر آن مشک بگشاد او چرا پر گشت پیمانه
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه
چو غواصان بدریا شو که یابی در یکدانه
یگانه شو چو مولانا مباش از حق تو بیگانه
ولیکن اندرین عشرت ز لب گنجد نه پیمانه
خمش از عشق شیدا شد چو مجنون گشت دیوانه
برآمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره
حیاتی کز زمین آید بود در بحر بیچاره
ببینی تو یکی خوبی نه رخ باشد نه رخساره
بغیر از دل مبر آنجا که آنجا نیست دل پاره
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره
بدیدم بی حجاب آن رخ زیبای جانانه
بمن گفتا تماشا را بیا ای مرد فرزانه
تجلی کرد و رخ بنمود پیش اهل میخانه
که از هر گوشه آوازی برآید پیش فرزانه
چه گویم هر چه می گویی بگو از یار مستانه
گر از دمعم گشت افیون و تیغت باده و تیره
ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
هزاران جان انسانی برویید از گل تیره
رهاند مر ترا در ره ز هر شر و شریره
که هر نقطش ادیب آمد و تیبا شو و طیره
ولی کو کسی بیند که نبود بسته خیره

دلم پر دی نمیدانم چه آوردی دگر باره
فغان از چشم مکارت که از دل بود این کارت

بعشق روی آن مه وش برون چرخ بیتابم
بزن آتش که گشت من نگون از بام شستن من

مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
دلم شد جان اندیشه و با او کان پر پیشه

و هر جان و هر آساید بر این شاه عیاره
چه جانی دل چه جای جان شود هر ... جانی ...

دو صد خورشید افلاکی شده نالان ز رو استارم
اگر باشد عنایت فروغ خویش شعاعاتت

هزج مثمن سالم

فسون گرم میخوانی حکایت های شوریده
بدم در چرخ می آری فلکها را و گردون را

چرا ای ذلت ما را تو بر انگشت پیچیده
ترا هر گوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی

همه خندان همه شادان قضا از جمله گردیده
گزاف این نمی لافم خیالی بر نمی بافم

صدق گو گر گریبانش لب بیاست مدریده
خمش کن بشنوای ناحق دم معشوق از عاشق

هزج مثمن سالم

جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده
نخواه ای دل چه میخواهی عطا نقد است و ...

شنیدی تو رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایتها کجا شد آن حکایتها

مثل گشت ست در عالم که چون نیست پاینده
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او

درخت خشک خندان شد ستردن انگشت ...
خیالش چون چنین باشد جمالش ...

که تنها خورده است آن را و یا بوده ...
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها ...

هزج مثمن سالم

که در سودای عشق او نه دل دیدم نه جانانه
مرا جانی ز نو بخشید شاهنشه ز لطف خود

یکی شهرخ بزن اینجا اگر مردی و فرزانه
الا ای راهرو خود بین ز دست ساقی ...

بگوش جان عیان بشنو جهان از ... میخانه
خمش کن سروران را نیا مردان ...

هزج مثمن سالم

مثال حسن روی تو برون از حد و اندازه
ولا سر گشت پا بست چنین باشد ...

که این رنگی نقش ست و آن از حجره آوازه
وزان صبح نفاقی رو وزان بحر حیات رو

سقط کرده وزان میدان هزاران ... جنازه
همیگویم بنجا موشی و لیکن زین شکر ...

برای جان مشتاقان بر غم نفس غمازه
تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا

سر اندازان همی آیی نگارین جگرخواره
که پاره پاره پیش آیی و برهانی دل پاره

بیار آن جام پر آتش که تا ما در کشیمش خوش
بزن بر زخم ما دارو چه خواهد کرد بیچاره

برای ماه بیچون را کشیدن جور گردون را
ندانم شمس تبریزی دولت سنگ ست یا خاره

هزاران جان فدای تو برای یک ندای تو
چه عاشق گشت و بی دل شد ز سحر چشم بیچاره

از آنگه که نمودی تو ز پرده روی خوبت را
نواز دور ملاقاتت دل عشاق آواره

ملا بس کن دل مسکین بشو تسلیم در بحرش
بود باشد ترا تمکین ز شاه جان گر یاره

سر اندازان همی آیی ز راه سینه در دیده
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوشیده

گناه هر دو عالم را بیک توبه فرو شویی
شکسته عشق در هاشان قلبش جمله در دیده

خرامان شو بگورستان چو بشنیدند نغمت را
که صد ره دیده ام این را نمیگویم ز نادیده

کسی از خلق میگوید که چون یوسف گریزانم
که تا طالب بود جویان بود بطلب ستیزنده

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
که با واعده و بد عهدی حسنت هر پاینده

ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر پاید
که آن مهر و نفرماید بر و تا سال آینده

بجان شه که نشنیدم ز نقدیش و عده فردا
کجا شد آن گشایشها کجا شد آن گشاینده

همه با ماست چه باما که خود ماییم سرتاپا
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده

خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ ما جان شد
جمالش مینماید در خیال ما نماینده

نمک اندر طعام آنکس شناسد که گه خوردن
جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تابنده

عجایب غیب ... لاغری که معشوق ست با عاشق
وصالش بس عجب دارد ز رو و ده بازیابنده

مرا با شمس تبریزی ملاقاتیست شاهانه
که جانی عارضی پیشش خیالی بود و افسانه

درین ره همچو فرزین که هر و هیش رخ شاهان
بخور جامی و فارغ شو ز فکر خویش و بیگانه

بر آن مشکل که در مسجد ترا پنهان نمود ...
بهر و عارفی ره رو بگو این رمز مردانه

بعشق شمس تبریزی چه مجنون شد دل جانم
چه جای من که عقل کل بعشقش گشت دیوانه

مرا پرسی که چونی تو لطیفت وهم تر و تازه
ولی اشتاب لنگانه که می بندند دروازه

رها کن تب بخواران رها کن می بخواران
بزن سنگی برین کوزه بزن نقطی برین کاره

بجوان را که میراند بدان دولت که میخواند
گرفتم خون آن ساحر که این غمزه است غمازه

که کنت کنزا مخفیا فقد احببت ان اعرف
فان الجسم کالاعمی وان العقل عکازه

ای نور هو الله تری سفی ضمور لقیاه / مردباری وگر گویم لطیف و خوشتر و تازه
حکیمی ماهی همی بینیم برون از دید و ز دیده / نه او را دیده دیده نه او را گوش بشنیده
زبان جان و دل را من همی بینیم مگر بیخود / زمین دیوانه گشته زمین بدتر بشوریده
قدم آیینه حادث حدوث آیینه قدمت / نثار جسم خاک او چه بارانها باریده
قمررویان گردونی بدیده عکس رخسارش / بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
که پیرامون قصر او چه شیرانند کز غیرت / شه تبریز خون من درین گفتن بجوشیده
ای غایب ازین محضر از مات سلام الله / وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی روشنی دیده / ای از دو جهان برتر از مات سلام الله
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی / ای مصر پر از شکر از مات سلام الله
هم معنی اسراری هم پرتو انواری / ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر / وی مستی تو در سر از مات سلام الله
هم جوشش می ز تو هم شکر نی از تو / هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله
ای نادره دوران از مات سلام الله / ای یوسف مصر جان از مات سلام الله
ای محرم راز حق دانسته حق از مطلق / وی فاضل و ای عاقل از مات سلام الله
ای آنکه تو سلطانی وی آنکه تو خاقانی / ای سینه بی کینه از مات سلام الله
ای آدم مشتاقان وی عیسی غمناکان / اعمال قبول از تو از مات سلام الله
ای قهر شهبازان وی شاه سرافرازان / ای بر روش آماده از مات سلام الله
ای بخت سعید من وی وعده و وعید من / هم احمد و محمودی از مات سلام الله
هم صدر و صفاداری هم عدل و وفاداری / هم ملک بقاداری از مات سلام الله
هم مرد خدایی تو هم راه نمایی تو / هم گنج نهانی تو از مات سلام الله
هم راحت روحی تو هم فتح فتوحی تو / هم قدر براقی تو از مات سلام الله
هم مسجد و محرابی هم هادی و اصحابی / هم مستی و مستوری از مات سلام الله
هم صدری و هم سروری هم سروی و هم عزی / وی دولت وی بختم از مات سلام الله
اکنون که جدا نستم چندانکه توانستم / در بازم مردانه از مات سلام الله
بازآ که بپا مستت پابوس و سلامستت / این لحظه تو می دانی از مات سلام الله

کمال البدر نقصانا و عین الشمس خیاره / خمش کردم کزان دریا مدد کم شد گریا هم

هزج مثمن سالم

ازان دم که نظر کردم برای خساره و دینم / گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
درین آیینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده / یکی ابری ورای حسن که بارانش همه جانست
خجل گشته ازان خوبی سر و گردن بخاریده / ابد دست ازل بگرفت و سوی قصر آن مه رو
بقصد خون جانبازان صدیقان لعبها چیده / بناگه جست از آن قصر گران مر کیست شمس الدین

بحر هزج مثمن اخرب بقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

احسنت زهی منظر از مات سلام الله / ای حجت رحمانی وی رحمت یزدانی
بر مومن و بر کافر از مات سلام الله / هم چشمه انواری هم لذت اسراری
عالم ز تو شد انور از مات سلام الله / چون ماه تمام آیی انگاه ببام آیی
ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله / ای شاه بی نقصانی ای روح ز تو قربان
از هر دو توئی خوشتر از مات سلام الله / شمس الحق تبریزی بالحکمه آمیزی

هزج مثمن اخرب

شک نیست درین الحق از مات سلام الله / ای دارو درد دل ای حل همه مشکل
ای آنکه تو چون جانی از مات سلام الله / ای عارف دیرینه وی خازن گنجینه
وی مهدی هر پاکان از مات سلام الله / ای شاد رسول از تو غمناک جهول از تو
ای سرور جانبازان از مات سلام الله / ای در روش افتاده وی در کششش استاده
وی روی تو عید من از مات سلام الله / هم مقصد و مقصودی هم اسعد و مسعودی
هم حلم و حیاداری از مات سلام الله / هم جود و سخاداری هم لطف خداداری
هم درد و دوایی تو از مات سلام الله / هم جان جهانی تو هم امن و امانی تو
هم جام صبوحی تو از مات سلام الله / هم آب حیاتی تو هم دفع مماتی تو
هم مونس احبابی از مات سلام الله / هم ناری و هم نوری هم قربی و هم دوری
هم حسنی و هم زیور از مات سلام الله / ای میر جوان بختم وی خاک درت تختم
مهر تو نشانستم از مات سلام الله / بازآ که بشکرانه جان بهر تو جانانه
بگرفت تمام مستت از مات سلام الله / بازآ که به تنهائی و زور و شکیبایی

بازآ که پریشانم وز کرده پشیمانم
بیچاره و درمانم از مات سلام الله
بازآ که همین باشد عادت نه چنین باشد
آیین به ازین باشد از مات سلام الله
دریاب که درویشم دریاب که بیخویشم
دریاب که دلریشم از مات سلام الله
دریاب که بیمارم دریاب که افگارم
دریاب که غمخوارم از مات سلام الله
دریاب که مدهوشم دریاب که بیهوشم
دریاب که درجوشم از مات سلام الله
دریاب که سرمستم دریاب که در دستم
دریاب که پابستم از مات سلام الله
در هجر تو میسوزم تاریک شده روزم
ای طالع فیروزم از مات سلام الله
با حزن و غمم بی تو چون خاک رهم بی تو
خون شد جگرم بی تو از مات سلام الله
با ناله و آهم من با روی چو کاهم من
با جان پر آهم من از مات سلام الله
با دیده گریانم با سینه بریانم
پیوسته غریوانم از مات سلام الله
چون چشم تو در خوابم چون زلف تو در تابم
در ورطه تو غرقابم از مات سلام الله
گر باختمت جانا بشناختمت جانا
جان باختمت جانا از مات سلام الله
چون شمس همی جویم با شمس همی گویم
در شمس همی پویم از مات سلام الله
داری ز علی چهره داری ز علی بهره
هستی چو علی شهره از مات سلام الله
با ما چو تویی همدم با ما چو تویی محرم
وز نور تو شد عالم از مات سلام الله

هزج مثمن اخرب

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هرچه بیندیشی در خاطرت آن آمد
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
چون ماه نو این جانم خود را چو کمر کرده
خود را چو کمر کردم باشد بمیان آیی
تا این دل آواره از خویش سفر کرده
از فتنه چشم تو شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

هیچو شد و می روید از عین حسد خنده
در من منگر ای جان تا هر دو سلف خندیم
تا بر همگان باشد در عیش ابد خنده
تا چند نهان خندم پنهان نکنم زین پس
کاندر بن هر مویت در جست دو صد خنده
هر ذره که می پوید بی خنده نمی پوید
کان خنده بی دندان بر لب ننهد خنده
از خنده تابستان وز گریه ابر دی
از گریه همی جوشد تا خوش بپرد خنده
خاموش [illegible] در گور خموشی کن

هزج مثمن اخرب

جان مرغ جان تو در جهل یکی بوده
شب ما بیقینیم شد اندر دل شب نما
از شاه چه وا کردی ای هندوکی بوده
ای سگ تو ز اصحابی در کهف نه در خوابی
ای کی بشتر از عالم در وسمکی بوده
شمس الحق تبریزی همرنگ تو شیری

هزج مثمن اخرب

ای کسوت ستاری بر روح بپوشیده
ما را تو همیخوانی هر روز بمهمانی
بنما رخ خود ما را ای دلبر بگزیده
ما را تو بهر راهی یاری ده و دل خواهی

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
بربنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه ناز تو معشوق شده جانم
عشقت دهن نی را پر قند و شکر کرده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت
ای چشم تو سوی من از چشم نظر کرده
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی
جان و دل محبوبان هر لحظه حذر کرده
امروز تب خندان می بخش کند خنده
عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
پیوسته حسد بودی پر غصه و لیک این دم
کان خنده بی پایان آورد و مدد خنده
بربسته و بررسته غرقند در این رسته
هرچند نهان دارم از من بجهد خنده
در تو نهان داری ناموس تو من دارم
از عیبت سوستی ما را که کشد خنده
آن دم که جهان خندد و بر خنده رهان گیرد
سرچشمه هر دو بین تا دل بخشد خنده
زان رو که هر گریه از خنده همی زاید
بنمای بآب و گل از زیر لحد خنده
خنده بدر و مادر در چرخ در آورده است
نمود بهر طرزت ز الطاف احد خنده
ای خاک کف پایت رشک ملکی بوده
صد نور یقین دیدم مشتاق سگی بوده
گفتم بابا آخر محمود شدی آخر
چون شیر شدی آخر اول سگکی بوده
ای ماهی از آتش بر جانب دریا کش
من مرده تو گردم کان نیز سگی بوده
ای مظهر یزدانی ای آینه دیده
ای لعل لبت جان را چون شهد بسنجیده
تو لذت ارواحی تو غرت اشباحی
جان و دل مخمور نان از لطف بخشیده
ما طالب روی تو گشته کوی تو
ملک دو جهان ما را از لطف بخشیده

شمس الحق تبریزی سلطان سلیمانی — آن کز رخ او خورشید هر روز درخشیده

جان در ره انوارت انوار تقادیده — باقی غزل گویا آن شاه صلاح الدین

هزج مثمن اخرب

در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه — ای چشم چمن میبین وی گوش چمن میچن

از بهر چه گم گردد این یک دو سه پیمانه — من باز شکارم جان در بند مدارم جان

خواهی که یکی گردد لیکن تو دو پیمانه — قانع نشدم با تو صبر از دل من گم شد

چون عدل بهار آید سر سبز شود دانه — تو آفت مرغانی زان باده که میدانی

ای دوست بگو مطلق کین هست چنین یا نه — بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو

صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه — جان گوش کشان آمد ملی سوی خوشان آمد

هزج مثمن اخرب

از سر تو برون کن هر سودای گدایانه — در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی

یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه — گر جان بد اندیشد گو میدبد شه پیشت

وانگاه چه سرمستان میگو که زهی دانه — شاهی گری خندان چون ماه دو صد چندان

هزج مثمن اخرب

مستم ز می عشقم کم ده دو سه پیمانه — تو مست می جانا من مست بدیدارت

در شهر شدم شهره زین بس من دیوانه — از مهر تو برگشتن صورت نتوان بستن

بگذار من خسته هر سو مکن افسانه — من با تو همی گفتم کز عشق بلا خیزد

هزج مثمن اخرب

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نه — برگشته دیت باشد ای شادی برگشته

معشوق بر عاشق با وی نه و بی وی نه — امروز به بستان آی در حلقهٔ مستان آی

روحست به پیمانه ساقی بجز از حی نه — مستند نه از ساغر بنگر لب شکر

جز ناله یاربی جز نعرهٔ یا حی نه — آنجا که همی بوئی آنجاست کزو سیری

در کتب درویشان خود ابجد حطی نه — شمس الحق تبریزی آنجا که چه پیروزی

هزج مثمن اخرب

امروز من آن شاهم نی شاه پرینه — از شربت اللهی از جام انا الحق

نزدم همه یک باشد چه شنبه چه آدینه — نی مرد مناجاتی کو بانگ اذان گوید

آن یار غریب من آمد بسوی خانه — امروز تماشا کن اشکال غریبانه

آن یار وفا را بین اخوان صفا را بین — بگشای لب شیرین ای یار خوش افسانه

امروزی باقی بی صرفه ده ای ساقی — زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه

پیمانه و پیمانه در باده دو می نبود — رو باده گری میگو من نشنوم افسانه

من دانهٔ افلاکم یک چند درین خاکم — یکمشت پر افشانی زانبار پر از دانه

ای دانه هزار رونق صد چون فلک ازرق — در دور تماشا کن در مردم دیوانه

خوش گلشن بخت ست این یا رب چه درخت ست این — زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه

شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی — شمع ست شعاع تو ما ایم چو پروانه

ای دل بکجائی تو آگاه شدی یا نه — خط بر دو جهان برکش چه جای یکی خانه

در دولت سلطانی گر داده شود جانی — ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه

یک دانه بیک بستان هیچ ست بدولتشان — بی نان خورش از دندان بی زحمت بیگانه

شمس الحق تبریزی آنکو تو باز آید — آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

از بهر تو افتادم ای دوست بمیخانه — ماندیم خبر اینجا ما را که بر خانه

من زاهد بیچاره گشتم زخود آواره — تو ماه پری پیکر من عاشق دیوانه

در گوشهٔ درویشی با راحت بیخویشی — هان ای دل دیوانه هشیار شدی یا نه

غوغا مکن ای مولا گر شیفتهٔ یاری — آن به که نهان داری اسرار ز بیگانه

ای بود تو از کی نه وی ملک تو تا کی نه — صد کشته تو دیدم امکان یکی حی نه

ای دیده عجایبها بنگر که عجب امشب — مستان خرف از مستی آنجا قدح و می نه

هم بام شده خمخانه جنت شده کاشانه — خوان افلانیظر معنیش بمن نی نه

در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر — زانجا که گریزانی جز لطف بیانی نه

از ابجد اندیشه یارب تو بشو از خم — خورشید تو در تابد آنجا اثر دی نه

امروز منم احمد نی احمد پارینه — امروز منم عنقا نی مرغک با چینه

شاهی که همه شاهان خود بندهٔ آن شاهند — هرکس بقدح خوردند از قنینه

کالاصل ۱۲

گر مرد مناجاتی ور رند خراباتی — نی رند خراباتی کز خمر ترش سینه

فارغ ز زر و زور و ورق هم غم نه درهم کین — شمس الحق تبریزی گر روی نه بنمودی

هزج مثمن اخرب

زهر از هوس دریا آب حیوان گشته — در عشرت آن دریا نه این نه آن بوده
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته — دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
سوگند بجان و دل کان کار چنان گشته — از غمزهٔ غمازی و ز طرفهٔ بغدادی
در پختن این شیران تا مغز بران گشته — از شعلهٔ آن بیشه تابان شده اندیشه
وین عالم گورستان چون جامه کتان گشته — از بهر چنین [illegible] در سوسن ها بنگر

هزج مثمن اخرب

رو باد گران کرده ما را نگران کرده — ما را گزیده لب کایم بر تو امشب
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده — زهرا ز تو صباحی شد تسبیح صراحی شد
ای تن تن تن کرده تن را همه جان کرده — ز عشق شب زلفت آن ماه گداز [illegible]

هزج مثمن اخرب

اجزای مرا جمیعت اصحاب نظر کرده — باد تو درختم را در رقص در آورده
ای شاخ درختم را پر برگ و ثمر کرده — از برگ نمی نازد و ز میوه نمی نازد

هزج مثمن اخرب

بی صورت او هستم چون صورت گرمابه — شد خانه خور ندانم شب خواب نمیدانم
بر دوشته هر مطرب آن بربط و سابه — ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

هزج مثمن اخرب

جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به — تیر نظرت بنیم جان گفت زهی دولت
آمد بسر گورم عشقت که بلا بر چه — از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم
تا هیچ نمیدانشیم نی از کو و نی از ره — بر نطع بیا دستم من اسپ نمیخواهم
پیش آر تو جام جم والله که توی [illegible] — زان می که از او سینه [illegible] چو آئینه

هزج مثمن اخرب

احسنت زهی خرم شاباش زهی باده — بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به
لیکن که ازین خدمت آزادم و آزاده — عشق من و درد تو از عهد قدم بوده است

مردی که ز ذوق [illegible] بر مطلق (کالاصل) — مفلس ز [illegible] نه درهم و دینه
از آنچه ملء دریا نهان گشته — انبه شده قالبها تا پرده جان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر — بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی — زان غمزه اش از دریا بس سخت کمان گشته
دل گفت بزیر لب من جان ببرم از [illegible] — دل گشته چنین تنها وی جانم همدان گشته
در بیشه در افتاده در نیم شب آتش — تا قالب جان بیشه بی جا و مکان گشته
گرمابهٔ روحانی آوخ چه پری خوانست — دستوری گفتن نه سرحمله زبان گشته
شمس الحق تبریزی در تافته از روزن — تا آنچه نیاری گفت چون ماه عیان گشته
ای بر سر بازاری دستار چنان کرده — وان خلوت چون شکر با لب شکران کرده
با صدق ابوبکری چون جمله همه بکری — جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
جان شد چه کنم تو بر جان زو تر [illegible] — و زیر تو خسارت خورشید فغان کرده
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی — ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده
ای روی تو رو بیم را چون قرص قمر کرده — یاد تو و نام تو را پر شهد و شکر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید — ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده
ای دل تو بکوه هستم چون ماهی بر تابه — کاستیزه همیگیرد او را مگر از لابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین — تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره — هم بندهٔ بیچاره هم خواجه [illegible] بابه
آن عشق جگرخواره گر خون شود او فربه — ای بار خدا بازش کن [illegible] ده
روزی که بریزد خون رنجش پدید آید — پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم — ما را تو تماشا کن سالار تویی ورده
بی خود و نشسته بی شیم بی خود کن و بی خویشم — ملت توام ای رخ رخ بر رخ من بر نه
ای یوسف عیسی دم بازرغم و بی زرغم — پیش آر وعده وعده بر شنبه و پنجشنبه
شمس الحق تبریزی از تابش نور تو — جان شاد شده هر دم تن گشته از [illegible]
امروز زمن و باده آن یار پری زاده — بر حلقه هر جمعی برسته هر جاده
این حلقهٔ زرین را در گوش درآویزم — روی من از اول مه در روی تو بنهاده

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
در کامهٔ هر ماهی شست است ز صیادی
ای سطربر مشتاقان شمس الحق تبریزی
بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانه
ترکان پری چهره تنگ عزم سفر کردند
کی باشد آن مستان آیند سوی بستان
پیمانه چو خالی شد انبار بباید جست
بر بند دهان از نان کآمد شکر روزه
زین عالم چون سجین بر رو سوی علیین
ای نقرهٔ پر رحمت در کورهٔ این قدرت
روزه نم زمزم شد چون عیسی مریم شد
این روزه درین چادر پنهان شده چون لیلی
سی روزه درین دریا پا سر کنی و سر پا
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو بر گوید
باز غم و بی زر غم آخر غم بازیره
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
شمس الحق تبریزی ای ماه چو تو بگریزی
تا شمع نمی گیرد آن شعله نمی خندد
تنها نه منم جانا از بهر تو دیوانه
از چشم و چراغ دل روشن تو شد منزل
تو روی نهان کرده من شیفتهٔ رویت
چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها
تو پیش کنی کم را از دل ببری غم را
آگاه تویی در ده جسته تویی برده

هر کس ز دگر جایی خشک شده کالیوه
آن ناله کنان آوه وی ناله کنان آوخ
در پرده دو صد خاتون رخسار ور بستند
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق

هزج مثمن اخرب

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
یک یک سوی قشلق از غارت بیگانه
سرسبز و خوش و حیران اقصاص شد و مستانه
ز انبار نهان آنجا پوشیده نشد دانه
زرد است رخ بستان از فرقت آن خوبان
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند
انبار تهی گردد پیمانه شود زو بر
شمس الحق تبریزی فخرست درین عالم

هزج مثمن اخرب

بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
آتش کند خدمت اندر شرر روزه
بر طارم چارم شد اندر سفر روزه
از چادر او بگذر وا جو خبر روزه
تا در رسی ای مولا اندر گهر روزه
بر بند در گفتن بگشای در روزه
آن شاه دو صد کشور تاجیست نهد بر سر
گو پر زدن مرغان گو پیک پلک ای جان
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد
باریک کند گردن ایمن کند از [illegible]
شیطان همه تدبیرش با حیله و تزویرش
شمس الحق تبریزی هم صبر و پرهیزی

هزج مثمن اخرب

از جمع کش خود را استیزه مکن بسنه
بگریز بیا کین سو بنواز نوازش به
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
از نقش چرون اشوزا ما بهر خود را
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن

هزج مثمن اخرب

تو شمع همه محفل من سوخته پروانه
لیکن ز پس پرده مجنون شده دیوانه
روشن شودش دردم چون روی ترا بیند
پیوسته مرا بودی تسبیح و مصلائی

هزج مثمن اخرب

در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
از رنج جگر زردی فی لطف امان الله
هم داری و هم خوردی فی لطف امان الله
هم راست احسان را هم راست ایمان را
از آتش رخسارت و ز لعل شکر بارت
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

بر روی زنان هر یک از خجلت دگر بیوه
عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
می نال درین پرده زنهار همین شیوه
بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
چون گنج پدید آید از گوشهٔ ویرانه
آن عالم انبارست این عالم پیمانه
غمخوار دل و جان شد آن عاشق فرزانه
دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
بر بند میان زوتر کآمد کمر روزه
این هست پر چینه آن هست پر روزه
سودای دگر دارد سودای سر روزه
تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
بشکسته شده تیرش پیش سپر روزه
هم عید شکر ریزی هم کر و فر روزه
چون راه روی باری راهی که بر افتاده
عالی نشود هرگز ناخوش نشود تا که
چون بود که طوفان شد زاستیزه کرابه
گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه
دیوانه بسی دارد زلف تو به هر خانه
از شوق چنان روئی دیوانه شود یا نه
برباد شده تقوی اکنون من و پیمانه
پیروزتر آ گردی فی لطف امان الله
تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله
دردی نبود سردی فی لطف امان الله
چون عشق جوانمردی فی لطف امان الله

دل دست بیک کاسه باشهره صنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از و گفته
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی
ای آنکه زیک برقی از حسن و جمال خود
ده چشمه شده جانها چون نامی بنالیده
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی
دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشگفته
دل ورد و دبستان ز سر دولت داند
در رسته بازاری هرجا دره اغیاری
نوری که از و تابد هر چشم که تابیده
از بهر چنین مشکل تبریز شده منزل
روزی تو مرا بینی منخانه درافتاده
لب نیز شده مستک کم کرده ره بوسه
این صورتها جمله از پرتو او باشد
صد بار نمودی رخ با این دل دیوانه
آن گنج حقیقی را دیدیم بچشم سر
دیوانه و مجنونم باخویش نیم این دم
شمس الحق تبریزی دارای جهانی تو
زیبائی مه رویان ای ماه پری رویان
خاموش که هم او بود در فرقت و در وصلت
کی باشد من با تو باده بگرو خورده
درمی شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه
تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان
عاقل ز تو نازارو زان روی که شب آمد
بس فکر چو بیجا آمد حکمت شل ها هی

هزج مثمن اخرب

درخواسته من از وی او نیز کرم کرده
عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده

لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن

این جمله هستی را در خاک عدم کرده
وانگه ز وجود نو بر ساخته هستی را

چون چنگ شده تنها هم پشت بخم کرده
بس شادی و هر شادی کان را تو بجان دادی

هزج مثمن اخرب

هم جلوت و هم بی که در دیر صفا رفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان

تا جمله فرو خوانند پنهانی و ناگفته
از حسن پری زاده صد فتنه دل و دل داده

در جانش زده نازی آن خوبی آشفته
وان لعل چو بگشاید تا قند و شکر خاید

بیدار ابد آید در کالبد خفته
از هفت فلک بیرون هر دو جهان افزون

هزج مثمن اخرب

دستار گرو کرده نیز از سر سجاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست

من مستک و لب مستک وان بوسه قواده
ای دلبر پر فتنه با جمله و ستانها

وان روح قدس پاک ست از صورتها ساده
شمس الحق تبریزی سرهست ازین نهانها

هزج مثمن اخرب

آن مخزن لاهوتی ساکن بچنین خانه
آن یار پری پیکر بنمود رخ دلبر

از خویش شدم جانا دیوانه و بیگانه
برخیز و ز جان بگذر زنجیر عشق رهی مسپر

با ما بمیان رو آ ای مخمور فرزانه
رفتم که به بینم خوش دیدم رخ آن مه روی

جانها بر نورت چون شمع چو پروانه
در دار وجود آمد با حق بسجود آمد

هزج مثمن اخرب

تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده

با یار درافتاده بی حاجب و بی پرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور

تا خود چه جفا گفتی با خاک که پژمرده
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی

ظلمت زده آشفته خاری ز گل آزرده
پس قصه رسول آمد راز منعم مسگوید

در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
فی فکر چو دام آمد دریاب این الم است

انگشت بر آورده اندر دهنم کرده
وین گفت بجان رفته جان نیز بغم کرده
گر بر چپ و عشاقان صد گونه علم کرده
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
وز بهر حسودان را تو غم بر غم کرده
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده
دستی سر زلف او دستی می بگرفته
بر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
وان طرفه که آن حیلان در دل نخفته
وندر پی شمس الدین پای دل من گفته
احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
آن خسرو روحانی شاهنشه و شهزاده
یکبار دگر بنما ای دلبر جانانه
گشتیم بعشق او هم واله و دیوانه
در مستی عشق او می باش چو مستانه
آن طلعت جان پرور آن صورت شاهانه
حق دید و ز حق بشنید صد گفته مستانه
هم ساجد و هم مسجود هم عاقل و دیوانه
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از بوی گل خوش دل چون روغن پرورده
ای نادر صنعتها در صنع در آورده
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
در دام کجا گنجد خرها بشمرده

تا جان بفدا سازم [illegible] آن [illegible]

زلف تو گم کرده ما راه سفر کرده
من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر گوشه یکی مستی سرمستی و ز بر مستی
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد
تیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
من بی سر و دستارم من کوی تو دستارم
هر مست چنین خوبی کم نیست که تو خوبی
من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا
تو پرده که تن دیدی زان سینه بشنیدی
می ها و این عشرت جان ها و این ها و
در بحر تو چون کشتی بنشینیم تا گردن
تن پرده دل آمد دل پرده آن پرده
خاموش که آن دلبر آمد به تماشا که
مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
ای نور روان کرده از سیه دو چشم ها
ای عاشق الا هو را استاره بگیر این خو
چون ور بنخها سفت والارض مهادا گفت
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان
شمس الحق تبریزی شادم بغم عشقت
ناگاه درافتادم زان قصر سرا پرده
گلگونه چه آرایه آن خار بن بدرا

خ را چو قمر کرده تهدید وکیک و بر ده	بس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

هزج مثمن اخرب

هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه	جانان بخرابات آ تا لذت جان بینی
زان ساقی سرمستی با ساغر شاهانه	ای لولی بربط زن تو مستتری یا من
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه	تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
در حسرت او مرده صد عاشق فرزانه	گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا من
یک نیمه لب دریا یک نیمه زر دردانه	گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
یک سینه سخن دارم هین شرح کنم یا نه	در خانه لنگانی می باید لنگیدن
برخاست فغان آخر از استن حنانه	شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

هزج مثمن اخرب

جان وصف گهر گو یا زینها همه گوهر	صورت مثل چادر جان رفته بچادر در
آن زخمه که دل میزد کان پرده دیگر به	از چهره تو زری زن با چهره زری کو
می فانی و جان باقی پس ما و رها و به	عالم مثل دریا آدم در اندر تک
کاندر تک آن دریا در خفته چو گوهر به	میگوید آن گوهر در صورت چون مادر
مطرب بزن آن پرده آن پرده دیگر به	جانها مثل گله گرگیست کمین اندر

هزج مثمن اخرب

تو دلبر استادی ما عاشق و این کاره	ما بر سر هر پیشه گم کرده سر رشته
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره	ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره	ناموس مکن بیش آ ای عاشق بیچاره
خورشید چو در تابد فانی شود استاره	آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند
ای هیچ زمین گشته در شهر دل آواره	ای بنده شیرین فن هستی تو لا سیرین
تا شیر خورد زیشان بنوشته میخواره	گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

هزج مثمن اخرب

در قعر چنین چاهی نا خورده و نا برده	دنیا بنود عیدم من زشتی او دیدم
این خار فرو رفته در هر جگر و گرده	با نازکی گل ها هم بند فرشته

وین فکر چو اعرابی جایی کنه خورده
من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
ای مست چو من مستی افسون من افسانه
زین دخل هشیاران بسیار کمی دارد
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
این پند پذیرفتم از خواجه علیانه
اکنون که درافگندی صد فتنه فتانه
دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
بی صورت و بی پیکر وز هر دو مصور به
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
دل چون صدف تابان زینها همه گوهر به
ای عاشق هر چادر آن حسن بچادر به
یک یک همه بر باید هم لاغر و هم فربه
روی مه رخشانش از مهر منور به
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
وی از لب نو سیب بشگفته گل از خاره
تا در نظر باشی ای مردم نظاره
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
دندان خرد نبود نعمت خورد همواره
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره
او را بشناس ای جان آن دلبر عیاره
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
ابرو خود از وسمه آن گور سیه کرده

منکر تو نجلانش ساق سیهش را بین
بدبخت گران جانی کو بخت از و جهید
خاموش سخن میران زان شدم ای تابان
هشیار شدم ساقی دستار من آوه
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
خواهی که بیک لحظه صد طرفه صنم بینی
هر روز پری زادی از قصر سرا پرده
صوفی زهوای و پشمینه شگافیده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید
ای مونس مای جانم چنیانت به پیمانم
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید
شمس الحق تبریزی باد اهل بجوا هست
هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
مانند عقل و دین بیرون و درون شیرین
در جوی روان ای جان حاشا که کجا پاید
از بس که جگر خوردن عادت این شیران
یارب چه کس است آن یار چه کس است آن
اندر زقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
آنکس که ربود از رخ هرگاه پایان را
جان بخشد و جان بخشد چندانکه فنا ها را
او جان بهاران ست جانها نست و نقش
ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت

خوش آمد شب بازی لیکن از سپس پرده — رو دست بشو از وی ای صوفی رو شسته
ور بند بزرگی شد ملبوز دهان خرده — فریاد ای جانان ما از گران جانان
تا چند فسون بازی تو زین دم پژمرده — شمس الحق تبریزی ما ابران از خود

هزج مثمن اخرب

والله که غلط گفتم نی همه را داده — ای فتنهٔ مردوزن امشب در من بشکن
از جام شراب خود یک کاسه بدریا ده — خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آمد
یک جلوه بعالم کن می دار مصفا ده — شمس الحق تبریزی از گنج علوم خرد

هزج مثمن اخرب

عالم زبرای او دستارکشان گرده — وی رفت سوکوری ور مرده بروسوری
والله که نگذارم در شهر یکی افسرده — سالوس تبان کردن مستور تبان بودن
تا شهره و شنگ گردی ای سرکه پرورده — خستم جگرت دامن لستان جگر دیگر
من سرخ و سپیدای جان تو زرد سیه مرده — خاموش کن و خامش در رو بجریم دل

هزج مثمن اخرب

نی عید کهن گشته آدینه و یکشنبه — عیدانه بپوشیده همچون مه عید ای جان
نی سیر و اکنده اندر دل لوزینه — درپوشش چنین خرقه میگرد درین حلقه
در جان روان ای جان چون خانهٔ گنجینه — در دیدهٔ قدس این دم شاخیست تر و تازه
پیداست چها باشد اندر خور تو زینه — تا مرغ روان آمد در گلشن شمس الدین

هزج مثمن اخرب

حمد یوسف کنعانی اندر تک آن خم سر چه — آخر چه کند یوسف کز چاه ببر خیزد
انصاف بده آخر با او چه کند یک که — زنهار نگه دارید زان غمزه زبانها را
در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه — شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه
جانها نشش شود البسش هم نسل بود هم زه — هر آینه گو چیند شمس الحق تبریزی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف قطعیه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده — اندر لحد بی در و بی بام مقیمی
ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده — ای دست تو بوسه گه لبهای عزیزان

دل را بستان ازوی ای مرد دل افسرده
ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
چون از کرم و لطفت هستیم پرورده
یا مشک سقا پر کن یا مشک بقا ده
رخت من و نقد من بردار بیغما ده
زان می که کمیت داری یک رطل بپالاده
نقدی بحق درویش از بهر خدا را ده
ما را و حریفان را در چرخ درآورده
معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
از دست چنین رندی سغراق نخا خورده
همچون جگر شیران ای گربهٔ پرورده
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده
بر گرد جهان کردن از بهر یکی کرده
از نور جمال تو این خرقهٔ پشمینه
مانند دل روشن در پیشگه سینه
در دیدهٔ حسن این دم افسانهٔ دیرینه
عرش و فلک و دوران سه پیش رخش چینه
از چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
کو دیده ربود نقش وان جاه میان ره
کو مست بد و خفته از حال همه آگه
کاندر رو جهان شه او وز بنده شهنشه
هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه
وی رخت ازین خانه بدان خانه کشیده
ای بر در و بر بام بعید ناز دیده
ای دست فنای تو کنون دست بریده

اینها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت
بر چرخ پریده بود و دام دریده

صورت چه کم آید چو بود جان بسلامت
موزه چه کم آید چو بود پای رسیده

صد شکر کند جان چو رهد از تن صورت
ای بیخبر از چاشنی جان جریده

کو لذت آب و گل کو آب حیاتی
کو قبهٔ گردونی و کو بام خمیده

یارب چه طلسمست کزان خلد نفوریم
مادر تنگ این دوزخ اشباه خزیده

مقصود فلک بوده و مسجود ملائک
ور همت ناپاک ز ماه و بد رسیده

باغ ای در باران سحر نرگس گل چین
نرگس ندمد قطره از بام چکیده

بر بند دهان از سخن و باده لب نوش
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

شمس الحق تبریز نیاید چو شه جان
آواز خوشش نیز ز ارواح شنیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
پیغمبر عشق است باصحاب رسیده

آورده یکی مشعلهٔ آتش زده در خواب
از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده

این کیست بگویید که در کون خروشیست
شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
بر خیز من درویش چو سیلاب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده

جاییست پدیدش که سرانجام فقیراست
زان آب عنب رنگ بعناب رسیده

دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر
یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده

آن نرمی و آن لطف که پاینده کند جان
زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده

زان ناله و زان اشک که خستگی و سر عشقست
یک نغمه ز تیزید و لاب رسیده

یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق
از بهر گشاییدن ابواب رسیده

ای مرغ که آن بال تو بشکست ز صیاد
از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست مثلهای مجیم
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده
نگذاشته ما را تو و در خود نگزیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

تو شمع نداری که ترا آینه مایم
تو آینهٔ ناقص که از شکل خزیده

ای بیخبر از خویش که از عکس دل تو
بر عارض جانها گل و گلزار دمیده

صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک
آراسته خود را و ببازار دویده

بر چرخ ز شادی جمال تو عروس است
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده

صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو
وز بهر یکی دانه درین دام خزیده

ای آنکه شنیدی سخن عشق ببین عشق
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

بر عشق همان کس که ترا دوش بیاراست
امشب تو بخلوتگه عشق آی جریده

چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

این کیست چنین مست ز خمار رسیده
یا یار بود یا ز بر یار رسیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

یا شاهد جان باشد رو بند گشاده
یا یوسف مصر است ببازار رسیده

با زهره و ماه است در آمیخته باهم
یا سرو روان است ز گلزار رسیده

یا چشمهٔ خضر است روان گشته بدین سو
یا ترک خوشی هاست ز بلغار رسیده

یا برق کلهگوشهٔ خاقان شکاریست
اندر طلب آهوی تاتار رسیده

یا ساقی دریادل ما جام نهاد است
یا نقل و شکرهاست بقنطار رسیده

یا صورت غیبیست که جان همه جانهاست
یا مشعله از عالم انوار رسیده

شاه پریان بین ز سلیمان همه پیر
اندر طلب هر طلبیار رسیده

خوبان جهان از پی او جیب دریده
قاضی خرد بی سر و دستار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ
مریخ ز گردون پی زنهار رسیده

وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
همیان زر آورده بایثار رسیده

اول دیت خون تو جامیست ز دستش
در کش که رحیق است ز اسرار رسیده

خاموش که اگر گفت که انسان لفی خسر
از گلشن دیدار بگفتار رسیده

ای شاه زمانی که ببینیم بدین
خلق از نظر یوسف ما دست بریده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای شادی آن دست که رنگین شده از خون
کان دست بود در کمر دوست رسیده

باری من بیچاره بهر راه که رفتیم
گلگون شده در خاک ز خونابه چکیده

ای دوست وزیغا که بدیدی نظر تو
گر جام و قدح نیست تو مستی بطرب بین
گر مار شوی باز درین خم در آئی
ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
وانها که به تسبیح بر افلاک تو نیامند
چون اشتر مست مرا جان برنیغ تو
ای مطرب جان غمزدگان را تو نوا ده
ور گلشن تن چند شوی مونس اخگر
برخیز و بیا در طلب آن شه خوبان
سلطان جهانی و بحکم تو مه و مهر
پیغام بیار از دم شمس الحق تبریز
این جبه تن عاریتی دان و بنیداز
ای از تو هزار لطف و کرامات رسیده
من یافته چیزی که کس اقبال نیابد
یک آیه چون خواندم از مصحف صحبت
صد دولت از خاک تو برما برسیده
تو فارغ و ما را ز خیال تو بهر دم
از خدمت مخدومی شمس الحق تبریز
چون طوطی جان از قفس جسم پریده
روحی که ز راحت ارواح فزاید
همراه به بروه ز جهان چونکه برفته
آن یار که نقد دو جهانست بتحقیق
رندان همه جمعند درین دیر مغانه
خون ریز یکی عشق درو بام گرفته

کاندر دل پرخون چه چشمه ماست ببیند
امروز بیائید بی ما بگلستان
یابی بری ای دل بنقد جهانی گشته
گر خار شوی در ره ما باک نداریم

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته
دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو سواره
تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
برگردن اشتر تن من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حامله تست

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

خورشید یقین بنگر بصفا ده
ای یار که از شست دل و جان برونیم
از خویش ندی بهمه سبز قبا ده
ما مشتهی دیدن دیدار شمائیم
از خوان کرم نعمتی از بهر خدا ده
سلطان و گدا منتظرانند نگارا
ما را ز دم سوخته نفس رها ده
خاموش که تا باد صبا با تو بگوید

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

اوصاف فنا رفته و اثبات رسیده
از محو و فنا آنچه بکار آید جان را
یک لحظه مشو غافل اوقات رسیده
اوقات که میعاد وصال تو شناسم
از تهنیه ام جمله اوقات رسیده
سوی حرم کعبه وصل تو ببینم
صد رحمت و تصدیع بدارات رسیده
از بهر تو هر شب بسوی چرخ ستمگر
چون شکر و چون قند مراعات رسیده
ای آنکه بزرگیست ز امکان بگذشته
بوی خوش و باقی علامات رسیده
کی باشد آن قافله دوست در آنجا

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

در جسم به تقدیر بانفاس رسیده
بگذشت ازین عالم پر محنت و اندوه
اقوال پسندیده و افعال حمیده
امروز چنان یار که جان بخش زمان است
در غلت تنهائی اشیاست خزیده
شمس الحق تبریز عیانست و نهانست

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

وان عقل گریزان شده از خانه بنجانه
یک پرده برانداخته آن شاه معظم

چون بلبل سرمست بگلهای رسیده
ما نیم چو گل بر سر هر خار دو دیده
ما همچو فسونیم پی مار دمیده
وان در که نمی گوییم در سینه گشاده
جانهای مقدس عدد خاک پیاده
وز هر چه بگوییم جمال تو زیاده
کی بینم فرزنده بر اقبال تو زاده
گلبانگ بزن دل شدگان را تو صلا ده
ای دیده اعیانی ما را تو ضیا ده
برخیز و ز دیدار بما عین صفا ده
توفیق عطائی بمن رند گدا ده
آن صیت که آئینه دل را تو جلا ده
دل را به سر و قد سبز قبا ده
از سرت ولا آید تا بات رسیده
آن وقت شده و اقتضا وقات رسیده
احرام بپوشیده و میقات رسیده
از جان و دلم آه و مناجات رسیده
وی از تو مفاخر بمباهات رسیده
باز آمده اشتر بمناجات رسیده
در گلشن ارواح ز اشباح رسیده
در عالم انوار بدیدار خزیده
از نغمه روح القدس این راز شنیده
جان را بر خود گوش گشاده کشیده
درده تو یکی رطل بران بیگانه
از پرده برون رفته همه اهل زمانه

این جنس که عشاق درین بحر قنادند
آن دولت عشق است که بجوی دمی ما
پر کن تو یکی رطل بران نفس محدث
شمس الحق تبریز چه آتش که برو و انگیخت
ایا ای گمشتگان راه بی راه
به پیوند به پیوند قدیمی
دلا بیگانه شد باز آشیانه
کنون درهای گردون برگشایند
چو گنج جان به گنج خانه آید
خمش کن تا که قلماشیت گویم
چنین میزن دو دستک تا سحرگاه
همی گو آنچه مید انم مگو تو
دلا چون شیر و پنجه بر جهان زن
چو قرآن را نداند جز که قربان
ایا خورشید بر گردون سواره
گهی با شمع چو دل اندر میانه
گهی چون خار غمها ابسوزی
گهی در دشت و صلم میخرامی
گهی دل را نگیر یابی چو طفلان
گهی کر غم نمانی گاه و دامی
بیا دل بر دل پردرد من نه
چو مهر تست مهر جمله دلها
بهر شرطی که بنهی من مطیعم
کلاه لطف خود بر تارک من
بهر باده نمی گردد سرم مست

چه جای امان آمد و چه جای امانه   کی سر رشود عشق بآواز ملامت
برو از نظرت عالم هستی بگرانه   ور ده تو یکی رطل ز میای حقیقت
تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه   چون نطق شود نبد یکی سیل در آید

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

شما را باز میخواند شهنشاه   همیگوید شهنشه انما الله
چو سیمرغ پرید بر و امان الله   چو یوسف با عزیز مصر باشید
که ترک آید شبانگه سوی خرگاه   مقناطیس آمد آخر آهن
کر عاجب شد فلک از ناله و آه   مثال صورتی پوشیده گرچه
نگر دش می تنیدم همچو جولاه   بیا سجده کنان چون سایه ای دوست
ولیکن لا قطا لبنی بمعناه   بمعنی شمس تبریزی همی گفت

هزج مسدس مقصور

ولی پنهان کنش در ذکر الله   فغان کردن ز شیر حق بیاموز
به جنبانی به پستان دم چو روباه   ز لبن بو ستگی بیگانه باشیم
بیا قربان شو اندر عید اشتاه   شبی که عشق باشد میهمانم

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

گهی آئی نشینی بر کناره   گهی از دور دور استاده باشی
گهی گوئی که این غم را چه چاره   تو بار و میکنی و هم بدوزی
که آوازی زه جم بر مناره   خمش کن راز را آهسته بر گوی
مرا گوئی بجنبان گاهواره   گهی گیریم چو دایگان تو
زمانی کودک و گه شیرخواره   ز بوم نم یا ز بوم نم تو گرفتی

هزج مسدس محذوف

بهین نطع هوای نرد من نه   تو ئی خورشید و تو گرم عالم
ولیکن شرط من در خورد من نه   بیا آن مغفر هر مرد و زن را
برای پوشش برد ابرد من نه   ازان کردی که از دریا برآری
به پیشم باده خو کردمن نه   خمش ای ناطقه بسیار گفتی

هرگز ز مرد شیر آواز ز نانه
نگذار خدایان طبیعت میانه
اگر کون و مکان هیچ نه بینی تو فسانه
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه
بلای شاه سرهنگان درگاه
برون آید از زندان و از چاه
بسوی کهربا گردد یقین کاه
منزه بود از امثال و اشباه
که بر منبر برآمد امشب آن ماه
کجا شیر و شکار و صید روباه
که در رقص است آن دلدار دلخواه
نگردی آه چو خون خسته که در چاه
سلامم زان نگردی پر سر راه
به بینیم بدر را بی اول ماه
بحیله کرده خود را چون ستاره
که من مرد غم بیم در نظاره
که دل آن به که باشد پاره پاره
چه حاجت کردن اعلام از مناره
گهی بر من نشینی چون سواره
زهی عیار و چست حیله پاره
بیا رخ بر رخان زرد من نه
یکی تابش بر ابر سرد من نه
به پیش دشمن نامرد من نه
بباران گرد در ابر گرد من نه
سخن را پیش شاه خورده من نه

هزج مسدس محذوف

اگر دا گرد ویران خانه خانه
دل ما را مشوران خانه خانه
بدین حالند موران خانه خانه
ولیکن با طهوران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شناسید
بنقش دیو چندین عشقبازی
مکن چون چیرا گذار یار را
بنا کرد است شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

نخواهم جز می و چنگ و چغانه
نشستم در بن این دیر مغانه
بیا ورساقیا در رشبانه
شدم بیگانه از محراب و مسجد
همه در ره شکستم زهد و سالوس
بجام باده ما را زنده گردان

هزج مسدس محذوف

برای ضرب دستانشان ده
توشان صد چشم بخت شاه بین ده
چو خوش کردند تو هم آفرین ده
گرگو بندت چنان بخش چنین ده
چو دست و پای قیمت عشق کردند
کبوتر وار نالانند در عشق
جگر ما را ز نغمه آب دادند
مرادر هردو عالم یا آسلی

هزج مسدس محذوف

ز لطف خود مرا صفر اشکن ده
دو صد چندان عبان خوب جن ده
وگر عالم بغم خوردن بیا بیست
سهیل روی تو اندر یمن تافت

هزج مسدس محذوف

تو سابق باش وقت کار رجب
چو کردندت کنون بیدار رجب
گذر از یار و از پیر ار رجب
بدوده خرقه و دستار رجب
خیالا نه تو هم زاسرار رجب
خموشی گیر و بی گفتار رجب
هزاران بار خفتی همچو لنگر
هلا ای فکرت طیار رپر
بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس
بعشق آنکه دستت گوهر آید
بسی در عذر و حیلت رجب دی
سماع آمد زباغ از قول یزدان

هزج مسدس محذوف

چو بیگاه است یاران خانه خانه
چو چندان چند از من مرد بودن
ایا ای غافل هشیار پر غم
بدیدی دانه و خرمن ندیدی
دران خانه سماع خوش بدست است
چنانم بیخود از جام شبانه
بقلاشی و رندی فاش گشتم
ببستم بر میان زنار گبری
بیا بنیاد هستی را بر انداز
من آن شمسم که دریدان عشقیت
خدایا مصریان را انگبین ده
چو پر کردند گوش ما ز پیغام
ز مدح و آفرینت گوشها را
خمش کردم که یا حاجت چیست
خدایا رحمت خود را بمن ده
مرا صفرای تو سرگشته کردست
خدایا عمر نوح و عمر لقمان
ز فیض شمس تبریزی بعالم
صلا یار را صلای یار رجب
بسی خفتی تو مست از سر گرانی
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد
وگر کاهل بود قوال عارف
صلائی از خیال یار آمد
بسی بعمر قوالی رجب دی
چو زلفین از فر و سو می کشندت

صلای جمله یاران خانه خانه
بکوری جمله کوران خانه خانه
لقب شان کرده حوران خانه خانه
چرا را با ستوران خانه خانه
برای جمع حوران خانه خانه
گرفتنها سم رهیتی راه خانه
شدم در عاشقی رند و یگانه
گذشتم از خیال آب و دانه
بیاور آن حیات جاودانه
تنم رخش است عشقت تازیانه
تو هم شان دست و پای راستین ده
تو شان از لطف خود برج حصین ده
ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
تجلی جمال شمس دین ده
دریدی پیرهن تو پیرهن ده
مده غم را بمن با بو الحزن ده
مرا راهی بسوی آن یمن ده
مرا هر لحظه روحی در بدن ده
مثال بادبان این بار رجب
تو نیز ای قالب بیدار رجب
رها کن شرم و استکبار رجب
چو موج قلزم زخار رجب
یکی از عالم غدار رجب
که عشقی به قنطار رجب
تو هیچو جهد آن دلدار رجب

مکن رازم را ای جان فسانه
شنیدستی که الفرقة عذاب
چو فرمود است حق کالصلح خیر
رها کن حرص را کالفقر فخری
تجلی ربه فنیکم ز کوهی
ولی زان لعل شاهی زنده گردی

شنیدستی مجالس بالامانه
فراقش آتش آمد بازبانه
رها کن ماجرا را ای یگانه
چرا می تنگ داری زین نشانه
بخوان بر خود مخوان این را فسانه
بخوان آن قرآن و تو شو جاودانه

شنیدستی که الدین النصیحه
چو لاتاسوا علی مافات گفته است
هلا برجه که ان الله یدعو
چو ره بگشاد ابیت عند ربی
خدا با تست حاضر نحن اقرب
چو گفته است انصتوا ای طوطی جان

نصیحت چیست جستن ز میانه
نمی ارزد برنج دام و دانه
غریبی را رها کن رو بخانه
چه باشد گر کم آید خشک نانه
دران زلفین بی پیچ آ چو شانه
ببر خاموش رو تا آشیانه

هزج مسدس محذوف

مبارک باد آمد ماه روزه
رهت خوش باد ای همراه روزه

شدم بر بام تا مه را ببینم
مسلمانان سرم مست است ازان روز
بدان مه آنکس که آید
دعاها همدرین مه مستجاب است
سحوری کم زن از لطف و خمش کن

که بودم من بجان دلخواه روزه
زهی اقبال و بخت و جاه روزه
درین ره خوش بخرمنگاه روزه
فلک ها را بدرد آه روزه

نظر کردم کلاه از سر بیفتاد
بجز این ماه ماهی هست پنهان
رخ چون اطلسش چون زر گردد
چو یوسف ملک مصر حسن گیرد

سرم را مست کرد آن شاه روزه
نهان چون ترک در خرگاه روزه
بپوش خلعت دیباه روزه
کسی صبر ار کند در چاه روزه
ز روزه خود شود آگاه روزه

هزج مسدس محذوف

هلا ساقی بیا ساغر مراده
چو خصم را واکنی سر مراده

بدیگر کس مده آنچه نمودی
ازان می جعفر طیار خورده است
سقیهم ربهم رطل شگرفست

ز رم لب ستانم می چون زر مراده
مراده این و آن دیگر مراده
شدم از دست پی جعفر مراده
نهان از مومن و کافر مراده

بحق آنکه در سر دارم از تو
سرش بگشا مگو نامش که آن چیست
بپیما آن شرابی را که بویش
بیا ای شاه جانها شمس تبریز

اگر زهرست وگر شکر مراده
پر از مشک است و از عنبر مراده
بیار آن جام ازان کوثر مراده

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف مقطعه مفعول مفاعلن فعولن

ای دوش ز دست ما رهیده
امشب زهی بجان و دیده

در پنجه ماست دامن تو
چشم من و چشم تو حریفند
زلف چو رسن چو برفشاندی
بر روزن تو چرا نشسته

ای دوست درآستین کشیده
ای چشم ز چشم تو چریده
از عشق چو چنبرم خمیده
مرغی ز قفص بجان رهیده

حیلت بگذار آب و روغن
ای داده مرا شراب گلگون
رفتی وز چشم من بریدی
خامش کردم که جمله علیم

ماییم همه به سر رسیده
گل از رخ زرد من بچیده
خون آید لاشک از بریده
ای با همه عیبها خریده

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ای گشته دلت چو سنگ خاره
با خاره سنگ چیست چاره

با خاره چه چاره شیشها را
تا عشق کنار خویش بگشاد
العشق حقیقة الاماره

جز زانکه شوند پاره پاره
اندیشه گر گریخت بر کنار
والشعر اطالة الاماره

زان میخندی چو صبح صادق
هر چند شدست خون جگرشان
احذر فاسیر نامغیر

تا پیش تو جان دهد ستاره
جستند درین ره و چکاره
کل سحر لدیه عاره

بنشین بجلالی العباره / چون صبر ندید آن زهیت
سیگر یده و سینه خاره / خلقی و جدائی عصیت
باعقل و دلی هزار کاره / بگریخت امام لی مونون

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

اجگر گهر وفاست دیده / اجری که خورد توتیا چه بینا
روز و شب مر تراست دیده / در پرتو آفتاب رویت
اکنون ز تو جان ماست دیده / ای دیدهٔ تان چو دل پریشان
گز دیدهٔ ما جداست دیده / چون دیده خدای را ببیند
از هر سنگیش خاست دیده / رشد همه کوه از تجلی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

باد از خدا جزات نسیه / آید ز خدا جزای خیرت
از شومی تو جهات نسیه / این دولت تازه بی تو بادا
الا نبود ممات نسیه / چون جرم تو نقد و توبه نسیه است
مرگست نقد و حیات نسیه / خاموش که از لسان غیب است

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

چون بیند مرغ بر مناره / ابر دل ما ز عشق این سر
بیکار شوی هزار کاره / چون آخر کار بعل گردد
سرهای بریده بر قناره / مگریز در اتمام بنگر
کو چشم که تا کند نظاره / هر چند که من نگاه کردم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

تو قفل زده کلید پرده / هر آتش زنده از دم تست
در آتش عشق همچو خرده / چون موسی شیر کش نگیریم
خوش نیست به پیش دیده پرده / گم گوی ز عشق و عشق می خور

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

شمعی تو و در میان نشسته / ای همنفس همه پیش آر

از رگ بنداو صعب فراقا / او نیز بحجت یک سواره
شد صبر و خرد بماند رسوا / برراه فتاده چون عصاره
بیگانه شدیم بجر این کار / خاموش و فرو رو از مناره
ای دیده زاشک رست دیده / چون دیدهٔ تو کجاست دیده
وان قطرهٔ بی وفا چه دارد / اجری که وه توتیاست دیده
ای آنکه ز روز و شب بروئی / در رقص چو ذره هاست دیده
مدبی تو دو چشم دشمن جان / در عین دل شماست دیده
هر دیده جدا جدا از آن ست / گوئی که مگر خداست دیده
چون دیدهٔ کوه بر حق افتاد / یعنی همه کیمیاست دیده
شمس الحق و دین بعشق بیناست / باد یدهٔ او کجاست دیده
ای نقد تراز کات نسیه / در نقد بلا نجات نسیه
پیش از تو جهات نقد بوده است / ای طلعت تو نبات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بادا / وادت اشب برات نسیه
زیرا که بفال نحس هست ست / هر لحظه نتر هاست نسیه
آمد مه و لشکر ستاره / خورشید گریخت یک سواره
چشمی که مناره را ببیند / که گرد و جمع کاه پاره
چون عشق تو زاد حرص تو مرد / بی کاره نبوده است خاره
کو بر سر کوی عشق هستی / زنده شده کشتگان دوباره
آن مه که ز روز و شب برونست / جز خامشی نبود چاره
ای بی تو حیات ما فسرده / وی بی تو سماع مرده مرده
ما بر در عشق حلقه گویان / رحم آر برین دم شمرده
خامیم بیا بسوز ما را / با شیر تو ایم خوی کرده
در پرده مباش ای چو دیده / گفتن نبود چنانکه خورده
شمس الحق و دین توئی که داری / صد چهره نهان بزیر پرده
ای روی مبارکت خجسته / تا زنده شود دم گسسته

پیغام دل است این دو سه حرف
آن دست ز روی خویش برگیر
خاموش که هر در جهان است
ای مرغ بلند آشیانه
از بهر حصول جیفهٔ دون
برخیز ز بند هر چه غیر است
توحید و مرحد و موحد
از مهر سپهر لامکانی
در جام اگر خدای را بین
بیگانه ز ماسواه شو پس
ای بر همه سروران یگانه
سیمرغ جلالت از تو دارد
گر قصهٔ بنده را کنی گوش
در کنج نشسته چون کشیشی
اسباب معاشرت مهیاست
از شمع و چراغ و شاهد خوب
زین جمله که گفته ام ندارم
آن سفره بیار و درمیان نه
امروز قیامت تو برخاست
ای اشک ز چشم ما چو رخته
ای زهره ز چشمهای هندو
چون نقطه ز راه چشم گوئی
جان آمده در جهان ساده
سیل آمد و در ربود جان را
از خود شیرین چنانکه شکر

بشنو سخن شکسته بسته — یکبار بگو که بندهٔ من
تا گل چینیم دسته دسته — یکبار رو و لب شکرفشان کن

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

افتاده بدام بهر دانه — وامانده از حظیرهٔ قدس
در مزبله کرده آشیانه — پرواز کن از زمین بر افلاک
بنشین فنانش شاهانه — عالم بجز از بهانه نیست
خواهی که همه شوی یگانه — از هستی خویشتن فنا شو
گر ز آنکه طلب کنی نشانه — رو در ره عشق بی نشان شو
آنگه بگذر ز بی بهانه — در روی کشش و صاف بر جهان باش
بنگر بجمال آن یگانه — در عشق چو استوار گردی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

برقبهٔ عرش آشیانه — میگیر جهان بزور خنجر
این سود بود ترا زیان نه — در خانه نشسته بوده ای
آتشکده کرده تا بخانه — از بهر شراب کرده برسیخ
از عود و کمانچه و چغانه — طنبور و کتاب و نرد و شطرنج
دریوزه کنم بدین بهانه — بنهاد خبر دا نوری بر

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

آن کاسه به پیش عاشقان نه — تن را چو بنان نگار کردی
برخیز و قدم بر آسمان نه — از آتش عشق نردبان ساز
انجا رو و سر بر آستان نه — انبوه بزیربان گرشت ست
ترکانه تو تیر در کمان نه — گر سینه نشان کنند زرحمت
ما را همه مهر بر زبان نه — ای شمس جهان و شاه تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

آن سیل ز بحر ما زیاده — جان آب لطیف دیده خود را
وز خویش بجوش همچو باده — خود را همه خویش سجده کرده

کازاد شوم ز رنج و رسته
طوطی مگر از قفس بجسته
از فرقت تست سینه خسته
پربسته چو مرغکان خانه
آخر چه شدی چنین فسانه
برو ار بهانه از میانه
کان هست طلسم این خزانه
جامی بکف آر عاشقانه
در میکده باده و چغانه
چون شمس شوی تو جاودانه
بحر کرم تو بیکرانه
ای بخش بزیر تازیانه
مخمور ز بادهٔ شبانه
کباب و بط و تیهو سمانه
چنگ و دف و نای شاخ شانه
گنجشک و کبوتر و کلانه
خر سبلت و ریش ابلهانه
جان را برگیر پیش جان نه
بر گنبد چرخ نردبان نه
کآواز دهد کسی که نان ده
زخمی دگری بر آن زبان نه
ما را همه عذر بر زبان نه
وز مرکب تن شده پیاده
وز خویش دو چشم را گشاده
سبنی ساجد و مسجد و سجاده

خلقان بنهاده چشم بر جان
هر چیز ز بهر گر برایند
دیدی که چه کرد آن یگانه
مارا و ترا کجا فرستاد
مارا بفرستاد تا که باشیم
بر توسن مملکت سوار است
خود آنکه بقاف همچو سیمرغ
آن آتش کز لبست در دل
از شرم عقیق درفشانش
در دست همیشه مصحفم بود
بس صومعها که سیل عشقش
ساقی پر کن قدح که مائیم
وانگاه چه می مئے خدائے
مشنو غم عشق راز هشیار
دم در کش و قفل و فربا کن
بر بند میان شال خرگاه
هشیار ز من فسانه تا بد
بخویش کند گذر بدیوار
طفل اند خلایق و حدیثش
داریم ز شوق شمس تبریز
قفل یا وز چشم یار کرده
بر دل قفل گران نهاده
ای بی تو شراب در گشته
ای عشق تو پردها دریده
تا ایم قدیم عشق پاره

جان چشم خویش در نهاده — هم بر لب خویش بوسه داده
ای جان تو ز هیچکس نزاده — سیر اندلسوی شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مکفوف محذوف

او ماند و دو سه پری بخانه — از سنگ برون کشید گرمی
با این حرکات ساحرانه — آن دام که او بدست دارد
در دست ویست تازیانه — گر او کمر کهی بگیرد
کرد است بکوی خویش آشیانه — چه کوه که جان هر دو عالم
ساکن نشود درا زبانه — با بست گره میان ابرو
در ها بگداخت وانه وانه — بادی که ز عشق اوست در تن
از عشق گرفته ام بهانه — اندر رهِ نے که بود تسبیح
بر دست بهجر بیکرانه — بر در گه اوست جان چو مسمار
مخمور ز بادهٔ شبانه — دیدم که لبش شراب نوشند
ز نخسب فلان بن فلانه — این طرفه که شخص بیدل و جان
کو سر دلیست و سر و جانه — هرگز دیدی دیا کسے دید
با باز چه فن زند سمانه — آبی می زن که آتش دل
ترکانه بناز و رسیانه — ای خسته مرا به تیر غمزه
مانند رباب بلیانه — چون مست بود ز باده حق
بر روی هوا شود روانه — با خویش ز حق شویم بیخویش
مامی گوئیم کودکانه — خاموش کن ای زبان کرتا دل

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

سوگند بخشم و کینه خورده — برهم زده خانه را و ما را
او رفته کلید را سپرده — ای بی تو حیات تلخ گشته
ای بی تو سماع ها فسرده — ای سرخ و سفید بی تو ماندم
سر را تو برون بکن ز پرده — بازم ز تو خوش جوان خرم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

کای شاه جهان و جان سلوه
جان چون شتر و بدن قلاده
بر ساخت بر او یکی بهانه
شاباش زهی شکر فسانه
بر بند دگردن زمانه
کرا چو کهی کند کشانه
افتند بخاکش وستانه
گم گشت خرد ازین میانه
ساکن نشود برا زبانه
شعر ست و دو بیتی و ترانه
بر دوخته خویش بر ستانه
کی دید لب می بخانه
چون چنگ همی کند فغانه
نخجد ان ز آتش دهد نشانه
با چرخ همی زند زبانه
بشنو قصص بی کرانه
پرواز کند بر آسمانه
ترباد فلان بن فلانه
بلبید رخ جان جان عیانه
اسباب نشاط جاودانه
حمال گرفته رخت برده
ای بی تو چراغ عیش مرده
من زرد و شبم سیاه چرده
ای شمس الدین سال خورده
باسقی دگران همه نظاره

نظاره کنان ملول گشتند
ماند این دل گرم شعله خواره

چون چرخ حریف آفتابیم
پنهان نشویم چون ستاره

انگشت نما و شهره گشتیم
چون اشتر بر سر مناره

از ما نماند جز خیالی
وان نیز برفت پاره پاره

مردان طریق چاره جستند
با هستی خود نبود چاره

در آتش عشق صف کشیدند
چون آهن و مس و سنگ خاره

مردانه تمام غرق گشتند
در بحر عمیق بی کناره

شمس الحق و دین چو آفتابست
باقی همه ذرها ستاره

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مائیم و دو چشم و جان خیره
بنگر تو بعاشقان خیره

تو چون مه و خط بگرد رویت
سرگشته چو آسمان خیره

عقل است شبان بگرد احوال
فریاد ازان شبان خیره

در دیده هزار شمع رخشان
وین دیده چو شمع وان خیره

از شرق بغرب موج نور است
سر میکشد از نهان خیره

بیرون ز جهان مرده شاهیست
وز عشق یکی جهان خیره

توئی که مرا ازون نشان ده
خیره چه دهد نشان خیره

از چشم سیه سفید پر خون
گر چشم بود زبان خیره

در روی صلاح دین تو بنگر
تا دریابی بتان خیره

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

یک جام ز صد هزار جان به
برخیز تماش ما گروه

درویش ز خویشتن تهی شد
بر جه تو شراب فقر در ده

یک رنگ کند شراب ما را
تا هر دو یکی شود که وه وه

بر جای بماند عقل پچل
اینست سزای پیر و فربه

ما غم نخوریم خود که دیدست
تو بار کشی و او کند عه

برخیز و زه کن آن کمان را
مائیم کمان و باده چون زه

بگریز ز غم بسوی شه رو
وز خانه عاریت برون جه

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ای ناطق حال چند گوئی
بر بند لب و ز حال واره

دوشینه خیال روی آن ماه
آمد لعبادتم سحرگاه

گفتم توئی و من کیم کیست
من هستی تو تو نقش درگاه

گفتم تو توئی و من توام هم
گفتا شده ز خویش آگاه

گفتم بنما رهی بخویشم
گفتا بگذر ز ما سوی الله

ای حسن ترا ز غایت لطف
صد یوسف مصر در بن چاه

من سابقة الازل فوادی
فی بحر محیط حکم تاه

تا جان من از تو آگهی یافت
جز وصل تواش نبود دلخواه

آن ترک بهانه جو که دارد
از هستی هر دو کون خرگاه

او را چه زبان که عاشقانش
سر نهند هزار بر سر راه

لیکن سزد ار بجنید از لطف
با خاک گدای خویش گهگاه

ای زنده نوع آفرینش
وای مظهر ذات پاک الله

در تست نهان چو روح در جسم
در تست عیان چو مهر در ماه

بحر رجز مثمن سالم التقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای عشق گردان کو بکو سر بنهاده طبله
که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیله

خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بم
کو نر گدائی تا برد از خوان لطفم زله

گاهی ترا پرده کنم گاهی زهرت پر کنم
گر شود آخر ز من ای در کفم چون کسیله

گر جبه آید بمن صد کان پر زرش کنم
دریای بجیدش کنم هر چند باشد قله

از تو عدم از من قدم از تو رضا و ز من کرم
صد اطلس و اکسون هم در پیش کرم پیله

هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشته
هر لحظه درویش را فربه کنم بی صله

چشمه شکر چو شان کنم اندر دل تنگ تنی
اندیشهای خوش هم اندر دماغ و کله

میران فرس ور دین فقط در اسپ تو گردد سقط
بر جای اسپ لاغری هر سو بیابی گله

خاموش باش او انگبین حلوا گه حق بخشد مجو
جو شان چو حلوای رضا در خمره یا پاتیله

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین
ای رونق هر گلشنی وای روزن هر خانهٔ
ای غوث هر بیچارهٔ وا گشت هر آوارهٔ
در هر سر سودای تو در هر لبی سهای تو
هر نور ناری بود با هر گلی خاری بود
یک عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته
تعال ما دوغ ترش جانش مراقب خمش
ای مزرعه گنبد اشته در شوره گندم کاشته
خامش که تو زین رشته زین دامها بر جسته
آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده
زین بادهٔ نوشان فزون تا جمله مجنون کنم
از دست ما تا می برد تا رخت در لا می برد
بگذشت دور عاقلان آمد قران عاشقان
رفت آن عجوز پر دغل رفت آن زمستان و وحل
این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
آمد نگار لعل لب یکبارگی آتش طلب
رو پوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی
حیران شده در روی او گردان شده در کوی او
شاد آمدی شاد آمدی جلوه‌ی استاد آمدی
چرخ و زمین آیینه و در عکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن
این کیست این این کیست این حلقه ناگاه آمده
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون نگر
قندیلها آن صدر و زی خفتیها کند

هر نفس از وی حور عین هر جا نه از وی جان
خاموش شو در محشرش میزان نه و دون نگر

رجز مثمن سالم

اصلاح هر کارهٔ مقصود هر افسانهٔ
ای حسرت سرو سهی وی رونق شاهنشهی
بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانهٔ
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو
بهر چرس ناری بود بر گنج هر ویرانهٔ
ای گلشنت را خارنی با نورپاکت نارنی
در شهر نگذاشتی یک عاقل و فرزانهٔ
اندیشه و فکر ما وارد ز عشقت رنگها
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانهٔ
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب چشم هر کسی
تا روز بیدار و خوش بر گوشهٔ دکانهٔ
چون روز گردد میده و از بهر کسب بهر کد
ای شعله را نشنیده رفته رو زن تو چون آن را
امروز تشریفیت ده تفهیم و تعریفیت ده

رجز مثمن سالم

در قصد خون عاشقان دامان کمر اندر زده
سوگند خورده این صنم کاین باده را گردان کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقه آدم کده
لیلی ما ساقی جان مجنون او شخص جهان
از عشق ما جان کی برد گر مصطفیٰ یا مصطفیٰ
گر من ببینم مستیت آتش زنم در هستیت
آمد قرار جام می بگذشت دور زاهده
آمد بهار و رفت دی آمد او انبوه شمع

رجز مثمن سالم

سرمست نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده
خانه درو حیران شده اندیشه سرگردان شده
تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه میخواهی ز ما
ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه آبی چه زد عکس تو
جولان کنان بر بوی او چون آب سیلی آمده
تا که بگوید عاشقان شیرین چو خسرو آمده
چون هر پیمبران از پیش عنقا آمده
آبی آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر
آن آینه روشن شده اندر تماشا آمده
ای دلنواز دلبری کاندر نگنجی در بری

رجز مثمن سالم

این نور اللهی است این از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر
وی کهربای موج بین در صدف آگاه آمده
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و حیب علم
تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده
از چاه شور این جهان در دلو شیران ای برا

یک ذره عشقش گر دهد هر دو عالم ...
هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانهٔ
خواهم که باران ار دهی یک بار لطفی از نهٔ
وای سلسلهٔ تقلیب تو زنجیر هر دیوانهٔ
بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندانهٔ
شب تا سحر گه جنگها ماه ترا حنانهٔ
بیدار ببینم سبی لیک از می و انگارهٔ
تا خستگان او شود از مشتری ترانهٔ
ترکیب تالیفت دهد با عقل کل جانانهٔ
جان و دل اندر بسته در دلبر فتانهٔ
یک عقل نگذارم ز می در والده و در والده
جز لیلی و مجنون بود تیر مرده و بی فائده
باده و هم مستت کنم باد ار و گیر و عربده
آمد بجوش آن جام می بگذشت دور زاهده
آمد بهار و زاد از و صد شاهد و صد شاهده
صد عقل جان اندیشه بیت و بی پا آمده
واصد که مکرست و دغا ای تا کرا ایجا آمده
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
و ز آرزو لیش بیدلان حیران و شیدا آمده
هر لحظه شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای چشمها از گوهرت افزون ز دریا آمده
ای وحدت آتشهای تو سودای سرها آمده
در خانهٔ بد اختران بار وی چون ما آمده
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
ای یوسف از مهر تو ست این لو در چاه آمده

کی باشد ای گفت زبان من ز تو مستغنی شده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
این کیست این کیست این ناگاه پیدا آمده
آمد مسیح از آسمان در حلقه بیچارگان
ای نور نور از نور تو وی شور شور از شور تو
این بخت و دولت را نگر وین فتح و نصرت را نگر
بس کن دلا بس کن دلا زین نکتهای لا ابا
این کیست این کیست این در شهد عیار آمده
بر چار سوی آسمان نقاد نقد جوهری
ان یوسف کنعان جان چون خوش فرو در قعر تن
یک شمس تابان است او هر ذره تابان شده
امروز مستان را نگر در دست ما آویخته
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد آن ماه را
جام وفا بر دوشته کار دکان بگذشته
کز دل من در عشق آواره شد چشم خوش
بردار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان
بر چه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
باشد سخی چون خایفی در غار ایثار شه
آن چون نهنگ اعیان شده و صیاد حیران شده
نگشت ای شاه جهان چشم و چراغ شبان
گر هست جان معرفت تن ترک گاهی صفت در تن
جان عزیزان گشت خون عافیت چه جستن چون
از دل بعد اصل ندا در کوه تن آمد صلا
گفت زبان کبر آور کبرت نیازت را خورد

با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
از نعمت تو های و هو حسن ها زخوهای او

رجز مثمن سالم

همچون الف یکتا شده موزون و زیبا آمده
شمس و قمر پروانه اش عقل و بصر دیوانه اش

بهر شفای عاشقان استاد و دانا آمده
معجز نما معجز نما ای شهسوار لا فتی

جانها همه مزدور تو تو جان جانها آمده
ای شکر لب لب لا را وی یوسف بازار ما

سلطان عزت را نگر در خانه ما آمده
ای مظهر صدق و صفا وی معدن لطف خدا

رجز مثمن سالم

جانی و آن ازدگان پیشش به زنهار آمده
پوشیده روی نه که من از خلق پنهان میروم

قلب سلیم خواجه را اطرفت و معیار آمده
آن کور چشم ها و من پیوسته پنهان آمدی

بر تخت مصر اکنون نگر که شهوار آمده
بهر تجلی در جهان بر دیده اهل نظر

رجز مثمن سالم

افگنده عقل و عاقبت اندر بلا آویخته
گفتم کای مستان جان منجرود از بستان جان

ظ بلا و در قعر لا آویخته
بگریختم از جور او یک مدتی و زد دراو

وافسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته عقل سرکش با هرکجا خیم خویش

دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بردار و بنیاد ای فنا گر ایمنی برخیز تا

مانند منصور جوان در دار الفنا آویخته
عشقا توئی سلطان من از بهر من تاری فتن

خوش نیست آن دف سر نگون چنگ بی نوا آویخته
دف دل کشاید بسته را نی جان قرار جسته را

از کف حاتم رست چون بدر سخا آویخته
هست آن نخاچون اهرمان اما صفات چهره جان

صوفی به بو بکری بود در مصطفی آویخته
این دل دهد در دست جان هم بار بر دوبری

دین بحری تو آشنا در آشنا آویخته
گوئی که این کار و کیا با صدق باشد یا ریا

ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون باغ تو تو جان فراخ چون شاخه نو

بر برگ که دیدست کس یک کوه را آویخته
از بهر جان کردی و انجمعت بهر دیگران

از بدگمانی سر نگون در انتها آویخته
چون دید جان پاک شاکان تخم کاول کشت جان

خاموش شو در اصل کن ای در صلا آویخته
من خاک پای آن کسم کو دست در شاخ زند

رجز مثمن سالم

از عشق تعالوا های او جانهای هر گاه آمده
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده
کعبه شده بتخانه اش بی مثل و همتا آمده
این بنده ها را برگشا ای نور یکتا آمده
وی گوهر بازار ما از جای بیجا آمده
ای گوهر بی منتها از سوی بالا آمده
ای شمس دین این رمزها افزون ز دریا آمده
در زیر لب ای شمس باش با من بگفتار آمده
از عین اعیان بنگرش تا چون با ظهار آمده
از حسن مه رویان همی خود را نمودار آمده
در هر دریچه بنگرم زان شمس انوار آمده
ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
بنشسته زاغ دیده کس بر هر کجا آویخته
نه مایم آزادیت را با تو بلا آویخته
روشن نداری خانه را قندیل ما آویخته
این ای گشا چون بسته شد آن جان بفرا آویخته
گویا سخا آویخته کو در صفا آویخته
وان صرفه چون جان مشتری اندر بها آویخته
آنجا که عشاق اندرو با صدق و ریا آویخته
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
در بی بجانی مبتلا در ابتلا آویخته
وا گشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
جانم فدای آنکه او در کیمیا آویخته
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
پنج را اگر کس ندید و آن کس نداند اصل پنج
زان سو اندازی نظر آن جنبش آید صور
هم نشینی حق شوی جان خوش مطلق شوی
یا رب که چون حی قیمش این بنده و جان خوش
ای عشق حق سودای او وان اوست آخر جای او
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده
چون دید کاخر آب شد در اصل پنج بی ظن شده
پس از صور آید نظر اشکال مرد و زن شده
یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده
خود چیست این تکمیمش ای عقل و جان الکن شده
وی میدهد در روی او آواز طالب معدن شده

هر صورتی پرورده معنی است لیک افسرده
اندیشه خبر زیبا مکن کو تار و پود صورت است
با او نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است
از جای بیجا آمده او رفته تنها آمده
هر ذره را محرم او هر خوش دمی را همدم او
او صاف فیست ای کسم چون تو پایان ندارد هیچ تو

صورت چو معنی شد کنون آغاز او روشن شده
از روشنه زیبا شده هر صورتی احسن شده
خاک ار چه در ره و سوسن است کش آب هم مسکن شده
بی دست و بی پا آمده چون ماه خوش خرمن شده
تا دیده روز زاهد شده و ز دیده دروامن شده
چند آب روغن میکنم ای کی ب من روغن شده
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده

رجز مثمن سالم

از باده او ساغری پر کرد و خوش خماره
جنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
چون آفتاب آسمان سیکرد و گوهرفشان
چون ساغری پر ساختم جامه چیا انداختم
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو
خیمهٔ معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنی
زین عالم تلخ و ترش وین چرخ پیر طفل کش
گفتم ار شاه جهان در واو یک ساغر نهان
ای جان چشنده شکران در ده می رطل گران
زان باده همچو ارس این کن ز زر و عسس
ای ساز و ناساز خسان حیرت فزای بیکسان
بروی ز جان معقول را این عقل چون معزول را
پس ص وراو در انجمن در اختلاف مرد و زن

چون فرقدی هر غرقدی شکر لبی مه پاره
بر گلشن و بر یاسمین بر چشمه فواره
بر تشنگان خاکیان در عالم غداره
عشق عجب باختم با غمزه خونخواره
بر سنگ زن اشکسته سبو بر غم هر خشم آره
گر از سرا پا میکنی در سابقان نظاره
هم قصه گو و هم خمش هم بنده اماره
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره
شیرم مه چون داران بیرون کش از گهواره
سجده کنانند این نفس هر فکر دل انشاره
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره
کردی تو باغ دل را از علم تو عیاره
عیسا ز صورت می‌شکن در خلقت فخاره

آن نرگس سرمست او وان طره چون شست او
ای ساقی شیرین لقا بر کف نه ساغر بلا
ای ساحر وای ذوفنون ای مایه هر چار خون
افلاکیان بر آسمان از بوی باده سرگران
رحمت هستی سیر سد اکسیر هستی مس سر
هستی چو کشتی و عمه هر لحظه گرید شیون
میگویم ای صاحب عمل ای رسته جانت از علل
زین معبر خیره نگر رخنه پیدا و نه در
ای روزی ده دلها رسان جان کسان ناکسان
ای جان روح روح دل‌ها
چون نفخ صور در صور شد دیده حشر و نشر
ناگه دو و سنگ میزند بر سبو بر یک میزند
چون گل سخن گو و خمش هرگز نباشد رو ترش

آن ساغر در دست او چون چاره بیچاره
جان علا و بوالعلا بر غم هر غم باره
هنگام کار آمد کنون با هر یکی آن کاره
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فواره
سلطان هستی مست شد با لشکر جباره
بر موج بر میزند بر قلزم ذخاره
چون رستی از دست اجل بگریز ازین در ساره
چون چشمه پر کرده لبی معدنی در خاره
ترک آور نیمار سان هموار تو همواره
ای ساقی خورشید رو خونریز هر استاره
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره
بر عقل عنکب میزند خوش ساحری مکاره
در صدر دل بنشاندهش بر اوج چون طیاره

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
آن را که باشد در دو دل کی زنده باران گل
گفتا مخنث را که رو کو کنبده شش زیر کله
سلطان سلطانان شوی دریای بی‌پایان شوی

وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
از عشق باشد او کچل کور آن شود کو خر اله
اما چه غم زو مرد را گفتا مگو گفتی هله
بالا تر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله

زر خیز ای جان از جهان بر ریز خاک خاکدان
روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای خوبان مه
کو عقل تا گویا شوی گو پای تا جویا شوی
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عمل

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
کز بهر ما بر آسمان گردان محمد این مشغله
کان بر عجب ما کردنیم تطهیر کرد از گله
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی زین زلزله
چون آفتاب اندر حمل چون مه برج سنبله

صد زاغ و چغد و فاخته در تو نواها ساخته
تا صورت غیبی سر از صورت برون کشیده
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
چون دل ز جان برداشتی بشنی ز جنگ و آشتی
در روز چون امین شدی زین روی ما عربده
ای جان و دل در عشق تو در بزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تعالی ای روح الامین
خوار زمیان منکر شده دیدار بچون او ولی
چون شمس تبریزی کند در مصحف آن کن نظر
ای جبرئیل از عشق تو بر آسمان پا کوفته
آن کور دل پر خون شده و رفته بسوی مسکنه
جان بیحواب غیب در ذوق آن لطف و کرم
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
خوش گوهر را گوهری بست از ملوک الحکم
با آن همه او بوده باز غافلان و منکر او
خفاش در تاریکیی و عشق ظلمتها برقص
ای فتنه انگیخته صد جان بهم آمیخته
گر با هم اول لطف تو آخر کشانیم فضل تو
ای رفته در خون رخ تو رشک خورشید بهی
ای شمع افلاک و زمین وی مغز روح الامین
ای ساقیا مستانه رو آن یار را آواز ده
بنگر که مشتاق توام مجنون غمناک توام
ای دلبر زیبای من ای سرو خوش بالای من
از مهر تو هر غم و دم نعره زنان از دو و دم

نشنیده اسرار دل گرم شده زین مشغله
گر چغد و بچه چرخ او مشکل شدست این سلسله
زیرا که زاید فتنها زین روزگار حامله
آزاد و فارغ گشته هم از دکان هم از غله
شب هم بکن اندیشه زین زنگی بازنگله

بیدل شو از صاحب دلی دیوانه شو از عاقلی
آن در این راه از خوشی باید که دامن در کشی
از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی
ز اندیشه جانت رسته شد راه خطر را بسته شد
خاموش کن شیرین لقا رو مشکنه بندی تقا

رجز مثمن سالم

در ذوات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
از بیخش بد چون تو خوار از رم تو پا کوفته

فرمان خرم شاهیست در خون دل توفیق شد
ای آفتاب عشق ای تو کرده غربت ماه را

رجز مثمن سالم

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
تا آن فرشته در میزده در صفها پا کوفته
با قالب پر گرد هم خود اندر بلا پا کوفته
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
از غرت آن شاه ما مانند کبریا پا کوفته
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
گه میکند اقرار کی گه از لا پا کوفته
مرغان خورشید سحر تا والضحی پا کوفته

تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
خلقی که خود پیدا آمد آن از نسل آدم بعد از این
قومی به دیده خیر عاشق شده ولیک او همی
قومی بر بینی رقص کن در عشق نان و شوربا
گوا و کو بیچارگی گر هست تقلید خرد
قومی ز عشق آن یا فتی یک رشته از هستی و فنا
از شمس تبریزی بگو ای صبح تبریزد

رجز مثمن سالم

در سر شب لعل تو زان طره آویخته
با این همه شاهنشهی با خاکیان آمیخته
عشقت ما نشسته در کمین خون هزاران ریخته

از چشم بر خوابها زین غرقه گردابها
ای برقع رخسار تو وز مشعل انوار تو
جان در پی تو میرود واندر جهانت میخورد

رجز مثمن سالم

گرچه که ما خاک توایم آن دل که بردی باز ده
لعل لبت حلوای من آن دل که بردی باز ده
از بهر تو هر سو روم آن دل که بردی باز ده

افتاده ام در کوی تو پیچیده ام بر بوی تو
ما را بغم کردی رها شرمی نداری از خدا
تا چند خونریزی کنی با عاشقان تیز کنی

کین عقل جزوی میشود در چشم عشقت ابله
زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
در بحر بی زورق روی بیتی دلا روی بی کله
هر که بدو پیوسته شد پیوسته باشد در بله
زیرا نگنجد خمها اندر سبو و بلبله
سرها بریده صد هزار در رزم تو پا کوفته
کف کرده خون بر روی خون در رزم تو پا کوفته
وان نیز در راه آمده از بزم تو پا کوفته
اعراب در رقصان شده هم حزم تو پا کوفته
هر برج تا گاو و سمک اندر بلا پا کوفته
چون آن عنایت دیده دل اندر غنا پا کوفته
جانهای شان از بهر تو هم در فنا پا کوفته
از کبر و ناموس حیا هم در خلا پا کوفته
قومی دگر با عشق شان با نان و با پا کوفته
در خون خود خنجر زده و اندر خلا پا کوفته
قومی بعشق خود که من هم در فنا پا کوفته
با من بگو احوال و با من در بلا پا کوفته
ای خون ترکان ریخته با لولیان بگریخته
زان طره پر تابها مشکی بعنبر بیخته
وز حلم موسی وار تو از بحر گرد آمیخته
صد گنج آخر کی شود در کان غذر بیخته
گر او نمی آید بگو آن دل که بردی باز ده
تا زنده ام بر روی تو آن دل که بردی باز ده
از بهر روح مصطفی آن دل که بردی باز ده
خود قصد تبریزی کنی آن دل که بردی باز ده

از عشق تو شاد آمدم وز هجر آزاد آمدم
دامن کشانم میکشد در بتکده عیاره
چون مهره ام در دست او چون هیزمم در شست او
در صورت آبی خوشی ماهی چو برج آتشی
روزی ز عکس روی او بر روم تا جوی او
شکر است در اول صنم شمشیر شد در کف غم
خورشید وار از نیم شب زهره در آمد در طرب
در دل ز غیبت آتشی در پیش باید ناخوشی
جان لطیف با نمک بر چرخ گرد چون ملک
بیچاره گرد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل
در دیده جمله رخت ما لولی لولی زاده
خرقه فلک ده شاخ از وی برج قمر سوراخ در
دل کار مشکل میکند در [illegible] میکند
در غصه افتاده تا خود کجا دل داده
چه قیمت عقل آن کسی کو عاقبت بیند خری
خاموش باش از این سخن زیرا که علم من لدن
هرگز نباشد در جهان دیگر چو تو جانانه
او بود اندر صومعه شام و صباحی دشتی
از جام وصلش جرعه ناخورده مستی میکند
چون شمس تبریزی ز عشق دنیا و دین در باختم
گنجینه رندان این خبر در ظل دل پنهان شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان
با این عطای ایزدی با این جمال شاهدی
این دم فرو بندم دهن زیرا که خجلم مرتهن

رجز مثمن سالم

من همچو دامن میروم اندر پی خونخواره … یک لحظه مستم میکند یک لحظه پستم میکند
بر چاه بابل میتنم از غمزه سحاره … هاروت و ماروت اولا مفتون شوند افسون من
در سینه دلبر ولی چون مرمری چون خاره … اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
دیدم ز عکس روی او در آب چون استاره … گفتم که آنچه از آسمان جستم بدیدم بر زمین
در باغ نصرت بشکفم در فر گل خساره … آن فرقت کز رنج و غم آن خم داده همچون کمان
در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره … اندر خم طره ای کن نو گشت این چرخ کهن
سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره … خوش شد جهان عاشقان آمد قرار عاشقان
نبود کزو زیر فلک مانند هر سیاره … مانند موران عقل و جان گشتند طالب آن جهان
زیرا که نماند دشمنی گلچین و گل افشاره … خاموش ای جان بی زبان همچون زبان سوسنان

رجز مثمن سالم

وای ار بخفته در کفش چون من سلیمی زاده … زو آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
جان قصه دل میکند کو عاشقی دلداده … دلداده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده … شه میبرد از ریش خود وز ریشه پر تشویش خود
از حرص و شهوت بری در عاشقی آماده … خامش که مرغ گفت من پر برد سبک سوی چمن

رجز مثمن سالم

هرگز نباشد در غمت دیگر چو ما دیوانه … دیوانه در عشق اگر لافی زند عیبش مکن
اکنون صبوحی میزند در کنج هر میخانه … بشکن سبوی ننگ را می نوش می از جام علم
مستی در آن ساعت بود کو در رسد پیمانه … مصحف ببر در خانه میخانه را دادی بده

رجز مثمن سالم

آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده … هر نجم ما هر یک شده هر ذره خورشیدی شده
ای چتر فتحی هر یکی کیخسرو و خاقان شده … بسیار مرکب گشته گرد جهان سرگشته
دل شان چو میدان فلک سلطان او میدان شده … از بیم رو سیماشان وز لعل شکرخاشان
فرمان پرستان اگر مستغرق فرمان شده … چون دوش اگر بیخود شمی و زخفته ماندیشمی
تا آن زمانی که دلم باشد از او شکران شده … ای شمس تبریزی بیا در ملک جان داری ها

پیش تو برداد آمدم آن دل که بردی باز ده
یک لحظه مستم میکند خود کامه خماره
مرجان و یاقوت من از بر غم هر بیکاره
تو مهلتم ده تا که من با خویشتن آیم پی او
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره
بود همی تنم چون استخوان در دست هر سگ پاره
عیسی در آمد در سخن لب بسته در گهواره
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
وان زخم جویان انهان اشد در و دیواره
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره
در هیچ مسجد کم رو و مگذاشته سجاده
گم گشت تا رو بود ما ساقی بیا و ده باده
نه چون تو کو سرگشته در گوشه افتاده
لب بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب بگشاده
اینک اثر زان نکته ها از گلشن جان زاده
نبود کرو در دفتر و در حجره و بنهاده
گنجیست پنهان شاه را در کنج هر ویرانه
در ما تمامی شو تمام تا در رسی فرزانه
در خواندن قرآن بزن یک نعره مستانه
عشق است باقی این همه افسانه و افسانه
خورشید و اختر پیش شان چون ذره سرگردان شده
در جان سفر کن در نگر قومی اسیر اختران شده
نقش و شراب آن دگر در شهرها از زان شده
باقی این را بو دمی بی خویشتن گویان شده
خورشید برج گشته شه ها زان رو همه حیران شده

سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

آنکه دیوانه شدم در هوس سلسله ئی

هم فلک در فکند زهره زبامش شرری

هیچ تقاضا نکنم ور کنم او دفع کند

باده بده باده بده ور نخورد ما یاد مده

آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا

در ده ویرانه تو گنج نهانست ننهو

غیر خدا نیست کسی در دو جهان هم نفسی

ساقی جان خرقه کن روزی بیرون بستری

دانه لعل اکشان بر سر اغان بفشان

هم تو توئی هم تو منم هیچ مرو از وطنم

خسرو جانی و جهان و ز جهت کوه کنان

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده

ساقیی دلدار توئی چاره بیمار توئی

باز کن آن میکده را ترک کن آن عربده را

پاسی چه در حیله نهی از کف مستان بجهی

ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا

خود مه و مهتاب توئی لیک این آب تو کی

باده جادو بچخور پرده اندیشه بدر

عشوه و بی راه زنی کان سرو جان بجنی

زتو مستم زتو مستم چلبی بزی انظمه

چو بصیری و علیمی و خبیری و حکیمی

بکلام فی نظیرت لبعطای بی شبیرت

بد شمس و بن چگوئی چو تو هم ندیم اوئی

بجو تراست فتح و اصلح زتو ملک بن مرمع

بحر رجز مطوی مثمن تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ئی

زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ئی

هم بزمین در فکند هیبت او زلزله ئی

چونکه از و دفع شوم گوشه کنم سلسله ئی

صد چو مرا دفع کند او به یکی همهمه ئی

گفت که در پوش این اجره تو امیدی و ترست

کالاصل ۱۲

رجز مطوی مثمن

گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده

خواجه تو غازی بده کو بت دولت زد نکو

این ده ویران ترا نیست بغداد مده

والله که شب تیره تو به زد و صد و ز نکو

هر چه وجود هست ترا خبر کنا بکجا و آمده

گرچه دران خیمه بزرگ و تنگ تو با خیمه گری

ال حیان مخور دست بفریاد مده

ای صنم خفته ستان و حمیم لاله ستان

جو هر فرد بیت خود هر زه بافسانه مده

چون بود ای ال شده چون نقش تراز کن چکون

مرغ توئی جوزه منم جوزه بهر خاد مده

آنکه بخویش است گرد و فریبش مشنو

کالاصل ۱۲

با تو کلید بیت گران جز که بفریاد مده

بس کن کین نطق خرد جنبش اطفال نه بد

رجز مطوی مثمن

شربت شادی و شفا زود به بیمار بده

باده دران جام فکن گردن اندیشه بزن

عاشق تشنه از خم خمار بده

جان و بهار و چمنی رونق سرو و سمنی

دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده

غم بده و آه مده خیر لطرب راه مده

بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده

تشنه و دیرینه منم گرم دل و سینه منم

ماه بجائی نرسد پس منزل و دار بده

ای دل من بر سبت ترا کار دگر نیست را

کاسه بزن کوره بخور کیسه بطرار بده

آه چه مشغول کنی جان مرا کو لب کنی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بده آن باده بدستم چلبی بزی انظمه

چو توئی اصل امانم چو توئی جان روانم

چو تو لاشه و نطقی چلبی بزی انظمه

زتو رحمت زتو رحمت زتو غرت زتو نعمت

بجمال نا گزیرت چلبی بزی انظمه

بکمال لا یزالت بجمال بی زوالت

چه شود گرم بجوئی چلبی بزی انظمه

زتو یافتم عنایت زتو یافتم هدایت

زتو عقل و جان بشرح چلبی بزی انظمه

خمش ای حبیب دلها خمش ای طبیب دلها

بر جان از دو دریا شده بر جسم از و مرجان شده

خون جگر می سپرم زطلب قافله ئی

آمد عشق حیله گر بر سر من با جلوه ئی

از کرمش تازه کنم غلغله و ولوله ئی

روز نشاط است و طرب بر منشین داد مده

کامل جان آمده دست باستاد مده

شب بده و روز مجو غلغله شمشاد مده

لیک طناب دل خود جز که بآن ماه مده

باده زمستان مستان در کف اعداد مده

نقد تو نقد است کنون گوش بمیعاد مده

هست ترا و انس تو هست باستاد مده

حارث کامل شده و راسخه سداد مده

بهر من ار هیچ نه هی بهر دل یار بده

هین دل ما را مشکن ای دل دلدار بده

هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده

آه زبی راه بود لب بشکر بار بده

جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده

بهر چنین ساخت ترا خویش بدین کار بده

کان دو سه بار بچه کان از دو سه تیار بده

فاضلی و خوش سخنی خوبی بشکار بده

زتو گویاست زبانم چلبی بزی انظمه

زتو قدرت زتو قوت چلبی بزی انظمه

بصفات بی مثالت چلبی بزی انظمه

دل و جان ما فدایت چلبی بزی انظمه

خمش ای غریب دلها چلبی بزی انظمه

سوی اطفال بیاید بکرم مادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه نازان
ز چه ای عاشق نانی بنگر تازه جهان
مشنو حیلت خواجه هله ای درد شبانه
سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو
نخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را
چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمعی
غمش ای جان که بگوید لب شمس الحق تبریز
هله بشکر شو و روی مکن از دو رقطان
چو بدان بنده نوازی شده پاک و نمازی
ز تبر سیم نگردم چو گشته خنجر غیرت
تو همه سغد برقصی بی تماج و حریره
تو از آن بار نداری که سبکبار چو بیدی
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
هله صیاد نگوئی که چه دامست و چه دانه
نه صیادست و نه بازی که کمانیست الهی
نگر ارید غریبان را که درآیند بلشکر
چو ندیدست نشانه نبود اشیر ترش
بدهان تو چنین تیغ نهاده است مهند
این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده
مخلص گشتی ز باده غرقه گشتی ز باد
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
هر که بیند او سبب را معتقد تقلید صورت شد

رمل مثمن مخبون

بهمان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
بنگر دشت رضا را که بهارست خدا را
تو دلا غرقه خونی ز چه دل خوش و خندان

رمل مثمن مخبون

لب لعلم لب لعلم بجه از روزن خانه
می جی در دنیائی تو درین دور زمانه
بروم گریز و من کندم دوست کشانه
ز که آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چو درین حلقه نگینی بجه ای جان ز میانه
بهشو غره و پستش همه ریش بیستش
بنشه بنده نوازی تو بپر باز چه بازی
همه میرند و لیکن همه میرند به پشتیت
چو تماشا حسن فزون شد خردم حیران شد
تو اگر چه ترشی ز حد شبان خوش او

رمل مثمن مخبون

که بود در تنگ دریا کف دریا کمند
همگان را تو صلا گو چو موزون ز ستاره
دل و جان خنجر او را بهم رشوه و پاره
تو چه دانی هوس ال الی این بیت و حواله
تو از آن کار نداری ز تو رستیم همه کار
چو رخ شاه بدیدی پر از خانه چو بندق
تو دران ماه نظر کن که دولت روشن ازو شد
که بود آب که دارد به لطافت صفت او
چو بدیدم رخ خوبش ز زر و سیم نفورم
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده

رمل مثمن مخبون

که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه
منگر سست بخوت تو درین بیت و ترانه
که بخندد و لب دشمن ز کر و فر زمانه
چو نخورد دست دوگانه نبود دست یگانه
مثل کار و که تیغی بنهد سوی ها نه
بجز از دست فلانی بستان باده که آن تیغی
نبود هیچ غرب با غم و لاله و شاهد
نخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
هله شمس الحق و نیم ز تو من مرد اهیم
که خیالات سفیهان همه در بان آلهند

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هم بدو زنده شدست و هم بدو بیجان شده
از صبا معمور عالم هم باو ویران شده
آنکه بیند او سبب نور بینی دان شده
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر حق
باد را یارب نمودی مروحه پنهان مکن
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبها

مهل ای طفل ببستی طرف چادر روزه
بنگر جنت جان را شده بر عبهر روزه
نگر اسحق خلیلی خوشی از خنجر روزه
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه
وگرت شاه کند او که توئی بار یگانه
بخدای لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
همه تیر ای مه من رو بپر و سوی نشانه
چو مرا در رود فزون شد به آن درد مغانه
تو مگو که بگوید لب چون قند فسانه
همه اسرار حقایق نه بافسون و بهانه
رخ خورشید چو دیدی هله کم شو چو ستاره
تو درین شاه نظر کن که رسیدست سواره
که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
که نفورست روانش ز کف سیم شماره
تو شتر هم نخریدی که گسستست مهاره
تو خمش باش و چنان شو هله ای عشوه ره
بره اند دل و جان راز فلان و ز فلانه
نبود هیچ گلی را غم شانه گر و شانه
نزبانی تو بسوز و همه را همچو زبانه
ز تو دارم دل و جانش ز تو دارم غم خانه
نگذارند مگان را سوی درگاه و ستانه
صد هزاران کشتی از روی مست و سرگردان شده
زاهر تو دستنام گشته نور تو محیط جان شده
مرد صد بین چراغ سینه پاکان شده
پیش اهل بحر سعنی دره ارزان شده

شد مقلد خاک مردان نقلها زیشان کند / وان دگر خاموش کرده زیر ایشان شده
چشم در ره داشت پوینده قراضه می‌بچید / آن قراضه چین رها این کنون دکان شده

همچو مادر بر بچه لرزیم و بر ایمان خویش / از چه لرزد آن ظریف سر بسر ایمان شده
همچو ماهی می‌گدازی در غم سرکشی / نیست چون آفتاب بی خشم سلطان شده

چند گویی دود و برهان هست بر آتش خمش / نیست بی دود آتش گشته و برهان شده
چند گشت و چند گرد برج کیوان بگو / نیست همچون مسیحا بر سر کیوان شده

ای نصیبه جو ز من کاین بیار و آن بیار / نیست رسته زین و آن و آن آن شده
بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گوی / نیست خاموش گویا کلهٔ میزان شده

رمل مثمن محذوف

آه ازان رخسار برق انداز خوش عیاره / صاعقه هست از برق او بر جان هر سیاره

چون ز پیش رشته دو لعل چون آتش تافت / موج زد دریای گوهر از میان خاره
این دل صد پاره مرد و بر جان بلا پاره / چونکه پیش پرده آمد بست گشت صد پاره

هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دوزخی / هشت دوزخ درج بین در رقعهٔ رخساره
تا چه مرغ است این دلم چون اشتران نوزده / یا چو اشتر مرغ گرد شعلهٔ آتش خاره

هم دکان شد این دلم با عشقش کان طرب / خوش حریفی یافت او هم در دکان بیکاره
ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چو ماه / وز سعادت در فلک هر ساعتی زاستاره

نقش تو نادیده و یک یک حکایت میکند / چون مسیح از نور مریم روح در گهواره
شمس تبریزی تنا قفس چیست در احوال دل / هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره

رمل مثمن محذوف

ای دو چشمت جادوان را نکته‌ها آموخته / جانها را شیوه‌های جان فزا آموخته

هرچه در بستی است غیر از عشق نقاشش / عشق شاگرد تو هست از تو گشا آموخته
ای برای صوفیان صفا نهم آراسته / وانگهانی صوفیک را الصلا آموخته

وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را / سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
وان دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته / بر سر عاشقانش با بلا آموخته

عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز / این اجابت یافته وآن هم دعا آموخته
با دعا و با اجابت لقب کرده نیم شب / سوی عیاران رند و صد دعا آموخته

با جفا یا بی کر ایشان با همه کافر دلی / من جفا را گوش مالیده وفا آموخته
زخم و آتشهای پنهانی هست اندر چشم شان / کاهنان را همچو آئینه صفا آموخته

پیش آب لطف او هم آتشی زان نوده / همچو افلاطون ز حکمت صد دوا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده / در تجلیهای او نور لقا آموخته

رمل مثمن محذوف

ای سر اندازان همه از عشق تو پا کوفته / گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته

زیر این هفت آسیا هستی‌ها را خوش بکوب / روشنائی کی فزاید سینه ناکوفته
عاشقان با قلان اندر نیا مینرند از آنکه / در نیا میزر کسی ناکوفته پا کوفته

عاقلان از مو رپروه در کشند از احتیاط / عاشقان از بلا بالی اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالت چون شود بی کوب عشق / ز فقها پیدا شود گر کوفته ناکوفته

از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده / در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین / عاشقان چون اختر آتش راه بالا کوفته

لا جلالایان ره بر عاشقانش دست زد / غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
حاجیان راه جان خسته کرد طاز نشاط / اشتران شان زیر بار از لاه اعضا کوفته

رمل مثمن محذوف

ساربانان این غزل گو تا ز بعد خستگی / اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

ای نگار اجابت یاسمن پا کوفته / در صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
ای نزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن / بوالحکم اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته

از رخ شاهانه‌ات آورده جان تحفه / صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
ای دماغ عاشقان بر باده مخمورست / با دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته

لاغری جان ز وقت آنچنان فربه شده / می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
جای عاشق لامکان تن این بدن جا بیدد ست / آفتاب جان برقص این بدن پا کوفته

هم جان اندر قفص چون زاغ سلیمان جو شده / راه تیر پیدان شد تا در وطن پا کوفته
قهقهه شادان عشقش کرده مجلس پرشکر / بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته

روی خوش و چشم شمس تبریزی گل و نسرین نگاشت
آه کان سایهٔ خدا گوهر دهد را دایهٔ
عشق و عاشق را چه خوش خندان و قربان سکنی
قهر صد دندان و لطفش بیرلی دندان شده
کوه حلم شمس تبریزی دو عالم تخت تو
ای همی کاندر صفت از نیکوئی افزوده
جانها زنبور وار از عشق تو بریان شده
در رخ پر زهر دو نان کمترک خندیده
فارغی از چرب و شیرین در علا و تنهای خود
ای که هیچ نی شال شمس تبریزی تویی هم
آفتاب لم یزل بر جان عاشق تافته
گم شده است از خویش و زهره و جهان غایب شده
آنکه بعد از مرگ بیند خیر بینند دیگران
ای خوشا عیشی که بلشد ای خوشا نظارهٔ
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
صبحدم در راه دیدم راهم همراه شد
کذا فی الاصل
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود
ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
چون ازین خانه برفتی سقف و دیوارش شکست
چون ز دیده دور گشتی رفت و دیده ما وریست
اشکها باید چه جای اشکها در هجر تو
ماهیان در بحر و وحشی در بیابان زار زار
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
ای بدیده انتهای وحدت گوی شاهی جسته

رمل مثمن محذوف

آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایهٔ
آفتاب چرخ را چون ذره‌ها برهم زند
عشق سازی عقل سوزی طرفه خود رایهٔ
جسم مرده دام کرده جان ز بحر عشق او
عقل ما بر چار عشقش بادهٔ هر جایهٔ
صد هزاران ساله از هست و عدم مستوری

رمل مثمن محذوف

ای بسی درهای دلها از فلک بگشوده
ای بسا کوه احد از راه دل برکنده
آدمان خاکیان را از عسل پالوده
ای سبب عقلی که از خویشش گرانی داده
هر کسی را از ضرورت در جهان بستوده
شاد باکوش مقیم اندر مقالات الست
چرب و شیرین باش از خود زانکه خوش پالوده
ای همه عوریت معنی ای ز معنی بیشتر

رمل مثمن محذوف

سنگهای کوه طور از تاب آن بشکافته
عاشق خورشید هم از نور او رسوا شود
رفته بر بام وجود و آفتابی تافته
دست جان عاشقش زیر و زبر کرده جهان

رمل مثمن محذوف

چون بیامد وصل خویش آید چنین آواره
هر طرف آید بجستش بی صراحی باده
جان پذیرد سنگ خارا تا شود همشیاره
باده و دیدار لبان لب برین کی صفت
دیدنش همدرد خویش و دیدنش همکاره
یک صراحی پیشم آور وان حریف نیک خو

رمل مثمن محذوف

در میان خود شکسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یک کس کانت اعوض
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندرین ماتم دریغا آب گفتارم نماند
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
جان بی دیده بمانده خون چکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی
هر نفس خونابه گشته هر زبان بگریسته
در چنین حالت چه جای جوی یا رود و بحار
ماه و مهر و آسمان جمله جهان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

رمل مثمن محذوف

در میان نرگس گلچشم من پاکوفته
وز جمال خود و دو شان نو بنو سرمایهٔ
زانکه ز رو دیده دیده جان ازو سرمایهٔ
در تواضع مر عدم را هست خوش همسایهٔ
در نهان و آشکارش می نگر از پایهٔ
ای بسا وصف احد کاندر نظر بیهوده
وی گران جان که سوی خویشتن بربوده
چون ز بی جسمان مقالات خطا بشنوده
ای دو صد چندانکه دعوی کرده بیهوده
روزگاری بری و اندر غم بیهوده
زانکه رسوائی و عشق این هر دو با هم بافته
لیک آن معشوق دست از جان و دل در بافته
عشق آن مخدوم شمس الدین بدان بشتافته
هر طرف آید بجستش دلبر عیاره
لاجرم از عشق آن لب جان شده بیچاره
گشت عالم زان صراحی بیخودی خماره
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
تا شاهی و انجم کانچنان بگریسته
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
همچنین به خون چکان و در نهان بگریسته
شاخ و برگ و ذره‌ها بر انس و جان بگریسته
بر چنان چشم نهان چشم عیان بگریسته
از کمان جسته چو تیری وان کمان بگریسته
جمله را عریان بدیده کس ترا نشناخته

عقل کل کز چشم تو گشته از کمال غیرت مست
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه کرده
گه ز بهر دوستان انوار عصمت بیخته
آفتشیا آب حیوان از کجا آورده
مشرق و مغرب بدزد و همچو ابر از یکدگر
احمقی باشد اگر جای عبیر و بعد ازین
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو
ای ز سندستان زلفت ره زنان خاسته
جویهای شیر و می نهان روان کرده ز جان
روح را بها نگر و رخان هستی ز عشق
آتش رخسار تو در بیشه جانها زده
بانگ میزن ای منادی بر سر هر شش
یک غلام ماه روی مشکوی فتنه
برکنار او ربابی در کف او زخمه
یوسفی گر قیمت او عاجز آمد شاه مصر
آفت صبر و قرار و فتنه آرام و هوش
پیش شمع نور جان دل مست چون پروانه
فر ازی تیز گیر عشقی فتنه
با هزاران عقل بینا چون نه بیند نور شمع
نور گیر و جمله عالم پیش او کوه طور
پیش تختش پای کوبان پیر بردی مست او
من ز نور پیر واله پیر و هر شوق محو
گفتم آخر ای بدانش اوستاد کائنات
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
این سخن پوشیده گفتی آخر این را که گشاد

ور کزین پیش کشته کو در تیر انداخته
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرو آمدی
بر درخت جسم ما نالان شده چون فاخته
از برای ما تو آتش را چو گلشن ساخته
گه ز بهر دشمنان اسپ عدالت تاخته
شمس تبریزی جهان را چون تو برکردی چمن

رمل مثمن محذوف

چون چنین خورشید از نور خدا آورده
خیرگان روی خود را از ره و منزل برکشی
چون چنین دریای جوشان از بقا آورده
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست
کین جمال جانفزا از بهر ما آورده
شمس تبریزی خطا کردی تو آنم از قضا

رمل مثمن محذوف

ساقیان از شادی همچو جان برخاسته
تن چو دیوار و لیکن دیوار افتاده ولی
سقف خانه در شکسته آستان برخاسته
گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او
دود جانها بر شده هفت آسمان برخاسته
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نخود

رمل مثمن محذوف

وقت نازش تیز گامی وقت صلح آهسته
کودکی لعلی قبای خوش لقای شکری
می نوازد خوش نوائی دلکشی بنشسته
هیچکس از روز باغ حسن او یک میوه
هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دل خسته
مژدگانی جان شیرین میدهم او را اگر او
با حریفان دغل روز و شبان بنشسته
شمس تبریزی نهان شد از جمالت آفتاب

رمل مثمن محذوف

نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه
چشم شکل صلح جانی ترش روی شکری
پا او بر پای بچه او فتد مستانه
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه
شمع گویم با نگار دلبر جان پروری
لیک او دریای علمی حاکی فرزانه
دامن انش گرفته زیر و زبر انها ولیک
او چو آئینه یکی رو من دو سر چون شانه
خیره گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف
در همه اقلیمها از فضل تو کاشانه
گفت گویم من ترا ای دو جهان بسته چشم
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی
از حسودان غم مخور تو شمع ده مردانه
شمس حق و دین تبریزی خداوندی که تو

ما و را اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
من جهان روح را از غیر عشقت آخته
دانم از باری که الحق جانفزا آورده
چون پریشان شعلهای کبریا آورده
عاشقان را در قدر چون از قضا آورده
از میان هر خبای عهد و وفا آورده
نعره مردانه از مرد و زنان برخاسته
در بیان حال آن دل این زمان نخاسته
بر سر هر عاشقی صد جهان برخاسته
چون دل یاقوت وار از عکس آن بنجاسته
هیچ دیده ای مسلمانان غلام خسته
سرو قدی شوخ چشمی چابکی برجسته
یا ز گلزار جمالش بهر تو گلدسته
هر که آرد یک نشان یک نکته سربسته
هر طرف گشته تو حیران خویش را واخسته
در شعاع شمع جانان دل گرفت خانه
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه
گندم او آتشین و جان ما پیمانه
محض روی سروقدی کافری جانانه
او کلید عشق ما مانده دران دندانه
من چو پروانه در او او را بمن پروانه
بشنو از من پند خوبی محکی پیرانه
ای مسلمانان ز رحمت باری یارانه
گشته این پس مانده از عشق او مستانه

تا چه عشقت آن صنم را با دل پرخون شده / هر زمان گوید که چونی ای دل بیچون شده
هر زمان او کف خود را از دلم بیرون کند / عشق معشوقم ز صد از عشق من افزون شده
چونکه کردم رو ببالا من بدیدم یک مهی / در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد نصیحت کردمش / مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته / جان قفص را در شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران عقل را بین خانها پرداخته / چون در آمد مست و خندان جان من بگریخته
صد هزاران تشنه استسقا گرفته ترک جان / صد هزاران بلبلان مست از چمن بگریخته

من کیم اندر جهان زار و نزار افتاده / عاجز و وامانده از کار و بار افتاده
ناسپاسی تندخوئی حیله سازی روبهی / در نمکچاه طبیعت خاکسار افتاده
مفلسی شوریده نه دین نه دنیا تمام / تشنهٔ بیچاره بر جویبار افتاده
یکنفس از وصل جانان کام دل نادیده / مستمند خستهٔ بی زور زار افتاده
بر امید کعبهٔ وصلش ببر برده لبی / ناتوانی بیکسی در اضطرار افتاده
دستگیرای چاره ساز و رحمتی ای ذوالنوا / رحمت حق طالب هر شرمسار افتاده

مستیان در عربده رفتند و رفتم گوشهٔ / با دو یار راز دار و همره و همتوشهٔ
اندر آن گوشه ندیدم آفتابی گر نفس / چون ملخ در کشت افتد در سر هر خوشهٔ
من خود فتنه بلا بگریختم در گوشها / گرچه اول ساکنک آمد چنان [illegible]

ای نگاری را تو جان پنداشته / حبهٔ زر را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین / لعبتان را مردمان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم / ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته حشمت آب از دو کف / ای نشان را بی نشان پنداشته
ماه تابی مینبد بر کوریست / ای تو همچون این و آن پنداشته
شمس تبریزی نموده روی خود / دیده را بی دیدگان پنداشته
ای تو دلبر را نهان پنداشته / عاشقان را بی مکان پنداشته
ای ندیده از نشان یار هیچ / این زمین را آسمان پنداشته
ای گرفته انس با دیو رجیم / دوزخی را گلستان پنداشته

رمل مثمن محذوف

تا ز دست او خون دلم جیحون شده / نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست
فتنهٔ خورشید گشته آفت گردون شده / ذرها اندر هوا و قطرها در بحرها
خیز مجلس سرد کردی ای تو افلاطون شده / پیش شمس الدین تبریزی بگو گر عاشقش

رمل مثمن محذوف

صد هزاران خویشتن از خویشتن بگریخته / گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم

رمل مثمن محذوف

بیدل مهجور دور از غمگسار افتاده / غافلی در مانده جانی ز اهل دل برگشته
درمیان شیر و ببر و سوسمار افتاده / ناکسی شوریده حالی پای در گل مانده
درمیان این و آنم دلفگار افتاده / خسته نارفته راهی نارسیده منزلی
تا بل آن برگه نی شرمسار افتاده / عمر ضایع کرده در حال خود آگه نه
در مغیلان بلا در پای خار افتاده / نی رهی نی رهبری نی یکقدم ره رفته
یکنظر کن سوی این بر رهگذر افتاده / غم مخور ای شمس اگرچه شرمساری تا بکه

رمل مثمن محذوف

جان و دل چون عاشقان جوش اندر جوشند / پست و بالای نهاد من هوای او گرفت
خود من از و یک بلا برداشتم سرپوشه / عشق شمس الدین یکی را اندر دو عالم [illegible]

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

وی زمین را آسمان پنداشته / ای بدیده لعبتان دیو را
عاشقان را همچنان پنداشته / ای گرانه رفته عشق از ننگ تو
دود را نور عیان پنداشته / مستی شهوت نشان لعنت است
ای تو مه را هم نهان پنداشته / هرچه گفتم خویشتن را گفته ام

رمل مسدس محذوف

عالم تن را تو جان پنداشته / ای انیس مردم مادون شده
بی نشان را با نشان پنداشته / ای ندیم مردمان بوده ولی
دیوها را مردمان پنداشته / نفس سرکش آتش دوزخ فروخت

دوزخ نفست آتش راه خلد روح
مردگان خاک در راه هستند

بار دیگر عزم رفتن کرده
نی چراغ عشرت ما را مکش
الله الله تا نگوید دشمنی
الله الله کن نثار آستین
کان زرکوبان صلاح الدین که تو
ما و بین اندر سرم از باده
هر دو گامی مست عشقی خفته
زان هوس شد پای دلها بسته
شمس تبریزی سر این دولت است

بی مشکی در جهان افگنده
از شعاع نور و نار خویشتن
صد هزاران روح رومی از رو را
چون بدست خویش شان کردی خمی
پر دلان را همچو دل بشکسته
جان سلطان زادگان بنده
تا نقاب از روی خود بگشوده
شور و غوغا عاشقان را از کجاست
از زره هر ذره می بینم ترا
عشق من با طلعت خود هر نفس
بسته اند دیوانگان از سلسله
نعرها از عاشقان برخاسته
پیش لیلی سیبرم من هر دمی
فتنه بین کز سلسله انگیختی

تو محیی را جان پنداشته
زندگان را مردگان پنداشته

خود ندیده روی معشوق یقین
چون ندیدی آفتاب روی شمس

رمل مسدس مخذوف

در چراغ ما تو روغن کرده
دوستی و کار دشمن کرده
نفس بد را پاک دامن کرده

الله الله این جهان از روی خود
الله الله بندگان را جمع دار
بار دیگر تو بیکسو می نهی

رمل مسدس مخذوف

نوش کردم از کف شه زاده
بر سر او ساقی استاده
زان طرب شد تیر جان بگشاده

جان چو اندر باده او غوطه خورد
هر دو گامی خسته از تیر او
نوش نوش مستیان بر عرش رفت

رمل مسدس مخذوف

مشک ها در لامکان افگنده
آتشی در عقل و جان افگنده
در میان زنگیان افگنده
خون شان در قند مان افگنده
بیدلان را در فغان افگنده
پیش عقل عاشقان افگنده

صد هزاران غلغله زین بوی مشک
از کمال لعل جان افزای خویش
با یقین ناکسان بسرشته
هم شکار و هم شکارگیر را
چون نهاده قاعده عاشق کشی
شمس تبریزی بیا کز لطف خود

رمل مسدس مخذوف

در جهان گر رو بکس بنموده
گرچه خورشیدی بگل اندوده
چون جمال خویشتن افزوده

بر سر یر دلبری بنشسته
بسته بر من در آرام و صبر
در درون خلوت هیبت شمس

رمل مسدس مخذوف

الامان والامان از سلسله
جان مجنون ارمغان از سلسله
فتنه را هم می نشان از سلسله

جان مشتاقان نمی گنجد همی
حلقهای عشق تو در گوش هاست
صد نشان بر پای جان از بند تست

مومنان را همچنان پنداشته
شام را روز عیان پنداشته

بار دیگر دل چو آهن کرده
پر گل و نسرین و سوسن کرده
ای که عالم را تو روشن کرده
عشقبازیها که با من کرده
همچو ماه از سیم خرمن کرده
بر سر آمد تا نباکی ساده
هر دو گامی گشته افتاده
تا گرو شد زهد را سجاده
در نهان او دو صد لتی آماده
در زمین و آسمان افگنده
شورشی در بحر و کان افگنده
چون یقین شان در گمان افگنده
زیر آن دام گران افگنده
مرد لی عاشق کشان افگنده
سوزها در عاشقان افگنده
عالمی را ذره سان بربوده
دلبران را بندگی فرموده
تا در عشقم بر و بگشوده
خود تو در مجموع عالم بوده
زانکه بر زد بوی جان از سلسله
در زمین و آسمان از سلسله
هوش ما را تو رهان از سلسله
گرچه جان شد بی نشان از سلسله

شمس تبریزی مرادم ز لقبست
جان ما از تابش این مشعله
شد شب عالم پر از لمعات نور
همچو ما نخجیرها را نگسله
همچو ماجهات کی زاید دگر
بگذرد عارف بیک عزم درست
شمس شاید گر شکر ریزی کند
روز ما را دیگران را شب شده
روز چندان در رخ عین الیقین
عاشقان را روزها بی نشان
خامشی خواهی خوش صبحدم
فارغم گر گشت دل آوارهٔ
تابش شمس بر جادهٔ مریم رسید
چون عصای عشق او بر دل بزد
صد دکان مکر در بازار عشق
عشق را پرسیدم از دیوانهٔ
گفتمش یک جرعه بس باشد ترا
شور شه اندر دل و جانم فتاد
در زمین و آسمان کردم نگاه
خوب گفتی این سخن را شمس دین
عشق بین با عاشقان آمیخته
چند گوئی بی نشان و با نشان
چند گوئی اینجهان و آنجهان
اندر آمیزند زیرا بهر ماست
گرگ و میش و شیر و آهو جا چند

رمل مسدس محذوف

همچو بلبل گرم شد بی بلبله
ای بسا شبها که از فریاد ما
چون در آمد شاه ما با مشعله
شیخ نتوانست اینمعنی شنید
هر که گرد و حلقهٔ این سلسله
جان ربیع و نفس آن فصل خریف
مادر چرخ ارچه گردد حامله
نوش این آب حیات از عین ما
از عقول و از نفوس عامله
هر که او مشغول باشد از دو کون

رمل مسدس محذوف

زآفتابی اختران را شب شده
تیره دولتهای ما بی روز شد
کافرستان کمان را شب شده
بپرین مرغ ایمان تو کنون
عاقل و رسم و نشان را شب شده
هر دمی روز است اندر کان جان

رمل مسدس محذوف

از جهان تا کم بود غمخوارهٔ
آفتابی کز کُه طور تافت
طفل گویا گشت در گهوارهٔ
هر که منکر شود خورشید را
صد هزاران چشم بین نظارهٔ
چشم بد گرچه که آن چشم من است
اینچنین در بسته از مکارهٔ
شمس تبریزی بپیش چشم تو

رمل مسدس محذوف

گفت می باید و غمخانهٔ
یک قدح پر کرد آن رند جهان
زان دو چشم نرگس مستانهٔ
دام وار و حلقهای زلف او
گنج را جوش کردم در ویرانهٔ
گنج ما کور است ما دیوانه ایم
هفت بحر آمد بر بت پیمانهٔ
اینچنین گفتست مولانا جلال

رمل مسدس محذوف

بی نشان و با نشان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد
آنجهان بین وین جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبانش ترجمان
این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و خاک و باد را
اندر نشیب تهمرمان آمیخته
آنچنان شاخی اگر ز لطف او

گرچه کردم من بیان از سلسله
در ملامک اوفتاده غلغله
هر کسی را کی بود این حوصله
در میان هر دو فصلم فاصله
تا نیفتد در سرایت زلزله
وارهید از شاغل و از مشغله
زانکه می آید ز مصرش قافله
تیر چشم و هم کمان را شب شده
بی امان خواهی امان را شب شده
روز نقد تست کان را شب شده
کین خسروس کیان را شب شده
پاره گشت و لعل شد هر پارهٔ
کو رهی را نباشد چارهٔ
دور باد از چنان رخسارهٔ
حلقه حلقه هر کجا سیارهٔ
گفت مردی باید و مردانهٔ
گفت بستان و مگو افسانهٔ
در میان دام وار و دانهٔ
گنج و دیوانه بود ویرانهٔ
شمس دین ما بود جانانهٔ
روح بین با خاکدان آمیخته
بنگر آخر این و آن آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته

آنچنان ابری نگر کز فیض او / نوبهار و مهرگان آمیخته
گرچه گرش باز است ضد انند لیک / قند و پند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید دل / کس نباشد آنچنان آمیخت

عشق تو از بس کشش جان آمده / شکری دیگر بدندان آمده
جمله جانها سوی تو آید بو / باز خوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را / ای تو از عشاق و رندان آمده
گفت چون باشد زبان عاشقی / راست گویم نور یزدان آمده
درد در درد شمس تبریزی مرا / لحظه لحظه گنج درمان آمده

هیچ خمری بی خماری دیده / بی خزانی نوبهاری دیده
چونکه غم پیش آیدت در حق گریز / هیچکس را کار و باری دیده
هیچ دل را بی صفای لطف او / بی خطر این مطاری دیده
از نشاط حرف نا آمیخته / ای شکاری چون شکاری دیده
لب ببند و چشم غیرت بر گشا / گر ز چشم بد غباری دیده

پیش جوش بخشش بی حد شاه / توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که گمره را کنی بس حسبت و جبه / راه گفتن بسته شد ماندست آه
آه درد رت را ندارم محرمی / نی بنالد راز من گردد تباه
بس کن ای نی زانکه ما نامحرمیم / زان شکر او نی را عذر خواه

آمد آمد نگار پوشیده / باغ را نوبهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق / هر طرف پرده وار پوشیده
همگان اشک و خون روان کرده / همچو مشک تتار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان / روی خود را مدار پوشیده

ای وصال تو دل نواز همه / وای فراق تو جان گداز همه
از غمت نیست هیچ دل خالی / در هوای تو برگ و ساز همه
در گلستان دل هوای غمت / گرچه دانی تو خود نیاز همه
کار آن خسته دل بلطف بساز / زانکه هستی تو کارساز همه

آب چندین ناودان آمیخته
همچو تیر اندر کمان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان
قند خا خاموش باش و حیف دین

رمل مسدس مخذوف

کشتگانت شاد و خندان آمده
یک جوی زر جانب کان آمده
پر پر خون سوی جانان آمده
عشق خون ست برهان آمده
جان شکر خاست لیکن از تواش
دوش دیدم صورت دلبر چنانکه
گفتمش از عاشقان این خون چیست
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست

رمل مسدس مخذوف

هیچ گل بی زخم خاری دیده
هیچ چون حق غمگساری دیده
در تجلی بی غباری دیده
شرح ده ای دل تو باری دیده
چون بدیده اعتباری دیده
در گلستان جهان آب و گل
کار حق کن بار حق کش غیر او
در جهان صاف بی زر و دغل
چون سگ کهف ای در غار وفا
شمس تبریزی بگیر و دست تو

رمل مسدس مخذوف

گمرهی گشت ست فاضل تر ز راه
چون علی ره میکنم در قعر چاه
منطقم را کرد ویران وصف تو
چه بچوشد نی بر آید از لبش

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

صنم خوش عذار پوشیده
رسته شد سبزه زار پوشیده
خون شان در تغار پوشیده
سوی آن یار غار پوشیده
وا از گلستان حسن و جمال
آن دم پرده سوز کرمش را
بوی آن خون همی رسد بدماغ
شمس تبریز بعد ازین بابا

خفیف مخبون مقطوع

که غمت هست دلنواز همه
هر نفس کرده ترکتاز همه
خرم از رنگ و بوی تست چمن
میکند بر تو شمس عرض نیاز

خفیف مخبون مقطوع

ای صفات تو عین ذات شده / ذات آئینهٔ صفات شده
در جهان آن نفس حیات شده / یک نفس بر جهان دمیده لبت
هیچکس مظهر تو نیست که هست / ذاتت آئینه دار ذاتش شده
بر بساط تو شاه مات شده / رخ نهاده شه خرد و بسیار
چون همه اوست پس چرا باشد / این یکی لات و آن منات شده
یار مستغنی از جهات شده / روی ننمود از جمیع جهات
شمس در گردش سپهر وجود / چون سپهر از پی ثبات شده

خفیف مخبون مقطوع

ای ز لعل تو اعتصام همه / از لب مستی مدام همه
آن بلای سیاه و دام همه / تا در آمد بحلقهٔ زلفت
شد بمحراب ابرویت پیوست / نرگس مست تو امام همه
مهر رویت مه تمام همه / بر سپهر لطافت و خوبی
کام جان همه دران دهن است / کی برآری بهیچ کام همه
کر شود زود زود رام همه / تا سمند است دولت قربت
گذر و خوش بیا و زلف رخت / بر مراد تو صبح و شام همه
محو گردد نشان و نام همه / کی بود کز صحائف هستی
منطق عشق هر که خواند چو شمس / شد کلامش به از کلام همه

خفیف مخبون مقطوع

خوش بود فرش تن نور دیده / خوش بود مرغ جان بپریده
جان دیده رسیده در دیده / جان نادیده حس شده
جان زرین و جان سنگین را / چون کلوخ از برنج ببریده
نقد در کاغذ است پیچیده / سر کاغذ گشاده دست اجل
خمرهٔ پر عسل سرش بسته / پشت و پهلوش را نولیسیده
دیده نبود چنانکه بشنیده / خمره را بر زمین بزن بشکن
شمس تبریز بشکند خم را / کز نهانش فلک بلرزیده

خفیف مخبون مقطوع

منم آن ناگهان ترا دیده / گشته سرتا بپا همه دیده
ای چو تو گوش روح نشنیده / ای چو تو در دو کون نابوده
تا وصالت جان ما ببریده / جان من از همه نامه ببریده
در غمت از گزاف پریده / جان من همچو مرغ دیوانه
ور گزافش تو باده داده / او چو مستی چنین بباریده
در غم لهاز تو بنالیده / وز پی چشم زخم را گه گه
جان من مست کرد یاد در عشق / مست و دولت سبیل مالیده
سوی تبریز مست کالیده / شمس دین گفته او و در اقبال
مطرب جانهای دل برده / تا بشب تا بشب همین برده

خفیف مخبون مقطوع

جانهای که مست و مخمور اند / بر سر باده باده خورده
خرقهٔ آب و گل گرو کرده / در خرابات مفردان رفته

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

ای همه منزل شده ز تو ره و بی رهه / بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
از سر پستان عشق چونکه دمی شیر یافت / قامت سروی گرفت کودکی یکمهه
گرچه زنخ زد بسی کور ولی ابلهه / روی نه بنید روی بهر خدا عاشقان
با اسد که یوسف است بشنو از من تو زانکه / بود هم و با یوسفی هم نمک و هم چله
عرش پر از نعره هاست فرش پر از زلزله / چونکه نماید جمال گوش سوی غیب دار
عاشق باشد کمان خاصه تنی همچو تیر / تیر و کمان چون زند گر بشود ده زهه
از حسد صوت او بر جهد از زهره هه / زهره اگر بشنود نغمهٔ جان ترا
آنکه ز تبریز دید یک نظر شمس دین / طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

منسرح مثمن مطوی موقوف

ای دل چون آهنت بوده چو آئینه / آئینه با جانْت مونس دیرینه
تن که بود محدثی دی و پری رینه / در دل من آینه در دل آئینه من

حاشیه: کالاصل [illegible] جان من [illegible]

خواجه چرا یی چنین کز تو رمد عشق و دین
شیر خدای خدا شیر زت نام داد
این دل خود را تمام در کف دلبر سپار
هست خرد چون شکر مست تنت همچو نی
چون بروی زین جهان سوی خرابات جان
سینهٔ پاکی کرا گوشت خوش و عیش جو
خامش و بر مرغ خاک قصهٔ دریا مگو
باده مده ساقیا عشوه دمادم مده
چون گذرد می ز سر گویم ای خوش نظر
فتنهٔ شهر توام کشتهٔ قهر توام
از سر کینم گذر بوسه بده لب شکر
شمس حق ایک نام شد تبریزت غلام
جای دگر بوده ز انکه تهی رو ده
گنج روان در دولت بر سر گنج این گسست
از نظر لایزال دارو جانت جمال
گه نظر تو بعشق گه نظر تو بنفس
جمله دیگر بزن دف و مکن مشغله
گفت مرا تو کنی خشک شدم از جواب
این دل چون شیشه ام قایم استاده است
کشتی ما کشتی است بحر در و خیره شد
تارک لولی ما بیخ تو بر کن زخویش
تا چه که خوبان روح حلقه شوند گرد تو
ساقی ما خنب نامی بکشد سوی ما
زان سوی جانان من چرخ ندیدن نهند
ساقی جان خسته آن طل گرانم مده

زانکه همی بینمت احمد پارینه
از چه سبب کشتهٔ همدم بوزینه
تا که نبود سد دولت در حسد و کینه
هست معانی چو می حرف چو آبگینه
در عوضش می بگیر با مزه تر چینه
سینهٔ سینا بود فرش چنین سینه

مرغ گزینی یقین دانه شیبهین بچین
صورت تن را مبین آنکه نه درخورد تست
تشنهٔ هر شربتی خستهٔ هر ضربتی
خوب چو نبود عروس خوش نبود نقش و نوس
خانهٔ تن را بساز با غنچه و گلشنی
هر نفسی شاهدی در نظر جدی

منسرح مثمن مطوی موقوف

ور غم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده نخواهم دگر مست فتادم مده
ورنه که بندهٔ توام بادهٔ شادم مده
بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده

باده از آن جام مه پر کن و پیشم بنه
چاکر خندهٔ توام مردهٔ زندهٔ توام
صدقه از آن لعل کان بخشش این زبان
هر که دو دم بار زاد عشق بدو و داد و داد

منسرح مثمن مطوی موقوف

آب و گر خورده زانکه گل آلوده
گر بیمی دیدهٔ آخر نشنوده
پرتو خورشید را تو بگل اندوده
گاه چو شمعی از آن گاه از این دوده

مست دگر باده کا حمق و بس ساده
چیست سپیدی چشم از اثر نقش و خشم
گنج دولت سر بمهر و این جگرت کان مهر
از اثر شمس دین این تپش عشق تو

منسرح مثمن مطوی موقوف

دست و دهان بر نهاد عقل ازین مسئله
ای دل دریا صفت تعبیه اندر گله
فارغ از بادبان دور زننگ حله
مستی رها کن و کان فارغ شو از غله
چهره مانند ماه طرهٔ چون سلسله
زانکه بما بس کند قمقمه و بلبله
گرچه شد این نام من پیش خسان جاهله

سینهٔ گردون کبود از خطر این سؤال
گر تو نشان میخواهی ز سر تعجیل خویش
پرتو ایوب ما سقف شما بر درید
آدم و آن دم بگیر جا در روح ابل
گرچه ملولک شدی یکدمکی صبر کن
جان من از نفخ عشق حامله شد عیسیی
دیدن تبریزیان شمس حق و دین ما

منسرح مثمن مطوی مکشوف

کامد از سوی چنین مرغ ترا چینه
پوششش سلطان کنی خرقهٔ پشمینه
تا تو درین غرتی نیست طمانینه
از رقعه و رقعه اطلس و زرینه
گوشهٔ دل را بساز مسجد آدینه
آورد و ش بر طبق نادره لوزینه
گرچه عرضه کنی بر شه عینیه
گر تنگ شایم گره هیچ کشادم مده
گرنه زهر توام هیچ مرادم مده
ورنه برای تو جان صدقه ندادم مده
صدره ازین صدق داد گرنه بزادم مده
گر بشکستم تمام هیچ تو دادم مده
دل چه بدو داده رو که نیا سوده
چون بدی داروی زهر زهره همی سوده
ای تو شکم خوار چند در هوس روده
ور تبریز است این بخت که بدرو ده
زانکه رسید آن صنم با می و با مشعله
طوق سگان فید از غصهٔ این مشکله
آمدت مرد و اریک نفسی هین بله
گرچه تن افگنده شد چون سقطی در سله
باطن جوانگر دادی پر ولوله
زانکه در آشوفته عشق تند شد این زلزله
صبر کجا باشدم چونکه شدم حامله
کارگر جادویی هیچ چه با بله
آنچه بدادی نخست هیچ خبر آنم مده

شهره نگارم زتو عشق و قرارم زتو
پرنگی و فاش تو فتنه او باش تو
غیر شراب چو زرای صنم سیم بر
شیر پراگنده ام زخم ترا بنده ام
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان
نقد بود روح مانی تل ویرانه
چونکه فروشد زپیش در تنک خاکی لحد
نی دل خصم افگنی نی دل خویش افگنی
لا رست تا نست از عکس تو هر شوره
مشکل هر دو جهان آمده حلوا شود
واشدن از خویشتن هست زما سوره سهل
وه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
گفتم ای شمس دین مفخر تبریزیان
ای مه و ای آفتاب پیش رخت تا سره
پنجره شد سماع سوی گلستان تو
از شکرینی که هست سحر نجائید نیش
گفت شراب کسی تو همگی چرخ را
ای تنه فارغ از آن باشد و در لشکرت
ترک فلک با حسام بر در قدرت مقام
از طلب یار غار خفته مشو در وله
منزل وصل نگار تا چه بهشتی بود
نعره کنم خاک بیز از سر خشم و ستیز
وانکه بماند لطیف باد و هم در هوا
خیز بیا ساقیا جام شرابی بکف
می بفروش و بخر زانکه بهار است عشق

باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده / جان چو توئی بی شکی پیش تو جان کی
جان رهی باش تو جان روانم مده / دوش بدادی مرا از کف خود باده
هیچ ندانم دگر زانکه ندانم مده / نیست شدم در چمن قفل بران در بزن
بی تو اگر زنده ام جز لبکانم مده / زان سه چو ان اختر م زان گل تازه ترم

منسرح مثمن مطوی موقوف

همدم ما راز ما بی دم بیگانه / باده مایل هست راه دل او کی رسد
دست درخت قبول از بن خود دانه / عاشق آن نور کیست جز دل نورانه

منسرح مثمن مطوی موقوف

عکس لب تو شهد ساخت تلخی هر غوره / مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب
گر شکر تو شود مغز شکر بوره / چهره چون آفتاب تن چون غوره تاب
چونکه سر رشته تافت خصم زما سوخته / جسم که چون حریرست تا نبری چون خمند
رقص کنان کلها بر سر هر گوره / پیش طبیب وجود کون فتم و بیمار و ش

منسرح مثمن مطوی موقوف

تا چه زند زهره از آینه و خنده ره / پیش تو افتاده ماه در ره سودای عشق
گوش دل عاشقان بر سر این پنجره / آه که این پنجره هست حجاب عظیم
لب همه دندان شدست بر مثل سیب ای / دست و دل خویش را دیدم در حجره
با همه دولاب جان می نخرد یک تره / گره گردون شده هست چو پالانی
نصرت بر میمنه دولت بر میسره / ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

منسرح مثمن مطوی موقوف

طبل طلب را بکوب از پی آن قافله / فرض معین ترا رکعت عشق و هی است
چون دل و جانم ربود رونق این مرحله / در فکنم کشتیی در سر بحر هوا
جمله آفاق را در دل چون غربله / لبس پسر آید کفی زود بنید از مش
تا که بیابم مگر گوهر آن مسئله / خلوت جان رسی صورت آن ماه او
تا که مگر حل شود عقده این مشکله / زانکه بحیث دراز می نشوم سرفراز
هست غم می فروش مرده کان جمله / بگذر باش از شرف چون گهری از صدف

جان بهارم زتو رسم خزانم مده
چونکه چنینم در انجز که چنانم مده
هر که ببر سد ز من هیچ نشانم مده
بی همگان خوشترم با همگانم مده
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده
جز که دلی پر دلی رستم مردانه
فتنه آن شمع کیست جز تن پروانه
نی دل تن پروری عاشق جانانه
وه که چه دیوانه شد جان من از سوره
تا بشود پر شکر بر تن هر زوره
بشکن پیداش کن قیمت لاهوره
نبض دلم می جهید در کف قاروره
خیز تو بنیاد شفا علت ناسوره
پخته گلگونه اش ماده شده غازه
رو که حجاب خوش است هیچ مگو ای سره
گفتم خواجه حکیم چیست درین چنبره
بر سر میدان تو چون خر تو بره
هین که رسید آفتاب جانب برج بره
تا بزند گردن خصم تو و منکره
کور کمن رو ز خویش در پی هر قافله
تیز رو و تند سیر دور ز رنگ حله
تا نخورندش چو شهد طایفه خر کله
خواجه تو خلوت بخواه طمع ببر از خله
نای چنگست و نای بخت من و مشغله
همچو انار ترش چند شوی صد دله

سوی جهان حیات تا که ازین کورها
طل تبریز نامن قمر طالع
ز تنگی این سماع هست ز بیگانه
آنکه بود همچو برف برد کند وقت را
باد خزانست غیر زرد کند باغ را
از سبب آنکه بد بوصف تر سند
دوش ز دریای حسن دلبر دردانه
دلبر شاهنشهی با رخ همچون مهی
روی بروبیم نهاد وز پی روپوش را
جستم از حسن او شیوهٔ عهد و وفا
جان شده همدم و ولی وزان شه کان فتح چین
رو و نعرلت گزرای دل در هروله
یوسف لطف از کجا صحبت گرگ از کجا
دوست کسی باید که چو نکه بسوزد ز غم
بستن ایوب چون رنج و بلا رخ نمود
خاصتر دوستان خبر که مکر امینه
صحبت آن قوم را نیک نگه کن بعقل
پخته چو با خام شست خام خسین فتنه کرد
یار تو از شیشه است صحبت سنگین لان
عشق چو طاوس را باز کن از جعدها
رو تو تو بر زیر روی بر در و دیوار مال
در دو بچه روح را سوی درختی برد
چونکه رسید بدو باز رهی از جهاد
من بکسی کی کوم کوست خداوند ما
شکر خدا را تو شکر زن و رهی عشق اوست

چند نگه میکنی از سر و ریش و کله
قتل جمیع الوری من نظر حل له

گم نتانی مدافی قدم السرما
ان حیوة البقا حصل من قتله

منسرح مثمن مطوی موقوف

چون بگذارد چو سیل پست کند خانه
حبس کند در زمین خوبی هر دانه
گشت شکسته سبی لشکر مردانه

غیر برونی بدست غیر درونی تبر
پیش تو خندد چو گل پای ورا ید چو خار
خسرو تبریزیان شمس حق و دین آن

منسرح مثمن مطوی موقوف

با لب همچون می نرگس مستانه
لب بر گوشم ببرد گفت خوش افسانه
خوردم من از جفا سیلی مردانه

نی پری نی آدمی بود نه جسم و نه جان
ماهی جان غوطه خورد در تک دریای عشق
هر که بدید آن جمال رفت از و زنگ و خال

منسرح مثمن مطوی موقوف

تا نبود جانت را ز حق از تو گله
ترک کن این قوم را در غضب و ولوله
در غم تو بوی خوش دارد چون خروله
ور قدمش ریش شد تن همگی تا کله
شهر برون راندند گرد مر او رخله
عهد و وفاشان ببین تا نشود مشکله
سوخته شد لایقی مقدحه در محفله
بلکه بنالد همی سنگ این شر له
جان ترا بر پر و تا به بهین مرحله
تا تو ز خاکش سبی منزل ما منزله
ظاهر او خشک شکل باطن او کامله
خنده زنی بر رشاد طنز کنی بر جاهله
شهرهٔ حق شمس دین بلکه کنم حامله

هر دم زنگی تواند هر نفسی سر و گرم
چون سر تو آن سرست کز طلبش گل شکفت
در تو نظرها کنند کز نظر زشتشان
جسم خوشش بو گرفت بوی بمردم رسید
بوی تن ایوب را کند درون قوم را
شیرهٔ شیرین نگر چونکه بجوشد تمام
پنبه این جسم را پنبه کن از ان شان
رو تو بگنجی و عشق هم نفس محرم لان
عشق گشاید نقاب باز گشاید سما
بوی کن آن خاک را تا کشی بوی حق
شاخ و سر آن درخت در گذرد عرش
غیرت میگویدم هان که نگویی لقب
غیرت در خشم شد دامن خود بر فشاند

منسرح مثمن مطوی موقوف

جان المشتاقه مشتبهه وله
ان حیوة البقا اکثر باقی له
راز جلی چند گشت حلقه چو پروانه
از سبب غیرتست کنمن دندانه
ریش نگهدار از دو سه چون شانه
شمع همه جمعهاست من شده پروانه
آمد و پیشم نشست در روی دردانه
آه چه عجب خانگی آه چه عجب خانه
مرغ دلم ساخته در هوسش لانه
هیچ ملامت مکن کو شد دیوانه
دارد رومی رخی غمزهٔ ترکانه
زود از ایشان گریز بر گسل این سلسله
حبس چه کرده در غم و در مشغله
از تن و جان او فتد هم تب و هم زلزله
حیله نهادند ورا چون سقطی ده مسله
سخن قسمنا بخوان حل شود این مسئله
کنده کنند و بس را لایق آن مزبله
بنده چه حر میکند جان ترا کن یله
عشق شه و جان عروس مقبل با مقبله
کوه درآید برقص زآفت آن غلغله
جانت چو مریم شود روح قدس حامله
مشرق و مغرب از و بابرو با حاصله
چونکه گفتی درخت بس بود این حلقه
او بیکی سوی رفت من بیکی زابله
بر همه شکرانه ها روی مهم شامله

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته اند
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان
عشق بیابان رسید قافله در قافله
آتش سودای عشق چونکه برافروختند
مال کسان میخوری عوض کسان میبری
ای دل اگر عاشقی طالب بیدار باش
گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده
دل چو سیاهی دهد زنگ گواهی دهد
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
کیست که زنده کند آنکه تو اش کشته
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
خضر لقائی شوی گر عرض فانیی
گفت درختی بباد چند وزی باد گفت
جان جهان دوش کجا بوده
یار سبک روح بوقت گریز
رشک برم کاشکی قبا بودمی
آئینه زنگ تو عکس کسی است
راحت جان و دلی ای شمس دین
رخ نفسی بر رخ این مست نه
ای تو گشاده در هفت آسمان
پیش کشم نیست بجز نیستی
گفته است ای دل بیچاره باز
روی نهادیم بدان خاک راه

در کرم از آفتاب نیز سبق برده
چونکه درین خشم و جنگ پای خود افشرده
جهد مبارک بود از چه تو پژمرده

چشم به بند و بکن بار دگر رحمتی
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
خیز برو پیش دوست روی نه بر زمین

منسرح مثمن مطوی موقوف

طبل قلندر بزن مرحله در مرحله
هر دو جهان در گرفت مشعله در مشعله
بطن کلان کرده همچو زن حامله
طبل رحیلم بزن منزله در منزله

غمزهٔ جادوی عشق چونکه در آمد بجان
حور و قصور بهشت خانهٔ عشاق نیست
عیسی طیار عشق چونکه بپرواز شد
خامش دیگر مشو بندهٔ عقل معاش

منسرح مثمن مطوی موقوف

عکس برون میزند گرچه تو در پرده
گر نه خزان دیده لب ز چه رو زرده
کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده
شاد شو از پر غمی زنده شو ار مرده
شادی دلها شوی گرچه دل آزرده

خاک تو گر آب خوش یابد چون وصف او
گفتمش ای غیب دان از تو چه ارم نهان
شربت صحبت فرست هم ز خرابات خاص
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

فی غلطم در دل ما بوده
تیز تر از باد صبا بوده
چو منو در آغوش قبا بوده
تو ز همه رنگ جدا بوده

دوش ز هجر تو جفا دیده ام
آه که من دوش چه سان بوده ام
رنگ تو داری که ز رنگ جهان
رنگ رخ خوب تو بر تو گواست

سریع مطوی مکسوف

جور و جفا را نفسی بست نه
دست کرم بر دل پابست نه
نیستیی ام را تو لقب هست نه

سیم اگر نیست بچنگ آورم
هم شکننده تو هم اشکسته بند
مهر بران لپسته شکر نبه

سریع مطوی مکسوف

بهر رقیب تو فشاندیم گاه

چشم تو با یک نظرم دیده دید

بشکن سوگند را گر بخورده
چاکر آنکس شوم کش بکس اشمرده
کای صنم چون شکر از چه بیازرده
این سرم از نخل تست زانکه تو پرورده
بندگی آتش بزد سلسله در سلسله
خواجه اگر عاشقی این همه اکن یله
باز نیامد فرو در وطن مشغله
عشق گزین عشق جو رنجه مشو در چله
گفتم نی گفت نه زنگ ترش کرده
در خور دو آب شور شوره بر آورده
پرورش جان توئی جان چو تو پرورده
زانکه تو جوشیده زانکه تو افشرده
نور تباید ز تو گرچه سیه چرده
تا نرسد خلعتی دولت صد مرده
باد بهاری کند گرچه تو تر مرده
ای که تو سلطان وفا بوده
آه که تو دوش کرا بوده
با کی و هم رنگ قبا بوده
در حرم لطف خدا بوده
روح ده اهل صفا بوده
باده چون زر بدین دست نه
مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر برین چاکر پیوست نه
صید منی پای برین شست نه
در نظرم شد همه عالم سیاه

گم شدم از درد تو در پیرهن / آه اگر بر شدی دود آه
خط برخت داد خط بندگی / یافت ازان رو همه تمکین بجاه

نشر زمان بین که بعالم رست / در دو شب زلف تو دیدم دو ماه
یوسف خلعت که بغربت فتاد / سیب زنخدان تو کردش بچاه

بار سفر سیر دو آیا که باز / سیر و دم چشم جهان بین براه
داد سخن داد بیان تو شمس / من چه بگویم سخن اینک گواه

سریع مطوی مکسوف

مست و خوشی باده کجا خورده / این همه نو چیست که آورده

ساغر شاهانه گرفتی بکف / کل شکر نادره پرورده
پرده ناموس که خواهی درید / کافت عقل و ادب و پرده

می شگفد از نظرت باغ و دل / ای که بهار دل افسرده
آتش در ملک سلیمان زدی / ای که تو موری به نیاز آزرده

بنده کن هر دل آزاده / زنده کن هر بدن مرده
میکندت لابه و دریوز جان / جان ببر آنجا که تو دل برده

جان دو صد قرن در انگشت تست / چونت بگویم که دو صد مرده
در سفرای شاه سبکروح من / زیر قدم چشم دل افسرده

دارد خوبی و خوشی بیشمار / روی کسی کش بکس اشمرده
بس کن تا مطرب ساقی شود / آنکه می از باغ وی افشرده

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مقطعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه / یکیک بگوی راز چو از عین جانه

از بیم آتش تو زبان را ببسته‌ام / تو خود چه آتشی تو و تا چه زبانه
هر دم خرابیست ز تو شهر عقل را / یا در میان سرو تو شکلی میانه

ما نام دوستی تو با ننگ دشمنی / با او چراغ عقلی و باده مغانه
گویند عاقلان دم عاشق فسانه ایست / شب روز کن چرای اگر تو فسانه

ای آنکه خوبی تو نشانید فتنها / عشق تو است فتنه و تو خود نشانه
ای شاه جان و مفخر تبریز شمس دین / نور زمینیان و جمال زمانه

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته / زین بس مدار خرمن ما را بسوخته

از عشق سنگ خارا بر آهنی زده / برقی بجست ز آهن و خارا بسوخته
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن / هم سر بجوش آمده هم ما بسوخته

سرهای این ولم ز تو بفروخت پرده‌ها / هم پرده‌اش دریده و سرها بسوخته
در اصل زمهریر گرفتند ز آتشت / تا روز حشر بینی سرها بسوخته

از عالم رجای ندا کرد عشق تو / هر جا که گوش داشته بر جا بسوخته
ای لطف شورشی که ز شکر جمال تو / جان را کشید پیش و بعمدا بسوخته

آن روی سرخ را می احمر همی بدید / صفرای عشق اوی حمرا بسوخته
آن خد احمر از نمائی و می دگر / سودای تو بر آید و صفرا بسوخته

طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی / از جعد طره تو مطرا بسوخته
در دو اشدم بجستن تو جانب فلک / درد انگشت ماندم و ردا بسوخته

کی بیم از شعاع وصال تو آتشی / راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
من چون سپند رقص کنان اندر دود / شعر تر و قصیده غرا بسوخته

اندر فتاده برق بدکان عاشقان / بازار و نقد ناقد و کالا بسوخته
زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانکه / زاکسیر مس ها را استا بسوخته

ایمان مومنان همه حیران شده ز عشق / زنار نیز راهب و ترسا بسوخته
برقی ز شمس دین و تبریز آمده / ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای ساقی که آن می احمر گرفته / وای مطربی که آن غزل تر گرفته

ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شده / تا تو نقاب از رخ عنبر گرفته
ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت / این چه قیامت است که از سر گرفته

ای خنب خسروان که تو داری همی نمی / رنجور نیستی تو چرا سر گرفته
جانیست البس اللطیف جهانیست البس لطیف / وین حرز و پرده راز میان برگرفته

از جان و وز جهان دل عاشق ربوده
در عین کفر جوهر ایمان ربوده
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب
ای باد از کبر پرهیز کن ز مشک
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین
ای آنکه مرا تو به از جان و دیده
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
این هم بپرس از و که تو در حسن در جمال
پیداست در دم تو که از ناف مشک تاتاست
دانم که دیده تو بدین چشم یوسفی
ای مرغ گیر دام نهانی نهاده
چندین هزار مرغ بدین فن شکسته
مرغان تشنه را بخرابات قرب خویش
در صبر و توبه عصمت اسپر شکسته
زیر سواد چشم روان کرده موج نور
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و شور
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ایست
دلهای بیقرار به بیند در فراق
سری که هست در دل آن شمس دین عیان
ای از جمال حسن تو عالم نشانه
گوئی میان مجلس آن ماه کی رسم
عشق تو می نوازد و هر دم نوازشی
دریای عشق را نبود خود حد و حدود
آن شاه شحنه نفرستاد پیش تو

الحق شکار نازک و لاغر گرفته
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته
در آتشی و خوی سمندر گرفته
چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته

ای آنکه تو شکار چنین دام گشته
ای عارفی که از سر معروف واقفی
ای گل کجا جهان بدریدی و عاشقی
ای غمزهات هست چو ساقی تو ئی مجد

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

در جان من هر آنچه ندیده تو دیده
خون میچکد که بی سبب از من بریده
مانند او ز هیچ زبانی شنیده
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده
تا تو ترنج و دست زمستی بریده

بگزیده ام ز بحر تو تابوت آتشین
از چشم من بپرس که با کفش آهنین
این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
آنم که دیده تو دلا آسمانیی
تبریز شمس دین و دگر با بهانهاست

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

پرهای کشته بهر نشانی نهاده
تنهای وبادهای معانی نهاده
و اندر جفا و خشم سنانی نهاده
و اندر جهان پیر جوانی نهاده
دل را نقود و سه نهانی نهاده
در جسمهای همچو او انی نهاده
کان را حجاب مهد عوانی نهاده
از بهر چه نیاز و کشانی نهاده

مرغان پاسبان تو بهمای می زنند
آن خنب را که ساقی مستیش بو نبرد
بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان
در سینه گر مخیله تصویر میرود
غمزه عجب ترست که چون تیر میرود
وین شربت نهان تر شح شد از زبان
روزی که بشکفانی و آن پرده بر کشی
خاموش تا بگوید آن جان گفت ها

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مقصود حسن تست دگرها بهانه
نی آن کناره دارد و نی این میانه
عشاق را ز لطف گشاده ترانه
قعرش پدید نی و نه دارد کرانه
در گوش تو حدیث وئی مدفسانه

ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
احسان عاشقان چه بود غیر ساغری
ای مطربان حوالی قوال عشق تو
ای بیشمار مست درین عیش خوب تو

ملک هزار خسرو و سنجر گرفته
وای ساده که زنگ قلندر گرفته
تا نخانه میانه شکر گرفته
یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته
ای روی زرد و سکه زر گر گرفته
آری بحق آنکه مرا برگزیده
اندر فراق دوست کجا بار سیده
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده
زیرا ز دلبران زمینی رمیده
گر روی دو کون را تو خطی در کشیده
بر روی شعر دام دغانی نهاده
در های و هوی شان چه معانی نهاده
از بهر شب روی که تو دانی نهاده
ملکی درون سبع مثانی نهاده
بی کلک و بی زبان تو بیانی نهاده
با ابروی که بهر کمانی نهاده
سر جوش نطق را بمسانی نهاده
ای جان جان جان تو جهانی نهاده
این چه دراز شعبده خوانی نهاده
در جان عاشقان به نهانی نهاده
گرد نور حسن تو بهر زبانه
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه
تسبیح بیدلان چه بود جز برانه
بنشسته گوش دار ز بهر ترانه
بگذشت پیش کرده ز بهر چغانه

آن حلقهای زلف خوشت طوق حلق ما
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین
ای جان و ای دو دیده بینا چگونه
آنجا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
زیر و زبر شدست و بی زیر و بی زبر
گر غایبی ز دل تو درین دل چه میکنی
ای عاشقی که محنت هجران ندیده
زینسان که در غرور و غفوری زکبر نفس
ملکیست ملک عشق که آن بی نهایتست
دردا که از حکیم ازل نا علی و هیچ
روحست عشق یار و چه شمند کائنات
خاموش باش تا کتب بی آورا
دل ما نگر و جان سوی دلدار آمده
تا مرده زنده گردد و بی حشر از دمش
تا خار زار را کند از لطف سبزه زار
تا گرود این یقین که بی مرده زنده نیست
با صد هزار علم و عمل جان شان گرین
شاه و جهان بدیده هر کس ز خویش
گنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب
چه گنج و چه حبه گذار استعار نیست
شوری فتاد در ملک ای مه چه شسته
آگاه نیستند ز تو این فسردگان
دل شیر بیشه است ولی بسته اش توئی

سازند مرغ روح دران حلقه لانه	خیز عشق و دل منه که باقی همه فناست

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

وی از شکر دهان که گنبد خضرا چگونه	ای ماه صد چو ما زمی تو خراب و مست
وانجا که خبر تو نیست تو آنجا چگونه	ای جان تو گر نیش جان نهاچه میکنی
وز خلط و خون و بلغم و سودا چگونه	زان گلشن لطیف بگلخن فتاده
وی غرلتی گرفته چو عنقا چگونه	ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی
ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه	آیم به پشت قایم تو در چه عالمی
ور در دلی ز دوده سودا چگونه	ای شاه عشق مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مغروری از مطالب انسان ندیده	بینا چو نیستی بجروف جمال ناز
آن ملک بی نهایت عرفان ندیده	مستظهر صفات کمال اند واثق و جان
این درد بی معالجه درمان ندیده	بگرفت جمله عالم امکان جمال دوست
آن روح را بکسوت این جان ندیده	تبریز باز از نظر شمس جنت ست

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ز اغیار سر کشیده بیار آمده	رسته ز خار روی وی او همچو بلبلان
مانند مسیح بگفتار آمده	تا آتش از قدومش ریحان و گل شود
گلزار ترک کرده بر خار آمده	تا تاج فخر گردد و عاج جانیان
منصور وار ازان سر بردار آمده	نسبت بما کنند و گرنه دو صد وند
از عالم اسرار باظهار آمده	هر جان منکری که دلش همچو سنگ بود
چون آفتاب چشمه انوار آمده	لیکن هر آن که گشت درین جانی ست
بیدار عشق راز حق ایثار آمده	زان گنج بی شمار که کس حبه نبرد
کو فاش این که خالق جبار آمده	بستان و لاز ساقی باقی نهان قدح

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

از آتش تو ای بت اگرچه شسته	آتش خوران رهی لب کوی منتظر
دل لشکر حق ست و توئی شه چه شسته	ای باد دامن جانم گرفت دل

پر فتنه اند و شور گرفته فسانه
زان دولتی که داد و رست خزانه
مالی تو خوش نه ایم تو بی ما چگونه
وی گوهر فسرده دریا چگونه
با اهل گولخن بهوا چگونه
وی زهر ناب با تو چه حلوا چگونه
تنها تبت زنده تو تنها چگونه
در قاب و قوس و باز در اوی چگونه
بیشک وصال و قرب جانان ندیده
تفسیر حرف واله برهان ندیده
نور کمال قدرت یزدان ندیده
پوشیده چشم گشتی و جانان ندیده
این ملک و فضل و جنت رضوان ندیده
زان رو که تو معاینه رحمان ندیده
سوی بهار وصل چه گلزار آمده
یارم خلیل وار درین نار آمده
از غایت کرم همگی نار آمده
در موج شان بگرچه گهربار آمده
از تاب هر دو بین که باقرار آمده
از خیر رسته وز دست و دیدار آمده
در حال ما چو سیل به یکبار آمده
کین باده قناست ز خمار آمده
پر نور کن تو خیمه و خرگه چه شسته
با مردمان زیرک و ابله چه شسته
کای جان و دل رسیده تو آه چه شسته

دولاب دولتست ز تبریز شمس دین
گل رنگ بلطف سو خار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است
آن دلبری که او ز همه دلبران ربود
همچون بهار سوی درختان خشک ما
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید
اقرار میکنند که حشر و قیامت است
مه طلعتی و شهره قبائی ندیده
چشمی که مست تر کند از صد هزار می
سایه هماست فتنهٔ شاهان و این هما
ای دل فنا شدی تو درین عشق تا نگر
جان کار و باست هجر تو سوزان ان لطیف
شاهی شنیده چون خداوند شمس دین
ای جان ای جان فی ستر الله
ساغر تا لب میخور تا شب
یاری شنگی پروین رنگی
ساقی برجه باده در ده
صنما ازانچه داری بهل اندکی بباده
ز شراب آسمانی که خداش هم نهاده
سر خم چو بر گشائی دو هزار مست شیدا
نظاره چو جوانان بنشسته اند پیران
ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشوده
چو جوی نشسته و بگذاری فتاده در دریا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

دل ناز و باز کرده چو دلدار آمده
از بهر عذر کار ز غمخوار آمده
اندر وثاق این دل بیمار آمده
آن نوبهار حسن بایثار آمده
با قد سرو و روی چو گلزار آمده
آن ماه که چشمه دیدار آمده
این مردگان باغ دگر بار آمده

مه را نگر بر آمده مهمان شب شده
مسگر نقطه خوار تو آن را نگر که دوست
این عشق همچو روح درین خاکدان غیب
پنهان بود بهار و لیکن در اثر نگر
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر
آمد بهار عشق به بستان جان ما
ای دل ز خود چو با خبری رو خموش کن

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

جسمی لطیف تر ز صبائی ندیده
جویای شاه تا که همائی ندیده
در عین این فنا تو بقائی ندیده
مهلک تر از فراق وبائی ندیده

دولت شفاست مرهمه اندر هوای و
ای چرخ راست گوی درین گردش اینچنان
هرگز ز خنده جو دید و امروز خنده ها
تو خاک آن خفا شده این گزاف نیست

بحر متدارک مثمن مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

اشتر می ران فی ستر الله
اندر میدان فی ستر الله
آمد مهمان فی ستر الله

جام آتش در کش در کش
چشمش را بین چشمش را بین
دیدم مستش جستم دستش

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

غم تو توی ما را تو بجرعه صفا ده
بنهان ز دست خصمان تو بدست آشنا ده
قدح که و بیارند که مراده و مراده
بهی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده

که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
بنشان تو جنگ ما را بنواز چنگها را
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را
بصلاح دین نیازی برسی که شهریاری

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

برون ز چرخ و زمین رفته سما دیده
ز لذت نظرش دست در قفا دیده

گهی به بحر تحیر گهی بدامن کوه
چو موج موج برآمیخت قطره با دریا

دوری بزن تو دست درین چرخ چشمه
دامن کشان ز عالم انوار آمده
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
مانند مصطفاست بکفار آمده
زو باغ زنده گشته و در کار آمده
منصور وار شاد سوی دار آمده
بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده
چون نخیر مباش با خبر آمده
خوبی و آتشی و بلائی ندیده
دولت پیش روان که شفائی ندیده
خورشید و ماه لقائی ندیده
با چشم ما بگر که نگاهی ندیده
در زیر این جفا تو وفائی ندیده
تبریز مثل شاه تو جائی ندیده
در پیش سلطان فی ستر الله
پنهان پنهان فی ستر الله
آسان آسان فی ستر الله
پیکان پیکان فی ستر الله
بشراب شاهی افزا غم و غصه را نه زاده
ز عراق و ز سپاهان تو بچنگ ما نواده
ز شراب همچو اطلس برهنگان نباده
که دوی شراب داری ز شراب جان مطاده
ز دیده مست شدی باز ذوق ما دیده
کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
عجب عجب که همه بحر گشت با دیده

به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس
چنین بود نظر پاک کبریا دیده

نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

آنکه را که شناسد کسی که هست زلال
زلال گرست گر عاشق بلا دیده

رموز لیس فی جبتی بدانسته
هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشود ضمیر و صلاح دین آگفت
تویی حیات من و دیده خدا دیده

مجتث مثمن مخبون مقطوع

برو برو که نه لایق است بزغاله
بروکه هست ز گاوان حیات گوساله

برو برو که خران گله گه جمع شدند
خر جوان و خر پیر و خورد و یکساله

زناله تو مرا بانگ خر همی آید
که خر کند بعلف زار و ماده خر ناله

دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر
گلوهای پلیدی برای جعاله

دران زمان که خران بول خر ببو گیرند
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله

بیا بیا که بمیدان دل خران نرسند
بصد هزار حیل میرسند و حیاله

دلاله کیست بجز این عروس دنیا را
عروس را تو قبای بکن ز دلاله

بروکه خر را هم خر بود شفیق و رفیق
بروکه خر را خر عموست هم خاله

قرار از چه گرفتی تو در تگ سرگین
قرار گیر تو در باغ عبهر و لاله

مزار مفخر تبریز دلق کهنه بس است
برو برو که بقدر ز نان شود واله

خموش باش سخن شرط نیست طالب را
که او ز استارت بیرون رسد بدنباله

کسی که خاک در لطف شمس دین گردد
برو بدار سر خاکش شقایق لاله

مجتث مثمن مخبون مقطوع

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
بدیده گریه ما را بدین بخندیده

بخندد جان جهان چون مقام خنده تراست
بکن که هرچه کنی هست آن پسندیده

ز دور حسرت تو جان لالها سیه است
گل از جمال رخ تست جامه بدریده

زخلق عالم جانهای پاک بگزیده
پس آنگهان ز میانش تو بوده بگزیده

به آنکه عشق نبات و درخت او خشک است
بگرد بگرد درخت منست آن پیچیده (کالاصل ۱۲)

چو خشک گشت درختم بسی پلیدی یافت
چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده

خزینهای جواهر که این دلم را بود
قمارخانه دلم جمله را ببازیده

هزار ساغر مستی شکسته این دل من
خمار نرگس مخمور تو فنازیده

ز جام و نخچه تهی گشت جان من باری
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده

مرا چنین بنواز ید شمس تبریزی
بهانه بر نی و مطرب زغم خروشیده

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چو مست چشم توایم ای حکیم فرزانه
بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه

ز چشم مست تو بیخود دلم که دیوانه است
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه

دل خراب مرا بین بمن خوشی بنگر
که آفتاب نظر خوش کند بویرانه

یکی نظر که بدان یک نظر که برفگنی
درختهای عجب سر کند ز کیدانه

دو چشم تو عجمی ترک مست خونریزند
که می زنند عجب تیرهای ترکانه

مرا و خانه دل را چنان بیغما برد
که می دود چو سگ پا برهنه در خانه

بباغ روی توایم و خانه برشکنیم
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه

صلاح دین چو تو ماهی و فارغی زین شرح
که فارغ است سر زلف تو ازین شانه

حسام دین تو بگو شعر خود به شمس دین
که شمع هر نظری خوش کند بپروانه

مجتث مثمن مخبون مقطوع

خلاصه دل و جان ست آن پری چهره
چو او نقاب گشاید فنا شود زهره

چو بر براق معانی کنون شود فارس
بپیش سلطنت او کجا بود زهره

ستارگان سموات جمله مات شوند
ابطاحش به سیخ جوان شد و آگند بهره

چو روح قدس ببیند ورا سجود کند
فرشتگان مقرب ازو برند بهره

سمای عرش خداوند شمس تبریزی
که بحر عشق بود پیش او یکی قطره

مجتث مثمن مخبون مقطوع

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
زهی مبارک و زیبا خیال در دیده

ببوی وصل دو دیده خراب مست شده
چگونه باشد یارب وصال در دیده

دو دیده را بگشا نور ذو الجلال ببین
ز فر دولت آن خوش خصال در دیده

چو دیده بیشه آن شیر مست من باشد
که زهره دارد گرگ و شغال در دیده

چو چتر سنجق آن رشک صد سلیمان دید
چه شورهاست ز تبریز در دو دیده دل
دو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین
زلقمه که شود دیده ترا پرده
چرا مکن تو در خیال بگو چه انکنم
چو لقمه را ببری خیال پیش آید
دلا جدا شو از این پرده های گوناگون
صلاح دین زار و بنده باش اندر حسن
عجب دلی که بعشق تو نیست پیوسته
دو اسپه در طلب در بحر سیرانی
اگرچه هر طرفی بازگشت در طلبش
میان دل چه برآید غبار طبل و علم
نهاده هر قدم شاه در سرای بقا
کم بوده است ترا دوش یار و همخوابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده است
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام
مقام خلوت و یار و سماع و نو خفته
از این سپس منم و شب روی و حلقه یار
بخواب کن همه را طاق شو از این خفتان
ز خواب برجه و خفت نگار شو تا کی
منم ز کعبه مقصود خود جدا مانده
فتاده دور ز مستان بزمگاه الست
ز کعبه سمع رضا هیچگونه نگشوده
بعمر خویش ندانسته آشنا هرگز
خدایا نظری کن ز روی لطف شمس

گشاده هر جان پر و بال در دیده
بیا نگر کن بی قیل و قال در دیده

چو عقل عشق تنق شد درون خرگه جسم
چو رو نمود بما خالص همه جانها

مجتث مثمن مخبون مقطوع

مخور تو بیش که ضایع کنی سرا پرده
که چشم جان را گشتست این چرا پرده
خیالهاست شده بر در صفا پرده
بلا که تا نکند مر ترا جدا پرده

حیات خویش در آن لقمه گرچه پنداری
طلسم تن که ز زهر شهد نمودست
خیال طبع بروی خیال روح آمد
تراست خلعت ساقی عشق شمس الدین

مجتث مثمن مخبون مقطوع

عجب ترا نیکه نفس پیش اوست شسته
نه گوهر تو بجیب تو است پیوسته
ازان طلب چو بجود وا گشت شد خسته
هزار سنجق هستی به بین تو شکسته
وزین بساط فنا هر دو دست خود شسته

بمال چشم دلا هر که از این بنگر
خنک کسی که ورا دست سوی جیب بوده
میان گلبن دل جان نجسته از خاری
بیا بشهر عدم در نگر در آن مستان
خموش کردم از این قصه‌های بر دعوی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

پریت خوانده بجام کرده ات لابه
که جبهه قبله زجاجی شدست چون نابه

چو شانه زلف ترا دید شد انگشتش
خمش که گل شد آب از تو یافت صفا

مجتث مثمن مخبون مقطوع

شب دراز و بت و رازهای گفته
بسوی طاق در او نقش بر و شب خفته
گهی کله زنی و گه بر افکنی جفته

درون پرده و رندان تبان و سوزانند
بیا که خلوت دل بر مثال دریاست
رخ چو کعبه تماشای شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز طایران مقدس هیچ وا مانده
بدرد و همه گرفتار و از رضا مانده
غریق گشته و اعضا ز آشنا مانده
که هست خسته صد درد بی دوا مانده

نخست طایر عرش آشیان جان بوده
نه رهنمای کسی و نه رهنمای طلبی
فنای خویش بجسته بقا طلب کرده
دلم گرفت تجلی ز شمس کی باشد

عقول هیچ نظاره مجال در دیده
بود نظاره جانها و بال در دیده
چه بادهاست از و مال مال در دیده
ضمیر را چو بشکست این دو دیده را پرده
عروس پرده نمودست مر ترا پرده
ز عقل نعره برآید که جان فرا پرده
ترا ملائک دربان شده و سما پرده
بامر حق ندرد بنده را خدا پرده
مدد بهر طرف ای دل تو نیز آهسته
که او لطیف و سبک روح گشت جسته
به بین دلا تو ز خاری هزار گل دسته
ببین چه خویش و هزاران چو خویش وارسته
نجات دامن تو با خاصیت پیوسته
که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
دلیل و آلت توحید همچو سبابه
که هر که نسبت تو یافت گشت نطا
که شرم بادت از آن زلفهای آشفته
که لطفهای تبان در شب است بنهفته
بعقر بحر بود درهای ناسفته
که باشدت عوض حجای پذرفته
چو ذره دور ز خورشید در هوا مانده
بدام کون در افتاده مبتلا مانده
زره برون شده از ره خدا جدا مانده
رجا ز خوف ندانسته در رجا مانده
وجود شمس بگل رفته و جدا مانده

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز شوق و حالت اهل نیاز شی لله
منم ایاز تو محمود و بید ریع عطا

چو نیست خبر تو کسی چاره ساز شی لله
دل پر آتش و چشم پر آب آمده ام

که هست لطف تو مسکین نواز شی لله
هیچ باب بگردد ز بارگاه تو شمس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
ستاده اند صفات صفا خجلت او

زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کردم او برو مانند

ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ندارد از شه من هیچ بوسه آنکس او

زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
زهی بدایع حکمت که کرد انسان را

اسیر نفس و شکم لا اله الا الله
خموش باش که هر در درد او دوا او هست

هزار بانگ نغم لا اله الا الله
بهشت لطف بلندی خدیو شمس الدین

بگوید او که منم لا اله الا الله
ولم طواف تبریز میکند محرم

بحر رجز مسدس سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شبه المسیح و صدره کمهاده
اذن الفؤاد لکی یبوح بسره

قهر النفوس سیاسته لجهاده
کشف الغطا و لا انتظار و لا لیها

والعرش تخضع حالهم بعماده
وصلوا الی نظر الحبیب بفضله

رجز مسدس سالم

وسر الجلال لجماله
لا یحجبن لمعته عن شمسه

اخطر عن التفضیل عن اجماله
یا محجبا حجب المنا بدسا لیا

من شمسه لا یحتجب بظلاله
لا یختفی مسیابه و سناته

لا ینقطع بذ الکم عن باله
او ترحمن بحال عبد جائز

انت العلی لک العلی بکماله
یا من هو المستور من ابصارهم

کم ترضی بخیاله و مثاله
یا سامعا صوتا تبدی لا محا

لا ترتجی عن عبده بساله
من لا یری برقا تبدی ساطعا

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ز سر سینه اهل نیاز شی لله
ز راز خلوت ارباب راز شی لله

ز آه و ناله اصحاب درد الله دوست
به بارگاه تو دارد ایاز شی لله

کجا روم بکه گویم کرا طلب دارم
برت چو شمع بسوزد و گداز شی لله

بسنده کرد همتی سوی بنده فرمای
مکن بروی رهی این در فراز شی لله

زهی لوای علم لا اله الا الله
که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

چگونه گرد بتا و روشا هوس دار
به پیش او بقدم لا اله الا الله

یکی ستم ز دلی ز صد هزار عدل بهشت
هزار مرغ ارم لا اله الا الله

ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی
که بینمش تو بنغم لا اله الا الله

چو دید کحل نه بدرفت آن شه تبریز
مطیع علم و حکم لا اله الا الله

زهی غرائب قدرت که کرد حیوان را
زهی دوای الم لا اله الا الله

برآید از دل و جان الست شه بشنود
زهی شفای سقم لا اله الا الله

زهی خوشی که بگویم که کیست آن دلبر
دران حریم حرم لا اله الا الله

طوبی لمن آواه سر فؤاده
سکن الفؤاد بعشقه و وداده

نفس الکریم کریمة و فؤاده
شرح الصدور کرامة لعباده

رحم القلوب بفتحها و فتوحها
فرح السعید تمام بعباده

اشتقوا الرؤیة ربهم و تخلقوا
والحق عاشقهم علی افراده

لا تنکرن و لا تکن متصرفا
بالعقل فی هذا وجف کمباده

یا مظهرا بجماله و جلاله
لا تقنعن بلطفه و خیاله

ما رافعا علم العلوم و حجبها
ها سعقت بجده عن خاله

یا من هو المحجوب فی لمعاته
لا تکتفی بخیاله و وصاله

یا سادتی هل تنظرون ببال من
قد صار شکم غافلا عن حاله

انت الجمیل لک الجمال تماما
لظهور جماله و جلاله

یا طالبا وجها صبیحا مشرقا
هل یکتفی عن حاله بمقاله

یا سالکا و رب الوصول بوصلها
فی باله رحمیاته بوماله

من لا یری اجلاله فی ملکه
لینظر السلطان فی اجلاله

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته ‌‌ خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان و خوشتر از جان ‌‌ باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل ‌‌ اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب ‌‌ اشراق احتسابش اغصان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم ‌‌ بنگر خیال او را مژگان من گرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی ‌‌ زین بحر سر برآری دامان من گرفته
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر ‌‌ عشاق روح گشته ریحان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان مانند قند در نی ‌‌ شیرین شکرفروشی دوکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند ‌‌ سوداگرانست موزون میزان من گرفته
چون گل شکر من و او در هم سرشته ‌‌ من خوی او گرفته او آن من گرفته
من خسته دل ز عالم درمان ز کس ندیدم ‌‌ تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی ‌‌ گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت ‌‌ تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده ‌‌ پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من در منش کشیده کای نوح روح دریاب ‌‌ از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و انگه سرهای پا شکسته ‌‌ تو یار غار و انگه یاران من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته ‌‌ مستان و می پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی میکن شکار خامش ‌‌ نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی ‌‌ اشراق نور رویش کیهان من گرفته

ای از تو من برسته ای هم تو ام بخورده
چون نور آفتابی بر خاک ما فکنده
آنکس که قرص بیند گوید گرسنه مرده
ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز
آن آتشی که داری در عشق صاف ساده
زنبور شهد جانت هر چند ناپدید است
تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن
آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز
ای پاک از آب و از گل پای برین گلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد
از چشم مست جانا پر سحر چاه بابل
کی باشد آن زمانی کان ابرها برانی
آندم که در رباید باد از رخ تو پرده
از جنگ کی سازد آذر ناز و چشم بانا

زیرا که می نگردد انگور نا فشرده
در قرص آفتابی پاک از گناه و خورده
در مغز اصل صافیم باقی نمانده درده
ای صد جگر کباب تا چیست قدر کرده
یک عالم صنم بین از ساده برزاده
در جان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
آتش رخی برآید از زیر این سجاده
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده
از ره مرا برون بر بر صدر منزلم نه
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
همچون گره ز لطفی بر زلف سلسلم نه
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
اقبال اصل خود را بر جان مقبلم نه
زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده
آن جام کیقبادی تو داده ما نخورده

مضارع مثمن اخرب

هم در تو میگذارم هم از تو ام فسرده ‌‌ گه در کفم فشاری گه زیر پا بهر غم
وانگاه اندک اندک با زان طرف ببرده ‌‌ از روزن تن خود چون نور باز کردیم
وان کو برون آید گوید فلان بمرده ‌‌ در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را

مضارع مثمن اخرب

فردا ز وی ببینی صد حور رو گشاده ‌‌ بنگر بشهوت خود ساده است صاف هر یک
شش خانهای او بین از شهد بر نهاده ‌‌ اندازه تن خود از سر گذشته گشته
برگیر کاهگل را از روی خنب باده ‌‌ سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد

مضارع مثمن اخرب

از دست دل شدستم دستی برین دلم نه ‌‌ من آب تیره گشته در راه خیره گشته
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه ‌‌ هر حاصلی که دارم بی حاصلی ست بی تو
آن آتشی که داری بر شمع قابلم نه ‌‌ چون رشته ایم من با صد گره ز زلفت
سحر بکن جلابی بر چاه بابلم نه ‌‌ گفتی الست جانم حاصل شده ست اندم
گوئی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه ‌‌ ای شمس دین تبریز از تعلیمت جانم

مضارع مثمن اخرب

ای رختهای خود را از رخت ما نورده ‌‌ ای تخت بادراری کاندر صبوح شادی

جانا

اندیشه کرده سیران در هجر گشته ساکن — چه جوشها برآرد این عالم فسرده
ای دوش لب گشاده داده نبات داده — وز آفتاب ورنه رویت گرد به برده
گرچه درین جهانم فتوی نداد جانم — صفرائیم برآرم از شور خویش زرده
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری — کین را تو سپردم ای تو بها سپرده
نی با تو آشنایم نی صبر در فراقم — گفتار دو دلها را روی شود طلا
از بس که مطرب دل در عشق کرد ناله — آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله
افگند در سر من آنچه از سرم برآرد — نی نیمه را شناسم نی بر کسم حواله
من باغ جان بدادم هر جست را خریدم — کین کاله پیش آرد و آنگه چگونه کاله
بر بند این دهان را بگشاد بان جان را — سرمست خنده خالش کی نگرد بجاله
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز — وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد رطل بر کشیده در یک قدح کرده — من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
از آهوان چشمت از بس که شیر عشقت — وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه — زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته
ای گهرهای عشقت دل را بخود کشیده — دل رفت ما بی دل چون بیدلان و دیده
در دیده دل زمستت از عشق جامه دارے — تا تخته فراقت دستار و دل بریده
از بسکه شکر جانم از مصر عشق خورده — هر لحظه باز جانها تا عرش بر پریده
ای شاد هر غباری کانجاست خشک — هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سرهای دولت تو ای شمس حق تبریز — گوش رباب جانی بر تافته شنیده
بر جه ز خواب تا که صبح خدا دمیده — جویان و پای کوبان تا آسمان رسیده
ای جان چرا نشستی وقت است مست مستی — وست قدح پرستی پر راوق گزیده
ما را ببین زمستان هر چه خوریم مستانه — آن دیده اش ندیده گوشش ناشنیده
از آب زندگانی میداد رایگانی — زان سر چه داند ای جان گفتار دم بریده
با این همه دهانم گر زنده ای بستی — کی داند آفرین را این جان آفریده
بانگی همی ندارد چون بر عمی ستاند — بیرون بجسته تو زین چرخ خمیده
بازآمد آن مغنی با چنگ ساز کرده — در واز کو بلا را بر عشق باز کرده

صد جانت چگونه باشد چون جانفزاست درده — تو آفتاب ماهی از کوه اگر برآیی
خوش وعده نهاده ما روزها شمرده — بر باده و بر افیون عشق تو بر فزوده
گردو و راز گشتن بر طمع نیم مرده — ای دوست چند گویی گرچه تو زر زردی
دل را بخورده گه گه سوزش همچو خورده — گر زخم چشم بد را آری تو جهد خود را
ز آسیب این دو حالت جان می شود فسرده — هم تو بگو که گفتن کالنقش فی الحجر شد

مضارع مثمن اخرب

تو گر ز عشق ما را بادا هزار ساله — می گشت دین و کیشم من مست تو شتم
بر جام می نبشتم این پیچ را قباله — ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله — نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد
بگشای چشم و بنگر پران شود چو ژاله — ای گرده عاشقانت از رشک تخته بسته
صد زین قدح کشیده چون عاقلان شکسته — یک ریسمان فگندی بردیم بر رسته
هم پوست بر دریده هم استخوان شکسته — دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک
بشکسته آبگینه صد دوست و پا بخسته — در حسن شمس تبریز در دیده بنگریم

مضارع مثمن اخرب

نی راز ناله من در جان شکر رسیده — در سایه های عشقت ای خوش چمای عرشی
از آب عشق رسته وین آهوان چریده — دیده ندیده خود را اکنون ز آینه تو به

مضارع مثمن اخرب

آخر درین کشاکش کس نیست ناکشیده — بهر رضای مستی بر جه بکوب دستی
افیون شود هر آن مخموری دو دیده — آنگه بهشت آن قیامت تا من کنم زیارت
از قطره قطره او فردوس بر دمیده — هر چه ز دوست گفتم بیرون ز پوست گفتم
صد جای آسمان را در دید نی دریده — نجات چه داند ای جان خورشید و ...
مست خراب گردد از خویش وارهیده — تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

مضارع مثمن اخرب

بازار یوسفان را از حسن بر شکسته
خو گشته عاشقان را و خون شان نشسته
زین بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
من گرچه در زمانم لیکن بصدق جانم
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
پیغام زاهدان را کامد بلای توبه
هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده
چون از جهان رمیدی در نو جهان رسیدی
در صید چون در آید بس جان که او رباید
از باده لب او مخمور گشته جانها
ای توبه بر گشاده بی شمس حق تبریز
دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه
بر زخمه چو آتش میزد ترانهٔ خوش
ساقی ماه روئی در دست او سبوئی
برکف نهاده آن را از بهر عاشقان را
میدید حسن خود را میگفت نیک بد را
در خانهٔ دل و جان این کیست ایستاده
کرده بدست اشارت کز من مگو چه جای
نقطی ز دل معلق جانی ز نور مطلق
در حلقهٔ قلاشی هشدار تا نباشی
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان
آن شاه شمس دین است کو پایدار بادا
رفتم بدیر صورت روزی قلندرانه
بنشستم اندر آنجا گفتم ز شوق مری
اینجای زرق و سالوس ناید بکار ناموس

دکان شکران را یک یک فراز کرده	شمشیر در نهاده سرهای سرفرازان
وانگاه بر جنازه هر یک نماز کرده	آن حلقهای زلفت خلقی گرسته روبی
کشتی جان ما را دریای راز کرده	ای یک خمش شکسته ای صد ختن نموده
در پیش ابروانت هر دم نماز کرده	بخت ابد نهاده پایی ترا بخ بر
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده	ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه	شرطست بیقراری با آه مو تاری
یک تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه	چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد
در چشم پر خمارش داده سزای توبه	تا باغ عاشقان را سرسبز تازه کردی

مضارع مثمن اخرب

مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه	در پردهٔ عراقی میزد و نام ساقی
از گوشه در آمد بنهاد در میانه	پر کرد جام اول زان باده چو مشعل
انگه بکرد سجده بوسیده آستانه	بستد نگار از وی اندر کشید آن می
نی بود و نی بباید چون من درین زمانه	شمس الحق جانم معشوق عاشقانم

مضارع مثمن اخرب

در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده	از بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده	چون آینه ست عالم نقش کمال عشقت
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده	هم تیغ و هم برنده هم کشته هم کشنده

مضارع مثمن اخرب

گر ز من درافتان آمدی مغانه	پیری ز دیر آمد با من بگفت آنم
اینجای درد باید در عشق جاودانه	بگذار چرخ ازرق خورشید جوی مطلق

وانگاه شان ز معنی لبس سرفراز کرده
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
وز نیم غمزه ترکی سجده طراز کرده
گفت بنده گمینم انگه تو ناز کرده
گاهم چو زر بریده گاهم چو کار کرده
با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
چون مست عاشقان را کاری ورای توبه
ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
گرد غبار اسپش شد توتیای توبه
حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
روزی که رو نماید ای وای وای توبه
برداشته ربابی میزد یکی ترانه
مقصود باده بودش ساقی بدین بهانه
در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
شد شعلها از آن می بر روی و شروانه
هر رو و بو و بچشم جان و روان روانه
بر تخت سته که باشد جز شاه و شاهزاده
مخموری چه خواهد جز نقل و جام باده
هشدار تا نیفتی ای مرد نرم ساده
ای مردمان که دیده است جز دی ز گل پیاده
هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
دست عطاش دائم در گردنم قلاده
بهر جمال معنی در عشق عاشقانه
گاهی صوفی مجرد داری سر مغانه
تو تافت در تو الحق خورشید بی بهانه

چون آشنای باوئی بگذار دام و دانه
این دام جسم آمد دانه چو روح صافی

بشناس جان و واره از کارگاه خانه
تو پادشاه قدسی با عرشیان مصاحب

تا چند گوئی اینجا هر گونه فسانه
در عشق شمس تبریز [illegible]

مضارع مثمن اخرب

در صومعه نگنجد رند شرابخانه
آن شد که من نشستم چون زاهدان بخلوت

در گوشهٔ خرابات با زخمهٔ چغانه
چه خوش بود که گردد چون چشم مست ساقی

مضارع مثمن اخرب

بی حرص و کبر و کین شو خوش باش عاشقانه
زنهار تا توانی عزلت گزین و خوش باش

با خویش دار صحبت در خلوت نهانه
روحی که عرش اعظم جا و مقام دارد

بنگر که هست با تو در اندرون خانه
فارغ شو از دو عالم با دوست باش همدم

مضارع مثمن اخرب

مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه
وانگه که هم برآری سر را بغمخواری

بگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی

در بزمگاه محنت که آن نه و که این نه
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده
ما سایهٔ خدائیم از نور مصطفائیم

آواز سخن او بی واسطه شنیده
اسرار کنت کنزا از لوح دل بخوانده

وز شربت سقاهم من ربهم چشیده
هر کس که دیده باشد داند که ما چه گفتیم

مضارع مثمن اخرب

از اول بدیم اکنون مست عشق تازه
ما حیدر زمانیم صفدر زمانیم

وز تابش تجلی اشتاد کوه پاره
همچو مسیح پران بالای چرخ گردان

خورشید را چو دیدی بیگانه رو چرائی
هر دو جهان بداهند ای عارف یگانه

جانی که روح بخشد از فیض اوست الحق
الحق که زشت باشد در گلخن آشیانه

بگذار گلخن تن از عشق شو مزین
تا کان قندهات رساند در طلب جا و دانه

ساقی بیار جامی از باده شبانه
یکبارگی کنارم تا من برخیزم از میانه

با خود ده شرابم زینسان که من خرابم
من خود مدام مستم زان چشم جادوانه

ما را مجوی زاهد در صومعه که هرگز
غم تا چگونه گنجد در کنج آشیانه

من بعد با حریفان دردی مدام دارم
پیمانه چشم ساقی باقی همه بهانه

تا شمس را ستانیم از شمس [illegible]
ساقی بیار جامی از باده شبانه

عشقت دهد تجلی ای عارف یگانه
عشقت دهد تسلی ای مرد بی بهانه

با عشق همنشین شو با یار هم قرین شو
خلوت خوشیست جانا خامش ازین زبانه

با هر کسی نشینی از وی ترا زیانست
روحی که او نشسته آید ز هر نشانه

بیرون ز خود چه جوئی با غیر او چه پوئی
بنشین بملک معنی شاه و قلندرانه

تبریز را چو دیدی با شمس دین بگوئی
گر شمس دین بیابی انوار جاودانه

قرابه بازو انا هشدار آبگینه
تا در میان نگنجد سودای کبر و کینه

چون شیشه بشکنی جان بسیار پای داری
بر موزهٔ محبت افتد هزار پینه

نفرا شراب و خوش شو بیرون خرام خوش شو
از دست حق رسیده بی واسطه سفینه

در بزمگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی
نونو طرب فزاید از کهنه های دینه

تا شاه باز قدسیم از لامکان رسیده
بهر شکار غیبی در قالب آرمیده

طوطی قاف قربیم از دام کون جسته
طاوس باغ عرشیم از لامکان پریده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد
در گران بهایم اندر صدف چکیده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته
وز آیه عبادی انی قریب دیده

از خوان نحن نرزق قوت حیات خورده
منکر بود بحالم آنرا که نیست دیده

مولا جلال اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن از قدرت آفریده

مائیم عشق پیشه باقی همه نظاره
در بیشه باز و در کف بر شیر نر سواره

بی پیچ و چار بی سر بر طور همچو موسی
صد گونه وحی بران گفته ز گاهواره

بر ما شده گلستان شهوار نار سوزان
نگذشته چون خلیلم وز ماه و وز ستاره

ما در سرای دنیا بردیم گنج عقبی
بار گوی مفلس ای طفل شیرخواره

از جسم و جان برونیم از هر صفت وزینیم
برانگر که چو نیم از پرده ها گذاره

دیوار پرده گردد تن را ز حق نه جان را
بی نردبان بپرد چون مرغ بر ستاره

چون مرغ جان نگشتی خود این مجال ننهی
زین گفت نرم شو تو ای سخت دل چو خاره

وعظیست این خدائی در وصل و در جدائی
گرچه بنظم آرد در صوت و در خراره

میخوان و برو نهانی حرف ورد و شهها
تا قطره ها شود در در بحر سنگ پاره

بحر رمل مثمن مخبون محذوف بتقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
دلبر عشوه ده سرکش خونخوارش ده

تا بداند که شب ما به چه سان میگذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

چندروزی جهت تجربه بیمارش کن
با طبیبان دغل پیشه سر و کارش ده

ببرش سوی بیابان وکن اورا تشنه
یک سقای حجر سینه سبکسارش ده

گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر
بس قلاووز کژ بیهوده رفتارش ده

عالم از سرکشی آن نه سرگشته شدند
مدت گردش این گنبد دوارش ده

کو صیادی که همی کرد دل ما را یار
ز و بهر سنگ و لے بیزارش ده

شکر بار شدست او که مرا بار نماند
بر انکار از و وهم اقرارش ده

گفتم آخر مبتلائی که به دربان گفتی
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده

گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
رو بجو همچو خودی اله واچارش ده

بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

رمل مثمن مخبون محذوف

با تو یک شمه ز اسرار بگوییم یا نه
اندکی زان همه بسیار بگوییم یا نه

دوش از شاه جهان بر دل دریا صفتم
آنچه ظاهر شد از اسرار بگوییم یا نه

نقطه دایره و مرکز و پرگار محیط
آنهمه با تو بیکبار بگوییم یا نه

سر اطلاق و مقید صفت و نعت کمال
با تو امروز در اطوار بگوییم یا نه

آنکه در موسی عمران ارنی گفت که بود
وانگه که گل شد و گه خار بگوییم یا نه

آنکه از دیده عذرا دل وامق بربود
کیست در کوچه و بازار بگوییم یا نه

آنچه دلدار بدل گفت نمی یارم گفت
آنچه دل گفت بدلدار بگوییم یا نه

کیست آنکس که از و شمس چنین نوبت زد
تبوزان فایض انوار بگوییم یا نه

رمل مثمن مخبون محذوف

صبح چون از لب گلبرگ تری قه قه قه
زدم از عشق تو چون کبک دری قه قه قه

شام زیر پرده ز هجر خشش زلف ولی
برزدم صبح ز باد سحری قه قه قه

از عقیق لب میگون چو یاقوت تعبد
نیز ند سبزه و بید طبری قه قه قه

در قفص مانده چنم طوطی سند و از عشق
ور شوم از لب لعلت شکری قه قه قه

تا مرا چند خیال تو بود مونس دل
گرچه از جام دلم بیخبری قه قه قه

سیم و زر اشک رخی دارم و ایام چو زر
بر رخم باز نه بی سیم و زری قه قه قه

شمس تبریز بما چون نظر لطف انداخت
نه بگو کو زنم از خوش نظری قه قه قه

رمل مثمن مخبون محذوف

صد خمارست و طرب نظر آن دیدم
که دران روی نظر کرده بود وز دیده

صد نشاط است و هوس سران سرمستی
که رخ خود بکف پاش بود مالیده

عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی
که سلام از لب آن یار بود بشنیده

پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری
ای در رنگ و بد و ز زمان پیچیده

نی ترا شیست که اندر نی صورت بدید
هیچ دیدی تو نی بی نفسی نالیده

گر بداند که حریف لب ما خواهد شد
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده

گر چه پیوسته چه فرقست میان تو و غیر
فرق این بس تو نی فرق مرا خاریده

جرعه کن نیکوان بر سر این خاک بریخت
لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده

شمس تبریز ترا دیده و ترا میجوید
آنکه از وصل خدا لا بعیانی دیده

رمل مثمن مخبون محذوف

هرکه را مهر تو در جان نبود جان به
وانکه جز عشق تواش کیش بود قربان به

دل من در سر میدان محبت چون گوی
وز خم زلف چو چوگان تو سرگردان به

من به مرجان نکنم نسبت لعل تو که نیست
بوسه زان لب لعلت زد و صد مرجان به

گر به تیغم بزنی پیش تو سر در فکنم
هر که در آتش عشق تو نشد عاشق وار
بده آن باده جانی که چنانیم همه
همه سرسبز تر از سوسن و از شاخ گلیم
همچو سرنا بخروشیم از شکر لب یار
زعفرانی رخ ما از خدر چشم بدست
مصحف آریم و بباقی همه سوگند خوریم
دل ما چون دل فرعست ز اندیشه برون
جان ما را بصفت اول پیکار طلب
شمس تبریز که آفاق ازو نور گرفت
بر درای عشق که تا شحنه خوبان شده
نه زمین و نه فلک را قدم طاقت تست
دل ویران مرا داده ای قاضی عشق
دل عشاق ز اندیشه جان بیرون است
چشم عشاق ز چشم خوش تو گردان
ای دل ساده من واذ که میخواهی
بس کن و نعره بکن اول خود آبادان
آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله
کوه از آن سبک شده مغز از آن گران شده
تازه کند طول را مایه دهد فضول را
هر که بخورد ز نیک و بدست بماند ابد
هر که بدو گمان برد از کف مرگ جان برد
ای زده مطرب غمت در دل من ترانه
زهره بعشق چونکه زد پنجه خود در آب و گل
ای گل و ای بهار جان ای می و ای خمار جان

سر نگاهم چو بود در قدم سلطان به
همچو پروانه همه بال و پرش سوزان به
مفلس درد تو درمان نپذیرد هرگز
شمس تبریز که خورشید جو دست و عدم

رمل مثمن مخبون محذوف

روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
ما حریفان چمن و لاله ستانیم همه
که جز از دیدن وکفش می نستانیم همه
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
زانکه در پیش روی تیغ و سنانیم همه

همه در بند هوا نید و هوا نیده ماست
آب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد
شام بودیم و ز خورشید جهان صبح شدیم
هر که جان دارد و از گلشن جان بوی برد
ملکان تاج زر از عشق ره ما بخشند
ور پس پرده ظلمات بشر بنشینیم

رمل مثمن مخبون محذوف

توبه و توبه کنان را همه گردن زده
نه درین شش جهتی پس زکجا آمده
که خراج از ده ویران دلم بستده
تو در اندیشه و در وسوسه بیهده
فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده
خون مباحست بر عاشق اگر غمزده

با تو مشغول برو ای مست معربد که حجابی
هشت جنت بتو عاشق تو چه بیاردی
دوزخست گو بدگذر که مرا تابی نیست
همه ذرات ز خورشید حقایق روشن
بی تو در صومعه بودن بجز از شیوه [illegible] نیست
خبر صفات ملکی نیست یقین محرم عشق

بحر رجز مثمن مطوی مخبون مقطعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
روح سبو کش شده عقل شکسته سلسله
آنکه زند زبی رهه راه هزار قافله
هر که بخورد تا رود جانب غصه برکله

جام که تابش جان بهر دو شیشه
پاک نه و پلیده نه در دو جهان بدیده
پیش رو بدان شده رهزن کاروان شده
غرق شو و ز آب حق مست شو از شراب حق

رجز مثمن مطوی مخبون

در دل و در دماغ ما جسته ز تو فسانه
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه
شاه و بیگانه نه او بود کز تو خورد بیگانه

چونکه خیال خوش دست از سوی غیب در رسید
آهو لنگ چون جهد از کف شیر شرزه
باغ و بهار و بخت بین عالم برزخ بین

عشق داغیست که او را نکنند درمان به
رخ او از رخ خورشید ازل تابان به
که سر از پا سی و می از جام ندانیم همه
که برون رفته ازین دور زمانیم همه
گر بصورت مثل کون مکانیم همه
گرگ بودیم و کنون شهره شبانیم همه
هر که آن داد و در الست که آنیم همه
که کمربخش تر از بخت جوانیم همه
زانکه نور سحر و پرده درانیم همه
سر قدم کرده ازو شاهجهانیم همه
که کند با تو حریفی که همه عربده
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده
جنت خبتی و دوزخ دوزخ بده
تو چنین زرد و فسرده تو مگر مفسده
زانکه تو زندگی صومعه و معبده
تو گرفتار صفات خرد و بوده
که اسیر هوس جادوی و شعبده
چرخ زند بوی او بر سر چرخ سنبله
قفل کشا کلید نه کنده هزار سلسله
دایه شاهان شده مایه بانگ و غلغله
نیست شو از شراب حق ای دل [illegible] ولوله
آنکه بگویم آن بر وانیست عظیم منزله
ز آتش عشق بر کشد تا بفلک زبانه
چون برهد ز بار جان قالب چون پیمانه
این همگی ز خنهارسته شده زوانه

از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد
روزه مریم مرا خوان مسیحت نوا
پیش کسی که آن کمان هر کس میکند زه
خامش کن اگر ترا خارش نطق میدهد
ای تو بهای آب رو آب حیات ریخته
همچو خران بکاه و جو نیست روا چنین مرو
آه دریغ مغز تو در ره پوست تاخته
جسته برات جان از او باز چو دیده وری
بال و پری که او ترا بر دو اسیر اگر
ای که بلطف و دلبری زد و جهان یاد
صبح که آفتاب خود سر زده دست بر زمین
مایه صد قیامتی شورش صد قیامت
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن
ذره بذره آنجهان جانب تو نظر کنان
باده خاشانه خور تا به زگفت و گو
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی
ای مه و مهر با بها شمس حق بها
باز ترش شدی مگر بار دگر گزیده
ای دم آتشین من خیز توئی گواه دل
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
بر در و بام دل نگر جمله نشان های تو
تهمت درد بر نهم آنکه وه نشان تو
چشم همه جهانیان بر تو گشاده میشود
پرتو عشق روی تو بر دل من چو شعله زد
دایم پیش خود نهی آینه را به آینه

تا که بماند فقر را بر فقر او بهانه
لطف و عطا و رحمتت طبل وصال میزند
تر کنم از فراق تو امشب خشک تا نه
گشته کمان حسه می بره تیر را
بهر قدوم تیر او رقعه دل نشانه
جذبه حق یکی زمن یافت ز تو راه من

رجز مثمن مطوی مخبون

زهر گرفته در دهان قند نبات ریخته
مست و خراب اینچنین چیست ندانی از رگی
بر فقرا تو در نگر در صدقات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت نگر
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه میدهد
کیسه دیده پیش او جمله برات ریخته
از صفتش صفات ما خار شناس گل شده
بال و پر است عاریت روز وفات ریخته
ذره بذره شمس دین بحر عطا و لطف تو

رجز مثمن مطوی مخبون

جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی توئی
چشمه اشک دیده ام جوشش خم باده
سر بزده هر آنکه او سر نکشد از هوای تو
گر چه ز دوش همچو دی بی سر و پا فتاده
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان
گوهر آب و آتشی مونس زر و ماده
این تن همچو خرقه را تا نکشی ز سر برون
با حیوان ناطقی از حیوان نزاده
لطف نما تو پا قیا دست بگیر مست را
همچو کباب قوتی همچو شراب باده
هر سحری خیال تو دارد میل سحر

رجز مثمن مطوی مخبون

دست جفا گشاده پای ز ما کشیده
دوش ز دولت ای جهان تا بسحر نخفته ام
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده
آینه خریده هیچ گهی بروی خود
عقل برفت و یاوه شد تا تو بمن رسیده
لعبت صورت مراد دوخته بجادوئی
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده
هر که کند حدیث تو بر لب او نظر کنم
کین ز کجا گرفته وین ز کجا خریده
مغز روم شمس دین روی دگر کرده
کز همگان نکوتری واز همگان رسیده
از تبریز شمس دین لطف کند بگوییم

رجز مثمن مطوی مخبون

ز آنکه نقیب گشته ام که در دل آینه
در نظر بجا رسم تا همچو خیال روی تو

گر نکند وصال تو با دگری بهانه
گشته خدنگ احمدی نبی کمانه
یوسف جان ز چاه تن رفته تا شیانه
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه
از پی آب یار کین آب فرات ریخته
ز آن بی جهت نگر جمله جهات ریخته
رنگ رخ پیاده ها بهر نجات ریخته
باز صفات ما ز گل در ره ذات ریخته
در سر کون از مکان بهر رضات ریخته
ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
روی زمین گرفته و او زمان داده
و آنکه گردن همه بسته تر از قلاده
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده
ره نبری اگر چه تو میر سر سجاده
جانب بزم خویش کش شاه طرب زاده
دشمن و عقل و دانشی فتنه مرد ساده
از تبریز باز آ گر همه کان پیاده
ز آنکه تو کرد دشمنان در حق ما شنیده
در پس پرده رفته پرده ما دریده
سوزنهای بوالعجب در دل ما خلیده
زان هوس دهان تو تا لب ما گزیده
نیست ز عمر لذتی تا تو ز ما رمیده
خیز و بیار این طرف کز گل ما چریده
ز آتش عشق سوختن سر ما خمیده
در دل و جان و در نظر منظره بستانی

نه فلک چو آسیا فلک که نیست غیر حق
لب بگشا و ناطقی تا که بیان این کند
یا رشا رفه بیه من زمن ربیته
اه الیس ناظری مختلف لطیفه
قوسک غبث ارمی السهم اصاب مقلتی
خدنگک باسنی التاسیه
فما کاسه منه الاحیه
اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه در دریا
وگر خسرو از این شیرین نگشتی کلیسه
دستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
وگر در عهده عهدی وفائے آدمی از ما
وگر این گندم هستی سبکتر آره گشتی
اگر چابر بستی شکسته ساق و ستش را
نشان از جان تو این داری که می باید نخیلی
فراز آسمان صوفی نهی تصفیه و صیکفت این
اگر سیم و زر هم بودی مرا مونس چه کم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
تنبا زیبا و نیکوئی رها کن این گدا را وی
بیا چون من شو ای مهرو نه دولت جو نه نعمت جو
جهان هیچ و ما هیچان خیال خواب ما پیچان
یکے زندان و غم دیده یکے باغ ارم دیده
اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودے
بپرا ای دل که پر داری برو آنجا که پیماری
مبارکباد شان این ره بتوفیق امان الله

باغ و چراگه زمین پر ز شبان ارگله
قرض بده وده ای لب پر فنی زر ودرم

رجز مثمن مطوی

لست بقول انی ارحم من سته
سحر قنی برده کفی اولاد عوته
اه الیس معجبی مسکنه و بیته
قد زرع الفراق فی خدی زرعفر

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

الے کم تقدم الحابیه
الا فاملی هنه کاسته

ردیف یاے تحتانی

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

فلک با جمله گوهرها چه پیش من گهر استی
اگر از راه اندیشه برین مستان رهی بودی
چه را قید گله بودی چرا بند قبا استی
طبیب عشق اگر دادی بجالینوس یک معجون
مثال ابر هر کوهے معلق بر هوا استی
وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندے
ولادام جهان پر از دان عهد و وفا استی
وگر خضرے درشکستی بنا گشتی تن ما را
متاع هستی خلقان برون زین آسیا استی
ستایش میکند شاعر ملک را و گرا و را
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجا استی
وران آهستگی او گر بدیدی ذوق آهستن
نمی بایدشدی باید اگر او را نخیا استی
اگر از خرمن خدمت تو ده سالار خیل را
زمین کل آسمان گشتی گر شرح جان صفا استی
خمش کین شعر ما ندو می پرند صفیهاشش

هزج مثمن سالم

ازان گر فارغستی او ز پیش و کم چه غم بودی
نگارا گر مرا خواهی وگر هدر و هجرانی
اگر چشم تو بیرستی فلک ما را حشم بودے
نه طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است
گر ابلیس از چنین بودے شه و صاحب علم بودے
ز ابلیس جدا بودی سقط او را شنا بودے
اگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
خیالی بیند آن خفته باندیشه فسرده رفته
وگر بیدار بودی او نه زندان نه ارم بودے
زهے اقبال و دولت زهے اسرار درویشی

هزج مثمن سالم

نمانده هیچ بیماری گر او در خسارم بودے
چه کردی آن دل سنگین اگر چون تو گران بودے
بهر شهرے و هر جائے بهر دشتے و هر رودے
در یغا قالبم را هم بخشش نیم بر بودے

گنج و گهرستان از وا ز پے فرض ناطله
کان زر او ست نقد او فکرت خلق نا طله
معجب بصده عنی اذا ابیته
وشت علی العیون من کثره ماسقیته
سهک ظل من دمی یکیت قد کفیته
تذکر فی صفوة ناسته
وناتی باخت لها آنیته
مرا چه در دکان بودی مراصد عقل و دانایی
خرد در راه عشق ما چرا بی دست و پا استی
چرا بهر خشایش او بدینسان شرر از خالیستی
بیابانهاے بے پایان پر از نوش و نوا استی
درین دریا همه جانها چو ماهی در شنا استی
ز بود خود خبر بودی فلک شاعر ستا استی
نه از عدم پرسیدے نه جایے و محلستی
یکے برگے کہ بودے کهن بر کهربا استی
پر از معنی بدی عالم اگر معنی نما استی
وگر یارم نظیر استی ز زر فارغ چه غم بودی
مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودے
وگر او بے طمع بودی همه کس خال و غم بودی
جفا او را وفا بودی ستم او را کرم بودے
اگر زین خواب آشفته بجستی و رنغم بودی
اگر دانسته بیشت همه هستی عدم بودی
بهر بیزار آمدی این حرم بیابان را نه چه بودے
اگر پرش نه بخشیدی برو دل صبر نه بخشودے
گر تبریز زبان در ره و در سه چه در پا فزودے

دلم همراه ایشان شد که شب شان پاسبان باشد
رویدای عاشقان حق باقبال احد ملحق
بپیرای دل پنهانی بپر و بال روحانی
برون از نور و دود است و که افروزند آن آتش
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی
چه آسان میشود از گل منور پاک اهل دل
الا امروز دلدارم کند چون دوش بد مستی
الا ای عقل شوریده بدو نیکی جهان دیده
چو گرد راه خوش برجه ها ما وار گردون نه
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم مستم
منال ای دوست ازین خنجر چو در کعت مدت گوهر
خمش کن چون دل دریا از چین شوکت اندازی
نمیدانی که سلطانی تو غرا سبل شیرانی
الا یا صاحب الخیر ارایت الحسن فی الجاری
چو من تازی همیگویم بگوشم پارسیگی نی
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
همه روی زمین ذره حریف آفتاب مه
گرت نبود شبی آبی ببر کندم ازین طاحون
اگر زهر است و گر شکر چه شیر نیست بیخویشی
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نه مردی تو
درین منکر که درد الحمد پیری گشته چون جام
منوّد آن لعب نسکینش که غیرت گشت مسکینش
یکی شه بین تو پس حاضر بجمله روی ها ناظر
الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی
نه آن شوری که آن باشد بجان جاکران لایق

اگر بیدار بدی پاش یکی همراه بنمودی
روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی
گرت طالب نبودی شه چنین راهت کشودی
ازین آتش خرد نوری و زین آذر جهاد و دی
چو فرزند خلیلی تو مترس از نار نمرودی
جهان آگاه شود مو ز شمع کف داودی

به پیچیدای شهان آنسو که باید آنچه قسمت شد
ببرج عاشقان شه میان صادقان ره
در احسان سابق است آن شه بو عده وفا کیا ست آنجا
ولا اندر چه وسواسی که دو دا ز نور شناسی
در آتش باش جان من یکی چون چو زر آهن
شه شمس الدین تبریزی در دل که بر توصل شد مشکل

هزج مثمن سالم

که امروز است دست خون اگر چه دوش زورستی
که مردن پیش دلبر به ترا زین عمر سر بستی
غلامش چون شوی ای دل که تو خود آهنین نیستی
هزاران دروزه آر و ز عشق یوسف آبستی
زهی طرفه که دریائی چو ماهی چون درین شستی
تو آن شیری پریشانی که صندوق اشکستی

در آمد ترک در خرگه چه جای ترک و فرس
بر و بی سر بمیخانه بخور بی رطل و پیمانه
چه غم داری درین وادی چو پیروی بغان بیدی
خمش کردم در آ ساقی بگردان جام رواقی
چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری

هزج مثمن سالم

مگر بد مستی کردم که رو این سو نمی آری
بنوبت روی بنماید بهندوی اقرخوای
بشب پشت زمین روشن نه بدروی زمین تاری
که بسیار آسیا بینی که نبود جای او جاری

نکردم جرم ای سرو ولی انعام عام او
غلام روی میش شادی غلام زنگیش زنده
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این
چو من قشری سخن گفتم بگو جعفر و مغزش را

هزج مثمن سالم

بده آن زر به سیمین بر چه شیر نیست بیخویشی
به پیری عمر تو بنگر چه شیر نیست بیخویشی
زهی مشک و زهی عنبر چه شیر نیست بیخویشی

چرا تو سرو بر رفت آئی فنا شو تا شگرف آئی
چه هشیاری برادر هی بپرین دریا بیزاری
بیا ای یار رو در لب تا میان حلقهٔ مستان

هزج مثمن سالم

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
ازان نوری که آن باشد جهان نور سلطانی

یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد خشم
دران بحر جلا دیدم که آن کشتی همی گردد

نخاسی راز کسی را ایازی را محمودی
که از سرهای مردودان شود چیند و مردودی
اگر نه خالق است آن تو ترا از خلق بربودی
بسوز از عشق نور او درون تا چون تن آلودی
که گر آتش نبودی خود رخ زر را که بز دودی
تجلی هر موسی دان بجودی کی رسد جودی
در افتد در جهان غوغا در افتد شور و رستی
که ویست ای مسلمانان مگر دون بن لیستی
گر از خشم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
زهی دوران دوران که بهر ما سیان لستی
بدان شست اگر خواهی بزور بحر پیوستی
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
فاو قد نبئنا نار الیلتظی کنوره ناری
بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
دی این را دمی آن را دو فرمان سالاری
قدح در دور میگردد ز صحت ها و بیماری
که تا دریا بیاموزد در افشانی و دریاری
کله جوئی نیابی سر چه شیر نیست بیخویشی
غم هستی تو کمتر خور چه شیر نیست بیخویشی
مسلمان تو ای کافر چه شیر نیست بیخویشی
بدست هر یکی ساغر چه شیر نیست بیخویشی
زبیخویشی ازان سو تا چه خیر نیست بیخویشی
که از اشعاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
چو باشد عاشق او حق که باشد روح حیوانی

چو آن کشتی نماید رخ بگو دو گرد آن دریا
ببیند خنده جان را بگردد دیده جانها
تو بابانی چه خواهی کرد غرق عالم حسی
کزین جملات اشارتها هم از کشتی هم از دریا
الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی آیی
بدم دامن کشان تا تو زمن دامن کشیدستی
الا ای دلبر خوانی نگویی آن پری را تو
دل تو همچو سنگ و من چو آهن تاب اندر عشق
قرارش از کجا باشد بها را چون نمی یابی
همه جانها شده لرزان درین مکمن که هجران
زبان چون سوسن تازه بمدحت ای خوش آوازم
معاش خانهٔ جانم اگر بی قرض خورشید است
تو آب روغنی کردی نبورت رو کجا باشد
چو نقد پاک می دانی تو خود را زین نمی خنبی
ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
گرفتم دانهٔ تخم نشاید کشت و خوردن را
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
مها چشمی و زان روزی بدید آن چشم پر نزهت
مرا در معرکهٔ هجران میان خون و زخم جان
امیر دل همی گوید ترا گر تو دلی داری
ترا گر قحط نان باشد کند عشقت چو خبازی
چه زین لوث و ازین غربت شوی آزاد و مستغنی
عصای خشک از خارا کند چشمه روان ما را
الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
بجز روز در دمن بجز روی زردمن

نماید صنعتی دیگر بگردد جمله آسانی
نماید خنده ها در چشم آب و خاک ارکانی
بر رومی جهانی استوران تو در مرغان شهوانی
بکن فهمی نگردد حق آن دریای ربانی

چه آسانی که از شادی عاشق هر سر مویی
ز عریانی نشانها هست در بازار لباس او
اگر الطاف مخدومی خداوندی شمس الدین
چو این را فهم کردی تو بجهدی بر سوی تبریز

هزج مثمن سالم

ز اشکم خون همی ریزد درین دامن نمی آیی
چرا خوابم ببردی تو بسحر و فن نمی آیی
ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی
برای امن این جاها درین مکمن نمی آیی
ایا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی
چراغ شکل شب دزدان بهر روزن نمی آیی
مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی
که اندر دشت خود ماندی و در مخزن نمی آیی

زهی بی آبی جانم که نیابانت نمی بارد
الا ای طوق وصل او که در گردن نمی زیبا
زما و من برست آخر که تو روی بد و آری
چو از زن خورد گشتم من ز بهر مرغ مرده
الا ای نور غایب بین درین دیده نمی یابی
الا ای بادهٔ شادان بعشق اندر چه استادان
تو بشکن جوز این تن را که کوب این مغز را در هم
چو صحرای جمال او برای جان بود ما من
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گشته ام ارنی

هزج مثمن سالم

تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
مرا بی حلهٔ وصلت بدین عوری روا داری
بزخم چشم بدخواهان درو کوری روا داری
مثال لشکر خوارزم تا غوری روا داری

تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی
مرا گویی تو مغفوری قبول قبلهٔ نوری
جهان عشق را این دم سلیمان ابن داودی
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست

هزج مثمن سالم

وگر گم گشت دستارت کند عشقت چه دستاری
پی ملک دگر افتد ترا اندیشه و زاری
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش نظاری

ببین بی نان و بی جامه خوش طیار خود کامی
وگر و بال نان مانی نیابی یار روحانی
فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لا به

هزج مثمن سالم

به پیوندی که با تستم ورای طور انسانی
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان

بیران دریا برقص اندر شده خندان غلطانی
ز چشم و گوش و فهم و وهم گر خواهی برانی
ربایید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
که اول او بیابد جان ز رحمتهای یزدانی
همان دم جان به تن آید چو سوی من نمی آیی
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
چو قمری ناله میدارم که در گردن نمی آیی
چرا تو سوی این هجران در صد چون من نمی آیی
همه جانها شده لرزان طرب نمی آیی
الا ای ناطقهٔ کلی بدین الکن نمی آیی
درون خسم سرمستی چرا از دون نمی آیی
چراند چراغ عشق چون روغن نمی آیی
چرا در خوف می باشی چرا امن نمی آیی
ز سوی طور تبریزی چرا چون من نمی آیی
بیجانی کز وصالت فرد مهجوری روا داری
مرا در دل چنین شوری و محروری روا داری
چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
معاذ الله که آزار یکی موری روا داری
سوی تبریز و اکرومی و مستوری روا داری
که عاشق باش تا گیری زنان و جامه بیزاری
ملایک را و جانها را بدین ایوان نگاری
ترا گوید که یاری کن نیاری کرد نشلی ری
که اول من برون آیم خمش مانم ز گفتاری
تو خود از خانهٔ آخر ز حال بنده میدانی
بس است آخر بکن رحمی برین محروم زندانی

اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
وز آن چرخ و ز تازی بسوزی هفت دریا را
که بستان نوش کن جانان که نوشت باد و خرانه
اگر جاماس و لقمانی وگر تو ماه کنعانی
اگر سلطان و ربانی و یا با داد و احسانی
اگر تو شاه کرمانی وگر میر خراسانی
وگر در کوه چوپانی وگر محمود سلطانی
اگر با عقل و با رائی وگر پیری و برنائی
اگر شاهی وگر میری اگر برنا وگر پیری
اگر با نام و ناموسی وگر در بند افسوسی
اگر رند خراباتی وگر پیر مناجاتی
اگر شاهی وگر پیری یقین دانم که بمیری
اگر نادان و دانائی وگر شاه و توانائی
اگر خورشید اعلائی وگر ماه مصفائی
اخلائی اخلائی صفوفی عند مولائی
اخلائی اخلائی مرا جا غیبت سودائی
اخلائی اخلائی بشوئید از دل من دست
اخلائی اخلائی خبر آن کار فرما را
اخلائی اخلائی امانت دست من گیرند
اخلائی اخلائی بکوی او سپارید م
اخلائی اخلائی خبر جانرا که میدانم
اخلائی اخلائی که هر روزی کمی شوری
اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم
اگر الطاف شمس الدین بدیده در نیابد
میان خوبرویان جان شده چون ماه تابان

مبادا ای خدا گر من ازین نهایت پریشانی
بدری چرخ و دنیا را بعشق و صبر عرشانی
شوی شادان و فرزانه ز بخششهای ربانی

بدان پای گریزانت چه بر بندم که بگریزی
بیا مدبر و رم ساقی بآزادی و مشتاقی
چو شاه شمس تبریزی با الطاف و شکرریزی

هزج مثمن سالم

وگر با جاه و بیجائی بوقت مرگ درمانی
وگر خان بدخشانی بوقت مرگ درمانی
وگر محتاج یکتائی بوقت مرگ درمانی
بعزرائیل برنائی بوقت مرگ درمانی
وگر ققنس چو عنقائی بوقت مرگ درمانی
اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ درمانی
وگر صاحب کراماتی بوقت مرگ درمانی
اگر برنا وگر پیری بوقت مرگ درمانی
چو موسی گر شبان آئی بوقت مرگ درمانی
وگر نادان و دانائی بوقت مرگ درمانی

اگر تو آسیابانی وگر با باغ و بستانی
چو مولا راهی خوانی ولی قدرش نمیدانی
ز قفچاقی وگر روسی وگر در دیر ناقوسی
اگر تو ترکی و سندی وگر زاهد وگر رندی
اگر با عقل و اعزازی وگر با نعمت و نازی
اگر تو رستم زالی وگر قارون با مالی
اگر زرین کر داری وگر سیمین سپرداری
قبای نخ همی پوشی شراب سرخ مینوشی
اگر مستی و مخموری وگر از معصیت دوری
چو شمس الدین تبریزی ندیدی و ندیدستی

هزج مثمن سالم

چو طوفان بر سرم بار و غم و سودا ز بالائی
گران اندیشه دادم دل بدست موج دریائی
که سخت از کار رفتم من مرا کاری نفرمائی
که مستم ره نمیدانم بدان معشوق زیبائی
بدان خاکم بخوابانید کان مست بینائی
که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پائی
بکوی لولیان افتد نظر لولی نزلی

وقولوا ایها المولی الا یا نصرة الدنیا
یقول القلب لی یا هو فصیحا فاتحا فاه
فجد بالراح یا ساقی و روی منه اشواقی
فجد بالراح لی سکرا ولا یبقی لنا فکرا
الا یا ایها الطالب ادم من خمرة الراهب
مغانی الروح غزلانی و بالاوتار طنوا
وتبریز اصفو الیها و شمس الدین تالیها

هزج مثمن سالم

سوی افلاک روحانی دو دیده بر گشادستی
گهی مست جمالستی گهی مست بادستی

گشادستی دو دیده پر قدم را تیز دستی
چو بنهادی قدم آنجا برفتی جسم آزادوش

چو جان بی وفا مانی چو باز از ما گریزانی
بگفت یک جام رواقی ز بستان سجانی
کند احسان و دلداری شود اجسام روحانی
وگر زشتی و زیبائی بوقت مرگ درمانی
بدانائی چو لقمانی بوقت مرگ درمانی
چو خر در گل فرومانی بوقت مرگ درمانی
بخاک آن همی بوسی بوقت مرگ درمانی
وگر اعمی و بینائی بوقت مرگ درمانی
جهان بهر چه پیمائی بوقت مرگ درمانی
وگر با قال و با حالی بوقت مرگ درمانی
بدین منزل گذرواری بوقت مرگ درمانی
اجل کرده فراموشی بوقت مرگ درمانی
وگر شبلی و منصوری بوقت مرگ درمانی
اگر مفتی و مولائی بوقت مرگ درمانی
وقولوا ان اوانی قد استولت لافنائی
فجد لی نفرة احیی اذا ما شئت القائی
فما لم یأت لقیاه متی تفرح بلقیائی
ولا یبقی لنا باق سوی تصویر مولائی
فما ان لم یکن صرفا فخارجه بلوائی
فلا ادری من الذاهب ولا ادری من الجائی
و بالالحان حتی الی غناکم صفو معنائی
فهو مولی موالیها و مولی کل مولائی
که بنود شرط در حلقه شکر خوردن بتنهائی
زهی لطف ای او دوران عالم زادستی
که ننداری زمادر او دوران عالم زادستی

رخ خوبان روحانی که هر شبی که در آید ما را
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ما ها را
به نقش رهزنی کردی خطا و ازه خطا بودی
ایا تبریز گر سرت شدی محسوس هر حسی
اگر بی من خوشی ما را بصد دام چه می‌بندی
بخندای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می‌بستی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
خمش باشم به پیش شه که بر هیچی خوش شانه
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را
ولا می کرد چون بیدق بگرد خانهٔ آن شه
اگر گلهای رخسارش ازان گلشن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
دران نور دو صد فردوس گفتی حق تخم کلیم
دریدی پرده ها از عشق و آشوبی در افتادی
ور آن ماه دو صد گردون بناگه خرمنی کردی
ور آن لعل لبان او گهر دادی از حکمت
وگر زالی ازان رستم بتابیدی نظر یکدم
بیا ای ساقی دولت روان کردی می خلوت
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی
الا ای جان جان جان چو می بینی چه میپرسی
چه در بحث اصولی تو چه در بند فضولی تو
بنام ایزد نگویم من که تو آنی که هر باری
فلک هم خرقهٔ ازرق بدرد ز دو دماد امن
بنال ای بلبل بیخود که سوز دیگر آوردی

ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیاده ستی	چو از مخدوم شمس الدین روی لطفی بر دل
کمر بسته به پیش او نشسته بر و سا بستی	اگر نی غیرت حضرت گرفتی دامن جانش
دل ذرات خاک از جان جانان شاه شاه ستی	اگر در آب میدیدی خیال روی چون آتش

هزج مثمن سالم

وگر ما را همی خواهی چه استیزه می‌بندی	کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
کند شادی و پندارد که دل زین بند برکندی	چو در شکر ماه و گل گشتی چو در و لعل طمع گشتی
مرا ستانه میگفتی که با ما خویش و فرزندی	بیا ای باده میدادی بصد لطف و بصد شادی
نه دربانی و در ها دل نه ساقی و خداوندی	نه یاقوتی و مرجانی نه آرام دل و جانی
من او کولی و هم بندت نه زانکه قابل بندی	ولی پر دردم امشب شنو شیدست یک زردی
گر امشب می نماید عشق بر عشاق نامردی	زنان در تعزیه بهانه خسپند از نوحه
بترس از نات و از قایم چو قطع عشق گسترده	طرح هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

هزج مثمن سالم

تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی	وگر آن جان جان جان به تنها روی بنمودی
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی	گر آن معشوق معشوقان بدیدستی نکو روشن
شدندی فاش مستوران که او معدن بخندیدی	گر آن سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی
طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی	ور آن لبهای لعل او ز پرده غیب وادادی
شدی هر مشکل لعل و بر معدن بخندیدی	ور آن قهار عاشق کش بهر آتش نشئه کردی
بحق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی	وران روزی که آن شیر دغا مردی کند پیدا
که تا ساغر شدی سرمست و زین دن بخندیدی	ببردی روز امن او ز مردی خنگ جستی

هزج مثمن سالم

الا ای کان کان کان چرا بامائی چه میپرسی	زلا و لم مسلم شو بهر سو گشتم سعد و
چه جنس و نوع می جوئی گزین نوعی و زین جنسی	اگر دامان جان گیری بترک این و آن گیری

هزج مثمن سالم

اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری	زهی خلوت زهی تنها هی مسلم گشته آگاهی
بدان دم نامه کل را نمی خوانی که هر باری	اگر دیدار شمس الدین ببینی ذره ذره سنی

ازینها جمله رو و دل شدی بی رنگ ساده ستی
سزای جمله گردستی و داد حسن داده ستی
همه اجزای جرم خاک رقصان همچو باده ستی
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقباد ستی
بدین سرهای نه ساله ندانند گر و خرسندی
نباشد لائق از حسنت که بر گردی بخو پیوندی
اگر گیرای جام بیخویشی که با خویشی تو خشمندی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
از انچه زهره ساقی بیا و روش ره آوردی
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
که بیرون شد مزاج من همه از گرمی همه از سردی
بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
نعم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
روانها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
همه در اعضای حسن تا دامن بخندیدی
حسن مشک شدی بی می و با حسن بخندیدی
که خار آبادی شیر و تا آهن بخندیدی
ز هر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
کراهت داشتی بر امن دیر ما من بخندیدی
خیالش جاودان گشتی و بر مردان بخندیدی
بقد و دست کشم آخر که خانه زاد قدسی
که از جمله بسرانی نه از جنی نه از انسی
زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری
اگر زان سان من و ما را بر آن رانی که هر باری
ببازی عقل و جان و دل بدانسانی که هر بار می

ن بعد از آن اگر گویم بجان ... [illegible]

هزج مثمن سالم

بود دلهای افسرده ز حر تو شود جاری
بسی اشگوفه در دلها که پنهانند در گلها

در آور باغ فرمن را بپرداز و بطیاری
ز بالا آن صلائی زن که خندانست این گلشن

نه زآب چشمه و جیحون ازان آبی که تو داری
بخاک پای تو امشب مبند او پرسش من بب

که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن

فزون از شهد و از شکر بشیرینی خوش خواری
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی

ازیرا خواب مرد افگن در آمد شب بکراری
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردانی

نه روز و شب رسیدم من بدین مستی و خماری
حریف من شو ای سلطان برغم دیدهٔ شیطان

بر آور دست از جایی رهانیده ز بیماری
اگر در بام میگردم که جام جار سان خوردم

و گر پایی تو سر گردی و گر لنگی شوی تاری
درین دل موجها دارم سر غواص میخارم

هزج مثمن سالم

غلاما نند سلطان را بیارا بزم سلطانی
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو

بزیر دست آن شیشه بقانون پری خوانی
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده

بحمدالله که دانستم که ما را خود تو چوپانی
همیخواهم که برداری سبو را از نکوکاری

در خیبر شکستی تو ببازوی مسلمانی
مئی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی

هزج مثمن سالم

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغابوسی
گر اینجایی گر آنجایی اگر آیی و گر نایی

نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغابوسی
اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دلبندم

اگر در قعر دریایم درین دریا اغابوسی
ز تاب روی تو ما را ز احسانهای تو شاها

بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغابوسی
دلارامی خوشی روشن دلیری سکینه بانا

ندارد زهره کو گوید بیا اینجا اغابوسی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو ای سوسن

بجانم بیکس و تنها ترا تنها اغابوسی
بیا پهلوی ما بنشین برسم و عادت بنشین

هزج مثمن سالم

نبار قلب زندان زن که صاحب زن امامی
برآور دودها از دل بگیر در خون مکن منزل

بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی
اشارت کن بدان سروه که رندانند اندر ده

بیا بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
بود جانهای وابسته شوند از بند تن رسته
بگو رنج دی و بهمن بهاری کن برین گلشن
دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش
چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی
زهی بیخوابی شیرین دلی تازه گل و نسرین
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی
مرا امشب شهنشاه لطیف و خوب و دلخواهی
چو با مستان او کردی اگر مستی تو زر کردی
دهان بستم خمش کردم اگرچه پر غم و دردم
بیا ما عید ای ساقی عنایت را نمیدانی
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم
بعشق جست و جوی تو سبو بردم بجوی تو
الا ای سرور مردان تویی شیر زبردستان
بیا ای **شمس تبریزی** که تو مستی و خونریزی
بتاب پای تو بیارم بگو یارا اغابوسی
ملامت نشنوم هرگز نگردم از طلب عاجز
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم
چو دست دیدن او یم دو دست از شرم میشویم
ترا هر جان همی جوید که تا پای ترا بوسد
اگر از بنده سیر آیی بگیری خشم و دیر آیی
منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا
بیا ای شاه خود کامه نشین بر تخت خود کامی
دران دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن

کبوترهای دلها را تویی شاهین و شکاری
همی پابند یاران را بدعوت شان بکن یاری
بخندان خار مخزون را که تو ساقی و عطاری
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
که این مغز است و آن قشر است این نور است و آن ناری
که تا بینی رخ خوبان سران شاهان خاری
تو هم میگرد گرد من گرت عزم است بیداری
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
خدایا صبر ما افزون کن درین آتش بسیاری
قدح از دست تو خوشتر که می جانست تو جانی
بحق ای ساقی جانی که بی خویشم تو بنشانی
ازان میهای روحانی ازان خمهای ربانی
بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
ببخشا بر دل عشاق ازان الطاف غفرانی
همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغابوسی
اگر در چرخ آرندم ازان بالا اغابوسی
شده زندان همه صحرا دران صحرا اغابوسی
بیار ای اشک بر وی زن بگو بالا اغابوسی
برای کوری دشمن بگو ما را اغابوسی
بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغابوسی
بگو پایی افیغومی بسا گویا اغابوسی
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
سبک رطل گران در ده که تو ساقی آن جامی

بسوز از حسن ای خاقان تو نام ترک ختاقان
بدیدم عقل کل را من نهاده هیچ را گردن
بر دیوانگان امشب در آمد شاه پنهانی
میان نعره‌ها بشناخت آواز من از بانگ
شها هم راز مرغانی و هم افسون دیوانی
شبه گفت که این مجنون بجز زنجیر زلف من
بپرواز قضای ما بفردوس علای ما
خمش کن چند میگوئی بقدر فهم خلقان گوی
بیا ساقی که مهجورم از ان دلدار پنهانی
مسیح وقت می آید برای زنگ زرخانه
ز زنگ او بدانستم که دستش هست بالای
نوای ارغنون جان از ان آهنگ صفیر آید
ز عشق شمس تبریزی ست فیض دیدهٔ باطن
بیا ای مطرب عارف چه باشد گر ز خوشخوئی
از ان روی چو ماه او و حسن عشق خواه او
ز غمزهٔ تیر اندازش ز چشم ساحری سازش
ز خرمن گاه دشتش گوشه نخواهی یافتن توشش
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد
درین دام ست آن آهو تو در صحرا چه میگردی
اگر کفری اگر دینی اگر مصری وگر چینی
بباغ و چشمهٔ حیوان چرا این چشم نگشائی
تو طوطی زاده‌ای جانا مکن ناز و مرنجانم
بیا ای شاه یغمائی مرو هر جا که ما را ای
برار از خاک جانی را ببین جان آسمانی را
درختی بین بسیبی بار نخشک بینی و آنت

که سر آید ز مشتاقان خدا کردن ز بدنامی	بحج در کار شیران کن ز زنخان چشم شیران کن
بگفتم پیش آن ترکی چو اسماعیل چون نامی	بگفت از شمس دین بر پر این کت بر پرست چنین خوبان

هزج مثمن سالم

که صافی گشته بود آواز من از آواز حیوانی	اشارت کرد شاهانه که حبست از نبند دیوانه
برین دیوانه هم شاید که افسونی فرو خوانی	بپیش شاه شد پیری که بر بندم بزنجیری
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمیدانی	هزاران بند را ببرد و لیسوی دست ما پرد
بپرد در هوای ما بنوشد جام یزدانی	نوازشهای فضل ما نوا زو خوش نوای ما

هزج مثمن سالم

ز وصل او نشانم ده ز احوالم چه میدانی	ز نور اوست چشم ما چنین بینندهٔ اغنی فل
که زنگ بو العجب آرد بهر تضعیف دستانی	چه دستان ست کز دستش کند صد رنگ یکدم در
ازین دستی که آب و گل کند نقشش بایوانی	رها کن آب و گل بگذر که تا جان دلت باشد
کرا دم را نواها بود از تائید یزدانی	صفا خواهی بجو او را بهر الوان و هر رنگی

هزج مثمن سالم

چو شعری نوری افشانی و زان اشعار پر گوئی	بجان جمله مردان بدرد جمله با دردان
بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه روئی	و زان چشم سیاه او و زان زلف دو تای او
الا هاروت و ماروتم بیاموزید جادوئی	الا اصحاب خلوتیان شود دل را بجان جویان
روان شو سوی بی سوئی رها کن شش شش سوئی	همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
کجائی ای سگ مقبل که مست آهوان کوئی	جوان عمر عزیز آمد چرا عشرت نمیسازی
گهر در خانه گم کردی بهر ویرانه میجوئی	بهر روزی درین خانه یکی حجره نو می یابی
هم او را دان هم او را خوان یقین میدان که او با اوئی	بجان دین نادره دستان و لیکن ساقی مستان

هزج مثمن سالم

ز اصل او ره میدان تو قانون شکرخائی	بیا در خانهٔ خویش آ مترس از عکس خود ویش آ
اگر بر دیگران تلخی نبد ما چه حلوائی	نباشد عیب در کوری که زو غافل شود کوری
گرو گردان شدست ای جان مسوا این چرخ خضرائی	قدم بر نه و بانی نه دو چشم اندر عیانی نه
بسایه این درخت اندر نجسپی و بیاسائی	یکی چشمه عجب بینی که زنده کیش خو چو بنشینی

بجام جهل و بیان کن که عقل اینجا بود خامی
چو مهرویان تو آمین بگرد مجلس سامی
فغان زین خجالت از جانهای مجنونان دیوانی
اگر دیوانه نام شاها تو دیوان را سلیمانی
گزین دیوانه در دیوان ببین نوبت بیرانی
الینا راجعون کرده که او باز پسین سلطانی
بهر لحظه بر آید ز و صدای بانگ سبحانی
ز فوق عرش کی راند خفاش و خیره و لالی
شود چشم تو هم روشن گر این اسرار برخوانی
وگر زنگی کی آرد آن جمع پریشانی
ز جان و دل گذر کن باز چون محبوب جانانی
که صد نور و صفا یابی از ان محبوب پنهانی
زهی تشریف کرمنا زهی انوار ربانی
که برگو تا چه میخواهی و زین حیران چه میجوئی
الا ای اهل هندوستان بیاموزید جادوئی
ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجوئی
چو از تو کم نشد چیزی نمیدانم چه میجوئی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمیشوئی
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صد توئی
گرفت این دم گلوی جان که افشا کردم از تو نی
چرا بیگانه ناز ما چو تو در اصل از مائی
بهل طبع کج اندیشی که او دیو است و هر جائی
نباشد عیب حلوا را البطعن شخص صفرائی
بدان راه در زبانی نه که تا جان را بیفزائی
شود هم رنگ نور او بلطف و ذوق زیبائی

ندانی خویش را از روی شیئی هم و هم لاشی
توئی پای علم جانا بلشکرگاه زیبائی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از تو بنشین
باقبال چنین دشمن ببایـد جان خندیدن
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
وفادارست میعادت توقف نیست کارت
چو شیر و انگبین جانان چه باشد گر بیامیزی
یکی قطره شود گوهر چه یابد او علق از تو
گلستانی کنش خندان و فرمانی بدش ده
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او
گهی زانوت بربندم چو اشتر تا فرو جستی
توئی شمع و منم آتش که افتم در دو باغت خوش
اگر داری سر مستان کله بگذار سرستان
تو هر چیزی که میجوئی بجو پیش جز از کان او
توانست نظار آن داری که از عار و گردانی
تو سلطانی و جان داری که هم آنی و آن آنی
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد
عنایتهای تو جان را چو عقل عقل عقل آمد
چو ما دستیم و تو کانی بیا ور تا چه می آری
چه افسردی درین گوشه چرا تو هم نمیگردی
چرا آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی
میان خاک چون موشان بهر کنجی بر هم تنگی
چرا چون ابر بی باران همیشه مست و خندیدی
انکه سر بوای جان کن خاک پای او باشد

نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمائی — چو با چشمه در آمیزی نماید شمس تبریزی

هزج مثمن سالم

کر ساز و اینچنین حلوا جز آن استاد حلوائی — جهان را گر بسوزانی فلک را گر بلرزانی
که کان لذت و شادی گرفت از تو انجبانی — شگفت ستان نهان گردون نواهای گوناگون
تو خندان روترین بهر که باشم من تو مولائی — توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لا تحصل
توئی سور و منم رقص من اسفل تو اعلائی — ترا باشی مرا با تو ندانم کز منه با تو

هزج مثمن سالم

عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی — اگر تا لا نقیم جانان شوم لایق بلفـت تو
اگر فانی شود ذره چو در بندی و بستیزی — همه خاکیم ور دیده وز آب دو کر یا و دم
کلای گلشن شدم بر این آفت تا پاییزی — گهی در صورت آبی بیا پلی جان گلی را
بعکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی — گهی گوئی بگوش دل که در دوغ من افتاد
گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی — مثال اشتر باحش من بنگر بچشم هوش
یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فرو سوزی — بهر سوزی چه پروانه مشو قانع بسوزانی
کله دارند و سرهای کله داران پاییزی — ترا نهارست که با او در اوزند سرباسر
که از زر هم زری یابند از زر زرریزی — خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن

هزج مثمن سالم

مسوزان مرغ جانها را تو ایشان را سلیمانی — فلک از مین زهر غوغا زمین پر غارت و یغما
تن از فربه و گر لاغر ز جان باشد همی انسانی — چو تن را عقل بگذارد و پریشانی کند آن تن
چو تو از عقل برگردی چه دارو عقل عقلانی — شود یوسف یکی گرگی شود موسی یکی فرعون
چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی — تو جو یابی و ما جو یا چو مقناطیس ای مه لا

هزج مثمن سالم

چرا آمد عیسی مریم چرا با هم نمیگردی — چو با حق عهد ها بستی ز بستی عهد بشکستی
چرا مانند سلطانان بهر طارم نمیگردی — چرا چون حلقه بر درها برای بانگ آواز
چرا همچون مه تابان برین عالم نمیگردی — چگونه بسته بگشاید چو دشمن ارتجاجی
ز عشق را عیش ای سپهر چرا هم نمیگردی — گلستان و گل و ریحان نروید جز زدست

درون آب همچون مه برای عالم آرائی
که سلطانی سلاطینی و چوپان چو بیغمائی
جهان را هیبت میداند که صد نوع عشق بیارائی
زمین کف و رخسار و بگشادی که تو ما آئی
بیا کاقبال و صد غلغل بیپیستی مو بالائی
شکر هم تو شکرخا تو بخا که خوش همی خائی
عطا و بخشش بساوت نه امروز و نه فردائی
وگر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی
گلی که خندد و گرید کز و شکر مریزی
گهی در صورت آدمی بهر شاخی در آویزی
منم جان همه عالم تو از جان جهان بهر بیزی
که تمیزی نوت بخشم اگر چه کان تمیزی
به پیش عقل چه لافی ازین سودای دلیری
کم از خاری که زد با گل ز جالاکی و ستیزی
کجا آید ز یک خشکی گریبانی و تبریزی
ولی چون کعبه آن بیت شد کجا ماند مسلمانی
ولیکن از فلک دار و زمین جمع و پریشانی
بگو بد تن که معده و رحم تو رفتی که نگهبانی
چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
تو گویائی و ناگویا چو اصطرلاب میزانی
نگر تو فکر میجوئی که جز بر غم نمیگردی
چو عهد و قول جانبازان چرا محکم نمیگردی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیگردی
چگونه خسته بگردد چو بر مرهم نمیگردی
دو چشم ماه اهی چهره چرا پرنم نمیگردی

قلم جانی شود دستش که حرفی مینداند کم
اگر خلوت نمیگیری خیالش نی نه بینی
چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
دل ایمان بر تو شد آن همی استاد استادان
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان
همیجویم بهر دو عالم مثالی تا تر اگویم
صفاتت ای مه روشن عجب خاصیتی دارد
الا ای جان خونریزم همی بر سوی تبریزم
چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری
دران گلزار روی او عجب می مانم روزی
اگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
فرو پوشید لطف او نهانی گرد چشمش را
که خوبان نهایت را فراغت باشد از شیوه
درون خود طلب آن انده بیش و پس بر گردون
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک وحدانی
خرد بار انمیخواهم که از دونی و طماعی
ز جامی کز صفای آن نماید عینها یکیک
بجز ره حسن انس و جن مخدومی شمس الدین
چو بیگه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی
چو باشد شیشه روحانی ببین باده چسان باشد
ز آب و گل بود این جا عمارتهای کاشانه
یکی سر نیست عاشق را که بر بدهمی آسوده
سنگ انم رنجم گاهی کند دیوانه را عاقل
چو سرمستی منی ای جان ز درد سر چه غم داری

چرا از ذوق تقصیمش تو حرفی کم نمیگردی — چو طواقان گردونی همی گردند بر آدم
اگر کعبه نه باری چرا زمزم نمیگردی — چرا در عشق شمس الدین تبریزی درین عالم

هزج مثمن سالم

تو خود اسلامی اسلامی تو خود ایمان ایمانی — بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
در افکند سقف این گردون بیار درد و ویرانی — چو بردار پرده جان تو ورای پرده کون آمد
نمی یابم خداوندا نگوئی کرامانی — ز دور ماهها بر می گشتم نخواهم در در اودران
که او مر ابر گریان را در اندازد و بخنداند — اباد ولت چو بگریزی وزان بیدل بپرهیزی

هزج مثمن سالم

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری — چرا زهری و بد تلخی چرا خاری کنی تیزی
که خاری اندرین عالم کند در عهد او خاری — اگر حضرت نقابی بست از غیرت بدان حضرت
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره نهاری — دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید
که از شرم صفای او عرقها میشود جاری — داد با این همه جسمی فرو بر پرده و در پوشید
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری — ولیک آن نور ناپیدا همیشه می باید هر دم
ولیکن عشق شان دارد هزاران مکر و عیاری — چنان کز شهوت تو خوش جسم و جان شهوانی
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری — که این سو سیدانی که آن سو می بینی
از انجا طفل ره باشی چو روزی چند بشد داری — که این شه نیارم گفت رمزی از صفات وی
سر و سرور نمی جوید همی جوید کله داری — کله بگذار و سر میجو کز آن سر سر بیاید
چه مهرویان نماید غیب الغیب رحبب و عماری — بروی هر که می بینی تو داغی از حقیقت کش

هزج مثمن سالم

بپیمای پنج پیمانه بیک پیمانه ای ساقی — ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن
بگوییم از کرمی رسم تو لی در خانه ای ساقی — در آب و گل منه پا کی جان آبست و چون گل
خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی — زهی شمشیر بر گو هر که نامش باده و ساغر
ببر هر دم سحر زین شمع و او شانه ای ساقی — نمی تانم سخن گفتن ببر هشیاری خرابم کن
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی — خمش باش و مکن زاری که تو در جان گلزاری

هزج مثمن سالم

اگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیگردی
ز خود فانی نمی آئی ز خود بهیم نمیگردی
صلا ای کهنه اسلان بمعانی بمعانی
تو نور نور اسراری تو روح روح ریحانی
زهی سرگشتگان جهان ز بیم اشک و حیرانی
بمیرم در وفای تو که خود درمان درمانی
ز لطف شاه پابرجا بدست آری آسانی
همی گو نام شمس الدین اگر جانی تو دورمانی
چرا خشمی کند تندی چرا باشد شب تاری
که تا غیرت دو بیند آن برون ناید ز اغیاری
ولی شاید که در پوشد لباس زشت آن عاری
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد پدیداری
شرابی که بقرابد ز بیهوشیت هشیاری
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جانداری
تو آن باغی که می بینی بخواب اندر نه بیداری
ولیکن از مثال تو بدانی گر خرد داری
بسر نشین نه بر مسر ببین آن سر تو خماری
نشان بندگی شه فروست او بدلداری
زهی تبریز دریادش که بر هر ابر دربار ی
بیار آنگه گنج باقی بین و بین ویرانه ای ساقی
جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
تو ئی حیدر بزن بر تو سر بیگانه ای ساقی
از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
خوشی هی باش حی حی میخیز رمی شاهانه ای ساقی
چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری

چو مهرویی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی
چو من با تو نشینم گرم چه آه سرد می آری
برین صورت چه می چربی زبی معنی چه می ترسی
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
چو عدو جبر خود دیدی چو بابل و تیر خود دیدی
خمش کن همچو ماهی تو دران دریا خوش در رو
حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
شراب عشق میجویی ازان سوتر ز بیهوشی
به بر دل بیا با ما شو و پیش از همه جانها
دلم هر لحظه می پردلباس صبر میدرد
به هر شش سوی بگریزم دران حضرت آویزم
گریزان شو بعلیین ولا یعنی صلاح الدین
درآمد در میان شهر آدم رفت سیلابی
چو جوشید آب بادی شد که هر کس را ببراند
دران تابش ببینی تو یکی مهروی چینی تو
مثال کشمشی باشد چو انگوری که گوییدش
بیا ای شمس تبریزی بگیر دوست این جان را
دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
نشان پرسم کسی نه ز نشان انیست خوش قلندر
دو دشت آورد آن لبر که آتش یکی بر زر
ز آتش شاد بر خیزی چو شمس الدین تبریزی
دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
گهی رویش سیه دار و گهی بر پرسش مالد
گر و فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب
نیارد آن قلم گفتن بفعل خویش تحسینی

چو شور و شوق من هست ز شور و شر چه غم داری
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
چو گوهر در بغل داری ز گوهر چه غم داری
بتیر ذوالفقاری تو از ان خنجر چه غم داری
چو گر بر فر خود دیدی ز بی بر فر چه غم داری
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

چو چوگان نیک گشتی ترش رو را چه می باید
خوش آوازی من دیدی و اسازی من دیدی
ایا یوسف ز دست تو که بگریزد ز شست تو
گرفتی باغ و برها را بخور آن شکرها را
ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان
بیا ای شمس تبریزی که مستی خونریزی

هزج مثمن سالم

بناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
ازان شادی که بامایی که سبحان الذی اسری
کر بی دلبند و زیبایی که سبحان الذی اسری

هر آنکس را که برداری با جلالش فرود آری
برآرانید تنها را برای حسن تنها را
حیاتی داده جانها را برقص آورده لبها را

هزج مثمن سالم

فنا شد چرخ گردان شد ز نور پاک دو لابی
چو کاهی پیش بادی شد و یا ماهی سو آبی
دو دست هجر او پرخون مثال دست قصابی
که تا فانی شود باقی شود انگور و شابی

نبود آن شهر جز سودا نبی آدم در و شیدا
چو کرها را ازشکافند کان ها را پدید آرند
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او
اگر چه صد هزار انگور کو بی یک بود جمله

هزج مثمن سالم

بسا قی گو که زود آخر هم از اول قدح در ده
کزان شب بردیم بیخود بدان مهروی و بسپرده
چو رنگیری بود آز چو آتش برنی برده

بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز
تو عقل آبا دمیداری که شاه عقل ازیاری
ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را

هزج مثمن سالم

کر امشب مینویسید انویسیده مار فرداری
گر او را سرنگون دارد گهی سازد بد و کاری
اگر در دست سلطانست اگر در کف سالاری
بدانند آن قلم کردن بطبع خویشتن کاری

قلم را هم ترا شد او رقاع و نسخ و غیر آن
بیک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی سر
سرش را می تراشد فدا و برای آنچه او داند
اگر او را قلم خوانم اگر او را علم دانم

براق عشق بر دست شد ز رنگ خر چه غم داری
رسن بازی من دیدی زین چنبر چه غم داری
همه سحر دست تو ز کور و کر چه غم داری
اگر بستند در ها راز بند در چه غم داری
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
ز بهر دوری شکر زیری زماه و خور چه غم داری
جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسری
وزان بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
روان کرده بپالایی که سبحان الذی اسری
عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری
چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری
برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی
همه اشباح بست او زهی لطف و زهی تابی
چو وا شد جانب توحید جان الانجبین یابی
ز انگشتش دهد خاتم دهد ملکی و اسبابی
زهی بستان و باغ زر کزان انگور افشردی
چو دادآن باده ناری بادل مر خردمردی
چه دانی قدر آتش را که انجا کودکی خردی
ور اندر زر تو بگریزی بشکل نقره بفسردی
قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری
بیک رقعه قرانی را دهد از بلا آری
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
درو مدهوش مست و بیهشی زنده بیهوش و هشیاری

نگنجد در خرد وصفش که او را جمع در حد نیست
دل پر درد من امشب ننوشیده ست یک وردی
زنان در تعزیت شبها نمی خسپند از نوحه
مرا هم خواب باید و لیکن خواب می ناید
چه بودی گر همه یکدم نسیمی دادی از وصلم
شود یکسان همه عالم نماند جور بر آدم
خمش کن چند خنبانی نه در غزه و اجلالی
دلی یا دیدهٔ عقلی تو یا نور خدا هستی
چو تا مست لش نشود دلها نگنجد در منازلها
نگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من
تو مسکینی درین ظاهر درونت نفس کل ظاهر
طبیب عاشقانست او جهان ایمچو جانست او
دران دل هیز دیوانش بیا بنگر تو برهانش
رها کن ماجرای جان ها کن سر بالائی
چه باشد جرم و سهو ما به پیش بحر لطفت
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر
طبیبی دید کوری را بدادش اروی دیده
زهی لطفی که بر بستان گورستان همی ریزی
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری
که است آن زاغ سرگین خور کسی کو مبتلا گردد
کرامت آن طوطی شکر ضمیر منبع حکمت
الا ای شمس تبریزی چو خون عاشقان ریزی
زهی چشم مرا حاصل شده آئین خونریزی
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگسش یابی

هزج مثمن سالم

ازانکه زهره ساقی بیاورد رطل ره آوردی — چه زهره دارد و یارا که خواب آید و حشر یارا
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی — دلا می گرد چون بیدق بگرد خانهٔ آن شه
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی — چو خواب آید مرا نبید و رو صد فرسنگ بگریزد
رسیدی جان مشتاقم ترا یاد آوری و بو دردی — رخ گلگون مشتاقان شود ایمن ز دی و زان
خوش و خوش تو شود هر دم چو گلستان و الوردی — زهی فرخ زمان ما زهی دولت ازان مه ما
ز فر شاد اقبالی بساط چهره نوردی — چو شمس الدین تبریزی بیاید پیش ما ناگه

هزج مثمن سالم

شود حل جمله مشکلها بنور لم یزل بینی — بگفتم آفتابا تو مرا هم راه کن با تو
تا آب و گل کی آیم من مگر هر وقت رهبر بینی — چو تو از خویش آگاهی تنهائی کرده هم راهی
یکی سالوسی و کافر که رهزن گشت و ره شینی — مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین پیری
گداز آهنانست او و با آهن اوه مبتنی — کند در حال گل را زرد هر در حال تن لاغر
شده هر روده از جانش یکی یک بینی آهنی — ز شمس الدین تبریزی دلا این حق می یری

هزج مثمن سالم

کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید والائی — در آ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
هزاران باغ پر سازی ز بی عقلی و شیدائی — اگر رسوا شود عاشق بصد مکر و بصد تهمت
نه تو اجزای خاکی را بدادی میوه افزائی — نه از اجزای یک آدم جهان پر آدمی کردی
بگفتش سرمه ساز این برای نور بینائی — بگفتش کور اگر این را که من دیدم تو میدیدی
زهی نوری که اندر چشم و بی چشم می آئی — اگر مرزندگان زیری برون پرند از گردون
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخائی — چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورانیدی
بعلمی غیر علم دین برای جاه و دنیائی — چه گفت آن طوطی خضر که شکر دادیش و خوردی
که حق باشد زبان او چو آید وقت گویائی — مراد دل یکی دلبر همی گو باد خمش بهتر

هزج مثمن سالم

زهی ران خداوندی شمس الدین تبریزی — ایا خورشید رخشنده متاب از ما و سر بر ما
بجای آب زندگانی و گهر ریزی — وگر آتش بشب در خواب لطف و حکم او دیدی

چو بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری
که آن شب می نماید عشق با عشاق با مردی
تترس از مات و از قایم چو نطع عشق گستردی
ز سوز شور و عشق من نماند خواب را مردی
بود امشب گلستانها هم از سنبل هم از وردی
ز شاه عشق جان ما شود صافی ز هر دردی
نماند هیچ چیز از ما ز راه ابلی و از گردی
چراغ افروز عشاقی و یا خورشید آئینی
که جمله درد ها را تو شفائی و تو تسکینی
که آن معراج اللهی نیابد جز که مسکینی
یکی پیری که علم غیب زیر اوست قالینی
از و انوار دین یابد روان و جان بی دینی
بامیدی که باز آید ازان خوش شاه شاهنشهی
که آمد موسم عشرت زمان مجلس آرائی
بسوزان هرچه سوزانی بفرما هر چه فرمائی
ازین سو لیک پالائی ازان سو لیک بالائی
نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقائی
دو چشم خویش میکندی و میکردی تماشائی
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحائی
نگهدار ای خدا ما را ازان گفتار بد رائی
بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشائی
که لیسی جانهای نازک را که نداند گفت شوائی
که عاشق خود خراب تست چنین سودا بخوانی
که تاریک اید کردی اگر با او تو بستیزی
که گلستانها شدی آتش نگردی ذره تبریزی

بهنگامی که هر جانی بجانی جفت میگردد
هر آنچه از روی او آید بوسم دو جهان ناید
بیا ای عقل کل با من که بر دابر داو بینی
الا ای عقل تبریزی الاف دیدنش داری
علی الله خانهٔ کعبه وفی الله بیت معموری
ره از اغیار خالی کن چو عزم کوی ما داری
کسی دیگر چه هو ای را مسلم نیست الا هو
ز معشوقان هر جائی ترا چون کار بکشاید
حجاب از پیش ره برگیر و دل بر کنار آور
درون باطن خود را بنور ما منور کن
زهی بخت و زهی دولت که دریا جنبش ما ای
اگر کوری بود منکر نه عجب انی و نادانی
چه خونریز آن دوان چه عیار زندان مستان
چو با مستان بپیوست او ببو پیوسته مسرت او
طلسمات بس مشکل درین ره جملهٔ انسان
تو چون زین چار گنبد شتی ز نور و نار گنبد شتی
هر آنکو سر بینداز د چو شمع از نور گبد ازد
چو بی ملاح و بی کشتی دران دریا فرو رفتی
ببینی در کسی کو زشخص خلق انبوهی
دران دریای بی پایان شوی مطلق انسان
ربا دو ساغر فانی حذر کن ور نه درمانی
ایا ساقی عزم تو بدان توقیع جزم تو
نه من ظلمت نه تو نوری نه من ماتم نه تو سوری
بیارا نیم دولت را که بر اقلیم سلطنت را
ز بیخویشی ازان برتر همی آید یکی گوهر

بغز مودی که جانی را بجان او بنیازی — گر جان او چنان جان لطیف آمد که جانها را
کز خشک کی تو اندر دا اندر جهان تبریزی — کسی کاندر جهان از نوش الا غیر گفت گر نیست
ورای بحر روحانی بشر دائم گر تبریزی — ازان بحری گذشت ست او که دامادان او با ند
بس انکه با خودی الله که بی الهام تبریزی — اگر انکار خواهی کرد آن عجز نیست اندر تو

هزج مثمن سالم

نظر بر غیر ما مفکن چو قصد روی ما داری — تنبوق از لا بالا رو که تا لا لای ما گروی
بگو یا هو و یا من هو اگر هو هوی ما داری — من آن شمعم که در مجلس مرا پروانه بسیارند
حرامت باد اگر رغبت بغیر سوی ما داری — چو طوطی در قفس خو کن اگر شکر همیخواهی
که سلیت را یقین کردم که رو بار رو ما داری — مسلم آن زمان باشد ترا لاف سرافرازی
اگر چه ظاهر خود را عجب جوی ما داری — ز تیر غمزه ات مستم که از جانم گذر کرد او

هزج مثمن سالم

چه نقص این باغ و گلشن را اگر نبود در و خاری — مرا بو جهل گر احمد شود دشمن بروی به
نداند قصهٔ ایشان بجز خونریز عیاری — کسی کش یار دلبر شد ز فخر و عار برتر شد
شود گوئی نه بیست او بجز معشوق او یاری — به پنداری روا این ره را که بینی رو آن ره را
بجان از هفت از شش آن وان پنج و از چاری — بسی پرده است پرده ز نور و ظلمت او کرده
ندارد حاصلی این ره بجز پندار گفتاری — ولا بر سر چه میلرزی همان ارزی که می ورزی
سر و دستار آن کس را سر خود دان افساری — به کشتن گاه عشاق ابدان طارم بدین جان ق
ز هر موجی ترا هر دم کشاید بو العجب کاری — چه کار است آن نداند کس خو و گنبد دوران
ز هر یک ذره خورشیدی ز هر یک خار گلزاری — چو در خاری تو آن بینی ز گلزار جهان بینی

هزج مثمن سالم

و گر چه صد چو خاقانی به تیغ قهر زد دانی — ز قهرستان ظلمانی ایا ای نور ربانی
نشان ما ز بزم تو که آنجا دور گردانی — نه من ماهی و تو آبی نه من شیرم تو مهتابی
نه من ویران تو معموری نه من جسم نه تو جانی — قدح ما را بیا پر کن براق غصه را پی کن
نو از آن چنگ عشرت را بنغمهای الحانی — دران مجلس که خوبانند ز شادی پای کوبانند
یکی مهرو سیمین بر او در افسر سلطانی — دو صد مفتی دران عقلش همی غلطد ز زان نقاشش

زروی شهر لطف او فوایه گشت پر نیری
گر از جاهش ببر دی بو ز حسرت کرد خونریزی
و جانها جان او دریا بند و هر چیز از و خیزی
چه داند قوت حیدر فراخ چیز از خیبری
گهی کز شنوی تبریز از تعظیم خیبری
صدف کن گوهر خود را اگر لولوی ما داری
بسوزان خویش را چون ما و اگر خوشبوئی ما داری
نوا چون فاخته میزن اگر کوکوی ما داری
که در میدان جانبازان سر را گوی ما داری
کمان شمس دین بینی چو تو بازوی ما داری
کند امروز در دانه عجائب طرفه بازاری
بود پرنیش چون کژدم بود پر زهر چون ماری
چو آن درویش دو سر شد نخواهد سر نه دستاری
شب مهتاب را هرگز نبیند جز که بیداری
از انسو نور در نور است و زین سو نار در ناری
ایا با دیده سر شو که سر یابی از و باری
که تا هر سو منصوری به بینی بر سر داری
چو گنبد گشتی روزن بس نماند در تو زنگاری
خمش میزن شمشی پنهان مجو کیدم تو هشیاری
همه آن شو چرا آئی به دو دل را بدلداری
کز حضرت تو برهانی مگر ما را تو برهانی
نه من مسکین تو وهابی نه من آنم نه تو آنی
خرد را بر تو لا شی کن ز ساغرهای ربانی
ز بیخویشی تو تا بیشی که چه یک پا گر بجانی
گلستانی یکی نقاش زهی بستان و بستانی

زده از خشم آب راچشم گوهر کانی	جلالش باد نازیدن همی ویدون بیدن

هزج مثمن سالم

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی	تو ابدال زنگستن شدهی این اگر ز لطف
اگر نی هجر بمیتش بید مستی و خنگستی	الا ای ساقی زهش بگردان جام باقی را
همه مستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی	زبانگ رعد آن دریا تو بنگر چه بجوش آید
تو گوئی دل چو قدسی دمی همچون فرنگستی	که لشکرهای سلام شه ما را درون قدس
خرابی گشتی گرمی زجام شاه سنگستی	ایا تبریز عقلم را خیال تو بشو راند
تو گوئی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی	بپا پی گردد از عکسش قدح ها بر مثال آن
شمار موی عقل آنجا تو بینی کی درنگستی	ز تبریز بهای آن جام کش برق آن زده غافل آن
چو گردند شیر گیر اوری مگر گوئی پلنگستی	فراوان ریزه در جانم از آن می های باقی

هزج مثمن سالم

چه لب بی باک سلطانی زمین بی کنج تو دانی	یکی باز آ بجانبگر به بیشه جانها بگذر
نمی ترسد که خود کامی نهد داغی به پیشانی	مشو تو منکر پاکان بترس از زخم پایان کار
مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که بتوانی	ز شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خونریزی

هزج مثمن سالم

زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی	ز زلف جعد چون سنبل بشد این حال من مشکل
زهی شنگی و طراری زهی شوخی و شیشانی	زبان داری تو چون حسن نهانی آخر چرا وغن
زهی عشاق دلداده زهی معشوق روحانی	شراب عشق تو آنکه جهانی حسن برجا که

هزج مثمن سالم

لبی اشتر بجست از هر جگرگر دبیابانی	چرا اشتر راندید از غم نخفت اندر کناره
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی	بنور مه بدید اشتر میان ره استاده
که هم خوبی و نیکوئی و هم زیبا و تابانی	خداوندا درین منزل برافروز از کرم نوری

هزج مثمن سالم

غم جان تو خوردست او چرا او جانش غمخانه	چرا او آب تست تو جانی چرا او خود را نغیشونی

هزج مثمن سالم

همی بیند یکا یک را چنان همچون یقین شک را
بگشت آن شاه شمس الدین تبریزیم بگو آمین
ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بودی در بنگستی
بهر مش جانهای مانده استی سر از پایان
از آن می کو زبهر شه دهانی خویش بگشادی
روان گشته میش چو جوی خون ولی بهر سوئی
بیک ساغر نگردم مست ساقی بیشتر گردان
ترنگ جنگ وصل او بپا ند همی جان را
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند
چه بالائی همی جوید می اندر مغز مستانش
سحر گه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند میدانی
شنودی تو که یک خامی زمروان همی دیدی نامی
تو با خویشی و با خویشان بپیچ ای خصم درویشان
شدم از دست یکباره زدست عشق نادانی
زهی پیدا و ناپیدا پناه امشب و فردا
چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باقی
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین
شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
در آخر چون در آمد شب بجست از خواب بی رغم
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چونم ای هم حشت
شب قدرست در جانت چرا قدرش نمیدانی
ترا دیوانه کرد است او ترا از جانت بربوده است
عفاک الله میگویم بهر دردی که از دانی

تبان از خویش دیدن وا خویش آب میدانی
زهی هم شاه هم شاهین درین تصویر انسانی
شراب وصل آن شه را دمی در رو در نگستی
چرا بر من دولت رحمی نیار و گوئی آنگستی
ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ جنگستی
ز نصرت های یزدانی بران آهنگ هنگستی
تو گوئی باده صافی خیالات کو نچنگستی
که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
قدح در رو همی آید نبیدش کوی لنگستی
ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر و بنگستی
بدین حالم که می بینی بدان تا لم که میدانی
درختان بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی
که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی
تر آتش بر کند تیزی بقدرت های یزدانی
درین مستی اگر چه می کنم تار و نگردانی
میان موج خون دل مرا تا چند غلطانی
چرا بیگانه با من چو تو از عین خویشانی
جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی
ز تبریزی نکو آمد بقدرت های ربانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی
که تا گم کرده خود را بیابد نفس انسانی
ترا می سوزد او هر دم چرا او را نسوزانی
چو او مشک ست و تو بوئی چرا خود را نغیشونی
دلم در خون کشی هر دم خراک الله فرمائی

بیا کاین سر نمیدارد از این بیش شکیبائی
خیالات ملکت دل شب کنند چون روز نورانی

که ظلمت را بر خورشید نبود جای گنجائی
ز درگاه سلیمانم چه جای دیو و سلطانی

بدست آور دو دل خاکی و گرنه باد پیمائی
چو شمس از کوی او هر سو گردان و ثابت شو

هزج مثمن سالم

بتیزی و برعنائی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیبست تا باشد

بسوزد جمله عیبت را که او بس مهربانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را

ولیک از پای و هیچ او دو عالم در نهانستی
بدست دیده بان او یکی آئینه شش سو

بر آورده یکی شعله که بیرون از گمانستی
ز هر سوی که گردیدم نشان تیر او دیدم

چو آمد راه واگشتن ز آئینه نهانستی
چو ز آن شش پرده تاری برون رفتم بعیاری

عجایبهای پنهانی به پیش او عیانستی
چو باغ حسن شه دیدم یقینم شد بدانستم

از دیدار و نقل نورت ز سنگ امتحانستی
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می‌آید

سخن در حرف آورده که تند تیز زبانستی
بگل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی

زبان هندو بیان گوید که خود هندو زبانستی
زمین و آسمان شیشه دو که برگ ستنبدی

بچشم ابلهان گوئی ز جنبت ارغوانستی
برو صفرا کنند آنگه ز نخوت اهل سیم و زر

چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
میان بلغم و صفرا و خون و مرهٔ سودا

چنین جان جان عالم را که عالم جز وی آنستی
ز شخص عالم اکبر چنین پرکار و بیچاره

که عقل اقلیم نورانی و پاک و درفشانستی
جهان عقل روشن را مدد ها از صفات آمد

گمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگرچه عقل بیدارست آن از حی قیومست

هزج مثمن سالم

طهارت بر برون تو نگوئی بر چه کارستی
غنیمت دار رمضان را چه عید روی تو بود است

دل بیچاره را میدان که او محتاج چارستی
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین

ز تابشهای خورشیدش بهر کو سنگ خارستی
بگیر و قلعت ظلمت نماندی سنگ یکباره

اگر بودی مسلمانی موذن بر منارستی
اگر از عید قربانی سر لاغر بدانندی

ز هر ساکن سوزش شکم سوزی بهارستی
ورا اول بنزلت این عشق بااین لوت خندانند

اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خوارستی
اگر دیدی تو ظلمت های قوت های این لقمه

جزای قتل عاشق گر قصاص است بر خواهش
رقیبت را دعای بد نمیگویم و لیکن خواهم
وصالش را طلبگاری بد و رها و راز آمد
غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه
چو من فردی بدم را ستر طمع کردم بدان گوهر
همه سو های بی سو شد نشان از بی‌نشان آمد
گهی در کسوت رومی گهی در کسوت زنگی
از و گر سنگ سار آئی تو شیشهٔ عشق را مشکن
لباس جسم پوشیده که در دوران ترکستان افتست
زبان چینیان را از ازل وجه العرب بوده
ز رنگ خنده منصور شد بهشت بهشت و درشت
چه عذر آرند آن روزی که عذر آگر دد از دیده
ز تن تا جان بسی راهست و در تن پنهان جانان
زمین و آسمان را مدد از عالم عقل است
گر این تیر عوارض را که می‌پرد بهر سوئی
گر آن بت بر جگر بودی دل تو پس چه کارستی
وگر بیکار بودی دل درون کارگاه عشق
چو در روش گشتی از طاعت شدی تا رنگ عصیان
تو گوئی جان من بی‌علت نکو نبود بدین لعلی
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر
اگر سوز دل مسکین بدیدندی از این لقمه
همه عالم خر و گاوان بعشق آن را خریدندی

سواد نقطهٔ خالت دید در دیده مبینائی
علامت باد آمد دل گر کلاه از دیو برنانی
ندارد دلبران خصلت که گیرد یار هر جائی
بجستی و به شب چیزی چو ماه آسمانستی
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
که حال شش جهت یکیک در آئینه عیانستی
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی‌نشانستی
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
که هم شه پاسبانستی و هم شه باغبانستی
چنان خود را خلعت کرده که نشناسی که آنستی
میان دلق جمشیدی که گنج جاودانستی
که در جسم از زمینستی و از جان ز آسمانستی
که ما زر و گهر داریم و غافل زو که کانستی
نماید روح از تاثیر گوئی در میانستی
که چرخ از پیر و انستی بدینسان که روانستی
صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
اگرچه سنگ نگهبانست ز تاثیر شبانستی
تنت گر آنچنان بودی که گفتم دل نگارستی
ز عصیان گر گنهکارستی ز غم جان بر کنارستی
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظارستی
اگر این منجنیق صوم دایم سنگبارستی
نه هر باره ز کاو نفس او را بر قنارستی
اگر این عشق نارستی چرا او لوت خوارستی
ز جور نفس تره امن گر بانهات بارستی

بتدریج ارکنی طوی خرد جبال از روزه
که افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
یکی پرزهر افسونی فرو خواند بگوشت تو
چه حاجت آب دریا را چنین چین رنگ رو دیدی
اگر استفراغ میخواهی ازان طرغوی کندید
فطلینا و غربنا فان عدنا فجا ربنا
اَدِر کاساً باجفانی فدار و حی ریحانی
فاَو قدلی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی
چو زنجی بی نهی بر یک شو آن شاه شیران را
لسان العرب و الترک بها فی کاسک المرک
کجا باشد درویان را میان عاشقان جایی
طمع دارند مهرو شان که شاه جان کند رو شان
که بیخ و ریشهٔ جان را همه رگهای سیران را
بر انداز و نقابی را نماید آفتابی را
درون اوست بی کینه از یرا اوست آئینه
که با شیران مری کردن سگان را الشکند گردن
کجا شاه عهد و پیمانی که مسکر دی نمیگوئی
مثال تیر غرگانت شدم من است پیکانت
ز شیران چه آهویان گریزان دیدم و پویان
به پیش شاه خوش میرو گهی بالا گهی در گو
غلام بیخودی زانم که اندر بیخودی تخم
مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سودائی
مسلمانان مسلمانان هر روزی یکی شوری
مسلمانان مسلمانان بشوئید از دل من دست
مسلمانان مسلمانان چنین آن کار و بار را

بهینی عیسی مریم که در میدان سوار ستی
اگر امر تصو موار انکه داری بامر رب

بهارا رب که میگوئی تو لبیک دوبار ستی
بگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
از و بگریز و بشناسش چرا مو قوف کردای
رسیده بدگمان بوده بچون کبک کهساری
فدعینی و صفنی بصفو عینیک الجاری
فخذنی منه آثاره و انی قد رکت ناری
چو نازی وصف گویم
زهی طوق و زهی منصب که هست آن سیل سکرای
اثبتنی بافلاسی و تعلینی بالکشاری
چه جای خواب می بینم جمالش را بهبیداری
که با صدر و طمع دارو ز روز عشق فردای
که گنجد پیش صدیقان نفاق کار فرمائی
ببخشد عافیت ها را بهر صدیق و یکتائی
برای جست و جو باشد ز فکرت نقش پائی
ترا با شیران کمن زوری که روباهی بسودائی
نه مکری ماند و نی فن نه دوری نه صد پائی
مرا از روی نمیدانی دو دست خود نمی شوئی
بس انگه عاشق کشته ترا گوید چه خوشخوئی
مرا بس شد ز جان و دل ترا فردا که زان گوئی
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوئی
زبان تو که من ترکم نمیدانم تو هندوئی
چو طوفان بر سرم بارد ازین سودا زبالائی
ورای طور اندیشه حریفان را چه می پائی
که مستم ره نمیدانم بدان عشق زیبائی
بدان حاکم بجنبانید زان خاکست مینائی

هزج مثمن سالم

ز صحن سینهٔ پر غم دهم پیغام بیماری
چو دیدی آن ترش رو را مخلل کرده ابرو را
که بر زهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری
لطیفان و ظریفان که بو دستند در عالم
مفرح بهمت لیکن بکمن دیگر وحل خواری
الا یا صاحب الدار اَدِر کاسا من النار
فا ما ستا غمر فلا ترضی بالضرا اری
اَدِر کاسا عهد ماه فانا انجمد آه
و انت المشمر الشافی فاحیینا بدر باری
چو خواست پارسی گویم کنند تازی مرا لابه
و غیری و سیری بجو و کنک الساری
نگه امروز زنجیر و گر و رگردنم کردی
چو زنگی را جهی رنگی شود رومی و روم آری
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه کاسی
فناول قهوه تغنی عن اعیاری و البا ری
نگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

هزج مثمن سالم

ز آهن سازد او صد شان چو ذو القرنین اسنائی
دو روئی با جهان روئی بلیدی در جهان جوئی
بداند یک بیک آن را بدیده نور را قرائی
بداند عاقبت ها را و ستد را تبهار را
دهد گور خرابی را کند او تازه انشائی
گر این شه را در و باشد نه آتش خلق خوابا شد
در عکس تو وران سینه نماید کبر و بد رائی
قرن پهلوی بان نوری که مانی تا ابد کوری

هزج مثمن سالم

کسی گو را بجان و دل ترا جوید بپهلوئی
دل افگاری که ز روی خود بخون دیده شوئی
چرا ای بخت چشم من تو با من همچو ابروئی
چه با لذت جفا کاری که می کشی بدین زاری
دلا جویای آن شیری خدا وند چه آهوئی
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
از و ضربت ز تو خدمت که او چوگان تو گوئی
دلا جستم ز سر تا سر نبوده در تو جز دلبر
چو باز آیم بسوی خود من این بینم تو آن سوئی
خمش کن کز لاست او بدانها مندکه او گوید

هزج مثمن سالم

بگوی لولیان افتد ازان لولی سر پائی
مسلمانان مسلمانان از و پرسید کاین لوق
کزین اندیشهٔ دل دادم بدست موج دریائی
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید
که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمائی
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم

مسلمانان مسلمانان زبان فارسی گویی ... که نبود شرم در حبس شکر خوردن به تنهایی
بیا ای شمس تبریزی که بی دولت این سخن تیزی ... بغیر تو نمی باید تو ای انگشت پای

مها یکدم رعیت شو مرا سردار و سالاری ... اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بکوتاری
مرا بر تخت تو بنشان و زر از تو پیش من بنشین ... چو روبه شیرگیر آید جهان گیرد خو اشکاری
چنین تا در خداوندی ز نادر شهریار آید ... که چون موسی سخن بشنود و زیر خواست یاری
یکی کف خاک لبستان شد یکی کف خاک بستانها ... تو ماهی و این فلک پیشت یکی ماهی نگونساری
چه باشد عقل کل پیشت یکی طفل نوآموزی ... چرا باید که بفروشی تو دیداری به دیناری
مرا باری بحمد الله چو قرص مه چو برگ که ... ز هست خویش بیزارم که هست این بود بیزاری
سگی کو شد که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد ... هله بگذار تا یابی ازین اطلس کله داری
مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی ... ببوسید آن جهان هستی ز شاهنشاه سلطانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد ... وگر خورشید بر افلاک غیبی شاد و خندانی
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد ... تو چشم از خواب بگشائی ببینی شاه پنهانی
زهی روز و زهی ساعت زهی فیروزی دولت ... وگر از لطف پیش آید بهر مفلس دهکانی
وگر در شب ببینندش شود از روز روشن تر ... کجا او راست و صد چندان که صوفی گوید آنی
مرا آن دلبر پنهان همیگوید به پنهانی ... بمن ده جان بمن ده جان رها کن این گران جانی
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو ... که آتش با خلیل ما کند رسم گل افشانی
نمیدانی که خارا را ببرد شاهنشه گلها ... مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
خداوندا تو میدانی که صحرا از قفس خوشتر ... ولیکن در رخش پیداست انوار مسیحائی
مرا سودای آن دلبر ز دانائی و فرائی ... برون آوردی تا گشتم چنین شیدا و رسوائی
سر سجاده و مسجد گرفتم من بجد و جد ... بدران بند هستی را چه در بند مصلائی
به پیش زخم تیغ من طرازان دل نه گردن ... پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبائی
قراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما ... گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحائی
گهی از زلف مجموعه و مهر نقش جل الله ... چه پژمردی چه پوسیدی درین زندان غبرائی
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل ... که تا چو بشکست برون آرد ازین سر لوح مینائی
ز برق چهره خوبت چه محرومست یعقوبت ... که سوی آینه مومن بود در وقت تنهائی
ببیند خاک سر خود در آن چهره لبستان ... که گنجی دارم اندر دل کنم آهنگ بالائی

هزج مثمن سالم

مرا سلطان کن و پیشم همی دو چون سلحداری ... شها شیری تو من روبه تو شیخی گیر ما من نو
که بخشند تاج و تخت خود گر تو چون کله داری ... ز بس احسان که فرمودی چنین گستاخ آمد
که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری ... تو خود بی بخت سلطانی ولی خاتم سلیمانی
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری ... کلیم موسی و هارون بر از مال و زر و قارون
ز مستی خود نمیدانم یکی جو خود ز خرواری ... سر عالم نمیدارم بیا یاران جان خمارم
خمش کردم که سرمستم نباید بگسلد تاری ... بهل ای دل چه بینائی سخن گوئی و رعنائی

هزج مثمن سالم

هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی ... دو خورشید از یکی دیدن یکی خورشید از مشرق
ولی او را کجا بیند که او جسم است و این جانی ... زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
چنان دشوار یاری را که بینی با آسانی ... که گر بر تار بنشینی گدازد آهن از غصه
وگر جائی ببینندش شود آن جای ایوانی ... که خورشیدش لقب دارش است و شمس الدین تبریزی

هزج مثمن سالم

سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی ... در آتش رو در آتش رو در آتشدان خوش روی
نمیدانی که کفر با بود مقصود ایمانی ... سرانداز ان سرانداز ان سرندازی سرندازی
ولیکن چند نشکیبد ز گورستان و ویرانی ... خمش چون نیست پوشیده فقیر باده خورشیدی

هزج مثمن سالم

شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزائی ... در آمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
اگر خواهی سفر کردن ز دانائی بدین آئی ... بده تو داد و باشی اگر رندی و قلاشی
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرائی ... گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
ز غنج جعد خود داده تبرساران چلیپائی ... تو حسن خود اگر دیدی که افزون تر ز خود دیدی
چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سائی ... چرا در جنب این دنیا چو باده بر نمی جوشی
الا ای یوسف خوبان بتعبیر چه می پائی ... ببین این حسن ای نادان نه تا جان را و تاوان
که من در دل چها دارم ز زیبائی و رعنائی ... ببیند سنگ سرخ خود در دل لعل و پیروزه

به بیند آهن تیره دل خود را در آئینه
بهر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
سیان دلبران منشین اگر عزلی دگر عزمین
ندای ارجعی بشنو بآب زندگی بگرو
ترا دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم
مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی
به پیش نعل هاش عشق و پیش من بلای دل
مرا غیرت همی گوید خمش گر جانت می باید
بگو اسرار ای مجنون زهشیاران چه می ترسی
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه ست بر جه رو
منم باری بحمد الله غلام ترک همچو مه
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من
بمانده از دم نائی زجان ما نه نه گویائی
گر مستی نمیدانی که چون زنجیر جنبانی
گر نشنیده دستان زخویشان و سرستان
مکن دعوی زین معنی چو این معنی ندیدستی
ازین میخانه چون دوری وزین پیمانه مخموری
چو خود را در صف مردان جنین بینی و در روی نامی
به پر و بال شهبازان مکن پرواز بیهوده
بیا از دیده دام بنگر بدیدارش بدیدارش
مرا بر سیدآن سلطان منزهی و سخن خاری
مگر کوری لبود کاندم نسازد خویشتن را کر

که من هم قابل نورم کنم آخر صفائی
که آید از سر شهد او بسی وفضل عنقائی
میان عاشقان خوکن مباش ای دوست جائی
در آ در بحر و خوش میرو زآب گل چه می پائی
تو سلطان زاده آخر منم لائق بلالائی

عدم ها مر عدم ها را چو می بیند بدل گشته
چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
الا ای القین گشتت دریای پس پشتت
زخورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو
ترا دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر

هزج مثمن سالم

که او صفهای شیران را بدراند به تنهائی
بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسائی
زجان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائی
قبا بشکافت ای گردون قبا را چه می پائی
وگر خواهی که رخ بینم درآ در چشم بینائی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی
اگر نازک دلی منشین بری کن جان بیطاقی
که مهرویان گروهی از و دارند زیبائی
خود این امید بود ما که ما تا نیم او تائی
زبان حال شان گوید که رفت از ما شکیبائی

کمان را چون بجنباند بجنبد آسمان اول
چو او رخساره بنماید نماند کفر و تاریکی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن
اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد
در آتش بایدت بودن تموز به اگر ماندی
گدازان بایدت بودن چو قرص به اگر خواهی
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا
تبرک ترک اولی تر سیه رویان هندو را
چه نالی ناهی بیچاره جز آنکه در دمد نائی
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش

هزج مثمن سالم

وگر نشنیده بستان بجانی تو کر بستانی

تو دانی من نمیدانم که چیست این بانگ از جانم

هزج مثمن سالم

طبیبی جو که رنجوری مکن هشیار بد مستی
هلا برخیز و جویا شو چرا نی در و بنشستی
چو عصفوری برو دوری مجو با باز همدستی

مکن دعوی آزادی خصوصاً پیش آزاده
پس از سی سال ناگاهان بگوئی گذر کردی
از آن لاف خدابینی بدیده تا خدا بینی

هزج مثمن سالم

عجب ای ساربانان ای عاشق بدان اقبال کتائی
که تا باشد که واگوید سخن آن کان بینائی

برای آنکه واگوید نمودم گوشش کرانه
شهم دریافت بازی را بجنبید و بگفت این را

بهشتی پیش می آید که تا در وی پذیرائی
سبک کاهل شو و آنکس که گردد کول فردائی
اگر دین بروی در پس چو توراز اهل دریائی
که عشق زر کند زر وت اگر چه سیم سیمائی
که تو مرکب شوی ما را بجمالی و سقائی
اگر تو بشنوی از من خمش گردی بیاسائی
فرو افتند زبیم او مه و زهره زبالائی
چو چید خویش بکشاید نه دین ماند نه ترسائی
حلال ست این حلال این اگر زنجیر بیخائی
بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقائی
که تا نورت بیفزاید شوی زیبا و کیمیائی
که آن خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
گهی گم شو ازین هر دو اگر هم خسته مائی
که ترکان رست جانبازی و هندو رست لالائی
ببین تنهائی شکسته بگورستان چو می آئی
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائی
ز مجنونان زندانی جهان را شیدائی
و زین آواز حیرانم زهی ذوق و حیرانی
غنا مستانه با هر کس چو در واقع نهی مستی
که از دعوی آن معنی چو باهی وار در مستی
چو ساقی باده چو درت بنوشیدی و برستی
ازین دعوی چو بگسستی بدان معنی رسیدستی
چو آوردی بدیدارش چو شمس از خویش وارستی
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمائی
بدانکس گو که او باشد چو تو با عقل و سیمائی

یکی حمله دگر چون کر بهر دم پیش گوش و سر
بدربانش نظر کردم که یک نکته در افگن تو
مراچشمک زد آن دربان که تو او را نمیدانی
بلای ساقی مه رو بیا در شمس تبریزی
مروت نیست در سرها که انداز ندو ستاری
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر مرجان
تو زر سرخ میگوئی که او زر دست و رنجوری
نمانم بلکم از چنگی حریف هر دل تنگی
گرم آموز تو یار از ننگ مرمر و خارا
خمش کردم که آب این نهان زامی کند تقبین
نگر وانید با دلبر بحق صحبت و یاری
وگرنه اگر قضا الله از نهان بشنود آن مه
اگر شور سر از بزدان کند توزیع در عالم
مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید
چو دست شاه یاد آید فتد آتش بجان من
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعلهٔ سینه
اگرچه تو نداری هیچ مانند الف عشقت
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر جا کی
لباس خویش میدرد و قبای جسم میسوزد
که تا خلوت کند زیشان کند مشغول ایشان را
بدر و زهرهٔ جانت اگر ناگاه ببینی تو
چو دو رست و شتند ایشان که قطب کار رها گشتی
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی
نگو ننگر بر دست من نتانم من که همبازی
که گر گیرند دست شه که پرهیز از شست چشم

بگفتا شیدا آوردی تو جز استیزه ننزائی
بپرسیدش زنام من بگفتم کیچ و سودائی
که حیلت گر بپیش او نه بیند غیر رسوائی

چو دعوی کری کردم جواب عذر چون گوییم
نظر کردم دگربارش که اندر کش بگفتارش
بکن حیله که آن حلوا گهی در حلق تو آوید

هزج مثمن سالم

کجا گیرد نظام ای جان بهر نه خشک بازاری
چو نبود چرخ سودائی فدای خوی بی یاری
تو خواجه شهر میخوانی که او زر نیست شلواری
غذای گوشها گشته بهر زخمی و هر تاری
که میچربشد زهر عرقش عطا بخشی و ایثاری
نماید شاخ زشتش را و گرچه هست بسیاری

رها کن گرگ خوئی را که روبا رو بدان صیدی
بروای شاخ بی میوه تهی میگرد چون چرخی
چرا از بهر هم دردان نیارم سیم چون مردان
تنانم بد کم از باده زینبوع طرب زاده
چگونه میرود سرشنگی که زنگ صخره و سنگی
زنجل از طوق زر دارم مرا غلی بود غلی

هزج مثمن سالم

خود او داند که سودائی چه گوید در شب تاری
نه بینی هیچ یک عاقل شوند از عقلها عاری
نگر واکس بگرد من نه نظاره نه دلداری
نه پروانم که بگریزم نه بالم سیکند یاری
خصوصاً از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
بصد رحم فنا دارد چرا زان روکتان اری
نیابد گرد ایشان ره بمعنی نه بستاری
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
بگیر و خانهٔ تجرید و خلوت را بعیاری
که اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
وزین اشغال بی کاران نداری تاب بیکاری
گهی پشت سپه باشی گهی در جبه کاری

چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه
نگر ای عقل تو بر من همه وسواس میریزی
مثال مار رنجورم زمین بر من زبیماری
الا ای باز مسکین تو میان چند با چونی
بستست غرت و دولت زذوق عشق لذت
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاق ست
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او
بغیر دوست هر چشمست طاران همید زدند
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو بر دست
زیک حرفی زرمز دل خبر دیدی بوی اندر عمر
ترا دم دم همی آرند کار تو بهر لحظه
و مارو ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

هزج مثمن سالم

قیامت کو که تا بیند بنقد این شور شرباری

الکی دستش چو قبض آید یکی دستش چو بسطیا

همه در دام شد بسته بدان فرهنگ بیداری
که شاگردی دراو ئی چو او عیار سیمائی
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوائی
بپیچام جانم راستان از باد چیائی
رها کن صرفه جوئی را که بنیاید بدین کاری
شدستی پاسبان زر ها می هیچ چون ماری
چرا چون شربت صافی نباشم نوش بیماری
صلای عیش میگوید بهر مخمور خماری
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
دگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
هر آنچه دوش میگفتم زنیکوئی لطیفی و بیماری
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
نگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
نه با اهل زمین جنبم نه امکانست طیاری
نفاقی کرده کز عشق رو بستی لبستاری
کجا پیدا شود با عشق با تلخی و با خواری
زهر چشم زخمست این نفیر و این همه زاری
بهر دم پرده می سوزد ز آتشهای هشیاری
بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
برون نماز تو شادان که خود در عین آن عاری
اگرچه حافظ و اهلی و استادی تو ای ناری
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
زتبریزست نفرماید زکات جان خود باری
به بین دریای شیرینی به بین موج گهرباری
ندار و زین دو بیرون شو چه باشی در سفر باری

شدی دربان هر دو نی بزیر بام گردونی
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده ببین از وی
بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شد از می
چو شاه شمس تبریزی بیان کن بی سخن یا بای
هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
زمان رقت و رحمت نبالید از برای او
بو و کین نالها در هم شود آن در دو را مرهم
خمار پخته خیز ز امیر بزم بشنید
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
زره کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد
فضیحت شد کزمی لیکن نبودی دامن لطفش
دگر بار از میان محوی عجب گر مستی آید
اگر الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
هر آن چشمی که گریانست در عشق حلالا می
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
که آب لطف آن دلبر گرفته قامت تا قیست
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی
چنان چون میوهای خام از آن پخته شود شیرین
گهی از خوف و محرومی و هجران ابد سوزی
بهر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان
یکی گنجی پدید آمد دران دکان زرکوبی
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون شد همی در رو
بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را

بگوئی یار ما در رو که بینی بام و در باری
چو موسی گر کمر بندی بران کوه و کمر باری
سر اندر بزم سلطان کن ببین سوی ... ای

بشاخ گل همیگفتم چه میرقصی درین گلشن
عطارد را همی گفتم بفضل و فن شدی غره
چو سوسن صد زبان داری زبان بگشا از ... ای

هزج مثمن سالم

نماند مرد را ناله نباشد مرد را زاری
شما یاران دلدارید گر شید شما دلداری
در آردان پری رو را ز رحمت در کم آزاری
قدح گردان کند در چین بقا تو نهانی خماری
همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
سیاستهای شاه ما چو در هم سوخت غداری
بر هم رحمتی کرد و بپوشیدش ستاری
بروید از میان نفی چو گن کز خار گلزاری

نباشد خامشی او را از آن کان درد و سکر شد
از آن زاری که یاران بود تسکین بیماران
نباگاهان فرود آید بگوید هی فتق کلدم
همه اجزای عشاقان شود رقصان و کیوان
زهی کوچ و زهی رحلت زهی تخت و زهی دولت
چو خوف از خوف او کم شد خجل ... از ... امیش
همه اضداد او از لطفش بپوشد خلعت دیگر
الیس انگه و دیده کشاید جمال عشق را بیند

هزج مثمن سالم

بشارت آیدش روزی ز وصل او بعینیایی
بشارت آمدش ناگه از آن خورشید ... خوش ... ی
از آن ست آتش هجران که تا پخته شود خامی
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی
گهی اندر امید وصل یکتا رفت انعامی
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
بهر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی

هر آن چشمی سپیدی کو سیه کردست تن خانه
مثال نردبان باشد نبالیدن ز عشق اندر
حریف عشق پیش آید چو بیند مر ترا بی خود
که تا زین دام و زین ضربت گشایش یابد این ... ی
ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا
خصوصا در دو این مسکین که عالم سوز و ...
شنیدم در دام عشق شاه تا گردن بجسم ...
چه جای نور اسلامست که نورانی و روحانی

هزج مثمن سالم

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی ...
کزین آتش پدید آید صبوری های ایوبی

زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان
شده زرکوب حق مانده نقش چون ... ورق ... ی

هزج مثمن سالم

درآ در باغ جان بنگر شگوفه شاخ تر باری
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
ز غنچه بسته لب بشنو خموشانه مقر باری
و گر نه گوش کن بشنو زبان همچو بوره باری
چو طاقت طاق شد او را خموشیست از ناچاری
نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری
شود خرگاه مسکینان طرب گاه شکر باری
هوا را زیر پا آورد و شگافد کره ناری
من این را بیخبر گفتم حریفا تو خبر داری
بپیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
ز خجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
همه حلم و همه علم و همه حلم است غفاری
ببیند دیده و دشمن نماند کفر و انکاری
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه کاری
چو ابرو نردبان کو شد رسد ناگاه بر بامی
لبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
نماند باز و تندی او شود همراز و همرامی
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
زهی تلخی و ناکامی که شیرینیست از و کامی
مبارک صاحب دامی مبارک گردن دامی
شود و آنگه اگر پیدا شود از دفترش لامی
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی
جواهر بر طبق مانده چه زرکوبی و گردوبی
بزن گردن منافق را چه کردی با شوبی

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی / که می‌سوزد در آنجا خوش بلا طراف ذوالنونی
نیابد هیچ ز مهر وی طوافی بر جهان گردن / چو چونی را بسوزانی درآید جان بیچونی
برو تو دست اندازان بسوی شاه جانبازان / ببینی و بشوید جان دو دست خود بصابونی
چو در رفتی در آن مخزن منه ماز ره روزن / ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
جهان ساکن و خفته شود مویی برآشفته / که گویی تو مگر خوردی هزاران طل افیونی
چو دیدی شمس تبریزی ز جان گردی یکی ریزی / در آن دم هر دو جا باشی درون عمر و بیرونی
یکی فرهنگ دیگر نو برآرای اصل دانائی / بسی طوطی که آموزند از قندت شکرخائی
زوی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق / من و عشق شب تیره نگار و باده پیمائی
بیا ای مونس روزم بگفتم دوش در گوشت / چو جام از دست جانبخشش از آن بی‌دست و بی‌پائی
بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که میریزی / چه سلطانی چه جانبخشی چه خورشیدی مجه بائی
یکی طوطی قند آور یکی مرغ خوش آوازی / بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
کند همبازی طوطی صبا را از برای شه / درآید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
بناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من / شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی
شود بازار مه‌رویان از آن مه‌رو فرو بسته / بگوید وصل خوش نکته بگوش هجر یک رازی
که رسم و قاعده غمها ز جان خلق بردارد / بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
بغیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگوئی / ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و غمازی
الا ای آنکه یک پرتو از آن رخسار بنمائی / همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی / زنخ همچون زرم دارد برای وصل تو کازی
ای پرده در پرده بنگر که چها کردی / بیهوشی جانی تو گفتیم که خطا کردی
هم عاقبت ای سلطان گردی همه امتحان / هر بیشه که پر بودی صد هیچو هما کردی
یک طایفه را ای جان منشور عطا دادی / اجزای زمین‌ها را از لطف سما کردی
پس من بعجب بشناسم از جنبش زمین‌ها را / آفاق نثار آمد چون خوب بها کردی
گر قصد هوا کردی ور عزم خطا کردی / گو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
ای بره چو سحر را بشکسته قفصها را / زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
هر گرگ خرابی کی گنها بدعا برداشت / زیرا که ز شیر نیش در قهر جدا کردی

دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی / بیا انجام دامن کش بران دو دو بر آن آتش
که ما دو ران رها کردن نباشد کار هر دونی / چو شمعی را برافرازی باقبال و به پروازی
ببینی روح را نازان بران بحر پر از چونی / چو لاله است و گل و ریحان از آن خرمن رسته در بستان
چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی / ببینی شاه قدسی را پیاپی بی‌دهن بوئی
به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی / چو اندر رشته نظر کردی ز رستی تو پنهان گردی

هزج مثمن سالم

ببین تو چاره از تو که الحق سخت زیبائی / بسی دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
که آتش نیستش حقا و گر دارد چه فرمائی / برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولتها
که عشرت در یکی خندد و تو کم زن تا بفزائی / دلا آخر نمیگوئی کجا شد کمر و دستانت

هزج مثمن سالم

چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی / درانداز و بجان عاقلان جنبیر سوزی
که او را نیست در باکی و نقابش همبازی / بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
ببینی عقل ترسان را بپای عشق سر بازی / همه عاشق شوند و هم ز سر عنبها و قند
شود دروازهٔ عشرت از آن مه‌روی در بازی / شود شبهای تاریک فراق آن صنم روشن
رسیده عمر ما آخر نهاد از عیش آغازی / درون بحر بی‌پایان مرگ و نیستی جانها
نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی / که از عشقت بسی جانها چو چوب خشک میشوند
خنک گردد همه دلها نماند حسرت و آزی / شود گوش طبیعت هم نظر

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

جان بردی و دل بردی اینجا چه رها کردی / خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو
در بخشش و از احسان حاجات روا کردی / هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی / آثار فلک‌ها را اجزای زمین کردی
این قاعده بشکستی و ز درد دوا کردی / تو خسرو آفاقی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

مرغ دل ما گشتی پس قصد هوا کردی / ای جان جفا کردی اما چه نمودی رو
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی / آن شمع که می‌سوزد گریم ز چه بشکیبد

آن چنگ که می نالد گویم ز چه می زارد
ای صورت روحانی امروز چه آوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش خویی
وان طبع زر افشانی وآن همت سلطانی
هم مرهم وهم دردی هم جفتی وهم فردی
ور زانکه همی آئی با خویش مبر دل را
آور و طبیب جان یک طبله ره آوردی
تن را به بهشتی جان را به بهشتی
ای طالب آن طبله رو آر بدین قبله
زان حبه کم از حبه آئی تو بدین قبه
گفتم که طبیب جان امروز هزار افسان
خامش کن ودم درکش چون تجربه افتادست
ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
نه باد صبا بودی نه مرغ هوا بودی
چون روح خداوندم شمس الحق تبریزی
ای جان جهان آخر از روی نکوکاری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم
از حیله بهر زیرا آن جا که تویی واو
در چشمه سوزان تو خواهی که رود اشته
ای دل بهل اندیشه در بحر هوای او
شمس الحق تبریزی خاموش شو از گفتن
شمس الحق تبریزی نومید مکن جان را
ای سوخته بی یوسف در آتش یعقوبی

گر هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی … شمس الحق تبریزی ای سرور هر خوبی

هزج مثمن اخرب

بر شاخ که خندیدی در باغ که پروردی … امروز عجب چیزی حیرانی و می خیزی
پیران و جوانان را آموخت جوانمردی … بگذر ز جوانمردی کان خود زده ی لی خیزد
هم عاشق و معشوقی هم سرخی وهم زردی … با این همه در مجلس بنشین و میا با ما
گر زو دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی … خندان شو و شادان شو در گلشن شمس الدین

هزج مثمن اخرب

از دل ببر دستی از رخ ببرد زردی … آن طبله عیسی بد میراث طبیبان شد
چون رو بدین آری سه روی جهان گردی … حیف است در آن پنهان کان بد در زندان
کان مسکن عیسی شد وآن حبه بدان خوش روی … شد محرز و شد محرز از داد تو هر حاجت
صدق و قدمی باید چون تو قدم افشردی … از جان ببر چیزی آن را که تو جان دادی

هزج مثمن اخرب

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی … چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی
از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی … رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی … ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه

هزج مثمن اخرب

یکدم چه زیان دارد گر روی بما آری … ای آنکه تو چون آتش وی بو تو چون گل خوش
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری … دل را چو خیال تو بنواز دو مسکین دل
جان دگرت گویم یا صحت بیماری … از شرم تو شاخ گل سر پیش در افگنده
تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری … اندر شکم ماهی دم با که زند یونس
ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به بیزاری … من خود چه محل دارم کز لذت نور تو
نی غرقه شو و گشتی از غایت پرباری … مندیش تو از چاره کان لب خونخواره
تا عقل ورزان ما فیض تو به ستاری … با این همه ای دیده نومید مباش از وی

هزج مثمن اخرب

گر بیت وغزل گوئی گر پاره عمل گوئی … گر دور نگردانی گاهی شکر افشانی

تو درد فرستادی هم تو چه دوا کردی
آوردی نمیدانم دانم که چرا بردی
دریا بی که افتادی وز دست که جوشیدی
در وحدت همه روی درکش قدح دردی
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
کاندر طلب عشقش مانند آن دردی
گر بهر خرف باشی تو خوب و جوان گردی
تریاق در و یابی گر زهر اجل خوردی
نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی
غم بستر و آن دل را کو از غم استردی
بود آن گروان فردی آن خلوت وآن فردی
چون مرغ بپریدی ای دوست چرا رفتی
مانند بوی گل با باد صبا رفتی
وز تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی
پرواز کنان جانا بر بام علا رفتی
یارب که چه رو داری یارب که چه بو داری
در پوست نمی گنجد از لذت دلداری
وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
جز او که بود مونس در نیم شب تاری
اندر که طور آمد چون باد سبکساری
استیزه همگی به وزین حیلت طراری
چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری
عاشق شده ام جانا بر روی تو یکباری
گر غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی

خلقان همه مرده زان لب تشنه و در شیون / چون دوست نمی خسپد آن هم ز مطلوبی
آن دوست که می باید چون سوی تو می آید / چون سر تو می داری از غصه محجوبی
آن نخل تو در آتش آن سوی ز بیخ و شش / بی عیب خبر و جان را از جمله معیوبی
اجزای درختان را چون قطع کند اره / بگذر ز حساب ای جان در عالم محبوبی

وز دولت داد او ما غرقه این خوبی / بر عشق چو می خسپد عاشق ز چه رو خسپد
از بهر خیال مهمان چون خانه نمی روبی / چون رزم نمی سازی چون جست همی تازی
از جذبه الست این کاندر غم و آشوبی / کی باشد و کی باشد کو گل ز تو برباشد
بنگر که مبدل شد آن چوب از آن خوبی / زین به نتوان گفتن باده مگو تن زن

هزج مثمن اخرب

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی / از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صد بار بجوشیدم بر تو بتو بنمودم / گلزار ندانستی در خانه دگر رفتی
مانند کلوک و گز اندر کف جولاهه / آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت / ای خاک غلط کرده با مار دگر رفتی

ای خویش پسندیده همین بار دگر رفتی / صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم
صد تار بریدی تو صد تار دگر رفتی / گفتی که ترا یارا در غار نمی بینم
بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی / گفتم که تو ای ماهی با مار چه همراهی

هزج مثمن اخرب

ای دلبر مه رویان از رحمت ما چونی / ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای مخزن همه رندان وی بی تو جهان زندان / میگوید سنت را کای خوب لقا چونی
بارے من بیچاره گشتم ز خود آواره / ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
تلخ ست فراق تو دوری ز وفاق تو / وی نیر اعظم تو زین طال لقا چونی
ای آینه مانده در دست دو سه زنده / وی بلبل آن بستان با برگ و نوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حوران / با اینهمه بی برگی داود نوا چونی
بس کردم من اما بر گو تو تمامی را / کای تشنه پر خواره با جام جدا چونی

ای عاشق بی دل را درمان و دوا چونی / مه کوشش همی خاره و صد سجده همی آرد
زان روز که پرسیدی گفتی که مرا چونی / ما ایم هوای تو و چشم شفای تو
ای آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی / زد طال لقای تو هر ذره که خورشیدی
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی / ای دلبر آن میدان چونی تو درین زندان
افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی / پیغام و سلام ما ای باده بگو با دل

هزج مثمن اخرب

آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی / باشد که یکی تیری سوی سپر اندازی
زان نقطه عشقت من چون عود همی زم زم / باشد بکرم یارا بر ما نظر اندازی
می ترسم از آن روزی کز حجره برون آئی / خلقان دو عالم را در شور و شر اندازی
شمس الحق تبریزی از لب چو شکر ریزی / یک لحظه بسوی ما با دام تر اندازی

این کبر و وقاحت را از سر بدر اندازی / تیری زده ناگه اندر جگر مسکین
پر شکر شود عالم کز لب شکر اندازی / من خاک شوم یارا در رهگذرت افتم
بر کام جگر تشنگان خون جگر اندازی / از کیش بزن تیری من سینه سپر کردم

هزج مثمن اخرب

امشب پریان را من تا روز بدلداری / وقت حشر انگیزی در چالش و میخواری
شخصی پنهان باشد در ستر و امان باشد / در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
خود را تو نمیدانی جویای پری زائی / از دیو پری برده صد گوی به عیاری
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران / وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
دیوانه شده شبها آلوده شده لبها / کس نیست درین پرده تو بشنو که خماری
بردی از خدا انگه بر بند دهان آخر / نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

در خوردن من شب گردی خواهم که کنم بارے / من شیوه پریان را آموخته ام شبها
پوشیده تر از پریان ما ایم به بسیاری / بر صورت ما و قصت پریان وز جان غافل
مفروش چنین ارزان خود تو به یکباری / وان جبه ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر
نی بی مزه و رنگین آلوده بازاری / از سیخ کباب او وز جام شراب او
در جمله مذهب ها او هست سزاواری / خلاب ز شب او مرده شلوار بدر کرده

هزج مثمن اخرب

ای قبلهٔ پیشانی صد قبلهٔ جانانی تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی
هم بحری و هم کانی هم جسمی و هم جانی هم انسی و هم آنی ای مه تو کرامانی
من بندهٔ آزادم ویرانهٔ آبادم هم بیدل و دلشادم ای مه تو کرامانی
شاد آن که نهد پائی در لجهٔ دریائی با دیدهٔ بینائی ای مه تو کرامانی
بر عاشق دو تا قد آن کس که همی خندد آن خنده چه بر بندد ای مه تو کرامانی
هم دردی و هم درمان هم کفری و هم ایمان هم کشتی و هم پالان ای مه تو کرامانی
هم پستی و هم بالا هم ساحل و هم دریا هم خامش و هم گویا ای مه تو کرامانی
امروز توئی سرده مستانه قدح در ده ما را تو بکن مرده ای مه تو کرامانی
نرم از تو نرم من چون شیر بعزم من در جبر تو در رم من ای مه تو کرامانی
ای گشته ملول از من می باش خمول از من عشق است رسول از من ای مه تو کرامانی
بس کن خمش از گفتن وز در سخن سفتن میگوی درین رفتن ای مه تو کرامانی

ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی در بزم کیهانی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم زین چیش نمیدانم ای مه تو کرامانی
هم جسم که بی سر شد جان کس فکند رشد هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از لیبر وان طعنه و آن تسخر ای مه تو کرامانی
من زان سو دولابم زان جانب آبابم تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
هم طالب و مطلوبی هم راحت و هم روحی هر چه که کنی خوبی ای مه تو کرامانی
هم نوری و هم ناری هم یار و هم اغیاری هم بری و هم بحری ای مه تو کرامانی
مستم کن و بستم کن بشتم کن و مستم کن خوش دست بدستم کن ای مه تو کرامانی
چون جز تو ندارم من در پیش کند زارم من با نالهٔ زارم من ای مه تو کرامانی
بگذر ز حجاب تن بپذیر سخن از من کردی چو خورش روشن ای مه تو کرامانی
اشمس الحق تبریزی با لخلخه آمیزی ای جان و جهان من ای مه تو کرامانی

آمد مه ماستی و مستی فلک و مستی من نیست شدم باری در چنین مستی
از یک قدح از صد دل او مست همی گردد پرسید همی گر نه این شیشه بشکستی
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی گر مرده ازین خوردی از گور برون جستی
گر سیر شد از سر هین خوار و زبون منگر گر رشک نبردی دل تن عشق پرستی
آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف هم قبله از و گشتی هم کعبه خوش بستی
افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری او آب چه میخواهد تا در فکند ناری
گوید که به اجرت ده اینجا نه مرا چندین بو دست از آن من تو دانی و دیواری
دیوار از اینجا این عرصه بما در ده در کوی همیگردد چون مشتغل کاری
تا کی کشد چاهی تا کی ز بند راهی چون خست نمی‌ماند در غارت او یاری
ای شادی شکر خنده وای شادی هر زنده پیش آر بگوش تا نشنود اغیاری
از باغ تو جان تن پر کرده ز گل دامن وانگاه یقین دارد این از کرت آری
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری
ای دوست ز شهر ما ناگه بسفر رفتی ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفس قالب آن سوی ز بر دستی گر زیر و زبر رفتی

هزج مثمن اخرب

گر باده اثر کردی در دل تن از و مستی باری دگر آوردی آن می که سحر خوردی
خبر از تو گر اشکستی بودی که بپیوستی زین باده چشید آدم کز خویش و آن ما
در آ که از بالا آید بچه در پستی ای برده نماز من را از وقت چه بیباکی

هزج مثمن اخرب

بر کینک و چنگینک سر بسته چو همیانی آمد سوی بیخوابی خواهد ز درش آبی
هین تا چه کنی سازم از آتش انبانی که گوید این عرصه کاین خانه بر آوردی
در عرصهٔ جان باشد دیوار تو مرداری آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
تا کی شنوم آهی از کوچه و بازاری جان نقش همیخواهد میداند و میراند
دل کیست ترا بنده جان چیست گرفتاری ای ذوق دل از نوشت شد مشق دل انگشت
آموخت خرامیدن ما تو سمن زاری زان گوش همی خارد کامید چنین دارد
بشنو هله مولانا زاری چنین زاری تا عشق ظهوری کارد

هزج مثمن اخرب

در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی رفتی ز ره پستی در شادی و در مستی

زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی	امروز چو جان استی در صدر جهان استی
چون ترک گله کردی وز بند کمر رفتی	از نان شده فارغ وز منت خبازان
آبی ده وحدت صافی زان بحر که در رفتی	از جان شریف خود در حال لطیف خود
در دامن دریائی چون دره گهر رفتی	هان ای سخن روشن می تاب بدین روزن
در مشجر قدوسی چون شاخ شجر رفتی	شمس الحق تبریزی تو نور خداوندی

هزج مثمن اخرب

هر گوشه ز منصوری آویخته بر داری	آن طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند
هر عقل همیگوید من خیره شدم باری	گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی
جز عاقل و لا یعقل قومی دگر نداری	مائیم چو کوه طور مست از قدح موسی
گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری	از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان

هزج مثمن اخرب

وز شورش زلف تو در هر طرفی شوری	در حسن بهشت تو در زیر درختانت
محبوس یکی خمی چون شیرهٔ انگوری	هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا
هر کوی بود بزمی هر خانه یکی سوری	بگذشتم در دیری پیش آمد قسیسی
در صحبت آن کافر گشته چو کافوری	گفتم ز که داری این گفتا ز یکی شاهی

هزج مثمن اخرب

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری	خوش باش گران گوهر عالم همه شد چون زر
تو روی ترش با ما ای خواجه چرا داری	در عالم یکرنگی مستی بود و شنگی
هم رنگ مشو آخر گر رنگ وفا داری	از تابش تو جانا دل گشت چنین دانا

هزج مثمن اخرب

من کاسه و تو در من چون باده همیجوشی	اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو
هم یوسف مه روئی هم مانع و روپوشی	بس تازه و بس سبزی بس شاه و بس نغزی
هم یار بد اندیشی هم نیشی و هم نوشی	ای روزن خویشان وای مخزن درویشان

هزج مثمن اخرب

در عشق جهانی را بد نام کنی حالی	می جوش ز سر گیرد خمخانه برقص آید

مانند خیال تو هر دم بیکی صورت
اکنون ز تن گریان ای جان شده عریان
ثانی وحدت جانان بی معده بی تو ویران
ور زانکه خبر ندهی دانم ز کجا آئی
ور زانکه نگوئی تو دانم که کجا رفتی
ای بر سر بازارت صد خرقه ز زناری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق
هر شاخ همیگوید من مست شدم دستی
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی
مائیم چو مجنونشان در خم خمر ابابی
مخدوم دو عالم که شمس الحق تبریزی
ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری
از عشق شراب تو هر گوشه یکی جانی
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی
یک شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی
از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
در عشق نشسته من در عشرت تا گردن
چندی بخور این غم تا چند نهی ماتم
شمس الحق تبریزی چون جان شکر ریزی
ای دشمن عقل من وی دارو بیهوشی
خونخوئی و بدخوئی دلسوزی و دلجوئی
هم دوری و هم خویشی هم نیشی و هم نوشی
آن روز که هشیاری چه عربده ها داری
آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی

از دور قمر هستی بالای قمر رفتی
وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
بفرست خبر ما را در عین خبر رفتی
کز هوش گذر کردی در عقل و نظر رفتی
از نور حق ای سرور در نور بشر رفتی
وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
عشق از سر هر خویشی انداخته دستاری
بی زحمت فرعونی بی غصهٔ اغیاری
والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری
بنمود رخ از ناگه در گلشن هر یاری
هر سوی یکی ساقی هر گوشه یکی حوری
بر بام دماغ آید آواز دف و طنبوری
میزد بدر ما را آواز عشق تو ناقوری
هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری
مانندهٔ آن دلبر ما را که کجا داری
شیخا تو چه دلتنگی زین غصه چها داری
بسم الله مولانا گر بخشش ما داری
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری
هم شاهی و هم سلطان هم جان و جانوشی
چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی
یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
وان روز که میخواری چه صبر چه خاموشی
گر از شکرت قندی در جام کنی حالی

از چشم چو بادامت در مجلس بازیگی
ای ماه فلک پیما از سنبل ما تا تو
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید
از هرچه تو رنجیدی با دل تو بگو حالی
ای یخ چو در واشد دعوی تو رسوا شد
بنگر که چه زشتی تو بس دیو سرشتی تو
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
تا بشود چه دانم بربود دل و جانم
آنجا دل و دلداری همه عالم اسراری
من باز خمش کردم تا لطف شهم گوید
ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
شاهنشه هر شاهی هم اختر و هم ماهی
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم
دل در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم
گر جامه بگردانی گوید که رسول من
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری
پنهان نتوان بردن در پرده چراغی را
گفتم چه بدی آن گفتا که بدل ای جان
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را
هر نیست بود هستی در دیده از آن سر
نی سیل بود آنجا نی سجده بود آنجا
ای خواجه چه مرغی تو نامت چه چرا نشانی

هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی / حاشا ز عطای تو کان نسیه بود جانا
صد ساله ره ار باشد یک گام کنی حالی / از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده
گر حارس بامت را بر بام کنی حالی / هم خام شود پخته هم خوانده شود تخته

هزج مثمن اخرب

زشتی تو پیدا شد بگذار تو تا حالی / در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد
این بست که زشتی تو پس از که همی نالی / گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل
ای کعبه چه دوری تو از خیر که خلخالی / در بادیه مردان را کاریست نه شیران را

هزج مثمن اخرب

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی / شهد و شکرش گویم شمع سحرش گویم
وز آتش و دود ما برساخته ایوانی / با اینهمه سلطانی وان خصم مسلمانی
آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی / مرغی و نفس بوی او رفتم چو سبوی او
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی / در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

هزج مثمن اخرب

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی / ای آتش و در آتش هم سرکش و هم پیچش
هر جسم که میخواهی مسکن که همه جانی / گفتی که ترا یارم رخت تو نگه دارم
در هیچ نمیدانم دانم که همی آنی / هم دیوی و هم دینی هم قهری و هم کینی
گر هر چه تو عیبی کی قربانم و قربانی / گر چون بت یغمائی شب بر در دل آیی
یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی / در رزم تویی جمله کیست ترا احمد
سرنای تو می نالد هم تازی و سریانی / گر دیده به بند تو در هیچ نخندد تو
ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی / ای چشم نه بینی تو آن لشکر سلطان را
گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی / لاحول نداند آن دیوی که برانی تو
تمییز کجا ماند در روی انسانی / از خاک درت باید در دیده جان سرمه
هر وهم بر او دستی از عقل به آسانی / تا جزو به کل تازد خه سو کان آید
حاشا که نظاهر شد در صورت روحانی / ما هم گدای تو ای قبله مشتاقان

هزج مثمن اخرب

گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
وان کره گردون را هم رام کنی حالی
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی
ای دل تو نمی گفتی کز خویش شوم خالی
کی باشد با این خو آن مرتبه عالی
کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
کاین بادیه مردان را بزد و وزاروالی
بشتاب که در فضلش در منزل اجلالی
کان گهرش گویم یا نادره سلطانی
بگشاد میان من بربود جرم وانی
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
در آتش عشق او سرچشمه حیوانی
برگوی که آورده در جسم تو تو جانی
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
از شیر عجب باشد پس نادره چوپانی
هم عاشق و معشوقی هم اینی و هم آنی
گر از تن همچون شب چون صبح برون آیی
ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
زر تو همی تابد از تابش پیشانی
وی گوش نمی نوشی وین نوبت سلطانی
باران بکند ساکن گردی که تو افشانی
تا شوی درت آید چون بنده ربانی
قطره سوی بحر آمد از سیل کهستانی
شمس الحق تبریزی سلطان دل و جانی
نی تبری و نی حری ای مرگ حلوائی

مانند شتر مرغی گو بیضه بپر گوئی / من اشترم و اشتر کے پروای طائی
چون نوبت بار آید گوئی که نه من مرغم / کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمائی

نه بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش نکتی / نی فاخته طوقی نے در چمن مائے
حقیست سلیمان را در گردن هر مرغی / مرغان همه پریدند اینجا تو چه می پائی

بر پر بسوی صحرا گر باز شهنشاهی / تا صید کنم هر دم مرغان معلائی
ور نی برو و بنشین چون جغد بویرانه / تا صید کنی سو سو یا وق وق صحرائی

خامش کن اے عالم بنگر تو با جو عالم

هزج مثمن اخرب

از پرتو شمس الدین جان گشت مصفائی

اے خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبے / بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر / یک جو نبری زین دو بے کوشش اسبابی

گر مرد تماشائی چون دیده نه بگشائی / بگشادن چشم از رو تابانی مهتابی
محراب بسے دیدی در روے نگنجیدی / اندر نظر خیزی نشگافد محرابے

تا تشنه بهر جانب یک چشمهٔ حیوانی / ما طامع و پیش و پس دریا کف وهابی
خود چیست میان ما جز نقش عیان ما / کو پرده میان ما جز جسم گران خوابی

شش چشمه به پیوسته شکر در دوست بسته / زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
خورشید و قمر گاهی شب فتد در چاهی / بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی

صد صنعت سلطانی وا روز تو پنهانی / زیرا که ضعیفی تو بے طاقت و بے تابی
این مفرش و آن کیوان افلاک ورای آن / بر کف خدا لرزان مانندهٔ سیمابی

دریا چو جنبان باشد کف در خور آن باشد / اندر صفتش خاطر هست احول و کذابی
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان / چون دیو که بگریزد از عشر خطابی

بکری ببرد از شو معشوق جهانش ام / از جان عزیز خود بیگانه و صحابی
ره داده بدام خود صد زاغ بے بازی / چون باز بدام آمد برداشته مضرابی

خاموش که آن احمد این ولوله زین گوید

هزج مثمن اخرب

بے صنعتهٔ صفاقی بے صرفه و بابے

ای باغ همیدانی کز باد که رقصانی / آبستن میوه استی سرمست گلستانی
ای روح چرا داری گر زانکه تو این جسمی / وین نقش چرا بندی گر زانکه همه جانی

جان پیش گشت چه بود خرما بسوی بصره / ور گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
عقلا ز قیاس خود زین رو تو تیغ میزن / زان رو تو کجا دانی چون مست ز نخدانی

دشوار بود با کر طنبور نوازیدن / یا بر سر صفرائی رسم شکر افشانی
می دام کند ایمان صد دیده به بیدارش / تا مست شود ایمان از بادهٔ یزدانی

دریاب دل افتم من هر روز همیگویم / راز تو شود پنهان گر راز تو بجهانی
کان مهرهٔ شش گوشه هم لائق آن لطف است / کے گنبد و طاس شش گوشهٔ انسانی

شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم

هزج مثمن اخرب

هر لحظه بدست تو گر زانکه تو سلطانی

ای دل با ادب بنشین برخیز ز بدخوئی / زیرا با ادب یابی آن چیز که میجوئی
حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا / هیهات چنان روئے یابند به بی روئی

در عین تطهر بنشین چون مردمک دیده / در خویش بجو اے دل آن چیز که میجوئی
بگریز ز هما یه گر سایه نمیخواهی / در خود منگر زیرا در دیدهٔ خود موئے

گر غرقهٔ دریائی این خاک چه پیمائی / ور بر لب دریائی چون روے نمیشوئی
خاموش اگر یابی آن طلعت نورانی / سرمست شوی حیران در صورت یکسوئی

ای شاد وی آن روزی کز راه تو باز آئی

هزج مثمن اخرب

در روزن جان تابی چون ماه ز بالائی

زان ماه برافزایش آن فارغ از آرایش / این فرش زمینی را چون عرش بیارائی
بس نافه بابسته کز خویش شود رسته / بس جان که ز سر گیرد قانون شکر خائی

زین منزل شش گوشه بی مرکب بی توشه / بس قافله ره یابد در عالم بے جائی
روشن کن جان من تا گوید جان با تن / کار و زر ما بنگر اے خواجه فزائی

تو آبی و من جویم جز وصل تو کے جویم / رونق نبود جو را چون آب نه بگشائی
ای شاد تو از بیشی یعنی ز همه بیشی / والله که چو با خویشی از خویش نیاسائی

در جستن دل بودم از راه خودش دیدم / افتاده درین سودا چون مردم صفرائی
شمس الحق تبریزی آلوده هجرت / جز عشق نه بینی گر صد بار بپالائی

آن ماهی تا بر چرخ و زمین یابی — خود نیست بجز آن ماه زین هست چنین یابی
در هر ره و هر بیشه در لشکر اندیشه — ایمن بود و فارغ از روز پسین یابی
در هر قدمی ولسی چون شکر و بادامی — ظن ارچه بود عالی باشد چو یقین یابی
ای مرغ عجب پران از بند تو آزادی — صد مرغ دگر دیدست واسه که چو صیادی
تو کبک خوش خرامی طوطی شکر کلامی — از نیستی و هستی غم نیست چو آزادی
تو مرغ عجب شاهی تا با مهر و ماهی — تو شکل دگر داری شوری بدل داری
تا هجر رخ تو نمودست اندوه دل فرودست — جانم بخطر کردی کی غم بدل نهادی
اسحاق یار جانی چون میر دو جهانی — ای ولسعنگان کز پای او فتادی
ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی — وز بهر چنین مشکی جان عنبر حیرانی
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم — هم مومن این اهم هم کافر حیرانی
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم — خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
ای عقل شده مهترای گشته دولت مرم — هم قربه عشقم من هم لاغر حیرانی
ای خواجه سلام علیک از رحمت ما چونی — ای معدن زیبائی وی کان وفا چونی
در جنت و در دوزخ یکسان تو اندی جان — هر رنج ترا گوید کای دفع بلا چونی
ای خدمت تو کردن چون گل شکر خوردن — ای شاه ید بیضا با اهل عما چونی
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی — کز رحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر — پرسند ترا هر دم کز رنج و عنا چونی
با هر که در آمیزی میدانکه نیاسائی — زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مائی
تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا — وان جام صباحی را درکش که بیاسائی
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان — تا بگذری از هستی ای نخره هر جائی
سر فتنه او باشی هم خسرو قلاشی — خز با تو نیار آمد جانا سر صفائی
پنهان بمیان ما سیگر دو سلطانی — واندر حشر موران افتاده سلیمانی
میدان دومی بیند یکیک سر و یاران را — گر مکر کند فردی در راست رود جانی
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی — تا شور در اندازد در ما چو نمک دانی
امروز سماع ما چون دل سکی می ارد — امروز همی آید بر بشر هم دل پشیمانی

هزج مثمن اخرب

هر چستی و هر هستی آید ز کمین یابی — آن رسته ز خویش خود دیده پس و پیش خود
زین دام امان باید جز جان امین یابی — اگر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

هزج مثمن اخرب

مقبول خاص و عامی مرغ عجب فتادی — تو مرغ عجب هستی در شوق بی هستی
بی مانده ماهی بی تو ندید شادی — تو شور لب داری از عشق خبرداری
در غم که بسته بودت برّش آن گشادی — تو عزم سفر کردی رخ سوی دگر کردی

هزج مثمن اخرب

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی — در زلف چو چوگانت غلطیده بسی جانها
در شانه نظر کردم من چاکر حیرانی — من یوسف دلخواهم چاره بنجت چاهم
تا جست برون جستم از خیبر حیرانی — در بسته بزم من در کار تو خیزم من
آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی — از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی — هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من
این خدمت کوشیدن بین جان لقا چونی — ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
در وقت جفا آئی تا وقت وفا چونی — جوید تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
وی تاج همه جانها در بند قبا چونی — ای جان عنا دیدن خامش که عنا تنها

هزج مثمن اخرب

کین جام نیاشامد جز عاشق شیدائی — بردار صراحی را در سوز صلاحی را
امروز قدح بستان ای عاشق و دانائی — بر بسم ز بدمستی بشکن تو چنین هستی
در معصره می باشی تا جمله شکرخائی — شمس الحق تبریزی جان از چو شکرریزی

هزج مثمن اخرب

امروز درین مجمع شاهنشه سروانی — اسرار بر فطاهر همچون طبق حلوا
می بیند و میخواند با تجربه جوانی — در مطبخ ما ان آید یکی من و بی بابی
یا رب تو نگهدارش از سیب گران جانی — آن شیر دل گردان گر بخشد و مردان

پر گریه و غم باشد بی دولت و خندانی / خورشید چه غم دارد از گریه کند ما

هزج مثمن اخرب

آنگاه شوی آنجا از جا تو کرا دیدی / ای آمده از ناگه در خلوت ما گفته

من عین صواب تو تو عین خطا دیدی / در عالم یکتائی با عشق شدم همرنگ

هزج مثمن اخرب

گفتم که چه سر داری ما را بچه میخوانی / قهقه زد و گفتا ای عاشق ره یارق ور

در مجلس مستان آی ای دوست بمهمانی / ای خواجه چو در رفتم می دیدم و میخانه

گفتم که چه چیزست این گفتا می روحانی / من نیز دو دل گشتم چون جای عجب دیدم

در خود اثری دیدم زان جرعه ربانی / هر چیز که می جستم فی الحال عیانم شد

بر من همه روشن شد پیدائی و پنهانی / در رفتم و بر رفتم وز خویش بدر رفتم

هزج مثمن اخرب

باز آ تو ازین ظلـ چه پریشانی / صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم

ور راه نمیدانی ظـ ره دانی / باز آ که دران مجلس قدر تو نداند کس

از دام جهان جسته باز آ که ز یارانی / هم آبی و هم جوئی هم آب همی جوئی

آمیخته با جان یا پر تو جانانی / نور قمری در شب قند و شکری در لب

باز از چنین خوشتر خوش میری و مستانی / از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

هزج مثمن اخرب

چون گویم دل بردی چون عین دل مائی / جانها همه پا کوبد آن لحظه که دل کوبی

مرده ز تو جان یابد چون شعبده بنمائی / گر جور و جفا ایست پس گشت وفا کاسد

ای یار بکش دستم آنجا که تو تنهائی / چیزی که ترا باید افلاک همی زاید

تن معدن تن آمد تو عیش تماشائی / ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی

بی تو چه بود دیده ای گوهر بینائی / ای روح نهان دستی در دولت سرمستی

بر خفته دلان بر دم انفاس مسیحائی / شمس الحق تبریزی خورشید چو استادی

هزج مثمن اخرب

ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی / آن آب بجوش آمد مستی بخروش آمد

صد سال اگر جانی بگریزد و بستیزد / خاموش که باز آید بلبل بگلستانی

تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی / او را شهنشاهی در مصر کجا دیدی

او طرفه بغدادست گر پرده براندازد / ای خواجه بازاری تو هیچ ورا دیدی

من زرگر چالاکم گردم مس تو چون زر / آن رشته یکتا را گرچه تو دو تا دیدی

ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود / از صورت حال خود تو صورت ما دیدی

ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی / گفتم منه ملم حالی من وسن خانی

گفتا که بیا بابا این صومعه برهم زن / گفتم من این معنی شاباش مسلمانی

ترکی قدحی بر کف زانو زده گفت ای / گفتم که خورم یانی گفتا که تو میدانی

القصه شدم یکدل جامی دو سه وا خوردم / صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی

بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم / چون جان بقا دیدم از خویش شدم فانی

شمس الحق تبریزی هیهات که دریابد / وین رمز که میگوئی وین قصه که میخوانی

جانا نفرستان چندین بچه مهمانی / یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی

گر نامه نمیخوانی خود نامه ترا خواند / با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی

ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته / هم شیر و هم آهوئی تو بهتر از ایشانی

چندست ز تو تا جان تو طرفه ترستی یا جان / یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی

هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر / زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

شمس الحق تبریزی جانی و دل و جانی / هم رحمت و هم روحی هم دردی و درمانی

جانا نظری فرما چون جان نظرهائی / دل نیز شکر خاید آن دم که شکرخائی

تن روح برافشاند چون دست برافشانی / ای دل بجفای او جان باز چه می پائی

امروز چنان مستم کز خویش برون جستم / گوهر چه بکف آید چون در رگ دریائی

ای روح چه مستیرسی روحی ز تن نفسی / او را برسد روزی جان را تو پذیرائی

مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده / هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتائی

صبحا نفسی داری سرمایه بیداری / در نور تو گم گردد چون شرق برآرائی

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی / از بهر خدا بشنو فریاد علی الطمی

در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود / تا واشد و دریا شد این عالم چون ماهی

دیدم که فراز آمد دریا بشد و قطره
پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را
با لعل تو گر جوییم من ملک بدخشان را
خواهم بروم زینجا یابیم بگرفتستی
سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد
چون دید که میسوزم گفتا که فلاوزم
ای طالب خوش حاله من رست کنم جمله
این طرفه که آن دلبر با قست درین جستن
ما ئیم درین خلوت غرقه شده در حیرت
در پرده خاک ای جان عیساست بپنهانی
ور چاشنیی خواهی هر شب بنگر خود را
اَلْمُؤْمِنُ حَلْوِیٌّ وَالْعَاشِقُ عَسَلُوِیٌّ
خیدان بدوان لنگان کاین بابت فرونند
گفتا که بجان کردم من جمله دهان کردم
ای زهره نوای تو جانست سزای تو
از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد
این ریزه سقرست این کز چرخ همی ریزد
قَدْ اَسْکَرَنِیْ رَبِّیْ مِنْ قَهْوَةٍ مِدْرَارِیْ
یَا قَهْوَةُ اَجْلَالِیْ یَا اَوْ اَغْ بُلْبَالِیْ
قَدْ کَلَّفَنِیْ عِشْقِیْ وَالصَّبْوَةُ لَا تُشْقِیْ
ذَا الْحَالُ حَوَالَیْنَا وَالْشَّوْقُ بِعَیْنَیْنَا
در عشق کجا باشد مانند تو عشقینے
برخوان تو استاده هر گوشه سلیمانے
کو جوهر جان بودن کو حرف نهان بودن
هر سست بست خورده دو دست برآورده

من قطره او قطره گشتیم چو همراهی	چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم
باشد که تو هم افتی در کر شهنشاهی	ابرست بزیرش مه آبیست بزیرش که
چاه و رسن زلفت گوید که بر از چاهی	آن عمر جاودوش شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

زان مه که تو مستی زان ار که گفتستی	بر پره بپر روزه زین گنبد فیروزه
راهیست بیا سوزم کان راه رفتستی	من پیش تو ام حاضر گرچه پس دیوارم
هر خواب که دیدستی هر کیک که جستستی	آن یار که گم کردی عمریست که در فروی
دست تو گرفتست او هر جا که بگشتستی	در جستن او با او همراه شده میجوی

هزج مثمن اخرب

وانداخت تو غیبی صد یوسف کنعانی	این صورت تن رفته و آن صورت جان باقی
تن مرده و جان پران بر روضه رضوانی	ای عشق کیان داری یارب چه جهانداری
با تو چه زبان گوییم ای جان که تو میدانی	زیرا که یکی میم نی بود و شکر گفتم
وانگه رسد از سلطان صد مرکب میدانی	میم دیگر عاشق میگفت یکی ویرا
صد مرده همی خندم بی خنده و دندانی	هر کس که نظر — تو شمع مخوان او را
تو مطرب جانهائی چون در طلب نانی	این نظر — خرقه مبرا کو
دریای عطای حق دارد گهر افشانی	گر خسته شود گفت کفے دگرت بخشد
بر رو بفلک بر پر گرد خور آن نانی	بر گو غزلی برگو شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

لَا کَسْرَ اِلٰی جَبْرِیْ اِنِّیْ لَکَ یَا سَارِیْ	سُقْیًا لَکَ یَا سَاقِیْ مِنْ نَا بِلِکَ الْبَاقِیْ
اَخْتَعَدْتُ بِعُمْرِیْ اَدْرَکْتُ بِاَبْکَارِیْ	فَدَیْنَا بِعَطَایَاکُمْ جُدْنَا بِعَطَایَاکُمْ
لَا زَالَ لَنَا زَیْنًا مِنْ حَلْقَةِ اَنْوَارِی	یَا شَمْسِیْ وَیَا شَمْسِیْ یَا سُکْرِیْ یَا شُکْرِیْ

هزج مثمن اخرب

و زنهایت سر مستی هم کاشه مسکینی	بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده
کو سینه ره دانی کو دیده ره بینی	آن دل شده خالی کز عشق زمین بوسد
کین عشق فزون بادا وز هر طرف آیینی	گوینده سبحان الیقین تا عشق شود تسکین

آن قطره شده دریا من قطره شده ماهی
او چشم چنین بندد چون جادو و دو نخواهی
در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی
دل را بربودستی وز دل بنشستستی
ای آنکه درین سودا بس شب که نخفتستی
من خویش توام گرچه با حور تو جفتستی
بیرون شی بجستستی در خانه نشستستی
ای دوست ز بیدائی گوئی که نهفتستی
وستے صنما دستے میزن که ازین رستی
آن صورت جان باقی وین صورت تن فانی
هر چند صفت کردم باشد که دو چندانی
یک نیم دگر دارد عزم شکرافشانی
در حالت جان دادن چونست که خندانی
بوییش وه عنبر در وقت پریشانی
عمرت نشود ضائع از کیسه ربانی
ور خسته شود حلقت در حلقه سلطانی
برسوخته آب زن از چشمه حیوانی
وَاسْتَغْرِقِ السَّاقِیْ مِنْ نَائِلِهِ الْجَارِیْ
مَا جِئْتُ هُنَا اِلَّا کَیْ تَکْشِفَ اَسْرَارِیْ
من اسعد ملقاکم لا یلیه ضاری
یَا رَاحِیْ وَیَا رُوحِیْ مِنْ غَیْرِکِ اَغْیَارِیْ
شاهان ز هوای تو در خرقه پشمینے
سر دفتر دین بوده از عشق تو بیدینے
در دولت تو تنهد بر پشت فلک زینے
جانی که لب آمد چه سود زیا سینے

اوخ خنک آن دل را کو لازم جانان شد
عیسی چو توئی جانا ای دولت ترسائی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد
جاووش ز سر مستی با عشق تو عهدی کرد
چندانکه تو میکوشی جز چشم نمی پوشی
کان عهد که من کردم بجان و بدن کردم
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زوین
کشتی نغمم روزی خود یاد نمی آری
دل عهد وفایت را بربسته کمر بر جان
از مستی جام عشق منعم مکن ای نا‌ها
گر روی نگارینم بر خلق عیان استی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم
گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر
گفتم که درین زندان چون یافتمت ای جان
در حال نهانی شد پنهان معانی شد
از پرتو خود و می شمس الحق تبریزی
گر نرگس خونخوارش در ظلما
هم کوه بدان سختی هم شکر و شیر ستی
با هیچ دلی مست آن تقصیر نکرد ستاو
صورت گر بی صورت گر زانکه عیان کردی
بر بند زبان زیرا در یا چشم خواهد
گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش

گه بادهٔ جان گیرد گه طرهٔ پرچینی	هرگز نکند ما را عالم بجوال اندر

هزج مثمن اخرب

از کافر زلف خود یک پیچ چه پنهانی	ای از پس صد پرده در تافته رخسارت
جان بود دران بیعت با عشق چه پنهانی	سر عشق بگو شش برد سر گفت بگوش جان
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسائی	جان گفت که ای فردم سوگند بدین خوردم
نی ما و نه من کردم ای مفخر یکتائی	مست آنچه کند در می لازمی بود آن را

هزج مثمن اخرب

و ر یاد کنی گه گه آن هم بجفا کاری	این شیوهٔ دلداران همیست قدیم اما
تا آنکه وفات آید دارد بوفاداری	عمریست که در هجران میسوزم و میسازم
رو رو بر مستان زین بادهٔ هشیاری	آن شمس که سیدی ببر بذر ما که

هزج مثمن اخرب

بالا همه با غستی پستی همه کانستی	از خلق نهان شد آن تا جمله مرا باشد

هزج مثمن اخرب

آن طره که دل دزدد مانند طراری	در سوخته جان زن از آهن از سنگش
در بی نمکی چون ره بردم نمکساری	ای شوخ گریزنده وای شاه ستیزنده
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری	من دست زنان بر سر چون جامه شده

هزج مثمن اخرب

هم بهر سگ گشتی هم گرگ شبانستی	هم دور قمر یارا چون بنده بدی ارا
هم بحر بیابان تلخی آب حیوانستی	از ظلمت غمشور بش بر خلق زدی نورش
پس چیست زنا شکری تشنیع چه دانستی	وصلش بمیان وا از لطف کرم لیکن
در مردن این صورت کس را چه زیانستی	راه نظار بودی بی ره زن پنهانی

هزج مثمن اخرب

ور صبح و سحر خواهی یک صبح و سحر باری	ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی
گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری	ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده
گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری	خاموش مگو چندین برخیز و سفر بگزین

گر شمس حق تبریز گوید دم ز دم خرچینی
لاهوت ازل را از ناسوت تو بنمائی
تا عالم خاکی را از عشق برآرائی
کس عهد کند با خود نی تو همگی مائی
سوگند بدان زلفی عاشق کش و سودائی
در آب نماید او لیک اوست ز بالائی
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمائی
گه گه بجفا کاهی گر وعده بدلداری
امید کزین پیشم در هجر نگذاری
چون ذره بمهر او بگرفت هواداری
ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی
گر هیچ بدیدستی آن همه کانستی
تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری
در پیش دو دیده خود بر آب نبرانم آری
وی از تو جهان زنده چون یافتمت یاری
وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
چون مه که ز خورشیدش شد تیره و خجل داری
هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی
گفتی کمرو چیلش ای کاش میانستی
با هر مژه و ابروی تیر و کمانستی
ورنه دهن مائی پر گفت و زبانستی
گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
گر بار سفر خواهی نک بار سفر باری

شمس الحق تبریزی از حسن لاوری
گل گفت مرا نمی از خار چه میجوئی
گفتا که مستانه بنمار ره خمخانه
گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بوی
گفتا که ز شمس الدین دارد اثری نوری
گر عشق بزد راهم ور عقل شد از دستی
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو
گر خیر و شرت باشد ور کوه قدرت باشد
در حیرت درین گفتن بنمودن و بنهفتن
گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان
چون سرکشی آغازی با اسپ جفا تازی
ای جان نه ز باغ تو رستست درخت من
آن ساغر پنهانی تو جانی و با جانی
آن ساغر و آن کوزه می نشکندم روزه
خاموش شدم حاصل تا بر نپرد این دل
من نیت آن کردم تا باشم سودائی
من زین شجر طوبی دیدم شجری خوبی
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی
از من دو جهان پیدا وز من سر جان پیدا
مانده شدم از گفتن تا تو برهانی
شیریست که میجوشد خونیست نمی چسید
اشتر ز پی بیشه بجهد نمی آید

هزج مثمن اخرب

گفتم که درین سودا هشیار چه میجوئی / گفتا که درین سودا دلدار تو که نما
گفتم که بر و طفلی خمار چه میجوئی / گفتا ز چه بیهوشی نمای چه می نوشی
گفتم اگرت بوئیست گلزار چه میجوئی / گفتا که ز ناجویان خوابیست که می بیند

هزج مثمن اخرب

ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی / رستن ز جهان تنگ هرگز نبود اندک
بر عمر مو فرزان کز بند قفس رستی / ای جان سوی جانان رو در حلقه مستان رو
بارفعت تو رستم از رفعت وا پستی / ای دل بزن انگشتک بی زحمت بی کلک
جانها پرستندت گر چه همه سرمستی / ای خواجه چه مشغولی وی فتنه صد لولی
در صد هنرت باشد آخر نه در آن پستی / چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا

هزج مثمن اخرب

کان روی چو خورشیدت صد گونه گنهت باری / جان بی تو به نیم آمد نی بی تو دو نیم آمد
شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری / من بی رخ چون ماهت گر روی بما آرم
دستی که رسد در تو گر پای بیفشاری / رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن بنشین
پرورده و خو کرده با عشرت و خماری / اجزای وجود من مستان تو اند ای جان
یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری / یا آب حیاتی تو یا حفظ نجاتی تو
اما نه پلید در سر نه عقل و نه هشیاری / هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی

هزج مثمن اخرب

نیست بگنجا گنجد اندر دل شیدائی / مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل
بس فتنه و آشوبی افگنده ز زیبائی / مردم ز تو شد ای جان بهر و یک دیده
مستی و چه خوش مستی در وحدت یکتائی / میگفت گر آیم من وقتی که برآیم من
فارغ ز شب فردا چون باشم فردائی / دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین

هزج مثمن اخرب

خربنده چرا گشتی شهزاده ارکانی / زر دار و ز زر بدهد زر و اخر دست این هم
کی آمده ای جان زان خاک تا سانی / صد خانه بزنجیدی گفتی ز روم آنجا

گر خسته جگر خواهی تنگ خسته جگر باری
گفتم نشدی بیدل دلدار چه میجوئی
گفتم که بر و مسکین هشیار چه میجوئی
گفتم که خیال خواب بیدار چه میجوئی
گفتم که از آن نورش ابصار چه میجوئی
خاک کف پای شه کی باشد سر دستی
در روضه و بستان رو کز هستی خود خستی
در دولت پیوسته رفتی و به پیوستی
بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
تا ره نزدی ما را از پای نه بنشستی
یک پرده برافگندی صد پرده تو بربستی
گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
مه بی تو زمن گیرد صد دوری و بیزاری
کی پیش رود با او به دغلی و طراری
مستان مرا مفگن در نوحه و در زاری
یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
بی زانکه سخن کم شد از غایت بسیاری
وین تلخی من گشته دریای شکرخائی
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینائی
جانی که فراهم من گفتیم دل افزائی
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریائی
خویشیم من و پیوندی نی هم ره و همانی
آنکس که رهانید از بسیار پریشانی
گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی

درچرخ درآوردم زنگنبد نیلی را
تو مرد لب تیغری نی مرد شب قدری
هر لحظه کمند تو در گردنت انداز د
رانجا بکشایم شان مانند تو تا اینجا
گر ریش سنجبانی یکیک بکنم ریشت
هم شانه و هم موی هم آینه هم رونی
خاموش کن از گفتن این بازی دیگر کن
ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جائی
آگنده خبر دشمن در شهر ار حیفی
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم
ای عشق اگر چه او پاکست زهر صورت
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
از در اگرم رانی آیم ز ره روزن
منشین که درین مجلس لاغر بشود عیسی
شمس الحق تبریزی از لطف صفات تو
ما می نرویم ای جان زین جای دگر جائی
ما بی برویم ای جان آنجا که تو میخوانی
گفت است به نزد من زین خانه سفر کردن
تو نیز اگر تانی در کنج بیا اینجا
شمس الحق تبریزی تو راحت جانهائی
من باید همی گویم ای جان جهان دستی
ترک دل و جان کردم تا با دل و جان گیرم
آن باد بهاری بین آمیزش یاری بین
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد
دامی که در و عنقا بی پر شود و بی پا

استیزه چه می بافی ای شیخ لمتانانی
تو طفل سرخوانی نه پیر سرخوانی
روزی که بسجده گیره گردون که بپیچانی
و اندر پس این منزل آن منزل روحانی
ریشی که رسید از من تا تو به بیابانی
هم شیر و هم آهوئی هم اینی و هم آنی

چون دیگ سیه پوشی اندر پی تمتاجی
سخت ست بلی بندت اما گذر از بندت
بنگر تو درین آجر کاسه الیشانی
چون بر همه راگویم این برجه و خدمت کن
یک لحظه شدی شانه در ریش در افتادی
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قفلی

هزج مثمن اخرب

یارب چه خوشست اینجا هر لحظه تماشائی
کو غرم سفر دارد از بیم تقاضائی
او هر طرفی یابد شوریده و شیدائی
از عشق پدید آید هر یوسف زیبائی
دوزخ که رود آخر از جنت ماوائی
چون ذره بزیر آیم از رقص ز بالائی
برگو که درین دولت تیره نشود رائی

هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغی
از رشک همیگوید والله که در و غست آن
سرگردد ورت گردد زیرا که کجا یابد
بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا
چون ذره رسن سازم از نور رسن بافم
بربند دهان برگو در گفت بدست خود

هزج مثمن اخرب

گر نور وفری دارد از نادره مولائی
گسترده خدا ما را هر گوشه مصلائی
هیچ ست کسی کور و تا بد ز مسیحائی
بازار و چه بازاری کالا و چه کالائی

جمعند درین مجلس هر خوب دلارائی
اینجاست می صافش اینجاست که تا فیش
آن چیست درین عالم کان نیست درین خانه
خاموش که این ساعت با گفت نمی آیم

هزج مثمن اخرب

ای جان جهان برجه از بهر دل مستی
یکدل چه محل دارد صد دل که ده باستی
گر نی همه لطفستی با خاک نه پیوستی
گر غیرت بگذارد و دل برد ال بستی
بی رحمت او صعوه زین دام کجا جستی

ای مست کن محشر بازآی ز شور و شر
بنگر بدرخت ای جان در رقص سرافرازی
از یار مکن افغان بی جور نیاید عشق
با جمله جفاکاری بستی کند و یاری
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گرچه

کو نخوت کرمنا کو همت سلطانی
سیلی زندت آرد استاد دبستانی
ورخود به تر سنجیده از نامه و ارکانی
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
یک لحظه شو آئینه چون حلقه گردانی
بی برنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
صد بازی نو داری ای بر تر کمانی
بی غلغله از رنجی بی رگ جگر خائی
بیجان که رود جائی بی سر که نهد پائی
چون چشم تو خماری چون روی تو صهبائی
وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرائی
بی پای همی گردم چون کشتی دریائی
در روزن این خانه در گردش سودائی
ما تا که دران گنبد بای تو شناسائی
از حرف همیگردد این نقش معمائی
در جست درین سودا هر همت سودائی
آن کوه که هر سنگش پا یافت چو عنقائی
غدرش چه بود گو ما غدر همچو تو غدر رائی
گر تا به همی لیسم من نادره حلوائی
جانم ز رخ خوبت چون ذره معلائی
آن دست بران دل نه ای کارش دل مستی
انگوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
گر نی ره عشق ایست او کی دل ما جستی
گر کشتی او نبود پشت همه بشکستی
از جنبش باد دل صد موج چه با پستی

ای جان

شمس الحق تبریزی مائیم و شب وحشت
ما الصف ندمانی لو انکر اوطانی
کو تعبر جها بالدم من ادمع اجفانی
یا یوسف عللنی لولاک اخوانی
اَقبلتَ علی وصلی و اخللتَ بهجرانی
ماییم درین گوشه پنهان شده از هستی
ماییم درین خلوت غرقه شده در رحمت
خبر خویش نمی دیدی در خویش بپیچیدی
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی
شد صاف بی دردی عقلی که تو هش بردی
نظاره چو می آئی در حلقه بیداری
در حلقه سر اندر کن دل را تو قوی تر کن
بگشای دهانت را خاشاک مجو و سی
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی
من با صنم معنی بتخانه برون کردم
شمس الحق تبریزی آئی و نبینندت
بر چرخ زمرد را محبوس هوا کردی
ای عقل چه می تندی وی عشق چه میخندی
گر غصه و گر شادی دور است ز آزادی
کو تابش پیشانی گر ماه مرادیدی
با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن
چون پایه این منبر خالی شود از مردم
هم رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنار ستت
شب باز همی گرد و خفاش نخور شب

هزج مثمن اخرب

فالقهوة من شرطی لا النوم من شانی — ریحان بسفال اندر بسیار بود وانی
نیز داو لها صبغ فی احمر القانی — صفهای پری رویان در بزم سلیمانی
کم من علل یشفی من غله اخزانی — شو گوش خرد بر کش چون طفل دبستانی

هزج مثمن اخرب

ای دوست حریفان بین یکجان شده مستی — از جان و جهان رسته چون بسته دکان مستی
دستی صنما دستی می زن گر ازین دستی — عاشق شده بر پستی بر فقر و فرو دستی
شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی — بربند در خانه منمای به بیگانه
ما را غلطی دادی از خانه برون جستی — صورت چه که بر بودی در سیر بر اسودی
شد داروی هر خسته آنرا که تو اش خستی — ای دل بر آن ماهی زین گفت چه میخواهی

هزج مثمن اخرب

شاه است تو باور کن بر کرسی جباری — تا باز رهی زان دم تا مست شوی هر دم
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری — ای خواجه چرا جوئی دلداری از آن جانب
بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری — نقاش چو نقش من رخ در رخ خود کرد است
چون عشق نبرد آتش در پرده ستاری — در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید

هزج مثمن اخرب

تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی — ای آب چه میشوئی وی باد چه میجوئی
ای صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی — سر را چه محل باشد در راه هواداران
ای سرو کسی مانده در گرمی و در سردی — کامل صفت او باشد کو صید فنا باشد
کو شعشعه هستی گر باده جان خوردی — زین کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تا سی
کز حرص چو جاروبی پیوسته دریغ گردی — هر روز من آدینه وین خطبه من انجم

هزج مثمن اخرب

در کوی خرابات آی تا دردکشان بینی — در کش قدح سودا هل تا بشوی رسوا
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی — از بهر عجوزی را تا چند کنی کابین
بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی — نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری

گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی
آن جام سفالین کو وان راوق ریحانی
با غنه و داودی مرغان خوش الحانی
تا پیر مغان بینی در طلبه گردانی
اَینَ القدمُ الاوّل اَینَ النظرُ الثانی
دهان زده آهسته زان راز که بگفتستی
ای جمله بندیها خاک در این پستی
آن چهره که بگشادی زان زلف که بربستی
برخاستی از دیده در دل که نشستی
در قعر روای ماهی که دشمن این شستی
گر سینه بنوشانی تبریز بنجوری کاری
گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
بس غیرت رخ خوبش دلجوئی دلداری
با غم دل گوئی با قصه جان آری
افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری
زیرا که چو جان آئی بی رنگ و ضیا داری
ای رعد چه می غری وای چرخ چه میگردی
جان خود چه قدر ارزد در دین جوانمردی
یک موی نمیگنجد در دایره فردی
آخر نه تو خر کوری در کوچه چه میگردی
وین منبر من عالی مقصوده من جردی
ارواح ملک از غیب آرنده آوردی
بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
در بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
درد و ور را بنشین تا کی دوران بینی

گرگی و سگی گم کن تا مهر شبان بینی — گفتی که فلانی را ببرید زمن و شمن
اندیشهٔ جان بهتر کاندیشهٔ نان بینی — خاموش شو از گفتن تا گفت پری نالی

هزج مثمن اخرب

پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغائی — هشیار ز بنگ ماند خر جنگ نمی‌ماند
چون دید دران درگه شکر و شکر افزائی — بیرون مرو ای خواجه زین صورت و زین دنیا
در سر که در افتاده آن خوش لب حلوائی — سر پهلوی آن خم نه کوزه بر خم نه

هزج مثمن اخرب

خیز آنکه خوری بیخور دستوری اودانی — آن میوه که از لطفش می‌آب شود در کف
وین سرّ عشق او اندر خور او دانی — بی بوی که از زلف آن ترک خطا آمد
کو بازرو تا آنجا آنجا که تو من فی — آن جا روش دین خبر باغ تو امین فی
چون سوخت زمین ما را بس طعنه که کن فی — تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

گر گردن ما دارد از عشق تو باریکی — من بندهٔ خوبانم هر چند بدم گویند
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی — روپوش کند او هم با محرم و نامحرم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

کو دل که روان شد چند بی لوت کبابی — آتش خور و در عشق بمانند شتر مرغ
این چرخ فریبنده و این برق سحابی — آن وقت که از ناف همی خور دنت خون
بی لقمه شود دل و جان نق بیابی — آن ماهی چه خورد است که او لقمه ما شد
زان راه شود فربه و زان راه خضابی — گر زانکه خرابت کند این عشق مخور غم
من مردم و زنده شدم از دو او ثوابی — خواهی که قیامت نگری نقد بیا ای
امروز چو سر و ویم سر از خطابی — بی حرف سخن گوئی که تا خصم نگوید

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چه نادره گر آب شود مردم آبی — از عقل و دو صد پرده و سر پیش نماندست
در جوشش بیار همه را از شرابی — تا اول با خود و بخرد و شید زبانی
بر ریگ زن آبی و یقین دان که سرابی — در خرمن ما آی اگر طالب کشتی

اینجاست رباب و جام می ده و صد بستان
اندیشه مکن الّا از خالق اندیشه
با وسعت ارض الله در حبس چه خفسیدی
هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جائی
سر بر در خم خانه زو آن سنگ فرزانه
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده
هر لحظه یکی صورت می‌بینی و زادن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی
میگوید تقدیرش در هاون تن جان را
دیدی تو چنین سرمه کوها و نها سایید
بگذار تو انبها را بشنو تو از نیها را
یک حمله و یک حمله آمد شب تاریکی
داریم سر کان سر بی تن نزید یکدم
عشاق بسی دارد من از حد ایشان
طفلی ست سخن گفتن مرد سپیخمش کردن
ای مونس ما خواجه ابو بکر ربابی
اترو بدت نا کند او لقمهٔ خوشیت
این لقمه مخور لقمه مشو آتش او را
از نعمت پنهان خور و این نعمت پیدا
آن سنبله از خاک بر آورد و سر و گفت
مائیم که پوسیده و در نیزه خاکیم
ای ماه اگر باز برین شکل نتابی
چون کوه واحد آب شد از شرم عقیقت
تا باده بجوشید دران خم ز اول
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده

رو ترک فلانی کن تا هست فلان بینی
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی
ز اندیشه گره کم کن تا شرح چنان بینی
تو حبس سگ کهفی از جنگ مبرائی
اینجاست تماشاها تو مرد تماشائی
بنجی بسوا و چه ای ست علالائی
خرد دیده فزودن نه خرچشم گشادن نی
وان میوه که نورش را در کف بنهادن نی
در مشک تتاری نه در عنبر لادن نی
بر گلبن و نسرین نی خیر لاله و سوسن نی
از غلبهٔ جان آنجا با جای سر سوزن نی
حیثی کن و ترکی کن نی زمی و نیاجیکی
بازشت نیامیزم هر چند کند جنگی
گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی
اندر عقب طعمه چه باشد گر عقابی
نه حلق و گلو بود و نه خرمای عرابی
در چشم نیاید خورش مردم آبی
نی سنبله شد دانه بهنگام خرابی
نظاره سرسبزی و اموات ترابی
کین گفت کسان ست و سخنهای کتابی
ما را و جهان را تو درین خانه نیابی
وآن نیز بدان ماند که در زیر نقابی
در ناله نیارو همه را او بربابی
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی

ورزانکه نیائی بکشمیت بسوی خویش
بستان قدح عشرت وز بند برون جه
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش
تا چند در آتش روی ای دل ز حدیدی
بگشای دهن زانچه که گفتم تو بیان کن
ای آنکه بدلها خطا خلیدی
تلخی ده امروز ترا در دل و در کام
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
با خالق آرام تو آرام گرفتی
ای عشق بنجشای برین خاک که دانی
ای خسرو خوبان دو عالم بتحقیقی
گر بر سر خوبان تو کنی دعوی خوبی
بس از سر مستی همه این ناله بر آرند
آن سید عشاق چه از وجه حقیقی
آور رو برآور و رفته از همه عالم
انوار دو عالم برخ و دست منور
آن وع وع زغ زغ چه زند زاغ زغ زغ
آن شاه که زو شاه جهان ریت صد شاه
یک روز بخورشید بر آمد بصدارت
گر بر زند از مطلع رحمت رخ خورشید
ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی
جولاهه جولاهه حرص و درین خانهٔ ویران
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک
ای روح چه طاوس جنیشان تو پر عقل
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی

گر حلقهٔ مائی نه غریبی نه غرابی
تا با خبر بند سوالی و جوابی
تا باز و کر روی ز اقبال نتابی
وی دیده گر بیده بس آبت نه سحابی
بگشا در دل‌ها که تو سلطان خطابی

مکتب نرود کودک لیکن بهر شش
آخر بشنو هر طرفی نعرهٔ مستان
آنجا که شدی مست همانجا بنجسپی
ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمیت
یک بوسه ز لعلت به شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن زهر گیائی که درین دشت بدیدی
رنگ فلکی این دم اگر جان بلیدی
وز دیو رمیده تو بهنگام رسیدی
از خاک همان رست که در خاک دمیدی

آن آهن تو نرم شد امروز به بینی
با جمله روانها که بر روح روانی
امروز ترا بار بخورد از غمش آن نور
خامش کن و منمای بهر کس سر زان آنکه

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

خوبان همه گویند ترا صدق یقیقی
تو قو تقتو بق تقتو بق تقیقی

در مجلس شاهان قدح باده بنوشند
من بندهٔ شمس الحق تبریز که میکرد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر عرش و سما رایت او سنجقیقی
چون مشرق جنی شرق از شرقیقی
کاندر جس رغ رغ بجهان احمقیقی
بنمود چو بگشود حد ایق ز حدیقی
شبدار زخش ماه شده چون روزیقی
هر دل که بود دل نزند شق شقیقی

از علم حق زد علمش بر همه عالم
با علم کمالش که علم زد بفلک لک
بر تک تک لک لک نتواند بسبک تک
هر ناطق ازین نطق تقربحه سخن گوی
چون بدر نماید رخ او از جیب غیب
شمس الحق تبریز که دلها ز تو رازند

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از آب دهان و آهم گر تت سپیدی
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی

از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا
ای دل به پراز دام و برون جه تو بنگام
از عرش سوی فرش فتادی ز فضا بود
کو همت شاهانه کزان دانه و دست

نیدا شته خواجه که بیرون حسابی
کای گنج خرف گشته بدین درچه عذابی
زانسوی که ساقی ست همان سو شتابی
انگشت تنک بیزن که تو بر راه صوابی
انعام کنی شاید جاوید ثوابی
اینها همه کردی و دوران گور خزیدی
گر قفل دری شش جهت قفل کلیدی
سلطان جهادی اگر از نقش جهیدی
کو را چو دل و جان بدل و جان بتجریدی
در دیده هر روزه چو خورشید بدیدی
شد مملکت حسن ترا مطلق قیقی
زان ساقی مست است می راوق قیقی
شغا شقشقاشق شقشقاشق شقیقی
کو راست صدارت بجهان مطلقیقی
از صید دلش زود دل و جان تعدقیقی
زرق از چه تواند که زند از زرقیقی
در حضرت آن شاه زدن وق وقیقی
بر خلق چو خوانند ز مستی طقیقی
انوار نماید بملک رق رقیقی
شیدای تو قو همه در نفخه قیقی
تا رخت کشادی دو کان باز کشیدی
نیداشت دل تو که ازین دام رهیدی
آن سو که در روضهٔ ارواح دویدی
وا دی تو بر خویش دو سه دانه خریدی
آن شیر تنا شیر سعادت بخزیدی

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت / والله که نیامیزد با خون و لب پیدی
آن شاه گل ما کف خویش سر شکست / آن همت و بخشش ز کف شاه چو شیدی

والله که دران زاویه کاو راد است آن / آموخت مرا شاه تو شیخی و مریدی
آموخت مرا که دل و دلدار یکی اند / گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی

گه بند و گهی نغمه گهی زهر و گهی قند / گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است / تلوین بود از تو چو در بحر رسیدی

ای خاک ازین زخم پیاپی تو زندی / وی چرخ ازین بار گران شنگ خمیدی
ای بحر حقائق که زمین موج کف تست / پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی

ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی ازان بحر / تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد / شد لعل و زمرد تو سنگی که گزیدی

پس تلخ و ترش از تو چه حلوا و شکر شد / بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد که بودی که تو اوستاد جهانی / این صنعت بی آلت و بی کف زکه دیدی

چون مرکب جبریلی و زسم تو هر خاک / سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
لیک ار تو شوی غره این جیفه دگربار / قند تو شود سرکه و پاکیت پلیدی

بیچاره اگر می نتوانی شدن انجا / رو در بغل خواجهٔ تبریز خزیدی
خامش کن و بیا و آور آن را که بحضرت / گفتی تو لک الحمد و لک الشکر فریدی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ای برده بغاوت دلم از فطرت اولی / بگرفت غمت مملکت صورت و معنی

آورده سپاه غم عشق تو بسی تاخت / برطلب من از خیل خیالات زره خیلی
در دائرهٔ دلبری و حسن لطافت / کس نیست که او پنجه زند با تو بدعوی

اوراکه دلش کرد بگوئی تو نشیمن / حقا که نیاید نظرش جنت اعلی
ما را ز تو مقصود توئی در دو جهان بس / مشغول تو فارغ بود از دنیی و عقبی

خضری طلبت نیست بموسی که هزاران / برطور غمت شیفتگانند چو موسی
جان برکف و دل داده بکویت نگرانند / عشاق تو تا کی شود میل تجلی

شمس از در تو روی نتابد بهمه باب / مجنون نکند میل بجز درگه لیلی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

امروز سماع است و شراب است و صراحی / یک ساقی مست و یکی جمع مباحی
روحی ست مباحی که ازان آخ چو شیدا / کوروح قدیمی و کجا راح ریاحی

زان جنس مباحی که از انسوی وجود است / نی باختن گنج و حشمتی و فراحی
در پیش تو فتنه و در دست چنان سی / یارب چه شود حال مسلمان صلاحی

زین باده کسی راکه جگر تشنه و خشک شد / کو خون جگر ریخت درین ره لسفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی / این شود از مرگ و ز افغان نیاحی

این صورت غیبی ست که سر غیش ز خون نیست / اسپید ز نور است نه کافور ریاحی
شمعیست برافروخته از عرش گذشته / پروانهٔ او سینه و دلهای فلاحی

شوریده ز نورش حجب سبع سموات / پران شده جانها و روانها ز نواحی
این خانهٔ مستان خرابات خراب است / دور از لب و دندان تو ای خواجه صباحی

شاباش زهی حال که از حال رهیدی / شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
با خود ملک الموت بگوید هله و اکرد / کانجا نکند هیچ سلاحی تو سلاحی

مار الخبری نی که خبر نیز چه باشد / خود مغفرت این باشد و امروز شباحی
از غیب بشنو نعرهٔ مستان خمش کن / یک غلغلهٔ پاک ز آواز صیاحی

سابق بود آن که زهمه پیش در آید / در حصن حصین آمده بین سر زیاحی
ورنی بدو نان بنده دونان و خسان باش / میخور پی سه نان ز سنان زخم رماحی

فارس شده شمس الحق تبریز همیشه / برشمس شموسی نکند شمس جاهی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ای در طلب راحت ایوان افندی / عرش ست تفرج گه ایوان افندی
در سر فتن عقل کجا پی برد آری / بنیاست بحق دیدهٔ عرفان افندی

مرغی ست که سیران وی از عالم بالاست / در تخت توقف نکند جان افندی
خورشید که هر روز ز مشرق بنماید / یک ذره بود دره برهان افندی

گفتیم که خورشید که در مشرق جود است / نوری که برافروخت در ایوان افندی
صد گونه بروید ز گل و لاله و ریحان / از حضرت یزدان بگلستان افندی

خاموش که شمس الحق تبریز برافروخت
ای جان گذرگر وه ازین گنبد ناری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس
بی برگ نشاید که دگر غوره فشاری
از غار نبور تو بباغ ازل آیند
در باغ صفا زیر درختی بنگاری
اندر دل من از اثر لطف تو تابست
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا
امروز درین شهر نفیرست و فغانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشست
چه جای مکانست و چه سودای زمانست
هر پیر ازین مصر وازین یوسف خوش دم
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش
صد چون من و تو محو دران بی من و مائی
گر نام نگوئیم و نشان نیز نگوئیم
هر چیز که خواهی تو ز عطاش بیابی
شمس الحق تبریز ازین شرق برآید
ای شاه تو ترکی عجمی وار چرائی
چون گفت انا الحق ز دم باده او بود
آن شاه نشد ایک بی چشم مبین گفت
گر راه نبردست دلت جانب گلزار
در خیمهٔ دل گرنه پری خانهٔ حسنست
گر از می شمس الحق تبریز بمستی
امروز سماعست و مدامست و سقائی
ای دوره چه دوری غم دی روز چه روزی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده به نهانخانهٔ بینش
وز دلق دو صد پاره آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت
در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
ای یار چه یاری تو ای غار چه غاری
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم
افتاده مرا چشم بگفتم چه نگاری
از لذت حسن تو درختان شگوفه
در سینهٔ من از اثر فضل چه کاری
این گفت چو من خلق در افتاد به سجده
آخر ز کجائی تو علی الله چه یاری
گفتا منم از پرتو شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از عشق چنین حلقه رباچرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل
این هر دو شده از دم تو نادره لانی
شهریست که او تخت گه عشق خدایست
مانند زلیخا شده از عشق جوانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر
کی سوی مهش راه برد ابر کمانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
از حلیهٔ او یک دو سخن دارم بشنو
زین باده شگافیده شود شیشهٔ جانی
هین دست طرازان و فروکش قدح عشق
دکان محیط است و خزاین میست دکانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدیست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چون صحت جانی بله بیمار چرائی
چون رنگ رخسار تو دارد چمن گل
ای خواجهٔ منصور تو بر دار چرائی
در غار تنم چون دل و دلدار حریفند
گر شاه نشد مخزن اسرار چرائی
گر بیخ دلت نیست دران آب حیاتش
خوش بوی و شکر خنده و دلدار چرائی
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان
ای جان سراسیمه پریشان چرائی
ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گردان شده در جمع قدحهای عطائی
فرمان سقاالله رسیدست بنوشید
ای گلشن اقبال چه با برگ و نوائی
از خاک برویند در دین دخلائق

در خلوت دل شمع شبستان افندی
دی گشته وجود هوس خویش بزاری
وز لطف تو هر خار برون رفته زخاری
اندر طمعی که سرش از لطف بنجاری
آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
آبستن تو گشته مگر جان بهاری
تا مسجد بامست شد از خون عماری
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری
از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
از تیر نظرهای یکی سخت کمانی
نعداد نهانست و از دل همدانی
مانند که تقدیر خدا حکم روانی
جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
پا زهر چو داری نکند زهر زیانی
ای شهر کانی تو شدائد لطف زمانی
تا شمس فلک را بدهد نور رسانی
ای رونق گلزار تو پر خار چرائی
دلدار چو رفت ای دل در غار چرائی
ای باغ چنین تازه و پربار چرائی
ای دیو اگر نیست تو در کار چرائی
با زلف چلیپا وش زنار چرائی
پس معتکف خانهٔ خمار چرائی
ای دل تو کم بند چو زاخوان صفائی
کین نفخهٔ صورست که کردست صدائی

از کوه بشنو نعره صد ناقه صالح
ای مرده بشوز نده و وای پیر جوان شو
ور زانکه زغیرت ره این گفت ببندند
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
برخیز که جانست و جهانست و جوانی
برخیز که آوازه ترازوی قیامت
هر لحظه زگردون برسد بانگ که ای کاو
او عمر عزیز است از و چاره نداری
او کان عقیق آمد و سرمایه کانها
برخیز که صبح است و صبوح است و سکاری
برخیز و بیا و بدیه عمرا بدین
گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی
گردان شده بین چرخ که صدماه درو مست
بس کن که اگر جان بخور د صورت ما را
بغداد جهان ست که دیدی و شنیدی
الله مراد و ولی و الله مریدی
لا خیر و لا میر سوی الله تعالی
لا ارفع عنه لغیبتی طرفة عین
رو خویش در انداز چو کوی انچه زنندت
از نار برون آی که زین نار برازی
لا اقسم بالمؤعد بالصادق فیه
العفو و الصحو جزا و شیخ
یا خامد یا جامد یا منکر سکری
لا حول و لا قوة الا بملیکی
ای شمس حق و مجز ما خواجه تبریز

ز چرخ بشنو بانگ صلای آسمانی
ای منکر محشر بدان تا از نخانه
ره باز کنم سوی خیالات هوائی

هین رفت فرو گیر و بجو بان شتران را
خواهم سخنی گفت دهانم بببندند
ما نیز خیالات ببستیم و درین دم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

خورشید بر آمد بنگر نور فشانی
بر شیخ ببین تو سبکی یا که گرانی
ما راه سعادت بنمودیم و تو دانی
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
در کان عقیق آی چه در بند دکانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
بر سوی نشانیست ز مخلوق بخالق
برخیز و بیا و بدیه عمرا بدین
بر صورت سنگی بزند روح پذیرد
شمس الحق تبریز توئی عالم معنی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

رستند و گذشتند ز دهای شماری
مائی تو عجب نیست که در گرد و غباری
جز تابش یکروزه تو ای چرخ چه داری

آن رفت که اقبال بخار بد سرما
اندر حرم کعبه اقبال خرامید
این ساغر جان که ملک الموت اجل شد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

رو دلبر تو جوی چه در بند قدیدی
ذقت علی الله عقیقی و جدیدی
فالغیبة عنه لقاء غیر شدیدی
لا منع عن رب طریفی و تلیدی
شه را تو بمیدان نه که بازیچه عیدی
تو روشنی چشم محسنی نه یزیدی
ان قد لاح العشق فرادی بمزیدی
و القهوة و السکر وفاق لسعیدی
یا قایم فی الصورة یا شر جیدی
یجعلک ملیکا و سنا کل ولیدی

زین و یک جهان گر دو سه کفگیر بخوردی
من فرش شدم زیر قدمهای قماش
از راحت و دروش گشم خویش بزدم
مرآة هو العین و بالعین نظیری
این خلق چو چوگان و زننده ملک بس
ما لحت و تابعت مع العشق علی ان
هر جای که خشکی ست درین بحر درآید
العزة لله تعالی فتعالوا
ارواح درین گلشن چون سرو روانند
ای آهوی خوش ناف همی لاف و همی باف

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آخر بگشا چشم که در دشت رضائی
کام و زر حلال ست دلا راز گشائی
هستی بگزینیم ز دهای خدائی
کین را تو فراموش کنی خواجه کجائی
ای یوسف آنام بصد ره به ازانی
قانع نشود عاشق بیدل بنشانی
تا باز رهی زود ازین عالم فانی
حیف ست کزین روح تو محروم بمانی
صورت ز تو ظاهر شد و هم سر عیانی
بگشای که یار آمد و آن یار کناری
ای دل سر اقبال ازین خار بخارے
از بادیه امین شده و زینهار نگاری
نی شورش دل آرد فی ربیع خماری
صد عذر بخواه لبش از خوب عذاری
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
خود گم شده فرش زیاکی و پلیدی
تفضلی دهم حکم حق و کلاه کلیدی
روحی و عمادی و عتادی و عبیدی
فاعل همه او دان تقریب و بعیدی
یا تینی محیاه نصیری و شهیدی
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
فالعز من الله بشارة لعبیدی
تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی
طلمله
سنبل آن باغ جدیدی
بی مثل نظیری تو و بی شبه ندیدی

کان ماه بداند که تو جانی و جهانی
برخیز که امروز سماع ست و نشاط ست

زان روز مبارک که تو اندر سیرانی
در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ

اسرار کشاکش بنداییم تو دانی
ای گوش بده گوش همه بیت روان شو

ای پاک بیا هیچ که تا باز نمانی
گفتم که ولا خیز ترا شاه بخواند ست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر در بفشاندی چو ابر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی

در زیر سر خفته گلیمی بکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیامد

خوش بنگر و (نظ) هر انچه بشنیدی
انجا برو تا پای که در سر همه مست بود

در تو خلد آن خار که در پای خلیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه زنگی

امروز ببین که کیان را بگزیدی
خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

وز رنگ رخش برده همین رنگ عقیقی
کز پیر للا پیر للا پیر لله و رنا

تا بلبله ریزد به سر خام حمیقی
آنجا بشنو از بانگ کبوتر ققو قو

کو شب همه شب بانگ زند گر قیقی
در بلخ یکی خواجه عکاشه بزرست

بر تخت ندا آمد کای خفته عقیقی
وز تخت فرود آمد و در کوی فنا شد

کز قم رفیق و طریقی و طریقی
ای شمس بگو گفته مغلق بحریفان

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن شاه دلارام و آن محرم جانی
بشکست دو صد کاسه و کوزه بها دوش

زین کوی بهر گوشه نگاریست عیانی
گویی که گزیدست بمستی رخ خود بر

هر سوی زن هندوی مست ست و ستانی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو

پیران طریقت نه پذیرند جوانی
در آینه شمس حق و دین شه تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زان شهر و چراگاه تو محروم چرایی
جان دار سراپرده سلطان علم باش

مستی و خرابی نگر بی سر و پایی
ای راه نما از می و مجلس همه شبوی مست

که نیست بود قاعده هست نمانی
جان بر زبر همه گر افتاده ز مستی

برخیز و برون آز دل ای ماه نهانی
از ابر برون آ که تو خورشید زمانی

هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت
تا گوش نگیرد و سوی خویش کشانی

خوش میکش و خوش دست که دست تو است
ای هوش بهل هوش که در بزم خوشانی

وی دست در آویز در آن دامن دولت
دل گفت نمی نایم بی خط و نشانی

امروز ز سودای شب دوش چه بیدی
امروز مکن حیله که رفت انچه تو دیدی

مارا بحکایت بدر خانه ببردی
صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی

این کیست که او را بدغل خفته نکردی
امروز ببین ای که بدین حال رسیدی

این بار کلاه از سر تو برون شد
آنجا برو ت دیده که آنجا نگریدی

پر تو زندان گل که بگلزار گمشتی
گر زخم اجل بند قفص را بدریدی

امروز ببین که کیان ایله کردی
زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی

چون بدر منیرست محمد بحقیقی
گر معجز او مه شده شقا و شقیقی

از لعل لبش کوه بدخشان شده پر لعل
وز تن تن و رنا رزده ام علم موسیقی

پر ساز کد و رلهی صافی مصفا
وانجا بشنو از بانگ چکاوک ققیقی

کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت
صد مرتبه دارد بهنر شیخ ققیقی

نشنیده آن قصه او هم بحقیقت
کیمیا شود زان روی گذشت و دقیقی

مولا تو بگو گفته پیغمبر مرسل
دقادق دقادق و ققادق و قیقی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
انگشتری لعل و کمر خاصه کانی

دوش آمده بودست و مرا خواب بوده
از عربده مستانه بدان شیوه که دانی

امروز درین خانه همه بوی نگارست
گر شاه رخ من پر کاریست نهانی

خون در تن من باده صرفست ازین بو
وز قامت چون چنگ من الحان اغانی

هم باده و هم آتش و خرگاه نبقد ست
هم صورت گل شهره و هم بحر معانی

زانجای بیا خواجه بدانجای چه پایی
کانجاست ترا خانه کجایی تو کجایی

انجا که نه جا لیست چراگاه تو بودست
تا باز رهی از عدم اینجان هوایی

گر پای شود گه (نظ)
نه راه بخود دانی و نی راه نمایی

(نظ) محو خردمند
همچون ختن غیب بران ترک خطایی

آن نعره زنان گشته که یاهی چه خوبی
وان سجده کنان گشته که بس روح فزائی

مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
هم نور زمینی تو و خورشید سمائی

عاشق شو و عاشق شو و بگذار امیری
سلطان بچه آخر تا چند اسیری

سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است
جز و زر زنیاید همه سودای وزیری

گر صورت گرمابه نه روح طلب کن
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری

هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند
گر زان که بمیری نه بس ست انیکه نمیری

وز نقش بنی آدم تو شیر خدائی
بیزارم ازین فضل مقامات حریری

بیگاه شد ای عمر ولیکن چو تو هستی
ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه پیری

زیبائی پروانه باندازه شمع ست
گر اهل بصر باشی وگه عین بصیری

گر ساعد توحید ترا هم نفستی
این باده به پیشت همه باد و هوستی

ور طایر قدسی سوی باغ تو پریدی
این روز جهان در نظرت همچو شبستی

گر در تک دریای دلت موج ربودی
کی روز و شبت ترس ز میر و عسستی

گر لشکر معنیت مسخر شده بودی
کی روز و شبت آرزوی یک قفستی

این عالم کثرت اگرت خوش ننمودی
ورنه چو شما مانده میان عسستی

گر شمس درین آینه خود را ننمودی
ارشاد ترا یک نفس شمس بستی

ما گوش شمائیم و شما تن زده تا کی
ما مست و خرابانی و بیخود شده تا کی

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
در حلقه رندان شده این مفسده تا کی

دل زیر و زبر گشت مها خیمه زنی دشت
بشکست در صومعه کین معبده تا کی

چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی
وای در سخن بیهده گرم آمده تا کی

گیرم که ببینی رخ آن دختر چینی
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی

ای برگ پریشان شده در باد مخالف
وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی

عرش و فلک و روح درین گردش احوال
کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی

در جنبش دولت نگر یک درد در آید
ای آنکه امان دو جهان را تو امینی

تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون
آن مه تو ئی ای شاه که شمس الحق دینی

بگریز ز آتش که چنین خام بمانی
اگر نکشش سرگشته ایام بمانی

با دوست وفا کن که وفادار الست است
اگر عجز تو در طاسه حمام بمانی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زنهار بجز عشق دگر هیچ نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل ست او

تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی

آن سو که سو نیست چه بمثل و نظیری
این عالم مرگست وازین عالم فانی

پیدا ست ازین حمله و چالش بدلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم

در نور خدائی چه نگاهی و چه دیری
آوازه معشوق بود عزت عاشق

آخر نه که پروانه این شمع منیری
شمس الحق تبریز از انست توان دید

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

سیمرغ فلک بر شکرت همچو مگستی
گر فوقی ازان زلف چو صحبت برسیدی

کونین به پیشت همه خاشاک و خستی
گر جان تو در ملکت عشق خزیدی

تسخیر جهانت همه در یک نفستی
ور آتش عشقت دلت ار سوخته بودی

کی نور ترا از نور خدا مقتبستی
طفل دل ما را سبق نور بدادند

در کارگهش آدم خاکی چه کستی
گر گوش ترا پنبه غفلت نگرفتی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آخر نه بگوئید کرا این قاعده تا کی
وای عقل در افتاده بکف کرو عصاتش

مجلس همه شوریده و با عربده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس بپرداخت

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از جنبش او جنبش این پرده ببینی
از تابش آن مه که در افلاک نهانست

گر باد نبینی تو ببینی که جنبنی
گر باد نا اندیشه بجنبد تو بجنبی

اشتر بقطار اند تو آن بار ببینی
سیحنب تو بخویش مهی خور تو ازین خون

سر بر زنی از چرخ بدانی که امینی
ماه است جهره شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گر بجهی ازین حلقه درین دام بمانی
بگریز ز یاران تو چو ماران و بکش سر

ترسم که بمیری و درین دام بمانی
بگرفت ترا ماسر حال تو چنانست

بکش

می ترس ازین سر که تو واری ازین خو / زان سر تو بر بخوری سرسام بجائی
بالا تو یکی کن سر زیر است قلبت ست / تا همچو سران شاو سر انجام بجائی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

هر روز بگاه ای شه دلدار بیائی / جان را و جهان را شگفتانی و فزائی
یارب چه خجسته است ملاقات جمالت / آن لحظه که چون بدر بدین صدر برآئی
هر جا که ملاقات و مبارات اثر انست / خود ذوق و نمک بخش وصال و لقائی
معنی مدهد وصلت این حرف بدان حرف / تا تو نهی در کلمه فائده و زائی
ای داده تو دندان شکر خا که بخائی / دندان و گرد او سپه فائده خائی
بیزارم از آن گوش که آواز نی اشنود / آگاه شد از خمر دو دو انش نائی
آن مشک بخود کی رود و آب کشاید / تا خواجه سقائی نکند جهد سقائی
این چرخ که میگردد و بی آب نگردد / تا سر نبود پای کجا یابد پائی
هان ای دل پرسنده که دلدار کجا است / بین ای دل پرسنده تو چو پایه کجائی
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق / پیهی ز کجا یابد تمیز ضیائی
اصداف حواشی که پر شب مذزور وند / دانند که دُر هست ز دریای عطائی
دُر هاست در اصداف که در بحر نگنجد / آن سوی بر وای صدا این سوی چه پائی
آن نیستی ای خواجه که کعبه بتواند / گوید بر ما آی اگر ماهی مائی
این کعبه نه جا دارد و نی گنجد در جای / میگوید العزت و الحسن روائی
این غرقه عزت شو و فانی رو اشو / تا جان و جهت چونکه نه بیند که فنائی
خاموش کن و از راه خموشی بعدم آی / معدوم چو گشتی همگی مدح و ثنائی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی / وز لعل لبت حاکم تقریر نکردی
زان شب که من آن لعل تو در خواب بدیدم / حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را / دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
هرگز نسبتی از غم تو طفل دو چشمم / وز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی
با قوس دو ابروی تو یکدم بجهان نیست / تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند / وز روی کرم روزی تفسیر نکردی
در موقف خوبی تو احرام ببستیم / بس لبیک گفتیم و تو تکبیر نکردی
در بردن دلها و در آزردن جانها / الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در گشتم ای دلبر خونخوار بکردم / صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی
در آتش هجر تو دلم سوخت بیکبار / وز مهر دوا قرص طباشیر نکردی
بیمار شدم از غم هجر تو دو روزی / از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت باز حل زلف تو بنشست / صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
بر خاک در تو روی نهادم ز سر عجز / وز غصه هجرانم تحریر نکردی
خاموش شوم و هیچ نگویم پس ازین من / با چاکر دیرینه تو تقیه نکردی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

یا ساقی اشرف بشراً ابلک ندی / فالراح مع الروح من افضالک عندی
برخیز که شور بد خرابات افندی / مستان نگر و نقل شرابات افندی
سرمست در آویخته با مست ز مستی / گردان شده ساقی بمسافات افندی
یکموی نمی گنجد در حلقه مستان / جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بر زمین گر از حضرت آن دوست بیاید / بر لفظ من از بخشش رایات افندی
رو محو شو ای دوست در او خود همه او شو / ایمن ز فتوحات و بلیات افندی
بسم الله ساقی و ولی نعمت خیر بنده / تا جان بر همیت بمکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبود و جفا شد / خرد بدان روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر ریز خرابات در آمد / یارب چه لطیفست ملاقات افندی
میخندد و میگوید من خفته بدم مست / هیهات شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده که زان گفتن و زان شیوه شیرین / صد خلعت در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد / کافور ز زجاجات و مشکات افندی
در خانه خمار و خرابات که دست / معراج و تجلی و مقامات افندی
با مست خرابات خدا تا نه بپیچی / تا وا نماید همه رکهات افندی
در خانه دل گر کنکن آن خانه بافسوس / کامروز عیانست خفیات افندی

روزی که روم جانب دریای معانی
صاحب کند ای دوست که آرم صفت اخلاص
مستیم ز جام تو و زان نرگس مستت
چون سایه فنائیم بخورشید جلالت
سلطان غزلهاست همه بندهٔ افندی
شمس الحق تبریز تو ئی موسئی ایام
بیایی ببین چنگ و دف و نی
منم حاکم گر کل منم قائم سر کل
تنک عالم معلوم اشنک رازق مقسوم
زمادان نه نتوان که شمس الحق تبریز
بمهمان افندی
بر آئید بر آئید درین مصر سعادت
همه مست خرابید همه چشم پر آبید
زهی شمس شکر ریز زهی مفخر تبریز
سحرگاه بیایی وبگو ذکر بیایی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریفست
یکی ساقی باقی بهر کو قدحی داد
همه عهد و خدائید همه عهد و فائید
آنکی انکی سنرنکی برنکی
بورنک آج بورنک کورکنکاج کورنکی
عسلهای صفی و مهیای فرکی
الا ای شه تبریز زما هیچ مگریز
کجائید کجائید غریبان افندی
سحرگاه سحرگاه درآئید بدرگاه

یاد آید ت این جملهٔ مقالات افندی
در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
رستیم ز تشابهت ز شبهات افندی
ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
هر بیتش مفتاح مرادات افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور
سرمست بیا جانب بازار نظره کن
من کردم خاموش تو باقیش بفرما

بحر هزج مثمن مکفوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

که سرش باز کشو دست صلا میزند ازکی
تو ازان ساعد بیضا بهم جام بیایی
بکن این جفر کل بکو لا و بلایی
آننک قادر قیوم و آننک مست و آننک حی

تنک تنک انام از خلیدن گره سرلر
هو الاول و آخر هو الباطن فظاهر
چه وارم پکه وارم ندانم بچه سا جم
نگفته است کس این راز معلوم و مجهوم

هزج مثمن مکفوف

تر سید تر سید ز هجران افندی
که سلطان سلاطین شده دربان افندی
چو خورشید بتابید بکیوان افندی

شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست
همه دید و نمائید همه نور عیانید
زهی صحبت شاهی زهی لطف الٰهی

هزج مثمن مکفوف

که مستان و صالت همه مستند ازمی
شرابست و قدحهای پر از می پر از می
نمی میرد هرگز و با ندا بد آنکی
همه صدق و صفائید قناقند و قن الغی
خلیدن بزه گلشن قراکر بزه گل ای
مرا یار چو تنگریست اگر تحد راکری
خوری سیر شود دل نه غمی آرد و نه قی

بمیخانه بیائی و ببین چنگ و دف و نی
بیا عاشق گمراه سو شاه سو شاه
بیا جانب گلزار که گل آمد از خار
انم عالم معلوم انم رازق مقسوم
تنک تنک آرندین خلیدین کله سرکر
شرابست سرودست همه منبع سودست
اگر دامن آن یار بدست آوری ای دل

هزج مثمن مکفوف

ببینید ببینید شه خوبان افندی

شتابید شتابید شهامست و خرابید

گر بوسه دهد بنده بران پات افندی
سوره قصص و نادره آیات افندی
فارغ ز بدایات و نهایات افندی
تا رسته شود جمله جهات افندی
ای جان اشارات و عبارات افندی
بر طور دلم رفته بمیقات افندی
تنک استه بازلمش بیائی بزه کل ای
هو القادر قیوم هو الشی کذا آتی
همی سازم عشرت بو صم لب و سی
نه در مصر و نه در چین و نه در روم و نه دری
بیا زود بیا زود بنوش این قدح می
بیائید ببینید حریفان افندی
همه سرو روانید به بستان افندی
زهی بزم کماهی زهی خوان افندی
که بر راند فرس را بر ایوان افندی
در ت باز کشا و نه صلا میزند ازکی
تفرج که زیباست بلا شمس بلائی
گهر آمد از کان شکر آمد از نی
انتم قادر قیوم می ده الی
تنک استه بازلمش بیائی بزه کل ای
که ساقیش بدست سر خم زرگ و پی
بدین مشج که گنجم رسی نگذری از وی
نتیجی که نتیجی که نتیجی که نتیجی
بیائید بیائید بمهمان افندی
که شمعست و نبیدست بهجران افندی

صلاحید صلاحید همه چین تخاحید	چو نور دیده چو نور دیده در ایوان افندی	بیایید بیایید دران بزم شتابید	صبوحید صبوحید ببستان افندی
بخوانید بخوانید ازان حرف که دانید	درین بحث درین بحث زغرقان افندی	کمالید کمالید جلالید جمالید	همه نور حضور دید بر برهان افندی
سماعید سماعید درین دام اتقاعید	برقصید برقصید بفرمان افندی	خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش	چه خوانید چه دانید بدستان افندی
آتاک الصوم فی حلل السعودی	بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل		قدم واسلم علی رغم الحسودی
وصم واقطر وعید فی نعیم	لک النصر المؤید بالخلودی	فلا زالت یرق لک التهاتی	سنهانا من الملک الودودی
فشکرا ثم شکرا ثم شکرا	لاورا والعطا خیر الورودی	وسقیا ثم سقیا ثم سقیا	بجود وبعد جود وبعد جودی
وکاسا قد سقیناه وباقا	بری رفقا قها تحت الجودی	نیا بیع جرت شرقا وغربا	کانهار الجنان بلا رکودی
ذیران الشباب موقدات	لبعد لاتخاف من الخمودی	براح الروح روحی قد عینا	وبانفسی دعاک الخیر عودی
وارض الله واسعة فسیح	الی رب رؤف بالوفودی	نیاوی ربنا عودوا الینا	اجیبونا واوفوا بالعهودی
ازها انفی ملاقاتی وعندی	وجود فی وجود فی وجودی	ولم یجر علوب فی قبائی	ولم یمکن خلاف فی وعودی
بیا ساقی باحکام افندی	هزج مسدس مقصور		بده جامی تو از جام افندی
شرابم ده بیا بی پی همچو آتش	که تا پخته شود خام افندی	خلائق جمله چون مرغ هوااند	اسیر دانه و دام افندی
مخواه آن دانه و از دام بگریز	برآ بر قصر و بر بام افندی	حریف مست اگر در راه بماند	گزین کن مرکب بام افندی
بیا بشناس خود را خدا را	بنه گامی تو بر گام افندی	خمش در عشق شمس الدین تبریز	بده جامی ازان جام افندی
اگر درد مرا درمان فرستی	هزج مسدس مقصور		وگر کشتی ما باران فرستی
دگر آن میر خوبان را بخلعت	زخانه جانب میدان فرستی	تو میدانی که دلداران کجااند	دلم را جانب ایشان فرستی
بدربان گفته بگذار ما را	مرا همدم بر دربان فرستی	وگر ساقی جان عاشقان را	میان حلقه مستان فرستی
همه ذرات عالم زمن گردد	چو جانم را بر جانان فرستی	منم کشتی درین بحر و نشاند	که بر من باد سرگردان فرستی
هیجوا اسم که کشتیبان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستی	مرا تا که مها چون ارمغانی	به پیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد	تو او را بره بریان فرستی	یکی رطل گران بر ریر بروی	ازان باده که نور افشان فرستی
دل و جان هردو را در نامه پیچم	اگر تو نامه پنهان فرستی	تو چون خورشید از مشرق برآیی	جهان جنبه را جان فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را	بخلوتخانه سلطان فرستی	ز گفتار را انگه به بندم	که بیغامی بدین دوران فرستی
بسان شمس دین و حق تبریز	هزج مسدس مقصور		برای حجت و برهان فرستی
اگر خورشید جاویدان نگشتی	درخت و رخت بازرگان نگشتی	دو دست کفش گر گرسا کینی	همیشه گریه درانبان نگشتی
اگر نی عشوهای بادبودی	سر شاخی گلی خندان نگشتی	چگویم گر نبودی آنکه دانی	بهر دم این نگشتی آن نگشتی

نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی / اگر آوازهٔ سرهنگان نبودی
یکی جرعه بگردون نگشتی / درون گر نبودی کیمیا گر
دل تاریک تو میدان نگشتی / نهان دار این سخن را زانکه زرها

هزج مسدس مقصور

تو شاد و خرم و فرخنده باشی / وگر چرخ و زمین از هم بدرد
چو خیمه شش جهت پرکنده باشی / چو اندیشه بجا سوی اسرار
تو صد پرده فرو افگنده باشی / ولا بر چشم خوبان چهره بگشا
چو نی پر از شکر آگنده باشی / برو خرقه گرو کن در خرابات

هزج مسدس مقصور

همی گردان مرا چون آسیائی / چنین میکن که تا باد اچنین باد
زهی برو برگ که جز کهربائی / چو بی بادی نجنبد برگ کاهی
زکاس و خوان شیرین کدخدائی / نه موران با سلیمان راز گفتند
نبودی در جمال او ضیائی / همه اجزای عالم عاشقانند
نشاید گفت سر جز با نزائی / اگر این آسمان عاشق نبودی
قراری و آشتی آخر بجائی / زمین و کوه اگر عاشق نبودی
وفا کن تا ببینی با وفائی / ببیند اخت آسمان بارانات
نبودی در او را خود بهائی / ترا گر عشق باشد یار و مونس

هزج مسدس مقصور

بنجای که لطفه لطف الجنانی / بهار از پردهٔ غم جست بیرون
خذوا من خمره کاس الامانی / هوا شد معتدل هنگام آنست
وللانوار انواع المعانی / درین فصل بسی رز ست مردن
تدارک ما مضی فی ذا الزمانی / مران از گوش صوت ارغنونی
باصوات المثالث والمثانی / ازین خوش سفره بهاری دیر یابی

هزج مسدس مقصور

وزین زندان طراران رهیدی / زروی آینه گل دور کردی

فلک چتر است و سلطان عقل کلی
کرسی گردنده ابر و باران
نهان از عالم ارنی لستی
اگر سلطان مارا بنده باشی
گر از غم پر شود اطراف عالم
بهفتم چرخ نوبت پنج داری
همه مشتاق دیدار تو باشند
وگر خالی شوی از خویش چون نی
بعشق شمس تبریزی بده جان
الا ای آب حیوان از نوائی
نجنبد شاخ برگی جز بباد
چراخوران چرا شان هم چراخوار
اگر خورشید هم عاشق نبودی
بلی اسرار خود با تو نگوید
زعشق آگه نبودی
عاشق شناسی
زعشق آگه نبودی
چو سرها هم شمس تبریزی نباشد
اتی النیروز مسرور الجنانی
سقوا من بهره روض الامانی
فالاشجار اصناف المعانی
لئن ضیعت عمرا قبل هذا
لتنتقذ وروک فی کل یوم
زجام عشق شمس الدین شوی مست
ازین سنگین قفص جانان بپریدی

نگشتی اختر و کیوان نگشتی
بهر دم خون و بلغم جان نگشتی
اگر پنهان نبودی کان نگشتی
همه گویند و تو در خنده باشی
ورای هر دو جا تو زنده باشی
درون سینها گردنده باشی
که اندیشه که تو شرمنده باشی
چو سالوسان چرا در ژنده باشی
که تا چون عشق او پاینده باشی
پریشان دل کجائی من کجائی
کجا جنبد جهانی جز هوائی
نه باد او دمیدی که صدائی
همه اجزا جهان مست لقائی
نبودی سینه او را صفائی
نرستی از دل هر دو گیائی
که عاشق بود ترسید از خطائی
نباشی دایما در انزوائی
دو عالم را نباشد خود صلائی
بگفت بر جاهای ارغوانی
کی سوری خوری و کامرانی
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی
مده از دست جام ارغوانی
فرو مگذار این را تا توانی
اگر از خرقهٔ ژنده ولانی
در آیینه بدیدی آنچه دیدی

خبرهای شنیدی زیر و بالا / بران بالا ببین آنچه شنیدی
زگردشهاے جسمانی بجستی / اگر گردشهاے روحانی رسیدی
بخور هر دم مے شیرین تر از جان / بهر تلخی که بهر ما چشیدی
ازین دیگ جهان رفتی چو حلوا / بخوان آنجهان زیرا تریدے
درین عالم نگنجی زین سپس تو / همان سو پر که هردم در فریدی

چو آب و گل تا به وگل سپردی / تماش روح بر گردون کشیدی
بجستی زاشکم مادر که دنیاست / سوی بابای عقلانی دویدی
گزین کن هرچه میخواهی و بستان / چو مارا بر همه عالم گزیدے
اگرچه بیضه شد خالی ز مرغ است / برون بیضه عالم پریدی
خمش کن رو که قفل تو گشاید / اجل نمود قفلت را کلیدے

ایای دل غلام شمس دینی / تو سرمست مدام شمس دینی
سراسر پر شدستی از شرابش / تو هم مست نظام شمس دینی
ایای سحر و جان بخشی و بینش / ولیکن در لگام شمس دینی
براق می اگرچه تند و تیزی / زبر بند دام شمس دینی
تو و صد همچو تو از عشق رویش / نشسته در قوام شمس دینی

هزج مسدس مقصور

که پنداری تو جام شمس دینی / ایا نرمے که مست تست گردون
و قدر تهاے که رام شمس دینی / ایاای دوستکانیهاے ماده
چنین جوشان زکام شمس دینی / چنین باماه رویان سر بسر تو

هزج مسدس مقصور

توخواهی تا ضمیر غیب خوانی / ازین دریاے اسرار پر آتش
سپیدار از هوس آنی که دانی / تو با آن نور صافی سر بگشتی
همارا سوخته خرمن بمانے / تو جسمی بر تو زد پرتو ز جانے
تو خود بینی بدیج که همانے / چو آهن سرخ شد همرنگ آتش
بود آهن زدو رے مکانے / مگر از آتش مخدوم جانے

ایای جام کوته چشم فانی / بکن پرهیز و گرنی خود تو دانی
هنوز اینی ببین خود را تو بنگر / برین بحر پر آتش تا برانے
که گرچون جان شوی تو خود سبک رو / تو پنداری سراسر گشته جانی
چو آن پرتو به پیوندد با صلش / ازان پرتو که دادش یک زمانی
چو از آتش بماند یک زمانے / خداوند شمس دین آسمانی
که آتش هاے او مر آهنان را / کند زر شرار انگیز کانے

هزج مسدس مقصور

الایا یا سخا حسن الغوانی / الا من لطفه ماء زلال
لشمس الدین سلطان المعانی / الاتبریز لبشراک دواما
تصعضع ط جبلانی / تعالے عن مدیحے قد تعالے

الایا مالکا رق ازمانے / وما فی الکون ظرف کالاوانی
سحور کل اوج او حضیض / وسار ساجدیک المرقانی
اظل الله تبریزا لظل / ولیکن لیس صبر فی لسانی

هزج مسدس مقصور

مرا تاج سلیمان بر سرستی / خوش شستم عشق سیمین بر ولیکن
همایون مورد و خوش مصدرستی / اگر لطفش بباریدی برین خاک
براق همتم کے لاغرستے / ازو گر یافتے دیو التفاتے
همه اجزاش ریحان گسترستے / زمین و کوه کے برجاے ماندی
تن من همچو حلقه بر درستے / مرا خود کے امید عفو بودے

اگر مخدوم من اندر پرستی
خداوند شمس دین کز خاک پایش / سبک روح و مبارک پیکرستی
اگر رگ از حیاتش نم گرفتے / چو فردوسی بدی داعبرستے
بروضه وصل او گر می چریدے / رگ گنجش به بدی کام زرستے
اگر خاک از قدومش واقفستے / بسوے جاه او شان گر پرستے
اگر حلقه بگوش او نبودے / زخارم هم کاف دلبرستی

جهان گر زانچه من دیدم بدیدی
اگر بر عکس رویش را بدیدی
سر رستم بپوشیدی بمعجر
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش
هزاران سجده آنکس را بپایی
غط ۲ نیک روشن
غط ۳ نبودی خاک تبریز
غط ۴ تشریفی و عیدی
دعانا من تعالی عن جدودی
دعانا خالق کل دعاوی
بلا یات نهایات لدیها
ایا ای فرد ذات ذو الجلالی
برای روح آب حیاتی
چگونه گویمت خورشید کیوان
ایا ای حمد خونریزی و استم
نشاید عقل را در پیش حسنت
نداند آن قدر کاندر جوابش
اذکرک ساقوا عنی عن فتونی
رأیت الناس للدنیا زبونا
فما للحق یا اصحاب ظهوری
غط وام الهوی یغلی فؤادی
غط العشق یا صاحی حلال
غط وشمس الدین قصدی
غط من برآری
مبین عیب ار چه عاشق گشت رسوا

جهان مر آن جهان را منخرستی
درو تلخی نماندی کوثرستی
اگر چه رستم در جا در فتی
گر از وصفش یکی در دیگرستی
بجان و دیده ها هم در خورستی
بدل بر موج خون گر گمترستی
عبیر و مشک و رود و عنبرستی

و گر غیرت غط ۲
بگورستان نظر کردی بدان چشم
و اگر جا در نمودی عکس مردیش
اگر خالی بدی از وی بروئی
سمندر شکل گشتی جمله عالم
ز هجرانش زبانم بار دارد
نثاری کردمی بر خاک تبریز

هزج مسدس مقصور

سنجی المجد و د بالعین الحدیدی
تخاسر عندنا کل لعیدی
مجال الروح فی مد حدیدی

دعانا نحو وی ما دفرات
نسینا کل شیء مذ ذکرنا
خمش کن کز تف خورشید مشرق

هزج مسدس مقصور

بباغ عقلها همچو زلالی
که تو خورشید بی غزل و زوالی
که هر سر چشم مستش را حلالی
بجز بابو لو لفظ تو لالی

همیخواند ترا جان که وسیلم
ایا خورشید رفتی خدمت او
خرد میخواست تا اندازه گیرد
و گر اندر جوالی خود درود عقل

هزج مسدس مقصور

حببت و لا تحدث من جنونی
و ذقت العشق فی الدنیا زبونی
و بالحق یا اصحاح کمونی
فلا تقطع قراری او سکونی
خراب العشق یا صاحی حصونی

نه چون ماندست او را نه چگونه
مترس از خصم تو فارغ همی باش
اگر عشقم درون آرام گیرد
ایا نفس ملامت گر خمش کن
زهی کشتی شاهانه که عشق ست

هزج مسدس مقصور

من او گشتم نگو با او چه داری
نباشد عار گو بحریست عاری

میان ما چو تو موجی ببینی
بیا ای دست اندر آب کرده

ز غیرت خارهای خاورستی
همان ساعت خیالش محشرستی
سر شیران بزیر معجرستی
بدیدارش دو دیده انورستی
اگر از آذرش در آذرستی
و گرنه سر عشقش دفترستی
گرم انبارهای جوهرستی
تعالوا نحو عشق مستریدی
فانکرنا السم بالصعیدی
مقامات تعالت عن بدیدی
اگر چه خام بودی می پزیدی
به بینائی کمال اندر کمالی
تو از مستی و خوبی و دلالی
بدیدی خویش را که بی مجالی
جمالت راز هی عقل جمالی
و پندارد ترا کاندر جوالی
بگنجد بحرهای لایزالی
ندانم تو و لالا را که چونی
که عاشق هست آن بحر فزونی
کجا بینندم این خلق برونی
که تو هم در ضلالت رهنمونی
که راندندش درین دریای خونی
انا دیهم خذونی او صلونی
تو ما نی در میان شرمساری
کلوخ خشک خواهی تا برآری

تو خواهی همچو ابر بانگ گونه
قراری یابی آنگه بر لب عشق
نماند غصه را زان لاغ دیگر
شدم از کار من از شمس تبریز
بگو ای تازه رو کم کن ملولی
بزخم سیلیش از دل برون کن
خیالی هست چون خورشید روشن
خیالی در تو آویزد بغیتی
خیالات مضلات کذاب
فطوبی للذی یعلو علاه
علی الله بیان ما نطنا
بیا ای غم که تو بس باوفائی
در جبلت خدا بر تو کشادست
من مسکین دمی دارم فسرده
مدان که انبیا عباس تن اند
ز صوم و از صلوة و از مناسک
بدو گفتا برو کین دم ملولم
مکرر کرد استاد فع را هم
سجود آورد و گریان گشت آن زن
دو عباس اند با تو این دو چشمت
که آب چشم با خون شهیدان
بجز این گریه را نفعی وگر هست
که دل اصل ست و اشک تو وسیلت
بیاموز از همه کیمیائی
دران لحظه در جنت کشاید

که باران از زمین بر چرخ باری
چه سا کن گشته در بیغاره ای
نماند شیر از روبه عیاری

چو ناخن خیزه نگند رد پای عشق
مکن یادکی ای جان شیرین
بگفتم این و تنگ غوطی سخن روم

هزج مسدس مقصور

که تو رو تازه از اصل اصولی
کز آن غیرت بگیرد هر فضولی
خیالی چون شب تاریک لولی
ترا و هم بژولاند بر سولی
لحاها الله ربی بالا قولی
و یقطع عرقها قبل الحصولی

خیال کول گیری گر بیاید
خیال بد رسول دیو باشد
اگر مردانه گوشش او بمالی
برای تو مهان در انتظارند
خیالات اتتکم کالخیول
اتهی قدیمی علی

هزج مسدس مقصور

که ابر قطرهای اشکهائی
که آموزی گدایان را دعائی
ندارم روزیی از زار خائی
در استرزاق آثار سمائی
زنی و مسکر و سیزغالی
بیز رحمت بکن ظال لقائی
که سودت نیست این رحمت فزائی
که طفلانم مرند از بینوائی
ملین الفاسیین بالبکائی
برابر سیر وند اندر روائی
وی سیرم ز شعر خود نمائی
که خشک و تر بگنجد در خدائی

زنی در ولیش آمد سوی عباس
تو نعمانی درین مذهب بگو درس
در ایک گریه گرمی بیاموز
ز انواع گدائیهای طاعات
که بی حدست انواع عبادات
مکرر کرد آن زن لابه کردن
ملولی خاطرم کندست ای عم
لبی بگریست بس عباس گفتن
تا ب ویدی چون جنت توان یافت
کسی را که خدا بخشید گریه
ولیکن خدمت دل به ز گریه است
خمش با دل نشین رو در درونه

هزج مسدس مقصور

که تو راضی شوی در ابتلائی

رسول غم اگر آید بر تو

روا باشد که این سر را نجاری
کز آن شد خزان را از بهاری
دران موج لطیف شهریاری
بیا در کار گر تو مرد کاری
چنین داند که تو مغرور دکولی
تو او را توبه ده از سوی
ترا کافر کند و هم حلولی
سبک تر رو چرا در مول تولی
فدسوها تقال فی المقولی
صفی القلب عن غش الغلولی
مفاعیلن مفاعیلن فعولی
که تعلیم بده نوع گدائی
که خوش تخریج و پاکیزه ادائی
که تو بس ترک دادوستائی
که بر جوشد بران بحر عطائی
و انواع عقاب و ابتلائی
که نومیدم مکن ای لاابالی
ندارد این نفس مکرم کیائی
همین را باش کاستاد زمائی
روان شو چیز دیگر را چه پائی
بیاموزید راه دلگشائی
که یک اطلس کند خیمه عبائی
که از سلطان دل صاحب لوائی
که هر چه حق دهد می ده رضائی
کنارش گیر همچو آشنائی

جفائی کز بر معشوق آید / نثارش کن بشادی رهبانی
بگوشه چادر غم دست وزان / بسی خوب است گر دست او دعائی
همه پوشیده چادرهای مکروه / که پنداری که هست او اژدهائی
نه بیند غم مرا الا که خندان / نخواهم درد را الا دوائی
بنازوی نخواهی یافت چیزے / خمش کردم که تا نجهد خطائی
مبارکباد جان را این سعادت / زبس منزل بدادش ارتقائی
مطیب وطیب آمد لامحاله / وفا را در عوض باشد وفائی
اگر نه عشق بودی جان عالم / کجا بودی جهان را خود صفائی
بنات جوهرست از عشق آنان / والا نیست هرگز نوائی

که با آن غم برون آید چادر / شکر بارے لطیفی دلربائی
پاره هم منم من / کشیده چادر آن خوش لقائی
ازان ثعبان برستم / بشنو صلائی
رساند تخت بر فوق ثریا / زهی بخشش ز شاهی خوش عطائی
مبارک تر زغم چیزے نباشد / که پادشاهیش ندارد منتهائی
همه دلبند باشد داد دلخواه / جان را نزاے بانزائی
سپهر و انجم و خورشید اعظم / خاص شه یابد عطائی
زعشق است این رواق چرخ گردون / ازان شد روز روزے ضیائی
زعشق است این دل انسان چو آتش / که دارد از صفات شه عطائی

بعالم شمس تبریزست جانا / سزای پادشاهی و لوائی

هزج مسدس مقصور

فروکن سر زبام بی نشانی / بهر دم رخت مشتاقان خود را
که عاشق چون قراضه است و تو کانی / سقطهای چو شکر بار میگوی
عجب افتاد حسن و مهربانی / زخوبی روی همه را تیره کردی
زهی شیرے که لب بخت / بهر بحرے که تازی همچو موسی
که هر یک گفت ما را نیست ثانی / همه جان در شکر دارند از وصل

هزج مسدس مقصور

ز شهر تو تو باید که بمانی / سفر کردیم چون استارگان ما
بمهمان خانه است زیرا تو جانی / که مهمانان مثال چار فصل اند
شفق از آفتاب آمد نشانی / به هیئت ماند دل با ما نیاید
که دلها را درین مرغی شبانی / فرو ریزند دندانهای گرگان

هزج مسدس مقصور

چو گل باید که با خوش برآئی / خدایا چشم بد را دور گردان
بیک جامی زخویشم وا رهائی / نهادم دست بر دل تا نپرد
اگر فردا برین صورت برآئی / بهر جائی زسودای تو دودیست
که جان جان جمله میوهائی / برآے ماه خوبی تا ببینی

برون کن سر که جان سر چو شانی / مبالنسو گوش که بس خوش می کشانی
که عاشق همچو سیل و تو چو بحرے / که تو از لعلها در می فشانی
زهی آرامگاه جمله دلها / برحمت خود خبان تر از خبانی
بهر تیرے هزار آهو بگیری / نگا فند بحر تا در وے برانی
نکو طور تو بسیار موسی / زغیرت گفت نے نے لن ترانی
زشمس الدین بپرس اسرار لن را / که تبریز است دریای معانی
برفتیم ای عقیق لامکانی / ز تو هم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید / تو اصل فصلها همچون جهانی
خیال خواب تو در سینه بردیم / دل از تو کی رود چون دلستانی
سر و لبها زیر سایت باد / ازانکه که تو ذی مهربانی
چپل تا بحر گوید قصهٔ خویش / که تا بارے نه بینی قصه خوانی
بیا ای یار کامروز آن مائی / خداوندا نگهدار از جدائی
اگر چشم بد من راه من زد / تو دل از سنگ خارا می ربائی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم / کجائی تو کجائی تو کجائی
یکی شاخی زنور پاک یزدان / بیا ای یوسف خوبی کجائی

بدین خوبی از انت نقش کردم
بلطف از آب حیوان درگذشتی
نمش کن چشم در خورشید درنه
بجان تو پس گردن بخاری
بسازی باد و صد مسکین بهل
نه گوئی میدوم رنجور دارم
خوری سوگند که فردا بیایم
توانای ما شبیم از انت بگریز
بکارے جان درویشان صادق
بتو درویش باغیر تو سلطان
منم ناهی تو معذورم ورین بانگ
بر من نیستی جانا بجائے
زخشم من تو با هر کس بسازی
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت
سبک روح گران کردی تو روا
الا ای چرخ زاینده چنین ماه
نخوردم از کف دلبر شرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان
گهے سوز دلم گه خام گردد
منم غرقه بحر انگبینے
جهان جملہ آب صاف میدان
ببین این فتح از استفتاح تاکے
درین اقداح صورت راح جانست
تو سیاحی و از سیاح زاوی
چو جان با نغان لوحی ست محفوظ

که تا درهاے رحمت برگشائی — بیا ای جان ما را زندگانی
کند لطفش ز لطف تو گدائے — اگر کفرست اگر اسلام بشنو
که مستغنی ست خورشید از گدائی — بیا در جام عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

اگرچه بیدلان بسیار دارے — نکوئی کار دارم در پے کار
نه رنجوران ما را میگذارے — زمار رنجور تر آخر که باشد
چو دامن گیرت سوگند خواری — تو با سوگند کاری پخته سر
که بے شب بود و گیسو و تاری — تو آبی ما مثال کشته تشنه
چه باشد گر چنین تنها بکاری — چه درویشان هر یک گنج ملک اند
ز تو دارند تاج شهریاری — که درویش باشد پیش خورشید
که بر من هر دمے دم سیکماری — همه دهاے این عالم شمر دست

هزج مسدس مقصور

برغم من بهر آتش در آئی — چو بینی مرو آتا دیده کبری
و رین خواری مکن کبر خدائی — برآے تو جدا کردم ز عالم
که یعنی قصد دارم بیوفائی — تو در جور ها وارسے هی کن
نزائے و نزائے و نزائے — بکوه قاف شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

گزو اندر رخم پیداست تابے — هزاران نکته در عالم بگفتم
بجا ننشد دلم نبود کبابے — مرا آن ماه رخ لطفے نمودست
که زنبور از گزنش یا بد لعابے — بهشت اندر رهش کمتر حجابے
که خوش خوش مے درخشد اندر آبے — اگر با شمس تبریزی نشینی

هزج مسدس مقصور

نظاره صورت اقداح تاکے — تو مرغابی زخود برساز کشتی
فسانه باد هر سیاح تاکے — نفخت فیه جان بخش ست هر صبح
مثال کودکان زالواح تاکے — چو فرمودست زرقت آسمانست

بیا اے چشم ما را روشنائی
تو با نور خدائے با خدائی
بروے عشق از لطف خدائی
نگوئی میدوم عذرے نیارے
چه باشد تو اگر خداوندگاری
که در چشمت نیایم از نزاری
که بر اسرار پنهانی سواری
مگر دانا که آب خوشگواری
که شاهان رست از ایشان شهسواری
کند با اختران هم شهسواری
تو ئی دم بیکران و بیشمارے
بجز جائے که هستی جان مائی
چنین باشد وفا و آشنائی
که تا ناید مرا بوے جدائی
که تا روز قیامت جان مائی
همائے و همائے و همائی
شد معنی و در صورت خرابی
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابے
که سی صد مه نبندد آن نجوابی
خه و بیش رخش کمتر سحابے
ازان مه بر تو تابد ماهتابے
ز ساقی مست شو زین راح تاکی
صداع کشتی و ملاح تاکے
فراق فالق الاصباح تاکے
زمین سوز بدین مصباح تاکے

ازان بارخ ست این سیب نخدان
زهر جزوت زبطر جبن توان ساخت
دهان بربند در دریا صدف وار
بصورت گرچه تو از ما جدائی
برون چون نیستی یکدم زخانه
تو مارا هم فراقی هم وصالی
هزاران نقش کر تو در پیش آری
چگونه جان نداند جان جان را
بگفتم با دلم آخر قراری
ترا میگویم و تو از سر طنز
دلم گفتا بدیدم انچه دیدم
زتبریز آفتابی رو نمودم
زهی قطره یکی جانی همیست
بیا ای آنکه سلطان جمالی
خیالی را مین خلق کردی
تو خورشید و جهان را سایهٔ تو
تو دست و پای هر بی دست و پائی
ومن موتی سوی مولی الموالی
مبید این دل درون دل بهاری
دروآرامگاه جان عاشق
بهر جانب یکی حلقه سماعی
چو شیر انگست جان زنجیر یارا
بدیدم طرفه منزلهای دلکش
نشانها بیاور ارمغانی
بدام زلف چون دام افندی

قناعت بر یکی تفاح تا کی ... جراحت رست وارد حسن یوسف
زجسمت ساختن نواح تا کی ... چو نفس واحدیم از خلق وازبعث
دهان بگشاده چون تمساح تا کی ... دهان بربند و قفلی بر دهان نه

هزج مسدس مقصور

نباشم منتظر کز در در آئی ... تو ما را برزمین باغی و جوئی
تو ما را هم جفائی هم وفائی ... تو ما را هم جحیمی هم نعیمی
شناسم من ترا در هرچه آئی ... بهر تلبیس کائی پیش خلقان
که چشم ست او و جان تو تماشائی ... ولی گر گوی درعشقش غنرلها

هزج مسدس مقصور

اشارت میکنی چندان که آری ... منم از دست تو بی دست و پائی
تو پنداری که از طره ستمگاری ... ورا دیدم چو بحری موج میزن
ازان رقصان جانم ذره واری ... خداوند شمس دین یک نظر یافت
زهی بد اندر لاله زاری ... منم جزوی واو خود کل کل است

هزج مسدس مقصور

چنانکه وهم شمس شد کو خیالی ... خیالت شحنهٔ شهر فراق است
نه چون خورشید گردون در زوالی ... بخندانی جهان را تو بخندی
تو پر و بال هر بی پر و بالی ... هزاران مشفق و غمخوار سازی
و من فی الکون الاذوالجلال ... سگالشهای و حیلتهای عاشق

هزج مسدس مقصور

درو بوسش و کنار بی کناری ... که فردوسش غلام این گلستان
بزیر هر درختی خوش نگاری ... اگر بیری و آید همچو کافور
رسید آن سو چو مجنون بیقراری ... برفتم در پی جان تا کجا شد
ولیک از جان ندیدم من غباری ... بگو راز مرا تا باز آید
که تا این را کنم من وار واری ... کی ست آن مه خداوند شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

دو واجستن زهر جراح تا کی
جدا باشیدن از ارواح تا کی
زضایع کردن مفتاح تا کی
بمعنی گر جدای عین مائی
تو ما را ماه و خورشید سمائی
تو ما را هم جراحت هم دوائی
بر آنکس که بپوشد که و آئی
چنانکه گفت عطار و سنائی
نه آتشهای او آخر قراری
تو در کوی مهی سشکر عذاری
و جان من زجبر او بخاری
بجوشید آب خوش از جان ناری
وی ست دریای آتش من شراری
کمالات کمالان را کمالی
توزان پاکی کز سلطان وصالی
بنالائی روان را تو نه نالی
ولیک از ناز گوئی لا ابالی
ازان رویت که لطفی می سگالی
سحرگه دید طرفه مرغزاری
بهشت از سبزه زارش شرمساری
شود گل عارضی مشکین عذاری
دران رفتن مرا بگشاد کاری
وگر ناید بیا وا پس تو باری
خدای خلقتی عجیبی نامداری

بنوشیدیم می از ساغر جان
سحرگه آن چراغ عالم افروز
چو کام اوست ما را کشته دیدن
خمش کن ای که در ظلمت ندیدی
شود حرز روان اهل توحید
بجنبت و طالع ما ای افندی
زمین تا آسمان دود سیاه است
کجا بجهی که اندر آتش تو
چه باز آیم چه گویم من که رفتم
همی ترسم که تا آن رحمت آید
به پیش شمس دین چون اندر آئی
وگر تو زر بیابی پیش لطفش
درون تو نهان آئی چو خورشید
تو خورشید از ضیای بحر آذر
دران دریای آذر چون شدی جست
بدانی کین همه آغاز کار است
بگردان جام عشق ای شهره ساقی
سبابش آهسته ای ساقی تو شتاب
که تا جفت تنم می بایدم کرد
چو در هنگام وصلش جفت بودی
دگر بی پیش او گویم من از تو
همیخواهم که جان در شکر تبریز
تن اینجا بجا طن ورنه کاری
لبالب ست در لب ای چو تو غرقه
بهر شیوه که گردد شاخ رقصان

لبالب از می و جان افندی
برآید از سر بام افندی
وراد ما همه کام افندی
جمال نور و رشام افندی

اگر جامی درین در آتش بسوزی
نماید چهره از نور بیدا
چو شیر نیست و چرب این کام جانم
چو شمس الدین تبریزی در آید

هزج مسدس مقصور

سفر کردی از اینجا ای افندی
سیه پوشید سودا ای افندی
ببیند حال ما را ای افندی
ورای هفت دریا ای افندی
نماند بنده بر جا ای افندی

چرا غم مرد و دود دم رفت بالا
درین عالم مرا تنها تو بودی
همی گویم افندی ای افندی
چه حیران و چه دشمن کام گشتیم
شتابانش افندی این چه کردی

هزج مسدس مقصور

ازان زر ای گذشتی گوهر آئی
بهر برجی که آئی نور آئی
مگر در برج شمال اختر آئی
بدریاهای نور اخضر آئی

اگرچه خوشکانی از شرابش
همیرو برج برج و خانه خانه
اگرچه شاه باشی بر فلک تو
فلط

هزج مسدس مقصور

بگذار از وجودم هیچ باقی
که مطرب میزند پرده عشاقی
درین زندان آب و گل مشاقی
بسی اکنون تو در قصد طلاقی
چنین مظلومی که بی آرد خناقی

می زرنی می آن عشق چون زر
زرا و صافم مکن زان می تو طاقی
ازیا ساقی نه اندر عشق آن شه
مگر نزدیک صدر شمس دینم
مکن این جور گردان گر صراحی

هزج مسدس مقصور

شکاری میکنی بانو شکاری
ازین غره عجب چون برآری
نباشد غایب از باد بهاری

چه ساکن می نماید صورت تو
حریفیت حاضر است آنجا که هستی
مجه تو سو بسوای شاخ از باد

اگر صد تخته بود خام افندی
که آن نورش بود بام افندی
ز ذوق شهد و بادام افندی
شود جانم پر الهام افندی
ز جمله اسپ با نام افندی
دو چشم ماند بالا ای افندی
بماندم بی تو تنها ای افندی
جوابم جو باز آی ای افندی
تو رحمت کن خدایا ای افندی
تتیبا تا تتیبا ای افندی
اگر چون خاک باشی چون زر آئی
چو خوردی بیشتر تو خوشتر آئی
که تا در بحر جمله آذر آئی
دران دریای آذر چاکر آئی
تو لعل شب فروز احمر آئی
اگر تبریز سوی سنجر آئی
که تا ویران کند جان نفاقی
که جانم رفت در سودای طاقی
تو با جانم بگو لیش هم و ثاقی
ترا با من نخفته خود تلاقی
که تا باشد میان در زراقی
بپرداز قفصهای تراقی
درون پرده تو لیس بیقراری
ولیکن گر بگوید شرم داری
نمیدانی کزین باد است یاری

بصد دستان بکارست این باد
بپرس او کیست شمس الدین تبریز
تن ما بدل در مرغزارے
تنت چون جامهٔ غواص بر خاک
دران رگهاست بانگ چنگ خوش رنگ
ز بحر بے کنارست این نواها
بیا مستی خود در صد کشائے
ز ایمنی تست آخر که دائم
سیه رو شو بسان مردم چشم
گدائے خدمت سلطان ما باش
تو از ما ما زنیما بے نیازی
که میگردد در آتش جان عاشق
شدم خاموش با خود شمس تبریز
تو از جانی و لے جان را ندانی
تو اعیانی و اعیان را نه بینی
توئی گوهر نهان در کان عالم
بجان در کوے جانان گاه و بیگاه
تو عین جملهٔ اعیانی ولیکن
تو آن ماهی که در گردون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونے
تو لیلے و ولی از رشک موے
توئی شاگرد جان جان را طبیبی
چنین بودی ز اشکمهای نهی
بگوید خصم تا خود چون بود این
تو نقش نقشبندان را چه دانی

ترا خود نیست خوے حق گذاری	از و یابی آخر هر مرادے

هزج مسدس مقصور

چو در بند شکارے تو شکارے	تن انجا میان بسته چونائی
تو چون ماهے درون جویباری	درین دریا بسے رگهاے صافیست
ز عکس لطف آن زاریست زاری	دران رگها تو همچون خون روانے

هزج مسدس مقصور

بیا و نیست شو گر مرد رائے	درین عالم بمان با این گدائی
به یارب یارب و یا اسے آهے	سلیمانی ولیکن خاتمت کو
ز سر تا پا فرو شو در سیاهی	بمقصودت نبردی راه هرگز
که یابی زان گدائی پادشائی	بیا و خاک شو بر درگه شمس

هزج مسدس مقصور

عجب آتش نیابد فر ازی	اگر پر شمع ست و مشعل جان عاشق

هزج مسدس مقصور

ز جانانی و جانان را ندانی	اگر جان را ندانی بس عجب نیست
تو اکوانی و اکوان را ندانی	سر یر ملک امکان را تو داری
اگرچه گوهر کان را ندانے	ترا هر لحظه مهمان میرسد دوست
بجولانی و جولان را ندانے	تو داری بهره در خویش درمان
چه حاصل عین اعیان را ندانی	توئی اے شمس بیدل مرد میدان

هزج مسدس مقصور

تو آن کوهی که در هامون نگنجی	بافسونت نخوانم شاه پریان
بکنج خاطر مجنون نگنجی	تو خورشید و ضیارت نور سینه است
در اصطرلاب افلاطون نگنجی	تو معجونی که نبود در ذخیره
نگنجیدی و لے اکنون نگنجی	مخوان در گوشها این افسون کن

هزج مسدس مقصور

تو شکل پیکر جان را چه دانی	تو خود می نشنوی بانگ دهل را

همو مستی دهد هم هوشیاری
بجز در عشق او تا سر نخارے
بب اطن همچو بادے بیقرارے
بران رگ بی پری پر چون بر آرے
دران کشتی نخم تو شرم داری
که می غرد بموج از بے کنارے
بیا کاندر جهان عشق نگنجے
اگرچه یوسفی لیکن بچاہے
ازان باگریه و با سوز و آہے
ازان درگه طلب کن هرچه خواہی
چو عشق و بجز حسن و کبر و نازی
لطیف و صافی و پاک و نمازی
مرا گوید که بر گو اے نیازی
عجب انیست کانان را ندانے
اگرچه ملک امکان را ندانی
چه سودا ما که مهمان را ندانی
چه دریابی که درمان را ندانے
اگرچه مرد میدان را ندانے
تو آن آبی که در جیحون نگنجی
که تو در شیشهٔ افسون نگنجی
تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
ذخیره چیست در قانون نگنجی
تو اندر پوشش گردون نگنجی
تو از بیچونی و در چون نگنجی
رموز سر پنهان را چه دانی

هنوزت خار در پاست بنشین
تو نامی کرده این را و آن را
چه صورتهاست مر بی صورتان را
سپیه کاری مکن بابا زی زاغ
ترا و چرخ آورد دست مائی

تو سرسبزی بستان راچه دانی
ازین نگذشته آن راچه دانی
تو صورتهای ایشان راچه دانی
تو زاغی چتر سلطان راچه دانی
تو ماه چرخ گردان راچه دانی

درخت سبز داند قدر باران
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
نگهبانی نیست خضر تو جوان
تجلی کرد این دم شمس تبریز

تو خشکی قدر باران راچه دانی
حقایقهای ایمان راچه دانی
تو آن چاه زنخدان راچه دانی
تو حیوانی نگهبان راچه دانی
تو دیوی نور رحمان راچه دانی

تو گرگی کار چوپان راچه دانی
تو در اصل یزیدی کان شرکی
چو شیطان رهزن نفس تو گشتست
چو تو اندر تنور غم بخفتی
تجلی کرد خالق بر تو ای شیخ

تو موشی موسی جان راچه دانی
رستی از خر انسان راچه دانی
تو تو چه عید قربان راچه دانی
تو رسم خان و خاقان راچه دانی
تو باز چتر سلطان راچه دانی

هزج مسدس مقصور

مسلمانی مسلمان راچه دانی
تو خود گر نور ایمان راچه دانی
تو مردامهای بریان راچه دانی
تو دیوی نور سبحان راچه دانی

چو گاو و اشتر و حمال دیوی
چو پیش روی او قربان نگشتی
چو شفا و دل نفست نگشتی
برو عارف جهای بیدلان شو

هزج مسدس مقصور

کنی در تشنه جانان را سقائی
درا و رمن بیا موز آشنائی
بدان دریای مواج عطائی
چنین شیرین چنین حلوا چرائی
ز چرخ تو نمی یابد رهائی

تو هر صبحی جهان را نور بخشی
مبادا آن روز کز تو باز ماند
گشادی چشم گوشش خاکیان را
اگر چون آسیا گردم شب و روز
هران سنگی که قدر خورشیدی

خمش باش و غم کردا خو خور
تو هر روزی ازان تشنه ترائی
تو دریائی و میگوئی جهان را
لب ولنج کفوری را و دیدی
گلوی جان بسوزند از حلاوت
و گر این آسیا جوید سکونت
تو جمشید جهان جان جهانی

تو مراد شاه اقران راچه دانی
که جان جان خورشید سمائی
دو دیده ای چراغ روشنائی
همه حیران که چون جان برگشائی
ز تو باشد که آب آسیائی
بیابد کان بیابد کیمیائی
اگر چه او نداند که کجائی

هزج مسدس مقصور

بدست خویش بی وصلش چه داری
که از وصلش چو کس گشتی تو عاری
چه جوینی خاک را اکنون تو باری
کزان اقبال می آید بهاری
چو ماهی گشته پر از خوش عذاری
که تو که جان آئی در قراری
که این دم بر سر گنجش تو ماری
کنون تو با خیالش در قماری

همه لافت که زاری ما کنم من
چنان مغرور و سرکش گشته بودی
ازان می باز وصلش مست بودی
زلطف و حلم او بود ست آن وصل
چنینها دیده از لطف حسنش
خداوندی ز تو دور است ای دل
ایا روز فراقم همچو تیری
بهجر فخر ما شمس الحق و دین

تو جانا بی وصالش در چه کاری
اگر سنگت نه بیند بر تو گوید
بو صالش مر ترا فخر بودی
ولیکن مرغ دولت قرده آورد
چو پر بنهد وی بگذشت لطفش
چه سودم دارد ار صد ملک دارم
هزاران زخم دارم از تو ای هجر
تو بودی در وصالش در قماری

بنزد او نیز خاک زاری
زمان وصل یعنی یار غاری
که آمد مر ترا در رخساری
شود از عقل و فرهنگ و عیاری
تو جانا کز پی او بیقراری
که بی او باده گشته بی بهاری
ایا روز وصالم همچو قاری
ایا صبر انکردی هیچ یاری

نگر صد بے که رست از خاک تبریز
تو عشق شمس دین داری نهانی
تو پیدا کن که تا یاران ببینی
ز زخم سنگران تو چون نباشی
ز غمزه منکران تا بر نسوزی
دل جمله جهان در هم شکن تا
چنان گشتم ز مستی و خرابی
درین خانه نیابم کسے را
بساطن جان جانی جان جانی
مرا خوش خوے کن زیرا شرابے
چو نان خواهان سگے اندر سوالی
در آ در مجلس سلطان باقی
تو خوش لعلے ولیکن زیر کانی
مگو با کس سخن و رسخت گیر و
چنین باشد چنین گوید منادی
چه خون از چشم دلها بر گشادست
ز بیم و ترس آهن آب گشتی
چو آهن گشت آئینه تا خبر
جمال جان شمس الدین بر جانی
خودی شکر نیش با خود کرد
روان شیر گیری شیر مستے
نجانه رازها آن مانده پنهان
بر واز خود و مستی شان همانه
زند از تیغ سے گرا او دل عقل
ز قعر دوزخ غم رو نماید

خورم یا یم وسے زو بر دبارے | به بنیا این فراق من فراقی

هزج مسدس مقصور

بعشق او زمین و آسمانے | چو تخت بست عشق او در قهر عالم
توکے یابی زعشق او امانے | که تا او نشکند روح طبیبے
کجا یابی تو عمر دلستانی | که عشق شه هزاران نازوارد
ازان دلبر که تو رخے راندانی | ز هر خاک تبریزے صفائی

هزج مسدس مقصور

تو هشیاری بیا باشد بیابے | همی دانم که مجلس از تو برپاست
بطا هر آفتابے آفتابی | صبائے که بخندانی چمن را
مرا خوش بوے کن زیرا گلابے | بیابستان بی حد بین ببازار
چو رنجوران سگے اندر جوابے | شال برق کوته خنده تو
ببین گردان جهان کالجوابے | بسوے شه پری باز سپیدی
تو لبس خوبی ولیکن در نقابی | جوان بختا بزن دستے و بگوے

هزج مسدس مقصور

که بے رنجی نه بینی هیچ شادی | چه مایه رنجها دیدی تو هر روز
که تا تو چشم در عالم گشادی | خداوندا اگر آهن بدیدے
گدازیدی نه بذرفتے جمادی | ولیک آن را نهان کردی ز آهن

هزج مسدس مقصور

چه جان گر جان بود او خود جهانے | چو دیدم ناگهانی خوبی او
زهست خود بخشد او روانی | روانی او دل افسرده ام را
همه عشقے لطیفے شادمانی | ازان اسرار کان جان جان روان گفت
ولیکن بر تو آتش چون مهربانی | اسیر شهوتان را پرتو او
بجو دنماینده الا هر قرانے | کمان عقل بینی بس شکسته
نباشد عقل را از وے امانے | بگیرد شرق و غرب از شادمانی
ز رضوان هواے اد خبانے | معاذ الله که در تو زیر عالم

به بنیا بخت لنگم رهواری
نه تو تنها ش عاشق در جهانی
تو عشقش را چو در خلوت کشانی
نباشد مر ترا راحت جانی
تو پنداری کشا دست رایگانی
رها کن نازکی واین چنانے
که خاکی را نمیدانم ز آبے
نمیدانم شرابی یا کبابی
اگر چه مشرکان را تو عذابے
اگر تو محتسب و را احتسابے
ازان محبوس ظلمات سحابے
دگر تو بی بگورستان غرابی
شبابی یا شبابی یا شبابی
بگو والله اعلم بالصوابے
تامل کن ازان روزے که زادے
ز اول آن کشاکش کش تو دادی
بهر روز اندکے می نهادی
بگفتا شکر ای سلطان دادی
شدم بیخود دو ون خوبی زبانی
بماند ز روان کرده روانے
چگونه باز گوید ترجمانے
کند او کامگارے کامرانے
چو جست آن تیر غمزه اش از کمانے
بدارد خود نیابے کس عیانے
بود در هیچ عصرے آنچنانے

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید ز آتشهای خوبی
بدیدم عشق را چون برج نوری
ز دور استاد جانم در تماشا
که جانها پیش روی او خیالی
همی تازید عقلم اندک اندک
من آن آبم که ریگ عشق خوردش
چه باشد گر ز عقل و جان نخسپی
تو نور خاطر این شیر وانی
جهان کشتی و تو نوح زمانی
نخسپ ای جان که خفتن آن دارد
تو نپسندی زواد و رحمت خویش
خمش کردم نگویم تا تو گویی
چو جنگ عشق او بر ساخت سازی
بروز پیشه حال عشقش آتش
ز فتنه عشق جان انگیز شاهی
و نائبهای روحی می‌ستانید
چه عمر عمر شیرینی لطیفی
چو دلگشا دم بدلدار خدائی
بیا ای خواجه بنگر یار ما را
دغایانی که با چشم چو پیل اند
پیاده گشته و رخ زرد مانده
که ارضی و سمائی را غروبست
ظهور و اختفا در چاه جانی
کنارے گیرمش از جان مه تن

هزج مسدس مقصور

جمال عشق در روی عشق آری
درون برج نوری او چه ناری
به پیش آمد مرا خوش شه سواری
جهان در پای اسپ او غباری
همی پرید از سر چون طیاری
چه ریگی ملک بحری بی کناری

چو جان بیند جمال عشق گوید
چو اشتر مرغ جانها کرد آن برج
یکی روی چو ماهی ماه سوزی
همی رست از غبار نعل اسپش
همیدانم دگر از من مپرسید
چو لاله گفته در شهر تبریز

هزج مسدس مقصور

برای خاطر ایشان نخسپی
نگاهش داری از طوفان نخسپی
چه باشد چون تو داری آن نخسپی
گلستان را کنی زندان نخسپی
سخن گویان سخن گویان نخسپی

شبی بر گرد محبوسان گردون
شب قدری که وادی عده آن روز
تو ئی شه پیل و پیش آهنگ پیلان
اگر خسپی نخسپد جز که چشمت
بروی شمس تبریزی بدیدی

هزج مسدس مقصور

بسوزانید هر جا ئید مجازی
نهد بر اطلس بخش طرازی
ز عشق روی او پرده حجازی
لطیف مست عشق پاکبازی

نمازی گرد آن جای که دارد
هر آن زلفی که چیدا ز خرمن او
چه می‌ترسی ز مردان رو تو بستان
ولیکن باز او را زیبد ای جان

هزج مسدس مقصور

چو از اصحاب واز یاران باقی
سواری اسپ فرهنگ و کیائی
ز فرزین بند شاهان بقائی
فتنه اختیارش اختفائی
بدست اوست در قدرت نمائی
که تن را زوست هر دم جان فزائی

بدان شطرنج که با باکج نبازی
چه بودی گر ندانستی سه ره را
وگر مه راند ماند با ما هم
بسوزان جان که تن را چون سپندی
که چشم بد بجز بر جسم ناید
خیالات هر دمی انجاست با ما

چرا زو ترنه گوی کاری تری
شدم از دست و ستاز من بداری
غذا شان آتشی بس خوش گواری
یکی مرغ چشمه پر خماری
بیابان در بیابان خوش غداری
که صد من نیست آنجا در شماری
شدم بر دست شمس الدین نگاری
برآی کار مستا جان نخسپی
بگردی ای مه تابان نخسپی
در اندیشی از آن پیمان نخسپی
چو کردی یاد مهد و ستان نخسپی
تو ئی آن نور جاویدان نخسپی
سزد گر عشق آن سلطان نخسپی
بگوش جان عاشق گفت رازی
به پیش قبله حسنش نمازی
یکی دانه و می و انگشت بازی
ز عشقش عمر برگ درازی
مکن زنهار بابا زش تو بازی
خدایا تو نگهدارا ز جدائی
وگر بازی تو با مار خیائی
شکسته اختری در بیوفائی
چگونه مه بر ارضی و سمائی
بدفع چشم بد چون رحیمائی
بعینی کی رسد چشم هوائی
هلا ای شمس تبریزی کجائی

چرا زاندیشهٔ بیچاره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم
زمین را بهر تو گهواره کردم
تو ای فرزند جان کار تو عشق است
ازان خانه که تو صد زخم خوردی
چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
بمانندش ز اول تا به آخر
چه داند عقلها پیش ز دانش
به پیش خدمتش اندر سجود اند
شه کش چون دانش اندر سجود اند
ز وصف تلخ خو زهرا که وصف
چنان لولی بتا بانی و خوبی
بنه می در هوای ذره آنی
خداوند شمس دین اندر دو عالم
چو خاک ظل اسپ جبرئیل است
خداوندا ز کات شهریاری
نمی تابد نظر کاندر رکابت
جدائی نیست این تلخی ز عشق است
بروی او ولا بس باده خوردی
نه دست من گرفتی عهد کردی
که یارو با تو دیگر عهد کردن
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت
زهی ای عشق هر عاشقان را
خبر در ده که زین دنیای فانی
عجب در راه نفس سگ پرستی

هزج مسدس مقصور

چرا از وسوسه صد پاره گشتی — ز دار الملک عشقم رخت بردی
فسردی تختهٔ آواره گشتی — روان کردم ز رشگت آب حیوان
چرا رفتی تو و هر کاره گشتی — ازان خانه که صد حلوا چشیدی
بکردان درد و در سیاره گشتی — خمش کن گفت هشیاریت آرد

هزج مسدس مقصور

بگو آخر که دیدستی یا تو دیدی — منور تر بهر دو کون ای دل
برابر پایه کرسش یا تو دیدی — دران گوهر بوده هیچ نقصان
ازان سوی حجاب بر لا تو دیدی — خدیو سینه پهن سر و بالا
همه رویش دران رعنا تو دیدی — ورا حلمی که خاک آن بر تابد
بلعل و شکر و زهرا تو دیدی — ز فرمان کردنش سوی سماوات
کرا او راهست جان لالا تو دیدی — کسی خود این سیه فانی درون را
و با آن عشق چون خارا تو دیدی — بر و نم جمله رنج و اندرون گنج
بملک و تخت او همتا تو دیدی — ز مهر آتش ای باد صبا تا

هزج مسدس مقصور

زمین گذر رشتاب ار مهر داری — هلا آهسته تر ای برق سوزان
رسد از گرد مرکب از نزاری — عنان درکش پیاده پروری کن
گلوی ماهجبران می فشاری — چو سایه سید و جان در پی تو
ببین تلخی ازان رو در خماری — چه باشد ای جمالت ساقی جان
که مارا تا قیامت دستیاری — ز دست عهد تو از دست رفتم
که تو سنگین دلی بی زینهاری — تو خیره که کش تری یا چشم مستت
بدریای فنا و جان سپاری — دل من رفت عشقت را بقا باد

هزج مسدس مقصور

بتلخی سید وی — عجب یارا ز اصحاب شمالی
عجب جسم راه شیر راه دانی — عجب آخرین بار نی شدی مات

فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
درین غربت چنین آواره گشتی
بسوی خشک رفتی خاره گشتی
بگشتی مطمئن اماره گشتی
نه مست غمزهٔ خماره گشتی
غلامهٔ او ستدر اشیا تو دیدی
ز حلقه خاص او هر جا تو دیدی
اگر هستت خیال آنها تو دیدی
نه بالاش است نه پنها تو دیدی
چنان حلمی در استغنا تو دیدی
نهاده زر بان بالا تو دیدی
از و خواهد چنین کالا تو دیدی
برین وصف عجب بارا تو دیدی
رسانی خدمتش از ما تو دیدی
همه تبریز آن احیا تو دیدی
که شد چشم ز تو ابر بهاری
که خورشید و عالم بی تو ماری
گذشت از سایه جان در بیقراری
خماری را بجز مست سرنخاری
بجان تو که دست از من نداری
که بر خسته دلانش سنگساری
در اقبال مرید و کامگاری
ابد تا کارشان را میگذاری
عجب ز اصحاب ایمان و امانی
عجب بروی اگر بروی تو جانی

بسی کج باز کو در آخر کار
ازیرا کور باشد چون صلاب
بسی طبل اجل پیشین شنیدی
اگر آگاه راه تیز رفتی
خداوندا خداوند جهانی
خدای شرق و غرب و بر و بحری
جهان اول نبود آخر تو بودی
گهی آتش نهی در سنگ و پولاد
دهی ایوب را اندر بلا صبر
محمد را شب معراج یک شب
یکی را از برای یک شکم نان
خداوند شمس دین لطفی بکردی
ز هر قطره ازان کرد لطیفش
ز بعد آن حجاب نور دیدی
بدیدی نازنینی شاهزاده
چو دید آن نطع او را همچو چرخی
چو نفس چون جهل در خون باشد
خوشی آخر بگو ای یار چونی
ازین آتش که در عالم فتاده است
درین دریا و تاریکی و صد موج
وجودش بین که بی چون چگونه است
ولا رو رو همان خون شوکه بودی
درین خاکستر هستی چه گردی
نکاوی کشتی بیکار گردون
زبون طب افلاطون چه باشی

ببرد از اتفاق آسمانی
بپی تحویلهای امتحانی
نگو مرگم در آمد ناگهانی
شهنشاهی و شمع رهروانی

بود رویت بقبله اندران کو
چو دانه قاصدی را دفن کردی
اگر در عمر خود آهی کشیدی
بیا ای جان عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

خدای فوق و تحت و انس و جانی
جهان آخر نماند تو بمانی
میان هر دوشان آتش جهانی
که با کرمان کند او مهربانی
هزاران شربت و صلش چشانی
بگرد جمله عالم میدوانی

منزه پادشاه بی نظیری
نماند زنده در عالم خلایق
میان سنگ گرمی آفرینی
یکی پیغمبری را تخت در مصر
یکی را گنج بی رنجی دهی تو
خمش کن تا توانی شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

شدی روحانی بس شیر مردی
ازان بر هم گذشتی همچو مردی
بجالیش ره نبردی گرم و سردی
چو استاره بدانجا طرفه مردی

که از مردی عجب های شما را
رسیدی تا بساط صدر آن شه
درون جان شاهان از فراقش
ازان بر دست و صفش سرخ روئی

هزج مسدس مقصور

ازین هموار ناهموار چونی
ز درد لشکر تاتار چونی
تو اندر کشتی پر بار چونی
مگو دیگر مگو بسیار چونی

بروز و شب مرا اندیشه تست
منم بیمار تو ما را طبیبی
منت پرسم اگر تو می نپرسی
بگو در گوشش شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

در آتش دان کانون شوکه بودی
بدان بالای گردون شوکه بودی
فلاطون شو فلاطون شوکه بودی

درین چون شد چگونه چند پرسی
درین کاهش چو بیماران دقی
همان اقبال و دولت بین که دیدی

گر اهل قبله بودی در نشانی
نرویدز و درخت با معانی
یقین امروز تو در ظل آنی
که روح جان پاک عاشقانی
خداوند از زمین و آسمانی
خداوندا مکان و لامکانی
تو حی لایموت حی و دانی
برای هر دوشان روزی رسانی
یکی پیغمبری سازی شبانی
بناز و نعمتش می پرورانی
مگر خود را ز سودا وا رهانی
برآوردی ز جبر جبر کردی
مثال لقمه نانی بخوردی
نه آن را نیست از آفت نوردی
ز عشق روی آن خورشید دردی
وزان بر دست هجرش روز زردی
بهار از گلشنش تبریز وردی
کزین روز و شب خونخوار چونی
بپرس آخر که ای بیمار چونی
که ای شیرین شیرین کار چونی
که ای خورشید خوب اسرار چونی
بدان صحرا و هامون شوکه بودی
بدین تعریف بیچون شوکه بودی
بعمر روز افزون شوکه بودی
همان بخت همایون شوکه بودی

بدریا در مکنون شو که بودی | خمش ای ناطقه بسیار گویم

هزج مسدس مقصور

توئی پنهان و پیدا ای افندی | عجب جانی که وادی عاشقان را
حریفان بقا را ای افندی | چه جام آن جام کز یک جرعهٔ او
بعشقش گشته گویا ای افندی | درین تاریکی ظلمات بینی
توئی چون صمت گویا ای افندی | چرا از تو بود هم نور و ظلمت

هزج مسدس مقصور

ز جمله کارها بیکار گشتی | همان سودائی و دیوانه می باش
تو سرتاسر همه اشیار گشتی | همان ترتیب مجنون را نگهدار
چرا سرمست و بازار گشتی | نشستن گوشهٔ سودت ندارد
درین ویرانه بسیار گشتی | خراباتی ست در همسایهٔ تو
که همچون بو سبک رفتار گشتی | بکوه قاف رو مانند سیمرغ
چه یار روبه و گفتار گشتی | برو بر بوی پیراهن یوسف
بسی گرد جهان بیکار گشتی | بلی خود را نجا موشی تو نجاح

هزج مسدس مقصور

چه سود از حکم بی زنهار رفتی | بهر جا چاره جستی حیله کردی
چه شد چون در زمین خوار رفتی | ز حلقهٔ دوستان و همنشینان
چه شد عقلی که در اسرار رفتی | چه شد دستی که دست ما گرفتی
درون خاک مردم خوار رفتی | چه اندیشه که میکردی و ناگاه
دران ساعت که زار زار رفتی | دلم خون شد چه پرسم من چه دانم
و یا محروم و یا انکار رفتی | چو انگبین شیرینیت کجا شد
سفر کردی مسافروار رفتی | کجا رفتی که پیدا نیست گردت

هزج مسدس مقصور

مرا در حلقهٔ مستان کشیدی | دگرباره شکستی توبها را
گران نسرین و نیلوفر خریدی | دگرباره ای خیال فتنه انگیز

رها کن نظم کردن نظم دریا | همان میزان موزون شو که بودی
بعشق شمس تبریزی بعالم | همان سرمست مجنون شو که بودی
درین نه طاق مینای افندی | ازان صهبای حمرای افندی
زجام اولین مستی فزاید | دو عالم گشته شیدای افندی
زهی دستان سر جام که مردم | ز نور خویش پیدای افندی
خمش تا چند خواهی گفت افسوس | بچشم گشته بینای افندی
چو شمس الدین تبریزی در آید | بجو شد تخت و اعلای افندی
دلا چون واقف اسرار گشتی | چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای پرده باشد | که از ترتیب ها بیزار گشتی
چو تو مستور و عاقل خواستی شد | چو با رندان این ره یار گشتی
بصحرا رو بدان صحرا که بودی | که از بوهای وی خمار گشتی
بگیر این بوی و می رو در خرابات | چه یار چند و بو تیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چو شیران | که چون یعقوب ماتم دار گشتی
برو در کوی شمس الدین تبریز | چو زین سان غرهٔ گفتار گشتی
دریغا کز میان ای یار رفتی | بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار کردی لابه کردی | ندیده چارهٔ و ناچار رفتی
کنار پر گل و روی چو ماهت | میان خاک مور و مار رفتی
چه شد آن نکتها و آن سخنها | چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب مردم وار بودی | براه دور ناهموار رفتی
فلک بگریست و مه رو را خراشید | بگو یار عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی | خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه | زهی پر خون زهی کین بار رفتی
خمش کن روح لا بسیار گفتن | نباشد سود (ظا) رفتی
دگرباره شه ساقی رسیدی | بجامی پرده ها را بردریدی
بیا ای آهو از نافت بدیدست | چه جامی بر مغز مستان بر دویدی

همه صحرا گل ست و ارغوان ست
بگو ای جان و گرنه من بگویم
چو خاتون مصری ای شفق تو
تو هم ای دل دران مطبخ کدا بو
خداوندا بقدرت بی نظیری
بگو ای گل که این لطف از که داری
تو هم ای پای بر جا مانده بودی
چو مال این علم ماند مرده ریگیست
بیا امید بین که نیک نبود
ولا در روزه مهمان خدائی
درین مه چون در دوزخ ببندی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش
بیا مه جان که عذر از عشق خواهد
بخنده گوید او دستت گرفتم
بکن پرهیز تا شربت ببازم
دلا آرام چنین زیبا چرائی
گرفتم من که الیاسی و خضری
گرفتم گنج قارونی بجو بی
ز رشک او روست خون و دست زرد
ندارد هیچ حلوا طعم صهبا
چو داری جام شمس الدین تبریز
دلا تا نازکی و نازنینی
در آئینه نه بینی روی خوبان
تو زیبا شو که آن آئینه زیباست
ز خود پنهان شدی سر در کشیدی

بدان یکدم که بر صحرا دمیدی
که از شرم جمالش ناپدیدی
چو دیدی یوسفم را کف بریدی
پس ای دیوانه چیزی می شنیدی
که حسن لانظیری بر تنیدی
نه خار خشک بودی می خلیدی
دو وانیدست و اندر دو دویدی
نه تو مانی نه علمی که گزیدی
دران امید چند نا امیدی

بگو ای آسمان ناموس کم کن
بگویم ای بهشت این دم بگوشت
بدیدم دوش کبریتی بدستت
نه عیدی که دو بار آید بسالی
چنین نوری و هی اشکسته را
تو هم ای چشم جنس خاک بودی
دم عیسی و علمش را عدوی
جهان پیر را گفتم جوان شو
بدو پیوندم از گفتن ببردم

که از سودای ما و من خمیدی
که بی او بسته و بی کلیدی
یقین کردم که دیگی می پزیدی
برغم عید هر روز تو عیدی
چنینی را گزافه کی گزیدی
بگفتی من چه بینم هم بدیدی
عجب ای خر بدین دعوی رسیدی
به بین بخت جوان تا کی قدیدی
از آن شرک رقم تو کی امیدی

هزج مسدس مقصور

هزاران در ز جنت بر گشائی
بیاموز از خدا این که خدائی
که عفوم کن که جان اعذر خواهی
که میدانم که تو بی دست و پائی
که تا دو را به با خود نیائی

برون کن خرقه کان زین چار زه است
برهنه کن تو جز و جان و دنیا
درین مه عذر ما به پذیر از عشق
ترا پرهیز فرموده طبیبی
خمش کردم که شرحش عشق گوید

طعام آسمانی را سزائی
ترا بی آتشی آبی هوائی
ز خرقه گر بگل بیرون نیائی
خطا کردیم ای ترک خطائی
که تو پرهیز را این خوف و رجائی
که گفت اوست جان جانفزائی

هزج مسدس مقصور

چو آب خضر جان افزا چرائی
چو موسی با ید بیضا چرائی
بدین حد شنگ و سر غوغا چرائی
تو هم حلوا و هم صهبا چرائی
بنوشش قابل صفرا چرائی

گرفتم من که جانی و جهانی
گرفتم من که دنیائی و دینی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
ز عشق گفت تو با خود بجنگم
خمش کردم و لیکن ماند در دل

چنین چست و چنین رعنا چرائی
چنین جان و جهان آرا چرائی
چو دنیا مایهٔ سودا چرائی
نهان از دیده چون عنقا چرائی
چرا در پس نه گویا چه سرائی
که تو هم اسم و هم معنی چرائی

هزج مسدس مقصور

که تا با خوی زشتت هم نشینی
تو بی چین شو که آئینه است چینی
به بستی چشم خود را تا نه بینی

درین رنگی دلا تا تو به رنگی
مشو پنهان که غیرت در کمین است
بلب یاسین همی خوانی ولیکن

برو که نازنینان را نه بینی
نیائی در چنان تا تو چنینی
همی بیند ترا کاندر کمینی
ز کینه جمله تن دندان چو سینی

بحق شمس تبریزی نگارا
نقادی

نهادی سر که پای من ببوسی
بدان لبها که بوی گل گرفتست

تو آن خاکی که زحق لطف دروی
زهی خمخانه و ساقی زهی می

چه عشق ست این چه درد این چه سودا ست
سماع مست و دور مجلس ما

در میخانه باقی گشادیم
چو مولانا برقص آید ز مستی

ز مهجوران نبیجوئی نشانی
درین خشکی بحران ماهیانند

که باشم من که مانم یا نمانم
مرا گوئی خمش کن توبه کردی

نجاموشی به از خنبی نباشم
رخ چون ارغوانش آن کند آن

عجب مرغابی آمد جان عاشق
ز عشق شمس دین این طرفه بندی

پی بندش رسید این دل قصبی
درین سوزش مرا عشقست همدم

ز بند شکرش مرعود جان را
اگر الطاف شمس الدین تبریز

بمعراجی که از بس رفعت او
ایا ای خاک تبریز از سر لطف

ز شمس الدین دلا بس دور دوری

هزج مسدس مقصور

دو چشم خویش سوی گل گشادی | زشرم روی ما گل از تو بگریخت
نبیابی بوسه گل را بوسه دادی | برای دفع بویش این لب ما
نیابی بوسه گرچه اوستادی | کجا بردارم این لب زتو ای خاک

هزج مسدس مقصور

زهی پیمانه و رطل پیاپی | شرابم می خورد جانم ز جامی
چه سوزست این که میسوزد رگ و پی | چه شاهست اینچنین مهمان رسیده
که ذوقش میکند هفت آسمان طی | شراب و شاهد و شمع ست و مجلس
صلا در ده ایا ساقی مگو کی | درین دریای توحیدش شدم گم
برقص آیند موجودات یا وی | نه مولاناست این بحر در افشان

هزج مسدس مقصور

بیا ای بحر آب زندگانی | برون آب ماهی خیذ خسید
ترا خواهم که در عالم همانی | هزاران جان ما و بهتر از ما
که بگذاری طریق بی زبانی | بخاک پای تو با خود نبودم
نی ماندی اندر خم نهانی | شراب عشق جوشان زین سرا هست
که صد خم شراب ارغوانی | دگر وصف لبت دارم و لیکن
که آرد زاب و آتش ارغوانی | ز آتش یافت تشنه ذوق آتش

هزج مسدس مقصور

ندارم لایق قصرش کمندی | زبهر دفع چشم از حسن آن قصر
بسوزش همچنانکه عود و قندی | زمانی میسپد این عشق و عدو
ز صد سوزش نمی باشد گزندی | ولیک از بهر چشم حاسدان را
درین حالت نظر با گلبندی | حسود و ناحسود ناشکستی
ز حسرت عقل بنیادیش کندی | اگر نی خویش و دیدی عقل بینا

هزج مسدس مقصور

ز دوری کوی همچون نفخ صوری | چو لب بودت می نگیرد و در غم او

بیا بنشین دمی که تا نشینی
زگل وا گشتی اینجا سر نهادی

همی مالم بخاک من زشادی
ولی فتنه توئی گل را تو زادی

تو دزدی و مریدی و مرادی
که هر دم میکند صد مره راهی

چه ماهست اینچنین تابنده هی هی
نوای ارغنون و ناله نی

نه بی دی میتوان بودن نه با دی
حقیقت شمس تبریزی ست با وی

کجا شد آن وفا و مهربانی
چگویم من نمیدانم تو دانی

فدای تو که جان جان جانی
ز مستی و شراب سرگرانی

که این یک دم بود آن جاودانی
دهان تو بسوز دگر نخوانی

کند آتش با آتش زر بانی
گران بندم گشایش بود چندی

درون مجمرم همچون سپندی
زمانی صبر فرماید سپندی

نمایم خویش را چون مستمندی
ببر دیمان بمعراج بلندی

ز لطف شاه او را بر بندی
بپوشان جرم عقل خود پسندی

تو دیوی گرچه خود مانند حوری

غلط: [illegible] — صحیح: [illegible]

ایا رخسار حسرت آرهر نور
ایا ای دل تو پیش آن سلیمان
دل من همچو موسی کلیم است
ازین پس چون شکار شیر گشتی
بناگه ولوله زرمش برآید
چو رفتی هر دو دست از عقل خود شوی
ز شمس الدین یکی خنجر بیاری
ازان جامم که کار عاشقان را
سپاهی بر سپاهی و فراهم
ازان کوی سرمست سرها و منهش
ز شمس الدین به بین صفت خدائی
دران دریا ز بس لطف و عجایب
دران باد صبا اجزای عاشق
غذاشان هم ازان دریای صفائی
زهی دریا زهی موج و زهی فر
ز پر و بال شان آفاق روشن
ز شمس الدین بود جان از اسرار شی
گران مستی بده و لیتهای عالم
براسب شمس دین جانم سواری
سحاب مست سرگردان چو ذره
گران رغمی اگر چه بیا باد
همه دیدی ولیک از عشق تبریز
ز شمس الدین بیا بار گو ساقی
ز جام شمس دین دور بگشتی
تگبیر دین آن سیگر دی من

غنیمن باشم کزن گویم که نوری
میان بسته بخدمت همچو موری
و یا تب نیز تو مانند طوری
فراغت یافته از زر و زوری
ز شر و شور نرشت تو بشوری

ولیکن نور را چون رخ نمائی
چو دیدم روی او را گفتم این کیست
که او شیر حق ست اندر شکاری
بغفلت هست خفته بی خبر تو
می تو ریز میگوید بخنده

هزج مسدس مقصور

نشانی شان زهر لشکر بیاری
کند از حسن همچون زر بیاری
برای او عطا بیاری
و راز یا سر به پشم سر بیلری

و گرنی مستی این فتنه ها را
ازان احسن شود هجران سید
ازان پس پیش تخت بخت عاشق
اگر چون تیر نبود ست در عشق

هزج مسدس مقصور

ضیا عالم کند و روی ضیای
گشاده بین تو شهپر عطائی
خیان کاندر خضر است چرائی
زهی جان بخش و انوار رضائی
ز برق و تابش و لمع صفائی

زهر نازکی جانها را
همی سر و یار نقش خوب حوری
بر سینه بر لب ساحل ازان نم
گهی پران شده طاوس جانها
سو تبریز می بر ندیشان

هزج مسدس مقصور

نماند کان بود او راعذابی
گرفته بخت مرجان را رکابی
به پیش چهره آن آفتابی
شود خوان سر و اندر حین و شابی

به پیش جان او طاوس دولت
شده حامل ازان می های صافی
کند آن آفتاب از غایت لطف
به بینی مرگ را آنجا چو ذره

هزج مسدس مقصور

بگردان جام چون ناری تو ساقی
به بین در بحر انواری تو ساقی
بیارای تازه اقرار تو ساقی

بکن بیدار از می عیش خفته
ز مستی بر میان بینی زناری
گشائی بند شلواری ز زهره

درون نور با تو عید و سوری
دلم از اندرون گفت که کوری
تو مقبل بوده کور تو کوری
بزیر سایه اش اندر حضوری
که ای هشیار ازین سو بو زبوری
که از عقل و خرد زان پس تو عوری
ازان جام می احمر بیاری
برای آن سیه رو خر بیاری
قباده خسرو و سنجر بیاری
اگر ماهیست چون چنبر بیاری
که همچو شد بدریای لقائی
نجارش میکند هر دم صبائی
همی زاید ز نم ترک خطائی
شقایقها و گلهای سمائی
دران ساحل چو مرغان هوائی
زهر شکر و حمد با وفائی
که از جانت سرمست خرابی
دران مستی بود همچون ربابی
روانها بمثال آن سحابی
کریمانه بجان او خطابی
در آویزان و داری ز طنابی
ز جانت کم نشه خود اضطرابی
بخواباند عقل بیداری تو ساقی
بنه بر زناری تو ساقی
گر و گیر پیش شلواری تو ساقی

سیان خوبرویان مست آئی
ببینی بس عجایبهای دلکش
تو دستی بر دل خود نه که تا زان
زهی دریا زهی عجب حیاتی
ز تو جانم بر آشفتست از رنج
ولیکن ستر عشقش شکرستان
ز بهر لعل لبت بوی رسیده
خداوند شمس دین دریای جان بخش
اگر تبریز دار حبه زو
نخجش حاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت
خداوند شمس دنیا این قدیمیست
ایا تبریز بستان باغ جانها
دران بازار گر تو هست بوئی
ز شاه ماست ملک نامرادی
بدان سو کی جهان گر گوش داری
همی گوید بعالم او به سوگند
به بیدم عشق خونی را فتاده
خداوند شمس دین آخر چه نوری
که تو خونریز جمله عاشقانی
ز مهر خسروی ملوست آن فضولی
نخور دان بازی من خشمگین شد
بگفتم عین انکار تو بر من
محلی گر بگوید مرد کامل
تبا و بلات تو او در نگنجد

از ایشان یابی اسرار تو ساقی	همه روز دان شکر را ازین راه
بدیده مست هشیار ای تو ساقی	دران خوبی به عینی غرق گشته
به پرده دل و هش دار ای تو ساقی	تو ساقی گشته لیکن سوی تبریز

هزج مسدس مقصور

یکی شمعی فرستادش برائی	ز تندی عشق او آهن چو موم است
نگلستان وجوهای فرائی	شکر لب مه رخان جام بر کف
تو در وحشی زان عکس نگاتی	دران شطرنج اگر بردی تو شاهی
تو شورستان دوری دولت حیوتی	زهی شاهی لطیفی بی نظیری

هزج مسدس مقصور

زهی محتاج با اقبال طغرل جی	هر آن کو نور بایدی بیوان
بپیشت از دل وجان هر لجاجی	تویی نور جهان جان کی نورت
بجاه و جاه فرست هست حاجی	همه جانها با قطاع مثالت
که فرمانم تویی بر جان حاجی	مزاج دل اگر چون برف گردد

هزج مسدس مقصور

که او حق است احسان را و بادی	گر احسان راز بان باشد بگردد
چه چاوشان خوانندش منادی	دهان آفرینش باز ماندی
که تا زادی چنین روی نزادی	یکی چیزی نهان شو تا نگردد
بخاک و خون بخفتم چون فتادی	بگفتا دیده ام چیزی که صد ماه
و رشته یا پری آتش نزادی	به تبریز آوردی از بهر عشقش

هزج مسدس مقصور

ملولش کن خدایا از ملولی	تقاضا تا نیاشوبد بجنگد
مرا گفتا خمش دیوانه لولی	نگوید هیچکس بد مرد این را
نه بد دیدن بود با بی حصولی	مرا گفتا و تناقضهای بینا
تو عین حال دانش ای جهولی	گهی دزد و گهی داند که بدوزد
که تو هستی فضولی او بجولی	ز خود منکر در وا ز خود برون آ

تمامی پرده برداری تو ساقی
بیا پیش همچو گلنار ای تو ساقی
بران شاه جهان دار ای تو ساقی
زهی حسن و جمال و فر وانی
زهی عشق همه رون تند حالی
تویی گوهر گرانمایی که هانی
ولی گر بخت پنهان همچو مانی
که مجموع ست از وجان نشانی
چه نقصانی بود از گنجهانی
ز روی فخر بر فرقش تو تاجی
نه از خورشید ماهی و سراجی
که بعضی عشره و بعضی خراجی
ز آتشهای تو گردون تاجی
زهی هر یوسفی را بی رواجی
بمدح و شکر او سی صد عبادی
ازان روزی که دیدندش بشادی
همه بازار مه رویان کشادی
از و سوزند در نار و وادی
چو بیند عیب ناک اندر مرادی
تو نیز ک دل چنین برباد دادی
بد و گفتم ملولی هست کولی
مبین بد هیچ را ورنه تو غولی
بود از مصلحت نه از بی اصولی
گهی شاهی کند گاهی رسولی
که تو بیچه ندار وحد شمولی

خمش ای نفس هم بارے بگویم
سبکـنوازی مطرب ربابے
چه آتش زد نهان دلبر بدلها
دل سنگین که یابد تاب آن چشم
گداز د هر دو عالم آب گیرد
قدم تا فرق پرواز ندا این سے
سلام علیک اے مقصود هستی
بدوران تو منسوخ ست شیشه
بلالے یوسف خوبان مصر آر
منم لولی و سر ناخوش نوازم
بے گوئی مگو اے صورت عشق
خمش کین عشق خود مجنون نشست
سوالے دارم اے خواجه خدائی
مثال لائق آن روے خوبت
تو صد ساله ره از جوئی گذشتی
همه میل دلش معشوق گشتی
همی پیچی بصد گون چشم ما را
همان یک چیز را که ما رسائی
گهے نیلے ست و گاهی خون بسته
سوالے چند دارم از تو حل کن
چرا اول توئی آخر توئی هم
خمش کردم ازین گفتار ای دل
شنیدم من که جاگر استودی
یکے آهن بدم بے قدر و قیمت
دلا گر سوختی چون عود بوده

هزج مسدس مقصور

بگردان زود تر ساقی شرابے
که مجلس پر شد از بوئے کبابے
شود در حال او در خوش آبے
چو آن سر و بر انداز و نقابے
که آورد آن پری رو رنگ دیگر
چرا ای سر مجلس چنگ پر فن
نی از چشم زان چشمانک گوئی
ایا ساقی با صحاب سعادت

هزج مسدس مقصور

هم از آغاز روز امروز مستی
بگردان آن سبوهاے دو دستی
ز رقعه چه بحبل الله رستی
بن شکر نیم را چون شکستی
که سلطان بلی شاه الستی
توئی می واجب آید باده خوردن
بیا بشنو حدیث پوست کنده
بلکه اے پیر چرخ چنبری پشت
بده بوسه مخاے از خشم لب را
بلے تو بر آر و مان ببالا

هزج مسدس مقصور

که امروز انچنین شیرین چرائی
بسے شبها ز حق کردم گدائی
میان موجهاے کبریائی
به تسلیم و رضا و مرتضائی
بصد صورت جهانے رانمائی
گهے بخشی درختے گه عصائی
گهے لیل ست و گه صبح صبائی
که مشکلهاے ما را فرتجائے
ز که دانم وفا و بیوفائے
که باشد مه که گویم ماه روئے
رها کن این همه بابا تو چونے
هواے خویشتن را سر بریدے
ازین هم درگذشتم چونی ای جان
زمانے صورت رندان و جائے
بدست تست بوقلمون همه چیز
بدین خوف و رجاے منعقد شد
سوال اول آنست اے سخن دان
دوم آنست ای آن کت دوم نیست

هزج مسدس مقصور

که باشم من تو لطف خود نمودی
توام آئینه کردی و زدودے
دگر خامی بسوز اکنون که عودی
تو جان لعل و جان کهربائے
ز طوفان فنا ام واخریدے
بزیر سایهٔ اقبال خفتم

دوباره لا تقولی لا تقولے
ز چشمه زندگی جوشید آبے
نگوئی نالهٔ نے را جوابے
چنین بیدار باشد مست خوابے
بده جانے تو بارے خمر نابے
که بوے شمس تبریزی بیابے
توئی بت واجب آید بت پرستی
همه مغزم چو در مغزم نشستی
رسن را سخت کز چنبر بجستی
تو ده نان چون دکانها را ببستی
بلے ما فر و دار و هستی
نه لیلے گنبد و نه فاطمستی
که باشد جان که گویم جان فزائی
تو جانی و بچونے در نیائی
ز میل نفس خود کرده جدائی
کزین دم رستخیز سحرهائے
زمانے گلستان دلربائے
ز انسان تو ز حیوان رهنمائی
که از هر ضد ضدے بر کشائی
که هم اول هم آخر جان هائی
که رنج احولی را توتیائے
که می آید بگوش دل صدائے
برحمت برگ کاهے را ربودی
که هم نوحی و هم کشتی جودی
برون پنج حس راهم کشودی

بران ره بی پر و بی پا و بی سر — نه ترسا نیست آنسو نی جهودی
برون از خطرهٔ چرخ کبودش — چه می پایی همانجا رو که بودی
ازین شهدی که صد گون نیش دارد — دران ره گم گشتی که زردی
خمش کردم که هر نا گفته را — خوشا گر شاخ هجران در ودی
صلای صوفیان کامروز باری — سماع است و نشاط و عیش آری
صلا کز شش جهت در اکشاد است — ز بوی وصل جانی جان سپاری
صلا کو یافت هر گوشه وثوقی — ز مشرق تا مغرب هوشیاری
دران میدان که و یاری نمی گشت — که تا هفتم فلک دارو شماری
میان شوره خاک نفس حیزدی — درختی مرد رختی را کناری
چنان در بحر مستی غرق گردد — درین خوبان نه بینی گوشواری
ازین مستان کجا وهمی رسیدی — چنین سلطان و اعظم شهریاری
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش — که بشناسد سواری از غباری
صلای آب حیوان از نوایی — همی کردان مرا چون آسیایی
بهر جانی ز سودای تو دودیست — بیا ای چشم ما را روشنایی
چنین می کن که تا باد اچنین باد — نپرد برگ که بی کهربایی
چو کاهی جز بادی می نجنبد — و هر جز و جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تو نگوید — ز کاسه خوان شیرین کدخدایی
عزیزی تو کریمی لطف داری — ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقان اهوشیاری — نگیرم دامن او را ز اری
صراحی ار خون گریم پیشش — مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حیله سازم ای ساقی بحیله — که بس باغ تهی و تنگ کاری
برون و اندرون جز جام می نیست — و لا تخرجن من هذا الدیاری
فدیت العشق ما احلی هواه — و اسکرنی بکاسات کباری
ایا بدر التمام اطلع علینا — فلا ادری یمینی من یساری
بباید رفت پیش شمس تبریز — روان و صافی و عریان عیانی

بشرق و غرب باید شد برودی — دران ره نیست جان را اختیاری
رهیده و جان ز کوری و کبودی — چه سیگر سی پر خستگان رو
بجز سنبل نبینی چیزی زردی — نه کبری و نه شرکت و نه چیز است
بدیدم من که دیدی و شنودی — بشهد شمس تبریزی افتی

هزج مسدس مقصور

ز قعر بحر پیدا شد غباری — صلا کین مغزها امروز پر شد
ربوده مطلق گوشواری — صلا که ساعتی دیگر بیابی
بهر گوشه است روحانی سواری — چو هیزم اندرین آتش در آید
بهر سوی درختی جویباری — تو اندر باغها دیدی که گیرد
که دل در عشق خوبی خوش غذاری — ازین مستان خوشی های هوایی
کزین مستی ننالند از خماری — بصد عالم نگنجد از جلالت
بوهم آمد گروفتر سواری — دهان بر بند که اینجا یک نفس نیست

هزج مسدس مقصور

گر آیی تو کجایی تو چه جایی — بیا ای جان ما را زندگانی
پریشان دل بجای من بجایی — بجنبد شاخ و برگی جز بیادی
کجا جنبد بجانی بی هوایی — همه اجزای عالم عاشقانند
نشاید گفت سر جز با نشایی — چراخوران چراشان هم چراخور

هزج مسدس مقصور

ز هشیاران نیاید هیچ یاری — مرا کیدم چو ساقی کم دهی
بجز چشم ببوسی در بیقراری — کز اندیشه بپیزارم بده می
که حیله آفرین و حیله کاری — بحجت هر دمم بیرون فرستی
ولیکن در سخن انیست جاری — ففی‌ها یا فتی هذا امساح
تقطع فی هواه اختیاری — فلا تشغلن یا ساقی بلهو
بحق العشق اسمع لا تماری — و خلصنی من الدنیا و اسکر

هزج مسدس مقصور

فتاد این دل بعشق پادشاهی / دو عالم را ز لطف او پناهی
اگر لطفش نماید رخ بآتش / ز آتش ها برون روید گیاهی
چو بر دابرو حسنش دید جانم / برفت آن های و هویم ماند آهی
اگر حسنش نماید بر سر خاک / ز هر خاکی نماید قرص ماهی
قیامت ها آن چشم سیاهش / بپوشانید جانم را سیاهی
ز تلخ هجر او شکر چو زهری / ز خون خونین شده هر خاک راهی
زمین تا آسمان آتش گرفتی / اگر نه مژده دادی گاه گاهی
چو صبر یوسف آید از خیالش / که هر یک را ز من بر طرف چاهی
بهر جا هست از آن جیحا درفتم / چو یوسف زان چه افتم من بچاهی

هزج مسدس مقصور

کجا شد عهد و پیمانی که کردی / کجا شد عهد و سوگندی که خوردی
نگفتی چرخ تا گردان بود گرد / ازین سرگشته ها برخیز گردی
نگفتی یک دل و مردانه باشم / بجان جمله مردان بمردی
اگر گوئی مرا من جور کردم / بدان کردم که بیش از من تو کردی
چرا باید که با چون من گدائی / چو تو شاهنشهی گیر و نبردی
میان ما و تو سر کنگبین است / ز من سرکه ز تو شکر نوردی
چو من سرکه فروشم تو شکر / بیفزا چون بشیرینی تو فردی
منم خاک چو خاکی باد یابد / تو عذرش نه مگو مغزی کردی
نباشد راه را عار از چو من گرد / که زر را عار نبود رنگ زردی
شهاب آتش ما زنده بادا / چو القاب شهاب سهروردی
بیا ای جام شمس الدین تبریز / بنوشش از معارف عرفان و دردی

هزج مسدس مقصور

کسی کو را بود در طبع مستی / نخواهد هیچ کس را تندرستی
مده دامن بدست آن حسودان / گر ایشان می کشندت سوی پستی
زیان بر خویش را و دیگران را / نباشد چون حسد در جمله [illegible]
هلا بشکن دل و دام حسودان / وگرنه پشت بخت خود شکستی
ازین اخوان ببریدی چو یوسف / عزیز مصر وی از گرگ رستی
اگر حاسد دو پایت را ببوسد / بباطن میزند خنجر دو دستی
ندارد مهره مهر ار چه گشتی / ندارد دل دل اندر وی چه پستی
اگر در حصن تقوی راه یابی / ز حاسد وز حسد جاوید رستی
اگر چه شیر گیری ترک او کن / ز آن شیراست کش گیری بمستی
چو گشتی مست جام شمس تبریز / ز ننگ هر دو عالم باز رستی
کسی کو را بود خلاق خدائی / از او یابند جانها بقائی

هزج مسدس مقصور

بروزی هیچ نوبت بر در او / همی گویند کوس کبریائی
اگر افتد بدنیا بانگ این کوس / بیابند جملگان از خود رهائی
زمین خود کی تواند بند کردن / هر آنکس را که روحش شد سمائی
عنایت چون ز یزدان بار پرسد / چه غم گر تو بطاعت کمتر آئی
دران منزل چه طاعت یاد آرد / که جان بخشت کند
هوای عشق او ناگاه آید / نه زاهد ماند و از آن هوائی
بجان راستی و صدق گوید / خیانت ها که کردی با دغائی
اگر تو از دل و جان دوست داری / کسی کو گوهرش نبود بهائی
خداوندا خداوندان اسرار / همایان را همی بخشد همائی
ترا گر دید رویش رزق باشد / بصد لابه بهشت اندر نیائی
قرار جان شمس الدین تبریز / که جانم را مباد از وی جدائی
جدائی تن مرا خود شد گروست / هم از وی چشم میدارم رهائی
که دست جان او چندان دراز است / که عقل کل کند یاوه کیائی
هزاران شکر ایزد را که جانم / بعشق چشم او دارد روائی
محمد ثم حمدا ثم حمدا / ببار ای وای خلاق السمائی
من النور المداد کل نور / من الکبر الملک فی خفائی

وآتاهم من الاسرار فضلا / طلیق من همومات الوبائی
طلب منی بشیر الوصل یوما / وادعانی فانخنت بالبهائی
وجار الصدر شمس الدین یوما / دوام سرمدی فی بقائی
علمت بابتدار حال عشقی / فذاک جمع طمعی ونجائی
فما شامل عنایته بجور / وبالالفاظ مازج بالدمائی
کزاین زهره ویارست گوئی / کگویدا او توئی بی شک تو اوئی
تراچشم معانی احول آمد / بروبیش درنگر تو مطلق اوئی
تو آب روشنی بیرون زچشمه / چو در جو آمدی مطلق تو جوئی
بباغستان وحدت آی کانجا / چگشتی همچو گو دیگر چه گوئی
الا ای شمس الدین یکدم عیان شو / که در عشقت سری دارم چو گوئی
گرم دیوانه وافگار خواهی / معطل گشته و بیکار خواهی
هزاران بار در دریای پرخون / حواس پنج وارکان چار خواهی
همه گلزار عالم در دل من / شده بیزار و یا انکار خواهی
دلم را از سیه روئی خلقان / وزین افزون اگر اظهار خواهی
خداوند شمس دین باز آگر شد / بکن بنیاد مرا ای باز خواهی
کجا شد عهد و پیمان راچه کردی / امانتهای چون جان راچه کردی
چرا کاهل شدی در عشق بازی / چه کردی گنج پنهان راچه کردی
ترا با من نه عهدی بود زاول / چنان خورشید خندان راچه کردی
کریما تو گلی با جمله قندی / کرچون نبی مرا چون گل نخندی
عزیزا تو ببستان آن درختی / که بر پای کواکب را ببندی
تو اندکوه وحدت کان لعلی / چه چاره چون تو بر بام بلندی
چه کم گردد زجاهت گر ببیندی / توانی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بجست / کرچون گوییم درین میدان فگندی
سپندار زمهران باشد که سوزد / که دردی کهنه را تو سود مندی
کجا میدان ای شهیدان خدائی / بلا جویان وشت کربلائی

ونجاهم بها کل البلائی / واحیاهم بروح عاشقیه
قبار الروح ازعت قبائی / بقیت من فضائلهم مرادا
فکرم سیدی بالالتقائی / وآتانی علامات تعشق
تماست دولتی فی الانتهائی / فلا خلا اخلا رحلیتا
غریق منه یعنی واستغنائی / معانی روحنا مازلال

هزج مسدس مقصور

خیالت زان کند با تو دوروئی / تو پشت آینه دیدی همه عمر
نداری جنبشی تا در سبوئی / سبو بشکن بترس زانکه لب جو
یک آئینه است چوگان تو گوئی / چو گوئی گرد در میدان وحدت

هزج مسدس مقصور

درم رنجور زار و زار خواهی / درم از عشق خود در هر دو عالم
شده غرقاب و پس بر یار خواهی / شده پر آتشی بر جان مبنده
شن در هجر تو چون خار خواهی / همه یاران ما را در غم ما
اگر مخسته و افگار خواهی / شدست این جمله اندر فرقت تو
بکن نظاره گر نظار خواهی / شدم من خاک ره ای خاک تبریز

هزج مسدس مقصور

سبک روحی مرغان راچه کردی / نشاط عاشقان گنجی ست پنهان
بیا بنشین بگو آن راچه کردی / چنین ابری بپیشش ماچه یستی

هزج مسدس مقصور

کرچون دیدم ترا خیم بکبکی / تو براوج فلک زانگونه ماهی
عقیق و سیم ما را کی پسندی / چو حلقه مستم بر در ستمن
کرچونی در فراقم دردمندی / من آنم کز فراقت مستمندم
ببین تو ای دل پرخون کرچندی / بیا ای زلف چوگان حکم داری
ولا میسوز دلبر اسپندی / بیا ای جام عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

کجا بیند ای سبک روحان چون جان
کجا بیند ای در زندان شکسته
کف دریاست صورتهای عالم
برآ ای شمس تبریزی ز مشرق
منم فانی و غرقه در شبوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی
ز بحر قهر جان لوت خوارم
دلم را هست بی این قوت ظاهر
مسیح روح در گهوارهٔ تن
خمش باشم سخن بی حرف گویم
مرا دل گشت شیدای افندی
مگر تو عقل بودی کز پی روح
ز هر برگ و شجر وصفت شنیدم
صباح الخیر زد بلبل کجائی
مرا در خنده می آرد بهاری
مرا در چرخ آورد ست ماهی
جهانی چون غبار او در انگیخت
حیاتی چون شراران شعله افروخت
دلم چون آینه خاموش و گویاست
مرا اگرفت روحانی نگاری
ز جان برخاست آتشهای عشقش
گسست آن گره تند دل من
فتاده در سرش از شمس تبریز
مبارک باد بر ما این عروسی
هم از برگ و هم از میوه ممتع

چو از اصحاب و از یاران مائی
کجا بیند ای لولی بی نوائی
ز کف بگذر اگر اهل صفائی

کجا بیند ای شهان آسمانی
وران بحر یکین عالم کف اوست
دلم کف کرد کاین نقش سخن شد

هزج مسدس مقصور

بدریاهاست لایموتی
که اطلسهاست اندر برگ توتی
بمالیده چو جلادان بروتی
زیا قوت لب معشوق قوتی
ز روح قدس باید لوت و پوتی
که اصل هر سخن آمد سکوتی

اگر من یوسفم در قعر چاهی
فقیرم من ولیکن بی فقیری
نخواهم قوت بیرونی که ما را
دل و عشق است صدیق و محمد
درون مسجد اسرار دارد
هزاران زین هنرها شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

شدی بر اوج اعلای افندی
که میگفتند گویا ای افندی
ز گل کردست غوغای افندی

بدیدم سایه ات را و ندیدم
مسلسل جعد مشکین تو دیدم
خمش کن شمس تبریزی که از غیب

هزج مسدس مقصور

مرا بی یار گردانید یاری
که پنهان شد که بادی در غباری
که پنهان شد چو شوری در شراری

چو تاری گشتم از آواز چنگی
دلم گوید که ساقی را تو می گو
جمال گلستان آن کس برآراست

هزج مسدس مقصور

کناری و کناری و کناری
نگاری و نگاری و نگاری
فساری و فساری و فساری

بزد با من میان راه تنگی
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق
نهاده بر سرش افسار سودا

هزج مسدس مقصور

خجسته باد هر جا این عروسی
مثال نخل خرما این عروسی

چو شیر و چون شکر بادا همیشه
چه حوران بهشتی باد خندان

بدانسته فلک را در کشائی
زمانی پیش آرید آشنائی
بهل نقش و بهل رو گر زمانی
که اصل اصل اصل هر بهائی
مگر من یونسم در بطن حوتی
که گردد در بدر از بهر قوتی
درون جان و دل رویید توتی
بغار سینهٔ تن عنکبوتی
سجود بوالعجب نادر قنوتی
نبیر رو پیش نبده تره توتی
کجا رفتی ازینجا ای افندی
بیان نور اسمای افندی
شدم مجنون و شیدای افندی
شدم اموات احیائی افندی
مرا گرسنه می آرد خماری
نوا لیش فاش و پیدا نیست تاری
که جانم مست آن ساقی است باری
که پنهان شد چو گل در جان خاری
بدست بوالعجب آئینه داری
دو چاری و دو چاری و دو چاری
قراری و قراری و قراری
غباری و غباری و غباری
خماری و خماری و خماری
چو صهبا و چو حلوا این عروسی
ابد امروز و فردا این عروسی

نشان رحمت و توقیع دولت
نمش کردم که در گفتن نگنجد
تمر تو یوسفان را دلستانی
روانهای که چون باز سپیدند
چنین رگی که هر دم زنده سازد
خداوندست شمس الدین تبریز
هزاران جان نثار جان او باد
ز دُر دُر تو روا اصاف جوشید
مرا هر لحظه منزل آسمانی
تو گوئی کو طمع کردست در من
دران عقل خسیست طمع کردم
بیک قطره چه خواهد خورد بحری
بحق نور چشم دلبر ما
که مقصودم گشاد سینه بود
ز ہجران و فلان تا فارغ آیم
بجان صدر شمس الدین تبریز
مرا تا زنده ام شاهم تو باشی
ز گمراهی چه اندیشه کنم چون
ز قعر چاه بر جاهم رسانی
مرا هر لحظه قربانست جانی
دو چشم تو بیان حال من بس
ازان شکرستان دیدم نشانها
جهان جویای تست و جای آن هست
مرا اندر جگر بشکست خاری
کمی اقبال زفتی یافت جانم

هم آنجا و هم اینجا این عروسی / نکوروئی و نکونام و نکوفال

هزج مسدس مقصور

تمر تو رشک ماه آسمانی / شما از بس عزیزی و لطیفی
بطبع تو گرفته شب روانی / بشب رفتن بجا لا کی چه آید
اگر تت بینم ایا فخر زمانی / دلم از ہجر تو خون گشت لیکن
که او را نیست در آفاق ثانی / برید آفرینش در دو عالم
که تا کردند جانها جاودانی / درینجا نقطها بودی تو آمین
ز دُر دُرجهای خسروانی / منم آن کز دم عیسی بمردم

هزج مسدس مقصور

جهانی زین خیال اندر زمانی / دران چشم و رو غنت طمع کردم
که جان وادمی برای خاکدانی / چو نور افزاید از برق آفتابی
زیک حبه چه زر و گنج و کانی / چه رونق یا چه آرایش فزاید
که روشن تر ازین نبود نشانی / بحق آن دو لعل قندبارش
نه طمع آنکه بکشایم دکانی / غرض تا نانی آنجا پخته گردد
طمع آن نی که گویندم فلانی / خمش کن چند گوئی چند لانی

هزج مسدس مقصور

میان هیچ دل ما هم تو باشی / اگر در خواب و گر بیدار باشم
دلیل و منزل و راهم تو باشی / بجز آن آستانت کی نهم سر
چو سلطان و شهنشاهم تو باشی / سخن هرچند گویم زیر و بالا

هزج مسدس مقصور

که روشن تر ازین نبود بیانی / جهان چون نی هزاران ناله دارد
ندیدم از تو شیرین تر نشانی / مثال عشق تو پیدا و نهان
مثل بشنو که جان به از جهانی / نه بر آسمان ای ماه لیکن

هزج مسدس مقصور

وگرچه شد تنم در عشق زاری / کناری نیست این اقبال ما را

چو ماه چرخ خضر این عروسی
که لب رشتست جان ما این عروسی
غریب این جهان و آن جهانی
چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
ازان خون رست صورتهای جانی
نیا ورد ست چون او ارمغانی
ازین الفاظ ناقص شد معانی
مرا کشتست آب زندگانی
ترا هر دم خیالی و گمانی
که چون دوزخ نمودستت جنانی
چه بر نبد ز ویرانی جهانی
زنیک مشتی گیاهی گلستانی
که شرح آن نگنجد در دهانی
نه آنکه در ربایم از تو نانی
بیابد این چنین دم را عیانی
که شد جانم جهان را نکته دانی
چه غم چون شاه آگاهم تو باشی
ولی مستم چو دلخواهم تو باشی
چه گویم زیر و بالا هم تو باشی
ترا هر لحظه در بنده گمانی
که یک نی دید از شکرستانی
ندیدم هیچ تو پیدا نهانی
شود هر جا که تابی آسمانی
بحمد الله ز باغ اوست باری
چو بگرفتم چنین مه در کناری

بگیر این عقل را بر دار و بر کش
رخ گلنار گردره حجاب ست
جمالی بین که حضرت عاشقتش بس
منم بی نفی رفته در ثبوتی
چو یوسف بر شدم از قعر چاهی
دلم را هست خبر این قوت ظاهر
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی
چو ما خواهان کنی اندر سوالی
تو خوش نعلی ولیکن از بطانی
مگو با کس سخن در سخت گیرو
درا چون ناف بر مستی بریدی
دهل بیدار دهل زن چونست نهان
هزاران رنگ پیدا شد ازان خم
ورا قلیم عدم زا حسا دبودی
بدین سو صد گره بر پایت افتاد
مگیر ای ساقی از مستان گرانی
عجب آن بام بالای چه خانه است
دلی که چون شفق غرقاب خون بود
عجب نیکست نیمی دید برادر
منا زاید لسو دریای ناری
وجود تست ازانی و دارد نوائی
میان شهر نشین برادر
نیاز آتش ست آن سیل نهان
خلافش کردی و نی دگرین است
یکی نور لطیف جان فزائی

تماشا کن ازین بس گیر و دار ای — چو اندر یافته این جام عشقش
چو گل در جان زمینش زود ناری — مشو غره بگلزار رفنا تو
بشو بهر چنین جان جان سپاری — خداوند شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

چو یونس سر زدم از بطن حوتی — مرا از بزم او خمریست پر خون
زیاقوت لب معشوق قوتی — مسیح روح در گهوارهٔ تن
مرا خوش بوی کن زیرا کبابی — بیا مستان بجه هین ببازار
چو رنجوران کنی اندر جوابی — مثال برق کوته خندهٔ تو
تو لبس خوبی ولیکن در نقابی — جوان بختا بزن دستی و میگو

هزج مسدس مقصور

زمن چه ساقیا دامن کشیدی — چنین عشقی پدید آری بهر دم
زهی قفل و زهی این بی کلیدی — جنون طرفه پیدا گشت در جان
منزه از سپیدی و کبودی
درین ده گرچه مشهور و وحیدی — همه انجاز و چنان زاجادی باش

هزج مسدس مقصور

که کم یابی گرانی بی گرانی — بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن
مبارک جا مبارک خاندانی — گر ابو وا این گمان که باز یابم
بر از خورشید شد چون آسمانی — ز حرص این شکم پهلو تهی کن
ز جانی کو بود محتاج جانی — که آب زندگانی بود ما را

هزج مسدس مقصور

زنی هر دم نوای نو درآری — نیستانت ندارد تاب آتش
که هر شعله اندر شعله داری — اگر نی سوی آتش میل دارد
که آتش زرق میخواهد بزاری — بهر چیزی بفرماید تو میکن
چو نی گم شد سر و گیر غم خواری — پدید آید ترا ناگه وجودی
در و می‌های گوناگون کاری — کشائی پر و بالی از حلاوت

ز رستم تا نماند پود و تاری
که افگنده شود روزی سه چاری
گر و دارد خداوندا افتخاری
منم در محشر و در لا بموتی
ز مستی در سرم باد بروتی
بکر وه شرح نفی و هم ثبوتی
اگر تو محتسب در احتسابی
ازان محبوس ظلمات سحابی
شبابی یا شبابی یا شبابی
مگو والله اعلم بالصوابی
پدید آرنده چون ناپدیدی
جنون را عقلها کرده مریدی
اگر خود این زمان عرش مجیدی
ازان گلشن چرا بیرون پریدی
ز فکر و وهمی و نکته عمیدی
که باز سرو نبود سایه بانی
نشانی زاینچنین ضنه نشانی
که پهلوی زنی یا پهلوانی
که جز دکان نان داری دکانی
کمی ترسم که تاب نارناری
وگرچه تو زنی شهری بر آری
چو میل رزق سوی رزق خواری
خلاف نی مکن از شهریاری
نه نی دارد نه شکر آنچه آری
نمائی لطف های لاله زاری

میان اینچنین نوری نماید — وگر خورشید و جانها چون آری
بنور او بسوزی پر خود را — ز شیرینی نورش گردی عاری
زناله واشکافد قرص خورشید — که گل گل داد و دمهم خارخاری
زبان واماند زین پس از بیانش — زبان را کار نقش ست و نگاری
نگار و نقش چون گلبرگ باشد — گدازنده شود چون آب واری
بر آن ساحل که این گلها گدازند — اگر خواهی تو مستی و خماری

هین کو نام شمس الدین تبریز — گزو این کارها را برگزاری

هزج مسدس مقصور

منم غرقه درون جویباری — نهانم میخلد در آب خاری
اگرچه خار را من می نبینم — نیم خالی ز زخم خار باری
ندانم تا چه خارست اندرین جوی — که خالی نیست جان از خارخاری
تنم را بین که صورت گر ز سوزن — بدو بنگاشت هر سوئی نگاری
چو پیراهن برون افگندم از سر — بدریا در شدم مرغابواری
گر از غسل آرم برون آیم بپاکی — بخنده گفت موج بحر کاری
مثال کاسه چوبین گشتم — بر آن آبی که دارد سهم ناری
نمیدانم که آن ساحل کجا شد — که پیدا نیست دریا را کناری

تو شمس الدین تبریزا بلولی — بهر لحظه چه افروزی شراری

هزج مسدس مقصور

نگفتم دوش ای زین بخاری — که نتوانی رضا دادن بخواری
دران جانها که شکر روید از حق — شکر باشد ز هر جنبش جاری
اگر خنب سر که در گشاد او — به تلخی بینی او را نه تراری
خدایت چون سر مستی نداد است — حذر کن تا سر مستی نخاری
ازان سر چون سر جان راز آست — همی نوشد شراب اختیاری
زتو خنده همی پنهان کند او — که او خمریست مسکین تو خماری
چو داد آن خواجه را سر که فروشی — چه شیرین کرد بر وی سوگواری
گوارش جو ازان رخسار چون ماه — کزان یابند مردان خوش گواری
در آید در تن تو نور آن ماه — چنان کاندر زمین لطف بهاری
به بخشندم ترا هم خلعت سبز — رها ندم ترا از خاکساری
تصور را همه زین بوی برده — برون رو زنده از دل چون اناری
تَفَضَّلْ اَیُّهَا السّاقِی وَ اَفْرِغْ — ولکن لا یراح مستعاری
وصبحنا بخمر مستطاب — فان الیمن حمانی انکاری
وشینا بخیر من صبوح — ودم واسلم ابا خیر المداری
نسیم عشق شمس الدین وزیده — بتو بوی جگر در چین رسیده
ترا بر روی دل زان بوی عشقش — هزاران گلشن سودا دمیده
بسودای جمال گلشن تو — روانها پابرهنه میدویدی
دران ره گو دویدی هر زمانی — بهر منزل شراب نو چشیدی
اگر نی بال و پرش در چشیدن — بسی قوت که تا او خوش پریدی
دران منزل که زان شربت نبودی — ندانستی همو که می کمیدی
که همراه و محرم بود و بودی — چو مرغ نیم بسمل می طپیدی
ولیکن از درون آن طپیدن — درون جان او لذت مزیدی
چنانکه از خلوت لذت پذیرد — دران آگه نباشد چون تنیدی
ازان لذت سرا ایدی سرودی — که آن را حیله جان او شنیدی

چو بشنیدی شدی او سوی تبریز — بدادی جان و دل عشقش خریدی

هزج مسدس مقصور

نه آتش های ما را ترجمانی — نه اسرار دل ما راز بانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق — نشسته دو بدو جانی و جانی
میان هر دو گر جبرئیل آید — نباشد ز آتشش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی — بهر سوی عیان اندر عیانی
ز غیرت تا دلاله هر دو شاهد — برانگیزد زمین و آسمانی
به بین توجیه سلطان معانی — بگوشه بام شان چون پاسبانی

سر رشته وصل یزدان کوه گوهر
نشانیهای مردان سجده آرد
گر شد خرقها از شمس تبریز
ندارد مجلس ما بی تو نوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری
چو دریای عتاب بر تو بجوشد
خمش بگذار این شیشه گری را
نگار اتو در اندیشه درازی
قضا آمد بدیدم ماه روئی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد
نَسِیتُ اَلْیَوْمَ مِنْ عِشْقِیْ صَلَاتِیْ
فو جهک سیدی شمس بدری
لقد نهج الهوی منهاج کبدی
تَشَبَّثْنَا بِاَذْیَالِ کِرَامٍ
وانی الاستقامة والبواتی
روز از رو و هزار بار بر آئی
عشاق همه شدند علوائی
از خلق جهان کناری گیرد
دیدیم ترا ز دوست و پا رفتیم
ای بحر محیط سخت بیهوشی
دیدی که چه کرد یار ما دیدی
در صورت مات برهمه بخشند
بستان باغ اگر دادی
از فرعونی چو اجولی دادت
صیاد جهان فطانه دانه

دران کان تا تاب نار و یکیز مانی
اگر صد عقل کل بر جسم به بنه ی
اگر زان بی نشان گویم نشانی
ازان نوری که حرف آنجا نگنجد

هزج مسدس مقصور

گر مجلس بی تو باشد همچو گوری
بیایی تا بدان سو ما نجوانی
بنویا بد خنایی ستان طهوری
نجگی کن که ما سر مست گردند
بر آید موج طوفان از تنوری
چو گردون قبول تو

هزج مسدس مقصور

بیا در دی که یاران نسازی
من بنگر که بودم پیش ازین عشق
گر فتم من سر زلفش ببازی
گناه این بود افتادم بعشقی
شهید شد سر شاهم به پیش نازی
نصیحت داد شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصو

نثری سنگ یا توت اکراتی
مذاک سکرات الارواح طرا
فضاعت فی مناهجه ثباتی
وادنی ما لقیناه فی هواه
بادِی تایات اَبْیاتی
فَمَا اَغْنَی التَّشَبُّثُ لِلْکَارِی

بحر هزج مسدس اخرب بتقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن

هر بار چو جان بکار بر آئی
از بهر حیات زنده گردان
چون شکر و تند وار بر آئی
ای دردِ و اختیار بستان
آن را که تو در کنار بر آئی
خاموش بحضرت تو او لیتر
کز عالم پایدار بر آئی
ای مرغ ز طاق عرش می پری

هزج مسدس اخرب

منصوبه یار با وفا دیدی
زین نوع که مات کرد دلها را
مقلوب گرچه چو او گرا دیدی
ای بسته بند عشق حق است
برخور ز وفا اگر جفا دیدی
از بستانش سرخوش است این
آن نور عصا تو اژدها دیدی
امروز چو موسیت مدد اگر
آن را تو ز سادگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی او رفتی

اگر و بام شان را ز رو بانی
ترا این حرف گشته ارمغانی
بیا بر بند اگر داری بیانی
فضیلت این کرامت نیست دوری
کند اجزای عالم مست و شوری
شود جمله مصیبتها سروری
مبادا که زند بر شیشه کوری
ز عالم فارغ اندر بی نیازی
چه صد روز قیامت در درازی
گر چون معشوق این عاشق بنازی
فلاادری عنائی من عداتی
وفی لقیاک طاقة کل یاتی
حیوة فی حیوة من مماتی
وما نفقوا بایات السخاتی
لقب بعد شرب المسکراتی
در عالم چون بهار بر آئی
کز مجلس اختیار بر آئی
کز حضرت کردگار بر آئی
وای شیر ز مرغزار می آئی
وای موج چه بیقرار می آئی
آن چشمه زندگی کجا دیدی
گر عشق هزار دلکشا دیدی
زان جمر که تو کهربا دیدی
صد برگ فغان ازان عصا دیدی
دام و دغل و فن و دغا دیدی

طاووس تبریز

تا لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع خوب مشتری دیدی

این بستگی و گشادها دیدے
تا آخر کار آن ولی نعمت

عشرت گه خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربوا پی ارادت

بر قاف پریدن هما دیدے
پرواز هماے کبریائے را

هزج مسدس اخرب

تا دل نشود سقیم و سودائے
لاحول کن و ره سلامت گیر

چون نیست دمے از و شکیبائی
ماهے زکجا شکیبد از دریا

زان زلف مشوش چلیپائے
اخگر شده دل در آتش رویش

کز جا برمد صفات بیجائے
اے تن بود تره زار این عالم

مے ناز بدین که عالم آرائے
بگرفته معلمے درین مکتب

دستور نه تا لبے بیالائے
اینها همه رفت ساقیا خیز

سلطان چه کند نشسے مولائی
مصقول شود چو چهرهٔ گردون

گز وے آموخت بادهٔ صهبائی
یکتا عیشی است وعشرتے گز وی

بے عقبہ لاشد است الائے
اے شاد دمے که آن صراحی را

خاک تن من نمود مینائے
دریاے صفات عشق میجوشد

من دانم و یار من بتنهائی
زین بگذشتم بیار احمر را

وین هندوے شب بائی لالائی
در حال مکدرت فرو بستت

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

اے رونق خانه چند خسپی
اے گرده بره کمان ابرو

گشتیم فسانه چند خسپی
ما همچون سر میخ نهاده

باقی شبانه چند خسپی
در ده قدح شراب چون شمع

آمد بکرانه چند خسپی
بس کن بگو حدیث عشقش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون دل بتو بنگرید جستی
هر رو که باختم ببردے

آخر بنگر دلے بجستی
اے دست دراز کرده بر من

بازت بخرید لطف بخشا
زالله عطار اشتری دیدی

چندان کرت که در عدد ناید
چشمت بگشاد توتیا دیدی

از چشمهٔ سلسبیل مے خوردی
جولانگه عرصهٔ هوا دیدے

وانگه زهوا بسوے هو رفتی
از کیف و چگونگی جدا دیدی

باقیش مجیب هر دعاگویا
گز وے تو اجابت دعا دیدی

اندیشش ازان مسیحائی
اندیشش ازان جمال و زیبائی

فرصت زکجا که تا کنی لاحول
یا طوطی روح از شکرخائی

چون دین نشود مشوش و ایمان
بگرفته عقول باد پیمائے

دل باد و جهان چراست بیگانه
چون خو گردی که ژاژ میخائی

اے عقل برو مشاطگی میکن
با خصے اگرچه کارفرمائی

اے بر لب بحر همچو بوتیمار
با تشنه دلان نماے سقائے

مشرق چه کند چراغ افروزی
چون دود سیاه را تو زدائے

در ده تو شراب جانفزائی را
جان عارف برگرفت یکتائے

از دست تو هر که دید این دست
از دور سیت خویش بنمائے

چون گوهرے نیافت بر خاکم
رمزے دو بگویم از الفبائی

دانے بهلم ستیز و بربسته
صفرا شکن هزار صفرائی

تا روز رهد ز حصهٔ روزے
کاندر پے کار تا لمے آئی

اے یار یگانه چند خسپی
وے شاه زمانه چند خسپی

بر روزن تست بنده از کے
بر زن بنشانه چند خسپی

افسانهٔ ما شنو که در عشق
بروے ستانه چند خسپی

گر خسم بسته است پیش آر
بنشین بمیانه چند خسپی

بشتاب مها که این شب قدر
در دام چو دانه چند خسپی

اے آنکه تو خواب ما ببستی
رفتی و بگوشهٔ نشستی

در روزنم آمدے چو ماهے
وز گریهٔ من بقهقهستی

اے چشم و چراغ جمله دلها
یارب تو که از کدام دستی

فریاد ز چشمهات فریاد
خاصه صنما بوقت مستی

این مست نرا ای بت پرستان
می سوزد آنکه بت پرستی

ای دل چو بدام او فتادی
از بند هزار دام رستی

با پر یکی بلند می پر
چون محرم گلشن الستی

دولت همه سوی نیستی بود
هیچید ابلش ز هستی

ای یوسف عشق رو نمودی
دست دو هزار مست خستی

چون گلشن نیستی نمودی
چون صبر کنیم ما بهستی

آن خانه چگونه خانه ماند
کز هجر ستون او شکستی

در عشق وصال هست هجران
در راه بلندی است و پستی

بسیار ره است تا بجایی
کاندر سوداش طمع بستی

خرد ام تو نیست کفر و ایمان
یارب که چه بس دراز دستی

چون ساقی عاشقان تو باشی
پس باقی عمر ما و مستی

ما را چو خیال تو ربوده است
پس واجب گشت بت پرستی

این وهم من است و شرح تو نیست
تو خود هستی چنانکه هستی

من دوش ترا بخواب دیدم
کز سنگ نظر شکستی

ای زنده کننده هر دلی را
آخر بجفا دلم شکستی

رستی ز خمار هر دو عالم
تا حشر ز دام دوست مستی

رو بر سر خم آسمان جهانت
تا ورد بدی بدی به پستی

گیرم که جمال دوست دیدی
از چشم ویش ندیده هستی

خامش کن ز هجر بی نصیبی
تا بسته ز نقشهای شستی

چون باشد در خمار هجران
آن روح که یافت وصل مستی

پنداشت کامی و دماغ هست
کز رنج خمار یار رستی

از یکجهت ارچه حق پرستی
از ده جهت آب و گل پرستی

ما را همه بند دام کردی
ما بند شدیم تو بجستی

گر خواب و قرار نیست غم نیست
دولت بر ماست چون تو هستی

ای صورت جان و جان صورت
بازار بتان همه شکستی

عقل دومی و نفس اول
ای آمده بهر ما به پستی

مخدوم جهان است شمس تبریز
دل را ببیار خود پرستی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای چشم و چراغ شهریاری
والله بخدا که آن تو واری

شمعی که در آسمان نگنجد
از گوشه سینه بر آری

وقت است که در وجود خاکی
آن تخم که گفته بکاری

یا لاله ستان عاشقان را
از گلبن حق بخنده آری

انگور وجود باده گردد
چون پای برون نهی فشاری

خورشید به پیش نور آن شمع
یک ذره شود ز شرمساری

آخر چه شود گر آب حیوان
بر چهره زعفران بباری

بر پشت فلک نهند پا را
چون تو سرشان دمی نخاری

مخدومی شمس حق تبریز
لطفی که هزار نوبهاری

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای لعل لب ترا بهانه
وانجا که تویی بجز عطا نه

سیاره همی روند بی ما
صد مشک روانه و نشانه

رنجور اند همچو ایوب
دریافته صحت و دوانه

آنجا گفتن ز روی چشم است
آنجا همه هستی است و جانه

افزون ز هزار بیت گفتم
بیتی که بود در و شفانه

خاموش شو و مگو فراوان
در دل تو بگو دوا دوانه

بی چشم اند همچو یعقوب
بینا شده چشم توتیانه

ره پوی اند همچو ماهی
بینند ظهر بقها خیانه

از رشک من دهان ببندم
شرح تو رسد بمنتهانه

هجران و فراق جانفشانست
صد دُر درو سیکی صفانه

تبریز برو دوای جان کن
اکنون بروی دگر قضانه

ای جان جهان چه میگریزی — وی فخر شهان چه میگریزی
ما را بچه کار میفرستی — این دم ز کمان چه میگریزی
ماری تو هزار گنج داری — بنشین بمیان چه میگریزی
چون محرم ار شکر دهانت — ای امن و امان چه میگریزی
عالم همه گرگ مردخوارست — تو سوی زیان چه میگریزی
ای دلبر بیدلان صوفی — حاشا که ز حال بی وقوفی
از هجر دو تا چو لام گشتم — زانگه که یگانه هم بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت — زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری کسوف از ماه — وان شمس نه که در کسوفی
ور آحادیم ای مهندس — کاینجا تو منزل مخوفی
شمس الحق و دین ز روی معنی — هم صورت حرفی و حروفی
ای دیده زبون زبون نگشتی — چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یک نهرت هزار ارزد — کز نار چو ارغنون نگشتی
زاندیشهٔ دوست بو نبردی — کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی — تو مردم تعلمون نگشتی
گر آب حیات خضر دیدی — شکر است که ذوفنون نگشتی
شمس تبریز جان جانی — زاول بده کنون نگشتی
از قصهٔ حال ما نپرسی — وای آتش عشق از چه جنسی
آنجا که تویی که راه یابد — از آتش عشق چند نفسی
جان و دل و نفس هر سه سوزید — تا کی گویم ظلمت نفسی
ای بی تو حرام زندگانی — مرگ است بنام زندگانی
تریاک تویی و زهر دنیا — باده تو و جام زندگانی
بی روی تو گلستان شوره — نگرفت قوام زندگانی
با جمله مراد کام بی تو — کی کرد سلام زندگانی
خامش کردم بکن تو شاهی — پیش تو غلام زندگانی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

پنهان پنهان چه میگریزی — چون تیر روی و باز آئی
زین نیم زبان چه میگریزی — ای که شکرت کران ندارد
از نیش دهان چه میگریزی — این زمان تست عالم
ای دل ز شبان چه میگریزی — خامش که زبان همه زیانست

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

دلتنگ ز غم چو کاف کوفی — آن دم که بطوف خود لطوفی
چون معدن مهر و الوفی — مکشوف ز کشف تست اسرار
آن ماه نه که در خسوفی — آنی که بری خسوف از ماه
تو ساکن خانهٔ الوفی — ای احادی الوف را باش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وی دل ز فراق خون نگشتی — وی عقل مگر تو سنگ جانی
کز عشق بجز فسون نگشتی — لیک از تو شکایت است دل را
زاندیشهٔ خود فزون نگشتی — زان گرم نگشته چو خورشید
مانندهٔ ذره چون نگشتی — زان درس جماد علم آموخت
چون ساقی آبگون نگشتی — مرغ زیرک بپای آویخت

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وز کشتن عاشقان نترسی — ای گوهر عشق از چه بحری
زان جانب عرش و چرخ و کرسی — ای دل تو دلی نه دیگ آهن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

خود بی تو کدام زندگانی — بی روی خوش تو زنده بودن
دانه تو و دام زندگانی — گوهر تو و این جهان حقه
بی جوشش تو خام زندگانی — بی خوبی حسن با قوامست
نایافته کام زندگانی — تا داد سلامتی ندادی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

اما قدح البقا ندیمی
للعشق ظعنت یا مقیما
لا یدرک عاذلی بعقل
بل اغد سعاد ذات یوم
ای وصل تو آب زندگانی
از دین برون مشو که نوری
من خود چه کسم که وصل جویم
کانجا همه پاکباز باشند
مانند سپر بپوش سینه
آنگه که چو پا شوی به بینی
ای از رخ گلرخان غنیمت
ای آنکه تو باغ و بوستان را
ای داده زبان انبیا را
ای داده تو قطره خون دل را
ای داده عشق را قدرت
شمس الحق و دین بملک معنی
آور خبر شکرستانی
در نیم شبی رسید شمعی
دل از سبکی ز جای برجست
ناگاه بدید او سر بام
بر تخت نشسته پادشاهی
میگشت لبینه با خیالش
شاهیست خدیو شمس تبریز
ای ساقی باده معانی
در بزم درآی شاه جانا

من جمرة ذنبک القدیمی
والظاعن طالب المقیمی
فوارة عشقی القدیمی
سکران بذلک الحریمی

صحح اسلف وداوِ سقیمی
قد قیل لمن یراک یوما
قد املک رونقة المعالی
تبریزی شمس الدین مولی

من عمره بحظک استقیمی
بشراک بنایة النعیمی
ایاک سعاد ان تفیقی
ذو البهجة والید الکریمی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وز سینه جدا مشو که جانی
از لطف تو جسم هی کسانی
ترسم که تو کم زنی بجانی
گر عاشق تیره آن کمانی
وانگه که بخواندت بخوانی
گشته رخ سرخ زعفرانی
از جور خزان همی رهانی
با ستر قدیم هم زبانی
اندیشه و فکر خرده دانی
مردی و نزی و پهلوانی

آن دم که نهان شوی ز چشمم
ای دل مرو سوی خرابات
ور زانکه روی مرو تو با خویش
پرسید یکی که عاشقی چیست
مردانه در آ چو شیر مردی
ای از نفس بهار جسنت
ای داده تو گوشت پاره را
ای داده روان اولیا را
ای آنکه تو هر شبی ز خلقان
این بود نصیحت سنائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

گر مصر رسید کاروانی
در قالب مرده رفت جانی
بنهاد ز عقل نردبانی
بیرون ز جهان ما جهانی
پوشیده لباس پاسبانی
میکرد ز شاه دل بیانی

صد اشتر جمله شکر و قند
گفتم که بگو سخن کشاده
بر بام دوید از سر عشق
دریای محیط در سبوئی
باغی چو بهشت بی نهایت
بگریز ز چشم ای خیالش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در ده تو شراب ارغوانی
نظاره شاه ان جانی

زان باده تیز و تلخ پاسخ
جانها بینی چو روز روشن

تدبیر خلاص ما تو دانی
می نال که جان من نهانی
هرچند قلندر جهانی
در پوش نشان بی نشانی
گفتم که مپرس زین معانی
دل را چو زنان چه می طپانی
در هر نفسم دم خزانی
در گفت و شنود ترجمانی
در مرگ حیات جاودانی
این پنج حواس می ستانی
جان باز چو طالب معانی
هم نور عیان و هم بیانی
یا رب چه لطیف ارمغانی
گفتا که رسید آن فلانی
می جست از آن خبر نشانی
در صورت خاک آسمانی
در سینه مرد باغبانی
تا تازه شود دلم زمانی
از لطف شده نگاهبانی
بفزای حلاوت جوانی
از لذت عشرت شبانی

بینی که جهان بحیرست آید
وان زهره نوای خوش برآورد
رخ بر رخ ما نهاده آن ماه
ای وصل تو اصل شادمانی
یک لحظه مبر ز بنده که نیست
یک یوسف بکیست و صد گرگ
این هر دو نشان برای عامست
بی خواب تو واقعه نمائی
ای آنکه تو شاه مطربانی
خواهم که دو عشرای خوش آواز
سینش گوید که فاستجیبوا
از نرگس اوست این گل سرخ
ان شمع چو شد طرب فزائی
چون جان برسد ز تن بجنبد
کین باد بهار میرساند
هم آتش دود گشته پیچان
گه کوته و گه دراز گشتم
بر باد سوار همچو کاهیم
اندر خلوت بهوی هوئی
ای داد خدیو شمس تبریز
آخر گل و خار را بدیدی
از عالم خاک برگذشتی
بی کار شدی ز کار عالم
آن را که بطلعت سر نخاری
از یک نظرت قیامتی خاست

در حلقهٔ خلق آن جهانی
کو سطر بلیست آسمانی
وآن باقی را تو خود بدانی

سه راز فلک فرو فرستد
اینها بهم اندر ما بخلوت
آن شاه که است شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بی آب سفینه را روانی
اما به چو تو شبانی
بیشت چه نشان بی نشانی
بی آب سفینه ها برانی

من مصحف باطلم ولیکن
همه بار بپرسیم که چونی
ناگفته حدیث بشنوی تو
خاموش شنا ولا به کم گو

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

از مصحف حسن او بخوانی
نونش گوید که لن ترانی
کان اطلس سرخ می درانی

از هر حرفیش مستمع را
ای طرهٔ او چه پای بندی
ماندم ز تمام کردن این

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

جان آمد از لحد برآئی
رقصانی شاخ را صلائی
از آتش روی جان فزائی
با سایهٔ صورت همائی
اندر جولان ز کهربائی
در جمعیت بهای هائی

چون بانگ سماع درگه افتاد
در ذره کجا قرار ماند
مائی صنما چو روح بی جسم
هم بر لب دوست مست گشتم
چون پشه ز خون خویش مستم
در صورت بندهٔ کمینم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

روز و شب تار را بدیدی
وان گرد و غبار را بدیدی
چو حاصل کار را بدیدی

بی نقش و نگار در شکستی
هیمند چو گل درین گلستان
چون بادهٔ ساقی اندر آمیز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

یارب تو دران نظر چه داری

از لعل تو دل دری بدزدید

در مجلس شان بار معانی
با دلبر خوب پرمعانی
آن خسرو ملک بی نشانی
کان صورت ها است این معانی
تصحیف شوم چو تو بخوانی
با اشکم و روی زعفرانی
ننوشته قباله را بخوانی
گر غیب رسید لن ترانی
زان دلبر گوش بگو که وانی
تک شاید چشمهٔ معانی
وای غمزهٔ او چه بی امانی
باقیش تو گوی این معانی
پروانه دلا برقص آئی
ای کوه گران کم از صدائی
خورشید برقص در سمائی
جوش تنگری یکی بلائی
نالان شده همچو مست نائی
وز رو یک جگر ولا بائی
در سر صفت یکی خدائی
بی کبر و لیک کبریائی
تا نقش و نگار را بدیدی
کان جان بهار را بدیدی
چون رنج خمار را بدیدی
از عقل و معامله برآری
وز دیست از آتش میفشاری

بنشار انعم تو ز د خود را
یا من نعش العبید فضلا
تجذبت من الهوی عیونا
یا من غضب القلوب جهرا
هر روز ز تو وظیفه دارد
زان پیش که سید هر مراد وست
آید از باغ لطف و سبزی
ای باد بهار عشق و سودا
خاموش که غیر حرف و آواز
ای قلب درست را روائی
گویای سگی ره تو کو بو
بر تو مگسی چو دل به بند
خاموش که محال جهی
آن مهر سپهر لایزالی
ای نفس ازین میانه برخیز
ای روح هوای نفس بگذار
پرواز کن از حضیض هستی
بر چهره جانفزای جانان
بگذر ز خیال و خواب تا کی
ای خضر بظلمت از چه پوئی
ای داده مرا بلند حالی
در ظلمت تن ز تو لیلی
چون از تو بقا نبوی
با تو سر بگفتمی من
اقبال نهاده است بر دست

غم نیست چو هم تو غمگساری
من کل مواقع العثار
فی مزج قلوبنا جوار
ثم اگر ثمن فی السراری
ای باز هزار گون شکاری
آن لطف نمود و بر دباری
آید ز بهار هم بهاری
بر خسته دلان چه سازگاری

بنشار که رخت مومنان را
یا فضل عاد ما فقدنا
تحضنه بها عضون
وی رفت و پریر رفت و امروز
برگیر کلاه از سر باز
تا مست شدم ز باده ماندم
صد باغ و بهار پیش و بیش
اسکت وافتح جناح عشق

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

پیش تو که رفت کیمیائی
بر شیر و غاش بر فزائی
یا بذر درت پر هیمائی

در ره خر بنده اسپ رهوار
در عشق تو پر شکسته شد
فضل تو علی هین بگفت

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون تافت ز مشرق معالی
تو دولت روح را و بالی
بی نفس لطیف و بیمالی
بر اوج فضای لایزالی
افتاده بوجه خط و خالی
وا مانی بعالم مثالی
خود ظلمت و چشمه زلالی

هر ذره فروغ یافت از وی
تا چند زبون نفس باشی
ای شیخ بیا گوی ستان
از خواب و خیال چند پرسی
او مهر منیر عالم آرای
خود را بشناس و حال را باش
می بین بدو چشم شمس دینم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بر جمله شهان ترا ولالی
چون گویم نیستند زوالی
گر یافتمیت گوش حالی
ای بی روزی کم از سوالی

پیش مروت رستم زال
یک قطره ز لطف او چکیدی
چون حال نبا شدت حدیثم
ای همت آنکه تا در آری

پنهان کرده است از غباری
بعد الجولان والتواری
فی الروح لذیذة السماری
جان منتظر است تا چه آری
تا پر بزند درین صحاری
اندر بر لطف و حق گذاری
افگنده سرای ز شهر ساری
حان الجولان فی المطاری
بر صد لغت دگر سواری
از فضل تو کرده پیش طائی
دارند امید پر کشائی
تا بکشاید ره گدائی
آسان شو و از کف حدائی
یکذره از او نماند خالی
تا چند حقیر و پایمالی
هشیار نشسته در چه حالی
وا مانی بعالم مثالی
تو ذره پر تو ظلالی
تا غارت حق شوی تو حالی
در شمس ز بینیش جلالی
وز تو کم شده کمالی
مانندۀ گنده پیر زالی
بر زهره جهان شده زلالی
نزدیک تو باطل و محالی
مسکینی را تو در جوالی

در منزل دال الف چرائی / گشتی تو الف ز ذو الجلالی

در منزل خود الف بگشتی / بی فائده و بی منالی

در منزل دال هاش والی / چون دال شدی درین بقا ست

ایمن باشی ز انقتاصی / در منزل دال الف ندارد

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بر داشته جام لایزالی / خوردی نه ز راه حلق و اشکم

با پیکر عظیم خوش نهالی / ای ساقی تبریز کام خوشحال

در سایهٔ لطف لایزالی / شمس تبریزی تو وامنی

ما ئیم و توئی و خانه خالی / ای دل خواهم که این قدح را

آن ساعت هست بر کمالی / تا بنده شوی ازان سفیهم

ایمن ز شکنجهای دالی / گوئی بنما که ایمنی کو

ای روز به از هزار سالی / ای روز جمال تو که بیند

وی چشم که گوش و بالی / ای روز نه روز آفتابی

میخواهد از جهت هلالی / ای روز میان روز پنهان

ای لطف جنوبی و شمالی / خامش کنم از کمال گفتن

تو پیدا ز قیل و قالی / از قال شود خیال پیدا

ای داده تو آب را زلالی / ای هر دو در آب جان تن خشک

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

آن نی و هزار همچنانی / از خلق نشان تو شنیدم

تا بو که بران لبم بخوانی / جان دیده کسی بدین لطیفی

وی صورت تو به از معانی / ای گشته ز لامکان حقایق

وی عالم پیر را جوانی / آن دل که ازین جهان جان بود

باقی بود این جهان فانی / جان چرب زبان تست اما

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

تا لذت عشق را ببینی / گر آب حیات را ببینی

بر پادشه چو ما کمینی / چون آب تو جان نقشهائی

ای پندار و که تو همینی / ای آنکه تو جان آسمانی

باغ است و بهار سرو عالی / با سرو نرویم زین حوالی

امروز حریف خاص عشقیم / خوابی نه تنبیه لیالی

ای مطرب خوش نوای خوش پی / پیش آر شرار را تو حالی

تا خوش شوم و خوش بجنبم / گشته بر حال ما هسالی

بکشای نقاب و در فرو بند / بر دیده و چشم خود و بالی

چون نیست شوی تمام در می / بی مرگ و فنا و انتقالی

وز دی بگذار و خوش همی رو / رو رو که هنوز در سوالی

ای روز بدین خوشی چه روزی / ای روز عظیم با جمالی

هم خود بینی جمال خود را / ای روز تو نور ذو الجلالی

خورشید کند سجود هر شام / ای روز مقام لایزالی

ای روزی روزها و شبها / زیرا تو ورای هر کمالی

پیدا نشوی بقال زیرا / تو فوق توهم و خیالی

آن وهم و خیال تشنه تست / بی بهره ز عالم معالی

باقی غزل ورای بر دست / محجوب ز تو که در ملالی

بشنیده بدم که جان جانی / کفو تو بنود آن نشانی

الحمد شدم ز حسن گفتن / کس دید روان بدین روانی

ای قوت قلوب همچو معنی / از لذت کان تو مکانی

ای شاه و وزیر را سعادت / اکسیر تو باز زین جهانی

جانی چو تو باشد این جهان را / بی نو بهان تو بهانی

با دل گفتم چرا چنینی / تا چند بعشق هم نشینی

دل گفت چرا تو می نیائی / جز آتش عشق کی گزینی

ای گشته چو باد از لطافت / چون آئنه حسن را مبینی

هر جان خسیس کان ندارد / هر چند بصورت از زمینی

اے خرد شکستہ ہمچو سرمہ
اے از تو خجل ہزار ریت
برجہ کہ بہار نو وصلائے
از شاخ درخت گیر رقصے
از باد زندگیاہ موجے
وز گریۂ ابر خندہ برق
نرگس گوید بسوسن آخر
سوسن گوید خمش کہ مستم
رو کن بشئے کہ زو بپوشید
اے سرو براے شکر این را
از و سوسۂ چنین حریفے
ظاہر مشو از گنہ کہ آمد
برخیز و بزن مہا نوائے
ہین وقت صبوح شد فتوحے
صد گون گرہست بر ل نسیت
جز دشت عدم قرار گہ نیست
عالم مردار و عام چون سگ
ما چون مس و آنیم ثابت
تا روح ز مستی و خرابی
بر ناطق منطقے فرو ریز
خامش کہ ترا سلم آمد
بازم صنما چہ میفرمایی
بازم بخوانیم کہ اے دوست
اے دوست دعا وظیفہ ماست
تنہا خوردن چو پیشہ کردی

تو سرمہ و دین بتیمنی
آن دم کہ چو تیغ پر ز کینی

اے لعل تو از کدام کانی
شمس تبریز صورتت خوش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وز لالہ دگر شنو صدائے
در بحر ہوائے آشنائی
در سنبل و سرو ارتقائے
برگوے تو ہمچو ماشنائے
از جامۂ گران بہائے
اشگوفہ بریشمین قبائے
تو نیز خوشی بکوب پائے
وز دغدغۂ چنین دغائے
از شرم ظہور اوخفائے

ریحان گوید بسبزہ زارے
در ابر کہ حامل است از بحر
فحش ستہ بکوش عیش قمری
اے سوسن صد زبان فرو خوان
سر مستم و بیخودم صبا دا
میگوید سرو سر فشانان
اے جان جہان تبو رسیدم
زان دل کہ بسے قفا بخوردم
خاموش شو و نظارہ میکن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ہین وقت دعاست الصلائے
جز بادۂ جان گرہ کشائے
چون نیست وجود را لقائے
گر دید ز دست سنگ عطائے
در حیرت چون تو کیمیائے
نشناسد ہمچو از شنائے
از جام صبوحیان عطائے
بر ساختن از عدم لقائے

بکشا سر خنب خسروانے
از حال بسر بیک نشینہ
بر سفرۂ خاک تر ہ نیست
ساقی در دہ صلا کہ چون تو
در مغز فگن تو ہوی و ہوئے
در روے رہ و عقل را چنان کن
تا دم نزند دگر بجوید
زین بادہ چو مست شد فلاطون

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

اے دوست مرا چہ میفرمایی
ما را بدعا چہ میفرمایی
ما را بصلا چہ میفرمایی

تاریک شد است چشم بے تو
آن راکہ مثال امر داوی
گفتی بقضائے حق رضا دہ

در حلقۂ ورا نگر خوش نگینی
واندر معنی چہ خوش معینی
در باغ خرام چون صبائے
بلبل طلبد ز گل نوائے
مے بین کہ عروس تو کیائے
کاموزدش او بہا نمائے
بر مرغ حکایتے ہمائے
بجہد ز دہان من خطائے
رستیم ز دست اژدہائے
ز اشکنجہ جان جہان نمائے
رفت و نبود مان قفائے
بے زحمت خوف در رجائے
بر یاد وصال آشنائے
تا خلق زنند دست و پائے
آن را کہ قرار نیست جائے
ہر سوئے زچیست ژاژ خائے
جانہا بندید جانفزائے
وز خلق برآر ہاے و ہائے
کز دور نداند و صفائے
زنبیل و فطیرہ ہر گدائے
نشناسد در دراز و وائے
بازم بدعا چہ میفرمایی
ما را بعصا چہ میفرمایی
با خوف و رجا چہ میفرمایی
ما را بقضا چہ میفرمایی

دل سیر نمیشود و بجیون — بازم بوفا چه میفریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی — ما را با ما چه میفریبی
ای بسته کمر به پیش تو جان — ما را بعطا چه میفریبی
با اینهمه مهر و مهربانی — دل میدهدت که خشم رانی
وین جملهٔ شیشهای جان را — در خانهٔ رخت میکشانی
نالان تو صد هزار رنجور — خلقان همه صورت و تو جانی
هرچند که غافل اند از جان — آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف آید — ای وای چو او شود نهانی
ای رونق بزم و جان بازار — در بحر معلق معانی
چون عشق کند شکرفشانی — در جلوه شود مه نهانی
بینی که شکر گران ندارد — بر سبزهٔ سبز بوستانی
گر زانکه گله نی و گرنه — زیرا که بگویمت ندانی
چون چشم تو وا کنند ناگاه — خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بران جهان نشیند — تا کشف شود همه معانی
چون سوی برادری بپوئی — باید که نخست رو بشوئی
در سر ز حرارت ار صداعی ست — یا ترک کنار دوست گوئی
ور سوی نهی بنفشه موئی — میدان که چو من محال جوئی
ور گوش تو گرم شد ز مستی — یک توئی نه هزار توئی
اندر طلب تو شمس تبریز — جان راست مدام جست و جوئی
خضری بمیان سینه داری — گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی — از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد — اجزای جهان هشنگاری
گر بهن کند گهی گشاید — او باد شمال و تو غباری
در چشم تو ریخت کحل پندار — آخر تو کئی بدین نزاری
از هیبت تو خویش هاست کردی — گر غیر تو است ترسکاری

اورا ببقا چه میفریبی — عهد تو و عمر را وفا نیست
ما را بتقا چه میفریبی — ما را بی ما چه می نوازی
ما را بلقا چه میفریبی — خاموش که غیر تو نخواهم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

درهم شکنی بلن ترانی — در زلزله است دار دنیا
بی تو نزیند هین تو دانی — دنیا چو شب و تو آفتابی
در گریه و غم الامانی — آنا چون جان ز جان نجنبد
نی عیش بود نه شادمانی — تا هست از و بیا و نارند
شیرینی خانه و دکانی — خاموش که گفت و گو حجابند

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

خوش می خوری و همی رسانی — می غلط بهر طرف که غلطی
شاهنشه جمله خسروانی — آن را بینی که من نگویم
بر شهر عظیم آن جهانی — مانند طفل نو بزاده
چاره نبود ازین نشانی — نگریز ز نور شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

نقصد بیع برادران بجوئی — یا بوی بغل ز خود برانی
کی شرط بود که تو بجوئی — بی دام گرت شکار باید
صوفی و سماع و ها و هوئی — ور هوش تو بیخبر شد از هوش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در آب حیات و سبزه زاری — خضر آب حیات را نیابد
در گلشن روح نوبهاری — گر طبل وجود ها بدرد
غم نیست تو جان هر چهاری — صیاد هدایت وجودت
ای کار فزا تو بر چه کاری — او سرو بلند تو چو سایه
می پنداری باختیاری — این چرخ باختیار خود نیست
این گردن خود تو میفشاری — زین ترس که حجت ست بر تو

از خویش دل کسی بترسد
از خویش کسی بجست یاری

بس خوف و رجا تو گواه اند
بر ملکت شاه و کامگاری

وز خوف و رجا چو برتر آئی
این جو صفات کردگاری

گشتی ز سد ز بحر بی بحر
تو کشتی بحر بی کناری

کشتی قوای تو چو بشکست
خاموش کن از سخن گزاری

کشتی شکسته را که راند
جز آب بموج تیز راری

کشتی شکسته هم روان کرد
آن بحر کرم ببر دباری

خامش که زبان عقل بهرست
بنشین هر جا که گشت تاری

ای یوسف مصر شمس تبریز
چون قند کند نبات یاری

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در خون دلم رسید فتوی
از جملهٔ مفتیان معنی

با خلق مگو که دور باشید
از رزق من و فسون دعوی

با دل گفتم چنین خوش سنت
دل نعره زنان که آری آری

بر داشت ربابکی دل من
بنواخت که ما خوشیم یعنی

کین طعنه ازان سو وجود است
آنجا که منم کجاست طعنی

آنجا که منم چو من نگنجم
گنجد دگری بگو که نی نی

تا من باشم ز من نه بینم
زیرا که شب ست و چشم اعمی

تا چشم تو این بود چه بینی
در بتکده نقش نقش مانی

ای عاشق خویش روی تبریز
در شمس جهان گریز باری

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در عشق هر آنکه شد فدائی
نبود ز زمین بود سمائی

زیرا که بلای عاشقی را
جای شر طست کبریائی

زخم آیت بندگان خاص است
سرو قامت عاشق خدائی

کین عالم خاک خاک ارزد
آنجا که بلا کند بلائی

یک جو ز بلاش گنج زر است
ای بر سر گنج بین کجائی

از سوزش آفتاب محنت
در عشق چو سایهٔ همائی

ای آنکه تو بوی آن نداری
تو لایق آن بلا نیائی

لایق نبود بزخم او را
الا که وجود مقتضائی

در راه وفا اگر چه مائی
باید پی هر خسی نیائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در راه وفا و فاست جویند
بگذار طریق بیوفائی

بستند میان براه حجاج
ای صوفی باصفا کجائی

ترسم نرسی بکعبهٔ وصل
ای رفته براه ماورائی

هنگام رحیل محمل آمد
بربند اگر حریف مائی

رو در ره راه بر نهادیم
تا چیست اراد تست خدائی

مائیم و هوای راه عشقش
زین راه بگو که در چه رائی

در ره قدم از رهش میندیش
کو راست وظیفه رهنمائی

ای باد صبا ز ما بیاران
اخلاص قدیم و آشنائی

گر تیغ فراق در میان شد
آخر نه برید آشنائی

گر روز وصال را شب آمد
هم روز شود شب جدائی

در سایهٔ نور باش ای شمس
گر طالب سایهٔ همائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در عشق تو بوده هر مقامی
تا یابد از تو او نظامی

حقت بر بود غالبت کرد
خرسند شدند ز تو بنامی

اقبال بخدمت تو آمد
سولیش بنهاده تو گامی

آن اقبال که برسر آیند
جانها چو رسد ازان پیامی

آن سرو دو دیده پیش آمد
بر کف بنهاده شهر جامی

در روی می تافت آن شرابی
کش حل ندید و نی حرامی

هر ناقص ناقصی که برلبش
دریافت گشت او تمامی

اندر قدح تو آفتابی
زین خورشید را غمامی

ای بر جانم از تست داغی
تبریز شده تراغلامان
آن دوست را که یاد کردم
در ظلمت تو مرا چراغی
ای مایل آنکه عشق زاغست
جد کن که زخود رهی سلامت
گفتار حق است بشنو از من
رو رو که ازین جهان گذشتی
برخور هله از درخت ایمان
زان کان که بیامدی شدی باز
باز آ و بگو ز حال آن سو
بر بام جهان طواف کردی
روز طرب است و سال شادی
تاریکی و غم تمام رخاست
ای باده تو از کدام مشکی
وان عقل که کدخدای غم بود
رخها بنگر تو زعفرانی
شهری بنگر ز دور تنجو
خلقیست که مهرو نی بی جان
دوزخ بنگر که سر برآرد
فرمود که این فراق فانیست
این گفته و بسته شد دهانم
روزی که مرا ز من ستانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد
از خرمن خویش ده زکاتم

چو گردن جسم از تو دامی
همچون جسم این و همچو شامی

بو بیت الموت گرد آید
باشد که جهان بگیرد

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چه جای چراغ راغ و باغی
نتواند کرد غیر زاغی
چه در پی بار بی ولاغی

مرتد بود آن کسی که با تو
جز از غم عشق ای برادر
این نفس خود است رهزن تو

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در محنت امتحان گذشتی
کز منزل بی امان گذشتی
زین خانه و زین دکان گذشتی
با خود تو لطیف آن گذشتی
چون آب ز ناودان گذشتی

ای نقش شدی بسوی نقاش
از برج ببرج رو چو خورشید
بنماز کدام راه رفتی
راهی چو پل صراط باریک
خاموش مکن که در خموشی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون شمع در آن میان نهادی
وی مه بکدام ماه زادی
از ما ستدی باو ستادی

اندیشه و غم چه پای دارد
مستی و خوشی و شادکامی
شاباش که پای غم ببستی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون باغ بموسم خزانی
از هیبت حکم آسمانی
تا گر ز میان شادمانی
افغان ز فراق جاودانی

این درد ز غصه فراق است
بیم است فلک سیاه گردد
برخاست غریو جان ز هر سو
یارب چه شود اگر تو ما را

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

جنایت مکن از من آنچه دانی
با هیچ تو آب زندگانی
زان خرمن گوهر نهانی

تا با تو چو خاص نور گردم
گر مرگم از دوست مرگ من باد
منویس براین و آن برا تم

آن گرد مشعل سحر است
از مرکب شاه خود گاهی
ای باد صبا ببر سلامی
گر دور نه ... عدو و باغی
نه پذیرد جان کس بلاغی
از جهل و حجاب در فراغی
گر قابل وحی این بلاغی
وی جان سوی جان جان گذشتی
کز انجم آسمان گذشتی
الحق ز ره نهان گذشتی
اندر پی کاروان گذشتی
از جمله خاکیان گذشتی
کامروز بکوی ما فتادی
با آن قدح وفا که دادی
سلطان ولی و کیقبادی
صد گونه در طرب گشادی
گز دردی و دهشت ...
یا از غم و حسرت جوانی
از آتش ناله نهانی
هان ای کس بیکسان تو دانی
از درد و فراق وا رهانی
باقی تو بگو اگر توانی
آن نور لطیف جاودانی
آن مرگ به از دم جوانی
بگذار طریق امتحانی

خاموش ولی بدست تو چیست
زان روی که جان جان فزائی
گو هیم ولیک بسته بسته
بیرون ز عدد خفاست این کار
وز ذوق تو چشم و هم چراغیم
میکن تو بصبر داروداری
ساقی انصاف خوش نمائی
گر بنده بگوئیت رو نیست
می افشاری مرا چو انگور
در بگشائیم بکوی منکر
عشق است ولا و وفائی
ای از شمس پنج مهر برده
آخر تو چه جوهر و چه اصلی
نتوان ز دو عشق صبر کردن
در پای غمش چو دیدی ای جان
ای دل ز قضا چه رو نمودست
الا بر شاه شمس تبریز
گر وسوسهٔ دهی بگوشی
انبار نعیم راز زبان چیست
ناقهٔ شیر را چه نقصان
آن شاه ز روی لطف برداشت
مائیم ز عشق شمس تبریز
خواهم که میان ما درآئی
خواهم که شوم شبی حریفت
تا رقص کنان ز در درآئیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

از یک نظری تو دلربائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی

حق است ترا که بیوفائی
بستیم و تو بسته را شکستی
ور عشق خوش است هم خموشی
ای از رخ دوست یادگاری
ور آتش عاشقی چنینم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ترسم که بگوئیت خدائی
معشوق نه مرا بلائی
ور با تو بدیع هوائی

خاموش نمی هلی که باشم
گر چشم ببندم از تو گفت است
در هوش تو خبیث شد از گوش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

آورده تو نزد دلربائی
ای پاک ز جای از کجائی
صبرا تو درین هوس نشائی
کین پست کشاده در دعائی
کز عشق تو طالب بلائی

یکتا شده خوش ز هر دو عالم
ور عالم کم زنان چه پیشی
تا ما مائیم جمله ابریم
تا دیع کمن چه دیع تو
رفتم بر عشق کین بچند است

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

افسرده شوی بدان ز جوشی
گر خشم گرفت کور موشی
گر دیگ شکسته شیر دوشی
سر تا و بزد در و خروشی

آن گریهٔ چشم را که داری
آخر چه زیان اگر بیفتد
شب بود زمانه خفته بودند
در خون خودی اگر بیائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای ماه بگو که برآئی
ای ماه بگو که برآئی
ای ماه بگو که برآئی

وز یار که خود دریغ داری
آخر نه من و تو یارگانیم
ای جان جهان چه پیچ پیچی

باران آمد تو نا و دائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
از جا رفتم تو از کجائی
راه گفتن نمی گشائی
زیرا که تو نور می فزائی
یکتوی نه هزار تائی
تنها رو و فرد و قبائی
بربوده ز یک دلان دوتائی
ور خطرهٔ دل چه جان فزائی
بی ظلمت ماه ما تو مائی
بیگانه مرو چو آشنائی
گفتا که نباشد این بهائی
سر پای کنی لب بیائی
پیشش ز هر است و تو شکل پوشی
یک دو مگس از شکر فروشی
در هیچ سری نبوده هوشی
زین پس ران رو بروی پوشی
هم ناطق عشق هم خموشی
ای ماه بگو که برآئی
ای ماه بگو که برائی
ای ماه بگو که برائی

برگوی چنان که کس نداند
گر زانکه هوای یار داری
از دیدن غنچه و مه بر دونا
عشقش همه جان نثار خواهد
عالم همه نور شمس بگرفت
گر شد زخمه مباش تا توانی
تا رخ نمود جمله نور است
چون آب روان بهر نهانی
گوییم سخن لب تو یانی
آنجا که منم بجز خطایی
سیاره همی روند و پایی
بی چشم شدند همچو یعقوب
از شکر تو من دهان ببستم
خاموش شو و مگو فراوان
من باده نخورده ام شرابی
من پار ز آتشی گذشتم
شیران همه ماهتاب جویند
جانم مست است و تن خراب است
یک لحظه مشو ملول بشنو
مجلس چو چراغ و تو چرا بی
برخوان منشین که نیک خامی
چون حاجب باب را نشانهاست
یا عشق گزین که عشق نقد است
از شمس الدین رسی بمنزل
مست مئی عشق را چه باکی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

با ما و منی چه کار داری	بار من و ما نگنجد اینجا
گر سیل وصال یار داری	با شیفتگی زلف لیلی
ورنه قدم از نثار داری	مقصود یکی و دل یکی چند

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

هر زخمه که گر زنی بجانی	پر هست عروس عیش دنیا
چون رخ نمود شد دخانی	از سیل بلا چو کاه مگریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای لعل لب ترا بهانی	ای گفته ما غلام آن م
وانجا که تویی بجز عطانی	آنجا گفتن ز روی جسم است
صد مشک روانه و سقانی	رنجور شدند همچو ایوب
بینا شده چشم و توتیانی	ره پویا شدند همچو ماهی
شرح تو که منتهانی	هجران و فراق جانفشارت
در دل تو بگو دوا دوانی	تبریز برو دوای جان کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

امسال چرا شدم کبابی	من تشنه میان جوی رفتم
من شیرم و یار ماهتابی	از درد مپرس رنگ رو بین
مستی است نشسته در خرابی	ای هر دو چنین و دل چنین تر

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

و ز آب چراغ را خرابی	خورشید نتافت بر جمیع
کو بوی کباب گر کبابی	در پیش شدم که حاجبم من
دانند ترا که از چه بابی	گشتی تو سوار اسپ چوبین
باز هر چو طالب ثوابی	پابند الان نشین و برخیز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وین بادهٔ عشق را چه باکی	آن عشق چه نرم و باده اش جان

ای ماه بگو که کی برائی
بگذر که زما تو بار داری
مجنون نه ار قرار داری
یک دل گرو هزار داری
تو آینه پر غبار داری
مرگش طلبی اگر ستانی
در عشق دلا چو پهلوانی
باید که حیات می رسانی
کانجا همگی تویی و مانی
وانجا همه هستی است و جانی
دریافته صحت و دوانی
بینند طریقها ضیانی
صد درد و دو روی کی دوانی
اکنون بروی دگر قصانی
امسال چه ستم و خرابی
ماهی دیدم میان آبی
تا رنگ بگویدت جوابی
کز غم چو خری است در خلابی
تا باشدت از خدا ثوابی
رو تو ز میان که چون سحابی
والله که حاجب حجابی
از جهل بجمله ی شتابی
کین قافله رفت و تو بخوابی
والله تبریز راه یابی
می نوشد و مکن صلانی

با عقل تو گفت جرم من چه	جان گفت که وقت ماجرائی	آن روح مجسم آن صفت ها	آن هست صفت ولی زمانی
گفتم که مکن نهان ازین من	ای کفو تو زر و کیمیائی	کین برق حدیث تو از آن ست	جز جان افزا و دلربائی
گفت غلطی که آن نیم من	ما بو الحسنیم و بو العلائی	گفتم که بحق نرگسانت	دفعم بده و بشیوه هائی
کین غمزه هست خونی تو	کشت ست هزار و خونبهائی	باالله که توئی که بی توئی تو	ای کبر تو غیر کبریائی
گر زانکه توئی وگرنه تو	از تو گذری دو دیده هائی	گر فرمائی که نیست هستت	کو زهره که گویمت چرائی
دل مقناطیس و جان چو آهن	می آید مست دوست و پائی	چون گرم شوم ز جام اول	غیر تسلیمی و رضائی
چون شد خاکم همیم سراسر	ای را تسلیم با رضائی	از بهر نسیم زلف جعدت	یکتا زلفی که جز دو تائی
ای باد صبا بانتظارت	ای سوزم و چاره رضائی	بس ما چه زنیم ای قلندر	اندر گره و گره گشائی
الا که عنایت خداوند	کو جز سر و خاصه خدائی	مخدومی شمس دین تبریز	چون او خورشید در سمائی
ماها چو چرخ دل برآئی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		چون جان به تن جهان درآئی
ماها چو لطیف و خوش لقائی	ای ماه بگو که از کجائی	لغزی اگر چه بر تنابیم	ای ماه بگو که از کجائی
وز لعل لبت بده زکاتی	ای ماه بگو که از کجائی	در بنگر که می شناسی	ای ماه بگو که از کجائی
جز گلشن روی تو نبینم	ای ماه بگو که از کجائی	بیهوش شدیم و بس بهوشیم	ای ماه بگو که از کجائی
از شادی روی ماه رو را	ای ماه بگو که از کجائی	با قبلهٔ آتشین چو موغند	ای ماه بگو که از کجائی
مارا بکش از زیر دستان	ای ماه بگو که از کجائی	از ماه ترست تا بماهی	ای ماه بگو که از کجائی
وَاستَنفِر جُملَتَ النَّواحی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		یا معتمدی و یا شفائی
یا بدر انا تقل من اتج	یا معتمدی و یا شفائی	انا تزعب فی و فی مزاجی	یا معتمدی و یا شفائی
بی آتش عشق دان که دود	یا معتمدی و یا شفائی	واستغیه کذا الی الصباحی	یا معتمدی و یا شفائی
یا ساقیة المدام هاتی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		وانجح بمدامة صفاتی
من عین مدامة رحیقی	لا تمزجها من الفراتی	اشبع طربا و رو عیشا	لا تخش ملامة الوشاتی
لا تکرجا بلا لیما	واسکر نفرا من الکفاتی	قم فاشرب توخذنک عقلی	قم فافن بمقلتک واتی
بشر الوجوج روح قدسی	یحیی نفسی من المماتی	لا خوف و لا عنا لذاتی	لا تبغه سوی المماتی
لا امن و لا امان حتی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		اقطع طمعی من النجانی
یا مالک ذمة الزمانی	یا فاتح جنة المعانی	لاهوتک موضع المصادر	ناسوتک سلم الامانی
من رام لقاک فی حیاة	ردوه بقول لن ترانی	کم الطفنی بلن حبیبی	کم اتلفنی بلن ابانی

کم روع علی باب وصل	کم عنه رجعت قد وعانی	کم عاق روحه و روحی	کم جاء لسنی بلا مکان
کم البسنی ببره و تیه	کم اطعمنی و کم سقانی	کم اسکرنی بکاس حب	بین الخبر فاد و المعانی
یا قلب کفاک لا تطول			یا سعد علیک یا لسانی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

آمد سنجق بهاری	لشکرکشش شور و بیقراری	گلزار نقاب می‌گشاید	بلبل بگرفت باز زاری
برکف بنهاد لاله جامی	کای نرگس مست بر چه کاری	امروز بنفشه در رکوع است	میجوید از خدای یاری
سرها ز مغاره کرد بیرون	آن لاله رخان کوهساری	یارب که کرا همی فریبند	خوش می‌نگرند در شکاری
منگر بسمن بچشم خردی	منگر بچمن بچشم خواری	زیرا به مسافران غربت	گر خوار نظر کنی نثاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ	کز غیب بروید اینچه کاری	گشتست زبان گل و ناطق	در حمد و ثنا و شکر باری
عذرت نبود ز یاس لزان کو	ططا	بخشند بکلوخ و جان یافت	در شکر نمود جانسپاری
صد میوه چو شیشه های شربت	هر یک مزه و بجوش گواری	بعضی چو شکر اگر شکوری	بعضی ترشند از خماری
خاموش نشین و مستمع باش			نی واعظ خلق شو نه قاری

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی	آخر چه کم گردد ز تو کز تو بر آید حاجتی	بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی شود	معدوم یابد خلقتی گیرد ز هستی راحتی
تا مستحق رحمت یابد مقام و مرتبت	برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی	ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین	مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
موجش گهی عنبر دهد لطفش گهی کشتی کند	چندین خلایق اندرو مر هر یکی را حاجتی	خود بیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران	ور بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
در پیش دریای نهان این هست دریا جهان	چون موج آب اندر بخششی چون آب اندر طاعتی	دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما	پس عمر ماهی چه بود ما را نباشد غایتی
ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی	سیلت سوی دریا برد پشت نباشد راحتی	در سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی	گوش تو گیرد میکشد کو بر تو دارد رافتی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم	کز غیب جوق طوطیان آورده اند هم حالتی	تشکر اگر تو نو نوا آواز خاییدن شنو	نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
دارد خداوندی دگر کان ناید اندر شکر	طوطی و حلقوم لبش آن را نداند طاقتی	چون شمس تبریزی کرم او گنج اندازد و در فلک	کان مطلع خورشید را از حجابات ساختی

رجز مثمن سالم

ای آنکه اندر باغ جان آلاچقی بر ساختی	صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی	مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی	آتش زدی در جسم جان روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پای شان	الحق خدنگ مرگ را پاینده را سپر ساختی	عاشق درین ره چون قلم گر فهمی نقش رقم	باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
ای عمر بی مرگی ز نو دی برگ بی برگی ز تو	سرگین گاوی را چو تو در جیب عنبر ساختی	آن کو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر تو	برد فقر جان بهر او پاکیزه منظر ساختی
حیوان گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب	کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی	از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی	او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب	یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی	از گور و جنت اگر در هاکشائی قادری	در راه دل تا آسمان معراج و منبر ساختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زه	زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی	در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی	در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
از بلغم و صفرا ای و ز خون و ز سودا ای			واندر رو آب منی صد گونه آذر ساختی

روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع
ای شمس تبریزی مرا مقبول کامل ساختی
ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
یا همچو عشق جانفزا در لاله و بالی پا زدی
چندان در آتش درشدی تا آتش آتش در زدی
جانها بجستند از لبی کو نیز و از تو کی
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو
پیرا جوان گر هیچ تو سبز این گلشن شدی
چرخ و فلک رخ میرود تا تو رهش آموختی
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
رستی ز دام ای مرغ جان بر شاخ گل آویختی
شب دزد کی یابد ترا چون جستی اندر سرا
ای شمس تبریزی بیا کز پرتو وی شما
ای آنکه بر اسپ بقا از دیر فانی میروی
نی همچو عقل و انه چین نی همچو نفس از کین
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
شب کاروانها زین جهان میرود تا آسمان
ای آفتاب آنجهان در ذره خوبی نهان
آخر برون شو زین صور چادر برون افگنده سر
آخر مراعاتی بکن مر بیدلان را ساعتی
ای آنکه هستت در سخن مستی هلا ای کم سخن
پیر از غمت هرجا فتی زان پیش کاید آفتی
ای هم صنم گر هم صنم ای هم کریم و هم کرم
استغفرالله ای خرد صوفی بدبوده کی بره
ای تو اله تنگبران در ده تو آن رطل گران

سگ آب حیاتی خوانده است تو خویشتن درساختی
ای شمس تبریزی بگو تو شرح معنی مو بمو

رجز مثمن سالم

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
با عقل پرحرص و سبع ای خرده دان آمیختی
چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
آئیس شدند و خسته دل خون با گمان آمیختی
صدگونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
پیرا لبیکی در رهی چون با کمان آمیختی
جان جهان برمی پری تا با جهان آمیختی
وان چار رخ چون عنبرین با گلستان آمیختی
جستی ز دست حارثی اندر جنان آمیختی
بر بام چو کبک میزدی با پاسبان آمیختی

یا چون شراب جانفزا اهر خورد او داد طرب
ای آتش فرمان روا در آب مسکن ساختی
ای سر الله الصمدی بازگشت نیک و بد
از جنس تو وحیرتی بی جنس نبود الفتی
آمیختی چندانکه او خود را نمیداند ز تو
ای دولت و بخت همه وز دیده [illegible]
حیرانم اندر مهر تو چون لطف سر بر میکشد
این رازها کن عارفا آن النظر کن کو صفا
از بام گردون آمدی ای آب باز زندگی
اسرار این را مو بمو بی پرده حرفی بگو

رجز مثمن سالم

دانائی و بینائی تو آنسو که دانی میروی
نی روح حیوانی زمین تو جان جانی میروی
از مدرسه اسمای او اندر معانی میروی
تا خود تو تنهائی خود صد کاروانی میروی
ای بادشاه شه نشان در بی نشانی میروی
تا چند در زنگ لشبه در گله بانی میروی

بی همرهی جسم و عرض نه دام و دانه نی غرض
همچون فلک دریافته ای همچو سرو تافته
ای خوی تو چون آب حیوه زمین بر رنگ و بو
کو سایه منصور تو تا فاش شه بنماید تو
ای بس طلسمات عجب بستی برون زر و ز شب
ای ظاهرت پنهان چو جان عالم سلطان نشان

رجز مثمن سالم

دلداری تلقین بکن بر ترجمان ساعتی
بنما که بنیم دولتی پس جاودان را ساعتی
بس خسته است این جان ز غم دل بخش جان را ساعتی
هر مرغ زان سو کی پرد در کشش زبان را ساعتی
تا وا رهانی از زمان اهل زمان را ساعتی

تن چون کمان و دل همچو زه ای جان جان بر چرخ نه
از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن
توفیق ده از لطف خود افسرگان را ساعتی
جز عشق او و رد دل کن تدبیر تحصیل مکن
تیرم چو قصد جبه کنم برم بده تا به کنم

دستش بده جایش بده چون صبح رنگ ساختی
وانکس که از شمعت ملون وانبر ساختی
یا همچو یار کیمیا با خاک ویران آمیختی
وی نرگس جانی نظر با ارغوان آمیختی
پهلو تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
تو این و آن هم نه با این و آن آمیختی
آری کجا دانی چه تو با تن چو جان آمیختی
چالاک و رهزن آمدی با کاروان آمیختی
گردون چو قصابان گر مکر و ران آمیختی
رستی زانجا ای زمین با آسمان آمیختی
بر بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
ای آنکه حرف بو الحسن اندر بیان آمیختی
بر خوان اخوان الصفا دل را بجان آمیختی
از تلخکامی میروی در کامرانی میروی
از ره نشانی یافته در بی نشانی میروی
تا کس نه پندارد که تو بی ارمغانی میروی
گر مستعینی میروی ور مستعانی میروی
تا چشم پندارد که تو در بی معانی میروی
کی همچنین پنهان چو جان در بی زمانی میروی
ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
از جان عالم دور کن ای اندوان را ساعتی
الا که صوفی گوید آن بیش آر آنرا ساعتی
در لامکان منزل بکن لا کن مکان را ساعتی
ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی

بنگر درین فرهاد کن آخر فرا یاد کن / برتاب شاها داد کن این بی غبان را ساعتی
ای داغ هجران نهی چون داغ ازین کی می نهی / می گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
ای نفس شیر و شیر گیر چون یافتی از عشق بگم / انداز تو پیش سگ این لوت خان را ساعتی
الی متی جان بی خبر تا چند لافی از هنر / آنگه تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
عشقت مسی همچون دهد در همه افسون دمد / مستی نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
ای کرده مه را تو شفق از عشقت ای خورشید حق / از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
ای منتها در خوف تو وای ساکنی در وحشت تو / جان داده طمع سوفت تو ای ما امان را ساعتی
یکدم بدین سودا کن جان را چو شکر خانه کن / در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی
تو شهریارا این من مخدوم شمس الدین من / تبریز خدمت کن تن آن خوش نشان را ساعتی
ای از گفت در یا نمی محروم کردی محرمی / در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی

رجز مثمن سالم

انداز ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی / بر قلب شاهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل گلزارستان جان / صد آفتاب و چرخ را چون قمه با برهم زدی
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی / غدری بجرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
وز رشک پنهان ای پری جان را تا دلبری / وای زهره و صد مشتری ای سر لطف ایزدی
بنجم انجم را ای صنم زیرا تویی اندر حرم / هم حسرت هر جا بدی هم قبله هر معبدی
نقشی است بی شکل ان بخش از نور پاک ایزدش / زلفی است نیکو طره اش با طیلسان احمدی
ای ناهر بهر طلب از چه سبب روز و شب / اندر عمل چاکری در عشق هر دم احمدی

رجز مثمن سالم

چون شمس تبریزی رود چون سایه در جان وی دود / در دین خاکش توتیا با کحل نور سرمدی
ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری / وی مه در چرخ تو خورشید چرخ چنبری
یا رب منم جویای تو یا خود تو جویای منی / ای ننگ تن تا من منم من گر مرم تو دیگری
ای ماه من آویخته وای خون سرد و ریخته / چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
تا پا نباشد زانکه پا دل انجارستان کشد / تا سر نباشد زانکه سر فرعون شد از دو سری
آب میان جور وان لب جو بسته یخ / آن مست و این تیز رو وان تیز رو تا نفری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگیت / تا تو ز سنگی وارهی پا در نهی در گوهری
خورشید نور لم یزل زان تافت ست اندر دولت / کاول فزائی بندگی آخر نمائی سروری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت / تا سر که نفروشی دگر پیشه کنی حلوا گری
شه باز را گوید که من زان دوختم دو چشم تو / تا بگسلانی ز جنس خود جز روی ما ننگری
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم / خنجر خیالت نگذرم از جان نتابم چاکری
گل باغ را گوید که من زان تشنه کردم رخت خود / تا جمله رخت خویش را نفروشی و باخوری
آنکس کز اینجا زر برد با دست دیگر خر دو / تو کنج نشینی رست گو آری ز چه باشد زخری
آن آدمی باشد کز او خر بدهد و عیسی خرد / آن از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
عیسی است را زر کند و زر بود گوهر کند / گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
نی مشتری نی تو ابل خود کی اینده انشق القمر / گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بو بری
مارا چو مریم بی سبب زین خار خشک آری رطب / مارا چو عیسی بی طلب مهد آید سروری
بی باغ و زانگور بین بی روز و بی شب نور بین / وین دولت منصور بین از دار حق بی داوری
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد / بر صورت گرمابه چون گنجی دکان کمتر گری
فردا ببینی روش ما چون شمه [illegible] / دروازه موران شده آن چشمهای عبهری
مهتاب تا مه را ندهد دیوار تیره مانده / انا الیه آمده آنسو نگر کم بصری
پنداری ای نادان که تو راه بزرگان [illegible] / در راه خود درمانده گرچند نزدیک دری
یا جانب تبریز شو از شمس دین محظوظ شو / یا از زبان واصفان از صدق بنیاد آوری

رجز مثمن سالم

آمد بهاری عاشقان تا گل کند جلوه گری / آمد اوان بلبلان کز جان نماید دلبری
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده / پر باز تان شادی کنان چون اعطان عنبری
وارسته از سر پای تو در جست غفران حی / گردد عیان رانج ملی چون ماه بدر انوری
طائر شده بر شاخها بستان شده گلزارها / نوشان ز جان اقداحها چون شاه صاحب لشکری
گل نیز خندان آمده بر روی بلبل خوش شده / رعنا و خوب و نازنین از بادها گشته عری

رجز مثمن سالم

شاه همه تبریزیان جانان ما شمس الدین / بنمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری

ای یار گر نیکو کنی اقبال را صد تو کنی
من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا
شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو
تخم وفاها کاشتی نقش عجب بنگاشتی
مانند تیرے از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان
بنما تو شمس الدین مرا محبوب با جان آفرین
ای یوسف خوش نام من ره مرو بی همرهی
در سینه این عشق و حسد بین گرچه جان میرسد
دامن ندارد غیر او خراز گدائی ای عمو
بر بام انوا این اختران تا صبحدم چوبک زنان
بودند و گشتند آن طرف چون آهن و آهن ربا
ارواح همچون اشتران آواز شیر مستیان
خوشتر رویدای همرهان کامد طبیبی جهان
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن یا رب
الحمد لله الذی کاندر دو عالم اوست می
شد صد هزاران قرن تا این فلک بے پا و سر
ورد و شکی بشنو ز حق خود گل شیء هالک
چون قول حق بشنیده یا ز عبادی شو ولا
انا هدیناه السبیل آن زهست اما شاکرا
فرداز بیرون جهد شش از روزن عالم خوشی
ای نور چشم عقل و جان بر تخت دل سلطان توئی
هم کوه و صحرا هم توئی هم گوهر و دریا توئی
با عاشق از عالم مگو با دیوانه آدم مگو
خور و انوری ای حاله اند نقوش بے عدد
تا دیده کس کے گو بیا یر هر ایشان دار چه

تا بو که راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی
آئینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی
باور رها بتخانه شو باشد که با ما خو کنی
بس پرده ها برداشتی باشد که با ما خو کنی
آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی

من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
ای گوهر از کان من ای لعل لب در کان من
ای شاهزاده داد کن جعد از خود آزاد کن
ای جمع کرده سیم و زر و علی عاشق هر شب سکر
استولقوا دیا کم واستغنموا اخوانکم

رجز مثمن سالم

بگسل ز یعقوب خرد تا درنیفتی در چهی
دل را که آگاهی بود خیزد ز لهو آن گهی
در زن دو دست خویشتن در دامن شاه مغشی
والله مبارک حضرتی باشد همایون درگهی
زانسان که سوی کهربا پرخود پرد کهی
همچون عرابی میکنند آن اشتران را نهنهی
زنده کنی هر مرده را ابنا کن هر گهی

آن سگ بود کز بیهده خسپد به پیش هر دری
مانند مرغ باش هان بر بیضه همچون پاسبان
مانند خورشید از غمش میرو در آتش تا به شب
زان انبیا کاندر جهان کردند دور آسمان
سید آنکه بی زلال و ترمی ترویه بر زمین
بر لوح دل بالا جان رمل حقایق میزنم
اینها همه شد دلی چون پرده بردار در خوش

رجز مثمن سالم

همچون صفات لم یزل هو الله خالق کل شیء
در گردش اندازیم این گم میکنند از خویش پے
هان ای دل لا وجه ای نیکبخت نیک پے
تا گفته اند لا تقنطوا من رحمة الله بر توئی
گفت است ایزد و دیگر بیا گر کفور را در چه غے

قیوم قادر قاهری کز نقش تمرش نه فلک
ای تنگ شنو این حرف اگر چشم و دل داری بر زمین
زان وعده الله حق خود نه کنفس آگاه شو
فانظر الی آثار نا وقت بهار آن دیده
ای عمر تو در غفلت بسر برده و ے هشیار شو

رجز مثمن سالم

چون صد هزاران ماه و خور از آسمان تابان توئی
همچون بهار اندر چمن برگ و در بستان توئی
از سوز واز ماتم مگو من آنچه گفتم آن توئی
چون آن کنی بینم ترا اندر هزاران جان توئی
این را تو میگوئی نه من چون من زبان گویان توئی

هم ساکن و جنبان توئی یکسان توئی صد دان توئی
در جسم ما چون جان توئی در جانها جانان توئی
هم هستی عالم توئی هم هستی آدم توئی
جویان بدم روز شب در ذکر گویان یار
مولا بگو اسرار را اسرار پر انوار را

در جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
واستغفروا ربکم باشد که با ما خو کنی
تبریز رو او را ببین باشد که با ما خو کنی
وآن خر بود کو ماندگی آید بسوی خرگهی
گر بیضه جان را بدیت مستی و وصل قهقهی
چون شب شو و میگرد خوش بر گرد بامش چون مهی
رستند از دام زمین وز سرکشی و ابلهی
بی صحبت تصویر او یک ماه ره را بنوردی
تا از قوم رمل شد ز لطیف ده مهی
نی زهره ماند نی نوا نے نوحه گر نی ده ای
بلبل بخارستان رود آما نیارد که گهی
تا که بسوزد در و می چند انکه تو گوئی که هی
یا ایها الناس اتقوا بر خوان سپر زان من که
در حیرت و هیبت بسوز ایمن مشو از وای وی
بگشای چشم عبرت و هم دیده و نقش وی
بر خویش خوان انا کنا ته را تا کی نامی هوی او
ای دل اسیر دیده زبان گویان سخن شو همچو نے
پستی توئی بالا توئی هم تن توئی هم جان توئی
صورت توئی معنی توئی پیدا توئی پنهان توئی
صد چون زمین و آسمان ظل بی پایان توئی
چون باز کردم دیده را دیدم که هم جویان توئی
نی نی بهانه است این سخن غیرش این میدان توئی

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش بر بابا فکنند
خود پرده ها و قافیه وانگه خراب عشق تو
تو بلبل دلدار شو با یار خود غمخوار شو
ای داده جانرا لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
شاهنشهی بیناییی کز دولت بیناییی تو
پا از کفش دیگری هر لحظه ننگی و سری
جانی که او در هست آن محبوس این شش در جهان
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن
تا غایتی کز گوشه دولت بر آرد خوشه
این بار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی
خواهیم سوی گوهری غواص این یا شدن
بود و نبود خویشتن باید همه درباختن
آن موج عالی آشیان پژمرده شد زین کندان
الحمد لله کز کرم با ما وگر در ساختی
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر
اندر شکار پهلوان بر دو ز شیران عقل و جان
پنهان شدم اندر زمین از چشم تو ای پیر من
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا
چون شمس دین زان چشم و رخ بر بی ز ظلم آب و رخ
ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی
خورشید شرق خاوری در بندگی بسته کمر
موسی عمران در غمت بنشسته بد در کوه طور
داود آهن چو موم قدرت نموده کردگار
قاضی و شیخ و محتسب ار و بل کنعض علی

رجز مثمن سالم

تو سلطانان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
تو پردها بگداختی چون سوی ایشان تاختی

ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هست و جهان
عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

رجز مثمن سالم

خوشتر ز مستی ابد بی باده و می آلتی
باغی بشادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
در کفش خود شد خوش تری پا را و در آنجا راحتی
چون نیست او را در زبان از بهر آن گلافتی
در مشکلات دو جهان نبود سوالت حاجتی
از دور کردی خاسته تابان شده یک آیتی

یک ساعتی تشریف ده جانرا ازین جان لطیف ده
چون جان ندارد نقش خود با عالم جان نقش خود
جان نیز داند خفت خود در غیب داند نیک و بد
چون شاهزاده طفل بد پس مخزن عشق تو طفل
آنجا که مستان و لست از وی چه حاجت مستی علت
بنوشته بر رایت که این یعنی خداوند شمس دین

رجز مثمن سالم

بحر است خونخوار و شگرف ای دوستداران هیبتی
تا از وصالش بر خوری یابی بران در قربتی
ای جسم برخیز از میان کز تو گرفتم نفرتی

کثرت پریشانی و هم وحدت تفرقت میکشد
سر زد ای رجعی بشنو بگوش هوش جان
ای شمس بی دل رو بگلن بنیاد هستی بر فکن

رجز مثمن سالم

زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی
وانگه سواره شاه جان بر ملک انسان تاختی
پندا شتم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
آخر چو در گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی

کردی مرا از عشق خود خوف لطیف و شاد خور
مانند رستم در وغا چون شیر اندر بیشها
ای کیمیای سرمدی بر بار عشق سرمدی
زین درد بیدرمان تو وز آتش هجران تو

رجز مثمن سالم

ای نور چشم عاشقان الله مولانا علی
اهست غلام تنگ پی الله مولانا علی
داود میخواند است زبور الله مولانا علی
زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا علی
هر سه شدند از دین بری الله مولانا علی

حمد است گفتن نام تو ای تو فرخ نام تو
خورشید باشد ذره از خاکدان کوی تو
آدم که نور عالم است عیسی که پور مریم است
آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا
گر مقتدای جاهلی کر و ست در دین جاهلی

تیغها بر هم زدی تا سوی میدان تاختی
پس ره کلامی عرصه بد با براسپان تاختی
هر جسم را خود اسم شد تو چونکه بر جان تاختی
با نغمهٔ تبریزیان گر سوی خوبان تاختی
آن ساعت پاک ازرکی و تا کی عجایب ساعتی
پا می ندارد کفش خود کان لایق است و ناجی
گر غیب جان را بود در خورد هر جان ساعتی
خلعت نهاده بهر او تا بر کشد او قامتی
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا ساعتی
آن بحر تبریز و چنین اندر بصیرت آیتی
زین کثرت بنیاد میخواهدم دل حدتی
بگذر ز کثرت تا خوری جام وحدت شربتی
پرواز کن زین خاکدان باشد که یابی دولتی
از هیچ کس غرلت مجو از خویشتن جو عزلتی
و ز بهر لشکرهای ال تو سنجقی افراختی
ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی
تا مس تن را زر کنی چون نقره ام بگداختی
جانم ز غم تا گشت پر در آتشم بگداختی
کردی مرا شهمات خود بی آنکه با من تاختی
خورشید و مه هندوی تو الله مولانا علی
دریای عمان شبنمی الله مولانا علی
در کوی عشقت درهم است الله مولانا علی
میگفت در قرب دنی الله مولانا علی
تو مقتدای کاملی الله مولانا علی

شاهم علی مرتضی بعدش حسن نجم سما
موسی کاظم هفتمین باشد امام رهنما
مهدی سوار آخرین بر خصم بگشاید کمین
دیو و پری و اهرمن و لاد آدم مرد و زن
ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جور و جفا
ای رهنمای مومنان الله مولانا علی
داننده راز همه انجام و آغاز همه
ما جمله سرگردان تو هم واله و حیران تو
بردار از جانم محن ما را بده فیض سخن
احسان ز تو ارکان تو برهان تو ایمان تو
قیومی و هم اکرمی سلطانی و هم اعظمی
ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا علی
خواهی که یابی زندگی بشتاب اندر بندگی
پاک و منزه از صفات هم جوش گشته او بذات
سبحان حی لاینام پیدا از و هر صبح و شام
سلطان بی شل و نظیر پروردگار زور بر
سر دفتر هر انجمن علامه مصر و یمن
هم مومنان و مومنات وحش و طیور و هم نبات
در بندگی می بند کمر اندر طلب میرو بسر
ای بنده شیرین زبان زو یو گر خواهی امان
خواهی که یابی ز و نشان جان بین رها و بی‌نشان
بانگ عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان
بیچاره گوش مشترک گر نشنود بانگ فلک
از پاکشائی رشیان تا بر پری بر آسمان

خوانم حسین کربلا الله مولانا علی
گوید علی موسی رضا الله مولانا علی
خارج رود زیر زمین الله مولانا علی
وارند این سر در دهن الله مولانا علی

آن آدم آل عبا دانم علی زین العباد
سوی تقی آی و نقی در مهر او عهد بخوان
تخم خوارج در جهان ناچیز و ناپیدا شود
اقرار کن اظهار کن مولا روحی این سخن

رجز مثمن سالم

ای سر لوح غیب دان الله مولانا علی
ای قدر و اعزاز همه الله مولانا علی
گوینده برهان تو الله مولانا علی
از تست کام در دهن الله مولانا علی
هم روح و هم ریحان ز تو الله مولانا علی
بر جمله عالم عالی الله مولانا علی

تو چشم و جان را امیدی کون و مکان را امیدی
هم حی هم باقی توئی هم کوثر و ساقی توئی
وحش و طیور و انس و جان جمله بفرمانت روان
تو حاکم هفت اختری هم سالکان را رهبری
هم انبیا گویا ز تو هم اولیا دانا ز تو
ملت ز تو جان یافته هم جان جانان یافته

رجز مثمن سالم

تا بخشدت زیبندگی الله مولانا علی
داده زکات اندر صلوة الله مولانا علی
حج و نماز است و صیام الله مولانا علی
وارنده بر نا و پیر الله مولانا علی
آن پر دل دشمن فگن الله مولانا علی
مقصود کل کائنات الله مولانا علی
خوش هادی است و راهبر الله مولانا علی
هر دم بر آور تو ز جان الله مولانا علی

اسمش عظیم و اعظم است غفران و فردوس عام است
خواهی که یابی ز و نشان جان در ره او بر فشان
رزاق رزق بندگان مطلوب جمله طالبان
وارنده لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم
مجموع قرآن مدحتش حمد و ثنا و عز تش
اشجار و کوه و بحر و بر هم آسمان اندر نظر
گر عاشقی و راه بین غره مشو خود را ببین
ای شمس دین جانباز جان در معرکه برفشان

رجز مثمن سالم

می‌نشنوی آن بانگ را الا که صاحب دعوتی
از روح او را لشکری و ز راح او را راحتی
بیچاره جان بیهده گر حق ندارد راحتی
چون آسمان ایمن شوی از هر بلا و آفتی

ای سر فرو برده چو خر زین آب سبز و دیچهی
گو شیر مردی در جهان تا شیر گیرد ره شوی
آخر چه باشد گر شبی از جان بر آری یاربی
از جان بر آری یاربی ایمن ز شمشیر اجل

هم باقر و صادق بگو الله مولانا علی
با عسکری رازی بگو الله مولانا علی
آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی
هر لحظه سر من لدن الله مولانا علی
نخ را بمولانا نما الله مولانا علی
چشم و عیان را میدهی الله مولانا علی
قسام و رزاقم توئی الله مولانا علی
داری تو فضل بیکران الله مولانا علی
هم مومنان را غمخوری الله مولانا علی
هم عارفان شیدا ز تو الله مولانا علی
نقد فراوان یافته الله مولانا علی
تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا علی
مولا و حق آدم است الله مولانا علی
کو جان هست و جانستان الله مولانا علی
ماموره امر کن فکان الله مولانا علی
میر عرب فخر عجم الله مولانا علی
نام بزرگی مدحتش الله مولانا علی
تسبیح گو نیدش بغر الله مولانا علی
وانگه ز جان و دل گزین الله مولانا علی
تا آیدت در گوش جان الله مولانا علی
کو جان دهست و جانستان الله مولانا علی
یک لحظه در بالا نگر تا بو که بینی آیتی
شاهنشهی باید شدن تا باد خوش یابی فتی
بیرون جهی از گور تن و اندر روی در ساحتی
باغی در آئی کاندرو نبود خزان و غارتی

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود
باز آ کنون بشنو ز من یرلی یلی یرلی یلی
از خود بکلی بگذری از آب و گل گردی بری
اکاتنا ساجمعی ماحالجا او عنی
زین لفظها گفتم بسی روشن ندارد هر کسی
آمد مرا جان عاشقان گفتند قالوا ربنا
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آواز نی
آن شاه شمس الدین بیا از جان جانان بی سری
بوی ز گردون سیر با پرسش و دلداریی
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره کشتگی
ای جزو چون بر سیر چون سر دبی
طنبور دل بر داشته لا عیش الا عیشنا
امروز رستم ای خدا از غصهٔ آنک قضا
گر یک دو بیت را بشکند صد بیت تراشد در عوض
جانرا برآرد بر سما از عزت رب العلا
چون در شوی در باغ جان چون گل خوشبو شوی
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت ساخته
سر بر زمین چندین مکش سر را برآور شاد و کش
مخدوم شمس الدین توئی تبریز را جان توئی
دریوزه دارم ز تو در اقتضای آشتی
جان چشم گیرد با کسی گرد جهانش مجلسی
گر دست بوس وصل تو یابد دلم در جست و جو

رجز مثمن سالم

هر دم زنم تن تن تنن یرلی یلی یرلی یلی
من خود کیم کیست او یا او ز من یا من از او
از جان و دل شو مشتری یرلی یلی یرلی یلی
غواص شو در بحر جان تا جان شوی بی جزو کل
چکسنم و حلدی دل یرلی یلی یرلی یلی
اسرارک فی فلکک الهامک فی قلبک
از جمله عالم یک کسی یرلی یلی یرلی یلی
یرلا و یرلم یرللا یرلا و ترلم ترللا
حق گفت با من آن زمان یرلی یلی یرلی یلی
گر ذره از عشق او در کام جانت افکند
برگو تلالا تا للا یرلی یلی یرلی یلی
زان بادهای سرمدی گفت است حق اندر کلام

رجز مثمن سالم

از دام تن وا میرود هر خسته دل اشکاریی
هر مرغ صد پر میشود سوی ثریا می پرد
اجزای هر تن سوی سر بر داشته طیاریی
در شهر دیگر نشنوی از غیر سر نالهٔ
گفتا شگفته می شوم اندر نسیم یاریی
مژده بده هر شوره را کش میرسد سرسبزیی
زنبور جان آموخته زین انگبین معماریی
امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم
در گوش فتنه در دمد هر لحظه مکاریی
راقی جان در میدمد چون پور مریم زفته
در بشکند دو سه سبو کم نیستش خماریی
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

رجز مثمن سالم

چون بر پری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی
گر همچو روغن سوزدت نور و روشنی گردی همه
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
از جای در بیجا شوی از خویشتن تنها شوی
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت سو شوی
چون جان و دل یکتا شوی پیدا و ناپیدا شوی
پرده نباشی دور را گر چون فلک تو شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری
تا چند همچون فاخته جویند و کوکو شوی
خالی کنی از سر هوس زنده شوی در هر نفس
با باده خندان خوش چون شاخ شفتالو شوی
تو جان نخواهی جان شوی هر درد را درمان شوی

رجز مثمن سالم

دی گفته فرموده جانا برای آشتی
جانا نشاط و و مده مشغول و مهمانش همه
جان رفته با عجب با چشم راهی آشتی
با غیر گر خشمین شوی گیری غریش و روی
لب بوسه‌ها کو دل و هر خاک پای آشتی
هر کو لگد زن کند از لطف و جان او و جو

شرح خوشی جان پروری کلی زانبیا خود غایتی
خود زنده و باقی است او یرلی یلی یرلی یلی
انسانها از دل جهل یرلی یلی یرلی یلی
نی شرتکانی غزمک یرلی یلی یرلی یلی
جانا بخوان در دم زن یرلی یلی یرلی یلی
مانند بلبل صد صفت یرلی یلی یرلی یلی
نحن ترنّا ها بخوان یرلی یلی یرلی یلی
کز در فنا کز در بقا یرلی یلی یرلی یلی
هر کور و لنگی زین صلا دارد دگر رهواریی
از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاریی
خوش عیش کن هر خار را کش میرسد گلزاریی
آمیخته با بندگان بی نخوت و جباریی
ساقی ما هم میکند چون شیر حق کراریی
زنهار فراموشت نشود در آتش گم گفتاریی
گر زانکه شمس الدین کند بر عاشق خود یاریی
سرخیل عشرت ها شوی گرچه زغم چون موی شوی
بی مرکب و بی پا شوی چون آب اندر جو شوی
هم زهر و هم حلوا شوی با طبع من هم خو شوی
گر با بهار آری در راهی کنی زانسو شوی
یا هو نگوئی زین سپس چون غرقه یا هو شوی
مرهم نجوئی زخم را خود زخم را دارو شوی
جان جهان آن من توئی گر پشت را تو رو شوی
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
سر با تو چون خشمین شود انگاه وای آشتی
من هر سحرگه کرده ام بود آن سخای آشتی

چون ابر و گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
از نوبهار لم یزل این باد را تلطیف کن
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب
در دل خیالش زان بود تا تو بهر سو ننگری
داری درون پنهان صفت نقش [illegible]
باز آ بزندان رحم تا خلقتت نیکو شود
ساقی بنوش آن جام می یری یلی یری یلی
باد صبا برخاسته روی زمین آراسته
آمد صبوح روضه خوش در وقت دلگیر و کش
آمد ریاض گلستان تا وقت عیش دوستان
تن تن تن تن تن تن همی گوید [illegible] چمن
برخیز رندی ره ببر [illegible]
گر طالب آبی پاک [illegible] بسیار خاک را
چون شمس [illegible] رنگ [illegible] آزاد شو [illegible]
شاد آمدی شاد آمدی [illegible] زار آمدی
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو [illegible]
با ناخوش آی با ناخوش آمیش من آمیش من آ
آوازها آوازها از تو بعالم شد روان
فصل بهار آمد ببین بستان پر از حور و پری
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
در جان بلبل گل نگر واز گل بعقل کل نگر
وی صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را
چه جای باغ و راغ و گل چه جای جام و نقل و مل
گر باغ از و [illegible] ز شاخ تر خوان آمدی

خواهم که تا گردم خوش در قبای آشتی
هرچند بدرانی من نگذاشت جای آشتی
تا بی نجار غم شود از تو فضای آشتی

سلطان و شاهنشه شوم [illegible] خورشیدم
بشنو شها [illegible] جان [illegible] ای جان
الایش [illegible] چیست [illegible] جان [illegible]

رجز مثمن سالم

وان لطف بی حد زان کند تا تو ز حد در نگذری
پنهان [illegible] هر شب [illegible] بیرون بری
هست این جهان چون رحم [illegible]

با صوفیان صاف دین در وجد گردی [illegible]
چون می پری بر بال [illegible] خیالی [illegible]
جان را چو پر و بال شد [illegible] تن را شکست

رجز مثمن سالم

بلبل [illegible] پیراسته یری یلی یری یلی
چو مطرب نغمات خوش یری یلی یری یلی
ساز [illegible] روضه بوستان یری یلی یری یلی
[illegible] یری یلی یری یلی
[illegible] آید [illegible] یری یلی یری یلی
[illegible] یری یلی یری یلی

نو نو عروسان چمن چون [illegible] ریحان سمن
بشکفت او در سر کنون [illegible] ارغوان
ای ساقی شیرین نفس [illegible]
آمد رفیق راه دین از عالم علم الیقین
بستان [illegible] جام می [illegible]
پیمانه در کش [illegible] شاد و شادی [illegible]

رجز مثمن سالم

[illegible] خوش [illegible] آمدی
چون بلبل و گل [illegible] ساز آمدی
هم شوخ شنگ دلربا خانه برانداز آمدی

[illegible] خوش [illegible] بیت
سرو روان سرو روان بر جویبار عاشقان
[illegible] یا جامه [illegible]

رجز مثمن سالم

گویی سلیمان بر سپه [illegible] انگشتری
وان نرگس خمار بین [illegible]
وز رنگ [illegible]
[illegible] گل بد رنگ را در رنگ آمیزی
چه جای [illegible] گل [illegible] خوشتری

[illegible]
[illegible]
[illegible] عقل غارت میکند [illegible] بشارت میکند
گر شاخها دارد تری بر سرو دارد سروری
ای مفخر تبریزیان خورشید جانها شمس دین

رجز مثمن سالم

[illegible] آشتی
تا تازه و سبزش کند [illegible] هوای آشتی
یا کبر شیطانی ما با کبریای آشتی
بابی ریا باشد [illegible] دعای آشتی
[illegible]
تا واکشید [illegible]
جان [illegible]
مطرب بگو [illegible] یری یلی یری یلی
[illegible] یری یلی یری یلی
چون [illegible] یری یلی یری یلی
[illegible] یری یلی یری یلی
بیرون کن از سر [illegible] یری یلی یری یلی
تا بگذری از کل شی یری یلی یری یلی
بربام رندی زن علم یری یلی یری یلی
با شمس تبریزی نشین یری یلی یری یلی
حوری مگر حوری مگر با شیوه ناز آمدی
ای ملت و [illegible]
چون یوسف مصری دگر با قدر و اعزاز آمدی
ای شمس تبریزی [illegible] آواز آمدی
چون [illegible] مسلمانان [illegible] کافر
[illegible] زرگری
[illegible]
ور گل کند صد دلبری جانا تو چیزی دیگری
زان غرق بحر عشق گشتم که اصل گوهری
ور عقل [illegible] از چشم حیوان آمدی

گر سیر بر ... گردی ... آفتاب
نقشی که بر دل هر نفس ... گر پیدا شدی
اکنون ... بار باشد ... نشان
گر عشق و یاران ... رنجی لطف شمس دین
من دوش دیدم ... اندر دل ... بری
... جمله جهان گر عشق را بودی دهان
ای جان بیا گوهر ببین ای دل بیا خوبی ببین
یک نوبهار آمد که از وی سبز گردد عالمی
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
بلبل چو مطرب وقت زنی برگ درختان کف زنی
تا خلق زو حیران شود تا یار من پنهان شود
مست و خرامان سرو و در روان خیال یار من
من پیش از این میخواستم گفتار خود را مشتری
دکان خود پرداختم وانگاه رها انداختم
آمد بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو
کی درخور لیلی بود آنکس که زو مجنون شود
خاموش کن ای شمس دین باهر کسی سر را مگو
یک ساعت از دو فلکی زعقل و جان بر جاستی
گر لا اسلم گوید آن ساعت گفتی چون خلیل
گر ضعف و سستی و نیستی در دیده خفاش تن
گر راز دارستی لشبر پیدا نکردی خیر و شر
بنشسته حس نفس نزد یکی آسه چون مگس
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
ای دل سرگشته شده در طلب یا وه روی
بر سر شطرنج تن جامه کنی کیسه بری

ذره ذره بر وی هوا لیلی و مجنون آمدی
هر دوست در وی ناشستی چون شیخ و ذوالنون آمدی
ارزان بدی گر این نظر عشق و قیمه بیرون آمدی

گر گنجها و لعل او یک گوشه بر بستی زدی
هر جز آنکس نیستی کو چشم بر بستی کند
مهمان تو آمد ولی این لوت عالم را کس

رجز مثمن سالم

سنگین دلی لعلین لبی ایمان فریبی کافری
در بان شدی جمله شهان گر عشق را بودی دری
ای استغاث المسلمین زین آفت و شور و شری
چون یار من شیرین لبی چون لعل و حلوا گری
اما بهار من توئی من منکرم در دیگری
هر غنچه گوید چون منی باشد چه مستی گستری
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
ماهی شیر افکنی حیدری شاهی کریمی داوری

از جان و دل گر نیستی پیشش چنان جانانه
من مشنیده نام دل ای جان و دل از تو خجل
تن خود که باشد تا بود فرش سوار عشق
هر دم بمن گوید خوش دارم خنین بیا بر
اشکوفها و میوه ها آرند غنچه و شیوه ها
آمد بهار مهربان چون سر خوشی استشان
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه چه
مخدوم شمس الدین ما آمد سوی تبریز ما

رجز مثمن سالم

قد رحمتون لشناختم زاندیشها گشتم بری
استاد دیگر را بجو بهر دکان بت گری
پای علم او را بود کوراست جان آن سری

تنها تر از شیدم ببین بر غریب و هر کسی
گر صورتی آید بدل گویم برون ای مفضل
خاموش کن لطف خدا هر دم بپای منبری

رجز مثمن سالم

این عقل ما آدم بدی وین نفس ما زخاستی
نفس چو سایه سرنگون خورشید سر بالاستی
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
هر چه که ناپیدا بود بر وی همه پیداستی
گر کاسه گردی مگس حال مگس عنقاستی
با گفتنی پرداستی گر چشم تو آنجاستی

ور آدم از دیوان دل در ناهدی از آب و گل
ور هستی تن لاشدی وین شهر جان بالا شدی
ور نیک و بد نزد خدا یکسان بدی و ابتدا
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما
استاره ای چون کاسه ها مانند زرین طاسها
از شمس تبریزی ببین ... یقین

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

با چو نمی ساده دلی خیره مکن خیره سری
برده همه رخت مرا نیست مرا برگ کسی

هر گوشه ویرانه صد گنج قارون آمدی
چون چشم دل این چشم تن با سقف گردون آمدی
دو کون گر مهمان بدی این لوت افزون آمدی
گنج فراوان یافتی زیبا و موزونی بدی
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
ای مانده اندر آب و گل زعشق دلدار ... بجی
سرکیست تا خود و سر نهد پیش چنان سرمی
هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری
تا در گلستان خرت رویند چون نیلوفری
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
هر جا که باشد یار ما و هر دل شود نیلوفری
خوش گشت روشن آل از نور خشان خندان انوری
اکنون همیخواهم که تو از گفت خویشم واخری
مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آذری
ترکیب او ویران کنم گر چه نبایگشتمی
بر آسمان و بر زمین بر آدمی و بر پری
تازان رو که نبود در یقین انسیان سروری
ندرس ما تقدیس او بالاتر از اسماستی
بعد از تمام لاشدن در وحدت الاستی
با جبرئیل ما هر والبلیس هم سیماستی
چون می نبیند اصل را ای کاجکی اعماستی
آراستش بر باسها ای کاجکی ناراستی
گر ذوق گفتن بدی هر ذره گویاستی
خیزند گفتم که به دل یکسی بی گردی
آنکه از گنج زر او من نرسیدم بجوی

تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن / آن کنی کو بدم هر نفسی [illegible] نوی / آن گشتی تو نفسی همچو صدای جویه / خوش گهری خوش نظری خوش [illegible]

خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو تن / دشمن تو چه روی یار تو گر زرم دروی / غرب کن ای باد صفت آب چو جو همه / برکش خورشید صفت شب در ابر از کوی

ای چو تو خورشید ولی نی چو تو نقش و نگری / ای چو صبا با لطفی نی چو صبا خیره دوی / گر صفتی در دل من آن شود آن را تو مکن / شاخ گزین بکند صاحب بستان بجوی

گرچه شود خانه دین رخنه ز موش جسدی / موش که باشد بر دارد دم گربه موی / سبز شود آب و گلی چون دمدش وصل وی / دلبر و دل جمع شوند لیک نباشد دوی

بیشتر آ تا که من مانم اینجا نه سخن

رجز مثمن مطوی

ظلمت هستی چو زند پیش صبوحی سوی

بر گذری و نگری جز دل خوبان نبری / سر نکش ای دل که از و هر چه کنی جان نبری / تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا / تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری

تا نکنی کوه ز بن دست به لعلش نرسد / تا سوی دریا نشوی گوهر و مرجان نبری / سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی / کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا / تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری / تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی / تا ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری

نعمت تن خام کند محنت تن رام کند / محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری / خیره میا خیره مرو جانب بازار که جان / زانکه درین بیع و شرا این نهی آن نبری

خاک که خاکی نکند سوسن و ریحان نشود / تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری / هیچ نبرد شست کس مهره زانبان جان / رنجه مشو زانکه تو مهره زانبان نبری

ای که کند گر نکشد خاطر تو خوش نشود / تا نکنی کافری ای یار مسلمان نبری / مهره زانبان نبرم گوهر ایمان نبرم / گر تو بجان بخل کنی جان بجانان نبری

این کشش عشق خدا می‌نشنید کرمت / دست نداری ز کمان تا که از ایشان نبری / هین بکشان هین بکشان این ره انجوشان / آنکه دلی گر تو بری راه بر ایشان نبری

راست کنی وعده حق دست نداری کشش / ماه همه رقص کنان جانب میدان نبری / هیچ مگو ای دل من تا دل من باز نشود / زانکه تو بی لطف حقی زر بجهدان نبری

از ره تقدیر ازل جانب شمس الحق و دین

رجز مثمن مطوی

تا نبری لوح قدر حکمت لقمان نبری

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که توئی / تو نه برانی که منم من نه برانم که توئی / من همه در حکم توام تو همه در خون منی / گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که توئی

باهمه ای سنگ چو چون سوسن گذری / باش چنین تیز تران تا که بدانم که توئی / دوش گذشتی ز درم بوی نبردیم ز تو من / گرد خبر گوش مرا جان و روانم که توئی

چون همه جان و همه دل هیچ کیا خاک درت / جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که توئی / ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما / لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که توئی

چو تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم / بر سر آن منظره‌ها هم بنشانم که توئی / مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من / من نرسم لیک بدان هم برسانم که توئی

زین همه خاموش کنم صبر صبر نوش کنم

رجز مثمن مطوی

عذر گنه هست که کنون گفت زبانم که توئی

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری / من چو کمین لاحم تو دهیم سالاری / چند مرا لغز بی هر چه کنی می نبی / چند بدل آموزی مغالطه طراری

آنکه از آن طراری بازبرد برسنگی / افتد و سودش نکند در غلی هشیاری / ساده دلی ساز مرا تو عدم تا زرا / تا رهم از لطف قضا زین فرع وزین زاری

هر که بگیرد یقین بود و گنج دفین / هر که بخندد بود او در رجب ستاری / من که ز دور آمده‌ام با شر و شور آمده‌ام / باز نگشاده‌ام این در آن خر سر بری

بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود / مایه نداری تو ولی خایه خود منجاری / بس کن و بسیار مگو رو بدو آرید و / مشتری گفت تویی سر زنی از بسیاری

چون همه زوق و دعا گفت لبسندا جلبی

رجز مثمن مطوی

خسته دلان را طلبی گفت لبسندا جلبی

عاشق آن روی توام زار و دعاگوی توام / گرچه به پهلوی توام گفت لبسندا جلبی / یار لسندیده من و آن مه گزیده من / جان و دل و دیده من گفت لبسندا جلبی

ای زتو گشته بسی گفت بسندا جلبی / لائق دیدار توئی دافع اسرار توئی
مایهٔ هر عیش توئی گفت بسندا جلبی / ای لب تو ناز مرو ای بت طناز مرو
روی تو خوش موی تو خوش گفت بسندا جلبی / مفخر تبریز توئی شمس شکرریز توئی

رجز مثمن مطوی

فارغ و آزاد شد خواجه ز هر نیک و بدی / هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی
گفته گوام خواجه توام مرد اندر مددی / آتش دل گفتم نخورد ور نخورد باز دهد
وان که من اندر چنینم صورتم اندر لحدی / گرچه بود در لحدی خوش بودش تا ابدی

رجز مثمن مطوی

زخم بود سنگ تو بر سینه و جان دگری / باز رهان جمله اسیران جفا را جز من
بی تو وفا بی تو جفا بی تو صبا دم سحری / چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی
کاشکی بر بند آنکم هیچ نبودی گذری / چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری / چون نه بسی بر روی فرجه کنی پخته شوی
بهر خبر خود که رود از تو نگر خیر بری / چون زکفت باده کشم خیره و مست شوم
بر دو مرا شاه زسر گرد مرا خیره سری / قصه دراز ست بلی آه زکر و دغلی

رجز مثمن مطوی

فی سنا سلیمانکم نهست کا ایم هوکی / خوش بود از جام خودی ایم هوکی
کعبه و آفاق را مسجد ایم هوکی / بر و عشقت از دلم زاهدی ایم هوکی

رجز مثمن مطوی

از شکرستان ازل آمده باز پری / قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری / یوسفی اندر تتقی یا اسدی در افقی
تا همه را مست کنی پرده مستان بدری / مست شدم مست ولی اندکی باخبرم
می نهلد که نگرم که نگهی یا بشری / رقص کنان هر قدمی نعره زنان او فرحی
از کف حق جام بری نی که سرانجام بری / سر چو ز خود تاخته ام عقل دگر یافته ام
از همگان می برم تا که تو از من نبری / تا غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
چمن زاید آن توام فی قتیم رهگذری / من تو و ماهم فلکا ساکن و زیر و زیر

در همه عمر کسی سیر نگردد نفسی / رونق هر کار توئی گفت بسندا جلبی
قبله هر کیش توئی مرهم هر ریش توئی / کار مرا ساز مرو گفت بسندا جلبی
زلف سمن بوی تو خوش نرگس جادوی تو خوش / صبح سحرخیز توئی گفت بسندا جلبی
چون دل من جست زتن باز نگشتی چو رسید / بیدل من بیدل من بسته شد هر چه رسید
گر گذرد گر نرود شد گر گرم دگر کاست شدی / دانش و گوئی سبب طبل تحیات زدی
خواجه چه گری گر دم تو زدی من گردم / چون عدو را نخورد باز دهد بعد دی
بر سر خر بسته من بانگ زن ای کشته من / آنکه دران دام بود تا که نداند رسدی
زخم مزن بر طرف کارگه شیشه گری / زخم مزن بر جگر خسته جگری
بر دل من این همه راز آنگه دریغ است جدا / با جفا هم نکنی در جبر زنده خطری
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم / چشم تو بر گشته بود تیره و خیره نگری
پیش زر زندان جهان با تو بدم من همگی / این سفر صعب نگر روز علی تا به ثری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم / باز بیای بوطن باخبر پر هنری
گفتم ای جان خبری تو خبر ای چکنم / بی خطر و خوف کسی بی شر و شور و شری
گفت بگو قسم سخن چون سخن راه زنان / گر نماید کرمش این شب ما را سحری
سید ایم هو کی خدیدی ایم هوکی / از نی و چنگ ساقیا تقیدی ایم هوکی
من ودا اکرالکم پر تدی ایم هوکی / از همه جا بنید نت مقتدی ایم هوکی
حاضر و اره رسندی ایم هوکی / اسکبوا اک الخیال ابدی ایم هوکی
عشق تو بر دست دلم کار تو کردست قلم / حل تو کی مشکلم هو هو ایم هوکی
طوطی و طوطی بچه قند بصد ناز خوری / برم ز آغاز نهم چون تو باغاز دری
ای طربستان ابد وی شکرستان احد / یا قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این میکده نوبت عشرت زده / زین خبرم باز رهان ای که زمن باخبری
پیشتر آی پیش خود شعشعه چهره تو / شیشه گران شیشه شکن بنده از آن شیشه گری
جام طرب عام شده عقل سرانجام شده / عقل جهان یکسری و عقل نهانی دگری
راهب آفاق شدم همرهگان حاق شدم / در خبر تو چون نگرد آنکه تو در وی نگری
داد وه ای عشق مرا از ره انصاف درآ / زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان
عیش جهان پیر بود گاه خوشی گاه بدی
دیدن روی تو رزق حلال است ترا
نادره طوطی که توئی کان شکر باطن تو
عالم جان بحر صفا صورت قالب او
زانکه کف از خشک بود لایق دریا نبود
موج برآرد ز خودی در خود و نظاره کنید
حاضر مشتاق توئی ناظر عشاق توئی
عارف گوینده اگر تا بسحر صبر کنی
راه زبان را نزنی تا که حقیقت نام نهد
جنبش تیر تکی مطلع بام فلکی
از یک سوراخ ترا مار دو باره نگزد
هم نظری هم خبری هم قمران را قمری
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
چند فلک گشت و قمر تا بخودش راه دهی
آن قدح ساده بده وهم مده و باده بده
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
ای که غریب آمدئی در دل و جان من زدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
باز رسید آیتی از طرف عنایتی
این طریق واهم یا سندی و سیدی
ای که بقصد هیم شب بسته نقاب آمدی
جان شهان و حاجیان چشم و چراغ طالبان
بار سرور دولتم خواجه هر سعادتم

رجز مثمن مطوی

عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
گرم بدکان چو روی در پی رزق عددی
تا در گلشن که توئی گلشن آن لعل خدی
بحر صفا را نگر جنگ در این کف چه زدی
نیک نیکی رود و بد برود سوی بدی
سجده کنان کی حذن آه چه بیرون حدی

چونکه سپید است و سیه روز و شب عمر همه
ای تو فرو رفته بجو دگاه زان گور لحد
لیلی و مجنون عجب سر دو یک است چو رز
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
کف همگی آب شود تا کناری برود
جمله جهان نماست یکی و این همه عکس لکی

رجز مثمن مطوی

از جهت خسته دلان جان تن گمبان منی
غازی من حاجی من گرچه تن درد و طنی
جمع صفا را نگی شمع خدا را لگنی
گزری و پاکدلی موسی و موتنی

همچو علی در صف خود سر بری از کف چو
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

رجز مثمن مطوی

هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
چند گدا زید شکر تا تو برو در نگری
هین که خروس سحری ماند شد از ناله گری
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

هم گل سرخ و سمنی در گل ما طعنه زنی
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله
گر بخرابات بتان هر طرفی لاله رخی است
چونکه صلاح دل و دین مجلس ما را شد امین

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
نور رهست از همه خاصه که نور ایزدی
وحدت بی نهایتی گشت امام تقیی

چاشنی خیال تو تحفه دل مرا
نور دمی که عاشق شد طاقت روح طاق شد
بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را

رجز مثمن مطوی مخبون

آن همه حسن نیکوئی هست مثاب بدی
بی تو ز جان و جا شدم تا ز برم جدا شدی
لیک تو با همه جفا خوشتر از این همه بدی

یا فتی قد تیمکم فی امل اتیتکم
یا ملک الملا یا من یا شرف الاماکن
رحمتکم محیطة رافتکم بسیطة

حاضر آنی که ادارد و سفر و حضری
عمر و گرچه که بود دشت او ز نور تهی
غافل از آن لحظه که تو در لحد بود خودی
آینه هر دو توئی لیک درون بندی
زانکه قرارش ندهد جنبش موج مددی
زانکه دورنگی نبود در دل بحر احدی
دیده احول بگشا خوش نگر از باخردی
شمس حق اشراق توئی بلکه تو نور احدی
بولهب وسوسه را تا نکند راه زنی
بارگه جان و دلی گنج گه بو الحسنی
عربده شان باد دهی با نشان در فلکی
نام کسی گو که از و چون گل تو خوش دهنی
هم شکران را شکر اندر شکر اندر شکری
سوی فلک حمله کنی زهره او را ببری
چند صفت گشت علم نادره دور گذری
لاله رخا تو یکی لاله ستان دگری
نادره دولت بکند رخت جان را پدری
آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
ای غم تو چو شکری بی دل من کجا بدی
ماه مرا محاق شد بی تو بفضل ایزدی
قبه بیست شهر را شهر برست از بدی
اذ انتی وصالهم ذبت من التباعد
قد قطعت وسایلی حیلة قول حاسدی
حتی متی تفقدی سطوت کل معتدی
سنا و ثنا تقبلوا توبة کل عابدی

مست نمی‌شوم بجز زشراب اولین
ای دل خسته‌ات بدان و هان تا نزنی بخم شان
قدر وصال شان بدان یاد کن آنکه پیش ازین
ای که تو مست وصل جو صورت عشق را نگر
اضحکنی بنظرة قلت له فکندی
جملنی جماله نوره نبی بلا له
نال فوادی عظیمة وما به
نور وجهه الدجا صدق لطفه الرجا
ای دل بیقرار من راست بگو چه گوهری
هیچ مرا چه میکنی فقر فنا چه میکنی
گرم و شتاب میروی مست و خراب میروی
باغ و بهار خیره شد گرچه نسیم میوزی
بانگ دفی که صبح او هست حریف چنبرش
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
گرد و هزار بار زر نعره زند که من زرم
اصل مکان و لامکان مقصد جمله عاشقان
مونس عاشقان توئی صبر و قرار جان توئی
پیش بگو حدیث او کوست شریف شاه خو
آمده که راز ما بر همه کس بیان کنی
گفتم تا سلام او خود دم شرم تر و از سرم
دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی
کم دو سه روز چشم را بند کنی بالقوا
بهتر ازین کرم بود جرم ترا که نه ترا
گر بگمان سخن کند شک بیقین در آوری
گر بمثال اقرضوا قرض دهی قرا لغه

ده قدحی چه کم شود از خم فضل ایزدی — اطلعکم بدورنا بهجتنا و نورنا
پا نکشی ز عاشقان ورنه جهود و مرتدی — قبلتنا خیالکم لذتنا دلالکم
همچو زنان تعزیت بر سر رو همی زدی — خاد غنی و غنی لی هیجنی و حسرتی

رجز مثمن مطوی مخبون

شرفنی بنظرة قلت له فکندی — جار امیر عشقه از عجبی جنون ده
اطرنی ببکرة قلت له فکندی — تسکن فی جوارنا تسکن نارنا
فازنی بجمرة قلت له فکندی — من تبریز شمس دین یا شیخ الامین

رجز مثمن مطوی مخبون

آنکس پی تو آدمی آدمیا تو یا پری — از چه طرف رسیده و ز چه غذا چریده
راه خرد چه میزنی پرده خود چه میدری — هر حیوان و جانور از عدم اند با حذر
گوش به بندگی بنه عشوه خلق کی خری — از سر کوی این جهان سیل توئی روان روان
سوسن و سرو مست تو تا بچگی چه عبهری — جمله جهان بپی تو اند دست فشان همی دوند
در زنده گوش ما چون ز میان کافری — نفس کسی که جان او نور بسوز ز نفس تو
چون بگریزم از همه چون نرهم ز ساحری — از همه من گریختم گرچه میان مردم
تا ز رو ز رکان برون نیست بجز تو مشتری — مظهر لطف شمس دین چون گذرد بکنج دل
جمله جهان عرض شد خاصه توئی جوهری — تشنه دلان عشق را سوختگان راه را
جمله تن و روان توئی جمع حشم تو لشکری — شاه جهان فرع جان از تبریز میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

آن شه بی نشان اگر جلوه بی نشان کنی — دوش خیال مست او آمد و جام می بکف
دست برم بجعد تو روی مکن گران کنی — با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم
چون تو بروی آورم سر ز چه رو گران کنی — سوی شنفی نگر که او نور بصر را دهد
چشمه چشم حس را انجر درو عیان کنی — گر بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی
شرح کنم به پیش تو بر چه نمط فغان کنی — گنج نشین و رسته کو رست بود سرای تو
ور لب تیز و سر کشی روز اجل جهان کنی — همچو خروس باغ تو وقت شناس پیش از او
نیم قراضه تا طلب گنج کنی و کان کنی — گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین

اطلع خیال طیفکم دولت کل ما جدی
یا سندی بجاهکم فتنة کل ابجدی
نور هلال وصلکم من افق مسندی
بر دو جهان خروج کن هر چه کنی موبدی
ایدنی بنصره قلت له فکندی
یدهشنا بغمرة قلت له فکندی
یکربنی بسقرة قلت له فکندی
در دیده خاک تو توتیا بکحل نور مری
سوی بقا چه دیده سوی فنا چه میپری
خیز تو کز رخت خویش را سوی عدم همی بری
جانب بحر لامکان دم من و ان تری
زانکه تو در جمله خوب لطیف گوهری
در زر و در چشم ما چو بتان آذری
چون بمیان خاکدان نقد و زر جعفری
وصف عاشقان خود بوکه بلطف بنگری
وحش و طیور روان و انس را شربت نوش کوثری
سرو سجود میکند قد ترا که عرعری
منتظر اند کو بگو جمله جهان به یک سری
گفتم می نخورم گفت مکن زیان کنی
خاصه بگ جهان منم راز ز من نهان کنی
گر لب بت طمع کند رو و شکر فشان کنی
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
قبله آسمان منم رو چه بر آسمان کنی

مفخر شرق شمس دین روی نما ز شرق خود
زانکه بخورد دمبدم سنگ جفای ده‌منی
مرد خمارخانه ام عالم بی کرانه ام
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش بود
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان
پیش تو است این همه و می نبری ز شمس بو
ای که لب تو چون شکر هان که قرابه شکنی
عشق درون سینه‌ها در رهش آبگینها
مرده که زنده شد از و باز شنو ز گفت و گو
شیشهٔ موسوی نگر هان تبرگر فغنوی
صورت شمس دین ببین معنی شمس دین گزین
هر که اسیر سر بود و آنکه درون در بود
تا نکنی سپاس او از دل خود قیاس او
با تبریز شمس دین چونکه شدی تو همنشین
آب بده تو تشنه را در دو جهان سقا تویی
می زده ایم با کوفته دایم ما
چرخ ترا ندا کند بهر تو جان فدا کند
این خبر جلی نیست نشان یکیست
گردن عربده بزن وسوسه از بن بکن
پر کن از آن می نهان تا بخوریم بی دهان
ای شه جاودانی و ای مه آسمانی
تا ز لال تو دیدم قصهٔ جان شنیدم
ای شکر خندهٔ تو زان شکر خندهٔ تو
شیوهٔ یاسمین کن سر بجنبان چنین کن
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق

رجز مثمن مطوی مخبون

غم نخورد از آنکه تو دوی بروترش کنی | می چو درو عمل کند رقص کند بغل زند
چشم بیار دوار خم بنگر پیش روشنی | شکر او برنگ تو غم نخورد ز چنگ تو
از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی | من که درآن نظاره‌ام مست سماع باده‌ام
مست بزم لامکان خورده شراب معنی | هست سماع ما نظر هست سماع البطر

رجز مثمن مطوی مخبون

ای که دل تو چون حجر هان که قرابه شکنی | عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
چست سبک تو در گذر هان که قرابه شکنی | جسم از و چو جان شده جان هم از و روان شده
داد ترا از آن خبر هان که قرابه شکنی | شیشه بپیش پای تو زان می با صفای تو
بر سر طور رو بر حجر هان که قرابه شکنی | چونکه شوی تو مست او باده خوری ز دست او
بر رخ او گشا نظر هان که قرابه شکنی | سینهٔ خویش صاف کن کعبهٔ دل طواف کن
خاصه که او بود و سفر هان که قرابه شکنی | آن صنم لطیف خو گرچه که شد حریف تو
تو دگری و او دگر هان که قرابه شکنی | حق چو نمود در بشر جمع شدند خیره سر

رجز مثمن مطوی مخبون

با دل شکسته را بارگه وفا تویی | برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد
چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی | روی شتاب زرد فا خاک مریز صفا
هرچه ز تو دعا کند آن همه را دوا تویی | خیز و بیار باده را مرکب هر پیاده را
گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریا تویی | وقت لقای یوسفان مست بدند کف‌زنان
بادهٔ خاص در فگن خاص بک خدا تویی | از رخ دوست باخبر و از کف خویش بیخبر
تا که بلا ندان جهان باز که کیمیا تویی | بادهٔ کهنه خدا روز الست رهنما

وله

همچو جان نادیدم در تک بی‌زبانی | عاشق مشک خوش تو میکند صید آهو
ای جهان زنده و ز تو غرقه زندگانی | روز رشدهای بستان بشود سوی گلستان
خانه پر از انگبین کن چون شکر میفشانی | نرگس مست گشته جنبی باد رفته
میزند جان معلق با می رایگانی | روز و شب ای برادر مست و بیخویش خفته

تا که زمین چرخ را چون گل گلستان کنی
زانکه نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
خواجه مگر ندیده‌ای ملک و مقام ایمنی
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
لیک مه اندای رنگ زبان ای زمنی
می نگری تو سو بسو پیلهٔ چشم سوزنی
رزم و را تو ای پسر هان که قرابه شکنی
صنع خدای بین نگر هان که قرابه شکنی
کور مشو در و نگر هان که قرابه شکنی
آن نفسی است با خطر هان که قرابه شکنی
چند دوی تو در بدر هان که قرابه شکنی
دست بزلف او مبر هان که قرابه شکنی
خیره مشو در این خبر هان که قرابه شکنی
تا تو تلافی از هنر هان که قرابه شکنی
میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی
آب حیات و حیات است دل و بقا تویی
بهر زکات جان خود ساقی جانفزا تویی
ما بکنیم این زمان یوسف خوش لقا تویی
این خبریست معتبر پیش تو کاوستا تویی
گشته بدست انبیا وارث اولیا تویی
چشمهٔ زندگانی گلشن لامکانی
میرود مست هر سو پا تو اش میکشانی
میکند مرغ دستان شیوهٔ دلستانی
با شکر رشته غنچهٔ گلستانی
مست الله اکبر کش نبود نشانی

چند مستند پنهان اندرین سرمستان
چون برم نام او را در رسد نجیب خضرا
تو اگر شتابی بسوی مرغان آبی
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان
این فوج می شتابد تا شما ربیاید
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی
ای که خلیل من تو ئی بهر خدا بجلجی
بنده صفت ستاده ام بر در آستان تو
جان و تنم فدای تو ملک دلم سرای تو
خسرو دلبران چنین گشت گدای درگهت
آه خجسته ساعتی چو تو صنم بمن رسی
آن سر زلف سر کشت گفت مرا که خوب شد
همچو حسن دست غم جرعهٔ زهر میکشم
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
زن زنی برون شود مرد میان خون شود
لطف خیال شمس دین از تبریز و کمین
اشتر مست من بس کند زعت عفی
نیست حدیث عت عفم همچو شتر درین صفم
موقف من بعشق تو حیرت خاص آمده
بر دمر از عقل و دین جانب عشق کشان
ور نظر دلم دمی خدنگ زبر کشا
ساقی معرفت دهد باده هر یکی بقدر
ورنه ز ساقی تقا جام مغافصت رسد
با همگان فضول کی چونکه زما ملول کی
ای تو فضول از هوای تو ملول از خدا

میروم سوی آن ایشان با تو گفتم تو دانی | نام او جان جانها یاد او بس کافها
اسم شدش مسمی سبب دوئی بی توانی | جان ولیست و امین نخست شیرین شیرین
آب حیوان بیابی قلزم شادمانی | چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی
ای شه نامرادان مستان میکشانی | با ظریفان و خوبان تا بشب پای کوبان
ور دل و جان تباید از ره بیدمانی | ای که داری تو بهی فیض کنی فیض اعمی
غیر این نیست ماهی غیر این جهانی | نی خمش کن نی خمش کن و تقاضه خمش کن

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بنده نوازیی بکن پیشتر آ بجلجی | گر نزنی مرا بقهر ور بنوازیم بلطف
خود بنشین و بر گشا بند قبا بجلجی | گر ندهی زناز کی بوسه بلعل خود مرا
لطف نما بیاییان بهر خدا بجلجی | گر تو بشرح می رسی قصهٔ شمس دین ان

رجز مثمن مطوی

زین سفر چو آمدی گشته بدین بمن رسی | کی بود آفتاب تو ور دل چون حمل رسد
ای تریاک احمدی کی تو به بو الحسن رسی | گر چه غمت بخون ما چابک و تیز میرود
پاک شود بدن چو جان چونکه تو بدین بدن رسی | چرخ فزون شکن ترخوش تنگ فلک دگر گشش
چونکه تو بحسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی | حسن تو پای در نهد یوسف مصر در رسد

رجز مثمن مطوی

جام الست واده باز مزن بصف صفی | گر بکنام معرفت پا ز علف برون نهد
چند رباید از کفم سایهٔ شمع منطفی | برد بهار عشق تو دشتم از کنام دل
باز مزن مرو تغم چونکه زبند میرهی | سرور عاشقان کز تو بهدم جام عشق تو
تن تن تن ز زمزمه نالهٔ نای و دف و نی | دل ز رو در زلف تو جانب عشرت بقا
تا ز عیان نفس دل ذکر جلی شود خفی | معطی جام ذو التقا زخیت زفیض جام جم
فرق بقدر میکند نوفل مسند از صفی | عیب و خطای ما مکن ورنه تو عنان مکشی
موج بهار دل زند جوشش عشق یکف کفی | هر شمس دین ترا راه برد بملک دل

رجز مثمن مطوی

چونکه ز ورد جان نه رو که یکی ملول کی | گر ز کتاب خانهٔ طالب باغ جان نه

عشق او ورده و انها هم رس همه آمانی
مغفر آل یا سین وارز خدا ارمغانی
سوی عشق آمی یک شب هم درین انبر آنی
در می پیر رهبان هر دمی دوستکانی
غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
ترک اصحاب پیش کن باده خور در نهانی
عزم جفا مکن مرو پیش من آ بجلجی
بنده ام و ستاده ام از تر لب بجلجی
بهر تبسم دل لب بگشا بجلجی
کین غزل است گوش کن بهر شما بجلجی
پاک و لطیف همچو جان صبحدمی بمن رسی
تا چو آب زندگی در گل و در چمن رسی
هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی
تو کرنه بوی غمزه اش بر سر آن رسن رسی
روز گور بر جهد چون بسر کفن رسی
طالب جان سوی یقین تا بچه شکن زن رسی
همچو شتر مهار نه در کف آدم صفی
باز نشان تاب خود آتش بن زلف تفی
خواند ز وجه روی تو آیت های مصطفی
گر چه تو جوش دهی تا بعروج رفرفی
خاطر ما بجو او درست ز خوی فلسفی
شتر قضا بخیر بر آنچه بخود مکلفی
باز مزن سراز با و تحقیق شدی وفی
رو که بدین عاشقان سخت عظیم لوکی
گر چه ای صیقلی دلی خواجهٔ بی اصولکی

مستک خویش گشته گه ترشک گهی خوشک
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
بازچه شد دلا ترا بازچه کمر اندری
هم چو دمای عاشقان تا سوی آسمان شدی
چون سبکی کند دلم بانگ زنی که هی بپر
ترک توئی ز هندیان چهرهٔ ترک کم طلب
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
دیو شود فرشته وش چون نگری در وی تو خوش
از تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقی
پیش از آنکه از عدم کرد وجود ها سری
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم جان
کورهٔ دل در آبین انس و کافری و دین
مست ز جام شمس الدین سکهٔ پیش بین
تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من
عود که دود میکند بهر تو خود میکند
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
جملهٔ تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
گه بکسی گران دهی گه همه رایگان دهی
جان بفدای عاشقی خوش نسبست عاشقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق تو خوشم
عشق پرست چون بود عشق یکی حیوان بود
راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری

تا زک و کبک گه تو در هنر کی نغو کی — رو تو به کیمیای حق مس وجود خرج کن
تا تو ز هر فرشته سوی لم رسو کی — نور خدا نگان جان تبریز شمس الدین

رجز مثمن مطوی

بازچو نور اختران سوی حضیض می پری — گشت مرا بجان تو حیله و داستان تو
چونکه نجود فرود روم طعنه زنی که لنگری — خنده زنم تو گوئیم چون سر تخته خنده زن
زانکه نداو هند را چهرهٔ ترک تنگری — خنده نصیب ما شده گریه نصیب ابر شد
چهرهٔ زرد چو زمن و رخ خویش احمری — من چه کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم
ای پری که از رخت بوی همی برد پری — سحر چرا حرام شد زانکه بعهد حسن تو

رجز مثمن مطوی

نی ز وجود و از عدم باز شدم کی دری — بی مه و سال سالها روح ز دست مالها
گوهر فقر در میان بر مثل سمندری — خود خورد و قرون شود آنکه ز خود برون شود
زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری — چهرهٔ فقر را فری فقر منزه از دری
جان و دولت خلاص کن از غم آب و آذری — روح چو چشم دیده نیست روان شستنت

رجز مثمن مطوی

باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی — یا جهت تیز من یا سبب گریز من
شیر سجود میکند چون لب سنگ استخوان دهی — بر گذرم ز نه فلک گر گذری بکوی من
چون نشود چو تیر تو آنکه ورا کمان دهی — در دو جهان بنگرد وانکه به ذره بنگری
لقمه کند دو کون را آنکه تو هش نهان دهی — گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی — مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

رجز مثمن مطوی

پای منه در آتشم چند از این منافقی — از سو چرخ نازنین سلسله ایست آتشین
سلسله را ز بون بود نه بطریق احمقی — عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای اخی
طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی — جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی — بیدل و جان سخنوری شیوهٔ گاو سامری

رجز مثمن مطوی

تا نشوی از وجود زر در غم نیم جو کی
گر دو طریق سالکی امین اگر تو غو کی
یک نفسی چو بازی یک نفسی کبوتری
سیل تو میکشد مرا تا به کجام میبری
گریه کنم تو گوئیم چون بن کوزه میگری
بخت نداد خاک را تابش زر جعفری
تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
پیش تو نور آن سری عاریت است این سری
نقطهٔ روح لم یزل پاک ز روی قلندری
سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
گر رخ فقر نور شد جملهٔ عرش تا ثری
پاک نباشد از ترا نیست عصا و رهبری
نم ندهی بکشت من آب بباغ آن دهی
وقت نبات ریز من وعدهٔ امتحان دهی
پای نهم بر آسمان گر بسرم امان دهی
خسرو خسروان شود گر بگدا تو نان دهی
با مگس تو چون کنم چون تو شکر گران دهی
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی
عشق پرست ای پسر باد هواست عاشقی
سلسله را بگیر اگر در ره حق محققی
رو که بجان عاشقی خوب لطیف و صادقی
نیست کن و بیا فرین باز نمای خالقی
رست نباشد ای پسر راست بگو که صادقی
برف تو بفسرد اندرت گر تو تنور آذری

آنکه بخود شد او بخود جوش ترا تبه کند
گشتت مرا بجان تو حیله و داستان تو
مست و خوش کن انگهی رقص و خوشی طلب زمن
دیو شود فرشته چون نگری در رو تو خوش
همچو دعای صالحان کی تو براوج میشدی
چشم تو خواب میبرد و بالکه تو ناز میکنی
سلسله گشاده دام ابد نهاده
گر بمثال ساقیان عقل ز مغز میبری
جان و دل فقیر راخسته دل اسیر را
عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود
غرق گنه شو و خمش شرم بدار چند چند
خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ مستیی
نیم جهی به نیم شب باشد غیب خوش لقب
عاشق مست از کجا شرم شکست از کجا
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما
فرخ یوسفانه اش عقل شد دیوانه اش
خامش کن که ترا از خمشان خریدی
خواجه ترش مرا بگو سرکه بهند میدهی
پیشتر آ تو ای پرشی تو بر ترسی پری
چون فرهاد میکشی جان مرا گه کنی
برگ گلی همی بری تابلغ بپیش میکشی
چند نگفتمت مگو لیک ترا گناه چیست
دوش درآمد از درم لاله رخی چو لعبتی
گفت هزار جان من بود فدای عاشقان
خوان کرم نهاده بود زده همه کس ای صنم

آنکه ندارد آذری باید از و برادری | تو بهلش بهبت جو غره مشو به پشم او
سیل تو میکشد مرا تا بکجام میبری | از رحموت گشته در رهبوت رفته
در ده هم بنه شکر چون ترشی نمیخوری | دیک تو ام خوشی دهم چو کباب خوش پری
ای پری که از رخت بوی خوشی برآوری | گر خوشی است این نوا رحه و گرم پیشی ای

رجز مثمن مطوی

نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی | چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را
بنده که سخت میکنی بنده که باز میکنی | عاشق بی گناه را بهر ثواب میکشی
گر بمثال مطربان نغمه و ساز میکنی | طبل فراق میزنی نای عراق میزنی
از صدقات حسن خود گنج نیاز میکنی | پرده چرخ میدری جلوه ملک میکنی
اینک بصورتی شدی این بمجاز میکنی | گنج بلاها نیست کجاست گنج را

رجز مثمن مطوی

طوق کمر شکستیی فوق فلک نشستیی | کی غم کس شنیده یا غم کس شنیده
ساغر باده طرب سر غم شکستیی | ای تو مدد حیات را از چه رکاب زدی
شکر و فتح بوده گر گرو ابستیی | ور ز شراب رنگی کی پی نام و ننگی
گر دهدی بدست تو شاد و فرح بستیی | گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی
بخت شدی مساعدش ساعد خود بجستیی | ور تو بگاه خاستی بس تو چه مست باشی

رجز مثمن مطوی

هست شکر لبی اگر سر که بقند میدهی | گر تو بیخبری مخر من بهوس خریده ام
تاج و کمر عطا دهی بخت بلند میدهی | جان بهزار ولوله بهر تو گشت حامله
ورنه بدست جان من از چه کمند میدهی | هر چه که میدهی بده بیخبر آنکسی که او
لاشه خری همی بری پشت سمند میدهی | چون سر زید بشکند چاره عمر میکنی

رجز مثمن مطوی

آمد و نزد ما نشست فارغ و خوش زمانکی | گفتمش ای نگار من خسته دلی بگو چرا
خود که بود در این جهان نزد تو لب‌ستانکی | گفت که من بدین صفت عاشق روی تو شدم
جا که تو نمیرسد دست باستخوانکی | از من و خلق برده جان و دل ای نگار من

آن سر و سنبلاش ببین جان و دست لاغری
تا دم مهر نشنوی تا سود و دست نگری
در ترشی پری ز من هم ترشی باوری
سر تو چنین چنین مکن مشو مست و سر سری
باز چو نور اختران سوی حضیض همی پری
چونکه نخفت بر زرش دست دراز میکنی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز میکنی
پرده بوسلیک را جفت حجاز میکنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز میکنی
صورت سنگ گر کنی آن بنگار میکنی
در کنف عنای او ناله آز میکنی
یا زر و سیم چیده گر تو فنا پرستیی
طره دل رباب را بر دل من ببستیی
ور تو چو من بهنگی کی بدرون نشستیی
ور کف جان بخش او از کف خود پرستیی
ور تو چو تیر راستی از بر کژ بجستیی
وقت کلام لایی وقت سکوت هستیی
عاشق و بیخودم مرا بهر ده چه پند میدهی
کاتش عشق خویش را تو به پند میدهی
بر تو گمان بود که تو بهر گزند میدهی
چون بدمشق قحط شد آب بهند میدهی
ای تو چو آسیا تو بهر چه دهند میدهی
تا به کجا همیروی طرفه چنین جوانکی
از تو دریغ چون کنم جمله وجود و جانکی
هیچکسی نمیدهد باز رخ تو نشانکی

شمس جهان توی اگر یکنظری بما کنی
ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار ملتهم
عشق بدام تو رسد هم بحر ریش گم کند
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته
هر که بعشق شمس دین گشت ز خویش بیخبر
رو بنمودمی بتو گر بتمی نه جانیی
لطف توام نمی‌هلد ورنه همه ماه را
گو بخلق غافلی کم نفسی بخود بیا
موج هوای عشق تو گر بلدی رمی مرا
از تبریز شمس دین رفر و کنایت این
زر گر آفتاب را بسته‌ای گاز میکنی
گاه مجاز بنده را حق حقیقتی دهی
خاطر همچو باد را نقش مجو و بسته‌ای
ناز دمشق عشق تو مست مقیم بهر تو
گاه گدای راه را هست بشاه بسته‌ای
بربط عشرت مرا گاه شه تا همیکنی
ساقی جانفزای من بهر خدا ز کوثری
بحر کرم توئی مرا از کف خود بده مرا
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه
این دل بیقرار را از قدحی قرار ده
در تبریز شمس دین هست حیات جانها
سوخت یکی جهان برو دغم بدیدنی
هست سماع چنگ و نی هست شراب گلرخی

رجز مثمن مطوی

لائق جز گمان من نیست درین جهان رهی
هیچ رسد عجب مرا لقمه ز رفت فربهی
گرچه بود گران سری گرچه بود سبک جهی
روح ز بوی روی تو مست و خراب و آگهی

بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام
نیست نزار عشق غیر وصال دارویی
صدق دهند هم توئی در دل هر موحدی
باز شو از مسافری جانب شهر خویشتن

رجز مثمن مطوی

دیده و شده نشان من گرنه کبی نشانیی
از هوس توای شکر همچو مگس بر آنیی
گفتم اگر چنینیی یک نفس چنانیی
آتش ما بکشتیی چاره عاشقان نیی

همرهٔ من زرم لعل لبانه گوهرم
گلبن جان بعشق تو گفت اگر تر سیی
سیم قبای ماه اگر لائق گوی تو بدی
گرنه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی

رجز مثمن مطوی

گر تو شام را زمه نقش و طراز میکنی
وانکه حقیقتی بود هم ز مجاز میکنی
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز میکنی
تو ز دلال و غنج و غمزه حجاز میکنی
گاه قباد و شاه را بنده آز میکنی
پرده بو سلیک را گاه حجاز میکنی

روز و شب نیایمی این حبشی و روم را
این چه کرامت است این نقش خیال [illegible]
در شب ابر عکس غم مشعله دار آوری
گاه ز نیم رشته برهم شان همی زنی
میشکنی ز زیر پا نای طرب نوای را
جان ز وجود جود او آمد و مغز نغز شد

رجز مثمن مطوی

باغ و چمن توئی مها بر بر من نزن پری
ای رخ تو چه گلشنی وای قد تو صنوبری
فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری
این صدقت وجود را بخش صفا گهی هری

ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته
گرچه به نیکبده و دلم نفس است صورتی
من چه برین سرم بود گسلد او ز لنگرم
یا بر بیان ز فکرتم یا بر سان لفظ تم

رجز مثمن مطوی

صورت این طلسم را هیچکسی بدیدنی
صد قدح است بر قدح وانکه قدح چشیدنی

میکشدش بهر طرف صورت کهربای او
عشق و ترا بیارمن کف او چو شیشه

بهر خدا چه کم شود لطف تو گر بما کنی
من چه نهنگم ای خدا باز گشا قرار ره
نیست دهان عشق را جز کف اعلف تو
نقش کشنده هم توئی در دل هر مشبهی
باز بقصه خویش رو آیکه بماند در ره
با خبر است او ز جان هست ز روست آگهی
جوهر زر نمودیی گرنه درون کانیی
سوسن وار گشتیی سر همه سر ز بانیی
من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی
کاش و عیان بدی او بر شکل کمانیی
او چه شدی که پیش او من شده ترجمانیی
بر مثل اصول شان گرد و دراز میکنی
یا در های بسته را خانه فراز میکنی
در دل تنگ پر گره بخیه باز میکنی
گاه خود از کبیرها چشم فراز میکنی
چنگ شکسته بسته را لائق ساز میکنی
باز بپوستهاش خود همچو پیاز میکنی
در سر مست من فکن جام شراب احمری
وی ز خطاب شربتو مغز مرا معنبری
نیست نباشد و نه بد چون رخ تو مصوری
چهره زرد چون زرم سرخ شود ز آذری
یا تراش زر دهان باز کن از فلک دری
لطف و عطا از و رسد اوست غنی اکبری
ای عجبا بدید کس آنکه مرا کشیدنی
شیشه شکست زیر پای خلق جا بدیدنی

در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
مژده دهید عاشقان وصل رسید عاقبت
سر که هفت ساله را از لب او حلاوتی
از گذری که او کند گرد دو سه دو و نخی
آنکه ز چشم شوخ او هر نفسی ست فتنهٔ
تشست ترا بهی مراحل نشاندمی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال گفت و گو
هیچ مگو لا لا طاقت رنج نیستم
سر دلی تو خبر و لا تا نبود که بی گمان
جانب ما نگر همی کان نظر لطیف را
جان و دل مرید را از شهوات ما و من
روح سجود میکند شکر وجود میکند
جمله بحب و جوی تو شکفان کوی تو
گاه چو چنگ میکند پیش و رت رکوع خوش
صبح چو آفتاب زد آیت روشنایی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
در پی هر ستوری هست یقین ستوری
گفت پیمبر بحق کان ز رست آدمی
عف عف عف همی زند اشتر من تف تفی
قوی قوی قوی بلبلان نعره همی زند مرا
گل گل گل شکفت و من بلبل بی نوا شدم
هی هی هی شب غمان میبردم بطور او
دل دل دل ز زلف او ره همی زند چنین
دو دو دو چو گوی شود زخم صولجان او
گوهر چو ان سکند بر سر کوی کیستی

در نفس یگانگی شیخ نه و مریدنی | آنکه میان مردمان شهره شد و حدیث شد

رجز مثمن مطوی

خار بنان خشک را از گل او طراوتی | جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
و ز لطفی که افگند زنده شود ولایتی | مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود
آنکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی | آه که در فراق او هر قدمی ست آتشی

رجز مثمن مطوی

یافت بکنج رحمت از دو جهان فراغتی | ترک زیارت شها وان زحرم یه نجبی
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی | طاقت رنج هر کسی داری و مسکین لبی
پس بهنیت کند دولت سرایتی | حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو
زنده کنی مردگان خوش شد است و عادتی | از بد و نیک مردمان کند نشد و فای تو
خیز ز لال بحر تو نیست یقین طهارتی | متقیان بادیه رفت عشا و غا و بد
یافت زندگی تو سروری و سیادتی | بر کرم کرامت خندهٔ آفتاب تو
روی بکعبه کرم مشتغل عبادتی | نیج حس از مصاحف نور حیات جاذبت
گاه چنانی میکشد بر دم تو قیامتی | بس کن ای خرد از این قصهٔ ماه حسین

رجز مثمن مطوی

گوهر و سنگ را بود با فلک آشنایی | نور ز شرق میزند کوه نگاف میکند
در پی هر زمینی مرتقب سمایی | صورت تربتی شود دل و ز دست آذری

رجز مثمن مطوی

وع وع وع همیکند حاسدم از شقاقتی | وع وع وع چگوید م طفلک مهد بسته را
قم قم قم شب غمان تا بصبوح شاقتی | تن تن تن ز زهره ام پرده همی زند نوا
غلغل غل همی زند غم در جنبش ز دق دقی | جم جم جم ز جام جم جسجسهٔ مرا نوا
کف کف کف مرا مده در ظلم شقشقی | دم دم دم همی بده چون ز دم هوای او
غم غم غم ظلام آن ره زندش عاشقی | هو هو هو همی رسد از سوی کبریای حق
می می می رسد مرا جرم جام حق حقی | حق حق حق همی زند فایض نور شمس دین

رجز مثمن مطوی

سایهٔ بایزید بد مایهٔ بایزیدنی
زانکه نه هیچکس خورد رمضان و عیدنی
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
گر بت من ز فرده یاد کند حکایتی
آه که از هوای او میرسدم ملامتی
وام تو گر گس مرا داد بغم رهایتی
زانکه بجانست متصل حج تو بی مسافتی
طاقت کنج نیستت این چه بود حسابتی
نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی
زانکه تراست در کرم تابش و مهابتی
کعبه روان شده به تو تا که کند زیادتی
ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
یاد گرفته زاو ستانا و ره هیچ آیتی
بوی برد نجاشی هر دل با شهامتی
لعل و عقیق میکند در دل کان گدایی
در دل و سنگ می نهد شعشعهٔ عطایی
آوز بتگری کجا باشد بی خدایی
فرق میان کان و کان هست بر رهایی
دق دق دق همیرسد گوش مرا ز فوقتی
دف دف دف ازین طرف پرده در ز رقتی
نی نی نی بدف زند کآتش عشق مطلقی
خم خم خم کمند او میکشدم که عاشقی
دل دل دل که دل منه جانب این تقی
دق دق دق منه بخود حرف خرد که دق دقی
این چه بت است اینجا و این چه بلا و فتنهٔ

بر شکرش نبات تا چون مگسی است زحمتی
زان سوی غرت و شرف سخت بعید همتی
ذره مرا آفتاب اگشت حریف ماتی

جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
اوست بهشت جو خود خادی عیش خود
ای تبریز حضرت شمس نزار کرست

رجز مثمن مطوی

پیش بساط کبریا کبر و ریا چه میکنی
گوشه عافیت طلب این همه را چه میکنی
در ره یار درد به تا تو دوا چه میکنی

حال ز قال به ترا فقر ز مال به ترا
چشم یقین و معرفت در ره دین و در صفت
باش احد و احدی در پی شمس احدی

رجز مثمن مطوی

ور نگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
غاشیه ترا کشد بر سر خود ز چاکری
با پر عشق او بپر چند پر خود پری

آنکه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد
دیده سنگ پاره گر تو بیافت چاره
در پی شاه شمس دین تا تبریز میدان

رجز مثمن مطوی

هان مپذیر دمدمه زانکه کند شکایتی
هر قدحی عجایبی هر نفسی عنایتی
زانکه جمال حسن او نادره است و آیتی
سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
میوه درو ز تربت و زشت برو بدایتی
زانکه سکوت مست را هست قوی وقایتی

عشق بهست جمله رو ماه جهد بر و بر و
خوبی جان چو شد ز حد وان مدد است برود
پرتو روی عشق دان آنکه بهر سحر گمان
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو
چنان بود میان تو پیش گو بجان تو
گرچه نوای بلبلان هست دوای بیدلان

رجز مثمن مطوی

سایه ز آفتاب او محو شده حراقتی
برق زد از کنار او هر طرفی کفارتی
نور بدید پیش او لعل وش و بهارتی
سر ازل نگویدش بی سخن و عبارتی

روح که سایه کی بود سرد و ملول بی طرب
شعله آفتاب را رنگ و نیز نیست رنگ
جان چو سنگ سیه جان چو لعل میخرد
آنکه بهر دمی نهان شعله زند بر اوج بر

رجز مثمن مطوی

دیده غرض که نقره بد بانگ الست را بلی

عالم خاک همچو تل نقره چو گنج زیر او

ماه درست پیش او قرص شکسته بسته
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
اصل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب اساختة شو جواب را
گشته سخن سبو صفت پر ز می نهایتی
گر شب وصل دیده نور ضیا چه میکنی
روضه او چه دیده آب و گیا چه میکنی
میل کنی بکبریا روی نهی سوی ریا
شمله و شال به ترا تاج و لوا چه میکنی
چونکه زوال روز و شب نیست ترا بجز تعب
تا ظرقست و مشرقت تا تو گدا چه میکنی
آه ز غصه سر و به گونه ز عشق زرد به
طالب ملک سرمدی دار فنا چه میکنی
گر ز تو بوسه بخرد صدمه و مهر مشتری
تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر انوری
ور دو هزار جان من دل بر در تو وطن کنند
ای صنما بجان تو کآینه دری بنگری
دست دراز تو چرخ را تا که به پیش سیب تو
در تن خویش بنگر و بیند وصف گوهری
ای دل باز شکل من جانب بیت عشق بر
لشکر عشق باو بیست رو که تو هم ز لشکری
نیست بجز دوام جان اهل لسان روایتی
راحتهای عشق را نیست چو عشق علتی
شکر شنیدم آنهمه تا چه خوش شد این همه
خبر که نداء لبشر ز نهست ورا قرائتی
هر سر سری حلاوتی هر طرفی طراوتی
هست بر آب چشم بد ز نیل بلا حمایتی
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دو تو
شمس کشید نیزه صبح و فراشت رایتی
عشق چو تو زمون کند روح درو سکون کند
آینه وجود را کی کنی رعایتی
گرچه که میوه آخرست گرچه درخت اولست
هست دل از زبان غم ور نه شکایتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته
خامش تا دهد ترا عشق خزین درایتی
هست بجلبه عدم شور و غبار و غارتی
آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
زانکه عمارت او بود سایه کند وجود را
منتظر گذشته او تا که رسد بشارتی
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند
نیست پدید در هوا از لطف و طهارتی
جان بشال ذره‌ها رقص کنان در آفتاب
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی
قرص فلک در آید و روی بگوش جانها
آن دل و زهره کو کز آن دم زند اشارتی
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه
کشته عشق خویش را کی کنی زیارتی
هر شبی که صافی شد در دو جهان در آتی
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی

چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد
وانکه ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
گنج جمال همچو جانش ندیده گفته خه
بر ره او هزار شه چه شگرف حاصلی

وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی
راه بیان برفتمی لیک بسست دهلی
جان بجهان درهم بجه سر بکشش سر که بنه
گرچه درون بر دو ده نیست در آن قابلی

ای تبریز مشتهر بنده شمس دین بگو
زانکه مبارکست سر کعبه پای کاملی

رجز مثمن مطوی

بین که خروس بانگ زد وقت صبوح یافتی
شرح نمیکنم که بس عاقل را اشارتی
فهم کنی تو چونکه تو زیرک و پاک خاطری
باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی

نای ز رود بان همی از دم صبح نالد
خنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین نکاتی
درده بی دریغ از آن شیره و شیر انگیزان
شیر و نبید خلد را هست حدی و غایتی

باده بیار جانفزا تحفه بیار از سما
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
عقل ز نقل میشود نقل از عقلها
دانش غیب بایدت تبصره و فراستی

درده باده چو دریاک وز خونشان ببر
نیست تبریز را خوری مذهب من خباثتی
جام ترا چو دل بود در سر و سینه مشعلی
مست ترا چه کم بود تجربه با کفایتی

دست کو یافت مشتری مانده ز حرص بیکسی
سر کو نیافت آن طرب که طلبد ریاستی

رجز مثمن مطوی

هر طربی که در جهان گشته ندیم کسری
می برمازو دلم چون زال تو زبدتری
هر سببی و هر سری کان برسد بالهی
نیست به پیش همتم زان طربی بنفری

گر شکرست عسکری چون برسد بهر دهن
رو نخورد شکر بی فرند همخبری
گر قمرست اگر فلک ور صنمیست بانمک
کان همه هست مشترکی نبود در دو کسی

آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن
سور سگان و کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص با ندیم گرچه بود سوی عدم
شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری

لاف مسیح میزنی بول خران چه بو کنی
با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
گر سببی متاع ز اصل وجود بول خر
جان خران ببوی آن بزر دی چرا خوری

هر دو چو گوهری بود قیمت خویش خود کند
شاد نشد ز تشنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بزیر گوهری چونکه بماند زیر زر
بر نجهید بر سر زر آن سبک است و ابتری

ور بجهید زیر زر قیمت او وست بیشتر
پیش کفش نثار زر هست عزیز گوهری
ما گهریم اینجهان همچو زری در امتحان
بر سر زولاگر تو نه معقبری

شهوت خلق بی نمک شهوت فرج بس سگب
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سری مشتری نیست هوای سروری
همت شاه سنجری قبله گه پیمبری

عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
در طلبی تجلی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی
بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری

در طرب و معاشقه در نظر و معانقه
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش طرب طلبان بنگر سوی آسمان
در رنگ و بوی اختران هر یک چون مشتری

روز خوشان همین شام کبوشان همین
سیر نقوشان زمین گرد سری مستری
نعارب و شارقان حق طالب عاشقان حق
ز رنگ و بوی در سبق بی قدمی و بی پری

جان تقی فرشته جان شقی ورشته
نفس کریم کشتی نفس لئیم لنگری
گرم روی خورنگر شب روی قمر نگر
ولوله سحر گراست چو روز محشری

رحم چو جوی شیر همین شهوت جوی انگبین
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چار جو هیچ نبینیش که کو
همچو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری

جوشش شوق از کجا جنبش فرق از کجا
لذت عمر در کمین رحم زیر چادری
خلق شده شکار او چرخ کنان کنار او
در پی اختیار او هر یک بسته زیوری

شب بمثال هندوی روز مثال حاجی دو
عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حقیر تیرگی نفس مثال زنگیی
عشق چو مست و تنگی صبر و حیا چو داوری

شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی
گفته بجان هر یکی غیب پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان مردگان
وافکند بهر زمان امنیت طریق داوری

گفته حدیث خوب و خوش با گل و خنده ابرش
گفته بابر نکته گرد دو چشم او تری
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به
هیچ یکی ز دیگری بند نکرده باوری

گفت بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف زن
گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل تری
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش
گفته بعبهر چون بهار و رغم هر دو بری

گفته بموج شور کن کف ز زلال درکن
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
لاح صبوح سره و فاح نسیم بره
زینه لو صلیه الحقه باصلیه
اگر منا ابرنا اطیبنا و سرنا
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد
یا سندی تحفظی عاشقی و مسکنی
قره کل ناظر مقصد کل مشتری

گفته بدل عبور کن در رخ ما مصوری	هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
صبر و را انگشت حق صبر نماند صابری	اینهمه آب و غست آنچه درین دل منست
جار اوان ذره و برزه لمن یری	از له من العلی اشاره من الولی
نوره بنوره ایقظه من الکری	لیس لهم ندیده کلهم حبیبه
حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری	طاب جوا الطله من علی مقبله

رجز مثمن مطوی

یا ملکا جواره تکتنفنی و ما منی	انت عماد خلتی انت عماد منیتی

رجز مثمن مطوی

نیست ترا ضعیف تر از دل من نگاری	نای برای من کند در شب و روز ناله
گر تو مرا برحمت در بر خود فشاری	دیده ها چو اشک من بر روان نباری
گر سر زلف خویش را در کف من بیاری	از سر ره من کلاب سیدی ربودمی
حق زرع جان من کشت کنی بهاری	حق نسیم بوی تو کان رسد از کوی تو
در کف پای گوش شبنم خار کرد خاری	دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی

بحر مجتث مثمن مخبون بقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

چو صیقلی غمها را از آینه زدیدی	چه جا جهاد و دادی چه خرد و باد زدیدی
گشاده هر گلزاری چه سرو تر نازیدی	اگرچه خود سر مستی دهان چرا بربستی
چه جستها گرفتی چه راهها بریدی	چه شاخها افشاندی چه میوه ها برچیدی

وله

کذا یکون حقا و لیته الکرامی	فوصلکم مرید صلوا بلا انقطاع

وله

چرخ را پر کردی زینت و زیبائی	دایه سینها چشمه سینها
از طرافت کیوان یافته بالائی	وعده گر کنی کایم وعده را می پایم
وقت گفتن ما که شکر بیخائی	بی تو ام پروانه جان تمام پیدائی
چشم را بگشاید هرچه تو فرمائی	اندران مجلسها که تو باشی شاها
آن بود کانم بی تو در شبهائی	خوشترین مقصودی با نوا و سودی

یار ومی بکن مرا بهر خدای یاری
که بفشار دی مرا دست غم و غصه
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتی
حق حقوق سابقت حق نیاز تماشقت
تا کند نثار کرده از گل وصل بر سرم
ای لب ما خموش کن سوی نگار گوش کن
چو صبحدم بخندیدی در بلا به بندیدی
ز عقل کل بگذشتی بروی آن بسیدی
چه شعلها برکردی چه دیگها بپزیدی
الا حریم لیلی علیکم سلامی
نداو لاکو سادا اسکر و روسا
ولا یهیم قلبی تظلم اللیالی
جان جان مائی خوشتر از حلوائی
باغ و گنج خاکی مشعل افلاکی
وقت بخشش جانا کان و دریائی
هوش را برباید عمر را بفزاید
تلخ تر جام ای جان صعب تر دام ای جان

تا نکنی ملامتی گر شده ام بخنوری
آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
اما راه علی الملا افهمه لمن دری
عز و جل و عشقنی لیس یرام بالشری
عز وجود مثله فی البلدان و القری
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
قوة کل عاشق قدرة کل مخزنی
چنگ برای من کند از غم و سوز زاری
گر تو ز ابر عاطفت بر سر من نباری
گر تو شبی بلطف خود این سر من بخاری
حق شعاع روی تو کو کند م رهائی
وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری
تا کند او بلطف خود ناد ره غمگساری
چه گوشها گرفتی بعیش آن بکشیدی
قلم چرا شکستی ورق چرا بدریدی
چرا ترش بنشستی چه طالب نبیدی
قدارسع وصل و نوبة التلاقی
و ترکلم فزید کلوا بلا غرامی
و لا نام عینی علت عن المنامی
سه وه مستانی و فت سطائی
ای قمر سیمایم تو گرامی پائی
در پی تو دلها خیره و هرجائی
جان نگنجد تا تو در بیش گنجائی

صه

بچگان را خمری جان را شیری
گر شود هر دستی دستگیر مستی
سیدی مولائی مسکنی مثوائی
من نهادم دستم بر دهان مستم
اگر آن ماه مستی شب من روز ستی
وگر او در صمدیت ننمودی احدیت
لب بگفت رها کن سوی آن باغ روان شو
بده ای دوست شرابی که جدا نیست لقائی
ببر از تو خبر آنکس که بود جان مقدس
می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی
تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
هلهای روح مصور هله ای بخت مکرر
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
بعدم در نگریدم عدم و ذره بدیدم
تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نبوشند
همه خاموش ز ظاهر همه تلاش و مقامر
همه ذرات خود اکنون همه فاحج گردون
مثل نفس تو زانست که در باغ نهانست
تو شوی همره مرغان که چنین بی پر و بالی
چو سیاهی تو برآری و بجنبید سپاهت
تو نه آن بدر کمالی که دمی نور نگیری
هلهای عشق لرزشان گهر خویش بیاری
نه صدای نه خماری نه غمت ماند نه زاری

بهر شیره و شیرت بمن تو خوان پالائی — عشق تو خوش چیزی در جگر آتش ریزی
نیست چاره پیدا تا تو ناپیدائی — روح هادر یاد آن جسم کفن دان
مُبدِعُ الاَشیائی مُنکِرُ الاَخزائی — فَالِقُ الاَصباحِ خالِقُ الاَرواح

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

اگر هم ادم نیستی همه را راه روستی — اگر او چهره مستی بشریت نرستی
سجد اکوه احد هم خوش و مست ستی — وگر او باغ نه استی که درو میوه پرستی

رمل مثمن مخبون

نه دریغ خماری نه در خوف جدائی — چو دهان نیست مکانش همه اجزائی باش
بنود مرده که گر کس کندش مرده ربائی — بدل طور در آید ز حجر نور برآید
که بهر جات نگیرد که ندانی تو کجائی — رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

رمل مثمن مخبون

تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری — تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
نه زخاکی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری — تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری — همگی کرم نکس هبی و بیه و اطلس
همه عشق تو پران بر سیده و ز خمیری — اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش

رمل مثمن مخبون

همه روزی نخروشند که بیا تا تو چه داری — تو نی دریای مخلد که درو ماهی عید
همه غائب همه حاضر همه صیاد و شکاری — همه مانند نه ماهی همه کفیر و شاهی
همه خاموش چو مریم همه و بانگ چنگ قاری — همه اجزای وجودت تو گوید چه بودت
که درون باغ بخنده چو رسد جان بهاری — تو برین شمع چه گردی چو از ان شهد نخوردی

رمل مثمن مخبون

بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی — چو خلیفه لب تو نه آن طبل نگردون
تو نه آن نور جمالی که ترا امروز زوالی — سجد الصاحب باغی تو ز هر باغ چه داری
که همه خسته و ماه اند تو خورشید جمالی — بدوان مست خرامان سوی مجلس سلطان
عیسی ماند غمت را شد جسمه والی — عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

دست تو خونریزی دست را مالائی
تو بیا ای آنکه گوهر دریائی
یا کریم الراح ساعة الاشفائی
تا تو گوئی کرداده گویائی
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی
ز کجا میوه تازه بدرون سبد ستی
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مدد ستی
ز زمین نیست بیانش که سمائیست سمائی
چه شود موسی عمران ارنی گو لبقائی
تو مپندار گران حی نکند روح فزائی
تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو جهانی دو جهان را بیکی کاه نگیری
نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیبی
وگرت بیند منکر بدر او ز نکیری
تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
اثر جبل مکن رو سر انکار چه خاری
همه چون یوسف جانی نتواند چه تاری
که همه گفت و شنودت نه ز جهت و نیازی
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری
نه اسیری نه وزیری بن سلطت بچه ای
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بفروش از ز رخویش همه انگور زلالی
بنگر مجلس عالی که تو ای مجلس عالی
همه در روی درفتند که بس خوب خصالی

مده آن دست بدستم که نشانست ز دستم
چو از آن شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر لطف گزینی حاکم بر سر کینی
تو اگر گوشه بگیری تو بجز گوشه نگیری
همه گلها تلف دی همه سرها گروی

ـه

هلا ای دل بسیار و بجز آگاه خداری
تو خمش کن که خداوند سخن بخشش بگوید
خنک آن دم که برحمت سر عشاق بخارد
خنک آن دم که در آویز دور دهن تفت
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آن دم که بگوید تو دل گشت ندارم
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاهست
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند
زکجائی زکجائی هله ای مجلس سامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
بگلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
قمر سارا لینا و جب الحب علینا
بشنیدم که تو دیگی ز پی خلق بپختی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
سر خنبی که ببستی بکرم باز گشائی
سکب العشق فوادی حصل الیوم مرادی
کشف الروح صراحی سمع الکاس صباحی
نه که بر کعبهٔ اعظم وطن است و طوانی
ترتی فیه حمورا و نشاطا و سرورا

که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی / هله شمس الحق تبریز توئی سرو خوبان

رمل مثمن مخبون

همه آسایش جانی همه آرایش غیبی / سبب غیرت تست آن که نهانی و اگر نی
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی / دل کفر از تو مشوش سر ایمان بیست خوش
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی / چه و خانبود و در گل چو ربیع نیست سوگی
اگر از چهرهٔ یوسف ز دل و عقل بریدی / بکنیش طعنه خاکی که شود سبزه پاکی
بجز آگاه ستوران چو یکی چند چریدی / تو همه طمع بر آن نه که در و نیست امیدت

رمل مثمن مخبون

خنک آن دم که بر آید ز خزان باد بهاری / خنک آن دم که بگوئی که بیا عاشق مسکین
تو بگوئی که چه خواهی ز من ای مست بزاری / خنک آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس
بر هد این تن طامع ز غم مایده خواری / خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشوید
تو بگوئی که بروید پی تو آنچه بکاری / خنک آن دم که بر آید ز هوا ابر عنایت
بتمام آب حیات کند هیچ غباری / دخل العشق علینا بکئوس و عقار

رمل مثمن مخبون

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی / هله ای جان جهانم مدد و نور نهانم
عجب از زار من ورومی عجب از خطه شامی / عجب آن چیست مشعشع رخت از نور مقنع
بسوی باغ چه آید نگر از غفلت و خامی / سیدی انت من این جاد حساک و خودی
سطع العشق لدینا طرد العشق منامی / شجر طاب جناح شجر الخلد فداه
که از او باید ایا ها بحلی ذوق طعامی / ز عدم هیچ بر آید چو صفی نظم آید
چو چنین ناسزد ز نان تو چرا در غم اسمی / هله خاموش پیرسش که کسی قرص قمر را

رمل مثمن مخبون

بزن ای مطرب عارف که ز شیخ لست و سیگوی / اذن العشق لعاقوا التذوا قوا و تنادوا
ز تو ماند ره و رانم که ره دور کشادی / لحبیبی دوراتی لحبیب سترسانی
دو رانی و طوانی لک یا اهل و حادی / فتح العشق رواقا فاجیبوه رفاقا
که جان عیش ندیدی تو از آن فرزند کرد / انا قدعرت کلامی فتفضل تمامی

بجهان شکل تو هرگز نبود صاحب جالی
چو ز شهر تو برفتم بود اقلیم ندیدی
تو چو خورشید عیانی که ز هر ذره پدیدی
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه پر تست تو کل که عمادی و عمیدی
بر هد او ز نجاست چو در روح دمیدی
که ز نو سید اول تو بدین حضور رسیدی
که هم او ساخت در و قفل هم او کرد کلیدی
که تو آشفته مائی اغیار نداری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
دل بیچاره بگیرد بهوس حلقه شماری
تو از آن ابر الصمد اگر لطف بباری
طهر السکر علینا لحبیب متواری
خمشش باید کردن چو درش بگذاری
ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
که مه و مهر بپشت کند از عشق غلامی
نظر الحق تعالی لک فی البهجة جامی
وجد القلب مناه فتلوا مه کرامی
بدو صد دام در آید چو تو اش دانه و دامی
بپرسد که چه نامی ز کی و از چه مقامی
خرد هر دو جهان را بربائی تو تمامی
هله ای شروهٔ شیرین چه نسیمی چه بادی
چو جهت نیست خدا را چه روم سوی بلادی
هله در گلشن جان رو چو مریدی و مرادی
بکشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

صنما چونکه فریبی همه عیار فریبی / صنما چون همه جانی همه هشیار فریبی
سحری چون قمر آئی بخرابات برآئی / تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
ز غمت سنگ گداز و رمه با گرگ بسازد / اگر تو جانان جهانی همه بیمار فریبی
قمر از زنگی شب را تو کنی رومی مه رو / همه را چشم کشائی و بدیدار فریبی
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجوئی / که کمین خار فنا را تو بگلزار فریبی
که شکیبد ز نوای تو اجان که جگر گوشه جانی / چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی
نه درونی و برونی که ازین هر دو فزونی / تو همه دام و نخش را بیکی فن بدرانی
چه بود باطن کبکی که دل باز ندانند / چکند گله مسکین که کند شیر شبانی
کله و تاج سرم را بی سیلی تو باید / ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
بچه نقصان بگزندت بچه عیبی شکنندت / نگشش ز دو دامان وه که تو قسام امانی
هله ای جان کشاده قدم صدق نهاده / نه گمانی نه خیالی که همه عین عیانی
چه بود طبع رموزش بیکی شعله بسوزش / برهان خویش ازین ده که تو زان شهر کلانی
چو زدی حلقه در را گرفت آتش بالا / بود اظهار زبانه نه ز اظهار زبانی
مکن ای دوست نشاید که بخوانند نیائی / پی موسی تو طورم تو شدی از طور کجائی
تو سوگند نخوردم که ازین شیوه نگردم / مکن ای دوست طبیبی که بهر درد دوائی
دل ویران من اندر غلط از جعبه در آمد / تو اگر خیره بغضب دست بخائی
هله یک قوم بگریند یکی قوم بخندند / واگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مائی
به بد و نیک زمانه بجهد عشق ز خانه / چو مراد ارض سما شد چکنم طال بقائی
شجر العین چه باشد که جهان خشک نماند / نفسی ترک دعا کن چه بود مکر دعائی
هله خاموش کن تا لب شیرین بگشاید / بکند هر دو جهان را خضر وقت سقائی
مه تابیست منور تو مگر چرخ در آئی / واگر نیز نشاید ز تو یابند سزائی
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت / واگر بچه باز و کشد و قوس خدائی
غلطی جان غلطی جان همه خود را بمر بخان / که بود نیم چراغی که کند نور فزائی
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا کشیمش / چه کشانی چه کشانی بمطارات همائی
چو لب روزه بجنبید ز بن گوش ببرد / عم و خال تو کجا شد تو او داد بار کجائی

کالاصل ۱۲

رمل مثمن مخبون

بت و تنجا دبسوزی دل و دلدار زدیی / دل آشفته بگیری خرد خفته بگیری
رمه و گرگ و شبان را همه یکبار زدیی / چکنم جان و بدن را چکنم قوت تن را
همه کوران سیه را تو بانوار فریبی / همه را گوش بگیری بشنوائی برسانی
همه لطفی و عطائی که بایثار فریبی / تو صلاح دل و دینی تو در لطف و یقینی

رمل مثمن مخبون

نه ز سری نه ز چونی نه از اینی نه از آنی / برو و فکرت جادو بنهدت دام بهر سو
چه جهوت زمین را که ز چرخ ست نهانی / نگلدتش نهی و انگه نهی باز بسیلی
که مر آتاج تو باشی و گران دست گرانی / بکجا اسپ دوانند بکجا رخت کشانند
نکه مانند کنندت که بمخلوق نمانی / بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
همه از پای فتاده تو خوش و بیت فشانی / شه و شاهین جلالی که چنان بال پر و بالی
بیکی تیر بدوزش که بی سخت کمانی / هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه

رمل مثمن مخبون

وگرم تیز نیائی بروی زود بیائی / هله ای دیگ نو رم که آن شد که بشورم
بکنم شور و بگردم بخدا و بخدائی / بکن ای دوست چراغی که باز اختر چرخی
بزند عکس تو بر روی کند جعد سمائی / وگرم خصم ببندد وگرم شحنه بخندد
ره عشق تو ببندند باستیزه نمائی / اگر از خصم بجنگی وگر از خصم پلنگی
نبود عشق فسانه که سمائی ست سمائی / چه مرادر دو واشد چه مرا چه ز جفا شد
بر عام و بر عارف چو گلستان رضائی / هله ای نازره ها کن نفسی روی بما کن

رمل مثمن مخبون

ز تو پر ماه شود چرخ چو بر چرخ در آئی / چه بود چرخ و ثریا که نشاید قدمت را
نه عدم بود و من و ما که بلادی من و مائی / ز من و ماست که جانی بگشادست دکانی
نه مسیحی که بافسون بدمی چشم کشائی / بسحرگاه مشارق که شود تیره رخ مه
که چراغ خلق است این و بر آن شمع سمائی / نگهی رنگی رنگمس پر هوسی را
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین مست چرائی / زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد

هله بازآ هله بازآ بسوی نعمت و ناز آ
ز پس مرگ برون بر خبر رحمت من بر
تو گمانی که فنایم نه دلی محو لقایم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوائی
همه و بخت شگفته همه با لطف تو خفته
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
تو بران وصل جدائی تو بران روح بقائی
زملونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
اقتلونی ذات جسمی قدح القهوة رقمی
چو توئی یار مرا تو به ازین دار مرا تو
بنهای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
شل ساغر آخر تو خرابی عقوبی
بکرم فایح عقدی بعطا نقده نقدی
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور
قالت الکاس ارفعونی کم الی کم تحجبونی
اجعلوا الساقی خیرا عارفا عنه سکونی
ان نکستم فاستقیموا واحذروا ریب المنون
این چه چیز است اینکه برکلک برد اشتی
جان همی تابند از نور جلالت موج موج
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی
در میان جسم طلسم آدمی اندر نهان
آفتابی پیش تو هر ذره را شکر کرد
شمس تبریزی ز غفلت من همه زر منیرم
ای تو صد جان گلستان ز من نهان شده ای

گر منت باز نخوانم ز پس مرگ و جدائی — پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم
که بگویند چو رفتی بعدم باز نیائی — نه بر دم نه برفتم خوشم و فربه و رفتم
پس هر محو بود صحو شعوری نه بقائی — کتب الله تعالی کرم الله مولا

رمل مثمن مخبون

همه در دی کش و شادان که تو در خانه مائی — همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجائی — همه بحر ابر رحمت همه پرورده نعمت
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدائی — بجز آن باطن عاشق بود آن باطل عشق
مده از جهل گواهی هله تا از نخمائی — همه در نور نهفته همه با لطف تو خفته

رمل مثمن مخبون

هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار رجائی — ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو
برسان قوت حیاتم که چه زیبا حرکاتی — بچنین رخ که نمودی چه کشتی تا رسیده
که خمار است جهان را ز می و بزم نباتی — بحق بحر کف تو گهر با شرف تو
گر چه تجربه اول سر ارکان صلاتی — گر مست برآ یکدم چون بحر کشاید
بر هان منتظران را ز تمنای سیاقی — نه درابروی تو چینی نه در آن جور تو کینی
زره سینه خراوان کنار خضراتی — و جوار رسا قیات و سواق جاریات

بحر رمل مثمن سالم تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

انتی لست احب المفتری لا تظلمونی — فاذا اثم شکرتم ان فوق السکر شکرا

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یاد آوردی جهان را زانکه در سر داشتی — زلف کفر روی ایمان را چرا در ساختی
زانکه تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی — پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
هم تو اش سلطان شاهنشاه بنجر داشتی — صد هزاران را میان آب دریا سوختی
ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی — این چنین جسمی چو تابوتی میان خون و خاک
مردمان شکر او را پر ز شکر داشتی — از نکهای حیات این وجود مرده را

رمل مثمن محذوف

ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی — چون فلک از تست روشن پس ز چشم محجوب است

هله بازت بخریدم که نه در خور وجفائی
طلب از شکستن و هر از خویش جدائی
فقدتی و تجلی تعب العشق دوائی
بخمش ای آب فیروز و سمک بچه و فائی
همه دستک زن و گویان که تو خورشید لقائی
همه شهزاده دولت شده در دلق گدائی
که در این حال عاشق همه فعل است و دغائی
غلط انداز بگفته که خدایا تو کجائی
مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
شکست ارچه تو گمی چو همه قند و نباتی
که بگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی
بده بدر صدقه نرسد که تو اهل صدقاتی
بعده و گوید بلطفت که نفتی و نباتی
تو بگو باقی این را تو ابی سکر سقاتی
ان حبسی فی زجاج بالنوی لا تکسرونی
فافرغوا باب التقاضی و اسالوا لا تقطعونی
خلقونی کالجواد من نکس العیونی
زانکه قصد موسی و ترسا و کافر داشتی
بس کر از دیده و افتاده و تو بر داشتی
صد هزاران را میان آتش تر داشتی
ای شهید روح را هر لحظه جان بر داشتی
تازه و خوشبو چو مشک و عود و عنبر داشتی
زانکه تو بالا و پست عشق بر زر داشتی
چونکه تن از تست زنده چون ز تن پنهان شدی

از کمال غیرت حق در جمال حسن خویش — ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی
ای تو شمع نه فلک گرد فلک گنبد گشته — تا چه سود است این که تو اندر کفن پنهان شدی

ای سهیلی کافتاب از روی تو محجوب شدست — خیر باشد خیر باشد کز من پنهان شدی
مشک تاتاری بهر دم میکند غمزی بخلق — چون که سلطان خطایی در ختن پنهان شدی

گر ز ما پنهان شوی در هر دو عالم چه عجب — ای شه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی
آن جهان پنهان شدی ای آشکارا جانها — باز پس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

شمس تبریزی بجایی رفته چون یوسفی — ای تو آب زندگانی چون رسن پنهان شدی

رمل مثمن محذوف

خور را از دست داده از پی کم بیز کی — من گریبان سیدانم حیف می آید مرا
سر فرو کرده ز بام و تا در افتد زیر کی — کیست بیرک آن یکی سالوسکی بیچاشتی
او به پنهانی همی خندد که ابله سیر کی — نی به بستان جمال او شکوفه تازه
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیر کی — رو خمش کن پند کم کن پند خواجه بس چو شست

رمل مثمن محذوف

گر بگویی بیشتر آخر نگویی اندکی — گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا
شکرستانی و لیکن ترش خویی اندکی — شمس تبریزی جو دم جلوه از خون دل بست
چه بود رحمت کنی ما را بجویی اندکی — صد هزاران آفرین بر حسن خوبی روی تو
زلف را چوگان بسازی دل چو گویی اندکی — بس کنم دیگر نگویم آنچه گفتم بس بود

رمل مثمن محذوف

تخم را اندر زمین رنگ ما چون کاشتی — ای زمین رنگ شهرت نیست از ایثار تخم
کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی برداشتی — چونکه هر جزوی بغیر اصل خود پیوند نیست
کی شود سرد آتشی از بند جنگ واداشتی — ماهتابی از جهان گیر و تو در تبریز باش

رمل مثمن محذوف

عالم دل را گشاد اندر صفا نورانی — دم بدم خط امید هندت جانها هندوی تو ایم
وه چه باشد گر دهی شان این چنین ارزانی — از چه هر شب جان رقیب بام عشق تو شود
آب حیوان است این یا آتش روحانی — این چه بر گفتی تو با دلها که خصم جان شدند
تا ز لوح عشق و لوحش هر زمان خوانی — شمس تبریزی فرو کن سر از این قصر بلند

رمل مثمن محذوف

چون چو بید از نفیر و لابه افغان تویی — جمله درمان خواه و آن درمان شاه خواهان تست
آن حجاب از اول است و آخر و پایان تویی — هر کجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند

ای رها کرده تو باغی از ره انجیر کی — غمزهٔ کم بیز کی زد بر جوانی سیر کی
بی کی کنده دهان بسته جنگ و جلب — تو تو همچو پیاز و کنده همچون سیر کی
می کی کشته اسیر او کرو کرده کمر — نی به پستان وفای وسیلهٔ شیر کی
خود نه بینی چونکه بگشاید اجل چشم ورا — میکشند زنجیر مهرش همیدون زنجیر کی

آخر ای دلبر دوای ما بجوی اندکی — آخر ای ساقی ز غم ما را نشوی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصهٔ دلدار ما — این قدر گفتم که یار تند خویی اندکی
از جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست — بوی خون دل ببینی گر ببویی اندکی
چند گویم چند نالم در فراق روی تو — گر ببخشی عاشقان را وصل مویی اندکی
ای شه شاهان چه باشد گر ز لطف خاص خود — گر نباشد مثل دریا باش جویی اندکی

ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی — تا به پیش عاشقان پند و فسون برداشتی
گر شمال و در نگویی گر صریح و آشکار — فارغی چون تخم ها را و عدم انگاشتی
ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم — تو چرا تیره شدی و بند جنگ آغاشتی
ریشخندی میکند بر بند تاب عاشقان — در شعاع شمس دین زیرا که مرغ جاشتی

ای بداده دیده‌های خلق را حیرانی — وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانی
ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی تو — ای اسیر سگی عشق تو سلطانی
تا چه می بینند جانها مست در روی تو — وز چه هر روزی کند دل بر درت دربانی
این چه جام است این که گردان کرده‌ای بر جانها — این چه رادی در دادا میکند درمانی
روشنائی را چه آموزید در عشق تو — تا بقای دیده آید در جهان فانی

ای خدایی که فرح بخش رنجوران تویی — در میان لطف و رحمت اینچنین پنهان تویی
خسته کردی بندگان را تا ز زاری کنند — آنکه درد و دارو از وی خواست بیک آن تویی
درد بالای کادمی را بر در خلقان جز — هر کجا روشن شود آن شعلهٔ تابان تویی

ناله بخشی خستگان را تا بیابان ساکن شوند
وانکه میگوید توئی زین گفت ترسان میشوند
در یکی کار این یکی راغب و آن دیگر نفور
صد هزاران نفس را تو بنده نقشی کنی
صورت ما خانها و روح ما مهمان آن
دست احسان بر سر ما از احسانی کرما
توبه با تو خود فضول است و شکستن خوبتر
روز در سجده صفت در ما و تا بد تا به شب
گرچه سلطان جهان گر شاه ایران بوده اند
ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی
نیست هستی گشتی گر چون لا گیختی
خویش را غرقی بود بیگانه را نو بخش توئی
کیش نقصان و دولت جمله قربان تو اند
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است
ای ز رفته از دل من اندرا شاد آمدی
بی گمان درپیش کردی روحهای پا
ای که این حجت نمودی در پی چندین فراق
پرده داری کن الا ای شب که آن دم خلوت است
بیگمان شد بهر رفتن سوی سوزن بنگری
منکر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
شش جهت گوساله زرین بانگش بانگ زر
دشمن اسلام زلف کافرت مار انگبت
تا ببستانی تو اقصا از جهود خیبری
جعفر طیار وار از آب و از گل برهی
تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه

چون حقیقت بنگرم هم درد و هم درمان توئی
در میان جان او و پرده ترسان توئی
تو مخالف کرده ایشان فتنه ایشان توئی
کوی سلطان است این عالم شه و سلطان توئی
نقش جانها سایه تو جان آن مهمان توئی
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان توئی
نقش پایان گر شکست و روح این آن اوج آن توئی
شب صفات از ما بتو آید ضعف آن بستان توئی
پس نه ایستم بیشک کاندرین ایوان توئی

هم توئی آنکس که گوید توئی و آنهم توئی
گنج زندان را یک اندیشه بستان کن توئی
آن یکی محبوب این و این یکی مکروه آن
بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست
دست در طاعت زنیم و چشم بر ایمان نهیم
غفلت و بیداری ما در توئی بر کار و بس
روحهای پروری همچو زر و لعل و عقیق
روز تا شب همچنین بر هر گر رحمت کنیم
شمس تبریزی توئی ذات و صفات کبریا

رمل مثمن محذوف

چون تو پس کردی جهان چو پس اندیش آمدی
در دو عالم قاعده پیش است و آنگه ذوق و عیش
هم قدیمی هم توئی بیگانه و خویش آمدی
بر دل و جان تا نماند ریش و مرهم هر دو تو
تا تو شاهنشاه با قربان و کیش آمدی
عقل و حس مهتاب اکی گر تو ماند گرد لیک

رمل مثمن محذوف

ای که شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
خانقه روحانیان را از تو حلوا خمرها
ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
شب چو خیزد مه چو سلطان میر و در زیر چتر
می بگفتیم در طرب در هیچ جا شاد آمدی
من گمان ها داشتم اندر وفا لطف تو
سطر با پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی
چون تبر پرده داری شمس تبریزی

رمل مثمن محذوف

تا بروزنهای من بروزنهای عیب بنگری
روی زر زنیم بهر سوی ششجهت زر لعل کرد
گاو کان بر بانگ زر مستان سحر سامری
شیر گیر و گاو و گوساله بیانگ زر سپار
دور شو گر موسی و بیشم آگر کافری
گفتمش این لافها از شمس تبریزی است

رمل مثمن محذوف

تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری
ول نه بیند آنکه باشد جسم و جان او حجاب

رمل مثمن محذوف

گوئی و چوگان نظاره گر درین میدان توئی
رنج هر زندان ز تست و دور شو بستان توئی
چشم بند جمله دلها قبله و سامان توئی
خط کج و خط راست این پرستان توئی
بر امید آنکه بنمائی که خود ایمان توئی
غفلت ما بی فضولی بر خود بقطان توئی
چون مخالف شد چو اهرای عجب کان توئی
شب همه رحمت روی سوی تو چون رحمان توئی
چند گویم این توئی و آن توئی و آن توئی
دست بر در نه در آ در خانه خویش آمدی
تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
و اندرخمی رشید کز مهمان پیش آمدی
کی ترا قربان کنند چون لاغر میش آمدی
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
در تخت و تاج او چتر ما شاد آمدی
لیک در وهم نیاید این فاشاد آمدی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی
آتشی اندر زنی از سوی مه و در مشتری
تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
چونکه شیر و شیرگیری جام حرف احمری
گفت آری و برون آورد و مهر و دلبری
جان مخلقان که رسانی حال مخبر کی بری
سر ندارد و آنکه نهد پا درین ره سرسری
سخت ارزان میفروشی لیک آن سان مشتری

چون تو آن رو بند را از روی چون مه بر کنی
اول از دست فرقت عاشقان را [illegible]
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
در میان جان نشین کامروز جان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب نان
در ثناهای محض افشانند در وان استی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید بجان
کین طرف هر چند سوزی شرار عشق خویش
تو بدینجائی نه آنجا لیک عشاق از هوس
مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خویش
سرمه چشمی نیابی جز ز دست شمس دین
در شراب هم چه دیگر ریختی در ریختی
چون بدیدم در سرم سودای تو طوطی [illegible]
طره های مشک را در تافتی در تافتی
در جهان گر باز جوئی نیست سودا سری
جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خوری
آن ز سحر تماید چون بگیری شاخ او
کف بسوی کو کتا گردد عصا آن اژدها
جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب
تا بهر دم در تری باشی و جا کر اندرین خضر است
آفتاب حشر را ماند که از بهر حساب
آن خری لرزان شده بر ریخ و زیر بار
در دو چشم من نشین ای آنکه از من برتری
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکنی
وقت لطف ای شمع جان مانند موی نرم [illegible]

چون قضای آسمانی تو بهار بشکنی — منگر اندر شور و بدمستی من اینکه عهد تو
وانگه اندر پوست شان ما سر همه زرگنی — سر زخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف

رمل مثمن محذوف

کین جهان خیره است در تو گر جهان دیگری — خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری — تو جهان زندگی وین جهان بس [illegible]

رمل مثمن محذوف

آخر ای جان قلندر را چه پهلو خاستی — سالکی جان مجرد بر قلندر [illegible]
لیک جسم مطلق نه زیرا که در غوغا ستی — در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
سیکند اینجا نظر که اینجا کاینجا ستی — ای که از الا تو لا قیدی بدین نفی مباش
فارغ از هست و عدم هر دو آراستی — پاکی حشمت نباشد جز شه تبریز را

رمل مثمن محذوف

باده تنها نیست این آمیختی آمیخته — بار دیگر نوبهارا سوختی در سوخته
آمدی در گردنم آویختی آویخته — تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان
تارهای صبر را بگسیختی بگسیخته — ای قدح رخسار من افروختی افروخته

رمل مثمن محذوف

زانکه صد بردار واین نیست آنهار ای پری — پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه است و [illegible]
می بروشانش ترا با خواجه قارون تا بری — صورت او چون عصا و باطن او اژدها
گردن آن اژدها را گیر او چون لمتری — گر کشیده میشوی آن سو ز ضد با اژدهاست
دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری — چون تو در تلخی روان شو سوی قندی [illegible]
ای فندی این مگو این رامری این را مری — در فسردی در نگر آفتاب را بجو
از زمین و آسمان که و سنگ و گوهری — تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است
پو ز بردار و سوی بالا که یا رب آخری — شمس تبریزی چه عقل خرد را یاری دهد

رمل مثمن محذوف

زانکه از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن تری — تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
وقت ناز از آهن و پولاد تو آهن تری — چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز نازها [illegible]

بنگر آخر در منی کاندر سرم می افکنی
از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
گر دو صد اقرار بر خود بر جهل و الکنی
خوش بخند ای گلستان از گلستان دیگری
تو ز شاه شه نشان واقعه نشان دیگری
دامن خود بر فشانند از دروغ و راستی
گفت در گوشش قلندر کان طرف میباستی
نی فرودی از دو عالم نی ز نقش گاستی
چشمها را پاک کن بنگر که هم در کاستی
شمس دین گر او بگوید لیک می انباستی
سرمه او لولی گرفتی از آن اعماستی
بار دیگر فتنه انگیختی انگیختی
مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
وی غم آخر ز دلم بگریختی بگریختی
لیک این سودا غریب آمد بعالم نادری
نی در و میوه بقائی نی در و شاخ تری
چون نه موسی مرو بر اژدهای [illegible]
زانکه او بس گرسنه است و تو مرا او چون خوری

له

در کدو از بهر فسرده شمس [illegible] شد هری
عقل جزوی لنگ [illegible] بر سیخ چون خری
بالی و پر باید جزوی پر چون جعفری
تا قمر را وا نمایم کز قمر روشن تری
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری
نرم کردی چون زمین گر از فلک توسن تری

زان برون اندر خوش حمره بوقت کارزار
ساقیا بر خاک ما چون جرعها میریختی
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب
ریختی خون جنید و گفت ای هل من مزید
میگزیدی صادقان را تا چو مست شد
همچو موسی کاتشی بنمودیش آن نور بود
ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوش
آمد آن ماهی که چون ابر گران در خوش
انبیا عامی بندهٔ گر ترا انعام خاص
کوشش بارا منه پهلو کوششهای عام
شمس تبریزی برای جان مشتاقان خویش
سر نهاده بر قدمهای بت چینی نیستی
دوش آمد خواجه بر و گفتش عشق او
ساقیا شد عقلها همخانهٔ دیوانگی
صد هزاران خانهٔ هستی با آتش در زده
در چنین جایی نمی‌بینی که از سلطان عشق
گفتهای آهنین جان پاره گرداند بریش
چونکه عقل از شمس تبریزی بحیرت در فتاد
ساخت بغراخان برسم عید بغراخانئی
روز مهمانیست امروز الصلا جانهای پاک
گفتمش زان کفچه تا نفس من ساکن شود
عاشقان آتشی وانگه چه پنهان آتشی
داغ سلطان می‌نهد اندر دل مردان عشق
الصلا ای عاشقان کین عشق خوانی گسترید
گشت جان از عشق شمس الدین یکی شیدائیی

گر هزاران صبح و صد شب روح را روشن تری	زان سبب هر حلق و سوراخ و روزن را ببست

رمل مثمن محذوف

نور قرص انگبین را بر ذرها میریختی	دست بر لب می‌نهی یعنی خمش من تن زدم
بایزیدی سیدها زهر کجا میریختی	اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت
از گزاف برسرا و نانرا میریختی	می ندانی جان نباقی نان ترا و خور روی
دلربا آن گشتی نور و ضیا میریختی	روز جمعه کی بود روزی که در جمع توئیم
همچو گل و برگ ریزان از حیا میریختی	در رخ بیگانه با آشنا در مردم
اشکها چون نمکها بر لقا میریختی	دلبرا دل را ببر و آب آن غنچه طره
بر سر مستی ایشان کیمیا میریختی	این دعا را باد عای ناکسان مقرون مکن
گر تقاشان سکی شید در قفا میریختی	شمس تبریزی برآ تو از افق چون آفتاب

رمل مثمن محذوف

زانکه مستی در صفت خلخال زرین هستی	راست کو جانا که امروز از چه پهلو خاستی
سیم و زرداری ولی زرین و سیمین نیستی	در رخ جان زنگ و دیدم پرسیدم از او

رمل مثمن محذوف

کشتگان مرد و زن مردانهٔ دیوانگی	ما دو سر چون شانه ایم از پی زنجیر عشق
و سبدم چو دیر سد پروانهٔ دیوانگی	پنبه در گوش اند جان و دل ز افسانه و کون
چون درو آتش بزد جانانهٔ دیوانگی	عقل آمد با کلید آتشین آنجا و لیک

رمل مثمن محذوف

زهره آمد ز آسمان و منبر زد سر خوانئی	جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل
بین زسرها کاسه زیباد چنین مهمانئی	بانگ چو شاه جوش آمد مرا می داد مرا
له	چون منش الحاح کردم کفچه راز در سرم

رمل مثمن محذوف

نخبت سلطان در میان کرد سلطان آتشی	آفتابی تافته در روزن هر عاشقی
هر آتش خوار گانش بر سر خوان آتشی	عکس آن آتش بزد آئینه گردون و شد

رمل مثمن محذوف

گر برای روشنی تو خانه را روشن تری
گر زی جستی جنون ملامی ریختی
خود بگوید جرعها کان بجز امی ریختی
جبرئیلی مست شد چون بر سما می ریختی
آب سقائی خریدی بر سقا می ریختی
جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی
خون آن بیگانه را با آشنا می ریختی
آب حیوانی گزان بر انبیا می ریختی
گر برای رو شان آب دعا می ریختی
ساغری پر کن بده چون تو ضیا می ریختی
و سبدم در جان جان آب صفا می ریختی
چیز خوش گشته از آب از طین نیستی
پر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
کرده مالامال چون پیمانهٔ دیوانگی
در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی
تا شنیدند از خرد افسانهٔ دیوانگی
جز کلید او نبد دندانهٔ دیوانگی
تا شد دیاران او دیوانهٔ دیوانگی
میکنند عجل سمین را از کرم بریانئی
بوی خوش می‌آیدم از قلیه و بریانئی
در سر و حلقم برآمد مستی و ویرانئی
وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
بار الشیان دره وار اندر پریشان آتشی
هر طرف آن اختران بر چرخ گردان آتشی
در درون پردهٔ ظلمت و را و انسانئی

یک بلندی یافت نجم از فروغ شمس دین
کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی

مایهٔ سودا درین عشقم چنان بالا گرفت
کز سر سودا ندانم پستی از بالایی

عقل ما بر جای من چون دید شور بحر او
با چنان شوری ندارد عقل کل تمامایی

مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی
گشت مصنوع از جنونم دانش فرایی

عقل یکتا در دو شب رو بود اندر سینه‌ها
عقل را خفته نه بیند در دو وش یکتایی

پیش ازین سودا اول جان عاقل رازی دانم
بعد ازان غرقابیکی باشد و از خودرایی

رو تو در بیمارخانهٔ عاشقان تا بنگری
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی

دوش دیدم عشق را بیکرد از خون شکر
بر سر بام دلم از هجر خون اندایی

هست در سودای عاشق را دلالای حاجتست
گرچه او پستی رود باشد بر آن بالایی

یکنفس مرده شو از جمله فضولیهای و بین
هر نفس جان بخششی هر دم مسیح آسایی

یکنفس در پردهٔ عشقش چو جانت غسل کرد
همچو مریم آرد او هستی تو عیسی زایی

چون نزادی همچو مریم از مسیح بی پدر
گرد این رخسار زرخت زعفران سیمایی

نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی
تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنایی

خود ببین در نظم شوم شکر بهر آنکه
دیده تو دل را ز عشقش هست خون پالایی

خون چو مشک شد نفس از شعر رنگی میدهم
نافه خون آلوده گردد جامه خون آلایی

من چو جا نداری بدم در خدمت آن پادشاه
اینک اکنون در فراقش میکنم جان سایی

در هوای سایهٔ عنقای آن خورشید لطف
دل بغربت برگرفته عادت عنقایی

چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان
داد جان را از زه ما شیوهٔ تنهایی

چون شوم نامید زان آهوی مشکش میدمم
در طلب میدارم از بوی دراز تو پایی

آه زان رخسار رنجی خونریز بش مرا
آه فغان تنها چشمی کافر یغمایی

عقل در دهلیز عشقش خاکروبی جیلکی
ناطقه در لشکرش با طبلکی با نایی

او همیشه هست اندر ورد و اندر رنج من
من نمیتانم که گویم نیستش بینایی

من نظر کردم دمی در جان بی‌رنگ خویش
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دورائی

گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشوی
من هیم در عشق او امروزی و فردایی

در هر آن شهری که نور عشقش حاکم است
شد بجان باختن آن شهر حاتم طایی

و ندران جایی که گردان شد پیالهٔ عشق او
عقل را باشد در آنجا محو ناپیدایی

چون خیالش نیم شب در سینه آید در نگر
هر نواحی یوسفی در هر طرف حورایی

ور شکر ریز لبش جانها بهنگام وصال
هر سر مویی ترا بو هست شکرخایی

چون می در عشق او تا کهنه تر سرمست تر
کی باو آرد جانت بابر نامایی

سلسلهٔ این عشق در جنبان شوریم بشکن
بحر سودا را بجوش آور کن جنون افزایی

ای عجب بحری که بهر نازکی خاک تو
قطره‌ای گشتست و نماید یکی دریایی

بهر ضعف این دماغ زحمتگاه عشق خویش
میکند آن زلف مشکین تو عنبرسایی

چهره‌های یوسفان و فتنه انگیزان بهر
از گدائی حسن او دارند هر زیبایی

گر شود موسی بیاموزم جهودی تمام
ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایی

ور بجانش میل باشد جان شوم همچون هوا
ور بدنیا روی آرد من شوم دنیایی

جانمن چون سفره خود را درکشد از بحر او
کرده گرم از نورش بخشدش بینایی

نفس و شیطان غرور باغ لطفت میچرند
ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی

نفس را نفسی نماند و بود او بوی شود
گر تو از رخسار یکدم پرده را بگشایی

ای صبا جانم ترا چاکر شده ای چشم و سر
گز تیر فرم گهی خاک کفش بخشایی

رمل مثمن محذوف

کالای هستی اما لسوی قندی حلبی
نیم شب بر بام مایی تا کرا می طلبی

گر سیه پوشی و عصایی که منم کالوی دوش
که عمامه نیزه برگیرد که عراهم عربی

چون عبیر کردی بگوئی فاعلاتن فاعلات
البصر الدنیا جمیعا فی قمیصی مذهبی

ور چنینی ور چنانی جان جانهای جان جان
هر زبان خواهی بگو با خسروا شیرین لبی

ارنی انما بسوی کابکا برآتش ا
نور حقی یا تو حقی یا فرشته یا نبی

یا نه انی یا نه آنی صورت عشقی و بس
یا کدامین لشکری و در کدامین موکبی

چون غم دل میخورم یار جسم بر ل سبرم
کای دل مسکین چرا تو در چنین تاب و تبی

دلی همی گوید برون از کجا وز کجا
من دلم تو قالبی رو رو همی کن قالبی

بوستهار ازگمها و مغزهار ذوق ا
پوستها با مغز با خود کی کند هم مشربی

کالی مرا سس برین نوسن کالاسبن
شب شمار روز گشت و نیست شبها را شبی

اسکلفس جلی انبیا امسر املا دوا
شمس تبریزی بر اخوان آفتاب از شرق جان
گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
گر نبودی بزم شمس الدین برون هر کو از دو جهان
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع
گر نه از لطفش بپرهیزیدمی من گفتمی
جان همچون شمع را بر آتش می بر فروز
بس که جام شمس تبریزی بچی و یک جرعه
گر من اندر عشق جانان نیک انا بودمی
گر ضمیر برخسی مارا نجستی در جهان
من نکردم چاره با عشق همچون آتشین
ورنه موج عشق شمس الدین تبریزی بچی
موسی عمران چو در طور مناجات آمدی
همره او نفس و حالات سکون خورد و حجاب
چون خطاب امر فاخلع کردشی نعلیک را
آنکه سنگ طور پنداری زمرد شد بقدر
با جمیع مرسلان کردی صلوة و ایمون
با ولی الله حق مرتضی در راه دین
چو بلا احصی ثنا عرض ادی نبدکی
گر نه او در لی مع الله راز گفتی با کریم
گر خلیل الله را با حق نبودی از عشق
گر نه بر مولی فگندی لیث علی خلیل
سطرها با من تو ای هم عهد و هم مشتاقی
چونکه افتادند مرحله درمحو و فنا
بهر جان پر شعاع زهره سوز ماه وش

سرو کن هی یکم مانی زانکه شیرین مشربی | من نمش کردم فسونم بی زبان تعلیم ده

رمل مثمن محذوف

عشق شمس الدین بعالم فاش و یکتا هستی | گر نه در انوار قربت غرق بودی عشق او
جام می بر خاک همچون ابر میبا نیستی | ابر میان خود چه باشند و بحر فضل او
گر نه در رشک خدا سیمای پنهانیستی | گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
از بهشت لطف او فردوس ریحانیستی | نفس سگ ندان بر آوردی گریدی چی جان
پس بسوز این عقل را گر بیت اخرانیستی | در کشم این معشوقه بدست را در بزم تا

رمل مثمن محذوف

اندران یغما حریف ترک یغما بودمی | ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جو
در سر دلها روان مانند سودا بودمی | ورنه هر روزی ز برجی سر فرو کردی مهم
آب کردی مرمرا گر سنگ خارا بودمی | گر کجا هیدی وجودم هر دمی از درد عشق

رمل مثمن محذوف

بیشتر بودی و یاد وقت حاجات آمدی | پیش این عمر براه حق بجان مستی کم
با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی | از تجلی ربه چون نوش کردی جام عشق
پا برهنه اخذ الالواح آیات آمدی | تا نکردی نفی غیر حق بقول الا که
تا کلیم الله برو در عهادات آمدی | خود چه اندیشی بحق سید عالم کاو
تا بفرش بسر ش از سدرت آمدی | چون ارحنی یا بلال از سر کوگفتی روان
مستغاث اهل عرفان چون کرامات آمدی | یا براق و رایت و تاج و علم در دست او
از ره تلقین حق چون در تحیات آمدی | گر نبودی امتی امت بمرحومی از او
آل یسین در عبا کی در خصیات آمدی | ور بفرمان دادن جانان نبردی جان خویش
آتش نمرود چون بار و بر و ضات آمدی | شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل

وله

چنگ بردار و بزن در پرده مشتاقی | ساقیا زندان بدستند بلطف جمله را
عشق را حقی برفت و ماند فردا ز طاقی | جام بردار و برو تر و جمال آن صنم
کو زمت در مغرب بار و فرو اشراقی | گر نه آید خاک تبریز از غمم بر فرق کن

ای ز تو پیچان دلا ازان مشرقی و مغربی
تا کشاید از میان زنار کفر مغبچی
حلقه در گوش روان جان انسانیستی
تا قاف قاف از نیش خود موج طوفانیستی
یوسف مصری ابد تا بند و زندانیستی
ساقیا گر می بی او نیز رندانیستی
کو ز مکر و عشوها گوئی که دستانیستی
بعد از ان مر عاشقان را وقت حیرانیستی
در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
جا نگردانیدمی هر نیک جا بودمی
من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی
کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی
تا شبی با حق تعالی در مناجات آمدی
در سماع ربانی خوش بحالات آمدی
چون بطور کلم الله سوی بیات آمدی
بر درش روح الامین از بهر طاعات آمدی
از دریا سین و طه در ملاقات آمدی
در شب قربت فراز این سموات آمدی
چون صفات رحمتیت رو بغایات آمدی
زمره کروبیان چون در مباهات آمدی
بارها از بیخودی سوی خرابات آمدی
از صراط مستقیمش چون بر درجات آمدی
محو کس با کس نماند جز تو اینجا باقی
کو که خلوت شد برآ از خوب اخلاقی
مسال از رزق خاک زن از جان آزرا قی

مرغ دل پران مباد جز در هوای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده‌ام
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
بیخودی را گر بدانی سروری کاسد شود
گر تو خواهی شمس تبریزی بود همراه تو
نه به بیداری بخواب این جور را گر دیدمی
ور بخوبی چون گل روی تو بودی خمری تو
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در عاشقی
از رخ و لب گل شکر بسیار دارد حسن تو
شمس کو دیدی همی من تا ابد همچون خضر
هر دلی را گر سو گلزار جانان جاستی
ز نبودی پرده دار برق سوزان ما را
دیده‌ها محرمان گر دیده بودی عشق را
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا
حسن شمس الدین تبریزی بر افکندی نقاب
اسقنا القلب لو ما هجر الحبیب داری
قد جلت لی هجر نظرا اجا آتانی
تبریز حص و ترا به کملالا
ولا اخل سوء حالی متی اصبغی لدیه
و نتوب من ذنوبی و نجا سری علیه
جمع الاله شملا قطعه سقوت لی
اگرت مراد باشد که نمیری و بمانی
تو ز کفر و دین گذر کن تو ز صلح و کین گذر کن
بنگر که دانه در گل برگ و میوه‌ها شد

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا نیفتد بر همه سایهٔ همای بیخودی	گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی	جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند
تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی	با جفا شو هر کسی کو عاشق هشیاری است
ای سر ما و سر و پیها خاک پای بیخودی	خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان تخت و ملک

رمل مثمن محذوف

چون تو کافر بودمی گر تو دیگر دیدمی	ور باول روز زین حال آگهی بودی مرا
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی	ور بدین رازی تو بودی عاشق این زمان
بر سر همچون تو عاشق من دگر گر دیدمی	گر چه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
کاشکی بفروختی تا پاره بخریدمی	ناصحان گفتند یار بیوفا را ترک کن

رمل مثمن محذوف

در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی	گر نه جوشا جوشش غیرت کفن بیرون انداختی
این زمین خاک همچون آسمان در واستی	در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی
خود طناب خیمهای جمله در دریاستی	گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
گرم رو بودی زمانه وین زمین برجاستی	خاک باشی خواهدان معشوق ما در نار و

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

و تحرقت ضلوعی و جوارحی بنار	و سعادة بیوم نظر السعود فینا
فتفرقت فیه لکن نظر الحبیب جاری	فتحت عیون قلبی فرایت الف بحر
لشعاع نور صدر هو افضل الکبار	تبریز اشفعی لی بشفاعة الی من
و تعرضی هوا نی بهواه و التصغار	و تقول لا تقع کی د ارهن سوق
و الیه عود قلبی و نهایة الفرار	لمعات شمس دین هو سید حقیقا

رمل مثمن مشکول

بره آن ز جهد خود را ز جهان دون فانی	ز تن و ز جان و از دل بگذر مساز منزل
ز زمانه بین گذر کن چو ورای این زمانی	بجمال عشق الا ز وجود خویش لا شو
ز سغول بر علا شد بفتوح آسمانی	چو تو لی فقیر بنیا چو ولد بیر بیالا

شمع جان تابان میا جز در سرای بیخودی
تا بیند در چشم ما الا بلای بیخودی
در هوای بیخودی وا ز برای بیخودی
تا بیابی نو و تنها اندر وفای بیخودی
لیک آن نهایتی نبود جان بجای بیخودی
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی
ور تو دل کی بستمی در سیستی بیریدمی
بر لبت بخشودمی و بوسه بخشیدمی
یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدمی
این جفا کی دیدمی گر آن سخن بشنودمی
ز آب حیوان لبش گر قطره نوشیدمی
نقش بند جان آتش رنگ او باباستی
در طریقش ذره ذره بال و پر واپاستی
بر سر هر تب چشمی نقش آن بنیاستی
جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
ور نه اندر پیش او فراش لالا استی
نزل السهیل سهلا و اقام فی جواری
و مراکبا علیها بهوی الهوی سواری
رعفات وجد قلبی لحقه بالنواری
رحاک ما یرجی و بروت بالبواری
هی اصل روح روحی و درار ما عواری
فهو الکبیر یغفو بجنایة الصغاری
کز شود مراد حاصل برادو کامرانی
ز خودی گزین تبرا بتقای جاودانی
که ترا است صد ولایت بجهان بی نشانی

بخدا کسی نخسبد چو تو تن زنی بخسبی
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان
ز جهان گریز و وا بر تو ز طاق و از طمطرمش
نظر است سوی بینش همه نطق را و تن را
ببهار کی و شادی ببستان ز عشق جانی
چه بود حیات بی او هوسی و چار سیخی
خنک آن دمی که مالد کف شاه بر و بالش
همه خلق در کشاکش تو چرا ز سر برستی و دو دو لحوش
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت گنجی
بمیان دلق و ستی بخمار خانهٔ جان
سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار بارے
بنظاره و تماشا بسوی احل آی و وریا
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی
بمیان این فریقان بسماع این حریفان
ز سبو فغان بر آمد که ز تف می شکستم
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
هله بس کنم که شرحش بلبیان نگوید
شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
نشوی چو خار های که خلند وست پاره
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید
ز غباتیش قصوری نکنی گذر بتر سی
صنما چگونه گویم که تو نور جان مائی
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم
بوصال می بنالم که چه بیوفا حبیبی
دل گر جنون نماید خروش توئی که رفتی

رمل مثمن مشکول

هله سر سپر را گردان که تو سر شتهٔ تو بینی	که وران زمان سر تو که تو خویش تن نیابی
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طربی	تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
که مرا یکی نظر به که همیشه می غنیمی	تو اگر عجب ببینی بروی چو شمس تبریز

رمل مثمن مشکول

چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی	ز نجیر دو چون نجم رو جمعش و شیر گیر گردی
که رسید باز مانی بچنین گزیده دامی	ز شراب خوش نخوریش نشکوفه و نشورش
همه را نظاره سکین هله از کنار بامی	ز تو یک سوال دارم بکنم بشنم گر گویم
خنک آن دلی که در وی بمی ما نهاد دامی	ز سلام بادشاهان بخدا ملول گردد

رمل مثمن مشکول

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار بارے	ز رسی بیا به پران بی سایه اش همیدو
ببستان ز روح موجش ورشاهوار بابی	ببکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری	هله جنگیان بالا ز برای سیم و کالا
ز ره بوسه گر نباشد برسد کنار بارے	بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن
هلهای قدح بپیش آ لبستان عقار باری	پی خسروان شیرین هنر است شور کردن
دل من رسید کلی زد کار و باری	من از آن ورنج گذشتم که مرا تو چاره سازی

رمل مثمن مشکول

بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار بابی	بطرب هزار چندان که بوند عیش بندان
بمثال نیشکرها تو شکر نثار باشی	بمثال آفتابی که بشیر بخشش
چو خمش شوی نگوئی در انتظار باشی	چو ز خوی باده تو بکرم کنار گردی

رمل مثمن مشکول

که چه طاقت است جانرا چو تو نور خود نمائی	تو چنان همائی ای جان که بزیر سایهٔ تو
تو امان هر بلائی تو گشاد بندهائی	تو ئی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو
بفراق می بنالم که چه یار بیوفائی	بکه وصال آن مه چه بود خدای داند

رمل مثمن مشکول

که پیالهاست مردم تو شراب بخش جنبی
چو ترا سری بهوش است تو یقین بدان که وهبی
ز چه سنی است مردی ز چه رافضی است قبطی
بکف آوری تو دری چو به بحر در بجنبی
که نما کند شرابش که کجاست تشنگانی
بدماغ تو فرستند ز شیر با پیالی
نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
ز چه گشت ریخته دل و جان ما رخانی
چو شنید نیکبختی ز تو سری سلامی
بر خلق نام او بد سوی عرش نیکنامی
بشکارگاه غیب آ بنگر شکار بارے
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
بسماع زهره ما بزنند تار بارے
پی این قرار بر گو دل بیقرار بارے
بچنین حیات جانها دل و جان سپار بارے
دل و جان بیاد دادم تو نگاه دار بارے
هله مطرب معانی غزلی بیار باری
بمیان باغ خندان مثل انار باشی
بمیان پاکبازان بعطا مشار باشی
شب و روز لطف او را ابر و کنار باشی
چو بذکر و فکر دایم تو بشغل یار باشی
بکف آور ندانمان همه خلعت همائی
تو ئی بحر بیکرانه ز صفات کبریائی
که فراق جان را طرب است و جانفزائی
ز رخ تست عذر خواهش بکسی که رخ نمائی

سوی او کند خلار و بجد بیش و همنشینی — نه که رو و پشت عالم همه رو بقبله آرد
گر زکاسه رسان آن بلطافت و تمینی — نه زمین بستان نجنبد نه زنخ فلک شگفته
سوی آسمان قدسی که تو عاشق حسینی — ز برای صورت جان پرسیده اند خوبان
بخدا که مشکبوئی بجد آنکه آن چینی — تو که یوسف زمانی ز میان هندوانی
بشگرفگی چنانی نهفتگی چنینی — بنجزینه خوب بختی ز قدیم نیک بختی
برسان بوم مهرش که گزیده تر نگینی — هله بس که کاسه ها را الطعام او قسمت

رمل مثمن مشکول

که مرا برای عشقت ز گزیدگان گزیدی — تو برای اهبطوا من ز برای اهبطوا ام
که مرا ز بعد پستی ببلندی کشیدی — بده ام قدیم با تو بده ام ندیم با تو
نه تو زنده مرده هم زان تو قریبی و بعیدی — تو تری و خشکی ای جان خنکی و خشکی ایجان
تو ئی آنکه پرده دوزی تو ئی آنکه پرده دری — تو سواری و سمندی تو لطیف و ور فرسندی
که چگونه شهسواری که تو غازی و شهیدی — منشین تو پست طالب که شوی تو همچو غالب
چو برشین جانم ز چه رو کنم مریدی — دلدار کنون مریدی ز ازل شه مریدی

رمل مثمن مشکول

همه گلرخان ببینی که کنند خودنمائی — ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطائی — همه مرجان کامل همه بگرگشته حامل
سوی ماوران گلشن بنظاره چون نیائی — بنگر بمرغ خوشی چو خطیب فوق منبر

رمل مثمن مشکول

شده بی حروف گویا بلسان ارمغانی — بگشا تو شمع جان را چو گشاده زبان را
که حریف خوش نفس به ز شراب ارغوانی — نفسی ز نی رهان شد شده حیات جانش
الطف زمهربانان اثری ز مهربانی — بگذار نیشکر را که بذوق می نماید
زخیال گرفت دریا که نشاند نقش تو آنی — بسماع چون درآئی زخیال خویش بگذر
که کنند التفات بجواب لن ترانی — هله شمس دین دو عالم بطفیل ذات آمد

رمل مثمن مشکول

بسرود دیده ایم که تو کان کیمیائی — تو اگر بحیله کوشی و غلو و خفا فروشی

بچه روی پشت آرم بکسی که از نگینی
همگان زخود گریزان سوی حق و نقل پژران
و هر آن چو جو سیجی بگریز هم زمیخی
بخدا که ماه روئی بخدا فرشته خوئی
بصفا چو آسمانی بلطافت چو جانی
شده ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان
بجمال بود عشقم ز ازل که آفریدی
نه خوری بدو نه ماهی نه سری بد و کلاهی
تو و را عجب چه یاری تو بگو بمن چه داری
نه تو با منی نه بی من نه تو در تنی نه بی تن
تو ئی آنکه چشم دیده که گفتنی و شنیدی
همه خلق گشت حیران ز رعیت و ز سلطان
ز جهان نهان از آنم که چو عشق بی نشانم
بپرسید بلبل ایجان که بهار شد کجائی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر بر آرد
خضر و ثمین چو زندان بشکسته اند زندان
بشمال کرده هر یک بدهان گرفته کودک
چو شکوفه کرد بستان ز ره دهن چو مستان
بشنو ز نی سماعی ز زبان بی زبانی
ز نی است مستی ما نه ز می نه ز بان زمانی
ز سماع نی کسی را خبری بود که یابد
چو رسید گرم یاران بنشین که آتش انگیخت
و گر آن نظر میسر نشود ترا بجان بس
بکشید بار گوشم که تو آشب آن مائی
چو رها کنی بهانه بده بی نشان خانه

که ز کیمیاست مس را بر سیدن از مسینی
ز فلک نبات بامد بره از زمینی
که بیا بمعدن و کان بسل این قراضه چینی
بر و آینه طلب کن بنگر که رو ببینی
به نبات چون درختی بثبات چون یقینی
و اگر نه خاک از رو همه کاسهای چینی
نه زمین بد و نه گردون که دعای من شنیدی
بفسر و ختی بخاکی و بجا نها خریدی
چو منم تو و تو ئی من زچه روی ناپدیدی
شب قدر و سال و ماهی عرفات و روز عیدی
تو کشائی و ببندی در قفل و کلیدی
سو بیشه شو چو شیران که از آن چمن چریدی
همه دانشی و دیدی دل و جان بایزیدی
بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزائی
بگشاده دیده دیده ز بلا وی رهائی
بنموده عارفان دل زحجاب کبریائی
بنماد همدو اور بگرفته خوش نوائی
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زبانی
که حدیث سر شنیدن تو بگوش دل توانی
اثری نمود آن را که از آب زندگانی
نی بی لوای شکر بنوا شکر فشانی
نفسی نگر نظر را بجمال او رسانی
تو ئی آفتاب دولت تو ئی خسرو معانی
صنما بلی و لیکن تو نشان بده کجائی
ز فلک ستاره ورزی زخود گله ربائی

شب من نشان ندیدی سحرم نشان رو — بجهان که دید صیدی که تبرسد از رهائی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن — بنشان تکبرش را تو خدای کبریائی
ره خواب ما ببستی بمبند راه مستی — که زهی بامید رفتی که زند در جدائی
همه مال و دل بداده ره کیسه برگشاده — بامید آن نشسته که ز گوشه درآئی
بامید کس چه باشی که توئی امید عالم — تو درون پرده بنگر که چه ماه خوش لقائی
برسید شمس دینم زجناب ملک و دولت — نه گسست تن زنامی و نه کم ست جان نمائی
تو بشوق شمس دین ده دل و جان بعشق جانان — که بملک جان درآیم زتجلی خدائی
بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی — چو چنان قدح گرفتی سر خم چرا گشادی
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم — بدهی می و قدح نی چه غلیظم اوستادی
کرم تو بود این هم که شراب برد عقلم — که بیک قدح برستم زهزار نامرادی
بدو چشم شوخ مستت بشاه شمس تبریز — که تو روح اولینی ورنه هیچکس نزادی
بت من زدر درآید بمبارکی و شادی — که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
غلطم مگو که چون شد زچگونگی برون شد — بطرب میان ببندم که چنین دری گشادی
چو بشمس دین رسیدی رخ شمس دین بدیدی — تو گدا انه که الحق تو چه شاه کیقبادی
تو نفس نفس ببین دل هوسی دگر گمارے — تو چه دانی ای آخر که برین چه سود داری
بشکار شاه بنگر چه زبون شدند شیران — بنگر تو لحظه لحظه چه شکار بیقراری
تو از او نمیگریزی تو بدو همی گریزے — اگر او محیط نبود زکجاست ترسکاری
زکسے ست ترس ما بدکه زخود کسی نترسد — بپدا ازین نباشد ای جان که تو دانی و سپاری
بنمایمت سپردن دل اگر دلم نخواهد — دل خود بدو سپردم هم از و طلب تو یاری
تو ندیم عقل کل شو که شریف از آن لقائی — تو درآ و خوش اثر کن که ولی مرشدائی
چو خدا کریم و قادر چه کند زخاک ظاهر — چو نبی فقیر آمد همه انبیا نیائی
منشین بصدر مردان که ضلال او بسی جلی — که خرد متاع ما را که تو مرد باصفائی
جگرم خراب بیدی که چنین کار نگارم — تو بر و قلوب بیاب که ز نور مصطفائی
بوصال نحر ما قرب چه نشان است شمس تبریز — تو بر و بیگانه شو نه فقیر و پادشائی
تو زشوق خود نپرسی که چه خوب دلربائی — نه مکان ترا نه سوی همگی بسوی مائی

زرخ قمر سرو رافتد چو نقاب برکشائی — صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
که زسحر و کان شنیدم که تو معدن عطائی — همگی و بالم از تو همه دانم از تو
زهمه جدام کردی بدهم زخود جدائی — سر و مهر یار ما شد بامید تو جدا شد
بامید کیسه تو که خلاصه عطائی — همه را دکان شکسته ره خواب ما ببسته
تو بگوش من چه باشی که توئی می عطائی — بدرون تست یوسف چه روی بمصر بیره
چه بملک جان نیائی و اسیر تن چرائی — بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب

رمل مثمن مشکول

صنما چرا نخفتم زجهان چنین که دادی — صنما چنان فتادم که بحشر برنخیزم
که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی — صنما بچشم مستت که شراب وار عشقت
که اگر بعقل بودے بشگافتی زشادی — قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دو تک

رمل مثمن مشکول

بمراد دل رسیدم بجهان بمرادی — تو ببر من چو فرق آمد که برون نرفت هرگز
تو چگونه ولیکن تو زبی چگونه زادی — همه بیچگونی رسیدم همه تن چو گل بخندم

رمل مثمن مشکول

چه خوش است این صبوری که نمیگذاری — سر این خدای داند که مرا چه میدواند
تو کجا گریزی آخر که چنان زبون شکاری — زنشه ار خبر نداری که همی کند شکارت
غلطی غلط ازانی که میان این غباری — چو تبرس هر کسے را طرفی همی دواند
همه را زخوف دیدی خبر این همه است یاری — بهلاک میدواند بخلاص میکشاند

رمل مثمن مشکول

خبرے فرست ما را که خلیفه خدائے — چو خلیفه نور پاکست نه چو شکری هلاکست
تو نخوانی و ندانی تو بنور رهنمائے — منم و سرے و طاسی نه فقیری و بلاے
چو حکیم در علاج آی تو شکسته دل چرائی — سفرے فتاد ما را بولایت معانی
همه شب همی خروشم که بحق زدر درآئی — دل عاشقان نه خاکست که وثاق پاکست

رمل مثمن مشکول

دو جهان بهم برآید چو جمال خود نمائے — تو شراب ما سبوئے تو چو آب و ما چو جوئے

تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجائی

تو بگوش گل چه گفتی که بخنده اش شگفتی
بدهان نی چه دادی که گرفت تند خائی

تو بمی چه جوش دادی بعسل چه نوش دادی
بخرد چه هوش دادی که کند بلند رائی

ز تو ناگها منقش دل خاکیان مشوش
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش ادائی

طرب از تو با طرب شد عجب از تو بوالعجب شد
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطائی

ز تو بحر ابر گریان ز تو هست برق خندان
ز تو خور هزار چندان که تو معدن وفائی

دل خسته را تو جوئی ز حرارتش تو شوئی
سخنی بدو رو گوئی که هم او کند دوائی

رخ شوق و جان مجلی بجمال شمس دین
که ز نور روی رایش ز درون دل نماید

تویی اندرین ضمیرم که فزون تر از جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم
چو قلم ز دوست نهی نجنبش بی قلم تو
تن اگرچه دید و دوا اثر نشان جان ست
وگر آسمان و اختر بود نشان جان نهانی
تجرّ الحبیب روحی و بهما بلا مکانی
بفروز شمع جان را ز جمال شمس تبریز
چلبی ز بهر بوسه بچکنی بهر فسوسی
بدو غنچه و بماهی چه شنیت بر آیی
بچه من دلی و کانی بچمن چمن چه بانی
دل و جان شمس تبریز ملطف شکر ریز
چه جمال جانفزائی که میان ما در آئی
غم عشق تو پیاده همه قلعه را کشاده
تو صفات حسن ایزد غرقت به بحر ریزد
تو بدان لطیف خنده همه را گرفته بنده
تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیانی
بکلت سمن فنا شد همه کرو فن بها شد
چه یقین بشد هست جان را که تو جان جان جانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
چه سماعهاست در جان چه ترانها ز یزدان
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بباغر

رمل مثمن مشکول

تو چه دانه من چه دانم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش مشیت

صنما که تو نگیری ز خطاب لن ترانی
سخن و زبان اگرچه که نشان فصل خوست

بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
گل و خار باغ اگرچه اثریست ز آسمانها

بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی
بفروز آتشی را که درون شان بسوزد

تجبّاً عن المدارک لنهایة التدانی
وبها و ورد ربیع نصرت بجنان

رمل مثمن مشکول

اسو لسی ما کلسی که اعو سینا اعبوسی
انا من هجرت فیها ایس فی الوصل سبیلا

بکنی بانگا پر که اعو سینا اعبوسی
بلرم که زپس هم سر دو مرم احرافمس

بفلان بن فلانی به علیسی ما عبوسی
اولا که سر بلو کرد و انکر ساسی برو

رمل مثمن مشکول

تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی
چو بدل تو راه یابی چو هزار ماهتابی

بسپاه نور رانده تو چنین شکر چرائی
تو برفته از فزونی ز قیاسها برونی

دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرائی
بدلم چو او در آمد چو خیال تو در آمد

ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرائی
چو فراق ما گزینی جبر که می نشینی

دو هزار بیقراری تو چنین شکر چرائی
چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم

من و صد چو من فدا شد تو چنین شکر چرائی
چو بریخت آب ما را بنهان و آشکارا

رمل مثمن مشکول

بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت

اگرت بکشیش میرسد زان فتنه و بلا معانی
چه بهشتها بهاست و گلش ز نعم خدا آید

همه چیز را بشبیت خوشی است رایگانی
چه برست آن گلستان ز دم هزاردستان

تو چو نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
صنمیش بی نگاری صنمیش می پرستانی
بچه ماند این زمانه بفسانهٔ زمانی
چه بماند این حشیشی بجمال آسمانی
ز نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان نهانی
وخبانه محیط وخبانه حبانی
که دولت شو و مصفا ز کدورت نهانی
خبالا کشیر که اعو سینا اعبوسی
بر فتم چو چشمش که اعو سینا اعبوسی
پس اگر فروش بر دار که اعو سینا اعبوسی
بدو زلف عنبرآویز که اعو سینا اعبوسی
تو چه آتشی چه آبی تو چنین شکر چرائی
بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرائی
دو جهان بهم بر آمد تو چنین شکر چرائی
تو خدیو شمس دینی تو چنین شکر چرائی
بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرائی
بد شمس دین خدا را تو چنین شکر چرائی
بگشا در وفا را که ستون صد جهانی
که جهان پیر یابد ز تو عز و جوانی
که ز ماهی و ز مه تو مستان توی از تیغ بدانی
که بهوش میرسد زان دو هزار زندگانی

چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرزه
چه وفا کند چه پاید ز رحیق آن روانی

همه شاخها شگفته ملکان قدح گرفته
همگان ز خویش رفته ز قضای آسمانی

برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
که کسی بهش بیابی که سلام ما رسانی

پشه تیر باده خورده سر و ریش یاوه کرده
نمرود را بپشه ز جو و کرده فانی

چو به پشه این رسانم تو بگو به پیل چه دانم
چه کنم که شیخ نابد ز سه جام لامکانی

ز شراب شیر جان نپریش سگ گمت شیر گیری
که بگرد خارستان نکند بجز شبانی

بطلوع شمس دینم تبریز مشرقی شد
که از و رسد شرارت بکواکب معانی

رمل مثمن مشکول

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
منم و خیال یاری غم و غصه و فغانی

چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد
ز قضا رسد همیشه به من و تو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعت است آن عجبا که هفتمین است
عجبا چه سوره خواندم که امام شد فلانی

در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل
دل و دست من چه بروی بده ای خدا امانی

بخدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم
که تمام شد رکوعی ز قیام بی‌نشانی

پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
که بکاهم و فزایم ز هراس سایبانی

ز حساب است سایه که بجان غیر جنبد
که همی زند دو دستک که کجاست سایبانی

برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

چو شه است سایبانم چو شود روان روانم
چو ز شنید او شنیدم بکناره دکانی

چو در انماند مایه منم و حدیث سایه
چکند دهان سایه تبعیت دهانی

تو خراب هر دو کانی تو بلای خان و مانی
ره کوه قاف گیری خوشتر همی کشانی

عجب آن دگر بگویم که بگفت می‌نیاید
تو بگو که از تو خوشتر که شکرستانی

تنگی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
ز سبو جهان برآید که درو کنید پانی

بخدا که شمس دینم شه و جان عالم آمد
بر قصر عظم او ملکست پاسبانی

چو مرا ز عشق کهنه صنما بباد دادی
دل همچو آتشم را بهار باد دادی

رمل مثمن مشکول

چو ز ابجد تو نالم ز خدا جواب آید
که چو یوسفی خریدی بچه در فراق دادی

دو جهان اگر درآید بدلم حقیر باشد
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی

تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی
تو اگر چه تلخ گفتی همگی مراد دادی

تبریز شمس دین این جهان جان جهان آمد
که دکان ابجهان را تو چنین گشاد دادی

خبری است نو رسیده تو از آن خبر نداری
جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری

رمل مثمن مشکول

قمری است رو نموده پر نور بر گشاده
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری

رسد از کمان پنهان شب و روز تیر باران
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری

مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد
چه غم است اگر چو قارون بجوال زر نداری

بدرون تست مصری که توئی شکرستانش
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری

شده غلام صورت بمثال بت پرستان
چو تو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری

بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی
بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری

خر واله ظالمی تو که در چو ماه گوئی
ز چه روش ماه گوئی تو مگر بصر نداری

تن تست چون چراغی بگرفته شش فتیله
همه شش ز جهت روشن گران شش بر نداری

تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل
ز خری بهیچ رفتی نه از آنکه خر نداری

تو بکعبه گر برفتی بگشایدت سعادت
مگریز ای فضولی که ز حق خبر نداری

برسید شمس تبریز بدان آفتاب رحمت
تو مگر بفیض نورش رخ چون قمر نداری

دل بی‌قرار را گو که چو مستقر نداری
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری

بدم خوش سحرگه همه خلق زنده گشته
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری

تو چگونه دلستانی که گلی ز تو نروید
تو چگونه زاغ و باغی که یکی شجر نداری

تو دلا چنان مستی ز خرابی و ز مستی
سخن پدر نگوئی هوس پسر نداری

بمثال آفتابی نروی مگر که تنها
بمثال ماه شب رو حشم و حشر نداری

تو درین سرا چو مرغی چو به بوت از زر و
بپری ز راه روزن چه گیر در نداری

و اگر گرفته جانی که نه روز است و نه در
چو عرق ز تن برون شو که گذر ز در نداری

تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
چو فرشتگان گردون ز تو تشنه اند و مشتاق
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
تو بگو مرا که آن ترش را ترشی بسر از بنجا
برو اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بدهد خدا بدریا خبری که رام او شو

تو چو عید موی داری چه غم ار کله بیفتد
رسد نازنینی که بشر نداری
نظرت چه چیست روشن اگر آن نظر نداری
ور از آن شراب خوردی ز چه رو نظر نداری
دگر از درون مستی و لقا صد ترش رو
بدهد خبر بآتش که در او اثر نداری

رمل مثمن مشکول

ز کجا آب و خاکی ز کجا شراب جانی
می و نقل اینهانی چو جهان فانداری
که چه جوهری که داری تو کجا کیان نمانی
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته رشید
شکاف از آتش خود دل قبه نهانی
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان
بکند بکشتی ای جان خبر باده بادبانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم
بر تو چه جای توبه که بلای ناگهانی
تو بلای هر دو کونی تو بلای جان و مانی
تو بگو که از تو خوشتر که شکر فشانی
خمش ای دل مجرد ز خصال شاه خوبان

ز گزاف ریز باده تو که شاه ساقیانی
تو نه ز جنس خلقان تو ز جنس آسمانی
دو هزار خم باده ز رسد بجرعهٔ تو
می و ساغر خدائی چو خدایست جاودانی
دل و جان صد دل و جان فدای آن حیات
پر و بال جان شکستی تو بحکمتی که دانی
بزن آتشی که داری بجهان بیقراری
قدحی دو موهبت کن که ز من سخن ستانی
که هر آنچه مست گوید همه یاوه گفته باشد
که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه
ره کوه قاف گیری خوشتر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که بگفت در نیاید
بهزار سال حرفی تو بجهد اگر بخوانی

رمل مثمن مشکول

صفت و صفا و یاری ز جمال شهریاری
اثری که هست باقی ز هوای آدمی همکنون
چو کسی ز شرع افتد بزند دم شماری
همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته
که شکوفها چو دام و همه میوها شکاری
چمنا چه رنگ رنگی ز شراب لطف و نگی
که بچشم شوخ منگر به بتان بلبل حاری
چو نسیم شاخها را به نشاط اندر آرد
که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
همه مریم اند گوئی بدم فرشته حامل
سر و آستین فشانان ز نشاط بیقراری
همه شاخهاش رقصان همه گوشهاش خندان
جهت تو گردم آن هم که تو لائق نثاری
بهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق
منشان تو دانهٔ دم که عوض درخت آری
چو گشاد راز ما را بهار آشکارا

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
ز شکوفهات دانم که تو هم ز روی حماری
بشکفت من شکفتم تو بگو که من نگفتم
رو و بآفتابی که فروزد از شراری
خورشید نوبهاران بدمیده از هر روی
گل و لاله جام گشته که هلا بیا چه داری
گل و لالها چو دام و هم نظاره گر چو صید
بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
رخ لالها فروزان دهان ز چشم نرگس
بوزد بدشت و صحرا دم نافهٔ تتاری
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان
همه حوری اند زاده ز میان خاک تاری
چو بهشت جمله جویان شب و روز پای کوبان
چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری
بهار را بگو بدی از شمار کردم
بدو نیک بر دمیده همه سال هرچه کاری
که بهار گو بیا ای جان دم خود چه داده ان
چه کنی بدین نهانی که تو بیک آشکاری
برسید نوبهاری ز هوای شمس تبریز
که گرفت خاک تیره دم دوستی و یاری

رمل مثمن مشکول

صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر مجسته بینی
دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
صنما چو تیغ و دشنه تو بخون بنده تشنه
سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم
ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا نمیرد و داغ جان صفا نگیرد

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
بغم دلم چه شادی بخیال چهره و ستادی
ز دو دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی
صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی
تویی جان این زمانه بنشسته در میانه
همه این شده است کارم هله تا تو شاد باشی

رمل مثمن مشکول

ز هوای شمس دین جان شب و روز بیقراری
که زمی بر آتش آیی که زمی عظیم کاری

زپی سیاست جان ز دست عشق داری
ز نغمه رفت بودی ز دلم نجاست دودی

چه شدی اگر بماندی دو سه روز کی چهاری
که دو دیده ماست آن زوصال یادگاری

پر سوز و ساز دارست عجب اینچنین شراری
زبرای شرده من نفرست جام ازمی

که بود بزم عیشت زکسا در روزگاری
که تراز دادن می چه که هست روح باقی

زلبی که نز داومی نه بدست در شماری
و اگر ندای دو دیده به هم زخاک تبریز

رمل مثمن مشکول

که شده است پای بسته زعش کشاده ساقی
اگر ز ما و حیات که وسیت اصل حسرت

که حریف ها ننوشند برسان زباده ساقی
سفر هوای آن مه ز فراق تنگ صعبست

خنک انکه که ببینی زمیم قباده ساقی
دل شیرگیر ما را نه فراق آهوستی

بعلامتی که هستش بنشان مراده ساقی
زمی بیار ما را که زحدت و شرارش

که بس است می مرا خود شرف و وساده ساقی
کندش بکر و حیله می رقیب ار چو حیه

تو گرو کن از پی می بدکان سجاده ساقی
تو ببر بسوی تبریز زبرمن این تحیت

رمل مثمن مشکول

شده محو در نظرشان ارنی و لن ترانی
چو بهت اندره [illegible] بند صورت

شده خاک پای ایشان همه آب زندگانی
چه کنی حدیث ایشان که روی ز خود زبینی

ز جهت برون شده زانکه جسم نی جانی
سر عقل نیستی شان پی عقل ببریده

رمل مثمن مشکول

سر خم بر گشای و برسان شراب نابی
چه شود اگر زعیسی دم مرده زنده گردد

بر بد جهان تیره ز شب ز شب شماری
زشراب چون حقیقت شکفد گل حقیقت

چو سر خمار ما را بکشت کرم بخاری
که زفکرت دقیقه خللی ست در شقیقه

که هزار دیگ سر را تفی بجوش آری
همه مطربان خمر شان همه زنو گشته جوشان

رمل مثمن مشکول

صنما بحق لطفت که میان ما در آئی
تو جهان پاک داری وطن بخاک داری

بفروز داین نهانم چو نهان ما در آئی
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان

بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما در آئی
نفلک ملک بجوید زنشان بوی موبیت

زبرای سوزش دل بفروخت عشق آتش
چو نهاد گشت باغی همه جان درست خاری

صنما زمان وصلت که ربود دیده چون برق
دل خسته را ازان رخ برسیده است یاری

بدل من آتش تو که بآسمان رسیده است
که دلم ز چشم مستت بشده است خمرخواری

که تراست بحر مینا که بغرد و بجوشد
ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری

ز شمار روز هجران برهان بمی رهی را
زبرای کحل دیده بکف صبا غباری

ز رحیق شمس دینم تو بیا باده ساقی
که شود سوار جانی و دل پیاده ساقی

ز رحیق باکسادش برسان تو داد و داوش
ببر طرب فزایم شده است زاده ساقی

تو بدان مئی که دادی نفرا مکن قناعت
تو درین سفر بیفزا ز میم زداده ساقی

بشنو تو نکته را که قباده است شیرین
ز میم حمائلیستی ز میم قلاده ساقی

بقطار اشتران است شتر لیست بار او می
بشود چو شیر نری بزلک باده ساقی

چکنم سریر دولت ببیم خوشست حالت
دل اگر چه باشد ابله و سلیم ساده ساقی

اگرم چو سیم نبود سخنی شنو نمازی
که منت نمایم این دم سره راست جاده ساقی

سر و پا برهنه آمد زنشان بی نشانی
ز فنای خود رسیده بتقای جاودانی

ز مقام لی مع الله همه مست جام وحدت
زوفای قرب صحبت همه مرکز معانی

اثری زرای ایشان دم صبح صادق آمد
چه زنی تو لاف ایشان که تو بند این دوانی

گهریست ذات ایشان زمکان کان منزه
زده عقل کل در این دم دم عجز و ناتوانی

صفت از صفات ایشان کنم ار بیان حقیقت
بسماع خرم آیند ملکان آسمانی

سحر است خیز ساقی بکن انچه خوی داری
خوش و شیرگیر گردد و زکفت دو سه خماری

قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید
که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری

بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی
تو روان کن آب درمان بکشاره مجاری

همه آتشی تو مطلق برباشد این محقق
همه رخت خود فروشان خوش شان همی قماری

چو ز شمس دین نیابی تو حیات ملک باقی
نشود دل تو دیگر ز ضعیفی و نزاری

صنما چنان لطیفی که بجان ما در آئی
چه شود اگر زمانی بجهان ما در آئی

تو لطیف و بی‌نشانی زنشان ما نهانی
تو طبیب قند بخشی چو زبان ما در آئی

بجهان ملک تو ئی بس بکشد کمان تو کس
بنجور سد زخوبیت چو روان ما در آئی

بس ما بهمه شود ز چو بکان ما درآیی
تمشی گزیدی جان چو نگردیم بری خوان

رمل مثمن مشکول

بجواب هر سلامی که کنند جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد

بدرون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم

بکدام روی گویم که چو من غلام داری
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت

که میان شیر مردان چو دهی کدام داری
تو وزیر شه بادا که ز نور فخر آن شه

برسید در تو هر چند که لطف عام داری
چه حسود بلکه عاشق دو هزار مر نواحی

رمل مثمن مشکول

بدران قبای مه را که تو نور مصطفائی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف زمانی

در خیبر است برکن که علی مرتضائی
بستان ز دیو خاتم که توی بجان سلیمان

چو خضر خور آب حیوان که تو گوهر بقائی
بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان

تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدائی
تو هنوز ناپدیدی تو جمال خود چه دیدی

بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقائی
چو تو لعل کان ندارد و چو تو در جهان ار

اگر این خلاف بشکست تو شکسته دل چرائی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پای

بکند درون آتش هنر و گهر نمائی
اگر ای برادر تو ز شعلهای آذر

که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائی
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی

ز کمین گان برون آ که تو نقد بس روائی
شکری شکرفشان کن که تو نقد نوش و قندی

رمل مثمن مشکول

بنگر بگوهر خود که چه آیی از کجائی
بطلب کمال خود را بشناس جای خود را

تو پی آنکه برگشاده گره منی و مائی
تو چه بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیاتی

تو لطیف بزم حالی تو ندیم کبریائی
قفص بدن رها کن طلب هوای ما کن

بسرای لامکان شو بنشین بپادشائی
چه حلال از مقالات گذری بکوی حالت

رمل مثمن مشکول

که ببرد نقد ما را همه روز و شب نهانی
بزن آب سر و بر رو بچه مسکنی علالا

بدوم چراغ شان را ز چه رو نمی نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن

بخرام شمس دینم که تو کیمیای خفی
بسخن درآیم ار تو به بیان ما درآیی

شه شمس دین تبریز چه شود اگر بفضلت
چو زمین ما گذشتی ببیان ما درآیی

صنما تو همچو آتش همه ملام داری
ز خدا ش دمی آیی که هنوز دام داری

چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
صنما هزار آتش تو دران سلام داری

ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان
بنگر ز برای فتنه بجهان چه کام داری

تو ز بخت یار بخت بخدا راست گوئی
دو هزار پیش چاکر چو مین چو شام داری

نظر حسود مسکین ظفر قید از تفکر
نه خیال شان نمائی نه بکس پیام داری

بنگر بهر گدائی که تو خاص از آن مائی
مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی

بعصا شکاف دریا که تو موسی کلیمی
چو مسیح دم روان کن که تو هم از آن هوائی

بصف اندرآی تنها که سفندیار وقتی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

چو خلیل رو بآتش که تو خالصی و دلکش
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جائی

تو بروح بی زوالی ز درون نه با جهائی
سحری چو آفتابی ز درون خود برائی

تو چنین نهان دریغی که مهی ز زیر میغی
که جهان بکاهش است و تو جهان جان فزائی

چو تو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
تو بدست خویش باید گره ز پا گشائی

چه خوش است زر خالص که بآتش اندر آید
ز برای امتحان را چه سوداگر درآئی

بنجات انسوز روح تو چو زر فرو رود
تو نشین بقاف قربت که شریف رهنمائی

ز غلاف تن برون آ که تو تیغ آبداری
بنواز نای دولت که عظیم با نوائی

بکرم چو شمس دینم بر بندگان خویش آی
بنواز چاکران را که شهی و شه عطائی

نفسی بنفر بگشا سر درج آشنائی
نظر جمال خود را بنگر چه خوش لقائی

تو خلاصه وجودی تو نشانه سجودی
تو چه نامه نجاتی تو چه طرفه دلربائی

تو ز لا و لایزالی تو مرید ذوالجلالی
طیران درآن هوا کن که تو مرغ آن هوائی

ز زمین تن روان شو سوی ملک جاودان شو
که بس است این ولایت سوی ما کن آشنائی

بوست ز سر بری کن شب ساز دلبری کن
بنشین و زرگری کن تو ز کان کیمیائی

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
که ز خواب ها کی تو همه سود شد زیانی

چه چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان
ز زمینیان چه ترسی تو چراغ آسمانی

تو بقطره آب بودی تو سفینه و نوحی
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری
تو مگو که از میانی چه برم بی نشانی
خمش ای دل چو خاره سر خم اگر نگیری
چه خلل بود بر آنت چو خدا بود پناهت
تو بخسب زانکه دولت ز برای تو بخسپد
هله شمس دین تبریز سر خم بگیر اگر نی
هله ای دل تو خفته تو بزیر ظل همای
ز نماز نان پرستی خبر نان و گرچه خواهی
سخن از ذات پاکش کمی است که چراکش
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ایجان
هله عاشقان بشارت که نماید این جدائی
شکر و فا بکاری سر روح خود بخاری
هله عاشقان جدا و ق سر و بد خبر موافق
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن
بنگر بقطره خون که دلش لقب نهادی
هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی
نه ز باده ها بمیرد و نه زخم کسی پذیرد
تو بگو و گر نگوئی بخدا که من بگویم
ز دو آدم سری دو گفتا که بران وزیر قتلی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باد در او را
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
خمش از چه داد دادی طبیعی که شاد داری
ز خدای خرسی تو صفا شد نبوی
همه باده گشته همه قبا گشته

بمیان موج طوفان شب و روز میدوانی
که به بیشه حقایق بدر و صف عیانی
که به بست مهر و مه را رخ خوب از معانی
دل خم بر شگافد چو بجوشد این معانی
نفلک سد کلامت تو سر همه سرائی
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

دو سه عنکبوت سگانه که زنند سوران
تو روی و گر روانی بدود سعادت تو
چو غلام تست دولت که زند نبرد از صدت
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد
بفلک بر آ چه عیسی ارنی بگو چو موسی

رمل مثمن مشکول

شب و روز در نماز ئی حقیقت و خدائی
دل همچو جبر باید که گهر کند گدائی
بره تن از بلاکش بسعادت سمائی

همه بدر نور دارد و سگ کوی بانگ دارد
اگر آن میی که خوردی بسحر بود گیرا
بستان بکن ستیزه تو بدین حیات زنده

رمل مثمن مشکول

بر سد وصال و دولت بکند خدا خدائی
ز زمانه عار داری بنهم فلک بر آئی
که سعادتی ست لایق ز درون با تخیلی
تو بجنب ذره ذره که خدا دهد رهائی
که بگشت گرد عالم ز ره پر و پائی

ز کرم فرید آید ده هزار عید آید
کرمش بخود کشاند بر او دل رساند
تتمام خاک بودی سفر نهان نمودی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

رمل مثمن مشکول

نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
که بجز عنایت شه نکند بر و کلیدی
که درون گنج دارد تو چه بر گرا خریدی
خوش و نوش شادمان کن که هزار عید دیدی

هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی
سخنی ز تو طلب بدم ز ضمایر
چو فغان او شنیدی سوی عشق بنگریدم
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و یا او
تو چه یوسف جمالی که ز نازوار یابی

وله

تو کجی نباشی تو هزار تو ئی
چه غم است آخر همه را بجوئی

بجکی عنایت سبکی کفایت
تو مرا بگوی زکدام باشی

نبرو ز شیر بچه خر و گاو و گاو دوانی
همه کار بر گذار و بسکون و مهربانی
که ندارد از تو چاره و گرش زود برانی
اگر آن سوی خلایق سیران او بدانی
سفری درست گردد بهشت جاودانی
که خدا نگفت بادی که خموش لن ترانی
خم سر گشاده گردد چو بجوشد این معانی
نبرای بانگ هر سگ مگذار روشنائی
بستان میی که یابی از لطف خود رهائی
که حیات کاملی آمد ز دو رای جانفزائی
بر گور یوسفی را حرکات خود نمائی
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجائی
غم این و آن نماند بدهد صفا صفائی
چو بیاد میر سید هله تا چنین نیائی
بکسی که نور رحمت و دلش همای شمائی
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی
بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
که عجب در آن جهان که ملک چه رو به بیدی
که چو غیبتیت سر او دل او چرا خلیدی
که هزار روح ایجا نگر از مزیدی
بدر آمدی و حالی گفت عاشقان بریدی
بچنین گشاد گوئی که روان بار بریدی
ز رخم عنایت همه را ببوسی
تو مرا بگوی زکدام کوئی

همه شام روزی همه ماه سوزی / همه وای وائی همه های و هوئی
همه چاره جویان ز تو پای کوبان / همه جمله گویان که خجسته روئی

تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی / تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی
ز حیات بشنو که حیات بخشی / ز نبات بشنو که نبات خوئی

تو اگر ز مستی دل ما بخستی / تو اگر سبو شکستی دو صد سبوئی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی / نظری دو چشمی شکر گلوئی

بخروش آخر که رباب گشتی / گر به تن چو بوئی و بدل چو روئی
کدوئی است کدوئی است باده / ترشی رها کن اگر آن کدوئی

ز دولت کشادم که دگر نگوئی / نه چو موت کردم که دگر نه موئی
تو چرا نگوشی جهت خموشی / که جهان نماند تو اگر بگوئی

خمش ای برادر که ز نور رویش / دو جهان فنا شد تو چرا نگوئی

بده ای کف ترا قاعده لطف افزائی / ز پی چشم زهی ساعد و کف مینائی

صنما غلط بگذار و مگو تا فردا / عسل و قند چه دارند بجز سرکائی

گرچه من رو ترشم لیک خم سرکه نیم / پیش رو دار مرا چونکه جهان آرائی

نی غلط گفتم سرمست بدم رفت ز دم / تا بگوش تو فرو خوانم ای بینائی

بحق و حرمت آنکه همگان را جانی / قدحی پر کن زانکه صنعتش میدانی

همه از زیر و زبر کن نه زبر ماند و نه زیر / دل مستان بگرفت از طرب پنهانی

وقت آن شد که دل رفته بیا باز آری / خوش بود گنج که در تابد در ویرانی

می چو خورشید برین سوختگان گردان کن / اگر بگوید لب تو حرف بدین آسانی

آدمی جوید دایم کشتی و رهبری / عشق آنگه دهدش مستی و زیر و زبری

دل چون سنگ بر آب است که گوهر گردد / لولیان را چو ببیند شود او خوش سفری

لولیانند درین شهر که دلها ز دوند / دل نگهداری و سودت نکند چاره گری

عاشقانند نهان در کنف عیب ترا / یوسفان را چه خبر از نمک خوش پسری

سرو سرسبز چو با تست چه سرگردانی / ور ترا راه دهد آن پری از ما ببری

چون ترا گرم کند شعشعه های خورشید / شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

شمس تبریز توئی آینه جان جهان / هم بآئینه خود باز بخود می نگری

ای دریغا که درین خانه دری بگشودی / ساقی وصل شراب صمدی پیمودی

رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار / هر کسی در چمن روح بکام آسودی

نیست روزی که سپاه شبش از رو غارت / کی بود و حفظ خلد غم افزودی

صد هزاران گره جمع شده بر دل ما / تیغ خورشید رخش خفیه شده در خودی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کف دریا چه کند خواجه بجز دریائی / چون تو خواهی که شکر خائی غلط اندازی

چون توئی پای علم نقد گرامی مائی / ترشم گفتی و پیش شکر بجید تو

ورچه هر جا بروم لیک نیم هرجائی / گر تو خوبی و منم آینه روی خوشت

کی بود آینه را با رخ تو گنجائی / تو فسونی است مرا سخت عجب پیشترآ

رمل مثمن مخبون محذوف

تا بدانند که امروز درین میدانی / آتش باده زبان در بنه شرم و حیا

عقل ما را چو کبوتر بچگان پرانی / نکته میگوئی در حلقه مستان خراب

پیش جانان نه آن قلیه و آن بورانی / چه شدم من تو بگو هم که چو دانم شده ام

رمل مثمن مخبون محذوف

عشق فارغ کندش از گهر و بدگهری / حرص خواهد که بشاهان جهان در بافد

چشم زین خلق ببندی چو و الیشان نگری / چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو

گر تو مینی نکنی از غم شان بوی بری / آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه

جان اندیشه چو باتست چه اندیشه وری / گر ترا دست دهد آن صنم از دست روی

فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری / ور رسالات شنوی از دو لب یوسف مصر

رمل مثمن مخبون محذوف

مونس خویش ندیدی دل هر موجودی / چشم یعقوب بدید از پسر او دو شدی

از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی / هیچ کس از شکر سبزی که فلان دست ببرد

نیست دینار و درم تا بهوس معدودی / جا جنت نیست که یاد طرب کهنه کنی

از نصیب کرمش آتش ای کشودی / صورت حشو خیالات ره ما بستند

طالب جمله ولیست و تو یقین مطلوبی
ای ایاز دل و جان شمس حق تبریزی
آنچنان حسن کجا باشد در هر چینی
مومن و کافر و ترسا اگرت یک نظری
در دلم کرد خیالت صنما سیدیم
ای که تو غنچه بحیدان بهار و چمنی
پاسبان در تو ماه برین بام فلک
هر که در عهد تو از جور زمانه گله کرد
سجده کردند ملایک تن آدم را زود
اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
اندک اندک بجنون راه بری از دم من
نجبالی عن آئی نجبالی بروی
پیک لابد بدو و کیک چو او هم بدو
باش شبها بر من تا السحر تا که شبی
مه آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید
من تو ام و ز تو نیم یار شب و روز تو ام
بر کمی بوسه چه حقیقت ست که چنان میلرزی
از دم و دمدمه آئینه جان تیره شود
چون تماشات تو اندر همه بازار است
تو بصورت مهی اما بنظر قمر نخجی
دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
خلق چون برگ تو باد و همه لرزان تو اند
چون کهی قاف یقین راسخ و بی لرزه تو
بشکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی
که سحر جمله ببرد دو جهان خورشیدش

عابد جمله ولیست و لقبش معبودی | خادم و موذن این مسجد تن جان شماست

رمل مثمن مخبون محذوف

وآن چنان نرگس مخمور خوشش خود بینی | هر که باشد اگرت بیند جان بخواهی
چون ببستند بگویند که آوه دینی | دوزخ از لطف تواش نیم رسخی بنماید

رمل مثمن مخبون محذوف

چو منی تو خود خود را که بگویید چه منی | من شبم تو مه بدری مگریز از شب خویش
تو که در مقصد صدق چو شه اندر وطنی | ماه پیمانهٔ عمر است گهی پر که نیم
سر دار کفش جفا بر دهن او بزنی | کین زما چو تن است و تو درون جانی
پر تو جان تو دیدند در آن جسم سنی | اهرمن صورت کل دید و سرش سجده بکرد

رمل مثمن مخبون محذوف

برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی | کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
این چه رسوائی و ننگ ست زهی بند تو بی | تیر از وی زر از راه دهد تا غلطات
پس کمال تو در آن مست که یاوه بدوی | بهر بردن بد و از هیبت مردن بجهد
مه برآید بره از ره دم راه غوی | همه کس بیند خساره همه را از دور
که بیرم سر تو گر تو ازینجا بروی | چون ببندد که سر خویش بگیر و او
پدر و مادر و خویش تو منهاج شوی | چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

رمل مثمن مخبون محذوف

جهت آئینه بر آئینه دان میلرزی | این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزانست
نه روت گر جهت سود و زیان میلرزی | تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد
قاصد کشتن خلقی چو سنان میلرزی | که پی فتنه گری چون خم می جوشی
تو چرا همچو دل اندر خفقان میلرزی | بلطف جان بهاری تو سرسبزی باغ
ظاهر صف شکنی و تو نهان میلرزی | قند شکری که بتو هر که رسد شکر کند
در کمانی تو مگر که چو کمان میلرزی | دم فروکش هلا ای ناطق نطقی و خموش

رمل مثمن مخبون محذوف

کر لب گشت کند در دل و جان چون عیسی | طوطیانند که خود را بکشند از غیرت

ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی
خبر کی عاشقکی بید که مسکینی
حلم گر دو نبود در پیش او سکینی
هر طرف دلبر خوبی ز بتان چینی
مه که باشد که تو خورشید و صد انجمنی
تو به پیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
جان بود تن نبود تن چو تو جان جان منی
چوب رو بر سرش آمد که برو اهرمنی
یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
بجوی زر بنه ار زری چه جهان جب جوی
بهر کعبه مدد ای جان نه ز خوف بدوی
خنک آنکس که بود از نغل همه گروی
گو بیاد او را که حریفی و ظریفی در روی
فرد باشیم و یکی کوری چشم نجوی
زانکه چنانست و بی او دان جان میلرزی
زانکه تو جان جهانی چه جهان میلرزی
گر تو صیادی و با تیر و کمان میلرزی
گر چو اعضای غضوب از غضبان میلرزی
باز چون برگ تر از باد خزان میلرزی
سقف صبر تو گر از بار گران میلرزی
گز درم فال زنان همچو زنان میلرزی
میدهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
گر کسی شکرش راه برد خر مگسی

گر بگویم که حذر کن شه شطرنج منم
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
جیب مریم ز دمش حامل عیسی گردد
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر
بس کن این گفت خیالست مشو وقف خیال
ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین تو ای
پیک هر قافله در ششدره ابلیسی
سره مرد اچه پشیمان شغه گردن نه
نان نه بینی تو و حیزانه در افتی در رو
از حقیقت خبرت نیست که خواهد بودن
کفر ایمان ز چه هیچ و چو سگان لب میکن
گرد آن دایره گرد خوان پر چو مگس
بشکر خنده تبانخ شکری شکنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
روی چون آتش زان او که جانها سوزی
بر کن تو دل خود از من زیرا جفا
در غمت بوالحسن مذهب و دین گم کرده
کافری ای دل اگر در جز او می نگری
بخجلی ای نفس ار بر جز او بر جفی
بشکر خنده اگر می ببرد جان رگی
گر یکی تنگ شکر بار کنند هر نثار
که مدد یک نفسی عیسی مریم سازد
منزمن لطری وار فی هرچه آید پیش
بدغل کی نگزیند دل یارم یاری
کی میان من و آن یار گنجد موی

بیدقی کی بجز من برم تو نوی
همچو ابر این دل من پر شد و بگریستنی
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
چونکه مستست بحقیقت نظر دور رسی

پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
در دل عارف تو هر دو جهان باده شود
مجمع روح تویی جان تو خواهد آمد
نعرهٔ زنگله از جنبش اشتر باشد
هر چراغی که ز سوز و مطلب و نوری

رمل مثمن مخبون محذوف

تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی
که درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی
عاشق لطفهٔ دیو و زهٔ ابلیسی
تو بدان علم و هنر تو صرهٔ ابلیسی
زانکه تو سنه و کافرهٔ ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان شدی
شلغم پخته تو امید بزران تره زار
غیبت روزه کنی تو بره گوی کای حیز
در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی
تا دم مرگ و دم غرغره چون سگ

رمل مثمن مخبون محذوف

چه زنی پیش عقیق تو عقیق یمنی
سرنگون زهره و مه را ز فلک در فگنی
مشکن زلف بدان داد که دلها شکنی
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
کافری ای تن اگر جز بنزین عشق تنی
شومی ای فکر اگر با دگری کوس زنی

گل رخا سوی گلستان رو و سیر زبر و
حق ترا از جهت فتنه و شور آورده است
دل ما بتکدهٔ نفس تو در وی صنمی
در تنگ چاه زنخدان تو نادر آمیخت
زیر کان رخ تو مست ازان میدارد
لی وی ار بر فلکی تو بخدا در کوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته

رمل مثمن مخبون محذوف

گر شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
هم بران خفسد و حمله نبرد پیش لبی

گر مدرس شود و درس کند بر سر صدر
گر خسی را بکشد سر جان در دیده
صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر

رمل مثمن مخبون محذوف

کی دران گلشن و گلزار بخسبد ناگی

عنکبوتی بتند پردهٔ اغیار شود

گر یکی پارهٔ شکر زو ببرد بیچ کسی
کی دراید بدو چشمش که ترا دیده خسی
تو چو بحری همه سیل اندر فرات و ارسی
گر شتر نقل کند از کفسی تا کنسی
نور موسی طلبی رو بچنان مقتبسی
عارف طب ولی بی رگ و نبض و مجسی
بز دیوی تو مگر یاره ات ابلیسی
زانکه در خدمت نان چون ترهٔ ابلیسی
سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی
ناله بر داشته چون حنجرهٔ ابلیسی
ترش و گنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی
تا قیامت که تو از دایرهٔ ابلیسی
تا ز شرم تو نریزد گل سنج چمنی
فتنه و شور و قیامت نکنی لب چکنی
هر کسی رو بصنم کرده که تو آن منی
که بهر چه که در آمیخته بنماید رسنی
تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
جان جانهاست وطن چونکه تو اندر وطنی
مید هد جان خوشی پر طلبی پر هوسی
تا شود صدر جهان کن فیکون در نفسی
که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
کی فریبد شه طرار مرا طراری
همچو صدیق و محمد من و او در غاری

حال گل چونکه چنین است چه باشد خاری / هم بگویم دو سه بیتی که ندانی چه باش
واین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری / آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم
تا نپوشد رخ خورشید زما دیداری / کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

بحر رمل مثمن مخبون بتقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری / تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
نه زخاکی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری / تو ازان شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی شکر و نباتی نه خماری نه خمیری / بسکی کرم تنکس پی دیبهٔ اطلس
بر عشق تو پریان برسیده ز رخ خیری / اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش

بحر رمل مثمن مخبون محذوف بتقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

پاره پاره دل ما را تو بران زلف زنی / هر که نه بدیست از آن آب وازین گل بر ما
زان می لعل چه بر مردم شرمنده زنی / ماه فربه شود آنسان که نگنجد در چرخ
قند لبستان تو چه لاف ز آئینه زنی / ماه میگوید بر زهره که گر مست شوی
خاصه که چشم بران چهرهٔ فرخنده زنی / سر باز از کله و پاش ازین گنده غمی است
وقت آن شد که بران دولت پاینده زنی / همچو منصور تو بر دار کنی ناطقه را

رمل مثمن مخبون محذوف

گر غم دیگرش از جمع پریشان داری / بنشینند ز هوای حرمم طائر قدس
پس چرا گرد دلم در ره وجدان داری / ای که داری سر آزاده غنیمت دارش

رمل مثمن مخبون محذوف

پیش سروان منشین گر دم شان سرو شوی / از رخ عشق بخو چیز و گر خز صورت
بهوا اشکنی و شوی ار رکسو شوی (کما فی الاصل ۱۲) / تو اگر شکنی آن کنت لب آستان اشکن
تو فغان میکنی از عشق گز و زرد شوی / در جبائی لب سرمست درین مجلس ما
جا بجا در گذری چون عدو زرد شوی / شمس تبریز اگر در کنف خویش کشد

رمل مثمن مخبون محذوف

زهر جام رابری و زغم خود آب کنی / سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی
گر بیا انس همی سخره سیلاب کنی / چون زدم تو گزیرم تو بتیرم دوزی

گل صد برگ ز رشک رخ او جامه درید
بس طبیبست که هشیار کند مجنون را
ما چو خورشید پرستیم برین بام رویم
تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
بعدم در نگریدم عدد و ذره بدیدم
تیغ را گر تو چو خورشید دمی زنده زنی
ز رخ پوشیدی و جامه ملکی برکندی
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
ماه تا ماهی زین ساقی جان مستند
خیز کامروز همایون خوش و فرخنده و مست
هله ای باز کله باز ده و پر مکشا
تا کیم دل ز غم عشق بدینسان داری
دل مجروح مرا درد و غمت نیست تمام
بطواف حرم از نیست رهی شایسته
همت شمس بجز کوی تو نارد منظر
در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نشوی
رگ چون زرد شوی ترش ببر کنند
در بمانی تو درین خاک بسی سال دگر
چه حسد کشی که مرا بیخور و بیخواب کنی
آب را در ده نهم تخ تر از حسد کنی
گه بتنگی شمر و زیبع مرا خشک کنی

الیک سرکش دل من این بجنبان کاری
که نخواهیم بجز دیدن او او را سری
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری
تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو جهانی دو جهان را بیکی گاه بگیری
نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
نکند بر تو زیان کس که نگوری شکری
وگرت بیند منکر برهد او ز نکیری
بر سبلت این خنده زنان خنده زنی
گر تو یک بند ازان طره بران خنده زنی
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
زانچه من مست شدم ضرب پراگنده زنی
بر سرها پاش اگر تیشه برین گنده زنی
چون زنان چند برین پنبه و با غنده زنی
تا کیم دیده درین گوشه و در افشان داری
تا کیش بسته پر و بال بوستان داری
تان مبادا که بد اندیش چو زاغان داری
زان سبب گرد ورش واله و حیران داری
کار آنست که با عشق تو همدرد شوی
چونکه در گشت تنگ نکه فرد شوی
جای تو صدر شود و زهمه برخوردشوی
تا ز زندان برهی باز در آن درد شوی
در کشی ره و طاردی بحراب کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
چون سوادم رد مرد مست بخرابات کنی

با ادب باشم گوئی که برو مست نه
گاه عزلت تو بگوئی که چو رهبان گشتی
در توکل تو بگوئی که سبب سنت ماست
ز رگ زنگ رخ ما چو دو کافی گیرد
همه رافضی کنی باز دهی صد چندان
چو خمش کرد بگوئی که بگو و چو بگفت
چند روز است که شطرنج عجب می بازی
صفت جسم تو در خون شهیدان رقصد
همچو ما یم ز لبت هیچ چشم وصفی نالم
ای دل از خویش و ز اندیشه تهی شو زیرا
در دولت چیست عجب که چو شکر می خندی
مست و خندان ز خرابات جدا می آئی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی
در صفا بدی شاهد و مشهود توئی
چون سگی گرسنه هر خلق دهان بگشاده است
آهوان را گه صید بگردون گیری
من ز سر شمس الحق و دین گریه کنم
واده جامی ز می حرف عقیق سملی
مست گشتم و بی عقل شدم من بهوس
از زمین تا به سما رقص و نوایش گیرد
دل من بی تو خراب است تو هم میدانی
رخ تو کان نبات است تو هم میدانی
هر که گوید که حرام است حرامش بادا
شمس تبریز ازین کوی تو ست مگریز

بی ادب گردم تو قصه آداب کنی
گاه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
ور تسبب تو بگو بهر اسباب کنی
لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
دی و دی و بهارش همه ایجاب کنی

گر بباری تو بباران کرم بر بامم
گر قصب وار بپیچم و دل خود و غم تو
باز جان صید کنی چنگل و در شکنی
من که باشم که بدرگاه تو صبح و وقت
بزنی گردن انجم تو بتیغ خورشید

رمل مثمن مخبون محذوف

وانه بوالعجب و دام عجب میسازی
مرگ موش است و لیکن بر گربه بازی
کم زنم تا نکند کس طمع انبازی

که بر و جان ز تو گر زانکه تو دل سخت کنی
بدگمان باشد عاشق تو از نهاد دری
ماه گر ناله کند لیک از و بولیست

رمل مثمن مخبون محذوف

دوش شب با که بدی که چو سحر میخندی
بر شه و خیر جهان همچو شه میخندی
ز چه باغی تو که همچون گل تر میخندی
آفتابی تو که بر قرص قمر میخندی
بر ره و راه و بر کوچ و سفر میخندی
تو آن شیر که بر جوع بقصد میخندی
ای که بر دام دوم شعبده گر میخندی

آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده است خدا
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
تو چو قرصی و عیان بر ظن و تقلید بخند
از میان عدم و محو بر آوردی سر
آهوان را ز دوست خون جگر مشک شده است
دو سه بیتی که بجا مانده است گو مستانه

رمل مثمن مخبون محذوف

تا بر دو جان و دلم را بطریق دغلی
گشته انگشت زنان مصر که نمر بغلی
آنکه چون کوه گران جان شود از کسلی

هر دو چشمم شده چون خون خراسان سحر
آن سبال ملکی را نخرد یک تره
مفلسان را بدماغ ار ارزان زسد

رمل مثمن مخبون محذوف

لب تو آب حیات است تو هم میدانی
برو درویش حلال است تو هم میدانی

گفته بودی که ز کانی بدهم ای درویش
هر که گو ای داده هست نشنید باید
کما لا اصل ۱۲

رمل مثمن مخبون محذوف

هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی
چو قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی
تن شود کلب معلم تش قیاب کنی
هست لرزان که مبادا ش که کذاب کنی
باز شان هم تو فروز رخ عناب کنی
گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی
که برو سبز تو گر زانکه بدین پرداری
همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
بر سر سودا باغ و بکند غمازی
نی تهی گشت از ان یافت ز دمی سازی
و اندر آتش بنشستی و چو زر میخندی
لیک امروز بهانوع دگر میخندی
چون مه از خرخ بر ان تیر و سپر میخندی
نظری جمله در نقل و خبر میخندی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر میخندی
ز رحمت است آنکه تو بر خون جگر میخندی
ای که تو بر دل و بر زیر و زبر میخندی
یار حقا که تو چون شهد و شکر میخندی
بر یکی جام چو خون گشته چو شمشیر علی
گر از ان می بچشد هندوک با کملی
همچو قارون شود آن در دو نسان ولی
جگرم بی تو کباب است تو هم میدانی
وانکه این وقت زکات است تو هم میدانی
ره درویش گشاد است تو هم میدانی
آنکه این شاه حیات است تو هم میدانی

ره روای جان سبک خیز غریب سفری
فرو شوی ازین آب و گل و باش سبک
این سبو لیکن وو در خم روانی بحیات
هله خوش باش زمانی که درین غربت تو
خوش همی باش دران مجلس قدس ازلی
شمس تبریز ببخشد کمری تاج شهی
سر ز تو یافت سحر روز ز تو دید پری
مشتری را نرسد لاف که من سیم برم
زهره زخمه زنان آخر بشنو زخمه دل
ای عطار و پس ازین کاغذ و از حرف و قلم
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل سیر و
سحری کرد ندای عجب آن شکر پری
رو بدل کردم و گفتم که زهی مرده خوش
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند
بمترسان دل خود را تو بتهدید خسان
شمس تبریز خیالت سوی من گذری است
سخن تلخ مگو ای لب تو حلوائی
نه ز بالا و نه زیری نه ز جا و جهتی
هر که او عاشق جسم است ز جان محروم است
چه چلیپی که ز آغاز چنان جباری
صورت عشق تو ای صورت ما سایه تست
سار بانا بمجو ابان شتر این منزل نیست
شمس تبریز چو شمس فلک در تابی
مشکنی شیشه مردم گرو از من گهری
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری

سوی دریای معانی که گرامی گهری
پی یاران بریده چه کنی گر بصری
پیش هر کوزه گری چند چه کاسه گری
بزبان باز شوی تو چو پس پرده پری
زانکه شاهی تو اگرچه که درین دم حشری

بر گذشتی ز بسی منزل اگر نازکستی
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
گر بمانی تو هزاران وشوی همچو شهان
عاشقانه شو و مجنون ز پی لیلی جان
بس کن از شمس که مست بغروب مه شرق

رمل مثمن مخبون محذوف

ز تو آموخت تری وز تو آورد زری
که نبود و نبود سیم بری سیم بری
بت سری غره مشو جنگ کنند بت سری
رفتی و لاف و تکبر چه جهل و پری سری
کاثر ماست نهان و عدم و بی صوری

شیشه گر گویدمی صد قدح و جام کشد
مشتری تو ز دلیخا مه کنعانی را
چنگ دل چند ازین چنگ و دف نای شکست
گر پلنگی بیکی باد چو موشی کردی
شمس تبریز توئی راحت جان و دل من

رمل مثمن مخبون محذوف

اگر ده خاک ذره را صفت جانوری
کفر باشد که ازین سو ز افسونگری
ان و هان تا که خسان را بکنی خرخری

همه ارواح مقدس چو ترا منتظر اند
گرچه پشه تو به هر باد پراگنده شوی
حیله سیکرد و دلم

رمل مثمن مخبون محذوف

سر فرو کن بکرم ای که برین بالائی
شه شرح جست را چکنم در دل خون پالائی
تلخ آید شکر اندر دهن صفرائی
که نهانی عجب آنکه درین غوغائی
بکند مهم ز شست کنی با پر نو مه آرائی
همرهان پیش شد ستند کرامی مائی

هرچه گوئی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است
فرو کن که ازان و ز که رو بیت ندیدم
آفتابی که ز هر ذره طلوعی دارد
گر خطا گفتم و مقلوب پراگنده گهبر
بنمایدکه مگر دوش بخوابت دیدم
هین خمش کن که زدم آتش دل شعله زد

رمل مثمن مخبون محذوف

همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
بی گنه موج چرا سر ز من گیری

شیر و شمشیر شکن کینه ز خند گوش کش
تنگری هیچ غنی را و تنگی خوری را

آنکه کن استیزه که زین مصطبه هم برگذری
که ازین کوی و نیابد تن کس بی کمری
بازگشت تو بدانجاست کزان بر حذری
تا تو جانانه شوی و رهی از کور و کری
گاه ز رو که چو هلالی و گهی چون قمری
بیکی غمزه شیرین چو شعاع سحری
تو چو گر شکند ز تو توان گشت پری
سیم بر تو بود بر سیم از زر شمری
وای بر ما در تو نگند دل پدری
ور تو شیری بیکی برق ز رو بیری
نیستی غائب و حاضر همه دم راهبری
که گریزید ز خود و در چمن بی خبری
تو چه جان نشوی سوی جانان نپری
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
گفتم ای آنکه گر ز شبی سفر بری
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری
گوهر دیده و دل جانی و جان افزائی
دل و جان مست شد و عقل و خرد شیدائی
گو هماراجهت ذره شدن حی مائی
ور بگیری تو مرا بخت نو ما افزائی
که من امروز ندارم بجهان گنجائی
شعله دم منیر زداین دم تو چه پیغمبرائی
تا بیش روز شود دار دنا بینائی
قادری که مشکنی شیر و نهمتن گیری
خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری

بمن منگر ای دل از آن جو که ما من کجات
دو راز آبی تو چو روغن چو همه او نشوی
شمس تبریز بجو فارغ از این آن شو
گر گریزی بلولی زمن سودائے
رو بدو آر و بگو خواجه کجا می گشیم
کنده پیریست جهان چادر نو پوشیده
اینهمه ترس و نفاق و دو دلی با گریست
شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد
گر تو مارا بجفاے صنمان ترسانے
ور بمجنون سقطی از لب لیلے آری
گرگ هجران پی من کردو در انگ ورد
پاکبازند مقامر که در غیبا جمع اند
واقف و چابک و چستند و دلیر و فحل اند
شمس تبریز نظر میکند از دو نما
لترکبن طبقا عن طبق مولائے
کم حلفنا و نقضنا لک لا عهد لنا
عشقت جملة اجزاء وجودی قسرا
قل الصبر والاانا فی المرح مسے
علب الفرد علی الشفع بلے واتحدا
مرغ اندیشه که اندر همه دلها بپرے
آفتابے که بهر روزنه در تابے
دیده با نا که ترا عقل و خرد میگویند
دل ترسنده که از عشق گریزان شد
ای سبه زنوعسے الحذر از جامه کنان
میگریزی تو و جان برازکف عشق

ای دل ار عاقلی آرام بما من گیری	ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشے
چون شدی او دلپذ آن بے روغن گیری	ننگ مردانے اگر او بجفا نیز کشد

رمل مثمن مخبون محذوف

رو کنان دست گران جانب ما باز آئے	زین خیالے که کشان کرده است مکش
کآسمان ما و نه دیدست بدین زیبائے	رایگان روے نمودست غلط افتادی
از برون شیوه غنج و زدرون سودائے	چون بدان پیر تو بخت جوانت گوید
نه که در سینه و اندر دل آن مولائے	بیم از آن میکندت تا برود بیم از تو

رمل مثمن مخبون محذوف

شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی	ور بدشنام تهم آئی و تهدید دهی
همچو مخمور کشش از طل گران ترسانی	من که چون دیگ بر آتش تو زنش خشک لبم
گرگ ترسد نه من از تو شبان ترسانی	باده گر تو ز تلخی و بیم بیم دهی
نیست تاجر که تو او را بزیان ترسانی	چون خیالات لطیف اند نه خونها دیگو
نه مخنث که تو او را به زبان ترسانی	کاملان را که بترسانی از ادبار فلک

رمل مثمن مخبون محذوف

انت کالروح و نحن لک کالاعضائے	کیف یبقی فطنا من ترک العشق بری
خدعة ان نمن المفلس بلا ایفائے	طال ما او بنے و هری و ما نصر و لم
عاسنه سحرا من افق الالائے	لا توا خذ فالکا جن ادا فا رفه
بل بحور شبه الشئ بلا اشیائے	یشعر العاشق و هو عجم فے عجبے
ان تغشنی شیخ فی نظر الحولائے	شمس تبریز چو شمس فلک از نور تو است

رمل مثمن مخبون محذوف

از سر روزن آن جهل بصربی بخبرے	باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
ساکن سقف و ماغی و چراغ نظرے	بر سر بام شدستے مه نو میجوئے
از کف عشق اگر جان ببری جان ببرے	روز نا شد بهر کام یکے عشوه دهی
که کلاهت ببرند از چه که سیمین کمرے	بخشش غره مشو این نگر ای سه که زبیم
تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپرے	گر همه تن سپرے در ره نهان یکے

ترک یک چیز بگو حکمت مخزن گیری
بسوا و نروی و پی جوشن گیرے
تا بیابی چو حسن خلق تو احسن گیرے
دست زو گر نکشی دست پشیمان خائے
باش تا در طلبش گرد جهان پیمائی
خبر معده سگ رو که بهمان راشائے
یار از آن میگزدت تا همه شکر خائے
شب چو شد روز چرا منتظر فردائے
مردگان را بنشانی و بجان ترسانے
گوش آنم که از آن چرب زبان ترسانے
ساده گر گمسان را تو بجوان ترسانے
گر تو تیرے بزنی یا بگمان ترسانی
گاذران را تو بخورشید جهان ترسانے
ابلهی گر بشعاع و بیمان ترسانی
کیف یروی کبد ذاب من استسقائی
نعن عنی ادب یصرف عنی دائے
قمر مشلک ما منحرق الاضوائے
فیک وارنج بلسان بالعرب العربائے
نور بخشی همه را از نظر بینائے
سجد اکز دل و از دلبر مائی ازیے
زانچه دریاے خبرهاست چرا بیخبرے
ماه نو گو و تو مسکین بکجا می نگرے
واے بر تو گر از این عشوه دهی عشوه خرے
میگریزی همه شب گر چه شه با خبرے
ورد و پیرو رتبه پرمی رمع آن وام دری

مردم چشم که مردم بتو مردم بینند / همچو آب حیوان ساکنی و شهری
خانه در دیده گرفتی و ترا یار انند / آب گشتی ز خجالت بنمودی سکری
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را گر کرد / جگر و صف شکنی حیبت و استیزه گری
جگر با جگران آب لطف از تو خورند / جان پروانه بود بر شرر شمع جری
پر پروانه بسوز و جز پروانهٔ دل / تا که خفته نهی هیچ سری را تو بری
گر توانی عوض سر دیگر وا دان / قدحی گر شکند زو نتوان گشت بری
نیستی عاشق ای حلقه شکم خوار که ای / در فروبند و همان کنده کسان زامی کا
کار یوزینه نبود است فن نجاری / شرم داری سگ بدرو پس آخر زخدای
ای تو شکل دگری ننگ نباشی تو زری / سنگ هم بوی برو نیز که زیبا گهری
دل نهادم که بهسا یگیت خانه کنم / من چگویم که تری تو نمایی بتری
گرچه چون شیر و شکر با همه آمیخته / هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری
وقت آمد که دران روح فزا آمیزی / وانکه زهر است ترا باد و دم پائیزی
لب شکرخنده بر معنی تو شکر شو همگی / گنج ظاهر شود از تو ز میان بر خیزی
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تنت / کدو خیمه کند آن قرص قمر از تیزی
تیغ در دست در او در سر ایشان بدر / زانکه در خلقت جان بر مثل کاریزی
ور نتانی بگریز از بر شمس الدین / کو بجان هست ز عرش و ببدن تبریزی
هست در حلقهٔ ما حلقه ربائی عجبی / تا بداند ز روزن دل نور و ضیای عجبی
اینچه جان است که از عین لقا سر بزد / یا بداند دولت او نبد کشائی عجبی
اینچه شمس است که خلق از نظرش محو شدند / تا ز جا رفت دل و رفت بجای عجبی
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد / هست جنت ز یکی روح فزای عجبی
شمس تبریز ازین جنت و رجا باز رهان / تا برآید ز عدم خوف و رجای عجبی
مست اندر غم تو دل شده و دانشمندی / از ره دور رسیده آمده و دانشمندی
هست ز او باش خیالات تو اندر ره عشق / تو بنت یابد چنین باید و دانشمندی
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی / تا ز روی شمس تو بر خاند و دانشمندی
شمس تبریز عناصر نگر و گشت رهی / گر نبند گشته شود بیهده و دانشمندی

نظرت غیبت بدل گرچه که صاحب نظری / در درون ظلمات سیه پنهانی
آنکه از چشمهٔ او جوش کند دیده دری / گر شکر را خبر بودی از لذت عشق
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری / شیر گردون که همه شیر دلان از تو زبد
بکمین گاه دل اهل دلان بی جگری / شیشه زر آتش بر بخت و دل آتشکده ایست
که پرش ده پره گرد و ز فروغ شرری / شاه حلمی ز خلا زیر پر دل میزد
نر و ار بجزی حاکم و در تاب سری / شیشه گر گوید می صد قدح و جام کند

رمل مثمن مخبون مخذوف

دعوی یافه مکن یافه مگو از مخمور مخارے / عاشقی را تو که عشق چه درخور تو نیست

رمل مثمن مخبون مخذوف

که بسی نادره سبز و تر و عالی شجری / سبزها جمله درین سبزی تو محو شوند

رمل مثمن مخبون مخذوف

مرغ زیرک شوی خوش بدو پا آوری / سینه بکشای و رخا بسوی باد بهار
در صفات شه بی خواجه دگر تیزی / زیر دیوار وجود تو توئی گنج گهر
کو تو اضنه تک غایر تو گرمی بی پری / تیغ جان تو براور ز نیام بدنت
ور شب و روز برون نارچو پر شبدیزی / آب حیوان بکش از چشمهٔ سبو دل خود

رمل مثمن مخبون مخذوف

قمری یا خبری در ره و دعوی عجبی / هست در صفهٔ ما حلقه شکنی کز نظرش
تا زند جان منش طال لقای عجبی / هر که از ظلمت غم بر دل و بندی بود
یا چه ابر است بر آن ماه لقای عجبی / از کجا تافت چنان ماه درین قالب تن
زیکی دانه در دیده سری عجبی / بنمود از در و دیوار سر او در تابش

رمل مثمن مخبون مخذوف

همچو نقره است دل آتشکده و دانشمندی / بر امیدم و رحمت بخشایش تو
خسته و شیفته و ره زده و دانشمندی / چه زبان دارد خوبی ترا دوست اگر
که بجا ماند بر قاعده و دانشمندی / جانب مدرسهٔ عشق کشیدش لطفت
تا مستور شود از مقعده و دانشمندی / کی روا دارد انصاف جوانمردی تو

کی روا دارد خورشید حق گرمی بخشش
هله هش دار که با بیخبران نستیزی
گر نخواهی که کمان دار ابد کج مانی
عجمی وار نگوئی تو شهان اکرمنید
چون بظاهر تو بمعنا و الطعنا گفتی
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
مثل چرخ تو در گردش و در کار آئی
هم ز بغداد و رسد روی خلیفه بینی
همچو آیینه شوی خامش و گویا تو اگر
هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
گر بنه هر دم و با خوی منت باید ساخت
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
تو که قافی نگر چو که از جا برود
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش
تو نه دیوی نرهی گر ز سلیمان برهی
چو که از هستی مد بسوا او خبری
الصفاتی نبود هست او را العمل
چو کسی بیند صافی متجلی بحل
بشنو شکر وی از من که بجان و سر تو
اندر آ در خانه یار ساعتی
تا ببیند آسمان در نیم شب
روز کن شب را بیک دم همچو صبح
تا ز دار الملک سر بر جسم زند
ای در آ ور وه جهانی زیر پای
چیست بی آن یار شیرین بوسها

گر فسرده شود از محمده فاسد نشود
بس سخن دارد و دارد ز بیم ملال دل تو

رمل مثمن مخبون محذوف

چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
گر نخواهی که ز ره گرگ هوا بر در رود
چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی
از میان دل و جان تو چو سر بر کردند
ظاهر آنگاه شود لیک نهان نستیزی
در گمانی ز صفا خود و از سد ره خود
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود
گر چو دولاب با آب روان نستیزی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
گر کنی عزم سفر و ز همدان نستیزی
حیله و روبهی و شیوه روبه بازی

رمل مثمن مخبون محذوف

هله کم کن نگذارم که ز کفم بگریزی
جان شیرین تو در قبضه و در دست منست
پس تو پروانه نه گرز لگن بگریزی
چون کند و نخیب که ز زین گه گوی بسته
چغد و بوم و چغلی گر ز چمن بگریزی
چون گرفتار منی حیله میندیش آن به
تو ز رصاف نه گر ز سکن بگریزی
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
ذهنی کی ز کف کلک شمن بگریزی
من ترا ماه گرفتم هله خورشید توئی
و ز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
نی خمش کن که مرا با تو هزاران کار است

رمل مثمن مخبون محذوف

گر علل گیرد و حیله ز علل تا شد
هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش
متمکن شده و در کالبد جانور
تو ز صورت چه قناعت کنی از صحبت او

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تازه کن این جان ما را ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه
آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز قونیه بتابد نور عشق
بید زنگ و بلی مدارا ساعتی
تا ز سینه سر زند آن آفتاب
ملک نوشروان و دارا ساعتی
روی خود بنما بدین شوریدگان

رمل مسدس محذوف

بوسه جای بوسه جای و بوسه جای
آن نه بیدست و پا بستد ز خلق

لب ببسته است درین معبد و در هستی
پیش مستان زچپان طل گران نستیزی
چون ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی
جان لشکرانه دهی تو ز میان نستیزی
شود ت عین چو با اهل عیان نستیزی
چون زمان برگذری و چو مکان نستیزی
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همه دل گردی گر بگفت زبان نستیزی
تن بی جان چکند گر تو ز تن بگریزی
بسته شکست شمت چون ز رسن بگریزی
گر شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
چون مخنث اگر از خوب ز محن بگریزی
در خسوفی گر ازین برج بدن بگریزی
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی
اندر او از بشریت بنماید اثری
بسوا او کند از عین حقیقت نظری
رو و گر شو تو بتحقیق که او شد دگری
که بدان لطف و حلاوت نه چشیدم شکری
مجلس ما را بیارا ساعتی
تا سمرقند و بخارا ساعتی
همچو آب از سنگ خارا ساعتی
شمس تبریزی خدا را ساعتی
بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
دست و پای و دست و پای و دست و پای

نی بهانه است این نه بپای نی است — میکشد اهل خدا را تا خدا
ماگدایانیم والله ای لفتی — ز آفتاب آمد شعاع این سرا
در سرا چون سایه آمیز است نور — دل نخواهی تنگ و زین تنگنای
آفتابا سوی مهرویان شدی — چرخ را چون ذره‌ها برهم زدی
آتشی کفر و ایمان شعله زد — چشمه چشمه جوش عشق سرمدی
عالمی پر آتش عشاق بود — سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودی گر ترا نقصان نهند — تا برآری سر ز سعد و اسعدی
آه زان عشق و جمال جوی — گو گرفت از عاشقانش دوریی
زندگی نو بنو از کشتنش — در تنگ دریا ز دریا دوریی
گفتم ای عقلم کجائی عقل گفت — تا نماند زور دو عالم کوریی
تا کند جانهای بی جان در سماع — جمله ویرانهای دل معموریی
ای بهار سبز و تر شاد آمدی — وی نگار سیمبر شاد آمدی
در فلک بدر و در سر و جان فتنه — ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
درفگن اندر دماغ مرد و زن — ای بلای سیم و زر شاد آمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت — سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
اِن تَنی مِنکُم بِکُم لا اَجتَبی — اِنَّکُم مِنّا اِلَینا اَقرَبی
رَغبَتی مِنکُم اِلَیکُم عَنکُم — اِنَّنی مِنکُم اِلَیکُم اَهرُبی
مَذهَبی تَرکُ المَذاهِبِ فِی الهَوی — سادَتی فِی الکُلِّ مِنکُم طَیِّبی
کَیفَ شِئتُم اُقتُلونی اُقتُلوا — اِنَّنی فِیکُم مُستَعذَبی
قَد شَرِبتُ الرُّوحَ مِن کاسِ الغَرام — فِی الهَوی شِئنا سِواکُم مَطلَبی
قَد رَضِینا لَو رَضِیتُم هَجرَنا — لَیسَ لِی شَیءٌ هَواکُم یا رَبی
با وفا با جفا آموختی — این جفا را از کجا آموختی
کو وفاهای لطیفت کز نخست — خوبیش دادی وفا آموختی
ای دل از عالم چنین بیگانگی — این بلی را زان بلا آموختی
عشق را گفتم فرو خوردی مرا — تو مگر هم ز اژدها آموختی

نیست الا بانگ پران همای — چون خدا لیست ایمه و پوشیده چیست
از غنی و ان انچه بینی با گدای — با همه تاریکی و الله نور
نور خواهی زان سرا بر بام آی — دل خوشی گاهی و گاهی تنگدل

رمل مسدس مخذوف

چون نگشتی تو بین جوی — پست و بالا عشق پر شد چو جسر
بر سر آتش تو آتش آمدی — هر سحر گه پیش قانون های تو
بی وجودان را چه نیکی و بدی — خاک پای شمس تبریزی بوی

رمل مسدس مخذوف

صحت تازه شد از رنجوریی — گر گهر داری بدین جای مرا
چون شدم می چون کنم انگوریی — جان بسوز و سرمه کن خاکسترش
گرد آن شهد از ل زنبوریی — تا کند آن شمس تبریزی بحق

رمل مسدس مخذوف

ای حیات جان و سر شاد آمدی — پای خود بر تارک خورشید نه
صد هزاران شور و شر شاد آمدی — از بر سیمین تو کارم زر است
هست مست و بیخبر شاد آمدی — لعل گوید از میان کان ترا

رمل مسدس مخذوف

سادَتی عَن حُبِّکُم لا اَرغَبی — فَهرِبی عَن بابِکُم بابُ الهَوی
مُنیَتی عَن مَذهَبی لا اَذهَبی — اُقتُلونی فِی الهَوی اَو فِی الجَوی
اِن تَخَفّی مِن حَیاتی اَطیَبی — اَینَ اَنتُم وَصِّلونی عِندَکُم
فِی هَواکُم فِی هَواکُم مَشرَبی — سادَتی لا تَحجُبونی اِستَنی
مالَنا اِلّا رِضاکُم مَطلَبی — مَن سِواکُم اِن یَکونَ مارَبی

رمل مسدس مخذوف

ور شکار جان ما آموختی — هر کجا زشتی جفا کاری رسید
هم زیارت آشنا آموختی — جانت گر خواهد صنم گوئی بلی
این مگر از اژدها آموختی — آن عصای موسی اژدر را بخورد

ای ولا از غمزه اش خسته شدی
نان شکر خانه مگو الا شکر
هر چه خلق آموختند زان لب بپند
بار دیگر حیلتی برساختی
بار دیگر در جهان آتش زدی
سوی جانان بر شکر وا منگشان
بو و در بحر حقایق موجها
با من ای عشق امتحانها میکنی
تو جهان سر دشمن میشوی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
میکنی ما را حسود و همدگر
زاغ را مشتاق سرگین میکنی
از ره محنت بدولت میکشی
اندرین دریا همه سوز است و داد
با چنین رفتن بمنزل کی رسی
بس گران جانی و لیس شیر دلی
چونکه اندر سر کشادی نیستت
ظرا
از خورشید وار چون هلال
بی عنایتهای آن دریای لطف
وین پناهان را پناه خود کنی
شمس تبریزی بفضلش راه بر
باز چون گل سوی گلشن میروی
سوی مستان باده و لعل میفروش
ور که خواهی آتشی دیگر زدن
تا ور آرد شمس تبریزی بچشم

از لبش آخر دوا آموختی | شکر هستی و شکایت میکنی
آنچنان کز انبیا آموختی | این صفا را از کله تیره مکن
جمله آن شو که خدا آموختی | عاشقا از شمس تبریزی چرا

رمل مسدس مخذوف

یا بهفتم آسمان پرداختی | پرده هفت آسمان بشکافتی
جانها را یکبیک بشناختی | در زدی در طور سینا آتشی
بر سر آن بحر جان میتاختی | صبر کردی تا که دریا را گم گشت

رمل مسدس مخذوف

ظن کج را درویش جا میکنی | هم تو اندر بیشه آتش میزنی
چون ضعیفان شور و شکرا میکنی | آفتاب بی ظلم بر تو کی کند
جنگ ما را خوش تماشا میکنی | عارفان را نقد شربت میدهی
طوطی طور را شکرخا میکنی | آن یکی را میکشی در کان کوه
با جزای ذلت ما میکنی | این سر نکته است پایانش تو گو
جمله احسان و مواسا میکنی | شمس تبریزی به پیش عارفان

رمل مسدس مخذوف

در سبک روحان بکدل کی رسی | با چنین رفتن چگونه کم زنی
ور کشادن سر مشکل کی رسی | همچو آبی اندرین گل مانده
ورنه در خورشید کامل کی رسی | چون ضعیفی رو بفضل حق گریز
از چنین موجی بساحل کی رسی | بی براق عشق یعنی جبرئیل
بی پناه شاه مقبل کی رسی | پیش بسم الله بسمل شو تمام

رمل مسدس مخذوف

با تو ام گرچه که بی من میروی | صد زبان شد سوسن اندر شرح تو
از برای باده دادن میروی | شاهدان استاره وار اندر پیت
با دل چون سنگ و آهن میروی | آفتابا ذره ام رقصان شده

رمل مسدس مخذوف

این یکی بار سخن خطا آموختی
کین صفا از مصطفی آموختی
سوختی لیکن صفا آموختی
سوی جان عاشقان پرداختی
گوی را در لامکان انداختی
کوه را و سنگ را بگداختی
بهر کشتی بادبان افراختی
واقفی بر عجز ما ما میکنی
هم شکایت را تو پیدا میکنی
هر چه میخواهی زبالا میکنی
زاهدان را مست فردا میکنی
وان دگر را رو بدریا میکنی
گرچه ما را بی سر و پا میکنی
شیوه های چست رعنا میکنی
با چنین خصلت بحاصل کی رسی
با چنین وصلی بواصل کی رسی
بس بپاک از آب و از گل کی رسی
زانکه بی مفضل بفاضل کی رسی
چون محمد در منازل کی رسی
ورنه چون مردی بسمل کی رسی
زانکه بی فضلش بمنزل کی رسی
گلرخا خوش سوی سوسن میروی
تو روان چون ماه روشن میروی
پیش تو چون سوی روزن میروی
سر مده وا ای دل بهاون میروی

باتو فاتر گشت یارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان
ابر من دی بر لب دریا نشست
مهلتم ده خوش بخوش از سر مزن
آفرین بر دست و بر بازوی او
از لطافت ساعد سیمین گشاد
شمس تبریز آمده در اعتذار
باز گردد عاقبت این در بلی
نو بهار حسن آید سوی باغ
دامن پر خاک و خاشاک زمین
آن سر مخمور کز اندیشه رست
چون براق عشق از گردون رسید
من خمش کردم ولیکن در دلم
گوشها که حلقهٔ در گوش تست
بوی باغ و گلستان آید همی
تا خیال گلستانش خار زار
از چنین نجار یعنی عشق او
یک دو قامی آر و می صد هزار
کاروان از غیب می آید چنین
پهلوی نرگس بروید یاسمین
همچو عقل اندر میان خون و پوست
وز برای عشق آن کش شرح نیست
تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
تا بر آوردم سر از دیوانگی
فتنهٔ دل را که بحر حکمت ست

خوش برآمد وی نگارم اندکی
گشت خندان روزگارم اندکی
خاک شو تا بر تو بارم اندکی
صبر کن تا سر بخارم اندکی
خوش شد این لیل و نهارم اندکی
خوش برآمد گلعذارم اندکی

خوش برآمد آن گل صد برگ من
صبحدم آن صبح من زد یک نفس
خوش ببارم خاک را گلها و هم
نی غلط گفتم که اندر عشق او
چون نظر بر روی من کرد آن نگار
زان وفاها که نمود احسان او

رمل مسدس محذوف

رو نماید یار سیمین بر بلی
بشکفد این شاخهای تر بلی
پر شود از مشک و از عنبر بلی
مست گردد زان می احمر بلی
وا رهد عیسی جان از خر بلی
تا ابد روید نی شکر بلی

ساقیی باید این مستان کند
طاقهای سبز چون سند چمن
زان بر سیمین و این روی چو زر
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد
جمله خلق جهان با یک کس است
این دو چشم اشکبار نوحه گر

رمل مسدس محذوف

بوی یار مهربان آید همی
نرم تر از پرنیان آید همی
از دهان آسمان آید همی
زینچنین را آنچنان آید همی
لیک از زشتان نهان آید همی
گل بغنچه نوش دهان آید همی
بی نشان اندر نشان آید همی
خود همین گفتن که آن آید همی

از نثار گوهر یارم مرا
جرعهٔ کلبی را ز مطبخهای جان
از در و دیوارهای کوی دوست
هر که میرود پیش نقش روی دوست
نغز رویان سوی زشتان کی روند
اینهمه رمز است مقصود آن بود
همچو روغن در میان جان شیر
بیش ازین گفتن توان شرحش ولی

رمل مسدس محذوف

ساختم صد لشکر از دیوانگی
کرده لم من ابتر از دیوانگی

بر صف دنیا و عقبی تاختم
معرفت دریای بی پایان ماست

سبز تر شد سبزه زارم اندکی
زان نفس من بر قرارم اندکی
باش اندر دست خارم اندکی
کافرم گو صبر دارم اندکی
تازه تر گشت افتقارم اندکی
سر بزد گلها ز خارم اندکی
تازه تر گشتست کارم اندکی
بار دیگر بلی و ساغر بلی
جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
اندر آمیزند سیم و زر بلی
یابد ایمان این دل کافر بلی
او بود از صد جهان بهتر بلی
روشنی یابد از آن منظر بلی
حلقه یابند زان زرگر بلی
آب دریا تا میان آید همی
لحظه لحظه بوی نان آید همی
عاشقان را بوی جان آید همی
تا بمرده در جهان آید همی
بلبل اندر گلستان آید همی
کان جهان اندر جهان آید همی
لامکان اندر مکان آید همی
از سوی غیبت نشان آید همی
هر کسی را صد گمان آید همی
قهر کردم یکسر از دیوانگی
لیک وارد گوهر از دیوانگی

رو طلب کن مجلس از دیوانگی — رو در هستی خود بر خود ببند
رو طلب کن ساغر از دیوانگی — پای بر فرق فلک‌ها می‌زنم
چون نهادم منبر از دیوانگی — شمس امشب باز مست جود است

رمل مسدس محذوف

هیچ دیدی کافر از دیوانگی — رنج فربه شد برو دیوانه باش
زود لبتان ساغر از دیوانگی — وه چه محرومند و چه بی بهره‌اند
منصبی کو خوشتر از دیوانگی — همچو منصور اند و بس با دولت‌اند
گر ترا باشد پر از دیوانگی — شمس تبریزی برای عشق تو

رمل مسدس محذوف

هست بیداری درین مردم رهی — بر فسرده آتش زنه در دست تست
باز طالع شو ز مشرق چون مهی — گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت
کو بگوش تست چوب خرگهی — سار عوا فرمود بس مردانه رو
وانگه از خورشید بین شاهنشهی — بدر هر شب در روش لاغرتر است
تا جهان بخشش چو باشی درگهی — بس که آخر تو چه کردی از مقال

رمل مسدس محذوف

بنده کردند شکر و حلوا بلی — هست چشمش قلزم هستی نغم
خوش بر آید همچو گل با ما بلی — چون تبسم زیر سایه نخل او
سیم و زر دزدان قمرسیما بلی — چون بر آید آفتاب روی او
در دماغ او کند صفرا بلی — بس کن آنکس کو سر پنهان کند

رمل مسدس محذوف

سرو لوس سر تست بو خواهد همی — جان پاکان طالب جان زر است
ساقی از مستان گرو خواهد همی — رو ببر چون سیل تا آب حیات

رمل مسدس محذوف

روز مصاف ای پهلوان بگریختی — سوی شیران حمله بردی همچو شیر
از میان نردبان بگریختی — تو چگونه وا روی هر دو را

عود جان را چونکه خواب سوختن
هستی دیوانگان گر بایدت
قصه و عظم بگو و بی رسیاد
چاره گو بهتر از دیوانگی
ای لبا کافر شده از عقل خویش
در خرابات که رنجوران روند
خوش همی رو شاد و خرم در جهان
بر پری بر آسمان همچون مسیح
خوش بود گر کاهلی یکسو نهی
هست تبریزی شعار شیر نر
گر غروب آمد بگور اندر شدی
بر جهان تو اسپ ار کانه زنی
همچو زهره ناله کن هر صبحدم
وقت دوری شاه پروردت بناز
ساقی اینجا هست ای مولا بلی
پیش آن لبهای آری گوی او
اینهمه بگذشت آن سرو سهی
هم عسس هم دزد ای جان هر شبی
ناشتا آنکس که او حلوا خورد
طبع چیزی نو بنو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شوی
گفت مستان ساقیا اهل من فرید
از شعار نور پاک شمس دین
عاقبت از عاشقان بگریختی
قصد بام آسمان میداشتی

تا کشاید صد در از دیوانگی
تا برآرم اختر از دیوانگی
تا چه دارد در سر از دیوانگی
تا بسلد صد لشکر از دیوانگی
رنج گردد لاغر از دیوانگی
کیقباد و سنجر از دیوانگی
تا رسان لشکر از دیوانگی
بر گشادم صد در از دیوانگی
وز همه یاران تو زوتر برجهی
یوسفت بابست اگر خود در چهی
پس بجنبانی قد تو سرو سهی
گفت شاهنشاه جان نبود تهی
بعد کاهش یافت آن مه فربهی
در خموشی هاست دخل آگهی
ره دهد ما را بدان بالا بلی
هست جعدش پایه سودا بلی
می شوم شیرین تر از خرما بلی
دزد گردد عاجز و رسوا بلی
رو بدار سر گلشن اخفا بلی
چیز نو نو زراه رو خواهد همی
جان حیوان کاه و جو خواهد همی
جوی کن کان آب کو خواهد همی
مهر و ماه آن نور و ضو خواهد همی
همچو روبه از میان بگریختی
از صداع این و آن بگریختی

پس روی انبیا چون میکنی / چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نمای زندگی / مرده باشی چون ز جان بگریختی
دست مزد شادمانی صبر تست / رو که وقت امتحان بگریختی
صبر میکن در حصار غم کنون / چون تو بانگ پاسبان بگریختی
کی ببینی چشم تیرانداز را / چون ز تیر جنبش کمان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید / چون تو از خصم زبان بگریختی
رو خمش کن بی نشان خامش ست / پس چرا سوی نشان بگریختی

رمل مسدس محذوف

قدر غم گر چشم سر بگریستی / روز و شبها تا سحر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق / انجم و شمس و قمر بگریستی
زین چنین غمها شه ار واقف شدی / بر خود و تاج و کمر بگریستی
گر شب کوکب بدیدی طلاق / بر کنار و بوسه بر بگریستی
گر شه لب لعل دیدی این جماد / بر تغینه شیشه گر بگریستی
گر گلستان واقفستی زین خزان / بر گل و بر شاخ تر بگریستی
مرغ پران واقفستی زین شکار / شست کردی بال و پر بگریستی
گر فلاطون راهزن نفس ار بقیستی / نوحه کردی بر هنر بگریستی
روزن ار واقف شدی از دود مرگ / روزن و دیوار و در بگریستی
کشتی اندر بحر رقصان میرود / گر بدیدی این خطر بگریستی
آتش این بوته گر ظاهر شدی / محتشم بر سیم و زر بگریستی
رستم ار واقف شدستی زین ستم / بر مصاف و کر و فر بگریستی
این اجل کر است ناله نشنود / ورنه با خون جگر بگریستی
وقت پیچاپیچ گر ظاهر شدی / ماده بر شیر نر بگریستی
مادر فرزند خوار آمد زمین / ورنه بر مرگ پدر بگریستی
گر نمودی با حیات خویش مرگ / دست و پا بر همدگر بگریستی
جان شیرین دور از تلخی مرگ / گر شدی پیدا شکر بگریستی
دانه‌ای مقری که عمر میکند / ترک کردی عمر و بگریستی
گر جنازه واقفستی زین کفن / این جنازه بر گذر بگریستی
کودکی نوزاد میگرید ز نقل / عاقلستی بیشتر بگریستی
لیک بی عقلی نگرید طفل نیز / ورنه چشم گاو و خر بگریستی
با همه تلخی همه شیرین ما / چاره دیدی چون مطر بگریستی
زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ / کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهر آلوده کامد بر جگر / بر سپر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آنچنان که این چنان / شاید از زیر و زبر بگریستی
این خمش کن نیست یک صاحب نظر / ور بدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و گو کسی / تا بدان فخر بشر بگریستی
عالم معنی عدم و یافت رو / لیک بی او این صور بگریستی
این جهان را غیر آن سمع و بصر / گر بدی سمع و بصر بگریستی

رمل مسدس محذوف

قرة العین منی ای جان بلی / ماه بدری گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو / ای فرستند حوری و رضوان بلی
ای چراغ و شعلهٔ هفت آسمان / خاکیان را آمدی مهمان بلی
از کمال رحمت شاهنشهی / گنج آمد جانب ویران بلی
سرو رحمت چون خرامان شد بباغ / یا بد ابلیس لعین ایمان بلی
چون شکستی شیشهٔ درویش را / واجب آمد داد او ناداران بلی
ملک بخشد مالک الملک از کرم / علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند / ذرها آیند در جولان بلی
جاء ربک و الملائک چون رسد / هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت ابوابها / گر درست دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلود من / خواب را ای نرگسدان بلی
چشم نرگس چون ز ترک خواب گفت / برخورد از قند شکرستان بلی

بو برد از گلبن و ریحان بلی	روز تا شب مست و شب تا روز مست
هست محسن در خور احسان بلی	چون فزون شد اشتهای مستمع
بوی یوسف شد سوی کنعان بلی	گر خمش باشی و سر پنهان کنی
هر قدح را میکشد ارکان بلی	شمس تبریزی چو آمد در سخن

رمل مسدس محذوف

در جهان جانها حاصل شدی	هم برآوردی سر از لطف خدا
چونکه از آتش چنین کامل شدی	عشرت دیوانگان را دیدی
چون نمردی چون ور آب و گل شدی	آستین شه صلاح الدین بگیر

رمل مسدس محذوف

یا ز ما یادی برخاستی	با شعاع زان رخ مهتاب او
هم ازان روی سرش با ماستی	گر اثر بودی ازان مه بر زمین
راست چون پی این هان غوغا ستی	گر ازان در پرتوی بر دل زدی
چشمه چشمه سوی دریا ستی	نیست پروای دو عالم عشق را
ور نه عاشق بر سر جوزا ستی	یا چو برف هر دو عالم در گداز
گر عصا در پنجه موسا ستی	لقمه کردی هر دو عالم اژدها

رمل مسدس محذوف

اندر آ جانا که بر جا آمدی	چون شنیدی ناله پنهان دل
زانکه جان جمله جانها آمدی	هر طرف گلهای گوناگون برست
همچو صد خورشید بالا آمدی	گر ترا کوری نه بیند گو مبین

رمل مسدس محذوف

بانگ بر زد مست عشق او که کی	هیچ میدانی که خونریزست وی
سر بریده ناله کن مانند نی	پاک کن رگهای خود در عشق او
تا برآرد صد بهار از ماه دی	تا دیار آویزم تو زنگ مرده شو
تا بجوشد وا رهد از ننگ وی	شمس تبریزی بیا در من نگر

رمل مسدس محذوف

مغز خود را چون ز غفلت پاک کرد	سخت شیرین باشد این ران بلی
بلبلا بر منبر گلبن بگوی	سنگ وار منطق و لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را	سر شود پیدا ازان سلطان بلی
خامشی صبر آمد و آثار آن	جان ما گشتند از حیران بلی
گوید آن دلبر که چون اهل شدی	با هوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی	هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس	تنگ بارت باز چون عاقل شدی
چون نه حیوان نه مست سبزه	ور نگیری باطل و باطل شدی
گر سران را بی سر و رو ستی	سر نگونان را سر و دستی
از برای شرح تنهای غمی	در شب تاریک غم با ما ستی
یا کسی دیگر برای همدمی	ناله ها از آسمان برخاستی
ور نه دست غیرتی بر دهان	یا بدریا یا خود او دریا ستی
ور نه غیرت خاک زد در چشم دل	ور نه زلال هر دو عالم لاستی
عشق را خود خاک باشی آزر ست	ز آتش عشق جحیم آسا ستی
اژدهای عشق خوردی جمله را	پیش جوع کلب نان یکتا ستی
پیش شمس الدین تبریز آمدی	تا تجلی های مستوفا ستی
تا برفت از ما چو بر ما آمدی	همچو جان در جسم پیدا آمدی
از قدوم جان مرده زنده شد	در درون جان ما تا آمدی
محو کردی اختران را بر فلک	تو برای چشم بینا آمدی
گوهر عشقت کجا یابد بلد	چون ورای هفت دریا آمدی
ناگهان اندر دویدم پیش وی	چون تو کی را زهره کی بود ست کی
شکر کن کز عشق او بگداختی	تا نبرد تیغ او یابیت ز پی
در گلستانش گداز شو چو برف	تا ترا گویند کای قیوم حی
حبس کن مر شیره را در خم حق	تا به بینی هر دو را معدوم و فی
ناگهان بسته دلم دلدارکی	شنگکی شنگکی عیارکی

چستکی کم گوکی پروانکی	ترککی گل چهرکی طرارکی	شوخکی شنگکی شیرینکی موزونکی	جانکی جانانکی دلدارکی
خوبکی زیبایکی نیکوکی	شورک انگیزی شکر گفتارکی	مستکی جادوکی گستاخکی	سحرک آمیزی و دل آزارکی
خرمی افزایکی غم کاهکی	شادمانی بخشکی غمخوارکی	بویک زلفینک مشکینکش	مشکک افشانی و عنبربارکی
حسنکی رخسارکی چون ماهکش	دل نهانی دزدکی مکارکی	غمزکک خونریزکی هاروتکی	نرگسکش سرمستکی بیمارکی
زلفکش را صد دل و جان وولک	زیرکی بربجکی آتارکی	لعلکش سرچشمهٔ حیوانکی	قدکش کبکی دری رفتارکی
زلفکش مشکینکی پرچینکی	چشمکش فتانکی خونخوارکی	خطکی پرچینک پرتابکش	بندکی زنجیرکی و مارکی
بوسکی شیرینکی چون قندکش	ذوقک افزای طبع زد بارکی	بیشکی رخسارکی رنگینکش	ماهک و خورشید خدمتگارکی
هست امروز انچه می باید بلی	رمل مسدس مخذوف		هست نقل و بادهٔ امجد بلی
هست این ساقی خواب از باده	کان شیرینی نیامیزد بلی	آفتاب امروز گشت ست از نگاه	ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم	لوح شست از هوز وابجد بلی	مطرب ناهید بربط می نواخت	هرچه میگفت انچنان آمد بلی
وقت عشقش چو برخواند خرد	پر شکر گردد دل کاغذ بلی	گشت حاصل آرزوی دل تمام	گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
چونکه سلطان ملاحت داد داد	داد بستانیم از بد بلی	بس کنم کین قصه بی منتها	گر سخن دیگر سخن خیزد بلی
هر دم ای دل سوی جانان میروی	رمل مسدس مخذوف		وز نظرها سخت پنهان میروی
جامها را چاک کردی همچو ماه	در پی خورشید رخشان میروی	ای نشسته با حریفان در زمین	وز درون با هفت کیوان میروی
پیش مهمانان بصورت حاضری	سوی صورتگر بمهمان میروی	چون قلم در دست آن نقاش چیست	در میان نقش انسان میروی
در جهان غمگین نماندی گر ترا	چشم دیدی چون خرامان میروی	همچو آبی میروی در زیر کاه	آبحیوانی به بستان میروی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا	چون نهان از چشم خلقان میروی	حال ما بنگر ببر پیغام ما	چون به پیش تخت سلطان میروی
هیچ منگر باز پس خوش خوش برو	شاد و خندان نزد یزدان میروی	آفرین بر ذات خوبت ای شها	خرم و سرسبز و خرامان میروی
خوش همی رو یاد آن سودا مکن	زانکه یکسر سوی سبحان میروی	شمس تبریزی فرستادت پیام	عاشقانه مست و خندان میروی
بادی خود ساز نور شمس دین	رمل مسدس مخذوف		زانکه بیدل سوی جانان میروی
هم تو شمعی هم تو شاهی هم توی	هم بهاری در میان ماه دی	هر طرف از عشق تو پرسوخته	آفتاب و صد هزاران همچو وی
چون همیشه آتشت در نی فتد	رفت شکر زین هوس در جان نی	سر بریدی صد هزاران ز عشق	زهره نی جان را که گوید های و هی
عاشقان سازیده اند از چشم بد	خانها زیر زمین چون اهل ری	نیست از دانش بتر اشکنجه	وای آنکو ماند او در ننگ وی
آن زنان مصر اندر بیهشی	زخمها خورده نکرده وای و وی	در شب معراج شاه انبیا	صد هزاران ساله ره را کرد طی
بر شکن از بادهای بیخودی	تخته بند استخوان و عرق وی	شمس تبریزی تو ما را محو کن	زانکه تو چون آفتابی ما چو فی

انچه در سینه نهان میداری
حق پدید اشته دلها را
ای تو خفاش نهان گشته ز روز
پیش خورشید همان خفاشی
ور بنالد ز غمی هم داند
ای خیالی که بدل میگذری
گر تو با خبران بیخبر اند
ایّها النّاظر فی نَظَرِنا
حُسْن تمییزک قد ضاعَ لنا
از هیولاست صور ریگ روان
نه هیولاست همه آب بود
جملگی منتظر خورشید اند
تو چرا جمله نبات و شکری
تو بیک خنده چرا راه زنی
تو چرا بی نه چون دریائی
تو چرا تو به مروم شکنی
ساکنان را زچه در رقص آری
عذر العشق فَزَلَّتْ قَدَمی
وجد القلب بما اوَرثَنی
وسقی الصب وقد اسکرنی
ز لطیفی تو گر شکر ترا
منه انگشت تو بر حرف کرم
بحق جود و جبروت که مبر
از کجا آمده میدانی
یاد کن هیچ که یاد نتاید

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

که خدایت و هدا بیداری / هر درخت انچه که دارد در دل
تا بدانند که تو بیماری / بجد از همگان فاش تری
گرچه ز اندیشه چو تو بیماری / چنگ گرچه که بنالد داند

رمل مثمن مخبون محذوف

نه خیالی نه پری نه بشری / از سبب پای ترا بی جویم
نه تو از بیخبران باخبری / مونس و یار ولی یا تو ولی
رَقِفْ زمانا بجبار البصری / لا تَعْجَلْ بِجُمَرٍ وَرِدْ لی
الهیولی انجان الصوری / این هیولا پدر صورتهاست
ریگ را هر زه چرا حی شمری / گر صور جان و هیولا خرد است
چه کند آب چو آبش ببری / ای دل آبی شو و در ریگش رو

رمل مثمن مخبون محذوف

تو چرا و لب شیرین نظری / تو چرا همچو گل خندانی
تو بیک غمزه چرا عقل زنی / تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا روشن و خوش گوهری / عاقلان را تو چه دیوانه کنی
تو چرا پرده خلقان بدری / همه دلهای چه اندیشه تست
زادمی و ملک و دیو پری / شمس تبریز توی عالم غیب

رمل مثمن مخبون محذوف

نَدَماً فی نَدَمٍ فی نَدَمی / کَرِهَ الحُبُّ وُجُوْدی وَ نَای
شَرِبَ القلبُ وَ ما ذاقَ فَمی / ای صنم لطف ترا میدانم
بدل اندیشم ترسم برمی / من که باشم که تو بر تخت جمال
من اگر حرف بگیم آتشکی / سَبَقَ الجود وجود قدما
ز سر بیدل وبدا قسمی / لا تَجِ قَتْلی بالتّصید وصل

رمل مثمن مخبون محذوف

آن مقامات خوش روحانی / چو فراموش شد سنت آشنائی

در نیابند چه می پنداری
آن پدید است گلی یا خاری
گرچه در پیشگه اسراری
گوچه مشکل است بوقت زاری
گو بدارد صفت هشیاری
نه زمین و نه فلک نه سپری
تو مقیم نظری یا نظری
بَدَلَ اللَّیلَ بِصُورِ السَّحَرِ
ای تو کرده پدران پدری
عشق تو دیگر و تو خود دگری
عدو ریگ چرا می شمری
شمس تبریز که نور بصری
تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو چرا چست چو قرص قمری
ای همه پیشه تو فتنه گری
تو کجائی بچه اندیشه دری
بهمه حال جهان باخبری
مَزَجَ الفُرْقَةَ وَ مَعِی بَدَمی
اَشْفَالیت وجودی عدمی
نیم اید وست بدان حد عجمی
حسرت شاه بیاده و حشمی
نِعْمَک یا انتَ وَلِیُّ النِّعَمِ
واجری انا صید الحرمی
از میان حرم سلطانی
لا بر خیره و سرگردانی

آن مقامات

جان فرشته بیکی بستر خاک
بهل این گفت و بدایشان بنگر
باز وه خاک بدان قیمت خود
از صفت آینه گر بصفا در سے
صدر ملائک شوی گرچه تو دیوی همی
جامهٔ جان ضرب کن هوست میکند
مرده شوای بوالفضول پس کوه لقا
جان من و جان تو بیش یکی بوده اند
انهمه گفتم برمز مخلص این گوش را
ای دل من سوی شاه نیک تو مستعجلی
خار فراق شکست هیچ پای تو سر دلا
خصت او آینه تو چو خیالی ورش
دل من خسته گفت گرچه تو در آتشی
گفتم ای دل ترا دانم کز کیست آن
مژده ترا ای دلا کز نظر لطف او
آه چه شیرین بت در تتق زرکشی
گاه چو دریا رود قاعدهٔ شب وان
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را
هر سحری زین هوس عود کند خویش را
عجب عظیم است آن نقل ز جنت بی
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست
ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین خوش خاصیت دست است
جور تو مارا چو قند راه ده در بند
هر دم دفع دگر پیش کنی چون سپر

این چه بیچ است بدین ارزانی
تا برندت بمقام جانی
نه غلامی نه کی سلطانی

طلب تو ز فلک آمده اند
لیک اگر واقف اسرار شوی
چنگ در دامن شمس الدین زن

بحر منسرح مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

بحر شوی گرچه تو بر لب دریا خسی
گر ز غم عشق شوی تا ابد ملتمسی
گر تو بصدق تمام در نرسی گر کسی
همنفسان در حرم همسفر مقتدی
شمس حق و دین بست اصل از آن همه لا

گفتم ای چشم چونکه ببینم ترا
سیر و سر جنون کی شود ت اشکار
تا ننماید ترا نور ستاره سحر
چشم چو جیحون تو لیک بود این شمع
چون بوصالش رسی گوهر بینا شوی

منسرح مطوی موقوف

گرچه تو از گلشنش تازه مثال گلی
این تو نه ای آینه نکته بس مشکلی
سنگر چه گفته بس کن اگر عاقلی
این نفس بر صفا این نظر کاملی
زان سوی اعلام حسن عالم و هم عاملی

چون برسی سوی او یاد بیاری سمن
خواه تو لی خواه او چون تو نه ز او جدا
ذره که باشد که او گرچه بود مست مهر
این ز خداوند است شمس حق و دین کیست
لیک برای خدا خدمت و سجده زما

منسرح مطوی موقوف

میکند از اختران شیوهٔ لشکر کشی
سخت بگیری اگر جانب خود در کشی
تا که لبسوزه برو چونکه بمجمر کشی
عجب عظیم است آنکه باده ز کوثر کشی
تا که ز شمشیر دین بر سر کافر کشی

گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
از طرب جان این جامه زبان بر کنی
آن نفس از ساقیان مستی و تقصیر نیست
مست برآئی بخود دست بجائی ز خود
وقت خوش ای شمس دین مفخر تبریزیان

منسرح مطوی موقوف

زانکه نظر خواه را تو بلطف می کشی
نی که مرا عاقبت بر سر در کشی

هر سحری مستم منتظرم منتظر
ای دم تو بی شکم وی غم تو دفع غم

منسرح مطوی موقوف

خوبرویان خوش نورانی
صد از ایشان بجو سغتانی
ز طلب رهبر گرد و ره دانی
نیک معتاد دلی سخت عجایب کسی
بحر نخواهم از آنکه هوا تو بسی
تا تو بیابند عقل بسته این مجلسی
زیر فلک غلسی کاهی و که کسی
تا تو منور شوی زانکه از این مقبسی
گفت همه گوهران پیش تو شد اندرسی
بی سر و پا نی بشه گوی که لا یعقلی
وا ز جگر خسته ام پس تو چگونه دلی
ای دل مقبول او رو که تو بس مقبلی
مهر کرد خویش را این بود آن حاصلی
بر همه اسرار غیب راه تو در داخلی
جانب تبریز بر رو و دمی حاصلی
وه که چه میزیبدش بدخوئی و سرکشی
تا دل خود را ز هجر تو بسوی آذر کشی
وا ز سر این بیخودی گوش فلک بر کشی
نیست گنه باده را چونکه تو کمتر کشی
قاصد خونریز خود سینه و خنجر کشی
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی
جان مرا خوش کشش ای نفس ار می کشی
زانکه مرا بیشتر وقت سحر می کشی
ای که تو ما را بدم همچو شکر می کشی
تیغ رها کرده تو به سپر می کشی

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه تا تو در او بنگری
جان من از بحر عشق آب چو آتش خورد
در قدح جان من آب کند آذری

خار شد این جان و دل در حسد آینه
کوچه گلستان شدست در نظر مشتری
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا
زود سلامش رسان کو که خوشی مشتری

گر تو نیابی مرا از من و من باز گو
کای ز من آواره من گشته نهان چون پری
مست نیم ای حریف عقل ز بیطاریم
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری

گر تو بعقلی در اکنون نظری کن در او
تا تو بدانی که نیست کار تو هم سرسری
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی
گر دو یکی شیوه شیوه او برتری

گرچه که ماهی منم لیک خود او بحر بود
صورت گوساله بود در صفت سامری
ماهی ترک زبان کرد که گفت است بحر
نطق زبان را که تو حلقه برون دری

دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
زانکه هوا آتشی است نیست جز او برتری
بنگر در ماهی نان وی و رزق وی
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری

دام فکندم که تا صید کنم ماهیی
صید سلیمان وقت جان من انگشتری
این چه بهانه است خود زود بگو کیست بحر
از حسد کس مپرس در طلب مشتری

روشن مطلق بگو تا نشود از دست
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بری

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف منحور تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

از پکه ای یار زان عقار سمائی
دو دکف ما که نور دین مائی
زانکه وظیفه است هر سحر ز گفت تو
دور بگردان که آفتاب لقائی

هم نفسش نه معاده بدگرس
عهد وفا کن که شهر یار وفائی
ذره بتو گرد ها لطیف هلالی
وز جهت دردها لطیف دوائی

دور بگردان که دور عشق تو آمد
خلق کجا اند و تو غریب کجائی
بر عدد ذره جان فدای تو کردی
چرخ فلک گرد بی تو بهائی

با همه شاهی چو تشنگان خماریم
ساقی ما شو بکن لطیف سقائی
بهر تو آدم گرفت و به در سبیل
بهر تو حوا منور نیز جوائی

آدم و حوا نبود جز قدح مست
خالق میکر دگر گونه گونه خدائی
دور قدح تو چهار جوی بهشت است
نه از شش و پنج است این سرور فزائی

جمله جهان را ماشگفته کن این دم
تا بفلک بر رود غبار تو گوائی
غنچه غنچه درین چمن بخندد
تا تو بخندد دهان او کشائی

طلعت خورشید تو اگر بنماید
یمن نیابد ز سایه های همائی
خانه بی جام نیست خوب و منور
راه رهاوی بزن که زوست رهائی

مشک که از زد هزار جز فرو وریز
کوه وقاری بحر جود و سخائی
شب آید ز غیب چون گلیاتی
جان رهد از تن چو اشتران چرائی

و عاده مستان کشد نهان شتران را
خوش بچرا اندر سبزه های عطائی
بند کنند چشم شان که راه نبینند
راه الست نیست راه موئی

چون نهد رخ پیاده در قدم شاه
جست دو اسپه ز نیستی و گدائی
گر نرود زین سپس ره چو فرزین
جواب به بینید چو پیل هند ز جائی

مات شو لعب گفت و گوی ها کن
کان شه شطرنج هست راه نمائی

بحر منسرح مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

باز رهان خلق را از سر واز سرکشی
ایکه درون دلی چند ازین سرکشی
ای دل و ای جان جان آمد هنگام آن
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی

پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما
آمد آفتاب بمن زر کشی
سینه کشتی بر دری تو کمر کوه را
چونکه ز دریای غیب آیی و لشکر کشی

سینه تاریک را کش حسب ... کنی
چارق درویش را بر تخت سرکشی
خاک در فقر را سرمه دیده کنی
تشنه دلان را بلطف جانب کوثر کشی

در شکم ماهیی چه یونس کنی
یوسف صدیق را زین چه برکشی
نفس شکم خواره را روزه دهی
تا سوی بام عشق مرکب لاغر کشی

از غزل و شعر و بیت تو بدهی طبع را
تا دل و جان را لعب ... دم و فتنه کشی
سنبله آتشین ... کنی بر فلک
زهره مه روی را گوشه چادر کشی

مفخر تبریزیان شمس حق ابری کنی
منسرح مطوی موقوف
گر تو مرا سوی خود یک دم دیگر کشی

برو در خانه منم ای مه و ای مشتری
حسن تو خود پرده است از دل و از جان قرار
زهد و عبادات تن و جد و صفاهای دل
عنبر و مشک ار کساد باشد از خاکستری
جان همه مهره کف تو چون بو العجب
صدر رضا و ندول شمس حق و دین کیاد
پیشتر آ پیشتر چند ازین رهزنی
با همه یک کاییم از چه چنین احولیم
ما همه یک گوهریم یک خبر و دو یک سریم
هین زهی خیز کن با همه آمیز کن
روح یکی دان و تن گشته عدد همچو [illegible]
جان نفرستد خبر جانب هر با نظر
جان جهان آینه روی جان جهان [illegible]
چهره چون آفتاب می بر یکی زانش ستاب
تا دل مجنون ما تا غم افزون ما
عشق من خواب رو رونق خوبی تو
ای دل رو سوی جان تا که ببینی جهان
پرتو چون آفتاب از رخ تو شمس دین
چشم منش چون بدید گفت که نوری منی
گاه منم بر درت حلقه در میزنم
هست مرا همچو نی دام کمر بستنی
دانه شیرین لب سنگ گفت چو من بشکنم
خیره چرا گشته خواجه اگر عاشقی
چشمه آن آفتاب خواب شبنید فلک
ای گل تو رست گو از چه دریدی قبا

جمله منم تو شده گشته من ازین بری
پس چه شود حال چون لطف کنی بر سری
نرو صفا آب بود چون نکند کافری
زلف تو چو در جهان فاش کند عنبری
برد دل از دلبران بر سخن و دلبری

بر در تو جانها جمله بسر ایستند
از دم عیسی هزار گشته دریده [illegible]
از لمعان تو یافت زهره و مه تاب و [illegible]
طفل رهست بوده اند با همه اجلال خود
رو بنما و بزن حسن تبان الجسم

منسرح مطوی موقوف

چون تو منی من توام چند تو ای و منی
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
لیک دو بین گشته ایم زین فلک منحنی
با خود خود جنبه با همه چون معدنی
همچو که با دا اجها در صفت روغنی

نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج
راست چرا بنگرد سوی چپ پیش خواه
رخت ازین پنج و شش جانب توحید کش
هر چه کند شیر زر سگ نکند هم سگی
چیست لغت در جهان جمله بمعنی یکی

منسرح مطوی موقوف

کان شکر میکشی بادگران منخوری
بو کن و بوی کباب زین جگر آذری
تا جگر خون باک کند بهتری
گاه شوی بت شکن گاه شوی آذری
در خور چون ملک پهلو نقش پری

ای رخ تو چون قمر تنگ مرو آهسته تر
یک نظر از زر و خاست هم صدرت تمام
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم
مستی ازان دیده داد شاد ازان [illegible]
از ملک و از پری چون قدری گمبذی

منسرح مطوی موقوف

جان منش چون بدید گفت که جان منی
گاه تو ای بر درم حلقه دل میزنی
هست ترا همچو نی دام شکر دادنی

صبر ازان صبر کرد شکر لب شکر تو دید
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببرد
ای دل ما در گریز از من و ما محو شو

منسرح مطوی موقوف

کاسه زن و کوزه خور خواجه اگر عاشقی
چشمت از و روشن است نیز نظر عاشقی
وی سر لاغر شده بر چه سحر عاشقی

کاش بدانستیی بر چه در استادهای
هفت فلک را جگر خون شود ازین خطر
ای دل دریا صفت موج تو اندیشه‌هاست

زانکه بنید جانها بر در تو سروری
زنج کن و خاک زن بر حیل سامری
از لطف طفل جان تربیت مادری
کرخی و شیخ جنید کان صفا بستری
گر ید بیضا نکشت روی سیه ساحری
ظلمت تقلیدها از کرمش انوری
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
هر دو چو دست تو اند چه یمنی چه یدنی
عرعر توحید را چون نکنی منشنی
هر چه کند روح پاک تن نکند جز تنی
آب بگی گشت چون خایب با شکنی
چونکه تو توحید تو دل ز سخن بر کنی
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
هم بگشائی رهست شکر چنین الوری
از جگر افروختیم شیوه چنین بری
چشم بدت دور باد تا که کند کهتری
محو شود در صفات صورت و صورتگری
لعل کند سنگدل گر سوی با نگری
فقر ازان فخر شد کز تو شود او غنی
تا شوم از سعی تو پاک ز تر دامنی
زانکه بریدی ز ما گر چه جز از منی
سنگ نمایم و لیک وای اگر بشکنی
کاش بدانستیی بر چه قسم عاشقی
راست بگو سیم رخ سمت جگر عاشقی
هر دم گفت میکنی بر چه قسم عاشقی

آنکه از گوشت نمک غم نخورد ار
ای خسرو از مهر می دم فزون دم مخور
خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
خواجه تو چون نگوی در بر آن ماه رو
ای رخ چون زر شده گنج گهر بزدی
خواجه توی خویش من پیش من آ پیش من
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شکر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین من
رام نشد دیو من جز بر رخ آن پری
طینت آدم کجا عشق پری از کجا
عیسی خونریز ما یوسف تو زیر ما
رو که بهمسان تو می نزدم ای اخی
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
جنتی دل فروز و وزخی خوش بسوز
زلف بتان سلسله است جانب دوزخ شده
شاه بیامد ولا پیشکش خویش را
قسمت قسام بین هیچ مگو و مپیچ
روی من از روی تو وار و صد روشنی
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت
هر که شود چاکر مفخر تبریزیان
نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
دیده و جان شمس دین مفخر تبریزیان
هر نفسی اندرون دلبر روحانیی
گفت مرا ای خری تا چه گمان میبری

گر تو سپر افکنی بسته ره عاشقی — بحر بجا جست خاک هست چو ما عشقناک

منسرح مطوی موقوف

دل بدلم زد که تو گم شده را یافتی — هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
آنکه ز جان برتر است خواجه کجا یافتی — ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
له — وی تن عریان کنون بر همه عالم بخند
تا که بگویم ترا من که گدا یافتی — کوس دهل می‌زنیم بر فلک از بهر تو
خشک لبان را ببین چونکه سقا یافتی — خواجه تو از دهن قفل بزن بر دهان

منسرح مطوی موقوف

بر غم زلش وقت بزن تا دل جانها بری — گر بکنی باورم هست ترا عذرها
این سگ گری برو تعبیهٔ آن سری — خاصه هوائی کسی کز پی انوار او

منسرح مطوی موقوف

بست مرا از طعام زود دل مطبخی — رزق جهان میدهد خویش نهان میکند
مذهب سر دان مگیر مرغ چکند جز سخی — قسمت آن یار دان مائده خوان کرم
چند میان جهان مانده تو در برزخی — سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی — لیک عطایات جان هست طبق بر طبق
فرخ شاهانه شو گر ز شهم فرخی — مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین

منسرح مطوی موقوف

جان من از جان تو یابد صد ایمنی — آهن هستی من صیقل عشق تو یافت
مسکن اصلیش دید یافت از و ساکنی — ذره بی چشم تو چشم من آئینگی

منسرح مطوی موقوف

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری — آن پری کز رخش گشت بشر چون ملک
یافته دیو ملک گوهر جان زان پری — ماه منی پاک رفت ماه منی خشک شد

منسرح مطوی موقوف

عربده آرد مرا از ره پنهانیی — تخته و ویرانیم شور و پریشانیم
چیست برون از گمان خبر دل ربانیی — بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو

ای که توئی روح پاک نادره عاشقی
چون هنر است عاشقی هست بر چه هنر عاشقی
طبل خدائی بزن کین رخ دریا یافتی
حسرت رضوان شدی چونکه رضا یافتی
باز منی بعد ازین یار مرا یافتی
رو که توئی بر صواب ملک خطا یافتی
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی
لطف نگشته برگ و نوا یافتی
حق چو ترا تیغ ساخت طبع مدارا چپری
نور خدائی ز دست ظلم کافری
گوست سلیمان حسن باد و صد انگشتری
گاه وصال و بخیل از زر و مال و سخی
قسمت این عاشقان حکمت فرخی
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
او بر ماند ترا گرچه اسیر فخی
فربه و زفت کند گرچه که تو نخ نخی
کار بت نر شود گرچه ودی سخی
آینه گون شد ز خم رفت از و آهنی
زهره نه روی تو را و زن من روزنی
هست دلش شاد و خوش نیست دگر منحنی
یافت فرح هفت ربع و ز غم و ما ان بری
گشت پری آدمی هم شده انسان پری
شاد ز عشق رخش شاد ترا ز جان پری
برو مسلمانیم جای مسلمانیی
جان فرح بخشان کان نگار کو گل افشانیی

یکدمی ای خوش عذار حال مرا گوش دار
کعبهٔ ما کوی تو قبلهٔ ما روی تو
نی غلط ای سر بیار تا شنود صد هزار
آمدی ای روح قدس آخر ما را بپرس
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
کار که تو هم توی بار که تو هم توی
مفخر تبریزیان شمس حق الدین ما
یکدم دیگر بزن هین که رسید مطربی
تا بنواز و بدف عشق شهم شمس دین
یا ملک المحشری ترحم و لا ترتشی
تحبس ارواحنا فی صور صورها
ضار قضاء القلاع عن کدر کا
ورکب خیل السخی نحو حسان النهی
یار درآخر زمان کرد طرب سازئی
بازئی شیران مصاف بازئی روبه گریز
مطرب ما نا و دف باده برآورده کف
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
ای خنک آن جان پاک کز رسیدن خاک
در حرکت باش از آنک آب روان نغز بود
یا سندی قم لنا مستمعا و استقی
کاسک یا ساقیا سید ما سکنی
حل بقلبی فتی من تبریز الصفا
سلسلک ابد نیست مثل تو یاری
عاشق آن خره نیست زانکه بخسپید
آن شکرستان رسید تا نگذارد

مست غمت را بیا ز رسم نگهبانئی / عابد و معبود من شاه و مشهود من
رهبر ما بوی تو در ره سلطانئی / خواجه نظر الحذر از نظر ما حذر
گل ندهد جز ز خار گنج بویرانئی / آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانئی / مستم و گم کرده تن پرسش مخواه
بر ده تماشات ما غار سبحانئی / هر که ورا کار کیست در کف انکار کیست
هر که ز خود دور شد نیست مگر فانئی / هر که ورا آتش است از رخ سلطان ما

منسرح مطوی موقوف

خود بنواز و مرا همچو حسد مطربی / گرچه درون دلم مطرب جان خوش نواست
تا بگشاید ز ما خبل مسد مطربی / چون ز تبریز را من گر نتیم به پیش

منسرح مطوی موقوف

فی ورق مدرک جل عن المنتقشی / نورک تشعشعه تحرق حجب الدجی
تدرجه راغبة فی النظر الا فتنی / قارب معراجنا فارق الی المرتقی
وادرس لوح الوفا وافهم ما برستنی / فاسرف وراوا فکنت اخی سارق

منسرح مطوی موقوف

روبه با شیر نر کی کند انبازئی / عشق عجب غازئیست زنده شود زو شهید
هر نفسی زان طرف آرد غمازئی / مینرد و میخورد چو شیر تا بشهادت رسی
 / جنبش جان کی کند صورت گرمابه
گیر دو از این قلب گاه قالب پردازئی / یار باین تعبیه کشت بسی خلق را
گر حرکت یافت عشق سر سر اندازئی / مفخر تو شمس دین نیک بنطق او رسد

منسرح مطوی موقوف

خوش بزن این پرده را زانکه خوشی خوش بلی / انتم فی عیشکم احمر قمنی نارکم

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف منحور قطعیه مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری / ای دل گفتی که یار غار منست او
بر سر آن گنج غیب سرزده چو ماری / ذره بذره کنار شوق کشاده است
سر که فرو شنده و غوره فشاری / جوی فرتی روان شده است از این سو

عشق شناس ای پسر در دل انسانئی
تا ننهد خواجه سر در خطر جانئی
بر کف او شیشه زشکل پری خوانئی
مست چو ام بوی گیر باده جانانئی
هر که ورا بار کیست هست چو زندانئی
گشت چو مولا ز عشق پیر و سلطانئی
هست چو خورشید و نیست مگر فانئی
لیک رسد در پی جسم وحسد مطربی
تا ببر و از رهم حائل وصد مطربی
کل ستقیط روی ترجمه و تنتشی
تمنعها غیره عن بصر الاعمشی
جان رحیل اکر فان عن المفترشی
واشرب من کاسنا متعجلا تنتشی
باطن او جد جد ظاهر او بازئی
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازئی
تا بزنی گردن کافر افغانئی
صف شکنی کی کند اسپ گدا غازئی
تا بکنی هان و هان تسخر و طنازئی
از اثر لطف حق آن شه اعجازئی
گر لب تو مست شد رومی و هم رازئی
نیست عجب این قدر آتش صد خرمنی
دل همه چون شیشه است نرگس تا میکنی
هیچ نگنجد چنین محیط تغاری
گرچه نگنجد کنار ما بکناری
لیکن همه جانها ز آب اوست بخاری

از سر مستی پریر گفتم او را — کار مرا این زمان بده تو قراری — خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت — ماه غریب از چو من غریب شماری

گفت مخمور غم که زود خشک نماند — باغ تو با اینچنین لطیف بهاری — هفت فلک ز آتش تست چو دودی — هفت زمین در ره تست غباری

دام جهان را هزار قرن گذشت است — در خور صیدم نیافت است شکاری — هم بکنار آمد این زمانه و دورش — عاشق و مستی زمانه یافت کناری

این مه و خورشید چون دو گاو خراسند — روز چرائی و شب اسیر مناری — جمع خرانی که گاو و اسپ پرستند — یاوه شدستند بی شکال و فساری

رو بجز آن کو کریش گاو و بز یرا — تو بگنبد در رو سوی مطاری — تا که شود هر خری ندیم مسیحی — وحی پذیرنده روح سپاری

از شش و از پنج بگذرید و ببینید — شهر حریفان و مقبلان خماری — چون بخلاصه رسید تا که بگویم — سوخت بسم از شوق ست شراری

ماند سخن در دهان و رفت دل من — جانب یاران بسوی در و دیاری — مفخر تبریز شمس دین زجلالت — هر گلی از روی تست همچو نگاری

منسرح مثمن مطوی موقوف منحور

وا ز گل و گلزار همچنانکه تو دیدی — هر که دلی داشت زین هوس برسد

ساخته با خار همچنانکه تو دیدی — عشق چو طاوس چون برید شود دل

نیک بود عار همچنانکه تو دیدی — عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق

خوش دلم از یار همچنانکه تو دیدی — جان پر انوار همچنانکه تو دیدی

از چمن یار صد روان مقدس — بیدل و بیکار همچنانکه تو دیدی

هست بر امید گلستان تو جانها — خانه پر مار همچنانکه تو دیدی

در دل عشاق فخر ملک دو عالم — عمر بود یار همچنانکه تو دیدی

منسرح مثمن مطوی موقوف منحور

عشق خداوند شمس دین که تبریز — جان کند ایثار همچنانکه تو دیدی

شیر شکر رفت آمد و ضعیف شکاری — هیچ دلم چون نبود خالی از اندوه

خوب و شهی آمد و لطیف نثاری — چشم بهای چو ابر آب فشاند

تا تو نماید خزان و غوره فشاری — یک شب قدرست و بدر کرد عنایت

ماهی بی آب رو که دید قراری — جود چو عقلی و اینجهان همچو تن تن

خلعت کل یافت از حیات نو خاری — گر بدهی خوی دوست روح فشانی

خوب حریفی و سوزناک قماری — بر کنارش ما همی کند رکشانید

وه که دلم برد غمزهای نگاری — درد و غم چون نبود یار و دلبر یاری

از پی این عشق اشکهاست روانه — تا نه نشنید بران نثار غباری

کان شکر آن اسپ باد تقاضیش — بر دل هر شب ز رهی ستاره شماری

بی مه او جان چو زیر و زبر بود — از تن بی عقل کی بیاید کاری

خلعت نو پوش بر زمین و زمانه — خود بدهی عاشقی و روح سپاری

خرقه بده در قمارخانه عالم — هیچکس آن بحر را ندید کناری

بحر رجز مثمن مخبون مقطوع قطیعه مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

تن زن تا بگوید آن خوش خو — آنکه ز حکمتش نیافت کوه وقاری

هر دم ز تاب رویت بر عرش آسمانی — از تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدی

هر عاشقی بدیدی مقصود جاودانی — در راه ره روان را رنج طلب نبودی

در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی — از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد

تا لعلها برآید از لعلهای کانی — یک جام باده وی تا ختمها گرو شد

ای گوهر خدائی آئینه معانی — از آسمان رسیدی صد ماه آسمانی

اندر جمال هر کس لطف ازل نبودی — خوف و رجا نبودی اندر جهان فانی

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب — هم برق نور سازد او را بلامکانی

انگشتری لعلت بر نقد عرض فرمای — جامی دگر از آن هم چاره کن تو آنی

رجز مثمن مخبون مقطوع

جامی رسید بار از شمس حق تبریز — کان جام مینماید از نهان عیانی

ای کاروان منزل آخر چه بار داری — نقد ابد گزیدی یا باز رنگباری — چون شاه نقد جوید هر جنس در نگنجد — بجوی نقد خود را اندر تن حصاری

بشناس پاسبان را بگذار هر چهاری — آن خاک و باد و آب و آتش در او مسلط

چون حکم شد در آید بشکن قفص چه باری — چندانکه در و خوردی از در و در و بری

هر دو جهان ببیدی بسبیل تو شد بهاری — عزم سفر که کردی رفتی و آمدی باز

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای دوست را برافشان بیزار شو ز هستی — موقوف وقت بودی تعجیل مینمودی

بربوی عشق آن بت صد بت همی پرستی — بالا ترک برای جان بلی جان بنده فرما

حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی — مستغرق آسمانت چون کرد آنچنانت

با جان بی چگونه چون بی چگونه استی — امشب خراب و مستی فردا شود ببینی

که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی — ای نقشبند پنهان کاندر درونه جان

صد جان و دل بدادی گر سینه سخت خستی — دیوانه گشته ام من هر چند از جنون بگویم

ما را بهوش مسکن از زیرکی و چستی — خاموش کن تو ای جان ضدین مگو تو شرحش

رجز مثمن مخبون مقطوع

اشتر درون نگنجد با اینهمه درازی — آن مرغ خانه عقل است وان خانه تن تو

زیرا که عز فنا عز فهم از نکته مجازی — من هیکلی بدیدم اسرار حق مبینم

تا در نیابد آن را اشتر هزار بازی — شد بر دلم دریده تا پرده بسوزد

بوی کز دنیا بی صد مغز را ببازی — چون عشق او ببیند دین پرده با بدرد

رجز مثمن مخبون مقطوع

گر چه کری نداند ای جان کر تو کجایی — هر جا بنی که هستی در دعوه الستی

له

در کوی مستفید مرده است نا امیدی

هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی — اهل کسی که گوید کو مستمند جدید

رجز مثمن مخبون مقطوع

در کوی من چه دانم کفر است ناشناسی — بر دانم و ندانم گردان شده است خلقی

گردن مپیچ زیرا در بند اقتباسی — یوسف خرید گوری با بجده قلب آری

اینک رسن برون آی تا در زمین نجایی — ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو

گوید طبیب بنفزا آخر بعیض کاسی — از بانگ طاس تو مه بگرفته میگشاید

این قلعه چار برج است یک پاسبان اصلی
تو مرغ قصر شاهی اندر قفص چه پایی

از دام چون رهیدی تو بر قصر شه رسیدی
شمس الحق اے تبریز اسرار هر دو عالم

ای آن که امام عشقی تکبیر کن که مستی
بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی

همچون گدای هر در بر هر دری فرازی سر
میگو بهیت که چون نی هرگز کسی نگوید

هر شیشه که شکستم بر تو تو گلستم
صد حلق را گشودی گر حلقه را ربودی

ور نه خموش میکن اسرار گوش میکن
ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم

از بهر مرغ خانه گر خانه بسازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت

باشه گران ترک شدان هیکل خدایی
رطل گران شد این مرغ دل انست بد

ای نور چشم و دلها چون چشم پیشوایی
هر جا که روی آرد جان رو بد تو دارد

در دل رهی امانی هر سو تش میکشانی
هر کان حضر شنابد نامست برو نتابد

له

گر کوی می شناسم لاف بزرگ دعوی
میکرد چون خری خواهی و گر نخواهی

تو هم ز بیو سقانی در چاه تن فتاده
گر من غزل نخوانم بشکافد این دهانم

انها چو توبه از مه با تن کمن تو یا سی
بشکن تو جام صافی تا بشکند خماری

بگشاست تیر ما گشت هر نیک و بد که داری
پیدا است پیش رویت پنهان چگونه داری

وقت نماز آمد بر چه چه انشستی
گر مه بود ببالا سایه بود به پستی

بیگانه شو ز عالم کز خویشتن پرستی
چه خنکها دیدی چه شیشه ها شکستی

داری هزار صورت خرما و خز بهشتی
رو تو بلی بگو گر محرم الستی

کاندر بیان نیاید اشکسته و درستی
کز حال و قال بیرون داری هزار مستی

اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
کرم جمال آن را از روی لاغ و بازی

آن آتشی که خیزد در پرده مجازی
شمس حق تبریزی در وقت عشقبازی

ای جان بیا ز موده کو را تو جان در آی
هستی رهی و مستی در جود و در عطایی

کاندر پناه کهفت سگ کرده اولیایی
دامن پر از زر آمد گر نه کند گدایی

آن مه چو در دل آید و یران کند شناسی
گردان و چشم بسته چون اشتر خراسی

از کور می خر ندو زحاسد نجاسی
اینک قبای اطلس تاکی و درین پلاسی

املی منم گرفته بلکی بزن تو طاسی

آدم ز سنبله خورد کان عاقبت بریزد | تو سنبل وصالی این زخم داسی
چون نور شمس تبریز در خوشه‌ای درآمد | تو در جهان ازین رو بهر چه ناسپاسی

ای آنکه جمله عالم ز تست یک نشانی | رحمت بدین نشانه آمد کنون تو دانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو | در وصف در نیائی چون جان جان جانی
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان | گر برگ را بریزی آن میوه کی ستانی
و نقش باغ پیشت در اصل شیوه مستست | پنهان شوی و ما را وصف نمکستانی
ای چنگیان غیبی ز راه خوش نوائی | تشنه‌دلان خود را کردند بس سقائی
جان تشنه آید شد این تشنگی ز حد شد | با پرده ره ما دی یا پرده رهائی
گر چنگ گر نوازی ور چنگ غم گدازی | سیکش تو زخم زخمه گر چنگ بوالعلائی
گر بلبل اندازت گیرند در کنارت | در بزم شهریاری بیرون ز جان جائی
خامش که سخت مستم بربند هر دو دستم | هم سنگ خاره باشم در صبر با وفائی
من پیر مبلانم بر خویش زخم رانم | دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پائی
چون دید پیر ما را اعطاء آشکارا | بی حرف صد مقالت در وحدت خدائی
ای مدعی که سنگ را بر شیر منفذ آئی | سنگ سیه نگیری از موش کنی سقائی
بس شاه و لیس فریدون کز تیغ شان جگر خون | در کوی عشق گردان امروز در گدائی
قدرت کار آتش گر به است پیشه شمع | شمعی که او نگرید چه بی‌بهاست یا عصائی
آن خربزه که آید در بوستان دنیا | تا از خمر رهی تو گر نور کبریائی
آمد غریبی از ره مهمان مستکی شد | شمع و شراب و شاهد پس خلعت خدائی
تا پیش کرد مهمان هر روز به ز روزی | مهمانیت نمایم گر شهر ما درآئی
آن مهتر ز تعجب گفتی عجب چه باشد | زیرا ندیده بد او مهمانی سمائی
این میوه‌های دنیا گل پاره‌ایست رنگین | تا حاصل آید آنجا دل را گره گشائی
بگذشت چند سالی در انتظار این م | زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی
بسیار شد دعایش اندر حق اجابت | تا آن طرف رساند پیغام پادشائی
آن میر داد رشوت پنهان و آشکارا | پیغام از ره لطف خوش خوش نوائی
پس ساز کرد راهم ره شد سپه‌ها را | سجده کنان و جویان اسرار اولیائی
چون موسی پیمبر از بهر خضر خضرا | تا زان سفر رود او احکام را روائی

رجز مثمن مخبون مقطوع

گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی | در شرح در نیائی چون شرح سر حقی
خود کار با دوا رو هر چند شد نهانی | زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم
تو اولین گهر را آخر همی رسانی | خواهیم کز تو گوییم و ز جز تو دست شوییم

رجز مثمن مخبون مقطوع

با ضربت جدائی با شربت عطائی | ای زهره قرین زین هر دو یکی نوا زن
خوش نان تو که در نی مردم زنی نوائی | بی زخم هیچ چنگی آب و نوا ندارد
پیوند تو دو هندست چندین ز شرم جدائی | تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
ور نی قدح شکستم گر لحظه نیائی | هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
من مصلحت ندانم با من تو بر نیائی | از بس که تند حاقم در دوزخ فراقم
بشکست طبلها را در بزم کبریائی | تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

رجز مثمن مخبون مقطوع

نان روی همچو لاله لولیست لاکجائی | ناموسیان سرکش جبار تیز آتش
از ما و خاو خدمت و زیار ریو فائی | آتش که او نخندد خاکستر است و دودی
خاوند را انجو بدا فقد بز از خائی | خاوند بوستان را اول بجوی آخر
مهمانی بگردش بار کار و کیائی | بر با بهای فاخر سنبوسه‌های نادر
چون حسن دلبر ما در نیکوی فزائی | هر شب غریب گفتی نیکوست این ولیکن
بهتر ازین تنعم زین وصلت بهائی | زین گفت میر کو ده شد در دلش گلوله
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربائی | میگفت ای خدایا ما را شهر او بر
بی انتظار نه هرگز دوا و دوائی | میگفت ای مسبب بر ساز یک بهانه
تا مردم خدا کو دید از خدا خدائی | شد جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
تا میر افرستد شاه از کرم نهانی | شه هم قبول کردش گفتا تو می برانجا
تو پیش کرد سر را از بهر عشق شائی | منزل بمنزل آن نو میشد چو سیل بر جو
گرد سفر نصیب چون هدهد و همائی | چون زیر چتر حلی گو یک عرش باشد

مه کو منور آمد دایم مسافر آید
گوته کنم بیان را رفت آن سوال کجا
این را به چپ گشادند آن را براست آرد
در وقت آن معلا ز شهر همچو دریا
شد ناگهان بکوی سرمست شد ز بوی
چل روز بر سر کوی سرمست ماند از بو
زد هر که چست کاری بگفت خیره آری
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی درد
آن درس کز شنودم هرگز نخوانده بودم
این جمله بد بهانه کوباقی حکایت
صَدرُ الرِّجَالِ حَقّاً فِی مَعْدَرِ الْبَلَایِ
بنواز جان و دل را ای خوش کن قبول را
ای دل ز جان گذر کن تا جان جان ببینی
گر تو نشان بجوئی ای یار اندرین ره
هفت آسمان چو دیدی در هشتمین فلک شو
بربند چشم دعوی بگشای چشم معنی
نفست سگ ست میدان سگ را مپر ای جان
از لب نهانی گر بوی جان بیابی
چون مهر جان پذیری بی لشکر اسب گیری
در عشق اگر ابینی ای بس بتان چینی
چون تیر عشق جست معشوق گر و مست
در هم شکن بتان را از بهر شاه جان را
اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
ما خاک پای عشقیم ما خود فنای عشقیم
هر جسم کو عرض شد جان و دل جرض شد

ای ماه روشنگر کن گر شمع آن سرائی
چون برگ گر کشیدش دلبر به کهربائی
این ما بوصل خواند آن را سوی جدائی
از کو بکو همی شد کای مقصد کجائی
عقلش پرید از سر یارا نماند پائی
حیران شده رعیت از سیرهای هائی
آری و نی یکی دان در وقت میرورائی
چون سیل شد به بحری بی حد و منتهائی
درس ست بی وسیطی بی نیز منتقائی
واپرس زانکه دادت در گوش آشنائی
وَاللّٰهِ مَا عَلَوْنَا اِلَّا بِاَغْتِنَائِی

هر جا تنی چو برجی در کوه دری و دره‌ئی
یا چون قطار پویان و دست کشنده پنهان
وصلش نمایدان سو تا مست گرم گردد
جوینده چون نشسته مطلوب را بیابد
پیغام گو فنا شد جمله زیاد و اشد
نی حکم نی امارت نی عقل نی بصارت
کو خیمه و طویله کو کار و بار حیله
گفت ای رفیق حقی کردی هر آنچه گفتی
دعوی ست به ز معنی معنی ست به ز دعوی
یا رب ظلمت برور حجاب حسی
یَا سَادَتِی وَقَوْمِی تُوفُونَ بِالْعُهُودِ

رجز مثمن مخبون مقطوع

بگذار این جهان را تا آن جهان ببینی
از خویش بی نشان شو تا تو نشان ببینی
پا بر سر مکان نه تا لامکان ببینی
یکدم ز خود نهان شو او را عیان ببینی
سگ را بران تو خفیه تا خود اماق بینی

تا نگذری ز دنیا هرگز رسی به عقبی
از چار و پنج بگذر در شش و هفت منگر
در لامکان چو دیدی جانهای نازنینان
ای نانهاده گامی در راه نامرادی
ای های شمس تبریز خاموش باش ناطق

رجز مثمن مخبون مقطوع

هم ملک غیب گیری هم غیب آن بیابی
هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
گر جان ببند ز دست صد همچنان بیابی
تا نقشبند آن را اندر عیان بیابی

گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
در آینه مبارک آن صاف صاف بیشک
قفل طلسم مشکل حلت شود بحاصل
تبریز در محقق آن شمس ملت و حق

رجز مثمن مخبون مقطوع

عشقم توئی و بر تو عشقم گلی دگر نی
بگذار کز مرضها افسردگی بترنی

خود را چو در نوردیم ما جمله عشق گردیم
از حرص آن گدازش در عشق آن نوازش

خرم تنی و برقی شادی ز تو ضیائی
دست نهان که نبود کس را از و رهائی
آن سوی هجر باشد مکر ست و آن دعائی
ما آگهیم که تو در جست و جوی مائی
کو دانش رسولی تا مغفل اندر آئی
نی گفت و نی اشارت نی سیل احمد آئی
کو دمنه و کلیله کو کد و کد خدائی
بر روی نهار اسفل تا مقصد علائی
جان روی در تو آرد کای قبله دعائی
گر مس مرو مسی آخر تو کیمیائی
مَا خَابَ مَنْ تَجَلّیٰ بِالصِّدْقِ وَالْوَفَائِی
از نور شمس تبریز آن گوهر عطائی
آزاد شو از اینجا تا بی گمان ببینی
چون از زمین برآئی هفت آسمان ببینی
بی تن نهاده سرها در آستان ببینی
بی رنج گنج وحدت کی رایگان ببینی
تا جان خویشتن را زان شادمان ببینی
در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
گر از وساوس دل یک یک امان بیابی
در رمزهای مطلق صد جهان بیابی
اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
سر مه چو سود گرد خبر باش نظر نی
باری جگر درون نم خون شد جگر نی

صدپاره شد دل من آواره شد دل من
لاغر تنی این مه از قرص شمس باشد
نی نی که زهره چه بود شمس عاجز اند
ای برده اختیارم تو اختیار مائی
از آب من بزادی و آتش او فتادی
گفتم ز هر خیالی در درد سر آ ما را
گفتا که چنگ مائی و اندر ترنگ مائی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی
این ما و من چه باشد عشق آگهی من و تو
ای حیلهای شیرین تا کی مرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی
آن را بدانه بردی وین را بدام بردی
ای کمترین غریبت صد خونبهای چندان
ای آنکه جان ما را در گل شکر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده
تو آن مهی که آمد کو هم بجز من تو
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
او ده که شد فضولی در خون چند کولی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
از تست جمله هستی باقی همه بهانه
ای کرده رو چو سرکه چه کرده ای عجب ندیدی
چون موش شد است آن مه خنده است و قهقهه
پاکان غم نشینی شادی چگونه بینی
زان زنگ و رو که سیماست سر از تست بیند

امروز گریه چو نی در دل ز دل اثر نی
در نور رفت باشد لیکن چنان اثر نی
در قرص مه نظر کن هر روز میگدازد
شاها ز بهر جانها زهره و نیست مطرب

رجز مثمن مخبون مقطوع

من شاخ زعفرانم تو لاله زار مائی
سود و زیان یکی دان چون در قمار مائی
گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مائی
پس چیست زاری تو چون در کنار مائی
آن راز را نهان کن چون از دوار مائی
تو صید آن جهانی از مرغزار مائی
این هر دو را یکی دان چون در شمار مائی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره داری
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
گفتم چو چرخ گردان بالله که بیقرارم
ای بلبل سحرخوان ما را بپرس گه گه
از خویش نیست گشته و از دوست نیست گشته
خاموش گرچه دارد هر نکته جان جانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

بیرون ز ملکت خود دیگر کرا فریبی
آن دام دانه چون تو خوش تر که را فریبی
ای پر بها که او را تو بی بها فریبی
داود را فریبی در دام ملک نعمت
فرعون عامه را فریبد و نداند
ای دل خدا کسی را دانی چسان فریبد

رجز مثمن مخبون مقطوع

جانا چو سرکشان را به سایه سر کشیدی
مانند آفتابش در کان زر کشیدی
از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی
خود جمله دل تو داری دل را تو در کشیدی
چون سیل در گلستان ما سو بسو روانه
کشتی ز رشک ما را باری چرا اسک ما
یک قوم را جهالت بستی به بند زرین
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

رجز مثمن مخبون مقطوع

واالله ز سرکه روی تو هیچ بر نه بندی
چیت کم شود که از رو مه حسن بندی
از موش موش خانگی یافت سر لب بندی
کاندر کدام کوئی چه یاری پسندی
تلخی ستان شکوره سیلی نوش سره
شگفته است شوره تو غوره و غوره
بالای چرخ نیلی پا بند جیب لیلی
چون چشم میگشاید در چشم می نیاید

الماده محاق کو نی در آسمان قمر نی
کاندر سماع جانها آن ذوق و اثر نی
در خورد این حرارت در هیچ خشک و تر نی
غم این قدر نماند کآخر تو آن مائی
باغ مرا بخندان کآخر بهار مائی
گفت ار چه در خماری نی در خمار مائی
گفت ار چه بیقراری نه برقرار مائی
آخر تو هم عجیبی هم از دیار مائی
تو نور کردگاری یا کردگار مائی
مستان تو جان جان را چون جان نثار مائی
آنرا که ملک کردی دیگر چرا فریبی
ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
کان نان و نغار را هم در دو غا فریبی
آخر تو جمله گان را خود از خدا فریبی
چون جان و دل ببردی خود را تو در کشیدی
اندر پی چو خیمه سوی دگر کشیدی
از چشم خود منگین چون در نظر کشیدی
یک قوم را بجبت اندر سفر کشیدی
زیرا که بیدلان را وقت سحر کشیدی
در آخور ستوران و پیش خر کشیدی
خیر است کین رمه را در یک شکر کشیدی
خندان بمیر چون گل گر ز آنکه اهل بندی
آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
و ز خاکیان پاکان بالای گزندی
گر ز آنکه ریش گاوی در شیر چشم بندی

قارون شال دلوی در قعر چه فرو شد

ای لولوان لالا بالا پرید بالا

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی

ای فصل خوش چه جانی وز دیده ها نهانی

ای گل چمن بیارا می خیز آشکارا

ای بادشا خمارا در رقص اندر آور

سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی

اندر قمارخانه چون آمدی ببازی

با جمله سازواری ای جان بهیچ خوئی

با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری

بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان

ور جانت در رمه شد از شادیی که جانت

شاهست هیچ نوازد کای پیشوای خاصان

مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند

اُخرج عن المکانِ یا صارمَ الزمانِ

لاتبغِ القضا لا فالوصل نعتُ جسمٍ

هل عاشق لصدری معشوقتین جمعا

بالعشق یا معاشر ترک انا و انا

قلبی علیک بحرص یارب لا تخلص

سبحانَ من یرانی سبحانَ ربانی

آمد زنای دولت بار دگر نوائی

بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری

شوریده ام معافم بگذار تا بلافم

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی

تا تو خمش نکردی اندیشه گر دناید

عیسی ببام گردون شد خوش که بی گل و خر | گر دلو سر برآرد خر آب چه ندارد

رجز مثمن مخبون مقطوع

چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی | خندان و تازه روئی سرسبز و مشکبوئی

اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی | ای گل چرا نخندی کز جیب یار رستی

زیرا که ماه پنهان در خار می دویدی | ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را

بر یاد آنکه روزی بر وصل می وزیدی | شکر برین درختان چون جمع نیکبختان

چشمت گشاده گردد گز نخبت در فریدی | تبریز گوئی و بسر از باغ خلد خوشتر

رجز مثمن مخبون مقطوع

اینجا که وصل کارست جانا چرا نسازی | گوئی که من شب و روز هر دم نمازگارم

شنو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی | آخر چرا تو خود را کردی تو پای تابه

چون هست در رکابت چندین هزار تازی | شیشه دلی که داری بر بار سنگ جانان

هم دار هر دو عالم بر وزن پرده حجازی | مست و پای کوبان با جمع ماهرویان

پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی | گاه از جمال مستی گاه از شراب مستی

وصلم بخدمت اوست چون مرغزی رازی | هر کس که در دل او باشد هوای تبریز

رجز مثمن مخبون مقطوع

انی اری و تو ادنی من الندانی | العبد کیف یرضی فی رقه شریکا

اعشق فان فیه تخلیص کل عانی | العشق نور روحی صبح الهوی صبوحی

لقنی عن المدارک فی خالق الحسانی | هذا الصدود خانی والنار فی جنانی

یارب رود قود اسبحان من علا | اسکت فلون خدی او دمعی نودی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای جان بزن تو دستی مستی از آن کجائی | تابان شده ست کانی خندان شده جهانی

در عشق خوش غداری بستی مرادی و بانی | او بحر و ما نهانی او گنج و ما خرابی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون این جهان فرو شد واشد کر جهانی | بازار زرگران بین کز نقد زر چه پرشد

واشد دهان دل چون بربسته شد زبانی | چندین هزار خانه کی گشت از زمانه

پاره شود جهودی در ظلمت فرزندی

وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

هم رنگ یار مائی با رنگ رو خریدی

ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی

کاحوال آمدن شان از عدمی شنیدی

شاد اندرای تقشه از غم چرا خمیدی

گر شمس دین ما را از جان و دل مریدی

کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی

چون غیب ای برادر گفتار تو نمازی

چون بر لبان آدم تو بهترین طرازی

باری ببزم شاه آ بنگر تو دلنوازی

در نور روی آن شه شاهانه می گدازی

گر با قدم فقیری گر با کرشم و نازی

گر دو اگر چه هندوست او کار غنی طرازی

و سبح سیاح حوتٍ فی قلزم المعانی

فاربُّ کیف یرضی فی ملکه ثانی

اغیته و فیه مجموعة الامانی

یروا و کل یوم عشقی بلا توانی

عشقا به تعالی عن صفوة المعانی

سبحانَ من دعانی من غیرِ امتحانی

از هست ست خوانی و در سیر صد صلائی

در نور آفتابی ما همچو ذره هائی

مه را فروشکافد با نور مصطفائی

گرچه ز زخم تیشه در هم شکست کانی

تا در دل مهندس و اندر دل فلانی

چون دل صفا بگیرد آن سر جهان بگیرد	وانگه کسی نمیرد در دور لامکانی	تبریز شمس دین را از لطف لابه کن	کز باغ بی زبانی در ما نگر زمانی
بوی کباب داری دانم که دل کبابی	رجز مثمن مخبون مقطوع		از تو هر آنچه گم شد از ماش بازیابی
زین سر چو زنده باشی تو بی‌گزنده باشی	خود را چو بنده باشی ما را اگر نیابی	ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن	بگشا دهان و واکن مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر در داد جام زرین	گفتا بکش تو دیگر برخیز در چه خوابی	گفتم که برخیزم گفتا که برستیزم	هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را	عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی	ای خواجه چشم بنشان سر را دگر مجنبان	کس را چه جرم باشد گر زانکه در نیابی
سر آله گفتم در قعر چاه گفتم	مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی	ای خواجه صدر عالی تا تو درین جوالی	در بسته سؤالی که خسته جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان برا	رجز مثمن مخبون مقطوع		هر روز بر بتابد نورت چو آفتابی
بازآمدی که ما را بر خستم زنی زنبوری	داود روزگاری با نغمهٔ زبوری	یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی	یعقوب را بپرسی چونی ازین صبوری
بازآمد آن قیامت با فتنه و ملامت	گفتم که آفتابی یا نور نور نوری	ای آسمان درین ره گردان بیقراری	وای خاک هم درین غم خاموش در حضوری
ای دلبر پری‌ای فتنهٔ تو شیرین	دل نام تو نگوید از غایت غیوری	خورشید چون برآید خود را چرا نماید	با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
بازآمد آن سلیمان تخت پادشاهی	جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری	در پرده چون نشستی رسوا چرا گشتی	این بیت از ستیزی این هست از ستوری
تره فروش گویش این عقل را نگیرد	تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری	بازآمدست بازی صیاد هر نیازی	ای بوم گر نه شومی از رو چرا نفوری
بازآمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه	والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری	بازآمد آن تجلی از بارگاه اعلی	ای روح نعره میزن موسی کوه طوری
با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی	رجز مثمن مخبون مقطوع		رنجور و ناتوانم تا بی مرا نبینی
دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم	آخر چگونه میرد آنکه تواش قرینی	یا سیدی روحی حسبت قلم تعد سنی	یا منیتی شفائی لم تستمع حنینی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم	امروز باز کردم با احسن نازنینی	امشب چو مه برآید داود جان بیاید	ای رنج موم کردی گر بیج آهنینی
شب بنده را بپرسد و زنگیی تبرسد	شب نیز مست گردی نقل ساتکینی	ای ناله چند ناله افزون تری ز ژاله	بر بنده کینه‌ای تو نیز در کمینی
با صد هزار دستان آمد خیال یاری	رجز مثمن مخبون مقطوع		دریای او بمیران هر جا بود نگاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی	اینجا بیا که بینی حسن جمال یاری	تا یافت جانم او را من گم شدم ز رشکی	تا پای او گرفتم دستم بشد نگاری
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه	آن چنگ را درین ره خوشتر نواز باری	زان چهره‌های شیرین در دل عجب شوری	این روی همچو زر را از مهر او عیاری
گویند زاریت چیست زین ناله درد و غم	گفتم همین ببستم در بهر دو عالم آری	رفتم نظاره کردم سوی شکار آن شه	می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری ز غمزهٔ خود انداخت بر من آمد	تیری بدان شکر نی [illegible]	از گلستان عشقش خاری درین جگر شد	صد گلستان عالم خارش چگونه خاری
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش	تن چیست چون غباری جان چیست جز عیاری	در باغ عشق رویش خصمت جدای بادا	گر تو ز گل بگوئی با قامت چناری
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو	عذری عظیم دارم در عشق خوش عذاری	یا رب به بینیم آن را کان شاه سنجر آمد	واده بکون نوری زان چهره چو ماری
بینیم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش	بینیم کاندر افتد شوری تو از شراری	از عشق شمس دین شه تبریز بهر این دم	هر گوش را سماعی هر چشم را نظاری

رجز مثمن مخبون مقطوع

اندر غم شهنشه با غصها تو خفتی — آن شمس دین تبریز آن تاج و شاه خونریز

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون ماهیی ز هجرش در انتظار باشی — گر که فراق غربه گشتست خون یادر
زین هر چه هر چه بود او باری نگار باشی — ای باد روح پرور از بهر من به تبریز
گر هجر عشق تا کی تو بر کنار باشی — زخم سگ فراقش میکش ولا بزندان
شاید که همچو مهره و اسب بار باشی — جان را تو وا رداری سکین کن تا نهانی
تو حاکم و سبک رو چون روزگار باشی — تا ان پاره چو دادت او از تنور وصلش
جام وصال در کف پیش نگار باشی — ای چشم چون خرامم می بار زابر رحمت
خورشید من برآید گردان کار باشی — بی او خرست این بخت بارش ز خار هجران
در پیش تخت بخشش فرمان گذار باشی — با وصل او ببافم گر بود و با زبخت است
در وصل آن یگانه دوران نهار باشی — ای هر دو دیده من آمد بشارتی نو
در وصل آن یگانه دوران نهار باشی — گفتی به هجر عشقم گستاخی تو باری

رجز مثمن مخبون مقطوع

تا محو گردد از جان صدق و نفاق ساقی — آن باده بی‌رها چادر کشان و مست است
با این پدر بجنگ است گشتیم عاق ساقی — زیرا که عشق جانی در جام ماست جوشان
از صد هزار جانها اندر مذاق ساقی — چه جای جام و جانست چه جای بحر و کانست
میخانه شمس دین است بالاتفاق ساقی — از جام رطل او و زیر رطل هیچگونه رطلی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی — در های آسمان را شب بخت میگشاید
زیر فلک نمانی خر بر زبر نخسپی — چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
گر شهریار خواهی اندر سفر نخسپی — در سایه خدای خسپند نیکبختان
تو یوسفی بلا تا جز با پدر نخسپی — اعدا چو شد فراوان اندر حریم سلطان
هان تا میان ایشان خر با پدر نخسپی — تبریز شمس دین را خر ره روی تا با

رجز مثمن مخبون مقطوع

با آن گهر که سفتی با این همه که گفتی
در غیرکار آن شه سلطان وقت خوشی
تا کی دلا تو دور از روی نگار باشی
از روی نظر نه بینی از وی خبر نیابی
چشمش چو آهوی بود یا شیر منیه عاشق
بهر کنار او را ای جان مرا بگوئی
چون گنج بی کرانه مخدوم شمس دین است
پس مانده فراقی روزی نمایت من
ای دست از فراقش از خم من نگاری
ای چرخ و بخت و طالع بیکار گشته لیکن
بخت آن بود که روزی در وصل تاج خوبان
خورشید هیچ آمد در جای دوست
بی وصل او یکی آه تنها ز جمله عشرت
تبریز هیچ باشد من پیش او نشسته
جامی ز عشق پر کن صاف و رواق ساقی
عقل است چون پدر لیک آن باده خیانت
جانیست جام عشقش بگذشته از لطیفی
ای مطرب الله الله بر گو صریح مطلق
با جمله حریفان سرمست سوی تبریز
چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی
گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
شب رو که راهها را در شب توان بریدن
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
زیرا برادرانت دارند قصد جانت
چون آتشین دمی را یکدم تو می نپوشی

در وصل شمس دینیم آخر چه شد که خفتی
چون نور او در افتد در روزنت درافتی
گلزار او نه بینی رنجور و زار باشی
اندر فراق یوسف لا اشکبار باشی
سر بر زمین نه او را چون بر گذار باشی
بر تازی وصالش روزی سوار باشی
در بارگاه وصلش با گیر و دار باشی
شمشیر حق گردی بس آبدار باشی
گر شمس حق و دین تو زو نوبهار باشی
کوریش خر بزیرا چه قید بار باشی
گاهی چو بود گردی گاهی چو تار باشی
گردید آن یگانه هر یک چهار باشی
گفتم که آری بارم گر زانکه یار باشی
چون احمد و ابوبکر وانگه تو غار باشی
از خم خسروانی بستان طلاق ساقی
وز بند این پدر جان آمد تفاق ساقی
ما هی عرش برتر پاک از محاق ساقی
گر رطل باده سوزد جان فراق ساقی
آییم کوست رشک شام و عراق ساقی
یک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
هان ای برادر جان تا بی سپر نخسپی
گر تو زره روانی بر ره گذر نخسپی
ای دوست چند جوشم گوئی که چند جوشی

این جان و عقل مسکین یابد ز تو تسکین
روپوش بر نتابد گر تاب روی آنست
گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی
نوش است لب بر جان گر شنوی تو پنهان
چون زخمه رجا را بر تار میکشانی
ای عشق چون در آئی در لطف و دلربائی
سودائیان جان را از خود دهی مفرح
موسی خاک رو را در بحر می نشانی
آنکو در آتش افتد راهی دهی و آبی
ای دل چه خوش زپرده مست و خراب جستی
تا مار زنده باشد کو هی کنی تو سدش
دی عهد توبه کردی امروز در شکستی
دی بایزید بودی و اندر مرید بودی
امروز بس خرابی هم جام آفتابی
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته جستی
پیکی آسمانی چون ماه کی توانی
در غیب هست عودی کین عشق از وست دودی
هستی ز غیب بسته بر غیب پرده بسته
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
بشکسته از برای او سد سکندری ای
رفتی لطیف و خرم زان سوز خشک و درهم
دی دامنش گرفتم کای گوهر عطائی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو آتش
گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو
گفتا این حدیث خام است روی نکو کدام است

زین سان که تو نهادی تا نون همی فروشی | سرنای جانها را در میدمی تو دم دم
پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی | بر گرد شیر گردی ای جان عشق ساده
ور نی ز عقل غشی با عشق چند کوشی | اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش
چون جام شمس دین را از عشق تو بنوشی | گفتم به شمس تبریز کین جامشان کیانند

رجز مثمن مخبون مقطوع

دامان جان بگیری تا یار میکشانی | آیین کنی تو جان را کوری رهزنان را
صفرائیان زرد را بس زار میکشانی | مهجور خارکش را گلزار میکشانی
فرعون نوش خود را در غار میکشانی | موسی عصا بگیرد تا مار خویش یابد
وانکو در آب آید در نار میکشانی | چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
سرها برهنه کرده دستار میکشانی | مار امه نعبی تا سوی خود کشاند
چون در غمش بکشتی در غار میکشانی | خاموش و درکش این سر خوش خامشانه مخمور

رجز مثمن مخبون مقطوع

امروز در خرابی در روی فروش مستی | در روی نیوش ای جان بگسل ز خویش ای جان
نه کدخدای مائی نه شوهر مهستی | امروز از مساکن بیرون از معادن
آن بسته را گشودی رستی تمام رستی | حیوان سوار نبود خر بهر کار نبود
یا تو سوار مائی یا تو بدست دستی | خامش بده نشانی گرچه زهر بیانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

وان عود همچو آتش در پردهای دودی | دود ار چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش
جان شمع و تن چو طشتی جان بی تن چو دودی | از روی گردشت قرص قمر شکسته
زان فرشته وبری او روبها گشودی | ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
در عشق گشته مجرم با شاهدی بسودی | تبریز شمس دینی گر یار وش ببینی

رجز مثمن مخبون مقطوع

گفتا بس است درکش تا چند زین گدائی | گفتم رسول شه کو حاجت ز روی نیکو
زیرا که ناز چشمش دارد بسی رهائی | گفتم اگر چنانست خورشید عطای جانست
این زنگ و نقش و آن هم که رست و بیرون | چون جان جان ندارد میدان آن ندارد

نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
یا آنکه سرخ چشمی یا خود سپید پوشی
بس نعرها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتا چو وقت آید تو نیز هم بنوشی
کاهل روان ره را در کار میکشانی
دزدان نقد دل را بر دار میکشانی
گلروی خارخور را در خار میکشانی
ماری کنی عصا را چون مار میکشانی
این فعل بازگونه هموار میکشانی
ما را تو کش از یرا شهوار میکشانی
زیرا که چون خموشی اسرار میکشانی
دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
از زرق میپوش ای جان تا کی صنم پرستی
آن نیستی ولیکن هستی چنانکه هستی
حیوان نه تو چنینی جستی ز کار جستی
شد مرهم جهانی هر خسته که رستی
یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی
بگذر ز رود و دستی کز دود نیست سودی
در نیست نیستی بر هستها فزودی
از زیر هفت دریا در قعر بودی
با دیده یقینی چند عیب و انمودی
شب خوش بگو مرنجان کان شب ازان ما نی
در خواه گر نخواهی دایم بنظر آئی
زیر طلسم کان ست هر گه که آزمائی
بس کن که جان بسپارد در صورت فنائی

گفتم که خوش عذارا تو نیست کن قفا را
تسلیم مس بباید تا کیمیا بیاید
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
خاموش کاندرین دم در گفت می نیاید
بگزید عاشقان را نو خواست بیدلان را
در هم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی
عقل تو پای بندی عشق تو سربلندی
معشوق خیز کامی می خیز که خون مائی
زاندیشه شو پیاده تا برخوری ز باده
میگو تو هر چه خواهی فرمان روا و شاهی
تبریز شاد بادا از اشراق شمس دینم
در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
گر زانکه زندگانی بودی مثال سنگی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
دل را تمام پر کن ای جان ز نیکنامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن
از کوی بی نشانش زانسوی جهل و دانش
گر مست گر نیم من نی از وی و نیم من
گوید غمت ز تیزی ما وقتی که خون تو ریزی
ای روح بر پریدی بر جای چه دیدی
رقصان شوی تو واضح اصل اصل کانی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد
عیش آمد دشت سرایی کالی تره درکشش ایرا
ما میوه های خامیم در تاب آفتابت

زر ساز مس ما را تو جان کیمیائی | گفتا که ناسپاسی تو مس ناشناسی
تو گندمی ولیکن بیرون ز آسیائی | گریان شدم گفتم که حکم داری
شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنائی | ای همرهان و یاران گرید همچو باران
آنچه از کرم نمودی از انعام و دلربائی | مخدوم شمس دینم روزی بیاید اینجا

رجز مثمن مخبون مقطوع

بنام عشق جان شو این است نیکنامی | پر ذوق چون صراحی بنشین اگر نشستی
العقل فی الملام والعشق فی المدامی | الدیک فی صباح واللیل فی انهزام
هم جان کند رئیسی هم جان کند غلامی | دل را کباب کردی خون را شراب کردی
من راوق قدیم مستکمل القوامی | مستفعلن فعولن آتش مکن محو شان
سلمت یا حبیبی یا صاحب السلامی | باده چو باد خیزان چون شیشه غم گریزان

رجز مثمن مخبون مقطوع

پر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی | هر ذره در نشست تا زندگی بیابد
خوش چشمها دو دو از سنگ زندگانی | در آینه بدیدم نقش خیال فانی
وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی | آنها که اهل صلح اند بر وند زندگی را

رجز مثمن مخبون مقطوع

ناموس پادشاهی در عشق هست خامی | عاشق چو قند باید بی چون و چند باید
زنار روم کم کن در عشق زلف شامی | در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است
وا ز جان جان بنشش عشق آمدت سلامی | بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن
از شیوه و پیم من مست و خراب جامی | آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی | ای جان بشب که زادی آن شب سیه نهادی
دل دادی و خریدی آن را که آتش غلامی | گر زنده و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی

رجز مثمن مخبون مقطوع

آن به که رقص آری دامن همی فشانی | روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی | شد ذره آفتابی در خوردن شرابی
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پرانی | احسنت ای پریدن شاباش ای فریدن

در شک و در قیاسی انها که علیمائی
فریادرس بیاری ای اصل روشنائی
تا در چمن نگاران آرند خوش لقائی
بنماید از لطافت صد لطف و جانفزائی
افروخت شمع جان از نور کبریائی
کن کالقدح نذیقا للقوم فی القیامی
والصبح قد تبدی فی حجة الظلامی
یا من فداک روحی یا سید الانامی
زیرا که خامی
لا تعذلوا السکاری انذیکم الدامی
والشمس حیث تجری للمشرقین جامی
تو ذره نداری آهنگ زندگانی
گفتم چه تو گفتا من رنگ زندگانی
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی
تا کیمیا بیاید اسرار را تمامی
جانی بلند باید کان خضر نیست عامی
نادان علم اهل است دانای علم عامی
بر در بمانده ام من از شیوه های بلعی
گردن ببسته جان خوش در حلقه های دامی
دادی تو آنچه دادی وز جان مطیع و رامی
ای شمس پادشاهی تبریز را نظامی
جویای هر چه آئی سید آنکه عین آنی
پا بر سرش نهاده این نکته گر بدانی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی
تسلیم تست جانها جان و دل تو دانی

مخدوم شمس دین ما شاهنشهی ز تبریز
زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
حمال آن امانت کان را فلک نه پذرفت
نمای صورتی را کان لوح در نگنجد
گر روشنی تو یارا با خود سیه ضمیری
پاکت شود پلیدی گر از صنم بریدی
بگذار سر بد و در پنهان مکن تو خود را
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
در هر صفت که هستم در دیدن تو مستم
گرمی مجوی الا در آتش درونی
واز ... ی آهو واز زلفهای خوشبو
عشقش ... با تو
غم جان تر افشارد تا از خودت بر آرد
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی
گرچه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
حاجت نباید ای جان در راه تو دلالی
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون
هر لحظه دسته دسته ریحان بهشت آید
یا صاحبی هلا دیباجه الرشادی
الروح فی المطار والکاس فی الدوار
گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
گرد جهان اگر دم چون خانه خدایی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون موی زان شدم من تا تو سرم بخاری — زان پست گشتم از خود تا دست من بگیری
تا تو ز مشرق دل چون مه سر بر آری — زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
گشتم باعتمادی کز لطف تست یاری — شاها بحق آنکه بر لوح سینه هر دم

رجز مثمن مخبون مقطوع

در هر دو حال خود را از یار وا مگیری — پا واگرفتن از تو در هر دو حال کفرست
گر دو پلید پاکی چون غرقه در غدیری — دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
در زیر که چو موسی پیدا میان شیری — خوردی تو زهر گفتی حق را ازین چه نقصان
گر کاهلی نبایت و ر پیر ست پیری — کز سایه های خرما شیرین شوی چو خرما

رجز مثمن مخبون مقطوع

زیرا نیافت گرمی دل آتش برونی — بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
آن را که تو در کمی خواهیست و ر فزونی — تا آدمی نمیرد جان را فلک نگیرد
ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی — بر دل چو زخم راند دل تر جان نداند
پس بر تو نور بارد و از چرخ آب گونی — در عین درد بنشین هر لحظه درد ستی ...

رجز مثمن مخبون مقطوع

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه بادی — گر چه بنقش پستی بر آسمان شدستی
بستی مراد را تو بر شرط نامرادی — سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
پیش تو شیر آید شیر و شیر زادی — کیما هر راه را تو بگذر بر و بر فردی
چون نور ماهتابست این مهتدی هادی — مه نور تاب خود را از جا بجا کشاند
چون بوی کور لیلی بر خاست شد منادی — چون آن مه فزایش غمگین مشو ز کاهش
رسته ز نحبت و ز خواب اعتقادی — تشنیع بر سلیمان آری که کم شدم من
الصبح قد تجلی حلوا عن الرقادی — الشمس قد تعالی من غیر احتجاب

رجز مثمن مخبون مقطوع

گفتی قرار یابم خود بیقرار گشتی — خفت سر چرا نخوانم کاب حیات خوردی
پا چیست ای الفوسم چون پایدار گشتی — جان چیست سر انوشم چون ساقی فخور ...

از آفتاب جانی کور انه بدز شانی
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
تا نو بهار حسنت بر من کند بهاری
از بهر تیر پرستان تو صورتی نگاری
تا بت پرست و تیگر با بندریت گاری
صد کفر پیش باشد در عاشقان نفیری
کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری
حق بی نیاز باشد و ز بهر تو بمیری
ور بخت گی خرما تو بخت گی نپذیری
ای شمس حق تبریز زیرا که ناگزیری
از سینه در کشاید گوید ز لطف چونی
جز کشته کی پذیری و نقش و نگار چونی
آنکه ز غیب ماند در نقش آل حرونی
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
از روی خجسته بودی پیوسته دل کزونی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
تا بشنو ذر گردون بی گوش ها عبادی
زیرا که چون سلیمان بر بلو گیر بادی
چون اشتر عرب را از جا بجای حادی
زیرا ز بعد کاهش چون مه دراز و یادی
کم شو چو بدر از تو در بند انقیادی
والنصر قد توالی من غیر اجتهادی
والهم فی الفرار والسکر فی اشتدادی
پا چیست چرا نسیرم چون پایدار گشتی
نقلت چرا نه چینم چون قند بار گشتی

فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
اکنون شکرف زنجی کز غم نزار گشتی

هم گلشنش بدیدی صدگونه گل بچیدی
اکنون نعوذ بالله چون بیشمار گشتی

آنکه نقیر کردی خس را تهار بودی
گر زین بزن خزان را چون نوبهار گشتی

از رستخیز این چون رستخیز نقد
و زآب فارغ هم چون سوسمار گشتی

ای جان تو فرشته از نور حق سرشته
هم دوست کام اکنون هم کامگار گشتی

غم را شکار بودی بی گرد کار بودی
عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی

نازت رسد از یرا زیبا و نازنینی
در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی

ای شمس حق تبریز بر عاشقان بریزان
مستی شکر زقندت چون از قطار گشتی

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
در بیخودی بگنجی گر شورشی بر آری

ور بادهٔ دوشین خوردی بیا و بنشین
زان رو که وقت مستی چون بلبل بهاری

تا سنگ را پرستی از گوهران بجستی
زنبیل هر گدائی در پیش شهریاری

زین سر اگر ببینی موئی زغیب چینی
گر تشنه تاب داری و از رنج دلفگاری

آنکو را این وجودت نقش درون تو بودست
انجا خدای داند کاندر چه لاله زاری

نه غورهٔ نه جوشی نه سرکه فروشی
الا شراب نوشی انگور میفشانی

گر از فتور هر کس مقصود را بمانی
عاریست گر کشید وصل شو امانی

آن کارهاست ظاهر آن کارهاست باطن
بر خود نگیرم ایرا چالاکست و کمانی

من شسته‌ام همین جا در راه عشق نایم
ویران کند جهانی از حمله‌های جانی

در بحر عشق کشته هست آن نیاز عاشق
هر رنگ هر لطیفی هر نکهت مکانی

گر نزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند
گر روش کسی ملامت کاخر تو هم برانی

تا خود چه کار آید عشق کسی که از وی
در عشق او بجا آیا وه کمن جوانی

زان خود شدستی محروم زین شاه چونکه
سرکه توان برید چون سر کند گرانی

مانندهٔ اویم سوی یمن روانم
نزد او یم او را هیچ نیست ثانی

این یک مثال بشنو دستی است زخم خورده
تا دست پر نگاری چون دست خویش دانی

پس گوییم ز معشوق بیگانه شو چگونه
حق هست این یقین دان از وحی آسمانی

گر تو بعشق آن شه شمس الحق نشستی
باجان آن خداوند تو نیز همچنانی

صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون تو شهریاری کورا غلام گشتی

هم سلسلش بسودی هم لاله زار گشتی
ای شمس الله الله خود خفته میزوی

پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی
این بیخ و برگ بر کن زیرا که نفخ صوری

هم از حساب رستی چون هشیار گشتی
از ناز اشک تو فارغ چون ماهیان دریا

هم زحمت یار رسته تا نیست یار گشتی
از کام نفس جستی روزی دو سه بدیدی

چون گرد گرد گشتی با گرد کار گشتی
گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی

اکسیر برسد همی چون تو از کنار گشتی
باش ای در معانی در حلقهٔ خموشان

رجز مثمن مخبون مقطوع

بگذار جان ما را با این چکار داری
بیخود چو تو نباید زندی بمجلس ما

الا از ضلال پیشین زنهار سر نخاری
زین بادهٔ کس نگنجد مانند تو بمستی

دریا ترا نشاید کز سیل یاد آری
در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان

نه پرده زیر باشی نی نعره‌ها و زاری
بی بهره آنکه ماند از جام مجلس تو

انکار این نبودت تا چند مهر کاری
وقتی که در رسید تو سوی شمس تبریز

رجز مثمن مخبون مقطوع

میدان گر تو همیشه خیره سر زبانی
زان کارهای هر کس در راه امتحانست

عاشق چه باک دارد از آفات دو جهانی
عاشق نباشد آنکو گفت من بلاها

تا پیش دیده بینم مقصود و راعیانی
بر یک امید عاشق بهر رضای دلبر

گشته مده ز دستت زیرا که در میانی
معشوق کی پذیرد و هر جای منافق

گو به مرا زان چه چون نیست آن فلانی
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی

در محنت و بلائی و ز وصل بر کرانی
اینجا یکی لطیفه جان پروری لطیفه

برخور که تا نباشد از دو طرف زیانی
گفتا که من تنی ام معشوق چون سر من

تا بر سرم نیاید استاره یمانی
خورشید و مه چه سود ما را سهیل باید

وارسش میبینم در رنج امتحانی
تو گوییم فرو بر این دست را که رنج است

جانیش کسی نمیرد باقی و نه فانی
عاشق چو جزو معشوق کلیست این همین دان

رجز مثمن مخبون مقطوع

گر مرد این حدیثی ره پیش بر بمردی
گفتی برو بسیرون گردی برآرم از ره
گر سالها به پهلو می‌گردی اندرین ره
مطرب چو زخمها را بر تار ریگشانی
کوری رهزنان را این گنج جان ر
بر تازیان چابک بر بسته تو زین زرین
عشاق خار کش را گلزار بینمائی
این بغل بارگونه بیچون و بیچگون
مارا سلم آمد هم عیش و هم عروسی
عشق سخت سخت زیبا فرست پا بر جا
جانست چون چراغی در زیر طشت غایب
روزی دو بهره آمد جان غریب با تن
پرویز نست دنیا ما همچو آرد و ردی
بشکن سبوی می ستان لبالب
خاموش کن دلا تو زین گفتگوی بگذر
بیرون شو تا که یکتا گشتیم زین دوتائی
تو لی که در عراقت در مان این فراق است
در جمع سست رایان روز نکله سرایان
گر یار رست کاری در قول رست داری
خاموش و پرده کم زن تا پوکنار و رود است
و گفتی خوش است ای دل بشنو سخن یاری
ساقی خلاص روحی در ده می صبوری
ما را خراب کردی غرقه شراب کردی
ای سر طور سینا وای نور چشم بینا
شاه سخن ور آمد موج سخن در آمد

ور نه بخانه بنشین چه مرد این خبر دی
نی هیچ ره سپردی نی هیچ گرد گردی

مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند
برخیز و خاک ره شو در زیر پای مردان

رجز مثمن مخبون مقطوع

این کاهلان ره را در کار ریگشانی
دزدان شهر دل را بر دار ریگشانی

دی عشق چون در آئی در عالم جدائی
مکار را ببینی کو رشک گنج مکری

پالانیان بد را در بار ریگشانی
خود کام کل طرب را در خار ریگشانی

سودائیان ما را هر لحظه می‌نوازی
سوی خاک رو را ره سپید بخت

رجز مثمن مخبون مقطوع

شادی هر مسلمان کوری هر مجوسی
بر آسمان نهی پای گردست این دو جوی

هر صبح کور کی نو هر شام خطبهٔ نو
صد گونه رخت دارد صد تخت بخت دار

آورده پیش نورش خورشید چاپلوسی
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی

از ذوق آتش دل و ز سوزش خوش دل
رخشش ز نور مطلق در یخته جامهٔ حق

گر گبذری تو صافی و ز گذری سبوسی
تا چند کاسه لیسی تا چند اسیر کوسی

هر روز بر دکانها بازار این خسان بین
دستور رسید تا گویم تمام این را

رجز مثمن مخبون مقطوع

یا پرده رها وی یا پرده رهائی
بی قول و لب تو آخر بگو کجائی

بی زیر و بی بم تو ما ئیم در غم تو
ای آشنا شاهان در پردهٔ سپاهان

کاری ببر بپایان تا چند سست رائی
در قول راست برگو تا در حجاز آئی

از هر دو زیر افکن جنگ برین علم زن
از تو دو کاه خواهند تو چار گاه بر گو

رجز مثمن مخبون مقطوع

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
اللیل قد تولی والبدر فی التواری

دل را مکن چو خاره مگزین زما کناره
ای برده هوش ما را یاد آر دوش را

حتی بدا و افشی ما کان فی سراری
انت الکبیر فینا فارحم علی الصغاری

سلطان خیل مائی لیلی لیل مائی
این نوبت جنون شد مستی ما فزون شد

رجز مثمن مخبون مقطوع

تو مست از چه گشتی چون جرعه نخوردی
بر فرقها نشینی وقتی که گرد گردی
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی
این بازماندگان را تا بار ریگشانی
چون یار را ببینی در خار ریگشانی
بازاریان ما را بس زار ریگشانی
فرعون نوش جو را در غار ریگشانی
موسی عصا طلب را در مار ریگشانی
هر دم نثار گوهر نه قبضه فلوسی
بخشش ز همت شه بی تخت آبنوسی
آتش پرست گشتم امانیم مجوسی
نی بارگیر عیسی نی جامهای موسی
گاهی خام پیش ما ای کسان مات روسی
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی
بسیار چند گوئی آخر نه تو خروسی
در نای این نوازن کافغان زبینوائی
بنواز جان ما را از راه آشنائی
آن هر دو خود یکی آمد ما را دوی رائی
تو شمع این سرائی ای خوش که می سرائی
از بهر گر نفیسته در عالم جدائی
یا منیت الفوادی وارحی ولاتماری
استقینا کوس خمر قام علی الخماری
یا لذت اللیالی یا بهجة النهاری
یا مسکر العقول یا مادم الوقاری
نحن العطاش الغضبی والله خیر قاری

هرچند بگه آئی بیگاه خیمه ملایی / ای خواجه خانه بازآ بیگاه شد کجایی

برگ قفص نداری خرپوش ماری / یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی

جان را بعشق داده دل برده‌ای ما نه / دربارهٔ تو تا به کز خویشتن برآیی

بگذر ز خشک و ز تر باد آنچنانه زو تر / از جمله باوفاتر آخر چه بیوفایی

لطفت بکس نماند قدرت تو کس نماند / عشقت بها گشاید زیرا بها تو شایی

گر خشم رفت خوابش از عاشقی تماشیش / بر بابو و چو آبش ای جان مرتضایی

گر شاه شمس تبریز پنهان شود ز باتیز / در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

خزج مثمن مخبون مقطوع

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی / چندین قدح نخوردی جامی بمن ندادی

تو گر شراب مستی من هم ز بوی مستم / بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی

بسیار عاشقان را کشتی به بی‌گناهی / در رنج و غم نگشتی کشتی ز ذوق و شادی

ای تو گشاده عالم ای تو مراد آدم / خانه چه گر فتی در کوی بی‌مرادی

زین چراغ روشن و ظلمت شب آمد / در مان بدر و آید این است اوستادی

بستی زبان و گوشم تا خر غمت بنوشم / بی گفته عیسی بی گفته عمادی

تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان / سجده کن و بگویش از دشت با نوادی

بحر مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری / در حسن خرمی تو و در مهر مادری

در حلقه اندر آ و ببین جمله جانها / در گوش حلقه کرده تقاضون چاکری

در آینه نظر کن و در حسن خود نگر / صد جان گره گره شد از این لب ساحری

در هر گره نظر کن و صنع خدای بین / در هم ببسته موسی و فرعون و سامری

از زیر دامنت تو برون آر شمع را / چون نقش او بخندد بر نقش آذری

آن دوست و پا نهاده دو زلف کفر را / هر دم ببیر و ایمان در پای کافری

چون مر ترا نباشد در جان و جا دلم / گشتم هزار بار من از جان و جا بری

خشک و تر و چشم و لب من روان شده / در قلزمی که خشک نیابند و نه تری

دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش / کای بیوفا و عهد ز من باوفاتری

دانم ز شمس نیست ترا این همه وفا / تبریز این سلام برجان ما بری

اندر میان جمع چو جانست آن یکی / یکجان نخوانمش که جهانست آن یکی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

سوگند میخورم بجمال و کمال او / گر چشم خویش هم بنهانست آن یکی

روزی کجا و تا ز زمین و زمان نبود / والاتر از زمین و زمان ست آن یکی

جمله شکوفه اند گر هست میوه اوست / جمله قراضه اند چو کانست آن یکی

دل موج میزند ز صفاتش و لی خمش / زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی

پیشش ز سیج مسکین تا پادشه شوی / زیرا که پادشاه نشانست آن یکی

قفل است بر دهانم از دست عاشقان / تا من نگویم این که فلانست آن یکی

برفرق عرش تاج عزیز است خاک او / در باغ عشق سرو روانست آن یکی

گر چشم در ز نیست ترا چشم باز کن / زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی

هر لحظه که چشم بر روی او فتد / گوییم که ای خدای چسانست آن یکی

گر صد هزار خلق ترا زنده نیست / اندر گمان میفت که آنست آن یکی

گفتم که شمس مفخر تبریز شمس دین / گفتا عجب مدار چنانست آن یکی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

آن دم که دل کند سوی لب اشارتی / زان سر رسد به بی‌سر و پا سر اشارتی

زان یک اشارتی که بروز الست بود / کامد بجان مومن و کافر اشارتی

زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسد / برسنگ اشارتی است بگو هر اشارتی

برسنگ اشارتست که برجان خویش باش / برگوهر است هردم دیگر اشارتی

برسنگ کرد نقشی و آن نقشبند اوست / هر لحظه سوی نقش ترا آذر اشارتی

چون در گهر رسید اشارت گداخت او / احسنت آفرین چه منور اشارتی

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش / چون میرسید از تف آذر اشارتی

مارا اشارتیست ز تبریز شمس دین / چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای دل ز بام دو تو بر حال دیگری / وز شور خویش بر من شوریده منگری

تا خود چه دیده که ز صفراش اصفری — ای دل چه آتشی که بهر باد بر جهی
خورشید وار پرده اسرار میدری — جانم فدات یارب ایدل چه گوهری
مشغول بود فکر با یمان و کافری — ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس تست
ای جمله چیزها که تو از چیزها بری — ای وت پشت عالم و در روی من نگر
با صد هزار غم که نمانند چون پری — سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

دل آمدست تو گرم و دم سرد میکشی — خالیست اندرون تو از بند لاجرم
هر چند امتی تو بمعنی منقشی — ای صورت حقائق کل در چه پرده‌ای
خوش میچشان ز خلق از آن دم که می چشی — نه چشم گشته تو و ده گوش گشته تن
زیرا ندای عشق زنی هست آتشی — نواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

در عشق آفتاب تو هم خرقه منی — باشد که عاشقی و بگویم نشان عشق
از آتشش نسوزی و از باد ایمنی — ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت
وازگردش دگر چه درختان که برکنی — شمعیست آفتاب تو پروانه چو عقل
چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی — خوش گفت امین است هر انگه بحج رسید
خاموش باش در غمش از محرم منی — جمله بهانه هاست که عشق است هرچه هست

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی — دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی — نقلست از رسول که مردان معدن اند
آن برق را در اشک چو باران خویش جوی — ای بی نشان محض نشان از که جوییت
هرچه مراد تست در انبان خویش جوی — مقصود هر دو عالم و مطلوب کائنات

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

کارا و کند که دارو از کار آگهی — ای های هی چو بلبل نالان آن گلی
گفتا هلاک تست بکیب ار آگهی — گفتم چگونه رهزن این قافله شوم
آتش بزن بسوز بگذار آگهی — گفتم چگونه گم شد کان راهی تو است

بر چهره نزار تو صفرای دلبریست
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان
غافل بدم از آنکه تو مجموع نیستی
ای دل تو گل گونی و بیرون ز هر دو گون
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان
بس درد هجر یار بپایان نمیرسید
ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
نقشی کنی بصورت عشق هر کسی
ای نای سر بریده مگو سر لی زبان
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود
بوسست در دمی تو ز تبریز لاجرم
ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی
از آب تر نگردی و از خاک فارغی
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیکویان
زین پیش می نگویم و امکان گفت نیست
آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی
اندر شکم نیابی ذوق نبات غیب
وز تخت تن برون رو و تخت جان نشین
برقی که بر دولت زد و دل بیقرار شد
انبان تو هر یره و جود تو است و بس
تبریز رفت جان پی شاه شمس دین
ای نای بس خوشی تو که ز اسرار آگهی
گفتم ز یار همدم یاری بخواه دل
گویم خلاص من بهلاک من اندر است

نی نی و لا که ز آتش و از باد برتری
نه چیست قیمت تو شناسد نه مشتری
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
تا از رخ مزعفر من زعفران بری
واندر جزیره که ز خشک است و ز تری
چون آب چیست حسن ز جانش لب بری
خالی کننده دل و جان مشوشی
سر بر زن از میانه نی چون شکر خوشی
در دم بشش جهه که تو دمساز هر ششی
دل را چه لذتی تو و جان را چه مفرشی
بس دل که می نوازی از حسن و از کششی
بیرون و اندرون همه سبز و خرمی
آخر بگوی تو که چه دولاب آهنی
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
ای حج حج گزار ز آفات ایمنی
خانه خداست عشق تو در خانه ساکنی
آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
ور زانکه گریز و نظر از ان خویش جوی
هم نقد خویش را برو از کان خویش جوی
هم تو مرا بجو و در احسان خویش جوی
از این و آن مجوی هم از جان خویش جوی
گفتا بکس مگوی هم از شان خویش جوی
گردن مخار کز گل بی خار آگهی
دانم که هست قافله سالار آگهی
زان آگهی همیشه و بسیار آگهی

بی‌چشم گشته تو کرنی آگهی ز خویش
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
نی نی تو بهر خود تو همی نالی ای حکیم
بوی نسیم مفخر تبریز شمس دین
ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی
گر آنی وگر اینی وگر بجز آنستی
چون یوسفی بحسن و برادران کند دری
ای عقل مس بدی تو و از عشق زر شدی
آنکس که عقل باشدش و آن گمان برد
گر با درانه بینی ای خاک خفته چشم
از دور خار دیدم و نزدیک نور بود
ای بس فراز و شیب که کردم طلبگری
گم گشته از خرد و دل و دلبر هزار بار
در وادیی رسیدم کانجا نه سر نه پی
آن جانشان و میدان امید و دست بر قدم
آنجا به پوستک رید ز بوی دوست
آن مرغ خانگی که ز بختش کمال داشت
صد بر و بحر و چرخ فلک در فضای غیب
حقا بذات پاک خداوند هر که هست
جان خلیل عشق بشارتی و خرمی
هر چند گو شد آتش تا تو سیه شوی
بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف
در لطف و در نوازش او تا نشد فراق
خنجر غذا خورد ز غذا رست خنجر سش
آنست اصل قصه غرض زین همه حدیث

ملا حجاب دیده دیدار آگهی — زان همدمی که کرد سر بریده اند
زیرا ز خود پرست و زانکار آگهی — چون بیهشی ز لعل لب یار ناچیست
بگری که آنکه دارد ز اغیار آگهی — گردون اگر بنالد گاو یست زیر بار

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

یا در میان جانی یا جان فزاستی — آمیزش و منزهیت در خصوصیت اغ
همه حلاوت و طربی یا عطاستی — تو امر مطلقی و بنا رسیدگان
یعقوب را همیشه صفا در صفاستی — مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم
تو کیمیای علم کیمیاستی — ای عشق جبرئیل در انگشتری
تو از گمان و عقل و تفکر جداستی — هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت
گر باد نیستی چه سبب در هواستی — گرچه نهان گشتی از کبر و در باش

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

گه لوح دل نخوانم و گه نقش کافری — گه در زمین خدمت چون خاک ره شدم
گه ستر دل بجستم و گه ستر دلبری — در کوه طور طالب ارنی کلیم وار
نی معجزه و کرامت و نی مکر و ساحری — وادی زلوی دوست مرا رهبر شده
پر خیمه‌ای بسوزد گر زانکه می‌پری — گر سر و خشک و گرم و تر است این جهان حسن
پری وگرنه زود در افتی شد ری — ای کاملی کمال کزین سو تو کاملی
در بحر علم خر آمد و رسوا شد از تری — با آنکه بر و بحر یکی جنس و یک فن اند
در پا فتاده باشد چون نقش سرسری — زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق
از تیغ غیب نبود گر بر و بر دری — در آتش خلیل کجا آید آن خسی
در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری — این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است
بر رغم او لطیف و شیرین و دلبری — دانم که پر ز نکته داری از شهی
پیدا شود ز خاره و صد گونه جوهری — نی خود اگر بمحو و عدم غمزه کند
گر زیک نهال آمد این لطف و دلبری — گر خوگری بلطف نباشد دل مرا
پس او غذا خورد ز غذا هم خوشتری — این جمله من بگفتم و الباب شمس دین

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

از رنگ بیرون رو و از خار آگهی
بگذار تا کند گلزار آگهی
زین فعل و آن گون غلط کار آگهی
بشنیده دلا که ز عطار آگهی
که جان ماستی تو عجب یا تو ماستی
این است اعتقاد که خوف و رجاستی
ای عشق تو عدو نئی و هم عقلهاستی
گویی که وحی او همه را انبیاستی
وانکه خطا کند تو غفور خطاستی
از کبر شرم دار که از کبریاستی
گر از وهانمودهٔ ما را عصاستی
بر چرخ روح گاه دو دیدم با اختری
و از خلق در رمیده بعالم چو سامری
کان بو نه مشک دارد و نی لطف عنبری
وین چار مرغ هست از این چار عنصری
زانسو که سوی نیست ضد کن که قاهری
هر یک بجنس در آید چون شان در آوری
گر ده هزار بار ازین هر دو او پری
گر خشک شد ز عشق دلارام آذری
تو بس عجایبی که بر آتش تو قادری
چشم و چراغ غیب شاهی و سروری
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
او کی فراق داند درد و دوا یری
از رشک کرده در غم تبریز صابری
لیکن مراد نیست که من رام ابتری

آن لحظه کافتاب چراغ جهان شوی / اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی / واندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
گاهی چو بوی گل مدد خسته‌ها شوی / گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
هر روز سر برآوری از چار طاق تو / چون رهروان کمند ازینها نهان شوی
ور دیو زشت در رود و تو پوششش کنی / واندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
فرزین کجروی و رخ راست رو شها / در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
روز و ورق بگردان ای عشق بی‌نشان / بر یک ورق قرار نمائی نشان شوی
در عدل دوست محو شوا این تو وقت غم / هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
آبی که محو گل شد او نیز گل شود / تو هم صفات پاک شوی چون ازو جدا شوی
آن بانگ چنگ را چو هوا طرفه‌تر بری / وآن سوز قهر را تو کجا چون نهان شوی
ای عشق اینچنین شوی و پاک زین همه / بی‌صورتی چو جسم اگرچه سنان شوی
این دم خموش کرده من هم خمش کنم / آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای سیر گشته از ما ما سخت مشتهی / وی پاکشیده دامن از ره که شه رهی
مغز جهان توئی و دگرها همه حشیش / کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
هم شهره کو خراب شد وزیر و هم زبر / زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه / از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه‌ها همه از رفتن تو بود / وانگه گناه بر تن بی‌عقل می‌نهی
آنجا که پشت آری گمراهی است و جنگ / وانجا که روی آری سرو راه آگهی
دریای آگهی که خبرها ازو ست / آنست منتهای خردهای منتهی
هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست / هیچی جماد مرده و هیچیش آگهی
ای جان آشنا که دران بحر میروی / وی آنکه همچو تیر ازین چرخ می‌جهی
از خشم کین تن تو جهانی منور است / تا تو چگونه باشی ای ماه خرگهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده / وی خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف ترا مثال نیاید بفهم عام / افزاید از مثال خیال مشتهی
از شوق عاشق اگرت صورتی نهند / الا کسی نیابد غیر از نشان رهی
گر فتنه‌ای کنند بنعلی هلال را / زان رو ز شاعران نرفت ماه از کهی
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه / اندر نیاز عیسی که ماند آگهی
او خواجه همه است گرش یک غلام نیست / او سرو او سهی است اگر تو سمرسهی
تو موسیی ولیک شبان دهی هنوز / تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی
زان مرد و کار می نرسد مرترا که ایچ / پیوسته غیبتی تو درین کارگه گهی
خامش بی‌نظام سخن بی‌شتر عیب / این حرف و صوت هست دوتا کاسه تهی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانئی / وز روی خوب خویشتن بودی نشانئی
در آب و گل تو همچو ستوران نخفتئی / خود را ببیش خانه خوبان کشانئی
بر گرد خویش گشتئی کاظهار خود کنی / پنهان بماند زیر تو گنج خانئی
از روح خبر بدی گر تو جسمئی / در جان قرار داشتئی گر تو جانئی
با تنگ و بد بساختی همچو دیگران / با این و آن نئی تو اگر این و آنئی
یک ذوق بودئی تو اگر یک آمئی / یک نوع جوششی چو یکی غار خانئی
زین جوش و درد را اگر صاف گشتئی / چون صاف گشتگان تو برین آسمانئی
گوئی بهر خیال که جان و جهان من / گر کم شدی خیال تو جان جهانئی
بس کن که بند عقل شدست این بیان تو / ور نی چو عقل کلی این راز دانئی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

بس کن که دانشست که محبوب دانش است / دانستئی که شاهی کی ترجمانئی
ای ماه روی با خبر ان خوش آمدی / مجموع کرده زلف پریشان خوش آمدی
از هزار گونه سعادت جمال تست / هرگز مبا کمال تو نقصان خوش آمدی
هست او هجای دولت و سیمرغ معرفت / پرواز کرده سوی فقیران خوش آمدی
گر تو قدم بحجره درویش خود نهی / جان و دلم فدای تو قربان خوش آمدی
درویش گر قدوم مسافر طلب کند / اکنون توئی مسافر و مهمان خوش آمدی
جای بدست داری و چشمان نیم مست / با های و هوی نعره مستان خوش آمدی

در چشم من نشیند آن چشم مست تو
ای نور چشم ناصر عکان خوش آمدی

ای شاه شمس مفخر تبریز عقل و جان
روح القدس تراشده درمان خوش آمدی

بزم شراب لعل و خرابات کافری
کار قلندرست قلندر راز و بری

کو کی قلندری من و این دلپذیر نیست
مرغ نیز چند ز زخم خنجری

تا چند نعل زیر کند پیک ماه نیز
بار از تنگ آرد و بر خلق مشتری

تا چند آب ریزد دولاب آسمان
تا چند روز پرده درد و بر ستری

تا چند دی برآرد از باغها دمار
ای مرغ روح وقت نیامد که برپری

ای پرده در شکسته مخزون خویش را
زیر فلک چه باشی هم بر اختری

زان حسن آبدار چو تازه کنی جهان
تا آنچه در دل است نگوئی چه برخوری

مخدوم شمس دین توئی ای شاه معرفت
چون آفتاب در نظر اتو اظهری

تا چند از فراق مرا کار بشکنی
دانستمی دگر بچه مقدار بشکنی

این شیشه باز هجر رسیدی بسنگ لاخ
گر زو ترک زانی ناچار بشکنی

خونم فسرده شد بدل اندر چو نار رنگ
در وصل روی دلبر عیار بشکنی

مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی
صد تاج را بتیشه دستار بشکنی

جان خاک آن مهی که خداش است مشتری
آنکس که ملک ندیده نه انسان و نی پری

چون از خودی برون شد و آدمی نماند
وارسته ایم هر دو از آن جان و دل بری

عالم بحکم اوست مرا و را چه فخر ازین
حاشا از او که لاف برآرد و گوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شعاع
خود ننگری تابش آن خبر که سرسری

نما نمها بکوری خورشید تابشی
تا هر دو کون پر شود از نور داوری

رویش ندیده پس نکنید ملامتی
نادیده حکم کردن باشد غرامتی

پروانه چون نسوزد و چون شمع او بود
برخیزد از میان قیامت قیامتی

زان رو چو زهره نیست فلک را که دم زند
با غمزه های آتش او کو سلامتی

یا هجر لم تقتلی بامد ربنا
تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی

ای آنکه جبرئیل ز تو راه گم کند
حاشا که او کند طمعی یا تجارتی

عشق آن توانگریست که از بس توانگری
گو رست در عیار گهرها حرارتی

او نیز خود چه گوید لیکن بقدر خویش
در عشق مست شد و بامید زیارتی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مددی

تا چند زهره جشن کند جام اسکری
تا چند آفتاب به تف مطبخی کند

تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند شب پناه حریفان بد شود

تا کی بهار دوزد دیبای خضری
زین فرقت و غریبی روحم ملول شد

سوی جناب مالک و مخدوم خود پری
اندر زمین چه خسپی نه کوه آهنین

نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری
ای آب در و غنچه که گفتار آمدی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دستم شکست دست و قوت زکار بار

کین شیشه ام تنک شد و هشدار بشکنی
زین سنگ لاخ هجر سوی سبزه زار وصل

خونش چنین رود چو دل نار بشکنی
باری چو بشکنی دل ما چیست مر مرا

گر یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی
تبریز از تو مفخر یا نیست مسلم است

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

او رست چشم روشن و گوش پیمبری
تا آدمی ست آدمی و تا ملک ملک

جان آن اوست خالق عالم بیک سری
بجز که کمترین شه را گوهری کند

گو گشت از هزار چو خورشید مه پری
آن ذره که گردنش بوسد آفتاب

تا زین سپس زنخ نزند از منوری
در تاب شاه مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

چون خصم نیاورم ز جهان سر فتنی
آن قامت ار برآید در روز رستخیز

در خود همی بسوزد و دارد علامتی
گر حسن حسن اوست کجا عافیت کجا

هذا الصدود و منک علینا الی متی
می ترسم از فراق دراز تو سنگدل

با صبر تو ندارد این صبر طاقتی
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند

ملاده همی ز ریش فراغت فراغتی
از من مپرس این ز عقل کمال پرس

کو در قدم بود حدثی نو طهارتی
عقل از امید وصل چو مجنون ان شود

از پرتو شرارش یابد چراغ رستی / باد از نور عشق من و عقل کل را
وز عاشقان بر آید ستاره حالتی / تبریز شمس دین که بقصیر از و بود

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

گردن مخار خواجه که وامی ست دادنی / ای آب زندگانی در تشنگان نگر
گر سج خیبر ست بنحو اهیش بر کنی / اندر مقام هوش همه خوف و زلزله است
رقصان چو ذره ها خورشان نور در و شدنی / ای آفتاب جان در و دیوار از تو سوز
تو ساقی کریمی و بی صد فقر و غنی / هیهای عاشقان همه از بوی گلشن است
ای سنگدل نگوئی تا چند تن زنی / پوشیده چند گوئی خاموش کن بست
کین ناطقه بماند کین حرف منقتنی / وقت انقطاف جالمن کان مجتبی
والخضرة الحدیقة والبان منحنی / انظر الی سوابق اکرام ربنا

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

اندر قبای محض روای دو ست محیری / نه بیم و نه امید و نه طاعت نه معصیت
بیرون ز جمله آمده این ره چو بنگری / زنهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی / میخند دان لب صنما مرده میدهد
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی / بی بحر تو چو ماهی در خاک می طپم
کو با تو آن کند که تو در حق ما کنی / چون تو جفا کنی زکه ترساندت کسی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

دامان ما گرفته بگلزار میکشی / قطار اشتران همه مستند و کف زنان
چون شهد و چون شکر که سوبار میکشی / آن چشمهای مست بحشمت که ساقی است
کردی رگه جدا و بانبار میکشی / سنگ بدیم و توسن در راه عشق لیک
کر که ز چشم مد بر چشم خار میکشی / تا کی غلط کنیم بهر سو کشی بکش
تو جانب کرامت وایثار میکشی / هر تخمه و ملول همی گوییم خمش
بر رغم جمله چیره و دوار میکشی / زین لطف مردگان ز گستاخ کرده

١٧ لا اصل

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ورزانکه در نیاید در ره کمال عشقی
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان نهند
ساقی بیار باده مستغرق و منی
ای نقد جان بگوی که ایام مبینا
هوشی است پند ما و به پیش تو هوش چیست
در بزم بیهشی همه جانها مجرد اند
این قصه ها مکن که سخت تشنه ایم
خشک آر روی اگر ز چپ و راست اشک خون
تا شمس حق تبریز آر و گشاده شی
ان الربیع بارز والورد ضاحک
سیمرغ کوه قاف مقام قلندری
از خود بخود سفر کن و در راه عاشقی
عجز است و قدرت است و خدائی و بندگی
سوگند خورده که ازین پس جفا کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم
بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست
ظالم جفا کند ز تو ترساندش امید
خاموش کم فروش تو در یتیم را
شاها بکش قطار که شهوار میکشی
هر اشتری میانه زنجیر می گزد
ما کشت تو بدیم درو دی بداس عشق
هر چند سالها ز چمن گل نچیده ایم
شاهان گشته بنده که خود را بانتقام
ختی کشان گردش این چرخ در غم اند
ای شاه شمس مفتخر تبریز نور حق

زان شکر شکرف سقای عبارتی
چون بر قلم رسید سپاهش شعارتی
اندیشه را رها کن کار نیست کردنی
بر دوست رحم آر که بگوری دشمنی
در بیهشی ست عیش و مکافات ایمنی
قانع نمی شویم بدین نور روزنی
آگاه نیست کس که تو باغی و گلشنی
فرمان گفت نیست همان گیر کا کنی
التمر قد تناهی و انقصف منحنی
فابشر بما بنیه علی ذاک بنی
وصف قلندر است و قلندر از و بری
نی بنده و نی خدای نه وصف مجاوری
کس زان نشد مسلم این راه و رهبری
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
ماهی همی کند چو ز آبش جدا کنی
جز آنکه شیر بهر آنچه اقتضا کنی
آنکش بها نبود تو چونش بها کنی
بوی نبرده که تو قطار میکشی
گو نیز خوش بکش که به بیدار میکشی
رهوار زان شدیم که رهوار میکشی
هر سو کشی معشرت بسیار میکشی
تو کرده ستیز بگفتار میکشی
ز زردان و ز ارخوازش و بیدار میکشی
تو نور زار ره سوی قطار میکشی

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می نبند و بکشا که همین است جادوئی
دریا درون گوهر که گردیاوری
سحر حلال مدو بکشا و پر و بال
ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری
امروز میگریزد ز بازار اسپ او
گفتا که راه ما نتوان شد ملمبتری
گر شیشه شکسته باید در آبگینه‌گر
بابای نا شکسته ازین پول بگذری
زیرا رجوع ضد قدوم ست و عکس اوست

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

خود را اسیر و بند شیطان چه میکنی
دنیا رسول گفت که زندان مومن است
روز جزا و نوبت فرمان چه میکنی
روزی اگر زیارت خاک پدر روی
یاد اسیر کلبهٔ احزان چه میکنی
تدبیر گور ساز که آئی به بند زن

مضارع مثمن اخرب مقبوض مکفوف محذوف

گر در صعودی و گهی در نزولی
در بوی شاه مصر قلاوز نیستی
در بند قحبه‌ای خر وج و دخولی
در گلستان جان نه بدی ممتحن نواز
من همچو نای و چنگ غزل کی شغولی
در سایهٔ چمن نه بدی و فروغ او
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولی
در راه نیستی یمین از سوی شمال
در لطف فضل حق نه بدی من فضولی
خامش ز آفتاب شنو مطلع غزل

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف مخذوف

زیرا دکان مکسب و دینار ما توئی
دکان چرا رویم که کان کان توئی
زان سر خوشیم و مست که دستار ما توئی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
ما خمره بشکنیم چو خمار ما توئی
هر چاره گر که هست نه سرمایه وارثست
از عشق گفت تو که گرفتار ما توئی
زان همچو گل شگفته شدیم که داری تو صد بهار
چیزی نمیخریم خریدار ما توئی
در بحر تو چو کشتی بی دست و پا رویم
آن هم ز تست پرده پندار ما توئی
از گفت توبه کردم ای دل گواه باش

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف مخذوف

برگرد حوض گردی و در حوض در نه‌ای
اسپت بیا و رند که چالاک فارسی
خواب تو بخت نیست که اهل سعادتی
از پای در فتادی و از دست رفته‌ای

شد جادوی حرام و حق از جادوئی بری
دریا ندیده‌ام که درون گهر بود
همیان زر نهاده و معیوب میخرد
گفتم که اسپ مرده چنین راه کی رود
دنیا چو قنطره است گذر کن چه پا بست
خاموش شو که از سر زلفین شمس دین
عمر عزیز رفت به پایان چه میکنی
فرمان هیچ نوبت حق را مقصری
تا گویدت که ای پسر بیوفای من
گر من ز دست با وی هر دم بتر ولی
گر آفتاب عشق نبودی زحل صفت
در آفتاب جانها خانه نشین بودی
عشق از سماع پاره و دف خواه نیستی
بر خاک من امانت حق گر نتافتی
گر گلشن کرم نبدی کی شگفتی
هر روز بامداد طلبکار ما توئی
هر روز زان برآری ما را ز کسب کار
زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی
تا خسره کی نهیم براز چون شمع بخیل
دل را از آن چه بو جانها همی گرفت
چیزی نمیکشیم که ما راهی کشی
گر گمان بریم که این جمله فعل ماست
از نور حق منفخ تبریز شمس دین
هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی
بیخواب و بیقرار شبها تا بروز

می‌بخش و می‌ستان که همین است داوری
افسانه گشت بابل و دستان ساحری
اسپان پشت ریش فرو ماند لاغری
گشتی چو پشت کشتی تو بگشتی که لنگری
فرمان ارجعی منویسش تو سرسری
جان یافت بوی مشک ز زلفش معطری
ای خیمه عمارت زندان چه میکنی
ترسی که نیز عاجز پژمان چه میکنی
کاخ و سرای و صفحهٔ دیوان چه میکنی
زیرک نبودمی و خردمند کو ولی
چون اهل پیشه گشته گرفتار غولی
من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
من چون درخت بخت چنان بی اصولمی
کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
آن مطلع ار نبودی من در افولمی
ما خوابناک و دولت بیدار ما توئی
بازار چه رویم چو بازار ما توئی
بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی
از جمله چاره باشد و ناچار ما توئی
زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی
آورده و بر جنبش رفتار ما توئی
بی گفت و ناله عالم اسرار ما توئی
خود آفتاب گنبد دوار ما توئی
شربت بیا و رند که مخمور شربتی
بیدست و پای باش چه در بند آلتی

بی بیت و پا چو گوی بمیدان خوش شوی
میدان از آن تست بچوگان ما توئی

ای رو بقبله من الحمد خوان که من
میخوانمت بخویش تو پنج آیتی

ای عقل و جان بیا ز چرا جان نشسته
وای جان بیار باده چرا بیمروتی

رو کان مشک باش که بس پاک نافه
رو جمله سود باش که فسخ تجارتی
کالاصل ۱۲

بر مغز من برای که چون می مغز چه
در چشم من درآی که نور بصارتی

در مغزها نگنجی بس بی کرانه
در چشمها نگنجی ز ایشان زیادتی

ای وقف زخم خواره چه مظلوم و صابری
وای راز گوی نای چه صاحب کرامتی

خامش مساز بیت که مهمان بیت تو
در بیتها نگنجی چه در عمارتی

چون غنچه لب ببند و چو گل بی زبان بخند
تا هیچکس نداند کاندر چه نعمتی

ای شاه شاه مفخر تبریز شمس دین
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

هر روز بامداد برآید یکی پری
بیرون کشد مرا که ز ما جان کجا بری

گر عاشقی نیابی مانند ما بتی
ور کاهلی چنان شوی از ما که بر پری

گر حس فلسفی و همت نور مصطفی
محتاج آفتابی گر صبح انوری

وز بر و بحر بگذر و بر کوه قاف زن
وی سر اگر سری بکن آن سجده سرسری

چون اسپ می‌گریزی و من بر لگام سوار
قربان عید خنجر الله اکبری

خاموش اگرچه بحر و بر در تو بید بلیغ
لیکن صباح نیست که بر کل اکبری

هر روز بامداد بآیین دلبری
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری

هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
چون لولیان گرفته دل من مسافری

ای شهسوار عشق قطار تو می‌رود
آنجا که سلم وست نه خشکست و نه تری

رای که فکر تیز نیارد در و شدن
از سر لوقت عارض نهاد نه ملتری

از هیبت قدر نهاده ندر رفته بجهر
تا بر دری چگونه صفت بحر و بری

آری چو صاعقه شرط شجاعت ست
قانع مشو از و ببراعات سرسری

قانع چرا شدی بیکی صورتت که داد
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

یا من یزید حسنک حقا تحیری
اهلاً و مرحبا لسراج منوری

یا من سالت عن خده الروح کیف هو
لا تبعد عنه نحو حیوة مزوری

من سکر مقلته ارسی کل حاسب
من صورت الجلالة انی تصوری

اطلب الحبیب فی نبکة اتروک قشوره
البشر سعدت به شمس مشتری

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ور تاج سر کجاست چو با گرم مشتری
گر عازمی حقیقت معروف جان منم

ور پس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی ماهی گر پشت عالمی

بر چنگ برتری منشین زین دو برتری
ای دل اگر ولی دل از آن یار ور مدزو

بگریز زانکه بر تو بود کان بوذری
صد حیله بر تراشی و صد شیشه اگر گری

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای جان جان جان بمن آ ای دو دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی

اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو

حیران شدم ز جستن این لا ابا غری
از برق و باد و آب گذشتست سلم او

شیران شرزه را رود از دل لاوری
چه شیر تا آسمان زمین از ره نهیب

وز بیم رهزنان بگریزند رهبری
تا با خودی کجا بصفت بیخودان رسی

با ده خردلان نکند هیچ کس زری
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز

پنداشتی مگر که همین مصوری
خاموش باش طبل فرن قت و حجابه شد

مضارع مثمن خرب مقصور مکفوف مخذوف

الروح من قمر الحسن قالبی
فی برق وجنتیه حیات مخلد

سکران عاشق لشراب مطربی
قد کان فی ضمیری منه تصوری

بالسد فاسمع لکلام مفسری
لما صفی حیوتک من نور بدره

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

اگر ورا تو ندانی بپرس از شب تاری
شب است محرم عاشق گواه ناله و زاری

چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
بگو که اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری

چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
بجوی سجده کنان و چو خاک راه بخواری

ولیک این همه محنت بگرد و باغ چو گلزار
درون باغ گلستان و باز چشمه جاری

چو بگذری تو ز دیوار و خانه در صحرایی
زبان شکر گشائی بسجده شکر جاری

کو شکر و حمد خدا را که برد جوز خزان را
حلاوت غم معشوق بر آنچه اند حامل
نمک شکر و چو درافتد هزار تن همکاران
سنجاکپای تو ای مه مهران شب که بتانی
چو شب روان بوس را تو چشمی و چراغی
اگرچه روح جهان ست و روی سوی تو را
هزار مهر ربودی هنوز اول بار است
خموش کردم ازین دم که تقصد حقیقت است
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی
غلام مفخر تبریز شمس دین آمد
ببر ز عقل دلم را براق عشق معانی
یکی دهیم امان ده که عقل من بمن آید
عنایت است ز جانان چنین عزیز گرامی است
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف
دهی ز تو اخته دین را که پیروز زبان نه
چو ذره بای بکوبی که نور دست تو گیری
چراغ نیم جست را بنور دل بفروزان
شکر چو پیش تو آمد تو برگشای دهن را
بگیر طبله شکر بخور رطل که نوشت
بجان تو که بگوئی وطن کجا دارے
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز
بگوش چرخ چه گفتی که یا وه گرد شده است
بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند
چگونه از کف غم سیر ها بیم در خواب
چنانکه عارف بیدار خفته از دنیا

آشگفته گشت زمین و بهار کرد بهاری — هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
چو جوله ست نداند طریق جنگ و گوارا — برادر و پدر و مادر تو عشاق اند
دو دی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری — ببکش عنان سخن را بگو و نی ملولان

مجتث مثمن مخبون

مسافران فلک آلو آتشی و تو آبی — درین منازل گردون در یخ اخگ یونی
ثواب کن سوا دار اگرچه غرق ثوابی — بگو بهشت بپای اگرچه حاضر جانی
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی — چه نالهاست نهان و چه زخمهاست ولیکن
تو از حقیقت دوری چه قانعی بخطابی — دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو سرائی
ز جام خویش نپرسی که هست از چه شرابی — کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

مجتث مثمن مخبون

مرا بپرس کجا بر دآن طرف که ندانی — بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم
بگو بمیست صفت جان تو گوش دار که جانی — ولیکن بنشنو آخواجه گوش بر و بنهم تو
ز راه گوش در آید چرا نهان عیانی — رفیق خضر خبر وشو بسوی چشمه حیوان
جهان کهنه بیا بدار زین ستاره جوانی — فروخور و مه و خورشید قطب هفت فلک
که تا بنقد به بینی که در درون چه کانی — فتاده در دهن ما همی گزیدت دردم
ز سرد وی است و ز تری که همچو زنگ روانی — تو برمنه که برآئی چرا بهانه ببازی
حواس پنج نماز است و دل چو سبع مثانی — همیشه ز سماوات هر صبوح ندائی
چرا ز دعوت شکر چو لبسته دهانی — سپس بگیر همچو مخنث عنان عزم که هست
بگو ب طبل فسانه چرا ختصر زمانی — ز شمس مفخر تبریز آفتاب ...

بحر مجتث مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

که ساقی می گلگون وشکر گلزاری — سماع باده بنودم تو از رهم بردی
بگوش ابر چه گفتی که گرد دو باری — بجا بگو هم چه نمودی که گشت البستان
به بحر ها تو بیا موختی گهرداری — بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش شکست
چگونه در غم دامی کشیده پنداری — بهشتل جواب هزاران طریق و چاره ست
ز خار رست گسی که سرش تو مبخاری — بآفتاب و بماه و باختر و بفلک

هزار خار مغیلان دمیده گشت زخاری
که جمله کیک شده وانده تشته از یاری
تو تشنگان فلک بین بوقت مرغ کراری
بجای عمر عزیزی چو عمر ناشتابی
که از قضا نه ما را باتفاق بیابی
جواب ده بجن آنکه پس لطیف جوابی
زهی ربابی دل من بدست چون تو ربابی
رباب سینه من و میکرو ست گر دخوانی
کجاست آتش غیبی که تحفه لحمه کبابی
هزار همچو تو عاشق ولا تو در چه خطابی
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
که گوش دار دولوا درین سر است نهانی
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
سهیل جان چو بر آید ز سوی کن یمانی
لطیف و نخبه چو نانی بدان همیشه جهانی
که پیش گله شیران تو نیز شیر شبانی
که رهبری نمیتانی و گرد ره نشانی
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چه سانی
که او است شمس معارف و پیش شمس مکانی
که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
بکار ره زن صد هزار طراری
زبا دهم چه ربودی که میکند زاری
بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
که ره بدیده دل و جان را لحظه بسیاری
چه داده تو که بی پرکنند طیاری

بذره‌هاے پرنده چه نغمه از تو رسید
دمی که در نه دمی تو تهی شوند چو چنگ
چو آفتاب جمالی که از مجره کشادی
هزار سوسن تا در زروی گل بشگفتی
دران زمان که بخوبی کلاه عقل ربائی
میی که کف تو بخشد دو صد خمار بازد
چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری
نه بندگر دو بسته نه دل پذیر دو چنبه
چه نور بخ و ششی تو که آفت حبشی تو
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست ببستم
برون ز دور زمانے مثال گوهر کانے
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی ریزی
دلا چه بسته این خاکدان بگذر از فانی
تو باز ز دوه نازی ندیم حضرت رازی
براه کعبه وصلش بزیر سر بن جاری
مجو سعادت و دولت ازین جهان که بیابی
هزار خسته درین ره فروشدند و ندیدند
ز شمس مفخر آفاق جو سعادت و دولت
گهی بسینه درآئی گهی بروح برآئی
بشربیاے و دیده ملک بسیر بپرید
درآب و گل که گزیدی خیال وار و دیدی
چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی
چه سر و گنج کشیدش ز جمله خلق بپوشید
مرا چو دیگ نشیے چو گنج خوش چه خروشے

که گر بکوه رسانی همش برقص آری | و باغ آب و گلی را ز مکر پر کردی
نه هاے و هوی بماند نه روز روز بهاری | خموش کردم و بگریختم ز خو و صد بار

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

هزار رسم دل افروز را چمن بنهادی | هزار اطلس گلها بنفشه وار دریدی
نه عقل بره کاهست و تو ملطف چو بادی | چو عقل دارد آن گل که پیش باد تنیزد
چگونه کیج نگردد سر وجود ز شادی | هزار کسے که تو از نوش او بنوشیدے

مجتث مثمن مخبون

نمکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری | طراوت سمنے تو چه رونق چمنے تو
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری | چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو
چه در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری | بسوخت عشق تو خرمن جان ندانم این تن
نشسته ایم چو جانی اگر کشے دیداری | ز جام شربت شافی شدم بعشق تو لافی
گز دو جا بهر روید اگر چه سنگ بکارے | ولی که عشق نواز در درین جهان نه سازد

مجتث مثمن مخبون

ازین حضیره برون پر که مرغ عالم جانی | تو مرغ عالم قدسے ندیم مجلس انسے
قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی | بحال خود نظرے کن و برون پر ز نفس ازین
هزار کشته شود قند داده جان بجوانی | چه خوش بود که بسویش پر استاده کویش
ز بندگیش طلب کن سعادت دو جهانی | بیا و بزم وصالش درآ زروے جمالش
ز بوی دوست نسیمے ز کوی دوست نشانی | حدیث زهد رها کن که آن ره دگر است

مجتث مثمن مخبون

گهی ز هجر گرانی چه دولتی چه عطائے | گهی جمال بتابی گهی ربت بشکنانی
نعیم سبز ندیده چه دولتی چه عطائے | مثال لذت مستی میان چشم نشستی
چه مجمع سحر و چه عروی چه دولتی چه عطائے | غم تو دامن جانی کشیده دامن کانے
چه نعمتی و فتوحی چه دولتی و عطائی | بگفتمش که ببستی این بگفتم بهوس این
کز بیش سبز ندیدش چه دولتی چه عطائی | تو عشق جمله جهانی ولے ز خلق نهانی
چه جاے صبر و خموشی چه دولتی چه عطائی | چه دولتی و چه سودے چه آتشی و چه دودے

چنانکه با تو همی چید او بکارے
کشان کشان تو درسوی گفت می ری
درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
کر پر و بال مریدی و جان جان مرادی
نه آن نسیم وصالش جمال و نیک نهادی
ز بعد نوش کنیدش اوست فسادی
چو تنگ شکر دیده تو ام درون کناری
مگر تو عین نبی تو مگر تو آن کنه داری
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
جوی نیابی ازمن اگر هزار فشارے
بیا در حرم زر صافی اگر تو کوره ناری
از آتش نگفتار و که یک زبانش بدارے
براق عشق بکن تیز کس لطیف سوارے
دریغ باشد اگر تو درین خرابه بمانے
ز جنس عالم صورت بمرغزار معانے
برای دیدن رویش شبے بروز رسانی
قنا قد و غیب بست ازان شراب کدانی
تو بت گی خدا کن بدان قدر که توانی
که اوست شمس معانی فزون ز شمس مکانی
اگهی ز این و نهانی چه دولتی چه عطائے
طریق فهم ببستے چه دولتی چه عطائے
بسوی گنج نهانے چه دولتی چه عطائے
خمش خمش که بس است این چه دولتی چه عطائے
نهان و عین چو جانی چه دولتی چه عطائے
نگفتی و بشنودی چه دولتی چه عطائی

دگر هوای بیامش رسید باده خمش
لما نخوض ورا ر القناع فی الخلوات
چه لطف نیفتی بجان آنکه همیشه
نظر ز هر دو جهانم بخاک کوی تو باشد
نظر چو بر رخ خوبت فگند دیده جانم
اگر جمیع جهانت نه جلوه گاه جمال است
من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
بچشم عشق توان دید یوسف جان را
وگر ز کوره تبری یقین خیال پرستی
خیال فسیح تو باشد که فرع فرع تراشد
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر گردن
هزار ساله رهست از تو تا مسلمانی
اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری
نرفته تو بدین وادی طویل آسا
چو عیسی تو درین دیر و موسی ندر طور
ز جام و ساغر وحدت اگر بنوشی مے
کشاے دیده باطن درین محیط ظهور
هزار جان تصدق هزار گوهر کانے
چه روح ها که فزائی چه حلقه ها که ربائی
توئی بخلق گزیده و توئی کشایش دیده
ز رخ ز هر فشاند نه ترس و خوف بماند
ترست چرخ چه باکر تو مه نباشی اختر
اگر تو همره بلبل ز بهر گلزارے
نمی شناسی باشد که خار گل باشد
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا

مجتث مثمن مخبون

لان نعتک نعتی وان ذاتک ذاتی
در آرزوی وصالت بجست وجو خیالت
نبوع منک هدیر الحمام فی الوکراتی
اذا حلوت علی العین بعد نعع ستوری
لان تقصد قلبی و قبلتی و صلاتی
قبای من طلبید و ترا بتو کنماید
اخذت منک وجوداً فنیت فیک ذاتی
قطعت وصل ثغاتی لاجل وصلک حیاتی

مجتث مثمن مخبون

تو جز خیال نه بینی که مست خواب نعاسے
مرا مپرس که چونی درین کمی و فزونی
تو چشم عقل نداری تو مرد وهم و قیاسی
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خداونی
بت خیال تراشی و نان خیال هراسے
بت خیال تو سازی به پیش بت نمازی
تو مه نه تو عیاری تو زر نه تو انحاسے
بجان جمله مردان اگر چه جمله یکے اند

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

هزار سال دگر تا بجد انسانے
اگر تو سلسله عشق را بجنبانے
سمند فکر ببالای عرش بر رانے
بزرگوار نژادی بقدر و اصل و نسب
چو روز سیر در آید در و فرو مانے
بیا تو گوهر خود را درین عدم بشناس
نه طیلسان و نه ناقوس نی چو رهبانے
چو صعوه در تک چاهی حریف بوزمشو
چو خضر سر معانی ز لوح بر خوانی
ندیده صورت خود را در آئینه روشن
به بین تو در صدف آشکار لمعانی
بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

چه ماه عید نمائی ز پرده هاے نهانی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد بر آرے
بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
گزی که هست جهان را چو تیر راست گن از
چو دل نشاهی تو گوید که شاه احسن آنی
بچرخ سینه بر آئی هزار ماه نمائے
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
تو شمس دولت و دینی بخاکیان چو نشینے

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

اگر چه مجلست عاقبت کند یارے
درون خار گل است و درون خار گل است
عجب ز شمع تو پروانه را نگهداری
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند

ز جام ساختمانش چه وقتی چه عطائی
تمر سحاب عشیتی و غدواتی
و لست فیک بدائے وقعت فی الخلواتی
اذا لقیت بذاتی اذا خلعت صفاتی
فلا تمد رعیشی نخوض فی الخلواتی
لما ظهرت علی الشمس من جمیع جهاتی
چگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی
مرم چو قلب ز کوره که کان سکر و سپاسی
چو گبر اسیر تبانی چو زن حریف نقاسے
که زیر چرخه گردون تبه چو گاو خراسے
ز خر کله بربیدے فرشته وز ماسے
درون طاس مهره ز انغلطانے
ولی چه سود که تو قدر خود ندیدانی
اگر چه هیچ غضب شد بترز نادانی
که شاهبازی و سیمرغ را سلیمانی
معانیی که حقیقت بود کجا دانے
سماع معرفت از عاشقان ربانی
فدای جاه و جمالت که روح بخش زمانی
هزار بحر بجوشد چو قطره بچکانے
بکش کمان جهان را که سخت سخت کمانی
یکے آن که تو گوئی یکے با نهمه توانے
صد آفتاب فلک را چو بندگان بنشانے
تو خار را همه گل بین چه بهر گلزارے
با احتیاط نگر تا سر که میخارے
تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری

خوش است تلخی دارو وسیلهٔ استاد
بغیر ناز و جفا هرچه میکند آن یار
دروغ عشوه و صدق محال و حالست
ایا منی جان از صداع جان چونی
ایا کسی که ز نخوت و نخفت چشم خوش است
زآفتاب که پرسد که چون همی گردی
چو روی زشت تو آئینه گفت چونی تو
دهان گشادم یعنی ببین لب خشکم
ازین درخت بدان شاخ بر نمی بینی
میان آب دری و ز آب می ستری
اگرچه تیره شبی رو بصبح صادق آر
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند
چه غافلی ز ثواب و مقام سکنیان
دی و بهار همه سال تا زخاک خوری
هلا خموش که دیوان دفتر تو تر کردند
اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری
چو کوزه تا که تهی بر آب رقص کنی
که عقل جنس فرشته است سوی او بپری
بغیر خشم فلک خمهای صد رنگست
وگر تو خود سگ و می چو پهلوی شیری
برآ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر
ایا بعلم ثبات کرم ترا دعوی
نجات صورت و معنی زتست مشهوری
هوا و شهوت و دنیا دران جهان عرشی
خلیل و احمد و عیسی نهاده نام ترا

غنیمت است ز یار وفا جفا کاری
مباش ایمن کان فتنه است و طراری

بدست بوسه و لب گر عاشقی زبون باشند
زبون دست خوش و عشوه خوارهٔ عشق

مجتث مثمن مخبون محذوف

ایا بپرده دل از جمله دلبران چونی
ز بانگ جرس بانگ پاسبان چونی
بگلستان که بگوید که گلستان چونی
نگفت من چو چرا غم تو قلتبان چونی
که هم شراب تو گوید که ای دهان چونی

ز رحمت شب ما و ز نالهای صبوح
ایا غریب فلک تو برین زمین حیفی
ز روی زرد بپرسد که درد دل چونست
چو گفت که من بازگونه می پرسم
بگو تو باقی این را که از خمار لبست

مجتث مثمن مخبون محذوف

میان گنج زری مس قلب می چینی
بگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
بدین خوشی که درافواه سابق الذهنی
مراقب دمنی و شمن ما کینی
اگر انار زند خنده طعن کند طینی

خدات گوید بر چشم روشن کن
رسید نعرهٔ عشرت ز ناصر و منصور
مثال فرنب زبس مانده زیر ستان
کسل است قوت تو همچون زنان آبستن
اگرچه نقش لطیفی ز زیر نقشی

مجتث مثمن مخبون محذوف

دلت بسیره و خوی فسردگان گیری
چو پرسفید بجمع جغ و چو مکان گیری
ببینیش چو بکف آینه عیان گیری
بهر خمی که درآئی از و نشان گیری
یقین ز پهلو او خوی پهلوان گیری
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری

گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
خدای داد و دوستت که دامن جان گیر
تکبر کعبهٔ زبا تو ضعوا التدلی
ز شیر چرخ گریزی ببرج کاو آئی
چو آفتاب جهان را ز ابر احیا کنی
خموش باش و بهی تا ز تا لب دریا

مجتث مثمن مخبون محذوف

یکی بعلم و دوم دانش و سوم تقوی
یکی تقا و دوم جنت و سوم طوبی
یکی عزیز و دوم محیی و سوم یحیی

بعلم و دانش و تقوی طلاق دادستی
تقا و جنت و طوبی بهشتیات چو کرتی
عزیز و یحیی و محیی تو لی کاز دم تست

ز عشق و عقل ولیست آن نماز سکباری
اگر دروغ فروشی دگر محال آری
ولیک غیر نه بیند بچشم اغیاری
که میسر تو ای یار مهربان چونی
ایا جهان ملاحت درین جهان چونی
ولی کسی که بپرسد که ارغوان چونی
مثال گشت که گوید بآسمان چونی
سرم گران و بپرسش که سرگران چونی
سه شاخ داری کز وی گری و گر کینی
تو چشم را بگذاری و میکنی بینی
عدوت اشر بها و النحار یستقینی
تو مست گرمی حسن بالینی
تراز آن چه که در روضهٔ سلاطینی
وگرچه زاده طینی ز بر طینی
نکاه فرسی و فرستی و تا ابد دوا دینی
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
تو قرض قرض دهی صد هزار کان گیری
خبر شوی بصفت راه کهکشان گیری
چو زین جهان بجهی ملک آنجهان گیری
چو دوم گسسته شوی گریه و دهان گیری
یکی نجات و دوم صورت و سوم معنی
یکی هوا و دوم شهوت و سوم دنیی
یکی خلیل و دوم احمد و سوم عیسی
یکی حیات و دوم قوت و سوم اغنی

یکی دعا و دوم حجت و سوم دعوی — دعا و حجت و دعوی معین است که هست
یکی دلیل و دوم آیت و سوم فتوی — دلیل و آیت و فتوی ترا رسد که توئی
یکی هزار و دوم صد یکی سوم عشری — هزار و صد یک و عشری چگونه شرح دهم

مجتث مثمن مخبون محذوف

علم شدی به سر یا تو گنج جانانی — زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت
چو جان نماند بجایش عشق بنشانی — دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا
که آفت نظر جان صد سلیمانی — دریده چارق ایمان و کفر در طلبت
بیا که جان جهانی برو که سلطانی — چو روح من بنظر دو هست شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی — ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
تبرست ز وفاهای بیوفا چونی — تو همچو مرغ زبان از اجل گریزانی

مجتث مثمن مخبون محذوف

که تا بزانو او نیست هیچ دریائی — هزار عقل به بند بهم بدو نرسد
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوائی — هزار حلق و گلو شد در آرزوی لبش
که رسید بگوش از نواش مهمانی — بیامدیم و گر بار سوی آن جرسی
که هست بلبل او را غلام عنقائی — بیامدیم و گر بار سوی آن برسی
که دیگرشت ز تدبیر او پری زائی — بیامدیم بدو کو جدا نبود زما
که نیست بی تو مرا هیچ دستی و پائی — خموش و زیر زبان ختم کن تو باقی را

مجتث مثمن مخبون محذوف

به بین به بین که چو بی طاقتم ز شیدائی — بده بده که چه آورده ز تحفه مرا
بگو بگو که چرا دیر دیر می آئی — نفس نفس زده ام ناله از فرقت تو
مکن مکن که شد کار ما برسوائی — برو برو که چه گر شهره بشیوه گری
نثار گشت وجودش دگر چه فرمائی — ببخش منحتبریز شاه شمس الدین

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا کلبه مستان سر خوشان داری — بحق جان عظیمی که جان نتیجه اوست

حیات و قوت الهی است گر تو بر نهی
حدیث و عصمت و نحوی ازین سه خیر تو
امام و سرور و مولی صفت بیارم کرد
بلندتر شده هست آفتاب انسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو
برون بری ز تو خرگاه شش جهت جانا
چه تر جهان که کنون بس بلند سیمرغی
تبهر که در حق خروس جان گوید
بگو بجان مسافر ز رنجها چونی
تو همچو عیسی و اندیشها جهود انند
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
اجل حیات تو هست ارچه صورت فرگست
بیامدیم دگر بار سوی مولائی
فلک بطمع گلو را دراز کرد بدو
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
همیشه مشک بپیچید بر تن سقا
بیا بیا که شدم در غم تو سودائی
عجب عجب که برون آمدی بپرسش من
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا
زهی حلاوت شفقت که هر که زو بچشید
بحق آنکه تو جان و جهان جهانداری
بحق حلقه عزت که دام حلق من است

یکی حدیث و دوم عصمت و سوم نحوی
یکی امام و دوم سرور و سوم مولی
یکی خموش و دوم ساکت و سوم ترنی
زهی حلاوت مستی و عشق و آسانی
که نامه همه را تا نوشته میخوانی
تو تر جهان یکی سر زبان مرغانی
هزار ساله از افسوی کفر و ایمانی
بگو او دوم از باغ روح ریحانی
ز رنجهای جهان و ز رنج ما چونی
که از دو چشم تو دو راند آشنا چونی
ز ترس و جهد پریدن تو از هوا چونی
اگر نه عاقلی از وی گریز پا چونی
کجا رسد بمه چرخ دست یا پائی
که نیز بهر سر با زمین و سلوائی
که فرق سجده گهش هست آسمان سائی
که شد ز نقل خوشش کام نی شکرخائی
که مشک پر نشود بی وجود سقائی
که هست بر تو موکل غیور مولائی
در آ در آ که بجان آمدم ز تنهائی
نه به نه بنشین تا دمی برآسائی
زبان زبان شده ام ای رخ تو سودائی
بیا بیا که چه خوش می چمی برعنائی
ور سی کشا ز معانی که شاه اعلائی
مرا چنانکه بپرورده خیان داری
چنان کنی که مرا در میان جان داری

بجو گنج نهانی که در خرابهٔ ماست
بجو باغی که ز چشم خلق پنهان است
چو از فغان تو نزدیک تر تو یار است
بسبح آتش فرمود دیگ بالا کن
بعد اکبر فرمود این هنر بنما
چو کرد ظاهر شد هر هنر عالم را
ندا انبیا که رسید بعجب اظهار اند
منم و دل تو دل از خود مجوی از من جوی
بیا تو جنبش من بی جنبش و رنگ گل
و بیل سود ندارد ترا و لیل منم
نگفتمش که چو جانم روان شود از تن
ولا مگو تو تمام سخن دهان بستیم
بیا بیا که چو آب حیات در خوری
بیا بیا که گلستان شات میگوید
بیا بیا که ز بیمار خانه بی قدمت
بیا بیا که ولی نعمت همه گوئی
بیا بیا و خمش شو که شمس تبریزی
بعاقبت ببریدی و در نهان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
بی خمار شکستی از این خمیر ترش
نشانهای کرامت و ادا ز جهان چون غل
دو چشم گشته شنیدم که سوی جان نگرد
اصل از خزان بگریزد عجب که شوخ گلی
خموش باش که کش سخن گفت گوی تخت
بدا و خیم شستی عشق ز استادی

مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
رخ ترش نه مرا همچو ارغوان داری
چه حکمت است که نزدیک را فغان داری
برای پختن خامی چو دیگدان داری
که از کشایش همچون دو صد جهان داری
برای حکمت اظهار اگر عیان داری
که ای نتیجه خاک از درون نهان داری
مرید پیر شوار و دولت جوان داری
بجنس برگل زیرا گل گلان داری
چو بی منی ز سی گر دلیلیان داری
شعار شعر ما را روان روان داری
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری

بجنب با همه بلبلی که صومعه ملک است
ورنه که هیچ نبسته بروی ما در بند
در آفرینش عالم چو حکمت اظهار است
بسبح آبی فرمود خاک را تر کن
بجنس اکبر فرمود و حسودی کن
هر آنکه او هنری دارد او همی کوشد
که من چو تن بشر شکم بدم اکنون
اگر ز خویش بجوئی مرا نمانی خویش
گمان که خبر و یقین هست شد یقین بیقین
اگر دعا کنم لطف او همی گوید
جواب داد مرا لطف او که ای طالب
بیا ز معنی اسما تو شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بیا نما که تجاش پیر وردی
نمیده روز رخ هیچ خسته زردی
که مخلص دل حیران و مهره نردی

برآ برآ که الی آفتاب چون بی تو
برآ برآ تو ای مه که حیف بسیار است
بیا بیا و بیاموز بنده خود را

مجتث مثمن مخبون محذوف

عجب عجب که از این ره از جهان رفتی
چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بعاقبت بخبر ایات جاودان رفتی
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
که میش باز خزانی خزان خزان رفتی

لیسی زدی پر و بال و قفص درشکستی
بدی تو طبل مستی میانه چندان
پی نشانه دولت چو تیر است شدی
تو تاج را چکنی چونکه آفتاب شدی
ولاچه نادره مرغی که در شکار شکور
ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک

مجتث مثمن مخبون محذوف

که من تبرس ز نرگس که دل بدو دادی
هر آنکسی که کلاو نوش او نوشیدی

مرا ز بام برآری چو نردبان داری
اگر ز راحت ما ز سود ما زیان داری
تو نیز ظاهر کن اگر بیان داری
بشکر آنکه درون چشمه روان داری
و گر مگو چکنی چون هنر بیان داری
که شمه گردد و در دانش معیان داری
مقام گنج و توجه بزان داری
درون خویش بسی گنج و امتحان داری
و گر جدا از یقین گمان داری
که سر و ... بگو زبان داری
خود این شدست زا او چو دل طبان داری
در آسمان چو نی تاچه آسمان داری
بیا بیا که شفا و دوای هر دردی
نمیده روز هوا هیچ تلخی و سردی
که دیده‌ها همه گریان و تو درین کردی
که در امانت و تعلیم آگهی فردی
نگفت با تو که در راه عشق او فردی
هوا گرفتی و بوی جهان جان رفتی
رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
اگرچه اطلسی چونکه از میان رفتی
ببال و پر چو سپر جانب سبحان رفتی
بهر طرف که دویدی ز ناودان رفتی
که در پناه جهان یار مهربان رفتی
ز بعد فوش کند نیش او مت فصادی

چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
مگر زمین مسلم ترا دهد سلطان
بهرکجا که روی ماه بر تو می تابد
خنک ترا و خنک جمله همرهان ترا
بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه
بهر دلی که در آیی چو عشق بنشینی
دلا بگوی خرابات ناز تو بخرند
ترا کجی پر و بال است آسمان بپیمای
تو تاج شاه جهان را عزیز تر گهری
بروز جلوه ملائک ترا سجود کنند
ستاره وار بانگشت ها نمودندت
خمش بسوره اقرا پی عمل کردی
بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری
بدست طره خوبان بجای دسته گل
هزار گونه زلیخا و یوسف اندر جان
میان بحر عسل بانگ میزند هر جان
قیامت است همه راز و ماجرا آباش
زمار و مور خریدت امیر هر دو جهان
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل
خیال یار بجام اشک من آمد
درخت شعله ای دانه که بر رسید
گرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
مباش تشنه و مست و خراب باش خراب
صلای صحت جان هرکجا که رنجوریست
خراب و مست خدائی درین چمن لمری

ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
چنانکه داد ببشر و جنید بغدادی
مه است نورفشان بر خراب آبادی
که سعد اکبر و نیکبخت افتادی

بدین بهانه دل خود را چو دل خندان رسید
که طوق موهبت اندر شکست کردن غم
غلام ماه شدی شب ترا ز روز است
بوعدهای خوشش اعتماد کن ای جان

مجتث مثمن مخبون محذوف

بجو شراب که تنگ دل چشمه شیر بینی
مگر تو بینی و ناموس تا جهان بینی
چه در پی خر و اسپی چه در پی زینی
عروس جان دو جهان را بهار کابینی
بشنو ید زابلیسیان که تو طینی
چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی

نگاه حاجت خلقان بدان شراب عالی
در آن الست و بلی جان ما بدان بودی
بگو بگو که چه جنسی که انت بیش برفت
چه چنگ در زده در جهان و قانونش
میان به بستی و کردی بصدق خدمت دین
اگرچه در خور نازی نیاز را مگذار

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بدعوت شیرین ما چه میشوری
بزیر پای بغشه بجای مخموری
شراب روح فزا و سماع طنبوری
صلا که باز رسیدم ز شهد زنبوری
که مرده زنده ز نالهای ناتوری
بپوش خلعت مستی بجای ماموری
شکوفها و خمار شراب انگوری
نشست مردمک دیده ام بناظوری
تو ئی خلیفه دستور ما بدستوری
جهان شد است چو سینا و سینه تو طوری
یقین بدان که خرابی است اصل معموری
تو مرده زنده شدن را چه جای رنجوری
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس
هزار جان سعادت نوش ای نومید
جواهر از کف دریای لامکان بگرفت
فتاده اند همه عاشقان و معشوقان
بر آر باز ز لی استخوان پوسیده
تر است کان گهر قصه دکان بگذار
جمال حوریه از پردگان بلغاری
دو چشم ترک خطا را چه تنگ ار تنگی
که دیده است چنین روز با چنان نوری
ولا مقیم شو اکنون بمجلس جانها
بدست ساقی ما خاک میشود زر سرخ
غلام شعر بدانم که شکفته تست
سخن چو تیر و زبان چون کمان ارت حویست

که هر غمی بجوید عشرت از من شادی
رسید داد خدائی بهر دو بیدادی
اگر بپشت دار تو باشد میان هر وادی
که شاه شبل ندار در بر است میعادی
چنانکه اشتر خود را نوازد حادی
که جان جان دعائی و نور آیینی
ترا نمود که آنی چه در غم اینی
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
که از ورای فلک زهره را تو وا بینی
کنند خدمت تو بعد از این تو دینی
برای زشتک او بیشه خوش است تزیینی
ز قشر حرف گذر کن که مغز و التینی
خدای ناصر و هر سو شراب انگوری
بگیر صدر رو و رای غریب در دوری
به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
خراب و مست رسیده ز ناز و مستوری
اگرچه پنجه مارست و طعمه موری
ز نور پاک خوری به که نان تنوری
شراب روح به از آتشهای بلغوری
چه غار دار و سیاح جان زنان عوری
که واخر ز همه اندر شبهی و تسکوری
که کدخدای مقیمان بیت معموری
چو خاک پای وی خسری و فغفوری
که جان جان سرافیل و نفخه صوری
اگر دیر و دور رهد و وستی این دوری

زحرف وصوت ببایدشدن منطق جان
کز آن طرف بشنواند بی زبان جانها
ز دست عشق که جست است تا جهد لمن
بیا بیا که نیابی چو ما دگر یارے
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانے
هزار صورت جنبان بخواب می بینی
ز باغ عشق طلب کن تو عقده شکرین
جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه
بیا و نکرت من کن که نکرتت دارم
دو کف بشادی او زن که کف بحر پر است
بیا رجرعه باقی ز شوق شمس الدین
بکوی عشق درآ داوای گستاخی
بهای و هوی نگرد جمال و مه پیدا
چو جان اهل ورع از وصال محرومند
کرا است شاه سلاطین و دولت عالم
ز عشق دوستی آن دعای پرنکش
از آنکه هست وظیفه یکی شه مطلوب
هزار در بگشاید ز ذوق تا بصف
هزار ماه و هزار آفتاب خیره شود
جفا چو بیند روی درا سجود کند
از آنکه وسوسه جان تو حجاب شود
مرا ز سینه مقصود شاه تبریزیست
چه زهره دارد از بیم هیبت آن شهر
اگر نه فضل عنایات شمس تبریزے
بیا بیا که تو از نادرات ایامے

اگر عفار بناشد بس ست مغفوری
نه رومی است و نه ترکی و نه نشاپوری

بیا که همره موسی شویم تا که طور
کردا منم بگرفت است و میکشد عشقی

مجتث مثمن مخبون محذوف

چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلدارے
تو همچو شهر خرابی و ما چو معمارے
چو خواب رفته نه بینی ز خلق دیاری
که طبع سر که فروش ست غوره افشارے
به پیچ کرد چنان سر مثال دستاری
چو لعل منخرے از کان من بخر بارے
که نیست شادی او را غمی و تیمارے

بیا بیا بهر سوی روزگار مبر
بغیر خدمت ما که مشارق شادی است
به بند چشم حسد بر گشای چشم خرد
بیا بجانب دار الشفای خالق خویش
کجاست دولت مسعود مشتری طالع
بیا بجانب آنکس برو که پایت داد
تویی دو گوش شنو بی زبان بگو بارے

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا فقت نکنی در بلای گستاخی
بهای و هوی نگردید ای گستاخی
ایا خوش است بدیها چه جای گستاخی
اگر اوست جان و دوا و دلربای گستاخی
گذرد وان عزیزان دعای گستاخی
که هست بر سر آن شه روای گستاخی
گمان مبر که شدی در گشای گستاخی
ز کمترین اثرے از صفای گستاخی
اگر به بیند یکدم وفای گستاخی
بسوز سینه درآید درای گستاخی
از آنکه شرح دهم من ثنای گستاخی
اگر گوییدم خرد که های گستاخی

از آنکه آتش شان نور گشت در معنی
اگر چه رای شما در جهان روح شد است
سران بجهان خاک گشت و لیکن
ورست ملک مسلم از است تا بکنون
هزار تا ورق از شرح عشق گشت سیه
هزار گونه کسا گر بهوشدان درویش
مگر که خدمت مخدوم شمس دین بینی
اگرچه خود بوفا هیچکس نیارزد
بشک مشو گمان در صفت هر لحظه
بعرش و هفت فلک هیچ التفات مکن
منم غلام غلام غبار پای کفش
هزار گل که بروید میان گلشن عشق

مجتث مثمن مخبون محذوف

برادری پدری مادری دلارامی

نبام خوب تو مرده زگور بر خیزد

که کلیم الله آمد مخاطب طوری
چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری
بقبض عشق بود قبضه قلا جورے
که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
ندید و خلق نه بیند ز خلق دیارے
که نفس همچو خر افتاد و حرص افسارے
که از طبیب ندارد گزیر بیمارے
که گرم وار منش باشم و خریدارے
برو نگر بدو دیده که داد دیداری
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری
که تا شود دل تو پر ز نور و انوارے
چو آتش است شما جمله وای گستاخی
بسوز روح مدار بیت رای گستاخی
کشیده ام ز شه تبریز پای گستاخی
جفا کفر خیالات و عای گستاخی
سپید شد ورق و دلربای گستاخی
بذات حق و درست آنکسای گستاخی
چو آن ببینی اینک صلای گستاخی
ز صد وفا گذر دیک جفای گستاخی
اگر تویی با امید بقای گستاخی
اگر تو داری قصد بهای گستاخی
اگر بدیده رسد توتیای گستاخی
شود نثار چو بیند گیای گستاخی
چه مایه داشتی من بهای گستاخی
اگر از فنیست برادر چنین نکونامے

بیا و باده مرا ده همچو که بر باد
چنین شراب چنین ساقی و تو گوئی تی
هزار مه نه کند آنچه کرد و شنامش
سر نهادم بر پای او چو مستان من
و آنکه از سر لطفی سخا صد ار نگفت
فرو کشیدم باقی سخن نخواهم گفت
بپست خواب مرا جادوانه و للاری
نخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
اگرچه کوه بود عقل همچو که ببرد
بیا که مجلس عشق است و صحبت ساقی
دو کون بر رخ او همچو نقطهٔ خالی ست
بیا بمیکدهٔ عشق و جرعهٔ بکف آر
بیا و دست ارادت بزن به امن شمس
پدید گشت یکی آهو درین وادی
چو یک دو حمله دوید و ناپدید شد او
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت
یکی تنگ دم خرگوش برگرفت غلط
جماعتی که بد ایشان ست میل آن آهو
برست جان و دلم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
چو گشت عشق تو فضا و الحلم بگشاد
تو آسمان منی من زمین بحیرانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم
ز تست حامل هر ذرهٔ به دیگر
گهی نبالد ناقه بنفتد از شکمش

تاب گرم مرا گر دیار اگر امی
که گو یداین نه مگر جا بهی و یا عامی
خراب گشتم و فی ننگ اندوی نامی
پدید شد مستی مرا سر انجامی
نه در خور است چنین مرغ با چنین دامی
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

بسی نمودم سالوس و او مرا مگفت
طریق ناز گزیدم که نی بر و امروز
چگونه مست نکردی ز لطف آن ساقی
سر مرا بر اندر گرفت و خوش خندید
بیاغ بلبل مستم صفیر من بشنو
ولی ببایدتا این سخن تمام کنم

مجتث مثمن مخبون محذوف

چو مرده که در افتاد و در نمک زاری
کجاست خواب کجا چشم کو قرار و دلی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بنوش بادهٔ باقی بدولت ساقی
ببین ببین چه بلند است همت ساقی
بنوش بادهٔ باقی به طلعت ساقی

نماند کبر و منی و همه جهان هشیار
بیا که گردش جام است در دل دریاب
بیا که باده فروشان کوی عشق امشب

مجتث مثمن مخبون محذوف

بچشم آتش افگنده در همه وادی
اگر چه بوی نبردی کسی باستادی
که باد در پی او گم گشت همچو بادی
یکی پی نر کوهی و را هم بد او دی
چو گم شدند نبودی آهو آبادی

همه سوار و پیاده طلب در افتادند
لگامها بکشیدند تا که او گردید
برین صفت چو ز حد رفت هر کسی هر سو
گروه گم شده با همدگر دو قسم شدند
ازین جماعت قومی که خاص تر بودند

مجتث مثمن مخبون محذوف

زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
بجستم از خرد و گفتم رهی سبکدستی

درست گشت مرا انچه می ندانستم
طبیب عقل بجست و گرفت گوش مرا

مجتث مثمن مخبون محذوف

زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
بدر و حامله را میتوان به بیجانی
عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی

زمین چه داند کاندر رونش گه چه شده اند
چهاست در شکم اینجهان بحیا هیچ
رسول گفت چو اشترشناس مومن را

مکن مکن که کم افتد چنین بلا یا می
تنشیر چو کردم مرا او خیره دشنامی
که او خراب کند عالمی بپیغامی
غریب و لب او غیر انعامی
مباش در تقضی و کناره بامی
خراب کرد دلم را چنان دلارامی
بزیر سنگ نهان کرده در بن غاری
کجا گذارد این فتنه صد هزاری
ببین چه صبر با هیبت این باری
صلای عام چو در داد لعبت ساقی
غنیمت است دو سه روز صحبت ساقی
ستاده اند بسر نحبت ساقی
گر رهبر تو شود او بخبت ساقی
بجهد و جهد نه چون تو که مست افتادی
نمود باز بد ایشان فزود شان شادی
ز هم شدند جدا و بکرد و خادی
یکی بطمع در آهو یکی آزادی
بچشم مست بیاموخت شان همو را دی
شدست خاص شهنشاه روح در مستی
چو در درست آن مه مرا تو شکستی
اگر فسرده که ز رنج وجود وارستی
که دم بدم ز گل من چه خیزد تو یابی
ز تست حامل و هم حمل از تو مستانی
گر و نزاید انا الحق و بانگ سبحانی
همیشه هست خداکش کند شترپانی

گهیش داغ کند که نهد علت درپیش / گهیش بند دزانو به بند عقلانی
گهی گشاید زانو برای رقص جمل / اگه تا مهار جبر و که بس پریشانی
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست / که نقش خویش بدو داد باغ روحانی
به بین تو قوت تفهیم عقل کلی را / اگر خاک کوی از و شد مصور جانی
چو نقش گل همه کلی حجاب و پوست / ز آفتاب جمالش که نیستش ثانی
ز آفتاب قدیمی که از غروب بریست / که نور روش نه دلوی بدو نه میزانی
یگان یگان بنماید هر آنچه داشت خموش / که حامل است حمد نهانی در بهانی

مجتث مثمن مخبون محذوف

تو نور دیده جان باد و دیده مائی / که شعله شعله بنور بصر درافزائی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو / دو چشم در تو نهانست گشته هرجائی
ازان زمان که چونی بسته ام کمر پیشت / حرارتی است درون دل از شکر خائی
ز کان لطف تو نقد است عیش و عشرت ما / نیم بدولت عشق لب تو فردائی
زجوی حسن تو خوبان سبو سبو بردند / به تشنگان ره عشق کرد سقائی
بذات پاک خدا گر تو هست در دیده / هر آنچه نقد حیات است و نور بینائی
زهی سعادت آن تشنگان که نوبت تو / باصل چشمه آب خوش مصفائی
سبوی صور تها را بسنگ بر نه زنند / خورند آب حیات تر از بالائی
خدیو مفخر تبریز شمس دین که بحق / دو صد مراد برآری چنین چو باز آئی

مجتث مثمن مخبون محذوف .

ترش ترش بنشستی بهانه دربستی / که نه دهم آب زیرا که کوزه بشکستی
هزار کوزه زرین بجای آن بدهم / اگر سخت مرا زانچه رفت دستی
تراکه آب حیاتی چه کم شود کوزه / چه حاجت اندر جهان چو تو مستی
بیا که روز عزیز است مجلسی برساز / ولی چو دوش مکن کز میان ما جستی
پریر رفتم سرمست تو بخانه عشق / بخنده گفت بیا گر ز خیر وارستی
هزار جان بفروزی اگر دلی بردی / فراز مرهم دادی اگر تنی خستی
چراغ گیرم بایت که تاج سرهائی / چرا نبوسم دستت چو صاحب دستی
دلا میی بستان کز خمار بار رهی / چنین تبی بپرست ای صنم چو پیوستی
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل / بشکر آنکه باقبال و بخت پیوستی
خموش باش اگرچه که جمله سیم بران / بآب زر بنویسند هرچه گفتستی
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین / مجیر خلق ببالای خلق زین پستی

مجتث مثمن مخبون محذوف

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی / مرا چه می نگری گر شب خریدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان / نگه زوی بزمین قبا دریدستی
تعظمی بسلف سیکنی مکن بنشین / که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
ز خلط رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی / بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
زنیزه غمزه دلدار اگر نه خست لبت / چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید / یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
تو هرچه هستی می باش یک سخن بشنو / اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی
حدیث جان تو است این گفت من صدبست / اگر تو شیخ شیخی وگر مریدستی
تو خویش در دو کمان برده و در زمانه / تو خویش قفل کمان برده کلیدستی
اگر ز وصف تو وزدم تو شحنه عقلی / وگر تمام بگویم تو بایزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو / جمال خویش بدیدی که بی مدیدستی
ترا کسی بشناسد که او تو کس کرده است / وگر کسیست نداند که ناپدیدستی
دلا برو بر یار و مباش بسته چو تن / که ساج و سبک و چابک و جریدستی
تو ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون / بر شعیب چو موسی فرو خزیدستی
چو عمرهاست حدیثش دراز اولی تر / چنین دراز سخن را بدان کشیدستی
مگر کسی که بود آشنای موحد تو / جز او تو هیچ شناسای خود ندیدستی
همی دوم پی طلب تو شمس تبریزی / اگر منم عوض تو نگر که عیدستی

مجتث مثمن مخبون محذوف

تو در عقیقه ز شب کفش و دستاری / چگونه رطل گران خوار را بدست آری
بجان من بنوا بات آی یک لحظه / تو خیز آدمی و مردمی و جان داری

بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست
سماع و شرب و شمع و مدام کار درویش است
سرے که درد ندارد چراش می بندی
هزار دولت و اقبال نو و به هر دم
خموش باش و مکن فاش راز معشوقے
ترست رحمت و الطاف ایزدی بارے
اگر دمے ز جمالت شوم محروم
نباش ظاهر که پس پرده روح می جنبد
خموش مفخر آفاق شمس تبریزی
تا دل با خود بخروشید ربابے
در خرمن ما آے اگر طالب کشتے
مکتب بر دو کودک لیکن بر ندش
آخر بشنو هر نفسے نعره مستان
آنجا که شدے مست همانجاش بخسپے
اے ساقی هر رگ چه مست دو چشمت
چه باده بود که در دوران نگر دادی
نبود باده بجان تو راست گو که چه بود
تو راست باش چو تیر و حریف گر چو کمان
بیار بار دگر تا ببینم آن چه می است
بمی فرستمت اینک بیار دیگرے
چو جمع روزه کشادند خیک را ببند
چو نام باده برم آن توئی که افشش تو
گہے سبو و گہی جام و گہ حلال و حرام
ولے چرا همه گویم نه اندت اجزا
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

کہ پیش ز آب و گلت از الست خماری
فقیر و عارف و درویش و عشق انگیخته هشیار
زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد
چرا نهی تن بی رنج را تو بیمارے
غلام مفخر تبریز شمس دین شو تا
بباغ قدس رساند لعنبر و انوارے
نوازش و کرمش را نبود غایت و حد

مجتث مثمن مخبون محذوف

که دل ز روی تو پر نور رحمت آری
تعالی الله حکیم البصیر که غیرت تو بود
بود ندیم دلم آه و گریه و زارے
ببر مرا بخرابات عشق مست و خراب
خسے میشود از عشق در شب تارے
مسافران سماوات طالبان تو اند

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

در ناله نیار و همه را او بربابے
ای گرد جهان گشته و خبر عشق ندیده
سوے دل ما آے اگر مرد کبابے
در زانکه نیابی که شتیت بسوی خویش
پنداشته خواجه که بیرون حسابی
بستان نه حیی عشرت و ز بند برون جه
گاهی کیح خرف گشته به بین در چه عذابی
دست تو بگیرم دو سه روزے تو بہی خوش
وان سوے که باقیست همان سو شتابی
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدے
انگشت مزن که تو بر راه صوابی
بگشای دهان زانچه نگفتم تو بیان کن

مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بهانه راست مکن گر کن با ستادی
تو راست مطلبی ای سلیم دل از دی
چو تیر زه بدهان گیر چون در افتادی
از آنکه راستی تو غلام آن کژی است
که جان عارف مستی و میر زهادی
نگو ندیده ام آن بار سخت تشنه شدم
که با تو حیله کنم حیله را تو بنیادے
فریب عشوه تو تلقین کنی و عالم را
که عید را تو عروسی و هم تو دامادی
اگر نبوک از این خیک جبه بدهی
دگر غریو کنم در میان فریادی
چنان فتد تو که با تو کسے دگر نغمه
همی تجلی گہی سرکه گہی بادے
بنور رفعت ماهی بلطف چون گلزار
که فرد جز و ندانند بجز که افرادے
مثل بجز و نشم تا که خبر [illegible] کنند

مجتث مثمن مخبون محذوف

بچار چیز چنین ناصحا تو بیداری
بلنگ من بتکلف که سخت رهواری
رساندت بملاقات عشق یکباری
نظیر لطف نداری و لطف و دلداری
بیایدت و نیاید چو او شهی باری
در آمیس روان در دل شب تاری
که چشم مست تو دارد سر طلبکاری
که در مشاهده نور فرد غفاری
که تو اسیر و شهنشاه عشق و سرداری
بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
گر حلقه ما ی نه غریب نه غرابے
تا با خبر ند سوالے و جوابی
تا بار دگر روی ز اقبال نتابے
روے دیده گرنیده لبست این بسحابے
بگشا در دل را که تو سلطان خطابی
کرمی شگافد و زمانه از شادی
که راست نیست بجز قد او در آزادی
اگر تو تیر و بهر کمان کج زادے
بیار بار دگر چون مطیع و منقادے
دل مرا مددی ده و حب بگشادی
به پیش خوک کند شیر چنین اخادے
ولی ز زنگ لقبهای طرفه بنهادی
ولی چو سرو و چو سوسن زهر دو آزادی
چو سیل کرد گنا نیش تو آبادی
مثال اصل که اصل وجود ایجادی

چه باک دارد عاشق زننگ و بدنامی / که عشق سلطنت است و کمال خودکامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان / نهنگ فقر چه ترسد ز دوغ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می / که جام تیز ز تیز لبش گم کند جامی
چه جای خاک که بر کوه جرعه بر ریخت / هزار عربده آورد و شورش خامی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی / تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
نصاف عجز نگویم اگر گفتش مینے / مثال زیبق بهیچ کمن نیارامی
ملول و تیره شدی مر صفاش رنگینی / نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که بر سر سر کار مرد سرکه فروش / گر شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
همین نگر که درین بزم کمترین جامی / ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

مجتث مثمن مخبون محذوف

حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری / بهشت گشت جهان زانکه تو جهانداری
مثال ده که ز وید ز سینه خار غمی / مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی / مثال ده که نگردد شب جهان تاری
مثا ده که بریزد گلی ز شاخ درخت / مثال ده که کند توبه خار ازخاری
مثال ده که ره حرص از گدا چشمی / مثال ده که طمع دارد از ظهر آری
مثال گر ندهی حسن بر کمال نو بس / که مستی دل و جان است و خصم هشیاری
چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد / بآفتاب نظر میکند بصد خواری
ز رشک عبقریت نی هزار ناله کند / ز چنگ چنبر تو گیر نغمه چنگها زاری
ز تف عشق تو سوز لیست در دل آتش / هم از هوای تو دارد هوا سنگباری
برای خدمت تو آب در سجود رود / ز دور روی تست برین خاک رنگ بیماری
ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع / بلند کرد سر آن کوه ها زچیاری
که تا نخست بر تو بداز لطف خورشید / نخست او کند آن نور را خریداری
شنا ز کوه بیاموز سر ببالا دار / که کان عشق خدائی نه کم ز کهساری
بکن بزیر بیا لا بلامکان کن سر / که هست شش جهت آنجا ترا نگونساری
بدان نگر که دل تو برون شش جهت است / که دل ترا بر بها ندازین جگرخواری
روانه باش باسرار و تماشا کن / ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری / چو نی بروز نهی جانب شکرباری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت / بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
گلو چو تنگ شود کی سبک برآید جان / درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
گلوی خود بزن زان سپس خوش منصوری / ولا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
ز کوه کی تو به پری روانه و وادان / ولیکن از حرکت نیست فاش و اظهاری
خموش باش و در شمس دین ز حرکت / درین دوار فلک بر مثال پرکاری
خدایگان جمال و خلاصه خوبی / بجان و عقل درآمد بر سم گلکوبی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی / بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت / از آب و گل برود تیرگی و محجوبی
زتاب تو برسد سنگها بیاقوتی / بطالبیت رسد تو طلب بمطلوبی
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی / بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بجای جان تو نشین که هزار چون جانی / محب و عاشق خود تو کشی که محبوبی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان ز شرم / بجان تو که نگویی چرا در آشوبی
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی / ز جذب لب شکر بیجاش گاه مقلوبی
خموش و آب نگهدار همچو مشک درست / گر از شکاف بریزی تو آب معیوبی
گهی چو فکرت نقاش نقشها سازی / گهی چو دسته فراش فرشها روبی
ز نقشها چه بروبی خلاصه او را / تو خستگی دهی چه وبال کروبی
بشمس مفخر تبریز از آن رسید و لیست / که جست کب دل را نمود مرکوبی
بیا بیا چه اگر تو ز رفته هرگز / ولیک یک سخنی گو بیت بمرغوبی
دمی که باز کند عشق پر طیاری / فتد فغان بجهان وز جهان شود عاری

مجتث مثمن مخبون محذوف

شبی که در رسد از عشق پیک بیداری / نهیب زد ز سر عشاق خواب بیداری
ستاره همچو کند ماه و زهره حال آرند / رها کند خرد و عقل سیر و رهواری

زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید
تو خواه برجه و خواهی فرو جه این نشود
طلوع مغفره آفاق شمس تبریزی
رسید ترکم با چهرهای گل و روی
بگفتمش که چه سر ابگیا آمدی ای دوست
ز لطفهای تو هست آنکه شرح مگوید
بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن
بقای من چو بدید
بگفت نی که بقاصد مخالفت گفتی
رسید جان و دلم از خودی وا رستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم
طبیب عقل بجست و گرفت گوش دلم
ز شمس تبریز این جنبها بجز نفروش
ز صد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
که خون بهینه شرابت جگر بهینه کبابت
برون بپوست بجستم درون بدیدم ورنم
نمای چهره زیبا تو شمس خسرو تبریز
ز آب تشنه گرفت است خشم بی مینی
ترا که معدن زر پیش خود است خواندی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
کشید دست شه و ما کشید آمین را
اگر تو سر بروی آن کرم ترا بکشد
بتهمت و بدرشتی بدو لیش بکشد
در آن مکان که مکان نیست قعر خاک
فدای روح حیاتی وانت تحیینی

بنور در نگنجد صد چون و چماری — ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
که زهره دارد با آفتاب سیاری — طمع مدار که تا شب بر تو خواب آید

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگفتمش چه شد آن عهد گفت الله رزدی — بگفتمش که یکی نامه بر بست صبا
بگفت سر بدیده و دیده ام کردی — بگفتمش گل بنگار صبح بی شامی
بعزت و طلبه چو زر را بدان همه زردی — بگفت باش کم آزار و دم مزن خاموش
ز آفتاب در آموختی جوانمردی — بگفت طرح دهد رخ رخم دو صد شه را
گرفت در طلبم عادت جهان گردی — سجود کردم و استغفر اله نالیدم

مجتث مثمن مخبون محذوف

شد است صید شهنشاه خویش در جستی — زهی وجود که جان یافت در عدم کامی
چو در درستی ای سر مرا تو بشکستی — چو گشت عشق تو فساد و الحکم یکشاد
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی — ز انتظار رسید که کی صبا بوزد

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

ز عشق حبیب در بدر درابت اجونی — شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجی
همین دو دم تو فزون کن که از فزون فزونی — که از الست تو مستم چو در رضای تو مستم
چو سیل شوق شد شتم بجست و جوی در دنی — دلی ز من بربودی که دل نبود تو بودی

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گرسنه آمد و بابان همی کند مینی — ز آفتاب گرفت است خشم کار زنیز
نمیر روی و قراضه ز خاک می چینی — قراضهاست ز حسن ازل درین خوبان
ز روی معدن خود را که جمله زرینی — بشهد صرف ز آب جفا در آمیزم
اکشانه شو سو من گر چه لنگ تخمینی — بسوی بحر روانی هی و کش خود را
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی — و گر درشت کشد مرترا تیر سان ل
که صاع زر بر دی به بند تو تعیینی — چه خلوت آمد گفتمش که من قرینم ام
درین مکان فنا چون حریص تمکینی — هزار بارت گفتم خمش کن تن زن
وانت تخلص و یا حبی من البطینی — وانت تمیس روحی لکر ما خسلدا

کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
که از نشست بسیران خدیو بسیاری
غروب را نگهدار و که نهد کاری
برادم ای عجب آورد و گفت گستری
که بندگان را ز شیر و شهد پروردی
که زرد گفتی ز زر را یقین آن زردی
تو چون مرا تیغ او کنی زهی سر دی
بدیده اشک را پر ز غمان و پر دردی
العشق گفت من و گفتم درآوردی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقد باش چو آن کیسه کر بستی
سر برآر ز موجی که موج قلزم خونی
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز هرونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فنونی
که نقشها تو نمای ز روی آینه گونی
زهی حماقت و ادبار جاهل کر گینی
در آب و گل نجا بید کآن نه آئینی
که شهد صرف گلوگیرت زهر شیرینی
تو با سعادت و اقبال خود چه در بینی
که یوسف است کشنده تو این یا مینی
که لایقی بر من من دعا تو آمینی
تو از لحاج همان احمدی و یار سینی
بها عیشی و ملکی و لست تکفینی

ایا مفخر عین تفخر عینی
ز یاد او دلم می جهد بسودائی
عجب که دوش کجا بوده است این دل من
بجوی آتش او میرود همی پایی
بجست وجوی وصالش دل مراست بعشق
ز قیل و قال تو گر خلق بو ببردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی
اگر نه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک
مستی و در آمیختن عجب صنعت است
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی
چه صورت نه بدی خوب خبر تصور تو
ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی
ز نوبهار رخش اینجهان گلستانی
بگفت حیله مکن این گمان مبر که اگر
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی
ز تاب مهر رخش گشت جمله اعیان می
خیال روش گر دستگیر من نشدی
بروی تو نتوان جز بچشم تو نگریست
ز باد او در آورد و لب بجامی
نه باده اش ز عصیر نه جام چوب سفال
همی زنم لب تیزه که اینهم از تو لعبیست
گهی فراق نمائی و چاره آموزی
مرادم آنکه شوم سایه و آفتاب گهی
تو هم مکان نجوئی و معتقد نشوی
گر از طبیب طبیبان گوارشی یابی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

اگر بامداد و ستیز میکند تقاضائی — چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
اگر بریخ دل من هست تازه صفرائی — بسوی چشم چو خاکسترم میا گستاخ
بحیله او به تدویر او بهیائی — چو در دمید عشقش دلم شکست ایجان
چه آتشین گلی و چه آهنین پائی — حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چو استخوان دل و جان را بسنگ سپردندی — اگر نه پرتو لطفت بر آب می تابید
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی — گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی
دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی — اگر نه پرده بدی رهروان پنهانی
عقول و جان بشر را بدان شمردندی — گر آن بدی که تو اندیشه کردهٔ ز رحیم
شرابهای مروق ز درد و در دندی — اگر خمش کنی راز عشق فهم شدی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

به پیش قامت زیباش آسمان پستی — فرو گرفت و رامست وار و میگفتم
تن تو حیله شدی بسر زنار بستی — بریخت بر من زان می که چرخ پست شدی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز عکس طلعت او یافت زندگی هر شی — هوای مهر رخش ذره وار می طلبد
نماند بدر مقی از حیات هور از وی — مشو بهمتی عشاق منکر ای زاهد
بسوی تو نتوان برد جز بپای تو پی — در آرزوی وصالش بسر نشد ره شمس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

نه نقل او چو خسان پسته و بادامی — تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
گرت تمام کشی از هوس نیارامی — بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا
گهی رسول فرستی و جان بپیغامی — درون روزن دل چون فتاد شعله شمع
گر از عشق نمائیم تمام خود کامی — محال جو بحریفیم بدین گناه مرا
برو برو که مرید قبول اعلامی — اگر ز خسرو جانها جلاوتی یابی
مکاشفی تو که بیرون ز حلاوه جامی — بر آ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

شفاها بسکرانی و شر بهاوی
که آتشست دم او و ناله سقائی
که زیر اوست یکی آتشی و دریائی
که عشق را دم تندیست دل چو سرنائی
که تا ز تابش نورش رسد بهر جائی
ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
بجای آب همه زهر ناب خوردندی
تنور جمله نباتات او فسردندی
ز ماهیی همه پاهای ما فشردندی
بتان و لاله رخان جمله زرد و زردندی
و گرچه خلق همه هند و ترک گردندی
نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
بجستمی من از او گر بهانه جستی
اگر ز جرعهٔ آن می و می نخوردستی
ایا فگند درین بحر نور تو شستی
دلم که مهر نباشد و واجدارستی
که مستی می عشق است آن نه مستی می
کجا رسد اگرش ره بدو نگردد طی
بیا شتاب بسانید جام را جامی
قبول سکینش با کجی و با خامی
اگر بنقش در آئی عجب گل اندامی
بدانداین دل شب و که بر سر بامی
قبول می نکند هیچ عالم و عامی
مجال هر دو جهان را چو خون در آشامی
اگر بعکس هر دو جهان چو بهرامی

شدم بسوی چه آب همچو سقای — برآمد از تک چه یوسف مسمای
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست — چه از ملاحت او گشته طور سینائی
زنخ زدست رقیبی که گفت از چه دو با — هزار سیم فدای لطیف سیمائی
جهان چو آینه پر نقش تست ای آیینه — نه عقل ماند و نه اندیشه و نه رائی
هزار بار بگفتم ولا خموش نکرد — بجنب جام غمت جرعه ایست دریائی
چه سود که برآید ز عشق در دل من — گشاده رو و نمودم هزار گون رائی
طواف کعبه دل کن اگر دلی داری — دل است کعبه معنی تو گل چه پنداری
طواف کعبه صورت حقت از آن فرمود — قبول حق نشود گر دلی بیازاری
هزار بدره زر گر بری بحضرت حق — دل است مطلب ما گر مرا طلبگاری
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد — شنو تو نکته لولاک از لب قاری
بدار خوار دلی را اگر چه خوار بود — که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
اگر سعادت و اقبال و بخت مطلبی — دست شو و چو مسیحا دوای بیماری
خموش وصف دلت در بیان نمی آید — زهی سعادت و دولت که کرد همکاری
عنان عقل کر از دست نفس بستانی — کشند غاشیت شاهدان روحانی
اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند — روا بود که شوی صید چند ویرانی
تو آن همای سعادت درین طلسم وجود — ولیک طبع تو گردست خانه ظلمانی
اگر ز ظلمت تن وا رهی عیان بینی — بجل تو چشمه خورشید چند پوشانی
بدام عقل و طبیعت مدوز جامه تن — بیا و لا بشنو بانگ کوس سلطانی
بر آسمان طبیعت بماند شب و روز — وگر تو گم کنی از خود غذای نفسانی
بکوه طور چو موسی تو یک قدم در نه — بود بمرکز اصلی رسی بآسانی
وگر عروج نکردی و بازپس ماندی — اسیر چرخ بمانی و چرخه گردانی
تو آدمی که کمال خرد کنی حاصل — بملک مصر قمر شو که یوسف جانی
نصیحت پدرانه بگفتمت بشنو — که تا ز دست فضولات نفس برهانی
کسی که باده خورد بامداد زین ساقی — خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
نباشتاب بسعادت مرا رسید شتاب — شراب لعل خدائی و صاف رواقی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز بوی پیرهنش گشت دیده بینایی — بجای او در نظری کردم از تعجب من
از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی — هزار گنج فدای چنین عجب کانی
بروی خوب تو بی آینه تماشایی — سخن بگو که مرا از حلاوت لب تو
فغان ز دست ملامت ای دل نشار سودایی — چگونه نوش کنم زهرهای حسرت را
چه سعی ها که نمودم شدم چو شیدایی — خدیو مفخر تبریز شمس دین از لطف

مجتث مثمن مخبون مقطوع

اگر تا بواسطه آن دلی بدست آری — هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
حقت بگوید دل آر گر بما آری — که سیم و زر بر من لاشی است و بی مقدار
دل خراب که او را بهیچ نشماری — برای یکدل موجود گشت جمله جهان
که بس عزیز عزیز است دل در آن خواری — کنوز گنج الهی دل خراب بود
شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری — روان شو و ز لبت چشمه زآب حیات
اگر بهر سر موئی دو صد زبان داری — دوای درد دل و جان شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی — تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی
ولی چه سود که محبوس بند و زندانی — تو آن معاینه جام جهان نمای دو کون
که هم سکندر و هم خضر و آب حیوانی — تمو ز نور تجلی ست در درون دلت
چرا تو سلسله عشق را نجنبانی — تو آلیان فلک میزنند نوبت عشق
که در درخت ست در اکسوهای روحانی — شفای جان تو از حق همی رسد دم دم
که تا بگوش تو آید ندای سبحانی — خروج کن که ز دولت منبهای برید
بدانکه مانده از دست رفت نادانی — بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیوه زنان
دریغ باشد اگر رو نهی بنقصانی — برآ ز چاه طبیعت که چاه و بیوه دو است
تقبل مفخر تبریز نور روحانی — بغیر او منگر غیر از میان برگیر

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چنانچه کعبه بیاید بسنبد آفاقی — بیا حیات همه ساقیان بپیمازود

هزار جام پر از زهر داده بود فراق
چگونه خنده بپوشم انار خندانم
جهان لهو و لعب کرد کانه یاد و همه
برآ در آینه شو یا ز پیش چشم دور
ازین گذر مکن کار روز تا شب عیشت
چراغ قصر جهان قیصر من است امروز
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی
منم که کار ندارم بغیر بیکاری
فرو گذاشته ام شست دل درین دریا
کلاه گوشه نهی همچو ماه و نورت نی
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
بذات پاک خدائی که کارساز همه است
بگیر دامن عشقی که دامنش کرم است
چو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
والسلام علی فرح شمس دین تبریزی
میان تیرگی خواب و نور بیداری
تنفس چو روح مقدس بری ز کسوت جسم
شکفته گلبن جو را برای عشرت تست
کمال جان چو بیاریم ز خواب تو طلب
پی مراد چه پوئی بعالمی که درو
گرفت کر رسیدی بدانچه می طلبی
نهان شده معانی زیار بی معنی
که دیده خیره زاری لطیف بی خبری
دگر نقوش مصور مکن ازین جنس اندر
بگفتم ار را صدق کر من ندیدستم

رسید معدن تریاق کرد تریاقی
نبات و قند ندانند تو دسماقی
ز دست مستی باده که زفت سغراقی
گر زنگ قیصر روم و عدو اعداقی
خراب و مست در دیم و دلق زراقی
ببرق عارض رومی و چشم قبچاقی

بیا که دولت تو یافت از تو بخت جوان
تو ای که جفت کنی هر یتیم را بمراد
بگرد خانهٔ دل فارغ هم میگردد
نماند آینه ام عکس روی فارغ نیست
بریز بر سر ریشش سبوی می امروز
بیار باده و پراگنده گشت ار سخن

مجتث مثمن مخبون مقطوع

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
نه ماهی بگرفته نه دست بیداری
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چو در خانهٔ خویشی چگونه عیاری
چو دست گار امیر سخی نکوکاری
که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
برآور دیده و دو کف ز درد و زاری

ز خاک تیره ندارم بغیر تاریکی
ترا چه شست و چه پنهان چو نهنگ ماهی گرفت
چگونه برقی آخر گذشت می سوزی
اگر چه اینهمه باشد ولی اگر روزی
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
بیا و عشق شب تیره را بروز آور
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چنان نمود مرا دوش در شب تاری
چو عقل و جان گهر دار و از غرض عاری
تو سر بگمن گیتی چرا فرو داری
کما فریده تو زین سان نه بهر این کاری
چو دفع رنج کنی جمله رحمت انگاری
ولی چه سود از آن چون بجانش بگذاری

که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
ز استانش بسیار کرد و گفت ای جان
سریر هفت فلک تخت تست گرچه کنون
بدی مکن که درین کشت زار زود روان
حقیقت این سخن از ز پی نخواهد شد
بشب جوانیت ای دوست چون سپید دمید

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که من بجستم و دیگر ندیده ام باری
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
ز تو غلیظ تر اندر سیاه بریحی

مکو نقش مصور مکن چنین صورت
ورای پردهٔ دیو زشت سر بر کرد
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست

بیا که خلعت نو یافت از تو ثبت تاقی
که هیچ جفت نداری بگوهرست طاقی
بکند دین ماران زمرد راقی
صور نماید بخشد مزید تریاقی
هر آنکه دم زند از عقل و خوب اخلاقی
ز دست باده بی ابر راکه رزاقی
طلوع کرد و برآمد ببام اشراقی
ز پیچ چرخ ندیدم بغیر بیکاری
گلی بدست نداری چه خار میخاری
چگونه ابری آخر که سنگ می باری
خیال یار مرا دیدی بگو باری
تو یک سواره نه تو سپاه سالاری
چو عشق با تو بود شب کجا بود تاری
هلا قناعت کردم بسست گفتاری
که تیر گشت زمانه مگر تو نورانی
اگر جمله محض خرد بود نور هشیاری
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
ز دست طبع گرفتار چار دیواری
بداس مهر جهان بدروی که بیکاری
اگر ملک همه عالمش بینباری
ز دست خفته و آگه ز هشیاری
کجا روم که ز روبه پیش دیواری
ازین سپس تو تراش اینچنین بت ای مانی
بگفتمش که تو ئی مرگ جنگ گفت آری
چه کار روا و قهر خدا درین ماوی

بروز حشر که عریان کنند رستان را
رسنخ لطیف و سنره ز رنگ گلگونه
زهی بدیع خدای نگر و شب و روز
با فنی نگر آنکو هزار فی خورد
خمش که رنج برای کریم گنج بود
نگاهبان دو چشم است چشم دلداری
بمن نگر که مرا منتها نها کرد او
گلی نو که گاهی از شرم او میریخت
ز آب دیده داؤد سبزها برست
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه برتست
زهی تو کاله فانی بری عوض باقی
ولیک معجزه تبریز شمس دین با تست
نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی
زبس رونده جانباز جان شدست ارزان
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
ز مکرت تو زپروانه جست از بر شمع
سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان
هزار جان مقدس فدای سلطانی
نگین عشق که اسیر وی اند دیو و پری
برای قاعده می غم به پیش تا بکشش
ز خانه جانب گور روز گور جانب دوست
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
نگاه بی نفشینی کیان عجب کار یست

رسند جمله رستان ز رشتی دینه
کف لطیف و سبزاز حلیه چینه
زر و زنخی بدر آورد جنت و طوبی
شد او عصا و مطیعی بقبضه موسی

درین بدیم ناگاه او بدل شد
چنانکه خار سیه را بهار کرد بینه
کسی که دید بصنع لطیف او خود را
ازان عصا نشود مر ترا که فرعونی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

نگاه از نظر از رخ دگر باری
بحیله بردم اکشکشان بگلزاری
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
بغدر آنکه بنقشی بکرد نظاری
بلا کی نگر و سوی تو خبر بدار
لطیف مشتری و سود مند بازاری

دگر بسینه در آید بتیمان ولیمه
چنین چنین تعجب بسی بجنباند
چنانچه گفت یکی در دو روز دو دو پی گشت
کشاند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت
چو مشتری دو چشمی تو حی قیوم است
خمش خمش که اگر تو دو چشم بربستی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بجای سبزه تو از خاک خوب رویانی
ببهد عشق تو منسوخ شد گران جانی
کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی
و گر کسی ز براه چه باد برانی
بسر دولت و پیروزی به پیشانی
اگر بگوید یا رب مده پریشانی

هزار یوسف زیبا بر آید از هر چاه
به پیش عاشق صادق چه جان چه ترید
چه اشتهای کریمی بلوت صادق شد
هزار جان مقدس بهای جان خسیس
سوار باد هوا گشت پشه دل من
خمش که خوان نهادند وقت خوردن شهد

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که دست کفر بر و بر نبست پالانی
ز دیو تن که ستاند نگر سلیمانی
و دیده صورت خیرات او گریانی

ببر داو بسلامت میان چندین باد
که نشگافت زره برتن چنین کافر
خنک کسی که رود پیش و پیشکش ببرد

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

و گر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
عجب تویی که بهوای چنین عجب نکنی

و گر حجاب شود مر ترا ابو جهلی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی

مثال صورت حوری بقدرت حولی
کنند میان چمن زار نگر سخی دعوی
ز مسدار چه فند در دهان صدا فعی
چو مهره در دل انان رو با فعی ادلی
برای مومن روضه است باز و عجبی
بگو بر و که همی ترسم از جگر خواری
چه نادر است و غریب است در نگر باری
چو من سپس نگریدم ربود دستاری
نظر بسنبله چون کرد آن ستمگاری
بچنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
ز نای حلق کشیدت نظم اشعاری
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری
چو چهره در حسن را بجنبانی
دلا ملرز چو برگ ازین گلستانی
گران نباشد بارانی و بیورانی
همی دهد بکرم بارانیت ارزانی
که دیده پشه که او سکند سلیمانی
حیر نعره بر و گر تمام بخوانی
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عانی
بظلمت لحد خود چراغ ایمانی
بغیر شیر حق و ذو الفقار رگ اسی
چو بو هریره در انبان عقیق و مرجانی
لفافه را طلبی و جنازه را جانی
چرا غذای ابو جهل و بو لهب نکنی
که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی

تو نور باطن خود را چرا طلب نکنی — مثال زر تو بکوره ازان گرفتاری
چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی — شب وجود ترا در کمین چنان ماهست
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی — اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
تو روح را بجز از حق چرا عذب نکنی — شرابم آتش عشقست خاصه از کف او
که شرح آن دل و جان کنی بلب نکنی — چو شمس مفخر تبریز در میان آمد

مجتث مثمن مخبون محذوف

یقین بدان که تو در عشق شاه مختصری — زرنج گنج تبرس و زرنج دیگر نی
ترا گهر نه پذیرد ازانکه بدگهری — وگر چو حامله لرزان شوی بهر بوئی
که ماند از شکر آنکس که او کند شکری — زشوق خویش مگو با کسی که همدل نیست
هزار بار بسوزد چو سوی او نگری — چو خسرو دو جهان شاه شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی — ازان کسی که تو مستی چرا جدا باشی
زنور خود چو مه نو چرا کمر نکنی — چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی — اگر چو ابر تو حامل شدی ازان دریا
چرا چو شخص مخنث همه نظر نکنی — چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی — خموش کن مفروش ای زبان سخن زین بیش

مجتث مثمن مخبون محذوف

بود که تا که ازان رخ تو دولتی ببری — ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر
اگر چه پیر درآمد بصورت بشری — به پیش تو چو کف است و بعض چون دریاست
هزار نکته بگیری در و چو بی‌هنری — رسید صورت روحانی بمریم دل
بکرد حامله دل را رسول ور بگذری — بآن ولی که تو حامل شدی ز روح قدس

مجتث مثمن مخبون محذوف

که پرده‌های شما بر درید از قمری — نشسته بود ندیک شب نجوم و سیارات
که در حمایه گفتند نیست مان حذری — شها نگهبانی عقرب چو کژ شو مکن رفت
شبانهای پر آتش که آه وا حذری — که پاسبان سراپرده جلالت او

تو شمس کون و مکانی چرا اسیر گشتی
تو هیچ مجنون دیدی که او و لیلی داشت
اگر تو مست قدیمی و تو شراب خنه
چو وحدتست عذب خانه یکی گویان
اگر چه موج سخن میزند ولی آن به
اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری
اگر دلت ببلای غمش مشرح نیست
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب
هزار نجم برآید یکی چو مه نبود
اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر نه چار قدح از مسیح جان خوردی
چو آفتاب چرا تو کلاه زر ننهی
اگر چو نای کشیده ز لعل خوش دم او
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
چو اعتبار ندارد جهان برو درویش
بین نگر که بجز بین بهر که می نگری
بدان رخی نگر کز شه نمک دارد
بدانکه پیر سراسر صفات حق باشد
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا
ازان نفس که در و سر روح پنهان شد
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی
باهل پرده اسرار ابر خبری
بریده غیرت شمشیر کشید و برفت
بدید غیرت و گشت و هر یکی بگفت

اگر نه گر طمع کیسهٔ ذهب بکنی
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
وگر رباب بنالد چرا ادب نکنی
حرام باد حیاتت که جان طلب نکنی
وفای عشق بورزی وگر سبب نکنی
بجان تو که شکر و هیچ غم نخوری
که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری
ز حاملان امانت یقین که بو نبری
ازانکه او دگرست و تو خود کسی دگری
نوازشی نماید زچه جفا گذری
وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
ازان کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو کان لعل دل و جان چرا جگر نکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
چرا تو بر دل خود جلوه چون شجر نکنی
اگر مسیح تو عادت چرا دگر نکنی
یقین شود که ز عشق خدای بی‌خبری
جمال روی پدر دیده اگر پسری
بچشم خلق مقیم است هر دم او سفری
زبارگاه مقدس ز خشکی و ز تری
بوقت جنبش آن حمل تا در او نگری
چو دل شوی تو چو جان حامل بسوی غیب بری
اگر شهای سراپرده باش پر خطری
بیفت مهر برو تا بسوخت از شرری

ز بهر روشنی چشم یافتی اثری | که تا بقوت آن کحل تا نظر نگری
باعتماد که او رست بسته بال و پری | یکی مگس ز شکرهای بیکرانهٔ او
خراب و مست ببینی بهر طرف تو سری | چو حق مصورا و ماجرا کند آغاز
بگوش حلقهٔ او کرد و بر میان کمری | نگارگر بکشی نقش شهرها سیکرد
برون فتاد شعاعات روح سیمبری | قلم شکست و بیفتاد چنبر برجا ...

مجتث مثمن مخبون محذوف

جفا حواله مهجور بی گناه کنی | سر شکست و سر کویت ار به تیغ زنی
به بی نوا سفر ار گه گهی نگاه کنی | بهر رهی که روم بی تو بد رهم خوانند
گر التفات گدائی بپادشاه کنی | روند از خود و افتند ز آسمان بزمین

مجتث مثمن مخبون محذوف

چه جای غم که ز بهر شادمان گروه بری | فرشته گشت پاک باده و صدر پر و بال
فشانده در دهن خود از غبار جانوری | دران صبوح که ارواح اح خاص خوش زند
ترا کند لعنایت ازین سپس سپری | روان شده است نسیم از شکرستان جمال
که جز و جز من و تو نماند این دگری | بده بده بهل ای ساقیان جان جهان
نیافت چون تو مهی سقف از رو سفری | تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری | تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر
نظر چه باشد نه بیند چرا نه نظری | چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند
ز عرش و فرش حدود و دو کون درگذری | چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد
گر از کمیش اگر دو بتانی شجری | ستاره‌هاست همه عقلها و دو الشها
مبل اگر دو هیزم بشعلهٔ شرری | جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
فنا شوم بدو صد رو چو سوی ما نگری | کمال صنعت خداوند شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی | مسبب آنجا در سبب در سببت
بچشم گفت چه گم کرده چه می طلبی | شکر لبی بگفتم که دو ستیه عربی

دریغ دیده بختم زخاک کحل درش | که مهر و ماه نیابند اندرو اثری
زنف طایر بگذشت از هوس آن سحری | پرید در پی آن نسر و بشکست بری
چو بوی خمر روانش برون زند ز جهان | یقین شود همه را زانکه نیست نشان اثری
که ذره‌ها و هواها و قطره‌های بحار | گشاده دهن سر البس نهند سانه دری
چو در رسید به تبریز نقش او ناگه | چو پستیان شبانه ز خوردن شکری
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش | همی گدازد در آب شکر چون شکری
چه جرم رفت که بازم زدو براه کنی | دل شکست و غم عشقت ار تباه کنی
تراست مملکت و لب زبر نگین | چه باشد ار نظری بار هی براه کنی
گدای کوی تو گرد و نوا نخواه چو من | بعشوه ار نظری سوی مهر و ماه کنی
چو شمس در حرم قرب بی زاهد | گر آستان در دوست سجده گاه کنی
خور انست می جان تا دگر تو غم نخوری | که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمامیت که چگونه است جان رسته ز تن | ترا خلاص نمایم ز روز و شب سحری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت | کز احلاوت آن کم کند شکر شکری
زباده و بیاور و جام چون خورشید | کرم کریم نماید قمر کند قمری
بآفتاب جلال خدای بی همتا | که بسته کرد مرا سکر باده سحری
جمال چهره جان شاه شمس تبریزی | توئی که روشنی چشم و نور هر بصری
دلا بهای وصالی چرا بپر سپری | تبسکل دل شده تا هزار دل جگری
روان چرا نه ببیند که پر و بال تنی | خبر که باشد تا باشدش ز تو خبری
دمی بخاک در امیر از رو فا و دمی | که او فنا شود از مسی بوصف زری
که اوست دایه مسکین چو نو بهار آمد | تو آفتاب جهانی که پرده‌شان بدری
که دست هیزم مسکین که چون فتد در نار | اثر نماند ازو چون تو شاه بر اثری
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم | گذشته است ز اوهام جبر و قدری
ربود عقل و دلم را جمال یک عربی | درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه | توان به بین که چها یکشم ز بی سببی
پریر رفتم سرمست بر سر کویش | انیت اطلب فی حسنکم مقام ابی

جواب داد که جا خفته چه میجوئی
چه جان گری سوگند پیش آن مینا
ازان شراب نخوردستم که یار می نوشد
دهان بگوش من آورده گاه نوشیدی
ازان شراب سبوستم که یار می بخشد
ویا بحیله مگر اصل و نسل من عشق ست

ای دل یک لحظه چو دیوانه شوی
گاه ز روزدی ره ایران زنی
بو قلمونی چه شوی تا چو عقل

ای دل سرمست کجا می پری
مایه هر نقش و ترا نقش نی
چونکه ترا در دو جهان جای نیست
صیرفی نقد معانی توئی
چون لب کوچهٔ عشق آمدم
از همه من مست و دو صد مشتری
هر نفسی شعله زند وین ازو
وز پس جمال تو همی شد شتاب
ای تو سلیمان سپاه و لوا
نعرهٔ مستان ببیت بشنوی
نیست شدم نیست ازان سوزیست

ای که ز تن تنگ قفس میپری
زندگی تازه ببین بعد ازین
دلق سپشناک در انداختی
جامهٔ این جسم غلامانه بود
جمله جانها که ازین تن شدند

به پیش نور محمد شه ابولهبی | ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
الیکف یرفع فیها بسلب العربی | روان شدست ز خشم و مرا گواهی داد
شراب شوق بیاور بشیشهٔ حلبی | چه چاره دارم غماز من هم از خانه است
چه میکنی بسر و گوش مرا ز شهد و لبی | غلام ساعت نوسیدیم که آن ساعت
دلم چو شیشه همی کرده لب دو نیم غبی | دریغ دلبر جان اجمال میل می
که عشق خویش نماید باصلی و نسبی | بیا که مفخر آفاق شمس تبریزی

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

گاه روی تختهٔ توران شوی | گر ز سپاهان و حجاز و عراق
یک صفت و یکره و یکسان شوی | گر نکنی این همه خاموش باش

سریع مطوی مکسوف

دایهٔ هر جان و تو از جان بری | صد مثل و نام و لقب گفتمت
هر نفسی رخت کجا می بری | نقد ترا بردم و من پیش عقل
سر همه کش وین هر ناظری | گفت چه دانم بپرش پیش عقل
دل لب شد و من لب شدم بر کسی | مفخر تبریز تویی شمس دین

سریع مطوی مکسوف

سوز نهد در جگر کافری | آتش دل بر شده تا آسمان
در کف او مشعلهٔ آذری | گفتمش این قصد که داری بگوی
خاتم تو افسر دیو و پری | جان و روان سخت روان میروی
هیچکسی را بکسی ننگری | تیر همی کرد خیالش نظر
رفته ز من هر که همی کم تری | مفخر تبریز منم شمس دین

سریع مطوی مکسوف

چند ازین زندگی سرسری | در هوس ششتریت عمر رفت
جان برهنه شده خود ششتری | در عوض دلق تن چار میخ
گیر کنون پیرهن سروری | مرگ حیاتست حیاتست مرگ
سی و نهان اند کنون چون پری | گشت سوار فرس غیب جان

بذات پاک خداوند و جان پاک نبی
که یا اسیر منا شفا من الغلبی
زخم چو سنگ ز آب دیده ام سببی
شراب وصل بیاید بشیشهٔ حلبی
و یا فریفته گشتی بنیم چلبی
نبشت نام و نشان مرا بخوش لقبی

باز زهی خواجهٔ دیوان شوی
مطرب آن شاه خراسان شوی
تا بخموشی همگی جان شوی

بزم تو کو باده کجا می خوری
برتری از نام و لقب برتری
گفتم قیمت کنمش ای جوهری
عشق بود نقد ترا مشتری
بر همگان ناظری و حاضری
غمزهٔ او سحر دو صد سامری
وز تف او گشته افق احمری
شیر خدا حمله کجا میبری
لیک سوی کشته و می ننگری
محو شدم در تف آن ناظری
شرح دهد حال من ار منکری

رخت ببالای فلک میبری
ماه ببین و بره از مشتری
بافته اند از صفت ششتری
عکس نماید بدل کافری
باز رهید از خر و از خرخری

سوخت درین آخر دنیا دلت
بر سر دریاست چو کشتی روان
خانهٔ تن گر شکند بین منال
چون بری از چه و از آب شور
باده ده ای ساقی هر متقی
جام سخن بخش که از نقد او
چون بگریزی نرسد بر تو کس
ظلمت و نور از تو تحیر زند
سیر کنی باده دهی رایگان
زیرکی از شرط خوشی ها بود
غنچه صفت خویش ز گل بر کشی
خامش باش و بنگر فتح باب
خشم مرو خواجه پشیمان شوی
گر بگریزی ز خراجات شاه
روی بجنگ آر بصف شیر وار
کافر نفست چو زبون تو شد
دست و دهان را چو بشوئی ز حرص
روی بشمس الحق تبریز کن
در دل من پرده نو ساختی
پرده چنان زن که بهر زخمه
بی من تو هر دو توئی یا تو من
گر تنم و گر دلم و گر روان
از تو چرا نور نگیرم که تو
روزن دل آه چه خوش روزنی
عمر کی یا شخنه بل تا دنی

بجهد وجوه جوان لاغری
روح که بود از تن خود لنگری
خواجه یقین دان که بزندان دری
ما همه و معتکف کوثری

پرده چو برخاست اگر این خرت
گرچه جدا گشت ز دست و ریا
چون که ز زندان چه آئی برون
باقی این را تو بگو زانکه خلق

سریع مطوی مکسوف

گرد دو دیوار سیه منطقی
ور بگریزم تو بس سابقی
یا تو حقی یا که تو نور حقی
ساقی دریا صفت و مشفقی
باده بنجی تو خمر و موسقی
رو بکش از خاربدان لایقی

بر در و بشکن غم و اندیشه را
جنت جنت چو تجلی کند
رفته شب و روز ز تو غرق نور
مست قبول آمد قلب سلیم
فر و چرائی تو اگر بارگی
خار کشانند اگرچه شه اند

سریع مطوی مکسوف

جمع نشین ورنه پشیمان شوی
بارکش غول بیابان شوی
ورنه چو گربه تو در انبان شوی
گر همه کفری همه ایمان شوی
صاحب و هم کاسهٔ سلطان شوی

نیره مرو خیره مشو زین چمن
ور تو ز خورشید حمل سر کشی
کم خور ازین پاچه گاو فلک
روی کن تلخ ز ترشی یار
ای دل یک لحظه تو دیوانه

سریع مطوی مکسوف

ای دل و ای دیده و ای روشنی
پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنی
جان منی آن منی یا منی
شاد بر آنم که تو آن منی
تا بکشی هر خانه و هر روزنی

پرده توئی و از پس پرده توئی
شب منم و خلوت و قندیل جان
نکته چون جان شنوم من ز چنگ
از تو چرا زور نیابم که تو
دم نزنم دیگر و گردم خموش

سریع مطوی مکسوف

نحو چنانی غضبناک که منحنی

روزن آن خانه اگر نیستی

گرد زرین تو درون گری
فضل نقش داد پر جعفری
یوسف مصری و شه کشوری
از تو کنند این شه من یاوری
باده شاهنشهی راوقی
حاکم و سلطان شه مطلقی
باغ شود و زنع بر هر شقی
نیست مست مغربی و مشرقی
زیر کی خواجه بود احمقی
ارچه زعذرائی گر و امقی
بر تو که بر گلشن جان عاشقی
چند بپی هر سخنی معلقی
ورنه چو چندان سو ویران شوی
نفس شری و برف زمستان شوی
شیر چو خوردی خر شیطان شوی
تا ز عنایت گل خندان شوی
باز دمی خواجهٔ دیوان شوی
تا ملک الملک سلیمان شوی
هر نفسی شکل دگر ساختی
خیز که تو آتش بار و غنی
تن تن عن تن که تو بی تنی
قوت هر صخره و هر آهنی
چون تو مرا کامل در هر فنی
یا تو مگر روزن یار منی
پس تو ز چه روی چنین روشنی

کل سراج حدیث یطفی
اتخذ الحرص هنا مسکنا
شربه اهوائک مسمومة
قد نقد العمر و ضاق المدنی
غیر سنا وجهک لا تشتهی
صد دل و صد جان بدمی دادمی
از جهت کشتن غمش آدمی
گر نبدی غیرت شیرین من
ور همه دانم ز نشی پای گیر
لیک همه سهو و فراموشیم
کار به پیری و جوانیستی
گر نبدی خنده صبح کذب
گر تو ئی از نفس تو میکاستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب
غیرت اگر شاه نکردی بجا
مفخر تبریز شهم شمس دین
گردم با کان گهر آشتی
آشتی و جنگ ز جذب حق است
ای فلک لطف مسیح تو دم
شاه مرا میل چو در آشتی ست
صلح ورا این قدر آخر بدانکه
گر نه شکار دل دلدارمی
دست مرا بست وگر نه کنون
گر گل او در نکشادی مرا
کشت خلیل از پی آن چار مرغ

غرک یا اصلی یا معدنی
دونک لا نفس فلا تسکنی
جمله عدا ئیک فی المسکنی
خذ بید الهاک یا محینی

هرچه کند چرخ مطوق بود
دانه دام است چرا میخوری
سخت کمانی ست پس این کمین
گر دو جهان ملک شود مر مرا

سریع مطوی مکسوف

وازجهت دادن جان شادمی
وازجهت خمر من او بادمی
فخر دو صد خسرو و فرهادمی
همره انظر فه بغدادمی

در دل من خاک و تن خاک بود
گر نه وزیدی غم او در دلم
گر نه شکستی دل درمان راز
بس که بزد مر دلی این زبان

سریع مطوی مکسوف

پیر بمردی و جوان زیستی
هیچ دل زار نه بگریستی
همچو تو اندر دو جهان کیستی
ذره بذره همه ساقیستی
هیچ دل از هجر نه بگریستی

بانگ خمر نیست اگر گم شدی
گر بت جان روی نمودی بما
ما اگر آب وفا یافتی
دانه من از کاه جدا کردمی
شاه اگر روی بما کردیی

سریع مطلوی مکسوف

کردم با قرص قمر آشتی
نیست زدم هست زهر آشتی
گر بکنی بار دگر آشتی
گرد در افلاک اثر آشتی
گرد کنون جبر و قدر آشتی

خمره سر که ز شکر صلح خواست
رفت مسیحا بفلک ناگهان
جذبه او داد عدم را وجود
هفت فلک دایه این خاکدان
بس کن کین صلح مرا دایم است

سریع مطوی مکسوف

من سر تو بسته زین خارمی
خار صفت بر سر دیوارمی
کاشش بقربانی آن چارمی

گر نبدی رشک رخ چون گلش
نیست یکی کار که او آن بکرد
عشق طبیب است که رنجور جوست

جز تو که بنیاد نفاقی مکنی
آهن سرد است چرا میزنی
بر پر چون تیر چرا ایمنی
بی تو گدائیم نشوم من غنی
ای وسوی عشقک لا تفتنی
جمله گلی عشق و هوس زادمی
چون دگران بی دم و فریادمی
قفل جهان را همه بگشادمی
حسرت هر سوسن آزادمی
گر نبدی یاد تو من یادمی
دولت عقل تو هیچ ایستی
جمله ذرات چو ماهیستی
در دل آن بحر چو ماهیستی
گر کفه را هیچ تناهیستی
ور زر نبودی همه شاهیستی
زوست همه ورنه که باقیستی
شکر که بپذرفت شکر آشتی
با ملکان کرد بشر آشتی
گر نه بدان تیه نظر آشتی
ثور و اسد آمد در آشتی
نیست مرا با سپهر آشتی
گردن شیر فلک افشارمی
بلبل هر گلشن و گلزارمی
ورنه چرا کاهل و بیکارمی
ورنه چرا خسته و بیمارمی

گفت پی قصر بدین شکر خورد و نُش
گر نه ولی واد چو دریا مرا
بر خط من نقطهٔ دولت بنهاد
بس که گران بانگ و بل نیستی
گر نه امی لیست که دیدی مرا
یا ملک البعث والمحشری
مقلة عینی لک یا ناظری
غاب فؤادی لم یا عینه
منزلنا العرش وما فوقه
قلت الی بدلنا سلماً
قالت لا صبر الا به
او خضر الراح فما قاتنا
ترب العین کلی واشربی
مفخر تبریز توی شمس دین
صنما همه جهان چو تو خورشید انوری
تن من همچو رشته شد بدلم مهر گشته شد
صنما خاکپای خود کو مرا سرمه وام ده
چو درآمد خیال تو مه تو تیره شد بگفت
ز وصالش اگر دمی بچشی تو شوی چمی
دل عشاق ما ببین شده هر یک منوری
همه شادند جان خوش وصال شه جهان
صنما خرگه توام که بازی و بر کنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی
بله ذره نگو مرا چو جهان گیر خود مرا
اگرم شاه وبی توام چه در غربت ماوری

طوطی با صد سر و منقاری — واز جهت قوت دگر طوطیان
چون دگران تند و جگرخواری — در سر من عشق چه پیچیده سخت
ورنه چه گردند چو پرگاری — چونکه زعشقت کج و پیچ میروم
همچو خیالات و دا سراری — یا مثل لاله رخان خوش خوش

سریع مطوی مکسوف

لیس سوی صدرک من صدری — سر بری ای دل گر سر بری
نظرت قلبی لک یا منظری — همچو پری باش زخلقان نهان
بعد حضوری لک یا محضری — بر سر خشکی چو ثقیلان مرا
عمرک یا نفس قمی سافری — جمله چو دردند بپایان خم
اسلمک البصر رفقی وصبری — چند پس پردهٔ از در برون
هل عقد البیع بلا مشتری — می مفروش از جهت حرص زر
انتج عینیک به والبصری — می بفروشی چه خری جز که غم
قد قرب المنزل فاستبشری — وصلت فانی نماید بقا

بحر کامل مقطوع موقوص تقطیعه فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

قمرا چه میرسد ترا که بخورشید ننگری — همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
چو برای نوشته شد نبود کار سرسری — چو سحر پرده میدرد تو پس پرده میروی
گر نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری — رخ خوبان این جهان همه آیست و جو و نهی
چه عجب گر تو روشنی که از آب نخوری — شه ما گفت ای مها تو زما خود چه دیدهٔ
سر شاهان اینجهان همه بابست تو سری — تو چه عاشق نگشتهٔ بسوی بد نگذری
چه نبودند چاکری نفس و دو نیت سری — چو نشسته شاه پارسان نماید غبار شان
فرح آمد به بر فشان ز شراب معنبری — چو تبریز شمس الدین بده جام نازنین

کامل مقطوع موقوص

وگهی بر فراز کوه بباری و بر زنی — منم آن ذره هوا که بدین نور روز نم
دو جهان بی چه آفتاب کجا یافت روشنی — همگی تو ستم بلا تو مرا مغز مغز گیر
وگرم خاک بازوام چه لطیفست آن منی — بتو تا لم تو گویم که ترا دور کرده ام

چون لب او جمله شکر کاری
ورنه چرا با مزه گفتاری
باش که من بر ره همواری
مغز لی بر سر کهساری
ورنه امی مست بمنجاری
آن زخمه گر دان که تو سروانری
تبر پیکر تا نشوی چون پری
بر تر از انی که روی بر تری
سر و رازانی تو که تو بر سری
بر در این پرده اگر بر دری
جوهر خود می نماید زری
وین بفروشی چه بری کافری
زن نشو و حامله از بغیری
هم بجهانی ز جهان بر تری
شکم خاک کاشبه دو تو برخاک بگذری
چو شب پرده میکشد تو شب پرده میدری
سر شاهان نجهان بگوی هیچ شمسری
ابستان جام کر ست تو به بین تا چه جوهری
بنمائی بیک صفت که تو شاه چه لشکری
بر سیده است خار شان ز زعفران معصفری
بکنند مهر آفرین ز بان سر و روری
قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
سر و رزان ازان روم که تو بالا روزنی
همه خشک اند مغز ما چو تو بخشی تو روغنی
اگر بهبینم و دین هوا که تو ذره چه میکنی

بیگمی ذره آفتاب چه اشورت کند
طیب الله عیشکم روحش الله من ابی
سایه بر بندگان فگن که تو مهتاب هر شبی
جان سوار است فارسی خرتن زیر ران او
هله زین در و درگذر به آن جام معتبر
زمن از تو و زنده شد فلک نیز بنده شد
دل باسباب اینجهان با مید تو میرود
املا الکاس صاحبی من دنان ابن رهب
سکر القوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا
ای دل از محنت و بلا داری
زحمت اندیشه میکشی هر جا
چشم سر داد و چشم سر ازید
هر سحر مر ترا ندا آید
جان پاک میان خاک سیاه
میروی هر شب از قبا بیرون
آوخ آوخ چو من وفاداری
آن خطاها که کرده با من
گفتمش قصد خون من داری
هر زمان گلشنی همی سوزم
گفتمش از کمینه بازی تو
گر شنبازم وگرنه این شهرخ
وانکه بخرید گو بدان همه را
فرع بگرفته اصل افگنده
با چنین مشتری کند صرفه
شهرها از سپاه من ویران

تو بکش هم تو زنده کن بکن ای دوست کردنی	تو چه داده بدل که چپ و راست میفتد

کامل مقطوع موقوص

سخنی گو خمش مکن که نبات شکر لبی	اتسلسلت عنکم بانسنیا حقوقکم
زشت باشد که زیر کند این روح مرکبی	فتح الله عیننا جمع الله بیننا
که دل و جان ز جام او بر هد از مذبذبی	املا الکاس لاتقل لهذا مات اصبروا
دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی	حیث ما حاول الثری فمه جانب السما
که تو اسباب را همه سببی خود مسببی	ز تو مشغول میشود بسببها ضمیر ما
یا کریما کر التجمل و نظر ربی	هله خاموش گو صلا تو که داری بخور حلا

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

بر خدا اعتمادها داری	از چنین حضرتی و تو نومید
بنگر آخر دگر کرا داری	لطفهایی که کرد چندین گاه
چشم جایی دگر چرا داری	عمر ضایع مکن که عمر گذشت
سوی ما آ که داغ ما داری	پیش ازین تن چو جان پاک بدی
من نگویم که تو روا داری	خویشتن را تو از قفا بشناس
که جز این دست دست و پا داری	بس بود این قدر بدان گفتم

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نکند هیچ یار با یاری	آوخ آوخ طبیب خونریزی
بی خطا و گناه گفت آری	عشق جز بی گناه می نکشد
تو چه باشی به پیش من خاری	سیل من صد هزار شهر ببرد
جان نبرد و است هیچ عیاری	ای ز هر تار موی طره تو
ماتم و مات من باری	آنکه بخرید و آنکه او بخرید
کاشکی من بدی می خریداری	وآنکه بخرید دست من خاید
جان بداده بری مرداری	یا برین بعشق تقلبینی
از چنین باده مانده هشیاری	خر علف زار تن گزید و بماند
تو چه باشی به پیش من خاری	شمس تبریز یار جان من است

وگهی نی چپ و راست و نی ترش نه یمنی
لست انسی لحبتی والجفاییس مذهبی
نصب عینی خیالکم لیس حسناه تحجبی
حسنات آتیتنا بجمال و غبغبی
نعد البصر والتقی لحبیبی و صاحبی
حیث ما حل خاطری انت قصدی مطلبی
خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اقربی
چو درین ظل دولتی زچه رو در تقلبی
وصلوا الا تعربد و اطلبا لتقلبی
مشو ای دل اگر خدا داری
یاد آور اگر وفا داری
زرگری کن که کیمیا داری
چند خود را ازین جدا داری
که ازین آب و گل قبا داری
که درین کوچه آشنا داری
در تمنای چون تو دلداری
بر سر زار زار بیماری
نکشد عشق او گنه کاری
تو که باشی شکسته دیواری
سرنگون سار بسته طراری
شد پشیمان غریب بازاری
نا امید و فتاده و خواری
سر برید عشق دستاری
خر فرار و در علف زاری
غم ندارد ز هیچ اغیاری

ای عجب

ای خجل از تو شکر آزادی
عشق را این که صد دهان بگشاد
ز آب و آتش چو باد بگذشتی
اولا هر چه خاک و خاکی بود
زاده باد خورد مادر را
عشق از آن کرم بود در تحقیق
یک وجود بزرگ ظاهر شد
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
ای که اندر میان غوغایی
ور نخواهی که تخت بگشاید
خلوت آنست کز در پناهی
سوی انبار ما و من نروی
نبود خلوت آنکه در وحدت
چو رسیدی به پیش آن دریا
چو رسیدی به شه صلاح الدین
ای که مستک شدی و نیکویی
سبز بچوگان او گردان سر
هین خمش کن حدیث یار مسیح
ای که در دهر الغ در مانی
دلم از درد فرقتت خون شد
چه شود گر روا کنی بکرم
ذره سان در هوای مهر رخت
سر بشاهنشهی فرو نارم
هجر مارا کنار بایستی
شیر بیشه میان زنجیر است

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دل ار آتشی و گر بادی
پیش جاروب باد بنهادی
همچو آتش ز تاب بیدادی
ور دل صد جنید بغدادی
همه شادی و عشرت ورادی

ای دلا گرد حرص می گشتی
دل و عشق اندر هر دو شاگردش
با همه باد گشتی آبستن
گر یکی در درخت پیدا شد
شمس تبریز چهره را بنما
نی جنید گذاشت نی بغداد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

خوی کن پاره به تنهایی
زیر هر سایه رخت بگشایی
خوش بخسپی و خوش بیاسایی
گرچه او گویدت که از مایی
از خیالات باد پیمایی
نیستی قطره بلکه دریایی

خلوتی را عظیم سودایی است
زیر سایه درخت بخت آور
ور تو خواهی که بر تو بخشایند
رو بخود آر هر کجا باشی
عقل خود گم کنی و ابلیست
جرم تو چیست بیخودی الکس

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تو غریبی و یا از این کویی
که بمیدان او یکی گویی

نه چپ است و نه راست و رجاست
ور ره او نماند پای مرا

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نظری کن ز عین انسانی
آخر ای دلنواز سیدانی
حاجت بیدلان بآسانی
نیست آرامم از پریشانی
یک رهم گر گدای خود خوانی

برقع از روی بر فگن که شود
یک کرشمه اگر کنی چه شود
لیکن آنچه از عنایت تو سزد
سوی من مفلسی کجا نگری
نظری کن بحال شمس که هست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

شیر در مرغزار بایستی

ماهیان می طپند اندر ریگ

لایق آن وصال کو شادی
دیدی آخر که در هم افتادی
خواند شاگرد را باستادی
تا از آن باد حامله زادی
تا بجو روشش ز اصل بنیادی
تا نمایم سخن بعبادی
عشق خونین بزخم جلادی
کرد خالق اساس ایجادی
رو بپرسش که در چه سودایی
زود منزل کن و فرود آیی
که تو بر بندگانش بخشایی
رو سیاه است مرد هر جایی
اندر آید بکار فرمایی
که از او در چنین تماشایی
گر فسادی شوی صلاح آیی
آنکه جان خسته از پی اوئی
زانوم را نماند زانوئی
آسمان وار گر یکی توئی
روشن این خاندان ظلمانی
دل ما را ز بند برهانی
نه هر آنچه از جفا که بتوانی
ای که بر تخت حسن سلطانی
بلبل گلستان روحانی
واین سفر را قرار بایستی
چشمه را جویبار بایستی

شهر سرگین پرست پرگشته — مشک ناخه تتار بایستی
مشک از شکم کس نیاید لیک — مشک را ز مشتار بایستی

یکی غم چو جان نخواهم او — یک چه باشد هزار بایستی
دشمنی شاد کام بسیار است — دوستی غمگسار بایستی

تا بد انستی ز دشمن و دوست — زندگانی دوبار بایستی
سخت مخمور است — گلشن و سبزه زار بایستی

در فراق اندرین سفر یاران — سفری زان دیار بایستی
دیده را نیست غیر ازین پرده — دیده را اعتبار بایستی

رو چو سو آب صاف می نبرند — خضر را آبخوار بایستی
مه گل خواره اند این طفلان — مشفقی دایه وار بایستی

دولت کودکانه مهجور بند — دولت بی غبار بایستی
مرگ تا در پی است روز شب است — شب ما را نهار بایستی

خود بمیری بمیر این هنرت — زین هنرهات عار بایستی
چنگ در ماز دست این کم بین — چنگ او تار تار بایستی

طالب کار و بار بسیار اند — طالب کردگار بایستی
دم معدود اندکی ماند است — نفسی بی شمار بایستی

نفسی ایزدی ز سوی یمن — بر خلائق نثار بایستی
مرگ و سیگی برای مخنیست — آن خورش خوشگوار بایستی

داد مردان چو واقع مرگ است — مردم دادکار بایستی
هر دمی صد حیات میگذرد — دیده‌ها سوگوار بایستی

ملکها ماند و مالکان مردند — ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار — عقل را اختیار بایستی

هوشها چون مگس پی دوغند — هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت گندیده — این مگس را قرار بایستی

سده پر دوغ و سینه پر ز دروغ — همت القرار بایستی
گوشها بسته است لب بربند — از خبر گوشوار بایستی

از کنایات شمس تبریزی — شرح معنی گزار بایستی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تا تو از خویشتن سفر نکنی — خویشتن را ز خود خبر نکنی
ره نشوی محرم حریم وصال — بر سر کوی او گذر نکنی

جز بدان نور دیده می باید — که بهر جانبی نظر نکنی
تا دل از غیر او نپردازی — از رخش دیده بهره ور نکنی

تا بپوشی لباس اسمار را — در سماع یکی سفر نکنی
تا ز سر نگذری درین سودا — با غم عشق سر بسر نکنی

نشوی ذاکر مناقب شمس — تا سر از جیب او بدر نکنی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تا تو در بند کفر و دین باشی — دور زان یار نازنین باشی
بگذر از ما بسوی حق تا تو — خاتم عشق را نگین باشی

کی شوی همنشین حضرت دوست — تا تو با خویش همنشین باشی
پای نه بر سر جهان تا تو — برتر از چرخ هفتمین باشی

دید ره بین چو نیست ترا — کی درین راه راه بین باشی
گنج وحدت بگنج جان داری — چند از فقر دل حزین باشی

کی ببصر غمش عزیز شوی — تا تو در چاه کبر و کین باشی
ای تو کشت وجود و لاوانه — چند آخر تو در زمین باشی

عمر رفت و تو بی نصیب از عشق — تا کی ای شمس اینچنین باشی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تا شدستی اسیر چوگانی — باشد ار سیتم گوی میدانی
ما درین دور مست و هیچیم — سر این دور را تو میدانی

چون بدور و تسلسل انجامد — نکته ابتر بود برهانی
لیک دور و تسلسل اندر عشق — شرط هر مبحث و برهانی

گوش موشان خانه کی شنود
هر که کور است عشق می سازد
جمله یاران زعشق زنده شدند
خر سواره چرا شدی شاها
ور جنون مجنده بودی
جان جانی و جان صد جانی
هر که کز نیست بشنود صفت
سد پیش و پس تو این عارست
چند اندر میان غوغائی
خلوتی را لطیف سودائیست
گر تو خواهی که بر تو بخشاید
ور تو خواهی که بخت بگشاید
رو بجو آر هر کجا باشی
چون رسیدی به پیش آن دریا
حکم تو کن که شاه دورانی
حکم مطلق تر است در عالم
همه مرغان چو دانه چینن تو اند
برتر آید ز جان ملک و ملک
و اجهار از راه شان بر اک
شمس تبریز رحمت صرفی
خامشی ناطقی مگر جانی
بی تو باغ حیات زندانیست
آن یکی گوشه یکی چوگان
بهلوا اعتراض را بتراش
مانع ست اعتراض ز ابلیس

نعرهٔ بلبل گلستانی — چشم پیران کور کی بیند
بهر او سر بسر صفاهانی — هر که پیر است هم جوان گردد
تو چنین ماندهٔ چه میمانی — خر سواری پیاده شو از خر
خسروی و از نژاد سلطانی — لایق پشت خر نباشی تو
ای که اکنون تو روح انسانی — گفتنیها نگفتی ای جان

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نعل معکوس و خفیه میدانی — غیر احمق بفهم این نرسد
که سرافراز و قطب سلطانی — چون گریزی ازین فسون گردد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

رو بپرسش که در چه سودائی — خلوت آن دانکه در پناه خدا
بر همه بندگانش بخشائی — زیر سایه درخت بخت آور
زیر هر سایه رخت نگشائی — سوی انبان ما و من نروی
روسیاه است مرد هر جائی — جرم تو چیست بجوی آنکس
نیستی قطره بلکه دریائی — چون رسیدی بشه صلاح الدین

خفیف مسدس مخبون مقطوع

حاکمان قالب اند و تو جانی — آنچه شاهان بخواب جستند
تو همای میان مرغانی — بر سر آید رواق دولت تو
گرد هی دل بروح حیوانی — شرط ما را ز عاشقان برگیر
خواه تقدیر و خواه نفسانی — تا نشوم سرخ رو درین دعوی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

سینه‌ی نعره های پنهانی — تو چو باغی و صورتت برگی
هست مردن خلاص زندانی — چون تو بحری و صورتت ابریست
پیش حکمت که شاه چوگانی — تا یکی گو نشد اگرچه زرهست
که تو چون گوی چست گردانی — پس بخواط خویش را بسیار
از یکی گوی و یکی دانی — شمس تبریز نور جان منی

شیوهٔ شاهان روحانی
چون ده هر عشق آب حیوانی
خر بمیدان نباشد ارزانی
تو بمعنی بپشت آسانی
گر نترسید ز ویرانی
سینه‌ی نعره های پنهانی
غارت آمد ازین لت انبانی
کای فلان فارغ ست زین فانی
خوی کن پاره به تنهائی
خوش بخسپی و خوش بیائی
روز منزل کنی فرود آئی
گرچه او گوید که از مائی
که از و دور در تماشائی
گر فسادی صلاح جان آئی
سگ تو بزن که سلطانی
گشت حاصل ترا بآسانی
زانکه تو صاف صاف ایشانی
که تو احوال نشان همیدانی
که تو چون حق لطیف فرمانی
زانکه سر صفات رحمانی
باغ چه صد هزار چندانی
فیض دل قطرهٔ کرم جانی
گر نه نیکوست نیک میدانی
تا یکی گو شوی اگر آنی
چشم را نور و جسم را جانی

در غم یار یار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم
دل من شیر بیشه را ماند
یار لاحول گوی راچه کنم
چون رضای تو در دل غم ماست
صد هزاران سخن نهان دارم
شمس تبریز رخ بیارایی
در برم وصل یار بایستی
خار با غمزه اش نخست مرا
در چنین باغ جویبار روان
زرد گشتم ز غصهٔ دوران
یا کنار از غمش زچاره شدی
چند من بشمرم جفای ورا
در چنین مرغزار پر آهو
رو مسلم تراست بیکاری
همچو بت باش پیش آن بتگر
گر مراتن کنی تو جان منی
باده ده باده خوارمان کردی
زاول بامداد سرمستی
سخت مست است چشم تو امروز
صورت عقل جمله دلتنگی است
بادهٔ کهنه پیر را نو بود
عقل با برده ولیک این بار
ور رخ و رنگ و چشم تو پیداست
شیر امروز در شکار آمد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عقل امسال پار یابایستی — تا ورخت را امید سبز رشتی
شیر در مرغزار بایستی — دشمن عیب جوی لب یار زند
یار شیرین عذار بایستی — ماهی جان ما که بی آب است
یک چه باشد هزار بایستی — خوک دنیاست صید این نامان
گوش را گوشوار بایستی — همه ره لنگ بیوفا باشد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

یا دلم را قرار بایستی — چون خزانم زهجر او ویران
چهرهٔ گلعذار بایستی — بودم از یار و یار من شادان
در کف من عقار بایستی — سست عهد است روزگار دریغ
می چون سرخ وار بایستی — چونکه مخمور خمر دوشینم
یا غمش را کنار بایستی — چونکه وصلش نه بخت رسید
لطف او بی شمار بایستی — همچو اشتر چو دیده مست شدی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چونکه اندر عنایت یاری — نقش را کار نیست پیش قلم
که همه نقش و رنگ زو داری — گر به پیش چه صورتت باید
ور مرا دل سگی نزد لعاری — لطف گل خار را تو می بخشی
که حرام است تا تو هشیاری — شمس تبریز مست عشق توام

خفیف مسدس مخبون مقطوع

دوش گوئی که حضرت خودستی — باده خوردی و بر فلک رفتی
صورت عشق نیست جز مستی — مست گشتی و شیر گیر شدی
رو که از چرخ پیر وارستی — ساقی انصاف حق بدست توست
آنچنان بر که باز نفرستی — نجد ادوشش تا سحر همه شب
چه از آن بازو و از آن دستی — زانچه خوردی بده بمیخواران
لرزه برگفت او در پستی — بر و بدین از و نخواهی رست

یا غم آشنا ربایستی
سایهٔ آن بهار بایستی
دوستی غمگسار بایستی
بر لب جویبار بایستی
آهوجان شکار بایستی
همره راهوار بایستی
جان ما در نثار بایستی
وصل او نو بهار بایستی
سالم اکنون چو پار بایستی
عهد من استوار بایستی
خمر از وی خمار بایستی
نجبت نیکم بکار بایستی
سوی میلش مهار بایستی
شیر من در شکار بایستی
آن قلم را چه حاجت اری
گو همان صورتی که نگاری
چه کند شاخ خار جز خاری
باز پرسم که در چه بازاری
ور نه دستار کژ چرا بستی
مست گشتی و بند بشکستی
بر سر شیر مست بنشستی
که بجز آن شراب نپرستی
باده صاف محض خوردستی
گاهی ولی نیست همه هستی
سر نه عاشقانه ور ستی

تاکه پیوسته در امان باشی
چون بدار الامانش پیوستی
شصت و سنگ از سخن بگریز
شاه تبریز شمس دین آمد
زندگانی مجلس سامی
میرسانم سلام و خدمتها
ملتهب تشنه چون بود بی آب
حامل خدمت از شکر ریزیست
بکشش در حمایت کامرون
گر شوم من غریق منت تو
این سوار کار و خدمتی باشد
ساقیا ساقیا روا داری
گر بریزی تو نقلها در پیش
درد دل را اگر نمیدانی
دست خر بستهٔ چه نهی
گفته را وا نهای دام مساز
گفت باده است گرد و بو نیست
مشک بربند کوزها پر شد
عشق در کفر کرد اظهاری
هیچ جنگی نبود بی خصمی
پای ذوالنون کشید در زنجیر
جست خرقه چنین زخمی
کی بود گر دو جو باز رهم
بچشد او غریب چاشت خوری
بل هم احیاء عند ربهم
جان بر جانهای پاک رود
باغ دنیا که تازه میگردد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

باز در سروری خود کامی
کرده را ولی الانعامی
ای که جان را تو دانه و دامی
وارد امید شربت آشامی
توی اهل زمانه را جامی
کابتدا کردی و در اتمامی
تاکه خدمت نمایم و رامی

نام تو زنده باد کز نامست
چه دهم شرح اشتیاق که خود
سبب این تحیت آن بودست
زانکه رهها که کرده با خلق
تاکه در ظل تو بیاراید
باد جاوید بر مسلمانان
شمس تبریز در جهان وجود

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عقلها را ز پیش برداری
بشنو از چنگ ناله و زاری
خضر را در میان چه می آری
که ز گفته است این گرفتاری
هدیهٔ تو بود گه گلزاری

عوض باده نکتهٔ میگوی
ناز نای و چنگ حال دل است
طوق گردن توئی و حلقهٔ گوش
گر کلید است گفت و گر قفل است
گفت جام است که پر نوریست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

بست ایمان ز ترس زناری
هیچ گنجی نبود بی ماری
سر منصور رفت بر داری
اینچنین در دو سر ز دستاری
در تن ما هم در پرم چو طیاری
بگشاید عجیب منقاری
نخورد بیز قوت در اسراری
در جهانی که نیست بیکاری
آخر آبش بود ز جوباری

بانگ زنهار از جهان برخاست
نی که یوسف خرید در چاهی
جز به گنج عدم نیاسائی
کفن از خلعت و قبا خوشتر
کی بود گر قفس برون پرد
چون دل و چشم و معده نور خورد
آهوی مشک نافه من برها
مشت گندم که اندرین نام است
خاکیان را که هوش می بخشد

که بدام سخن درین شستی
خیز و پا پیش نه چه بنشستی
یافتند اصفیا نکونامی
ماهیم من تو بحر اکرامی
کر تو کار همه سرانجامی
خاص آسوده است و هم عامی
که تو جان را پناه و آرامی
سایه‌ات کافتاب اسلامی
عاشقان را بجان دلارامی
که رود روز ما بهشیاری
تا برد وقت ما بطراری
حال دل را ببین که دلداری
گردن و گوش را چه میخاری
گاه از روشنم و گه تاری
از رخ تو بود که انواری
تشنگی هم میدرد ز بسیاری
هیچکس را نداد زنهاری
نی محمد گریخت در غاری
در عدم در گریز یک باری
گور از این شهر به بسیاری
مرغ جانم بسوی گلزاری
زانکه اصل غذا بد انواری
تاکه از دام جست مرغ شکاری
هست آن را عدو ز انباری
بادشاه قدیم جباری

گرنگردی نثار دانش و هوش
خون و سرگین نداشت زیبائی
جامه از اطلسی بسا زکه هست
ای دل این ببرج شمس الدین
گرچه تو نیم شب رسیدستی
ناپدیدی چو جان درین عالم
زآدمی چون پری رمیدم من
ای بنازکان خامان را
گرتو از عاشقان یزدانی
همچو جانان ز بند جان برخیز
ور سلیمان ملک خود شده
خلعت پادشاهیش در پوش
مرشد راه راه چنگ آور
خود پرستی مکن خدای پرست
قول رحمن بگیر وره میرو
شمس تبریز نور سبحانی
ستم از باد های پنهانی
سینه ندسالها درین هستی
مشتری در فروخت آنه را
ظلمتی کی بقا کند که درو
زان بلاجانهای مافرهاد
مستی و عاشقانه میگوئی
پیش آن چشمهای جادوئی
عاشقان راچه سود دارد پند
ماند دستان او ز دست شدیم

که بود در زمانه هشیاری — خاک خفته نداشت بیداری
پرده اش داد حسن ستاری — جانب خرمن کرم بگذری
بر سر عقل از وکله داری — این کله را بده بسر لبستان
ز قناعت مکن بدیداری — شمس تبریز کز شعاع وی است

خفیف مسدس مخبون مقطوع

در جهان دلم پدیدستی — همه شب جان مرا شود قربان
تا ز من ای پری رمیدستی — در رهش بر دم چو دولت منصور
چون من سوخته بریدستی — شمس تبریز سرمه دیگر

خفیف مسدس مخبون مقطوع

گر طلبگار وصل جانانی — حجره دل ز دیو خالی کن
همچو خاتم سلیمانی — یوسف مصر آسمانی را
بنشانش به تخت سلطانی — تشنه لب میری و دریغ دریغ
ره بریدن بخویش نتوانی — ور تو تنها روی درین ره عشق
ورنه بیشک ز بت پرستانی — هر که خود بین بود چو ملعون است
بگذر از قولهای شیطانی — گر بقول خدای کار کنی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

واز دف و چنگ و نای پنهانی — مرحبا این دلربای پنهان را
روی من های های پنهانی — گفتم ای دل کجائی آخر تو
داد دستش بهای پنهانی — صدمه و آفتاب هیچ بود
تا بدان کهربای پنهانی — آتشم چون بمرد دم جست
که بر و تحفهای پنهانی — شمس تبریز شوز نای بجست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چون نباشد حرام جادوئی — پیش رویت چو قرص مه خجلست
سیل شان برده زو چه میجوئی — تو چه دانی ز خوبی بت ما
دست از ما چرا نمی شوئی — رو بمیدان عشق سجده کنان

شاه گردش ز لطف بیداری
هین قناعت مکن بهشیاری
کان مسرت دارد از کله داری
شمس همراه چرخ دواری
صبح عشاق را کلیدستی
زانکه تو بامداد عیدستی
چون مرا تو ابایزیدستی
در دو دیده خرد کشیدستی
یا تو سرمست جام سبحانی
گر تو در شهر تن سلیمانی
برکش از قعر چاه ظلمانی
مانده محروم ز آب حیوانی
بیشک اندر رهش فرومانی
اینچنین است قول سبحانی
بحقیقت بدان که انسانی
خانه دل ز دیو بستانی
واجب آمد وفای پنهانی
گفت در بر جهای پنهانی
نزد آن خوش لقای پنهانی
آمدستی از بلای پنهانی
عاشقان الصلای پنهانی
تو غیری و یا ازین کوئی
بچه رو کرده زهره بی روئی
ما ازان سو و تو ازین سوئی
بیش چوگان عشق چون گوئی

پیش تو چشمهای ترکانه
آفتابانه جد تو پیداست
بله زهره و بر یر چادر رو
اندرین ره نماند پای مرا
زان شکر رو اگر بگردانی
نه چپ است و نه راست در جانست
دلم از جا برود چو گویم او
هین خمش کار دیده کف نکند
من مراد و توام مراد توئی
خاک پای توام ولی امروز
گرچه من بد نهاد و بدگهرم
زهره باده شو چو جام توئی
هرچه هست آن خدا است تا دانی
هرچه دارد نشان نام وجود
هرچه کز سمعه و ریا برهید
هرکه عیب تو برکف تو نهاد
درجهان هیچگونه راحت نیست
با ولی نعمتی و سلطانی
انت بحر محیط بالدنیا
کیف هذا الجفا وانت وفا
ظل خدی مزعفراً کدراً
شمتت فی السجون اعدائی
الا ای سیه خوبان هلا تا نرنجی
توئی یار غارم امید تو دارم
توئی شب فروزم توئی بخت و تاجم

بندهٔ و کمینه هندوئی | بلتیزه درین حرم ای صبا
کنه در خانه ترا زانوئی | هله ای ماه خویش را بشناس
روند اری وگرچه بانوئی | تو بیا ای کمال صورت عشق
زانوم را نماند زانوئی | همچو کشتی روم بپهلو من
گرنتابی بدان که بدخوئی | مست خیزیش میروی چپ و راست
تو بجان یابی ارچه بوئی | مر تو دیوی و رو بدو داری
همه آنها غلام آن اوئی | هین زخوهای او یکی بشنو

خفیف مسدس مخبون مقطوع

من غلامم چو کیقباد توئی | دل مرید تو و ترا خواهد
گردم اندر هوا که باد توئی | زهد من می جهاد من ساغر
ست گرم چون درین نهاد توئی | ور نهادی که تو کنی بردشت
ظلم احسان شود چو داد توئی | بس کنم ذکر تو نگویم بیش

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عین ما عین ماست تا دانی | گر بروی پری وشان نگریم
محرم کبریاست تا دانی | خاک پیش بدیدها درکش
او ترا رهنماست تا دانی | گر بلائی رسد بلاکش باش
اندکی باگد هست تا دانی | شمس گر گشت فانی بالذات

خفیف مسدس مخبون مقطوع

مدمن جوهر و مرجانی | کان بنیان عبدکم جبّا
کیف ارد سی بنیانی | جنة البین کلما جبت
سال دمعی کمایعانی | ارع قلباً هواک ساکنه
کم بکت کو علی اخوانی | ما محیط بروحة الدنیا

بحر متقارب مثمن سالم التقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

که سر رانخارم نگارا نرنجی | چو جانان مائی تو خاصان مائی
گر امشب نخندی و فردا نرنجی | یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد

گاه لاله و گاه لولوئی
نی بوقت محاق چون موئی
نور ذات حقی و یا هوئی
ای دل من هزار پهلوئی
سوی بی چپ و راست می پوئی
الله الله چه مهر مه روئی
گاه شیری کنند که آهوئی
نکند سیب و نار آلوئی
کین در بسته را گشاد توئی
ای مرا زهد و اجتهاد توئی
خوش بود چون همه مراد توئی
ذکر هر ذکر و یاد توئی
غیر او خود کجاست تا دانی
روی ما با خداست تا دانی
کان ترا توتیاست تا دانی
که بلا با صفاست تا دانی
ور فنا با بقاست تا دانی
سابق الحق ماله ثانی
ومنی هو رشید ارکانی
لسعت مثل لسع ثعبانی
لیس فی غیر عطفکم مانی
انت بالروح حاضر ولسانی
بهانه نگیری و ازما نرنجی
زهر جا برنجی ازینجا نرنجی
کز ما وایتها و آنها نرنجی

مها جان تو بودی ربوده دل از ما
بس است ار نگفتم نخواهم دگر گفت
اسکان تجلی علیکم ثنائی
اجیبوا اجیبوا اجیبوا اکم اجیبوا
نگر اختران دیده اندت زبالا
فلا عیش ما سا دلی ما عدا کم
اگر چه لطیفی و زیبا لقائی
بدن را قفس دان و جان مرغ پران
گهی پا زنی بر سر تاجداران
گهی آفتاب بتابی جهان را
از آنجا گذشتم سبد سایه از
درآ در دل ما که روشن چراغی
شدم در گلستان با گل بگفتم
چو مجنون بیامد برادی لیلی
بس آن ملحکامه بدرید جامه
همگفت با سر که تا جت کجا شد
چو با خویش آمد بپرسید مجنون
ندا کرد مجنون قلاوز وارم
مشام محمد بیاد اویسه
مثال مریدی که او شیخ جوید
بجد مریدی که او شیخ جوید
همجنون تو باز آ و این راز ها کن
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
بقصد گور بگذشت مجنون و بو کرد
بیاورد و بیش سو گور لیلی

هماناکه از دل مه ما نرنجی
چو دانا و نادان شدند از تو شادان

متقارب مثمن سالم

افیضوا علینا کئوس اللقائی
صفا من هواکم نسیم الهوائی
فرو کرده سر ها برای گوئی

اگر آن جان جان را بدیدی لا تو
تن اندر خبونش دلم از غنونش
غلط کیست اختر که بجوئی بر دست

متقارب مثمن سالم

سجای بقا روز جان هوائی
قفص خاصه آمد تو جانان کجائی
گهی در روی در پلاس گدائی
گهی همچو بر تی زلمانی نیائی
که در باغ دولت گل و سهرائی
در آور دو دیده که خوش توتیائی
جهان را که داری که لعلین قبائی
کرایند نشیمن زباد صبائی
بغلطید در خون زبی دست و پائی
همیگفت با دل که صید بلائی
که گورش نشان ده که باشد فنائی
مرا بوی لیلی کند رهنمائی
کشیم از زمین خوش نسیم صبائی
کشد از دهانها دم اولیائی
بجد چون بجوئی یقین محرم آئی
که شد خیره چشمت ز شمس ضیائی
ولی این نشانست از کبریائی
که در بو شناسی بدش روشنائی
نزد نعره و او فتاد از قفائی

هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان
گر آفاق گردون زمانی بدیدی
جهان چون تو مرغی ندید و نه بیند
تو کان نباتی و دلها چو طوطی
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
اگر لشکر غم سپاهی در آرد
مرا گفت بر کن بیو خود شناسی
نگفتند لیلی شما را بقا باد
همیکوفت سر را به هر سنگ و هر در
دراز است قصه تو این می ندانی
نگفتند شب بود تاریک گم شد
چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف
ز هر گور کف کف همی بر دماغی
بجوید حق از دهان قلندر
زجر عست آن بو نه از خاک تیره
ضعیف است در قرص خورشید چشمت
چو موسی که نگرفت پستان دایه
چراغیست تمییز در سینه روشن
همان بو شگفتش همان بو بکشتش

روانا مگیر ز نادان نرنجی
زجا گر شه ما همانا نرنجی
اگر جمله چشمی اسیر عمائی
روانم ز بو نش ز بی دست و پائی
دل عقل کل با همه ارتقائی
البطعن و سیر و لا فی نوائی
وفا زو چه جوئی به بین بیوفائی
گذشتی بران شاه که او راست رائی
که هم فوق بامی و هم در سرائی
تو صحرا و صبری و جانها چرائی
کلید فرستی و در را کشائی
تو خورشید رزمی و صاحب لوائی
چو مجنون عشقی و صاحب صفائی
به بین بر تبارش لباس عزائی
بسی کرد نوحه بسی دست خائی
تپشهای ما هی زبی استقائی
بس افتاد از آنها ز سوی القضائی
ز صد ساله راهم رساند دوائی
به بینی همی چیست از آن مشک سائی
له
که بر خاک افتاد جسم عدو لائی
ولی میدهد بر شعاعش گوائی
که با شیر مادر بدش آشنائی
رهاند ترا از فریب و دغائی
بیک نفخه حشری بیک نفخه لائی

به لیلی رسید و بلبل رسد جان
گروهی ز اندیشه که چون رسد سر
بیان کردی از رونق لاله زارش
خمش کن درین راه معنی و صورت
بجنبیدن چو خواهی که دریا بجنبد
گران روی چون مه بگردون نمائی
اگر کار آرند مشیت سفیهان
زمستان هجر آمد و ترس است
بتا گر تو مارا ببینی ندانی
برادرم تو دل مرا تو به ازل
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
چو سر جوش کردی چه روپوش کردی
ازین جان ظاهر بجان آمدم من
یکی جان جنت یکی جان دوزخ
توی لطف جبار و فیض دو عالم
پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
منم دل سپرده براندازه پرده
بگفتم زمانی چنین باش پیدا
که گر او نه آبست باغ از چه خندد
برین ویران تو بنه این بهانه
من و ماست کهگل سر خم گرفته
بهانه است اینها بیا شمس تبریز
تماشا مرونک تماشا توئی
بفرما بهنگی فراق و وصال
ز آدم ز آئید حوا و گفت

زمین شد ز مینه سما شد سمائی
بود جذب صبر صبر که کرد اقتضائی
ولی بر ستاند دل لالکائی

شمارا هوای خداست لیکن
که صبر به پیشه دل شیر بخشد
همه خود بگوید ترا بی زبانی

متقارب مثمن سالم

بنالی چو رنجور سر را ببندی
بصبح جمالت سحر را ببندی
بیک نکته صد گاو خر را ببندی
که سیلاب این چشم تر را ببندی

چه رنجور والله کرو زر در آئی
غلام صبوحم ولی خصم صبحم
بیک غمزه آهوان دو چشمت
وگر همچو خورشید ناگه بتابی

متقارب مثمن سالم

سپارم تو جان که جان را تو جانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
تو روپوش میکن که پنهان نمانی
ازین جان ظاهر شو و جان نهانی
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی

هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم
تو هم عیب بینی تو هم نازنینی
ز رهی تلخ مرگی که بی تو زید جان
میان دو جان مانده بودیم حیران
چه جنت چه دوزخ توئی شاه برزخ

متقارب مثمن سالم

در آخر خرابی چو تو آفتابی
که عمریست ای جان که اندر حجابی
بگفتا که شاید دلی بر شتابی
وگر آتشی نیست چون دل کبابی
تو خود را برون کن که خود را عذابی
تو بر دار کهگل که خم شرابی

چه گوئی دلم را که از من ترسی
چو پرده براندا خت گفتم ولاهی
دلم صد هزاران سخن راند زان خوش
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی
ولا چند باشی تو سرمست گفتن
دلا خون نخسپید و دانم که تو دل

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

جهان و نهان و هویدا توئی
که سر خیل امروز و فردا توئی
که هم دخل و هم نخل خرما توئی

چه اینجا روی و چه آنجا روی
تو گوئی گرفتار هجرم مگر
تو مجنون و لیلی بیرون مباش

خدا کی گذارد شمارا شمائی
رهاند ز خویشش بحسن الرضائی
بلا در چمن رو که اهل صلائی
تو نور خدائی تو لطف و عطائی
چو بر چرخ آئی قمر را ببندی
که از بهر رفتن کمر را ببندی
چو رو بکنی شیر نر را ببندی
برین آب خور رهگذر را ببندی
بجان لاله زارم برخ زعفرانی
کنون رفت کارم نشان از نشانی
نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چو پیش تو میرم زهی زندگانی
که بشگفت اینی که بشگفت آنی
بخوانی نخوانی برانی برانی
توئی شمس تبریز و گنج معانی
ز دریا ترسد چنین مرغ آبی
به بیداری ست این عجب یا بخوابی
مرا گفت بشنو که اهل خطابی
مثال صراحی پر از خون نابی
چو در بند آبی چه بند سرابی
تو آن سیل خونی که دریا بیابی
که مفتاح عرشی و فتاح بابی
که مقصود اینجا و آنجا توئی
که واصل توئی هجر پیرا توئی
که رامین توئی ویس رعنا توئی

تو درمان غمها ز بیرون مجوئی | که پازهر درمان غمها توئی
اگر مه سیه شد هم صیقل است | تو صیقل کنی خود مه ما توئی

وگر مه سیه شد برو تو ملرز | که مه را خطر نیست ترسا توئی
ز هر رحمت افزا فزایش مجو | که هم روح و هم رحمت افزا توئی

چو جمعی تو از جمعها فارغی | که با جمع بی جمع تنها توئی
یکی بر گشا پر بافسر خویش | که هم صاف و هم قاف عنقا توئی

چو در وسعت نیست سر را مبند | که سر فتنه روز غوغا توئی
اگر منکر عالی ما شوی | غمی نیست ما را که ما را توئی

مرو زیر ما را ز بالا مگیر | بپستی به منشین که بالا توئی
من و ما رها کن ز خواری بترس | که با ما توئی شاه و بی ما توئی

بشو رو و سیمای خود درنگر | که آن یوسف خوب سیما توئی
غلط گو سخن تو و یعقوب نیز | مترس و بگوییم زلیخا توئی

گمان می بری و یقین و گمان | گمان میبرم من که با ما توئی
ازین ساحل و آب گل درگذر | بگوهر سفر کن که دریا توئی

ازین چاه مستی چو یوسف برآ | که بستان و ریحان و صحرا توئی
اگر تا قیامت بگوییم ز تو | بپایان نیاید سر پا توئی

بحر متقارب مثمن سالم لقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

چه سوگند خوردی که دل سخت دیدی | مرا خود نگوئی که هرگز ندیدی

مها یار دیگر نظر کن بچاکر | چنانکه اسیری ز کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم | چو می در تن بنده هر سو دویدی

تو باز سفیدی که در من نشستی | ربودی مرا در هوا بر پریدی
دلم رو بدیوار کردست ازان دم | که در خانه رفتی و در در کشیدی

اگر کفر خواندم ترا راست گفتم | که جان ناپدیدست و جانا پدیدی
بفریاد من رس که این وقت رحمست | تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

متقارب مثمن سالم

چه آن مه برآید بسوی دیاری | نماند جهان را ز عشقش قراری

بچاه فراقش ز مستی فتادم | بکندش بجوئی ز چاهم برآری
چو زاری عاشق همه دوست دارد | همه مو بمویم بموید بزاری

بر آری بزاری بگوئی برآری | گزار است بیحد ز عشقت نزاری
امید قبای وصالت تو جانم | کمر بسته کو یدبفرمای کاری

بروز زمین را دو صد ره ببویم | بیاد خیالت ببوی کناری
بجز گاه عاشق تفو گشت نوری | وزان یادگار است ناری چه ناری

چو شب گشت دریای هجران آورد | نه بینم نهایت نه دانم کناری
نیفروشد این دل بنور دو دیده | ازان نار عشقت بلا به شراری

بجای یکی جان دو صد جان ببخشد | اگر جان سپاری بعشقش سپاری
چو خرگاه چشم پر از عاشقان شد |

بگفت سند ایشان رحیقی زیاده | ز سودای شاهی عجب شهریاری
اگر خاک پایش زند بر دو دیده | بدیده در افتد عجایب خماری

بمستی فلکها بصورت چو ماهی | طریفی لطیفی ملیحی عیاری
یکی و یگانه بکش در دو عالم | و از اوصاف خویشش ندارد شماری

که بوئی ز رنگ صفت ازان وصف جهد | برآورد بخوبی ز عاشق دماری
بگو کیست مخدوم شمس الحق و دین | شهنشاه تبریز هر جا و یاری

متقارب مثمن سالم

چو عشقش برآورد سر از بیقراری | ترا کی گذارد که سر را بخاری

کجا کار ماند ترا در دو عالم | چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم | تهی نیست در من بجز بانگ و زاری

تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را | تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گر آن گل بخندد چه بوسیت این بو | گران می نخوری چرا در خماری

گلستان جهان از بروی تو خندد | که در باغ جان را دو صد نوبهاری
نه چنگی تو ای چنگ تا چند نالی | نه کت می نوازد نه اندر کناری

خیال تو جام است و عشق تو چون مے
ولا تو مرا گر به بینے ندائے
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمے
چو می نوش کردی چه روپوش کردی
ایا هم نشینا جز این چشم بینا
گره را تو بکشا ایا شمس تبریز
عجیب العجایب توئی در کیائی
توانی که دلها کجا با فتاد است
جهان را بیارا بنور نبوت
نه آب منی بد که شخصی سنی شد
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر
میا خواب اینجا برو جای دیگر
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند
تو در چشم بعضے مقیمے و ساکن
فلایت لمولی به افتخارے
اموت بهجر و احیے بوصل
اذا غاب عینا وان عاد عدنا
فما العقل الا طلاب العواقب
زمن چون روی تو زمن بو و هم
گہے پرده سوزی گہی پرده داری
بهاران بیاید به بخشی سعادت
کزین گل کزان گل یکی لطف بردے
شکاران به پشت گلو ها کشیده
چو تو معنی بے قرارے بگویم

زهی می زهی می زهی خوشگوارے | توئی شمس تبریز در شرح نائی

متقارب مثمن سالم

زجان هم برستم که جان را تو جانے
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو روپوش میکن که پنهان نمانے
دو صد چشم دیگر تو داری نهانے

زخون بر رخ من تو دیدی نشانها
تو آن نازنینی که در غیب بینے
کسے بے تو باشد زهی تلخ مردن
اگر مرد دینے ببینے نقش بینی

متقارب مثمن سالم

نماروی خود گر عجب می نمائی
اگر دل نداند ترا که کجائے
که استاد و جان همه انبیائے
چو رست از منی وار هانش زمائی
همه علم و حلمے همه کیمیائی
که سحر است جسمم در و غرقه آئے
هر آنچه بخوردی سحر گه ترائی

توئی محرم دل توئی همدم دل
برافگن برو سایهٔ از سعادت
گهر سنگ بود و ز تو گشت گوهر
کف آب را تو بدادی زمینے
حرام است خواب شب آنرا توانی
شبا در تهیج چهار سنائے
الا ماه گردون که سباح چرخے

متقارب مثمن سالم

لطیفے الا حانه سریع الفرار
فهذا سکری و ذاک خماری
کذا عادة الشمس فوق الدراری
وما الحس الا خداع العواری

دمند سیاقی هواه ترانے
عجبت بانی اذوب بشمس
بما بین یحیے بحس و عقل
گہے آفتابے ز بالا تتابے

متقارب مثمن سالم

تو خسرانی تو جان بهاری
خزان چون بیاید سعادت نگارے
نکردی یکی خار در باغ خارے
که جان بخش ما را سفر و جانسپاری

خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
ز گلها کر دید بهارت ز دلها
همه پادشاهان شکاری بجویند
قراری گرفته غم عشق در دل

متقارب مثمن سالم

بجز آنکه یا رب چه یاری چه یاری
بجان آتشینم برخ زعفرانے
تو آب حیاتی که در تن روانے
نگفتند هرگز تر الن ترانے
چو بیش تو میرد زهی زندگانے
نکن سجده آن را که تو جان آنے
گره از گمان است تو صد عیانے
بجز تو که داند ره دل کشائے
که مسجود قافے و جان همائے
عطا کن عطا کن که بحر عطائی
سیه دو و را تو بدادی سمائے
که در شب چو بدری زجا نها برائی
جهان را بخوردی مگر اژدهائے
پی من چه باشد و می گر بیائے
تو هر دیده را شیوهٔ مینمائے
اموت و احیا بغیر اختیاری
اذا غاب عنی زمان التواری
فدا الحس راکد ذوی العقل جاری
گہے ابر واری چو گوهر بباری
بر م چون بیائی مرا هم بیاری
توئی قهر و لطفش بیا تا چه داری
به پیش افگند گل شرمساری
توئی که بجانت بجوید شکارے
قراری غم الحق دهد بیقراری
نه گوش یار الله یستغفکه یارے

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
چو در برج عشاق پا در نهاد او
دلم پاره پاره بشد عشق پاره
چو بر روی من دید آثار مجنون
چه سرها که داند چه درها فشاند
اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز
نشانت که جوید که تو بی نشانی
از آنسوی پرده چه عالم شگرفست
کدار و مسابق و قرن هر دری را
گمانهای ناخوش برد از تو دلها
بچه عذر آید چه روپوش دارد
گرانی نماند در آنجا و غیری
چه ما سکنند ما در نفس کلی
ای نفس کلی بهر دم گیاست
هم ایثار کردی هم اسرار گفتی
چراغ خدائی بجائی که آیی
و لیکن زمستان بکرد و بد بستان
بزیر و ببالا تو بودی معلی
الاهات حمراء کالعندمی
شدم از دل و جان سیگوش تو
مگو نام فردا اگر صوفیی
چرا تشنه باشی تو در مجلسی
ز جام فلک دان که صافی تری
چو موسی عمران تو ای عمر جان
تو هم ... مرد

یکی لعل دیدم شدم زرکانی
که گردد ماهی ز افلاک جانی
که هر پاره من دهد زو نشانی
ز رحمت بیاید بر من نهانی
چه ملکی که راند کسی کش بخوانی

دلم چون ستاره شب در نظاره
چو آن مه بر آمد بچشمش در آمد
چو از بامداد و سلامی بداد او
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی
چه ماه و چه گردون چه مرج و چه هامون

متقارب مثمن سالم

مکانت که یابد که تو بی مکانی
که عالم از آنجاست یک ارمغانی
که هر چیز را کش بجوئی تو آنی
نداند که تو حاضر هر گمانی
که تو نانبشته غرضها بخوانی
اگر گیر و مست از می گرانی
که تا بی لسانی بیاید لسانی
کمیت منیر مستند بر سم نهانی

چه صورت کنیت که صورت نبندی
نبو نو هلالی نبو نو خیالی
مدو هلی جانت همه زآسمانست
خنک آن زمانی که سابق تو باشی
زگیر و این ل عروج منازل
بگفت اندر آنید اجزای خامش
که آن عقل کلی شود عقل کلی
مگر عقل کلی که آن عقل کل را

متقارب مثمن سالم

حیات جهانی بهر جا که رفتی
شرابیست نادر که آن را نهفتی
فلک را دریدی چمن را شگفتی

تو قانون شادی بعالم نهادی
ببازار راعی چه نادر متاعی
بصورت ز خاکی و زین خاک پاکی

دیگر بحر متقارب

چو در بیشه معنوی ضیغمی
همین دم یکی شو اگر همدمی
چرا خشک باشی چو در زمزمی
که برتر از آن گنبد اعظمی
چو عیسی مریم روان تر یمی
که چون کوه در تبت محکمی

مرو در غمی خور اگر در غمی
بخوردی چنین جام عالم بها
چرا می نگیری بخشش قدح
بجوش ای ندیم که هم خرقه (کالاصل ۱۲)
چو یوسف همه فتنه مجلسی
چنین خال زیبا که بر روی تست

بهر برج می شد چو برج معانی
زمین در نگنجد از آن آسمانی
مراز سلامش امید شد جوانی
چنین من از آنم که تو آنچنانی
همه رفت آنست در یاب ارزانی
چو او را ببینی تو او را بدانی
اگر کفهاست صورت تو بحر معانی
رسد تا نماند حقایق نهانی
از این سو رسیدی از آن سو روانی
بریزی تو بربا قدحهای جانی
زگیر و این دل فراق جوانی
چنانکه تو ناطق و زان خیره مانی
گر آبی نیاید ز بحر عیانی
بهر دم کسی میکند استعانی
که از جور دوری و با لطف جفتی
جهان بخش کردی چه درها که سفتی
بجان از زر فروشی یکی عشوه مفتی
چو پاکان گردون نخوردی نه خفتی
کانی و فرجتها عن دمی
گر شادی فزاید می دو غمی
بهل مملکت را اگر ادهمی
چپ و راست بنما اگر کیمی
بجوش ای شراب که خوش خرمی
چرا قبال باده عدوی غمی
پناه غریبی و خال و عمی

خلائق زتو واله و در همه اند | به تبریز یا باز کن اگر می
گر شمس تبریز عقلت نبود | که چون من تو مست و لا تعلی
بسودای آن شاه بیچون توئی | فرو رفته بحر پرخون توئی
بفرمان همت فرو رفته | دلاور هوا باش مجنون توئی
ازین فتنه که جان تو نبرد | کم است این مشابه که مخزون ستی
تو محمود آنی که در اندرونت | بر گنج همه عالم افسون توئی
چو مخدوم شمس الحق و نیست نوح | غرض از می و روی میگون توئی
تقانون عشقش کسی ره نیافت | در آن مصر را شیخ ذوالنون توئی
چو خورشید عشقش درون تو رفت | بیا که همای همایون توئی
چو مرغ خیالش درون لانه کرد | که از نظر بگفتی و زانسو توئی
چو عشقش ترا ویدبیضا نمود | سراسر همه گنج قارون توئی
زان خاک آری که معجون کنم | که دل را مقوی و معجون توئی
ز هر چند صد رشته مجلسی | در آ مفلسانه اگر مفلسی
غریبان برفتند و تو حبس غم | چو واگردد این کاروان واپسی
لطیفان خوش چشم هستند لیک | برو سوی مردار چون کرگسی
نه شاخ تر و پذیرای آب | بیفروز شمعی چرا مفلسی
چه استارگان اندرین سبج حاک | چو در بر ماندی و خود مفلسی
ویا منتقلی العیش کم تبعدی | ویا فرقت الحب کم تعبدی
زمان الفراق فکم والجوی | و من حلو رویاکم تجتدی
فداک الوصل بما یشتری | روا رمن القرب کی یرتدی
محب الذی یرتجی دیننا | ایا حمرة القلب ما تبردی
ایا حزن قلبی ایا تنجلی | نعم مثل حسناه لا یوجدی
فکم تبک یا عین من صد هم | اکحل من الخسته لا تمدی
بقول جع ارمی قیوم اللقا | تفردا بالمجد لم یولدی
لحب الفواد لیبلوی کم | فدیت لتبریزی المسعدی

توچون زلف وجدت چه اندر رهی | شهباز برگرد و لطفی نما

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

دوان سوی آن هفت گردون توئی | طلبگار آن در شاهی بدانکه
بجاروب لا هر چه مادون توئی | چو رشک هزاران چو لیلی وی است
بجان تو مژده که مفتون توئی | برای کسی کوست بحر خوشی
اگر چند کاهی ز بیرون توئی | چو عشقش دمی بر تو افسون بخواند
تو در زیر ازین فلک مشحون توئی | بگویم سخن درمی و روی خوب
ازان دان دلا گر تقانون توئی | جمالش چون مصری پر از شکر است
چه غم داری ار طین مسنون توئی | خیال خداوند شمس الحق و دین
درو ما نجسته و میمون توئی | چو طور است عشقت درو بنگرم
پس امروز موسی هارون توئی | ایا خاک تبریز نزدیک من

دیگر بحر متقارب

زهستی ز مستی درین مجلسی | بده وام جان گر چه هست هست
گر از بیکسی وگر از ناکسی | درین راه بی راه اگر سابقی
بچشمت نیابند زیر اخسی | نه بازی که صیاد شاهان شوی
نه درخورد باغ و زر و مغرسی | برو سوی جمعی چه درو خستی
گهی گلشنی و گهی گلخنی | خمش کن مساف این دم از بحر تو

دیگر بحر متقارب

و بالوصل ما حان ان یهتدی | لشرب من العذب لقیا کم
و قلب المعنی بما یفتدی | لباسا من اللطف کی یکتسی
به اختتام به سعدی | ایا وصل مولای ما یقرب
اما خفتی فظ ما ترقدی | نعم نور خدیه شمس الضحی
اما نجش ما عین ان تردی | فان ترمدی کیف یوم اللقا
تری سید المفخر السودوی | لا قسمت حقا بمن لم یلد
وان کان جرما علی ازدری | ایا سید شمس الدین الوری

ای آنکه ز جهل اندر مماتی
ساقی مستان درده بستان
غلغل در افگن در عالم جان
خاموش این دم آن یار آمد
شمس الحق و دین آمد دگربار
با چرخ گردان تیره هوائی
هذا محمد قتلی بنغمه
پر کن سبوی پی گفت و گوی
گر شد سبوی داریم جوئی
منما ی جان را تو آنچنان را
زین زر برون کن گنده بغل را
نوشته خواند ناگفته داند
حبس سکانی وع وع زنانی
تک طبل جنگ طبله بر
نوش است و می نوش در گفت خاموش
تو چنین نبودی تو چنین چرائی
تو قمر عذاری تو دل بهاری
دل خسته گشته چو قدح شکسته
دل و جان که باشد دو جهان چه باشد
همگی امیدی شکری سپیدی
طرب جهانی عجب قبائی
دل من ببردی بکجا سپردی
سر ما شکستی سر خود پرستی
بطبع جنانی بعطا جنائی
نه باختیاری همه اضطراری

بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن

آن جام باقی بی ترهاتی
کز عالم جان یابی نجاتی
از گفت یابی یکدم نجاتی
بخشید روحی در هر غداتی

گر بر زمینی بر چرخ بر پر
بر جوش بخروش این نیز بنیوش
ما دام در دام ماندی چه حاصل
هر شوره یابد از فیض فضلت

متقارب مثمن اثلم

انا معود حمد الجفائی
بابا و هوی گر یارهائی
در شهر کوی گر تو سقائی
تنها روی کن رسم هائی
پهلوی نغز کن کند نائی
تو سخت روئی بس بیحیائی
مسکر دو در کو در خانه نائی
بر خیز سنقر تا چند نائی

هذا حبیبی هذا طبیبی
هان ای صفورا بشکن سبو را
این عیش باقی بنود گزافی
از بهر جسم شان جسم بخس شان
بسیار کوشی با دل بپوشی
چون نیست زخت چون نیست بخت
در خانه طبل داریم صلصل
عمر چون نوحی یار چو روحی

متقارب مثمن اثلم

چکنی خصومت چو زان مائی
تو ملک نژادی تو ملک بقائی
چو تو گم شدستی تو چه رهنمائی
همه سهل باشد تو عجب کجائی
چو مرا بدیدی بکن آشنائی
تو سماع جان را تلا تلائی
نه جواب گوئی نه دهی رهائی
که خرف نگردد ز چنین دغائی
عجب از خیره ز عجب نمائی
تو نخود نگردی که چو آسیائی

دل و جان غلامت رسد سلامت
فلک از تو حارس زحل از تو فارس
بده آن قدح را بگشا فرح را
بهزار دستان بر سان بهستان
شکری نباتی همگی حیاتی
بزن این ز بالا تلا تلا لی
بقرار و غار الغریب مارا
بلپاس عوران بعصای کوران
خمش ای صفورا بگذار او را
تو یکی سبوئی چو اسیر جوئی

ما رهست از تو هم حیاتی
ور بر سمائی می ده حیاتی
در این صفات آچو عین ذاتی
این دام بگسل چون مرغ هاتی
یابد بعزت عین فراتی
دارد همیشه قصد جدائی
هذا اعمادی هذا لوائی
مفکن عمو را در بینوائی
بی پر نپرد مرغ هوائی
زایشان چه خیزد گند گدائی
هر خروت انجا بدبد گوائی
زان روی سخت ناید گدائی
کز سگ نیاید زیبا نوائی
گاهی غدائی گاهی عشائی
این طبل کم کن بس ای مرائی
تو دو صد چنین ره صنما سرائی
ز برای آن را که درین سرائی
که غم کهن را تو همین دوائی
ز غذای سلطان قدح عطائی
طبقی زکاتی کرم خدائی
نه تو یک تلائی تو دو صد تلائی
بر تست عالم چون روستائی
چه طمع به بستی ز چه سیر بائی
تو ز خویشتن گو که چه کیمیائی

جز حرچه جوئی جوز چو برائی

تو بخود چه سازی که اسیر کاری — که نوای جانی بگی نوائی
حدی نداری و خوش لقائی — شلی نداری و جان فزائی
بر وعدهٔ تو بر سجدهٔ تو — رفتم سنجانه تا تو بیائی
تزلت چشیدم رویت ندیدم — جادو حلائی کان عطائی
امروز مستم مجنون پرستم — افزون دوائی چون مرتضائی
یک رشتهٔ جان مانده است پیچان — هین صلح شان ده تا چند پائی
زاغی و بازی در یک قفس شد — جنگی نماند چون در گشائی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما — ور نی بکن شان یکره شفائی
در آب افگن چون مهد موسی — نی آن عونان اندر دغائی
در آب رقصان مهد لطیفش — کز راه آب او کرد ارتقائی
تو میر آبی و آن آب قائم — در آب بودش امن بقائی
هر چیز زنده از آب باشد — آب از تو یابد لطف و روائی
خواهیم یارا کامشب نخسپی — حق خدا را کامشب نخسپی
چون سرو و سوسن تا روز روشن — شاهی و مولا کامشب نخسپی
از حسن رویت و از لطف مویت — بگریست صهبا کامشب نخسپی
چون روز لالا دارد علالا — بهر تو تنها کامشب نخسپی
چون شمس تبریز در روم آمد — بنگر تو او را کامشب نخسپی
یا ساقی الحی اسمع جوابی — عشق تجلی من ذوالجلالی
العشق فنی والشوق وصفی — والحوت فیه روح الرجالی
انتم شفائی انتم دوائی — والرب ضامن از کی ببالی
عشق موید قلبی تعمد — والبسط ریاحا والشمس عالی
گفتم که ما را هم کام نیما — تا خود بهبینی کاندر چه حالی
اندر ره جان باز آی ای جان — گفتا که لالی آن کان بسالی
گفتم تو گشتی بی کینه ما را — موست نباشد هان تا سالی
می بال چون اخوش هم نشینان — انا وجدنا موج اللیالی

تو ز خود چه جوئی چو ز که جدائی — خمش ای ترانه بجه از کرانه

متقارب مثمن اثلم

که دوش گفتی هی تو کجائی — گردم کرانه ز اهل زمانه
آن قرص مه را کی میزبانی — ماهی کمانی آب زلالی
بگرفت دستم بست خدائی — ای ساقی شه هین الله الله
آن پیچش از تو یابد رهائی — جنگ است نیمم با نیم دیگر
از زخم هر دو درد مبتلائی — بکشا قفس را تا ره شود شان
در جنگ محنت مست خدائی — گر جنگ خواهی در شان فروبند
این جان ما را چون جان ملائی — تا کش نیاید فرعون ملعون
از خوف رسته و ز بی نوائی — فرعون او را نشناسد اکنون
داد و دهش را دایم سزائی — در خانهٔ موسی در خوف جان بود
کاب ست ما را نقل سمائی — تو آب آبی تو تاب تابی

متقارب مثمن اثلم

خوبیم و زیبا کامشب نخسپی — یار موافق تا صبح صادق
خواهد ثریا کامشب نخسپی — در جمع مستان بازیر وستان
کوری لالا کامشب نخسپی — قومی زخویشان گشته پریشان

متقارب مثمن اثلم

البشر فوادی اخبر بحالی — قالوا لتشکی حاشا وکلا
والخمر منی والسکر حالی — عشق تحیة سحر طبیب
انتم رجائی انتم کمالی — الفتح کامن والعشق آمن
اما تعود ما سایه اسائی — انعم صباحا واطلب رباحا
گفتا که با ما در یک جوالی — رو تر بدران تو آن جوالت
زیرا هماری با پر و بالی — گفتم که عاشق مست موافق
گفتا کذا هوا راه وصل خالی — گفتم که نوشم زان شهد گفتنا
حق است بیا هم جا که پالی — انا وجدنا در افتقدنا

میکرد و شبها کرد طلبها
عند شراب لو وقت منه
جانا فرود آ ز بام بالا
گفتم خموشی صعب است گفتا
باز شنیدم بوی افندی
شیخ مدرس رفت مجلس
رفت هزاران سال که تا من
قطره اول بحر مکمل
راحت جانم مفخر تبریز
خیره دویدم سوی افندی
شادی جانها ذوق دهانها
عیش معظم جام دمادم
گاه شاهان سلطانان
مشک فشاند زلف سیاهش
خاموش و کم گوی که او بود
گرگ ز بره دست بدارد
دوش چشیدم جام افندی
صبح وصالش دانه خالش
مفتعلاتن مفتعلاتن
صورت و معنی از دم مولی
بر تن خاکی روح فزاید
گاه چو اشتر در وحل آئی
در شو تجه سوره رومی جو
دبه آید شور و شر آید
چونکه قوی تر دردمد آن نی

تا پیشت آید نیکو سگالی — دارم سوالی اما ملولی
بس تیر گردی گرچه شغالی — در کش چو افیون دارو تو اکنون
والعم بوصلی تا لست حالی — گفتم که بشنو رمزی ز بنده
یا ذا المعالی یا ذا المقالی — یا شمس تبریز قاضی و والی

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

خیز و بیاور طوطی افندی — روی افندی شمس نظر کن
سینه نرم از هو هوی افندی — ترک ستمگر سر و لشکر
شد سو عمان جوی افندی — حجت ایمان روی افندی

بحر متدارک مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

شکر که دیدم روی افندی — در شب تاری ره متواری
اصل مکانها کوی افندی — صحن گلستان عشرت مستان
نرم دو عالم طوی افندی — کام من آمد وام افندی
در خم چوگان گوی افندی — آمد یارم باده بیارم
عطر بخشد موی افندی — شیر رها کرد آهوی مسکین
قبله او های افندی — گنج سبیلی خوان خلیلی
جان که شود او توی افندی — مفخر تبریز شمس شکر ریز

متدارک مقطوع

هست بعالم دام افندی — ابلق گردون با همه بندی
خاص جهان شد عام افندی — زلف پریشان بر رخ خوبش
پخته صورت خام افندی — مست درآید در صف محشر

متدارک مقطوع

گر چو نگاری در عجل آئی — مجلس او خلی چند گریزی
تا که ای دل در عمل آئی — در طلبی تو در طرب افتی
عاشق شو تا بی خلل آئی — نفع کند جان در دل ترسان
در رخ دلبر کمتحل آئی — جنگ مگر بی نیک پذیری

یا رب خلص عن ذو الجلالی
گه در جوابی گه در سوالی
گفتا که اسکت یوم المقالی
والله اعلم والله تعالی
سلمه الله خوی افندی
گوشه زخشان سوی افندی
قش لمشی کن قولی افندی
کفر عیانی موی افندی
از تو شنیدم بوی افندی
رهبر باشد بوی افندی
آب حیات است جوی افندی
های من آمد هوی افندی
باده پرستی است خوی افندی
ظلم ندارد بوی افندی
نیست تجلی خوی افندی
منزل جانها کوی افندی
یافتم از دل کام افندی
گشته بغبت رام افندی
روز عیان بین شام افندی
هر که نبو شد جام افندی
شمس چو خواندم نام افندی
عاقبت آخر در عمل آئی
در نه ای تو در حلل آئی
مطرب جوئی در غزل آئی
فاعل نبوی منفعل آئی

فکر رها کن ترک نهی کن
زانکه تردد آرد حیرت
سیر سد ای جان باد بهاری
سبزه و سوسن و لاله و سنبل
رفعت آمده و سهی را
خوبی ز گلشن کاب فزاید
شاه شمارست آن غیب خوش
در دم شهوت چند بماند
گفت بریحان شاخ شگوفه
لابه کند گل رحمت حق را
شکر و ستایش ذوق فزایش
باده بنجشم بی ز خمارت
از تو سپید شد چهرهٔ کاغذ
بس کن بس کن تو ز اسپ فرو آ
دوش همه شب دوش همه شب گشتم من برپا چنینی
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از لب حمرا ز لب اخضر
مخزن قارون مخزن تا رونق ملک همایون اختر گردون
دوش همه شب دوش همه شب
آخر شب شد آخر شب شد
نور دو عالم عشق قدیمی
کام ملوکان جائزه گیری
گر تو انفی سابق حرفی
آن به که مرا تمکین بکنی
بر روی مه تو وست مرا
ای خواجه بهل قزاک مرا

زانکه ز حیرت باد و دل آئی	فکر چو آید صد و را مین
زین دو تحول در محل آئی	زاول فکرت آخر ره بین

متدارک مقطوع

گفت بروید هرچه بکاری	غنچه و گلها مغفرت آید
یافت عزیزی از پی خواری	روح در آید در همه گلشن
سخت مبارک آمده یاری	کرده بپای برگ بمیوه
زانکه درختش یافت نزاری	زآه زدل چون ماه رخان جو
باغ دل راحبس حصاری	خیز بشو و دلیک آب بی
دره ما نه هرچه که داری	بلبل مرغان گفت ببستان
مربا دی رابز مکاری	گوید نیزوان شیره زمیوه
رو ننماید جز که بزاری	عمر به بخشم بی ز شمارت
گر لبتانم خمره خماری	خند نگارا دارد و دانش
چونکه نخوانی خط بهاری	دو و دو رها کن نور نگر تو

وله

اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام چنینی	جمله جانها جمله جانها بسته بروپا بسته بر و پا
از زر نخته از زر نخته تا دره تر بد جام چنینی	نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه زهرش صد ره
گر بد جان گرد بد جان او نگر او دام چنینی	عام شده ستاین عام شده ستاین نظم خنها کی آمین

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

خورم می از جام افندی	شیر و شکر را شمس و قمر را
دولت مرغان دام افندی	شیر روان شد خوش زبیانش
جائزه بخشی کام افندی	کعبهٔ جانها روی ملیحش
محو شو اندر لام افندی	نور بود او نار نماید

بحر متدارک مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

تا مست مرا غمگین بکنی	تو زنگ زری تو نیل بری
تا خنگ مرا بی زین بکنی	از دور ترک زانو بزنی

زین دو بحیرت محمل آئی
چند بگفتن منتقل آئی
تا سوی گلشن دست برآری
تا ننماید زشتی خاری
کاب نماید روح سپاری
زود بیائی گوش نخاری
خاک چه دارد غیر غباری
کار دل راخوب عذاری
دام شکارم مست شکاری
کی بکف آید تا نفشاری
گر لبتانم عمر شماری
کاغذ ها را چند نگاری
از جامهٔ جان در شب تاری
تا که کند او شاه سواری
همچو دل من خوش خوش اندر دام چنینی
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در ساغر چنینی
ای شده قربان ای شده قربان جان جهان در کام چنینی
گشتم من بر بام افندی
تا به بخشد نام افندی
شیر سیه شد رام افندی
پخته عالم خام افندی
خام بود عام افندی
تا همچو خود گرگین نکنی
هل کاینه را زنگین نکنی
زانوی مرا بالین نکنی

هر چند که تو آیین نکنی — دل را بردم ملک تو کنم
تا تو رخ خود پرچین نکنی — خاموش کنم طبلک نزنم

متدارک مثمن مخبون مقطوع

جانت بکمند زرین کمری — کی عشق ترا محرم شد
تا نور نه در زیر دری — هیزم بود آن چوبی کز نسوخت
همچون شرر جان بشری — سرمه بود آن کز چشم جدا است
در بحر فتد یا بگهری — خار سیهی بد سوختنی
جان گشت و کند آن جانوری — جو گشت غذا در پیشه دری
از عین بلا نوشی سحری — ور زانکه اجل گو بد سر تو
در بیضه دری جان می نبری — سودای سفر از ذکر بود
هم بر بزنی هم جان ببری — تو در حضری این وهم سفر
تو هم نهی در دیو پری — چون در حضری بر بند دهان

متدارک مثمن مخبون مقطوع

یک جان چه بود صد جان منی — نان بی تو مرا زهر است نه نان
قند و شکر ارزان منی — باغ و چمن فردوس منی
هم لعل منی هم کان منی — خاموش شدم شرحش تو بگو

بحر بسیط سالم مخبون تقطیعه مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

گر جان من ببری والله که جان ببری — این شمع و خانه منم این ام و دانه منم
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری — اندر قیامت ما هر لحظه حشر نو است
ارواح امتناقی طایر خضری — زان طایر فلک اند کز جوهر ملک اند
فالجسم جامدة والروح فی السفر — زین برجها گذر چون همه ملکی

بسیط سالم مخبون

اهلی الهوی استقاموا صم النوی بدنی — عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود
گز من بهر گنهی دل را تو بر کنی — تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
اهوی الهواء منو فی ظل ذل المنی — آن دم که دم نزنم با تو ز خود بروم

تو هر چه کنی وای توام — تا تو دل خود پر کین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت — تا از دل و جان تحسین نکنی
خواهی ز خبون بوی عبری — ز اندیشه و غم می باش بری
تا شک ولی از بهر قبا — تا همچو خسان زر می شمری
فوق همه چون نور شوی — چون سوخته شد باشد شرری
وانگه شررش وا اصل رود — در چشم رود گرد نظری
یک قطره بود در ابر گران — گر روش گل تر باد سحری
یک لقمه نان چون کوفته شد — آن لقمه کند هم پیشه گری
گر زانکه بلا کو بد دل تو — دانی پس از انکه جمله سری
در بیضه تن مرغ عجبی — از ذکر شود مردم سفری
گر بیضه تن سوراخ شود — پندار تو است از بی هنری
یا رب بر هان زین وهم گرش — در ذکر مرو چون در حضری
سلطان منی سلطان منی — واندر دل و جان ایمان منی
در من بدمی من زنده شوم — هم آب منی هم نان منی
زهر از تو مرا پا زهر شود — سرو و چمن خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی — زیرا لسخن برهان منی
عشق تو خواند مرا کز من چه میگذری — نیکو نگر که منم آن را که می نگری
من نزل و منزل تو من بر دو الم تو — زین دام غیب چون اندمی شمری
دوری ز میوه ما چون برگ میطلبی — زین حشر غیب اندین مردم حشری
ارواح بر فلک اندپران بقبول نبی — انظر الی ملک فی صورة البشری
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین — وا طلع علی افق کالشمس والقمری
در لطف گر بروی شه همه چمنی — در قهر گر بروی کز زان نکنی
آنی که بر گل تو بلبل چه ناله کند — تو عقل عقل منی تو جان جان منی
من مست شست تو و ایم ز رحمت تو — بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی
حارس تو ئی همه را ایمن کنی همه را — لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی

ای سر تو در رسنی وای دل تو در وطنی — ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

وله

قلست الملک صبر نوبة الکاسے — وتابع الطاس ملوا ابلا اهل
مخالة الصحو یاتی الف وسواسے — بالله راسک حرک کند اطربی
زے حیاتک یبقی لا یا نفاسے — بالروح نسقی ورا الغیب فوتنا

ترجیعات

اول

بیابی بوی عودی را که بوے او بود باقی — یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی
زخست چون گل برافروز در آتشها مشتاقی — تو ئی چون سوخته باشد چو عنبر سوخته جانی
بسے ملکی که در معنی بود او دور و آفاقی — زصافی خمر بے دردی ترا بو کو اگر خوردی
همی بوسی تو ساق او چو خلخال بران ساقی — ببستی چشم از آب و گل بدیدی حاصل حاصل
ببست خویشتن جفتی و زان طاق ازل طاقی — تو ای جان رسته از بندی مقیم آن لب قندی
چرا تو زین بدر دوری که از شوخی گذر عاقی — تو ئی پر خشم و پر تابی بدعوت حاجب انبانی
که خود وی مرا نبود طبیب و دار و در واقی — بپیش شاه انس و جان بغای گوهر و مرجان
بسوی حسن تبریزی کسا جبلا اسواقی — عطای سر دهم کرده قدحها بسدم کرده

دوم

تو ئی آخر تو ئی اول تو ئی دریای بینائی — زهی دریا زهی گوهر زهی سودا زهی سرور
اگر از خویش برمیدم عجب باشد چه فرمائی — اگر گر دیدیش افلاطون بدانش کل بدان تو
چه اندر بوده ام من خود ز بدخوئی و بدرائی — و لیک آن ما ه ر و دار و هزاران شکوه دارد
اگر تا این دم افتادستم از آن اقبال بالائے — شبی دیدم بخواب اندر که میفرمود آن مهتر
اگر با تو بسازد او نه پنداری که همتائی — نه پنداری وی مستی از آن لب تو ول دستی
همه غدر تو میخواهد که تو غرقاب میهائی — بدیدم شعلهٔ تابان چه شعله نور بے پایان
بلے بابا وه احمر بخوبی و نبرنیا بے — تو ای ای شمس دین حق شه تبریز یاران علی

سوم

بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند — بهار ست همه گرگان بسوی بیله روکردند

ای جان اسیر تحیر وای تن محجوب
ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا
یا ساقی الراح خذوا املا نهر طاسے
ودوام السکر من کاس التجا مددا
اذا سقاک بکاس الخلد فی نفس
وتنبا قمار التجا طمر یا

اگر سوز درون تو چو عود خام ای ساقی
چو آتش در درونت رود دیده حسن فروزی
تو زاهد میرنی طعنه که زر دیکم بجز لیعنی
شدی ای جفت طاق او شدی ز لعل مراقی
برین معنی نمی افتی چو در هر سایه می خفتی
پدر عقلست اگر پوری و گرنی حیدر نحوری
یکی شاهی بمعنی بمد که جان دل زمن بستد
تو ئی آن شه که خونریزی که شمس الدین تبریزی
الا ای شاه یغمائی شدم پر شور و شیدائی
دو تا یم پیش هر احول بکن این مشکل من حل
چنان نوری که من دیدم چنان سرکه نشنیدم
چو مر بوده ام من خود بکر بوده ام من خود
در یغا جان مداو ستم جان بر بر کشادستم
هزاران مکر سازد او هزاران نقش بازد او
چو از غفلت همی کاهی چو بی خوشیت همی دارد
مے یا بحر یا گوهر گلے یا مهر یا عنبر
گروهی خویش گم کرده بساقی امر قم کرده
بیا که باز جانها را شهنشه باز میخواند

آخر رفیق بودی درراه ممتحنی
من کان بالغم فی منزل المحنی
فان صحوت فهذا نوبة الیاسے
حتی یقع قهوة حمرا فی راسے
لطل مدرک سقیا ها بانیاسے
وقهوة الخلد تصبح ساقیا حاسی

نگہبے خلق نورانی برسم خوب اخلاقے
بهر سوئے از و باشد دو صد خورشید اشراقی
یکی در کش اگر مردی ز جام صاف رواقی
از آن نخبه شدے ای دل که اندر نار اشواقی
قبای حسن برکندی که آزاد از نعلطاقی
گهی خود را همی یابی ز عجز افتاده در تا فے
تو جان چون تا زنی ای بی جان که اند خوف آفاقے
همه مستی عدم کرده دو چشم از خود بهم کرده
مر الکیای فرمائی دو تا گشتم زیکتائے
زهی نوروز ای انور دران اقلیم بیجائی
شدی بدتر ز من مجنون شدے بی عقل و دائی
چگونه پای او دارد کسے سودای صفرائی
گزان مهمان جان پرور تو هم بابا و بی مائی
زهی بدهر چه گر دستی که یا می هر چه بربائی
بگفتم گوهرے ای جان چه گوهر ملکه دریائی
فرستادت جمال حق برای عالم آرائے
نگهها بچو خم کرده قدحها سر بدم کرده
که وقت آمد که از قشلق به بیله رو گرداند

مده مر گوسپندان را گیاه و برگ پارینه
صلا زد هدهد و قمری که خندان شو و گر گریی
دم سرد زمستانی سر شک ابر نیسانی
یقین آنجاست آن جانان اگر چشمه حیوانی
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را
بیا گر نیز شیران را گریزانی بود خامی
چه حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل
دهان بگشاده بلبل گفت غنچه کای دهان بسته
جوابش داد غنچه تو ز پا و سر خبر داری
بگفتا بشنوا سرارم که من سرمست هشیارم
اگر عقل عالمیان جلد زین مست یک جرعه
ولی ترجیع پنجم را بنیابم خبر بد مستوری
بهار است آن بهار است آن بار و گلی رست آن
عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن
همه تن دیده نرگس زبان سوسن است آن
نگه بر لاله چون مجنون جگر سوزیده و پر خون
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد
درونش روضه بستان بهار و سنبر ریحان
بیا ای عشق سلطان وش که گر بارت چه در روی
خرامان مست حتی تی قدح در دست حتی تی
ز رنجوری چو دل شادم که تو بیمار پرسی
چو در صورت در آئی تو چه خوب جان خرامنی تو
سبار آن من می کائی در آ گوی زلیخائی
بهر دم گوید جانها حلالت باد خون ها
ز ترجیع چهارم تو عجب بود که نگریزی

که باغ و بیشه می خندد که برگ تازه پوشیدند
که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجانند
پی این بود دیداری که عالم را بخندانند
که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن اوزند
که هر مهجور را آخر ز هجران صبر بخرند

بیا ای نیمای درچمانی که دی تا من جلقه بنشستند
صلا زد نادی دولت که عالم گشت چون جنت
تماشا سوی بستان بر که گل چیدیم و نیلوفر
چو اندر گلستان آمد گل و گلبن همچو آور
بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت

چهارم

قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ کسوت نیکی
بگفتش بس نگی منکر تو بنگر باده آشامی
تو در بند خبرهائی چه دانی نیخ آمامی
که من مست دلارامم از و دان این دلارامی
نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی

لباس لاله نادرتر که اسود آمده احمر
جوابش داد بلبل هی که گر همخوار نه ابرمی
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر پارسیم
نه این مستی چو مستی ها نه این هش مثل این هشها
کهی ز چشم او مستم کهی در قند او غرقم

پنجم

درخت از باد می رقصد که فلک آن
و یا در مغز هر نغزی شراب خمارست آن
که خامش شو گفتش بس که وقت عتابست آن
زعشق دلبر موزون که چون گل خوش عذار است آن
که استسقای حق دارد که تشنه شیر یارست آن
فراغت نیست خود او را که بیرون از هزارست آن

زهی جمع پریشانی او آن زنگار آبادان
نهان سر در گریبانی دهان غنچه خندانی
ز مخموری سیگند ریحان که هنگام وصال آمد
بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را
زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر
سوم ترجیع این باشد که بر بط آشتی باشد

ششم

که صافان همه عالم غلام آن کی در وی
ز صحبت نیک رنجورم که در صحبت بقائی نی
چو صورت را نبیند ای همان عشقی که جان فرخی
من آن تو توان من چرا انگیخ پرده روی
که خون هر کرا خوردی راحی ابد کردی

کمینه جام تو دریا کمینه جرعه ات جوزا
بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی
تو ای عشق چون شیری نیاید عیبت از خونریزی
فلک گردان بدرگاهت ز عشق و فرقت بابیت

هفتم

بهار عدل باز آمد که ز انصاف بستاند
بیا کین شکل و این صورت بلطف یار می ماند
بود کانجا بود دولب سعادت را که میداند
چو در شکرستان آید شکر در قند پیچاند
بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت
بگو نار و لا عاری که مردان جز به نا مے
گر نهانش بود شمسی و دامانش بود شامی
کند آزاد مستان را تو چون پابسته و دامی
بگفت از عادت یاری چرا در بند پیغامی
گران بار است و آن خورشید این بیست است آن سامی
دلا با خویش آئی آخر میان قند و بادامی
که شمس الدین تبریزی
همه خندان همه شادان لطف کردگار است آن
چرا پنهان همی خندد مگر ز اینم جاست آن
چنار آن دست بگشاده که هنگام کنار است آن
که ما این کاره ایم ای جان و این هنگام کار است آن
دو عالم باخت جان بر سر هنوز اندر قمار است آن
بر آشوبد ز پیچه رخم از خشم بحرا شد
که بر و بحر از جود بدیده جوانمردی
کمینه لشیه ات عنقا کمینه پیشه ات مردی
که من دیدم در آن رنگی که ز سرخ است و نی زردی
نه ابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
که گوید شیر را هر گه چه شیری تو که خون خوردی
همی گردد فلک ترسان کز ناگاه بر گردی
که شیر عشق آشفته است و از دو عالم نبریدی

بیا ای عیسی کز کرّت عصا سازیم ثعبی را
به هر سو سوره ای بوی روان کن طرّهٔ چوگان
چه صورتهای نورانی نگاریدی به پیهانی
بپوشیده تو زیبا فرزان زراق زرق بریدی
که خواهد زادن از مادر که خواهد بادو آوردن
بسوزید آتش تقوی جهان را سوی التقدیر
بیار آن می که غم جان را به یک جا نید و زیر غمها
بپروده الحمر جادویی گره بست ستر تا سحر
بصد لطفم همی جویی بصد عزم همی خواهی
اگر صنع غریب تو که تو لبش ز ره استانی
عجایب صورت شیرین نمانی جهان در ده
نما را اشراق جان آمد که لوح جسم ما زند
زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قندش
بیار آن می که تو مارا بدان لقمه فتی لعل
روان کن کشتی جان را درین دریای بی کوهی
چه ساغرها که پیوند و بجان صحبت آگند
خیابستان اندیشه مدد از روح می یابد
مددها برج خاکی را عطا آن برج آبی را
خمش کن آب معنی را بدنوی معنوی بر کش
بیا یار از خانه رهبان می همچون دم عیسی
چراغ جمله علتها دوای جمله علتها
طوطی را فرو ریز فضولی را بر انگیز
بدید لشکر جان را بیا دریاب سلطان را
تو کن ای ساقی مشفق جهان را پر ز شرق
جهان بت پرست آمد ز صورت نا پرست آمد

نثر عرفان خود بنگر است ای سی را
بانگ گوید کین خندان درخت سبز طوبی را
که جنبش درآید رود و صورتهای مانی را
زبان هر یکی گیرد تقاضا کرده اجری را
که در مانده شور شکر که یابد لب شکر را
بزد برقی ز الله بسوزانید تقوی را

به یکدم ای بهار جان کنی سبز عالم را
همه چون لب بستان از آن نهار خمر اینجا
شهیدان ریاحین را که دی خون اشان شد
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر نوشت ها
اگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد
به پیش معقلی واق بر این هفت فتوی را

هشتم

شراب لعل پیش آور گره را از برم بگشا
بهر دم کشتی گوشم که ما را نیز چشم
که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی مینا
که دیدست ای مسلمانان نمک زینده در حلوا
زهی انوار تابنده زهی خورشید جان افزا

شمم چون چرخ گردنده که خورشیدیست جان من
ندیدم هیچ مرغی من که بی پر تی و تن
درون سینه چون عیسی نگاری بی پدر صورت
چنان صورت که گر تابش رسد بر نقش ایوان
ز هر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان

نهم

که جان را میکند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مختل
اگر نه فرخ بدیش ساقی به ساغرهای مستعجل
چنان گرد ز دور افلاک ست از این اشکال در اسفل
تپشها هیچ آتش را رها نی بودن امکل
که معنی در نگنجد درین الفاظ مستعمل

ارشادی حلهٔ اطلس
بادشاه و چو جوش
تو ای معمار جان من تو ای معمار جان من
فلکها ست روحانی خبر زین افلاک میوانی
مثال برج این جسمها که پرادراک ها آمد
دو سه ترجیع جمع آمد که جان بشگفت از عالم

دهم

که هر دم جان نو بخشد برون از علت آن
بهشت بی نظیرست و نموده رود در وی
که آن ابرست و این ماهی این نقش است و این آبی
که عاشق از زبان تو بسی کرده است این خوی
نمی کانجا که باشد او نباشد بی نباشد تو

بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت و وحشت
درین خانهٔ خیال تن که بر جور است و اهریمن
بلای نفس کی با تو منه سر بر سر زانو
بمن ده آن می احمر بشهر تو بساغم بر
خمش این بی و این تی را بچادر بدم سگی

نظم بخشی بمیوهٔ معنی درخت بی شکوفه عودی را
چنان سرمست و بیخود کن که تو شاهی سعدی را
بر آوردی و جان داد تو معنوی جان انسی را
که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد و نیی را
چو برگ آن شاخ میلرزد دگر در ناف معنی را
که از نور خیالش شعر بسوزید آتش شعری را
بیار آن می که سودا را دوا نیست نخجیر را
یکی کشتی پر خم کن که یار من بود دریا
ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رود عمدا
که ماند چون خری در یخ ز فهمش بو علی سینا
همان ساعت بگیرد جان شود گویا شود بینا
گران خورشید رقصانند این ذرات بر بالا
نه از سر غرت را دگر بندی بان نبدش

شیره در منخل

میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
کری تدبیر تو جانها بود ویران مستاصل
کز انجا زلها گردد و در برج فلک منزل
ز حس نبود بود از جان میسر جان مستعجل
ولی ترسم که بگریزد و سکر نبد ما ساز خش
که بیعی را نگهدار دز زخم چشم بد چیبی
اصول راحت و لذت نظام جنت و طوبی
تهی بر ساخت برای ولی همچون تهی نالی
ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی
که سیرم زین بیابانی و زین منش ازین سیری
رها کن تا عصای خود ببندازد کنت موسی

دهان بربند چون غنچه که در ره طفل نوزادی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی
شگفتست این سان گردون تجلیهای گوناگون
باقبال چنین گلشن ببایدنقد خندیدن
چه تو بی را بیامیزد دوئی از پیش برخیزد
ترا باشی بهاما تو ندانم کین منم یا تو
بترجیع سوم یارا مشرف کن دل ها را
زنور عقل کل عقلم چنان تنگ آمد و خیره
چه فضل و علم گر دارم چو پر و در عشق اوردام
رهت از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون
زهی خورشید جان افزا که تا شرح جمالش بیدل
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان
بگو ترجیع هشتم را که تا کامل شود گفت
سلام علیک ایا دهقان این بستان چها داری
سلام علیک مشتاقان ترا سلطان این خاقان
ایا ساقی قدوسی گهی آئی بجاسوسی
سلام حق بهر ساعت بران خد و بران قامت
تو مهمان نور امین برو و یکی بنه زرین
خمش باش و فسون کم خوان نطق این آن
عجب سوی عجب ما عجب یا قوت رحانی
نطق
عجب تر از عجایبها خبیر از جمله غائبها
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه
بهر جزوی کرم آسیبی گشی آن جز جان گردد
دهان عشق می خندد دو چشم عقل میگرید

یازدهم

که سازد این چنین حلوا اجزای ستائی حلوائی	جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی
زمین کف در خنا دارد بدین شادی که می آئی	بیا پهلوی من منشین که خندیم از طرب پیشین
تو خندان رو تری با من که باشم من تو مولائی	توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لاحاصل
تصرفها فروریزد ز مستی و پشیدائی	توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
شکرهم تو شکر خا تو بنجا که خوش همی خائی	وفادار است میعادت توقف نیست وادت

دوازدهم

گر مغز دل گشت افیون و بنگ و باده و شیره	چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
بصره چون کشتم خرما گران چون برم زیره	هزاران فاضل و دانا غلام یک دل بینا
ولی گردون کسی بیند که بنود بسته خیره	امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت
هزاران جان انسانی بروئید از گل تیره	چه با برگم ازان خرما که مریم چشم روشن شد
زهی چرخ و زمین خوش که این پیرست وآن پیره	مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جواب

سیزدهم

چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه میکاری	زهی سلطان زیبا خد که هر که روی تو بیند
سلام علیک بی پایان بران کرسی جباری	مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف خوشخوئی
گهی رنجور را پرسی گهی انگور افشاری	گهی دامن برانداری که با تر و اشنان زی
بران رخسار چون مهتاب بران کمال هشیاری	چه شاهست آن چه شاهست آنکه شادی بیابان
بیرگر تره داری وگر خرگوش کهساری	وگر نبود نه این وآن بر و خود را بکن قربان
چرائی بی نمک ای جان چو همسایه نمکساری	رسیدیم و در بیابانی کز و روئید هستی ها

چهاردهم

دران غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی	عجب حلوای قندی تو امید بی گزندی تو
امان اندر نوابها به تدبیر وا دادانی	ز حد بیرون به شیرینی چو عقل کل بره بینی
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی	زهی پنجش این لنگان زهی شادی لنگان
جهان گردد که از عشقش بتحیر و صد پریشانی	یکی نیمی جهان خندان یکی نیمی جهان گریان
اگر حلوا نخست شیرینیست و حلوائیش پنهانی	ز موج کن دل و جان ا دل تنگ پریشان را

بشنو از سرو و از سوسن حکایتهای آزادی
جهان رضیت میداند که صد گونش ببارائی
که کان لذت و شادی گرفت از نور انجشائی
بیا کاقنا و صد غافل بپستی و ببالائی
توئی سور و منم راقص منم اسفل تو بالائی
عطا و بخشش شاوت نه نسیست و نه فردائی
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر مازیره
کمینه شیر را بینی نگاو پیل پر چیره
رها ندمر ترا از ره ز هر شیر و شیریزه
ازان خرما شدم بر دل ندارم برگ انجیره
چو هر لفظش ادب آید ازو تنها شو و خیره
فلک هفت و زمین هفت و عصا و خیان هفت
که گر کوه احد باشد بپرداز د سبکباری
دل جهان خود جوئی سرمستان خنجر و خاری
گهی زیبا پردازی که داند و چه بازاری
چه ماهست آن چه ماهست آن بدین ایوان نگاری
وگر قربان نکردی تو یقین میدان که مرداری
فرو بار و خبر این مستی ازان نطق
عجب عقلی عجب عشقی عجب جسمی عجب جانی
عجب ماهی بلندی تو که گردون را بگردانی
زنی خشمی و بی کینی نعفران خدا ملنی
همه شاهان سرگشتان غلام اند و تو سلطانی
از یرا شهد میوندی از یرا زهر حیرانی
گلستان سازد زندان ابرلین واج زندانی

بدین مفتاح کاوردم کشاده گر نشد مخزن
مرا گوید بیا نوری که من با غم تو زنبوری
ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد
زهی حسنی که بسگیرد چنین زینت چنان خوبی
چو مرد نام و ناموسی چو مجنون فاش باید شد
سرافیل ست جان تو کز آوازش شوی زنده
بران تو رو بران بر که شد خورشید انزل
به ترجیع ششم آییم اگر صافی بود رایم
مه دی رفت و بهمن رفت آمد نوبهار ای دل
درفش کاویانی بین تصورهای جانی بین
فرشته داد دیوان را ز بر بوی حسن ا
جهانی بینوا را جان بداده صدر و مهر جان
چو مرد عشرتی ای جان بکف کن باده ساقی
خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی پیشه
بگویم شرح استادی اگر ترجیع فرمائی
امروز بقونیه می‌خندد و صد مه رو
کهنه بگذار درو در بر کش یار نو
بر چهره هر یک بت بنوشته که لامکتب
گر این شکر ست ای جان پس آن چه بود بنگر
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا خد
شب خفته بدی ای جان من بودم سرگردان
گفتا بنگر آخر از عشق تبی فاسد
مست ست دماغ من خواهم سخنی گفتن
ای عید غلام تو دی جان بنشده قربانت
چون قند شکر آمد پیش تو که می باید

کلید دیگرش سازم بترجیعش کنم روشن	تو ئی ماهی صنم جانان بلشکرگاه زیبائی

پانزدهم

ز شهد و شمع بگریزد ترا گر اهل این سوری	مخور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهدت
زهی نوری درین دیده ز خورشیدیّ آن دوری	دلا میساز با خارش که گلزارش همی گوید
جهان مستور را هرگز نباید کس مستوری	چو جان بالیست و نعمتها ز گردون بر زمین آید
تهی کن ناتی کالب که اسرافیل را صوری	هزاران دشمن و رهزن ز هر آن پدید آمد
نباشد شیر را وستی نیاید زیر مقهوری	نظر بارانمی یابی و ناظر را نمی بینی

شانزدهم

جهان سبز ست و گل خندان و خرم چو بهار ای دل	فرو شد در زمین سرها چو قارون و چو ظالم و
که می تابد بهر گلشن ز عکس روی یار ای دل	گل سوری ز عشق او چو جانان اکند عرضه
برآمد گل بدان دستی که خیره ماند خار ای دل	درختان کف برآورده چو کفهای دعا گویان
که این بستان و آن بستان برآید و نگار ای دل	میان کاروان میرود لا آهسته آهسته
چو این الوقتی ای صوفی بیا دریاب یار ای دل	چو موسیقار می‌خواهی برون آ از نی چون نی
هزار استاد می بینیم نرجون تو چه پیشه کار ای دل	برآمد نور شمس الدین عیان از شرق جان هم

هفدهم

یعنی که ز لا زنده می آید شفقت الو	در پیش چنین خنده جانست و جهان بنده
تو بیش ده ده لذت ای جان جهان تو هیچ	عالم پر ازین خوبان ما را چه شدست ای جان
بر سیب زنخ رقم من یعشق لا یصحو	برخیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم
ای جان مراستی وی در وی مراد ارم	هر گل رخسارش کز باغ بقا روید
تا فتنه برانگیزد و زن را ببر و از شو	با خوبی یاری من زن چه بود و چه لکن زن
تا روز دهل میزد آن شاه برین بارو	گفتم ز فضولی من ای شاه خوشی روشن
هم خواجه و هم بنده افتاده میان گو	بر طبل کفی دیگر بر نارد عاشق سر
بنده و آن جا دو کو غلط	ترجیع کنم ای جان گر زانکه نخسپی تو

هیجدهم

بر لعل شکر خندان و آن لعل سخن دانست	ای عید شکرگین خوان لوا ز رمضان ستان

اگر سلطان سلاطینی و خوبان را تو طغرائی
که تا خونت عسل گردد که تا موست شود زری
مخور زنبور بیگانه که او خصم ست و تو عوری
اگرچه مشک بد نگم ندارم وصل کافوری
اگر باشی تو بر گردون چو جانت نیست در گوری
که تا چون ره بری ز ایشان بلائی کرد و منصوری
چه محرومی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری
ازین هجران چنان دنگم که گوئی بنگ میخایم
برآمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل
چو بر سر آن ندیونس نماند شان قرار ای دل
بنفشه سر فرو برده چو مرد شرمسار ای دل
به سوی حلقه خاص و حضور شهریار ای دل
اگر دیدار میخواهی مخور شب کوکنار ای دل
زهی شاهی که از نور شعشعه جان آشکار ای دل
برون جه از عمارتها که آهوئی و صحرائی
صد جان و جهان هر دم میرسد از هر سو
هر سو یکی خسرو خندان لب شیرین چو
لالا چه خبر دارد از ماه و ز لولو
چون فاخته میگوید هر بلبل جان کوکو
در مطبخ عشق او شوربه بود و کاسه شو
این کار چه کارست کو خنجر و کو قتلو
پیراهن یوسف را منصوص بود این بو
تا از خوشی و مستی بر شیر چه آهو
تا زنده شود ترمان پیش لب و دندانت
جمعیت تو مان ده از جعد پریشانت

درپوشش لباس نو خوش بر سر منبر بو
در باز شو والله دربان بزند قهقهه
ای جان ز شراب مر فرح شوی و مستا
زنهار نگذشتم من گیر آن قدحی روشن
ای شادی سرمستان وی رونق پرستان
بس راز بپوشیدم چون باده بنوشیدم
تا دامن هر جانی پر در و گهر گردد
چون خانه زند ایشان من مانم شب تنها
امروز گرو بندم با آن بت شکرخا
مستم کن جانا تا من بدهم شرحش را
شهری چه محل دارد کز عشق تو شور آرد
با مشعله جانان در پیش شعاع جان
گفتم بدل از محنت باز آی کمی عیت
ماهی که همه از اول با بحر بیامیزد
چون نار نماید آن خود نور بود آخر
زین جمله گذر کردم ساقی می جان در ده
لب تشنه و سرگردان ما را مگذار ای جان
ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم
بی هستی آن ساغر چیست دل لاغر
هر سوی یکی ساقی با باده رواتی
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد
نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند
تا تو نشوی ماهی این شط نکند غرقت
آن دل که ترا دارد هست از دو جهان بیرون

تا سجده شکر آرد صد ماه و خور آسانت
بوسد کف پای تو چون بیند حیرانت
گر فربهی گردن بدرید گریبانت
مستی کن و باقی را در ده به حریفانت
بنگر به تهیدستان هر یک شده مهمانت
راز همه پیدا کرد آن باده پنهانت
تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

مطلع

گستاخ در آ پیشش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون اطلس زین اطلس ابلس
هر کس که ذلیل آید در عشق عزیز است او
زین قدح باده تا دل شود آزاده
آن رحمت بی پایان وقتست که در جانها
وقتست که سرمستان گیرند همه خانه

نوزدهم

من خوشتر می خندم با آن لب چون حلوا
تا شهر بر آشوبد زین فتنه و زین غوغا
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
تاریک بود انجم بی مغز بود جوزا
گفتا که نمی آیم کین خار بد از خرما
در جوی نیاساید جویش نبود ماوا
سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا
ای گوشه هر زندان با روی خوشت صحرا
ساغر هله گردان کن بر باده جان افزا

من نیم دهان دارم آخر چه قدر خندم
بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی
چون باشد جان جان خوبی و نظام جان
گر آیم از پستی می غرم از مستی
در محنت عشق او در حسبت و صد راحت
مگریز ز غم ای جان در درد بود درمان
ای ساقی روحانی پیش آر می جانی
آن باده جان افزا از دل ببرد غم را

بیستم

چون یک صفتم وادی شد خاک مرا مفرش
بی سرمه آن قیصر هر چشم بود اعمش
هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن مهوش
آن پنجه شیرانه بیرون بود از هر شش
اندر نرسد با قد خورشید تو در گردش
خیز گلبن اخضر را ره نیست درین مرعش

یک سرمه کشید مستی جان را تو درین پستی
در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو
از یار همی پرسی که عیدی ما سی
خورشید بسوزاند مه نیز کشد خشکی
چون غرقم چون گویم اکنون صفت بیچون
شکری که بگردانی را آن خسرو بیهمتا

بیست و یکم

من مجرم تو یارم گر گیرم دامانت
هر دم رطلی خنده میریزد بر جانت
تو نیز شوی چون ما گر دست دهد آنت
خر تشنه نیاشامد در چشمه حیوانت
جان سیر خورد جانان از مائده خوانت
موجی بزند ناگه آن بحر در افشانت
شب گشت و چه غم از شب با ماه درخشانت
بازی کنکان شب تا روز بکوبم پا
او همچو درخت گل خندست ز سر تا پا
تا چیست خدا داند از عشق برین بالا
کو باده و سرکلها کو گردن و فردلها
گر گفتن نام جان دل می برود از جا
خورشید پرستم من خو کرده در آن گرما
زین محنت خوش ترسان کی باشد خر ترسا
گر خار بروید گل لعل و گهر از خارا
تو چشمه حیوانی ما جمله در استسقا
چون سور و طرب سازد هر غصه و ماتم را
از خنج فرو کن سر ما را سوی بالا کش
کین چشم چو دریا شد هر چند کو اخفش
در مجلس سلطان رو وز باده سلطان چش
یارب ز کجا داری این دبدبه این کش
از رشک علیم دان این شعشعه این رش
تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوش خوش
چون گوئی و چون جوئی لا اکتب لا انقش
هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون

امروز منم احمد نی احمد پارینه
از ساغر اللهی وز شرب انا اللهی
من قبلهٔ جانها ام من کعبهٔ دلها ام
در خانقه عالم در مدرسهٔ دنیا
از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه
من حال خمش کردم تا باز بهش کردم
باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان
باز این دل دیوانه زنجیر همی درد
چون تیر همی پرد از قوس تنم جانم
سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم
تو خلق همی دری از خوردن خون خلق
رو فاقه دیگر کن ترک مه و اختر کن
احمد چو مرا بیند رخ زند و چنین مست
مست کسی باشد کز خود خبرش نبود
من قطره چرا باشم چون غرقه دران یم
نز آتش و نز بادم نی ز آبم و نز خاکم
من صوفی چون باشم چون زنده را باتم
از خویش حذر کردم و ز دو نفر جستم
بر بند در دوزخ یعنی طمع خوردن
گر خسته نه ای آخر کی مسکن او بودی
تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی
بیزیم ازین خیره من زین گندم زین ارزان
تا چند ازین کو کو چون فاخته ره جو
ای جان بر نخل مخفی ای جان
پا در رخ پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه

امروز منم سیمرغ نی مرغک پارینه
هر یک بقدح خوردند من با خم و قنینه
من سینهٔ سینا ام نی سینهٔ پر کینه
من صوفی دل صافم نی صوفی پشمینه
ما راست صفای دل اندر صدف سینه
گوییم بر او او تحریمه و تسکینه

شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهنشه
من مست ابد باشم نی مست ز باغ و رز
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر
تو باز چنان اوجی کو بال و پر شاهی
با معنی شیری تو حیف است که تا باشی
خاموش کن و کم گو در پردهٔ اسراری

بست دوم

چون برق همی رخشد مانند اسد غران
چون ماه دلم تابان از کنگرهٔ میزان
هم خازن خاقانم پر گوهر و پر مرجان
در دولت همی نالی مانند سگ عریان

جان یوسف کنعان است افتاده بچاه تن
می افتم و می خیزم چون یاسمن از ستی
پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم
در آخور این گاوان آخر چه کنی مسکن

بست سوم

او چشم مرا بوسد من دست ورا پیوست
عارف دل ما باشد کو بی عدد و چند است
من مرده چرا باشم چون جان و تنم زنده است
آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگند است
من جامه چه اگیرم با جامه که خرسند است

باز این دل سر مستم دیوانهٔ آن بت است
دیوانه و سر مستم من جام من اشکستم
در حلقهٔ آن سلطان چون حلقه نگینم من
من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم
تن خفته درین گلخن جان رفت در آن گلشن

بست چهارم

بگشای در جنت یعنی که دل روشن
گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردن
رو جان جهان را جو ای جان جهان من
بی سنبله میزان ای ماه تو کن خرمن
می در ده این عالم از شاهد سیمین تن
مصباح فروغ زین فرون هست روغن
شمشیر دغا بر کش کشمنت اسد بر کن

بس خدمت خر کردی بس گاه و جو بر دی
آن گنده بغلها را سر زیر بغل وارو
اینها همه رفت ای جان بنگر سوی مشتاقان
ما ئیم چو فراشان بگرفته طناب دل
هر شاهد چون ماهی رهزن شده بر راهی
شاهی سحالی چو خوش بست ابا لی کو
ای مطرب طوطی خو تر جیع سیم برگو

امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه
من لقمه جان نوشم نی لقمه برچینه
زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه
و از خرس نه چونی با صورت بوزینه
از بهر یکی صورت تو طالب بوزینه
زیرا که سزا بر تو جباری و ستاری
مست و غزل گویان اسرار از آن جویان
دل بلبل بستان است افتاده درین زندان
ای عللم در میدان چون گوی از آن چوگان
جبریل کجا گنجد آنجا که منم یزدان
مسکین شو و قربان شو طوطی شو و خاقان
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان
دیوانه کسی باشد کو بی دل و بی بند است
من بنده نه بنده یم چه جای خداوند است
ای چیز من منکر کین مست گل آن قند است
من موسی سر مستم کاسد درین زنده است
من ماندم بی جانی وین مای که ناماند است
بر عرش گذر کردم سنگی عجبی بستم
در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
کینه بکشم آخر زان کور دل کودن
بی برگ شدم آخر چون گل بدوی دامن
تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
هر یک چو شهنشاهی هر یک زنو گلشن
از شیر نگیر این خو مردی نه آخر زن
تا روح روان گرد و چون آب روان در جو

ماهِ رمضان آمد ای یار قمر سیما
ای یاوه هر جائی وقت ست که باز آئی
بر یاد لبِ دلبر خشک ست لبِ ساغر
خالی شو و خالی به لب بر لبِ نائی نه
گر تو به نزنان کردی آخر چه زیان کردی
صفرای صیام ارچه سودای سر افزاید
بر جوی کنان تو هم ایثار کن این نان را
سر نامه تو ها هفتاد و دو دفتر شد
آن بادهٔ صوفی بود از جام مجرد
اول سبقت بود الف هیچ ندارد
میم و الف و ها ست مرکب نشین و تا
بامِ فلک از آفت و دیوار تو تنها ست
عریان شده بر لب این جوی پی غسل
ای مست شده از نظرت اسم و مسما
ما را چه از این قصه که گاو آمد و خر رفت
هم دایه جانهائی و هم جوی و می و شیر
خواهی که بگوییم بده جام صبوحی
بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر
تا شید بر آرد بسر کوه بر آید
در شهر چو من کول اگر عشق بدید ست
هر عشوه که در بان و دهت مرفع بهانه است
آن مطرب خوش نغمه شیرین سخن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانه علیسی
جانهای گلستان بدم دی ببریدند

بست و پنجم

بنگر سوی حلوائی تا کی طلبی حلوا
خوش با شکم خالی می نالد چون سرنا
چون نی زدمش پر شو انگاه شکر می خا
کو سفرهٔ نان افزا کو دلبر جان افزا
لیکن ز چنین سودا یابند ید بیضا
تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا

یک دیدن حلوائی زان سان کند ت شیرین
فرغت ز خور و بخیه‌ها ند ست در این مضمر
بادی زند نی قند ست در و مضمر
صاف آییم و جهانِ نقا آییم
ما را می پاک کنند از گل
ای مستمع این دم غریدن سیلی دان

بست و ششم

گر غایتِ مستی زکفش جام بیفتد
زان پیش رو افتاد سپهدار موید
ترکیب بود علت بر مستی مفرد
هر بام در افتاده و ان بام مشید
نی جوی نماید نظر صرح ممرد

در حالت سودا چو دل و هوش نماند
بی نیز اگر هیچ ندارد چو الف بین
لیس نزم رسول آمد بی ساغر و بی جام
بالا تر از این چرخ کهن عالم لطف ست
ترجیع کنم خواجه کر این قافیه تنگ ست

بست و هفتم

هین وقت لطیف ست از آن عربده ما را
هم جنتِ فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
تا چرخ برقص آید و صد زهره زهرا
کانجا که توئی خانه شود گلشن و صحرا
اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
فریاد بر آرد که تمنیت تمنا
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا

ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
جز این نگوییم و گر نیز بگوییم
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا
این مه ز کجا آمد و این روی چه روی ست
آن دل که نه لزیدت و آن چشم که نگریست
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
مرداد و گرفتی که ز بالاست لطیف ست

بست و هشتم

جانها همه مستند که آن جان بتن آمد
کوری خزانی که عدوی سمن آمد
هنگام بهار آمد و هر جان بتن آمد

خندان شده اشگوفه و گل جامه دریده
چون هجر گزیدند بدی جمله درختان
چون صبر گزید آدم آمد فرحش زود

بر بند سرِ سفره بگشای ره بالا
که شهد ترا گوید خاک توام ای مولا
بیرون شو از این بیضه تا باز شوی پرها
وان مریم نی زان دم حامل شد
گر قاف صیام ای جان عصفور شود عنقا
تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
می غرد و می خواند جان را بسوی دریا
وان زهره حاسد را هفتاد و دو در پر شد
لیس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد
در صورت جسم آمد و جسم ست مقید
تا جمع نخود باشد هستی محمد
کار و اح بدان ناحیه مانند مخلد
نی خود بزنم دم که دم ها همه تنگ ست
وی طوطی جان گشته زلبهای شکرخا
ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا
گویند چنین سان که محال ست و علالا
می غرد و می پرد از آنجا بی الها
این نور خدا ست تبارک و تعالی
یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
شاباش زهی سلسله جذب و تقاضا
گر صادق و جد ست و گر عشوه و دنیا
گوید که برون هیچ مرو شاه بخانه است
گر سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
آن هجر چو جا هست صبوحی رسن آمد
چون خلق حسن داشت ز کارش حسن آمد

در عید بهار ابر پر افشاند گلابی
بس جان که چو یوسف بچه مملکت افتاد
خامش کن اگرچه غزل اغلب باقیست
ای جان مرا از غم و اندیشه خریده
دیده که جهان در نظرش دور فناوست
جولاهه که باشد که بود سلطنت او را
آن روز که هر باغ بسوزد ز خزانها
چون گنج برآنظ
این گردن ما زین رسن پیسه ایام
افسار گسسته فرس و رفته بصحرا
ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند
پا و آمد و با بید همی گوید هی هی
اندر تن من یک رگ هشیار نمانده ست
آن ترک سلام کند و گوید که کم سخن
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی
هین دور شو از سروی نغز ای زگرسے
ترجیع سوم را چو سر آغاز نهادیم
برجه که رسیدند رسولان بهاری
در باغ ز هر کوی یکی مژده برآمد
ابرش عوض آب همی روح فشاند
شاهنشه مائی تو و گلبرگ مائی
آنجا که بهشت است درخت تو وطن ساز
ویرانه بجغدان بگذار و سفری کن
نهادند و دری باز کشادند

وین رعد برین ابر هوا طبل زن آمد
پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد
تا شاه بگوید که درین انجمن آمد

یک باغ پر از شاهد نی ترک نه رومی
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست
ای ماه عذار من وای خوش قد و قامت

بیست و نهم

تا دیده بیاورده دگر بار بدیدن
با در چه اندیشه و سودا به تنیده
باشند درختان تو از میوه خمیده
در گوش کن این پند من اگوش بریده
کی گردد چون گردن احرار بسیده
هر عاد فرو ریده و از هار دمیده

جان را بگلی داده بریده ز اشتغال
آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد
جان را ز ندان باغ صلاهای تعالوا
پیسه رسن ست این شب و این روز حذر کن
از بولب و خفتی او چونکه ببریم
ای فصل خزان گلشن ارواح شگفته

سی ام

این جنبش ما این شورش و این رقص تو تا کی
ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی
گویم که خمش کن که نه کم دانم و نه کی
از خویش تهی باش و بیاموز تو از نی
گفتا که نترسم ز زمستان و نه از دی
تا سرو شود بهشت و رشد شود نی

میگوید آن بید بدان باد ز خود پرس
از مردم هشیار بجو قصه تاریخ
آن معتزلی گوید معدوم نه شی است
اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه چو خورشید
خورشید نماید ز غیب بی دم و بی حرف

سی و یکم

انگیخت شکاران ترا شاه شکاری
بنگر بعزیزان که پرستند بخواری

از دشت عدم تا بوجود ست بسی راه
در زلزلت الارض خدا گفت زمین را

سی و دوم

هر جا که گریزی بر ما باز بیائی
زیرا ز وصول ست ترا روح فزائی
باز آ به گه قاف تجلی که همائی
مستانه در آ زود چه موقوف صلائی

گر شخص تو آنجاست من از راه ضمیری
بر پایه تخت شه شاهان بسجود آی
اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان
گر جمله جهان شمع و می نوش بگیرد

کاندر جیب غیب هزاران چمن آمد
آخر ز ره خار گل اندر چمن آمد
برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت
جان را بستم در گل گلزار کشیده
تا در رسد اندر هوس خویش جریده
شیرین بود این ناجرم ای دوست عقیده
جان از تن پر حزن و پر از بیم خریده
گر بیسه رسن ترسد هر مار گزیده
بینیم رخ و جبل مدار اکشیده
بی کام و دهان این فرس روح چریده
مستان همه از بهر چنین گنج خرابند
ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
کین سابقه کی آمد و این خاتمه تا کی
نی خود بر من شی بود و نیز نه لاشی
باغی که برون نیست ز دنیا و نه در وی
این دور نماند چو کند راه خدا طی
بر بند لب از ابجد و از هوز و حطی
بس مرغ نهان را که پر و بالی کشادیم
آموخت عدم را شه او لاغ سواری
امروز کنم زنده هر آن مرده که داری
تو شرم نداری که نیائی ز نزاری
می جنبت ای عشوه ده ما که کجائی
تا باز رهد جان تو از ننگ گدائی
کاستون حیاتی تو و قندیل سرائی
سودای دگر دارد مخمور خدائی

اندر قفص ار دانه و آبست فراوان
آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان
ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن
جان شاد بر آنست که کیاست در عشق
من دم نزنم لیک از نحن و نفخنا
این نای تنم را چو ببرید و تراشید
چون از دم او پر شد و از دو لب بستش
نی پردهٔ لب بود که گر لب بگشاید
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش
اینجا نه آنجاست که اینجا نتوان جوش
ترجیع سوم آمد گفتی تو خدا یا
ایا خوبی که در جان مقیمی
چو خوبان فانی معزول گردند
سهیل دیگری در چرخ معنی
زهی ساقی زهی جام زهی می
حیات آن شراب صفوت او
شود صحرای بی پایان اخضر
بیا کامروز سرمست ست ساقی
بیا کامروز عشرت را مباح ست
لطیف و صاف بگزیدست آن می
درون چشم ما شست ست دلبر
بیا پیش آر سغراق از کرم ای
جهان اندر گشاده شد جهانی
حیاتش را نباشد خوف مرگی
چو خندید آنکه پر طاوس گردد

کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ هوائی — این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست
تا گردد جانها خوش و جانها ز بقائی — نی بادهٔ دلشور نه افشردهٔ انگور
دادی بیکی ساغرم از مرگ رهائی — ای مست شده آمده که زاهد و قیم
هر چند گرو گرو دستار و قبائی — خندید جهان از نظر رحمت و عامش

سی و سوم

از سوی نیستان عدم عز و تعالی — دل یکسره نی بود و دهان ظاهرا دیگر
تنگ آمد و مستانه بر آورد علالا — واحد زمی آن لب اگر کوه ننوشد
نی چرخ فلک ماند و نه زیر و نه بالا — آوازه ده اندر عدم ای نای نظر کن
و اندر دل هر ذره حقیر آمد صحرا — زود از حبش تن به سوی روم روان شو
هی جای خوشی جو و در آ در صف هیجا — هین وقت جهاد است و گه حملهٔ مردان

سی و چهارم

بوقت بیکسی جان را ندیمی — ز تو باغ حقایق شگفته
تو در خوبی و زیبائی مقیمی — بوقت قحط لطف پستی تو جانی
ترنک کل روح من ادیمی — در آری نیم شب ناگه شرابی
نعیم فی نعیم فی نعیمی — ترا زان صورت زیبای دلبر
شفار فی الشفار للسقیمی — تصاعد سکره فی ام راسی
فواه ضیق کا لقلب میمی — قطوبی للمدامی والسکاری

سی و پنجم

بدلداری میان بست ست ساقی — مثال شمع بنهادست معشوق
قدح ها را در اشکست ست ساقی — هو ساقی هو ساغر هو می
میان جان ما رست ست ساقی — بیا می نوش کن در مجلس ما
که در دوران بپیوست ست ساقی — بیا می نوش و بنشین و خمش کن

سی و ششم

بهارش را نگر داند خزانی — در و دیوار او افسانه گویان
چو گرگ آنجا رود گردد شبانی — برفتن چون بود تبدیل جانی

سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
از دست خدا آمد و از جنب عطائی
ای رنگ و رخ و چشم خوشت داده گوائی
بس کن که ترجیع نگوئیم تمامش
در من بدمد ناله بر آید به ثریا
آن سر ز لب عشق همی بود شکر خا
چون رنگ شود ریزد از آسیب تجلی
صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
تا بر کشد رب قیصر بر قصر معلی
صفرا مکن و در شکن از حیله تو صفرا
بر گم شده مگری که طراست عوضها
نباتش را همه آمد نسیمی
خداوندا کریما من کریمی
نگردانی که اشرب یا حمیمی
یولدهم شراب من عقیمی
ازال اللوم من طبع اللئیمی
اذا ماهم حسوما فی حسومی
بیا کامروز زان دست ست ساقی
لبان گنج بنشست ست ساقی
حلیم و نرم آهست ست ساقی
که لبس چالاک و برجست ست ساقی
که امروز نیز سرمست ست ساقی
که وصف او نیاید در بیانی
کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
ز رفتن از مکانی تا مکانی

بنجارستان پا بر جای بنگر
بشوی از آب معنی دست صحبت
چو در معراج حی من عیان شد
ز قطره آب دیدم که برآید
ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
چو در عهد وفا دلدار ملائی
در آور سینها کارام جانی
چو عقلی بی تو دیوانه بود مرد
نباشد حسن بی تصدیع عشاق
چه جولانها کند جانها چو ذرات
بکش پا از گلیم خویش بیرون
تمسک کرد اسباب سماوات
رها کن ناز تا تنها نمانی
مکن گرگی مرغان همرهان را
منه لب بر لب هر بوسه جوئی
مکن رخ همچو زر از غصه سیم
چو تو ملک ابد جوئی بهمت
چو ذره باش جویان سوی خورشید
چو استاره مبالا شبروی کن
ز بعد این غزل ترجیع باید
ای چشم و چراغ هر دو دیده
لاغر چو هلال ماند طفلم
چون ناله ما نگوشت آمد
از بیم که تا نخفت از شاخ
بوسه ز تو و ظیفه دارم

زنقل و خاک گرد گلستانی — به بین آن صخره بر جای مانده
که طباخان بگسترند خانی — ملائک زین برآسیده چو چوران
جماد مرده شد صاحب عیانی — بسی دیدم درخت رسته از خاک
قبادی سبزی و پهلوانی — ندیدم من گر از باد خیالی

سی و هفتم

چو خوانیست چرا دلدار نانی — چو الحمد است می خوانیم پیوست
در آور دیدها کز تو تیائی — فرو کن سر ز روزنهای لها
چو جانی کس نمیداند کجائی — چو خسمری در سرستان افقی
که نبود عیدها بی روستائی — اگر چیزی نمیدانم بعالم
که تو خورشید از مشرق برآئی — بجانبازی کشادار آور دوست
که نا دانا ترآئی از کشائی — عدو را ما را آفاق تو می باش
چو در تنور رقندیل سمائی — به ترجیع سیم مرصاد بستم

کالاصل ۱۲

سی و هشتم

که تا چون گرگ در صحرا نمانی — دو چشم خویشتن از عیب بر دوز
که تا زان دلبر زیبا نمانی — زدام عشق پرخود نگهدار
که تا زان سیم و زان سیما نمانی — مشو مولای هر ناشسته روئی
ازین نان و ازین شوربا نمانی — همی کش سرمه تعظیم در چشم
که تا چون خاک زیر پا نمانی — رها کن عربده خو کن حلیمی
که تا زان ماه بی همتا نمانی — قرن مرکوزه را بر جسم صفوت

سی و نهم

مارا لقب وی جان کشیده — مارا ز رقه و میار بیرون
سه ماهه ز شیر وا بریده — بگذار بلطف طفل جان را
آن را شمار ناشنیده — ور لب سر شاخ سخت گیرد
ماند بی ذوق و بریده — جان نیست از آن جمال کمتر

کالاصل ۱۲

ای بر رخ من سحر گزیده — تا صلح کنیم بر دو امروز

چو سیران کرد شد آن لعل کانی
برآید ای تجنّنی زانچنانی
که وید از خاک رسته آسمانی
برون آمد بهشتی یا جنانی
نبوی دیگرش شرح و بیان کن
که چون الحمد دفع رنجهائی
که چاره نیست هیچ از روشنائی
نخ۱
از حیای و پارسائی
همیدانم که تو لبس جان فزائی
که جانم را تو استاد خط۲
که موسی صفارا تو عصائی
که بر بوی رجوع یار رستم
مکن استیزه تا غدرا نمانی
که تا انجار وی انجا نمانی
که تا از اوج او وانی نمانی
که تا از عشق مولانا نمانی
بیا پی تا که نابینا نمانی
که تا از بزم شاه ما نمانی
که تا از عروة الوثقی نمانی
تلرب و گل نگر زخوشتر آید
ناخورده تمام و نا چریده
اندر بر دایه در خزیده
هر سیب که هست که نارسیده
تا دایه عقل برگزیده
زیرا که طولی و رمیده

خامش که کریم دلست او
ای بسته زتو به پست هر کش
زیرا که قضای بی امان ست
بینی کردن چه سود دارد
از شش جهت ست یار بیرون
جان دار و صد هزار حیرت
خاموش شراب عشق کن نوش
ای خواجه تو غافلانه می باش
آن چهره که رشک نور محض ست
قصد بت و بت پرست چون اوست
اما ز قضاست مات من مات
زین گونه حدیث در نوشتم
ای درد دهنده ام دوا ده
نومید نمی شوم ز هر غم
شکرش ده و انگهیش نعمت
خوی تو خوش ست و هم خوشی بخت
این قفل تو کرده برین دل
هم منکر و پس بکید آمد
ای بانگ و صلای آن جهانی
ما منتظر دم تو بودیم
افسرده شدیم و سرد گشتیم
با زهره بیار و چاره کن
پیش تو امانت شعیم
تا خوش به انشا گرد دیم
پنهان گشتند این رسولان

اخلاق و خصال او حمیده	صد خدمت و صد سلام از ما

چهلم

آن زلف معنبر مشوش	ای زاهد وقت وقت شهرخ
با آنکه دهان نمی چو کرلبش	سجده کن و سر بکش چو ابلیس
پر نور شده ز روش هر شش	دلدار امروز سخت مست ست
از حسن منقش منقش	از عشق زمین بر از شقایق
امین شو از تعاش و مر غش	چون لعل کبت نمود تلقین

چهل و یکم

با ناخن زشت خویش مخراش	آن مه بخیال در نگنجد
غیر دل جمله چیست خراش	پایانه او که می شناسد
هم حکم خدا است عاشق من عاش	خامش که به شب خبر ندارد

چهل و دوم

تاریک ضیا ده	درد تو دوا ست دل ضرورت
نومید شونده را رجا ده	هر دیده که بهر تو نگرید
صبرش ده و انگهی بلا ده	گر جان جهان وفا ندارد
کار تو عطا ست هم عطا ده	آن دل که غم تو خورد روزی
نفرست کلید و دلگشا ده	کس طاقت چشم تو ندارد
رو جان لبستان بر آشنا ده	رحم آر برین فغان و تشنیع

چهل و سوم

شاد اکه رسول لامکانی	هین قصهٔ آن بهار بر گو
از زمرهٔ دی خزانی	زهر آمد آن شکر که او داد
گر دست شدیم هین تو دانی	زین زهر گیاه ما بدون بر
ما را بچران بهر بانی	تا ساحل بحر و روضه ما را
از سنبل و سوسن معانی	ما را برهان زمکر آن پیر

چهل و چهارم

بر عقل بحل خموش گویا
بستان قدح رحیق ورکش
سود ت نکند زنخ کرش
پیش رخ آن نگار مهوش
پر فتنه و غصه و تجمش
و ز عشق فلک چنین منقش
بر دل بندیم بند بعلین
چون بحیه ی ز شور او باش
تنها بخیال خانه متراش
چون بوسه کس ز رشک با هاش
آنکس که بروز خورد خشخاش
از شورش خلق در گذشتم
این چشم ضریر را شفا ده
کحلش ده و نور مصطفی ده
از رحمت خویش شان وفا ده
باز ت زدم خوشت نوا ده
این چشم مرا عوض رضا ده
تا در کنفش قرین ترجیع
ای آمده تا مرا بخوانی
چون طوطی آن شکرستانی
سبزی و فسردگی نشانی
هم موسم عهد و هم شبانی
در پیش کنی و خوش برانی
ما را برسان بدان جوانی
از ننگ تکبر ملولان

ای خواب برو بهمه مانم
یک لحظه که من سری بخارم
مارا بجهان حواله کم کن
یاری فرما فسانه لاوزی کن
آن سفره ببار درمیان نه
امروز قیامت تو برخاست
ای زهره ز خشمهای هندو
چون نکته ز راه چشم گوئی
ای نفس تو شد گنه فزائی
شب مرداری حرام خواری
نبود بلد از خلیفه خالی
بیماری و علت جهان را
از جوع ببر گلوی شهوت
تن باشد و جان سخای درویش
خاموش که نار نور گردد
تا ساقی ما شوی بیاری
گر آن داری بگو نظر کن
دیوانه شوی درد سوایم
نور آمد و نار را فرو کشت
میگوید عشق باده چشمش
امروز دل است آرز و مند
تیز آب توئی و چرخ مائیم
از بهر سکنجبین عسل ده
که خیره نقل خود لبان
گاهی مس و گاه زر خالص

تا بیکس و ممتحن نمانم
ای عشق نمیدهی امانم
ای جان چو که من نه زین جهانم
تا رخت بکوی تو کشانم

چون دیگ بر آتشم فشاندی
از چشم دو گوش حلم بستی
بگشای رحم که تا سبکبار
ای آنکه تو جان این تو شی

چهل و پنجم

بر جیه و قدم بر آسمان نه
ترکان توئی و ترکمان نه
مارا همه مهر بر دهان نه

از آتش عشق نردبان ساز
گر سینه زبان کند ز رحمت
ای اشک چو رفتی از دو چشم

چهل و ششم

روزا خوت دوزد تراز خائی
مخلوق کیست بی خدائی
شمشیر بود به بیین دوائی
شوریده مشو به شور بائی
انیست اصول هر سخائی

رو داد بخواه از امیری
رنجور بود جهان به تشویش
هنگام جهاد اکبر آمد
صد خدمت و صد سلام از ما
بگذار بآتشش که آتش

چهل و هفتم

گر مست حرام هوشیاری
کان او دارد تو آن نداری
در ریگ سیاه تخم کاری
دی را بگشد دم بهاری
مستی و خوشی و بیخماری

ای عقل اگر چه بس عزیزی
گر پای تراست نگیرد
در مرگ حیات دیده عارف
در چشم تو شب اگر چه تیره است
بس کردم تا که عشق بی من

چهل و هشتم

سرگشته چو سنگ آسیائیم
ما خود همه سر که میفزائیم
که خیره که آنکه با خود آئیم
گاه از پی هر دو کیمیائیم

تو خورشیدی و ما چو ذره
که خیره تو که تو کجائی
که خیره بسط خویش اثبات
ترجیع دو ذوق و سیل انجی

در دیگ چه میپزی چه دانم
تا نشنوی آه و فغانم
جان را بجهان جان رسانم
ترجیع کنم کزین نیوشی
وان کاسه به پیش عاشقان نه
بر گنبد چرخ نردبان نه
زخمی دگر بر آن زبان نه
آنجا رو و سر بر آستان نه
گرمی بد و گشت اژدهائی
صاحب علمی صواب رائی
بی عدل و سیاست و لوائی
خیز ای صوفی مکن غزائی
بر عقل کل خمش گویائی
بر خامان راست کیمیائی
ساقی شو و آتش و سقائی
ور مست نظر مکن بخاری
یکدم بنهلد که سر بخاری
چون رست ز دیدهای ناری
ور دیده او کند نظاری
تنها بکند سخن گذاری
چون طره یار چند بر بند
از کوه بر آی تا بر آئیم
که خیره خود که ما کجائیم
با قبض که مهره در ربائیم
در دادن و در گرفتن از حی

چون با خبری ز رحمت فغانی
مهمان من آمدست اندوه
زو تلخ شده دهان دریا
دریا چه بود که از نهیبش
خو کرده به سلسبیل و تسنیم
این عیش و طرب دریغ باشد
ترجیع سوم رسید یارا
در چاه فتاده دل بر آرش
بخشای برین اسیر هجران
گشتست چو لاله غرقه خون
یاری دگری کجا پسندد
هر چند بزیر کوه غم ماند
راهی بکشا درین بیابان
گر شاد نخورد نیست و تحصیل
چون نخل کسی به کسب میوه
ما با ایم و این دگر فرع
هم اصلاح است دلبر عرش
بس مرغ ضعیف پر شکسته
هر روز نگه زور در آید
ما را ببری ز سر بعشوه
دی کرده هزار گونه توبه
چون بیند توبه روی خوبت
گویند رسید مرگ توبه
ترجیع نهم بگوش قوال
ای آنکه مارا ز من چرخ اخضر میکشی

[illegible]

چهل و نهم

خونریز و درشت میهمانی
چون تلخ شد آن چنان وهانی
پوشید کبود آسمانی
با ساقی و چون شکرستانی
کاشفته شود با متحانی

هم سیلی او چو ذوالفقارست
یک لقمه کند هزار جان را
ماییم سرشته نوازش
با جمع شکرلبان رقاص
حیفست که مجلس لطیفان

پنجاهم

بیچاره و منتظر مدارش
بر جان ضعیف بیقرارش
گشتست چو زعفران عذارش
آن را که خدا بدست یارش
اندیشه تست غمگسارش
ماهی بنما درین غبارش

در وعده و هیش تا ابد را
هر چند که ظالمست و مجرم
خواهد که به پیش تو بمیرد
آن را که نخواندهٔ تو روزی
امسال چو ماه مسگذارد
گر شرح کنم تمام پیغام

پنجاه و یکم

گاهی به نثار آن و تنزیل
با غیره و تیم بی دو تبدیل
درمانده ز رنج حفض قندیل

که ماتم وقت اندرایشار
ور زانکه مرکب از دو قندیم
بس اصلاحی برای فساد

پنجاه و دوم

بر دست شراب آشنائی
دیوانه کنی و های هائی
از توبه مجو دگر گدائی
داند که عدوی توبهائی
از توبه مجو دگر کیائی

بر ما تو نظاره سوزان
ما را چه عدم چه هست با تو
دل کرده عزیز توبه توبه
بگریزد توبه و دل او را
توبه اگر از دهای نزبود

پنجاه و سوم

زوتر بکشش زوتر بکشش زیرا که خوشست نگیکشش

امروز خوش بر جاتم با شور و با غوغاستم

زین حالت آتشین المانی
هر نکته او یکی سنانی
که داده به نیم جانی
پرورده نازنین جهانی
هر لحظه عروسی و جوانی
ناخوش شود ار چنین کرانی
هم بر سر عیش آر ما را
امروز بسوزش از شرارش
مظلوم و شکسته دل شمارش
زینست همیشه کار و بارش
بسیار بدست روزگارش
چون آید یاد وصل یارش
می ماتم از شراب و از جام
گر شاد نخیج آن و تحلیل
گه عباسی لطوف زنجبیل
تذلیل نه باشد و نه تجبیل
بس افسادی برای تجبیل
خرطوم هزار فیل خسته
یارب چه لطیف خوش لقائی
ور نیست وجود می نمائی
بگرفته طریق پارسائی
فریاد کنان بیا کجائی
ای عشق ز مرد خدائی
تو گوش رباب راهی ای
امروز زوبالاتم کامروز بر زر میکشی

امروز مرده تشنه را در حوض و جوی افگنی
ای اصل اصل دلبران [illegible]
ای صبحه خوش میدمی وی غنچه پنهان میروی
ای روح راح این تنی ای شرع عقل را منی
ای باد پیک هر سحر کز یار می آری خبر
ای آتش لعلین قبا از عشق آری شعلها
ای فتنه انگیخته صد جان بهم آمیخته
در سایهٔ آن لطف تو آخر گشایم لب تو
ای رفته در خون رهی تو رشک خورشید رهی
ای شمع افلاک و زمین وی معجز روح الامین
مخدوم شمس الدین گشتی درین یک ماجرا
ای آنکه ما را میکشی بس بی محابا میکشی
زین پیش جانها بر فلک بوذند هم جام ملک
ای آفتاب نیکوئی وی بخت اقبال جوان
ای عقل بستم میکنی وی عشق هستم میکنی
ای جان بیا اقرار کن وی تن بلی انکار کن
ای سر تو از وی سر شدی وی دل از و برتر شدی
ای چشم منکر ور بشر وی گوش مشنو خیر و شر
والله که نیکو میکشی باشد که زیبا میکشی
تنها بسیران میبری یا پیش مستان میبری
از شمس ننگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا
ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو
ای قبلهٔ اندیشها ای شیر خدا در بیشها
با هجران چه هرجائی که تو کردی براجست وجو
بگو مست از خرابات آمده

ذو النون و ابراهیم را در آتش در میکشی
ای دل چه خوش دل میبری وی جبر خوش خوش میکشی
ای سرو از قعر زمین خوش آب کوثر میکشی
ای عشق تنگ و رهزنی ای عقل قشر میکشی
خوش ارغوانیهای آن زلف معنبر میکشی
بگشاده لب چون اژدها هر چیز را در میکشی

امروز خلقی سوخته در تو نظرها دوخته
ای آسمان خوش چرخگی وی خاک یادگی
ای گل چه نیکو مخمری وی باد بادو همدمی
ای باد فرخ غم تویی هر درد را مرهم تویی
ای خاک ره در دل نهان آرزوی گلستان
ترجیع این باشد که تو ما را ببالا میکشی

پنجاه و چهارم

در شسته الف تو زان طره او بیخته
از چشم بروی خوابها زین فرقه گردابها
با اینهمه شاهنشهی با خاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو از شعله انوار تو
عشقت نشسته در کمین خون هزاران ریخته
جان دیده توهمید و اندر جهانت میجوید
کلااصل

پنجاه و پنجم

تو آفتابی ما چو نجم ما را ببالا میکشی
چندی استخوان مرده را بار دگر جان میدهی
جان هر دو دو شک میزند کو را بهانجا میکشی
ای مهر و ماه و روشنی آن لمگاه و دامنی
ما را بدانی خوی روان چون مشک سقا میکشی
چون دیده ام آن شراق تو دستار و دل گردم گرو
هر چند بستم میکنی با رب اعلا میکشی
ای عشق میکن حکم مر ما را ز غیرت میبری
ای لا امر ابدار کن زیرا که الا میکشی
هر کس که نیکت بد کشد او را سوی خود کشد
از کبر چون سر می نهی واز کاهلی پا میکشی
ای سر نبه سر بر زمین گر آسمانی بایدت
ای عقل مغز خر مخور سوی مسیحا میکشی
بیهوده کم گو ای زبان هر سو کم [illegible]

پنجاه و ششم

یا سوی جانان میروی یاری خرامان میروی
در پیش چوگان قدر گوئی شدم بی پا و سر
افلاک تنگ آید ترا گر بهر جولان میروی
بس نادره یار آمدی بس خوب و دلدار آمدی
ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
تو سر بسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر
ای ره نمای بیشها چون عقل در جان میروی
که جام هش را میبرد پرده حیا را میدرد
چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی
ای نور هر عقل و بصر روشنتر از شمس و قمر

پنجاه و هفتم

تا خود کرا پیش از همه مرده به میکشی
ای روز گوهر میدهی وی شب چه عنبر میکشی
ای مهر اختر میکشی وی ماه لشکر میکشی
ای ساقی شیرین لقا دریا به ساغر میکشی
ای آب بر سر میروی در بحر گوهر میکشی
آنجا که جان رو داد از و جان را بآنجا میکشی
ای خون ترکان ریخته با لولیان بگریخته
زان طره پرتابها مشکی به عنبر بیخته
از حلم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته
صد گنج آخر کی شود در کاغذی در بیخته
این عقد بسته شد چرا ای خسرو هر دو سرا
زندانیان غصه را اندر تماشا میکشی
ره زن که خوش ره میزنی میکش که زیبا میکشی
اندیشه را گفتم برو چون سوی سودا میکشی
ای سیل می غری بغر ما را بدریا میکشی
الا تو نادر و گلشنی ما را سوی ما میکشی
وی پای کم رو در وحل گر سوی صحرا میکشی
دایم نگه داری عیان چون جیب بصحرا میکشی
بی تیغ و خنجر میکشی بی دست و بی پا میکشی
بر گیر و با خویشم ببر گر سوی میدان میروی
بس
یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان میروی
که روح را گوید خرد چون سوی
ترجیع سوم را مگو نیکو بر انگن ۳
در قصد خون عاشقان [illegible]

سوگند خورد و غلط

ساقی ما لیلی جان مجنون ما شخص جهان

گر من نه بینیم مستیت آتش زنم در هستیت

آمد بهار و رفت دی ای مه دوان نوشی و نی

ترجیع کن هین ساقیا در ده شراب چون بقم

در دل عشاق رنگ سوسن و ریحان میکشی

سلطان سلطانان توئی احسان بی پایان توئی

الله یدعو آمده آزادی زندانیان

فرعون را احسان تو از طمع ز نقش ثعبان جره کذا فی الاصل ۱۲

فرعون گفت این رابطه از تست و موسی واسطه

موسی ما ما خوانده سوی شعیبی رانده

ای شمس تبریزی توئی لعل این ناطقه جز شان شده

عیسی جان را از زمین فوق ثریا میکشی

مانند موسی چشمه ها از چشمه پیدا میکنی

تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی

از تست نقش بتکده چون مسجد اقصی شده

تن را که لاغر میکنی پر مشک و پر زر میکنی

زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی

یونس بهجر بی امان محبوس بطن ماهیان

ترجیع دیگر به بود امروز چون خوان میکشی

گر ساقیم حاضر بدی و ز باده او خوردمی

زان آبروی چون شکنش زان ماه زیبا خرمنش کذا فی الاصل ۱۲

نی دردمی نی کشتمی مطلق خیالی گشتمی

نی مغز سرگردانمی نی سنبل رقصانمی

هر لحظه گوید شاه دین جان آنچنان و انچنین

یک عقل غلط در واله و در والده — زین باده شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم

خر لیلی و مجنون ما پژمرده و بی فایده — از دست ما پایی برد تا رخت دریا شی برد

غلط ۳ کنم بادار و گیر و عربده — بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان

آمد فراوان جام و می بگذشت دو مائده — رفت آن عجوز پر دغل رفت آن زمستان و وحل

پنجاه و هشتم

ای تشنه عشاق را در آب حیوان میکشی — خود کی گشتی نوشاه را یا خاطر آگاه را

در قحط این آخر زمان یک خوان احسان میکشی — پیش دو سه دیوه نی چنین تواضع میکنی

زندانیان غمگین شده گوئی بزندان میکشی — زنبیل شان پر میکنی پر لعل و پر در میکنی

گرچه بظاهر سوی او تهدید ثعبان میکشی — فرعون را گفته کرم بر تخت ملکت میبرم

مانند موسی کش مرا کو را تو پنهان میکشی — گفته اگر موسی بدی چوب اژدها کی شدی

چون عاشق در مانده بر وی چو ندان میکشی — موسی ما طاغی نشد و ز واسطه ننگش نبد

این گفت سر بر زیر و چون سوی کیوان میکشی — ترجیع دیگر این بود ای جان که هر قوم میکشی

پنجاه و نهم

موسی جان را هر زمان بر طور سینا میکشی — این عقل بی آرام را می بر که نیکو میبری

از عین جان بر خاستی یارا سوی ما میکشی — مایم چون لا سرنگون ز لا تو ما ن آری برون

وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا میکشی — شاهان سفیهان را همه بسته بزندان میکشند

هر شبه را بینیش شهب عنقا میکشی — نزدیک مریم بی سبب هنگام آن رد و تعب

طوطی جان پاک را مست شکرخا میکشی — یوسف میان خاک و خون بی سیمی چاه زبون

او را چو گوهر سوی خود از قعر دریا میکشی — در پیش سر مستان دل در مجلس پنهان دل

شصتم

در شرح چشم جادویش صد سحر مطلق گویمی — گر خاطر اشتر دلم چون شیر گیرا بو شدی

زین گاو تن وارستمی بر گرد گردون گرومی — سر مست بیرون آمدی در مجلس سلطان خود

نی ترمی نی خشکمی نه گرمی نه سردمی — نی در هوای مانمی نی در بلای جانمی

نی لاله لعلین قبا نی زعفران زردمی — نی غنچه بسته دهان از ضعف گشته نهان

پیدا شدی گر زانکه من خندیدمی ابر دمی — گرنه چو باران در چمن می دادمی داد زمن

تا تو نیابی عاقلی و جلعه او مکوه

از عشق جان کی برد گر مصطبه ور معبده کذا فی الاصل ۱۲

ریز یک بطل گران بر منکر این قاعده

غلط را واز و صد شاهد و صد شاهده

تا گرم گردد گوشها من نیز ترجیعی کنم

هر کس که او انسان بود او را ز نیسان میکشی

چون بحر رحمت خس کشد زنبیل ایشان میکشی

چون بحر رحمت خس کشد زنبیل رحمت میکشی

تو سرکش تا من کشم چون تو پریشان میکشی

ماه از کفش کی تابدی تو سوی زرجان میکشی

ده سال چه با میش کرد چون نام چوپان میکشی

افزون شود و رد دلم یک لحظه گر کم میکشی

بی فوق و تحتی هر دمش تا رب اعلا میکشی

وین خون جان آشام را هیکش که زیبا میکشی

تا صدر الاکشتان لا راه الا میکشی

تو از چه و زندان شان سوی تماشا میکشی

از شاخ خشک بی قلب هر لحظه خرما میکشی

از راه پنهان هر دمش ای جان بیالا میکشی

خوان ما تنگ می نهی نزل مسیحا میکشی

فردوس جان را از کرم در پیش مهمان میکشی

شیران نر را این زمان در زیر زین در دمی

فرمان ده هر شهرمی در مان ده هر دردمی

نی بر زمین چون کوهمی نی بر هوا چون گردمی

نی این جهان نی آن جهان بی رنج آید و بردمی

با جمله فردان جفتمی با جفتگان فردمی

ملک سلیمان نقل شد ماهی فرو خورد انگشتری
گر عقده آن ساحره از پای جانم وا شدی
می گفت با حق مصطفی چون بی نیازی تو ز ما
حق گفت ای جان جهان گنجی بدم من بس نهان
گر شیره می خواهد شدن در خم بجوشد مدتی
جان کی برون شد ز تن گوید بدو سلطان من
ای تاج خوابدنی قبا آن آفتاب از فیض حق
ای روح اندر جست و جو سر کن قدم چون آن جب
دانی که بازار اجل پر حیله است و پر دغل
این ترک خوش آمد ولی ترجیع سوم میرسد
قطعه
آورده ای دیوانگی

ای رستم دستان تر باشی مخنث تر ز غر
با لعل همچون شکرش با تابش سیمین ش
جان را ز تو بیچارگی بیچارگی یکبارگی
با جمله همراهان شده در خوابگه پنهان شده
صفرام از سودای تو در لعل جان افزای تو
ای مفخر روحانیان وی دیده ربانیان
خاموش کن کشادمن گم گو یکی هیچی سخن
آن آفتاب بیکران اندر حجاب این جهان
میدان فراخ است ای پسر تو گوشه من گوشه
هم رو ترش خوش هم ترش هم بیخ ودرختم
ای جان و باغ یاسمین ای شمع افلاک و زمین
ای دیده خوبان چنین در روی تو نادیده کین
ای صبر بخش زاهدان اصلاح بخش عابدان
دارم رفیقان از بدن در رهم چون قاضی درون

ای نیخ راحت گر بدی من مور را نازرده می
بر کوری هر رهزنی صد رستم و صد مرد می

گر صیف بودی بی دی جاری نگشتی پای گل
جانا بجانی تا ابد ای چشم ما روشن تو

شصت و یکم

میخواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا
خواهد خطا گر روشود بی پیش خوردن قفا
ز انسان که رفتی آمدی آثار گور آلای ما
قطعه
هست او و صد کل را کله و زهر صد
ای عقل بهتران تبا دایم برو راه فنا
هشدار ای میر اجل تا درنیفتی در دغا

قطعه
آن ای که جفت گل بود کی آینه مقبل بود
قطعه
باشد انیکه مس از کیمیا زر میشود
هر تواضع بر خری شست عیسی کی پس
چندان بکن تو ذکر حق کز خود فراموشت شود
خواهی که در جانان ما در دولت خندان رسی

شصت و دوم

قطعه
افزوده ان دیوانگی بار تب
با آن لب همچون شکر با شدت مردانگی
صد سنگ باد ابر سرش گر و ر کند دیوانگی
ویران دیوانگی صد خانه و صد خانگی

از باده شبهای تو از مستی لبهای تو
قطعه
آه از شغولیهای تو
ای صاف همچون جام جم بنشیند خاک نشانکم
مخدوم شمس الدین شهم هم آفتاب هم مهم

شصت و سوم

از وعده فردای تو جانها یکه نقصان شده
سرها ز تو شادی کنان بر سر کله نقصان شده
سوی حسام الدین حسن بین از وی نقصان شده
روزی که ظاهر گشت آن نیک بنده نقصان شده

زان روی همچون ماه تو شاهان چشم در راه تو
هر کس که دارد عقل و جان باشد غلام ارض جان
تو می شده نقصان بین با صد هزاران آفرین
تبریز باقی جهان با هر که را خلعت جان

شصت و چهارم

هم شیوه خوش هم سیره خوش لطف تو خوش خطا
ای شعشعات العاشقین ای شهسوار هل اتی
دامن زگولان وحیین مخراش خسار رضا
وی گلستان عارفان وقت بسط و انقبا
در خانه جوئی دلبران در صفا خوان صفا

ای صورت عشق ابدی حسن تو بیرون حد
ای خوان لطف انداخته وی بالسیان ساخته
ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو
با عاشقانم جفت من دی شب نخوابم خفت من
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن

گر بی خماری می بدی انگور را فشرد می
ای شاد و او مؤلف جان صد چون من بتو
حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر درد و سل
پشتش بود بهتر ز زر و گر تو ندانی ر
چون او جدا گردد ز گل آئینه گردد با صفا
این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا
ورنه سواری کی کند بر پشت خر با صبا
قطعه
مدعو شود بی ریب اعمی و دعا
می باش خندان همچو گل گر جور بینی ور عطا
ای جان جانان که ز تو جان می پذیرد جسد
از لطف غبغبهای تو آخر کجا فرزانگی
آه از فضولیهای تو یکتا شو از صد دانگی
چون چنگ گشتم من بخم اندر غم خوش دانگی
بر خاک ار من سر نهم هم سر بود نان متهم
آن ماه بی نقصان شده وانجم همه نقصان شده
در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده
بنگر تو او را در نهان از عشق شه نقصان شده
تو می دگر منکر چنین اندر صف نقصان شده
از روی معنی و عیان در عشق شه نقصان شده
همچون ملخ در کشت شه تو خوشه من خوشه
ای ماه روی سرو قد ای جانفزای دلکشا
طوطی و کبک فاخته گفته ترا احمد و ثنا
جمله ثنا اندیش ترا ای تو ثنا ما را اسرا
خواهم دعا کردن ترا ای دوست تا دست دعا
شیرین شده است از تو دهن ترجیع خواهم گفت من

هرگز ندیدستم که مه آید بصورت بر زمین
کی ره برند اندیشها کان غیر زد وان مشتها
از روی گوئیم یا سوا از طره گوئیم یا زنخ
حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن ییم
آمد جواب این هر دو را از جانب مهمان سرا
زین شعلهای متحد سر دل هر نیک و بد
ای باغ کردی صبرها در روی سید ابرها
پنهان کنیمش ما از و جان فرو تنهای جشید
یک تیشه می بریست ای آب و تشنی در رو
زین که شاه مطلق بکلر بگک ملک حقی
هر لحظه با بهانه نوم هر دم بباغی میروم
ای ازرق خلک ملک ورق تلبندان فلک
لاله بخون غسلی کنند نرگس بحیرت بر زمین
از سر روز ره سحر گفت بسخره ی
معتکف وصال او لیک تو کیستی بگو
عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجمن
بادیه ای تو ثیت شهر و بشهر کو بکو
گفتم گر پیکیم ای تو حیات هر صنم
گفت چو جفت تو شوم تو نزبان فنا شوی
مست حبیب حاذقی نیک لطیف و صافی
سر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین
ای تو لشکرت در فی خون حبیب ریخته
چنگ که از آسمان رسد تاج و سریر گوهری
بهین بدگمان مرده را شیر خوان و سر منه
گرچه کبوتری ای انجمن کبک شکار میسکند

شصت و پنجم

بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون طین
از چشم مستش دم زنم یا مستغاث المسلمین
شب تا سحر یا رب کنان کالمستغاث مسلمین
گاهی عاشقان با زبان اینک سعادت در کمین
چون موسی اندر شیر شد از هول و بیم پیم ز من
الصبر مفتاح الفرج ای صابران از ساتین
گفتم بدل باری دگر رفتی درین خون جگر
اندر خور روی صنم کو لوح تا نقشی کنم
ور رو بهجرانش زمین گرد اندر آسمان
دولت قلاوزی شده این هر دو را بر نجم
کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جان ما
شمس جهان این قمر آسمانست این قمر

شصت و ششم

آن چه فسون در میدمی غم را چه شادی میکنی
شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
بی دست و بی دل میشوم چون دست و دل بر میزنی
حاشا از آن حسن که دل ز مهمان برکنی
غنچه بخندد از دگل سوسن فتد از سوسنی
خود در فسون شیرین لبی مانند و او دبی
تا من ترا انشا ختم قبل اسپ دولت تاختم
نی چرخ دانم نی سها نه کار دانم نی بها
خوش ساعتی کان سرومن سر سبز باشد در چمن
ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توام

شصت و هفتم

گفت که لالا بالی خیره کش شهنشهی
عشق ز جام من بود عشرتی و جهرقی
خبر بر من مرید را کو کنفی و دیگهی
تا ز تو لاف میزنم کامدیار زلگهی
این نه بود که با کسی گنجم من بنجگهی
نادره عیسی که او دیده ده با بلگهی
ورنه نسیم مشتهی غنچه ها مرشهی
بی پر و بال فضل من بر نپرد زن دلی
بی رخ خوب فرخم قامت هر گشت خم
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
هست ملاذمان زبان لطف و کرم جهان جهان
از چه رسید آب را آمنه ز صافی
کم بود این یگانگی لیک ز راه بندگی
شرح که بی زبان بود بی حد و بیان بود

شصت و هشتم

هر که سفر کنی و لا رخت بآسمان بری
گرچه که غره سکند گاو بسحر سامری
باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری
هین همه بحر یان بگفت گوهر خویش یافته
گر بخر و د بر ید د فوق به پر گسان
جان نه به بحر خدا عقل هم او کند عطا

آتش زند خوبی او و جمله خوبان چین
گفتا خمش باری بیا یکبار روی او ببین
تا آتشی اندر فتد در روده‌ها و طین
وان آسمان گوید که من چون توام اندر زمین
در کف گرفته مشعله از مشعل عین الیقین
کی بسته ماند بخت زنجانی کامیاب من
چون جان بود سودای او پنهان کنیمش اندرین
ترجیع گیرد گوش او زین پرده‌ها بیرون کشد
آهن چو مومی میشود بر کنیمش از آهنی
خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی

طا

و ز باد سودا بیش او چون بید باشم منحنی
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام
هی تو بگو که کیستی که تو ندانیش رهی
بی رسن عنایتم بر نرود کسی ز چه
گر بهشت خوش شود باشد کول ابلهی
گول ز حرف من بود نکته شناس آگهی
نیک بجوش و صبر کن صاف شوی تو انگهی
از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی
صاحب‌خان و جاگی هر طرفیست انجی
هم تو بگو که قادری فائده بی موجبی
نیک نگر که او توئی ای تو ز خود گریخته
تو بمیان چو زد مهر و چه خیال اندری
ز ده فتد که نیستش قوت پر جعفری
گرچه ز صورتی کند صنعت کف آذری

زردی سری تهی کش کوست بحیله‌ام کش
جود و سخا و لطف جو سجده بری چو آب جو
فرجه باغ میکنی عشرت لاغ میکنی
روح عقول سو لب سجده کنان چو آب جو
سخت مفرح غمی عیسی چند مرده
نامه رسید زان جهان بهر رجعت برم
گفت کارجعی شنو باز بشهر خویش رو
چون ز سماع طیر او اوج هوا نحوف شد
هر که برات خط ما دارد و در رو فنا
گفت کلیم تاب غم نخورم که من روم
گفت محمد امین من باشارت مبین
چون بروم برا ز راه هیچ مگو که نیست شد
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان خندان شان
بجناب غیب باری بسفر برید باری
هله ای نکو نهاد اکه روانت شاد باد
پرد آهو ضمیرت ز ریاض قدس بالا
بر هانش ای سعادت ز فراق و رنج و وحشت
بصلای تو دویدم ز خیال خود بریدم
و اگر آن ستاره ناگه بفشرد از نحوست
هله ساقی از ذاقت شب روز و خمارم
تو برو که من از اینجا بنمی‌روم بجائی
اگر عقل خودشناسی تو بهای هر بقائی
ز برای جون تو ائی سزد این همین گیائی
هله بگذر ای برادر ز حجاب سرخ خضر
ز برای گندم آمد پدر بزرگ ست اینجا

پیش خدای سرنهی گر بشانی آن سری
ترک هوا و آرزو هست سپر همی بکی
وز صنمان شهر مکین پرده شرم سیدری
کای هوس مراد جان بخت لطیف منظری
جان هزار جفتی رشک هزار کوثری

سرکه دهی شکر بری شب دهی گهر بری
روضه سبز و حور عین ساکن روضه چو عین
آمده ماه روی تو جانب های و هوی تو
ای تو ز آن آسمان زو بر بدیر نگ و بو
این غزل ای ندیم من بی ترجیح چون بود

شصت و نهم

گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم
آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
بسته شده است راه من زانکه ز بیخ بیچ ترم
گفت و رآ غم مخور امین و شاد مان ببر
در بر و بجد اگر رود باشد شاد و محترم
نوح هزار سال و بنده خاموش پاک خو
گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم با مرهو
بر تن فلک زنم گر قمران من اقمرم
صورت را برون کنم جانب شاه جان روم
در صفت روح حاضرم گر بر تو مستترم
نام خوشم که در جهان باشد چون هما وزان
وارهم از چه ورسن زانکه
ظ
ظ

هفتادم

که بظاهر آن شگوفه ز چمن برید باری
هله چشم پر نم تو ز خدای باد روشن
که ز زرگ مرگ صیادت بشد و رمید باری
سوی آسمان عیسی تو بگو نه و چو سنی
که ز دام تنگ صورت بشد و رسید باری
ز جهان برفت باید چه جوانی و چه پیری
بوثاق نور سیدم بده آن کلید باری
اگر آفتاب عمرم بغبار بی فرو شد
من از آفتاب غیبی شده‌ام سعید باری
و اگر از سرای دنیا بشدم بعمر کوته

هفتاد و یکم

که روز پیش یاری قمری تم نظامی
تو برو که دست و پائی بزنی بجهد و کسبی
که مرا نماند عقلی ز مه گران بهائی
ز جلق و عشق سودا که نه کسبیز آمد
که ثواب کار باشد خرد از چنین خطائی
نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان
چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی
چو ندید چشم عالم خوشتر از صورت تو
ز هوای نفس آید دل و عقل را جدائی
که همیشه تیره باشد شب مست و دین خم

سرمه دهی بصر بری و چه خوش سهتا خری
مست خراب میروی نقل ملوک میخوری
گلبن مشکبوی تو با قدح است و عری
ای ملکان کابلی رو بپرید ساحری
بندگیش که بند تو سلسله جنون بود
عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می برم
من بدرون و اصلم من بحظیره حاضرم
زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم
هر دم میرسید شان یار و حریر از دوم
اگرم را بصر دهم جانب طب ننگرم
اگر کعب او مشعدیم و زنخ او منورم
بوی خوشم عبیرسان زانکه بجان معنبرم
گرنه بپیش مستمع دار دهر سخن دو رو
ز فخ زمانه غمی سره پر برید باری
اگرچه چشم ما ز رشک غم تو چکید باری
که بر آسمان ز باران استغفار رسید باری
خوش و عاشق و کرم سکت شهید باری
بجز آن سحر فضلت سحر دمید باری
کرم و کرامت را دل من مزید باری
تو بیا که من ز مستی سر جان خود ندارم
اگر از دست عشقت بنماند دست و پائی
چو ترا ملامت آمد ز خلائق و خلائی
که رود باختیاری برود پی دوائی
که رود که هست حق را بخرابی سرائی
بسر خم آید آنکه که بیابد از صفائی

بحباب همچو صافی برویم همچو سیلی
یم و آب حوض کوثر همه عاریست و عارض
چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی
زمن گل است و لاله که سمن نمود کالا
پی ناز گفت گلبن بعتاب دفع بلبل
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم
بشکوفه گفت غنچه که چه روی بسته چشمی
هله ای بتان گلشن بکجا بدیدش شش مه
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم
بنگر سخای دریا و خموش کن چو ماهی
سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری
چه شود اگر ز نعمی دو سه مرده زنده گردد
ز شراب چون حقیقت شکفد گل حقیقت
که ز فکرت و دقیقت خلل است در شقیقت
همه طربان خروشان همه از تو گشته حیران
هله ای فلک بظاهر اگرت دو گوش بودی
اگر از نیام دلبر بتو صیقلی رسیدی
و اگر نه لطف سابق ره معرفت سپردی
و اگر نه مهر کردی دل احتیم را قضاها
و اگر نه هر غمی را تو بدی مفرح آن شه
شده هست آن جمالش ز دو چشم بد نظره
ز جمال فرخ او تو جمیع گو خوشش گو
هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی
و اگر کشی تو گردن ز شراب عیش کردن
همه خور ز نار را بر جگر نهید باده بخشی

چه خوش است هجر آن را که بداند آشنایی … تو که جنس اصفهانی سوی هجر از آن روانی
تو مدار زان عوارض خرد الطمع وفایی … بشد این سخن مشبع تو ترجیع را بیان کن

هفتاد و دوم

هله سوی بزم گل رو که به بزم می‌پرستی … پی شکر سرو و سوسن چو شکوفه بندبان شد
که خمش بر او ز بحیاست شاخ نرگس است مستی … گل سوری از عبادت برسید عفران را
تو نیاز سوده غم ز کسی شنیده هستی … بجوابش گفت سبزه و بچه فن بلند گشتی
بجواب گفت خندان نه آن کلاه ورستی … بجواب گفت این خر که تو داری ای جفاگر
بعدم بدیم تا که ز خدا رسید هستی … تو هم از عدم روان شو بهار آن جهان شو
بگزید لب که مستم لب از نوای هستی … چو بدید مستی او حرکات جستی او
بر هان شکار دل را که تو از بر وان شستی … بگذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوردی

هفتاد و سوم

خوش و شیرگیر گردد ز گلفت دو سه خماری … قدح چو آفتابت چو بدو در اندر آید
که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری … بدهیم جان شیرین بشراب ارغوانی
تو روان کن آب حیوان بگشا در مجاری … همه آتشی تو مطلق بر باشد آن محقق

هفتاد و چهارم

ز فغان عشق جانت چه فغانها نمودی … غلطم تو اگر خود نبدی وصال فرقت
همه زنگ سیئات را بیکی نفس زدودی … هله ای مه از دل تو سر و سر کشی نکردی
گره خسوفها را ز دولت کجا گشودی … و اگر نه قبض و بسط عقبات این هستی
بحفاظ و صبر کس را که غرض صفت ستودی … و اگر نه نبد ظلمت
همه تیغ و تیر بودی نه سپر بدی نه خودی … و اگر نه جان شیرین ز خدا صفا گرفتی
که ظنند ترازان شد که بدو رسد حسودی … چه غم است قرص مه را تو مگو ز زخم تیری

هفتاد و پنجم

سوی من بیا و بستان بهبند و تا ز ریزی … قدحی که برگزیده ز کف خدا رسیده
دهمت قفر خوردن تو ز من کجا گریزی … بربوده جام قهرش چه تو صد هزار سرکش
سر زلف یار را بین که گرفت شکل [illegible] … چو ز خود برفت ساقی قدحی بده بگردان

که بحوض دجله یابی بغرانی و قضایی
ثمرات عشق بر گو عقبات را نشان کن
صنم و جمال خوبش قدح و دمار و مستی
سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
که رخ ار چه زرد کردی ز خمار سر و مستی
ز نولیش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی
نه سقیم ماند اینجا نه طبیب نه مجستی
ز ملوک خسروان شو که مشرف الستی
بکنار در کشیدش که ازین میان جستی
تنفسی برو بیاسا تو از آن خویش کردی
سر خم بر گشادی برسان شراب ناری
بره ز جان تیره ز شب و ز شب شماری
چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که هزار دیگ سودا بتفی بجوش آری
همه رخت خود فروشان خوش شان همی فشاری
تن ما چو اهل ماتم ظلما
که جلالت مه از خسوف کی ربودی
ز چه کاستی تن تو ز محاق کی فزودی
ز تو دام کی نهفتی چو دانه کی نمودی
نه فروغ صفاش بودی نه کرم بدی نه جودی
چه بروز سر احمد دل تیره جهودی
که مباد ز آب خالی شب و روز اینچنین گو
چو خوری خیابان بهیتی که به جستن [illegible]
گلستان قدح نظر کن که تو با کدامی تیزی
چو ز خود برفت مطرب نبرد ره بجبری

زهی خدای بابی تف آتش جوانی
بدرون صبر آمد فرج و ره گشایش
عدم و وجود راحق بعطا بهی نوازد
هله ای غریب نادر تو درین دیار چونی
بتو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو
توئی جان هر عروسی توئی سور هر دو عالم
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی
بمیان کاسه لیسان چو تو دیگ خنبه جوشی
تبریز رفت جانم طلب خدایگانم
آنچه دیدی تو ز درد دلم افزون بیا
سود سرمایهٔ من گر برود باکی نیست
مونس جان و دلم بی رخ تو صبر بُود
گوهر هر دو جهانی چه چنین سنگدلی
شمس تبریز نکو هجر فضای ازلیست
ای غم آخر علف درد تو کم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل
خفته ایم از خود و بیخود و شده دیوانه او
علف غم بیقین عالم مستی باشد
شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
جام بر دست بساقی نگرانیم همه
پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت

غزل

در مجلس جهان پیش از کار برو
گفت ساقی همه مست تباراج درهم
وقت عشرت طرب انگیز تراز جام همیم
می جهد شعلهٔ دیگر ز زبان دل من

هنر و فانیابی ز حرارت عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفا گوهر او
بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی
بعلم سخن فزائی بعلم حدیث خاکی

هفتاد و ششم

هله ای ندیم فاخر تو درین خمار چونی
ز فراق شهریاری تو چگونه میگذاری
تو زاغ باغ گوید که ترا ای بهار چونی
چو توئی حیات عالم ز چه بند صورتستی
خردم بماند تیره که تو سوگوار چونی
ز تو یوسفی بعالم الْتَشُو یکی سوالم
هله آفتاب رفعت تو درین دوار چونی
پدرت ز جنت آمد ز بلای گندم چند
بمیان این حریفان تو درین خمار چونی
تو لب سخن نگفتی خلل سخن نهفتی
ز کرم بگفت شاهم که درین غبار چونی
رخت از ضمیر فکرت بیقین اثر بیابد

هفتاد و هفتم

ای تو عمر من و سرمایهٔ هر سود بیا
غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست
بر گذشت صبر و قرارم همه بر بوی بیا
دل و جان و تن من گر برود باکی نیست
آب رحمت ز دل سنگ چه بکشود بیا
نالهای دل و جان را خبر تو محرم نیست
کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا
شمس تبریز که جان طالب لقای تو زند

هفتاد و هشتم

در میا کین سر حد جای تو هم نیست برو
غم و اندیشه برو روزی خود بیرون جوی
وان که بر خفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم از روم دهی از مصلحت آخر کار
جای آسایش ما جز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر ظل ... کس باشد

هفتاد و نهم

فارغ از غصهٔ هر سود و زیانیم همه
آن معلم که خرد بود و شد با طفلان
چونکه بیرون ز حد و عقل و گمانیم همه
میر مجلس توئی و ما همه در تیر تو ایم
ور نه کج روز چه او چون سرطانیم همه
چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود
همچنان کن هله ای جان که چنانیم همه
همچو غواص بی گوهر بی نام و نشان
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه
نزد عشاق بهاریم بیاز باغ و چمن
تا ترا و جسم نباید که زبانیم همه
ساقیا باده بیاور که بر آنیم همه

نه ز شیوه است این می بخداوند مویزی
تو بگو که خوش ادائی عجبی غریب چیزی
پدرت اگر نباشد فلکت جهان بسازد
هله ای گل سعادت بمیان خار چونی
چو توئی قرار دلها به بیقرار چونی
بمیان چاه و زندان تو باختیار چونی
چو هوای جنت ست تو چرا ز اضطرار چونی
فلک خدای دیدی تو در اضطرار چونی
چو درون کون چیزی بود از برون برآید
ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
دشمنم شاد شد و نیک بیا سود بیا
اصل اصلم نظر حجت تو بود بیا
ای دلم چون که دگر را تو چو داود بیا
ماه در داغ خود چاک برای تو زند
عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو
دل پر آتش ما قابل دم نیست برو
آفتابست و را خیل و حشم نیست برو
جان چو شد بمیان صورت بی جان چه کنند
بید گر را ز جنون تخته زنانیم همه
بنهان غمزه و آن تیر و کمانیم همه
تا بدانیم که اندر همه آنیم همه
غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
که بجز عشق تو از خویش نه دانیم همه

خیز تا رقص در آییم همه دست زنان
باغ و سلطان جهان را بگشودند صلا
همه جا پرورش و فوجی وافر و نیست
آفتابی است بهر روزن و بام افتاده
ای همه رفت تو بنمای شعاع رویت
هر دو از فرقت تو در تف و چیا بجیم
لیک از جستن او نیست نظر را صبر
د جهان آمد روزی دو بجا رخ بنمود
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز
از برای کشش ما سفر کردن ما
نیم عشر بنگایت شد زهی در شکر
پی در باغ خرد نه بطلب امن و امان
این بود رزق کریمی که وفادار بود
شرح این رزق که پاک ست ز ظلم تر صحیح
در زو اندیشه بدر ا سوی زندان آرید
تشنگان را به سوی آب صلائی بزنید
هر چه آرید اگر مرده بود جان یابد
بگشایند خزینه همه خلعت پوشند
هر که دل دارد آئینه کند آن دل را
خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما
روز و شب خوش بنده بندگی و خدمت من
سخنانی که بگفتیم چو شیر و چو شکر
من چو یوسف اگر افتاده ام اندر چاهی
بی نسیم کرمت دل نگشاید و دیده
بی تو بی آب حیات من و ای باد صبا

هشتادم

همه آسیب تبان ست همگی ستینان
چون نهادی لب شیون بر سر آن شیرلبان
حاجتت نیست که در زیرکشی زاینهان
که هر آنکو رخ تو دید ندارد سر و جان
باورم می نکنی هین بشنو بانگ و فغان
از ملک تا به سمک از پی او در دوران

چه شکر باید آنجا که شود زهر شکر
خاص مهمانی سلطان جهان است بخور
خورشید کمینش شکر او ست
یک زبان ست و از آن آتش خود در جانست
شیر را تو نه چشیدی بنگر در بیشش
این چو خورشید و مهی از مه و خورشید تو به

هشتاد و یکم

اینچنین زود کنی معتقدان ای پدر رود
پیک بر پیک همی آید از اصل وجود
هر دو دوم ز رهل در و بمقام محمود
سر نهم پای کشش زیر درخت امرود
که ز دست و دهن تو نتوان نیز ربود

گفت کس دید درین عالم یکروز سفید
هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید
چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد
باد امرود همی ریزد اگر نفشانی
قایم مات نیم تا که نگوید مرد

هشتاد و دوم

دست او سخت به بندید و بدیوان آرید
طوطیان را ز کرم در شکرستان آرید
الله الله که همه را چنین جان آرید
مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید

تحفه مبتعل اگر پالسش دزدان ندید
بزم عام ست و شهنشاه چنین گفت که زود
دور اقبال رسید و لب دولت خندید
دستهارا همه در دامن خورشید زنید
اندرین ملحمه نصرت همه با تیغ شماست

هشتاد و سوم

بی وفایی تو آخر مکن ای جان چمن
وان چه یعنی که نمودیم بی خمر و لبن
صد دل و جان بزند دست درین پیچ و شکن
چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن

خود یکی روز نگفتی که مرا یاری بود
من ز دستی تو گر زانکه شکستم جامی
رسن زلف تو گر زانکه فتد در چاهی
نه تو خورشید بدی بنده چو سیاره دور
تا انفاس خدا و زند روح الله

که رهیدیم ببردی همه از دست زنان
چه شبان باید آنجا که بود گرگ شبان
نی زاقطاع امیر است نه از داد فلان
که ز نور ست مرا ور اسیر و تیغ و سنان
گر از آن هیچ زبان ست مرا هیچ زبان
تیر اگر بر ندمیدی بشنو بانگ کمان
می ستان نور ز سلطان مخلقان می ده
آنچنان زود برون شد که ندانیم که بود
گر سیاه ابر نبارید ش از چرخ کبود
میکشند گوش شما را بوثاق موعود
کار افزائی تو غیر ندانست نه فزود
می فتد در دهن آنکه دهان را بگشود
گر چه کوتاه قیام ست دراز ست سجود
گوش را هین بگشا تا شنوی در ترجیع
تحفه را هم بگشایند و بسلطان آرید
نیم جانی چه بود جان فدا و آن آرید
تا کسی درد سر و دیده گریان آرید
همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
از غنا ایم همه ابلیس مسلمان آرید
خنک آن گوش که بگرفت ز رهبای شما
زر و سیم زمین و تام من ای یار دهن
نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
کم از آنکه فگنی در تنگ آن چاه رسن
نه تو چون شمع بدی بنده ترا
در میان شکرستان نشود تا بسقن

نتوانی که اگر بر سر گوری گذری
چند مستی که خلاصه است فرو ماند تو گو
ز آب چون آتش آن ساغر حمرا برگو
زپه جام چو دریا بگرفتیم بکف
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر
ز آفتابی که بر آید ز پی مشرق جان
چند باشد چه تنور این شکمت پر ز خمیر
زین گذر کن مده آن جام می روحانی
هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه
همچو گل نعره زنان از سر شاخ افتادیم
تو مپندار که چینی نه بدل نی ما را
او چه داند که جهان چیست چو در زندانیم
ای که ما را چو بجویی سوی شادی جوی
درون و زنده شدن هر دو فراق خوش است
هر خیالی که تراشی ز یکی تا به هزار
هله در ده بگزیده که مهمان توام
تلخ شیرین لب ما را ز جهان بیرون آر
باده چون باد وزد از بد و دو جهان از غبار
در کفش دست بود آنکه قدح شهبازست
آب رو رفت همان آی آب بی نان
من سپیدت دهم اول که سپید ما باش
هین ترجیع بگردان غزلم را برگوی
هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم
غلط
جان سر باز زدگان را تف خورشید آییم

در زمان در قدمت مرده زنجاک کفن
گر غطیمی نه بگنجد سه هگمی در گفتن

نه تو ساقی روانها به ششصد سال
هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر

هشتاد و چهارم

صفت موج و دی گوهر دریا برگو
زان سر چشمه کز و فر و تمنا برگو
که بد و محو شود جمله من و ما برگو
ای خمیده دمی از خم مصفا برگو
صفت شعشعه جام حمیرا برگو

بحر پر جوش چو لالاست پیاز در یتیم
جمع شد جمله هوسهای پراگنده همی
شش جهت انس و پری محرم این از نبید
چند چون زاغ بود نول تو در بر سر کن
مست کن پیر و جوان را لیس از آن مستی کن

هشتاد و پنجم

هم بدان شاخ که جان بخشد جان را دادیم
آنکه ز دست بماند که کجا افتادیم
همدان داند ما را که ودان بغدادیم
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
عجمی وار نه سیم که خوش بنهادیم
هم عدو باشد و سیاکه برون زاعدادیم

آدمی از رحم صنع دوباره زاید
نوحه و درد اقارب خلش آن جهت
یاد ما گر بکنی هم بخیالی برگو
پیشه و ورزش شادی حق آموخته ایم
رحم اینیم آمد چه همه موم آییم
از پی هر طلب تو عوض از شاهی هست

هشتاد و ششم

نقد ده نقد که عباش حرم دان توام
وانگهان جلوه شود که مه تابان توام
که صیاد من و سر فتنه مرغان توام
ذره ای ست که من آب تو و نان توام
گر خلیلی و نسوزی که سپیدان توام

آن چه دادمی بدیدی که بدو زنده شدیم
وانگهان جام چو جان آر و مرا بر جان بر
وانکه از دست ببر دست سر ایوان و باغ
بحر پر کف که گرفت ست تو یاری برگیر
در خانه بگشای هله در کوی تو ایم

هشتاد و هفتم

نفسی در نظر خوش نمکان سور کنیم
ما خود او را بیکی عربده رنجور کنیم
کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم

هله خیزید که تا دست خوشی دست زنیم
ره نمایان که بفن راهزنان فرع اند
کشت این شاهد ما را لب و دنبل

تن تن چنگ تو می آمد و بی رحمت تن
دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر
سبک سیم بر مشعله سیماب برگو
کف بزن خوش صفت لولوی لالا برگو
زان هوسها که نهان شد ز هوسها برگو
سرگردان سوی بی جا و همان جا برگو
خبر جان چو طوطی شکرخا برگو
مست بیرون رو از آن علیش تماشا برگو
کی می از جام و سلطنهای ندانیم همه
این دو دم بود که از مادر گیتی زادیم
او چه داند که بجز دیم درین الحادیم
نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم
کاندران نادره افسون چو مسیح استادیم
هیچ اشدا علی الکفر بود بولادیم
همچو عطسه که بپیش پر حکمت الهی ست
من پریشان سر زلف پریشان توام
مرده جرعه آن چشمه حیوان توام
گر نیم جان تو آخر نه ز جانان توام
که گزین مشعله و رونق ایوان توام
خوش همی خندد که من گوهر دندان توام
قصص جایزه بر خوان که بر خوان توام
گر چه شیدا شدی قصه شیدا برگوی
و این خیال همه و غم را همه در گور کنیم
راه ایشان نزنیم و همه را عور کنیم
صد چو او را بس ازین خسته و رنجور کنیم

میر بو دست و را چاکر و ماموز کنیم
همه از جنگ ستمهاش همی لرزیدیم
تا چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم
کوه ها را ز تجلی همه چون طور کنیم
خط سلطان جهان است و همه توقیع است

هشتاد و هشتم

تو نه چیی هله ای شاه جهان مونس ما
این نخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد
چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضیا
شب نخوردی و سحرگاه شکم پر بودی
تا قباچاک زوند از سهرش اهل قبا
نه که مستقبل و ماضی کهنه مغفور است
خاک افتاده به شب چون شد از و باد جدا
بی ثبات ست یقین باد وفاییش نبود
جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا
بار از این خاک به شب نیز نمیدارد دوست
عشق آرد بدمی و طلب وحال بقا
عشق را در ملکوت دو جهان توقیع است

هشتاد و نهم

عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری
عشق خواهد که بشاهان کرم در بافد
چشم ازین خلق بپوشید چو در انها نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو
گر تو بینی نکنی از غم شان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
جان اندیشه چه باتست چه اندیشه دری
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی
فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
در سلامی شنوی از لب آن یوسف مصر

نودم

ای صنم هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانهٔ دل کن که همه عیش در وست
سوی بازار که بر جه هله زیرک هله زو
آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی
که بر دست از آن زلف سیه یکسر مو
روبرو می نگرم وقت علاست بعدل
جامه گم کردم و خود نیست نشان اینک جو
شمس تبریز چو میخانهٔ جان باز کند

نود و یکم

این چنین عادت خورشید پرستان باشد
لولی دیده بر آن زلف رسن می بازد
گز لب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب تا لب خود چکند در دم صلح
بهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
شمس تبریز بجز عشق زمن هیچ مجوی

تا کنون شحنه بدو روز دمی او بنمائیم
کیمیا آمد ز غمها همه شادیها گشت
ماه را هر نفسی خلعت نوری بخشیم
ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا
همه خفتند و فتادند بیک سو چو جماد
بر جهنده شده هر ذره ز جذب کرست
کرده آماس ز استادن شب پای رسول
یاد روح ست که این خاک بدن را بر داشت
عشق شمس الحق تبریز ره قبلهٔ دین
آن صفت کش طلبی سه تکبیر کشد
آدمی جو بدو دایم کسی در پی هندی
دل چون سنگ بر آن ست که گوهر گردد
لولیانند درین شهر که دلها دزدند
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان
سر و سر در چو که با تست چه سرگردانی
چون ترا گرم کند شعشعه های خورشید
همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
زخم عشق چو توئی را نبود هیچ رفو
ای لب آشیر که آموختیش بربازی
لب یابی غم استاد شوم مغرورم
شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم
ز اول روز که مخموری مستان باشد
از نگه بینش رخ خوب تو رقاص شدیم
شکر تو من ز چه روا زبن دندان بکنم
عدد ریگ بیابان اگرم جان و دل است

استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
همه دیوان سیه را ملک حور کنیم
پس ازین خط چو هر غزلی ترجیع ست
خنک آن که بشب بار و رفیقش خدا
می کشد تا به سحر که ز شمار صلا
مصطفی وار بگفتی که بدم ضیف خدا
گفت این جوشش عشق ست نه از جوف و رجا
بی وفا را کند این عشق همه کان وفا
عشقها دارد با خاک من این باد هوا
شرح آن میکنم اکنون که گر ترجیع ست
عشق آید دمش مستی و زیر و زبری
لولیان را چو ببیند شود او هم سفری
دل نگهدار که سودت نکند چاره گری
یوسفان را چه خبر از نمک خوش پسری
ور ترا راه دهد آن پری ما پری
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
تا که بی صرفه دهد بادهٔ مشتاقی را
مدد امروز چنین در بدر و کوی بکو
بر در خانهٔ من تخته منه جامه بشو
که در ان خال نگر یک نظری جان عمو
هر یکی را بدهد باده و جان باز کند
ساغر عشق مرا بهر دوستان باشد
ز آنکه جانبازی از آن روی بستان باشد
چونکه در خشم کمین بخشش او جان باشد
زبان کسی داد و سخن چو که سخندان باشد

شمس تبریز کزو جان جهان شادانست
هر که دارد طرفی از غم آن شادانست

شربت تلخ نه نوشد خرد صحت جو
چه بود آن صنم خوش که بود نیکوخو

خردران بحر فتادن که ندارد پایان
گشت عفوان بر آتش که رجال صدقو

چون ازین بحر برون رفت کرا امید نبود
کار اقبال ستاره است نه کار بازو

چو چنین روی بدیدی بصرت روشن شد
هم ز اول بود و شیفته حال بدخو

صفی باشد گروان بهوای گوهر
سینه را باز به بینید ز دو در خود تو تو

جد خود را چو ببیند کند ترک کلاه
بشکن مغز برون آور و ترجیع بگو

گرچه بی عقل بود عقل شد او زاهد و
عشق میگفت که من ساحر و طرارم ازو

هله رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم
رو ازینجا بجهانی دگرے آوردیم

دوست یک جام پر از زهر چو آورد به پیش
ما کسی را گزافه زکجا آوردیم

گفت ای جان چو تویی از کف ما جان خواهم
شاه باماست چه باکست اگر نرد زدیم

ز درون بر فلکیم و ز برون زیر زمین
ما ز دو مان ببریدیم حریف دردیم

جان چون آینه صافست و برونش گردست
خدمت او کن و شو شاد که خدمت کردیم

چون بیامد تو بر فرس دل شاهیم
پرورنده چو تویی زفت شویم از خردیم

همین بترجیع بگو شرح زبان مردان
گر نگویی بزبان شرح کنش از ره جان

آفرین بر عشق روز افزون ما
از هوای دلبر بیچون ما

آسمان و عرش بالاتر ازان
از جمال آن شه میگون ما

از شکر وز مصر بس شیرین ترست
اینچنین ست مذهب و قانون ما

در درون ما نماید آشکار
جان عشاق عشقش شاد باد

اینت سخت این دل مسکین ما
آفتاب رو نمود از طین ما

ویس و رامینیم هوای عشق اوست
وه که تا دیده شه بین ما

اینچنین آب حیاتے که رهد
عشق الماست مها سنگین ما

ذره از خورشید سرگردان شود
نام او شد فاتحه یاسین ما

ماهی ما چه بود به پیش کیمیا
ماهی ما چه بود چو تو گویی انا

پیش خورشید چه دارد شب
با تموز تو کجا ماند کجا

نود و دوم

شب تبریز را تو چه گویی که خوشتش دارد
منکر بازش ازین هر دو جهان دست بشو
احمقی باشد ازین پس طلب غنب سبو
پشت را باز شناسد نظر تو از رو
رحم گون بودش شیشه خاک پر خو
خانه چون یافته شد هیچ نگوید کو کو
ور چه با روی بود او گذشت از بازو

عاشقان از صنم خویش غم و رنج کشند
این شب قدر جهانست که صبحش ببید
تو آسمان آید این تخت نه از عالم خاک
هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود
سینه اش باز شود ببیند در خود لولو
جوزها گرچه لطیف اند یقین بی مغز اند
عقل میگفت که من ناهد و بیزارم ازو

نود و سوم

زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
گر دین داو بهیچیم بیقین نامردیم
بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
حسن با ما نماید چو بزیر گردیم
چون بیامد قدحت صاف شویم ار دردیم

گفت خوش باش که بخشیم دو صد جام دگر
ما نهالیم بروییم اگر از جا کنیم
فخر که درمان جهان طالب دردست و سقیم
این دو خانه است درون تران عشق یکی بیش نیست
می و شهد چو تویی فخر همه مستانیم

نود و چهارم

از غوا انها رسته شد از خون ما
می نیارد از غم میمون ما
ماجرا و لطف آن ذوالنون ما
گر درون ما بود مادون ما

چون مے تا به هر سو چون سهیل
مرهمی یابد دل و جانهای پاک
جرعه جرعه خون خود در میکشم
ای خداوند شمس دین سلطان راد

نود و پنجم

آفرین بر ویس و برامین ما
از ظلا گفت یقین ما
روی آن خورشید شد مشکین ما

تا چه دولت باز شد بر روی شه
بود اندر بسمل جانهای ما
نام مخدومی شمس الدین بگو

نود و ششم

بر فنا گشتن ز اشراق و صبا
ز مهر صد هزاران زهید

با تموز مهای خورشید رخت
بر مصلّای کمال رفعت
جیب ما را راست کن ای دست تو
کف بر آرم در دعا ز شکر من
عمر سیکاهید بی تو روز روز
مرحبا ای آفتاب لایزال
جان چو خاک ست در نیاز روی تو
گرچه جیحی باشد و ره گم کند
خال تو از غم و خال وا برید
ای که عشقت تخت گشت است تاج
ای گذر کرده ز حال و هم ز قال
خال را حسنی که هست از وجود
چند صورتهاست پنداری که اوست
خاک کوی دوست را از بو بدان
تا شنیده گفتن شیرین او
سر نمی ارزد بدو سر عجب
ازمی این مه به شب بیدار باش
دیگران رفتند خانه خویش باز
هر که حیران تو باشد دار و او
سلسله از گردن ما بر مگیر
خار و گل را حسن بخشش از آب خضر
نی مرا هر چه بشد گو خود بشو
خواه روشان کن سخط لا یحوز
عاقبت محمود باشد کار تو
گر دلت گیرد و گر گردی ملول

زمهریر آمد تموز این صفا
سجده های سهو آرد سما
کرده اژدرهای مائل ز عصا
جاودانی گشته زان سجدهٔ صفا
رست از کاهش بتوای جانفزا

برکردون ازآرزوی و شوق تو
غلط — کالاصل ۱۲
بزن ای جان صبح
غلط
من بیگانه زنگ
ای تو بی جا همچو جان من همچو تن
واجدی و وجد بخشش مر وجود

نود و هفتم

خود چه باشد قیمت و مقدار مال
چونکه لطف تو مهیا و کمال
ای بهاره مرده من در پیش خال

ای به پیشت سجده کرده فضلها
رستم زال شود بیچاره
شمس حق و دین گواهی دل ملش

نود و هشتم

رفت اندر خانهٔ فیه الرجال
و ر نمی بینی چنین چشمی بمال
تا ری اندر جمال ذو الجلال
خاک کویش خوشتر از آب زلال
سیفرا گفتن خورشیم ملال
خوش بیندیشش ور هاکن قیل و قال
سر بنه جز در سجود ابتهال

ای بدیده روی وجه الله را
چون بهای چشم در سر رشتی
خلق رامی راند آن خوبی او
اندر آ آب زلال اندر گر
دامن او گیر سیفی درو
سر خمارت داو سیتها و بد
بر اشارت باز کن ترجیع را

نود و نهم

روزه و در روزه نماز اندر نماز
کر چنین تو خوش ست ای بی نیاز
طاق و جفتش را تو کن جفت نیاز
در بهار حسن و لطفت خود گداز
خواه شان چون ای گیر و می نواز
ای تو محمود و همه جانها ایاز

را ز او گوید که دارد عقل و هوش
طوق شاهان چاکر این سلسله است
هر که او ننهد کی بر خاک تو
حسن تو باید که باشد بر مراد
خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاک
از غلامی تو جان آزاد شد

صدم

گیر دور انداین خوف و رجا
هر صباح آموختن باید ترا
گشته ام با عجز فضلت آشنا
میروم و رجستن تو جا بجا
چه غم از من باده کردم خویش را
چاک زد این عشق تو این عقل سال
ای تو داده قال را اقبال حال
چون شود بی عشق تو در پیش زال
تو زنیم بکر دشمن گنگ و دلال
کالاصل ۱۲
جور تو مر روح را خوشتر خراج
کین جهان بر روی او باشد چو خال
صورت بینی کمال اندر کمال
میکشاند گوش جان را که تعال
تا به بینی عکس خورشید جمال
رو بدیت از ورد او صد پر و بال
زیر این مستی سر سحر حلال
ور به بندد ره مده تصدیع را
ما بماندیم و تو و عشق دراز
چون فنا گردد فنا را نیست راز
عاشقان از طوق دارند احتراز
کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه چون گوهر بده شان امتیاز
و ز نوا و بهای تو عقل استاد شد
زین سفر چاره نداری ای فضول

غلط، و زور ا گردون — صحیح و غلط ضرب دل این باشد

هر طرف یک ست و هر جانب رسول	دل نه گردن میپچان چپ و رست
سحرهای خلق را بر دست غول	جادوئی کرد چشم خلق را
میکنند اندر دل ایشان نخول	خیره سنگر دیده ها در اصل وار
کآفتابی کرد از بالا نزول	آفتابی تا که سوز و روی را
کو به نزدیکی کمان ابد حول	حق اگر پنهان بود ظاهر شود
گرچه فرموده است کان انسان العجول	ربنا افرغ علینا صبرنا

صد و یکم

خندهٔ شیرین نوش راست لقره بخند	خنده زند آفتاب گرد و عالم خضاب
نیشکر از تو قند بر شده بین بند بند	طلعت ای آفتاب تیغ طرب برکشید
گشت جهان گلستان نیست زخارش گزند	بزم ابد می نهد تشنه جهت عاشقان
پیش لب نوش تو حلقه بگوش ست قند	ما و حریفان خوشیم ساغر حق می کشیم
تا شگفند همچو گل روی زمین سر زند	بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان رسید

صد و دوم

زان همه نعمت فرست جانب ما رحمتی	ای خرابات تو جام مراعات تو
هر نفسی راح نو بخشد بی مهلتی	خنب می آمد بجوش جوش زند باز جوش
مست شد و مست را چون نبود دولتی	قاعدهٔ نو نهاد در طرب و در گشاد
پر شود از روح راح بی گره و علتی	روح ملک مست شد از می نوسیدهٔ
عربده آرد همی عشق تو هر ساعتی	آنکه ره دین بود پیر زر یا چین بود
تا که بدانند کو غرق شد از لذتی	ساغر پر ساغرم میده هردم هر نفس

صد و سوم

ترس سیاست فگند در دل هر دردناک	دمبدم از دو چشم جان ضعیفان سیاه
نی بکند خبر حرف تیر بشیر سماک	مجلس آن آتشش گشته همه آتشین
ورد قدمش او فتند لیک ز روحی هلاک	صدر خداوند شمس حق و دین چرا

کالاصل ۱۲

صد و چهارم

طبل بکوب و منیر ندر دل و تا چاست	منتظر است آسمان تا چه کند قهر او

ورنه اینک می برند گنگشان
نیستی در خانه فکرت تا کجاست
جادوان را جادوان دیگر اند
سخن زلیخا نجوان و شکر کن
نعره کم زن زانکه نزدیک ست یار
لیک تو ما شتاب کم کن صبر کن
رفت ترجیعت بر مه
ای ز تو عالم بجوش لطف کن از راه جوش
لاله و گلبرگ ها عکس تو آمد بها
دور قمر در گذشت زهره زهرا رسید
اینهمه بگذشت نیز پیشتر آ ای عزیز
پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر
تازه شو و چست شو از پی ترجیع را
ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی
هر نفسی روح نو بخشد در مردگی
عفو کن از جان مست خنب سبو بشکست
بوی نوای ترنگ باغ چو بر زند ز داغ
بلبله بر زمی می رسد دم بدم
خط سقینا بکش بر رخ هر مست خویش
روز چو برخاست عشق پر غضب و سهمناک
آتش او هر دمی همنفس و همچو سرخ
کالاصل ۱۲
شربت خوش بکرد و مراد جان احباب
زهره نه عشاق را کز سر غدر و نفیر
آتش بر آتش است عشق من و خشم تو
شاه هم از بامداد سر خوش و مست خاست

هین روان باش و رها کن هول هول
تا که بالا را ندا هند از سفول
آن نباشد روز مردن بی اصول
آفتابی که افتد در افول
معجزات است و گواهان عدول
لا تزل اقدامنا عند الوصول
چون
صد مه و صد آفتاب خنده ز تو می زنند
گردون تلخی برد بیخ غم و غصه کند
لعل زرین سینه اند بهر سیم اسپند
از جهت چشم بد آتش و مشتی سپند
صلح کن الصلح خیر کوری دیو لوند
گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا
وای بهر ذره نوع دگر عشرتی
جان سر و پا گم کند چون بخورد شربتی
چشم بدش دور باد والله خوش نعمتی
چرخ فلک مست شد
هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی
نعره زنان من که های پر شدم از باده بس
خشم و پر از خون ها و ر کف تیغ هلاک
بیخبر از ترس و بیم جان سبک تا سماک
گر گذری زود بسوز درد اک
جامهٔ لطف و کرم کرد خیال تو چاک
تا چه شود حال من از غضب چشم تو
هر چه کند گو بکن هر چه کند جان هست

هر نفسی روضه‌ای از تو به پیش دلست
برگ و برش خیره کن نخ و برش ما و واست

یک نفس از بخت و راز تو خوش میوه خور
تا نگیرد بلا هیچ مگوئی خداست

چشم بمالید تا خواب جهد از شما
پاک کن از خوی گل کابروی صفات

آب اگر شکر چشمه خود میشوند
راه رها کرد و رفت آن طرفی کز گیاست

آن طبقی کز گیاست ایمن و امان از کجاست
زانکه ملاقات گرگ تلخ تر آمد رجوع

لشکر خشمش رسید جمله کشید رماح
باز برآراستند قلب یمین و جناح

از اثر خشمناک گشته طربها حرام
گشت درین واقعه خون وی اکنون مباح

رفت زمانیکه لطف چنگ طرب می‌نواخت
چونکه برآورد تیغ باکف خونین نجاح

جان همه عاشقان دیده و چشم و ربا
چونکه خداوند شمس حق و دین صباح

موی سر عاشقان گشت سپید از غمان
چونکه کفش تیر خشم می‌بنهد در کمان

ای ملک طوطی آن قندهات
وقت زکوة است مراده زکوت

سابق خیر تو خاص کنون
در تو رسیدست در آن شب برات

در هوس شکر تو دارم سبلی
کی طلسم زین چه و زندان نجات

عرض فلک دارد این قعر چاه
این عدد از وصفت آمد نه ذات

هم تو بگو زانکه سخنهای خلق
ای همه شاهان تو در بیت مات

چونکه ز ترجیع بگفتم بده
خذ لطلوع مع کاس المدام

ای رخ تو حسرت ماه و پری
پر کن شادی کجای پری

این گروی دو سه و انگه برو
مست فروی تو دل لاغری

خود چه بود خاک که در چرخ نیست
رخت ازین خانه کجا می‌بری

در دو جهان کار تو داری و بس
چشم تو آن فتنه گر عبهری

جان چو در پای تو تنگ آمدست
چونکه امیر آب دو صد کوثری

رست ز پای تو به فضل خدا
تا که کند شاه بجو و شاعری

شاه همی گوید ساقی ترا
تا سه تماشش کن و باقی ترا

این بخود جام و گرآرمش
بی‌می و بی مائده کی دارمش

شیره و شیرش بجسم بالگان
همچو سر خویش همی خارمش

حاتم طی با سخا شد گرت این سخاست
ای چو درخت بلند قبله هر رومند

یک نفسی خیره سرگشته تو آخر کجاست
ای طمع شاه از خاک گنده تر از گند نا

کشف شود کان کان وخب پهلوی سماست
فکر تو ها شبهاست گشته روان از درخت

خاک سیه بر سرش باد که زین اژدهاست
خون زدن گشت فرو کج روی آغاز کرد

غره ابنی مشو برگ سیه در قفاست
گوش تو ترجیع نه جانب ره کن رجوع

صد و پنجم

از عمل زخمشان جمله خونها مباح
دل که ازین بیشتر کرد سفاح لعیش

یعنی که بر مجرمان نیست بر ما جناح
طلاق عیش و طرب را اکنون

پر ز علامات خون گفته بئس الصباح
یاوه کند دست و پای

صد و ششم

کوزه گرم کوزه کنم از نبات
لیک فقیرم تو زیاقوت خوش

موسم خیر است و آوان صلات
لیک رمضان آمد و قدرست و عید

کان نشود تر ز هزاران عظات
حبس دلم چاه زنخدان تست

عمر صدا در تیر نظر را کفات
صورت عشق تو بی صورتی

پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه نطق وجود

یا عربی گویم و یا سعد هات
یا قمر الحسن مزیل الظلام

صد و هفتم

زعفران تو نیست زما سرسری
زنده جهان ز آب حیات تو است

این فلک روشن نیلوفری
زین بگذشتم نجوا راست گو

راست بگو تا بچه کار اندری
ورنه بگوی تو گواهی دهد

زین وطن مختصر بشنو دری
چون نشوی سیر ازین آب شور

بهره چرخ پر جعفری
شاعر تو دست دهان بر نهاد

کذا الاصل ۱۲

صد و هشتم

بار دو هشیار نه بگذارمش
از عدمش من بحر میمزد

لیک چو انگور بیفشارمش
همچو سر خنب همی جوشمش

روح نیست و فتح روح من
گر برد کوکبه چار طبع
تا چکند کلک کله زر و سیم
او چو زگفتار به بندد دهن
در لب و روضه جانفزا رود
بار دگر یوسف خوبان رسید
جامه در د ماه ازین دستگاه
بار دگر عقل قلم اشکست
مست شدی بوسه همی باید ت
دیدن روی تو بسی نادرست
عقل نیابد بدر او نگیسه
هدهد جان چون بجهد از قفص
رسته ز اندیشه که دل میفشرد
شد که ترجیع و دلم می جهد
بلبل سرمست برای خدا
ای دم تو فوت عروسان باغ
واقعه امروز از آن سابقه است
نه بشناسیم و زان حشر تو
از غصه چون نهان شد چشم
یارب نمانش چنانکه و لیست
خواست چراغت که بمیرد دو لی
چون تلف عشق مؤبد شدی
ای دل من باده بخور فاش فاش
ای دل پرکینه مصفا شده
تیره بدی در این خم جهان

دشمن و بیگانه نیکار مش
من عوض و نایب هر چار مش
من بکرم زر بخبر وار مش
از جهت ترجمه گفتار مش
یاسمن و سبزه و گل کار مش

چون بزنم او راکه زمهر و زعشق
من لب شفر یار و قلاوز مش
اوست گرفتار و لی آن کنم
در دل او گرم شود از ملال
نوبت ترجیع شد ای جان من

صد و نهم

نعره زند چرخ که هل من مزید
بار دگر عشق گریبان درید
بوسه از آن لب نتوانی چشید
ای خنک آن گوش که نامت شنید
عقل ازین حیرت ط
ی پرواز عشق ط
ط

حجله دنیا نمکستان شده است
گر زلیخا که نکرد است کس
سخت خوشی چشم بدت دور باد
شعشعه جام تو عالم گرفت
باز نیاید بد و تا هدف
تیغ و کفن می برد و می رود
چرخ از و چیخ زد و گفت ماه

صد و دهم

مجلس گل مین و نسیم آب
فصل بهار است نبون الصلا
گرچه فراموش شد آنها ترا
چونکه چنین بو قلمونیم ما
صورت آن خسرو شیرین لقا
از حق در خواست چنین مصطفا

هین به غنیمت شمر این روز چند
جان من و جان ترا پیش ازین
سیر به بینیم رخ همدگر
صورت یوسف بیکی چرم شد
چونکه مبدل شود آن صورتش
خیز بترجیع بگو با قیش

صد و یازدهم

گر تو یکی روح بدی صد شدی
حد نه نه ذنت چو توحید شدی
وی تن در سینه مجرد شدی
حلقه ی و کنون مسعد شدی

مست و خراب و خوش و چخو شدند
حد ی گر باشد هم بگذرد
روح چو آب است و تنت همچو خاک
خلوت جوئی چو تو جلوه شدی

گفتن گستاخ نمی یار مش
من بسحر ساقی خمار مش
گر تو بگوئی که گرفتار مش
مروحه باد سبکبار مش
موج زنان ای بحر در افشان من
صد چو زلیخا کف خود را برید
تا که یکی گردد پاک و پلید
بنده خداوندی خود را خرید
ای خنک آن چشم که روی تو دید
ولوله صبح قیامت دمید
تیر چو از قوس مجاهد جهید
روح سوی قیصر و قصر مشید
منک لنا الحق الف عید
دلبر من وار سخن میدهد
زانکه نداد و گل رعنا وفا
سابقه بود که گشت آشنا
تا شده خود روح من از تن جدا
صورت گرگی به اهل هوا
چون بشناسیش بدان چشمها
نیک تمامی کن و خطی بکش
رو که بخورشید مؤید شدی
خلق چه تو جلوه گری خود شدی
شاه جهانی چو مخلد شدی
آبی و از خاک مجرد شدی
شاد باشی چو مؤید شدی

[illegible]

جان تو خفاش بد و باز شد
ساقی جان آمده با جام جم
خیز و صبوحی کن و در ده صلا
دور بگردان و مرا ده نخست
تن تن تن تن شنو و دم مزن
زان کف دریا صفت دُرنثار
عار ز و فتم بست ای مسیح
هم تو بده هم تو بگو زین سپس
خیز و ببند جیم بگو با قیش
دوست همان به که بلاکش بود
هر نوش از قدحے کان قدح
سر د شود آتش پیش خلیل
گوی اگر چه ز زخم
تمام

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش
چونکه برآید بقصور و باغ
گو دیش او خیز بجان سجده کن
عاشق آمد بر معشوق مست
شهر پر از بانگ خر و گاو شد
چونکه شدی پر ز مے لایزال
روح چو از مهر کنارت گرفت
همچو گل سرخ سواری کند
وگر قدی
نیستی از چرخ زمین و سما

چونکه درین نور محو شده‌ای | هم نفسی آمد و لب را ببند

صد و دوازدهم

خیز که صبح آمد و وقت دعا
جان مرا تازه کن ای جانفزا
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
آب در انداز چو کشتی مرا
عشر شدم از تنگ گور فنا
ای دهن کهف تو گنج لقا

کوزه پر از مے کن کاسه بریز
خیز که از زهره طرف بانگ چنگ
در سرم انگن می و پابند کن
بارهٔ جوئی بدم واز گفت
پا چو درختم که با مر رسول
خسرو تبریز توئی شمس دین

صد و سیزدهم

عود همان به که بر آتش بود
از کرم و لطف منقش بود
بید و گل و سنبله برکش بود
در خم و در کوب کشاکش بود
رست از آن غم که تر آتش بود

جام جفا باشد و غمخوار خوار
عشق خلیل ست در آور میان
در خم چوگان فش یکی گوی شو
سابق میدان بود او لا جرم
هر که بمیدان بود او اینست

صد و چهاردهم

ای ز رخت در دل ما جوش جوش
افتد از بام گمون هوش هوش
در قدم این قمری فروش
که ببرد بوسی از آن سوش هوش
بر سر گه باشد بانگ و خروش
منع نه بینی قدح نوش نوش
روح شود پیش تو جمله نقوش
جمله ریاحین سپے او چون جیوش

بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ
چونکه گشد گوش خرد سوے خود
گفت کے آمد که ندیدم منش
عشق سوے غیب زند نغرها
ترک سواریست برین یک قدح
جمله جمادات سلامت کنند
نوبت آن شد که زنم چرخ من
نقل بیار و می بیشم نشین

صد و پانزدهم

سخت لطیفی ز کجا آمدی | چونکه بصورت تو ممثل شده

تا لب که این دم تو در آمدی
نوبت عشرت شد و خامش کنم
خیز فرن چنگ و خم برگشا
در فلک انداخت ندا و صدا
تا ز دم بیهده از جا بجا
گشته ام ای موسی جان اژدها
بنج کشان آمدم اندر ملا
سرور شاهان جهان علا
بیک نشانی کن و خطی بکش
چون ز کف دوست بود خوش بود
غم مخور از زیر تو آتش بود
تا که فلک پیش تو مفرش شود
قبلهٔ هر فارس مهوش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
زانکه ملاقات گرگ تلخ تر
گرگ غم اندر کف او موش موش
گو بدار ز در خمره کوش کوش
گفت که خفته بودی دوش دوش
بر جس حیوان ز ندان خروش
ساغر دیگر جهت نوش قوش
راز نگوئید چه خوش چه نوش
عشق غزل گوید بے روی پوش
اے رخ تو شمع و دوست آتشین
از همه سعدان جهان اسعدی
ماه رخ و دلبر و زیبا قدی

از تو پدید آمده سودای عشق
حاتم هر ملک و ممالک توئی
هر بدیی کو بتو آورد روی
در خور عام ست چنین شرحها
گر دنیا بُد وجود و عدم
کیست که او بندهٔ رای تو نیست
بخل کف کو که ز فیض تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها
چشم که دیدست درین باغ کون
جنبش این جمله عصا از تست
همچو سگان چوب ترا می گزید
لیک این چوب نه چوبش کم ست
بس کن و از محنت یونس بترس
نیست کسی کو چو من اشکار نیست
هست کسی کو چو سرم مست نیست
عرقهٔ دل دان که طلبگار دل
مشتری کو که یکی مشتری نیست
خنب ز یخ بود و را گرد آب
وسوسهٔ این عدد و این خلاف
نقطهٔ دل بی گرد و گردش است
مست شدی سر بنه اینجا مرو
چونکه ز مطلوب رسیدت برات
ای ساقیان شغل سودا فزود سودا
ای عقل و روح مستت آن چیست رو دستت
ای خواجهٔ فتوت دیباچهٔ مروت

از تو بود خوبی و زیبا خدی
تاج سر هر شه و هر سیدی
خوب شود رسته شود از بدی
کو صفت و معرفت ایزدی

گم شدهٔ هر دل و اندیشهٔ
نوبت خود بر سر گردون بزن
ای نظرت معدن صد کیمیا
گر برسد برق از آن آسمان

صد و شانزدهم

کیست که او مست لقای تو نیست
یا کری کان ز عطای تو نیست
یک رگ بی بند و کشای تو نیست
رقص گلی کان ز هوای تو نیست
هر یک جزو در دو وای تو نیست
در سر شان فهم خبرای تو نیست
رفع دو سه چوب بلای تو نیست
با قدر استیزه و جای تو نیست

غصه کشی کو که ز خوف تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست
هر دو جهان چون دو کف و تو چو کان
غافل ناله کند از بود خلق
زخم معلم زند آن چوب کیست
رفع بلای تن و آزار خلق
صاحب موت از غم آتش گریخت
خسید چو ترجیع بگو باقیش

صد و هفدهم

هست ولی کو چو دلم زار نیست
آنکه گله کرد که دلدار نیست
جز که یکی رستهٔ بازار نیست
شد همه آب خطا
جز که فریبنده و غدار نیست
گفت زبان جز یک پرگار نیست
زانکه گل است وره هموار نیست

مختلف آمد همه کار جهان
گر دو جهان جستم اغیار من
با هیبت گلشن آنکس که دید
جمله جهان لا یتجزی بدست
مفت درین گفت تناقض ولیک
طاقت و بی طاقتی آمد یکی
مست و گر از تو بدزدد مگر

صد و هجدهم

این زرد چهرگان را حمرا دمید حمرا
پیش آر و رمیانه پنهان مدارا ز ما
ای خسرو نبوت پنهان منوش حلوا

ای میر ساقیانم ای دستِ دو گیر جانم
ای چیست رخ بیقرارت وی عقل در خمارت
خلوت زنار گزیدی آئینه خریدی

هر چه شود یاده تو آتش و ابدی
چونکه دم خویش بر ایشان زدی
ای خرد تو شعله هر خردی
گنبد خورشید فلک کاسدی
عاشقی و صبر و ضد ضد هم
یا طربی کان ز رجای تو نیست
محتشمی کو که گدای تو نیست
کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
خلق بجز بندهٔ عصای تو نیست
کیست که او بند قضای تو نیست
خیز مناجات و ثنای تو نیست
جان به کجا برد که جای تو نیست
نیک نشانی کن و خطی بکش
هست کسی کو تلف یار نیست
لیک همه خر که یکی کار نیست
گفت یقینم که کس اغیار نیست
کشف شد او را که یکی خار نیست
چنگ جهان را جز یک تار نیست
در طرف دیدهٔ دیدار نیست
پیش مرا طاقت گفتار نیست
خیز تو میندار که طرار نیست
گشت نهان از نظر تو صفات
هنگام کار آمد مردانه باش مولا
بگشا دمی کنارت صفرا مکن و صفرا
تا جز تو کس نه بیند آن چهره های زیبا

در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن
آن شوره خاک تن را کز غم خراب گشتست
این اگر بنوشی در رحمتی بکوشی
ای نور چشم و اما چون چشم پیشوائی
هر جا نبی که هستی در دعوت الستی
در کوی مستفیدی ره هست ناامیدی
ور کسی چه گوید کو مستمند جوید
ای بازگشته جانها در وقت جان سپردن
ای گفته جان چه باشد یا خود جهان چه باشد
که سیم و زر کشیدی گه سیم بر کشیدی
ای شاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق
از خاک زاده تو بستان ز خاک هشتی
میل کباب جوید طبع شراب خوردن
پنبه اگر نکندی پنبه دگر میفزا
کم میشود دل من چون شمع یار گویم
از تو شوم حریری کز خار خار رستم
من خانه خرابم موقوف کنج حسنت
اتا دری حسنت وز وقت خیالت
ماهیم (نسخه) تو امیر مائی
آن لب که بسته باشد خندان کنیش خالی
هر مرده را که خواهی بر گیر و امتحان کن
خود کی بمیرد آنکس کو ساقیش تو باشی
گفتم بماه و اختر تا نی رویده بر سر
شاگرد ماه من شو زیر لوایش می رو
ای یار گرم دارم ولا رام گرم دار

گر تو شوند روشن ای آفتاب سیما | اندر سواد شبها از نور روی آن مه
از آب رحمت او خضر اکنید خضرا | گفتی چرا خمش باش مردانه ره روش باش

صد و نوزدهم

ای جان بیازموده کو را تو جانفزائی | هر جا که روی آری جان ... [illegible]
هستی دهی و مستی در جود و در عطائی | در دل نهی امانی هر سوش میکشانی
کاندر پناه کهفت سگ گرده اولیائی | هر کان طرف نتابد ماهست بر رو تابد
دامن پر از زر آید گدیه کند گدائی | این شاخ و بیخ این را نو می دگر بیان کن

صد و بستم

ای جان طبیب دیدی تا مدعی رسیدن | ای دل که کهف گشودی این آن بودی
داد آن کشش خمارت هنگام جان کشیدن | ای رفته از تباهی در خوان مرغ و ماهی
پیش از اجل چو شیران پیش اجل دویدن | دو گوش را ببستی از عشوه حریفان
لب را بشو ز شیر و وقت دل خریدن | تا شیرخواره باشی دندان دل نروید
اندر مزید ناید با شیر مغز دیدن | ای در هوس نشسته وی هر دو گوش بسته

صد و بست و یکم

چون کم شوم من از خود او را چگونه جویم | نه جویم و نه گویم محکوم دست اویم
یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم | روحی شوم چو عیسی گریانم از تو بوئی
تو آب زندگانی من فرش تو چه جویم | خوی فراخ (نسخه) [illegible] دلم را
بی بحری بمانده سودا که ناجویم | سیلاب عشق آمد از دو ره [illegible]

صد و بست و دوم

جیحون که در دو عالم آنرا تو توتیائی | سوگند خورده باشم تا من بروم ...
پاره کند کفن را گیرد قدح نمائی | روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن
سر سبز آن زمینی کش تو کنی سقائی | همراه باش با ما گویا ش صد بیابان
از دور رهست این با خود ترا ره رائی | ای مه که بر سمائی گه زلزله گه تامی
تا داری زتلون در عصمت خدائی | گفتا اگر تو خواهی کانشکال را بشوئیم

صد و بست و سوم

آن چهرهای مارا بیضا کند بیضا
با غیر من ترش باش کردم بیان قوالا
ترجیع دیگر آرم باشد گران بهشتی
گرچه که می نماندای جان که تو کجائی
که سوی بستگیها گه سوی دلگشائی
هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضائی
وین بحر بی نشان را بینا کنی عیان کن
وقت کفن دریدن وقت قبا بریدن
چیزی نماند تا کنون الا که دل طپیدن
آنچه چشید جانشان باید ترا چشیدن
آن کاخران ببرد پیش از که سر بریدن
از قوت روح آید دندان دل بریدن
پنبه ز گوش بر کن تا دانی این شنیدن
ترجیع دیگر آمد یکدم بخویش باز آ
ساقی وبست و باقی من جامم یا کریم
جان را دهم چو موسی گر سیب تو بویم
تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
بهر خدا ببازش از وصل یار بندی
ای شیوهات شیرین تو جان شیوهائی
سوگند او بسوز چون چهره بر کشائی
تا رستخیز مطلق از حق بمن نمائی
تا بر دریم آن ره مارا چو دست و پائی
در روز چون خفاشی شب صاحب لوائی
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم
پیش آب دست خویش سر بندگان بخاره

در خاک خویش تخم وفا و کرم بکار / تا بر دمد ز سینه و نیهای این میان
پیغام نور رسید و بپیش آمی گوش دار / تا از چه بر آید از عکس روی تو
گفتم که از کجاست بگفت که از بهار / گفتم از آن بهار بدنیا نشانه هست
آنکس که نیک و خیره بود مغز از تو برآر / ظ خیال فرو روب سینه را

صد و بیست و سوم

یا در میان جانی و یا جان فزاستی / آمیزش و نزهت و در خصومت اند
جمله حلاوت و طرب و عطاستی / از دور باز دیدم و نزدیک نور تو
اینست اعتقاد که خوف و رجاستی / چون یوسفی بحسن برادران کدورتی
ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی / ای عقل بس بدی تو و از عشق رشدی
گویی که وحی آمد و همه انبیاستی / آنکس که عقل باشدش و این گمان برد
وان کو خطا کند تو عفو خطاستی / گرچه بلند گشتی از کبر دور باش
گر یاد نیست از چه سبب در هواستی / از ماه تا به ماهی جوید نشاط تو

صد و بیست و چهارم

بنواخت چنگ عشرت پهلو و گره ما / در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش
زهره حنا ببست ازین مژده دست و پا / امسال سال تست اگر زهره طالعی
من پارسال گفتم از غیرت خدا / ای شاه کج نهاده ز مستی این کلاه
تا اندیشه ظ از خنگ ماجرا / گویند چون بدیدوران غربت راز
مهجور از آفتاب تو ای ماه کبریا / در بحر زاده ایم و به خشکی فتاده ایم
چون صوفیان به نبد لب از ذکر مصطفی / زیرا که ذکر وحشت هم وحشت ز تو
در حرم خدای نه رقص است نه علا / ظ که آن را قیاس نیست

صد و بیست و پنجم

هر لحظه ظ بران روی خوب باد / آن رو که روی خوبان بر و نقاب اوست
پشه چه حمله آرد در پیش تندباد / ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست
آورد تاجی از زر و بر فرق من نهاد / آن گوهری نهفته گشت و به بحر تو غوطه خورد
با این چنین سلاح چه غم دارم از فساد / هرکس که اعتماد کند بر وفای تو

خاک توایم و تشنه آب حیات تو / آن سبزهای نادر و گلهای زرنگار
این قصه را رها کن و تا نوبت دگر / سرمست یوسفی قمر روی گلعذار
که سوسن آمد شاخ گلی بدست / اینجا یکی گلست و دو صد گوهر زخم خار
گفتا نشانه هست ولیکن تو خیره / سبزه منه بدست نظر کن بسبزه زار
ترجیع کن که آمد یک جام مال مال / جان نعره میزند که بیا چاشنی ظ
ای آنکه در دلی چه عجب گر کجاستی / کای جان ماستی تو عجب یا تو ماستی
گر آینی و گر آنی و بس سحر لذتی / گر اژدها نمودی و مارا عصاستی
تو امن مطلقی و بزار رسیدگان / یعقوب را همیشه صفا و صفاستی
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم / تو کیمیای علم کیمیاستی
ای عشق جبرئیلی و در راز گستری / تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت / از کبر دور باش چو با کبریاستی
کم کن زیاد بینی ای خاک خفته خشم / بسیار گو شدند پی اختلاط تو
ای سعد آنکسی که بود طالعش چو ما / امسال سال عشرت و دولت در استوا
وقت سحر پدید ز زهره و بهم همی نهاد / ورنای نی نهاد ز انفاس خود نوا
بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است / خورشید را چه کار عجب گرمی و ضیا
خوان ابد نهاد خدا و اساس نو / خیمه گر و شود بخرابات ما قبا
جانها فدا شوند ز جام ظ خویش / گویند آنچنان که بود در وصل و روا
چون ماهیان طپان شده از رگهای گرم / ای زاده فاش تو چو نی در این ازجها (کذا فی الاصل ۱۲)
منت خدای را که تو باز آمدی سحر / گفتن ز وجه صلح چنین گفته ام مرا
در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده است / هر لحظه نو بنو قمر اقبست و رجعتا
ترجیع سوم از دگران سخن خواستی / جان را به نظم کردن از کجاستی (کذا فی الاصل ۱۲)
ای صد هزار رحمت حق ز آسمان او / جمله فنا شوند ظ
زهره چو رو نماید در رفته آفتاب / وای شاد آن مرید که باشی تو واش مراد
از عشق بیش دوست بستم و می کم / چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
وان کز عنایت تو صلاح صلاح یافت / پا بر نهد بفضل برین بام آن عماد

مغفور ما تقدم و ما تأخر است
سنجی که قوم مشیمن در خواب خسته‌اند
دریای همتش زپری موج میزند
از عقل و عشق و روح مثلث شده ست
در مغز علت است گر این را مثلث است
آن لعل سـ‌ـی که از رخ خود بیخبر بود
بنده خدا خلاص شود چونکه بنده مرد
آن هست بو برد که از و نیست شد تمام
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
زین جام هر که بادهٔ اسرار برکشید
اکسیر عشق را لطلب وجود
پیش آر جام لعل تو ای جام جان ما
صد جام ز دو چشم‌ندی بر لب زدی کلوخ
از من نهان مدار تو و ای دیگران
بر باشش شتر نشینی سر را فرو هلی
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر
پیکان آسمان که بأسرار مادرند
روحانیان زعرش رسیدند بنگرید
زیرا که آفتاب پرستند سایها
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل
چون چرخ کیست کین دل ما آن طرف دو
رفتند و آمدند ز مقصود دیگران
چون طبع پنجمین بکشد روح را چهار

این زانقطاع و زاغراض و ارتداد
آخر زمانیان را کرد ست انقیاد
هر لحظه معـ‌ـزه گوید که یا عباد

سرسبز گشت عالم زیرا که سیر آب
حلوا نه آن خورد که بود وست او ورا
هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار

صد و بست و ششم

خورد و گران نشد که در خورد این عطاست
نی آن عقیق کو که نه بر کان کهرباست
لا گشت و بنده و زپس لا همه خداست
آن را بقا رسید که کلی او فناست
کان آفتاب تیر و آن شعله سهاست
بحر وصال دلبر و مستغرق لقاست

از جام آفتاب حقایق درین زمان
آن لعل کو ز لعل حریفیست با نشاط
بس جهد کرد عقل کزین سـ‌ـفی بو برد
در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود
آئینهٔ جمال الهی ست روح او
هر مس چو کیمیا شود از نور ذو الجلال

صد و بست و هفتم

ما از کجا حکایت اسرار از کجا
لیکن دو چشم مست تو در سید صلا
زیرا که بنده توام آنگاه ماورا
در شهر میروی که مبینید مر مرا
کان هست جای مستی و هم خنب هم سرا

بگشا دو دست خویش و گره کن بگردنم
آن می که بوی او زد و فرسنگ میرود
این خود بهانه ایست نهان کی شود شراب
تو آنچنان که دانی و ان اشتر مست
ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو

صد و بست و هشتم

فر فر آفتاب سعادت چه با فرند
چون او مسافر آمد از غیب مسافرند
یک چشم باز کن که نه اول نه آخرند
نی بستهٔ منازل و پالان اشترند
این جسم و جان و دل همه مقرون لبرند
در آب و گل چو آب گل خود مکدرند

ما سایه ایم در پی ایشان و اشغ بیم
از عقل اول است و اندیشه عقلها
خورشید شمس الدین که مشرق نه غربیست
از آفتاب آب و گل ما چو دل شده
لب خشک بود و چشم تر از درد این فراق
بیرون ز چار طبع بود و طبع

صد و بست و نهم

گلدسته لبش تو ندانم سپی کراست

گلدسته از هوای عفن پایدار نیست

آخر زمانیان را آب حیات داد
آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد
ترجیع سوم است هلا قصه گوش دار
هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست
خارا عقیق و لعل شد و خاک با نواست
آن شاه با عروس خفته ست و ین جداست
بوی نبرد عقل همه جهد او هباست
موجود مطلق آمد نی کبر و نی ریاست
در بزم عشق حسنش جام جهان نماست
این بو العجب صناعت این طرفه کیمیاست
تا آن شوی تو جمله ز انعام جود او
جامی تقا بیاور بر کن ز تن قبا
پنهان همی کنیمش گر یافتی هلا
پیدا بود نشانش بر روی و بر قفا
عفعف همی کند که مبینید مرد را
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
ما را کشان کشان بسماوات میبرند
تا سایهای چشمهٔ خورشید بر خورند
تدبیر عقل اوست که انبیا میبرند
بس سیر سایهاش در افلاک دیگرند
اجزای تن چو دل زبر چرخ می پرند
اکنون ز فر وصل نه خشکند و نی ترند
از چار و پنج و هفت و دو صد سال برترند
ترجیع کن بگو هله بگریز ازین سرا

بسوی اصل خود رود
مین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین
اما و غل لبیست تو کشتی شناس باش
هر کو سفر به بحر کند در سفینه اش
زینسان طبق طبق متعالی همی شوی
آری دراز و کوته در عالم تن است
گر در وفا رود دل و گر در جفا رود
رو سوی آسمان حقایق بدان دیار
تقلید چون عصاست بدست درین سفر
موسی بزد عصا و بجوشید آب خشک
امروز شیر گیرم و بر شیر نر زنیم
سنگ ست و آهن ست بتخلیق کاف و نون
استارهای نحس نحسان سعد رو
نه خوف و نی رجا و نه هجران و نی وصال
زین دو دو تا کسان نه کشادند روزنی
این خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
گویند مردگان که چه غمهاست بیهده
آن سور و تعزیت همه بادست این نفس
کو آنکه بود با ما چون شیر و انگبین
نه پیروی جوان نه امیرست و نی عوان
آن یک نه آنکسیست که هر کس پدایدش
شب مست یار بودم و در هایهای او
هفت آسمان عشق معلق زنان او

زیرا که پرورده آن معتدل هواست
از بحر بی قبا شدنت شرط آشناست
سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست
زیرا که جمله دنیا سحرست و سیمیاست
او ساکن و رونده و همراه انبیاست
اما علای مرتبه خود صورت علاست
اما بر خدا نه صباح ست و نه مساست

آنجا قباش مانده یعنی عبارتی
ای مردمک قبا تو قبا بر قبا مپوش
کشتی که داشت هم ز برای عوام داشت
دنیا چه کهرباست همه که ربا در او
در تان بسی برفتی و در آب هم برو
این ره چنین دوا که بیکدم میسرست
در عشق شاه مفخر تبریز شمس الدین

صد و سی ام

کان سوی راه رو نه پیاده است نه سوار
از فر و عصات شود تیغ ذوالفقار
آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
حراقه ایست کون و عدم و ستاره بار
در وقت وعده چون گل وقت وفا چو خار
نه غصه و نه سر و نه نهان و آشکار

بر گرد گرد عشق که او را کجاست گرد
امروز دل در اهلی و دست و پا چو چرخ
گفتم ولا چه بود که گستاخ میروی
در مرغزار چرخ که ثورست یا اسد
استارهای سعد چه سوی عاشقان
نوی و گر ز نحس و ز سعدش گذشته اند
ترجیع تا الثم چو مثلث طرب فزاست

صد و سی و یکم

ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی
در خواب گرگ بیند با خوف تکمنی
خوردیم و عمر رفت و پو سراس هر فنی
نی رقص ماند از آن و نه زین نیز شیونی
کو آنکه بود با ما چون آب و روغنی
نه نرم سخت ماند و نه موم نه آهنی

بیدار شو و باز ره از فکر و از خیال
در خواب جان به بیند صد تیغ و صد سنان
بهر یکی جمال گرفته عروسی
کذا فی الاصل ۱۲
ناخن همی زنند و رخ خود همی درند
اکنون حقایق آمد خواب و خیال رفت
نی زنگی است و یک صفتی و یگانگی

صد و سی و دوم

حیران آن جمال خوش و شیوهای او
انگشت خنده ز جام خوش جانفزای او

گر دوست نیز دوم که زهی وقت روزگار
در هوشها فتاده نهایات بیهشی

اما قبای یوسف دل ما خطا
گین بحر بی تجمل و خطا
هر پیاده چونکه پیاده شوی سخاست
گندم که سنجد و ارد فارغ ز کهرباست
از بعد سیر آب یقین منزلت سماست
این روضه دو رنگیست چو بسیر تراجناست
ارواح عاشقان ترقی و در صفاست
جان نو است جان تو از تو کجا رود
می ناز کرم در روشن خوش آفتاب زار
از بادهای لعل برفته ز سر خمار
گفتا شراب داد مرا یار زینهار
یک آتشی زنم که بسوزند زان شرار
حراقه شان شود ز ستاره خطا
خوش خوش شدند محو بخورشید خطا
گر سر گران شوی ز مثلث خطا
شد دود و اندر آمد خورشید روشنی
یارب ز دست خفته ما داد هل زنی
بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی
بهر یکی خیال بخورشید جوشنی
شد خواب و نیست بر رخ شان نقش ناخنی
آرام و راحت نه ماند و نه مسکنی
جانیست بر پریده و وارسته از تنی
ترجیع کن که در دل و خاطر نشانمش
گه مست می فتادم در خاک پای او
در گوشها فتاده صد صدای او

[illegible]

[illegible]

هر ریه گوش شیر گرفته بلعجل اعا
حشمت ضعیف میشود از نور آفتاب
این نقدهای قلب که بنهاده به پیش
ما همچو کشتی ایم که بر هم همی زنیم
بود کوشش مرید
چون خون عشق برفت ای مرید صادق
شب گشته بود هر کس در خانه میدوید
جانی که جان‌ها همگی سایه‌های اوست
از بند دام غم که گرفتست راه خلق
باور نمیکنی بسوی باغ رو ببین
گر طعنه میزنند بر امید عاشقان
بلغار آخر آمد همین چه خریده
تا در شلتی که تو داری بخور حلال
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
گر تو شراب خواره و پیری وا و ستاد
گوهر نیست خبر که بود سجر ساغرش
گس نزاید و تو هم گس مباش
دهان هست چو زنبور دانه است
بینی که از خانهٔ شش گوشه رسته ایم
مستی و عاشقی و جوانی و یار ما
هرگز ندید چشم جهان انچنین بهار
انگوفه میخورد و همی روح طاس طاس
سوسن بغنچه گوید بر جه چه خفته
جز حق همه گدا و حزنیند ور ترسش
سنبل بگوش گل نهان شکر کرد و گفت

هر ذره گشاده دهان ثنای او
صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
چون بیوه می طلبند کیمیای او
بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
فرع دعای تست حنین و دعای او
سرمست می خرام بزیر لوای او

هر جا وفاست حاصل هر جا که بیوفاست
خندان بود ضعیف که یکروز چشم را
هر سوت میکشند خیالات آن و این
جانم وهی زنی بکشی گر کشی بگوی
هر بوی آب تست مراد و شراب میل
ترجیع هم بگوییم زیرا که یار خواست

صد و سی و سوم

آن جان برای پرورش جان‌ها رسید
هر دم گشایش است و گشاینده ناپدید
کان باغ جرعهٔ ز شراب صفا چشید
دریا کجا شود طلب آن سگان پلید
شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید
خمخانه ابد خنک آنکو در و خزید

تا خلق را رهاند ازین حبس و تنگنای
که ضیافی همی رسد
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است
عیدست صوفیان را وین طبل‌ها گواه
انداخت عیب‌های متاع غرور را
هر لحظه بهار نو است و عقار نو

صد و سی و چهارم

چون گل مباش کو قدح خورد و فتاد
دنیا چو لقمه شود و شی چون دهن گشاد
جمشید باش خسرو سلطان و کیقباد
زنبور جوش کرده بهر جای بی مراد
زان خسروی که شربت شیرین به نخل داد

چون دوزخی درای و بخور هفت بحر را
دنیا چو لقمه ایست ولیکن نه بر مگس
چون مست نیستم سخنی نیست در سخن
زنبورهای مست خرف از دهان شیر
ترجیع بند خواه و بر مست بند نیست

صد و سی و پنجم

میروید از زمین و ز کهسار کیمیا
بنگر بسوی او که صلا میزند ترا
شمع ست و شاهد ست و شراب ست و ملا
عباس دوس در سر و بیرون جو اغنیا
هرگز مباد سایهٔ یزدان جدا ز ما

پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت
میخوردش ندیدی انگوفه را ببین
ریحان ولاله‌ها بگرفته پیاله‌ها
کد کردن از گدا نبود شرط عاقلی
تا خرقه‌ها بهم بدریم پارسال

سرمه کشند ز لطف
والله کشیده نیست بنجر
من بار باگزارده ام خونبهای او
بر بوی نقد تست سر قلب های او
هر کج که آید از من گردد ز یار راست
تا که نماز شام یکی صبح بر دمید
بر رخش زین نهاد و سبک تنگ بر کشید
مرده حیات یابد و تازه شود قدید
تک طبل میزنند که آمد ترا کلید
در طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
جانش هزار بار چو گل جامه بر درید
میگفت عاشقانرا از بزم السلام
تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد
بر آدم ست لقمه نه زانکس کرو نزاد
زیرا تکلف ست و ادیبی و اجتهاد
با نوش و نیش خود شده بر آن میان مباد
چون بند بند گیر و بر هوشمند نیست
نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
در دیده مینماید اگر خر می لقا
شاباش ای شگوفه وای باده مرحبا
از کیست این عطا زکه باشد جزا صدا
یک حبه می بدلیش بدی مست همچو ما
جان‌ها دریغ نیست چه جای دو سه قبا

ای آنکه کهنه داری نمک تازه باز گیر
ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه
ز آب و گل چو بر آمد مه دل آدم
ازان بدانهٔ پوسیده مور قانع شد
چه جای مور سلیمان درید جامهٔ شوق
خدا کتا فرو بریم

کورے هر بخیل بد اندیش ژاژ خا

هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر

صد و سی و ششم

صد آفتاب چو یوسف فرو رود در چاه
صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
گر او ز سنبل سر سبز ما نبود آگاه
مرا مگیر خدایا ازین مثال تباه
قبا که بیش درازست تنگ بسته ما

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
سری ز خاک بر آورد که کم ز مورند
بگو بمور بهارست دوست و یاد آری
ولی بنقد خریدار صبر زند تب
خموش کردم ازین پس که از خموشی من

جانهاست بی شمار بر این شاه رو جدا
ترجیع باز گوید باقیش صبر کن
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
خبر ببر بموران ز دشت خرمن گاه
چرا ز گور نسازی بدشت و صحرا راه
اگرچه جامه درازست دست قد کوتاه
جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

متفرقات

الام طماعیة العاذل
یراد من الطبع نسیانکم
وانی لاعشق من عشقکم
ولو زلتم ثم لم ازلکم
اتنکر خدی و موعی و قد
اول و مع جری فوقه
و بیت السلوالمن لا منی
لو کنت فی اسر غیر الهوی
فلا استغیث الی ناصر
کان الجفون علی مقلتی

و لا رای فی الحب العاقل
و یابی الطباع من العاقل
تخولی و کل فتی الناحل
بکیت علی حبی الزایل
جری مند فی مسلک سائل
و اول حزن علی راحل
و بت من العشق فی شاغل
ضمنت ضمان ابی وایل
و لا اتضعضع من خاذل
ثیاب شفیق علی ثاکل

برادر مرا ور چنین بیدلی
تو عاقل ازانی که عاشق نه‌ای
بصورت قرینی مرا روز و شب
منم مرغ آبی تو ای مرغ خاک
لکم دینکم خوان و لی دین بود
بر آفتاب بست مه و رسیکے
چو جان و لے شد قرین قسم
بلا مشکلی دان که مشکل کشاست
ازین در بجوید همه عالم مراد
کالاصل ۱۲
برین در چو دری درون صدف

ملامت رها کن اگر عاقلی
ترا قبله عشق است اگر مقبلی
ز جان بر نخیزی که بس کاهلی
ازین منزلم من تو زان منزلی
اگر بی تو وصل اگر آگهی
از و دور ماند که کاهلی
ببارد چو باران بلا بر و بی
گشایش ازو جو چو در مشکلی
برین در بمیرم چو تو سائلی
چو دردی چو ریمی که در و حلی

وله

بچه کن اغلن هی بزه کل کل
آی بل سن کن سن سن
حلف روحی من هفواتی
دیدم آنجا تو می‌شنکان
آتش جان راسنگی و آهن
صدر صدور حبار العینا
ای دل و جانم از کرمی تو

بی مزه کلمه با مزه کل کل
اعنق قلبی من شکایاتی
گشته ز ساغر خیره و ونکان
هر که نه عاشق ریشش بر کن
بدر بدور باب لدینا
و زفن و مکرت خسته و پر خون

لذ بجتی من حرکاتی
رفتم آنجا لنکان لنکان
صورت عشقی صاحب مخزن
یار جمونا منه صبونا
و غب خری تو ای خر ملعون
لاح صباحی طیب حالی

وغدن وغدن هی کزه کل کل
ارسل کنز الصدقاتی
شربت خورد مه آنجان پیکان
شوخ جهانی رندی و رهزن
بار بهونا غمر علینا
نی کم کردی نی شوی افزون
جار ربیعی هب شمالی

حضیب منصبی یار زلالے

خورشید شکند جو تو لبید نشان تو
چو خلیل اندر آتشم زلف آتشت خوشم
که بباید بکوی تو صنما جز بوے تو
ور چو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا
همه خاقان چو مور کان لبسوی خرمشت دوان
چه دوا ها که سکندری هر رنج گنج تو
به طبل و فا بزن که بباید او ان تو
بفشاریم شیره از شکر از غبهای
طبع هم چو طامعان بود از خرمشت جوے
چو زمین بوس سکندری تو جان آسمان
نگذشت ست در جهان شب نه سحرگهان
چو بدان چشم عبهری لبسو بنده بنگری
منم از ما و رو بدر بنوازش رحیم تر
همه گفتیم و اصل را بگفتیم دلبرا
بلای طالب سموکدار از غمش چو مو
بله دیوانه لولیان لعبروے ما بیا
چو کشاید در سرا تو بهل جنگ و ماجرا
چو درین کو نیست کس زر دوان عسس
بجه از دام و دانها و ازین مات خانها
چو ز صورت برون روی اقامات معنوی
گر از نیک و بد ر انکند شه مدو مرا
بلای یار ماه رو دل هر عقل مجو
چو تو ای میرزاهدان شرف و فخر عابدان
تن تان را جان کنم دولت تان جوان کنم

وله

خردم راه گم کنند ز فراق گران تو | که بود همنشین تو که بباید گزین تو
نه از انجم که سر کشم ز غم بے امان تو | بکشا کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم
سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو | ملک و مردم و پری ملک شاه و لشکری
چو کمس و وضع در رفتد گم امتحان تو | ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
همه عالم نواله د عطاهای خوان تو | نبواله قناعتی نکند جان آن فتے
چه نواها که میرسد بمکان لامکان تو | طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو

وله

بفشاریم سیماز درخت خوان تو | بمراد جان و عقل راز سر خوان فضل خود
دو وده مختصر بود دو جهان از جهان تو | همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند
بچه پر بر پروز زمین لبسو آسمان تو | نبشسته شکسته پر تو میکند نظر
که و مه آتشین نشد ز دم پاسبان تو | نه مرا وعده کرده نه که سوگند خورده
بپر و جانم از مکان لبسو لامکان تو | بنوازیش که ای خرین مخور اندوه بعد ازین
جته پچنگی تو برسید امتحان تو | بکنم باغ و سجتے و دو وا سے زدرد تو

وله

بکشا راز با هم او که سلام علیکم | تو چرا آب و رو غنی که سلامے نمیکنی
لب چون قند بر کشا که سلام علیکم | شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
رو ترش کن ز رو رو را که سلام علیکم | چو در آید ترش ترش تو بر و پیش از غمش
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم | چو خیالیت لبست ره بکن سوے او نگه
لب شنو ز آسمان ها که سلام علیکم | شفقت چون فزون کند بخود رنجعون کنی
تو زبش سوے بشنوے که سلام علیکم | چو بگنجی درین گره مگریز و سیس مجه
ز لبش کی رسد مرا که سلام علیکم | تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم | بلعم حرم امتنان ها ای عشق همتان
بشنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم | ز هتران را شکر کنم سنگ تا رگهر کنم
عیبتان را نهان کنم که سلام علیکم | ز عدم لبس حریده سوی دل بس مے بدیه

اسکر قلبی خسرو صلے

که ز رهد از کمین تو گه گشد خود کمان تو
بکن اید دست نشر لم بحجر از گلستان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
نکی گشته هر گدا بدم تر جهان تو
که طمع دار و از قضا که شود مهمان تو
نظر دل بیان تو هوس دل بیان تو
می چون ارغوان بده که شگفت ارغوان تو
چه خورد تا چه کم کند کسی دو ز خوان تو
بکم از وره عیشود زنیب سنان تو
که همین جاش میرسد مرد ارمغان تو
که بهنگام بر شدن بر سد نردبان تو
که خورشید آسمان ز خروش و فغان تو
بکنم آسمان تو به ازین از دخان تو
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو
چه شود گر صبا ز نے که سلام علیکم
سر و ریش انچنین کنی که سلام علیکم
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
تو روان شو به پیش مه که سلام علیکم
ز دولت سر برون کند که سلام علیکم
چو فقیران سے نه که سلام علیکم
بخور بمیش بدین قدر که سلام علیکم
لب سرم حرمتان که سلام علیکم
کار تان را چو زر کنم که سلام علیکم
ز فلک بس شنیده که سلام علیکم

چو امیدست بما بود زاغ گیر جا بود
چو رسد سبز جامها بسوی باغ نامها
خور هستی زنم دمی زند از رشک هر غمی
چو به تبریز میروی پی خونریز میروی
یا قمرا طلوعه للقمرین مسکن
یا شجرا غصونه فوق سماء وهمنا
هر که رسد بش نگافتی سر بفراخت بر فلک
یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی
میکشدش که ای رهی از کف من کجا رهی
ما بقی الاخاخان هنا منا خنا
قد نطق الهوی اسکتوا اسمعوا و انصتوا
دائم پیش خود نهی آینه را هر آینه
در تو کجا رسم ترا هیچ خیال روی تو
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی
سوخت کسی جهان نعیم آتش او پدید نه
هست سماع و چنگ نی مست شراب انگبین
در قدم روندگان شیخ مرید بعید
مژده رسید عاشقان وصل رسید عاقبت
شحنه عشق میکند از دو جهان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل یار ما
از سبب مصادره شحنه عشق ره زند
فصل بهار را ببین جمله باغ و راغ را
دیده و عقل در هوش را شب مصادره برد
طلعت شمس دین بود هیچ طلوع ماه و خور
هل طرب العاشق وا نقضی زمانه

همه وعدست وفا بود که سلام علیکم
ای وعده هست
بشنو از صحن با مها که سلام علیکم
که بدی این نگفتمی که سلام علیکم
زچه استیز میروی که سلام علیکم

چو گل سرخ در چمن بفروز درخ و وقتی
چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها
تو که داری لب و دهن ز شهنشاه مکن
هلا ای شمس دین بیا هلا ای شاه دین بیا

ولہ

هر هم فی قلوبنا رحمة لیحتجبوا
هر که تو در چشش کنی یافت جهان روشن او
افلح کل منظر فاک بعد من
روی من او ربدین ها الذین آمنوا
فی عرفات مشعرات تسکروا و احسنوا
ان لسان نطقنا عند لقاه الکن

هر که تو گردنش زدی گشت پی او گردن او
یا ابدا مخلدا افلح من ثوی به
هر که طرب رها کند پشت سوی وفا کند
جاز اوان وصلنا الحقنا با صلنا
بند نگار خود شنو از بر او برون مرو
بسته من دهان خود و دل بگشا صد دهان

ولہ

در دل و جان و در نظر منظره هست جا نه
هم تو منزهی ز جا هم همه جا حاضری

ولہ

صورت این ظلم را هیچ کسی بدید نه
کالاصل ابرا
صد قدح ست هر قدح آنکه قدح چشید نه
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نه
آنکه ندید هیچ کس خود رمضان و عید نه

میکشدم بهر طرف قوت کهربای او
عشق ترا به بازوی من و در کف او چو شیشه
آنکه میان مردمان شهره هر حدیث شد
گشت حدیث عشق ما جانب شمس دین

ولہ

جانب دیده بار ما رفت از آن مصادره
بس بر عاشقان بود راحت جان مصادره
آنچه ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
صبحدمی نداکند باز ستان مصادره

عشق شهیست چون قمر گیسه گشا و سیم بر
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو
بخشش آفتاب بین بانده قماش مس
نور سحر بریخته زنگیان گریخته

ولہ

افلح فی هوائه اصلح نیه شانه
هدده و واقه من غمرات یو نه

گر ز جانب سمن که سلام علیکم
بشنو از مرغ نالها که سلام علیکم
بهمان سوی روی کن که سلام علیکم
هلا ای آن و این بیا که سلام علیکم
حلت علی حریمهم فی خطر لیامنوا
خرمن هر که سوختی گشت بزرگ خرمن او
للبرکات مطلع للثمرات معدن
باز کشاندش بخود با کرم متقن او
شممنا عبیره فانتعشوا لنتیقنوا
ای دل و دیده دیدهای دل و دیده رهین او
بهر تو تن زدم بس بود دم قوازان او
زانکه نظیر نیست خبر که درون آینه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو مواصله جانب من مباینه
ای عجبا ندید کس آنچه دل ار شنید نه
شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نه
سایه بایزید به بایه بایزید نه
بی نظر قبول او هیچ دلی سعید نه
دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
هر چه ز ماه می برد دور زمان مصادره
گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره
کرد بروز آفتاب از سیران مصادره
ثم اتاه لیته من قمرا مانه

قال له حبیبه صرت انا ضمانه
لا کقتول عاشق تعلقنا بشارف

الطبیب کل طبیب حل لنا مکانه
قد کفر الذی اتی ممن مثل لوجهه

افضل من عیوننا کان لنا عیانه
رب لسان قائل یلفظ نارجه

وله

لیس بلدک الهوی لیس لغیک حوصله
معتمدی الهوی معی مستندی وسیلکی

چون نگریست این دکان چاره نباشد از غلبه
حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی

هر قدمی درافکنی غلغله بقافله
کشتی نفس آدمی لنگریست دست و [illegible]

صوم و صلات شب همی حج و مناسک و چله
صبر سو توان روی نوح سوز بان و [illegible]

هست ز ننگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک [illegible]

کاکله ملائکه روح میان کلکله
غیرت زر بود اگر محنت او بود و شر

بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
حامله است تن ز جان [illegible] ریخ شن

هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
زر بکسی بقرض ده کش هیچ دادیا ورز

وله

اگر رویت درین رفتن سوی اوست
بسی گشتی درین گرداب گردان

کوتاه دست از تبرک بر تو عالم
ترا زلفی ست به از مشک و عنبر

کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا به نکته مستمیله

نداری پای آن خر اشکیلی
اگر دوران وسیل آرد دران فال

مکن با غول خود بحثی تو جبه
چرا الزام او ئی چیست سکته

وله

جهان پر از گوهر کن بتاز ما باور کن
نهال نیکی بنشان درخت گل زن فشان

به تشنگان آبی ده بغوره دوشابی ده
بگیر چنگ و تن تن حل از جدائی بر کن

شراب با یاران خور میان ما یلان چنتر
از بیخودی آشفتم باو بسیر خود گفتم

به زلف شستش بنگر بهر چه هستش بنگر
چون دامن او گیرم عظیم با تو گیرم

مران تو کشتی بی شط بگیر راه او سطح
بکار تخم زیبا که سبز گردد خردا

اگر بکوه و دشتی برو که زرین طشتی
طول گشتی ای عجیب در عاندر کش

قال بقدره لقد احرق غیبک باطنی
جان وفاتنا ولا یمکننا بیانه

اعظم کل شهوة هان لدی وصاله
ان قمر شبوه باه شجیره بیانه

اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه
احرق من شراره یومئذ لسانه

احرق شراره ثم اتی نهاره
نوره بنا طق انصیح ترجمانه

یا رجلا حصیده مخبئة ومنجله
لا کرجاک ضائع یطلبه بغربله

ای کله پیش کرده تو تیر نگشتی از کله
جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله

از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو
زین در بانه نگذرد بی ز کشاکش چله

گرد بدی چنین چرا جهد چه داد آمدی
گردن اسب شاه را تنگ بود زنگله

خوش بمیان صف درآ تنگ مباد دل گشا
کوه احد چه برطپید از سر سیل زلزله

دل مطلبان بخیر و شر جانب غیب و سنگ
هیبت و بیم شیر دان بستن و سلسله

کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری
آمدن جنین بود در دو عذاب حامله

هست بلا درین ستم پیش بلا و بس در
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله

تو تا نشکسته بردار خانی
نشسته میروی و می نه بینی

نشسته میروی این نیز نکوست
بسوی جوی رحمت رو بگردان

بزن پای برین پابند عالم
تو وه گل را کلاه ای برادر

کلاه کم چو داری جهد فاخر
فریبد چون تو زیرک را بحیله

بروی نکته گوید سه وسیلی
تکلف دیده خود را دران بال

ترا عمری کشید این غول در تیه
جوالش گو که مقلوب ست نکته

ای ابت ناموس لب مگر بوسی
رها کنی سالوس جلاب کنی طاوسی

بکن زرون در کن تا ق بکر کن
بیا ز خویشان و غل مکن با ایشان

دو دیده ز لغوای ده زمانه را تاب بده
بیا بده روشن خمار را بشکن

ازین طوالی بگذر سوسن سنگ
که با غمت من خفتم بهر سوی که رفتم

بصر ببستیش بنگر بچشم مستش بنگر
جو انگبین و شیرم به پیش لطفت میرم

غزان نگار ابر لطف به پیش مستی چه سر لطف
که هر چه بکاری اینجا ترا برویند دوتا

اگر تو تخمی کشتی چه اشیمان گشتی
ز عالم چو آتش گریز پنهان خوش خوش

بنمایند تن سوی دیده هر دو دیده
کو دگر گو که کن سکوت را همره کن
یار مست ابچه نغزی خوش اگرچه همه مغز
وز ره لب بسته چون برنجی شیوه کنی زود بفغنی
جان دلی تو دل جانی فوت نظاره کجایی
خانهٔ دل را دوری کن جنبش جان اسیری کن
جان و روان خیره روان کن پادشاهان را گدا کن
ای طربستان چه لطیفی ای مستان چه ظریفی
بس کن گفتار رها کن یار نهی قصد هوا کن

الحبیب ارامیده جان راحیده | انشمته حسد عاشق که هست صبر...

وله

چون گذری بر سر کوی بابی نکو ...
شیوه مکن فتح رها کن بیت گر آن ...
چونکه شود خیره نظرشان از ره ...
طالب دریای حیاتی سنگ لاله ...
هیچ لطفی ... گشتی جان شد ترک مکان کن
ره نجوری تو ... بود این شور ...
بازروای ... باشد ... فاکن

حذر بنی صاحب قلبی طرفی جد و کلبی
طالب لی حرکاتی صار خساری برکاتی
عمرک یا عمر تولی زاد یا زاد تجلی
یا سعد انت حیاتی انت دلیلی و ولائی
... البدر علینا ... الوصل الینا
کل ... العشق براح
... قصود وافی طلب الوصل ...

بو حقیقت وسابی براسے عذرا و من
نظر شاهنشه کن نظاره ... مکن
اضحکنی نور فوادی اشکونی شر به مائی
انت حیاتی و بعدی طال جنونی بجونی
کم تنم اللیل تنبه قد ظهر الصبح تجلی
کیف یجوز ... عرض هنی لملالی
یا ... وافق بدر ... نندنا والینا
قد ... الحزن منا التحق الحان مصباح
اتمنع الوصل لشیخ اجتنبوا الشیخ وجوه

تقریظ کلیات مولانا شمس الدین مع مختصری از حالات تاریخی مولانای موصوف از نتایج طبع سخنور بے مثال سید جلال صاحب اندرابی ثم البغدادی

نام نامی این برگزیده درگاه ایزدی محمد بن ملک داد است نوشته اند که جناب مولانا ولی مادرزاد بوده است چراکه بارها بزبان مبارک خود می فرمود پیش از آنکه بحد بلوغ رسیده باشم و هنوز در مکتب بودم که یک یک چله کامل در عشق محبوب خدا احمد مجتبی محمد مصطفے علیه الصلوة والسلام بخور و خواب می ندم و هر گاه سخن طعام با من می گفتند بدست و سر منع می نمودم. زبدهٔ صوفیان صافی مشرب قدوة الواصلین شیخ الکاملین مولانا جلال الدین البلخی الرومی را قدس الله تعالے سره العزیز باوی کمال حسن اعتقاد و یگانگت بوده تا آنکه پیوسته مصاحب وی بودی چنانچه در اکثرے از اشعار مثنوی شریف خود وغیره وی را بانواع اوصاف ستوده چنانکه مولانا عبد الرحمن جامی در کتاب نفحات الانس آورده که مولانا جلال الدین رومی در القاب مولانا شمس الدین این چنین کلمات می نوشت المولے الاعز الداعی الے الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین نور الله فی الاولین والآخرین انتهی و نیز آورده که بقا میکه مولانائے روم رحمة الله علیه را و تمندان و جلیسان خویش را اندر زکرده نسبت مولانائے تبریزی چنین کلمات نوشته که لاتصاحبوا غیر ابناء الجنس و در معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که علامت مرید قبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه نشنید و صحبت ندارد و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان انتهی — گویند وی مرید حضرت شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بوده که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضے برین رفته اند که وی مرید بابا کمال بوده است و مولانائے جامی علیه الرحمة درین مقام چنین اجتهاد کرده که می تواند بصحبت همه این بزرگان مذکور رحمة الله علیهم اجمعین رسیده باشد و از جملهٔ حضرت فیض تربیت یافته باشد گویند در آخر سال پیوسته سفر کردے و نمد سیاه رنگ پوشیدے و بهر جا که رفتی در کاروانسرای رخت اقامت افگندی چون بخطهٔ بغداد شریف رسید شیخ اوحد الدین کرمانی رحمة الله علیه را دریافت پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینیم مولانا شمس الدین محمد در جواب گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند در عرض آن مدت مولانا شمس الدین بصحبت بابا کمال می بوده و شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتوحی و کشفے که شیخ فخر الدین عراقی را رحمة الله علیه روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر آورده اظهارش می کرده به نظر بابا کمال می رسانید و شیخ شمس الدین ازان

چیزی را اظهار نمی کرد روزی بابا کمال وی را گفت ای فرزند شمس الدین ازان اسرار و حقائق که فرزند شیخ فخر الدین عراقی ظاهر می کند بر تو هیچ ظاهر نمی شود گفت بیش ازان مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقائق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل وی بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید و طراز آن لباس نام تو باشد — راقم الحروف میگویم که مگر این کلیات همان مصداق ارشاد بابا کمال رحمة الله علیه بوده باشد که فی الحقیقت جامع نکات و کوالف حالیه است چه کمتری از اشعارش هم چنان نمیتوان یافت که از چاشنی حال دور باشد مع الجمله در سنه ششصد و چهل و دو هجری در اثناء مسافرت بقونیه رسید و در خانهٔ شکرریزان اقامت ورزید گویند مولانای رومی قدس سره در ان زمان به تدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی از فضلا بیرون مدرسه آمد از پیش خان شکرریزان می گذشت که مولانا شمس الدین رح پیش آمد و عنان مرکب مولانا بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگ است یا مصطفی صلی الله علیه وسلم مولانای روم رح میگوید که از هیبت آن سوال گوئیا هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتشی عظیم از اندرون من بر دماغ من زد و از انجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد ازان جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بزرگترین عالمیان است چه بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم ما عرفناک حق معرفتک گفته و بایزید سبحانی ما اعظم شانی میگوید گفتم بایزید را تشنگی از جرعهٔ ساکن شد دم از سیرابی زد کوزهٔ ادراک او ازان پر شد و آن نور بقدر روزن خانهٔ او بود اما مصطفی را صلی الله علیه وعلی آله وسلم استسقای عظیم و تشنگی بسیار بود و سینهٔ مبارکش الم نشرح لک صدرک ارض الله واسعة گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد هر روز در استدعای زیادت قربت بود مولانا شمس الدین نعره بزد و بیفتاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر مبارکش بر زانو نهاده بود بعد ازان دست او بگرفت و روان شد و مدت سه ماه کامل در خلوت لیلاً و نهاراً بالصوم و صال نشستند چنانکه اصلا بیرون نیامدند و کسی از هره آن نبود که در خلوت ایشان در آید —

آورده اند که روزی مولانا شمس الدین رح از مولانا جلال الدین رومی رح شاهدی التماس کرد مولانا حرم خویشتن را دست گرفته بمیان آورد فرمود که او خواهر منست گفت نازنین پسری میخواهم مولانای روم سلطان ولد پسر خود را پیش آورد فرمود فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست دهد ذوقی میکردم مولانا بیرون آمد و سبوئی از محلهٔ جهودان پر کرد و بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب مولانا را امتحان می کردم و بعضی قصه بر خود دان مولانا شمس الدین تبریزی با مولانا جلال الدین رومی بدینگونه نوشته اند که هرگاه مولانا شمس الدین رح بقونیه رسید به مجلس مولانا در آمد مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده مولانای تبریزی پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قیل و قال میگویند ترا با این چه کار مولانای تبریزی دست فراز کرد و همه کتابها را در آب انداخت مولانا بتاسف تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی ازانها فوائد والدین بود که دیگر بدست آمدنش متعسر و دشوار باشد مولانای تبریزی دست در آب کرد و یگان یگان کتابها را بیرون آورد و در هیچیک اثری از آب پیدا نبود مولانا گفت یا للعجب این چه سر است شیخ شمس الدین گفت که این ذوق و حال است ترا ازین معنی چه خبر بعد ازان با همدگر بنای صحبت کردند چنانکه گذشت —

قصهٔ وفات ایشان چنان مسطور است که شبی مولانا با مولانای روم رح در خلوت نشسته بود شخصی از بیرون در شیخ را اشارتی کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و به مولانای روم گفت الوداع اینها برای کشتن منبخواهند مولانا گفت الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین شیخ بیرون آمد و هفت تن قلاش شیخ که در کمین گاه ایستاده بودند بر شیخ کارد ها راندند شیخ نعره بزد چنانکه آنها همه بیخود افتادند و یکی ازانها علاء الدین محمد بود فرزند ناخلف حضرت مولانای روم رح که بداغ

ابلیس من الملک انسان را دوست چون اینهمه هوش آمد غیر از چند قطره خون هیچ ندید نعمازان بازتر این نهایت نقصانی از آن سلطان الشیوخ پیدا نیست و آن ناکسان که قاتلان شیخ بودند و اندکی زمانی هریک به بلای عظیم مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد ناخلف فرزند مولانا را علت جذام پیدا شد و در همان ایام فوت کرد حضرت مولانای روم هیچ بجنازهٔ آن هم تشریف نبرد و بعضی بر آنند که شیخ شمس الدین تبریزی در پشت غار مولانا بهاء الدین ولد مدفون است و بعضی گفته اند که آن ناکسان جسم مبارک شیخ را در چاهی انداخته بودند شبی مولانا سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین می فرماید که من در فلان چاه خفته ام لیل ایشان بوقت نیم شب یاران محرم را جمع آورده نعش شیخ از چاه برآوردند و در مدرسهٔ مولانای روم هیچ به پهلوی امیر بدر الدین بانی مبانی مدرسه دفن کردند ـــ

و روضهٔ شیخ شمس الدین تبریزی که در ملتان مشهور و معروف است آن شمس الدین غیر شمس الدین تبریزی است و شیخ شمس الدین ملتانی از سادات عظام موسوی است که اولادش مذهب شیعه دارند و در لاهور وغیره به سادات شمسی مشهور و معروف اند ـــ

قطعهٔ تاریخ وفات از صاحب خزینة الاصفیا

جناب شیخ شمس الدین تبریز	که روشن بود از نور تجلّی
چو آن سلطان شمس الدین وصالش	رقم کن نیر شمس الدین معلی

اوصاف لطائف و ظرائف بلاغت این کلیات بلا کم و کاست درست است

ایمدون سطری چند باوصاف این کلام بلاغت نظام میگزارم و میخواهم که سراپای این گزارش از آلودگی مضامین و سخنان هیچ پاک باشد و آن اینکه در مدت یکسال و نیم چیزی کم و بیش مرة بعد اولی این کلیات شگرف را بالضرورت صحت مقابله حرف حرف برخواندم و از ادراک لطائف الفاظ و معانی آن بمقدار وسعت ذهن و فهم خویشتن بهره اندوختم درین امر هیچ شک نیست که شاعری بلیغ و فصیح ادا شناس سخن جامع علوم و فنون موزون طبع نغمه جگر آنچه در تمام عمر خود از لطائف و ظرائف گفته است و چیست نمیتواند درین کلیات میتوان یافت و در بوادی ردیف ها و قافیه ها که طبع سخن سنجان از عهدهٔ دشواری و سختی بدرنش توجه هم نمیتوانند کرد مولانای تبریز در آن آنچنان مس انداند که بآن و شاید ـــ از ردیف الف تا یای تحتانی هیچ ردیف را هم ندیدم مگر که بر لطائف مضامین اکثر غزلیاتش دل باختم با آنکه نکات کو الف حالیه چندانکه باید نشناختم ـــ و در اثبات معارف حقیقت بدلائل مشکلهٔ مجاز و صورت ید طولی دارند الحق آنچه از دل خیزد بر دل ریزد و از صنعت ترصیع در تمام کلیات غزلی را مهمل نگذاشته بر سخنوران سخن فهم و سخن شناس پیداست که این چنین صنعت را در همه کلیات ضخیم بر خود لازم گرفتن کار چه پایه جامع و بلیغ کسی میتواند بود ـــ و الغرض بر یک استفاده و استحفاظ سخن بر رانیکه بفهم و ادراک بلند بیشتر از سی مطالعهٔ این کلیات بهره اندوز شوند ـــ و آنچه بجای کسانیکه از کوتاهی دماغ و کندی طبع بحقائق معانی واقف ناشده می گویند و خواهند گفت که کلام نفرت است ـــ

اکنون سخن در مشکلاتی که بهنگام طبع این کلیات پیش آمده و فکر چند مهابها که گروه خیر اندیشان مطبع اوده اخبار در امور تصحیح و ما یتعلق بها بحد الامکان بکار آورده

هرگاه این کلیات نادره شگرف بل نظیر بنایابی خود بیدل نظر داد شناس سخن همه تن مصروف اشاعت علوم هنرمند پرور منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار در رسید بمقتضای آنکه قدر گوهر شاه داند یا بداند جوهری بمشاهدهٔ جمال عرائس مضامینش دل باخته بهاهای زر خطیرش باز خرید و چون بسبب سالخوردگی و پارینگی اکثر اوراقش کرم خورده بود چندی همچون جان در آغوش با خودش نگاه داشت چشم براه اینکه مگر نسخهٔ دیگر بدست آید تا اشعار ناخوانا ناقص نماند و تمثال این زیبا عروس مضامین حقیقت کما هی بر منصهٔ شهود جلوه گر گردد لیکن چون با همه تجسس تلاش هیچ تدبیر نشانی از مقصود یافت نشد و نه قرینه چنین می نمود که اگر یکسی چندی دیگر نگرانی کرده آید دیده تمنا بمشاهدهٔ جمال مقصود بهره اندوز شود ناچار بحکم آنکه الآفات فی التأخیر درین خصوص از کاملان مذاقان علم و فن استشارت فرمود تا آنچه چاره کار باشد بر نهجی که صورت بندد و دقیقه از آن فروگذاشت نگردد مع الجملة واقف غوامض علوم صوفی مشرب جامع اخلاق حسن مغتنم مکرم جناب مولوی

ابوالحسن صاحب مدظله العالی که بهرهٔ از عمر گرانمایهٔ خویشتن در امر درس و تدریس صرف نموده در اوائل عمر سرآمد مدرسان علوم عربیه و فارسیه بوده اند و پس مدتے
مدید زیب سادهٔ منصب تحصیلداری گورنمنٹ انگلشیه دست بکار بوده اند بیار مانده باهمه حسن لیاقت و دیانت کار مفوضه بانجام رسانیده اند و اینکه بصلهٔ
همان خدمات لائق خویشتن از سرکار گورنمنٹ وظیفهٔ معتد به مقرر دارند (که بزبان انگریزی آن را پنشن نامند) اینچنین تجویز کردند که در تمامی اوراق کرم خورده الفاظے
و حروفی که ناخوانا است بمقدار آن الفاظ و حروف در منقول عنه بیاض فرو گذاشته آید و در هیچ مقام در هیچ غزل و هیچ مصرعه جای لفظی که حرفی هم از جودت
طبع علمای روشن ضمیر مطبع نه تراشیده شود تاهم همان بیاض آئینه نمای تمثال صفا در نفس تصنیف از آلودگی الفاظ بیگانه باشد و هم همان بیاض فروغ افزای چهرهٔ
صداقت مطبع و ارباب مطبع میتواند بود تا در اول یا آخر کتاب پوزشی از فرو گذاشتن بیاض که فی الحقیقت عذری است بالیسته بعنوان شایسته نگارش رود چون
این رای اصوب الآرا بوجه ارکین مطبع پسندیده شد و آخر الامر بر همین مقرر شد و انتظام طبعش آغاز نهادند — دو تن از گزیدهٔ خوشنویسان مطبع بانجام امر کتابتش
چنان برگزیده شد که کمترین اوصاف شان خوشنویسی میتوان گفت — اولین سخن سنج راد منشی شیوپرساد متخلص به وهبی که از قدیم الایام هم از هواخواهان مطبع اند
و هم بمنصب منیجری مطبع سرفرازی دارند — دومین سخن فهم نادر فن منشی آل حسن — سپس امر صحت مقابله اش باین آسیمه درون سراسیمه حال سید جلال افتاده بنده نیز
قطع نظر از نگهداشت ربط متعلق صحت مقابله در پاس مراتب دو سلسله بجان کوشیده همت بر گماشت یکی آنکه در اصل کتاب هر جا که در مصرعه نسبت بدیگر مصرعه خود یا در
شعری نسبت بدیگر اشعار غزلش رکنی افزون و کم یافت بحال خودش گذاشت و روا نداشت که دخل در منقولات کرده آید و درین التزام و تیره دو فائده گمان برد
اول اینکه اگر از مصرعه احیاناً لفظی کم و بیش کرده که در آن مقام نامناسب بودی دیگر آنکه هم در آن مصراع چنان مصاریع بملاحظهٔ الفاظ کم و بیش فهم بینندگان و خوانندگان
منقول عنه بلفظی چنان مناسب تر از آن میتوانستی رسید که از من نمی آمد و بنظر بعضی که مبادا ادا شناسان سخن انکار کنند که مصحح بمقابله اش موزون را ناموزون هم توانست اقتباس کرد
در هیچ مقامات تا امکان ماده لفظ کالاصل مخفف النقل کالاصل نبشتم — دوم اینکه در اکثر غزلیات که الفاظ ترکی و پشتو و غیره شامل بود و چه جای الفاظ
و حروف نقاطش هم من وعن بعینه همچون منقول عنه بحال خود گذاشته آمد سوم در هر مقام که از بیتی تا بیتی دیگر در غزل خودش یا در غزل غیر آن تفاوت
یک لفظ مرادف المعنی چون در بجای بر هم یافتم آن شعر را داخل کلیات داشتم و بدرنه آوردم و خط کشی نمودم المختصر چون حصهٔ از کتابت فارغ شد و بعد
چسپانیدن بر سنگ بعد فراغ مقابلهٔ دوم ملاحظهٔ برای نظر ثالث پیش مولوی سید تصدق حسین صاحب رسید و نظر ایشان بر بیاضها افتاد درای شان در مهمل گذاشتن
بیاضها اختلاف کرد بدلیل اینکه اینچنین روانی کار شهرت عجز مطبع است و دال بر اینکه مطبع از انشا پردازان و شعرا خالی است هرگاه این عرضداشت به پیشگاه مالک مطبع رسید
چنان حکم صادر فرمودند که آنچه مکرمی مولوی ابوالحسن صاحب تجویز کردند تجویز ثانی را در آن مدخلی نمیتواند بود فاما اگر بر بیاض هندسه نوشته بدل الفاظ ضائع شده
بر حاشیه نویسانند و در آخر هر حاشیه مصحح ثبت نمایند تاهم کلام شمس الدین تبریز از لوث بیگانه پاک ماند و هم عجز مطبع مرتفع گردد باکی نیست پس
مولوی صاحب موصوف کمر همت بر میان جان بر بستند و در تلاش مضامین مقامات ضائع شده چنانکه توانستند دل و دماغ خود را ختند —

پس لله الحمد که کلیات موصوف در ماه جولائی سنه ۱۸۸۵ع مطابق رمضان المبارک سنه ۱۳۰۲ هجری در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ با حسن وجه باتمام رسید

روح نفست و فرح روح من
گر بدهد کوکبه چار طبع
ما بکنیم لک لکه زر و سیم
او چو ز گفتار بپسندد و چین
در پس روضه جانها رود
بار دگر یوسف خوبان رسید
جامه درد ماه ازین دستگاه
بار دگر عقل قلم اشکست
مست شدی بوسه همی بایدت
دیدن روی تو ببینا درست
عقل نیابند بدارو بگیست
هدهد جان چون بجهد از قفص
رست ز اندیشه که دل میفشرد
شد که ترجیع و دلم می جهد
بلبل سرمست برای خدا
ای دم تو نوبت عروسان باغ
وقت امروز از آن سابقه است
نه لب شناسیم و زان حشر تو
از غم صبح چون پنهان شد چشم
یارب بنماش چنانکه وی است
خواست چراغت که بمیرد ولی
چون تف عشق موید شدی
ای دل من باده بخور فاش فاش
ای دل پر کینه مصفا شده
تیره بدی در این خم جهان

دشمن و بیگانه نیکارمش
من عوض و نایب هر چارمش
من بکرم زر بجهد وارمش
از جهت ترجمه گفتارمش
یاسمن و سبزه و گل کارمش

چون نرم او را که ز مهر و ز عشق
من بسفر یار و قلاوزمش
اوست گرفتار ولی آن کنم
ور دل او گرم شود از ملال
نوبت ترجیع شد ای جان من

صد و نهم

نعره زند چرخ که هل من مزید
بار دگر عشق گریبان درید
بوسه از آن لب نتوانی چشید
ای خنک آن گوش که نامت شنید
عقل ازین حیرت طاء
بی پر و از عشق طاء
طاء

حمله دنیا نمکستان شده است
گر ز لیخا که نکرده است کس
سخت خوشی چشم بدت دور باد
شعشعه جام تو عالم گرفت
باز نیاید بد و تا هدف
تیغ و کفن می برو و می رود
چرخ از و چرخ زد و گفت ماه

صد و دهم

مجلس گل بین و نثیر آر
فصل بهارست نبردن الصلا
گرچه فراموش شد آنها ترا
چونکه چنین بو قلمونیم ما
صورت آن خسرو و شیرین لقا
از حق در خواست چنین مصطفا

هین به غنیمت شمر این روز چند
جان من و جان ترا پیش ازین
سیر به بینیم رخ همدگر
صورت یوسف بیکی جرم شد
چونکه مبدل شود آن صورتش
خیز تو ترجیع بگو باقیش

صد و یازدهم

گر تو یکی روح بدی صد شدی
حد نزند حدت چو تو بی حد شدی
وی تن تو در پی سرمد شدی
حاملی و کنون مصعد شدی

مست و خراب خوش و بیخود شدند
عدی گر باشد هم نگذرد
روح چو آب است و تنت همچو خاک
خلوت جویی چو تو جلوه شدی

گفت گستاخ نمی یارمش
من بسجه ساقی خمارمش
گر تو بگویی که گرفتارمش
مرده باد سبکبارمش
صبح زن ای سحر در افشان من
صد چو زلیخا کف خود را برید
تا که یکی گردد پاک و پلید
بنده خداوندی خود را خرید
ای خنک آن چشم که روی تو دید
ولوله صبح قیامت دمید
تیر چو از قوس محابا جهید
روح سوی قیصر و قصر شتافت
خنک لنا کل الف عید
دلبر من وارسخن میدهد
زانکه ندارد گل رعنا وفا
سابقه بود که گذشت آشنا
تا شده خود روح من از تن جدا
صورت اگر گشت بر اهل هوا
چون بشناسیش بدان چشمها
نیک تمامی کن و خطی بکش
رو که بخورشید موید شدی
خلق چو تو جلوه گری خود شدی
شاه جهانی چو مخلد شدی
آبی و از خاک مجرد شدی
شاه و بانی چو موید شدی

جان تو خفاش بد و باز شد
ساقی جان آمده با جام جم
خیز و صبوحی کن و ورده صلا
دور بگردان و مرا ده نخست
تن تن تن تن بشنو و دم مزن
زان کف دریا صفت دُرنثار
عارم و فقرم بدست ای مسیح
هم تو بده هم تو بگو زین سپس
خیز و ببند جمع بگو با قیش
دوست همان به که بلاکش بود
هر نفس از قدحی کان قدح
سر دشود آتش پیش خلیل
کوی اگرچه ز رحم
تمام

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش
چونکه بر آید لقصور و باغ
گویدش او خیز بجان سجده کن
عاشق آمد بر معشوق مست
شهر پر از بانگ خر و گاو شد
چونکه شدی بزمی لایزال
روح چو از مهر گنارت گرفت
همچو گل سرخ سواری کند
وگر قدی
نیستی از چرخ زمین و سما

چونکه درین نور معو شده | هم نفسی آمد و لب را ببند

صد و دوازدهم

خیز که صبح آمد وقت دعا | کوزه پر از می کن کاسه بریز
جان مرا تازه کن ای جانفزا | خیز که از زهره طرفی بانگ چنگ
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا | در سر ما افکن می و پابند کن
آب در انداز چو کشتی مرا | باره جوی بدم واز کفت
حشر شدم از تنگ گور فنا | یا چو در ختم که با مر رسول
ای دهن کف تو گنج بقا | خسرو و تبریز توی شمس دین

صد و سیزدهم

عود همان به که بر آتش بود | جام جفا باشد و شمخوار خوار
از کرم و لطف منقش بود | عشق خلیل ست درآ در میان
بید و گل و سنبله بر کش بود | در رحم چوگان فش یکی گوی شو
در رحم و در کوب کشاکش بود | سابق میدان بود او لاجرم
رست از آن غم که تر اشش بود | هر که بمیدان بود او اینست

صد و چهاردهم

ای ز رخت در دل ما جوش جوش | باده حمرای تو همچون پلنگ
افتد از بام نگون هوش هوش | چونکه شد گوش خرد سوی خود
در قدم این قمری فروش | گفت کی آمد که ندیدم منش
که بر دو بوسی از آن سوش هوش | عشق سوی غیب زند نعره ها
بر سر گه باشد بانگ و خروش | ترک سواریست برین یک قدح
منع نه بینی قدح نوش نوش | جمله جمادات سلامت کنند
روح شود پیش تو جمله نقوش | نوبت آن شد که ز نم چرخ من
جمله ریاحین سبوی او چون جیوش | نقل بیا رومی پیشم نشین

صد و پانزدهم

تخت لطیفی ز کجا آمدی | چونکه بصورت تو ممثل شده

طالب کی این دم تو در آمدی
نوبت عشرت شد و خاموش کنم
خیز فرزن چنگ و خم بر گشا
در فلک انداخت ندا و صدا
تا ز دم بیهده از جا بجا
گشته ام ای موسی جان اژدها
رنج کشان آمدم اندر بلا
سرور شاهان جهان علا
بیک نشانی کن و خطی بکش
چون ز کف دوست بود خوش بود
غم مخور از زیر تو آتش بود
تا که فلک پیش تو مفرش شود
قبله هر فارس مهوش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
زانکه ملاقات گرگ تلخ تر زین بلا
گرگ غم اندر کف او موش موش
گوید از درد و خرد گوش گوش
گفت که خفته بودی دوش دوش
بر جس حیوان زند آن خروش
ساغر دیگر جهت توش توش
راز بگوئید چه خویش و چه نوش
عشق غزل گوید بی روی پوش
ای رخ تو شمع و دست آتشین
از همه سعدان جهان اسعدی
ماه رخ و دلبر و زیبا قدی

از تو پدید آمده سودای عشق — از تو بود خوبی و زیب خدی — گم شده هر دل و اندیشه‌ئی — هر چه شود یاوه تواش وابدی
حاتم هر ملک و ممالک توئی — تاج سر هر شه و هر سیدی — نوبت خود بر سر گردون زدی — چونکه دم خویش بر ایشان زدی
هر بدیی کو بتو آورد روی — خوب شود رسته شود از بدی — ای نظرت معدن هر کیمیا — ای خود تو شعله هر خودی
در خور عام ست چنین شرحها — گو صفت و معرفت ازلدی — گر برسد برق از آن آسمان — گیرد خورشید فلک کاسدی
کرد نیابند وجود و عدم — عاشقی و صبر دو ضدند هم

صد و شانزدهم

کیست که او بنده رای تو نیست — کیست که اوست لقای تو نیست — غصه کشی کو که ز خوف تو نیست — یا طلبی کان ز رجای تو نیست
بخل کف کو که ز فیض تو نیست — یا کری کان ز عطای تو نیست — لعل لبی کو که ز کان تو نیست — محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها — یک رگ بی بند و گشای تو نیست — هر دو جهان چون دو کف و تو چو کان — کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم که دیدست درین باغ کون — رقص گلی کان ز هوای تو نیست — غافل ناله کند از بو و خلق — خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصا از تست — هر یکی خبر در دوای تو نیست — زخم معلم زند آن چوب کیست — کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می گزید — در سر شان فهم خبرای تو نیست — رفع بلای تن و آزار و خلق — جز مناجات و ثنای تو نیست
بشکن این چوب نه چوبش کم ست — در فع دو سه چوب بلای تو نیست — صاحب موت از غم آتش گریخت — جان به کجا رو که جای تو نیست
بس کن و از محنت یونس مترس — با قدر استیزه و جای تو نیست — خسته چو ترجیع بگو باقیش — تنگ نشانی کن و خطی بکش
نیست کسی کو چو من اشکار نیست — هست کسی کو تلف یار نیست

صد و هفدهم

هست کسی کو چو سرم مست نیست — هست ولی کو چو دلم زار نیست — مختلف آمد همه کار جهان — لیک همه جز که یکی کار نیست
غرقه دل دان که طلبگار دل — آنکه گله کرد که دلدار نیست — گر دو جهان جستم اغیار زمن — گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشتریی کو که یکی مشتریست — جز که یکی رسته بازار نیست — ماهیت گلشن آنکس که دید — کشف شد او را که یکی خار نیست
خنب ز یخ بود ورا کرد م آب — شد همه آب طلب — جمله جهان لا یتجزی بدست — جنگ جهان را جز یک تار نیست
وسوسه این عدد و این خلاف — جز که فریبنده و غدار نیست — مفت درین گفت تناقض ولیک — در طرف دیده و دیدار نیست
نقطه دل بی کرد گردش است — گفت زبان جز یکی پرگار نیست — طاقت و بی طاقتی آمد یکی — پیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر بنه اینجا مرو — زانکه گل است وره هموار نیست — مست مگر از تو بدزدد و گر — جز تو مپندار که طرار نیست
چونکه ز مطلوب رسیدت برات — گشت نهان از نظر تو صفات

صد و هیجدهم

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا — این زرد چهرگان را احمر او مید حمرا — ای میر ساقیانم ای دوست گیر جانم — هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مستت آن چیست در دو دستت — پیش آر در میانه پنهان مدار از ما — ای چرخ بیقرارت وی عقل در خمارت — بگشا دمی کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجه فتوت دیباجه مروت — ای خسرو نبوت پنهان منوش حلوا — خلوت ز ما گزیدی آئینه خریدی — تا خر کس نبیند آن چهره‌های زیبا

در هر مقام مسکن بهر تو ساخت روزن
آن شوره خاک تن را کز غم خراب گشتست
این را اگر بنوشی در رحمتی بکوشی
ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی
هر جا نبی که هستی در دعوت الستی
در کوی مستفیدی مروه ست ناامیدی
او را کسی چه گوید کو مستمند جوید
ای بازگشته جانها در وقت جان بدین
ای گفته جان چه باشد یا خود جهان چه باشد
کسیم و زر کشیدی که سیم بر کشیدی
ای شاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق
از خاک زاده تو لبستان ز خاک رسته
میس کباب جوید طبع شراب خوردن
پنبه اگر نکندی پنبه دگر میفزا
کم میشود دل من چون پیش یار گویم
از تو شوم حریری کز خار خار رستم
من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت
ای تا دری حسنت وز دقت خیالت
مائیم لطف تو امیر مائی
آن لب که بسته باشد خندان کنیش خالی
هر مرده را که خواهی برگیر و امتحان کن
خود کی بمیرد آنکس کو ساقیش تو باشی
گفتم بماه و اختر تا کی روید بر سر
شاگرد ماه من شو زیرا اش نه رو
ای یار گرم دار و دلارام گرم دار

از تو شوند روشن ای آفتاب سیما
اندر سواد شبها از نور روی آن مه
از آب رحمت او خضر اکنید خضرا
گفتی چراغ خمش باش مردانه رو بخش باش

صد و نوزدهم

ای جان بیا زمژده کو را تو جانفزائی
هر جا که روی آری جان رو کرد تو داری
هستی دهی و مستی در جود و در عطائی
در دل نهی امانی هر سوش میکشانی
کاندر پناه کهفت سگ گرده اولیائی
هر کان طرف شتابد راهت برو شتابد
دامن پر از زر آید گر دریه کند گدائی
این شاخ و بیخ این را تو عی و گریبان کن

صد و بستم

ای جان بلب رسیده حق مدد رسیدن
ای دل که کف گشودی این آن بود
داد آن کشش عمارت هنگام جان کشیدن
ای رفته از تباهی در خون مرغ و ماهی
پیش از اجل چو شیران پیش اجل دویدن
دو گوش را ببستن از عشوه حریفان
لبید بشو ز شیر وقت دل خریدن
تا شیرخواره باشی دندان دل نرویید
اندر مزید ناید با شیر ما مزیدن
ای در هوس گشته وی هردو گوش بسته

صد و بست و یکم

چون گم شوم من از خود او را بگو چه جویم
نه جویم و نه گویم بحکم دست او یم
یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
روحی شوم چو عیسی گریانم از تو بوئی
تو آب زندگانی من فرش تو چه جویم
خوی فراخ بود دلم را
بی بحری بمانده سودای تا هویم
سیلاب عشق آمد از دره

صد و بست و دوم

چیزی که درد ما را آرا تو تو تیلای
سوگند خورده باشم تا من بوم نبینیم
یاره کند کفن را گیرد قدح نمائی
روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن
سرسبز آن زمینی کش تو کنی سقائی
همراه او باش با گویا صدبیابان
از دوری رهست این یا خود زتیره رائی
ای مه که بر سمائی گه زلزله گه تمامی
تا وارهی ز تلوین در عصمت خدائی
گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشویم

صد و بست و سوم

آن چهرهای ما را بیضا کنند بیضا
با غیر من ترش باش کز غم ملال لا
ترجیع دیگر آرم باشد کزان بجوشی
گرچه که می نماند ای جان که تو کجائی
که سوی لب تنگیها گر سوی دلگشائی
هم ملک غیب یابد هم عقل مرتقائی
وین بحر بی نشان را بینا کنی عیان کن
وقت کفن دریدن وقت قبا بریدن
چیزی نماندست اکنون الا که دل طپیدن
آنچه چشید جانشان باید ترا چشیدن
آن کاخران ببرد پیش از که بریدن
از قوت روح آید دندان دل میدان
پنبه ز گوش برکن تا وانی این شنیدن
ترجیع دیگر آمد یکدم بخویش باز آ
ساقی ویست و باقی من جام باکیم
جان را دهم چو موسی گر سیب تو بجویم
تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
بهر خدا ببازش از وصل یار بندی
ای شیوهات شیرین تو جان شیوهائی
سوگند او بسوز چون چهره برکشائی
تا رستخیز مطلق از حق بمن نمائی
تا بر دریم آن ره ما را چو دست وطائی
در روز چون نخواشی شب صاحب لوائی
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم
پیش آید بست خویش سر بندگان نجار

خاک توایم و تشنهٔ آب حیات تو
این قصه بارها کن و تا نوبت دگر
کی سوی من آمد شاخ گلی بدست
گفتا نشانه هست و لیکن تو خیره
ترجیع کن که آمد یک جام مال مال
ای آنکه در دلی چه عجب کاشکی
گر آئی و گر آئی و بس سحر کنی
تو امن مطلقی و بر نار سید گان
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم
ای عشق جبرئیلی در راز گستری
هرگز خطا مکرده نکنی اشارتت
کم کن زباد بینی ای خاک خفته خشم
ای سعد آنکسی که بود طالعش چو ما
دف میخرید زهره و بر هم همی نهاد
بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است
خوان ابد نهاد خدا و اساس نو
جانها فدا شوند ز جام خویش
چون ماهیان طپان شده از ریگهای گرم
منت خدای را که تو باز آمدی سحر
در بزم اولیا نه شگوفه نه عربده است
ترجیع سوم از دگران سه نخواستی
ای صد هزار رحمت حق ز آسمان او
زهره چو رو نماید و رفته آفتاب
از عشق بیش دوست ببستم و می کم
وان کز عنایت تو سلاح صلاح یافت

ور خاک خویش تخم وفا و کرم بکار
پیغام نور سید و بپیش آمی گوش دار
گفتم که از کجاست بگفت که از بهار
آنکس که نیک و خیره بود مغز از تو آر
تا بر دمد ز سینه و پنهای این مین
تا از چه بر آید از عکس روی تو
گفتم از آن بهار ربد بیا نشانه هست
خیال فرو روب سینه را ط

صد و بست و سوم

یا در میان جانی و یا جان فزاستی
جمله حلاوت و طربی و عطاستی
اینست اعتقاد که خوف و رجاستی
ای عشق تو عدوی همه عقلاستی
گوئی که وحی آر همه انبیاستی
وان کو خطا کند تو غفور خطاستی
گر یاد نیست از چه سبب در هواستی
آمیزش و نشریت و خصومت اند
از دور باز دیدم و نزدیک نور تو
چون یوسفی بجن برادران کدورتی
ای عقل مس بدی تو و از عشق زر شدی
آنکس که عقل باشدش و این گمان برد
گرچه بلند گشتی از کبر دور باش
از ماه تا بماهی جوید نشاط تو

صد و بست و چهارم

میساخت چنگ اشتر پهلو و کره نا
زهره حنا ببست ازین مژده دست و پا
من پارسال گفتم از غیرت خدا
زاندیشه ط
از جنگ ماجرا
مهجور از آفتاب تو ای ماه کبریا
چون صوفیان به بند لب از ذکر ما مضی
در حرم خدای نه رقص است نه علا
در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش
امسال سال تست اگر زهره طالعی
ای شاه کج نهاده ز مستی این کلاه
گویند چون بدیدن غربت راز
در بحر زاده ایم و به خشکی فتاده ایم
زیرا که ذکر وحشت هم وحشتت ز تو
کد آن را قیاس نیست ط

صد و بست و پنجم

هر لحظه ط
بران روی خوب با
پشه چه حمله آرد و پیش تندباد
آورد تاجی از زر و بر فرق من نهاد
باز چنین سلاح چه غم دار و از فساد
آن رو که روی خوبان بر و نقاب اوست
ای شاد آن بهار که در روی نسیم هست
آن گو بر بنه گشت و به جبر تو غوطه خورد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو

آن سبزهای نادر و گلهای زرنگار
سرمست یوسفی قمر روی گلعذار
اینجا یکی گلست و دو صد گونه زخم خار
سبزه منه بدست نظر کن بسبزه زار
جان نعره میزند که بیا چاشنی ط
کای جان ماستی تو عجب یا تو ماستی
گر اژدها نمودی و مار اعصاستی
یعقوب را همیشه صفا و صفاستی
تو کیمیای علم کیمیاستی
تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
از کبر دور باش چو با کبریاستی
بسیار گو شدند پی اختلاط تو
امسال سال عشرت و دولت و راستوا
ور نای نی نهاد ز انفاس خود نوا
خورشید را چه کار بجز گرمی و ضیا
خیمان گرو شود سحابات اقربا
گویند آنچنان که بود در روی دوا
ای زاده فاش تو چو نی درین اجتبا
کاف اصل ۱۲
گفتن ز و جه صبح چنین گفته مرا
هر لحظه نو بنو تو اقیست و اجتبا
جان را به نظم کردن آنجا ستی
کاف اصل ۱۲
جمله فنا شوند ط
وای شاد آن مرید که باشی تو اش مراد
چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
پا بر نهد بفضل برین بام آن عماد

مغفور ما تقدم و ما تاخرست
بختی که قوم مشین در خواب خسته اند
دریای رحمتش ز پری موج سینه ها
از عقل و عشق و روح مثلث شده ست
در مغز علت است گر این ها مثلث است
آن لعل نی که از رخ خود بی‌خبر بود
بنده خدا اخلاص شود چونکه بنده مرد
آن هست بو برد که از و نیست شد تمام
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
زین جام هر که بادهٔ اسرار بر کشید
اکسیر عشق را الطلب وجود
پیش آر جام لعل تو ای جام جان ما
صد جام زر جمشیدی بر لب زدی کلوخ
از من نهان مدار تو و انی و دیگران
بسا شتری نشینی سر را فرو هلی
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر
پیکان آسمان که با سرار ما درند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید
زیرا که آفتاب پرستند سایه‌ها
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل
چون چرخ کیست کین دل ما آن طرف دود
رفتند و آمدند ز مقصود دیگران
چون طبع چنین بکشد روح را چار

امین ز انقطاع و ز اغراض ارتداد | سر سبز گشت عالم زیرا که میر آب
آخر زمانیان را کرد است انقیاد | حلوا نه آن خورد که بود دوست او و راز
هر لحظه نعره و گوید کیا عباد | هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار

صد و بست و ششم

خورد و گران نشد که در خورد این عطاست | از جام آفتاب حقائق درین زمان
نی آن عقیق کو که نه بر کان کهرباست | آن لعل کو ز لعل حریفیست با نشاط
لا گشت و بنده و ز پس لا همه خداست | بس جهد کرد عقل کزین نفی بو برد
آن را بقا رسید که کلی او فناست | در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود
کان آفتاب تیر و آن شعله سهاست | آئینهٔ جمال الهی ست روح او
بحر وصال دلبر و مستغرق لقاست | هر مس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال

صد و بست و هفتم

ما از کجا حکایت بسیار از کجا | بکشا دو دست خویش و گره کن بگردنم
لیکن دو چشم مست تو در سید چهلا | آن می که بوی او ز دو فرسنگ میرود
زیرا که بندهٔ تو ام آنگاه ماورا | این خود بهانه ایست نهان کی شود غریب
در شهر میروی که مبینید مر مرا | تو آنچنان که دانی و آن اشتر مست
کان است جای مستی و هم خنب هم سرا | ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو

صد و بست و هشتم

فر فر آفتاب سعادت چه با فرند | ما سایه ایم در پی ایشان و آن شمیم
چون او مسافر آمد از غیب مسافرم | از عقل اولست در اندیشه عقلها
یک چشم باز کن که نه اول نه آخرند | خورشید شمس الدین که نه شرقی نه غربیست
نی بستهٔ منازل و پالان اشترند | از آفتاب آب و گل ما چو دل شده
این جسم و جان و دل همه مغرور لبرند | لب خشک بود و چشم تر از درد این فراق
در آب و گل چو آب و گل خود مکدرند | بیرون ز چار طبع بود و طبع

صد و بست و نهم

گلدستهٔ لب بستن تو نه دانم بی سر است | گلدسته از هوای عفن پایدار نیست

آخر زمانیان را آب حیات داد
آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد
ترجیع سوم است هلا قصه گوش دار
هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست
خار اعقیق و لعل شد و خاک با نواست
آن شاه با عروس خفته ست و نی جداست
بوی خبر و عقل همه جهد او هباست
موجود مطلق آمد نی کبر و نی ریاست
در بزم عشق حسنش جام جهان نماست
این بو العجب صناعت این طرفه کیمیاست
تا آن شوی تو جمله ز انعام جود او
جامی تقا بیاور بر کن ز تن قبا
پنهان همی کنیمش گر یافتی هلا
پیدا بود نشانش بر روی و بر قفا
عفعف همی کند که مبینید مرد را
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
ما را کشان کشان بسلوات میبرند
تا سایه های چشمهٔ خورشید برخورند
تدبیر عقل اوست که انبیا مدبرند
پس سیر سایه هاش در افلاک دیگرند
اجزای تن چو دل زبر چرخ می پرند
اکنون ز فر وصل نه خشکند و نی ترند
از چار و پنج و هفت و دو صد سال برترند
ترجیع کن بگو هله بگریز از ین سوار

غلط بسوی اصل خود رود
این جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین
آتا و خل لبسی ست تو کشتی شناس باش
هر کو سفر به بحر کند در سفینه اش
زینسان طبق طبق متعالی همی شوی
آری دراز و کوته در عالم تن است
گرد وفا رود دل و گرد جفا رود
رو سوی آسمان حقائق بدان دیار
تقلید چون عصاست بدیست درین سفر
موسی بزد عصا و بجوشید آب خشک
امروز شیر گیرم و بر شیر نر زنیم
سنگ ست و آهن ست بتخلیق کاف و نون
استارهای نحس نحسان سعد رو
نه خوف و نی رجا و نه هجران و نی وصال
زین دو و ناکسان نه کشایند روزنی
این خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
گویند مردگان که چه غمهای بیهده
آن سور و تعزیت همه بادست این نفس
گو آنکه بود با ما چون شیر و انگبین
نه پیر و نی جوان نه امیرست و نی عوان
آن یک نه آنکسی ست که هر کس بداندش
شب مست یار بودم و در هایهای او
هفت آسمان عشق معلق زنان او

زیرا که پرورده آن معتدل هواست
از بحر بی قبا شدنت شرط آشناست
سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست
زیرا که جمله دنیا سحرست و سیمیاست
او ساکن و رونده و همراه انبیاست
آنا علای مرتبه خبر صورت علاست
اما بر خدا نه صباح ست و نه مساست

آنجا قباش مانده بیعنی عبارتی
ای مرد تنگ قبا تو قبا بر قبا مپوش
کشتی که داشت هم ز بلای عوام داشت
دنیا چو کهرباست همه که ربایداو
در تان بسی برفتی و در آب هم برو
این ره چنین دو اگه بیکدم میسرست
در عشق شاه فخر تبریز شمس الدین

صد و سی ام

کان سوی راه رو نه پیاده است نه سوار
از فره عصات شود تیغ ذوالفقار
آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
حراقه ایست کون و عدم در ستاره بار
در وقت وعده چون گل وقت وفا چو خار
نه غصه و نه سر و نه پنهان و آشکار

بر گرد گرد عشق که او را کجاست گرد
امروز دل در ادبی وست و با چرخ چرخ
گفتم دلا چه بود که گستاخ میروی
در مرغزار چرخ که ثورست یا اسد
استارهای سعد جهد سوی عاشقان
نحوی دگر ز نحس و ز سعدش گذشته اند
ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست

صد و سی و یکم

زاندیشه گشت عیش تو آشکسته گردنی
در خواب گرگ بیند با خوف مکمنی
خورد بیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
نی رقص ماند از آن و نه زین نیز شیونی
گو آنکه بود با ما چون آب و روغنی
نه نرم سخت ماند و نه مومی نه آهنی

بیدار شو و باز ره از فکر و از خیال
در خواب جان ببیند صد تیغ و صد سنان
بهر یکی جمال گرفته عروسی
کاالاصل ۱۲
ناخن همی زنند و رخ خود همی درند
اکنون حقائق آمد خواب و خیال رفت
نی زنگی است و یک صفتی و یگانگی

صد و سی دوم

حیران آن جمال خوش و شیوهای او
مست شده ز جام خوش جانفزای او

گر دست میزنم که زهی وقت روزگار
در هوشها فتاده نهایات بیهشی

اما قبای یوسف دل را غلط
کین بحر بی تجمل و غلط
بهر پیاده چونکه پیاده شوی سخاست
گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
از بعد سیر آب یقین منزلت سماست
این روضه دو زنیست چو رهبر ترا رضاست
ارواح عاشقان ترقی و در صفاست
جان نو است جان تو از تو کجا رود
می نازکرم و روشن خوش آفتاب زار
از بادهای لعل بر فته ز سر خمار
گفتا شراب داد مرا یار زینهار
یک آتشی زنم که بسوزند زان شرار
حراقه شان شود ز ستاره غلط
خوش خوش شدند محو بخورشید غلط
گر سرگران شوی ز مثلث غلط
شد دود وا ندر آمد خورشید روشنی
یارب فرست خفته ما را دهل زنی
بیدار شدند ببیند زان جمله سوزنی
بهر یکی خیال بپوشید جوشنی
شد خواب و نیست بر رخ شان نقش ناخنی
آرام و امنست نه ما ماند و نه منی
جانیست بر پریده وارسته از تنی
ترجیع کن که در دل و خاطر نشاندش
گر مست می فتادم در خاک پای او
در گوشها فتاده صد صدای او

هر بره گوش شیر گرفته بعدل او
حشمت ضعیف میشود از نور آفتاب
این نقدهای قلب که بنهاده به پیش
ماهمچو کشتی ایم که بر هم همی زنیم
بود کوشش مرید
چون خون عشق برتست ای مرید صادق
شب گشته بود بر کس در خانه میدوید
جانی که جانها همگی سایهای اوست
از بند دام غم که گرفتست راه خلق
باور نمیکنی لسوی باغ رو ببین
گر طعنه میزنند بر امید عاشقان
بلغار آخر آمد همین چه خریده‌ای
تا در مشلقی که تو داری بخور حلال
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
گر تو شراب خواره و پیری و اوستاد
گوهر لیست جز که بود بحر ساغرش
مگس نزاید و تو هم مگس مباش
دهان مست جز زنبور دانه است
بینی که ما ز خانهٔ شش گوشه رسته ایم
مستی و عاشقی و جوانی و یار ما
هرگز ندید چشم جهان اینچنین بهار
آن شکوفه میخورد زمی روح طاس طاس
سوسن بغنچه گوید بر جه چه خفته‌ای
جز حق همه گدا و حزینند و ترش
سنبل بگوش گل نهان شکر کرد و گفت

هر ذره گشاده دهان ثنای او
صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
چون بیوه می طپند ز کیمیای او
بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
فرع دعای تست حنین و دعای او
سر مست می خرام بزیر لوای او

هر جا وفاست حاصل هر جا که بیوفاست
خندان بود ضعیف که یکروز چشم را
هر سوت میکشند خیالات آن و این
جانم دهی زنی نکشی گر کشی بگوی
هر بوی آب تست مراد شراب میل
ترجیع هم بگوییم زیرا که یار خواست

صد و سی سوم

آن جان برای پرسش جانها رسید
تا خلق را رهاند ازین حبس و تنگنای
هر دم گشایش است و گشاینده ناپدید
که ضیاء همی رسد
کان باغ جرعهٔ ز شراب صفا چشید
گر ز آنکه بر دل تو جفا قفل کرده است
دریا کجا شود ولب آن سگان پلید
عیدست صوفیان را وین طبل‌ها گواه
شاه آنکه داد او شبه و گوهری خرید
انداخت عیبهای متاع غرور را
خمخانهٔ ابد خنک آنکو در و خزید
هر لحظه بهار نو است و عقار نو

صد و سی چهارم

چون گل مباش کو قدح خورد و زوفتاد
چون دوزخی درای و بخور بیفت بحر را
دنیا چو لقمهٔ شود و شی چون دهن گشاد
دنیا چو لقمه ایست و لیکن نه بر کس
جمشید باش خسرو و سلطان و کیقباد
چون مست میشوم سخنی نیست در سخن
زنبور جوش کرده بهر جای بی مراد
زنبورهای مست خرف از دهان شیر
زان خسروی که شربت شیرین بنخل داد
ترجیع نبد خواهد و بر مست بند نیست

صد و سی و پنجم

میروید از زمین و ز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت
بنگر لسوی او که صلا میزند ترا
می خوردنش ندیدی انگور را ببین
شمع است و شاهد است و شراب است الصلا
ریحان و لاله‌ها بگرفته پیاله‌ها
عباس دوس و سرو برون چو اغنیا
گه کرد دان از گدا انبود شد عاقلی
هرگز مباد سایهٔ یزدان جدا ز ما
تا خرقه‌ها بهم بدریدیم پار سال

وقتی او

سر به کشند ز لطف
والله کشید نیست بنجر
من بار باگزارده ام خونبهای او
بر بوی نقد تست سر قلب مای او
هر کج که آید از من گردد زیار راست
تا که نماز شام سگی صبح بر دمید
بر رخش زین نهاد و سبک تنگ بر کشید
مرده حیات یابد و تازه شود قدید
تک طبل میزنند که آمد ترا کلید
ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
جانش هزار بار چو گل جامه را درید
میگفت عاشقانرا از بزم السلام
تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد
بر آدم ست لقمه نه ز آنکس کزو نزاد
زیرا تکلف است و ادبی و اجتهاد
با نوش و نیش خود شده بر آن میان مباد
چون بند نید گیر و بر هوشمند نیست
نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
در دیده مینماید اگر خر می لقا
شاباش ای شکوفه و ای باده مرحبا
از کیست این عطا ز که باشد جزا جدا
یک جرعه می بدلیش ببین مست همچو ما
جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا

ای آنکه کهنه دادی نک تازه بازگیر — کورے هر بخیل بداندیش ژاژخا
هرشه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر — جانهاست بی شمار براین شاه رعلا

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن — ترجیع بازگوید باقیش صبر کن

صد و سی و ششم

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه — صد آفتاب چو یوسف فرو رود در چاه
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد — ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه

ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم — صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
سرکه ز خاک برآور که کم ز موری نه — بغیر بر بهر موران ز دشت خرمنگاه

از آن بدانه پوسیده مور قانع شد — گدا ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو بمور بهارست و دوست و پادری — چرا ز گور نسازی بدشت و صحرا راه

چه جای مور سلیمان دریده جامه سوری نطا — مرا مگیر خدایا ازین شال تباه
ولی بقدر خریدار میسر ند قبا — اگرچه جامه ورا زست و سست قد کوتاه

کنافر و بریم — قبا که بیش ورا زست بگسلد ز ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من — جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

متفرقات

الام طماعیة العاذل — دلارای فی الحب العاقل
برادر هر او رچنین بی — ملامت رها کن اگر عاقلی

یراد من الطبع انسانکم — ویأبی الطباع من العاقل
تو عاقل ازانی که عاشق نه — ترا قبله عشق است اگر مقبلی

وانی لاعشق من عشقکم — نحولی و کل فتی الناحل
بصورت قرینی مرا روز و شب — ز جان برنخیزی که لب کاملی

ولو لتم ثم لم اسلکم — نکمیت علی حبی الزایل
منم مرغ آبی تو ای مرغ خاک — ازین منزلم من تو زان منزلی

اتنکر خدی و موعی و قد — جری منه فی مسلک سائل
لکم دینکم خوان و لی دین بو — اگر بی توصل اگر آگهی

اول و مع جری و فوقه — واول حزن علی راحل
برآفتاب ست مه ور نی — ازو دور ماندی که کاهلی

وهبت السلو لمن لامنی — وبت من العشق فی شاغل
چو جان ولی شد قرین قمر — بیا رو چون بلا بر وبی

لو کنت فی اسر غیر الهوی — ضمنت ضمان ابی وائل
بلا مشکلی وان که مشکل کشاست — کشایش ازو جو چو در مشکلی

فلا استغیث الی ناصر — ولا اتضعضع من خاذل
ازین در بجوید جمله عالم مراد — برین در بهرم چو تو سائلی

کان الجفون علی مقلتی — ثیاب شفیق علی ماکل
برین در چو دری درون صدف (کالاصل ۱۲) — چو دیدی چو دریمی که در وسیلی

بچه کن اغلن هی بزه کل کل — وغدن وغدن هی کزه کل کل

وله

آی بل سن کن سن سن — بی مزه کلمه بامزه کل کل
لدیحتی من حرکاتی — ارسل کنز الصدقاتی

حلص روحی من هفواتی — اعنق قلبی من شبکاتی
رفتم انجا لنکان لنکان — شربت خوردم نچان نچان

دیدم انجا توسی شنکان — کشته ز ساغر خیره و دنگان
صورت عشقی صاحب مخزن — شوخ جهانی رندی و رهزن

آتش جان را سنگی و آهن — هر که نه عاشق ریشش برکن
یار حمونا منه صبونا — بار هبونا غبر علینا

صدر صدر و رجا رالینا — بدر بدر و رباب لدینا
ونبخری تو ای خر ملعون — نی کم کردی نی شوی افزون

ای دل و جانم از کرتی تو — وزفن و مکرت خسته و پرخون
لاح صباحی طیب حالی — جار ربیعی هب شمالی

حضب غضبی ما رز لالی

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتش غم
که بباید بکوی تو صنما جز بوی تو
تو چو سیمرغ روح را بگشائی و مبتلا
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمن دوان
چه دواها که میکند پی هر رنج گنج تو
هله طبل وفا بزن که بیاید اوان تو
بفشاریم شیره او شکر از غیبهای
طمع جمله طامعان همه داند ز منت جی
چو زمین بوس میکند پی تو جان آسمان
که گذشت ست در جهان شب نه سحرگهان
چو بدان چشم عبهری بسو نبده بنگری
منم از ماه و رو بدر بنوازش رحیم تر
همه گفتیم وصل را بگفتیم ولب را
هله ای طالب سمو که دار از غمش چو مو
هله دیوانه لولیان بعروسی ما بیا
بکشاید در سرا تو بهل جنگ و ماجرا
چو درین کوی نیست کس ز زر دان نه زر بس
بچه از دام و دانها و ازین ها ت خانها
چو ز صورت بر آن روی ابقامات معنوی
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا
هله ای پارساه رو دل هر عقل بی مجو
چو توئی میرزا هدان شرف و فخر عابدان
تن تان را جان کنم دولت تان را جوان کنم

وله

خردم را هم گم کند ز فراق گران تو / که بود همنشین تو که بباید گزین تو
نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو / بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم
سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو / ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
چه کس و دوغ در فتد بگه امتحان تو / ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو / بنواله قناعتی نکند جان آن فتی
چه نواها که میرسد همه زان لامکان تو / طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو

وله

بفشاریم سیب‌ها ز درخت خوان تو / بمراد جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
دو ده مختصر بود دو جهان از جهان تو / همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند
بچه پر بپرد زمین بسوی آسمان تو / نشسته شکسته پر تو میکند نظر
که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو / نه مرا وعده کرده نه که سوگند خورده
بپرد جانم از مکان بسوی لامکان تو / بنوازیش که ای خرین مخوراند و بعد از این
جهته بچگی تو برسید امتحان تو / بکنم باغ و جنتی و دو وای زرد تو

وله

بگشا راز با هم او که سلام علیکم / تو چرا آب و روغنی که سلام میکنی
لب چون قند بر کشا که سلام علیکم / شفقت را قرین کنی کرم آفرین کنی
رو ترش کن زرد رو را که سلام علیکم / چو در آید ترش ترش تو بروی پیش از غمش
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم / چو خیالیت بست ره بکن سوی او نگه
بشنو از آسمان ها که سلام علیکم / شفقت چون فزون کند بجوی چون کند
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم / چو بگنجی درین گره مگر زیر و بس مجه
ز لبش کی رسد مرا که سلام علیکم / تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم / هله محروم اشتهان هله ای عشق همتان
بشنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم / زهر تان را شکر کنم سنگ تان را گهر کنم
عیب تان را نهان کنم که سلام علیکم / ز عدم بس چریده سوی دل بس رسیده

اسکر قلبی خمر وصالی

که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
نظر دل بیان تو هوس دل بیان تو
می چون ارغوان بده که شگفت ارغوان تو
چه خورد تا چه کم کند کسی از خوان تو
بکنم از دره میشود ز نهیب سنان تو
که همین جاش میرسد مدد از مغان تو
که بهنگام بر شدن برسد نردبان تو
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
بکنم آسمان تو به ازین از دخان تو
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو
چه شود گر صلا زنی که سلام علیکم
سر و ریش انجنین کنی که سلام علیکم
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
تو روان شو به پیش مه که سلام علیکم
ز دولت سر برون کند که سلام علیکم
چو فقیران سحر بنه که سلام علیکم
بنجو زمیش بدین قدر که سلام علیکم
لب بیم حرمتان که سلام علیکم
کار تان را چو زر کنم که سلام علیکم
ز فلک بس شنیده که سلام علیکم

همه وعدت وفا بود که سلام علیکم — چو گل سرخ در چمن بفروز رخ و ذقن

(ای وعده هست) شنو از صحن باغها که سلام علیکم — چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها

که بدی این بگفتمی که سلام علیکم — تو که داری لب و دهن ز شهنشاه مکن

ز چه استیزه میروی که سلام علیکم — هله ای شمس دین بیا هله ای شاه دین بیا

ولہ

هر هوی فی قلوبنا رحمة لیحتنوا — هر که تو گردنش زدی گشت ورا دو گردن

هر که تو در چهش کنی یافت جهان روشن او — یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به

افلح کل منظر ذاک بذی زمن — هر که طرب رها کند پشت سوی فنا کند

رو بمن او ریدین ها الذین آمنوا — جا براوان وصلنا لحقنا باصلنا

فی عرفات مشعر استبکروا و احسنوا — بند نگار خود شنو از بر او برون مرو

ان لسان نطقنا عند لقاه الکن — بستم من دهان خود و دل گشاد صد دهان

ولہ

در دل و جان و در نظر منظره هست جانه — هم تو نظری زجا هم همه جا بجا خسکی

ولہ

صورت این ظلم را هیچ کسی بدید نه (کالاصل ایوا) — میکشدم بهر طرف قوت کهربای او

صد قدح است بر قدح آنکه قدح چشید نه — عشق ترا بمانده در کف او چو شیشه

در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نه — آنکه میان مردمان شهره بهر حدیث شد

آنکه ندید هیچکس خود رمضان و عید نه — گشت حدیث عشق ها جانب سوی شمس دین

ولہ

جانب دیده پاره رفت ازان مصادره — عشق شهیست چون قمر کیسه گشا و سیم بر

بس بر عاشقان بود راحت جان مصادره — هر چه برو مصادره از تن عاشقان گرو

آنچه ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره — بخشش آفتاب بین باز نهد قماش مه

صبحدمی ندا کند بازستان مصادره — نور سحر بریخته زنگیان گریخته

ولہ

افلح فی هوائه اصلح فیه شانه — هدده و راقه من غمرات یونه

چو امیدت بما بود زاغ گریز هما بود
چو رسد سبز جامها بسوی باغ نامها
چو رهیدی ز غم دمی زند از رشک هر غمی
چو بتبریز میروی پی خونریز میروی
یا قمرا طلوعه للقمرین مسکن
یا شجرا غصونه فوق سماء و همنا
هر که سرش بگافتی سر بفراخت بر فلک
یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی
میکشدش که ای رهی ز کف من کجا رهی
ما بقی الاخوان هنا ما خنا
قد نطق الهوی اسکتوا اسمعوا و انصتوا
دائم پیش خود نهی آینه را هر آینه
در تو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو
از سوی تو هوی صدی از سوی من مشتهی
سوخت کی جهان بغم آتش او بدید نه
هست سماع و چنگ نی مست شراب انگبینه
در قدم روندگان شیخ مرید بعید نه
مژده وعید عاشقان وصل سعید عاقبت
شحنه عشق میکند از دو جهان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل پاره‌ها
از سبب مصادره شحنه عشق زه زند
فصل بهار را ببین جمله باغ وا دهد
دیده و عقل و هوش را شب مصادره برد
طلعت شمس دین بود همچو طلوع ماه و خور
بل طربا العاشق و انقضی زمانه

اگر جانب چمن که سلام علیکم
بشنو از مرغ نالها که سلام علیکم
بهمان سو روی کن که سلام علیکم
هله ای آن و این بیا که سلام علیکم
حلت علی حریمهم فی خطر لیامنوا
خرمن هر که سوختی گشت بزرگ خرمن او
للبرکات مطلع للثمرات معدن
باز کشاندش بخود با کرم مقنن او
شممنا عبیره فانتفضوا لیتقنوا
ای دل و دیده دیده‌ای حال و دیده من او
بهر تو تن زدم بس بودم تو از آن او
زانکه نظیر نیست جز که درون آینه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو صد جانب من مباینه
ای عجبا ندید کس آنچه مرا کشید نه
شیشه شکست زیر پای کسی خلید نه
سایه بایزید بد بابه بایزید نه
دیده نظر قبول او هیچ ولی سعید نه
دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
هر چه ز ماه می برد دور زمان مصادره
گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره
گرد بروز آفتاب از سیران مصادره
ثم اتاه لیته من قمر اما نه

قال لقد ره لقد احرق فیک سبب باطنی / جان وفاتنا ولا تحکمتنا هیانه
اعظم کل شهوة هان لدی وصاله / ان قسم شبوباه شجره دبانه
اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه / احرق من شراره یوسند لسانه
احرق شراره ثم اتی نهاره / نوره بنا طلق اصبح ترجمانه
یا جبا حصیده مخبئة و منجله / لا کرجاک ضائع لطلبه بغبله
ای کله پیش کرده تو تیر نگشتی از کله / جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو / زین دریا نگذری بی ز کشاکش دجله
گر نه بدی چنین چرا جهد و جفا آدمی / گردن اسپ شاه را تنگ بود ز سلسله
خوش بمیان صف درا تنگ مباد دل گشا / کوه احد چه بر طپید از سر سیل و زلزله
دل مطیان بخیره و شه جانب غیب در نگر / هیبت و بیم شبروان بستن و السلسله
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری / آمدن چنین بود ورد و غذاب حامله
هست بلا درین ستم پیش بلا و پس در / با غلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
تو تا نشسته بردار فانی / نشسته میروی و می نبینی
نشسته میروی این نیز نکوست / بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پای برین پابند عالم / تو ده گل را کلاه ای برادر
کلاه گر چه داری جعد فاخر / فریب چون تو زیرک را بحیله
برو نکته گو بد سر و سبیلی / تکلف دیده خود را دران بال
ترا عمری کشید این غول در تیه / جوالش گو که مقلوب ست نکته
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی / رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی
بکن زر و زن در کن و ناق بیکر کن / بیا ز خویشان دغل مکن با ایشان
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده / بیار باده روشن خمار ما را بشکن
ازین طوالی بگذر سر و زن منگر / کر با غمست من جفتم بهر سو که رفتم
بضرب دستش بنگر بچشم مستش بنگر / چو انگبین و شیرم به پیش لطفت میرم
مران نگار ابله به پیش مستی چند بطه / که هر چه بکاری اینجا ترا برو ید ده تا
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی / ز عالم بیا آتش گریز پنهان خوش خوش

قال له حبیبه صرت انا ضمانه / لا کمقتول عاشق تعلقت باشارف
الطبیب کل طبیب حل لنا مکانه / قد کفر الذی اتی ممن مثل لوجهه
افضل من عیوننا کان لنا عیانه / رب لسان قائل یلفظنا رحمة

وله

لیس بلدک الهوی لیس لفنک حوصله / معتمدی الهوی معی مستندی وسیلی
چون نگریست این دکان چاره نباشد از غلا / حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی
هر قدمی در افگنی غلغله در قافله / کشتی نفس آدمی لنگر نیست دست و پا
صوم و صلات شب همی حج و مناسک و جلد / صبر سو توان رو و نو حر سو زبان و دو
هست ز ننگ آمدن بانگ گلوی بلبله / خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس
کاکله ملائکه روح میان کاکله / عزت زر بود اگر محنت او بود شرر
بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله / حامله است تن ز جان موزه است ربح تن
هست سری محاسبه جبر و پیش مقابله / زر بکسی بقرض ده کشتی ...

وله

اگر رویت درین رفتن سواوست / بسی کشتی درین گرداب گردان
که تا وست از تبرک بر تو مالم / ترا زلفی ست به از مشک و عنبر
کله بر آسمان انداز آخر / چرا دنیا به نکته مستعیله
نداری پای آن خر اشکیلی / اگر دوران و لیل آر دوران قال
مکن با غول خود بحث تو جیبه / چرا الزام او ئی چیست سکته

وله

جهان پر از گوهر کن بتاز ما باور کن / نهال نیکی بنشان درخت گل را فشان
به تشنگان آبی ده بغوره دوشابی ده / بگیر چنگ و تن تن حل از جدائی بر کن
شراب با یاران خور میان مایان خوش خور / از بیخودی آشفتم با دلبر خود گفتم
بزلف شستش بنگر بهر جستش بنگر / چون دامن او گیرم عظیم با تو قیمم
مران تو کشتی بی شط بگیر راه او سط / نگار تخم زیبا که سبز گرد و فردا
اگر بکوه و دشتی بر عکه زرین طشتی / ملول گشتی ای عجب و رعاند کش

بنهفته تن سوی به چه وره وزده دیده
کو دگر کوته کن سکوت را همه فرو کن
یار نیست آنچه بنگری خوبها گرچه همه نغز
ور ز لب شکر چون برنجی شیوه کنی زود تغنی
جان دلی تو وصل جانی فت ... کیانی
خانه دل را دوری کن جانب جان اسیری کن
جان و روان خیره جان کن با دشه جان اسیری کن
ای طرب بستان چه لطیفی ای مستان چه ظریفی
بس کن گفتار را کن یار نهی قصد هوا کن

لبیبه از امید به جز جان را امید | انشسته چه عشق که هست صبر لا نوبتا

وله

چون گذری بر سر کویش پای نگونه کن گذری | حدثنی صاحبی طرفی جده کلبی
شیوه مکن منع . باکن بیت کر آن کنگری | طالب بحبی حرکاتی عمار خساری برکاتی
چونکه شود خیره نظرشان از ره ان کشانی | عمرک یا عمر تو فی زال یا زاد تجلی
طالب وربلی حیاتی سنگ لا رو کهربی کن | یا شدی انت الی انت دلیلی و دلالی
هیچ لطفی چه کشتی جان شد ترک مکان کن | قد طالع البدر علینا قد وصل الوصل الینا
ده تو بچوری تو زیبا کی بود این شر حریفی | کل صباح و مسا تیکرنا العشق براح
بازروای بار زهر باشد خود عهد فا کن | لیکم الحب قمعوا فی طلب الوصل سعود

ابو حقیقت و سابق براے عذرا و من
نظر شاهنشه کن نظاره آن مکن
اصحکنی نور فوادی اشکونی شربه مائی
انت حیاتی و بعدی طال حیوتی بحیوتی
کم تنم اللیل تنبه قد ظهر الصبح تجلے
کیف بحجر و یرجی شرض منی مملالے
یادفنی وافق بدر فیه ندنا والینا
قد بیس الحزن منا التقی الزمن مصبان
اتمنع الوصل لشیخ اتقنبوا الشیخ وجود

تقریظ کلیات مولانا شمس الدین مع مختصری از حالات تاریخی مولانای موصوف از نتایج طبع سخنور بے مثال سید جلال صاحب اندرابی ثم البغدادی

نام نامی این برگزیدۀ فرگاه ایزدی محمد بن ملک داد است نوشته اند که جناب مولانا ولی مادر زاد بوده است چرا که بارها بزبان مبارک خود می فرمود پیش از آنکه بحد بلوغ رسیده باشم و هنوز در مکتب بودم که یک یک چله کامل در عشق محبوب خدا احمد مجتبی محمد مصطفے علیه الصلوة والسلام بخور و خواب می ندم و هرگاه که سخن طعام با من می گفتند بدست و سر منع می نمودم زبدۀ صوفیان صافی مشرب قدوة الواصلین شیخ الکاملین مولانا جلال الدین البلخی الرومی را قدس الله تعالے سره العزیز بادی کمال حسن اعتقاد و یگانگت بوده تا آنکه پیوسته مصاحب وی بودی چنانچه در اکثرے از اشعار مثنوی شریف خود و غیره وی را بانواع اوصاف ستوده چنانکه مولانا عبد الرحمن جامی در کتاب نفحات الانس آورده که مولانا جلال الدین رومی در القاب مولانا شمس الدین این چنین کلمات می نوشت المولے الاعز الداعی الے الخیر خلاصة الارواح سر المشکوٰة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین نور الله فی الاولین والآخرین انتهی و نیز آورده که بمقامیکه مولانائے روم رحمة الله علیه را دمتمندان و جلیسان خویش را اندر زکرده نسبت مولانائے تبریزی چنین کلمات نوشته که لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس و در بعضی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که علامت مرید قبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه نشنید و صحبت ندارد و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان بنشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان انتهی ــ گویند وی مرید حضرت شیخ ابو بکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بوده که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضے برین رفته اند که وی مرید بابا کمال بوده است و مولانائے جامی علیه الرحمة در مقام چنین اجتهاد کرده که می تواند بصحبت همه این بزرگان مذکور رحمة الله علیهم اجمعین رسیده باشد و از جمله حضرات فیض تربیت یافته باشد گویند در آخر سال پیوسته سفر کردے و نمد سیاه رنگ پوشیدے و بهر جا که رفتی در کاروانسرای رخت اقامت افگندی چون به خطه بغداد تشریف رسید شیخ اوحد الدین کرمانی رحمة الله علیه را دریافت پرسیده که در کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین محمد در جواب گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند در عرض آن مدت مولانا شمس الدین بصحبت بابا کمال می بوده و شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرمودۀ شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتوحی و کشفے که شیخ فخر الدین عراقی را رحمة الله علیه روی می نمود آن را در لباس نظم و نثر آورده اظهارش می کرد و به نظر بابا کمال بر می رسانید و شیخ شمس الدین از آن

چیزی را اظهار نمی کرد روزی بابا کمال وی را گفت ای فرزند شمس الدین از ان اسرار و حقایق که فرزند شیخ فخر الدین عراقی ظاهر می کند بر تو هیچ ظاهر
نمی شود گفت بیش از ان مشاهده می افتد اما او بواسطهٔ آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال رح
فرمود که حق سبحانه تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل وی بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و
صوت در آید و طراز آن لباس نام تو باشد — راقم الحروف میگوید که اگر این کلیات همان مصداق ارشاد بابا کمال رحمة الله علیه بود و باشد که فی الحقیقت جامع نکات
و کوائف حالیه است چه کمتری از اشعارش هم چنان نمیتوان یافت که از چاشنی حال دور باشد مع الحجه در سنه ششصد و چهل و دو [۶۴۲] هجری در اثنای مسافرت
بقونیه رسید و در خانهٔ شکر ریزان اقامت ورزید گویند مولانای روم قدس سره دران زمان به تدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی از فضلا بیرون مدرسه آمد
از پیش خان شکر ریزان می گذشت که مولانا شمس الدین رح پیش آمد و عنان مرکب مولانا بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگ است یا مصطفی صلی الله علیه و سلم
مولانای روم رح میگوید که از هیبت آن سوال گوئیا هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتش عظیم از اندرون من بر دماغ زد و از انجا دیدم که دودی تا ساق عرش
بر آمد بعد از ان جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بزرگترین عالمیان است چه بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
ما عرفناک حق معرفتک گفته و بایزید سبحانی ما اعظم شانی میگوید گفتم بایزید را تشنگی از جرعه ساکن شده دم از سیرابی زد کوزهٔ ادراک او از ان پر شد و آن نور بقدر روزن
خانهٔ او بود اما مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم استسقای عظیم و تشنگی بسیار بود و سینهٔ مبارکش بشرح الم نشرح ارض الله واسع گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد
و هر روز در استدعای زیادت قربت بود مولانا شمس الدین نعره بزد و بیفتاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را بر گرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد
سر مبارکش بر زانو نهاده بود بعد از ان دست او بگرفت و روان شد و مدت سه ماه کامل در خلوت لیلاً و نهاراً بصوم وصال نشستند چنانکه اصلا بیرون نیامدند و کسی از هر دو آن نبود
که در خلوت ایشان در آید —

آورده اند که روزی مولانا شمس الدین رح از مولانا جلال الدین رومی رح شاهدی التماس کرد مولانا حرم خویشتن را دست گرفته بمیان آورد فرمود که
او خواهر منست نازنین پسری میخواهم مولانای رومی سلطان ولد پسر خود را پیش آورد فرمود فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست میداد ذوقی می کردیم مولانا
بیرون آمد و سبوئی از محلهٔ جهودان پر کرد و بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب مولانا را امتحان می کردم و بعضی قصه بر خود دان
مولانا شمس الدین تبریزی با مولانا جلال الدین رومی بدینگونه نوشته اند که هرگاه مولانا شمس الدین رح بقونیه رسید به مجلس مولانا در آمد مولانا در کنار حوضی
نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده مولانای تبریزی پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قیل و قال میگویند ترا با این چه کار مولانای تبریزی دست فراز کرد
و همه کتابها را در آب انداخت مولانا بتاسف تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی از انها فواید والدین بود که دیگر بدست آمدنش متعسر و دشوار باشد مولانای تبریزی
دست در آب کرد و یگان یگان کتابها را بیرون آورد و در هیچیک اثری از آب پیدا نبود مولانا گفت یا للعجب این چه سر است شیخ شمس الدین گفت
که این ذوق و حال است ترا از بعضی چه خبر بعد از ان باهم گرد بلی صحبت کردند چنانکه گذشت —

قصهٔ وفات ایشان چنان مسطور است که شبی مولانا با مولانای روم رح در خلوت نشسته بود شخصی از بیرون در شیخ را اشارتی کرد تا بیرون آید فی الحال
برخاست و به مولانای روم گفت الوداع اینها برای کشتن من میخواهند مولانا گفت الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین شیخ بیرون آمد و هفت تن [illegible] شیخ که
در کمین گاه ایستاده بودند بر شیخ کاردها راندند شیخ نعره بزد چنانکه آنها همه بیخود افتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند ناخلف حضرت مولانای روم رح که بداغ

اندکیس من الک انسام و دشت چون آنهمه بس اندند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از ان باز تا این غایت نشانی ازان سلطان الشیوخ پیدا نیست و آن ناکسان که قاتلان شیخ بودند اندک زمانی هر یک به بلای عظیم مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد ناخلف فرزند مولانا را علت جذام پیدا شد و درهمان ایام فوت کرد حضرت مولانای روم بجنازه آن هم تشریف نبرد و بعضی بر آنند که شیخ شمس الدین تبریزی در پشت مزار مولانا بهاء الدین ولد مدفون است و بعضی گفته اند که آن ناکسان جسم مبارک شیخ را در چاهی انداخته بودند شبی مولانا سلطان ولد بخواب دید که شیخ شمس الدین می فرماید که من در فلان جا خفته ام پس ایشان بوقت نیم شب یاران محرم را جمع آورده نعش شیخ از چاه برآوردند و در مدرسه مولانای روم به پهلوی امیر بدر الدین بانی مبانی مدرسه دفن کردند۔

و روضه شیخ شمس الدین تبریزی که در ملتان مشهور و معروف است آن شمس الدین غیر شمس الدین تبریزی است و شیخ شمس الدین ملتانی از سادات عظام موسوی است که اولادش مذهب شیعه دارند و در لاهور وغیره به سادات شمسی مشهور و معروف اند۔

قطعه تاریخ وفات از صاحب خزینة الاصفیا	
جناب شیخ شمس الدین تبریز	که روشن بود از نور تجلی
انجوان سلطان شمس الدین وصالش	رقم کن نیز شمس الدین معلی
اوج محاسن لطائف و ظرائف و بلاغت این کلیات بلاکم و کاست رسیده است	

ایدون سطری چند باوصاف این کلام بلاغت نظام سرگذارم و میخواهم که سراپای این گزارش از آلودگی مضامین و نخشان مع پاک باشد و آن انیکه در مدت یکسال و نیم بخبیری کم و بیش مرة بعد اولی این کلیات شگرف بضرورت صحت بمقابله حرف بحرف برخواندم و از ادراک لطائف الفاظ و معانی آن بمقدار وسعت ذهن و فهم خویشتن بهره اندوختم دریں امر هیچ شک نیست که شاعری اینچنین فصیح ادا شناس سخن جامع علوم و فنون موزون طبع نغز جگر انچه در تمام عمر خود از لطائف و ظرائف بسمت و حسنات گفته اند درین کلیات میتوان یافت و در بوادی ردیف و قافیه ها که طبع سخن سنجان از همه دشواری و سخت بود فش توجه هم نمیتوانند کردن مولانای تبریز دران آنچنان فرس رانده اند که باید و شاید۔ از ردیف الف تا یای تحتانی هیچ ردیف را نمیدیدم مگر که بر لطائف مضامین اکثر غزلیاتش دل باختم تا آنکه نکات کوائف حالیه چند آنکه باید نشناختم ــ در اثبات معارف حقیقت بدلائل مشکله مجاز و صورت ید طولی دارند انچه از دل خیزد بر دل ریزد و از صنعت ترصیع در تمام کلیات غزلی را مهمل نگذاشته بر سخنوران سخن فهم و سخن شناس پیداست که این چنین صنعت را در همچو کلیات ضخیم بر خود لازم گرفتن کار هر پایه جامع و بلیغ کسی میتواند بود ــ دانم بر بسیاری استفاده و استحفاظ سخن پروران که بفهم و ادراک بلند بیشتر ازین بمطالعه این کلیات بهره اندوز شوند ــ و تیغ بجال کسانیکه از کوری ام دماغ و کندی طبع بحقائق معانی وقوف ناشده می گویند و خواهند گفت که کلام مقبر است۔

اکنون سخن در مشکلاتی که بهنگام طبع این کلیات آمده و ذکر چند سهائی که گروه خیر اندیشان مطبع اوده اخبار در امور تصحیح و ماتعلق بها ما امکن بجا آورده

هرگاه این کلیات نادر و شگرف بل نظیر بنابایی خیلی بمال نظر ادا شناس سخن همه تن مصروف اشاعت علوم هنر مند پرور منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار در رسید بمقتضای آنکه قدر گوهر شاه داند یا بداند جوهری به مشاهده جمال عرائس مضامینش دل باخته بهای زر خطیرش باز خرید و چون بسبب بالخوردگی و پاریگی اکثر اوراقش کرم خورده بود چندی همچون جان در آغوش با خود نگاه داشت چشم براه انیکه مگر نسخهٔ دیگر بدست آید تا اشعار نخوان ناقص نماند و تمثال این زیبا عروس مضامین حقیقت کماهی برمنصهٔ شهود جلوه گر گردد لیکن چون با همه تجسس و تلاش هیچ تدبیر نشانی از مقصود یافت نشد و نه قرینه چنین می نمود که اگر یکسی چند دیگر نگرانی کرده آید دیده تمنا بمشاهده جمال مقصود بهره اندوز شود ناچار بحکم آنکه الآفات فی التاخیر درین خصوص از کامل مذاقان علم و فن استشارت فرمود تا انچه باره کار باشد بهر نحوی که صورت بندد و دقیقهٔ ازان فروگذاشت نگردد مع المجملہ واقف غوامض علوم صوفی مشرب جامع اخلاق حسن معظم و مکرم جناب مولوی

ابوالحسن صاحب مدظله العالی که بهرهٔ از عمر گرانمایهٔ خویشتن در امر درس و تدریس صرف نموده در اوائل عمر سرآمد مدرسان علوم عربیه و فارسیه بوده اند و سپس مدتی
مدیدی زیب سادهٔ منصب تحصیلداری گورنمنت انگلشیه دست بکار عمل بیار مانده باحسن لیاقت و دیانت کار مفوضه بانجام رسانیده اند وایدون بصلهٔ
همان خدمات لائق خویشتن از سرکار گورنمنت وظیفهٔ معتدبه مقرر دارند که بزبان انگریزی آن را پنشن نامند) الحاصل چنین تجویز کردند که در تمامی اوراق کرم خورده ما الفاظ
و حروفی که ناخوانا است بمقدار آن الفاظ و حروف در منقول عنه بیاض فروگذاشته آید و در هیچ مقام در هیچ غزل و از هیچ مصرعه جای لفظی که حرفی هم از وی بدست
طبع علمای روشنیان مطبع نتراشیده شود تا هم همان بیاض آئینه نمای تمثال صفای نفس تصنیف از آلودگی الفاظ بیگانه باشد و هم همان بیاض فروغ افزای چهرهٔ
صداقت مطبع و ارباب مطبع میتواند بود و آماده اول یا آخر کتاب پوزشی از فروگذاشتن بیاض که فی الحقیقت عذری است بالیته بعنوان شایسته نگارش رود چون
این رای اصوب الآرا بود جملهٔ اراکین مطبع پسندیدند و آخر الامر سخن برهمین مقرر شد و انتظام طبعش آغاز نهادند — دو تن از گزیده خوشنویسان مطبع بانجام امر کتابتش
چنان برگزیده شد که کمترین اوصاف شان خوشنویسی میتوان گفت — اولین سخن سنج راد منشی شیو پرشاد متخلص به وهبی که از قدیم الایام هم از هواخواهان مطبع اند
و هم منصب منیجری مطبع سرفرازی دارند — دومین سخن فهم نادر فن منشی آل حسن — سپس امر صحت مقابله اش باین آسیمه سر و سراسیمه حال سید جلالی استاد و بنده نیز از آن
قطع نظر از نگهداشت پسبت تعلق صحت مقابله در پاس مراتب دو سه امر بجان کوشیده همت برگماشت یکی آنکه در اصل کتاب هر جا که در مصرعه نسبت بدیگر مصرعه خود یا
شعری نسبت بدیگر اشعار غزلش رکنی افزون و کم یافت بحال خودش گذاشت و روا نداشت که دخل در معقولات کرده آید و درین التزام و تیره دو فائده گمان برده
اول آنکه اگر از مصرعه احیاناً لفظی کم و بیش کردمی که در آن مقام نامناسب بودی دیگر آنکه هر دو از مصرع دیشان مصرعی که با حفظ الفاظ کم و بیش فهم بیشتر خوانندگان
منقول عنه بلفظی چنان مناسب تر از آن میتوانستی رسید که از من نمی آمد و نظر بر معنی کو مبادا داشناسان سخن انکار نکنند که مصحح بتلاش موزون از ناموزون هم نتوانست امتیاز کردن
در هیچ مقامات نشان داده لفظ کالاصل کالاصل مخفف النقل نبشتم — دوم آنکه در اکثر غزلیات که الفاظ ترکی و پشتو و غیره شامل بوده چه جای الفاظ
و حروف نقاطش هم من و عن بعینه همچون منقول عنه بحال خود گذاشته آمد سوم در هر مقام که از بیتی تا بیتی دیگر در غزل خودش یا در غزل غیر آن تفاوت
یک لفظ مرادف المعنی چون در بجای بر هم یافتم آن شعر را داخل کلیات داشتم و بدر نه آوردم و خط اکثر بود المختصر چون حصهٔ از کتابت فارغ شد و بعد
چسپانیدن بر سنگ بعد فراغ مقابلهٔ دومین امر برای نظر ثانیش پیش مولوی سید تصدق حسین صاحب رسید عظیم الشان بر بیاضها اعتماد رای شان در مهمل گذاشتن
بیاضها اختلاف کرد بدلیل آنکه اینچنین روانی کار شمر عجز مطبع است و دال برینکه مطبع از انشاپردازان و شعرا خالی است هرگاه این عرضداشت به پیشگاه مالک مطبع رسید
چنان حکم صادر فرمودند که آنچه مکرمی مولوی ابوالحسن صاحب تجویز کردند تجویز ثانی را در آن مدخلی نمیتواند بود و اما اگر بر بیاض هندسه نوشته بدل الفاظ ضائع شده
بر حاشیه نویسانند و بر آخر هر حاشیه مصحح ثبت نمایند تا هم کلام شمس الدین تبریز از لوث بیگانه پاک ماند و هم عجز مطبع مرتفع گردد باکی نیست پس
مولوی صاحب موصوف کمر همت بر میان جان بربستند و در تلاش مضامین مقامات ضائع شده چنانکه توانستند دل و دماغ خود را باختند —

پس لله الحمد که کلیات موصوف در ماه جولائی ۱۸۸۵ع مطابق رمضان المبارک سنه ۱۳۰۲ هجری در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو با حسن وجوه باتمام رسید

تمت